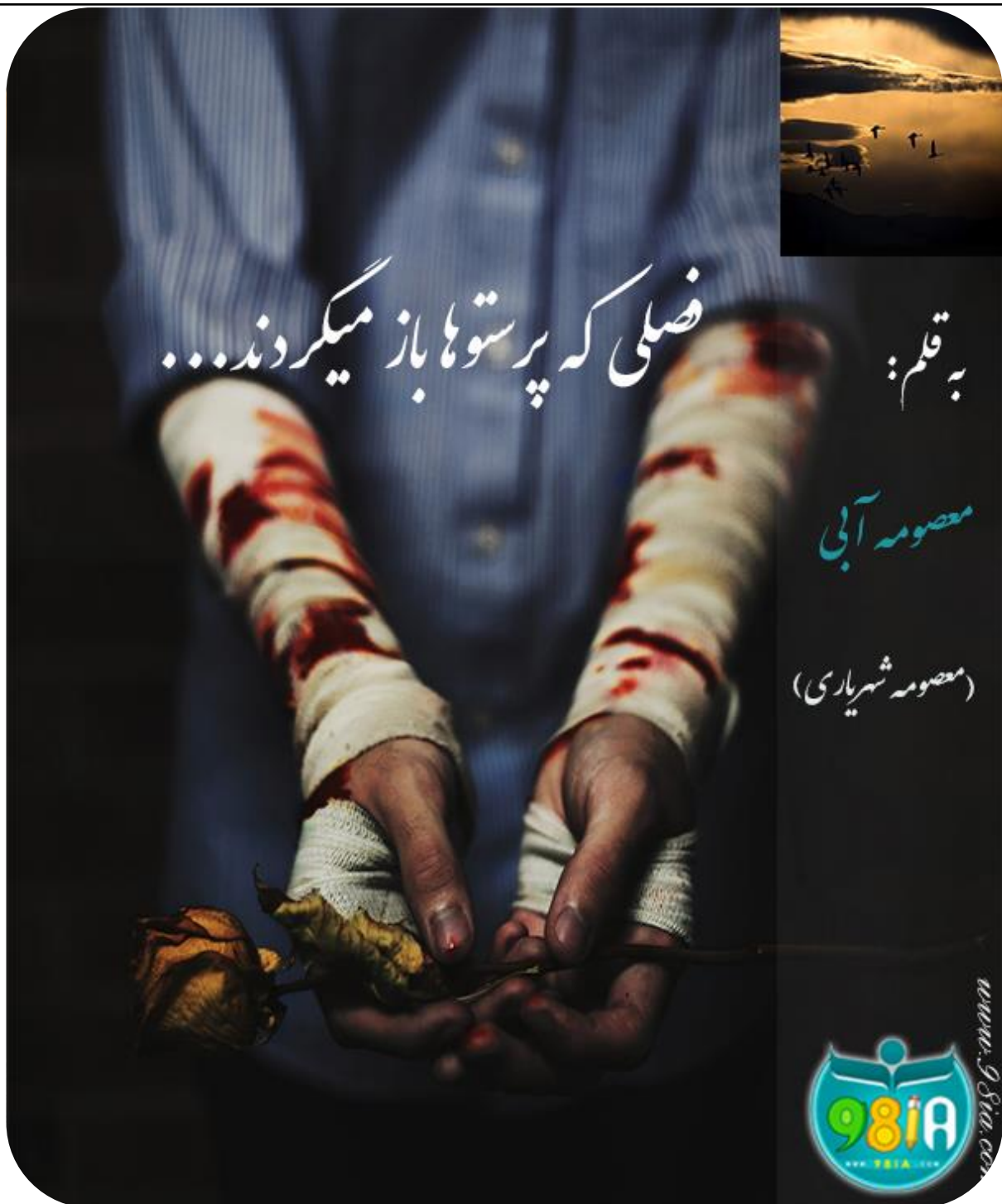


بسم الله الرحمن الرحيم
رمان فصلی که پرستوها باز می گردند
نویسنده: معصومه آبی (شهریار)





فصلی که پرستوها باز میگردند...

بِ قلم :

معصومه آبی

(معصومه شهریاری)



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و برای حفظ حقوق سایت ، که این رمان در آن آغاز شده ، اسم و آرم این سایت در فایل درج شده است . و کلیه ی حقوق رمان برای نویسنده و وبلاگ konjekhalvatabi.blogfa.com محفوظ است .

فصل اول :

۱

شانه های خسته و برهنه اش را به خنکای ملحفه سپرد.
 نفس های گندش به زحمت از لابلای درد استخوان هایش خارج می شدند .
 دلش دستی را می خواست که عضلاتش را بفشارند شاید عصاره ی خستگی اش را بگیرند !
 به پهلو چرخید و کمر بندش را گشود ، دکمه ی شلوارش را نیز . .
 آهی کشید از آسودگی ناشی از برداشته شدن فشاری که بر شکمش بود ، ناله ای کرد و در خود جمع شد . .
 دلش درد می کرد و عرق نعنایی حل شده در نبات و آب داغ می خواست.
 برخاست و شلوار از پا درآورد و به گوشه ای انداخت و شلوارک را جایگزینش کرد . سردش بود ولی دلش هم
 نمی خواست بالاتنه اش را بپوشاند !
 خانه نیمه تاریک بود و صدای شلوغی محیط بیرون از خانه ، از پنجره ی باز می آمد .
 کتری را خاموش کرد و لیوانی چای برای خود ریخت .
 تکیه زده به کانتر ، آهسته چای را مزه مزه کرد ، به حدی که لب هایش تر شوند و داغی اش را حس کند . .
 البته مسلما اگر بهنام مایع درون ماگ اش را می دید ، سینه اش را با سر بریده اش مزین می کرد !
 صدای گریه ی دخترک همسایه ، برایش گوشنواز ترین موسیقی بود . آنقدر زیبا جیغ می کشید که تمام
 حس های تنش جلا پیدا می کردند !
 ساعت قدیمی ، زمان را ساعت صفر اعلام کرد و با خستگی ، این بار کشان کشان خودش را به اتاق رساند . .
 روی تشک سقوط آزاد کرد و فنرهای تخت قدیمی اش به صدا در آمدند .
 چشم هایش را بست و هنوز صداهایی که می آمد نشان از جریان روان زندگی ، خارج از آن خانه داشت .

مرد خسته بود ، بیش از آن چه که بشود تصور کرد . زانوانش سست شده بودند و ورزش انگار برای تنش
 زیادی بود !
 دکمه های پیراهنش را تا روی سینه گشود و هر دو دستش را دور گردنش انداخت و عضلاتش را فشرد .
 هنوز صدای داد و بیداد آیدین می آمد و این نشان از آن داشت که عصبانیت او فروکش پذیر نبود !
 دلش می خواست برخیزد و او را منع کند از سرزنش این چنین کارگران اما انگار چسبیده بود به صندلی !
 تنش از خستگی لمس بود . .
 به زحمت برخاست و پنجره ی اتاق را باز نمود تا هوای خنک بر گردن و تنش بیچید و این حس کسالت
 مزخرف همیشه ، دست از سرش بردارد .
 در که با خشونت باز شد هم ، سر نچرخاند . آیدین هنوز غرغر می کرد . بی حوصله و کلافه دکمه های
 پیراهنش را بست :
 - آیدین میشه لطف کنی ببندی ؟

راه ورودِ هوای تازه را به اتاق بست و رخ به رخش شد . صورتش سرخ بود :

- دهنش رو ببند تا نزنه به سرم .

لب های رفیقش به هم دوخته شد و می دانست ایوب سال هاست اعصابِ درستی ندارد .

پوفی دنباله دار کرد و تن رویِ صندلی انداخت :

- خسته ام ایوب . خسته .. دلم می خواد از این سه چهار هکتار زمین فرار کنم برم یه گورستونی که دستِ هیچ احدی بهم نرسه . از صبح که سروکله زدم با اینا ، تموم فکم درد می کنه .

حق می داد !

اما می دانست آن قدر هم عاشقِ کار و شغل و این مزرعه ی بزرگ هست که دوباره صبحِ زود با نهایت انرژی برخیزد و دنباله ی کارها را بگیرد .

لیوانی چای برایش از فلاسک ریخت و پیش رویش نهاد :

- بخور .. حرص نخور . تازه کارن . طول میکشه تا یادگیرن .

و اخم های آیدین در هم شد :

- خودت هم از این چایی خوردی ؟

خندید ، او هم خسته بود . اعصابی برایش نمانده و تمام وجودش را انگار یک فصل کوبیده بودند !

بی جواب پشت میز نشست و لیستِ ملزومات را نگاهی کرد :

- علوفه رو از حاجی اکبری بخرین . این یارو داره دولا پهنا حساب میکنه با ما . حاجی ارزون تر میفروشه ، جنسش هم خوبه . چون راهش دوره ارزون میفروشه رو دستش نمونه . ولی حتی پولِ حمل و نقل رو هم خودمون بدیم ارزون تر از این یکی درمیاد .

و بی حرف بدون اینکه سری بلند کند ، باقی اقلام را از نظر گذراند ..

۲

بر موسیقی صدایش غم و اندوه تسلط داشت :

- تو ای پری کجایی .. که رخ نمینمایی ...

بطری میان دستانش لقی می زد و او صورت سویِ آسمان و با چشمانی بسته می خواند .

سکوتِ جمع را همخوانی جیرجیرکها با او می شکست .

باقی گردِ آتش نشسته و به جلیز و ولزِ گنده ها خیره بودند . کنده ها و شاخه هایی که در انباری گوشه ی حیاط ذخیره می شدند .

آهی کشید و جانسوز تر ادامه داد :

- من همه جا پی تو گشته ام

از مه مهر نشان گرفته ام

بوی ترا زگل شنیده ام

دامن گل از آن گرفته ام
 تو ای پری کجائی که رخ نمینمائی
 از آن بهشت پنهان دری نمیگشائی
 دستی بطری را کشید از میان پنجه هایش و غرید :
 - باز خوردی ؟
 و تلخندی گوشه ی لبِ مرد جاخوش کرد :
 - من نخورده مستم داداش !
 آیدین سری به تاسف تکان داد و انگشت هایش بازوی ایوب را چنگ زدند :
 - شر و ور نباف واسه من . پاشو بیا اونجا ببینم . .
 یکی از مردانِ حلقه زده دورِ آتش ، احساسِ خطر کرد ، نیم خیز شد که ایوب به سختی برخاست . انگار
 تنش سنگین بود .
 انگار کسی با مته درونِ مغزش حفره هایی ایجاد کرده بود ، احساسِ خلا می نمود .
 صادق با چوب آتش را زیر و رو کرد و یکی از سیب زمینی ها را از میان زغال ها بیرون کشید ، میان دو
 دست گرفت و فوت کنان سوی ایوب روانه اش نمود :
 - بخور جون بگیری . . .
 لبخند بر لبانش نشاند و محبتِ این مردهای جوان در حق او پایانی نداشت .
 باز هم سکوت . .
 انگار بر لبان جمع قفل زده بودند در آن شب !
 هر کس در فکری بود و چه کسی می دانست در سرِ مردانِ نشسته دورِ آتش ، چه خاطراتی مرور می شوند ؟
 که به ناگاه صدای خنده ی بهنام بلند شد .
 چشمان سه مردِ دیگر گرد خیره به او بودند !
 ویروس خنده ، یک به یک از لبی به لبی دیگر پرید و لحظاتی بعد صدای چهارخنده ی ناهمگون در حیاط
 پیچید .
 صادق دستی به پیشانی کشید و خنده کنان گفت :
 - چهارتا خل و چل دورِ هم جمع شدیم . . ای خدا ! عاقبت ما رو به خیر کن !
 بهنام به بازویش کوبید و چشم و ابرویی آمد :
 - شما که به خیر شدی . . فقط راستش رو بگو . . کتک نمیخوری ؟ جان من !؟
 و باز صدای شادی پیچید .

در آن خانه تنها چیزی که نمود داشت تنهایی بود و گاه صدای سه مردی که همراه ایوب می شدند اوج می گرفت .

آیدین سیب زمینی ای بیرون کشید و در حالی که به زحمت از میان خنده هایش می توانست سخن بگوید ، تأیید کرد :

- خب راست میگه بنده خدا .. رفته یه تکواندوکار رو گرفته . دِ لامصب پس فردا بهش یه چیزی بگی همچین میزنه از مردی ساقطت میکنه خب !

و حتی پرتاب سیب زمینی از سوی صادق هم تاثیری نداشت بر قهقهه اش . شاید شوخی ها و سر به سر گذاشتن هایشان نمک آنچنانی نداشت اما برای دل رفیقشان هم که شده ، صدای خنده به اوج می رساندند .

انسان هایی هستند که از فامیل و خانواده هم ارزشمندتر و دلسوزترند . آنها را رفیق می خوانند .

کسانی که هیچ اجباری برای همراهی و همدلی ندارند اما ...

آنچنان پای تو و افکار و زندگی ات می ایستند انگار خونی که در رگ دارید ، یکی است !

و ایوب .. تنها می نگریست به شور و نشاطی که میان دوستانش موج می زد ...

۳

در گلخانه را بست و سوار سه چرخه ای شد که با آن مسیرهای میان مزرعه را طی می کردند . کمی آن سوتر آیدین به شغل شریف غرغروی اش می پرداخت و صادق هم کودهای تازه رسیده را چک می کرد .

هوا هر روز گرمتر می شد و این نشان از قدرت گرفتن خورشید در راهی داشت که رو به سوی تابستان می رفت .

راهی که بهار را پشت سر می گذاشت و هوای مطبوعش را می ربود .

ایوب نزدیک به ایستگاه نگهبانی که رسید ؛ ایستاد و کلید از جیب لباس کار یکسره ی تنش درآورد و سوی نگهبان گرفت :

- کلیدش رو فقط و فقط به مهندس میدی . فهمیدی ؟

و جوانک نگهبان سری تکان داد ، اما ایوب کلید را پیش روی چشمانش تکان داد :

- مهندس بهنام . باشه ؟

هنوز صورتش به موی مردانه مزین نشده بود و برای خرج خانواده و تحصیل خواهرانش مجبور به کار شده و

دل ایوب هنوز آنقدر ظالم نشده که پسرک را به خاطر اشتباهات پشت سر همی که این روزها مرتکب می

شد ، اخراج کند . مثل همان اشتباهی که چند روز پیش موتور غر و نق زدن های آیدین را روشن کرده بود !

وقتی که جوان دور شد ، دست به کمر گرفت و کش و قوسی به تن داد و صورت سوی آفتاب بالا برد .

آنقدر کار ریخته بود که هر ثانیه از سویی به سوی دیگر برود و انتهای شب دیگر جانی برایش نماند .
 کمی دورتر صادق به ظاهر حواسش به کیسه های تازه رسیده بود ولی در اصل تمام فکر و ذکرش پیش
 مردی که هر چه به روز مقرر نزدیک تر می شدند ، در خود بیشتر فرو می رفت .
 پای فاکتور را امضائی انداخت و آن را زیر بغل زد ، آیدین همانطور که زیر لب با زمین و زمان دعوا می کرد ،
 نزدیکش شد و دستی میان موهای خیس از عرقش فرستاد :
 - کارت تموم شد ؟ بریم تو من یه دوش بگیرم . مردم تو این خاک و خل !
 اما صادق به ایوب خیره شده و با چشمانی تنگ کرده در فکر فرو رفته بود . آهسته زمزمه کرد :
 - ایوب امشب مهمونی دعوته . .
 و با همان حال منقلب و درگیر فکر او ، به سوی آیدین نگاه چرخاند . آیدین صورت در هم برد و دست
 هایش را به هم کوفت :
 - چه مهمونی ای ؟
 و لب زیر دندان کشیدن صادق به او فهماند قضیه از چه قرار است که عصبانی پا بر زمین کوبید و پر حرص
 گفت :
 - از همون اول که من این پسر رو دیدم فهمیدم خرده شیشه داره . . هزار بار بهش گفتم که دورش رو خط
 بکش .
 خسته بود و عصبانیت با شنیدن این حرف در وجودش ریشه دواند .
 می دانست ایوب مرد روابط پرخطر نیست ولی باز هم باید با شرکت در مهمانی هایی که در آن هر امری
 امکان پذیر بود ، احتمال خطا رفتن یک مرد را هم در نظر گرفت .
 آن هم مردی چون او . . !
 صدای بهنام که به ناگاه از گوشه ای ظاهر شد هر دو را از جا پراند :
 - یه بار دیگه یکی تون به من بگه برو جهادکشاورزی ، خودم با همین دستای خودم تو کود حیوانی چالش
 میکنم !
 صادق پوزخند زد . آنها در چه فکر بودند و او در چه فکری !
 ظاهرا آنچه در ذهن آنان می گذشت زمین تا آسمان تفاوت داشت !
 که آیدین دستی دور لب کشید و گفت :
 - چی شده مگه ؟
 بهنام پیشاپیش آنان به حرکت در آمد و همانطور لب گشود :
 - هیچی . . . فقط صد بار منو بالا و پائین کردن . از بس تو این راه پله ها بالا و پائین رفتم مفصلای زانوم
 سائیده شد . چه مسخره بازیه آخه .
 و ایوب همانطور روبروی آنها خیره به آسمان بود . . . !
 همانطور که پیش می رفت با دیدن حال او ایستاد و با نگاهی متعجب سوی دو مرد دیگر سرچرخاند :
 - این چشه ؟ گل آفتابگردونه مگه ؟

و آیدین پقی زیر خنده زد !

صادق با لبخندی کمرنگ بر لبانش ، آرنج به پهلویش کوبید :

- کوفت !

اما هنوز نگران ایوب بود ، روابط میان آنان چیزی فراتر از حلقه ای دوستانه بود . از زمانی که یادش می آمد

، بین آنها پیمان برادری ای بود که روز به روز محکم تر می شد .

کنار ایوب ایستادند و آیدین سقلمه ای به او زد :

- عمو جون .. وقتت تموم شد .. بریم تو که دیگه سیاه سوخته شدی . همینطوری هم دلبری !

مرد از خلسه بیرون آمد و گیج و گنگ نگاهش کرد . این پریشانی به دل هر سه نفرشان چنگ می انداخت .

اما آیدین لبخند بر لب حفظ کرد ، به مانند همیشه که تمام حالاتش را پشت خنده یا عصبانیت تند و تیزش

پنهان می کرد :

- چیه داداش ؟ هپروتی ؟ میگم آفتاب پرستی فینیش ! گو تو داخل ، رفته زیر دوش ، واتر روی تن گرفته ،

عرق پرق پر ! افتاد ؟

که صادق آرام بر شانه اش کوبید :

- ولش کن . حالش خوش نیست . از صبح تو گلخونه اس . تلفات رو دیده ، حالش گرفته اس !

و همه می دانستند تمام جاندارانی که در این مزرعه برای پرورش آنها به معنای واقعی جان می کنند ،

برای ایوب چیزی فراتر از چند گیاه و حیوان بودند .

ایوب برای هر بوته ی خیار یا توت فرنگی ، برای هر گاو شیرده و گوستی و برای خرگوش های پشت باغ که

برای دل خودش نگهداری شان می کرد ، پدری می کرد !

بهنام ناراحت پنجه ی کفش به زمین کشید :

- فقط سه روز نبودم . نشونه های آفت رو دیده بودم ولی انقدر هول بودم که یادم رفت بهتون بگم . وقتی

هم گفتم که ...

هر چهار نفر سکوت کردند و اطرافشان پر بود از صدا .

کارگرها داد و بیداد می کردند . یکی دنبال فرقان می گشت ، دیگری دنبال بیل .

کسی کیسه خاک اره می خواست تا روی زمین بپاشد ..

که به ناگاه صدای نگهبان بلند شد :

- خانم کجا .. خانم ؟ ای خانم ! .. !

ولی قبل از هر اتفاقی دخترک از گردن بهنام آویزان شد و ماچ و بوسه راه انداخت و گونه هایش را مزین کرد

!

چشم های سه مرد دیگر گرد شدند و انگار باور نمی کردند این دختر هنوز انقدر فعال و پرشر و شور باشد !

۴

بدرقه شان می کردند .

در تمام این یک ساعتی که نزدشان حضور داشتند بهار سر به سر هر چهارتایشان گذاشته بود و سرخ و سفید کرده بود مردهایی را که سنی از آنها می گذشت !

دست های راست هر چهار نفر بالا بود و انگشتانشان را به نشانه ی خداحافظی خم و راست می کردند . بهار برگشته بود و از صندلی عقب آژانس برایشان دست تکان می داد و دخترک همراهش محجوبانه تنها به گفتن خدانگهدار و لبخند کوتاهی اکتفا کرده بود .

ماشین که در جاده گم شد هر سه به سمت بهنام چرخیدند . صادق دست به سینه شد :

- مگه ما درباره اش صحبت نکرده بودیم ؟ چرا بهش نگفتی ؟

و بهنام آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بین آن سه چرخاند . حق به جانب نگاهش می کردند ، صدایش آرام بود :

- چی می گفتم ؟ بچه شش سال درس خوند . . یه امید داشت به من . . اینم برایش انجام نمیدادم به چه درد میخوردم ؟

آیدین با کج خلقی پیش افتاد برای رفتن به سوی ساختمان :

- تو اگه دلسوزش بودی همون اول نمیداشتی بره این رشته . . نه حالا دنبال کارش باشی !

هوای مطبوع و خنک درون اتاق که به سر و صورتشان خورد ، صادق هم به حرف آمد :

- تو اصلا فکرش رو کردی این بچه تو این محیط ، بین این همه مرد چطور باید سر کنه ؟ اصلا اون هیچی . این همه راه رو چطور باید بره و بیاد ؟ چند تا شب شده از خستگی همه ی ما تو همین اتاق روی مبل و زمین خوابمون برده ؟ اینم به کنار . . فکر حقوق و مزایاش رو کردی ؟ تمام وقت بخواد اینجا باشه ، میفهمی چه قدر باید بهش حقوق بدی ؟ حالا خواهرزاده ات هیچی . . دوست بنده خداهش رو چرا دنبالش کشیدی ؟ هر یک گوشه ای نشستند و کلافه به یکدیگر نگریستند .

ایوب دستی به محاسن نداشته اش زد و آرام گرفت :

- مسلما وقت معاینه ی ماهانه ی دام ها و درمانشون وقت بیماری ، اینکه بریم و دامپزشک خبر کنیم برامون دردسر میشه . قبلا هم تجربه کردیم و تلفات هم دادیم . بعد از این همه سال تازه داریم رو غلتک می افتیم و دنبال این هستیم که همه چیز سر جای خودش باشه . . پس سرخود کار کردن خارج از چارت و چهارچوب فکری ماست . . قبول داری بهنام ؟

بهنام تنها سکوت نمود و چه باید می کرد ؟

دلش به درد می آمد وقتی خواهرزاده ی بی تجربه اش ، برای شاغل شدن به در و دیوار می کوبید . جنسیت اش شده بود مانع عملی کردن رشته ای که با علاقه راه آن را در پیش گرفت .

ایوب باز صدا صاف کرد و این بار نگاه سه نفر دیگر روی او بود :

- ولی خب میتونیم یه کاری هم کنیم که یه منبع درآمدی برامون بشه ولی دوندگی زیاد داره . . البته فکر میکنم !

آیدین به جلو خم شد و چشم تنگ کرد :

- چی تو فکرته ایوب ؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست . می دانست بی شک فهمیده چه در سر دارد ؟
زبان روی لب کشید و او نیز تن به جلو فرستاد :

- دور و اطراف ما کسایی که به یه دامپزشک نیاز داشته باشن کم نیستن . چند کیلومتری ما یه روستا هست که کم دام نداره . از طرفی یه باشگاه اسب سواری هم هست . تا شهر بخوان برن و بیان به وقت نیاز ، حداقل یک ساعتی زمان نیاز دارن . . اونم اگه با سرعت نور برن و بیان ! پس . . میشه رو درآمدش حساب کرد . . اگه درصدی باهامون حساب کنه و اینکه یه همکار حاذق پیدا کنن که ساپورتشون کنه . مسلما اوایل کارشون اونقدر تسلط ندارن که بشه بهشون اعتماد کرد ! در مورد رفت و آمد و اینا هم . . بهنام خودش باید مسئولیتش رو به عهده بگیره . . چون مسلما جای دیگه هم می خواست شاغل بشه با توجه به رشته اش داخل شهر راحت نمی تونست کار بگیره . کم کم مراجعینش زیاد میشه . . همه را در فکر فرو برد .

ایده ی بدی نبود ، سالها تلاش کرده بودند تا این مزرعه را با همه ی ظاهر عجیب و غریبش بر پا کنند . کم پیش می آمد کسی کار و شغل شان را بداند و تعجب نکند . محل کارشان را ببیند و با حیرت نپرسد که چگونه ؟ در ذهن همه ی آنها این مکان ها از هم جدا بودند . .

موقعیت و فکر اقتصادی خوبی بود . اما جلب اعتماد همسایگان گاه متمولشان ، سخت بود . . به خصوص بعضی از مراجعین و مدیران پرنخوت باشگاه پر از شیبه ی نزدیکشان !!
صادق سری تکان داد و زمزمه کرد :

- بدم نمیگه ها . .

آیدین به پشتی مبل تکیه زد و نگاه بین شان چرخاند :

- ولی سخته . .

نور امید در دل بهنام درخشید . به خواهرزاده اش قول داده بود کاری برایش بکند ! هیجان زده گفت :

- ولی میشه . . ما که تونستیم تا اینجا پیش بیایم . . بعد از این هم میشه !

آیدین سری به تاسف تکان داد و چشم بست :

- اونم یکی مته دایی اش . . یکی مهندس کشاورزی ، اون یکی دکتر جک و جونورا ! خدا عاقبت نوادگان شما رو به خیر کنه !

و به این حرف بی نمکش ، خود خندید !

اما بر لبان ایوب با یادآوری شیطنت ها و شور و حرارت بهار در هنگام سخن گفتن ، لبخند کمرنگی نشست که از دید هیچ کس پنهان نماند .

صادق بارها این واکنشش را دیده بود و نمی دانست آن را به پای چه بگذارد ؟

با حال ایوب ، هر فکر غیر ممکنی می توانست ممکن بیاید و هر ممکنی ، ناممکن !

برخاست و کتش را از جالباسی برداشت :

- بچه ها من باید برم . . برم خونه یه دوشی بگیرم ، یه استراحتی بکنم . .

آیدین با همان چشم های بسته خرناس کشید و سخنش را کامل کرد :

- که امشب دعوتی !

اما ایوب حرفش را نادیده انگاشت و بی توجه به او بر شانه ی بهنام کوبید :

- خودت هم برو دنبال کارهای بهار . . . بین اصلا ممکن هست چنین چیزی ؟

نگاهی بین دو مرد رد و بدل شد و بهنام به نشانه ی قدرشناسی دستش را فشرد .

دستی برای دوستانش تکان داد و اتاق را ترک کرد و هنوز لبخند بر لب ایوب بود . .

۵

رقص نور . . صدای دیوانه وار آهنگ . . . جیغ و دادها و در نهایت تن هایی که به طرز احمقانه ای پیچ و تاب می خوردند . .

خودش هم نمی دانست آنجا چه می کند !

برای او انگار هوا کم بود و بوی عود و عطر مزخرفی ، تمام محتویات معده اش را به زیر زبانش رسانده .

دکمه های یقه اش را یک به یک گشود ، آنقدر که سینه اش پدیدار شد و دستش روی دنده هایش فشار آورد .

به زحمت سعی کرد خودش را از میان جمعیت بیرون بکشد که دستی دور کمرش پیچید :

- بیا . . کجا ؟!

متعجب به دختر نگاه کرد که خنده کنان دست دیگر بر سینه اش نهاد :

- تازه اول کار . . کجا ؟!

عصبی و کلافه تن عقب کشید :

- واسه من آخرشه . !

و بالاخره توانست خودش را از جمعیتی که در یکدیگر می لولیدند ، نجات دهد .

روی کاناپه نشست و نفس عمیقی گرفت که هوای دم کرده و پر از دود ، ریه اش را به خارش انداخت و به

دنبالش سرفه هایی مکرر . .

کمرش تا شد و دیوانگی بود که هر بار می دانست شرایط این است و باز می آمد . . !!

کسی لیوانی برابر صورتش گرفت و او بی لحظه ای درنگ مایع درونش را نوشید . .

خنکی آب ، اندکی از گرگرفتگی تن و سینه اش کاست ، سرچرخاند :

- مم . . .

اما با دیدن دختر ، اخم هایش بیش از پیش در هم شدند ، با آن هیكل ظریف و کفش های پاشنه بلند ،

چطور از بین جمعیتی که به مانند دژکوب به تن میخوردند ، به دنبالش آمده بود ؟

پا روی پا انداخت و سعی داشت توجه ایوب را به خود جلب کند :

- داستی خفه می شدی ها !

تن اش را به پشتی کاناپه ی بزرگ سپرد :

- چی میخوای ؟ من زیادی نرمال نیستم دختر جون !
و صدای خنده ی دختر که سرتاسر تلاشی بود برای جذب نگاه ، بلند شد :

- عزیزم .. اتفاقا من با ناسازگارها و آنرمال ها بیشتر میسازم ..
مردِ روبرو نگاهش را گرفته بود . تیپ و قیافه اش ، حالتِ موهایش و حتی رفتارش نشان می داد جوانی خام و ناپخته نیست . چهره اش هم .. بد نبود ! مردانه و شاید با کمی اغراق از نظرش ، دوست داشتنی !
ایوب کلافه دستی بر گونه کشید . دختر به جلو خم شد و لعنتی چرا لباس بهتری نمی پوشید ؟ ! :

- یه شب دو تا آنرمال با هم باشن ، میشه بهشت .. موافقی امشبم رو بهشت کنی ؟ !
دندان قروچه ای کرد و بی شک دخترک از چیزی به عنوان عقل بهره ای نداشت !
قصد کرد به برخاستن که دستِ دختر که انگار زیادی هرز بود ، یقه کتش را چنگ زد و به آنی تنش روی کاناپه کج شده بود و دخترک رویِ دو زانو بر میل نشسته و بر او احاطه داشت :

- بی خیال .. نمیخوای بگی امشب اومدی اینجا فقط یه گوشه ایستی و جمعیت رو دید بزنی .. از اول تو نَخْتَم .. نه لبی تر کردی ، نه چیزی دود کردی .. نه یه اسمارتیسی انداختی بالا .. نه یه قری دادی .. نه یه لذتی بردی .. این همه حوری .. ببینیم ، مطمئنی سالمی ؟
دیگر بس بود ، هشدار داده بود عقل درست و حسابی ندارد .. !
هر دو دستش را محکم بر تنِ دختر کوفت و این بار او بود که چپه شد و ایوب رویِ تنش خمیه زد :

- بهتره با دیوونه ای مته من درنیوفتی .. بد میبینی ! الانم که اینجام ، به خودم مربوطه .. دوست دارم .
خوشم میاد یه مشت خل و چلِ هرزه رو ببینم .. کارِ دیگه ای که ندار ..
اما قبل از اتمامِ کلامش ، چیزی راهش را بست !
چشم هایش گرد شدند و قبل از آنکه مغزش فرصت تحلیل پیدا کند دستی موهای پشتِ سرش را چنگ زد و سوزش در مغز و استخوانش پیچید . ناله ای کرد و صورت پس کشید ؛ دختر خندید و یقه ی پیراهنش را چسبید :

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید !
پوزخندی زد ، سیم های آرامشِ روانی اش جرقه زده بودند . بوی سوختگی می آمد !
انگار آبی سی مغزش از کار افتاده بود که چنگ در دم اسبی های او انداخت :

- چنان دیوونه ای نشونت بدم ندونی از کجا خوردی !!

گوشه ی لبش زخم بود و طعمِ خون در دهانش پیچیده .
سالن که با نورِ شدید لوستر روشن شد ، چشم هایش را بست و دستِ راست به دیوار گرفت و انگشتِ شستِ دستِ چپش ، جایی پائینِ استخوان های دنده اش را می فشرد .
خوش بودن ، در آن لحظه در فرهنگِ لغاتِ حالش ، اصلا معنایی نداشت .
خودش را بی وقفه سرزنش می کرد بابتِ حماقتی که نموده بود .
درونِ سرش هنوز چیزی ضرب می زد . انگار بلندگوها را درونِ گوش هایش کار گذاشته بودند که صدای بوم

بوم هنوز می آمد .
 مسافت یک ساعته از محل مهمانی در خارج شهر ، تا خانه را با حالی خراب طی کرده بود .
 صحنه های ساعاتی پیش برابر چشمانش رژه می رفتند . .
 عصبانیتش ، به مشت گرفتنِ بازویِ دختر ، کشیدنش به گوشه ای و خشونتت که به کار برد در آنچه دختر طلبش می کرد و به ناگاه پس کشیدنش . .
 در زندگی و افکارش هیچ چیزی سامان نداشت . هر کسی او را می دید شاید در نگاه اول ، هیچ نقطه ی نفوذ و وضعی در او نمی یافت اما . . .
 ناله ای کرد و عصبانی از این همه تحقیر و درد مستی به گلدانِ بزرگِ تزئینی روی میز کوچکِ نزدیکِ در ورودی کوبید . .
 با صدایِ بدی روی زمین افتاد و بافتش هزار تکه شد .
 نفس نفس زنان دورِ خودش چرخید و سرسام گرفته بود .
 کوبیدنش به دیوار ، سیلی های مداومی که در گوشش خواباند و چنگ دختر که به صورتش نشست و گوشه ی لبش را زخمی کرد . .
 به دعوتِ میثاق به مهمانی هایش می رفت تا کمی آرامش بگیرد اما تنها چیزی که نصیب اش می شد هر بار اعصابی خرابتر از بارِ قبل بود . و این بار چیزی شبیه جنگ !
 فحش هایِ دختر هنوز درونِ گوشش تکرار می شد و هر لحظه پریشان ترش می کرد . .
 کشان کشان خود را به پنجره رساند ، آن را گشود و سرش را بیرون فرستاد . گردن خم کرد و چشم بست .
 سعی کرد بشمارد ، تا هر عددی که بلد بود اما نتیجه ای نداشت . .
 زیر لب غرید :
 - از اینکه یه زن به یقه ام دست بزنه متنفرم . . متنفرم . . متنفرم . . !
 پا به زمین کوبید و سوزشی که در شکمش و اطرافِ آن شروع شده بود ، افزایش پیدا می کرد .
 ریه هایش را پر و خالی نمود . سر پائین افتاده اش همزمان با نفس عمیقی که گرفت ، اندک اندک بالا آمد .
 چشم های بسته اش رضایت دادند که دوباره دنیا را ببینند و به سیاهی آسمان گشوده شدند . . و حالا انگار کمی آرام بود . . . تنها کمی . .
 و احساسِ پشیمانی . .
 حالش از لمسِ لب هایِ دخترک به هم می خورد . .
 دیوانه که می شد ، حتی نمی دانست اسمش چیست . . چه رسد به اعمال و رفتارش . .
 و پشیمانی گاهی سودی ندارد و تنها و تنها عذاب وجدان باقی می ماند ، ناشی از خیانت و جنایت . جنایتی در حقِ خود و آنکه به او عشق می ورزی . . .

نگران کلید در قفل فرو برد و همزمان با گوشی ای که بین گوش و شانه اش نگه داشته بود گپ می زد :

- نمیدونم . زنگ میزنم جواب نمیده .. باشه .. باشه .. بهت خبر میدم ..

آیدین در را با شدت گشود و صدایش را بالا برد :

- ایوب ؟

نگران بود . از دیشب هر چه تماس می گرفت ، مرد بی فکر آنسوی خط جوابی نمی داد و دلش را آشوب می کرد .

می دانست هیچ گاه نتیجه ی خوبی ندارد این مهمانی های شبانه و بزم های مبتذل . چه داشت برای او ؟

جز اعصابی خراب و روانی بدتر ؟ وگاهی خوردن چیزهایی که نباید لب بزند .

با قدم هایی سریع به اتاق رفت و با دیدن تن پیچیده شده در ملحفه اش ، نفس آسوده ای کشید .

ایوب خسته بود . تنش را انگار کوبیده بودند . احساس کسالت عجیبی می کرد . تن بدون پوششش میان

ملحفه های نازک و خنک ، اندکی حس خوب آسودگی می داد .

با دیدن پاهای کشیده ی آیدین ، کمی خودش را روی بالشت ، بالا برد :

- این خونه زنگ نداره ؟

دست آیدین مشت شد و صدایش از خشم می لرزید :

- خفه شو مرتیکه ی احمق . اون ماسماسک رو دادیم دستت هر وقت خواستیم بتونیم پیدات کنیم . کدوم

قبرستونی بودی هر چی زنگ میزدیم جواب نمیدادی ؟

و ایوب به یاد آورد تلفن همراه اعصاب خردکنش را جایی در اتاق کناری ، میان تشک های چیده شده در

کمد چپانده بود !!

برخاست و داد آیدین بلند شد :

- تکون نخور .. لخت مادرزاد گرفتی خوابیدی مرتیکه ؟

و شلوارکش را سوی او پرتاب کرد ، خنده ای کرد اما دردی که در شکمش پیچید ناله اش را کوباند بر سر

خوشی لحظه ایش .

در خود جمع شد و دست آیدین بر بازویش نشست :

- چته ؟ چیزی خوردی دیشب ؟

و یاد نداشت لبی تر کرده باشد .

دوباره نفسی گرفت و قصد کرد که برخیزد اما گویی در معده اش چیزی گره خورده بود که با هر حرکت

جانش در می آمد !

رو به سقف شد و آیدین نگران تر .

انگار ایوب شرایط خود را نمی دانست که پرخطر و روانپریش گونه رفتار می کرد . خودآزاری داشت شاید !

موبایلش را به گوش چسباند و از ایوب پرسید :

- مسکن داری ؟ بگم بهنام بخره ؟

ایوب چانه بالا انداخت و مسکن به چه دردش می خورد ؟
وقتی جایی میانِ روحش زخم خورده بود . اگر می توانستند حفره ی خالی میانِ آن را کوک بزنند ، از آنها متشکر میکرد !
اما آیدین که انگار روحِ مادر بزرگ در او حلول کرده بود ، بلند گفت :
- خب یه حرفی بزن ؟ بریم بیمارستان ؟
کلافه پشتش را نشانِ او داد و غرغر کرد :
- ای بابا .. تو هم که با بیمارستان قرارداد بستى ..
نفسِ دیگری گرفت و آهسته آهسته تن بالا کشید . این بار از درد خبری نبود . درونِ تخت نشست و لباس از پای آن برداشت :
- رو تو کن اونور ..
و آیدین پر حرص به بیرون از اتاق گام برداشت :
- خدایا یه عقلی به این بده ، یه بیست سی میلیارد پول هم به من . دیگه هیچی ازت نمیخوام !
کسالتش از بین نمی رفت . پس حوله برداشت و صدا بالا برد :
- میرم دوش بگیرم !
و آیدین هم به تبعیت از او فریاد زد :
- برو بمیر ! فقط درو باز بذار تا جنازه ات رو بیرون بکشم !
تن به آب سپرد و رقصِ قطرات آب بر عضلاتش ، لذت به روحش بخشید . سر بالا گرفت و شرشر آب که بر بینی و چشم هایش جاری شد ، آهی کشید .
هر دو دست بالا برد و در مو فرو کرد . کاش می شد که برای زندگی دکمه ی برگشتی قائل شد . در این صورت هیچ وقت اشتباه شب گذشته را نمی کرد . حتی با یادآوری دخترک ، تمام سیستمِ عصبی اش مختل می شد .
در به عقب هل داده شد و معترض گفت :
- مرتیکه من زیر دوشم .. میفهمی اینو ؟
و حوله را از سکو چنگ زد و دورِ کمرش پیچید ، آیدین شانه به در سپرد :
- خفه خون بگیر بینم . چه مرگته ؟ چشات چرا قرمزه ؟
و می ترسید که ایوب مشروبى خورده باشد .. یا شب گذشته را به عملی ، بیدار مانده !
حسِ پدرا نه ای داشت نسبت به او با اینکه سن ایوب ، از او یکی دو سالی بیشتر بود .
با وجودِ آیدین ، دوش گرفتن هم فایده ای نداشت !
پس کنارش زد و بی حوصله کشوی لباسش را بیرون کشید :
- هیچی .. نتونستم خوب بخوابم .. تا دیروقت بیدار بودم . همین !
و آیدین با تردید لب زد :
- همین ؟

ایوب کلافه و خسته از پریشانی ای که تا صبح درگیرش کرده بود ، در حالی که لباسش را در هوا تکان می داد ، بلند گفت :

- آره . همین ! خیالت راحت رفیق ، نه مست کردم نه کسی رو تو جام راه دادم ! خیالت راحت ، حالا میری بیرون من لباس بیوشم یا جلو چشمت حوله رو بکشم پائین ؟
آیدین دیگر ماندن و روی اعصاب نداشته ی او پیاده روی کردن را جایز ندید . پس دستی در هوا انداخت :
- خب بابا . . اونو بیار پائین مته پرچم تو هوا تکونش نده . میرم چایی بذارم !
اما وقتی اتاق را ترک کرد ، ایوب قفل در را چرخاند و روی زمین نشست . .
آب از موهایش چکه می کرد و خستگی از روحش .
دلش آفتاب می خواست ، شاید رطوبت و نم تنش را می گرفت . .

۷

اندکی بعد که اتاق را ترک کرد ، آیدین یک به یک تخم مرغ ها را می شکست و سفیده را از زرده جدا می کرد . سپس سفیده را آغشته به اندکی نمک ، با همزن می زد تا کف کنند . . .
و بعد در نهایت دقت ، درون ماهیتابه می ریخت و زرده را رویشان می گذاشت و خودش از کارش لذت می برد !

ایوب هم دست به سینه و شانه به دیوار تکیه زده ، نگاهش می کرد !
همیشه این دقت آیدین در پخت و پز را به تمسخر می گرفت اما خودش هم می دانست او در هر امری ، نهایت وظیفه شناسی را دارد .

صدایش زد :

- به به . . مامان خانم . . چه تدارکی هم دیده . . نون و پنیر ، گوجه و خیار !
بد خلق نگاهش کرد :

- من مستعد اینم که دندونات رو راهی معده ات کنم . پس ساکت شو ایوب !
خندید و پشت میز نشست . اخم هایش در هم بودند :

- بی خیال آیدین . . تو که میدونی من اینطوری ام . چرا همیشه اعصاب رو سر اینا خرد میکنی ؟
و آیدین همزن را با تهدید به سوی او تکان داد :

- من فعلا دوست دارم اون بار گوشه ی سالن رو تو سرت خرد کنم . . مرتیکه تو دین و ایمون نداری ؟ تو خدا پیغمبر نمیشناسی ؟ صد بار گفتم اون زهرماری ها رو بریز دور . . گذاشتی آینه دق من ؟
و می دانست آیدین اعصاب درستی ندارد . شب پیش بی شک همه شان را بی نهایت نگران کرده بود .
پس لب فرو بست و آرام گفت :

- بحث همیشگی . بهتره ادامه اش ندیم . . . من میرم گوشیم رو بیارم . .
و بی حرف او را ترک کرد .

آیدین پشیمان از بدخلقی اش ، دست به پریشانی گرفت و صدای جلز و ولز تخم مرغ ها بلند شده بود . .
کاش کمی می توانست نگرانی برادرانه اش را زیر پوشش دوستانه و سیاستمدارانه اش مخفی کند . .

علوفه را در جایگاهش می ریخت و گاوها ما ما کنان مهلت نمی دادند دستش پس رود !
 با شادی ای ناشی از گیجی و گاه خنگ بازی های عجیب این حیوانات ، چرخید و رو به کارگر گفت :
 - یه دور دستگاه ها رو چک کن . کثیف نباشن .. شیر نمونه باشه توشون ..
 چشم آقایی گفت و مشغول شد .
 دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و تنها به مانند موجود چهارپا کار کردن فکرش را افسار می زد . بی شک دیوانه می شد اگر تمام روز گوشه ای می نشست و به مانند رئیس دستور می داد !
 پارچه از جیب بیرون کشید و عرق گردنش را گرفت و صدا بالا برد :
 - چی شد ؟
 و صدای خفه ی کارگر آمد :
 - دارم میبینم آقا ..
 بی حوصله بیرون زد و رو به نگهبان گفت :
 - زنگ بزن ببین کی میان قفل درها رو عوض کنن ؟ سه روزه معطلمون کردن !
 و تمام این پرخاش ها را صادق از دور تحت نظر داشت .
 همین که سرچرخاند ، باز دو دختر را دید که کیف بر دوش انداخته و هن و هن کنان پیش می آیند . به استقبالشان رفت .
 دخترها در حال بخارپز شدن بودند . دلشان یک لیوان آب خنک می خواست و کولر !
 به همین دلیل بهار به محض رسیدن لب گشود :
 - وای آقا ایوب .. سلام و علیک رو بذار وقتی رفتیم تو دفتر . من دیگه نفسم بالا نیامد !
 و بدون توجه به ابروهای بالا رفته ی ایوب از کنارش گذر کرد و به داخل رفت . دوستش هم خجالت زده سلامی گفت و با قدم هایی شتابان دنباله اش را گرفت ..
 تک خنده ای کرد و سری تکان داد . بی شک بهار اگر اینجا مشغول می شد ، او یکی را دیوانه می کرد !
 وقتی داخل اتاق شد ، هر دو جلوی کولر صورت گرفته و چشم بسته از هوای خنکش لذت می بردند و گاهی هم غرغری می کردند !
 صدایی صاف نمود تا متوجه حضورش شوند . هر دو از جا پریدند و او خندید !
 قیافه هایشان به معنای واقع دیدن داشت !
 و بهار دوست داشت کله ی مرد روبرویش را بکند ! چه وقت آمدن بود ؟ داشت کیفش را می کرد از هوای سرد کولر !
 ایوب به سمت یخچال کوچک رفت و گفت :
 - میخواین شربت براتون درست کنم ؟
 و بهار پیشنهادش را روی هوا زد :
 - آره .. آره ! آلبالو دارین ؟

و ایوب سری تکان داد . دخترک از رو نمی رفت !
شربت برابرشان گذاشت و نگاهی به دوستِ بهار کرد :
- خب خانم ..

بهار پیش دستی نمود :

- شیدااست .. شیدا مردانی ...

ایوب لبخندی زد و دوباره رو به سوی دختر کرد :

- خانم مردانی .. بهنام شرایط رو بهتون گفته ؟ شما موافقین ؟
بهار غرولندی کرد :

- نباشه چی کار کنه ؟ هر جا میریم دنبال کار یه جوری نگاهمون میکنن انگار ما رو از مریخ دیپورت کردن .
خب دامپزشکی خوندیم ، جراحی مغز و اعصاب سوسک که نخوندیم !!

و خودش بلند بلند خندید . اما نگاهِ حریصِ ایوب مانده بود به خطِ خنده ی دختر ...
نفس هایش به شماره افتاد . عجیب خندیدنش برایش آشنا بود .

دستی به گردنش کشید و چشم بست . یک به یک شمرد تا حس های سرکشش آرام گیرند ..

بهار که چهره ی سرخ شده ی ایوب را دید ، نگاهی با شیدا رد و بد کرد و ترسید . نکند باز از همان
عصبانیت هایی که دایی اش می گفت به سراغش آمده باشد ؟ ولی آنها که چیزی نگفتند !
آهسته گفت :

- آقا ایوب ؟

صدایش خفه بود :

- هیس !

شیدا ترسیده خودش را جمع کرد و به دوستش نگریست . مردِ روبرو دیوانه بود ؟

ایوب از جا پرید و دخترکان را ترساند !

با چشم هایی وق زده نگاهش می کردند .

با صدایی گرفته گفت :

- الان صادق میاد ..

و با قدم هایی بلند اتاق را ترک گفت . در این بین تنه ای به صادق هم زد و با دست اشاره ای به اتاق :
- اونجان !

و خودش را به حمامِ کوچکِ انتهای راهرو رساند و با لباس تن به آب سرد سپرد ...

۸

تنش نوچ شده بود .

احتیاج به حمامی اساسی داشت ولی اعصاب متشنجش ، جایی برای آن نمی گذاشت .

صادق هم یک سره درون آشپزخانه می چرخید و غر می زد بابت چرایی رفتارش ؟

در واقع دیده بود چطور رنگ صورتش تغییر کرده و آن دو دختر را به وحشت انداخته است .
 نمی دانست باز چه چیزی روان ایوب را در هم ریخته .
 لیوان آب و قرصی به او داد که دل و معده اش را می فشرد :
 - برو دوش بگیر و بخواب . برات از هر چیزی بهتره .
 دست های لرزانش لیوان را چنگ زدند و صدایش هم به سان دستانش ارتعاش داشت :
 - خوبم . چیزی ام نیست . کلی کار هست باید انجام بدم . باید زنگ بزنم بنیم کی میان سیستم آبیاری گلخونه رو چک کنن ...
 اما صادق یقه اش را کشید و مجبورش کرد بایستند :
 - پاشو برو حموم ، بعد بکپ . فردا صبح هم آیدین میاد دنبالمون . خب ؟
 خشاب قرص را از دستش گرفت و تنش را به سوی حمام هل داد .
 فردا روز سختی بود . بعد از شش سال هنوز برای ایوب شکنجه آور می گذشت .
 آب سرد را با کف و صابون بر تن خودش جاری کرد و سعی نمود فکرش را منحرف کند .
 صدای باز و بسته شدن در کمد نشان از جست و جوی صادق داشت .
 بالاخره حوله به کمر حمام را ترک کرد و با دیدن لباس های یک دست سیاه روی تخت ، چیزی درون دلش فرو ریخت .
 صادق دست به مو کشید و آهسته گفت :
 - چروکن . میبرم خونه ، لیدا اتو کنه .
 قلبش سوزن سوزن شد . به کجا رسیده بود که همسر دوستش باید زحمت صاف کردن چروک های لباسش را می کشید ؟
 اما صادق در فکر شبی بود که ایوب باید می گذراند . می دانست چشم هایش تا صبح ، به سقف خیره خواهند ماند .
 نگاه از لباس گرفت و سوی کشوی لباس هایش رفت :
 - نیازی نیست ..
 صدایش خش دار و پر از زخم بود .
 اما صادق لباس ها را در کیسه ای چپاند و به ساعتش نگرست . :
 - بهنام امشب میاد پیشت . میگه درباره ی گلخونه باهات حرف داره . یه نیم ساعت ، چهل دقیقه چرت بزن رفیق تا بیاد .
 ایوب شلواری به پا کرد و زیر ملحفه خزید .
 صادق بی صدا ، میانه ی در ایستاد و به او نگاه کرد .
 هیچ دلش نمیخواست باز ویرانی هر باره اش را ببیند .

سر مزار خم شده بود و می دانستند حال خوشی ندارد .

هر سه ، با پیراهنی مشکی و چشم هایی پر بغض که زیر عینک آفتابی پنهانشان کرده بودند ، به او و قامت خمیده اش می نگریستند .

دستِ مشت شده اش که بر شکمش نشست ، آیدین پیش رفت :

- ایوب ؟ بریم . .

اما او با اخم هایی در هم و دستی که می فشرد بر تن ، گفت :

- نه . . . زوده . خوبم . . .

صادق سلفون ظرف حلوایی که همسرش حاضر کرده بود را برداشت :

- پس من برم اینا رو پخش کنم . .

رضایت نداده بود که لیدا همراهشان شود . نمی خواست او دیگر این حال او را ببیند .

قامتِ ایوب تا شد و پیشانی اش به سنگ قبر چسبید ، اسم کنده کاری شده اش را بوسید ، دوباره و دوباره

اسم پریناز را بوسید .

بغضش شکست و هق هق اش به دنبال اشک هایش آغاز شد . .

آیدین پوفی کرد و کنارش نشست .

آرام کردنِ مردِ سیاه پوش قامت خمیده ، حال دیگر کارِ حضرتِ فیل بود !

۹

خانه را بوی خوشِ غذا گرفته بود .

لیدا با سلیقه ی فراوان در حالِ طبخِ قیمة بود و بهنام با کینه به بارِ ایوب و پیک در دستش می نگریست .

نه می خورد و نه آن را زمین می گذاشت .

درست نمی دانست که ایوب در حضورِ همسرِ صادق ، چنین کند .

اما انگار حالش از کنترل خارج شده بود .

صادق کلافه برخاست و به آشپزخانه رفت ، کنارِ همسرش ایستاد و زمزمه کرد :

- خانمم . . تموم شد قربونت برم ؟

لیدا چشمان مهربانش را به همسرش داد :

- آره عزیزم . سالاد درست کنم تمومه .

لبش را جوید و می دانست که آیدین بیاید خانه را روی سرش گذاشته و کلِ ساختمان را می لرزاند !

پس صدایش را به زیرتر آورد و گفت :

- قربونت برم . بهتره بری خونه . آیدین بیاد ممکنه یه اتفاقی بیفته که درست نباشه ببینی .

اخم میانِ ابروهایش نشست ، ملاقه را لبه ی دیگ گذاشت و سوپش چرخید :

- صادق ؟

لبخندی لبش را مزین کرد :

- جون دلم ؟ سوئیچ رو از جیبم بردار و برو . اگر خواستی برو خونه مامانت اینا ، یا نه ، سر راه غذا بگیر و برو خونه . سالاد رو خودمون درست میکنیم نفسم .

لیدا لب جلو داد و ندانست چه آتشی در دل همسرش به پا کرد !

صادق دستی به موهای پشت سرش کشید و با خنده گفت :

- لا اله الا الله . . . میری لیدا ؟

ظروف را روی میز چید :

- آره عزیزم . میرم خونه مامان اینا . اگر خواستی بری خونه بیا اونجا دنبالم . با آژانس میرم .

و قبل از مخالفت همسرش سوییچ اتاق رفت ، مانتو را روی تونیک بلندش تن زد و با اجازه ای گفت . ایوب با لبخندی تلخ و حسی گیج ، پاسخش را داد .

صادق بوی خوش غذا را به ریه هایش فرستاد و رو به بهنام گفت :

- بهنام سالاد شیرازی یا کاهو ؟

و صدای عصبی دوستش بلند شد :

- هر کوفتی میخوای درست کنی ، درست کن . فقط بیا این لامصب رو از دستش بگیر !

عملا در برابر ایوب ، هیچ کدام جز آیدین قدرتی نداشتند . چون او هم یکی بود مانند خود ایوب ، فقط کنترل شده تر !

سبد کاهو را از یخچال بیرون کشید و آنها را یک به یک روی تخته خواباند و با کارد به خدمتشان رسید !

هر کدام را قطعه قطعه کرد و وقتی قصد کرد گوجه ها را به همین سرنوشت دچار کند ، صدای به هم کوبیدن در نشان از حضور آیدین می داد .

و ثانیه ای بعد که صدای فریادش بلند شد ، کاملا حضورش را اثبات کرد :

- تو باز مشغول اون زهرماری شدی ؟

احساس خطر کرد که دست از کار کشید و میانه ی در آشپزخانه ایستاد .

ایوب پیک را بالا فرستاد و با زهرخندی به آیدین خیره ماند که خونس از عصبانیت قل قل می کرد !

با قدم هایی بلند سمت ایوب رفت و لیوان کوچک را از دستش کشید .

اما ایوب به تلافی بطری را بالا گرفت و لب به آن چسباند که آیدین زیر آن زد و با صدای بدی بر زمین افتاد .

حال خوشی نداشت . فقط می خواست فراموش کند . خودش هم می دانست راه درستی نیست اما دست آویز دیگری نمی یافت .

دلش می خواست تا می تواند آیدین را بکوبد اما . . تن خودش کوفته شده بود .

نای دست به یقه شدن را نداشت .

پس تنش را به پشتی مبل سپرد و چشم بست .

دو مرد دیگر نفس راحتی کشیدند اما آیدین هنوز با چشم هایی به خون نشسته نگاهش می کرد .

آنقدر که بالاخره بهنام پیش رفت و دستش را کشید تا گوشه ای بنشیند .

ساعتی بعد ، چهارمرد در سکوت محض و سنگین ، آرام غذا می خوردند و هر چهار نفر می دانستند این شرایط ، احتمالاً بارها و بارها تکرار خواهد شد .

همه ی دنیا می چرخید و می چرخید صدای گریه ی بچه ای می آمد . صدای جیغ زنی . . . چرخش که تمام شد ، نعره ی بلند یا ابوالفضل را شنید . نزدیک گردنش می سوخت . تنش خیس بود انگار . چیزی به قفسه ی سینه اش فشار می آورد . دوست داشت فریاد بزند . نمی شد . صدای گریه قطع شده بود . . صدای جیغ هم

با هول در تخت نشست . تمام تنش خیس بود . نفس نفس زنان به در و دیوار نگاه کرد . . فقط یک کابوس بود . . یک کابوس !

۱۰

با تنی داغ و کوفته ، پا از اتاق بیرون گذاشت و سرش بوم بوم نبض می زد . احساس می کرد در تنش آتش به پا نموده اند . می سوخت و می سوخت و می سوخت . . خود را به حمام رساند . . . تن به آب سپرد . .

پیشانی به دیوار تکیه داد و سعی کرد فراموش کند . . کابوس ها گاهی تار مویی با واقعیت فاصله دارند . .

سر خرگوش کوچک را نوازش کرد و حیوان هنوز آنقدر جان نگرفته بود که از مادرش جدا شود . خرگوش ماده خودش را می خاراند و خرگوش نر هم بی وقفه می خورد . . به باقی توله هایشان نگاه کرد . .

چه قدر تنبل و تپل !!

گوش های نرمش را بین دو انگشت گرفت و برابر نور آفتاب درازش کرد . .

سر در گریبان برد و خفت . .

حیوانات جذابی بودند .

دوست داشتنی و سرگرم کننده . .

تمایلی به سگ و گربه و جانوران دیگر نداشت .

تمام دنیای حیوانات اهلی اش ، همین خرگوش ها بودند . .

خرگوش ماده را گرفت و تنش را واریسی کرد . تازگی ها کمی لنگ می زد .

زخم و نشانه ای از جراحت نیافت . سر بلند نکرده بود که بهنام ، که دقایقی بود نظاره اش می کرد گفت :

- به بهار میگم یه نگاه بهش بندازه . . منم فهمیدم یه ذره بد راه میره . .

با تعجب نگاهش کرد :

- کی اومدی ؟

برابرش نشست و باقی بچه خرگوش ها را برابر آفتاب گذاشت . دیگر وقتش بود که کمی به خود تکان دهند اما تنها به خروج از لانه اکتفا می کردند . .

پای کوچک یکی از آنها را لمس کرد و گفت :

- تازه اومدم . . . سیستم آبیاری رو چک کردن . مشکل از پمپ بوده نه دستگاه ها . تعمیرکار داره درستش میکنه . . یه نیم ساعت میگه کار میبره . . گوجه ها رو هم برداشت کردن . . میخوام فصل کاشت بعد ، کلا یه سالن رو بهش اختصاص بدم . درآمد بیشتری داره .

بی حرف با تکان دادن سر موافقت کرد و برخاست . دستی به کمر گرفت و گفت :

- یه کم این بیرون بمون هوا بخورن . . شپش گذاشتن از بس تو اون لونه موندن . . زیادی تنبلن !

بهنام شانه به شانه اش ایستاد و گفت :

- ایوب ؟ نمی خوای تمومش کنی ؟

مدت ها بود قصد داشت سر صحبت را باز و او را وادار کند که حداقل حرفی بزند تا شاید اندکی از غصه ای که بر دلش سایه می انداخت کاسته شود ولی ترس داشت . از واکنش و عکس العمل هایش که بی شک تند و هیستریک بودند .

با اخم نگاهش کرد . منظورش را نفهمیده بود . بنابراین پرسید :

- درباره ی چی ؟

بهنام این پا و آن پا کرد ، زبان روی لب کشید . باید چه می گفت که به هم نریزد ؟

پشیمان شد . . .

به ثانیه نرسید که از حرفی که زده بود ، پشیمان شد . بنابراین سری تکان داد و قدمی پس رفت :

- هیچی . . بی خیال .

اما ایوب بازوی او را گرفت و می دانست بهنام آدمی نیست که بی دلیل حرفی بزند . :

- حرفت رو بزن بهنام . نمیخوام اگه چیزی مربوط به منه ناگفته بمونه .

و رفیق شفیقش را در منگنه قرار داد .

بهنام نگاه از چشمان کنکاش گر ایوب برداشت و به زمین دوخت :

- این حال تو ، این عصبانیت و خودخوری هات . . فقط یه درمون داره . . تمومش کن این جدل بیهوده رو

. .

خواست لبش را تکانی دهد به ادامه حرف که انگشت ایوب بر آن نشست :

- هیس ! هیچی نگو بهنام . . دیگه هیچی نگو . . میخوای حرمتی بینمون بمونه دهنت رو ببند !

و بعد خشمگین و با دست هایی لرزان نشست و نهایت تلاشش را نمود که به حیوانات تازه جان گرفته آسیبی نرساند .

بازویش اسیر دست بهنام شد :

- باشه . . باشه . . دیگه هیچی نمیگم . . ایوب ! کشتی حیوونا رو . .

و خرگوشی که از درد و فشار دست او در حال ناله بود را آرام میان دستانش گرفت .
صورتش سرخ بود و ابروهایش با هم پیوند خورده .
برخاست و با قدم هایی بلند از او دور شد . .
نمی خواست آنجا باشد ، جایی که حرف از بازگشت به میان آمده بود . .
حداقل در آن روز دیگر نمی خواست آنجا باشد !

۱۱

صدای برخورد ظروف به یکدیگر ، انگار تکانی بود که به مغز خواب رفته اش می دادند .
ذره ذره هوشیارش می کرد .
سرش درد داشت و همینطور معده اش .
در خود مچاله شد و به پهلو خوابید .
خمار بود و انگار همه ی وزن دنیا بر سرش سنگینی می کرد .
دلش می خواست فریاد برآورد که هر کسی که هست ، از تولید آن همه سر و صدا دست بردارد .
عصبی شد ، به مانند همیشه .
دست لبه ی تخت گرفت و سعی کرد برخیزد . دو گام نرفته ، سرش گیج زد و سقف و دیوارها جایشان را با یکدیگر عوض کردند .
به زمین خورد ، آنقدر محکم که در آن حال هم ، درد زانوهایش را درک می کرد .
آیدین دو دقیقه ای بود که تکیه زده به چهارچوب در ؛ حالش را می پائید .
هر چه می کشید ، حقش بود .
گاهی اوقات احساس می کرد در ایوب ، حسی به عنوان اراده وجود ندارد و انگار خدا آن را از آپشن هایش هنگام خلقت حذف کرده بود .
ولی بعد . .
پشیمان می شد . این مرد سه سال زجر کشید و بعد . . شش سال دیگر هم به دنبالش !
نه سال بود نه زندگی راحتی داشت ، نه خواب راحتی . .
حتی خوراک و غذایش را با درد و عصبانیت می بلعید .
و کمک های بی دریغ دوستانش ، هیچ نتیجه ای برای او نداشت .
بالاخره وقتی قصد کرد به او برای برخاستن یاری برساند که دید چگونه سرش را بر گردن ، صاحب نیست .
جلویش زانو زد و دست سویی دراز کرد :
- میخوای چی رو ثابت کنی ؟ می خوای به چی صحنه بذاری ؟ ایوب . . پری ، تموم شد و رفت ! بفهم اینو . .
بفهم !
بازویش را میان انگشتانش چلاند و سعی کرد بلندش کند .
اما انگار خوردن آن ممنوعه ها ، بر وزنش هم تاثیر گذاشته بودند .

تنش را روی تخت انداخت و کف دست به پیشانی چسباند .
 خدا خدا می کرد حال و روز تنش را به هم نریزد . یعنی از این بیشتر به هم نریزد !
 کشوی میز کنار تخت را بیرون آورد و خشاب قرص را میان پنجه هایش چرخاند .
 پوفی کرد و به ساعت نگاه کرد . .
 هنوز تاثیرات مست کننده هایی که عقل از سر ایوب پرانده بودند ، از بین نرفته . پس باید اندکی صبر می کرد تا قرص را به خوردش دهد .
 روی زمین کنار تخت نشست و آرام گفت :

- چاره ات په فصل کتک . . انقدر که جونت از دماغت در آد !
 و فکرش آزارش می داد که وقتی باز از تماس های بی پاسخش کلافه شد ، او را در چه حالی و اوضاعی یافت . .

بهنام گوشت به سیخ می کشید و بلند آواز می خواند !
 صادق کنار منقل ایستاده بود و جلز و ولز زغال ها را تماشا می کرد !
 و ایوب با اخم هایی در هم و نارضایتی تمام ، جوجه ها را بر سیخ ردیف می کرد !
 برنامه ی جمعه های آخر ماهشان بود و همیشه هم ، وظیفه ی جوجه ها پرور شده به عهده ی ایوب !
 آن هم پر از پیاز و زعفران و ادویه !
 ناراضی به آیدینی نگاه کرد که به مانند تازه عروسان ، با نوک انگشت گوجه ها را با سیخ سوراخ می کرد :
 - پوست دستت خراب نشه یه وقت . . بیا کمک من زودتر از شر اینا خلاص شم !
 اما آیدین شانه بالا انداخت :
 - هر چی فکر مشغول تر باشه بهتره !
 کارش که تمام شد بی توجه به چهره ی ایوب که گویی می خواست سر به تنش نباشد ، به سوی بهنام رفت و شانه به شانه اش ایستاد .
 هر دو نیم نگاهی به ایوب کردند و بهنام آهسته پرسید :
 - دیگه که نداشتی چیزی برایش بمونه ؟
 سیخی را برداشت و به چشمانش نزدیک کرد :
 - نه . همه رو خالی کردم تو دستشویی . . لامصب تا دو روز بعدش میرفتی ، بوش سر آدم رو میگرفت !
 بهنام با چهره ای در هم نگاهش را به او داد :
 - گندت بزنی !
 خندید و شانه بالا انداخت :

- خب چی کار می کردم ؟ تا ساعت سه تو بیمارستان پلاس بودم چون آقا باز حد خودش رو ندونسته بود .
 من میگم آخه نفله ، نخور . . میدونی که برات ضرر داره چرا حرف آدمیزاد گوش نمیدی ؟ اصن انگار کر !
 دارم واسه دیوار حرف میزنم . . منم عصبی شدم رفتم ریختم تو دستشویی !

بهنام بالاخره فارغ شد از مسئولیتش و رو به صادق گفت :

- به خانمت گفתי ناهار پیش مایی دیگه ؟

صادق دست مسلح به بادبزنش را بالا برد :

- آره داداش . . . بردمش خونه مامانش . .

سری تکان داد و دوباره رو به آیدین کرد :

- جای دیگه گیر نیاوردی ؟ دماغت رو بکش اونور . . . !

آیدین باز بو کشید و با حضی وافر گفت :

- نه . . گوشتش تازه اس !

و نصیبش چشم غره ای از جانب رفیقش بود !

ایوب کلافه سیخ جوجه ها را بر سینی کوفت و داد زد :

- من غلط بکنم دیگه جمعه ها با شما جایی پیام !

برخاست و پاکوبان داخل خانه رفت برای شستن دست و آیدین با نیشخندی رو به بهنام گفت :

- حالا فکر کرده مثلا روز دیگه بریم ددر دودور ، نمیدیم جوجه ها رو سیخ بزنه ؟

و با فکر چهره ی برزخی ایوب ، خنده ی مودبانه اش وسعت بیشتری گرفت . . !!

۱۲

نور آفتاب بر چهره اش می تابید . . .

پرده ی حریر اتاق با هر وزش باد تکان می خورد و به رقص در می آمد .

تنش در اثر اصطکاک با ملحفه ی خنک ، حس خوبی را به او می داد .

لبخندی زد و با دست به دنبال او گشت . .

وقتی نبودش را حس کرد ترسید . .

لرزید . . .

از جا پرید !

نه خودش بود نه اثری از او .

ملحفه را دور تنش پیچید و افتان و خیزان از اتاق بیرون زد . .

گوشه ی سالن نشست و سر روی زانو گذاشته بود .

لباس در تنش کج بود .

روبرویش زانو خم کرد و نالید :

- پری ؟

چشمان سرخش انگار خود کره ی زمین بود که بر سرش کوبیده شد . . .

با کوبیده شدن ساعدی به بازویش ، از فکر و خیال در آمد . آیدین سر تکان داد :

- چیه ؟ همچین احم کرده که انگار داره نقشه ی قتل صدام حسین رو میکشه . . . یارو به درک واصل شد . چته ؟
- ابروانش با شنیدن تمثیل آیدین ، هر چند ندانسته ، بیشتر در هم گره خوردند .
- آیدین با تعجب به اوپی نگریست که رنگ صورتش در حال تغییر بود :
- یا حضرت عباس . . تو که باز داری گوجه ای میشی . . . چی گفتم مگه ؟
- بهنام از سر و صدای آنها ، بالاخره خودش را از شر تماس شرکت لیزینگی که شرایط خرید قسطی خودرو را توضیح می داد ، رهانید و به اتاق آمد :
- چیه ؟
- آیدین برخاست . خودش هم نمی دانست چه گفته که ایوب را به هم ریخته و در زمان بی خبری دفاع و پرخاشی هم نمی توانست برای وادار کردن او به عقب نشینی داشته باشد .
- شانه ای بالا انداخت و از کنار بهنام گذشت :
- نمیدونم . . قاتیه طبق معمول !
- و بهنام به مرد روبرو نگریست . ایوب دندان بر هم می سائید و تا کی باید پرخاش هایش را تحمل می کردند ؟؟

۱۳

- با بی حوصلگی برگ های زرد شده را درون سطلی می ریخت و سری به افسوس تکان می داد .
- گوشه ای دیگر بهنام نشسته و عزای گل ها را گرفته بود .
- ضرر بزرگی برایشان بود .
- به تازگی برای رونق و گسترش سالن گل ها اقدام کرده بودند و حال از دست رفتن نیمی از کاکتوس ها و درصد اندکی از بنجامین ها ، برای آنها چیزی شبیه فاجعه می نمود .
- دست به شانه ی بهنام زد :
- پاشو داداش . چیزی نیست که . دوباره شروع میکنیم .
- اما خود بهنام هم می دانست دوباره آغاز کردنش ، خرجی عظیم بر دست آنهایی می گذارد که به تازگی داشتند جان می گرفتند .
- ایستاد و نگاهش بر زمین بود :
- شرمنده ایوب . من اصرار کردم گلخونه رو گسترش بدیم . باید مسئولیتش رو هم قبول میکردم ولی خب . . . ضررش رو هر چی باشه خودم میدم !
- به جلو هلش داد و این ها چرا نمی فهمیدند همه به یک اندازه مقصرند ؟ :
- ببند دهنه رو بهنام . . تو سود همه شریکیم ، تو ضرر هم . مگه دفعه ی پیش من باعث خرابی خیارها نشدم ؟ مگه اون دفعه آیدین باعث خرابی سیستم تهویه ی گلخونه نشد ؟ همه توش شریک شدیم . پس چرت نگو . نگران نباش . . از این بدترش رو هم از سرگذروندیم .

و بهنام می اندیشید به زمستان دو سال پیش ... وقتی سرما تمام گیاهان را از بین برد ، بر اثر یک اشتباه و آسیب دیدن سیستم گرمایشی و تهویه .

هنوز با یادآوری گیاهان زرد و سرخ شده ، چروکیده و مجاله شده دلش به درد می آمد .

برای او گیاه و طبیعت ، چیزی فراتر از چند علف بود .

برای او سرسبزی یعنی زندگی .

و ایوب ..

کسی که بیشترین سهم را داشت و از سودی که نصیبشان می شد کمترین قسمت را .

به هنگام ضرر و نیاز به تعمیر ، اکثر مواقع او بود که هزینه ها را بر عهده می گرفت و اصرار های دوستانش هیچ نتیجه ای در تغییر رویه اش نداشت .

صادق سطل ضایعات را از دستش گرفت :

- چی کارشون کنیم بهنام ؟ آفت و شتک دارن ؟ خرابن ؟

بهنام آهی کشید و هنوز نگاهش پی آنها بود :

- نه ... خراب نیستن . یه چاله بکنین پشت گلخونه ، بریزین اون تو . خودشون خاک میشین ، جایی رو هم نمیگیرن .

صادق سری تکان داد و گفت :

- کاکتوس ها چی ؟

دست بهنام پیشانی اش را محکم فشرد و داشت دیوانه می شد :

- چه میدونم .. نمیدونم !

و با قدم هایی بلند از آنها فاصله گرفت .

ایوب دستی به شانه ی دوستش زد :

- بذار یه کم آرومتر شه ، ازش بپرس . ناراحته . این دومین باره اینطوری میشه تو این سه چهار ماه .

عصبانیه .

صادق قصد رفتن کرد که میانه ی راه بازگشت :

- راستی .. خواهرزاده اش زنگ زد . گفت داریم میایم اینجا .. ماشینمون خراب شده ، داریم پیاده میایم . چشم های ایوب گرد شدند :

- پیاده ؟ این همه راهو ؟ خل و چلن مگه ؟

و صادق گردنی به معنی نداستن کج کرد .

هر دو به دنبال بهنام رفتند و ایوب بلند صدایش زد :

- بهنام .. بهنام برو زنگ بزنی به بهار .. بین چی میگه این دختره !؟

پدال زیر پایش را هر چه محکم تر فشار می داد و بلندتر غر میزد :

- یه ذره عقل تو کله شون نیست . گفتم هر وقت داری میای یه زنگ به من بزن ، میام دنبالتون . !!!

دختره ی خودسر . حالا دو نفر از این بچه سوسولای باشگاه افتادن دنبالشون . . این خوبه ؟

ایوب نگاهی به عقربه ی سرعت انداخت که هر لحظه بالاتر می رفت :

- حالا از کجا میدونی مال باشگاهن ؟

بهنام دنده را تعویض کرد و تقریبا داد زد :

- مگه کی غیر از اونا اینورا میپلکه ؟ نگفته یکی میگیره ما رو میکشه ، میدزده ؟ یه بلایی سرمون میاره ؟ یه مشت دختر ساده ی بی فکر تحویل جامعه دادیم ، بعد میگی دکتر و مهندس ! چیزی جز چند تا دختر موخرگوشیه عروسک به بغل نیستن . . . اوناهاشن !

و با دیدن بی ام دبلیویی که آهسته به دنبال دو دختری می آمد که تقریبا با گام های بلندشان ، چیزی شبیه دویدن به نمایش می گذاشتند ، خون هر دو مرد به نقطه ی جوش رسید !

برای ایوب ، ناموس رفیقش ، شباهت عجیبی به عزیزان خودش داشت !

صورت هر دو دختر سرخ بود و معلوم ؛ که ترسیده اند .

بهنام با حرکتی دیوانه وار جلوی ماشین شان ایستاد و پیاده شد :

- مرتیکه ی بی شرف . . . ناموس نداری افتادی دنبال ناموس مردم ؟

اما ایوب سوال پرسیدن نداشت !

در قاموس و چهارچوب فکری او ، چنین مزاحمت ایجاد کردن برای دو دختر معصوم و در چنین شرایط و محلی ، به مانند آدم ربایی و سلب امنیت بود !

پس قفل فرمان را از سمت بهنام برداشت و پیاده شد ، رو به دخترها فریاد کشید :

- برین بتمرگین اون تو !

و قبل از آنکه بهنام فرصت کند ، قفل فرمان را محکم بر شیشه ی خم خودرو کوبید !!

۱۴

بهار کیسه ی یخ را زیر بینی ایوب می فشرد و همزمان فین فین می کرد .

اعصاب مرد را به بازی می گرفت ولی خودش هم تقصیری نداشت . به طرز بدی ترسیده بود .

وقتی آنها به دنبالشان می آمدند ، هر فکر وحشتناکی به ذهنش خطور کرد .

هر چه که بود ، حتی پزشک حیوانات مملکت هم ، ترس جزئی از احساساتش را تشکیل می داد . .

جامعه این روزها امنیت نداشت . یا حداقل برای زنان ترسی بود از مردانی که تنها اسم مرد یدک می کشیدند و چیزی جز سایه ای از آن نداشتند .

ایوب مچ اش را از روی مانتو گرفت :

- دختر . . بیشتر زدی ترکوندیش که !

آیدین سری به افسوس تکان داد . وقتی به مزرعه بازگشت ، باورش نمی شد صورت دوستانش را خونی ببیند ! :

- آخه چرا زدیشون ؟

بهنام دستی به روی گونه اش کشید :

- فقط اونا رو ؟ خون جلوی چشماش رو گرفته بود منم زد ! من میخواستم بگیرمش ساعدم خورد تو بینی اش . من نمیدونم چرا به جونشون افتاد . منو دیدن به غلط کردن افتادن . دو تا جغله بچه بودن . رو هم سنشون پنج سال ازت بیشتر بود !

صادق برخاست و کنار ایوب ایستاد . بهار منظورش را فهمید و کنار رفت :

- خوبه شکایت نکردن . زدی ماشینشون رو داغون کردی . یه عالمه هم که زدی تو گوششون . . دیگه چی ؟ ایوب برزخی شد . هنوز اعصابش مختل می شد وقتی تصور می کرد چه ترسی به دل آن دو دختر ریخته اند . به خصوص شیدایی که رنگ به رو نداشت و می لرزید :

- افتاده بودن دنبال ناموس مردم . . شکایت هم می خواستن بکنن ؟ خوبه والا جامعه مون شده هرزه خونه . یه مشت عوضی ریختن توش ، زن و دختر مردم رو آزار میدن !

صادق دست بر شانه ی ایوب گذاشت . حساسیت هایش را درک می کرد . می دانست دلش خون است :

- ایوب جان . . آروم تر . به همه تعمیم نده . همینطور که این آدمها هستن ، مردایی هستن که سر بالا نمیارن ناموس مردم رو نگاه کنن . . تازه خودشون هم میدونستن تقصیر کارن !

ایوب عصبی و پریشان سر به زیر انداخت و لب جوید .

آیدین لیوانی آب برایش ریخت و به دستش داد :

- خسارت دادین بهشون ؟ اینطور که شما میگین دیگه چیزی از ماشینه نمونه !

بهنام خندید و از درد گونه ی ورم کرده اش چهره در هم کشید :

- اگه میدیدی آیدین . . چنان افتاده بود به جون ماشین مردم میرفتم بگیرمش ، قفل فرمون رو طرفم میگرفت من در میرفتم !

صادق خنده اش را با نگاه خشن ایوب خورد . وقتی یاد چهره ی رنگ پریده ی پسرها می افتاد ، می دانست ایوب خوی دهشتناک خود را رو کرده است ! :

- مته اینکه از بچه های باشگاه بودن . چون وقتی خانم ها رو آوردیم مزرعه ازمون جلو زدن ، ماشینشون یه کم بالاتر بود . شانسی گفتم برم باشگاه . رفتم . . اول پشت سرم رو نگاه کردن ببینن ایوب اومده یا نه . .

وقتی دیدن نیست شروع کردن به شاخ و شونه کشیدن . . . آی خدا میخواستم اون لحظه بگم الان ایوب اینجا بود هم اینطور اولدورم بولدورم میکردین؟! خلاصه . . راضی شون کردم به خسارت . هر چند حقشون بود یه پاپاسی هم بهشون نمیدادم . ولی گفتم شر نشه ، کینه نگیرن بیان تلافی کنن !

ایوب که اندکی آرام شده بود و در فکر فرو رفته ، با شنیدن این حرف باز آتش درونش گر گرفت :

- غلط میکنن . . بیان تلافی کنن ببینن چطوری از خشتک آویزونشون میکنم !

صادق چشم و ابرویی آمد و اشاره ای زد به دخترها :

- زشته مرد . . آروم ! هر چی باشه زدی ماشینشون رو داغون کردی . خودشون که هیچی ! وقتی رفتم اونجا

. . . یه ذره داد و بیداد کردن بعد دو سه تا از قدیمی ها که ما رو میشناختن پادرمیونی کردن . قضیه رو که

گفتم حق رو بهمون دادن . انقدر باهاشون حرف زدم خودشون هم اعتراف کردن اشتباه کردن . دو تا بچه بودن . .

این حرف ها ایوب را می آزرده . بچه بودن دلیل چنین خبطی می شد ؟ که از حریم مردم سلب آسایش کنند ؟ :

- بچه بودن ؟ سن خر رو داشتن بعد بچه بودن؟ یکی تو این بر و بیابون مزاحم خواهر و مادر خودشون می شد و باعث میشد از ترس زهره ترک بشن ، خودشون چی کار میکردن ؟

حرفش آنها را به سکوت وادار کرد . به او حق می دادند . بهنام هنوز آرامش نداشت اما وقتی جلز و ولز ایوب را می دید ، ترجیح میداد تویخ دخترها را به تاخیر بیندازد تا نفتی بر آتش او نشود .
صادق روبروی ایوب نشست و با کنترل درجه ی کولر را از هجده به هفده تغییر داد :

- عزیز من . . حق داری . ولی لازم نبود انقدر خشن برخورد کنی . . . اگه میکشیتشون چی ؟ به خیر گذشت ولی . . . خانما . . شمام که میدونین اینجا چه قدر دوره ، همینطوری راه افتادین که چی ؟

و با احم به بهار و شیدا نگر است که سر در یقه بردند . ایوب برخاست و کف دست روی معده فشرد ، رو به بهنام پرخاش کرد :

- بیا . . دیدی چی شد امروز ؟ بعد میگی اینجا بیان کار کنن !

با اینکه خود از ابتدای امر موافق حضورشان بود . هر چند با شرایطی !

نفس نفس زنان پشتش را نشان آنان داد و قصد کرد که اتاق را ترک کند اما هنوز تصمیمش به اندازه ی دو گام هم عملی نشده بود که صدای ریز و آهسته ای آمد :

- درسته . . ما اشتباه کردیم . . ولی به کار کردنمون مربوط نیست . درسته خانما باید خودشون رو حفظ

کنن ، باید مراقب خودشون باشن ولی این دلیل نمیشه مردا چشماشون رو بدوزن رو زن و دختر مردم ، بیفتن دنبالشون . همه چیز دو طرفه اس ، یعنی اگر ما کار نکنیم ، مردا مزاحم زن ها نمیشن ؟ ربطی به کار و شغل ما نداره . رفتار ما ، بی خبر اومدنمون اشتباه بود ولی این حرفتون رو قبول نمیکنم که پیشنهاد معقول آقا بهنام رو زیر سوال ببرین .

با ابروهای بالا رفته ، نم نمک سر چرخاند و نگاهش را به چهره ی دخترک داد .

صادق هم با تحسین او را می نگریست . در نظرش این دختر بهترین جواب را به کلام کوتاه ولی پر معنی و کنایه ی ایوب داد .

آیدین دست به سینه و با لبخندی که نشانگر رضایتش بود چشم بین او و ایوب می چرخاند .

اما برای ایوب خشمگین ، حرف دختر گران آمد :

- هه . . خانم رو باش . درسته من واسه خاطر شما دو نفر زدم اون دوتا حیوون رو آس و لاش کردم ، ولی

اگه اختیارتون دست من بود ، جفتتون رو به دو تا کشیده ی آبدار مهمون می کردم !

احم های شیدا در هم شد و در نظرش این مرد دیوانه آمد :

- خدا رو شکر نیستین . چون بابای منم تا حالا به خودش اجازه نداده دست روم بلند کنه . ما دختریم ، برده که نیستیم ! به جای ما سعی کنین یه کم به پسر اتون یاد بدین مته آدم رفتار کنن . . هر چند مرد و پسر خوب کم نیست ، ولی اونایی که انحراف تربیتی دارن بیشتر به چشم میان !

جواب ایوب پوزخندی بود و نگاهی از نوک پا تا پیشانی دختر .

در نظرش زیادی گستاخ و حاضر جواب می آمد . به آنچه در ابتدا از خود نشان داد نمی مانست . بیرون رفت و دردش را پنهان کرد .

صادق با مهربانی رو به دو دختر نمود :

- به دل نگیرین . اگه حرفی زد واقعا منظورش اون نبود . حالش بد شده وقتی دیده او دو نفر به خودشون اجازه دادن دنبال شما راه بیفتن .

بهنام اما اخم هایش را به هم رساند . در نظرش ایوب تا حد زیادی حق داشت . آن ها نباید بی خبر و بی فکر به جاده می زدند آن هم با اتومبیلی که از همان ابتدا معلوم بود آنها را در میانه ی راه جا می گذارد !

پس رو به بهار تشر زد :

- ولی شما دو تا یه تنبیه حسابی میخوانین . عقل نکردین یه زنگ بزنین که ما داریم میایم اونجا . من صد بار به تو بهار ، نگفتم اگه خواستین بیاین یه خبری به من بدین ؟ نگفتم تو این آوارستون ، یکی خفتتون کنه هیچکس به دادتون نمیرسه ؟

بهار لب برچید . گفته هایی دایی اش که بیشتر به سان برادرش بود ، برایش گران تمام شد آن هم در برابر جمعی که اگرچه سالها بود دورادور آنها را می شناخت ، اما با همه ی این اوصاف غریبه بودند . :

- خب . . خب میخواستیم بیایم درباره ی کلینیک . . .

صدای فریادی حرفش را برید :

- آقا بهنام . . . آقا بهنام . ایوب خان !

به کسری از ثانیه اتاق از سه نفرشان خالی شد و دو دختر حیران ماندند !

صادق زودتر از همه خودش را به مردی رساند که دست به دیوار زده ، قامت خمیده کرده بود و چهره در هم

.

بازویش را گرفت :

- چته ؟ چیه ؟

ایوب سرش را به چپ و راست تکان داد :

- هیچی . . .

اما آیدین لطافت صادق را نداشت ! یقه ی ایوب را گرفت و با خشونت تنش را بالا کشید :

- چه مرگته ؟ داری بالا میاری ؟ خوبی ؟

بهنام دست به دکمه های پیراهنش برد :

- یکی از پسرا تو هوا مشت پروند . . فک کنم خورده بهش !

ایوب دستش را پس زد و نفس عمیقی گرفت :

- خورد به قفسه سینه ام . . . درد میکنه . نمیتونم درست نفس بکشم . . چتونه شماها ؟ مگه بچه ام ؟ قیافه ها رو !

تک خنده ای کرد و با دمی طولانی هوا را به ریه فرستاد که به سرفه افتاد .

بهنام نگران نگاهش می کرد . آیدین رو به کارگر گفت :

- یه لیوان آب بیار بینم . .

علی رغم مخالفت های ایوب دکمه های پیراهنش را گشود و چشمش به قرمزی ای افتاد که کبود می شد . صدای بهار آمد :

- چی شده ؟

و سریع از دید او پنهان کرد تنی را که ایوب دوست نداشت هیچ کس ببیند !!

۱۵

جیغ های پری شده بود میخ و بر اعصابش کشیده می شد .

سعی در کنترل دست هایش داشت اما پنجه هایش بر صورتش خراش ایجاد می کردند .

بازوهای نم دارش را میان پنجه هایش قفل نمود و تکان محکمی به تنش داد :

- پری . . . پری ! بس کن . . . پری !

پیشانی اش به سینه اش چسبید و دست هایش دور تن ظریف او حلقه شد . روی موهایش را بوسید :

- بسه دختر . . بسه !

دکمه های پیراهنش را یک به یک گشود و پیریشان از خاطراتی که گاه و بیگاه به ذهنش هجوم می آوردند ، لگدی به صندلی راک نزدیک پنجره کوبید .

مهره های کمرش تیر می کشیدند ، انگار روزگار بر دوشش نشسته و کولی می گرفت !

همه فقط به نظاره ی شکستنش ایستاده بودند ، کسی پیش نمی آمد دستش را بگیرد .

نه خوشبختی یقه اش را می گرفت و بالایش می کشید ، نه بدبختی خفه اش می کرد و او را از این زندگی خلاص !

پیراهنش را درآورد و محکم بر زمین کوبید .

زانوانش خمیده شدند و تنش به دنبال آنها پائین کشیده . .

کاش کسی قرص فراموشی اختراع می کرد . . . !

صدای زنگ را انگار از جایی دور می شنید . تنش سست و کرخت بود ، سرش سنگین .

تنش را در خواب گویی با چوب کوفته بودند که با وجود اینکه حس اش طلوع آفتاب را به او نوید می داد ،

انگار لحظه ای نخوابیده بود .

در جا چرخید و به پهلو شد .

اما کسی که پشت در بود ، انگار قصد نداشت دست از سر زنگِ مادرمرده بردارد !

سرش گیج می زد وقتی برخاست و تلو تلوخوران از اتاق بیرون رفت . مدام به در و دیوار برخورد می کرد .
 با صدای گرفته و دورگه ای بالاخره پاسخ داد :
 - کیه ؟ هان ؟
 صدای ریز و نازکی گفت :
 - بازکن .. بازکن منم .. بازکن !
 مغزش به طور کامل خواب بود ، پتویی هم بر سرش کشیده !
 در خانه را باز کرد و گامی پس رفت اما هنوز به ثانیه نکشیده بود که آویزان شدن موجود ریزه میزه ای از گردنش باعث شد تنش کاملا خم شود و چشم هایش گرد !
 محکم گلویش را می فشرد :
 - سلام . سلام . سلام . مدرسه تعطیل بود ، اومدم پیشت . سلام !
 کمرش را لمس کرد :
 - آزی ... خفه ام کردی ! آزی !
 اولین چیزی که در نظرش آمد ابروهای نازک شده اش بود . دستی به رویشان کشید و با افسوس گفت :
 - چی کارشون کردی این کمونی ها رو ؟
 شانه بالا انداخت و کیفش را هم در آغوش میل :
 - یه ذره دست زدم . یه جوری عزا گرفتی انگار کچل شدم کلا !
 می دانست حق اظهار نظر و تعیین و تکلیف ندارد پس لب بست و تنها به تکان سری اکتفا کرد .
 خمیازه ای کشید و با چشم هایی تنگ شده گفت :
 - تو الان نباید مدرسه باشی ؟
 دخترک از گیجی اش به تنگ آمد !
 همین حالا برایش توضیح داد چرا در آن زمان آنجاست ! :
 - ایوب ؟ من همین الان گفتم ها ! کلاس فوق العاده تعطیل ! تشکیل نشد . منم زنگ زدم خونه گفتم میرم خونه ی دوستم ، یه هماهنگی کوچیک با رفقا ، بعدم اومدم اینجا !
 ایوب دست به سینه شد . دروغگویی اش را دوست نداشت ! :
 - بازم دروغ ؟ نمیگی یه وقت رو شه ؟
 دکمه های مانتویش را باز کرد :
 - نه بابا .. اون سر شهر خونه شونه . تازه تاکید کردم کسی نیاد دنبالم . کلی هم قبلا گریه و زاری که این رفتاراتون باعث سرشکستگی ام میشه . دیگه دیگه ! وای ایوب .. کمتر حرف بکش . خوابم میاد ! کی هشت صبح کلاس فوق العاده میذاره آخه ؟
 و بی توجه به او و چشم های متعجبش راهی اتاق شد !
 پوف کنان سوی آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب کرد . خانه بعد از هجوم ناگهانی آزی ، در سکوت سنگینی فرو رفت .

نگاهی به مانتو و مقنعه اش کرد که گوشه ای پرت بودند . آنها را روی دسته ی مبل سر و سامان داد و سوی اتاق رفت .

با دیدنش ، با موهای پریشان و دهانی باز که به سرعت به خواب رفته بود ؛ لبخند زد و کنارش تن روی تخت انداخت .

گونه ی گلبهی رنگش را لمس کرد و با لب هایی که قصد برگشتن به حالت عادی را نداشتند ، چشم بست .

..

۱۶

ملحفه را تا روی شانه اش کشید و بوسه ای میان ابروهایش نشان داد .

اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کرد و گاز را روشن ، تا آب جوش بیاید و صبحانه ای مختصر تدارک ببیند .

همزمان با یک دست برای آیدین پیغام فرستاد و توضیح داد شاید به موقع نرسد !

هنوز چرخ زده بود که سری میان کتفش نشست :

- ایوب ..

صدایش خمار خواب بود !

چرخید و در آغوشش نگاهش داشت :

- تو که هنوز خوابی . چرا پاشدی ؟

بینی بالا کشید و سعی کرد چشم هایش را باز نگه دارد :

- نه . زیاد بخوابم سردرد میشم .. وای ... گشسته امه !

خندید و هلش داد :

- برو دست و صورتت رو به آب بزن ، تا یه ربع دیگه صبحانه آماده اس .

وقتی صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی آمد دست لبه ی سینک گذاشت و کمر خم کرد . تصور

نصف روز را گذراندن با آزیتا ، کمی سخت بود !

صدای سوت کتری آمد و چشم غره ای برایش رفت !

شانس آورده بود که موجود زنده نیست و گرنه به طور کامل جدی با او برخورد می کرد !

آزیتا روی مبل چمباتمه زده بود و با کاسه ی بزرگی مخلوط از چیپس و پاپکورن و پفک ، مشغول دیدن

فیلم !

ایوب هم دست پشت او ، روی لبه ی مبل گذاشته بود و اندک اندک آبمیوه اش را می نوشید ، چشم به

تلویزیون داشت اما تمام فکر و ذهنش جای دیگری بود !

وقتی آزیتا مشتکی از هله هوله هایش را به دهان ریخت ، با خنده ی کمرنگی به صورت بانمکش خیره شد .

اصلا انگار در این دنیا نبود !

آهسته با دست آزادش موهای ریخته روی صورتش را پشت گوشش راند :

- درسا چطور خانی ؟
- زبان روی لب کشید و خاکه های پفک را لیسید :
- خوبه . فقط من از هر چی ریاضیه متنفرم !
- دست دور کمرش انداخت و او را حبس آغوشش کرد . می توانست بامزگی هایش را ببیند و طاقت بیاورد ؟ :
- بیا اینجا وروجک .
- حتی وقتی انگشت های نارنجی رنگش را روی پیراهنش کشید ، اصلا برایش مهم نبود . دانه ای از پاپکون ها را زیر دندان انداخت :
- از دوست پسر و اینا که خبری نیست ؟
- آنچه در دهانش بود به گلویش پرید و دست ایوب آهسته پشت کمرش را کوبید :
- آرومتر !
- آزیتا با چهره ای قرمز سعی می کرد سرفه اش را کنترل کند و معلوم نبود این سرخی از شرم بود یا از ترس !
- نمی دانست برادرش اگر شیطنت هایش را بفهمد چه می کند !
- آهسته کاسه را روی میز وسط گذاشت و زمزمه کرد :
- این حرفا چییه ! اصلا به سن من میاد ؟
- البته اگر آن تماس های از سر کنجکاوی و فضولی اش را نادیده می گرفتند !
- و لیوان آبمیوه را از دست ایوب ربود و یکسره نوشید !
- برای عوض کردن بحث ، من و من کنان گفت :
- ایوب ... اممم ... خب نمپرسی که چه خبر ؟ اونا ... اونا چی کار .. چی کار می ..
- فریاد ایوب رسماً او را لال کرد :
- خفه شو آزی ! یه بار دیگه از اونا حرف بزنی من میدونم و تو !
- و او را به گوشه ی پرت کرد و با قدم هایی پرحرص به سمت اتاق رفت .
- آزیتا با لبهایی جلو آمده به جای خالی اش نگریست .
- روش خوبی را برای پیچاندنش انتخاب نکرده بود .
- برخاست و آهسته سوی اتاق رفت .
- ایوب لبه ی تخت نشسته و آرنج هایش را به زانویش تکیه زده و پیشانی را روی کف دستانش نهاده بود .
- مانتویش را برداشت :
- من دیگه میرم ...
- سرش را بلند کرد و به چهره ی مغموم دختر نگاه کرد :
- کجا ؟
- صدایش گرفته بود و چشم هایش به خون نشسته .
- خودش هم می دانست حداقل برابر او باید اندکی صبور باشد . او که سنی نداشت ! همه اش پانزده سال !

آزیتا به آرامی گفت :

- خونه . تا برم دیر میشه .

برخاست و سوییچ رفت . مچ دستش را گرفت و به سوی خود کشید :

- بمون ، زنگ میزنم ناهار کباب بیارن . بعد عصری خودم تا چهارراه میرسونمت !

دخترک در آغوشش بی هیچ حرکتی ماند و اندکی بعد دست دور کمرش حلقه کرد :

- ببخشید ! نمیخواستم اذیتت کنم . فقط گفتم . .

بوسه ای محکم میان موهایش گذاشت :

- هیش ! دیگه هیچی نگو ! میخوای پلی استیشن بازی کنیم ؟

آزیتا می دانست دل ایوب را خون کرده است . حتی با همان یک کلمه و یک سوال !

هیچ گاه دلش نمی خواست او را غمگین و عصبی کند اما در هر ملاقاتشان ، حتی هر یک ماه یک بار ، او را ناراحت و پریشان می کرد بی آنکه قصدی داشته باشد .

آخرین روزی که او را در خانه دید ، تنها نه سال داشت . حال شش سال می گذشت و او دو سه سال بود که می توانست با حربه های مختلف راهی برای فرار و رسیدن به برادرش پیدا کند .

روی پنجه ی پا ایستاد و با لب های پفکی اش گونه ی ایوب را بوسید :

- ببخشید آقاداتاش . دیگه تکرار نمیکنم !

اما هم خودش و هم ایوب می دانستند آزیتای پانزده ساله ، حواس پرت تر از این هاست که قول امروزش ، یادش بماند !

۱۷

خسته بود از این همه خواستن و نرسیدن .

این همه تلاش و نتیجه ای نداشتن .

دلش می خواست زمین دهانش را باز می کرد و گورهایی را نشانش می داد و اختیار رفتن و ماندن را به دست خودش .

آنگاه با کمال میل در قبر می خوابید و چشم می بست !

ضجه های پری هم تاثیری نداشت . از صدای گریه های او هم خسته شده بود .

از اینکه او را مدام شکنجه می داد و به خاطر تجاوزهایش ، نفرینش می کرد و بعد خودش اشک می ریخت ! دست روی چشم فشرد . چندین سال بود خلاصی نداشت .

ذهنش مدام درگیر بود ، مثل فرفره ای که در معرض بادی جاودانه قرار گرفته بود . هی می چرخید و می چرخید و می چرخید . . .

نه مرکزی داشت ، نه شروعی و نه پایانی !

آنقدر او را می چرخاند که حالش از خودش به هم می خورد و خودش را بالا می آورد .

و دردهایش را با لیوانی ممنوعه تسکین می داد .

هر چند آن هم دیگر برایش قدغن شده بود !
 کتش را چنگ زد و به ساعت نگاه کرد .
 هنوز تا پایانِ ساعتِ کاری مانده بود ولی در یک کلام توان ماندنش را نداشت !
 در راهرو ، آن سه نفر ، مجمعی تشکیل داده و سخت مشغول بحث بودند .
 بی توجه دستی تکان داد و خداحافظی ای کرد .
 می خواستند بشنوند و می خواستند نه !
 آیدین سر بلند کرد و با دیدن او و کتی آویزان از شانهِ اش صدا بالا برد :
 - هوی ! ایوب خرِ مش غلامعلی !
 صادق به بازویش کوبید . مدام نصیحتش می کرد با کسی که حتی در چارت سازمانی و به قول خودِ ایوب
 فرمالیته ، نقشِ مدیریت را داشت ، در محل کار اینگونه صحبت نکند ! اما مگر می فهمید ؟! چون یاسین در
 گوشِ . . . !!
 ایوب اما بی توجه به هر کسی که در اطرافش بود ، پاکشان خود را به اتومبیلش رساند و تن رویِ صندلی
 انداخت .
 با بدبختی به سوئیچ زل زد . حتی تکان دادن آن برایش کار سخت و دشواری بود !
 بالاخره بر آن حسِ بی حسی فائق آمد و خودرو را روشن کرد .
 سرعتش زیاد نبود ، حتی حوصله ی پدال گاز را هم نداشت !
 اما هنوز چند متری از در مزرعه دورتر نشده بود که ماشینی آشنا برایش را گرفت !
 پوزخندی زد و شیشه را پائین کشید :
 - وردارین گاریتون رو از سر راه . این کارا به قیافه تون نمیاد .
 پسرک رویِ کاپوت نشسته بود و قفل فرمان در دستش .
 نمی دانست واقعا چه حسی از آن ژست به او دست می دهد ولی او را یاد فیلم های گانگستری آمریکایی می
 انداخت !
 یا مافیای سیسیل و پدرخوانده !
 خندید . . . بلند و پر از تمسخر .
 در را گشود و پیاده شد :
 - تو رو به کی قسم بدم راه رو باز کنی ؟ حوصله سر و کله زدن با دو تا بچه رو ندارم .
 این بار پسرک خندید . مردِ روبرویش نمی دانست چه نقشه ای برایش کشیده اند ! :
 - والا این دفعه باید با بیشتر از دو نفر روبرو بشی . فکر میکردم دیرتر از لونه ات بیای بیرون . . ولی انگاری
 اجلت رسیده !
 اخم های ایوب در هم شد . اعصابش کم کم در آستانه ی به هم ریختن بود و با دیدنِ چهار مردِ درشت
 هیکل کنارِ پسرک و رفیقش ، نفس هایش تند شد .
 مردی نبود که از درگیری بترسد . به خصوص اوایی که در زندگی با همه چیز جنگیده بود . حتی با خودش !

پس در خودرویش را محکم به هم کوبید :

- اون دفعه هم اشتباه کردم گذاشتم در برین . میبینم که ماشینتون رو درست کردین چند هفته پیش بود ؟ دو ؟ سه ؟ هان ؟ این دفعه هیچی ازش نمیذارم !

پیش رفت و قبل از آنکه به پیش پای پسرک برسد چیزی محکم میان شانہ اش کوفته شد و حسِ دردی در تمام ستون فقراتش پیچید .

زمین خورد و چشم از درد بست .

اما ضربه باعث شد عصبانیتش شدت بگیرد .

به آنی برخاست و دست در یقه ی پسر انداخت . با پیشانی به صورتش کوبید و به ثانیہ نکشید که گرد و خاکی به پا شد . بزن بهادر نبود ولی دست و پا چلفتی هم نه !

نگهبان مزرعه در نرده ای را پیش می آورد که نگاهش به کمی آنسوتر جلب شد . ماشین رئیس اش را می شناخت اما صحنه ی روبرو برایش عجیب بود !

چشم تنگ کرد . . و مغزش با درکِ واقعه ی در حال رخ دادن ، دستور فریاد صادر کرد .

و فریادش سه مرد را هوشیار نمود

پیش آمدند . نگهبان بی وقفه فریاد می زد :

- آقا ایوب . . دعوا . . . دعوا . . آقا ایوب .

صادق نیم نگاهی به آیدین کرد :

- این پسرہ . . . حالش خرابه ؟

بهنام کمی پیش تر از آنان رفت . دست را سایه بان چشمانش کرد :

- چی میگه ؟

آیدین شانہ به شانہ اش ایستاد :

- میگه ایوب . . . دعوا . . ایوب ؟

و وقتی نگهبان نعره برآورد :

- دارن میزننش !

دیگر صبر را جایز ندانست ، حتما چیزی دیده بود دیگر !

دویدند و با دیدنِ خودروی ایوب ، سرعت شان چند برابر شد .

آیدین از دو مردِ دیگر پیشی گرفت و قبل از آنان به معرکه رسید .

و بی هیچ پرسش و پاسخی بر کولِ مردِ درشت هیکلی که لگد هایش را بی وقفه بر تن و بدن ایوب می کوبید ، پرید !

و ایوب . . .

از پسِ دو الی سه نفر بر می آمد ولی پنج شش نفر بیش از حد بود ! و او هم هرکول یا سلمان خان نبود !

تنها می توانست دست برابر شکم بگیرد تا ضربات باعثِ مرگش نشوند ولی انگار استخوانِ دستش در حال ترکیدن بود . . .

می سوخت و می سوخت و می سوخت ...
 فریادها چند برابر شدند . حالا صدای آشنایِ صادق همیشه مودب را می شنید که بدترین فحش ها را می داد و وقتی دیدش بهتر شد ، باور نمی شد دوستانش ، بی رحمانه در حال زدن آن چند نفر باشند !
 آیدین یقه ی همان پسرکِ قلدور را گرفته و روی پنجه ی پا بلندش کرد :
 - دیگه داری بزرگتر از دهننت میخوری !
 و روی همان کاپوتی پرتش کرد که لحظاتی قبل بر آن نشسته و از موضع قدرت بر ایوب می نگرست !
 سعی کرد برخیزد ، اما دردِ جانکاهِ زیر سینه اش کمرش را تا کرد .
 قدم هایش را به سختی سویِ بهنام برداشت که بی هیچ صدایی فقط می زد !
 صحنه ی درگیری هر لحظه شلوغ تر می شد و سعی می کردند مردانِ در هم تنیده را از یکدیگر جدا کنند اما ایوب فقط یک چیز می فهمید !
 باید آن پسرکِ زبان نفهمِ پولدارِ بی دردِ مغرور را که حس می کرد تمام دنیا باید به او تعظیم کنند ، بر سر جایش بنشانند !
 آیدین را کنار زد و با ساعدی که هر لحظه با موجی از تیر کشیدن ، قصدِ جانش را می کرد ؛ دستش را مشت نمود و از میان دندان های به هم فشرده اش غریب :
 - پشیمونت میکنم از به دنیا اومدن !
 و آنچنان زیر شکم پسر را هدف کرد که نعره اش تمام سر و صداها را خواباند !

۱۸

تمام دردی که تحمل می کرد به یک لبخندِ او و دست نوازشی که بر سرش می کشید ، می ارزید .
 لبخند محوی زد ..
 لب هایش را انگار به هم چسبانده بودند . دلش می خواست فریادِ شادی برآورد از همین مهر اندک که ..
 - ایوب ؟ داداش ؟ آقا ایوب ؟
 پلک های خسته اش را به زحمت از هم فاصله داد .
 برابرِ چشمانش انگار پرده ای توری آویزان بود . خسته و بی رمق به چهره ی کبودِ صادق چشم دوخت .
 لبخندِ بی رنگی تحویلش داد :
 - چه عجب ما گفتیم رفتی اون دنیا ...
 صادق نگران دوستش بود .
 بعد از آن جنجال و درگیری ، بعد از آن مشت هایِ پیاپی که بر سر و تن پسرک نشانند ... فقط فهمید که دو گام عقب رفت ، اندکی تلو تلو خورد و ناگهان نقش زمین شد !
 با سر رسیدنِ نیروی انتظامی ، در چشم بر هم زدنِ دو تن از مردان اجیر شده غیب شدند و دستبندی بر دست آنها نشست !
 کار به پاسگاه کشید و آمبولانسی هم ایوب را به بیمارستان رساند .

و دیگر از او خبری نداشتند .

از جنجالِ درونِ پاسگاه و اتاقِ افسر نگهبان و داد و بیدادهایش تنها صورتِ سرخ از خشمِ آیدین و دری وری های پسرک و دوستش را به یاد می آورد . .

او هم کم گیج نمی زد !

- همه . . همه خوبن ؟

صدای خش دار و گرفته ی ایوب ، او را مطمئن کرد که حالش بهتر است !

نگاهی به دستِ گِج گرفته ی او انداخت :

- خوب که چه عرض کنم . . دستِ بهنام رو دارن بخیه میزنن . . سر آیدین رو هم ! منم که میبینی . . فقط کبودی دارم !

و خندید !

حالا راحت تر می توانست بخندد ، دیگر مطمئن بود حداقل زنده اند !

ایوب سعی کرد تن رویِ تخت بالا بکشد . هیچ حسِ خوبی از تختِ بیمارستان و دم و دستگاهش نمی گرفت . برایش چیزی جز مشتی خاطره ی بد نداشتند .

صادق هشدار دهنده گفت :

- کافیه یه ذره دیگه تکون بخوری که جوری میزنم تو دهنِت دندونات بریزه تو دستات ! به اندازه ی کافی امروز به خاطر تو و کله شق بازی هات دادگاه و پاسگاه و پلیس و دکتر دیدیم !

ایوب عصبانیتِ او را درک می کرد .

می دانست به اندازه ی کافی آن ها را به دردمس انداخته است !

دست رویِ سینه گذاشت و چپ چپ به گِج دستش نگریست :

- چی شد ؟ اون دو تا چلغوز چی شدن ؟

صادق کمی جا به جا شد . خب می شد گفت خفتِ مصالحه را به جان خریدند ! :

- مجبور شدیم رضایت بدیم که رضایت بدن . ما هم کم زنده بودیمشون !

و در برابرِ اخم های در هم و صورت کج و کوله شده ی رفیقش ، انگشتِ اشاره برابر صورتش تکان داد :

- به نفع خودته دنبال شر نگردی . یه دونه از اون ضربه ها محکم می خورد تو دل و معده ات الان زنده نبود . . خوبه عقل کردی دستت رو سپر بلای خودت کنی . هر چند اونو هم آش و لاش کردی تا یه ماه تو گِج میمونه تا هم دلِ من خنک بشه هم حالِ تو جا بیاد . حالام بگیر بتمبرگ من برم ببینم باقی مصدومین این جنگی که راه انداختی چه در حالی ان ! فقط بتمبرگ ! خب ؟

ایوب چاره ای هم جز اطاعت نداشت . تمام استخوان های تنش التماس بی حرکتی می کردند ، چون با کوچکترین جابه جایی ، تمام رگ های عصبی اش فریادِ درد سر می دادند .

چشم بست و سعی کرد به ادامه ی رویایش برسد . . چه قدر شیرین و دست نیافتنی . .

دلش می خواست حتی شده قد یک ثانیه ، واقعیت پیدا کند . .

- ببین چه گیری افتادم ها .. یه مشت خل و چل دور و برم رو گرفتن .. تو کجا ؟
و پشت یقه ی بهنام را گرفت ...
از بیمارستان که مرخص شدند ، هر کدام یک سو را برای رفتن انتخاب کردند و صادق حرص خوران سعی می کرد همه را با هم همراه کند !
بهنام عصبی از درد دستش که او را می آزد ، شانه بالا انداخت که صدای صادق بالا رفت :
- چه مرگتونه شماها ؟ یه نفر دیگه شماها رو زده ، شما واسه من ناز میکنین ؟
که از کنار دستش ، ایوب آهسته و سلانه سلانه عبور کرد . نفسی خشمگین کشید :
- آقا ایوب .. من دارم با دیوار حرف میزنم ؟ برو تو ماشین !
دلش می خواست لباس از تن بیرون بیاورد و درون تختش دراز بکشد ، به سقف خیره شود تا لحظاتی آرام بگیرد !
اما مگر آنها دست بر می داشتند ؟
بی حوصله سویش چرخید :
- صادق .. حال همه ی ما خرابه . بی خیال شو .
اما او بازوی دست شکسته اش را گرفت و سویی خودرویش برد :
- امشب نمیذارم هیچ کدومتون برین خونه تون . بهنام که مادر بیچاره اش این ریختی و با این رنگ و روی پریده بیینه سخته میکنه ، آیدین هم با این اخلاق سگش بره خونه ، همه رو میگیره میزنه . پس بریم پیش من که تنهام . غذا هم خانمم درست کرده . حرف نشنوم .. هیس ! بهنام برو بالا !
ایوب ناچار کنار بهنام اخمو نشست و سر به پشتی صندلی تکیه داد . گاهی از بودن همیشگی شان کنار خود کلافه و خشمگین می شد و دلش می خواست محو شوند ولی به سرعت پشیمان می شد ، آنها که نبودند بی شک تنهایی دست می انداخت بیخ گلویش و راه نفسش را می بست !

هق هق زنی را می شنید ، میان جهنم دست و پا می زد ...
صدایش را در پس زمینه ی ذهنش داشت . گوش هایش آن گریه ها را می شناختند ...
با هر دل دلی که می زد ، تمام عصب های تنش آتش می گرفتند ..
دستی تکانش داد ..
چشم هایش به سرعت گشوده شدند .
نفس نفس زنان به چهره ی بیدار کننده اش خیره ماند . صادق ترسیده بود . همیشه از این کابوس ها و ناله های ایوب می ترسید با اینکه می دانست خوابی بیش نیست .
دستش را یار کمکی تنش کرد و برخواست :
- خوبم ... یه لیوان آب میدی بهم ؟
و وقتی سردی آن را در گلویش احساس کرد انگار از تشنگی هزاران ساله نجات پیدا نموده است .

صدای خفه ی بهنامی آمد که با سر و صدای صادق بیدار شده بود :

- چیه ؟ چه خبره ؟ کی ضربه مغزی شده ؟

و دست آیدین بود که سرش را به بالشت کوفت :

- بخواب تو هم بابا . . . ده دقیقه یه بار یه جوری خر و پف میکنه انگار نیروگاه اتمی منفجر شده . .

ایوب اما بی توجه به نگاه پر از تشویش صادق ، که مرد همیشه نگران بود ، در خود مچاله شد .

ایوب مرد بزرگی بود ، سی و سه سال از سنش می گذشت و زندگی سختی را از سرگذرانده بود ولی روزهایی از او دیده ، که می دانست رفیقش ، گاهی به کسی نیاز دارد که حتی شده برای پنج دقیقه به او تکیه کند یا نگرانش باشد .

آنها ایوب را از مرگ بازگردانده بودند . .

به این راحتی دوباره دو دستی تحویلش نمی دادند !

روز گرمی بود . . .

گاوها هم گاوداری را بر سرشان گذاشته بودند !

ایوب کلافه از سویی به سوی دیگر می رفت ، دستگاه های شیردوش را کنترل می کرد ، زیر گاوها را چک می نمود ، گاهی هم تن شان را واری می کرد که مباد زخمی داشته باشند .

خسته ، دستکش ها را در سطل زباله انداخت و هنوز فرصت نکرده بود حتی دستی به موهای عرق کرده اش بکشد که آیدین غرغرکنان سویی آمد :

- ! . . مرتیکه رو نگاه . . دستت رو چرا از گردنت در آوردی . . نفهمی مگه تو ؟ بده من اینا رو !

و سطل را با خشونت از دستش کشید . روی زمین کوبید و با اخم هایی در هم گفت :

- برو تو دفتر بهنام باهات حرف داره . . .

به لحن خشنش تنها لبخندی زد و با دست سالمش ، گچ آویزان از شانه اش را گرفت !

انگار چیزی اضافه به بازویش بود ، سنگینی می کرد !

دردش مهم نبود ، اضافه بار عذابش می داد !

هوای خنک سالن که به صورتش خورد ، نفسی تازه کرد . اگر به خاطر اینکه این مزرعه نتیجه ی تلاش

سالهای سیاهش نبود ، همین الان رهایش می نمود و می رفت و به هفت جدش می خندید اگر دوباره باز می گشت !

بهنام و بهار کنار هم نشستند و خواهرزاده با نگرانی چهره ی دایی اش را جست و جو می کرد :

- مطمئن باشم . . همینه فقط ؟ چیزیت نشده ؟

روبرویشان نشست و دست به سوی پارچ روی میز برد :

- کتک رو که فقط زدن . اینام ترکش بود . . . خوبی شما ؟ اون دنباله ات کو ؟

بهار چپ چپی نگاهش کرد . با دو مرد دیگر راحت بود . . .

با ایوب کمی احساس ناراحتی می کرد . زندگی اش برای او راز بود و همین مانع نزدیکی آنها به هم می شد

آهسته گفت :

- خوبه . نتونست بیاد .

ایوب لیوانی آب ریخت و نوشید . پا روی پا انداخت :

- نتونست یا نخواست ؟ فکر نکنم دیگه اینورا پیداش بشه !

بهار اخمی کرد و بهنام اشاره ای برای ایوب آمد .

به راستی ایوب از اذیت کردن این دختر لذت می برد . وقتی ابروهایش را به هم نزدیک می کرد مثل بچه

خرگوش هایش می شد !

بهار اما دلش می خواست لیوان از دستش بگیرد و بر سرش بکوبد . آدم هم انقدر نجسب ؟ :

- نخیر . نشد بیاد . یه مشکلی براش پیش اومد ! دایی ؟ من برم ؟ شما خودت با ایوب خان صحبت کن . من

باید برم پیش شیدا !

و حتی قبل از اینکه فرصتی بدهد به ایوب تا لب بگشاید و خداحافظی کند ، در اتاق را هم کوبید و رفت . .

صدای خنده ی ایوب بلند شد . چه قدر دلش می خواست او را بگیرد و بچلاند !

بهنام لبخندی زد و لیوان آبش را به لب نزدیک کرد :

- آخه چرا انقدر این دخترخواهر منو اذیت میکنی ؟

چشم های خسته اش را مالید و کش و قوسی به تنش داد :

- از بس وقتی اخم میکنه بامزه میشه . آدم دوست داره همیشه عصبانی اش کنه !

و کمی بهنام از احساساتش به او می دانست ، بد بود ؟

بهنام سری تکان داد و آهسته گفت :

- ایوب . . تو که به بهار . . .

و چهره ی دوستش در هم رفت .

واقعا چنین فکری درباره ی او کرده بود ؟ :

- دیوونه ای بهنام ؟ خواهرزاده اته ! درسته بعضی اوقات خوشم میاد اذیتش کنم . ولی . . بس کن مرد !

اونطوری نگاهم نکن . تو که میدونی چه زندگیه گندی داشتم . . .

نگاه از او دزدید و باز لیوانی آب برای خودش ریخت :

- حالا بگو . . چی کار داشتی باهام ؟

و با دست سالمش لیوان را چسبید .

بهنام برخاست و کولر را خاموش کرد . خمیازه ای کشید و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت :

- این یه ذره نفس بکشه . . از صبح یه سره روشنه . . هیچی . . در مورد کلینیک بهار و دوستش . . یه خانم

دکتری رو پیدا کردن ، که میخوان اون مدیریت کلینیک رو به عهده بگیره . اصلا اونو پیش بندازن برای کار

و یه قرارداد بین خودشون ببندن .. نظرت چیه ؟ من با اون دو تا صحبت کردم حرفی ندارن ... تو چی میگی ؟

برخاست و دلش خواب می خواست !

دست بر شانه ی بهنام کوفت :

- هر کاری صلاح میدونین انجام بدین . نظر اکثریت مهمه ... در ضمن ... فکر امنیت و ایاب و ذهاب این بچه ها رو بکن . یه بار ما رسیدیم و از دست دو تا لاشخور نجاتشون دادیم . از این لاشخورا تو جامعه زیاده . که نگاهشون میشه رادار و میفته رو تن و بدن دختر مردم . چادری و بی چادر هم نداره . اینا حرمت هیچی رو نگه نمیدارن . به خصوص اینایی که ما دیدیم . مرفه بی درد ... اگر قرار بیان اینجا و کار کنن ، خودت می بری و خودت میاریشون . براشون تعیین کن که حتی در این صورت هم باید یه چیزی برای دفاع از خودشون داشته باشن ، و همینطور درها رو قفل کنن . من چشمم ترسیده رفیق ...

بهنام دست او را فشرد و لبخندی قدرشناسانه تحویلش داد .

ایوب با تمام عصبانیت ها و از کنترل خارج شدن هایش ، تمام قدبازی ها و لجاجت هایش ؛ وقتی وضعیت عادی خود را داشت ، فکرش از همه ی آنها بهتر کار می کرد .

ایوب رفت تا جایی پیدا کند و اندکی بیاساید و بهنام هم گوشی تلفن به دست گرفت تا بهار را از نتیجه ی گفت و گوی کوتاهش با رفیقش آگاه کند ..

۲۰

قرص ها کف دستش می رقصیدند . سعی می کرد دو دو زدن چشم هایش را نادیده بگیرد ..

هق زد و همه را روی زمین ریخت ..

از این نیمه ی پنهان شخصیت خودش متنفر بود . بر در مشت می کوبیدند اما او فقط می خواست ساعاتی

بخوابد تا یادش برود با او چه کردند ..

چطور فریبش دادند ..

زانوهایش را بالا کشید و سر در گریبان برد ..

او فقط یک مرد عاشق بود !

- ایوب ؟

دست های عرق کرده اش را از جیب خارج نکرد و همانطور خیره به حیاط پشتی ماند .

صادق به دقت از پشت به قامتش نگاه کرد . می دانست هر روز و هر ساعت به لحظه هایی که از دست داده

می اندیشد و برای یک مرد چه تلخ تر از پشیمانی ؟

برگه های تائیدیه ی پرداخت را روبرویش گرفت :

- امضای تو رو میخواد ...

صدای ایوب گرفته ولی بی هیچ لرزشی بود :

- بذارش رو میز ...

اما صادق مصرانه کاغذ را برابرش تکان داد :

- همین الان !

و همین سماجت کوچک برای از کوره در رفتن مرد همیشه آماده ی انفجار کافی بود . دست در یقه ی بهترین رفیقش انداخت :

- نمیفهمی میگم بذار رو میز ؟

صادق اما با آرامش دست روی مچش گذاشت :

- من میفهمم ولی شکم زن و بچه ی اون کارگرای بیچاره نمیفهمه . حقشونه ، باید هر چه زودتر پرداخت شه . پس لطف کن هر چی تو سرته یه کم بزن کنار و جا باز کن تا امضات یادت بیاد و بنداز پای برگه ! لحظاتی چشمان دو مرد به یکدیگر گره خوردند .

صادق مصمم و ایوب عصبی ...

هر دو در زندگی گره ها و مشکلات زیادی داشتند اما صادق فهمیده بود خودخوری و زخم زدن به روح و جسم ، چیزی را حل نمیکند و ایوب هنوز خنجر به دست ، جان و روانش را به خونریزی می انداخت .

کم کم رنگ چشمان ایوب از قرمزِ عصبانیت به سفیدِ صلح و بی رنگیِ پشیمانی رسید :

- باشه .. باشه ... امضا میکنم ...

خودکار را روی برگه رقصاند و به دست صادق داد . قبل از خروج او از اتاق ، صدایش آرام بلند شد :

- اگه چیزی میگم .. نذار به پای نارفتی و خودبزرگ بینی ام .. بذار به پای ذهن خرابم . داره جونم رو ذره ذره میگیره .. تو ببخش .

صادق لحظه ای ایستاد . دوست داشت فریاد کند که او را ، به حق برادری ، به خاطر بلایی که به سر خود می آورد نمی بخشد اما ..

گاهی باید سکوت کرد و لبخند زد .

دستی برای ایوب تکان داد و درِ اتاق را آهسته به چهارچوب تحویل .

و ایوب ..

روی صندلی نشست و سر میان دست گرفت ..

خودش هم می دانست گاهی بیش از حد اطرافیانش را آزار می دهد ولی این اعصاب لعنتی افسار جویده و فرار کرده بود و به دنبالش دویدن هم ، فایده ای نداشت ..

عنانش از کف او خارج شده بود و می تاخت و گاهی خود او را هم زیر سمش له می کرد !

نور .. جیغ ... رقص ..

تکیه زده بود به ستون خانه ای که دسته کمی از قصر نداشت و به فعالیت های آدم های اطرافش می نگریست .

جمعیت زیادی نبودند ولی سروصدایشان شبیه ورزشگاه صد هزار نفری آزادی بود ... البته به وقت پر بودن !

لیوان آب پرتقال را مزه مزه می کرد و دلیلی برای اینجا بودنش نمی یافت !
 اما باز منتظر بود تا کسی دعوتش کند و راهش به این سمت کج شود .
 انگار با خودش و تربیتش و اعتقاداتی که با آن رشد نموده ، لج کرده بود.
 دختری پر صدا زیر گوشش خندید و او فقط پوزخند زد ...
 دست روی دکمه اش لغزید و او فقط پوزخند زد ..
 دست سوی گردنش آمد که ..
 با خشونت پشش زد !
 دست مشت شده اش را روی پیشانی فشرد . مگر غریزه همه ی زندگی بود ؟
 و کسی باید در چشمانش زل می زد و می پرسید پس تو اینجا چه غلطی میکنی ؟!
 خود را به بالکن رساند ..
 شهر از دور دست ، مظلوم و ساکت به نظر می رسید ولی همین شهر و در و دیوارش برایش حکم دفترچه
 خاطرات گویا را داشت .
 چشم هایش را بست و سر بالا گرفت ..
 انگار از سوی همان خدایی که مدت ها بود با او ، کج خلقی می کرد و گفته هایش را نادیده می گرفت ،
 حس آرامشی حتی برای چند ثانیه برایش فرستاده می شد
 نفس عمیقی گرفت و به محض چشم گشودن و چرخ زدن برای رفتن ، جامی برابرش گرفته شد :
 - بزن روشن شی !
 انگار شیطان دنبالش می کرد !
 به جامی که تقریبا زیر بینی اش بود ، نگاهی کرد ..
 حتی می توانست مارک مایع محتوی اش را نچشیده با آدرس کارخانه و دم و دستگاهش تشخیص دهد !
 اصل بود و گران قیمت ..
 اوایل که با نوشیدنی هایی که ذهنش را به خوابی پر از هذیون می فرستادند آشنا شد ؛ حتی نمی توانست
 تشخیص بدهد که طعم شان چگونه است یا نمی دانست که یک باره ننوشد تا باعث از دست دادن هوشیاری
 اش نشود ...
 این مایع و رنگ فریبنده اش عامل سقوطش بود ..
 دست را پس زد :
 - نیازی نیست ...
 اما شخص شانه به شانه اش آمد :
 - چیزای بهتر هم بخوای دارم ...
 داشت کلافه می شد !
 نمیشد دور هم جمع می شدند ، کبابی می خوردند ، آهنگی گوش می دادند و تمام ؟
 از خودش و تصمیمات همیشه اشتباهش کلافه شد ..

سینه به سینه ی مرد درآمد :

- ساقی نیاز ندارم .. روزگار انقدر بهم داده که برای هفت پشتم هم بسه تا باهاش نشئه شن !
دکمه ی یقه اش را بیشتر باز کرد و بیرون زد ..

مثل همیشه !

پایان تمام قصه ی مهمانی رفتن هایش ، همین بود .

درون خودرویش که جای گرفت ، تلفن همراهش را بیرون کشید و در دفترچه ی شماره اش ، به اسامی نگاه کرد ...

صادق اولین نام بود . ترجیح می داد با افتضاحی که صبح به بار آورد ، با تماس و گرفتن وقتش ، بیشتر شرمنده نشود ..

آیدین .. بعد از بوق های مکرر تماس قطع شد و دوباره گرفتنش چیزی جز پخش بوق اشغال از جانب او نداشت ..

کلافه شماره ی بهنام را لمس کرد و بعد از چند بوق صدایش آمد که حتی مهلت حرف زدن به او نداد ، صدای خنده ها واضح بود :

- ایوب .. من فعلا مهمونی ام .. زنگ میزنم بهت .. ای خدا .. بهرام یه لحظه نخندون منو ... زنگ میزنم رفیق ..

و رفیق ته کلامش به دلش نچسبید وقتی تماس بی هیچ حرف دیگری قطع شد !
با لبخندی تلخ به موبایلش خیره ماند ..

دلگیر می شد و ناراحت اما گاهی حق می داد که اولویت هایی جز او داشته باشند !
او برای آنها چه بود مگر ، جز یک رفیق نادان که مدام اشتباه پشت اشتباه داشت ؟
پلک بست و سرش را به بالشتک بالای صندلی تکیه داد و آن را خواباند ..

نای رانندگی نداشت و خفتن در اتومبیلش ، با آن تن خسته و حس خسته تر ، بهترین انتخاب بود !

۲۱

پنج ماه بعد ...

صدای پیس پیسی آمد و بعد به دنبال آن آیدین که همانطور که از پنجره آویزان بود ، آواز می خواند .
با بی حوصلگی طی را در سطل کوبید :

- آیدین ... چیزی از مغزم نموند .. همه اش رو خوردی .. فکر معده ی خودت باش چطور باید هضمش کنی !

ولی او بی توجه به ایوب و ناراضی بودن همیشگی اش ، بی وقفه ادامه می داد .

نگاهی به اطراف انداخت . ساختمان متروکه ی کنار مزرعه حالا با تلاش آنها و سلیقه ی دخترها رنگ و لعابی گرفته بود .

روی زمین نشست و به کاشی های خیس نگاه کرد . حتی نمی خواست به دوندگی هایشان فکر کند .
 که ابتدا از بهنام و خانم دکتر و دختر ها شروع شد و کم کم آنها را هم درگیر کرد .
 انگشت هایش را خم نمود و سعی کرد گز گز آنها را نادیده بگیرد .
 هنوز سر بالا نیاورده بود که جسمی روبرویش لیز و سپس محکم به زمین خورد !
 بدون اینکه او را دیده باشد و با سری پائین افتاده ، با شنیدن صدای برخورد تنش با کاشی ها آخ دردناکی
 گفت .

از جا پرید و سوییچ رفت .

بهار با چهره ای در هم ، ساق پایش را می مالید :

- خدا بگم چی کارت کنه .. با این زمین تمیز کردنت !

قصد داشت تا دست کمک به سوییچ دراز کند ولی با شنیدن این حرف او ، دست به سینه شد و با ابروهای
 بالا رفته گفت :

- امان از سر به هوایی شما نسل جدیدی ها .. جلوت رو نگاه کن !

و نصیبش تنها چشم غره ای شد !

بهار حس می کرد استخوانش ترک خورده است . به سختی با زمین اثبات کرده بود .

به ایوب نگاهی انداخت که بی خیال دوباره سر جایش برگشته و سر به دیوار تکیه زده ، چشم بسته بود .

آهسته برخاست و با انداختن وزنش روی پا ، مچش تیری کشید . آخی گفت و این بار با احتیاط بیشتری پا
 روی زمین گذاشت ...

درد اندکی حس کرد و با چشم غره ای غلیظ و ایشی زیر لب به سوی اتاقی رفت که می دانست بهنام
 دیوارهایش را رنگ می کند .

روی صندلی نشست و با غیظ گفت :

- بهنام ... این رفیقتون چرا اینطوریه ؟

نیم نگاهی به خواهرزاده اش کرد و شوت را یک دست روی دیوار کشید :

- کی ؟

بهار پشت پلکی نازک کرد و دست به سینه شد :

- ایوب ... بد اخلاق .. گنده دماغ .. همه اش اذیتم میکنه . انگاری خوشش میاد !

لبخندی بر لب بهنام نشست و در دل گفته ی بهمار را تأیید کرد !

خود ایوب با زبان خودش اعتراف نموده بود که با دیدن حرص خوردن او لذت می برد .

شوت را در سطل رها کرد و بطری آب را برداشت :

- بهتره سر به سرش نذاری ... اعصاب درست و درمونی نداره .

بهار از جا بلند شد و سینه به سینه ی دایی اش درآمد :

- بهتره به اونم بگی زیاد سر به سر من نذاره ... منم اعصاب آرومی ندارم . خب ؟

بهنام خندید و خواهرزاده ی ریزه میزه اش را در آغوش کشید ؛ علی رغم اعتراض و جیغ و دادش که می ترسید لباسش رنگی شود .

سرش را بوسید و با خنده گفت :

- وای وای .. گربه کوچولوی دایی .. چه اخمی هم کرد .. خب بابا .. بهش میگم . دختر اون مته من باید برات باشه . مته صادق و آیدین .. چرا انقدر ضدش هستی آخه تو ؟

بهار بالاخره خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید و بینی چین داد :

- من با آدمی که هیچی ازش نمیدونم نمیتونم مته تو رفتار کنم . تو دایی منی ، برادر مادرمی .. علاوه بر اون برام مته داداشمی ... از جیک و پوک زندگی ات خبر دارم . ولی ایوب چی . همیشه مرموز بوده . هیچ وقت برام حرف نزدی ازش . حتی هر وقت فالگوش وایستادم ، مچم رو گرفتی . بهنام پیش رفت .

حق می داد به بهار که نسبت به ایوب و رفتارهایش حس خوبی نداشته باشد .

ولی او که از زندگی مرد همیشه اخمو چیزی نمی دانست !

دست های دخترک را گرفت و آرام گفت :

- هر مردی یه رازهایی داره که کسی نمیدونه . منم دارم ... ولی ایوب سرتاپاش باید برای تو راز بمونه . خب ؟ سعی نکن ازش سردربیاری ... باهاس بحث نکن . بد نباش و بهش نزدیک هم نشو ! میفهمی چی میگم ؟

بهار با چشم هایی درشت شده از تعجب او را نگریست و سپس عقب رفت :

- نه . انگاری همه دیوونه ان اینجا ... من به اون نزدیک شم ؟ اگر هم چیزی میپرسم فقط از سر کنجاویه . اصن بره بمیره !

که بهنام خشمگین بازویش را چنگ زد :

- حق نداری اینو درباره اش بگی .. حق نداری !

و به او نگفت چگونه جمله اش ، در یک لحظه تصاویر روز و حشتناکی را برابر نگاهش ردیف کرد که نفس ایوب دیگر بالا نیامد !

بهار دلخور و با صدایی ضعیف گفت :

- دایی !

و همین برای محو کردن خشم چشمان بهنام کافی بود .

بوسه ای بر پیشانی اش نهاد و زمزمه کرد :

- جان دایی ... انقدر فضول نباش کوچولوی من ...

و آهی کشید .

کاش می شد همه چیز را برای همه توضیح داد !

شیدا روبروی ایوب نشسته بود و سعی می کرد اصلا به او نگاه نکند !

برای گریز از گرما به اتاق پناه آورده و حالا گرفتار نگاه های خیره ی مرد شده بود ! سعی کرد با بالا و پائین کردن فایل های تلفن همراهش اندکی خودش را سرگرم کند ولی مگر می شد ؟ به ساعتِ جاکش کرده رویِ مچش نگاهی انداخت و پوفِ کلافه ای کشید . مگر یک دستشویی رفتن و صورت آب زدن چه قدر زمان می برد ؟ بالاخره بهار با سر و صورتی خیس آمد و بی توجه به ایوب از جعبه ی دستمال کاغذی ، چند تایی بیرون کشید :

- پاشو بریم .. یه بستنی بزنیم و بعد میذارمت درِ خونه تون .

اما ایوب تمام حرکاتِ آنها را زیر نظر داشت و نمی توانست به این گفته ی او بی تفاوت بماند :

- دایی ات برات همه چیز رو گفته دیگه ؟

بهار پلک رویِ هم فشرد و تنها طلبِ صبر کرد :

- چی رو باید میگفت مگه ؟

نیشخندی گوشه ی لب ایوب جای گرفت . سرتق !

تنها خصوصیت بهار که بیش از اندازه ابرازِ وجود می کرد :

- بهتون در موردِ رفت و آمدتون گفته ؟ تو بازم خودت رانندگی کردی ؟

بهار دست به کمر سویس چرخید :

- بله . گفتن . همسرخانم دکتر ایاب و ذهاب ما رو به عهده گرفتن . ولی ببخشید ها ... دیگه فکر نکنم

رفت و آمدِ ما دو تا به اینجا به شما ربط داشته باشه . اگر بهنام چیزی میگه چون دایی امه ، برادرمه .. شما

چی کاره ای ؟

و ندانست هر کلمه ای که با آن لحنِ خشن و بی ادبانه از میان لبانش خارج می شود ، هیزمِ آتشِ خشم

ایوب شده و آن را شعله ور می کند . ایوب رویِ دو پا جهید و گردنش را نزدیکِ صورتِ او خم کرد :

- خانم کوچولو .. اینجا رو من اداره می کنم .. رئیسش منم .. محض اطلاعات هم ، من به دایی جونم

گفتم یه فکری برای رفت و اومدتون بکنه . واسه من شاخ و شونه نکش . خب ؟

بهار صورت به صورتش شد و این مرد دیگر اعصابش را تا سر حدِ مرگ تحریک کرده بود . از میان دندان

هایِ رویِ هم قفل شده اش گفت :

- رئیسِ باش ... بزرگی باش ... ولی مساله اینجاست که آدم نیستی ... !!

صدای زنانه ای در سرِ ایوب جیغ کشید :

- آدم نیستی .. آدم نیستی .. آدم نیستی .. حیوون .. حیوون ...

کمی عقب کشید ، نگاهش رویِ صورتِ شیدا چرخید و ماتش ماند اما بهارِ میچ دست او را گرفت و به دنبال

خود کشید و چشم هایِ ایوب بر جای خالی اش لغزیدند ...

نه از شیدا خبری بود ، نه از مردمک هایِ گریزش و نه از بهارِ خشمگین ...

لب هایش لرزیدند :

- شبیه اشه ... خیلی ...

فکری که از روز دیدنش ، او را دیوانه کرده بود !!

پیک چهارم را بالا رفت و با صدای بلندتر گفت :

- به سلامتی زندگی ___ خورده ام !

خندید و می دانست ظرفیتش بیشتر از این هاست !

ولی رفتارش دست خودش نبود ..

عقلش هنوز مثل ساعت کار می کرد ولی اعمالش را عصبانیت و حس مزخرفی که گوشه ی سرش نشسته و

مدام وز می کرد ، کنترل می نمود .

مشتی چیپس را در دهانش چپاند و اشک های لعنتی را نمی توانست کنترل کند .

دست زیر پاکت چیپس کوپید و فریاد عصبی ای کشید .

بطری نیمه کاره از بزم تک نفره ی قبل را به دست گرفت و همان طور که مایع درون آن خالی می شد ،

چشم های او پر از اشک می شد .

شیشه با صدا از دستش بر زمین افتاد و دست دیگر بر شکمش نشست .

محکم فشرد و ناله ای کرد ...

تنش روی کاناپه کج شد و دلش می خواست کسی باشد تا سرش را روی پایش بگذارد و موهایش را نوازش

کند ..

مثل همان روزی که از عشق دیوانه وارش گفت ..

مادر می دانست پسرکش دل رئوفی دارد که کلیدش را دو دستی تقدیم دختری زیبارو کرده است ..

می دانست نگاه خمار و خنده هایش دل برده است ..

ولی از چیزهای دیگری هم خبر داشت !

شناس بودند ..

هم دختر و هم خانواده اش !

سر پسر دلتنگ و رنگ پریده اش را روی پا گذاشت و موهای پرپشتش را نوازش کرد ...

گفته های مادر یادش نمی آمد .

شاید نمی خواست به یاد بیاورد !

در خود پیچید و گوشت شکمش را بین پنجه هایش پیچاند ...

نفسی گرفت و سعی کرد بلند شود ولی نتوانست ..

جانش را انگار داشتند دو دستی از ریه اش بیرون می کشیدند .

گیج و منگ روی دو پا ایستاد ، سرش اما روی گردنش خم شد و تنش روی میز شیشه ای فرود آمد و

صدای شکستنش در گوشش پیچید ...

صادق دست به سینه از پنجره به بیرون خیره بود و طلوع آفتاب را می نگریست .
مرد خفته ی روی تخت ، یک روز دیگر ترخیص می شد ولی فکر او لحظه ای مرخصی و استراحت نداشت .
این اتفاق ممکن بود چند بار دیگر هم بیفتد و آنها از آن مطلع نشوند .
تازه امروز اجازه یافته بود روی زخم ها و باندپیچی هایش لباسی بپوشد .
چرخید و به چهره ی درهمش نگاهی انداخت .
اگر آیدین به مانند همیشه نگرانی اش بر عقلش غلبه نمی کرد و به سراغش نمی رفت ، چه ؟

دخترک هق هق می کرد و دست ایوب را محکم تر می فشرد :
- الهی .. الهی بمیرم ...
دست کبودش را بوسید و این بار صدای برادرش را بلند کرد :
- آزی ؟ چی کار میکنی ؟
بینی اش را بالا کشید و چشم های خیسش را به صورت مرد داد .
چشم های گود رفته و صورت استخوانی شده اش ، با آنچه سعی می کرد از خود و سلامتی اش نشان دهد ،
تفاوت داشت .
آزیتا فین فینی کرد ، لحظاتی به صورتش خیره ماند و بعد دوباره بغضش ترکید و این بار سر روی سینه ی
او گذاشت .
دست ایوب آهسته سرش را نوازش کرد و با چشم برای آیدین که گوشه ای به دیوار تکیه زده و تماشایشان
می کرد ، خط و نشان کشید .
روی مقنعه اش را بوسه ای زد :
- قربونت برم .. چیزی نیست که .
مردمک چشم هایش زیر آن حجم اشک به سختی قابل دید بودند .
آزیتا بینی اش را زیر هجوم دستمال کاغذی قرار داد و با صدای تو دماغی گفت :
- چرا اینطوری شدی ؟
قبل از آنکه آیدین دهان باز کند و چیزی بگوید ، برادرش به سرعت جواب داد :
- سرم گیج رفت ، افتادم رو میز . همین .
و باز گریه ی آزیتا شدت گرفت !
مگر چه قدر اشک در چشم داشت ؟
آیدین پیش آمد و کمپوتی را باز کرد و با لبخندی گفت :
- خوشگله ، دیگه گریه نداره که . داداشت سر و مر و گنده اس ! شمام زودتر دیدارت رو بکن ببرمت
برسونمت .
ایوب دست بالا برد و اشک های صورت خواهرش را گرفت . :

- امروز به چه بهونه ای از خونه زدی بیرون ؟
- دست ایوب را میان دستانش نگه داشت و با نفس هایی کوتاه میان کلامش گفت :
- گفتم ... گفتم میخوام .. میخوام با دوستام برم ... برم بیرون ... رفتم .. رفتم خونه ات .. نبودی .. منتظر .. منتظر موندم ... آقا ... آقا آیدین اومد
- لبخند کم رنگی زد و این بار او بود که دستان کوچک و لطیف دخترک را بوسید :
- قربونت برم ...
- آیدین ظرف کمپوت را با چنگال درونش به سوی آزیتا گرفت :
- رفته بودم یه سری وسایل برات بیارم . دیدم وایستاده جلو در ، نتونستم بهش نگم . و سعی کرد اخطار و تهدید چشمان ایوب را نادیده بگیرد !
- حتی نمی توانست ذره ای تکان بخورد . با اینکه هفته ای می گذشت و زخم هایش تا حدی بهبود پیدا کرده بودند اما هنوز با هر حرکت انگار پوست کمرش کشیده می شد .
- مقنعه ی کج شده ی خواهرش را مرتب کرد و خطِ دوخت را زیر چانه اش گذاشت :
- حالا برو خونه . دیرت میشه ...
- خواست حرفی بزند که دستش را فشرده و آهسته تر گفت :
- برو .. برو قربونت ..
- آیدین پیش دستی کرد و کوله اش را از صندلی برداشت :
- بریم تا یه آژانس نزدیک خونه تون برسونمت . درست نیست با این حال تنها بری ..
- و باز با به میان آمدن حرف رفتن ، گریه ی آزیتا بلند شد و نیم ساعتی زمان برد تا او آرام بگیرد .
- با ساکت شدن اتاق چشم هایش را بست تا لحظه ای بیاساید . از روزهای اول چیز زیادی به یاد نداشت . درد و ناله و مسکن . حتی از آن شب جز گیج رفتن سرش و سقوط آزاد چیز دیگری به خاطرش نمی آمد .
- درآهسته گشوده شد . با عطر مردانه ای که به مشامش رسید چشم باز کرد و صادق با اخم هایی در هم نگاهش می کرد :
- بهتری ؟
- دستی به موهایش زد و خمیازه ای کشید :
- بهترم .
- و او بی هیچ حرف و پرسش دیگری ، کنار تخت روی صندلی همراه نشست و این ایوب را می آزرده .
- سرسنگینی صادق با او ، برایش گران تمام می شد . کلافه و بی حوصله گفت :
- چته تو ؟ یه هفته ده روزه اخمت بالا و پائین نمیره .
- و همین لحن طلبکار برای انفجار باروت کافی بود . صادق عصبی سر سویس چرخاند :
- واقعا نمیفهمی ؟ نه تو واقعا نمیفهمی ؟ مرتیکه اگه اون روز آیدین نگرانت نمی شد چی ؟ اگه بهار به بهنام نمیگفت بهت چیا گفته چی ؟ ایوب .. یه ذره بزرگ شو .. تو رو قرآن یه ذره بزرگ شو . انقدر تن و بدن ما رو نلرزون !

ایوب این را نمی خواست !

بازخواست شدن را دوست نداشت و به خصوص اگر از طرف صادق انجام می گرفت .

چون می دانست او به اشتباه کسی را سرزنش و سوال و جواب نمی کند .

دست آزاد از سرمش را روی پیشانی فشرد و آرام گفت :

- صادق .. من بیشتر از یه هفته اس که اسیر این تختم . حالم هیچ خوش نیست . خواهشا واسه من

بازجویی راه ننداز .

صادق ایستاد و دست در یقه ی لباس بیمارستانش انداخت . تصویر مردِ خون آلودی که دید ، مطمئنا هیچ

گاه از ذهنش پاک نمی شد ! :

- مقصر منم ؟ یا آیدین ؟ یا بهنام ؟ مقصرش خودتی .. چند بار گفتم نخور ؟ چند بار گفتم حدت رو نگه

دار ؟ چند بار گفتم خودت رو به یکی نشون بده ؟ چند بار گفتم فراموش کن ؟

چشم های ایوب بی پلک زدن خیره ی صورت او ماندند . مگر می شد ؟

به همین راحتی بود ؟

صدایش ذره ای لرزش نداشت ولی کلام بی روحش ، تن هر شنونده را می لرزاند :

- صادق .. من همه چیزم رو تو اون دوره از دست دادم .. همه چیزم رو گذاشتم .. جسمم رو .. جونم رو .

روحم رو .. روانم رو .. صادق ، من مُردم و زنده شدم .. من دوستش داشتم . اینو میفهمی ؟ به اون دوره

ی لعنتی علاقه داشتم و دارم ... وقتی یکی لبخندش شبیه اشه .. وقتی عصبانیتش شبیه اشه .. وقتی

خودش شبیه اشه .. من چطور فراموش کنم ؟ چطوری ؟

نه ی ضعیف و بی جانی که از میان لبان صادق خارج شد ، تنها واکنشش به حرف او بود .

روی تخت رهایش کرد و دو دستش را محکم روی صورت سائید .

ذره به ذره ی این درد را پایه پای او حس کرده بود و درکش می نمود ولی اجازه ی نابودی خودش را هم به

او نمی داد :

- ولی ایوب .. این راهش نیست . به والله نیست ! اینکه خودت رو تو الکل خفه کنی با بیماری ای که داری ،

درمان این درد نیست . اینطوری فقط عمر خودت رو کم میکنی . دِ لامصب مگه ما فقط دوستای عادت

هستیم که بگیم به درک و بریم سراغ زندگی خودمون ؟ ما مته داداشیم برای هم . مگه برادر به زندگی برادر

بی تفاوت میمونه ؟ اون آیدین بدبخت رو تو ندیدی ، من دیدمش .. من ! من حال بدش رو دیدم !

اما ایوب بی هیچ حرفی در نگاهش خیره بود !

و صادق تنها به لحظه ای فکر می کرد که آیدین با او تماس گرفت .. از وضعیت وخیم ایوب می گفت و او

چیزی نمی فهمید !

تنها توصیه ای که می توانست بکند این بود که ایوب را به نزدیک ترین مرکز درمانی برساند .

و خودش هم نفهمید چطور تا آنجا رانندگی کرد .

هنوز خبری از آیدین نبود و او در این تشویش به سر می برد که نکند حال ایوب وخیم تر از آنچه باشد که

میان گفته هایش متوجه شده و چرا به ذهنش خطور نکرد که با اورژانس تماس بگیرد ؟

تلفن همراهش را که بیخ گوش گذاشت و با فریاد از آیدین توضیح خواست ، تازه فهمید در همین چند خیابان و یک اتوبانِ نصفه و نیمه هم گرفتارِ ترافیک شده اند .

و وقتی بعد از پنج دقیقه ، اتومبیلش با صدای جیغِ لاستیک میانِ حیاطِ بیمارستان ایستاد ، آنچه را که می دید باورش نمی آمد !

خونِ ایوب از دستانِ آیدین می چکید .

یعنی تنها یک بحثِ کوچک با بهار او را چنین به هم ریخته ؟ مگر ایوب تا این حد ضعیف النفس بود ؟ و جراحی های عمیقِ رویِ کمرش توضیح دهنده ی چگونگی سقوطش بود .

در تمامِ مدتی که ایوب را پزشکان واری می کردند ، آیدین یک نفس و عصبی می گفت . .

از اینکه بهنام تماس گرفته و گفته که ایوب به تلفنش پاسخ نمی گوید .

که احتمال می دهد از دستِ بهار عصبانی باشد .

و همه می دانستند در زمانِ عصبانیت ، تنها گذاشتن ایوب با خودش ، کاری غیرعقلانی است !

و آنچه که نباید می شد ، شد !

آنقدر حرفی کرد تا صادق سیلی ای بر صورتش زد ! چاره ای نداشت . مدام می خواست تا لحظه ای سکوت کند ولی او بی وقفه حرف می زد . شاید کمکی باشد تا از این شوک دربیاید !

و پزشک که بالاخره از اتاق خارج شد ، حرف از خونریزیِ معده ی ایوب به میان آورد و آیدین رویِ صندلی آوار شد .

می گفت احتمالاً خفیف است و با دارو امکانِ کنترلِ آن اما مگر دلِ نگرانِ آنها این حرف ها را می فهمید ؟

زخم هایِ کمرش را در عینِ عمقِ داشتن ، بی خطر می دانست و باز برایشان مهم نبود . زخم ، زخم بود دیگر .

نمی دانستند چند ساعت در آن حال به سر برده بود ، که پزشک از نیازِ مبرمش به خون می گفت .

هیچ کدام خبر از این نداشتند که شاید خدا خواسته که بهنام اضطراب را مانند تیشه ای به جانِ دلِ آیدین بیندازد . . .

و فقط ده دقیقه قبل از فشردنِ زنگِ خانه ی او توسطِ انگشتِ آیدین ، مردِ مست رویِ میز افتاده و تنش زخمی شده بود .

صادق سری تکان داد و صدایش خش برداشته بود :

- ایوب . . این راهش نیست !

و او باز جواب داد :

- حتی خنده هاش شبیه اونه !

چشمانش بسته شدند و مگر می توانست این همه شباهت را فراموش کند ؟

که از پنج ماه پیش روز به روز در نظرش پر رنگ تر می شدند و او به سختی مقابله می کرد تا دوباره سالهایی که عشق مانند وبایی به جانِ زندگی اش افتاد را به یاد نیورد . . که همه چیزش را ویران کرد . که جوانی اش را بر باد داد و داغی ماندگار بر سینه اش نهاد . .

پنجه های صادق موهایش را چنگ زدند و کاش راهی بود تا مردِ روبرو بفهمد این راه ، برای او پایانی جز قبرستان ندارد !!

۲۳

صدای تلویزیون بلند بود و گزارشگر با نهایت هیجان بازی را گزارش می کرد .
 همه خیره بودند به بازیکنانی که دنبال توپ می دویدند و گاهی غری می زدند بابت پاسی که داده نشد ،
 کرنری که خوب ارسال نگردیده و هندی که بی دلیل گرفته شد !
 آیدین روی زمین نشسته بود و بهنام کنارش ..
 صادق هم کنار ایوب روی کاناپه نشسته و گاهی اگر می خواست تکانی بخورد ، کمکش می کرد .
 تمام آثارِ میزِ شکسته و خون را زدوده بودند . انگار نه انگار مردی ، سقوطِ آزاد کرده بود .
 آیدین هر گاه از دستِ بازیکنان یا داور و تصمیم هایش عصبانی می شد ، دانه ای ذرت بو داده برداشته و به
 سوی تلویزیون پرتاب می کرد و مقداری بد و بیراه هم نثارِ داور !
 این بار سرِ کمک داور را نشانه گرفت و ذرت دقیقاً روی موهایش خورد !
 ایوب بر شانه اش کوبید :
 - برادر .. ان شاءالله بازی تموم شد خودت خونه رو تمیز میکنی دیگه ؟
 آیدین با چشم هایی گرد و متعجب سویش برگشت :
 - کی ؟ من ؟ چرا ؟
 با چشم و ابرو به جلوی تلویزیون اشاره کرد که اندک اندک سفید می شد ! :
 - شما سر و شکل داور رو با شلیک ذرت متبرک میکنی .
 آیدین با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش را به تصاویر بازی داد :
 - من که بازی تموم شد گوآه میکنم میرم خونه و دل ننه ام میخوابم ! اصلاً ذرت چی هست ؟
 بهنام هم مشت پفک در دهان گذاشت و وقتی بازیکن تیمِ موردِ علاقه اش نتوانست ضربه ایستگاهی را
 خوب بزند ، مشت نارنجی اش را در هوا تکان داد :
 - کله پوک ... الان وقتِ چیپ زدنه ؟
 و صادق تنها با لبخندی کمرنگ به سه مرد نگاه می کرد و گاهی تخمه ای می شکست ..
 تک تک این لحظات آرام را در ذهنش ثبت می کرد .
 خاطرش نمی آمد کی این دوستی آنقدر استحکام گرفت ، ولی خوب می دانست رشته ی عمیقی میانشان
 تنیده شده است .
 آنقدر که وقتی یکی از آنها زمین می خورد ، انگار سرِ زانوی برادرِ خونی شان ، زخم برداشته است . هراسان
 سوی او می رفتند و برای بلند کردنِ قامتش تلاش می نمودند .
 به تقه هایی که ایوب به سرِ آیدین می زد و خنده هایِ پفکی بهنام می خندید ..

تاهل انگار نگاهش را بزرگ کرده بود . حالا که به سه مردِ مجردِ کنارش توجه می کرد ، سه پسر بچه می دید که با شوق و ذوق در حال تماشای فوتبال هستند و گویی هیچ دردی در دنیا ندارند .

برخاست و سوی آشپزخانه رفت ، انگار او تنها کسی بود که به چیزهای دیگری هم فکر می کرد :

- بچه ها من املت درست میکنم ... کسی اعتراضی داره ؟

دستِ مشت شده ی آیدین با محتویاتِ ذرت بالا آمد . بدون اینکه سرش را برگرداند ، هنوز خیره ی

تلویزیون بود :

- من ! من ! من کباب میخوام ...

صادق بی خیال سبدِ گوجه ها را از یخچال بیرون کشید :

- وارد نیست . همینکه که هست ...

ایوب خندید و کمی تنش را کش داد تا دستش به تلفنِ بی سیم افتاده روی مبل برسد :

- زنگ میزنم بیارن صادق ... بیا بشین ! بیا ...

و بهنام همانطور که ملج و مولوچ می کرد گفت :

- آ دم رفیقِ خودم گرم .. صادق پانو ، کدبانوی عزیز ، مطبخ را رها کن و به جمع مردها بپیوند

گُل ! گُل ! ها ها ها ! آیدین ... یک - هیچ !

و این بار بارانِ ذرت بود که سوی صفحه ی نمایش شلیک شد !

صادق که بیخ گوشش ، مدام قربان صدقه ی زنش می رفت و بهنام و آیدین هم هنوز کل کل می کردند و او

..

به سختی روی تشک دراز کشیده بود و به سقف خیره !

کلافه ملحفه را از روی پاهایش کنار زد که بهنام متوجه او شد :

- چته ؟ گرمه ؟

سرش را تکان داد و سعی کرد بخوابد .. البته اگر صادق نازِ همسرش کشیدن را ، به موعده دیگری موکول

می نمود !

آیدین پیراهن از تن بیرون کشید و روی مبل پرتاب کرد :

- میگم .. ایوب ... مشکلی نداری دیگه ... نه ؟

نه را آهسته زمزمه کرد که صادق ، بالاخره با میبوسمت ، کلامش را خاتمه داد و شیشکِ بهنام را به جان

خرید . صادق هم کنارشان جای گرفت :

- زهر مار ... ایوب حالش خوبه اگه خودش بخواد ...

و تن روی بالشت بالا کشید . بهنام به پهلو چرخید و دستش را اهرم سرش نمود :

- گاهی اوقات فکر میکنم اگه کسی سراغت نمیومد ... اگه هیچ کس متوجه نمی شد .. الان کجا بودی ؟

الان اصلا ما کجا بودیم و چه حالی داشتیم ؟

لب های ایوب کج شدند .

نگرانی آنها برایش ملموس بود ولی به سختی می توانست آن را بپذیرد .

سالها بود که دیگر به اینکه برای کسی مهم نباشد عادت کرده و با وجود تمام رفاقتی که دوستانش برایش خرج می کردند ، حفره ای عمیق در دلش پدید آمده بود :

- اگه آیدین سر نمی رسید .. شاید من زنده نبودم ... شاید خیلی چیزها تغییر کرده بود !

چهره ی سه مرد در هم رفت . آنقدر با یکدیگر خو گرفته و اخت شده بودند که تصور اینکه یکی از آنها نباشد ، غیر ممکن بود .

صدای آیدین گرفته و خشدار شد :

- مطمئن باش حتی اگه بمیری هم ، از تو قبر و کفن می کشمت بیرون ، با کتک زنده ات میکنم . خیالت تخت !

پشت کرد و ملحفه را روی سرش کشید . سنگینی نگاه آنها را حس می کرد ولی دیگر دلش نمی خواست این گفت و گو ادامه پیدا کند .

در زندگی چیزهایی هستند که تو ، خواسته و نخواستی برایشان جایی باز می کنی و ارج و قربی می نهی . چیزها یا کسانی که بود و نبودشان برای تو مهم است . خواهی نخواهی ، رنج و شادی شان برایت مهم می شود . حال دوستانت باشند یا خانواده ات .

آنقدر مهم و پر ارزش می شوند که به حضورشان عادت می کنی ، همیشه دیدنشان برای تو دلیل فراموشی آنها می شود .

و تنها زمانی دست و پا می زنی و چنگ و دندان نشان می دهی برای دوباره داشتن شان ، که دیگر در دسترت نباشند .

دستت از دست آنها خالی و سرپنجه هایشان از روی انگشتانت سریده باشد ..

ایوب ، صادق و بهنام برای آیدین دقیقا جزء افرادی بودند که درجه ی اهمیت بسیاری داشتند . و او در طول زمان ، حس از دست دادن برادرانی را که خودش انتخاب کرده بود را حداقل برای یک بار ، چشیده و می دانست که اخوت تنها به هم خونی نیست ..

گاهی گروه های خونی ناهمگون و دی ان ای های متفاوت ، به تو و افکار و روح ، بیشتر از هزاران فامیل و آشنا می خورد .

مشتی میانه ی کتفش نشست که نفش را بند آورد !

بی شک کار بهنام بود !

خنده اش هم تائیدی بود بر این امر :

- عین عروسا رو میگیری ازمون .. مرتیکه واسه مامانت باید از این قیافه ها بیای که از فکر زن دادنت بیاد بیرون ...

با اخم هایی در هم و صورتی از خشم سرخ ، سوپش برگشت :

- بهنام اگه تا صبح میخوای زنده بمونی زیپ دهنتم رو بکش !

و دست های مخاطبش ، به نشانه ی تسلیم بالا رفت :

- یکی یه پارچه ی سفید بده ... لباس زیر هم شد قبوله ...

ایوب خنده ی خفه ای کرد و با آخ و اوخ به پهلو دراز کشید :

- بگیرین بخوابین ... فردا صبح پاشم بینم بغل گوش من دارین خر و پف میکنین و نرفتین مزرعه ، از حقوقتون کم میکنیم ...

بهنام صدایی درآورد و خمیازه ای کشید :

- بگیر بخواب بابا کمتر هزیون بگو !

پلک های ایوب با طرحی از لبخند بر صورتش ، روی هم آمدند و شاید امشب می توانست خواب راحتی داشته باشد !

۲۴

پشت به او روبروی پنجره ایستاده بود و طلوع آفتاب را می نگریست .
 انوارِ طلایی خورشید که از کنارش به داخل اتاق می تابیدند ، جلوه ای خاص به او و اندامش می بخشیدند .
 در برابر آن همه روشنایی انگار خودش در سایه فرو رفته بود .
 موهای پریشانش در برابر تابش آفتاب ، طلایی و چشمگیر بودند . .
 به پهلو چرخید و غرق لذت شد .
 تا صبح او را میان آغوشش بازی داد و از داشتنش سرشار شد .
 دلش می خواست تا ابد تماشاگر این همیشه خیال انگیز بماند اما ...
 مگر می شد چیزی را که عمری خیالش را در سر می پروراندی ، آنقدر نزدیک خود داشته باشی و به آن بی اعتنا ؟

برخاست و بی سر و صدا به سویش رفت . موهایش هنوز از نم آب خیس بودند ، پس با دو دست بالا فرستادشان .

به دیوار کنار پنجره تکیه زد و به نیم رخش خیره ماند .
 دخترک به حضورش هیچ واکنشی نشان نمی داد . مثل تمام لحظاتی که عشق و جانش را برای او می گذاشت تا او هم از این بودن لذت ببرد و او ... چون قطعه سنگی بی صدا تنها تحملش می کرد ، حتی وقتی خشونت را چاشنی این عشق بی انتها می نمود .
 فقط و فقط نگاهش می کرد و گاهی قطره ای اشک از گوشه ی پلکش شره می کشید .
 بازویش را گرفت و نرم سوی خود نزدیکش کرد :

- پری جان ؟

پلک هایش لرزشی داشتند . آهسته جلو رفت :

- خوشگله ؟

چهره ی بی روحش سوی او چرخید . و باز هم فقط چشم هایی که بی هیچ شوقی خیره اش بودند .

عصبی شد . این بی حسی از کجا نشات می گرفت ؟
 فشار انگشتانش را به دور بازوی ظریفش بیشتر کرد . ابروهایش لرزیدند تا در هم بروند اما او انگار مقاومت می کرد !
 مثل تمام لحظاتی که ایوب برای اثبات بودنش ، درد را به سوی او روانه می کرد و پری ... تنها سکوت !
 دردها را در خودش می ریخت و از درون ضجه می زد .
 ولی باز .. سکوت !
 آه از نهاد ایوب برخاست ..
 این زن چرا انقدر بی احساس بود ؟
 خشن و عصبی در آغوشش کشید و پیشانی اش را بوسه زد :
 - چرا اینطوری نگاهم میکنی ؟ چرا یه جوری نگاهم میکنی که از خودم بدم بیاد ؟
 و این بار سد لبانش شکسته شدند :
 - یه آدم متجاوز باید هم از خودش بدش بیاد ، اگر ذره ای وجدان داشته باشه . خوشحالم که تو داری ..
 دست های ایوب مثل بید می لرزیدند .. درخت بیدی که در برابر طوفان قرار گرفته بود و شاخه های افشانش ، بی هیچ پناهی وحشیانه میان پنجه های باد پیچ و تاب می خوردند :
 - من کی بهت تجاوز کردم پری جان ؟ کی ؟
 پوزخند زد ، و چون دشنه ای میانه ی قلب ایوب نشست :
 - تو به جسمم ، به روحم ، به آرزوهایم دست درازی کردی ... به هر چیزی که داشتم و نداشتم .. تو منو مجبور کردی ...
 ایوب به نفس نفس افتاد .. ولی دخترک قصد پایان نداشت :
 - دیشب تا صبح داشتی همون عمل رو تکرار می کردی . اشکام رو دیدی ولی نخواستی قبولشون کنی . چون دلت از سنگه .. فقط و فقط خودت و لذت های احمقانه ات برات مهمه .
 و با جسارت به چشمان مردی زل زد که انگار در خود فرو می ریخت ..
 مردی که دیشب می دانست اشتباهی مرتکب شده اما ...
 پنجه هایش را روی گونه ی او فشرد و با صدایی خش دار گفت :
 - کاری نکن دوباره همون بلا رو سرت بیارم ..
 دخترک بی صدا و با شدت سرش را پس کشید و لبه ی تخت نشست :
 - ازت ترسی ندارم !
 و ایوب فشرده شدن فکش را دید . پیش رفت و پری چشم بست ..
 دست هایش را مشت کرد و پری دست به یقه اش برد ..
 ایوب برای خودش تمام شد . در خود شکست وقتی به آنچه تهدید کرده بود ، عمل نمود ..
 و وقتی پشیمان و پریشان لبه ی تخت نشست تنها و تنها به این فکر می کرد که کجای راه را عوضی رفته است که این روزگارش شده ؟

این بار شانه های دخترک که پشت به او کرده بود ؛ از اشک می لرزید .
 وحشیانه و به سان حیوانی با او رفتار کرده بود .
 و ایوب چه حس تنفرِ عجیبی به خود داشت .
 بغضش را فرو خورد و پیش رفت . . .
 شانه های دخترک را چسبید و باز هم به جبر و خشونت میانِ آغوشش کشید .
 کاش می شد عقربه های ساعت را با تهدید و تنبیه وادار کرد که عقب نشینی کنند اما .
 تنها چیزی که نمی توان آن را بازگرداند ، زمان است !
 لب هایش را رویِ هم فشرد ، خم شد و سنگِ قبر را بوسید . . .
 نمی خواست بگیرد .
 امروز وقتِ گریستن نبود . امروز آمده بود تا تنها درد و دل کند برای کسی که نمی دانست می شنود یا نه . .
 می خواست خاطراتش را بازگو کند ، حتی با زمزمه تا دلش آرام بگیرد .
 تا اعترافاتش ذره ای از عذاب وجدانش کم کند
 گلاب را میانِ حاشیه های اسمش هدایت کرد و چرا قلبش انگار سنگ شده و راه تنفسش را بسته بود ؟
 دستش را مشت کرد و رویِ سینه کوبید .
 کمی نفس می خواست . .
 و اما مگر مرد ها هم هوای گریه می کنند که این چنین بی تابانه چشم هایش التماس باریدن می کردند ؟
 تا شاید بتوانند ریه هایی را نجات دهند که انگار غصه تومورِ بدخیم شده بود و در آن ها به سانِ قارچی رشد می کرد و پیشرفت می نمود .
 مقاومتش در هم شکست وقتی برای هزارمین بار تاریخِ تولد و فوتش را از هم کم کرد . . .
 او فرصت هایی زیادی را از دست داده بود . .
 دلش خون شد برای عمری که از او گرفت . .
 پیشانی رویِ قبر گذاشت و وقتی شانه های یک مرد می لرزند ، گویی پایان یک راهِ سخت رسیده است . .

 رویِ تخت ، گوشه ی حیاطِ خانه ی قدیمی نشسته و مادر بزرگِ آیدین ، یک به یک برایشان از دیگِ بزرگِ پیش رویش آش می ریخت و اسم شان را می گفت و برایشان دعای خیر می کرد و صلواتی هم تنگش می بست .
 پیرزن ، ایوب را کنار خود نشانده بود از بس به او و نگاهِ مهربانش علاقه داشت .
 ایوب انگار وقتی چین و چروک های صورتِ او را می دید ، یادش می رفت دور و برش چه خبر است .
 آنقدر که مهر و عشق از صورتش می بارید .
 پیاز داغ را رویِ کشک گذاشت و کاسه را به دستِ ایوب داد :
 - بخور مادر . . . برات لوبیا و هر چیزِ نفخ دارش رو جدا کردم . . ان شاءالله اذیتت نکنه . . بخور جون بگیری . . .

ایوب می دانست شاید خوردن این آش ، برایش مفید نباشد اما .. مگر می شد آن چشمانی را که برق می زدند نادیده گرفت ؟ قاشق را در محتوی کاسه فرو برد و با لذت میان دهانش کشید . آیدین به سرعت هر چه تمام تر سهم اش را خورد و دستش را سوی مادر بزرگش دراز کرد :

- ننه ... من مخلصم .. یه پیاله دیگه هم ما رو مستفیض کن !

پیرزن بی منت و با صدای لرزانش چشمی گفت و چهار مرد با هم ، بی بلایی بلند بالا نثارش کردند . همانطور که می خوردند حواسشان به او هم بود که آهسته دیگی را از آش پرکرد و سوی صادق گرفت :

- بیا گل پسرم .. خانم نازت نیومد چشم با دیدنش سو بگیره .. اینو برایش ببر . دخترم تو چشمشه .. صادق با لبخندی وسیع ظرف آش را روی هوا زد :

- قربونت دست و پنجه ات برم ننه ... میخواست بیاد ، حالش یه ذره خوش نبود . منم میخواستم پیشش بمونم .. ولی کم مونده بود با دمپایی دنبالم بذاره .

بهنام خنده ای کرد و چشمکی به ایوب زد :

- میخواست دو دقیقه خونه خالی باشه به نفسی از دست تو بکشه ... آیدین پقی زیر خنده زد و تمام تلاشش در این بود که آش از دهانش فواره نزند!

به زحمت قورتش داد و پر صدا خندید و نمی دانستند چه شوقی به دل پیرزن سرازیر می کنند با این صداهای پر از شادی و نشاط .

ایوب اما تنها لبخند بر لب داشت و چشمانش نشان از خستگی .

تنها چند قاشق بیشتر نتوانست بخورد ، ظرفش را که پس زد ، آیدین همانطور که دو لپش از آش پر شده بود گفت :

- فرصت رو بخور .. آهان زود باش ... نمیخوام رو دستمون بمونی .. دیالا !

بهنام سقلمه ای به او زد :

- چته بابا .. بذار از گلوش پائین بره !

مادر بزرگ ، دستی روی زانوش ایوب گذاشت و آهسته گفت :

- راست میگه مادر .. فرصت رو بخور ... یه ذره راه برو تو حیاط بعد برو تو اتاق ، جلو پنکه یه بالش بنداز بخواب . چشات پر خونه ..

آیدین به اعتراض قاشق در هوا چرخاند :

- پس من چی ننه ؟ نوه ات منما !

که پیرزن اخم در هم برد و توپید :

- اینا همه پاره تمن ، نبینم حسودی کنیا !

ایوب بی اراده از این همه عشق پیرزن خم شد و سرشانه اش را بوسید :

- قربونت برم ننه ..

و قبل از اینکه سر بلند کند مشتی بر بازویش نشست :

- هوی ! من اینجا نشستم ها .. محرمی .. نامحرمی .. ؟
 خندید و دست در جیبِ کتِ بهاره اش که رویِ تخت بود ، برد :
 - تو رو کی آدم حساب میکنه آخه ؟
 و از دسترسش خارج شد تا احتمال هر گونه آسیب جانی را کاهش دهد ...
 نیم ساعت بعد که روی فرشِ قدیمی و زیر پنکه ی قدیمی تر ننه ، دراز کشیده و به سقف پر نقش و نگارش نگاه می کرد ، انگار اندکی از آن کوه سنگینی که روی دلش روئیده بود ، کاسته شده است .
 به پشت دراز کشیدن اذیتش می کرد ، پس به پهلو چرخید .
 هنوز سایش جسمِ سختی با کمرش ، آزار دهنده بود .
 در خود جمع شد و سعی کرد اندکی بخوابد ..
 چشم هایش از شدتِ خستگی ، انگار از کناره های در حال جمع شدن بودند ..
 هنوز صدای خنده و سر به سر گذاشتن پسر ها می آمد ...
 پیرزن هم پا به پایشان پیش می رفت و گاهی چنان جواب دندان شکنی می داد که ایوبی که سعی می کرد بخوابد را به خنده می انداخت ..
 کاش او هم اگر به این سن می رسید ، چنین دل شادی داشته باشد هر چند در آن سن ، حس کسی را داشت که صد سال اولِ سختِ زندگی اش را گذرانده ... !!

۲۵

ایوب جلوتر از آنها می رفت و حتی بدون اینکه به آنها نگاه کند هم می توانست شوق شان را تشخیص دهد !
 در گاوداری را باز گذاشت و با لبخندی سوشان چرخید :
 - بفرمائید .. خانما من نیم ساعت دیگه میام ، باید کارتون تموم شده باشه . فقط عصبانی شون نکنین ... !
 از کنارش گذشتند و او قصدِ بازگشت کرد ، هنوز نیم قدم پس نرفته بود که صدای ذوق زده ی آنها را شنید :

- آخ جون ! گاو !

با چشم هایی گرد و گشاد سوشان سرچرخاند ، آنچنان از دیدن حیوانات سیاه و سفید به هیجان آمده بودند که مانند دخترکان پنج - شش ساله بالا و پائین می پریدند !
 خندید و سری تکان داد ...
 برایشان در دل آرزوی موفقیت کرد . دو جوان که عمر گذاشته بودند سر تحصیل و حال باید نتیجه اش را می دیدند .

سطلی را به دست گرفت و ضایعات را از روی زمین جمع کرد . برگ های ریخته ، پوسته های خوراکی ها ، پوشال گاوها ، شاخه های خشک شده و ... !!
 کمر که بالا گرفت ، ستون فقراتش خشک شده بود !
 پشت دستش را به پیشانی کشید و صدایش را بالا برد :

- عرفان ... آقا عرفان؟ پسرم بیا اینا رو ببر تخيله كن .. آ باريك الله پسر... بدو ... تفكيك يادت نره !
پسر جوانی که برای درآوردن پول توجیبی اش در به در دنبال کار تا مزرعه ی آنها آمده بود . به معنای تمام آقا !

با لبخندی پیش آمد و گفت :

- خسته نباشين آقا . براتون يه ليوان چايي بيارم ؟

دستی به شانه اش زد و سرکی کشید تا سه مرد مرموز را بیابد :

-نه .. بقيه رو نديدي ؟

سطل را از دست ایوب گرفت و سری بالا انداخت :

- نه آقا ...

باز هم به شانه اش کوبید و گفت :

- خسته نباشی . کارت تموم شد دوش بگير ، زود برو خونه . مادرت ، بیچاره نگرانست ميشه . راهت دوره .

پسرک که رفت ، دست به کمر گرفت و خمیازه ای کشید .

نگاهش را دور تا دور محیط اطرافش داد ، کمی از چهار عصر گذشته و سکوت حکم فرما بود .

می دانست همه در حال استراحت هستند ولی او نه خواب داشت و نه خوراک .

نگران بود از حضور دخترها ... و به همین دلیل تمام صبح را به دلایل واهی ، حضورشان در مزرعه و

دامداری را به تاخیر انداخته و زمان تلف کرده بود .

حس خوبی از حضور دو دختر میان این همه مرد نداشت . حتی اگر همه ی آنها را می شناخت !

خانم دکتر در طول روز سه یا چهارساعت هم نزد آنان نبود و این ایوب را می ترساند !

صدای خنده های آشنایی آمد و با سرگرداندن ، آنها را دید .

صدایش را بالا برد :

- باز رفته بودين واسه کی نقشه بکشين ؟

بهنام همانطور که می خندید ، گفت :

- نقشه ؟ تو کافيه فقط دست و پنجوله آيدين رو ببيني .. خرگوشات کلکش رو كندن !

چشم هایش درشت شد و سويشان رفت ، با دیدن چهره ی در هم آیدین زبان گشود :

- باز چی کار کردی ؟

انگار زیادی عصبانی بود که توپید :

- من ؟ يا اون خرگوشِ بي ____ ! رفتم بچه هاش رو ناز كنم چنان بهم حمله كرد انگار ميخوام به زنش

تجاوز كنم !

صدای خنده ی صادق آنچنان بلند و پرشدت بود که بهنام يکه خورد و ترسیده نگاهش کرد :

- يا ابالفصل .. خوبه خنده ات رو بيرون فرستادی . وگرنه امکان داشت سخته مخته بزنی .. تمام مدت پیچ

میخوردی این سر دلت مونده بود ؟

انگار نه انگار هر چهار نفرشان سی سال را رد کرده اند !

ایوب سری به افسوس تکان داد و با دست ساختمان را نشان :

- بریم اونجا ببینم چه بلایی سر خودت آوردی . دخترها هم یه نگاهی به زحمت بندازن . شاید آمپول کزازی ، چیززی بخواد !

آیدین تنه ای به تنه اش کوفت و جلوتر به راه افتاد و با صدای بلندی گفت :

- من مگه حیوونم که دکتر حیوونا بخواد ویزیتم کنه ؟

حرص و غیظ از پا کوبیدن هایش بر زمین مشخص بود و کسی باید صادق را می گرفت که از شدت خنده در حال غش کردن بود !

بهنام هم با ته خنده ای در صدایش ، بازوی او را گرفت :

- چیه ؟ چته ؟

و صادق در جوابش به زحمت بریده بریده لب زد :

- قیا .. قیافه اش ... چنان .. چنان از خر .. خرگوشه ترسیده بود .. انگار .. انگار .. انگار یکی سر شیش لول رو گرفته بود طرفش ...

بهنام سرش را جنباند و رو به ایوب گفت :

- بین شماها فقط من سالمم .. فقط من !

میان خواب و بیداری دست و پا می زد که جسم کوچکی میان بازوانش خزید .

پلک های پف کرده اش را به زحمت از هم فاصله داد و با دیدن موهای گیس شده ی آزیتا و چهره ی خندانش ، آغوشش را وسیع تر کرد و بوسه ای بر سرش گذاشت :

- چطوری اومدی تو وروجک ؟

صدایش شبیه جیغ اول صبح خروس ها بود . وقتی در حال گرم کردن صدایشان هستند !

آزیتا با شیطنت ابرو بالا انداخت :

- اون دفعه یه کلید کش رفتم ! مواظب باش من سر زده میام ها .. !

خندید و سرش بین گردنش نشست ، عطر خوش موهای دخترک را بلعید :

- ای جون .. عروسک کوچولوی خودم ..

آزیتا خندید :

- خوش اخلاقی .. بعیده از تو !

متاسف و با لبخندی محزون روی چشم های خواهرکش را بوسید :

- ببخشید ... همیشه اذیتت کردم .. ای جان .. موهاش رو قربون ...

آزیتا میان آغوشش مچاله شد و آرام گفت :

- خوابم میاد داداش ایوب .

ملحفه را روی شانه اش کشید و با کنترل ، درجه ی کولر را روی هفده تنظیم کرد :

- بخواب قربونت برم ... بخواب ...

چانه روی سرش کشید و آزیتا انگار کم کم داشت به تنها امید زندگی اش بدل می شد .
دیدن گاه و بی گاهش با همه ی ناراحتی ها و نگرانی ها ، برای او حکم کیمیا را داشت .
او را بیشتر به سینه فشرد ، برای او بیشتر چون فرزندش بود تا خواهرش . مهر پدرانه ای نسبت به او در وجودش حس می کرد .
گونه اش را نوازش کرد ، نمی توانست بعضی حرف ها و تشویش ها را بیان نکند . ایوب از چیزهایی وحشت داشت که ممکن بود در آینده رخ دهد :

- آزی جان ؟
صورت معصومش را رو به او گرفت :
- بله ؟
انگشت روی ابروهایش سر داد :
- میشه ... میشه دیگه نیای ؟
چشم های پرشورش ، ناگهان برق از دست داده و گرد شدند :
- چرا ؟
آهی کشید و میان ابروهایش را بوسه زد :
- نیا ... میترسم !
صدایش لرزید ، و نمی دانست تا چه حد دل ایوب را زخمی و خون آلود می کند :
- چرا ؟ من که اذیتت نمیکنم !
آنقدر معصومانه و مظلومانه گفت که ایوب طاقت نیاورد !
محکم بین عضلاتش او را چلانند و پشت هم شقیقه اش را بوسه زد .
میان تخت نشست و صورتش را با دستانش قاب بندی کرد :
- تو عشق منی آزیتا ... همه چیز منی ... لبخندت .. شیطنت هات ... سرزدن هات ... آزی جان ..
قربون چشمت برم ... گریه نکن یه لحظه !
مثل سگ پشیمان شد از حرفی که بی فکر بر زبان راند . خیسی گونه های دخترکش را بوسید :
- آزیتا ، من عاشقتم .. تو تموم زندگیه منی . خواهر منی ... ولی میترسم از این همه دروغ . میگن دروغگو فراموشکاره . میترسم یه جایی لو بری .. من از واکنش بابات میترسم . تو مدام دروغ میگی و میای پیش من . اگه یه بار بابات بفهمه .. میدونی چی کارت میکنه ؟ تو که خوب میشناسی اش .. میدونی چه قدر رو این چیزا حساسه .. حس میکنه اعتمادش رو به بازی گرفتی .. آزیتا ، ایوب بمیره گریه نکن .. من بمیرم ..
آزیتا پر پر بزخم جلو پات اینطوری گریه نکن !
مگر می شد به قطره هایی که گلوله گلوله از پلک هایش بیرون می ریختند بی توجه بود ؟
حق کنان پیراهن برادرش را مشت کرد :
- چه چرا .. همه .. همه اش میگی ... میگی با .. ؟
دست ایوب روی لبش نشست و پلک هایش را عصبی روی هم گذاشت .

آزیتا اما بی وقفه می گریست . چرا ایوب نمی فهمید او این همه مخاطره می کند ، تنها و تنها به خاطر عشق به برادر بزرگتری است که از او ، چیز زیادی به خاطر ندارد . . . مگر آذیتای نه ساله چه از معادلات زندگی می دانست که فریاد های عاجزانه ی او را می شنید و می لرزید و فقط دوست داشت با دست های کوچکش او را در آغوش بکشد ولی منعش می کردند و او را می ترساندند ؟
حال که کمی عقلش جان گرفته بود و بعضی چیزها را تشخیص می داد ، نمی توانست از این مرد دوری کند

جاننش برای این برادر تنها در می رفت !

دست هایش گردن ایوب را چنگ زدند ، جای ناخن هایش می ماند :

- من . . من نمیخوام . . نمیخوام . . نمیخوام . . نمیخوام تنهایی . . تنهایی دق کنی بمیری . . نمیخوام

بمیری . . نمیتونم . . نمیتونم نیام . . ایوبی . . داداشی . . تو رو خدا . . نگو نیام !

این همه وابستگی او به خودش را درک نمی کرد !

سالها بود زندگی از هم سوا کرده و هیچ رابطه ای با هم نداشتند ، پس چطور این کوچک ظریف و دوست داشتنی ، این چنین وابسته ی او بود ؟

که با یک حرف به زار زدن افتاده بود ؟

سرش را در سینه فرو برد و لب روی موهایش گذاشت . . آنقدر بوسه اش را طول داد تا بالاخره سکسکه کنان آرام گرفت . .

با کف دست خیسی صورتش را گرفت :

- باشه عزیزم . باشه . هر وقت خواستی بیا . هر وقت خواستی . فقط دیگه اینطوری گریه نکن !

آزیتا پشت دست زیر بینی کشید و حتی در این لحظه چندش شدن هم برایش معنا نداشت :

- از در بیرونم کنی . . از پنجره میام . . از پنجره بیرونم . . هیک . . بیرونم کنی . . از دود . . هیک . . دودکش میام . .

ایوب برخاست و آزیتا را در آغوش گرفت . سرش روی شانه اش ماند . مانند همان دختر کوچولوی پنج ساله

که هر گاه بیخواب می شد و به اتاقش می زد ، بغلش می کرد و کل خانه را می چرخید !

هنوز آنقدر نیرو داشت که این دختر لاغر را این طرف و آن طرف ببرد .

خواب که از چشمانش فرار نمود .

پس راهی سرویس بهداشتی شد و آزیتا معصوم و بی حرف هنوز سر روی شانه اش داشت .

جلوی در زمینش گذاشت :

- برو صورتت رو بشور . . اینطوری بخوابی هم چشمت درد میگیرن هم سرت .

گوشه ی بالا رفته لباسش را پائین آورد :

- در ضمن . . شما خانم بزرگی شدی . . این یه وجب پارچه چیه پوشیدی ؟ همه جات میزنه بیرون !

چشم های آزیتا به درستی گردو شدند و لب پائین در دهان برد :

- هیین !

و به سرعت برق از برابر چشمانش ناپدید شد !

در بدترین حال ممکن هم که بود ، به این چهره نمی توانست نخندد !

۲۶

بسته های پوشال را از فرقون روی زمین می گذاشت و نگاه های زیر زیرکی دختر را نمی توانست نادیده بگیرد !

دست هایش را به هم کوفت و بدون آنکه به او نگاه کند گفت :

- رفیقت .. بهار کو ؟

دختر دستپاچه شد . تا جای ممکن نمیخواست به این مرد نزدیک شود !

اما انگار هر چه دوری می کرد ، رشته ی این ارتباط بیشتر می شد !

آب دهان فرو داد و آرام گفت :

- میاد . یکی از گاوها مشکل داشت تو شیردهی . رفته یه سری بهش بزنه .

ایوب این بار نگاهش را از دستکش هایش کند و به او داد :

- تو چرا باهاش نرفتی ؟ اینجا چی کار میکنی ؟

شیدا اندکی به خود اعتماد به نفس داد ولی مگر می شد در برابر مردی که حداقل از نظر قدی سی سانت

بلندتر بود و هیکلش دو برابرت ، با آن ظاهر هولناک و اعصاب بی اعصابی که دیده بود ، مقاومت کرد ؟ :

- من کارم رو انجام دادم . اتفاقا امروز از همسایه تون کسی اومد که برم و به اسبش سر بزنم .

نگاه ایوب خشن شد ، چشم تنگ کرد :

- رفتی ؟

دختر مظلوم چانه بالا داد !

نگاهش را که آنطور دریده و مواخذه گر می کرد ، دیگر نمی توانست در آنها خیره شود :

- نرفتم ! آقا بهنام گفتن منتظر باشم خودشون باهام میان !

ایوب خنده اش را فرو خورد . واقعا تا این حد جذبه داشت ؟

دستمال از جیب بیرون کشید و روی گردنش گذاشت :

- کار خوبی کردی . با اون اوضاعی که پیش اومد یه مدت باید مراقب باشیم ...

سر و صدای بهار می آمد که قاطع و با صوتی بلند گپ می زد :

- همین که گفتم عرفان خان . این گاو تا یه مدتی نباید شیردهی کنه . اگر هم این کار انجام بشه دستی و

شیرش هم بعدش دور ریخته شه .

عرفان هم سعی می کرد پا به پای او پیش بیاید :

- ولی خانم دکتر .. همیشه که . حروم میشه آخه !

ایوب با ابروهایی بالا رفته دست به کمر شد و نزدیک تر رفت . شانه به شانه ی شیدا ایستاد و لرزش تنش را

حس کرد .

- بهار ناگهان ایستاد و سینه به سینه ی پسرک در آمد :
- برادر من .. اگه ادامه پیدا کنه گاو خودش آسیب میبینه . دوما اینکه اون شیرها خوردن نداره . توش میکروبه !
- ایوب صدایش را بالا برد :
- چی شده عرفان ؟
- صورت هر دو سوی او چرخید ، پسرک دستی به موهایش کشید :
- خانم میگه نباید از گاو تا یه مدتی شیر دوشید .. میگه ..
- بهار با قدم هایی مطمئن پیش آمد :
- سینه ی گاو زخمه . نباید شیر ازش دوشیده بشه . دست به سینه شد :
- ولی من خودم چند روز پیش چکشون کردم . خود خانم دکتر کی میان ؟
- از چشمانش گویی آتش زبانه کشید با این حرف ، صدایش را اوج بخشید :
- من خودمم دکترم ! خانم دکتر از اول هم قرار نبود بیاد دام های شما رو تیمار کنه . من اینجام که به این کارا برسم !
- پوزخندی زد و کمی سر خم کرد :
- الان ناراحت شدی ؟ شما که خوب علیه مردم تیغ میکشی !
- اخم های بهار در هم رفت و لب هایش شروع به لرزیدن کردند . با خشم به ایوب می نگرست !
- ایوب هم که این حال او را دید ، پوفی کرد و قامت راست نمود . توانایی تحمل جنگ اعصابی دیگر را نداشت :
- باشه .. هر چی میگه انجام بده عرفان .
- پسرک لب باز کرد تا چیزی بگوید اما او با بی حوصلگی گفت :
- میدونم .. میدونم منظورت چیه ولی کاری هم نمیشه کرد . دکتر ایشونن !
- بهار چشم غره ای برای ایوب رفت . بالاخره روزی لگدی نثارش می کرد !
- بغضی از سر عصبانیت به گلویش چنگ می انداخت ، با دست هایی مشت کرده از کنار ایوب گذشت .
- ایوب هم چرخشی زد تا مسیر رفتنش را بنگرد ، که شیدا یکه خورد !
- با تعجب سرتاپایش را برانداز کرد :
- تو از من میترسی ؟
- سرش را تند تند تکان داد :
- نه ! چرا بترسم ؟
- تک خنده ای کرد و دسته های فرقون را گرفت :
- عرفان ... کاری رو که خانم میگه انجام بده ... شیدا خانم ، شمام اینجا نباش . برو تو دفتر بشین یه چایی بخور جای اینکه از من بترسی !

و همانطور که می خندید و سر تکان می داد آنجا را ترک کرد . باید نگاهی در آینه به خود می نمود ، چه چیز باعث ترس از او می شد ؟

به حرکاتش خیره بود . به چرخشِ نرمِ مچ دستش ..
 به پا تکان دادن هایش ...
 به اخم کردنِ گاه و بیگاهش هنگام نوشتن ..
 و نمی دانست چرا چیزی در دلش زیر و رو می شود .
 چرا چند ساعت پیش چنین در نظرش نمی آمد ؟ شاید چون در حرکاتش دقیق نشده بود .
 انگار پری را برابرش گذاشته بودند . قلبش مدام از جایگاهش پرشی می کرد به درون اسیدهای معده اش !
 سوزشی عجیب از شکمش شروع میشد و به قلبش می رسید ...
 بیقرار و بی تاب می شد .
 دوست داشت سر رویِ شانه اش بگذارد و ببیند عطرهاى مشابهی هم دارند ؟
 کف دستش را محکم و عصبی روی صورت کشید ، امان از فکر و ذهنی که خرابِ عشقِ پری شده بودند !
 در دهانش قطره ای رطوبت نبود ، روی صندلی جا به جا شد و چرا گره در صدای لعنتی اش افتاده بود ؟
 - شیدا خانم ... لازم نیست حتما بنویسید .
 سرش را آرام بالا آورد و به چشم های ایوب خیره شد :
 - چرا . باید بنویسم . قرارمون این بود . گزارش دقیق کاری . به خصوص با حساسیتی که شما و دوستانتون پیدا کردین .
 با اتمام سخن او ، پریشان حال برخاست و خودش را به پنجره رساند . سعی کرد چشم های دلتنگ و حریصش را از صورت او بگیرد . نمی دانست چرا در برابر نگاهش انقدر شبیه هم بودند !
 و این برای مردی ، که شش سال از ساحل آرامشش دورمانده ؛ چون ریختن سرب داغ در دهان ، عذاب آور و دردناک بود .
 پرده ی کرکره ای را بالا کشید و آهسته گفت :
 - منم به دوستانم سفارش کردم اگه به دامپزشک نیاز داشتن میتونن با شما تماس بگیرن . شماره ی درمانگاه و بهار خانم رو دادم . به هر حال تو این کار ، یه آشنایی دارم .
 او که سکوت کرد ، دیگر طاقت نیاورد ! باید از آن محیط می گریخت و گرنه تضمین نمی داد حرکتِ ناشایستی از او سر نزند ! او در آن حال تنها و تنها پری را می دید ، نه شیدا را !
 کلافه از برابر پنجره کنار رفت و کتش را چنگ زد و بدون گفتن کلامی اتاق را ترک کرد .
 دیدن این زن او را به یاد روزهایی می انداخت که در جهنم دوست داشتن زنی دست و پا می زد ، که در برابر او انگار چیزی به عنوان قلب در سینه نداشت ...

گوش هایش پر از صدا بودند ..

تن روی مبل ولو کرده و سرش گنگ بود . عرق بر اندامش می رقصید و حتی نای تکان خوردن هم نداشت .

..

سالهایی که از سر گذرانده بود ذره ذره تکرار می شد و دیوانه کننده بود وقتی به جای پری ، چهره ی شیدا را می دید !

به پهلوی چرخید و پا درون شکم کشید . سرش را میان زانوهایش گرفت و دست هایش را روی آن گذاشت . سعی کرد با فشار آوردن به شقیقه هایش توسط استخوان های سخت زانو ، این فکر احمقانه و کثیف را از خود دور کند ولی نمی توانست !

مگر می شد حتی خنده هایشان شبیه هم باشد ؟

و ایوب نمی دانست زندگی چه بازی هایی تدارک می بیند ...

دست به لبه ی مبل گرفت و تن لمسش را بالا کشید . شرم می کرد از به یاد آوردن صحنه هایی از گذشته با چهره ی شیدا ...

بی شک مغزش مست بود !

با تکیه به دیوار خودش را به حمام رساند و بی درنگ شیر آب سرد را گشود . باید هوشیارش می کرد .

از فردا چطور در چهره ی دختر معصوم می نگریست ؟

عذاب وجدان طنابی شده و دور گردنش پیچیده بود .

آب که قطره قطره روی تنش لغزید ، اندکی آرام گرفت .

تنهایی این خانه می شد سم و به خورد عقلش می رفت .

آنوقت به سرش می زد و لحظه هایی را به یاد می آورد که مدت ها در صندوقچه ی گوشه ی ذهنش آنها را پنهان کرده بود و خاک می خوردند !

باید فرار می کرد ..

از در و دیوار خانه ای که ضجه های پری را ، خنده ها و اشک هایش را برای او یادآوری می کردند ...

۲۷

نگاهی به قارچ ها انداخت و کمر راست کرد :

- من مخالفم .. دیفن باخیا سمیه .

آیدین که دست به سینه و با اخم هایی در هم ، به دقت به حرف های بهنام گوش می داد ، به حرف آمد :

- خب باشه . این همه مردم تو خونه شون این گیاه رو دارن . حالا ما تو گلخونه نمیتونیم پرورشش بدیم ؟ درآمدزایی خوبی داره .

هنوز کمر ایوب تیر می کشید و این او را آزار می داد . نمی دانست تا کی باید دردهای مختلفی را که

هرازگاهی در جایی از بدنش پدیدار می شدند تحمل کند :

- درسته . خیلی ها دارن . و خیلی ها هم نمیدونن تا چه حد میتونه مرگبار باشه . ما فعلا شرایط نگهداری این گیاه رو نداریم . به خصوص اینکه سالنی که براش در نظر گرفتین هزینه ی زیادی داره تا بشه راه اندازیش کرد . ما هم به اندازه کافی الان خرج رو دستمون هست . کارمون رو توسعه دادیم و علاوه بر گیاهان خوراکی ، گیاهای تزئینی و گل ها رو هم شروع کردیم . . . و ورود دیفن باخیا و نیاز به نیروی متخصص و آشنا با نگهداریش و همینطور شرایطش ، برامون خرج بیشتری میتراشه !
بهنام دستی دور لب کشید و آرام گفت :

- ایوب . . ولی فرصت خوبیه . می دونی که میتونیم .

دوبنده ی لباسش را آزاد کرد و دکمه های پیراهنش را تا سینه گشود :

- میدونم . ولی مسلما ما نمیتونیم چهارتا کارگر ساده رو بذاریم برای سالن جدید . این دیگه قارچ و کاکتوس نیست . خود محصول فدای سرمون ، ممکنه به فرد آسیب برسه . ما برای پرورش این گیاه نیاز داریم هم نیروی کار متخصص و هم شرایط لازم رو داشته باشیم . که در حال حاضر هیچ کدوم رو نداریم . حرف من اینه . وگرنه کی از سود بیشتر بدش میاد ؟ اونم تو این شرایط ! ما برای پرورش قارچ رفتیم دوره دیدیم ، برای این هم مسلما باید آموزش لازم رو حداقل خودمون بینیم . که این هم وقت گیره و هم هزینه بر . پس فعلا از نظر من منتفیه . شما رو نمیدونم !
نگاه آیدین و بهنام نشان می داد هنوز ناراضی هستند ولی ایوب نمی توانست به این توسعه ی جدید تن در دهد .

نمی توانست سالنی ترکیبی از دیفن باخیا و کاکتوس را بپذیرد که امکانش هم نبود . .

و همینطور ساخت مکان جدید برای نگهداری از این گیاه سمی و زیبا هم ، در حال حاضر با بودجه ای که در اختیار داشتند دور از واقعیت بود .

دستی به شانه ی آیدین زد :

- رفیق . . من حرفی ندارم . ولی قبول کن ما به اندازه ی کافی فعلا گرفتار هستیم . بذار یه کم کارها رو روال بیفته ، بعدش مساله ای نیست . گردن من از مو باریک تر . اصلا خودم مراقبت میکنم ازشون ، مردم هم مردم . کسی که منتظرم نیست . ولی بینی و بین الله ، الان نمیشه . کلی کار داره که من و تو و این داداشمون و اون یکی ، از پیش برنماییم . ما حتی میتونیم اون زمین خالیه پشت طویله رو گل محمدی بکاریم ، ولی انجامش نمیدیم چون میدونیم هم هزینه بره و هم زمان بر . درسته زمین داریم قد دریا اینجا ، مفتی بود ، خریدیم . ولی الان مساله اینه که فعلا دست و بالمون انقدر باز نیست که بتونیم واسه یه سالن گلخونه ی جدید ، خرج کنیم . حساب کن ، پول سیستم آبیاری ، تهویه ، خود ساخت مکان . . بد میگم ؟
بهنام دستی به گردن گرفت و اشاره ای به کیسه های قارچ زد :

- مشکلی نیست . همه چی خوبه ؟

ایوب لبخندی بود ، از رشد آنها رضایت داشت :

- محصول که درجه ی یکه . فقط عصری مشتری بیاد یه نگاهی بهشون بندازه ، قول داده اگه عالی بودن ، حمل و نقل و پخشش هم به عهده ی خودش باشه . فقط یه پولی بیاد . . بتونیم دستگاه های شیردوش رو

تعویض کنیم . به سری هاشون به معنای واقعی داغون شدن . مته اینکه اون حیوونه بیچاره هم برای همین تنش زخمی شده .

خمیازه ای کشید و رو به آیدین گفت :

- آه ! از این قیافه در بیا حالم به هم خورد !

که آیدین با چهره ای متفکر پاسخ داد :

- خدایی تو طول این شش سال انقدر حرف زده بودی که این چند دقیقه زدی ؟

و صدای خنده ی بهنام تأییدی بر سوال او بود .

لب های ایوب هم کمرنگ نقشی از تبسم گرفتند :

- نه . ولی وقتی پای زندگی شماها و چرخش باشه ، مته ور وره جادو حرف میزنم .

از کنارشان گذشت و نگاه دو مرد به قدم هایش ماند .

از کلامش ناامیدی چکه می کرد . انگار خودش زندگی نداشت !

آیدین آهی کشید :

- داره منو میترسونه تازگی ها . آخر سر اون خونه دیوونه اش میکنه .

بهنام خم شد و آشغالی از روی زمین برداشت و در جیب جلوی لباس کارش گذاشت :

- صد بار بهش گفتم برو به خونه دیگه بخر ، یا اصلا اجاره کن و اینجا رو بده دست مستاجر . حرف گوش

نمیده . بهناز بعضی اوقات میگه شاید نفرین پری ، ایوب را پاگیر خونه کرده . . البته خودم میدونم شاید به

ذره عجیب و خنده دار باشه ، ولی خودم هم گاهی به این نتیجه میرسم .

آیدین گام های آرامی برداشت :

- مواظبی که بهار چیزی نفهمه که ؟

بهنام همراهی اش کرد و در صدایش رگه هایی از نگرانی حس می شد :

- من چند ساله قضیه رو ازش پنهان کردم . چه برسه الان . . .

آیدین ایستاد و متفکرانه پرسید :

- چطور بهار چیزی نمیدونه ؟ من که باورم نمیشه !

بهنام سری تکان داد :

- اون موقع که باباش ماموریت داشت ، جنوب بودن ، حتی از همون نه سال پیش . بعد از اون هم به مامان

اینا سپردم زیاد از زار و زندگی ایوب پیش بچه ها حرف نزنن . میبینی که دوست نداره کسی بدونه . من

خودم به بهناز گفتم برای اینکه از دوستش کمک بگیریم ولی تاکید هم کردم بچه ها نفهمن . نمیذارم بهار

چیزی بفهمه . . . اما . . . آیدین . . . من . . . من نگرانم .

اخم های آیدین به هم دوخته شدند ، بهنام لب گزید و چشم هایش ترس داشتند :

- بهار کنجکاو . سر لج با ایوب میخواد نقطه ضعف هاش رو پیدا کنه و سر دربیاره . به چیزایی بو برده . من

تمام تلاشم اینکه کسی ذره ای اطلاعات بهش نده . اما ترسم از اینکه به بالاخره به جایی به کسی دهن باز

کنه و . . . ولی میترسم بینشون . . بینشون به اتفاقی بیفته !

صدای آیدین به زیر آمد ، زنگ خطر برای او هم نواخته شد :

- چطور مگه ؟

بهنام کلافه بود . چیزهایی حس می کرد . انگار بهار کششی به ایوب داشت و این او را می ترساند . برای هر دوی آنها . :

- نمیدونم . خیلی با هم کل کل میکنند . یه بار رو زدم و از ایوب پرسیدم ولی به کل منکرش می شه . ولی بهار رو چی کار کنم ؟ میترسم اون دلبسته اش شه . دخترا عاشق مردای کله خرابین . ولی ایوب کلا زندگی اش از پای بست و پروونه . اینو من و تو میدونم . . میترسم بهار یه طرفه دل ببنده !

آیدین لبخندی زد که شکل هر چیز بود الا آن چیز که باید ! دستی روی شانه ی بهنام گذاشت و آن را فشرد :

- دیوونه ای ؟ کدوم دختری عاشق مردِ دیوونه ای مثل ایوب میشه ؟ اینا همه اش تو قصه هاس . دخترا عاقل تر از این حرفان . مگه میشه با یکی با اخلاق ایوب زندگی کرد . . یا اصلا مخش رو زد ؟ هر چند این ایوبه که باید مخ بزنه ! اونم که تو نخ این چیزا نیست . به دلت بد راه نده . تازه کل کل شون هم واسه اینه که ایوب خوشش میاد بچه ها رو اذیت کنه . بهار عاقل تر از این حرفاست . . ذره ای از دلهره ی بهنام کاسته نشده بود ، اما آرام گفت :

- خدا کنه !

پیک پر را بالا و پائین می کرد و مایع درونش را سبک و سنگین .

علاقه ای به نوشیدنش نداشت ولی فعلا آن مخرب اعصاب و تمرکزش بود .

با ریختنش به معده اش ، فکرش از کار می افتاد و دیگر دیوانه وار فعالیت نمی کرد !

اما پشش زد . . .

تن روی کاناپه انداخت و گوشی تلفن همراه به دست گرفت . . .

شماره ها را زیر و رو کرد .

دلش می خواست کسی را داشت تا آرامش کند . به هر روشی !

و بعضی اوقات به حال میثاق غبطه می خورد که می توانست به هر رابطه ای تن بدهد !

او هم مرد بود ، مردی که مزه ی حضورِ پری در زندگی اش را چشیده و کم تجربه نبود .

اما وفاداری اش به عشقی که دیگر وجود خارجی نداشت ، دست و پای او را می بست .

پوزخندی زد و در جا نشست ، پیک را برداشت و روی لب گذاشت ، زمزمه کرد :

- احمقی دیگه . . کسی که نیست ، دیگه نیست . تو باید عشق و حالت رو بکنی مرد . . .

و مایع درون آن را بالا فرستاد .

کمی که سرش گرم شد ، واقعا دلش می خواست در مهمانی های میثاق باشد و پارتنری بیابد و اتاقی باشد و

..

!

دیوانه وار خندید و لیوان کوچک را روی میز کوبید که نمی دانست چند بار آن را پر کرده و بالا داده است !
تلفن همراهش را چنگ زد ، می دانست میثاق میتواند برایش موردی جور کند !
اما دستش اشتباها شماره ی دیگری را انتخاب کرد و کس دیگری پاسخ گفت !

۲۸

بهنام بی وقفه نعره می زد و دست های آیدین به زحمت کنترلش می کردند تا سوی ایوب زخمی و نالان
یورش نبرد .

بی شک آن حرف هایی که شنید و مزخرفات ایوب ، چشم او را روی همه چیز بسته بود !
عریده کشید :

- بی شرف ... بی شرف خجالت نکشیدی همچین چیزایی گفتی ؟ مست بودی .. عقلت هم گذاشته بودی
دم در ؟ به خواهرزاده ی من میگی ...

دست آیدین روی دهانش نشست و او هم فریاد زد :

- خفه شو مرتیکه .. اون حالش خراب بوده یه چیزی گفته . تو چرا تکرارش میکنی ؟
صادق برزخی و با صورتی سرخ بازوی ایوب را گرفت و علی رغم عدم توانایی او و سست بودنش ، با خشونت
تنش را برخیزاند .

ایوب گیج می زد ، می دانست سر و صورتش ورم کرده و حس خشکی عضلات آن ، این را به او می فهماند !
صادق تنش را درون اتاق پرت کرد و با انزجار گفت :

- پری بنده خدا هم حق داشت انگار ... مرد هم انقدر بی اراده ؟ زنگ زدی چی گفتی به دختره ؟
ایوب درد می کشید ، نه از کتک ها و مشت و لگد هایی که بهنام بی دریغ سوی او روانه داشت ، از زخم
هایی که کلام دوستانش می زدند .

چرا نمی فهمیدند حال خوبی نداشته ؟ چرا نمی فهمیدند او ، در گنداب زندگی اش مانده است ؟
لب های زخمی اش را به زحمت گشود :

- نمیدونستم دارم چی کار میکنم صادق ...

و این بار صدای صادق آنقدر بلند بود که دو مرد دیگر ساکت شوند :

- تو غلط کردی ! میخواستی نخوری .. صد بار گفتیم نخور ، نگفتیم ؟ وقتی خوردی و اون دری وری ها رو
تحویل اون طفل معصوم دادی ، پس مسئولیتش پای خودته !

آیدین هم دیگر برایش ، حال و سلامتی ایوب مهم نبود . بی شک اگر به خواهرزاده ی او هم می گفتند که
چه قدر علاقه دارند شبی را با او بگذرانند ، چنین واکنشی نشان می داد !

البته که ایوب با این درجه ی ادب منظورش را بیان نکرده بود !

اما ایوب ..

یادش نیست چرا و چه حرفی زده ؟

فقط در خاطرش بود به دنبال شماره ی میثاق می گشته و چرا آن حرف ها را تحویل بهار داده .. ؟ نمی دانست !

بهنام از فرصت استفاده کرد و از دست های شل شده ی آیدین گریخت و چنان لگدی بر تن ایوب فرود آورد که ناله اش دل سنگ را هم آب می کرد !

صادق با وحشت گفت :

- چی کار میکنی الاغ ؟

و روی زمین نشست و شانه های ایوب را گرفت .

چشمان او خیس بودند .

پشیمان بود و نمی دانست چطور عذرخواهی کند .

و بهنام ...

لحظه ای ترسید !

با دیدن رنگ سرخ صورت ایوب ترسید !

وقتی بهار گوشی تلفن همراهش را به دستش داد ، تازه او زبان باز کرده بود به حرف های توهین آمیزش ! و چه خوب که بهار نشنید !

دخترک فقط از لحن و بیان ایوب و حس بدی که از صدای کشیده و کلمات خاصش به او دست می داد ، ترسیده و چشم هایش تر شده بودند .

اما آنچه را که نباید ، بهنام شنید !

و ایوب، مرد مستی که لایعقل بود ، نفهمید چطور آتش شک و تردید و غیرت را در دل مردی روشن کرده که سالهاست رازدار و رفیق دردهایش بوده است .

صادق شانه اش را گرفت و تکانش داد :

- ایوب .. خوبی ؟ کجای شکمت خورد ؟ ایوب ..

تمام تلاشش را کرد که چشم هایش خیس نشوند .

دست صادق را پس زد :

- خوبم .. خوبم .. خورد رو سینه ام .. خوبم ...

پوزخند بهنام ، سرش را بالا برد :

- باید هم خوب باشی . دنبال طعمه های بزرگ میری !

صدای ایوب درد و رنج داشت :

- میگم نفهمیدم مرد حسابی .. حالم ، زبونم ، عقلم دست خودم نبود !

و انگار دوباره نفت روی آتش بهنام ریخته باشند !

گر گرفت و نعره زدن را از سر !

دردش تنها بهار نبود ، ایوب هم جزئی از آن هیزمی بود که به شعله های آتش نیرو می دادند .

دوست نداشت او را آنقدر سست عنصر و ویران ببیند !

و می دانست این مرد با این خصوصیات ، پتانسیل هر نوع سوء استفاده و هر خطری را دارد !
 ولی حرف هایی که شنید ، دیگر فرصت دلسوزی و منطقی بودن نمی داد !
 فقط و فقط فکری بود که مغزش را می خورد !
 ایوب هم دیگر تاب نیاورد ، روی پا ایستاد و دست زیر بینی کشید . نفس عمیقی گرفت و آهسته گفت :
 - برین بیرون ..
 بهنام با چشم هایی وق زده فریاد کشید :
 - نگاه کن .. نگاه کن تو رو خدا ... داره ما رو بیرون میکنه . طلبکارم شدیم ایوب خان ؟
 و این بار صدای ایوب ، فراتر از صدای او شد . بعد از مدت ها در زندگی اش چنین دادِ حنجره پاره کنی را
 سر می داد :
 - بس کن ! گمشو بیرون .. همه تون بیرون .. گم شین نامردا ... بیرون ...
 و گلدانی را از روی میز کنار تخت برداشت و پیش پای بهنام روی زمین کوبید .
 نعره اش ستون خانه را لرزاند :
 - برین بیرون از خونه ام .. گم شین !
 گامی پیش پرید و یقه ی آیدین را چنگ زد و به عقب هلش داد . آیدین سکندری خوران و به زحمت
 توانست تعادلش را حفظ کند و با خشم گفت :
 - چته ؟
 رگِ پیشانی ایوب ، از ورای پوستش قابل دید بود . انگار قصد داشت آن را بشکافد و بیرون بزند :
 - نمیخوام ریخت هیچ کدومتون رو بینم ... نامردا .. نا رفیقا ... دارم جون میدم زیر دست و پاتون ..
 میگم غلط کردم .. میگم اشتباه کردم .. میگم تو حال خودم نبودم .. برادری تون این بود ؟ هری !
 درگیری به داخل سالن کشیده شده بود . تن ایوب از خشم می لرزید و دیگر هیچ نمی فهمید !
 از آن زمان هایی بود که می دانستند اختیار ایوب در یدِ عقلش نیست .
 با چشم هایی به خون نشسته چاقوی میوه خوری روی میز را نشانه رفت و چنگش زد .
 با تهدید برابر آنان تکانش داد :
 - به خدا نرین یه بلایی سرتون میارم ... یالا !
 صادق سرسختانه گامی پیش گذاشت :
 - چرا دیوونه شدی یهو ؟
 ایوب دلش را نداشت حتی تهدیدش را تکرار کند !
 ذهنش تشخیص نمی داد واقعا مقصر است یا آنها قضیه را بزرگ کرده اند ؟
 اما دلش تاب نمی آورد باز دوستانش را با تهدید مرگ روبرو کند !
 پس چاقو را روی شکم خود گذاشت و گفت :
 - نرین بیرون .. یه بلایی سر خودم میارم .. برین و دیگه هم سراغم نیاین . برین !
 آیدین آب دهان فرو داد . بهنام با چشمانی ترسیده به ایوب می نگریست !

عصبانیتش فروکش کرده و جای خود را به وحشت داده بود !
 مطلع بود که در این حالت ، هر کاری از ایوب بر می آید !
 صدای آیدین آرام بود ولی هراس در پس آن به خوبی نمایان :
 - ایوب .. باشه ! ما اشتباه کردیم .. بذارش کنار .. حرف میزنیم !
 دیوانه وار خندید و لرزش دستش ، روی تنش ، باعث شد گامی جلو بگذراند تا جلوی هر احتمالی را بگیرند
 که با خشونت فریاد زد :
 - تازه حرف بزنیم ؟ هر چی دلتون خواست گفتین . این همه سال دوستی رو سر یه اشتباه زیر سوال بردین
 ... زیر مشت و لگد بهنام جون دادم دم نزدم . ولی منو با یه هرزه ی دختر باز دارین یکی میکنین !
 نفسی گرفت تا بغضش نشکند و سپس از عمق وجود فریاد برآورد :
 - گم شین !

صادق بازوی دو مرد را گرفت . نمی دانست تنها گذاشتنش عاقلانه است یا نگذاشتن ؟
 ولی اگر هم آنجا میماندند بی شک کنترلی بر او و دست لرزانش نمی توانستند داشته باشند !
 زمانی دیگر ، وقتی فیتلیه ی عصبانیت همه پائین می آمد ، شاید بهتر می شد حرف زد !
 آنها را پس کشید ، با اینکه مخالفت می کردند ...
 در خانه بسته شد و ایوب در هم شکست ..
 چاقو از دستش بر زمین افتاد و او پشت دست برابردهان گرفت . همه چیز تار بود ..
 خشم در وجودش می جوشید و همینطور تحقیر و غم .
 بوفه ی گوشه ی سالن چشمک می زد .
 دیوانه وار سویش رفت و با فریادی بلند بالا ، صدای خرد شدن شیشه هایش بر زمین را موجب شد ...

دردی رو زمین ، بدتر از همین

درد تنها شدن ، نیست !

۲۹

دیوارهای خانه در پس پرده ی دود پنهان بودند و ایوب با چشم هایی مست و خمار از بی خوابی به سیگار
 درون دستش نگاه می کرد .
 تنش کوفته بود و تکان که می خورد ، هر بار نقطه ای درد می گرفت .
 دلش نمی خواست به هیچ چیز فکر کند !
 بر همه ی افکار و افعال ذهنش قفل زده بود و سعی می کرد به یاد نیورد که کلیدش ، دعوی چند ساعت
 پیش او با برادرانش است !
 حتی رغبت نکرده بود در آینه به چهره ی خودش نگاهی بیندازد که با تصور اینکه چه حرف هایی ممکن
 است زده باشد و بهنام شرم نموده از گفتنش ، حالش از خودش به هم می خورد !

اما مگر می شد نسبت به بوی خونی که ناشی از زخم روی لبش بود ، بی تفاوت ماند ؟
 پس برخاست و به سختی سویی حمام رفت .
 پشت به آینه شیر آب داغ را گشود و در مدت کمی ، بخار کل محیط را فرا گرفت .
 لباسش را با بی قیدی روی زمین انداخت و تنش را به آبی سپرد که مثلا با آب سرد تعدیلش کرده بود .
 اما داغی اش پوست را آزار می داد .
 سر بالا گرفت و قطره های آب روی گردنش ، دست های سرد زنی را برایش روایت می کردند که با بی میلی
 تمام پنجه بر پوستش می رقصاند .
 از ته حنجره ناله زد :

- خدا ...

هر دو دست در موهای خیسش فرو برد و لبانش را آهسته تکان داد :
 - اشتباه کردم .. آزارش دادم .. بهش تجاوز کردم .. قبول ... ولی غلط کردم .. تمومش کن خدا .
 اینطوری عذابم نده ... ازت رو برگردوندم ، قبول .. ولی تمومش کن . اگه قراره درد بکشم منو خلاصم کن
 و ببر جهنم . این دنیات برام از جهنم هم بدتره .
 چرخید و بالاخره در آینه ، چهره ی کبود و زخمی خودش را دید .
 لب گزید و چشم های قهوه ای رنگش ، چرا آنقدر مظلوم بودند ؟
 خودش که می دانست دیوی است که دختری معصوم را به بند کشیده و حال هم خاطر معصومیت دیگری
 را آزاده کرده .

هر دو دست روی آینه کوبید و صورت به چهره ی خودش در آن نزدیک کرد :

- دیگه حالم داره ازت به هم میخوره . متنفرم ازت ... متنفرم !
 و عصیان زده ، شامپو را از جایگاهش برداشت و بر آینه کوبید . تکه هایش زیر پایش ریخت و نیم گامی که
 برای پس رفتن برداشت ، کف آن را با شیشه ای زخمی کرد .
 آخی گفت و به خونی نگاه کرد که آهسته در میان بخار و آب راه می گرفت .
 کجخندی زد و درد کشیدن خودش را با لذت به نظاره نشست .
 بی شک مرد ایستاده زیر دوش ، در حال خودش نبود !
 آنقدر به خونریزی خودش خیره ماند که احساس ضعف کرد ، تنش را گوشه ای کشید و نشست .
 دستانش را دور خود پیچید و تن خیس و برهنه اش را در آغوش کشید .
 سر روی زانو گذاشت و لبخندی زد :
 - الان آیدین بود یه کتک مفصل میخوردم ...

بهنام سر در گریبان فرو برده ، روی پله نشسته بود و خودخوری می کرد .
 بهار با بغض به دایی اش می نگریست .
 حس می کرد اشتباه نموده که تلفن همراهش را به دست او سپرده است .

وقتی زنگ خورد و شماره ی تازه سیو شده اش را دید ، ابروهایش بالا پریدند اما لحن کشیده ی صدایش ..
 جملاتی که هوس در پس آن به خوبی نمایان بود و خنده های جنون آمیزش ، مجبورش کرد !
 و حال که می دانست آن مرد مست بوده ، افسوس می خورد که چرا تماس را بی هیچ حرفی قطع نکرده
 است ؟

شاید بر سر لجاجتی که از روز اول با دیدن رفتارش ، در او پدید آمده بود .
 کنار او نشست و دست روی شانه اش گذاشت :
 - بهنام ؟

سرش را بلند کرد و چهره اش کدر بود :

- خب پاشو برو پیشش .

صدایش خش دار و گرفته بود :

- زدمش بهار . رحم نکردم بهش . یه لحظه فکر نکردم اگه ضربه ها رو معده اش بشینه چه خاکی تو سرم
 بریزم . میترسم حالش بد باشه الان . کسی خبرش رو نمیگیره که . کسی رو نداره . اونجا بمیره هم هیشکی
 نمیفهمه .

و کف دست روی چشم هایش فشرد .

بهار لبی گزید و دست دور شانه ی او انداخت :

- خدا نکنه . چیزی اش نشده . مطمئنم .

بهنام پوزخندی زد و چپ چپ نگاهش کرد :

- از کجا ؟

و دخترک ماند چه جوابی بدهد !

به واقع نمی دانست چگونه دلداری اش دهد ..

پس بی هیچ حرفی تنها سر روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد :

- ببخشید !

دل مرد لرزید .

دخترک کوچکش مظلومانه عذرخواهی کرده بود .

در آغوشش کشید و آرام گفت :

- تقصیر تو نیست . من باید خودم رو کنترل می کردم . من می دونستم اون در حالت عادی هم حالش

خوش نیست . چه برسه وقتی .. هووووف ...

و بهار بی خبر از همه جا گفت :

- اون که چیزی نگفت بهنام . چرا جوش آوردی ؟

و مرد نمی دانست چه بگوید !

حرف های زشت و زننده ی ایوب را که او نشنید !

خونش باز به قل قل آمد !

کلافه سرش را خارش شدیدی داد و گفت :

- هیچی . دلم کلا از دستش پر بود . پاشو برو تو . گرمه .

و بهار که حال او را چنین دید ، بی هیچ حرفی برخاست و اما قبل از داخل شدن گفت :

- با اینکه بشینی اینجا و خودت رو بخوری ، هیچی درست نمیشه . یه اتفاقی نباید بینتون می افتاد ، که افتاد .

بهنام نمی خواست ولی لحنش به شدت تلخ بود :

- تو که باید خوشحال باشی . از همون اول چشم دیدنش رو نداشتی !

و بهار آهی کشید :

- آره . نه از الان . . . از همون موقع که یه دختر چهارده پونزده ساله بودم ازش بدم میومد . خانم جون هر

وقت زنگ میزدم خونه و ازش میپرسیدم کجایی ، میگفت پیش دوستش ! و همیشه میگفتم چرا دایی ام

الان نباید پیش من باشه ؟ ولی بهنام . . . هیچ وقت ، هیچ وقت آرزوی اینو نکردم که رابطه ات با کسی به

هم بخوره که برات مته دایی بهرامه .

در را که بست ، به آن تکیه داد .

وقتی دوید و با صادق تماس گرفت در فکرش این بود که نگذارد بهنام خشمگین با ایوب تنها شود ولی نمی

دانست هر سه ی آنها بر او خواهند تاخت و رشته ی این طناب را تا مرز پاره شدن پیش خواهند برد .

۳۰

آیدین کلافه بود ، صادق روی میز ضرب گرفته و بی حوصله به سقف می نگریست .

بهنام هم پشیمان و پریشان برای بار هزارم دست در مو فرو برد که آیدین به حرف آمد :

- بد کاری کردیم . جواب تلفن هیچ کدوممون رو نمیده . کارگرا هی ازم میپرسن پس آقا ایوب کو ؟ از همه

بدتر . . نگران سلامتشم !

صادق رقص انگشتانش را متوقف کرد و به آنها چشم دوخت :

- واقعا انتظار داری بعد از اون همه بد و بیراه بازم به تلفنمون جواب بده ؟

که پوزخندی گوشه ی لب آیدین نشست :

- نه اینکه تو چیزی نگفتی ! حالا بهنام هیچی . . تو چرا بهش توپیدی ؟

لحن کلام صادق تلخ شد و گارد حمله گرفت :

- عصبانی بودم . جو منو گرفت . انقدر سر و صدا بود که یه لحظه کنترلم رو از دست دادم . اصلا بهنام چرا

باید بهش دری وری میگفت ؟ مگه ایوب رو نمی شناخت ؟ نمیدونست میزنه به سرش ؟

بهنام که از ابتدای بحث ساکت بود ، با شنیدن سخن صادق به حرف آمد :

- انتظار داشتی چی کار کنم ؟ هر چی دلش خواست پشت تلفن گفت . برم نازش کنم بگم دستت درد نکنه

؟ بیشتر میگفتی ؟

آیدین کف هر دو دست را روی میز کوبید و برابرش خم شد :

- من و تو میدونیم دلیلت این نبود . . بهنام . . خدایی ، این بود ؟ من که میدونم نبود مردِ حسابی . تو بهش شک داشتی . فکر میکردی به بهار نظر داره . چند روز بود این فکر تو سرت جولان می داد . می تونستم از اخم هات بخونم ، وقتی که به حرف زدن ها و کلنجار رفتن های دو تاشون با هم نگاه می کردی . تو می ترسیدی بهنام . تو حتی الانم میترسی ایوب یه حسی به بهار داشته باشه . حتی اگه این حس هوس باشه ! تو از سابقه ی ایوب ترسیدی . از گذشته اش ! از اینکه بهار رو هم این وسط دخیل کنه . . . راستش رو بگو ! چشمانِ بهنام سرخ شدند . دندان رویِ هم فشرد و کفِ دست به پیشانی چسباند . آیدین حقیقت را می گفت .

می ترسید از اینکه ایوب تنها از سرِ مستی به بهار زنگ نزده باشد و قصدی در پشتِ این کار داشته است . آیدین دست به کمر شد و هوفی کرد :

- گند زدیم . بدجور هم خراب کردیم . خونه اش هم نمیتونیم بریم که میترسم بزنه به سرش دوباره . من لعنتی سعی کردم جو رو آرام کنم ولی خودمم عصبانی شدم . بدتر شد حالا هم که بهش دسترسی نداریم . فقط از اینکه تماس رو قطع میکنه میفهمم زنده اس ! طاقتِ بهنام سرآمد که ایستاد و اتاق را با قدم هایش متر کرد . پشیمان بود و مدام کاش ، کاش می کرد .

کاش لحظه ای بیشتر ، صبر به خرج می داد و کاش حداقل در عصبانیتش ، دست رویِ او بلند نمی نمود ! شانه به دیوار تکیه زد :

- چی کار کنیم آیدین ؟

آیدین دست در جیب فرو برد و سر تکان داد :

- نمیدونم . . نمیدونم . . . !

و هر دو نگاه به سویِ صادقی چرخاندند که تلفن همراه بیرون کشید و برای هزارمین بار شماره ی ایوب را گرفت !

در حیاط که گشوده شد ، باورش نمی آمد که این مرد ، مردی که به تماسِ بهترین دوستانش پاسخی نداده ، بعد از چهار روز برای او در خانه اش را باز کرده است !

پیامکی برای بهار فرستاد و خودش هم می دانست عملی که انجام می دهد حماقت محض است .

اما مگر التماس و عجز و لابه های رفیقِ شفیقش ، راهی برایش می گذاشت ؟

برایش از مردی می گفت که روابطش تنها به دوستانش مربوط می شود و برای او عجیب بود !

مگر این مرد خانواده ای نداشت و بهار نمی توانست این سوالش را پاسخ دهد . چون او نیز نمی دانست !

بهار با صدایی لرزان می گفت عذابِ وجدان لحظه ای رهایش نمی کند و از دیدنِ حالِ بد دایی اش ، وضعیتِ او نیز به هم می ریزد .

می خواست او با ایوب حرف بزند !

و شیدا با خنده جوابش را داد که امکان ندارد!

پیشنهادِ بهار را مسخره می دانست . ایوبی که راهی برای ارتباط با دوستانش باقی نگذاشته ، مگر او را به حریم خود راه می دهد ؟
و حال که در حیاط خانه اش قدم می زد ، پشیمان شده بود که با اصرارهای بهار ، پیشنهادش را پذیرفته است .

به در ورودی که رسید ، لحظه ای مکث کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت .
هنوز می توانست برگردد !

پای چپش را عقب نهاد و کمر چرخاند به پس رفتن که ...
نگاهش این بار به در دوخته شد .

اگر آنطور که بهار سر بسته گفته بود این مرد وضعیت جسمی خوبی نداشته باشد و هم اکنون نیازمند کمک ، چه ؟

و صدایی در پس ذهنش فریاد می زد که بهار از وضعیت بد اعصاب او هم سخن گفته !
پوفی کرد و نام خدا را بر لب جاری ساخت .

نگاهش را بالا برد و به آسمان پیوند زد :

- خودم رو میسپرم دست تو . این مرد خل و چله . سالم برگردم فقط !

دستگیره را پائین کشید و قبل از وارد شدن به خانه ، گوشش را تیز کرد تا به محض شنیدن هر صدای بدی ، پا به فرار بگذارد اما هیچ نبود!

آهسته نیم قدمی داخل گذاشت و سرکی به اطراف کشید . مشامش با بوی شدید سیگار تحریک شد و سرفه ای کرد که صدای خش دار مردی آمد :

- بیا تو .. بیا تو خانم کوچولو !

و بلند خندید ... !

اخم کرد و در دل گفت : رو آب بخندی !

دنباله ی صدا را گرفت و با دیدنش در آن وضع دست روی دهان گذاشت .

با بی قیدی روی مبل لمیده بود و با نهایت لذت ، سیگار دود می کرد .

دخترک را که دید ، تن بالا کشید :

- آه ! شیدا خانم ... به به !

چشم به زمین دوخت و سعی کرد صدایش نلرزد :

- سلام !

ایوب سر تا پای او را با چشم هایش آنالیز کرد .

آنقدر تنش کوفته بود که قصد داشت ، هر کسی که زنگ را فشرده است با فریادهایش فراری دهد اما ...

وقتی صدای او را شنید ، ابروهایش به ریشه ی موهای پیشانی اش رسیدند !

هر کسی را پشت در تصور می کرد الا او !

لیوان روی میز را برداشت و لبی تر کرد :

- خب .. امرتون خانم دکتر ؟

شیدا به واقع نمی دانست چه بگوید !

آهسته قدم برداشت و همانطور که نگاهش را به صورت ایوب دوخته بود ، روی مبل نشست . بدون لحظه ای گرفتن چشمانش از چهره ی او ! چرا چهره اش چنین بود ؟
بهار از درگیری چیزهایی به گوشش رسانده بود .
صدایش را صاف کرد :

- من ... من اوادم ... اوادم بهتون بگم تلفنتون رو جواب بدین !

و آن لحظه به پوچ بودن حضورش در آنجا ، تمام و کمال پی برد !

اصلا به او چه ربطی داشت که بیاید و بین رفقا را جوش بدهد ؟

او چه کاره ی آنها بود مگر ؟

باورش نمی شد که خودش ، تمام عقلانیتش را زیر سوال برده باشد !

یک لحظه احساس دلسوزی او را دچار چنین هچلی کرده بود .

لب روی هم فشرد و یاد اشک های بهار ، که از دیدن بیقراری و احوال نابه سامان دایی اش بود ، افتاد .

خود را مقصر می دانست و از طرفی پای آمدن به خانه ی ایوب را هم نداشت !

ایوب خندید و پا روی میز گذاشت :

- خدایا ... چه بساط تفریحی برام جور کردی !

لیوان را یک ضرب نوشید و با چشمانی خندان و سرخ ، بدون توجه به سوزش معده اش ، به بهار نگریست ..

تن و بدن دختر لرزید !

تا حالا از نزدیک مایع درون لیوان بلوری را ندیده بود ولی بی خبر هم نبود !

لعنت فرستاد به بهار و بهنام و صادق و آیدین !

به خاطر آنها خود را احمقانه در هچل انداخته بود ، با دلیلی کاملا غیرمنطقی و از سر دلسوزی !

۳۱

ایوب سیگار را درون لیوان خاموش کرد و دست زیر پیراهن برد و روی شکمش گذاشت که عجیب میساخت :

- خب .. که تلفنم رو جواب بدم !! مثلا تلفنم رو جواب بدم چی میشه ؟!

دخترک آب دهانش را فرو برد . نگاه بر اجزای صورت مرد انداخت ، کبود و زخمی بود . کیفش را میان پنجه

هایش فشرد و آرام بلند شد :

- هیچی .. اصلا ... اصلا من ... من نباید میومدم . دوستاتون نگرانتون بودن . ولی خب .. رو . روش رو

نداشتن بیان پیشتون .. من .. من ..

ترسیده بود !

با دیدن اخم مرد چشم سرخ روبرو ، مگر می شد نترسید ؟

آنقدر عقب عقب رفت که پشتش به در چسبید . اما از روبرو هم راه فراری نداشت .

ایوب گام به گام پیش آمده بود . چشم هایش را تنگ کرد .

آنقدر ننوشیده بود که نداند چه می کند ، ولی انگار همان هم برای بستن چشم هایش به روی اعمالش کافی بود

پوزخندی زد و دستش را کنار سر شیدا ، به در تکیه داد .

دخترک زهره ترکاند . اشک هایش در مرز فرو ریختن از چشم هایش بودند .

لب هایش لرزید :

- آقا ایوب !

حس می کرد مرد حالِ درستی ندارد .

ایوب صدایش را در پائین ترین حد ممکن نگه داشت :

- جون ایوب ؟ پیشی کوچولو اومده اینجا وساطت کنه . اونایی که فرستادنت ، نگفتن چرا وحشی شدن ؟ چرا

افتادن به جون آقا گرگه ؟

دلش سرشار از زخم هایی بود که چرک کرده و بوی تعفن شان ، وجودش را برداشته !

نه از دوستانی که خود را برادر او می نامیدند ، از دست زندگی !

او مرد سی و سه ساله ای بود که هیچ چیز زندگی اش ، شبیه سی و سه ساله ها نبود !

سرش را که زیر گوش دختر بود ، صدای جیغ خفه ای از دهانش خارج شد .

خندید :

- ترسیدی ؟ همه باید ازم بترسن . نگفتن مست کرده بودم ؟ نگفتن زنگ زدم به خواهرزاده ی بهترین رفیقم ؟

نگفتن که بهش گفتم که تخته اونو کم داره ؟ هان ؟

قلب بیچاره ی شیدا ، با نهایت توان می کوبید .

کمی مانده بود تا پاهایش سست شوند و بر زمین بیفتد . با چشم هایی گشاد شده از وحشت به شانه ی او خیره

بود .

به زحمت لب زد :

- آ.. آقا ایوب .

صدای خنده ی هوس آلود او ، فشار زیادی به کلیه اش آورد . نهایت تلاشش را کرد که خودش را خیس نکند :

- آقا ایوب ... آقا ایوب ! جالبه ... آنقدر که تو ، توی این چند دقیقه بهم گفتی آقا ، تا حالا کسی نگفته ! ...

کسی بهت هشدار نداد نیای پیش کسی که به خواهرزاده ی رفیقش هم رحم نکرده ؟ هان پیشی کوچولو ؟

دستش را روی پهلو ی او گذاشت و این بار شیدا با تمام توان جیغ زد و در دل بدترین فحش ها را به بهار داد .

مشتش را روی سینه ی او کوبید :

- برو کنار کثافت ...

انگار عقل ایوب به جای خودش برگشت . با گیجی به موقعیت نگریست و به صورت خیس شیدا .

چشم های پر اشکش برای او یادآور زنی بود که روزی ، در همین مکان بین بازوهایش او را حبس کرد و با

خشونت سرش فریاد کشید که باید از او اطاعت کند ..

چشم هایش گیج و گنگ در صورت شیدا می چرخیدند ، دلش به درد آمد و زمزمه کرد :

خبر که به گوش آنها می رسید، دیگر برایشان مسجل می شد ایوب، همانی است که به جرمش، او را کتک زدند!

قدمی از در دور شد ولی آنچنان درد در پا و لگنش پیچید که بی اراده آخ بلندی گفت و روی زمین نشست. دست روی زانویش فشرد و این چه دردی بود؟

شیدا که زبانه در را کشیده و نصف تنش بیرون از آن بود، سربرگرداند و نگاهی به او کرد. خواست نادیده اش بگیرد، پشت کند و برود به خصوص با آنچه که چند دقیقه پیش بر او روا داشته بود اما... صورت سرخ و لبی که زیر دندان برده بود، وجدانش را به بازی می گرفت.

اما باز هم ترس، هلس داد و از در بیرونش برد، اما وجدانش فریاد برآورد و نگذاشت دستش در را پیش بکشد و آن را ببند!

حق کنان، نصف صورتش را از لای در تو برد و ایوب هنوز روی زمین بود.

زمین گیر شده بود و نمی توانست تکان بخورد!

صورتش به عرق نشسته و حتی از آن فاصله هم مشخص بود، گونه هایش هم ملتهب! حتی در ابتدای ورودش هم حس می کرد صورتش تم سرخی دارد.

نگاه بالا آورد و با دیدن شیدا، از خودش خجالت کشید. تنها چشم هایش از میان دو لایه ی فلزی در مشخص بود و از همان ها هم، انسانیت می بارید.

چطور توانسته بود مثل یک حیوان رفتار کند؟

دلش به حال خودش سوخت...

حقیر و ذلیل آن نوشیدنی های لعنتی شده و شخصیتش را به گند کشیده بود!

دست به زمین گرفت و سعی کرد برخیزد ولی مگر می شد؟

حس می کرد استخوان پایش در حال سوختن است.

پاهایی برابرش ایستادند. جرات نداشت نگاه بالا بگیرد.

روبرویش نشست و دست زیر بینی کشید:

- ببینم پات رو..

ایوب دست مشت کرد، لب زد:

- لازم نکرده. برو!

صدای شیدا این بار بالا رفت:

- مثل اینکه همین الان شما منو تو خونه خفت کرده بودی. بعد طلبکار هم هستین از من؟

مچ پایش را از روی شلوار چسبید و بالا آورد، نگاه به پارچه ی کثیف کرد:

- این چیه بستین دورش؟ زخم شده؟ چرا انقدر چرکولیه؟

و با نوک انگشت هایش آن را گشود ولی ایوب نمی دانست چرا لایه های آخر را که باز می کرد، انگار چیزی چسبیده به پایش، در حال جدا شدن است!

و وقتی چشم های شیدا وحشت زده به صورتش خیره شدند، متعجب پرسید:

- چیه ؟

پشت دستش را به پیشانی او چسباند و مگر او دکتر حیوانات نبود ؟ یعنی به انسان ها هم محرم بود ؟ پوزخندی در دل زد .. او هم کم از حیوان نداشت ! :

- تب دارین .. پاتون چرک کرده . برش عمیقیه . خدایا چطور زنده ای تا حالا تو ؟
گوشی را از کیفش بیرون آورد و قبل از آنکه ایوب دهان باز کند ، شروع به صحبت کرد :
- الو .. بهار ... یه لحظه خفه شو ، منو فرستادی تو دهن شیر ، دستم بهت برسه جیگرت رو میکنم میدم شیره بخوره .. ساکت باش ... به دایی ات و دوستاش بگو اگه میخوان دوستشون زنده بمونه تا نیم ساعت دیگه خودشون رو برسونن خونه اش !

۳۲

احساس گرمای عجیبی در ناحیه ی گردن و سینه اش می کرد . تلاشش را می نمود تا سرش روی شانه خم نشود !

شیدا روبرویش ، بر مبل تک نفره نشسته بود و با نگاهی پر از اضطراب تماشایش می کرد . حتی در ورودی را هم باز گذاشته بود !

با آن همه ترس ، چطور بازگشته و به او کمک کرده بود ؟
پوزخندی زد :

- میخوای .. میخوای برو دم در بشین !

رنگ سفید دخترک و چشم هایی که گاه و بی گاه به اطراف می چرخاند ، نشانه ی این بود که او را تا آخرین حد ممکن از خود ترسانده است .

لب های رنگ پریده اش آرام تکان خوردند :

- لازم باشه میرم !

ایوب پلک روی هم آورد و انگار گدازه های آتش از ریه اش بالا می آمدند :

- همین الانم میتونی بری ... موندم با این همه ترسی که از من داری ، چطوری دستم رو گرفتی و آوردیم تو خونه !

و برای دیدن خط خنده ی کنار لبش ، چشم باز کرد . وقت حرف زدن جا به جا می شد ! لعنتی ..
این همه شباهت ؟

شیدا اما دلش در سینه قرار نداشت . مدام و بدون لحظه ای وقفه از درون خود را به رگبار بد و بیراه بسته بود .

پدرش همیشه یادش داده بود که کسی که تو را با سنگ زد ، سنگ را جوابش نکن .

اما حالا می فهمید همین که خبر ایوب را به بهار داد کافی بود ، دیگر لازم نبود منتظر آنها بنشیند !

می دانست وقتی پدرش بفهمد ، بی شک سرزنشش خواهد کرد . ساده دلی تا چه حد ؟

زبان روی لب کشید و سعی کرد صدایش ذره ای لرزش نداشته باشد :

- من مته شما نیستم . شما . . . شما اگه . . اگه به مهمونتون حمله میکنین . . من . . . من نمیتونم . . .
 نمیتونم زمین خوردنِ یه آدم رو ببینم و دم نزنم!
 دختر ساکت و بی زبانی نبود ، و همینطور بالعکسش . مدام با همه کلنجار نمی رفت .
 به مانند خیلی از انسان های دیگر ، به وقتِ نیاز زبان می گشود .
 اما چشم های این مرد ، انگار لشکری بودند که برابر کلماتی که قصدِ خروج از دهانش را داشتند ، صف می کشیدند .
 آخ که دل ایوب زیر و رو شد . نمی خواست در چشمانِ او ، وحشی و افسارگسیخته به نظر برسد .
 سعی کرد برخیزد که شیدا از جا پرید ، آنقدر شدید و ناگهانی که مبل واژگون شد .
 ایوب هاج و واج تنها نگاهش کرد ، واقعا آنقدر ترسناک بود ؟
 شیدا آب دهانش را پر سر و صدا فرو برد و خودش را به در نزدیک کرد ولی در ذهنش دوباره تصاویرِ چند دقیقه پیش تکرار می شدند . میانِ لنگه ی بازش ایستاد و خدا او را بکشد که آنقدر بی فکری کرده بود !!
 عصبی سرپنجه هایش را رویِ پیشانی اش گذاشت :
 - من . . من برم . . میان الان دیگه !
 اخم های ایوب در هم شد و سعی کرد بایستد که صدای بلندِ شیدا آمد :
 - میشه شما بشینین ؟ خوبه من بهتون گفتم پاتون چه وضعی داره ؟!
 و این دختر با خود چند چند بود ؟!
 اما پاهایش می لرزیدند . حتی آن وقتی که پشت کرد به راه فرار و داخلِ حیاط شد تا به ایوب کمک کند هم ، ترس داشت از اینکه او ناگهان در همان مکان او را به دام بیندازد .
 ایوب پلک هایش را دردمند رویِ هم گذاشت و لب زد :
 - من عذر میخوام . . نترس انقدر ! به خدا من وحشی و متعرض نیستم !
 اما مگر مغزِ شیدا این چیزها را درک می کرد ؟
 او با همه ی تلاش های دخترک ، مدام صحنه هایی را به رخس میکشید که چهره ی ایوب در نزدیک ترین فاصله به صورتش بود !
 درِ حیاط که گشوده شد ، هینی کشید و دست رویِ سینه گذاشت . مطمئنا تب خال می زد با این حجمِ استرس و اضطراب !
 و تا مدت ها از یاد نمیرد که مردی حتی به ظاهر و برای زهر چشم گرفتن هم ، قصدِ دریدنِ حریمش را داشت .
 مرد هایی که پشتِ هم می دویدند باعث شد قدمی داخلِ خانه ببرد و کنار بایستد .
 صادق جلوتر از همه داخل شد و با دیدنِ ایوبِ سرخ چهره ، نشسته رویِ مبل ، نفسِ عمیقی گرفت :
 - خدایا شکر . . .
 آیدین با بهت به ایوب نگریست :
 - اینکه سالمه !

ایوب اینبار پوزخندی غلیظ و خشمگین زد :

- به کیا زنگ زدی شیدا خانم . اینا خودشون داشتن منو میکشتن !

بهنام اما شرمنده و با حسی مخلوط از عذاب وجدان و شکی که گریبانش را گرفته بود ، گوشه ای ایستاده و به او می نگریست !

آیدین اما پیش رفت ، یقه ی ایوب را گرفت و روی پا بلندش کرد :

- مرتیکه ی احمق .. احمق .. احمق ..

و چنان سیلی ای در گوشش خواباند که شیدایی که دل پری از او داشت هم ، دلش سوخت !

صادق تقریباً داد کشید :

- چی کار میکنی خل و چل ؟

اما آیدین بی توجه به همه ی آنها ، با صدایی دورگه گفت :

- اینو زدم تا یادت باشه نه هیچ وقت ما رو تهدید کنی ، نه هیچ وقت سلامت خودت رو . دوستی ما اگه برای همیشه هم تموم بشه ، حق نداری به خودت آسیب بزنی ..

بعد از اتمام کلامش بی هیچ حرفی دست دور شانه اش انداخت و او را به آغوش کشید .

از واکنشش می ترسید ، بارها دیده بود ایوب به اینکه بعد از دعوا و جنجال به سراغش بیایند عکس العمل خوبی نشان نمی دهد !

علاوه بر این ، رویش را هم نداشتند که به سراغش بیایند و در چشمانش بنگرند .

ایوب دندان روی هم می فشرد و اگر ترس از این نداشت که در چشمان شیدا دیوی دو سر به نظر برسد ، بی شک سیلی آیدین را تلافی می کرد .

صادق دستی به مو کشید و روی پاشنه ی پا چرخید ، با دیدن شیدا چشم تنگ کرد و نیم نگاهی زیر زیرکی به ایوب کرد :

- شما ... شما اینجا چی کار میکنین ؟

شیدا سعی کرد لبخندی زد . البته اگر می شد لب هایش را کیش بدهد . انگار بتنی بودند که شکل لب گرفته اند !

قدمی عقب رفت :

- خب .. من ... خب ...

می دانست اگر لب بگشاید و از خواسته ی بهار برای حضورش در این خانه سخن گوید ، مطمئناً تشنج میان روابط این مردان اوج خواهد گرفت .

با اینکه دلش می خواست ایوب مورد شماتت دوستانش قرار بگیرد اما ..

می دانست هیزم انداختن در آتش این درگیری ، به نفع هیچ کس نیست !

پس کینه اش را جایی در دلش پنهان کرد و به سختی لبخند زد :

- من .. من یه کاری با آقا ایوب داشتم .. امم .. وقتی اومدم دیدم .. دیدم حالشون خوش نیست . یه .. یه نگاهی به پاشون کردم ، دیدم عفونت کرده . بهتره ببریدش بیمارستان . ممکنه به خونشون سرایت کرده باشه . خب .. من .. من باید برم ! خداحافظ !

و قبل از اینکه آنها کلامی بگویند ، چرخید و با نهایت سرعت دوید !
فقط می خواست از آن خانه و از زیر نگاه های آن مرد بگریزد ..

۳۳

به محض خروج او نعره ی ایوب ، جو سکوت جمع را درید :

- برای چی اومدین اینجا ؟ تو به چه حقی تو گوش من میزنی ؟
آیدین این بار اشتباه قبل را تکرار نمی کرد . می دانست مردی که روبرویش ایستاده ، آنقدر در زندگی روی موج ها شنا کرده تا به ساحل برسد که ، همیشه ی عمر دریا زده است و حالش خراب !
پس با کمال خونسردی گفت :

- اشتباه کردم . ببخشید .. یه لحظه .. یه لحظه اون همه نگرانی جلو چشمم اومد نتونستم خودم رو کنترل کنم .

ایوب اما تن تب دارش را روی مبل رها نمود و احساس می کرد سرش بسیار ریز گیج می رود !
پوزخندی زد و با صدای خش داری لب گشود :

- یادتونه منم میگفتم ببخشید ؟ غلط کردم ؟ کدومتون گوش کردین ؟ این همه سال رفاقت رو زیر پاهاتون له کردین .. الانم بهتون نیاز ندارم .

صادق دست دور دهان کشید و پاپیش گذاشت :

- ایوب جان .. من واقعا نمیدونم چی بگم .. خب .. خب یه چیزی ..
و لب بست . به واقع چه داشت بگوید ؟

چشمان ایوب سوی او چرخیدند ، پلک هایش را تنگ کرد ::

-صادق ... حرف تو بدتر از همه بود ... من چی برای پری کم گذاشتم ؟ خودتون شاهد بودید من جونمم گذاشتم ... خودتون دیدید تا پای مرگم رفتم براش .. چرا انقدر منو بد قضاوت میکنین ؟

بهنام سر به زیر انداخت . آیدین برابر پای ایوب زانو زد و مچ اش را گرفت :

- فعلا سلامتیت مهم تره . بعدش خواستی میتونی هر چه قدر میخوای بهمون بد و بیراه بگی !
اما ایوب پایش را به شدت تکان داد و دوباره صدایش را پله پله بالا برد :

- میگم نمیخوام .. میفهمی ؟ نمیخوام !

اما آیدین این بار با خشونت بیشتری مچ پایش را در اختیار خود در آورد و بلندش کرد . با دیدن زخم زرد رنگ و بدبود ، چهره اش در هم شد :

- پسره ی احمق ... صادق ... بگرد دفترچه اش رو پیدا کن ...

و با چشمان برزخی به ایوب هشدار داد :

- بگی نمیخوام میزنم دهنتم رو پر خون میکنم !

ایوب اما ته دلش ذوق می کرد . از اینکه آنها نگرانش هستند !
مگر در دنیا جز آنها دیگر چه کسی برایش مانده بود ؟
اما اخم هایش را از هم باز نکرد و حتی وقتی بهنام بازویش را برای کمک گرفت ، با اینکه از نگاه کردن به چشم هایش شرمسار بود اما ژست طلبکارانه ی خود را حفظ کرد و بازویش را از دست او کشید !

سرم آرام آرام و قطره قطره تمام می شد و سر صادق هم آهسته به سمت پائین خم !
پزشک دستور بستری حداقل برای یک شب را داده و با خشونت تمام با او سخن گفته بود . که تنها یک آدم بیمار می تواند با جسمش چنین کند .
البته آیدین بسیار با او کلنجار رفت تا الکل درون خون ایوب را نادیده بگیرند !
اما چشم های ایوب لحظه ای به پذیرفتن تاریکی رضایت نمی دادند .
از این همه تکرار خسته شده بود و راهی هم برای نجات خودش نمی یافت و در بین این همه فکر ، چهره ی دختری با چشمان برآق و لبخندی آشنا مدام بر اعصابش قدم می زد و او را بی قرار می کرد .
به پنجره خیره شد که مهتاب آهسته و آرام از میان آن به داخل اتاق خزیده بود و بر در و دیوار می رقصید .
آهی کشید و دلش می خواست از همه چیز بگریزد . . . از همه ی چیزهایی که او را می ترساندند . .
اما حیف که همیشه ، آن چیز که می خواهی برایت میسر نمی شود ؛
و زندگی ناجوانمردانه ترین بازی ها را برایت ترتیب می بیند . .
بدون آنکه جدول بازی ها را نشانت دهد . .

۳۴

اخم های ایوب بالا و پائین نمی شدند و آیدین شک داشت بعد از چند ساعت متمادی که چنین حالتی به پیشانی اش داده ، بتواند آن را تغییر دهد !
به پایش نگر بست و سپس به کیسه ی قرص های درون دستش . بسته را روی پاتختی گذاشت و کولر را روشن کرد :
- دکترت میگه تا به هفته نباید بهش فشار بیاری . باید داروهات رو مرتب مصرف کنی تا چرکش خشک شه .
بخیه اش هم جذبیه .
ایوب اما خسته و بی حوصله ملحفه را روی سرش کشید و با صدای بلندی گفت :
- نمیخوام هیچ کدومتون رو وقتی بیدار شدم ببینم !
آیدین معمولاً این ناز کردن ها را بر نمیتابید و از دیشب که او را در بیمارستان به حکم پزشک بستری کردند تا همان زمان ، بسیار تحملش کرده بود . پس بالاخره این نقاب صبر را از چهره برداشت و ملحفه را به شدت از روی ایوب کنار زد :
- وقتی بیدار شی هم ، من همینجام ! خیالت راحت ! ببینم زورش رو داری منو از خونه ات بندازی بیرون یا نه ، مرتیکه ی مفنگی !

و با چشم هایی از خشم سرخ شده ، خیره ی صورتِ درهمِ ایوب ماند .

ایوب به ضرب درونِ تخت نشست و صدایش را بالا برد :

- تازه یادت افتاده رفیق داری ؟ تازه یادت افتاده باید نگران حالش باشی ؟ تازه یادت افتاده باید هوای رفیقت رو داشته باشی ؟ چطور وقتی لگدای داداشتون رو تن و بدنم مینشست انقدر مصر نبودی ازم مراقبت کنی ؟ چطور وقتی میگفتم غلط کردم حواست نبود جلوی دهنم رو بگیری تا شخصیت خودم رو به گند نکشم ! نخیر آقا .. رفاقت به این نقش بازی کردنا نیست ! فردین بازی هاتون رو برای خودتون نگه دارین ! صادق بیرون اتاق ایستاده بود و حرفی هم برای گفتن نداشت .

به واقع جای دفاع از خود نگذاشته بودند .

اما با این حرف ایوب دیگر طاقت نیاورد :

- دِ آخه چرا زور میگی ایوب ؟ خودت که حال بهنام رو دیدی . خودت که دیدی چطور از کنترل خارج شده بود .

که این بار ایوب نعره زد :

- اون بهنامِ عوضی داییِ بهار بود . شماها چی ؟ داداشش بودین ؟ باباش ؟ یا شاید خاطرخواهش ؟ هان ؟

چرا به جای اینکه آرومش کنین افتادین به جونم ؟ دیگه نمیخوام دور و بر خودم بینمتون !

بهنام رویِ میل نشسته بود و هر دو دست رویِ گوش نهاده . دلش نمی خواست فریادهایِ پر از دردِ ایوب را بشنود .

انگار خنجری سمی بودند و بر قلبش می نشستند .

خواست برخیزد و نزدش برود ، حرفی بزند تا شاید آرام گیرد اما لیدا لیوان آبی به سویش گرفت .

می دانست هیچ کدام از سه مرد لب برای توضیحِ علت به ایوب ، باز نمی کنند و از وقتی صادق به او اطلاع داده بود که ایوب را به خانه آورده ، خود را رسانده بود و منتظر فرصتی تا برایش بگوید از ناگفته های

همسرش و دوستانش !

آرام لب زد :

- من باهات حرف میزنم .

پیش رفت و قبل از قرار گرفتن در مسیرِ دیدِ اتاق ، صدا بالا برد :

- اجازه هست من داخل شم ؟

سر و صداها فروکش نمود . ایوب با چشم هایی گرد به صادق می نگریست و آیدین لب می گزید .

لیدا که جوابی نگرفت ، آرام داخل شد و رو به صادق گفت :

- عزیزم .. اجازه میدی من با آقا ایوب صحبت کنم ؟

به جای صادق ، آیدین دست در جیب برد و گفت :

- لیدا خانم . این یه مساله ایه بین ما . خودمون حلش میکنیم .

اخم های زن در هم شد .

می دانست هیچ کدام راه حل را بلد نیستند و تنها با دستمالی کثیف صورت مساله را پاک می کنند که اثر بدی از خود بر تخته جا می گذارد !
بازوی همسرش را گرفت :

- صادق جان .. آیدین خان . شماها نمیتونین مساله رو حل کنید . چون خودتون باعث به وجود اومدنش شدین . خودتون مساله اید . بهتره بذارین من ده دقیقه با آقا ایوب صحبت کنم .

و وقتی هر کدام از آنها خواستند مخالفتی کنند ، صدایش را بالا برد :

- بهتر از اینه که یه مرد بیمار رو هی حرص بدید ! خواهش میکنم !

صادق بی هیچ حرفی از کنارش گذر کرد و آیدین هم با اندکی مکث به دنبالش رفت .

ایوب چشم از صورت لیدا می دزدید . شرم داشت به او بنگرد . نمی دانست در نزد او ، چه چهره ای از خود به جا گذاشته است .

اما لیدا صندلی میز آرایش را بلند کرد و روبروی تخت گذاشت :

- حالتون خوبه ان شاءالله ؟

ایوب لبخند کمرنگی زد و سعی کرد روی لبه ی تخت جا به جا شود :

- بله . از اول هم چیزیم نبود .

لیدا لبخند پررنگی زد و می دانست کار سختی دارد تا او را متقاعد کند که کمی از آن رفتار خشونت آمیز ، در اختیار مردان بیرون اتاق نبوده است .

میز غذا برابرشان رنگین بود از انواع خورشت و سالاد . اما دست هیچ کدامشان پیش نمی رفت تا لقمه ای به دهان ببرند .

ایوب هم از سخنانی که با لیدا رد و بدل کرده بود ، چیزی بروز نمی داد .

او هم بعد از تدارک دیدن غذایی ، خانه را ترک کرده بود .

آیدین صدایی صاف کرد :

- سرد شد . یه چیزی بخورین .

بهنام سری جنباند و مقداری سالاد درون ظرف پیش رویش ریخت :

- من باید زود برم . مامان منتظرمه .

صادق هم تکه ای کتلت برای خود برداشت :

- من میمونم . لیدا میره خونه باباش ، با خواهرش درس کارکنه .

اما ایوب به پارچ آب خیره و قلبش از حرف های لیدا فشرده شده بود .

زبانش را روی لب سائید و بدون نگاه کردن به بهنام ، پرسید :

- آقا بهنام .. واقعا تو چشم تو من دزد ناموسم ؟

۳۵

بهنام با استرس به ایوب خیره شد اما او مصرانه همچنان به پارچ آب چشم دوخته بود .

سوالش را دوباره تکرار کرد :

- واقعا من تو چشم تو دزدِ ناموسم؟!

صادق احساس خطر کرده بود. انگار کسی فیتیله ی عصبانیتِ ایوب را کبریت کشیده بود، بوی سوختنش را حس می کرد!

این بار ایوب سر چرخاند و نگاه در نگاهِ بهنام گره زد که این بار او چشم گرفت.

صدای ایوب بالا رفت، کسی آتش دلش را برافروخته بود:

- مردِ حسابی... کی به ناموس شما بد نگاه کردم؟ سرِ مستی یه حرفی زدم، یه غلطی کردم... گفتم ببخشید. نگو رفیقمون منو تو چشمش یه هرزه ی دختر باز دیده که حتی به بچه ی رفیقش رحم نمیکنه. من تو چشم تو اینطوری ام بهنام؟

بهنام گوشه ی چشم را با انگشتانش فشرد و نالید:

- نگو اینطوری!

که ایوب بی محابا، همانطور نشسته بر صندلی، چنگ در یقه ی او انداخت و تنش را تاب داد:

- نگم؟ من نگم؟ تو خودت تو داد و فریادات میگفتی... مگه خودت به خاطر همین حرفا و فکرا دست رو رفیقت بلند نکردی؟ هان؟

آیدین از جا پرید و سعی کرد دست هایِ مردِ خشمگین را از بهنام جدا کند ولی ایوب او را هم پس راند و برخاست.

میانه ی آشپزخانه ایستاد و چنگ در مو برد، آرام لب زد:

- من به خواهرزاده ی تو چشم داشته باشم؟ مگه عقلم کمه؟ نمیگم بهار مته خواهرم یا خواهرزاده... ولی مته... مته یه دختر بچه ی شیطونه که دوست دارم سر به سرش بذارم و از حرص خوردنش بخندم. درست مته یه دختر کوچولوی پنج ساله که موهاش رو خرگوشی بسته...

چرخید و با درد به چهره ی بهنام زل زد:

- به من شک کردی بهنام؟ به خاطر شکهای مشت و لگد بهم میزدی؟ آره نارفیق؟

صدای بهنام در میان تار و پودِ گلپوش گم شده بود. توانی هم نداشت که چنگ بیندازد به دیواره اش و بالا بیاید.

ایوب قدمی پس رفت و تلخندی بر لب نشاند:

- من به تنها کسی که تو زندگی ام نظر داشتم پری بود... به تنها کسی که دست درازی کردم پری بود... تنها کسی رو که گول زدم پری بود... دیگه کسی به چشمم نمیاد. جز کسی که شبیه اش باشه.

بهنام تلاشی کرد و تارهای صوتی اش را لرزاند:

- من... من... دست خودم نبود... ترسیدم از اینکه... از اینکه بهار بهت دل ببندد و تو هم... تو هم... ادامه نداد. آیدین بی حرکت و با اخم هایی در هم، سر به سمت زمین خم کرده بود.

صادق نگاهش به میز بود...

جرات نگریستن به او را نداشتند!

صدای ایوب این بار وقتی بلند شد ، با لرزشی همراه بود :

- چه قدر آشناس حرفات . یادته ؟ منم دست خودم نبود . من مست بودم . . میفهمی ؟ مست ! بهار به من دل ببنده ؟ به من ؟ و من چی ؟ شبش خامش کنم و بکشمش تو تختم ؟

نگاه رگ زده ی بهنام بر چهره ی او نشست . طاقتش را نداشت که بشنود !

ایوب بر سینه ی خود کوفت و این بار پر از خشم سخن گفت :

- منه بی غیرت منه عوضی . . اگر هوس کنم یکی تختم رو پر کنه ، به ناموس رفیقم چشم ندارم . اینو نفهمیدین ؟ چطوری تونستی منو انقدر حیوون فرض کنی بهنام ؟ چطوری ؟ شما دو نفر چطوری باهاش همفکر شدین ؟

صادق برخاست و دست بر لبه ی میز گرفت :

- عصبانیتش به ما هم سرایت کرد . جو مشتنج شد . اعصابم به هم ریخت وقتی فهمیدم تو بر خلاف تمام توصیه ها و گوشزدهایی که بهت کردم بازم خوردی و اونطور گند زدی . من . . من نمیخواستم اون حرف ها رو بهت بزنم !

ایوب با دست هایی مشت کرده رو به سوی او غرید :

- اصلا دوست داشتم بخورم ! دوست دارم تا خرخره مشروب بخورم . به تو چه ؟ پدرمی ؟

صادق همیشه آرام هم این بار عربده کشید :

- برادرتم !

۳۶

نفسی گرفت و ایستاد ، سعی کرد آرامتر سخن بگوید :

- ما برادرتیم ایوب . نگرانیتیم ! این خیلی واضح و قابل فهمه !

لب های ایوب به خشم لرزیدند و کج شدند ، کلامش پر از تلخی بود :

- هه . . . برادر !

بهنام نزدیکش شد و رخ به رخش ایستاد :

- تمومش کن ایوب . همه مون به هم ریختیم .

می خواست تمامش کند اما نمی شد .

بی حرف چهره ی آنها را برابر نگاهش به خط کرد و خسته لب زد :

- میرم بخوابم . نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم !

لنگان لنگان سعی نمود خودش را به اتاق برساند که آیدین بی تفاوت گفت :

- فقط بالشت رو از کجا بردارم ؟

خنده ای پر حرص کرد و در را پشت سرش به قاب کوبید .

تنش حرارت عجیبی داشت . انگار اطراف گردنش را آب جوش ریخته بودند .

نگاه کم رمقش را به روی روشنایی گشود ، کسی سعی می کرد دکمه های پیراهنش را باز کند ، نایی نداشت برای مقاومت اما باز هم سعی کرد چنگ بزند و نگذارد .

دست لطیفی بر پیشانی اش نشست :

- ایوب ؟ داداش .. منم !

چندین بار پلک زد و بالاخره چهره ی نگران آزیتا را تشخیص داد .

صدای پیچ آیدین را می شنید :

- جای نگرانی نیست کوچولو . دکترش می گفت امکان تب کردنش هست . تب بر داده ... گریه نداره که ! لب های خشکش را تکانی داد :

- آزی ... جوجه ...

پارچه ی نم دار که بر تنش کشید ، لرزید و به پهلو شد . آزیتا دست بر بازویش گذاشت :

- چیزی نیست . چیزی نیست ..

با اخمی عمیق به چهره ی آیدین نگریست . درست بود که تب داشت اما هنوز عقلش کار می کرد .

زبانش را وسیله ی نرم شدن پوسته های لیش کرد :

- کی .. کی بهت گفت بیای اینجا ؟

کف دست روی گونه اش گذاشت :

- خودم اومدم .. اومدم بهت سر بزنم .. خوبی ؟

پلک هایش را بست ، پارچه بر سر و تنش می چرخید و از سرمایش لرز به رگ و پی اش می نشست . بوسه ای کنار ابرویش نشست و زمزمه های صدای نازکی ، قرص خواب آورش شد .

بدخلق و بی حوصله دست مسلح به لیوانش را کنار زد :

- هشت صبح اینجا چی کار میکردی ؟

آزیتا هم با سماجت نی را میان لب هایش گذاشت و گفت :

- بهشون گفتم قراره با یه سری از بچه ها بریم سالن ، مسابقه ی والیبال تیم دوستمون رو تماشا کنیم . فقط من سالن نرفتم !

ایوب کمی خودش را روی مبل بالا کشید و از کی تا به حال ، آن خانه آنقدر آزادی داشت ؟ :

- داری با من شوخی میکنی ؟ از کی تا حالا بابات آنقدر بابا اروپایی شده ؟ چطوری هشت صبح زدی بیرون ؟

دخترک دلخور لیوان را روی میز کوبید :

- بابام اروپایی نشده . فقط سنش زیادت شده و یه کم بچه هاش رو آزادتر میذاره . تازه مگه مسابقه والیبال چه عیبی داره ؟

پلک روی هم فشرد و کی قرار بود خواهرش عاقل شود ؟ :

- آزی جان . . عیبی نداره . ولی این دروغ گفتن عیب داره . صد بار گفتم ، الانم میگم ، تو بالاخره یه روزی گیر میفتی ! اون روز میدونی که من نمیتونم برات کاری بکنم ، چون بلیط منم سوخته !

آیدین که تا آن لحظه در آشپزخانه ایستاده بود و تلاش آزیتا برای مراقبت از برادرش را نگاه می کرد ، پیش رفت و روبرویشان روی مبل نشست :

- ایوب جان ، باید علاقه ی آزی خانم رو هم در نظر بگیری . انتظار نداری که نسبت به تو بی توجه باشه ! و آزیتا بل گرفت از این گفته ی او :

- ببین آقا آیدین هم تائید میکنه . از من انتظار نداشته باش نسبت بهت بی تفاوت باشم . تازه . . میخوام اجازه ام رو واسه امشب هم بگیرم و پیشتم بمونم .

ایوب طاقت این را دیگر نداشت !

بودن آزیتا نزد او برایش نعمتی بود ، خنده هایش به او جان می بخشید ولی نمی توانست منکر نگرانی ای شود که نسبت او و زندگی اش در وجودش موج می زد .

بازوهای لاغر دختر را گرفت و به خود نزدیک کرد :

- آزیتا . . . تا غروب هم بخوای بمونی پیشم حرفی نیست ولی به همون خدایی که میپرستی و برایش نماز میخونی قسم ، بخوای این خریت رو کنی ، من میدونم و تو !

آزیتا بغض کرد . چانه اش لرزید و همراه با آن پی و بن دل ایوب هم .

بیچاره و ناتوان او را به سینه اش چسباند و روی موهایش را بوسه زد :

- قربونت برم . اونطوری نگاهم نکن .

و با چشم خط و نشان کشید برای آیدین . بی شک او هم در این حال نگران و پراز تشویش خواهرش نقش داشت .

می دانست قصد دارد از او برای نزدیک شدن دوباره شان به خودش ، استفاده کند .

آیدین اما خونسرد لبخند زد و به پشتی مبل تکیه داد .

اگر ایوب را وادار به رفاقتی دوباره نمی کرد که آیدین نبود !

او را ، زیر و بم اش را ، کش و قوس های شخصیتی اش را خوب می شناخت .

برای او مثل کتاب اول دبستان بود ، خوانده و حفظ شده !

یا باید با خشونت رفتار می کرد یا با سیاست و انگار در این مرحله و این حجم دلگیری ایوب ، راه دوم کارساز تر بود که او هم گویی نرمشی نشان می داد و انگار تنها دلخوری بر افکار و رفتارش سایه انداخته بود .

شیدا با عصبانیت بالشت را بر سر بهار کوبید :

- دختره ی احمق . . منه احمق رو بگو چرا به حرف توی احمق گوش کردم . . . ! ! ! ! مرتیکه کم مونده بود منو قورت بده !

بعد از چند روز هنوز هم میل به صحبت درباره ی آن واقعا نداشت و از بهار دوری می گزید ، اما این بار او راه فرار را بر او بسته بود .
 بهار دستش را گرفت و تلاش کرد او را به آرامش وادار کند :
 - خب مگه چی شد ؟ چی کارت کرد که انقدر عصبانی ای ؟
 و لب های شیدا بر هم دوخته شد . به بهار مسلما کلامی نمی گفت که می دانست زود عصبانیت بر عقلش چیره می شود و امکان هر عملی را دارد .
 پس علی رغم میل باطنی اش ، ملحفه در مشت فشرد و نگاه از او دزدید و گفت :
 - سرم داد زد . بهم بد و بیراه گفت . کم مونده بود منو بزنه !
 بهار با چشم هایی گرد ، چمباتمه زده روی تخت نگاهش کرد و با صدای بلندی گفت :
 - غلط کرد مرتیکه ی ...
 و با خوردن تقه ای به در و صدای مادر شیدا ، لب گزید و دست روی پیشانی فشرد .

۳۷

سعی کرد لبخندی روی لب داشته باشد ، نگاهی به سینی درون دست زن کرد :
 - مرسی خاله .. ببخشید مزاحم شدیم .
 جوابش چشم غره و لحن توام با مهربانی ای بود :
 - باز از اون حرفا زدی ؟ من شام درست میکنم . جایی نمیری !
 قبل از اعلام مخالفت و رد پیشنهادش ، شیدا در را بست و سینی به دست روی زمین نشست :
 - بهار ... من از این یارو میترسم .
 بهار اما بی خیال خندید و لیوان شربت را برداشت :
 - میترسی ؟ از ایوب ؟ آخه اون یارو ترس داره ؟ چه حرفا ؟
 و بهار که حمله ی او را ندیده و نفس های عصبانی اش را بر صورتش حس نکرده بود !
 سر به زیر انداخت و لیوان را بین دستانش نگاه داشت :
 - چشم هاش ... نگاه هاش ... نگاهش ترس داره بهار . یه طور عجیبی نگاهم میکنه ..
 بهار به چهره ی درهم دوستش خیره ماند و آرام گفت :
 - فعلا دستمون زیر ساتورشه . به موقع خودم حالش رو جا میارم !

آزیتا بغ کرده دست هایش را با حوله خشک کرد و با صدایی آرام گفت :
 - براتون کوکو سیب زمینی درست کردم . خیارشور و گوجه هم خورد کردم . ایوب ، برای تو فقط خیار و گوجه خرد کردم . دیگه برم ..
 دخترک به طرز عجیبی آرام شده و از تکاپو افتاده بود ؛ آنقدر که دل ایوب با غمگینی چشم هایش خون می شد .
 درمانده مسیر رفتنش به اتاق برای تعویض لباس را دنبال کرد و سری تکان داد .

درست که باعث ترک خوردن دلش شده اما این برای او بهترین بود .
 آیدین موشکافانه ایوب و واکنش هایش به آزی را می سنجد .
 مدتی بعد آزی تا بی حوصله و با مقنعه ای کج از اتاق خارج شد :
 - من برم . آقا آیدین شما مراقب داداش هستین دیگه ؟
 آیدین لبخندی زد و برخاست :
 - آره خانم کوچولو . خیالت راحت !
 ایوب هم روی دو پا ایستاد و لنگ لنگ زنان جلو رفت :
 - من به مراقبت هیچکس احتیاج ندارم . همراهی ات میکنم آزی .
 دختر بی هیچ حرفی سر تکان داد و جلو افتاد .
 دلش شکسته بود ، تشرهای ایوب را به حساب این می گذاشت که علاقه ای به دیدار او ندارد . هر چند
 علاقه را از چشمانش می خواند . شاید او را یاد روزهایی می انداخت که سالها بود از آنها فرار می نمود .
 طول حیاط را زیر قدم هایشان گذاشتند و قبل از اینکه با همان چهره ی در هم خانه اش را ترک کند ،
 ایوب بازوی او را گرفت و روبروی خود نگهش داشت :
 - آزی .. منو نگاه ...
 و وقتی خواهرش مصرانه نگاهش را بر زمین قفل زد ، دست زیر چانه اش انداخت :
 - آزی تا ، ناراحت نباش ازم . تو همه ی زندگیه منه . من بی تو یعنی پوچ ، یعنی تمام . یعنی تهی و خالی !
 حتی فکرش داغونم میکنه که اتفاقی برات بیفته و ناراحت باشی . آزی .. تو اگه یه روز .. یه ثانیه نباشی ،
 من بی تو ، منهای زندگی میشم . میفهمی ؟ اینارو میتونی بفهمی ؟ میتونی بفهمی که چه قدر میخوامت ؟
 میتونی درک کنی چه جایگاهی تو زندگیم داری ؟
 چشم های اشکی آزی در نگاه پر درد ایوب قفل شد . بی صدا لب زد :
 - داداش .
 لب هایش را به میان ابروهایش چسباند :
 - جون داداش . بفهم من از چی میترسم . بفهم من از روزایی میترسم که به خاطر کمک به من بیفتی تو
 دردرس و من نتونم بهت کمکی کنم .
 مقنعه اش را مرتب کرد و دست روی گونه هایش گذاشت :
 - از این به بعد خواستی منو ببینی ، بیرون قرار بذار . خب ؟
 آزی تا فقط سرش را جنباند و می دانست باز هم با دروغ نزد او خواهد آمد .
 روی چشم هایش را بوسه زد :
 - پول کافی داری همراهت ؟
 آزی تا آب دهان فرو برد و سعی کرد بر بغضی که به در و دیوار وجودش چنگ می زد تا بالا بیاید غلبه کند :
 - برای چی ؟
 لبخندی زد و دست دور شانه اش حلقه کرد :

- برای اینکه آژانس بگیری . دیروقته ، تا بری خونه تاریک شده .
 کوله اش را بر شانه مرتب کرد و بوسه ای به گونه ی برادرش نشاناد :
 - دارم . مراقب خودت باش ایوب !
 و با لبخند بیرنگی خانه ی برادر را ترک کرد .
 ایوب آنقدر خیره ی در ماند که پایش به زق زق افتاد ؛ پس بی حوصله و به آرامی داخل خانه شد . دیدن
 آیدین ، دست به سینه و تکیه زده به دیوار ، از توانش خارج بود پس با بدخلقی توپید :
 - خواهرم رو از خونه بیرون کردم ، پس فکر کنم بفهمی که نمیخوام ریختت رو ببینم !
 پشت کرد تا دوباره خودش را حبس اتاقی کند که جای جایش شکنجه گاهی برایش بود که صدای آیدین
 متوقفش کرد :
 - ایوب ... حمله میکنی که ضدحمله نخوری ، نه ؟
 ایستاد ولی بی هیچ واکنشی که آیدین شانه از دیوار گرفت و سپس ادامه ی حرفش را :
 - میدونی اشتباه کردی . میدونی درصدی از اون عصبانیت حق بود ، داری داد و بیداد میکنی که مواخذه
 نشی . خودت میدونی چه اشتباهی کردی !
 ایوب دندان روی هم فشرد و سر سویش چرخاند :
 - نمیخوام ریخ...
 قبل از اینکه دوباره کلامش را تکرار نماید ، آیدین بازویش را گرفت و تنش را سوی خود کشید و صدایش را
 بالا برد :
 - سرم داد زن که اگه قرار به ولوم و صداس حنجره ی من زورش بیشتره . اومدیم گفتیم غلط کردیم ، یر
 به یر شدیم باهات . نبخشیدی ، گفتیم داغه ، عصبانیه . قراره همینطور ناز کردن رو ادامه بدی ؟ اگه کسی
 به روت نمیاره داری خطا میکنی به این معنی نیست که فراموش کرده یا نمیدونه ! اگه با کتک زدن ما
 غرورت درمون میشه ، حرفی نیست ! ولی این مسخره بازی رو تمومش کن !
 ایوب فقط و فقط با فکی قفل شده ، نگاهش کرد و بعد از مدتی بازویش را به شدت از میان پنجه های
 آیدین آزاد نمود و سوی اتاقش رفت .

زیر تیغ آفتاب ایستاده بود و به کارگرا دستور می داد .
 قطرات عرق بر تنش می دویدند و از یکدیگر پیشی می گرفتند .
 صدایش را بالا برد :
 - آقا ... مواظب باش . نخوره جایی !
 بالاخره توانسته بود دستگاه های خراب را جایگزین کند .
 در تمام طول یک هفته جز مواردی که نیاز به صحبت با آن سه نفر داشت ، لب به سخن نمی گشود و در
 مقابل تمام تلاش آنها برای گشودن باب کلام ، بر سکوت ممارست می ورزید .

با تمام شدن کارشان ، نیمرخ سویِ صادقی چرخاند که پشت سرش ایستاده بود و کاغذ به دست فاکتور می کرد :

- حساب کن پولشون رو .

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی او بماند ، داخلِ طویله شد .

سر و صدای گاوها و جابه جایی دستگاه ها ، آنقدر زیاد بود که مجبور شد داد بزند :

- مراقب باشین به کابینا نگیره .

پیش رفت و دست به کمر شد تا به کارشان نظارت کند ، سرش را به سمت چپ گرداند که با دیدن دو

دختر که با چشم های درشت شده ، از جا پریدند و گامی پس رفتند ؛ تمام هیكلش به آن سو شد .

در سکوتی میانشان ، تنها به هم می نگریستند که گاو درون کابین با تمام قوا اظهار وجود کرد و دخترانی را

که در حال معاینه اش بودند دوباره ترساند !

ایوب دست پشت گردن برد و سعی کرد خنده اش و نگاهی را که به سوی شیدا می رفت مهار کند .

صدایش را صاف کرد که شیدا دست روی دهان فشرد ، اینبار تک خنده از میان افساری که بر لبانش زده

بود گریخت ، لب گزید و گامی عقب رفت :

- به خدا من آنقدر هم ترسناک نیستم !

ترجیح داد سریع تر آن مکان را ترک کند و گرنه مسلما با خندیدنش خاطر آنها را آزرده می کرد و با چند

قدم دور شدن هم میان آن بلوا ، صدای نفس عمیقی که از سینه بیرون فرستادند ، قابل شنیدن بود !

۳۸

کولر با شدت کار می کرد و هوای گرم اتاق را به خنکا می رساند .

میز وسط را به میز غذاخوری تبدیل کرده بودند و روی آن دیس خوشرنگ باقلی پلو چشمک می زد .

ایوب خسته و عرق ریزان از گرمای هوا وارد اتاق شد و با وزیدن باد سرد بر صورتش آهی کشید .

زیر لب غر زد :

- انگاری خورشید اومده بالا سرمون داره میتابه !

آیدین که تن روی صندلی رها کرده و چشم بسته بود از هوای مطبوع ، با خمیازه ای خودش را بالا کشید :

- تابستونه دیگه . انتظار نداری که برف بیاره ؟

ایوب بی حرف روی صندلی خالی نزدیک کولر نشست و بشقابی پیش آورد .

صادق تلفن همراهش را برداشت و پیامک هایش را مرور کرد و در همان حال گفت :

- بهنام ... پاشو برو به خانما هم بگو بیان ناهار . صبح که رفتم بهشون سر زدم چیزی نیآورده بودن .

ایوب لحظه ای مکث کرد و سر به زیر انداخت . بی شک آنها به وقت حضورش در آن اتاق ، برای نهار نمی

آمدند .

اما بی حرف اندکی بشقابش را پر کرد و دست پیش برد برای سالاد که صادق به پای بهنام کوبید :

- با توام هم . برو دیگه !

و بهنام پوف کنان گفت :

- گفتم بهشون . نمیان !

قاشق را در دستش فشرد و گردنش بیشتر خم شد ؛ لب گزید و سپس آن را در بشقاب رها کرد و برخاست :

- بگو بیان . من میرم . . .

و بی توجه به صدا کردن هایش با قدم هایی بلند ساختمان را ترک کرد .

سخت بود برایش در مکانی باشد که کسانی با حضورش احساس امنیت نمی کنند .

آهی لرزان کشید و خود را در محل نگهداری خرگوش هایش دید .

روی پا نشست و یکی از بچه خرگوش های تازه پا گرفته اش را به دست گرفت :

- سلام کوچولو . . .

با لبخند غمگینی آهسته انگشت اشاره اش را بین دو گوشش کشید و به چشم های زیبایش نگاهی کرد .

با احساس آویزان شدن چیزی از پایش به آن نگریست ؛ خرگوش مادر پنجره در شلوارش انداخته و بالا آمده بود و نگاهش می کرد .

خرگوش کوچک را برابر صورت او گرفت :

- ببین . . کاری با بچه ات ندارم . تو نترس

صدایش لرزید و بینی اش تیر کشید :

- حداقل تو ازم نترس .

و بعد دستی بر سر خرگوش ماده سائید .

وول خوردن موجود کوچک درون دستش باعث شد به آن نگاه کند . خندید . . .

سعی می کرد از میان پنجه هایش بگریزد و خود را به مادر برساند .

او را روی زمین گذاشت و با دیدن پشت و رو شدن خرگوش ماده و شیر خوردن کودکش لبخند روی لبش جای گرفت .

این موجودات بی صدا و مظلوم ، با نگاه هایی که گاه دل سنگ را هم آب می کردند ، برای او بیشتر اوقات بهترین شنونده ی حرف هایش بودند !

برخاست و می توانست حضورش را احساس کند . :

- اومدی که چی ؟ برو به خواهرزاده ات بگو بیاد نهارش رو بخوره .

بهنام آب دهان فرو برد و آهسته گفت :

- به خاطر تو نیست ایوب . با خودت اینطوری نکن .

خندید ، عصبی و پر صدا . آنقدر که خرگوش هایش ترسیدند . با انگشت به سینه ی او کوفت :

- من بچه نیستم ، آقا بهنام !

بهنام دندان قروچه ای کرد و بازوی او را فشرد :

- ایوب ! تمومش کن !

نفس هایش سنگین شدند :

- من ؟ بهنام ... حسش برام عینِ اینه که زنده زنده منو انداخته باشن تو دیگی که توش پُر آبِ جوشه !
 دارم میسوزم .. میفهمی ؟ بهنام من هر چی بودم ، هر کی بودم ، هر بلایی سر کسی آوردم اینو فهمیدم که
 به ناموس رفیقم ، دوستم چشم نداشته باشم !
 بهنام لحظه ای به صورتِ در هم و خسته اش خیره ماند .
 دلِ ایوب را به درد آورده بود ، هیچ کاری نمی توانست بکند جز اینکه ..
 دست در گردنش انداخت و او را به آغوش کشید و زیر لب زمزمه کرد :
 - ببخشید رفیق . ببخشید داداش ... ببخشید !
 ایوب بی هیچ واکنشی تنها میان بازوانش ماند و چشم بست . کاش با یک ببخشید همه چیز درست می شد
 !...

۳۹

زبان روی لب کشید و پشتِ دیوار پناه گرفته بود . نیم ساعتی میشد بهار ، درمانگاه را ترک کرده و شیدا
 تنها بود .
 نمی توانست این وضع را تاب بیاورد .
 برایش سخت و گران بود .
 به خاطر او و اشتباهش تمام ارتباطات به هم ریخته و در هم بود .
 دستی به موهایش کشید و چطور باید دلی را آرام می کرد که با دیدن چهره ی دختر ، بی تاب و بی پناه ،
 خودش را به در و دیوار می کوبید ؟
 آهسته تقه ای به در زد و بفرمائید گفتن شیدا باعث شد آن را بگشاید . در چهارچوب ایستاد و نگاهش کرد
 که پشت به او به مانند فرفره فعالیت می کرد .
 صدایش را صاف نمود :
 - شیدا خانم ..
 دخترک به مانند ترقه ، پرید !
 سوییچ چرخید و تنه پته کنان گفت :
 - سَ سلام !
 در را بست و گامی پیش رفت :
 - من .. حقیقتا من اومدم ...
 نمی دانست چه بگوید . سخت تر از عذرخواهی در دنیا به نظرش چیزی وجود نداشت !
 دست پشتِ گردن برد :
 - شیدا خانم ... من ... من اومدم ... حقیقتا اومدم عذرخواهی . من ..
 پوفی کرد و موهایِ پس سرش را چنگ زد :

- اوادم بگم بابت رفتار اون روز پشیمونم . من کلا اعصاب درستی ندارم . اون روز عصبانی بودم ، اون . . اون زهرماری رو خورده بودم و خلاصه درد داشتم . . همه مزید علت شد . بیخشید !

اخم شیدا پررنگ بود . برایش رفتار او توجیه پذیر نبود . بنابراین وحشتش را پس زد و آرام گفت :

- برای من مهم نیست . میشه لطفا برید . من کار دارم !

شیدا پشت کرد و دستش را مشت نمود .

اما ایوب نمی خواست این وضع ادامه پیدا کند . آهسته پیش رفت و در یک قدمی اش ایستاد :

- شیدا خانم . .

دختر از جا پرید و با ترس دست روی سینه گذاشت . تن صدایش برای او شده بود صدای ناقوس مرگ !

ایوب دست دو سوی تن او ، روی کابینت گذاشت و سویش خم شد :

- از چیه من میترسی ؟ اگه برات مهم نیست چرا فرار میکنی ؟

خوی سرکشش اظهار وجود می کرد . شیدا تن عقب کشید و با صدایی که به زحمت از حنجره اش بلند می شد گفت :

- برید عقب . .

اما ایوب دست بردار نبود . نمی فهمید که چه چیزی در وجود او ، این دختر را از روز اول دچار هراس نموده است .

آرام تر گفت :

- چرا ازم میترسی ؟ مگه چی از من میدونی ؟ هان ؟

وحشت از چشمان شیدا سرریز شد ، و ایوب دید که چگونه تن دخترک لرزید . پس عقب رفت و کلافه پوف کشید .

چه باید می کرد ؟ کف پایش را می بوسید ؟

و اما شیدا می لرزید ! از این مرد و حضورش می ترسید !

ایوب دست روی گونه گذاشت و سر سویش چرخاند ؛ با دیدن حال ترس خورده ی چهره اش ، اوهام دوباره بر او چیره شد .

نگاهش ، رنگ پریده اش ، موهای تیره اش . .

دیوانه می شد با دیدن شباهت هایی که برابر چشمانش پر رنگ می شدند .

او پری را هم تا این حد می ترساند و مطیع خود میکرد !

دردمند لب زد :

- پری من . . پری جان . .

پلک روی هم فشرد و زبانش قفل شد . چه می توانست بگوید وقتی روحش تسخیر خیالات شده بود ؟

شیدا نفسی تازه کرد . بی شک این مرد دیوانه بود ؟

او را چه می خواند ؟ این زن که بود که مدام این مرد او را ، پری می پنداشت ؟

پس با لحن و صدایی لرزان لب گشود :

- پری کیه که من شبیه اشم ؟

چشم های ایوب با رگه هایی سرخ گشوده شدند . قدمی عقب رفت و گفت :

- بیان این بازی رو تموم کنیم . امیدوارم من رو ببخشین . بازم میگم حال مساعدی نداشتم . .

سپس چرخید و لحظاتی بعد در را به شدت به چهارچوبش کوبید .

دست هایش را نوازش می کرد و تلاشش بر این بود تا راضی اش کند دست از اشک ریختن بردارد :

- پری جان . . عزیزم ؟

زن بی وقفه می گریست و دست هایش را پس می کشید ولی ایوب محکم تر آنها را به میان پنجه هایش باز

می گردند .

زن جیغ زد :

- دست از سرم بردار . . سه ماهه خونم رو تو شیشه کردی . . . دیگه اینو قبول نمیکنم . . اینو تحمل نمیکنم

. . دست از سرم بردار روانی . . .

چرا او را روانی می دانست ؟

ایوب فقط و فقط پری را دوست داشت !

سرش را به سینه کشید و آرام روی موهایش را بوسه زد :

- به اینم عادت میکنی . . مثله من که بهم عادت کردی !

مشت های پری بر قلبش نشست و هق زد :

- هیچ وقت بهت عادت نمیکنم . هیچ وقت دوستت ندارم . . هیچ وقت !

۴۰

آیدین پا روی پا انداخته و از معدود روزهای خنک تابستانی لذت می برد .

مزرعه غرق در سکوت بود و تنها صدای جیر جیرک ها و گاهی ما ما گاوها به گوش می رسید !

اما هیچ کس نمی دانست این آرامش قبل از طوفان است !

صادق در اتاق استراحت روی تخت دراز کشیده بود و مجله ای را تورق می کرد . بهنام هم سوی دیگر اتاق ،

روی یکی دیگر از تخت های فلزی قیلوله اش را سپری می نمود .

شیدا و بهار هم مشغول رسیدگی به وضعیت گاوی بودند که هنگام جابه جایی پایش آسیب دیده بود .

همه چیز به ظاهر آرام و عادی به نظر می رسید .

شیدا تمام تلاشش را می کرد که دیگر آنطور ناشیانه ترسش را بروز ندهد و بهار هم سعی داشت تا عصبانیت

همیشگی اش از ایوب را پنهان کند . حس خوبی نسبت به او در دل نداشت و نمی دانست از چه نشات

میگیرد .

سرش را بالا گرفت و عرق پیشانی اش را زدود :

- در نرفته ، احتمالا فقط ضربه باعث شده کوفتگی به وجود بیاد . وگرنه حیوون اصلا راه نمیرفت . ماساژ بدید در روز کافیه . همین . دارو هم نمیخواد . زیاد هم جابه جاش نکنید . اگر دیدید حیوون نشسته مجبورش نکنید رو پاهاش بایسته تا زمانی که درد رفع شه .

کارگر دستی روی سینه گذاشت :

- چشم خانم . خیالمون راحت شد . اگر این زبون بسته چیزی اش میشد آقا ایوب خیلی ناراحت میشد ! و بهار همانطور که وسایلش را جمع می نمود ، غرغرکنان گفت :

- آقا ایوب ، آقا ایوب ! همه جا هم اسمش هست !

شیدا دستکش هایش را از انگشتانش جدا کرد و با لبخندی با سر ، کارگر را نشانه رفت .

حقیقتا برای بهار مهم نبود . به خصوص وقتی بهنام برایش از دلخوری ایوب می گفت .

با اینکه خود او شاید مقصر بود ولی دست پیش را گرفته بود که خدای نکرده پس نیفتد !

هنوز کمر راست نکرده بود که صدای نعره ای شیشه ی سکوت مزرعه را بر زمین کوفت و شکست :

- آتیش ! آتیش ! آتیش !

لحظه ای همه خیره شدند !

آیدین به آسمان بالای سرش ، صادق به مجله ی درون دستش ، بهنام به سیاهی پشت پلک هایش ، بهار و شیدا به یکدیگر و کارگر به گاو !

و وقتی دوباره صدای عربده بلند شد ، همه از خلسه بیرون آمدند .

آیدین از جا پرید و به دنبال منشا صدا گشت و با دیدن دود سیاه ، دست بر سر کوفت :

- یا حضرت عباس !

دوید و میانه ی راه صادق صدایش زد :

- چه خبره ؟

بدون نگاه کردن به او فریاد زد :

- انبار علوفه آتیش گرفته . زنگ بزن آتشنشانی . یالا ! یکی زنگ بزنه ! صادق ، شلنگ چاه !

بهنام گیج و گنگ خواب ، سعی می کرد راه بیابد و علت آن همه سر و صدا را بفهمد !

که صادق با عصبانیت رو به او فریاد زد :

- برو کپسول ها رو بیار ... زود ! آی پسر ... پسر برو شلنگ آتشنشانی رو بیار ! زود !

داد دوم را سر کارگری کشید که با ترس به دودی که هر لحظه شدت می گرفت ، خیره بود .

چاهی در نزدیکی انبار تعبیه دیده بودند و موتوری برای آن تدارک ، که به وقت نیاز از آن برای چنین مواردی استفاده کنند .

بهنام داخل ساختمان دوید و به بهار و شیدای ترسان گفت :

- زنگ بزنین آتشنشانی . زود . مهارش کار ما نیست . مگه اینکه فقط بتونیم جلوی زیادشدنش رو بگیریم !

در نزدیکی انبار همهمه ای برخاسته بود و آیدین سعی می کرد اوضاع را کنترل کند . اصلا آن همه آدم در آن مکان چه می کردند ؟

کلافه و درمانده صدایش را بر کرسی ای بالاتر از موج صدای همه ی آنان نشانند :

- بسته ! برین عقب ! پس چی شد این شلنگ ؟

که به ناگاه یکی از آن میان فریاد برآورد :

- آقا ایوب اون توتئه . آقا ایوب !

آیدین بهت زده چرخید و نگاهش کرد ، نگهبان بود .

یقه اش را چنگ زد :

- یعنی چی ؟ چی داری میگی ؟

با ترس سعی کرد توضیح دهد :

- اومد ازم کلید انبار رو خواست . میخواست ذخیره رو چک کنه .

آیدین یقه ی او را رها کرد و خم شد . چه باید می کرد .

ایوب از آتش وحشت داشت !

و کمی عقب تر از او ، صادق شلنگ به دست و بهنام مشت بر دهان خشک شده بودند .

کسی ذره ای تکان به خود نمی داد و فقط داد و بیداد به راه انداخته بودند که صدای زنانه ای فریاد زد :

- انبار داره میسوزه . پس چه غلطی دارین میکنین ؟

شیدا شلنگ را از دست صادق کشید و سوی چاه دوید ، بهار هم با اندکی مکث به دنبالش !

سعی می کرد آن را درست بر شیر سوار کند اما نه مهارتی داشت و نه تجربه ای !

صادق دوید سوی او تا کمکش کند و بهنام شانه به شانه ی آیدین ایستاد و به زبانه ی آتش خیره ماند و با درماندگی لب زد :

- چی کار کنیم آیدین ؟

تشویش با خنده ای مستانه می چرخید و می رقصید که چنان آنان را مات کرده است .

مغزهایشان را خمار و دست و پایشان را سست نموده است و کسی تلاشی نمی کند !

چرخ زده و ندانست که لبه ی دامنش ، نسیمی درست کرد . نسیمی که آیدین را به خود آورد و به ناگاه نعره زد :

- آب بیارید .. آب بیارید .. خاک .. خاک خوبه ! یکی از اون کپسول استفاده کنه !

دیوانه وار به موهایش چنگ زد و از ته دل فریاد برآورد :

- ایوب ؟! ایوب کجایی ؟

و آبشار آب و کف و خاک بود که سعی می کردند شعله های آتش را از همان در ورودی انبار کنترل کنند .

سوله ای بزرگ و با اتاقک هایی متعدد ؛ که از همان روز اول ایوب نسبت به امنیتش شک داشت .

و اما ایوب ..

ترسیده و بی صدا به آتشی خیره بود که ثانیه به ثانیه اطرافش را فرا می گرفت و او فقط نظاره گر سوختن کاه های اطرافش بود و در گوشه ای پناهنده ..

اما مگر می شد از دست قاتلی بی رحم چون جلاد سرخ رنگِ پرحرارت رهایی یافت ؟

به شکمش چنگ زد و تا شد . سرش پر بود از صدا ...
از جیغ ...
دست به دیوار گرفت که کف دستش سوخت . ناله ای زد و سعی کرد از میان آن همه دود و حرارت بگریزد
اما ..
حاصلش چندین بسته علوفه ی سوزان بود که بر زمین افتاد .
آیدین با نفس هایی که تا به تا می رفتند و اضطرابی که هر لحظه بیشتر بر دلش چنگ می انداخت به
ساختمانی خیره بود که هر ثانیه بیشتر طعمه ی حریق می شد .
دیگر تاب ایستادن و نگاه کردن نداشت
شلنگ را از دستِ صادق گرفت و تنش را خیس آب کرد و بی درنگ به دلِ آتش زد .
فریادِ صادق حنجره اش را خراش داد :
- آیدین .. دیوونه کجا میری ؟!
بهنام هم با دیدنِ عملِ آیدین ، ترس خورده و پر بهت قدم برداشت تا پیرو او شود اما بهار دست بر سینه
اش گذاشت :
- دایی ... دایی ... بهنام باید اینجا وایستی کمک کنی کنترل کنیم آتیش رو .. دایی !
و کسی نمی دانست آیدین با دیدنِ حجمِ آتش ، زیر لب زمزمه کرد :
- ایوب مرد ... مُرد !
اما ریختن دیواره ای از علوفه های در حال سوختن برابزش او را از شوک خارج کرد و باعث شد به سمتِ
دیگری بدود .
صدایش را بالا برد و به زحمت از بین سرفه هایی که ناشی از دود بود ، صدا زد :
- ایوب ؟ ایوب ؟
اما جوابی نیامد . ترسخورده بلندتر خواندش :
- ایوب ؟!
سعی کرد جلوتر برود اما سدِ آتش برابزش بود . هر ثانیه هم بیشتر گر می گرفت و انگار تلاش هایشان برای
مهار آن هیچ فایده ای نداشت .
با پایش به بسته ی در حال سوختنی لگد زد و حتی لحظه ای فکر نکرد که ممکن است آتش به جانش
سرایت کند .
پیش رفت و نفسش داشت ته می کشید !
که جسمی دید تا خورده و بر زمین افتاده ...
یا خدایی زیر لب گفت و دوید .
دلش نمی خواست چهره ی چروک شده ای ببیند بنابراین از ته دل خدا را خواند و صدایش زد ..
قسمش داد به هر که آفریده و نیافریده ..

به سختی از میان گلوله های آتشی که از در و دیوار می ریخت و از زمین متولد می شد عبور کرد و دلش می خواست جامه بدرد از گرما !
 بی وقفه سرفه می کرد و گلویش می سوخت .
 دست بر شانه اش گذاشت و با چرخاندنش نفس آسوده ای کشید .
 صورتش سیاه بود اما چروک و سوخته .. نه !
 صدایش زد :
 - آیوب ... آیوب !؟
 به زحمت می توانست حرف بزند .
 پلک های آیوب لرزیدند ، تنش را به سختی تکان داد :
 - آیوب ... پاشو مرد ! باید بریم .. آیوب !
 چشم هایش آهسته گشوده شدند و لحظه ای به چهره ی او خیره ماندند .
 مردی را از پس دود و در میان آتش می دید . آشنا بود .
 وقتی دوباره صدایش زد ، به زحمت لبانش را حرکتی داد :
 - آی- آیدین ؟
 دستش را بالا برد و آیدین هم کمکش کرد .
 ساعدش را دور گردن او حلقه کرد و سعی نمود قامت راست کند . اما نمی شد .
 فریاد زد :
 - تکون بده خودت رو .. دیالا !

۴۱

سعی کردند شانه به شانه ی هم از میان دیواره های آتش گذر کنند ولی آن بی رحم پرحرارت ، راه هر تلاشی را بر آنان می بست .
 آیدین ناامید و عرق ریزان فریاد زد :
 - پس این آتشنشانی کوش ؟ وقتی مُردیم قراره بپاد ؟
 دل خوش کرده بودند به ماشین های قرمز رنگی که برای طرح سفرهای تابستانه در جاده ها مستقر بودند .
 آیوب کمر خم کرد و دست روی زانو گذاشت ؛ سرفه هایش که تمام شدند ، با صدای خش داری گفت :
 - ببخش ... تو هم ... تو هم به خاطر من گرفتار شدی ... ببخش .
 و جوابش نگاهِ خشنِ آیدین بود .
 صدای سقوطی آمد و در انتهای انبار ، از پس آن همه مه غلیظ سیاه ، سقوط بخشی از سقف قابل مشاهده بود .
 نگاه دو مرد ترسیده بود .
 مگر ترس از مرگ ، زن و مرد و پیر و جوان داشت ؟
 آیدین آب دهان فرو برد و زمزمه کرد :

- یه زن هم نبردیم ، ناکام از دنیا میریم !
ایوب در آن میان خندید و با چشمانی که خیس می شدند ، گفت :
- بمیری با این فکر منحرفت بهتره !
بسته ی شعله وری کنار پایش زمین خورد و آیدین بازویش را کشید .
سینه اش می سوخت و معده اش هم ، حتی پوستِ تنش !
نفسِ پر دردی از ریه به بیرون فرستاد و همانطور که نگاه در اطراف می گرداند تا شاید راه نجاتی بیابد ، بلند گفت :
- آیدین ... اگه یه مو از سرت کم بشه نمیتونم خودم رو ببخشم ...
و با دیدن روزنه ای ، در یک لحظه تصمیم گرفت و بازویش را چسبید و به جلو هلش داد .
فریاد و فحش هایش قابل شنیدن بود اما تصویرش نه . چون که آتش بلافاصله از آن محل زبانه کشید .
اصلا نمی شد تشخیص داد این محل قبلا کجای انبار بوده و راه فرار کجاست ؟
اما آیدین هم دست برار نبود . با صدای بلند داد زد :
- سمت راست یه راه هست .. زود باش بیا تا کباب نشدیم جفتمون ... ایوب ؟ !
و وقتی پاسخی نیامد ، ترسش افزایش یافت .
نعره زد :
- الاغ بهت میگم بیا اینور ...
و لحظه ای بعد توده ای سیاه خودش را بر زمین انداخت . انگار باران آتش می بارید که لحظه به لحظه چیزی از در و دیوار ، سوزان و قرمز رنگ ، شره می کشید .
بازویش را گرفت و بلندش کرد . در صورتش عریده اش را رها نمود :
- قراره بمیریم هم با هم میمیریم . فهمیدی ؟ رفیقا تنها نمیمرن . اینو یادت باشه !
صدایی آمد ..
انگار کسی آنها را می خواند . پس دست روی لب ایوب گذاشت و تنش را اندکی پس کشید تا زیر رشته ی آتشی که از سقف آویزان شد ، نماند . در هر مکان تنها چند ثانیه می توانستند توقف کنند و لحظه ای بعد آنجا ، جنگلی از آتش می روئید .
این بار صدا را واضح تر شنید :
- آقا ؟ آیدین ... ایوب ؟ آقا !
چشم هایش گشاد شدند و با نهایت صدا ، هماهنگ با ایوبی که دست از دهانش برداشت ، فریاد برآوردند :
- اینجا .. اینجا .. اینجا !
و باز مجبور شدند جا به جا شوند .
پوست تنش انگار کیش می آمد ، سوختن موهایشان از حرارت را حس می کردند و دوست نداشتند در آن جهنم بمیرند !
حداقل از جهنم به جهنم نروند !

به ناگاه از میان آن همه دود ، کسی پدیدار شد ، حتی فرصت نداد چیزی بگویند . با خشونت و صدای بلند راهنمایی شان کرد :

- از اینور .. اینور ... زود باشین !

و کسی از بالای سرشان آب می پاشید .

آنقدر با دست و هل دادن راهنمایی شان کردند و آنها با چشم های بسته اطاعت ، آنقدر از میان رگبار آتش گریختند که بالاخره هوای آزاد را حس نمودند .

هر دو بر زمین افتادند و انگار تنفس بدون دود لحظاتی برای ریه شان عجیب بود که به شدت به سرفه و تنگی نفس افتادند .

کسی فریاد می زد :

- ولم کن .. ولم کن بذار برم ... ولم کن دختر ..

ایوب کمی سر بلند کرد و بهنام را دید ، اسیر دستِ خواهرزاده اش که به مانند کوالا از او آویزان شده بود !

دایی دایی گفتن ها ، بهنام خواندن هایش را می شنید !

و کسی قبل از اینکه به خود بیاید مشتی بر کمرش کوبید ؛

- الاغ زبون نفهم ..

و ناله ای که از کنارش برخاست نشان داد ، صادق از خجالت آیدین هم درآمده است !

مرد آتشنشان آنها را از محل حادثه به زحمت دور کرد و فریاد زد :

- برید کنار .. خلوت کنین اینجا رو . آقا چرا میزنیشون ! آقا !

اما کسی جلودار صادق نبود که تمام آن مدت ، جان می داد و نمی گذاشتند به دنبال برادرانش برود .

زانویش خم شد و روبرویشان زمین خورد ، سر هر دو را به آغوش کشید :

- احمق های کله شق . دالتونای بی همه چیز .

موهای سرشان دچار سوختگی شده و ابروهایشان کمی جز خورده بود !

روی تخت بیمارستان کنار هم خوابیده بودند و بهنام ، بعد از سپری کردن ساعاتی پراز تشویش و نگرانی ،

سردرگریان میان تخت هایشان نشسته بود .

صادق هم بی حرف برابرشان رژه به نمایش می گذاشت .

ایوب ماسک را از روی صورت کنار زد و با دست بانداژ شده اش ، ملحفه را از روی تن پس راند :

- تا آخر عمر از گرما متنفرم ...

و باز سرفه کرد .

صادق با اخم هایی در هم نگاهشان می کرد :

- تازه به بخش منتقل شدین .یه کاری نکنین دوباره ببرتون زیر اون همه دم و دستگاه . بزن ماسکت رو !

به دلیلی تنفس هوای سمی ، به شدت تحت مراقبت بودند .

و بعد از دو روز سخت و پر استرس برای همه ، حال باز چهار مرد کنار همدیگر بودند .

بهنام زیر چشمی رفتار ایوب را زیر نظر داشت ، با دیدن بی توجهی او نسبت به دستور صادق ، ایستاد و با خشونت ماست را به صورتش زد ، آنقدر که برخوردش با صورت ایوب صدای بدی داد .
آیدین آخی گفت و به خنده افتاد :

- کشتی یارو رو !

اما عذاب وجدان شده بود جلاد شمشیر به دست و تیغه ی تیز سلاحش را به رخ او می کشید و گردنش می سوخت !

بازوی ایوب را فشرد و زمزمه کرد :

- اگه سالم از اون انبار بیرون نمیومدی ، تا آخر عمر مته سگ پشیمون میومدم چرا اونطور باهات رفتار کردم .

ایوب چشم روی هم نهاد و لب بر هم فشرد .

آیدین آهی کشید و اندکی ماسک را پائین آورد ، تا حدی که صدایش واضح تر باشد :

- بی خیال رفقا . همه اشتباه کردیم . یه حرفایی زدیم که نباید ، یه کارایی کردیم که نباید . نمیتونیم جبران کنیم ، فقط میتونیم فراموش کنیم و هم رو ببخشیم . من خودم به شخصه به خاطر تمام حقی که به گردنتون دارم همه تون رو حلال میکنم !

و در میان سرفه هایش به زحمت خندید .

لبخند بر لب ایوب نشست . دلگیر بود و دلچرکین ولی مگر که را داشت جز همین مردهای اطرافش را ؟

برادرانی را که اگر چه به سان برادران یوسف بی رحم شدند ولی ..

او هم یوسف نبود !

اشتباه از او سر زده بود و خود نیز می دانست .

دست بهنام را فشرد و لب زد :

- بی خیال داداش . بی خیال .

با اینکه می دانست خیالش به این زودی ها از یادآوری آن حس تلخ و گزنده ای که با نشستن لگدهای بهنام

بر تنش ، می کشید ؛ دست بر نخواهد داشت .

تفه ای به در خورد و لحظاتی بعد در ذره ای گشوده شد :

- اجازه هست ؟

آخ .. امان از دلی که بی صاحب و سست عنصر باشد !

لرزید با دیدن دختری که دسته گلی از میخک های سرخ در دست داشت .

و چشم های ایوب خیره ی لبخند محجوبانه اش بودند .

آیدین با تیزبینی ، نگاه خاص ایوب به شیدا را رصد کرد و ترسید .

از حسی که مردمک های آرزومندش بروز می دادند .

بی شک ایوب ، فکری در سر داشت !

آیدین دکمه های پیراهنش را بست و سوی ایوب چرخید که به آهستگی تی شرت به تن می کرد :
- ایوب ؟

چشم هایش خسته بودند . میدانست تمام طول شب را با خوابی که پلک هایش را با ناز و غمزه به بسته شدن وسوسه می کرد ، نبرد داشته است .

دست دور دهان کشید و به تخت تکیه داد :

- تو به شیدا حسی داری ؟

آنقدر ناگهانی و بی پرده پرسید که ایوب ، سر در یقه و بازو در آستین های تی شرت داشته ، خشک شد !
چنگی به مو زد و نگاهش را به زمین دوخت :

- نگاهات بهش رو دیدم . وقتی اومده بود ملاقات و کنار بهار ایستاده بود ، حتی یه لحظه ازش نگاه برنمیداشتی . بهش حسی داری ؟

ایوب اما عصبی از حرف او ، با خشونت لباس را به تنش کشید و با صدای دورگه ای گفت :

- نه . هیچ زن دیگه ای نه جایی تو دلم داره ، نه تو چشمم ، نه تو خونه ام ، نه تو تختم ! تموم شد و رفت .
من یه زن داشتم اونم پری بود !

آیدین پیش رفت و بازویش را گرفت . می دانست اکنون وقت خشونت به خرج دادن نیست ! :

- پری هم تموم شد . یادت رفته ؟ یادت رفته چطور تموم شد ؟ نشونه ی تموم شدنش تو اون قبرستونه !
و وقتی نگاه ایوب آهسته و آرام بالا آمد ، پشیمان شد از حرفش . چشمانش رگ زده و آب افتاده بودند .

چهره در هم برد و نالید :

- لعنت به من . . . لعنت به من . . .

ایوب بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد :

- نمیتونم ازش چشم بردارم وقتی انقدر شبیه پریه . وقتی حرف میزنه انگار پری روبروم وایستاده .
زنگ خطر تشدید شد !

او شیدا را پری می دید !

لب گزید و صدایش کمی بالا رفت :

- میفهمی چی میگم ؟ شیدا و پری چه شباهتی به هم دارن ؟ حالت بده مگه ؟

ایوب بی حرف ساکی که صادق برایش فراهم آورده بود را برداشت و قدمی جلو رفت ، اما نمی توانست حرف
نزند !

ایستاد و با نگاهی که به سرامیک های کف اتاق چسبیده بود ، لب به سخن گشود :

- آیدین ، من مثلا شوهر پری بودم . یه چیزایی هست که خودم بهتر از هر کسی میفهمم !
رفت و او را با سردرگمی و نگرانی بر جا گذاشت .

و می دانست ایوب در تمام آن مدت ، فقط و فقط "مثلا" شوهر پری بوده است !

به در و دیوارهای سوخته نگاه می کرد و نفس کشیدن برایش سخت می شد .
ممکن بود جنازه اش را از میان بقایای ساختمان خارج کنند .
پوفی کرد و چرخید ؛ به صادق که با چهره ای در هم به آنچه که از در و دیوار باقی مانده بود می نگریست ،
گفت :

- بالاخره مشکل از کجا بود ؟

صادق لگدی به آجرِ پیشِ پیش زد :

- میگن اتصالی سیم برق . تو چطوری متوجه نشدی ؟

دست به گردن سائید و پیش چشمانش شلعه کشیدن آتش از گوشه ای از انبار نقش بست :

- داشتم علوفه ها رو چک میکردم ، حس کردم بوی سوختگی میاد . تا سربچرخونم دیدم یه طرف انبار داره
میسوزه . علوفه هم خشک بوده ، آتیش تندی به همه جا سرایت کرده . لعنت به این شانس ... چه قدر
خسارت برآورد شده ؟

صادق کنارش ایستاد و دست به شانه اش کوفت :

- خسارت به کنار ، جونت سلامت . سالم از اینجا بیرون نمیومدی چه اهمیتی داشت چه قدر ضرر کردیم ؟
بودنت مهمه رفیق .

لبخندی به نشانه ی قدرشناسی زد و گامی پیش رفت ، صادق هم به دنبالش ؛ و در همان حین ادامه ای
کلامش را گرفت :

- تمام علوفه از بین رفت . اگه از حاجی اکبری میخریدم ، تا برسه گاوها گشنگی میکشیدن . مجبور شدم
کمی گرون تر از اون مرتیکه بخرم ، تا حداقل برای یه هفته مشکل تغذیه شون رو نداشته باشیم . ولی
بعدش رو باید یه فکری کنیم . علوفه هم بخریم اینجا نمیتونیم جا بدیم .

سر تکان داد و باز نگاه چرخاند . بی شک بازسازی دوباره اش ، برایشان کم خرج نداشت !

دیس خرما را روی دست می چرخاند و به آدم هایی که بر مزار عزیزانشان نشسته و یادی از آنها می کردند ،
تعارف می زد .

قد راست کرد و مهره های کمرش به درد آمدند .

چشم تنگ نمود و سرچرخاند و خمیازه ای کشید که ...

با دیدن سه مرد که شانه به شانه ی هم پیش می رفتند ، متعجب ایستاد . تصور کرد اشتباه می کند اما مگر
آنها کنار هم ، چند موردِ مشابهِ خود داشتند !؟

پاهایش بی اختیار پیش رفتند و آهسته و آرام دنباله ی آنها را گرفتند .

کنجکاو در وجودش یکه تازی می کرد و عقل را پس رانده بود . لب گزید و پشتِ درختچه ای پنهان شد و
باز به دنبالشان رفت .

نمی توانست اسمِ حک شده رویِ آن را بخواند ، فقط غم و حزن شان از آن فاصله هم قابل درک بود . دوست داشت بداند چه کسی است که ایوب آنطور با شانه های خمیده انگشت بر سنگش می کوبید و گاهی بوسه بر آن می کاشت .

سرک کشید و باز هم نمی شد نام را کامل خواند ، از تمام اسم تنها " پیریند " مشخص بود و باقی آن زیر هیکلِ مردِ سیاه پوش مخفی .

بی توجه به اطراف گامی پیش رفت که به ناگاه با کسی برخورد کرد :

- حواست کجاست خانم ؟

رنگ از رخس پدید و به زحمت گفت :

- ببخشید !

جرات نگاه کردن به روبرویش را نداشت ، آب دهان فرو برد و آهسته سر بالا آورد . سر هر سه به سویش چرخیده بود ؛ انگار رنگ با صورت آنها هم سر ناسازگاری داشت .

هل و آشفته سینی را با دستپاچگی سویشان دراز کرد :

- بفرمائید !

صادق لب گزید و سعی کرد خنده اش را فرو دهد . دخترک چهره ی بامزه ای پیدا نموده بود .

ایوب ایستاد و باورش نمی شد شیدا را آنجا ببیند . نباید در آن زمان ، او چیزی می فهمید !

زبان روی لب کشید و آهسته گفت :

- سلام .

شیدا لبه ی روسری اش را مرتب کرد و آرام جلو رفت :

- سلام ... ببخشید من ... من نمیخواستم ... نمیخواستم فضولی کنم . یعنی ... یعنی سالِ پدربزرگمه .

داشتم خیرات پخش میکردم ... من ...

بهنام ، دست در جیب برد و لبخندی محجوبانه زد :

- مهم نیست شیدا خانم . لازم نیست توضیح بدید .

اما شیدا لبه های سینی را فشرد و قاطع ادامه داد :

- نه . باید توضیح بدم . قصدی نداشتم . باور کنید . فقط کنجکاو شدم .

و باز چشمانش آهسته نام روی سنگ قبر را دید زدند .

صادق ، خرمایی برداشت :

- کسی که چیزی نگفت . خدا بیمارزدشون ..

و زیر لب شروع به فاتحه خواندن کرد .

شیدا آهسته تشکری کرد و بدون اینکه نگاهش به چهره ی ایوب بیفتد ، سینی را برابرش نگه داشت :

- بفرمائید .

لبش را جوید . زیر لب تسلیتی گفت و نگاه شیدا باز روی اسم دوید و زمزمه کرد :

- خدا بیمارزدشون ... اممم ..

و با یادِ پری ای که همیشه ایوب زیر لب می خواندش ، ادامه داد :

- همسرتون هستن ؟

پلک های ایوب لرزیدند و نفسش لحظه ای برید . دندان روی هم سائید و انگار نمی شد مخفی کرد .

نگاهی میان بهنام و صادق رد و بدل شد .

قصه داشتند به گونه ای رفع و رجوع کنند که ایوب از برابر مزار کنار رفت و با صدایی دورگه و پر درد گفت :

- دخترمه ...

قلب شیدا از توقف ایستاد و سینه اش را چنگ زد . بهت زده چشم روی تاریخ تولد و وفات چرخاند .

این بار به صورت ایوب خیره شد و این مرد مگر همسری داشت ؟

لب هایش گویی سنگ شده بودند که نمی توانست آنها را تکان دهد .

نگاه لرزانش را بر زمین دوخت و آب دهان فرو برد ، تته پته کنان گفت :

- من من ... من متاسفم !

و به راستی که بود !

حق هیچ کودکی ، در چنین سنی ، چشم شستن از دنیا و زیبایی هایش نبود .

بغض کرد و چشم هایش سوخت . از کنارشان گذر کرد و پای قبر نشست . انگشت روی نامش کشید و آهی هم به دنبالش :

- خدا بیامرزدهش ... حتما جاش تو بهشته !

و آهسته فاتحه ای خواند .

ایوب هم کنارش روی زانو نشست و دست بر اسم دخترکش زد :

- آره . کوچولوی من فرشته بود . یه فرشته ی ناز . بی نهایت زیبا و شیرین ...

سرش را بلند کرد و خیره به نگاهِ دردمندِ مرد ، به زحمت پرسید :

- چطور شد که ... ؟

شاید بی ربط بود ولی نمی توانست نپرسد !

ایوب کرکره ی چشم هایش را پائین آورد تا نم آنها را نبیند . نجوا کرد :

- از وقتی به دنیا اومد مریض بود . ریه هاش مشکل داشتن ولی ... تو تصادف از دست دادمشون .

و شیدا ترجیح داد دیگر نپرسد !

نگاهش را چرخاند :

- باید مزار رو بشورین . گلاب نگرفتین ؟

بهنام به سرعت به حرف آمد :

- من الان میگیرم . زیاد طول نمیکشه .

لبخندی زد و نمی دانست چرا نمی تواند نسبت به چهره ی پر از غم ایوب بی تفاوت باشد ، حتی دیگر آن ترس را هم از او نداشت . این مردی که می دید ، پدری داغ دیده بود که حتی بعد از چند سال هم از دردش کاسته نشده است :

- متاسفم . مطمئنم همونطور که میگوید دختر کوچولوتون یه پری بوده . میدونم تحملش سخته اما . . . ایوب نفس عمیقی گرفت و حرفش را برید :

- همونطور که گفتین ، تحملش سخته خانم . اما هم نداره . فقط سخته !
دیگر حرفی نزد . نمی شد با کلام برایش مرهم تهیه کرد .

برخاست و آرام گفت :

- من باید برم . . . خانواده ام منتظرمن . من بازم متاسفم و تسلیت میگم .

زانوهای ایوب توانش را نداشتند که دوباره قامتش را راست کنند . لبخند غمگینی زد و تشکر کرد .

به هر طریقی سعی می کردند حال و هوای ایوب را تغییر دهند .

خیره بود به عکس پریناز با آن دندان های کوچک تازه رشد کرده اش و لبخندی بر لب داشت .

آیدین کنارش نشست و به چهره ی دخترک خیره ماند . در آن روروک خواستنی تر از هر وقتی بود ، خندید و زیر لب گفت :

- پدرسوخته ! دندوناش رو . . .

هنوز هم ، بعد از تمام این سالها برایشان سخت بود شیطنت ها و بازیگوشی هایش را فراموش کنند و او را مرده فرض نمایند .

ایوب پشت سرش را لبه ی مبل گذاشت و به سقف خیره شد :

- نباید اینطوری می فهمید .

آیدین قاب عکس را از دستش کشید و روی میز کوچک کنار مبل گذاشت :

- چه فرقی به حال تو داره .

ایوب چشم بست و جوابی نداد . دلش نصیحت شنیدن نمی خواست ، دلش یادآوری چشم هایی را می خواست که در گذشته هیچ گاه برایش برق نزدند و حال دوست داشت ببیند چطور با دیدنش چراغانی می شوند .

دستی محکم بر پایش کوبیده شد و وحشت زده از جا پرید . بهنام با چهره ای خندان و با چاشنی شیطنت گفت :

- میبینم تو فکری . باز میخوای چه خرابکاری ای کنی ؟

خنده ی بی رمقی کرد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد :

- دارم فکر میکنم چه جوری به بهار شماره بدم !

در کسری از زمان اخم های بهنام در هم شدند و آیدین با لحن خشنی صدایش زد :

- ایوب ؟

تن بالا کشید و شانه بالا انداخت :

- خب راست میگم ! میخوام ببینم چه جوری میشه حرصش رو درآورد و جیغ جیغش رو شنید . خدایی فقط شنیدن از حرص تند تند حرف زدنش یه دنیا می ارزه . آی کیف میده وقتی عصبانی میشه و با چشمش داره برات خط و نشون میکشه ، ببینیش !
چشم های بهنام درشت شدند و با بهت پرسید :

- مگه آزار داری بچه رو حرص میدی ؟

خندید و چه قدر این دایی و خواهرزاده گزینه ی مناسبی بودند برای سر به سر آنها گذاشتن ! :

- آره . آخه حرص خوردنش رو دوست دارم . مته بچه گربه هاست !

بهنام دیگر نمی توانست بنشیند و بشنود ، ایوب خطر را احساس کرد و برخاست ، نیشخندی زد :

- وقتی عصبانی میشه منو یاد بچه گربه های حنایی میندازه !

صدای خنده ی آیدین بلند شد و بهنام به دنبال ایوب افتاد .

صادق در آشپزخانه ایستاده بود و جدل آنها را می نگریست .

بهنام کوسنی را برداشت و سویش پرتاب کرد :

- مردم آزار روانی ... زنجیری ... ببینم یه بار دیگه داری سر به سرش میداری با کش تومبون دارت میزنم

..

خندید و اما هنوز ته صدایش اندکی غصه بود .

کاش شیدا اینگونه از وجود فرزندش مطلع نمی شد !

با شوق به موجود کوچک درون آغوشش می نگریست و نمی دانست به کدام سو خداوند را سجده کند !

انگشت روی لب کوچک و کج و معوجش کشید و زمزمه کرد :

- جونم بابا .. عشق من .. کوچولوی من .

بعد از یک سال سخت ، پاداش خوبی گرفته بود . به سینه چسباندش و بوی بهشت می آمد ...

به پهلوی چرخید و به جای خالی کنارش نگریست .

دخترکش حاصل نخواستن های پری و خواستن های او در همین اتاق بود .

جیغ هایی که می کشید و متنفرم هایی که می گفت .

روی بالشت را دست کشید و تلخندی زد :

- امروز نه تو رو دارم نه پرینازم رو . کاش یه کم می خواستی منو . اونوقت هیچ وقت اون اتفاقا نمیفتاد .

کاش انقدر راحت از خوبی هام نمیگذشتی پری ...

خواب اسباب بسته و از چشمانش نقل مکان کرده بود .

درون تخت نشست و چه قدر خوب بود که آنها حداقل امشب تنهایش گذاشته بودند .

روابطشان به ظاهر خوب و به مانند گذشته بود اما چیزهایی در این میان ترک برداشته .

به آشپزخانه رفت و از کابینت انتهایی و متروکه اش بطری را بیرون کشید . پوزخند زد :

- کار دیگه ای ندارم . دارم ؟

چوب پنبه را روی زمین انداخت و بطری را به لب رساند .

در دوران تحصیل همیشه آرزو داشت ذهنش آنقدر قوی بود که با یک بار نگاه کردن همه چیز را به خاطر بسپارد ؛ اما نمی دانست روزی می رسد که با یک بار زندگی کردن ، ثانیه به ثانیه اش در حافظه اش ثبت شود !

بطری را روی کانتِر گذاشت و از نوشیدن صرف نظر کرد . علاقه ای به دوباره سرزنش شدن نداشت ، تنش هم دیگر توان تحمل درد را !

پلک بست و انگشتان سردش دوباره در خاطرش نقش بستند وقتی مجبورش می کرد هر صبح با آغوشی ، روز خوشی برایش آرزو کند . . !

خیره به کاناپه بود و تلاش های بی ثمرش برای رام کردن او را مرور می کرد که با یادآوری بهنام و شیطننت هایش تمام آن تصاویر تلخ عقب رفتند .

تنها چند ساعت پیش بهنام ، روی همان مبل بلند ، پوست خیار در بینی آیدینی فرو کرده بود که چرت می زد و چه کسی بود که میان آنها نداند چرت زدن های او به هنگام خستگی شبیه خواب های عمیق آنان بود !

خندید و سری تکان داد .

سرچرخاند و نگاهش به در افتاد . مدتی پیش شیدا را همانجا اسیر دست هایش کرده بود .

روبرویش ایستاد و سرانگشتانش را روی آن کشید . سرکج کرد و لبخندی زد . .

نمی دانست از نوشیدن است که تنش گرم شده یا . . .

اما هر چه بود ، برایش چیزی جز لذت نداشت !

۴۴

برای ایوب همه چیز تمام شده بود .

لباس سیاه انگار پوست تنش شده و روحش مرده بود .

خون کودکش دست هایش را رنگین کرده بود و کسی انگار روی سینه اش نشسته و هر لحظه بر قلبش خنجر می زد .

دردبیشتر از آن بود . . همسرش هم . .

با پیچیدن صدای جیغی در گوشش پرید . باز هم کابوس . .

باز هم تن پر از عرق . .

باز هم تنهایی !

کلافه به پهلو شد و پا در شکم کشید .

دلش یک خواب راحت می خواست ، که چشم ببندد و ذهنش دست از رویابافتن وشکنجه ی او بردارد .

لعنتی انگار ساواکی بود !

برخاست و سه شب تمام دنیایش شده بود ، کابوس و کابوس و کابوس !
 پیراهنی پوشید و بیرون زد .
 سوئیچ به دست ، کنار ماشین توقف کرد و کجا را داشت ؟ لگدی به چرخ زد :
 - خدا لعنتت کنه ایوب . خدا لعنتت کنه !
 مویش به اسارت چنگ هایش درآمد ، به آسمان نگاه کرد :
 - من با تو قهر کردم ، تویی که میگی همیشه به فکر بنده هاتی . تو چرا ؟؟ تو چرا این روزا احوالی ازم نمیگیری ؟
 به تنه ی خودرویش تکیه زد و به باغچه ی کوچکی نگاه کرد که خیلی وقت بود رنگ هرس به خود ندیده !
 در تاریکی شب گیاهان تیره و خوفناک به نظر می رسیدند .
 چشم بست و صدای گریه ی نوزادی می آمد ، انگار بچه ای قرار بود خانواده اش را بی خواب کند .
 لبخندی زد و به یاد شب هایی افتاد که تا صبح پیشانی دخترکش را نوازش می کرد مبادا بیدار شود و خواب از چشم مادر برآید !

در تمام طول غذا خوردن سعی می کرد سرش را بالا نیاورد و نگاه در نگاه شیدا نیندازد .
 می ترسید از اینکه لرزش پایه های دلش بیشتر شود . حس می کرد به پری خیانت می کند !
 بالاخره وقتی با تشکری میز را ترک کردند ، نفس راحتی کشید و به صدلی اش تکیه زد .
 آیدین کنارش نشسته بود و طوری قاشق را به بشقاب می کوبید که انگار قصد انتقام دارد !
 بهنام برخاست و صادق هم به دنبالش :
 - من امروز زودتر میرم . بهار رو هم میبرم . فقط ... میشه یکی تون شیدا رو برسونه ؟ شوهر خانم دکترنمیاد ، خود خانم دکتر هم نیومده امروز . من آوردمشون .
 قبل از آنکه آیدین حرفی بزند ، زبانش بی اختیار کلمات را بیرون ریختند :
 - من میرسونم . منم زود میخوام برم !
 و آیدین ، تنها با اخمی عمیق نگاهش کرد !
 بشقابش را برداشت و بدون بالا آوردن سرش گفت :
 - خوردی ؟ جمع کنم ؟
 که میچ دستش اسیر انگشتان او شد :
 - ایوب ...
 ناچاراً چشم در چشمش شد . سرزنش می بارید !
 - میدونی داری چی کار میکنی ؟ چی تو فکرته ؟
 دستش را عقب کشید و میز را جمع کرد :
 - هیچی تو فکرم نیست . تو واسه خودت خیالات بافتی رفیق !

اما آیدین قصد نداشت با همین مخالفتِ او ، بحث را تمام کند . باید اتمام حجت می کرد . تحمل شکستن دوباره ی او و نابودی اش را نداشت :

- جناب ! من خیالاتی ندارم . اتفاقا خوشحال میشم یکی پیدا بشه که بتونه آرومت کنه ، بتونه انقدر عشق بهت بده که خوشبخت دو عالم بشی . ولی اون آدم شیدا نیست ایوب ! به خدا نیست !
خشمگین ظروف در دستش را روی میز کوبید و غرید :

- چی میبافی واسه خودت ؟ کی حرف از شیدا زد ؟ من اصلا چی گفتم که تا اونجا رفتی ؟ همون عشقی که بین من و پری بود بسه برام !

آیدین عصبی خندید ، خنده ای که تمسخر در آن موج می زد :

- عشق بین تو و پری ؟ پسر جوک نگو ! واسه کسی اینطوری اُرد بده که زیر و بم زندگیت رو شناسه !
ایوب دندان روی هم سائید و او بی توجه به حالِ برزخی اش ادامه داد :

- ایوب اگه قراره عاشق کسی بشی ، کسی رو دوست داشته باشی ، درست انتخاب کن ! تو الان فقط چون اونو شبیه پری میبینی بهش دل بستگی ! تو از خودِ پری چی دیدی که از کسی که مثلا شبیه اش باشه بخوای ببینی ؟ یادت رفته چه بلایی سرت آورد ؟
تحمل هر زجری را در زندگی داشت ، جز سرکوفت !

کفِ هر دو دستش را روی میز کوبید و خودش را کنترل کرد که فریاد نکشد :

- آره ! یادمه ! اینم یادم میمونه که دیگه از دردام واسه تو یکی حرف نزنم که وقت و بی وقت نکوبیش تو سرم ! روز خوش رفیق !

از آن محیطِ پر از تنش بیرون زد و گرمایِ هوا را به تنِ گر گرفته اش هدیه داد .
گاهی آیدین بیش از حد ، برایش پدر می شد !

دنده را عوض کرد و تمام تلاشش بر این بود که فقط جاده را نگاه کند !
در برابر نگاه های پر از گلایه ی آیدین ، به دنبال شیدا رفت و حالا او کنارش بود و عطرش ، فضای خودرو را تسخیر کرده !

می دانست تا رسیدن به شهر ، بی شک قلبش میمیرد و زنده می شود !

۴۵

شیدا هم به در چسبیده بود و وانمود میکرد که همه چیز خوب است !

از دستِ بهار شاکی بود ؛ او را با این مردِ اخمو که دنده را میانِ دستش می فشرد تنها گذاشت !
تلفن همراهش را بیرون کشید و سعی کرد خودش را با مطالعه ی کتابی مشغول کند .

اما در دل ایوب شورش به پا کرد !

از در و دیوارش خون می چکید . همه ی شهرِ قلبش را دود گرفته بود . آتشی روشن کرده بودند !
پنجره های خودرو را بالا کشید و کولر را روشن کرد :

- هوا گرمه ... !

نگاهش بی اراده سوی دست های دخترک می رفت . میلی در وجودش برای گرفتن آنها هلهش می داد .
 لب گزید و پایش را روی پدال فشرد و سرعت را بالاتر برد !
 کاش انقدر پای دلش سست نبود که با دیدن اندک شباهتی این چنین بلرزد !
 آنقدر سرعتش زیاد را زیاد کرد که شیدا ، ترس خورده گفت :
 - آقا ایوب . خواهش میکنم . یواش تر !
 لعنتی ! حالش بد بود !
 همدمش را می خواست ! شش سال دلش را به بند خفقان کشیده بود !
 مجبورش کرده بود خفه شود و دم نزد که نوازشی میخواهد ، عشق و لبخندی می خواهد !
 اما حال بیچاره ، مظلومانه تقاضا می کرد این دختر را برای خودش کند !
 ماشین را کنار جاده متوقف نمود ، داشت خفه می شد !
 با بخشیدی زیر لبی ، پیاده شد و نفس عمیقی گرفت . باید آرام می شد .
 این روح سرکش را باید بند می زد .
 ناله ای کرد و مشت روی سینه کوبید :
 - خفه شو . خفه شو ! پری نیست . این پری نیست . پری تموم شد . خفه شو !
 صدای باز شدن در که آمد ، سریع سربرگرداند :
 - بشینین . دارم میام !
 صدایش رگه داشت ، پر از حسرت و خواستن . نمی فهمید شیدا ، پری نیست !
 عرق روی تیره ی کمرش می رقصید و تنش را به لرز می انداخت .
 چند دقیقه بعد که دوباره چرخ های خودرو را به حرکت انداخت ، جرات نگاه کردن به شیدا را نداشت !
 و دخترک هم ترسیده بود !
 هر وقت سعی میکرد نسبت به همکارانش حس خوبی پیدا کند ، ایوب همه چیز را خراب می نمود !
 به شهر که رسیدند ، شیدا دیگر نمی توانست بودن کنار او را ، با صورتی که هر لحظه سرخ تر می شد تحمل کند .
 این مرد یک چیزی اش بود !
 آهسته گفت :
 - ببخشید . . من . . من پیاده میشم !
 ایوب با نگاه به خون نشسته ای ، سر سویش چرخاند :
 - میرسونمتون !
 شیدا به صدایش قدرت داد :
 - ممنون . میخوام پیاده شم . این اطراف کاری دارم !
 دلش می خواست بازویش را بگیرد و محکم به سینه اش بچسباندش . دوست داشت امتحان کند که عطرش هم شبیه پری است !؟

لب گزید و لعنت فرستاد به فکریایی که داشتند دیوانه وار تمام عقلش را مورد هجوم قرار می دادند !
 کمی جلوتر ایستاد ، به واقع بیشتر از این نمی توانست خودش را کنترل کند :
 - مطمئنید ؟!
 شیدا بدون نگاه کردن به او ، کیفش را چنگ زد :
 - بله . ممنونم منو تا اینجا رسوندید . با آژانس هم میتونستم پیام !
 ایوب پوزخند زد :
 - دستتون دردکنه . حالا آژانس هم شدم ؟
 شیدا با اخم سرچرخاند :
 - مگه آژانس چشمه ؟! شغل شریفیه !
 چرا این دختر نمی فهمید نباید چنین چشم درشت کند ؟!
 پوفی کرد و ترجیح داد دیگر بحث را ادامه ندهد . شیدا هم بی آنکه دنباله اش را بگیرد ، در را گشود :
 - ممنونم . خداحافظ !
 رفت و ندانست چه آتشی به جانِ مرد رانده زد !

زده بود به سیمِ آخر !
 دیگر برایش مهم نبود چه کسی میان بازوانش می لغزد و لیوان چه کسی را به لب می برد !
 پیامکی به میثاق زد و آدرسی خواست ؛ تا سر به بیابان بگذارد از دستِ عقلی که هر ثانیه برایش شباهتی می تراشید !
 مستانه خندید و سر در گلوی شریکش برد :
 - اوووم ... چه قدر عطر خوبه !
 دختر هم خندید :
 - تو که عطر بهتره !
 باز هم قهقهه زد !
 حس می کرد کشش زیادی به او دارد !
 مچ دستش را چسبید و با چشم هایی سرخ و خونی به صورتش زل زد :
 - خیلی گرمه !
 دختر پیراهنش را به چنگ کشید :
 - من بیشتر !
 او را به دنبال خود از جمعیت بیرون برد و به سوی اتاق های انتهای سالن رفت . کاملاً اختیار از کف داده بود !
 می دانست اشتباه است رفتن به آن مهلکه و آن اتاق و آن تخت ؛ ولی هوس در تنش روئیده بود و آن اشتباه را می خواست !

در را محکم پشت سرش به چهار چوب کوبید و باز خندید . .
شیطان دست به هم کوبید و خندید !
سالها بود تلاش می کرد این مرد را از راه به در کند . او را تا لبه ی پرتگاه برده بود ولی پسر به زمین و زمان
چنگ می انداخت و نمی لغزید .
حالا این بار با سر به پرتگاه سقوط کرده بود !

۴۶

حالش بدتر از آن بود که بشود توصیفی برایش یافت .
دکمه های پیراهنش را با سردرد و گیجی بست . معده اش تیر می کشید و برایش مهم نبود .
تکه پاره هم می شد دیگر برایش مهم نبود .
به دخترک نگاه کرد که هنوز خواب بود و آن که نباید می شد ، شد !
بغض داشت !
حش این نبود . اینکه مردانگی اش را چنین حراج کسی کند که لایقش نیست .
موهایش را چنگ زد . دلش می خواست جامه بدرد و سر به بیابان بگذارد ولی . . .
دیگر چیزی درست شدنی نبود !
با حالی نزار برخاست و نگاهش به آینه خورد . جای چنگ از روی گونه اش تا زیر گردنش بود . ناله ای کرد
و به پیشانی کوفت .
چه با خود کرده بود ؟!
اتاق را ترک کرد و دلش می خواست فرار کند ، از خودش و از دنیایی که آنقدر او را به سمت بی پناهی
سوق داد که آخر سر ، بستر زنی مجهول پناهش شد !

با حالی خراب زنگ را فشرد . سرش گیج می رفت ، قفسه ی سینه اش می سوخت و از شرم در حال مرگ
بود !
می دانست آنچه که او را همیشه از آن برحذر داشته اند ، از او سر زده است و حال چه باید می گفت ؟
بالاخره صدای شاکی اش آمد :
- هوی ! چته ! ؟ سوخت !
دوست نداشت صدایش ناله وار باشد . اما مگر می شد روح تحلیل رفته را وادار به قدرت نمایی کرد :
- آیدین ! منم !
لحظه ای مکث ؛ و سپس صدای متعجب او :
- ایوب ؟ تویی ؟ بیا تو . . چته ؟
صدای تق آمد و در حیاط گشوده شد . همانجا پشت در ، به آن تکیه زد و روی زمین نشست . به زحمت
رانندگی کرده بود .

صدای قدم های شتاب زده ای آمد و اندکی بعد آیدین روبرویش زانو خم کرده بود :

- ایوب ؟ ایوب چی شدی ؟ یا خدا .. چرا سر و صورتت زخمه ؟

سرش از خجالت تا جای ممکن خم شد ، آنقدر که چانه اش به سینه چسبید .

حرفی نداشت بزند ، جایی هم نداشت برود !

پس به ناچار خانه ی او ، مامنش شد .

آیدین بازوی او را گرفت . رنگ پریده ی چهره اش ، چشم هایی که می دزدید و زخم روی گونه اش نشان دهنده ی چیز خوبی نبود ! :

- چی کار کردی مرد ؟ حرف بزنی !

زبان روی لب کشید و جانش را نداشت که مرگ شخصیتش را در چشمان او ببیند :

- من ... من ... من رفتم مهمونی !

ابروهای آیدین به هم پیچیدند . بوهای خوبی استشمام نمی شد !

ایوب هم که سکوت او را دید ، چشم بست و تقریبا جیر جیر کرد :

- با یکی بودم ! با یه دختر !

فشار آیدین بر بازویش رفته رفته زیاد شد ، آنقدر که مجبور شد چشم باز کند .

مردمک هایش سیاه شده بودند . هیچ نمی شد از آنها خواند . بی حرف بلند شد و او را به دنبال خود ، روی پا کرد :

- بریم تو ! حالت خوش نیست !

ترجیح داد حرف دیگری نزنند .

که کثافتی که در آن غرق شده بود را هر چه قدر هم می زد ، بوی گند آن بیشتر سرتاپای شخصیتش را می گرفت .

حوله را کناری گذاشت و زمزمه کرد :

- اینو یا بنداز سطل آشغال ، یا بده ببرم . یه حوله تازه برات میخرم .

آیدین لباس های تمیزی را به دستش داد و لیوان شیر را روی میز تحریر گذاشت :

- چرت و پرت نگو .

ایوب سرش را بالا گرفت ، پشیمان بود ؛ و این کم حرفی آیدین رنجش را بیشتر می کرد .

پس برخاست و آهسته پوشاک به تن کرد ، سپس سوئیچش را چنگ زد و گفت :

- ممنونم بابت دوش و لباس .

آیدین دیگر طاقت سکوت را نداشت ! تحمل کرده بود که شاید ایوب حال خوشی ندارد و سوهان اعصابش نشود ولی ... دیگر نمی شد لب بست ! پس با خشونت گفت :

- اون حموم رو میتونستی خونه خودت بری . نه ! اصلا اون کثافت خونه ای که بودی مگه حموم نداشت ؟

کف دست روی چشم فشرد و لب گزید .

چهره ی ایوب نشان می داد از آنچه که پیش آمده ، رضایت ندارد و از آن رابطه لذتی برایش حاصل نشده ؛ ولی آنچه که نباید ، رخ داده بود .

گوشه ی ناخن به دهان گرفت و سپس با اندکی استرس گفت :

- گند که نزدی . پس فردا نیاد بگه رفیقتون شکمم رو بالا آورده .

این حرف او ، ایوب آشفته را آشفته تر کرد . تن روی تخت انداخت و لبه هایش را چنگ زد :

- اگه همچین گندی زده باشم خودم رو خلاص میکنم . طاقت یه بی آبرویی دیگه رو ندارم .

وقت سرزنش نبود ، ایوب چون کشتی ای بود که طوفان آن را در هم شکسته و میانه ی دریا رها شده . باید قایق نجاتش می شد .

کنارش نشست و آهسته گفت :

- یادته چی شد ؟

سرش را تکان داد . دست روی شانه اش گذاشت :

- اون کوفتی رو خوردی ؟ حالا حالت خوبه ؟ درد نداری ؟

درد چه معنی داشت وقتی روحش را دو تکه کرده بود ؟! نیم رخس سوی او چرخید :

- چرا حالا ؟ این همه سال تو تنهایی وا ندادم . بهتر از ایناش بودن ، خودم رو کنترل کردم . چرا حالا که یکی پیدا شده که میتونه پری رو برام زنده کنه ، باید اینطوری خرابکاری کنم . دارم دیوونه میشم آیدین . دست خودم نبود . به والله نبود !

و می دانست بود !

قسم خورده بود ولی ته دلش از این مساله آگاهی داشت که حداقل رفتن به آن مکان و گرفتن جام الکلی ، تقصیر خودش بود !

آیدین بی حرف سر رفیقش را به آغوش سپرد :

- هیچی نیست داداش . هیچی نیست . اینم با هم حلش میکنیم رفیق .

و نخواست برایش توضیح دهد که فکر شیدا را از سر بیرون کند ؛ که به این طریق پیش رفتن ، تنها و تنها برایش دردسر دارد و جنگی دوباره !

آیدین کم و بیش برایشان توضیح داده بود که چه اتفاق افتاده اما به روی خود نمی آوردند و درباره اش صحبت نمی کردند .

سعی می نمودند وانمود کنند که همه چیز عادیست !

و ایوب هم تلاش داشت تا خودش را روی پا نشان دهد .

حداقل در این برهه ی حساس که ضرر مالی زیادی به آنها وارد شده بود .

درست که شاید بودند مردانی که رابطه های زیادی را تجربه کرده اند ؛ اما او از آنان نبود .

در تمام روزهایی که سخت و پر از استرس طی می کرد ، تنها و تنها آرامشش پری بود !

و حال ...

با انگشت گوشه ی چشمانش را ماساژ داد . گاهی فکر می کرد پری ، برای او هر چه بود ؛ پری نبود !
 ویرانگری بود که با تبر به پایه های زندگی اش کوبید . امان از چشمی که بی موقع چرخید و دلی که آنقدر
 سست عنصر و خام بود ؛ مثل برگی سفید .
 چیزی از عشق نمی دانست و با یک نگاه گرفتار شد .
 گرفتار شد و یک عمر زندگی اش را درگیر کرد .
 خسته سر بلند کرد و به صادق گفت :
 - گلخونه که مشکلی نداره ؟ بهنام چیزی نگفت ؟
 همانطور که سر در برگه داشت ، پاسخش را داد :
 - نه . حرفی نزد . ازش پرسیدم . ولی گفت همه چیز تحت کنترله !
 ایوب بلند شد و کش و قوسی به خود داد :
 - میرم یه هوایی بخورم .
 صادق با نگاه بدرقه اش کرد اما قبل از اینکه اتاق را ترک کند ؛ گفت :
 - ایوب میدونم سخته برات . درکت میکنم ولی . . . زیاد سخت نگیر . اتفاقی بوده که افتاده . اشتباهی بوده که
 کردی . افسوس خوردن چیزی رو درست نمیکنه . بهتره از این به بعد درست رفتار کنی !
 ایوب با شرمساری چشم بر زمین دوخته بود . برایش سخن گفتن درباره ی آن شب ، سخت بود :
 - نمیتونم صادق . نمیگم پاکم ، نمیگم زاهد و عابدم اما . . . از خودم انتظار نداشتم . از بدنم و روحم شرمنده
 ام که اینطوری عقلم رو از کار انداختم . که اینطوری خار و خفیف هوس شدم . از خودم شرمنده ام . . . از
 شما . . . از همه .
 و بی حرف دیگری اتاق را ترک کرد .
 از سخنان و پندهای آن مرد ، چیزهایی به یاد داشت و مهم ترینش اینکه این تن و بدن ودیعه ی خداوند
 است .
 که قرار نیست چون اختیار داری ، هر بلایی به سر تنت بیاوری .
 روزی باید پاسخگو باشی ! پاسخگوی زجر و دردی که به اجزای تنت دادی !
 و حال انگار به حرف او رسیده بود .
 بند بند تنش درد می کرد و اعتراض داشت . به اینکه چرا آنطور خودش را حیوانی کرد که افسار هوس به
 دهانش بسته شده و با خویی حیوانی تنها به لذت فکر می کرد .
 لحظه هایی از آن شب را به یاد می آورد و تنش خیس می شد از خجالت .
 از خودش و چشم هایش و حس هایش که آن شب و ساعت هایش را لمس کردند ، خجالت می کشید !
 صدای ما ما گاو ها محوطه را برداشته بود . در برابر آفتاب لم داده بودند و آواز می خواندند !
 شیدا و پری هم که فارغ از کار بودند ، میان آنها می چرخیدند و گاهی دستی به سرشان می کشیدند .
 گاوهایی با نژاد اصلاح شده و هیکل بامزه !
 بی شک هر انسانی عاشق زیبایی شان می شد ولی او . .

روحش را انگار با آن عمل به کما برده بود .

از خودش انتظار چنین افسارگسیختگی ای را نداشت !

عصبانی بود از دستِ عقلی که آنقدر زود با اندکی نوشیدن ، از مدار خارج شد .

نگاهش به برقِ دستبندِ شیدا در تابشِ نور قفل شد . کاش این دختر برای او بود ... کاش !

حداقل اندکی می توانست جای خالی پری را برایش پر کند !

با فکریایی که در سرش آرام شروع به خزیدن کردند ، لبش را گزید و رو برگرداند .

از ضعیف النفسی خودش شاکی شد !

پا بر زمین کوبید و غر زد :

- به تو هم میگویند مرد ؟ تو ناموس سرت نمیشه ؟ آه !

کف دست به پیشانی کوفت و مردها وقتی که دلتنگ باشند به هر ریسمانی برای رفع آن چنگ می زنند !

اما مهره های گردنش از دستورات مغزش اطاعت نمیکردند ، دوباره به آن سو شدند و این بار شیدا هم

نگاهش می کرد ، لبخندِ نصفه نیمه ای زد و سری برای ایوب تکان داد به نشانه ی سلام . .

حرکتی که دلش را لرزاند !

۴۷

با وجود گرمای تابستان ، دورِ آتش جمع شده بودند و جای بهنام را خالی می کردند .

ایوب لیوان آب را میان دستانش می چرخاند و به رقص شعله ها خیره بود .

آیدین هم خمیازه کشان سیب زمینی ها را زیر زغال جا به جا می کرد و صادق گوجه به سیخ می کشید .

بالاخره از کارش فارغ شد و برخاست و سویِ شلنگ گوشه ی حیاط رفت :

- کار ما رو باش . با این همه دک و پوز ، داریم گوجه و سیب زمینی کبابی میخوریم !

آیدین شانهِ بالا انداخت و باز خمیازه اش را رها کرد :

- ما یه چیزی . مجرد و بی کس و کار ، تو که متاهلی چرا ؟

صادق خندید و آبی به صورت زد :

- چه تاهلی پسرم ؟ خانمم رو دارم کم کم ترک میدم . هنوز ول کن مامانش اینا نیست !

آیدین خنده ای کرد و سری تکان داد و در همان حال سر چرخاند . لبخندِ روی لب ایوب و نگاهِ محوش به

آتش ، باعث شد آرام بپرسد :

- چیه امشب هی لبخند ژکوند میزنی ؟

و وقتی او را در مدار شنیدن صداهای این دنیا ندید ، سقلمه ای به او زد :

- الو ؟ برادر ؟ باتوام .. چیه ؟ هی لبخند میزنی ؟

ایوب سر گرداند و نگاه به نگاهش داد :

- چیز خاصی نیست .

نمی خواست بگوید چطور لبخندِ یک دختر شد جوانه ای که از دل لوبیایِ درونش سر برآورده است .

اما نمی توانست به هیچ شکلی تصویر آن لبخند محو و کمرنگ را از برابر چشمانش کنار بزند .
باز لبخند زد و کمی آب نوشید .
شیدا می توانست آتشی که پری با رفتنش در وجودش به پا کرده بود را ، خاموش کند .

قائله خوابیده بود و ایوب نفس نفس زنان لبه ی میز نشسته و صادق تلاش می کرد اندکی آب به خوردش دهد .

آیدین به دنبالشان آمد و در اتاق را به هم کوبید و عصبی گفت :

- اون مرتیکه یه چیزی گفت . تو هم باید به پر و پاش میپیچیدی ؟

دندان قروچه ای کرد و با صدای رگه دارش از فریاد ، پرسید :

- هر چی دلش خواست بار من کرد ، تماشاش می کردم میگفتم دستت درد نکنه دو تا دیگه هم بذار روش

؟ د مرتیکه الاغ برگشته کل فک و فامیل داشته و نداشته ام رو به فحش کشیده واسه یه چک که هنوز

موعدش هم نرسیده ! از یه خری شنیده حسابم خالیه ، اومده یقه ام رو گرفته . بزمجه بذار اول موعد چکت

برسه بعد بیا عر عر کن ! اسب آبی !

و بعد لیوان را از دست صادق گرفت و یک سره نوشیدش ، آنقدر پر حرص و استرس که آب بر گردن و

سینه ی برهنه از پس پیراهن پاره شده اش ریخت .

آیدین سعی می کرد نخندد !

حال و وضع ایوب خنده نداشت اما حیواناتی که یک به یک مرد را به آنها شباهت می داد ، هیچ کدام ویژگی

مشترکی نداشتند !

لب گزید و سعی کرد صدایش رگه ای از خنده نداشته باشد :

- میگم ایوب . تکلیف ما رو روشن کرد . بالاخره طرف چی بوده ؟ اسب آبی یا بزمجه ؟ آخه هیچ کدومشون

عر عر نمیکنن !

ولی نتوانست !

بی صدا خندید و شانه هایش لرزیدند . ایوب هم پر حرص خندید ، خنده اش ناگهان اوج گرفت و بعد با

عصبانیت لیوان را بر زمین کوبید و صادق مجبور شد کنار بکشد تا از ترکش های شیشه در امان بماند !

- او و او ! چرا دیوانه میشی یهو ؟ چته ؟

بهنام در را گشود و با اخم هایی در هم تنیده داخل شد :

- چه خبره ؟ این چه وضعیه ؟

آیدین دست به سینه شد و پرسید :

- دخترا رو راهی کردی برن ؟

بهنام سری تکان داد و تن روی مبل انداخت :

- اااا ! یارو هر چی از دهنش در اومد بهمون گفت . آخر سر اشک دختر بیچاره رو هم درآورد .

و ایوب با فکر نگاه پر آب شیدا از متلک مرد ، به مرز جنون می رسید .

هنوز چند دقیقه ای نمی شد که خواب آلود و با چشم هایی پف کرده به یکدیگر سلام گفته بودند و بهنام در حال تشریح وضعیت گلخانه بود که به ناگاه مردی در اتاق را به شدت گشود و با اخم هایی در هم از او طلب پولش را کرد !

چکی که هنوز تا موعدهش چند روزی باقی مانده بود و او از ترس خالی بودن حساب ، زودتر برای رجزخوانی آمده بود .

به واقع این آدم ها را نمی فهمید !
پول تا چه حد برایشان ارزش داشت ؟
برای اوایی که یک زندگی را از دست داده بود ، دیگر چنین چیزهایی در نظرش فاقد اعتبار بودند .
اما اوضاع جایی بد شد که ایوب او را برای صحبت به محوطه دعوت کرد و صدایشان اوج گرفت و باعث شد دخترها هم سر برسند .
آن ها هم به نوبه ی خود سعی در تعدیل جو متشنج داشتند که
مرد برگشت و با پوزخندی گوشه ی لب ، شیدا را نخود آش و خواهان جلب توجه خواند .
ایوب دیگر نفهمید چه گفتند و چه شنیدند ؛ فقط می دانست علاقه ی زیادی به جابه جایی لولای فک مرد مهاجم دارد !

موهایش را چنگ زد و درون دلش غوغایی بود .
آیدین موشکافانه ایوب را زیر نظر گرفت :
- تو چرا یهو یقه جر دادی ؟ کم مونده بود گردنش رو بگیری و خفه اش کنی !
که ایوب برآق و تند ، زبان گشود :
- نشنیدی ؟ ندیدی چی به شیدا گفت ؟
صادق روی مبل نشست و ساکی را از زیر آن بیرون کشید :
- خب به تو چه ! اصلاح داری ! به دختر مردم بد و بیراه گفت ، ناراحت شدی . ولی یه جووری بهش حمله کردی که انگار به ناموست فحش دادن !
ایوب واقعا آنها را نمی فهمید !
کلافه دور خودش چرخید و پر حرص گفت :
- خنگین یا خودتون رو زدین به خنگی ؟ میگم جلوی چشم من شخصیت دختره رو خرد کرد . بشینم نگاهش کنم ؟
بهنام پیش آمد و سرش را خاراند :
- چرا ! فهمیدیم چی شد ! ولی تو خیلی شلوغش کردی . میشد شکل دیگه ای هم بهش فهموند رفتارش اشتباهه !

چشمان ایوب را پرده ای از خون گرفته بود . این همه خونسردی و بی خیالی آنها را درک نمی کرد ! :
- ببینم اگه به بهار هم همین حرف رو می زد انقدر ریلکس بودی ؟ یا دل و روده اش رو به هم گره می زدی ؟

بهنام متعجب از واکنش تند او گفت :

- بهار فرق داره . بهار خواهرزاده امه . اصلا تو حق داری . ولی این عصبانیتت رو نمیفهمم . قبول . حقش بود . کتکش زدی ، داد و بیداد کردی ، فحش و بد و بیراه دادی ، اونم آخرش به غلط کردن افتاد . دیگه الان چرا جلز و ولز می کنی !؟

بدبینی آیدین هر لحظه شدت می گرفت . این حالات و پریشانی ایوب نشان از امری داشت که همیشه از آن می ترسید .

ایوب فقط یک انسان معمولی به سان همه نبود که به کسی دل ببندد و اگر از شخصی خوشش آمد ، پا پیش بگذارد ؛ او دیوار ترک خورده ای بود که به دنبال ملاتی می گشت که خود را ترمیم کند و چه اشتباه بزرگی که به جای سیمان و گل و گچ ، دنبال ماسه و خاک بیابان بود !
می دانست این رفتار عادی نیست . او را همیشه تحت نظر داشت و حال می فهمید اوضاع ایوب ، پریشان تر از هر وقتی است ! :

- چون برای ایوب ، شیدا فقط یه دختر نیست که همکارشه . چون بازم داره اشتباه میکنه و دل میبندد ! سکوت حکم فرما شد !

صادق با دهانی باز و بهنام با گجی چشم هایشان را بین آن دو رد و بدل می کردند .
تپش های قلب ایوب گند شد ، حسی که به مانند پیچک درونش می خزید و رشد می کرد ؛ دل بستن بود ؟

نگاهش را آهسته بالا آورد و با خشونت گفت :
- اصلا آره . تو راست میگی ! من میخوامش ! میفهمی ؟ من شیدا رو میخوام ! این خواستن هم اشتباه نیست !

آیدین ناباورانه نگاهش کرد !

کم کم به این باور می رسید که ایوب چیزی به عنوان مغز ندارد ! :

- میفهمی چی میگی ؟ تو شیدا رو میخوای ؟ مگه کالای توی مغازه اس ؟ داری درباره ی دختر مردم حرف میزنی ! چه جووری میخوایش ؟ با چه شرایطی ؟ به شناسنامه ی خودت نگاه کردی ؟ اوضاع خودت رو دیدی ؟ تو نه جسم سالمی داری نه روح آرومی ، نه اصلا خانواده ی درست و حسابی . چی داری میگی برای خودت ؟ تازه یادت رفته چه گندی زدی ؟ یادته رفته چند روز پیش تختت رو با کی شریک شدی ؟ ایوب انگشت به سینه کوفت و با خودخواهی گفت :

- آره ! میفهمم چی میگم ! من میگم شیدا رو تمام و کمال میخوام ! هیچ کدوم از اینا هم برام مهم نیست ! دست آیدین نبود که صدایش بالا رفت و تنها کمی موجش با فریاد فاصله داشت :

- نمیفهمی ! عقل تو سرت نیست انگاری ! مگه همینطوریه ؟ تو شرایطش رو داری ؟ همین الان ما باید تو رو ببریم بیمارستان بستری کنیم با این افکار خراب و داغونت ؛ بعد میگی شیدا رو میخوام ؟ مامان و باباش هم فاکتور کنن تو جعبه بذارن بدن دستت ؟ داری درباره ی یه دختر حرف میزنی ! درباره ی یه آدم ! درباره ی عضو یه خانواده ! اون دختر خانواده داره ، باید اونو از خانواده اش خواستگاری کنی ! اصلا میدونی دید

شیدا به تو چیه ؟ پس فردا رفتی خواستگاری اش ، میخوای بری بگی ننه ام کیه ؟ بابام کیه ؟ زندگی ام چی بوده ؟ اون سنگ قبر تو قبرستون نشون میده تو یه دختر داری ! باباش راضی میشه بهت دختر بده ؟ ایوب با دست به پوشه های روی میز کوبید و آنها را روی زمین ریخت . فریاد کشید :

- مهم نیست ! اینا مهم نیست !

آیدین هم داد زد :

- پس چی مهمه ؟ میخوای بدزدیش تاکسیدر میش کنی بذاری رو طاقچه نگاهش کنی ؟ یا فکر کردی عروسکه که بخری و بذاری تو ویتترین نازش بدی ؟ واسه تو مهم نیست . واسه اون چی !؟

بهنام گنگ بود !

آنها درباره ی چه صحبت می کردند ؟

به صادق نگاه کرد که کنارش نشسته و انگار قدرت تکلم نداشت !

آب دهان فرو داد و سعی کرد بین داد و بیدادهای آنان صدایش به کسی برسد :

- وایستین .. یه لحظه ...

و وقتی بی توجهی آن دو را دید ، داد زد :

- یه لحظه ...

هر دو نگاهش کردند ، چشم تنگ کرد :

- وایستین بینم .. شما دارین درباره ی کی حرف میزنین ؟ شیدا ؟ همین شیدا ؟ دوست بهار ؟

آیدین تک خنده ای پر از غیظ کرد و گفت :

- یه ساعته دارم حنجره جر میدم میگه لیلی زن بود یا مرد ! آره آقا ! همین شیدا ! رفیقت زده به سرش ! دو روزه دلش رو داده ، رفته و تموم ! اونم با توهمات پوچ و احمقانه ی خودش . هی گفتم نخور اون کوفتی رو ، نخور ! آخر سر توهمی اش کرد رفت . مخش تاب برداشته ، معیوب شده . من نمیفهمم این چی میگه ! شما میفهمین ؟

ایوب خواست جواب او را بدهد که بهنام بی مکث و بی آنکه فکر کند ، گفت :

- ولی اون که نامزد داره !

۴۸

ایوب چند لحظه ای بهت زده به دوستش خیره ماند ، سپس ابروهایش را آن قدر به هم نزدیک کرد که گویی از ابتدا پیوندی روئیده بودند .

نیشخندی عصبی زد و دستش را به نشانه ی برو بابا در هوا تکان داد :

- تو هم همدست این شدی ؟ فکر کردین من خرم ؟ با این چیزا دست میکشم ازش ؟

آیدین نزدیک او شد و بازویش را گرفت :

- ایوب ! متوجه موقعیت هستی ؟ بهنام میگه نامزد داره !

امکان نداشت ! چنین چیزی نباید می شد . مطمئن بود شیدا نامزدی ندارد !

پس بازویش را پس کشید و غرید :

- اگه نامزد داره پس کو انگشتر ؟ چرا ما چیزی نشنیدیم ؟ چرا چیزی ندیدیم !؟
صادق برخاست و بالاخره به حرف آمد . شوکِ وقایع اتفاق افتاده آنقدر بود که برای دقایقی زبانش قاصر شود
از اینکه کلمات را جاری کند :

- ایوب جان .. مگه ما باید ببینیم ؟ اصلا .. اصلا تو چطوری عاشقش شدی ؟ چطوری بهش دل بستنی ؟
آیدین این پسره چی میگه !؟

ایوب اما پیش رفت و یقه ی بهنام را چنگ زد :

- دروغه . نه ؟ مگه آدم وقتی نامزد کنه انگشتر نمیندازه ؟ دارین منو سر می دوونین .

بهنام اما نگران از صورتی که هر لحظه به سرخی می رفت ، مچ هایش را بین انگشتانش گرفت :

- من چه میدونم . خودم یه چند باری قبلا شنیدم که بهار درباره ی نامزد شیدا حرف می زد !

آیدین پر حرص و با صدای پائینی گفت :

- میفهمی چی میگی صادق ؟ میفهمی چی میگی ؟ تو هم شدی ایوب ؟ اون مشکل روانی داره تو هم مثله
اونی ؟ ندیدی بهنام گفت دختره نامزد داره ؟ چرا چرت میگی مرد ؟ میخوای هزار تا انگ بخوره بهش و
تهش جنازه اش بمونه رو دستمون ؟

صادق سعی می کرد ببر خشمگین پیش رویش را آرام کند ولی آیدین آنقدر عصبانی شده بود که با دلداری
های او قرار نمی گرفت :

- نه . من عقلم سر جاشه . ایوب هم روانی نیست . ولی من میگم درست فکر کنیم . ایوب روحیه اش داغونه
. من میگم حالا اگر با یه علاقه ی جدید حالش بهتر میشه ، چرا که نه ؟

آیدین نگاهی به در بسته ی اتاق ایوب انداخت و خفه گفت :

- دِ آخه رفیقه من . برادر من ! من بهت میگم دل به دل ایوب دادن ، پر وبال دادن به احساسش اشتباهه !

شیدا نامزد داره ! تو اصلا میفهمی ایوب به شیدا علاقه نداره ؟ مگه میشه آدم با چهار بار دیدن آنقدر دل
ببنده به یه آدم ؟ ایوب الان شیدا رو دقیقا پری میبینی ! این علاقه اش به پریه که اونو تا این حد به شیدا
نزدیک کرده ! یعنی شیدا برای اون پریه ! اشتباهه بذاریم این حس قدرت بگیره ، اشتباهه بذاریم این توهم
جلو بره . حالام که خدا رو شکر همه چی همینجا تموم شد و شیدا نامزد داره . خدا رحم کرد ، و گرنه معلوم
نبود این دیوونگی تا کجا بره !

صادق دستی به مویش کشید و زمزمه کرد :

- هنوزم میگم ، یه عشق دوباره میتونه ایوب رو درست کنه . ایوب بعد از پری به هم ریخت ! چطور تو این
مدت کم دل بسته اش شد ؟

آیدین کلافه از او دور شد و تن روی مبل انداخت :

- من دو ساعته دارم چی بهت میگم مرد حسابی ؟ میگم این علاقه اش به شیدا نیست که داره دیوونه اش
میکنه که چپیده تو اون اتاق ، عشق احمقانه اش به پریه که اینطور به هم ریخته اونو ! میفهمی چی میگم ؟
میگم دختره رو پری میبینی !

در اتاق گشوده شد و صادق به آن نگاه کرد ، بهنام با لبخندی بر لب و دست پشت ایوب گذاشته از آن خارج شدند :

- بالاخره رفیق ما از موضعش کوتاه اومد !

صادق لبخندی زد و دست در جیب برد :

- به ! داداش ! بالاخره ما روی ماه شما رو دیدیم !

پوزخند ایوب انگار مناسب ترین جواب بود که با آن حال می توانست بدهد .

از روز قبل و فهمیدن اینکه هیچ راهی برای نزدیک تر شدن به شیدا ندارد ، پریشان و درهم ریخته خود را

حبسِ اتاقش کرده بود و حال تنها بهنام با آن زبان چرب و نرم توانسته بود او را راضی کند تا دست از

اعتصاب بردارد .

اما آیدین این بار کوتاه نمی آمد . قصد نداشت به فکر او اجازه ی پیشروی بدهد . حتی تصور اینکه شیدا یا

بهار یا نامزد شیدا از حسِ اشتباه ایوب باخبر شوند ، تنش را به لرزه می انداخت . مطمئنا همه چیز خوب و

شیرین حل نمی شد .

علاوه بر این ایوب ، شیدا را زنی می دید که روزگاری تمام و کمال در تصرف خود داشت . او بیشتر با این

بخش دچار مشکل شده بود که ایوب به صرف شیدا بودن آن دختر ، علاقمندش نشده بود و در واقع اصلا

پای عشق و احساسی نسبت به او در میان نبود ، او برای ایوب فقط و فقط پری ای بود که آیدین هر چه در

او می نگریست ، نمی توانست شباهتی را پیدا کند !

انگار ناخودآگاه و حافظه ی ایوب دچار مشکل شده بودند !

پس با اخم گفت :

- این گوشه نشینی دلیلی هم نداشت . فقط به نظر ایوب یه شباهت هایی داشتن ، که در واقع نبود . خدا رو

شکر همه چیز هم همینجا تموم شد !

این جملات برای ایوب گران می آمدند . مگر او چه می خواست ؟

فقط بازیافت کردن عشق و علاقه ای که روزی در کمال ناباوری از دستش داد و مجبور شد آن را به خاک

بسپرد .

با عصبانیت به مبل پیش پایش لگد زد و فریاد کشید :

- به نظرم نیومده ! اون واقعا شبیه اشه . میفهمی ؟ واقعا !

آیدین برخاست و پوفی کرد :

- پسر تو بلندگو قورت دادی ؟ چرا هی صدات رو میندازی تو سرت ؟ بازم باید قرص اعصاب بخوری تا ولوم

صدات بیاد پائین ؟ اون دختره نامزد داره تقصیر ماست ؟

نطق ایوب کور شد . او هیچ وقت به فکر ازدواج با شیدا نیفتاد . فقط می خواست او را نزدیک خود داشته

باشد . اما حال ..

می دید واقعا برای داشتن او راهی جز ازدواج نبود و او چه سطحی می نگریست و حال هر راهی برای

رسیدن به او بن بست بود .

نالید :

- بهنام .. واقعا نامزد داره ؟ یه تحقیق کن .. شاید نداشته باشه !

آیدین برزخی اجازه ی حرف زدن را به بهنام نداد :

- بس کن ایوب ! یه جووری رفتار نکن انگار ده ساله عاشق سینه چاک این دختری ! مگه چند وقته میشناسیش ؟ به بهانه ی عشق رفته ات ، دختر مردم رو بدبخت نکن ! اون نامزد داره و چند وقت دیگه میره سر خونه زندگیه خودش . بهنام بره چی بپرسه ؟ حتی حرف زدن درباره اش ممکنه برای شیدا مشکل ایجاد کنه . میفهمی اگر خبر به گوش کسی برسه چی میشه ؟ پس خودت رو ، قلبت رو ، اون احساس مسخره ات رو خفه کن و بشین سر جات !

ایوب بی حرف تنها نگاهش کرد ، نگاهی که آنقدر ادامه یافت تا آیدین سر پائین بیندازد و لب بگذرد . باید قاطع هشدار می داد ، اگر درست جلوی او نمی ایستاد بی شک خودش را در هچل می انداخت !

تنها لبخند می زد . آنقدر خسته بود که حوصله لب از لب گشودن را هم نداشت .

حادثه ی امروز به اندازه ی کافی برایش تلخ بود !

پدرش لیوان چای را به لب برد و گفت :

- چیه دختر ؟ قیافه ات چرا مته معتاداست ؟

بی حوصله خندید و خمیازه کشید :

- خسته ام بابا . رفت و آمد هم اذیتم میکنه .

و کلامی از واقعه ای که آن روز اتفاق افتاد ، نزد !

هر چند مادرش از چشم های سرخ و پف کرده اش بو هایی برده بود .

پدر لبخندی برایش زد :

- پاشو برو بخواب . پاشو باباجان . وقتِ شام خودم صدات میکنم .

منتظر همین جمله بود ، پس به مانند فنر از جا جهید و سوی اتاق رفت .

در را که بست دست به پیشانی گرفت و پوفی کرد .

چه قدر تنش درد داشت . متلکی بود مثل همه ی آن هایی که شاید در روز در خیابان می شنید ولی در

برابر او و بقیه افرادِ مزرعه ..

بغض باز از گلویش سنگ نوری کرد و بالا آمد . سر به سمتِ سقف گرفت تا اشک هایش نچکند .

نمی دانست چرا آنقدر حرفِ آن مرد برایش دردناک بود .

صدای هشدارِ گوشی اش آمد و او خسته و سنگین سویش رفت . از روی میز چنگش زد و صفحه را گشود .

نام سینا چشمک می زد :

- فردا بینمت ؟

دوست نداشت فردا را در محل کار حاضر شود ولی ...

به ناچار تایپ کرد :

- خودت که میدونی تا دیروقت سرِ کارم . جمعه عصر میبینمت .
 و چند دقیقه بعد که OK به عنوان جواب آمد ، تلفن را زیر تخت سراند و سر بر بالشت گذاشت .
 دوست نداشت باردیگر نگاه خون آلود و چهره ی سرخ ایوب را به یاد بیاورد و تنش به لرزه بیفتد ، ولی دستِ خودش نبود ؛ به هنگام عصبانیتش همیشه همان مردی را می دید که او را میان در و تنِ خودش حبس کرده بود .
 برخاست و پنکه را روشن و طریقه ی گردشش را مستقیم انتخاب کرد . سپس دوباره روی تخت دراز کشید و سعی کرد اندکی بخوابد .

۴۹

لیوان چایِ کمرنگ را اندک اندک می نوشید . تنش کرخت و کوبیده بود . انگار سرما خورده بود .
 حقیقتش ، روحش دچار سرماخوردگی شده بود .
 هنوز شیدا برایش همان پری بود که باید به دستش می آورد ، ولی سدِ بزرگی برابزش بود .
 کفِ دست به پیشانی تکیه زد و خمیازه کشید . کم خوابی داشت ، چشم هایش می سوختند ، می دانست بی شک به خون نشسته اند .
 آیدین بی حرف ظرف بیسکوئیت را رو به سوی او گرفت :
 - یه کم از این بخور . نذار معده ات خالی بمونه .
 به مانند ربات از دستورش اطاعت کرد . از او هم گله داشت . آنچه را که خودش می دانست به نفعش است ، اشتباه می خواند .
 ایوب اعتقاد داشت بودن شیدا در کنارش همه ی نبودنهای پری را جبران می کند .
 نمی دانست چرا آیدین همیشه فکر می کرد که بیشتر از او ، صلاحش را می داند .
 خسته بود از اینکه همه او را دارایِ عقلی ناقص و ضربه خورده می دانستند .
 سابقه ی بیست و چهار ساعت در کما گذراندن را داشت ولی ضربه ای به عقلانیتش نخورده بود !
 آهسته گفت :
 - برو خونه . مطمئن باش انقدر عاقل هستم که خودم رو نکشم !
 پوزخند زد و لیوان را به لبش چسباند .
 آیدین چند دقیقه ای بی حرف به فرش زیر پایش خیره ماند ؛ سپس برخاست ، ترجیح می داد اندکی او را تنها بگذارد . کتش را از اتاق برداشت و با سر به آشپزخانه اشاره زد :
 - صادق برات سوپ درست کرده . بدون نون بخور . نذار معده ات سنگین شه . عصرونه هم آبمیوه بخور و یه ذره کیک . همین !
 به پشتی مبل تکیه زد و دست هایش را روی لبه ی آن گذاشت :
 - خب ! پزشک تغذیه هم که شدی !
 آیدین لبخندی زد و با اعتماد به نفس گفت :

- آگه یه رفیقی داشته باشی که کلا تو زندگیش حواسش به خودش نباشه همین میشه دیگه !!
دستی به نشانه ی خداحافظی روی شقیقه گذاشت ، با اطمینان می رفت !!!!
آیدین که رفت ، تنهایی انگار تمام سوراخ سنبه های خانه را تسخیر کرد . برخاست و میانه ی سالن ایستاد ،
دور خود چرخید و پوزخند زد . پری همه جای خانه بود و حالا انگار کمی بیشتر شبیه شیدا !
خسته خودش را به اتاق رساند و سر روی بالشت گذاشت . کمی استراحت نیاز داشت .
هنوز چشم هایش گرم خواب نشده بودند که صدای ممتد زنگ کلافه اش کرد . سرش از این بلند شدن
ناگهانی نبض گرفته بود .

آیفون را به گوش چسباند :

- کیه ؟

و صدای شاد دخترک باعث شد چشم هایش گرد شوند :

- منم . منم . داداشی در رو باز کن !

دکمه را با غیظ فشرد و پلک روی هم چسباند . می دانست به هیچ صراطی مستقیم نیست !

در را گشود و دست به سینه منتظرش ماند .

آزیتا دوان دوان حیاط را طی کرد و حتی مهلت گلایه نداد !

از گردنش آویزان شد و با خوشحالی تند تند حرف زد :

- داداشی ! زنگ زدم آقا آیدین جواب داد . گفت یه کم ناخوشی . اومدم بهت سر بزدم!

و بی وقفه گونه اش را بوسید !

خندید ؛ یک نفس حرف زدنش نقشه ای برای نرم کردن او بود که حتی فرصت غر زدن نداشته باشد !

دست به چانه زده و با حظی فراوان به سیب زمینی خوردنش خیره بود .

تمام سرپنجه های آزیتا به سس آغشته بود . از اینکه به حرفش عمل نکرده ، دلگیر بود ولی مگر می شد در

مقابل مهربانی ذاتی اش مقاومت کرد ؟

موهای گیس کرده اش را گرفت و کشید :

- آرومتر خرگوشه . میپره تو گلوت .

آزیتا چشم درشت کرد و بطری نوشابه را سرکشید :

- نه . من کلا همیشه اینطوری غذا میخورم .

لبخند غمگینی زد ، بدا به حال او که فرصت دیدن بزرگ شدنش را نداشت .

سرش را بی اراده به سینه چسباند :

- منو ببخش آزی . واسه تو هم برادری نکردم ...

دخترک چند لحظه ای انگار اصلا نفس نمی کشید !

پس از دقیقه ای ، آرام شروع به سخن گفتن کرد :

- اون زمانا که تازه نسبت ها رو میفهمیدم و مدرسه میرفتم ، همیشه از اینکه داداشمی گله داشتم . آخه داداشای دوستام رو که می دیدم ، همه شون هیكل گنده داشتن ، همه شون شیطون بودن . ولی داداش من هم لاغر و استخوانی بود ، هم آروم . همیشه وقتی همه خسته میشدن که هی ازشون سوال میپرسیدم ، دستم رو میگرفت و می کشید کنار و با حوصله به سوالاتم جواب می داد .
سر بالا گرفت و با چشم های درشتش به صورت برادر خیره شد . آهسته دست روی موهای رو به سفیدی شقیقه اش زد :

- خیلی بزرگ شدم . تو شدی همون داداشی که همیشه دوست داشتم . هیكل گنده شدی ، یه کمی هم شیطنت داشتی . اما ... هیچ وقت نتونستم خواهرت باشم . ببخشید . ببخشید خواهر کوچولوی خوبی برات نبودم .
لبخند وسیعش با چشم های پر اشکش تضاد داشت . آهسته پشت پلک هایش را بوسید و تنش را گهواره وار تکان داد :

- تو دختر کوچولوی منی . خرگوش کوچولوی منی . گیس گلابتون من . مراقب خودت باش . من هیچ وقت نبودم که ازت مراقبت کنم ، همیشه هم مامان و بابا و خانواده ات نیستن . بهم قول بده جای همه ی بدبختی هایی که من کشیدم ، تو خوشبخت باشی ، خب؟!
آزیتا چشمی غلیظ گفت و خندید ، از زیر بازویش دست دراز کرد و به سیب زمینی هایی که ایوب برایش سرخ کرده بود ، چنگ زد . ایوب خندید ...
این دخترک درست به شو نبود !

۵۰

آیدین قلم به دهان گرفته بود و یک به یک کیسه ها را می شمرد ، چشم تنگ کرد و روی کاغذ چیزی یادداشت نمود .

صادق آن اطراف می پلکید و بهنام مسئولیت مراقبت خرگوش ها را قبول کرده بود .

بالاخره از کار فارغ شد و سوی صادق چرخید :

- تکمیل نیست . دو تا کیسه کمه .

او هم پیش آمد و برگه را از دستش ربود :

- مطمئنی درست شمردی ؟

آیدین چپ چپ نگاهش کرد و دوباره آن را بازپس گرفت :

- دیگه در حد ریاضی اول و دوم دبستان بلدم !

دوباره شمرد و بعد از پایانش ، کاغذ را بالای سرش نگاه داشت تا جلوی تابش آفتاب را بگیرد :

- درسته صادق . دو تا کیسه کمه . یا کم فرستادن یا این وسط گم شده و از بین رفته .

خورشید ناجوانمردانه میانه ی آسمان می تابید و هیچ راه فراری هم از آن نبود . عرق را از پشت گوشش زدود و گفت :

- بهنام کودی ، بیلی ، کلنگی ، چیزی نمیخواه ؟
صادق ناله ای از گرما کرد و خودش را زیر سایه ی درخت تازه قد گرفته ی گوشه ی محوطه کشاند . آیدین هم به دنبالش رفت :

- نه . به من که چیزی نمیگه . اوووف . . وقتی ایوب نیست همیشه یه طرف کار لنگ میزنه . قصد نداره بیاد ؟

آیدین روی زمین نشست و خمیازه اش را رها داد :

- نه . فعلا نه . بذار دور بمونه . نمیخواه بیاد و هوایی بشه . شیدا رو ببینه میدونم دوباره یه حرکت احمقانه ای می کنه . دوست ندارم به حس اشتباهش پر و بال بده . الان فقط ادعاست ، واسه اینکه روی منو کم کنه . چه میدونم !

صادق هم کنارش جای گرفت و دست دور زانو حلقه کرد ، سری تکان داد و به آسمان بی ابر خیره شد :

- امیدوارم هر چی پیش میاد ، دوباره دل به کسی نبندد که اصلا دل نداره !

آیدین پلک بست و روی زمین خاکی دراز کشید و زمزمه کرد :

- درستش اینه ، دلی برای ایوب نداره !

ذهنش خمیازه می کشید ولی مجبور بود چشم هایش را باز نگه دارد !

بسته ی چیپس را خالی کرد و سومین روز پیپی بود که خواهرش ، علی رغم تمام هشدارهای او سماجت می کرد که به او سر بزند .

گاهی او را درک نمی کرد ، این حس برادرخواهی اش را نمی فهمید .

و همینطور حس دل خودش را .

انگار پری را دوباره از دست داده بود ؛ به همان اندازه عزادار ! تمام خواهپیش را پری تسخیر نموده بود .

زیر لب مدام نامش را ذکر می گفت . انگار چیزی را گم کرده بود . با این بیقراری آشنایی دیرینه داشت .

ولی تصویر جلوی چشمش ، صورت شیدا بود . مغزش در تفکیک چهره ها دچار مشکل شده بود . گاهی

آنقدر از دست خودش کلافه می شد که دلش می خواست پوست تن بشکافد و از اینکه هست فرار کند !

برخواست و به خانه نگریست . با اینکه حوصله و تحملش را نداشت اما برای اینکه به آذیتا نشان دهد خوب

است ، مجبور بود اندکی به آن سامان ببخشد .

و امان از آیدین !

به آنطور بی بحث رفتنش مشکوک بود و حال دلیلش مشخص شد .

مگر به راحتی او را رها می کرد ؟

برایش ماموری زیرک تر از جیمز باند گذاشته بود !

آذیتا مدام بین حرف هایش که رگباری بیان می کرد ، می پرسید دلش برای کسی تنگ است ؟

یا از شیطنت هایش برای رساندن مفهوم اصلی کلامش استفاده می کرد . خواهرش حس می کرد برادرش

دوباره دل داده است . اما چه دلی ؟

این حس هیچ وقت نمرده بود که دوباره رویش پیدا کند ؛ متعلق به پری بود و حال دوباره به پری رسیده !
 بی شک شیدا همان پری بود !
 دلش برای به زیر دندان فرستادن برگه های تردِ چیپس مالش می رفت ولی نمی توانست .
 بی حوصله به درکی گفت و مشتت از طعم سرکه ایش را درون دهان ریخت .
 هومی کرد و چشم بست . چند سال می گذشت که از لذت های زندگی اش به خواستِ دیگران دست شسته بود ؟
 دلش اندکی مستی می خواست . بیچاره آن را مرهم خود می دانست و این دستِ خودش نبود . تنش کم کم انگار داشت معتادش می شد !
 اما بی خیالش شد و نگاهی در آینه به خودش کرد ...
 چشم هایش باز سرخ بودند . به سان همه ی این روزها .
 و قطره ها هیچ فایده ای نداشتند ... !
 صدای زنگ در آمد ، سری به تاسف تکان داد . اندک امیدش هم برباد رفت !
 آیفون را زد و در را نیمه باز گذاشت ، تی شرت از روی میل برداشت و صدای گشوده شدن در آمد ، در همان حال چرخید :
 - تو شد یه بار به حرف من گوش بدی ؟
 چهره ی بی رنگِ آزیتا و چشم های نمناکش ، باعث شد لباسش را بر زمین بیندازد و سوی او گام بردارد اما ...
 با دیدن کسی که پشت سر او ایستاده بود ، پاهایش به زمین چسبیدند .

۵۱

آنچه را که چشم هایش می دیدند ، باور نداشت !
 پلک زد و حدقه شان را گشاد کرد ولی انگار حقیقت بود .
 سکندری خورد و گامی پس رفت . زانوانش طاقتِ وزنش را نداشتند ، دست به دیوار پشت سرش گرفت و از جایی ته حنجره اش صدایی خارج شد :
 - نه ...
 مرد آزی را به داخل هل داد و نگاهش طوفانی بود .
 وقتی لب گشود صدایش هیچ نشانی از هیچ گونه هیجانی نداشت :
 - دخترمم از راه به در کردی ...
 آزی با چانه ای لرزان سربرگرداند . دوست نداشت ایوب به خاطر امری سرزنش شود که همیشه او را از آن منع می کرد :
 - بابا ...
 اما مرد فریاد زد :
 - ساکت ! صدات رو نشنوم !

و نگاه برآنش را به ایوب داد :

- تو باعث شدی دخترم به خاطر دیدنت به من دروغ بگه ! به پدرش !
ایوب زبان روی لب کشید ، دست روی معده اش گذاشت . انگار از زیر نافش آتش روشن کرده بودند و هر لحظه بر آن نفت می ریختند . درد شدت می گرفت و لحظه ای آرام می شد .
آزیتا حال او را دید و رنگ پریده اش را ، که برگشت و دست روی سینه ی پدر گذاشت :
- بابا . تو رو به خدا . بابا من خودم اصرار میکردم . ایوب می گفت نیام . می گفت ناراحت میشین .
اما او پدر بود و برایش دردناک ، که دختر کوچکش آنقدر راحت به او دروغ گفته و به دیدار مردی می آمد که او سالها بود تمام نزدیکانش را از دیدارش برحذر داشته است .
برای او قابل باور نبود که دختر پانزده ساله اش ، روزهای بی شماری را به بهانه ی گردش و تفریح و سینما و درس خواندن در خانه ای گذرانده است که خودش سالها بود جرات نزدیک شدن به در آن را نداشت .
بازوی او را گرفت و تنش را به شدت تکان داد :
- ساکت شو ! ساکت شو تا دندونات رو نریختم تو دهنتم ! به همین راحتی به من دروغ گفتی . اگه امروز دنبالت نمیومدم باز همینطوری برام دروغ میبافتی !
متوجه نبود که جای انگشتانش ، بازوی ظریف دخترش را می آزارد ؛ که دستی مچش را چسبید :
- داری اذیتش میکنی !
ایوب سعی می کرد نسبت به دردش بی توجه باشد ، مهم خواهرکش بود که مثل ابر بهار می گریست و از درد دستش چهره در هم کشیده بود :
- با من مشکل داری ؛ با دخترت هم مشکل داری ؟
این لمس بعد از شش سال برایش یادآور سیلی ای بود که موجب فرارش شد . نمی توانست مستقیم در چشمانش نگاه کند که دنیا بر سرش آوار می شد .
مرد دستش را به شدت پس برد و غرید :
- چی بهش یاد دادی ؟ دیگه چی بهش یاد دادی ؟ غیر از دروغ گفتن به باباش چی بهش یاد دادی ؟
ایوب بی حرف ، تلو تلو خوران عقب رفت و تن روی مبل انداخت . سرش را خم کرد و بغض داشت !
این روبرویی ناگهانی ، شیرازه ی وجودش را در هم ریخته بود .
زبان روی لب کشید و حرف نزد . چه داشت بگوید ؟
مرد با عصبانیت صدایش را بالاتر برد :
- دیگه نبینم دور و بر دخترم باشی ، دیگه نبینم دور و بر زندگیه من باشی ! بعد از این همه سال فقط و فقط برای این پا گذاشتم تو این خونه و حیاط تا بهت هشدار بدم طرف بچه های من نیا !
و بعد بازوی آزیتای گریان را گرفت و دنبال خود کشید .
دختر می خواست مقاومت کند ولی توانش را نداشت .
هق هق می کرد و سعی می نمود از بین آن ، کلمات را به گوش پدر برساند ولی او قصد شنیدن نداشت !
در پشت سر آن ها محکم بسته شد و ایوب کمر خم کرد .

هیچ چیز آنطور که انتظار داشت پیش نمی رفت .

دخترک اشک می ریخت و به در مشت می کوبید .

جیغ زد :

- حالش بده . پسرِت حالش بده . بی رحم ... بی رحم !

اما جوابی نبود و گاهی عجز و ناله های مادرش را می شنید تا پدر اجازه دهد که نزد او بیاید و بتواند آرامش کند .

نفسی گرفت و با دست آب بینی را که بر لب و چانه اش راه گرفته و با اشک مخلوط شده بود ، گرفت .
برایش سر و شکل و حالتش مهم نبود ، برادری مهم بود که نمی دانست در چه حالی به سر می برد .
فریاد کشید :

- مامان ایوب میمیره . به خدا میمیره ... مامان بهش سربزنین . برین پیشش !

به خودش لعنت می فرستاد چرا اندکی مراقب نبود ؟

چرا شب قبل به پدر گرفته بود که با آنهیتا به گردش می رود در صورتی که چند ساعت پیشش خبر مسافرت او با خانواده اش را داده بود ؟

و پدر که مدت ها بود به دخترکش شک کرده بود ، حرفی از دوگانگی گفته هایش نزد . تنها تعقیبش کرد و شد آنچه که نباید !

روی زمین سرید و سر بر زانو گذاشت . چهره ی بی رنگ و دستی که روی شکم مشت می شد ، لحظه ای به ذهنش مهلت نفس کشیدن و استراحت نمی داد . دلشوره امانش را بریده بود .

با مشت به زمین کوبید و پا بر زمین زد :

- ایوب مریضه . سنگدل ... پسرِت مریضه !

اما نمی دانست در دل پدر چه خبر است . پدری که روی مبل نشسته و به دیوار روبرویش خیره بود .
و مرد بی آنکه بداند ، با حضورش دفتر وقایع را به گونه ای دیگر ورق زد .

هیچ کدامشان را هیچ وقت نمی بخشید ؛ و مدام این را زیر لب تکرار می کرد .

از چشم هایش خون می چکید . دلیل آنها برایش مهم نبود . هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود !

گلدان را روی زمین کوبید و نعره زد :

- لعنت به همه تون !

سر تکان داد ، نمی خواست به یاد بیاورد ! علاقه ای به یادآوری آن جنون نداشت !

پیشانی اش را لبه ی میز گذاشت و کف دست روی معده فشرد ، چند ساعت بود با درد دست و پنجه نرم می کرد و تلاشی هم برای کمک گرفتن نمی نمود .

خاطرات هم دست از سرش بر نمی داشتند . دست راستش زق زق می کرد ، همان دستی که با آن ، آن خاطره ی تلخ را به جا گذاشته بود .

پدرش او را چه می دید ؟
 در ذهن او چه می گذشت ؟
 که خواهرِ خودش را هم به انحراف می کشاند ؟
 سعی کرد برخیزد ، اما نمی شد . انگار به وزن سرش در ناحیه ی پیشانی اضافه شده بود ، به سمتِ جلو کشیده می شد .
 چه بر سرِ آزیتا خواهد آمد ؟ بی شک تنبیهی سخت در انتظارش خواهد بود .
 درد در دلش می نشست با فکرِ چنین امری .
 بلند شد و خودش را به اتاق رساند .
 تن روی تخت انداخت و ناله زد .
 هنوز از شوک می لرزید !

نی را به لب برد و اندکی از آبِ پرتقالش نوشید . سینا با لبخندی جنتلمانه ، آهسته تکه ای از کیک را به دهان گذاشت و پرسید :
 - اوضاع کاری چگونه ؟ همه چیز خوبه ؟
 لبخندِ خسته ای زد :
 - به نظر میاد که خوبه !
 سینا خندید و به صدلی تکیه زد :
 - امیدوارم همیشه به نظرت همه چیز خوب بیاد ! ببخشید بین این همه خوبی مجبور شدی بیای منو ببینی !
 شیدا هم خندید . آن قدر از سنش گذشته بود که بداند در هر مکان چگونه رفتار کند .
 دستمال کاغذی را به لب کشید و آرام پرسید :
 - پدر و مادر چگونه ؟
 هنوز نگاهِ خیره ی سینا بر او بود :
 - خوبن . مامان یه کم از دردِ کمر میناله ولی خب اقتضای سنشه . باید باهاش راه اومد !
 قلبِ شیدا می تپید . نمی دانست از چه ! ولی هر چه که بود ، آرام و قرار برایش نمی گذاشت !

۵۲

سینا دست در هم قفل کرد و رویِ میز گذاشت ، هنوز لبخند گوشه ی لبش بود :
 - عمو و مادرت خوبن ؟
 از این سوال و جواب های تکراری به تنگ آمده بود پس بدون جواب به سوالش ، گفت :
 - سینا ، چی کار داشتی که گفتی اینجا همدیگه رو ببینیم ؟ انقدر مخفی !
 سینا خندید و دست به سینه شد :
 - مته اینکه امروز اصلا حوصله نداری !

کلامی حرف نزد که سینا جدی شد و زبان روی لب کشید :

- فکرات رو کردی ؟

صدای زنگِ تلفنِ همراهِ شیدا بلند شد و نگاهی به صفحه اش انداخت :

- یه لحظه ، ببخشید .

و برای پاسخگویی میز را ترک کرد . مادرش بود و از تماس دایی اش می گفت .

با لبخندی گوشه ی لب برگشت :

- ببخشید . میشه بریم ؟ بازم دایی ام اینا دارن یهویی میان . مامان این روزا یه کم پاش درد میکنه . باید برم کمکش !

سینا کلافه بود و از رفتارش این امر کاملاً مبرهن . نمی دانست چطور این دختر را راضی کند که دقیقه ای به پای حرفش بنشیند ، مچ دستِ شیدا را گرفت که به سویِ کیفش می رفت :

- باید حرف بزیم . تا کی قراره این جریان اینطور پیش بره ؟

شیدا ناچاراً نشست :

- ترجیح میدم یه زمان مناسب تر صحبت کنیم . الان عجله دارم .

سینا کمی عصبی شد و سعی در کنترل صدایش داشت :

- زمان مناسب چه وقته شیدا ؟ چند مدته هی میگی زمان مناسب ؟ بهتره با مادرت تماس بگیری و بهش بگی . مسلماً اهمیت موضوع رو درک میکنه !

شیدا این بار مستقیماً در چشم هایش نگاه کرد . سینا بی شک مردِ جذابی بود ، با همان مشخصاتی که خیلی ها آرزویش را داشتند . شاید شبیه به یک سوپر مدل !

گاهی در کنار او احساس ضعف می کرد !

ولی شیدا بیش از این ها برای شخصیت او احترام قائل بود . هیچ گاه صدایش را برای احدی بالا نبرده بود ، برایش فقیر و غنی فرقی نداشتند ، حتی با یک دختر بچه هم به مانند یک خانم عاقل و بالغ رفتار می کرد ، به همان اندازه با احترام .

هیچ گاه با مدرنیته مخالف نبود ولی آن را هم هیچ وقت با سنت ها دچار تضاد ندید .

احترام به بزرگتر را همیشه پیش از هر کس به جا می آورد ، حتی بیش از شیدایی که گاهی از دردِ پاهای جمع شده اش کلافه می شد و بی قید و بند آنها را دراز می نمود ولی سینا

در برابر افرادی که گذر روزها بر چهره شان مشخص بود ، به محترمانه ترین حالتِ ممکن رفتار می کرد . سعی کرد منطقی باشد :

- ببین سینا ، بهت حق میدم عجله داشته باشی . ولی تو هم به من حق بده . چیزی رو از من میخوای که کمی تو این شرایط برام سخته . خواهش میکنم بهم فرصت بده .

سینا گردن کج کرد و با صدای آرامش گفت :

- ببین شیدا ما بالاخره باید درباره ی این قضیه حرف بزیم . داره رو همه ی رابطه ها تاثیر میذاره . باید تمومش کنیم . تو آکی بدی حله ! هر چه قدر به تاخیر بندازیم صحبت درباره اش رو ، بدون شک بیشتر برامون کار میتراشه .

شیدا پلک روی هم گذاشت و اندکی فکر کرد .

می دانست سینا حقیقت را می گوید ولی حالا نمی توانست درباره اش حرف بزند .

بی شک ازدواج و امور مربوط به آن ، امری بی نهایت مهم و حیاتی بود .

برخاست و کیف روی دوش انداخت :

- بهت حق میدم . به زودی باهات تماس میگیرم که یه قرار دوباره بذاریم . اگر خواستی بیا خونه مون .

مامان و بابا همیشه از دیدنت خوشحال میشن .

و با لبخندی شیرین میز را ترک کرد .

سینا باز به صندلی تکیه زد و پوفی کرد . این دختر را به سختی می شد با خود هم عقیده کند !

در سکوت کامل تلفن همراهش را از دستش به دست دیگر می داد و منتظر حتی یک پیامک کوچک بود تا دلش آرام گیرد .

آنقدر آشوب زده بود که به لیوان کوچک و بطری ذخیره اش پناه برد .

زبانش را با طعم تلخ آن تر کرد و دوباره پیامک فرستاد :

- آزی جان .. دارم میرمم از نگرانی . کجایی دختر؟

اما باز هم نه پیام تحویل آمد و نه جوابی .

به پشت خودش را روی تخت انداخت در حالی که هنوز پاهایش از آن آویزان بود .

نکند تنبیه بدنی اش کند ؟

نکند او را از غذا محروم کند ؟

به مرز دیوانگی رسیده بود . انگشت شست روی معده فشرد و لیوان را روی فرش انداخت که صدای خفه ای آمد :

- زهر مار . لعنتی . پدرم رو درآوردی .

اخم کرد و کلمه ای در ذهنش تکرار شد . پدر ... !!

تلخندی زد . واژه ی مقدس !

او هم روزی پدر بود ولی دستش به خون کودکش آغشته شد .

ناله زد و به پهلو شد ، زمزمه کرد :

- الهی برای گریه هات بمیرم کاش یه کم یواش تر میرفتم . ببخش بابایی رو . ببخش کوچولوی من . آهی کشید و نم چشمانش را با سرانگشتانش گرفت .

برخاست و سرش سنگین شده بود . نیاز به حمام آب سرد داشت . بطری را به جایش بازگرداند و تن به

حمام و دوش آب سپرد .

باید فکرش را از این درگیری و گره رها می کرد ، و گرنه بی شک میمرد !
فکر اینکه آریتا به خاطر عشق به تو و دیدارش چنین آزار ببیند ، قلبش را تکه تکه می کرد !
نیم ساعتی می گذشت که حمام را ترک کرده بود ، که صدای زنگِ تلفن همراهش او را به سوی خود خواند :

- بله آیدین ؟

صدای خش خش می آمد و به زحمت می شد صدای خودش را شنید :

- خونه ای ؟

حوله را دور گردنش انداخت :

- آره .

و گوشه ی چشمانش را مالید . فقط شنید :

- ببین ... صادق و لیدا میان پیشت ، منم چند دقیقه دیگه میام . خب ؟

نگران شد . دلش گواهی بدی صادر می کرد :

- آیدین ، چیزی شده ؟

- نه ، فقط خونه باش !

و تماس تمام !

هنوز چند دقیقه از تماسش نگذشته بود که این بار زنگِ خانه به صدا درآمد و صادق و همسرش با لبخندهایی که نشانی از حقیقی بودن نداشتند ؛ سوی او گام برداشتند . پیش رفت و پرسید :

- چیه ؟ چه خبره ؟ صادق ؟

صادق دست دور لب کشید و به همسرش گفت :

- لیدا جان ، امشب که جمعیم ، میشه زحمت بکشی یه قیمه ی خوشمزه درست کنی ؟

لیدا سری تکان داد و دستی به بازوی همسرش زد :

- البته عزیزم . اگه موادش باشه !

و بی هیچ حرفی از کنارش گذشت !

این ها را یک چیزی می شد !

گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد :

- برای بهنام اتفاقی افتاده ؟ آره صادق ؟ چی شده ؟ مزرعه آتیش گرفته ؟ هان ؟

صادق او را به کناری برد و مجبورش کرد روی پله بنشیند :

- نه . بهنام خوبه . مزرعه هم سر جاشه .

خواست برخیزد که صادق شانه اش را فشرد :

- پس چی شده ؟

تردید در رفتار او موج می زد . انگار دنبال راهی می گشت که واقعه ای فاجعه آمیز را به او بگوید .

بالاخره پس از چند دقیقه ترجیح داد مستقیم و بی هیچ مقدمه چینی زبان بگشاید :

- ایوب ، آیدین رفته دنبال خواهرت .
 فتر هم چنین قدرت از جا در رفتنی را نداشت !
 بی اختیار یقه ی صادق را چنگ زد :
 - یعنی چی ؟ حرف بزن مرد ! چی داری میگی ؟
 صادق سعی کرد او را آرام کند :
 - چیزی نیست . گوش بده به من . ول کن یقه رو !
 ایوب پس کشید و این بار پنجه در موهایش انداخت :
 - چی شده ؟ چی شده صادق ؟
 صادق نفس عمیقی گرفت و چیزی جر گفتن حقیقت ، راه نجات نبود ! :
 - بابات که ازش عصبانی بود . بعد هم مته اینکه باهاش کل کل کرده ، درشت گفته ، گستاخی کرده ، بی ادبانه صحبت کرده تو این یکی دو روز ، بابات هم بیرونش کرده !
 آنقدر بلند چی را ادا کرد که انگار فریادش زده بود !
 ناباورانه فقط صادق را نگاه می کرد :
 - چی میگی ؟ مگه داستان علمی تخیلی تعریف میکنی ؟ واسه دو تا کل کل بیرونش کنه ؟ دختر پونزده ساله اش رو ؟
 و هر چه صادق سعی کرد برایش توضیح دهد باورش نشد ؛ تا اینکه در خانه گشوده شد و آیدین چمدان به دست و آزیتا با چهره ای رنگ پریده و صورتی خیس از اشک داخل آمدند .
 نای پیش رفتن نداشت ، بغض آزیتا با صدا شکست :
 - داداش ...
 و لحظه ای بعد دخترک میان آغوشش می لرزید !

۵۳

آزیتا روی مبل و در آغوشش جمع شده بود و دل دل می زد و نمی دانست چطور دل برادرش را به آتش می کشید .
 ایوب لب روی پیشانی اش گذاشت و زمزمه کرد :
 - قربونت برم .. تموم نشد این اشکات ؟ چه قدر مگه میتونی گریه کنی ؟
 و این حرف نه تنها باعث توقف اشک ریختنش نشد ، بلکه بر شدت آن افزود .
 در میان گریه هایش و بریده بریده به زحمت گفت :
 - بـ بـ به من گـ گفت .. به من گفت دید دیگه دُ دخترش نیستم ... گفت ... گفت برو .. برو پیـ پیش همون .. همون داداشت .
 روی گونه ی خیسش دست کشید و لب روی هم فشرد . چه می توانست بگوید ؟؟
 لیدا بازوی آزیتا را گرفت و او را بلند کرد :

- پاشو خوشگلم . پاشو یه آبی به صورتت بزن . لباست رو عوض کن . پاشو خانم گل .
آزیتا دوست نداشت از آغوش ایوب جدا شود و خودش را بیشتر به برادرش چسباند که او ، دوباره بر سرش بوسه ای زد و زمزمه کرد :
- پاشو کوچولو . لباست رو عوض کن بعد هر چه قدر خواستی گریه کن . باشه ؟ برو خانم . برو دخترم . . برو عزیزم .
- بالاخره دخترک ، هق هق کنان رضایت داد که حریم امنی بازوان او را ترک کند .
ایوب پوفی کرد و کف دست به پیشانی کوبید :
- نمیفهمم . یعنی چی این کارا ؟ مگه میشه دختر بچه اش رو بیرون کنه ؟
صادق روبروی او نشست و دست در هم گره زد :
- انقدر از اینکه تو رو پنهانی دیده عصبانیه که این چیزا الان برات مهم نیس . تازه تو که غریبه نیستی ، برادرشی !
- عصبی ، خنده ای پر سر و صدا کرد و مشت دیگرش را زیر استخوان های سینه اش فشرد :
- با هر عقلی به قضیه نگاه کنی ، رفتارش غیرمنطقیه . اون که تا دیروز منو به برادریش قبول نداشت ، چطوری حالا دخترش رو سپرده دست من ؟ با داد و فریاد ازم میخواست از بچه هاش دور باشم !
و آنقدر درد به جانش هجوم آورد که از کمر خم شد و پیشانی به زانو چسباند :
- لعنت به من . . . لعنت به من . . . دختره به خاطر من لعنتی داره مئه ابر بهار گریه میکنه . میدونستم عصبانی میشه . میدونستم تنبیه اش میکنه ولی نه اینطوری !
دستی شانه اش را فشرد و صدای آرام آیدین را شنید :
- به من زنگ زد . نمیدونم شماره ام رو از جایی گرفته بود یا از قدیم داشت . ولی انقدر باهام سرد حرف زد که تن و بدنم لرزید . بهم گفت همونطور که باعث و بانی دیداراشون بودی ، حالا هم باعث و بانی به هم رسیدنشون باش . حالا که انقدر مشتاقه برادرشه ، بذار باهاش زندگی کنه !
ایوب به ناگاه قیام کرد . بی شک آزیتا این شوک و فشار را تاب نمی آورد ، همه که به مانند او تن و بدنی فولادی نداشتند !
به تلفن همراهش چنگ زد :
- شماره اش چند بود ؟ شماره اش رو بده ؟ اصلا خودم دارم . . . همون قدیمیه اس ؟
آیدین گوشی را از دستش بیرون کشید و صادق ایستاد . کمی پیش آمد :
- ایوب ، الان عصبانیه . بذار یکی دو روز که نه ، یکی دو هفته بگذره ، نمیتونه از دخترش دل بکنه . تو بابات رو نمیشناسی ؟ میاد دنبالش . ولی الان هیزم ننداز تو این آتیشه . خواهرته ، پاره ی تنته ، غریبه که نیست .
- ایوب دندان قروچه ای کرد و دوباره خودش را روی مبل انداخت ، پشت سر به لبه ی آن تکیه زد و با صدای سردی گفت :
- ولی از من دل کند . یادته ؟

هیچ کس حرفی نزد . فقط گاهی صدای هق هق آزیتا از اتاق می آمد .
کاش می شد خودش را آتش بزند و خلاص ...
که انقدر دیگران در آتش حماقت های او نسوزند !

موهای بافته شده اش را لمس کرد :
- فردا میبرمت مزرعه . یه عالمه خرگوش دارم .
آزیتا فقط لبخند کمرنگی زد ، خم شد و پیشانی اش را بوسید :
- قربون نگاه مظلومت برم من کوچولو . انقدر مظلوم نباش . پیشی من همیشه پنجول مینداخت !
آزیتا بالاخره با صدای تو دماغی به حرف آمد :
- حالا دیگه وحشی هم شدم ؟
خندید و لبه ی ملحفه را بالا زد و کنارش دراز کشید ، آزیتا فوری خودش را در آغوش او جا کرد :
- خیلی دوست دارم ها داداشی .
گونه روی موهایش گذاشت :
- منم کوچولوی من . دختر کوچولوی من .
به گونه های سرخش دست کشید و آرام گفت :
- غصه نخوری یه وقت . شده به پاش هم میفتم که تو رو ببخشه ... آزی ؟ بهت گفتم بهشون دروغ نگو .
بهت گفتم این بازی رو تموم کن . نگفتم ؟
می توانست جمع شدن چانه اش را ببیند ، بازویش را فشرده و باید حرفش را می زد :
- گفتم . چند بار هم بهت گفتم . ولی تو گوش نکردی . پس فقط اونو مقصر ندون . تو هم اشتباه کردی ،
مگه نه ؟
و باز هم خواهرش چیزی نگفت . بالشت را زیر سرش گذاشت و بلند شد :
- تو بخواب . من حالا حالاها خواب از چشمم فراریه !
برق اتاق را خاموش کرد و باز خودش را تنها در سالن یافت .
قدم زد و نگاهی به چمدان آزیتا انداخت که گوشه ای ، کنار در بود .
با دیدن در داغ دلش تازه شد . کاش آن روز کمی سرش را بیشتر پیش برده بود ، آنگاه حداقل یک بار شده
هم می توانست عطرش را استشمام کند . می دانست که قطعا شبیه عطر موهای موج پری خواهد بود .
سرش را به شدت تکان داد . پوفی کرد و به آشپزخانه رفت تا آب سردی بنوشد . حداقل کمی این گرگرفتی
اش از عصبانیت را کاهش می داد .
چرا پدرش با دختر کوچک و زنگوله اش چنین می کرد ؟
تا یادش هست ، پدر همیشه آزیتا را زنگوله ی پای تابوت خطاب می نمود ، پس چه شد آن همه ناز دادن
ها و نعمت بخشیدن ها ؟
چطور به راحتی از دخترکش برید و او را به دست برادری سپرد که حتی به فرزند ی قبولش نداشت ؟

ترجیح داد فکر نکند ، نمی توانست به اتاق برگردد . با دیدن آزیتا داغ دلش تازه می شد و دوباره آتش همیشه روشن درونش که گاهی زیر خاکستر پنهان می شد ، سر بر می آورد و شعله می گرفت . روی کانپه دراز کشید و چشم بست .

حالا کسی را داشت که برایش بجنگد ، حتی برای مدتی کم .

آزیتا با ذوق و شوق بچه خرگوش ها را بالا و پائین می زد و دیگر از اشک های ابتدای صبحش خبری نبود . به محض اینکه در اتاق برادرش چشم باز کرد و دوباره اتفاقات را به یاد آورد ، گریه اش را رها داد و التماس های ایوب کارساز نبود تا وقتی که دید برادرش چهره در هم برد و دوباره دستش جاگیر معده اش شد . این فشارهای عصبی بی شک او را از پای در می آوردند پس بهتر بود حداقل به خاطر او مراعات می کرد . ایوب هم گوشه ای ایستاده و با لذت به بازی خواهرش نگاه می کرد . آنچنان با عشق خرگوش ها را نوازش می کرد که انگار نوزاد انسان هستند .

سرش را برگرداند و با هیجان گفت :

- داداش اینا خیلی نازن . خیلی !

خندید و کنارش زانو زد :

- خیلی . تازه بذار یه کم بزرگتر شن . میبینی چه قدر بامزه ان .

- سلام !

صدای دخترانه ای که آمد ، عرق سرد بر تیره ی کمرش نشانید . جرات سربگرداندن و دیدن دوباره ی پری اش را نداشت .

میمیرد و زنده می شد وقتی او با چنان شباهتی برابری می ایستاد و نمی توانست او را در آغوش بگیرد . آزیتا خرگوش به بغل ایستاد :

- سلام . من آزی ام . آزیتا . آجی ایوب !

شیدا دست دراز کرد و با لبخندی گفت :

- منم شیدام . دامپزشکم .

ایوب آب دهان فرو داد و برخاست . بهار اندکی عقب تر ایستاده بود و بی وقفه با بهنام سر و کله می زد . خدا رو شکر می کرد که صدایشان را نمی شنید !!

به زحمت لبانش را حرکت داد :

- سلام !

شیدا با لبخندی که چهره اش را مهربان تر نشان می داد گفت :

- سلام .

و بعد دست پشت شیدا گذاشت :

- آقا صادق گفتن امروز تنهایی اینجا . اومدیم ببریمت پیش خودمون . اشکالی که نداره آقا ایوب ؟

وقتی نامش را خواند ، با چشم هایش جز به جز صورتش را بلعید ، لبخند وسیعی زد :

- نه . اتفاقا منم بعد از چند روز نیومدن سرم شلوغه !
شیدا سری تکان داد و آزیتا با رها کردن حیوان و نشاندن بوسه ای بر گونه ی برادرش به همراه او رفت .
رفتند و دل ایوب هم آویزان از مژگان شیدا به همراه آنان شد .
دلی که سالها ، گرفتار این عشق و این یار بود .

۵۴

صدای گزارشگر می آمد و نور سبز زمین فوتبال نقش بسته بر صفحه ی تلویزیون ، تمام محیط نیمه تاریک سالن را همرنگ خود کرده بود .
آزیتا سر بر پای ایوب گذاشته و همانطور که از ظرفی که در آغوش کشیده بود ، ذرت بو داده می خورد با اشتیاق فراوان مسابقه را دنبال می کرد .
ایوب در فکر و خیره ی صفحه ی نمایش بود .
آزیتا مشت بزرگی ذرت در دهان گذاشت و پس از جویدنش با دمیدن در سوت پایان نیمه ی اول ، با لبخندی گوشه ی لب بلند شد و سر بر شانه ی برادر گذاشت :
- میگما .. ایوب ... این دختره ... شیدا ... خیلی دختر خوبیه .
گوش های مرد با شنیدن نام او تیز شدند و حواسش نیز جمع ! به خواهرش چشم دوخت ، زبان روی لب کشید :
- چه چطور ؟
شانه بالا انداخت و لب هایش به خمیازه ای کج و کوله شدند :
- همینطوری . دختر خوبیه . مهربونه ، صبوره ، خوش اخلاقه . ازش خوشم اومد .
ایوب با دست موهای خواهرش را پشت گوش برد و لبخندی زد ، زمزمه کرد :
- آره . دختر خوبیه !
آزیتا زیرک بود و هوشیار . چشم تنگ کرد و آرام پرسید :
- مته اینکه خیلی ازش خوشت میاد ها !
ایوب به خود آمد و با اخم گفت :
- چه حرفیه میزنی .
او را پس زد و برخاست . معلوم بود که خوشش می آید !
چه کسی از به دست آوردن دوباره ی عشق از دست رفته اش ، لذت نمی برد و شوق نداشت ؟
لبخندش را پشت چهره ی سنگی و اخمویش پنهان کرد و به آشپزخانه رفت . ظرفی از تخمه برداشت و صدایش را بالا برد :
- نبینم دیگه از این حرفا بزنی آزی !
اما دلش می خواست آزیتا تمام طول روز از او صحبت کند و خودش هم از شباهت هایی که هر لحظه بیشتر به آن پی می برد ، ذوق کند !

صدای پایی آمد و خواهرش کنارش ایستاده بود :

- خب چیه مگه؟! مگه من گفتم همین الان برو بگیرش؟

با هشدار و صدای بلند نامش را خواند :

- آزی؟

ولی دخترک سرتق تر از این حرف ها بود! ناسلامتی نسبت خونی با او داشت! :

- چیه آزی آزی؟ ازت نمیتروسم ها! من از بابام نمیتروسم چه برسه به تو! خب دختر خوبیه. تو هم تنهایی

. چند ساله زن و همسر نداری. بد یکی بیاد خونه و زندگی ات رو گرم کنه؟

با چشم هایی گرد به نصیحت های دختری گوش می کرد که به زور قدش تا سینه ی او می رسید.

متعجب تک خنده ای کرد و بازوی او را گرفت :

- اینا حرفای خودته؟

آزیتا با چانه ای لرزان سر تکان داد :

- آره خب. همه هم سنای تو زن و بچه دارن. ولی من.. من خودم دیدم... قبلا دیدم که... اون روز

من تو سالن خوابم برده بود. اومدم اتاقت، بالش پری رو بغل کرده بودی. نمیخوام اینجوری تنها باشی خب

! من خودم دیدم داداش احد یواشکی زنش رو بوسید.

خندید و سرش را به سینه فشرد و در دل به برادر بزرگترش لعنت فرستاد که چرا مراعات خواهر کوچکشان

را نکرده است؟

تنش را تابی داد و آرام گفت :

- خانم کوچولو... من هر وقت به یه همدم نیاز داشته باشم خودم دست به کار میشم. انقدر غصه ی منو

نخور.

و نگاه آزی تا از روی سینه به او دوخته شد :

- یعنی الان نیاز نداری؟

دوست داشت فریاد برآورد که چرا! قلبش گوشه ای کز می کند و بغض باعث لرزیدنش می شود؛ که یک

یار و همراه می خواهد اما...

خندید و گوشه ی ابرویش را بوسید :

- نه. ندارم.

و اخمی همراه با لبخند نثارش کرد و روی بینی اش کوبید :

- نبینم دیگه ابروهات رو دست بزنی ها. هنوز وقتش نشده. تازه اینطوری خوشگل تره. خانم تری.

آزیتا با تخی خودش را پس کشید و پا به زمین کوفت :

- نخیرم! چیه مته جنگل آمازون میشه؟

خندید و با دست روی کمرش زد :

- آی فضول! خب حالا یه ذره تمیز کردنش عیب نداره. نبینم مته زنای سی چهل ساله انقدر نازک کنی.

خب؟ واقعا دوست ندارم اینطوری بشه قیافه ات!

آزیتا پشت چشمی نازک کرد و با عشوه قری به گردنش داد !
به این ناز های خواهرش خندید و با دلی بیتاب برای زنی که انگار دوباره از میان خاطرات ظهور پیدا کرده بود چرخید تا دو لیوان آبمیوه تدارک ببیند .

پری می خندید و او از دیدن دندان های یک دست سفیدش ضعف می کرد !
با دیدن دمپایی های لا انگشتی اش دست و دلش می لرزید و با لاکِ سرخِ ناخن هایش از خود بی خود می شد !

او عاشقِ آن زن بود و هر چیزش برای او دوست داشتنی .
فکرش فقط با دیدن این ها هوایِ لمسِ تنِ او را نمی کرد ، بلکه بیش از پیش عاشقش می شد ؛ هر ثانیه بیشتر از قبل پایه های دلش می لرزید . علاقه ی او تنها بر پایه ی هوس نبود ؛ حتی اخم ها ، بد و بیراه ها ، تحقیرها و دردهایی که پری به او روا می داشت هم برایش دوست داشتنی بود . .
کاش همان روزها می فهمید اینگونه تحمل کردن نشانه ی عشق نیست ، سالها بعد به این نتیجه رسید شاید رفتار او هم غلط بوده است . در تمام مدتِ زندگی مشترکی که داشتند ، او سرخورده شد ، زجر دید ، تحقیر شد و فقط زمان های خاص و نابی بود که پری بر اساس غریزه اش کمی به ایوب توجه می کرد .
حتی با فکر آن اتفاقات دیوانه می شد .

بغض را با فشارِ آبِ دهانش فرو برد و دلش می خواست حتی به خاطر دخترکِ خوابیده در اتاق هم اندکی هوشیار باشد اما . .

وقتی ذهنش همراهی اش نکرد ، مجبور شد لیوانی برای خودش پر کند ؛ از همان نوشیدنی ممنوع !
با چشم هایی سرخ و سردرد و سوزشِ معده ، لیوان را رویِ کانتر کوبید و لب گزید .
نفس عمیقی گرفت و آهسته آن را به لبش نزدیک کرد که صدای خواب آلودی آمد :

- داداش ؟

یکه خورده بود ، آنقدر که حتی فرصت نکرد لیوان را پائین بیاورد . لحظه ای بعد نور تمام محیط را روشن کرد .

آزیتا با آن لباس خرسی و موهای باز و در حالی که پشتِ دست به چشم می کشید ، نزدش آمد .
نیم نگاهی به لیوان کرد و لب گزید ، می دانست برادرش مشروب می خورد و دلش خون می شد .
یواشکی از زیر کنترل های نامحسوس پدرش ، در اینترنت به دنبال مطالبی درباره ی زخم معده و اثنی عشر گشته و ممنوعه هایش را لیست نموده بود .

علاوه بر آن می دانست بر اساس دینی که به آن اعتقاد داشتند ، نوشیدنِ این مایع گناه محسوب می شد .
در هر صورت دلش نمی خواست برادرش ، دچار آسیب شود .

پیش رفت و در برابر چشم های شرمنده ی ایوب لیوان را چنگ زد و با دست هایی لرزان محتویاتش را در سینک تخلیه کرد :

- بریم من خودم برات لالایی میگویم آرومت میکنم داداشی .

ایوب چرخید و سر به زمین انداخته ، لب زد :

- برو بخواب کوچولو !

و ندید اشک جمع شده در چشم های خواهرش را !

آزیتا پیش رفت ، روبروی قامت رشید برادرش ایستاد و به ثانیه نکشید که سر او را در آغوش داشت :

- خوب میتونم قصه بگم ، لالایی بخونم ، اصلا حرف بزنم . درسته همیشه یه طوری رفتار کردم انگار بچه تر

از سنم هستم ، ولی خدا خودش میدونه همه اش واسه اینه که خودم رو لوس کنم . وگرنه من قدر یه دختر

پونزده ساله میفهمم که چه سختی هایی کشیدی و چطوری میشه دلت رو آروم کرد . میدونم پریشونی ،

انقدر میفهمم که دلت رو تیکه پاره کردن ... ولی راه مرهم گذاشتن بهش رو هم بدم ایوب .

لحظه ای نگاهش در صورت برادر به گردش پرداخت ؛ سپس مچ پهن دستش را گرفت و به دنبال خود

کشید .

ایوب به مانند کودکی پشیمان و خطا کرده بی حرف به دنبالش رفت ، مجبورش کرد روی تخت دراز بکشد

و او هم اطاعت کرد .

آزیتا لبه ی تخت نشست و آرام دست به موهای برادرش کشید :

- فقط بخواب داداشی . یه خواب آروم برات بهتر از صد تای اونه .

چرخیدن انگشت های کوچکش میان موهایش و صدای آرامش که انگار لالایی کودکی شان را زمزمه می

کرد و آن همه مهر خواهرانه اش ، برایش قوی تر از هر مسکنی بود .

لبخندی زد و آرام خوابید .

به مانند کودکی که گهواره اش آرام تکان می خورد و مادرش بالای سرش آواهای عاشقانه سر می دهد .

شیدا دست زخمی ایوب را با دقت می نگریست و بهار بتادین به دست بالای سرشان ، با چشم هایی تنگ به

صورت ایوب خیره بود .

شیدا سری تکان داد و گفت :

- بهتره برین واکسن بزنی . آخه گربه هم انقدر وحشی ؟ گاز گرفته !

ایوب آخی گفت و دستش را غیرارادی از میان پنجه های او پس کشید :

- داشت خرگوشا رو میخورد . نمیتونستم بشینم نگاهش کنم که . حیوون عوضی !

دوست نداشت بگوید حواسش به او پرت شد که باز طبق معمول این روزها آفتاب گرفتن گاوها را تماشا می

کرد !

وگرنه گربه که بود که بتواند چنین زخمی به او بزند ؟

شیدا خنده اش را فرو خورد و آهسته با باند دور زخم را پیچید :

- انگار میخواست قلوه کن کنه ! باید برید بیمارستان که هم خوب ضد عفونی بشه هم واکسن بزنی هم بخیه

بخوره .

صادق که همان طور دست به سینه و با اخم پشت سرشان ایستاده بود ، گفت :

- یعنی کاری از دست شما برنمیاد ؟
شیدا نیم نگاهی به او انداخت و گفت :
- چرا . ولی تخصص من نیست . ممکنه بعدا اتفاق ناخوشایندی بیفته .
حواس ایوب پی حرف های آنان نبود ، بلکه دور و بر دست لطیفی می چرخید که آرام پارچه دور دستش می پیچید !

۵۵

باند خونی را درون جیبش داشت و خیالش از در امان بودن پارچه ای که شیدا لمسش کرده ، راحت بود .
آزیتا پر سر و صدا در آشپزخانه فعالیت می کرد . حضورش مثل آتشی بود که در کلبه ای با دیواره های چوبی که سوز سرما از آنها داخل می شد ، میانه ی برف و بوران زمستان ، روشن می کردی . دقیقا سر و صدایش ، به مانند ترق ترق آتش دلپذیر بود .
آیدین بالاخره از به سیخ کشیدن جگرها فارغ شد :
- آزی . . دختر بی خیال . چی داری درست میکنی ؟
آزیتا با صورتی سرخ از حرارت گاز ، و با ملاقه در دست به سویشان آمد :
- خب شما که اینجایی باید یه چیزی درست کنم بخوری . جیگرش که فقط واسه داداشی کافیه .
ایوب خندید و به صورت دخترانه اش نگاه کرد :
- قربون دست و پنجول فسقلی ات برم من . این آیدین همیشه اینجا پلاسه . مته مهمون باهاش رفتار نکن .
آیدین نگاه چپ چپی به ایوب کرد و بلند شد :
- راس میگه آزی خانم . من به نون و پنیر خوردن عادت دارم !
ایوب باز خندید ، سرخوش شده بود !
دور و اطرافش که خلوت شد ، باند را بیرون کشید و میان انگشتانش گرفت . آهسته نوازشش کرد . نگرانی اش هنگامی که زخم ایوب را دید ، برایش دلنشین بود !
تک خنده ای کرد و به دست پانسمان شده اش چشم دوخت . در دل به جد و آباد گریه رحمت می فرستاد که باعث این لمس شده بود .
خوشحال بود دیگر در چشم های شیدا ، حداقل در حضور جمع ترس و وحشت نمی بیند .
صدای پا آمد و باعث شد دوباره نوار پارچه ای را به جیب برگرداند ، آیدین خمیازه کشان کنارش نشست :
- آتیش رو روشن کردم . از بس گرمه طاقت ندارم کنارش وایستم .
ایوب سر به پشتی مبل سپرد ، لبخند به هیچ وجه از لبش کنار نمی رفت .

هنوز گیج و گنگ خواب و مسکن ها بود ولی صدای گریه ای باعث شد تلو تلو خوران از اتاق بیرون بیاید . سرش از بلند شدن ناگهانی سیاهی رفت و مجبور شد دست به دیوار بگیرد .
با دست زخمی اش ، گوشه ی چشم هایش را فشرد و سپس آنها را تنگ کرد و به دنبال منبع صدا گشت .

سویِ اتاقی رفت که خواهرش در آن خفته بود ، ساعتِ رویِ دیوار پنج عصر را نشان می داد .
حسی مانع این شد که به در بکوبد و داخل شود .
صدای فین فین آنقدر شدید بود که حتی از پشت در هم می شد آن را شنید !
گوش به آن چسباند :
- بابایی ... بابا جونم تو رو خدا ...
لب گزید و کفِ دست رویِ پیشانی گذاشت ، معلوم بود با که صحبت می کند ! :
- ببخشید .. تو رو خدا .. خب گوشی رو که جواب دادی .. یه کلمه حرف بزن .. بابا جونم ...
با زار زدنِ آزیئا ، پاهایش سست شد و کنار در نشست . خواهرش تنها به خاطر رابطه داشتن با او ، از خانه
طرد شده بود . آن هم در پانزده سالگی !
هق هق های او به وجودش آتش می زد .
- بابا ... غلط کردم .. جواب بده .. بابایی ... بابا جونم .. بابا ...
و اندکی بعد صدای هیجان زده اش برخاست :
- جونم ... سلام .. سلام .. سلام بابایی ... سلام ..
لبخندی زد . مرد هنوز آنقدر سنگدل نشده بود که در برابر عجز و لابه هایش ساکت بماند !
- آره . آره . همه چی خوبه . همه چی خوبه . شما خوبی ؟ مامان خوبه ؟ بابا .. بابا پیام خونه ؟ بابایی ...
برخواست ، انگار زمان ماندن آزیئا نزد او به سر آمده بود .
اما هنوز یک قدم نرفته بود که باز صدای هق هق اوج گرفت :
- چرا آخه ؟ چرا ؟ خب داداشمه .. دوسش دارم ... حالا چون اومدم دیدمش نمیذارى پیام خونه ؟؟ چرا
آخه ؟ بابایی ... خوبم . خوبم . من خوبم . آره ، مراقبمه . ولی بذار پیام خونه ... بابایی ، فردا پیام خونه ؟
و لحظاتی با سکسکه ساکت ماند و بعد دوباره اشک ریختن را از سر گرفت :
- خب من اونو دوست دارم ، شما رو هم دوست دارم . من دختر شمام خب !
دیگر نمی توانست بشنود . پدرش را درک نمی کرد . چطور به این راحتی از فرزندش دست می کشید ؟ در
صورتی که او ، بعد از سال ها هنوز در غم فرزندش اشک می ریخت و عزادار بود ؟

تمام تلاشش برای خندانن آزیئای دماغ فایده ای نداشت .
بی حوصله بود و به زحمت برای او لبخندی می زد .
آهی کشید و تلویزیون را خاموش کرد .
روی مبل به خواب رفته بود . کنارش زانو زد و آهسته به موهایش دست کشید .
نمی توانست نسبت به حال او بی تفاوت باشد ، آزیئا برایش حکمِ دخترش را داشت .
با دست باندپیچی شده اش گونه اش را نوازش کرد ، خم شد و پیشانی اش را بوسید . در خواب ، زیر لب
چیزی گفت و دل ایوب برای کودکانه هایش قنچ رفت .

آهسته دست زیر زانویش انداخت و بلندش کرد . دستش تیر کشید ولی اهمیتی نداشت . آرام تنش را روی تخت گذاشت و ملحفه را بر رویش مرتب نمود .

به صورتش خیره ماند که در نور مهتابی که از پنجره می تابید ، مظلوم تر از هر زمانی بود .

سال ها پیش ، وقتی خانه را شب هنگام ترک کرد ، به مانند امروز از گریه بر روی مبل خوابش برده بود .

قلبش تکه تکه پاره می شد با یادآوری آن جدایی بی خداحافظی .

تنها نگاهی به صورتش انداخت و رفت . . .

رفت و تا ماه ها و سال ها آرزوی دیدنش را در دل داشت . آزیتا همه چیزش بود . وقتی به دنیا آمد او پسری

نوجوان بود . موجودی کوچک را میان بازوانش گذاشتند و او را خواهرش خواندند .

گه گاهی خمیازه می کشید و انگار قصد نداشت چشم هایش را بگشاید .

روی صورتش گویی پرزهای کمرنگی بودند ، سرش کم مو و گونه هایش سرخ !

و حالا پانزده سال از آن روز می گذشت . دختری بود زیبارو و دلربا که به خاطر او از محل زندگی اش

اخراجش کرده بودند .

گاهی فکر می کرد پدرش در سینه په جای قلب ، قلوه سنگی دارد . شاید هم تاثیر روحیه ی نظامی اش بود

اما او که هیچ گاه در خانه به مانند آنچه معروف بود ، پادگانی بر پا نکرد ؛ پس چرا آنقدر برای آزیتا تنبیه

سختی در نظر گرفته بود ؟ آزیتایی که ایوب می دانست ، رگ های قلب پدر با عشق او پیوند دارند .

برخاست و لحظه ای آخر دستی دور مچش پیچید :

- داداش . . .

به چشم های خمارش نگاه کرد :

- جانِ دلم ؟

دوباره پای تخت نشست ، صدای آزیتا خش دار بود :

- آب میخوام .

خندید و پیشانی اش را بوسه زد . برایش لیوانی آب آورد و دوباره به خواب رفتنش را به نظاره نشست .

مسکن کوچولویش ، که غم نبودنِ پری و دور از دسترس بودنِ شیدا را برایش کمرنگ کرد ، حالا خودش

نیازمندِ مرهم و پشتوانه ای بود .

باید برایش کاری می کرد . . .

پر از تردید بود ، بعد از سال ها داشت شماره ای را لمس می کرد که گاهی در اوج درد و تنهایی اش ، آن را

بلند بلند برای خود می خواند . انگار دوست داشت کسی بشنود و با آن تماس برقرار کند و بگوید پسرت در

حال مرگ است ! تو کجایی ؟؟

تماس را قطع کرد . نمی توانست دوباره این رابطه را از سر بگیرد . همکلام شدن با او ، حتی اگر به خاطر خواهرش هم بود ، باعث پیوند دوباره می شد ؛ و او نمی خواست ، نمی توانست ! کف دست به پیشانی سایش داد و پوف کلافه ای از میان لب هایش بیرون سرید . دست هایش دوباره لرزش گرفته بودند ، گوشه ی لبش را جوید . چاره ای نداشت ، آزیتا درد می کشید . دوباره شماره را لمس کرد . قلبش انگار کمی پائین تر از گلویش می زد ، آب دهانش خشک شده بود .

بوق ... بوق ... بوق ... بوق ...

بالاخره بوق ها قطع شدند اما کسی پاسخی نداد .

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- بیا دخترت رو ببر !

صدایش دورگه و خش دار بود . دست به گلویش کشید ، می سوخت .

مرد به آرامی جواب داد :

- اون برادرش رو دوست داره . خودش انتخابش کرد . به من دروغ گفت تا بیاد پیشه تو . حالا چی میخواد

دیگه ؟ پیش توئه !

لرزید ، از سردی و سختی صدایش .

به دشواری صدایش را وادار کرد تا از گلویش خارج شود :

- چرا انقدر سنگدلی ؟ اون دخترته !

صدای مرد بالا رفت :

- دختری که پدرش رو به برادری که رهانش کرد بفروشه ، دیگه ندارم !

خواست لب باز کند و جواب دندان شکنی بدهد که ...

صدای هق هق زنی از پشت سر آمد :

- ایوب جان .. ایوب ... تویی ؟ مادربمیره برات .. ایوبم .. گل پسر .. دارم میمیرم برای دیدن روی

ماهت .. بذار باهش حرف بزنم ... بذار باهش حرف بزنم مرد ... ایوب دخترم رو بیار برام . ایوووب !

تمام تنش منجمد شد . انگار در عصر یخبندان بود و تنش اسیر یخچال ها شد !

گویی کشمکش می کردند ، که صدا دور و نزدیک می شد .

لحظاتی بعد صدای نفس نفس مرد آمد :

- آزی باید انتخاب کنه . یا تو ، یا ما !

انگار پیچ گوشتی ای را در سرش فرو کردند . درد در رگ به رگ تنش رسوخ کرد . تماس که قطع شد ، تن او

هم خمید و پیشانی اش به زانو چسبید .

آزیتا زیر لب قربان صدقه اش می رفت و پارچه را روی صورتش می کشید . مچ دستش را گرفت :

- تب ندارم که دختر . سرم درد میکنه .

دخترک با نگرانی لب گزید :

- خب چی کار کنم خوب شه ؟
 بی رمق خندید . درون سرش چیزی گرومپ گرومپ می کرد . نمی توانست بایستد ، تمام طول روز را در تخت به سر برده بود .
 - هیچی . فقط بذار بخوابم .
 و بعد سرش را روی سینه گذاشت و دستی به موهایش کشید :
 - فقط آروم بمون بذار بخوابم دختر کوچولو .
 پلک روی هم گذاشت . اما خواب از چشمانش فراری بود . صدای زن را که شنیده بود ، روحش پر پر می زد برای دویدن به سمت او .
 تمام این سالها سعی کرده به فراموشی بسپارد ، همه چیز را ، حتی آن زن را .
 اما حالا که آنگونه پر التماس نامش را خوانده بود نمی توانست بی تفاوت باشد .
 آهی کشید و روی موهای خواهرش را بوسه زد :
 - برو فیلمت رو ببین . من خوبم .
 اما خواهرکش انگار جای امنی پیدا کرده بود که در همان چند دقیقه به خواب رفت . . !
 علی رغم عذابی که از فشار عصبی به آن دچار شده بود و درد می کشید ، با دیدن چهره ی معصومش لبخندی بر لبش نشست .
 اما فکر اینکه او چه رنجی از مسائل پیش آمده ، می کشد روانش را به هم می ریخت .
 آریتا نمی توانست برای همیشه نزد او بماند ، بی نهایت به والدینش وابسته بود . ایوب هم مطمئنا مردی نبود که بتواند مسئولیت تمام و کمال خواهرش را قبول کند .
 آرام و به سختی او را روی تخت خواباند و برخاست .
 به این راحتی عقب نشینی نمی نمود . نمی توانست بپذیرد مرد به خاطر اینکه آریتا با ترفندی خود را به برادر فراری اش رسانده و با او ملاقات می کند ، دخترک را از خود براند .
 او فرزند دوست تر از این حرف ها بود .
 شاید ایوب او را چنین بی رحم کرده بود . در تمام این سال ها خودش را از هر خبری که مربوط به آنان می شد ، دور می کرد .
 نمی خواست کوچکترین مساله ای باعث سست شدن اراده اش شود ؛ برای اینکه دیگر به آن خانه و به دیدار آن آدم ها نرود !
 حتی با گذشت تمام این سال ها .
 دستش زق زق می کرد . دست هایش هم حافظه داشتند ، تمام گذشته را به یاد می آوردند .
 تمام تنش به خاطر می آورد همه ی آنچه را که بر او گذشته بود .
 معده اش به هم خورد . کف دست روی لب فشرد و در دل فحشی به بنیه ی ضعیفش داد .
 نفس عمیقی گرفت و به خنده افتاد . مرد هم آن قدر ضعیف ؟
 با خندیدن ، شقیقه های شروع کردند بر طبل درد کوفتن .

نالہ ای کرد و تن روی مبل انداخت . تلفن همراهش را چنگ زد و برایش پیامکی را تایپ کرد :

- باید ببینمت آقای به اصطلاح پدر !

پیام تحویل که آمد ، چشم بست و روی مبل کج شد . شاید اندکی آرام می گرفت ...

شیدا آهسته غذا را زیر و رو می کرد و میلش به خوردن نمی آمد .

ذهنش از فکر پر بود .

چند دانه برنج به دهان برد که پدر کلافه به حرف آمد :

- این چه طرز خوردنه ؟ رژیم داری مگه ؟ ول کن این مسخره بازی ها رو . چته هیکلت ؟

لبخندی زد و مقداری آب نوشید :

- من که چیزی نگفتم . مگه گفتم رژیم دارم ؟ الان اصلا نمیتونم غذا بخورم . مامان اصرار کرد اومدم سر میز .

اخم های پدرش در هم شد ، صرف غذا با خانواده را یکی از مهم ترین وظایف هر یک از اعضای خانه می دانست :

- کار خوبی کرد . ولی اینطوری داری اشتهای همه رو کور میکنی ..

زیر لب عذرخواهی کرد و برخاست . لیوانی آب ریخت و با خود به اتاق برد . روی تخت دراز کشید و باز به سقف خیره ماند .

سینا عاصی اش نموده بود . باید هر طور شده به این بحث خاتمه می داد .

ادامه پیدا کردنش جایز نبود ، همینطور به نفع هیچ کدام شان هم !

تلفن همراهش را برداشت و تایپ کرد :

- بهتره تو با بابا صحبت کنی . من نمیتونم . خجالت میکشم و خودت میدونی چرا !

و بعد موبایلش را خاموش نمود . این بهترین راه بود . هیچ مسیری برای مخالفت نداشت و مجبور بود به خواسته ی شیدا احترام بگذارد .

چشم ماساژ داد و کتاب را از زیر تخت بیرون کشید . تنها صفحه ها را رد می کرد و هیچ از نوشته هایش نمی فهمید .

ذهنش بیش از حد مشغول بود ... !!

۵۷

قطره های عرق بر گردنش می لغزیدند . صداها انگار مدام پشت سر هم در ذهنش تکرار می شدند .

با دستمال نم صورتش را گرفت و روی تخت انتهای مغازه ، جا به جا شد .

عیسی با سینی ای در دست و هیجان زده به سویش آمد :

- خوش اومدی آقا . دلمون برات تنگ شده بود . بعد از این همه سال . بفرما . بفرما .

سعی کرد لبخند بزند . پادوی پدرش بود و شاگرد خانه زادش .

نگاه های همکارانِ قدیمی پدرش ، آنها که او را می شناختند ، آنقدر شگفت زده و متعجب بود که به خودش شک می کرد .

آهسته گفت :

- چی کار کردی عیسی ؟ بالاخره رفتی سر خونه زندگیه خودت ؟

چهره ی آفتاب سوخته ای داشت . بسیار مهربان و خونگرم بود . ساده و بی ریا ، با همه به مهربانی برخورد می کرد .

کنارش نشست و با اشتیاق گفت :

- آره آقا . چند ساله که عروسی کردیم . باباش نمی داشت . میگفت دخترم هنوز باید درس بخونه ، تو چی ؟

یه بیکار بی سواد . ولی خب ... آقا راضی شون کرد .

به سادگی اش این بار لبخندی واقعی زد :

- خدا رو شکر . قصد نداری بخونی ؟ یا اینکه داری درس میخونی ؟

سری تکان داد و صدایش را پائین آورد :

- میخوام بخونم آقا . خانمم چیزی نمیگه ولی خب .. اون لیسانسه ، من یه دیپلمه . بدِ براش .

ایوب دستی به بازوی عیسی زد و گفت :

- هر کمکی از دستم بربیاد برات انجام میدم . بهت کمک میکنم .

عیسی با تردید نگاهش کرد ، ایوب می دانست از چه می ترسد ، پس کارت از جیبش بیرون آورد و با

اطمینان پلک زد :

- خیالت راحت . آقات پیشرفتِ اطرافیانش رو میخواد و ازش خوشحال میشه . حتی اگه باعث و بانی اش منه ناخلف باشم .

و با دیدن هیبت پدرش که نزدیک می شد ، کارت را در جیب عیسی گذاشت .

باید یک بار هم شده در زندگی اش برای کسی می جنگید . او در زندگی با پری ، همه چیز را ساده باخت اما حالا ..

خوشحالی خواهرش را به سادگی نمی باخت .. !

اخم های مرد در هم بود . ایوب آبِ دهانش را به زحمت فرو برد و برابرش ایستاد . زبانش به سلام گفتن نمی چرخید .

پدر رو به عیسی کرد :

- برو کیسه های عدس رو از انبار بگو بیارن . باید بفرستیم بره .

بی توجه به ایوب نشست و یکی از استکان های کمر باریک چای را برداشت و مزه مزه کرد .

ایوب به دانه های تسبیح نگاه کرد که میان انگشتان دستش می لغزیدند . گلوی خشکش را با آب دهان تر کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- چرا میخوای دخترت رو تو منگنه بذاری ؟

دستِ مرد لحظه ای قفل شده دور استکان ماند و بعد از اندکی مکث دوباره آن را به لب چسباند .

طاقت این همه بی محلی را نداشت . بعد از شش سال نمی دانست چگونه با او برخورد کند .
 پر بود از استرس ، اشتیاق ، ترس ، وحشت و دلتنگی و درد !
 دستِ خودش نبود که پرخاش کرد :

- برات اصلا دخترت مهم هست ؟ یا فقط اون غرور پدرانۀ ات مهمه ؟ برات مهم هست دخترت هر شب تا صبح تو خواب گریه میکنه ؟ شک دارم مهم باشه !
 این بار مرد استکان را محکم در نعلبکی کوفت و صدایش پر از خشم بود :

- از تو بیشتر مهمه . برای تو آگه جون بچه ات مهم بود با حال درست پشت فرمون مینشستی !
 پلک های ایوب لرزیدند ، نگاه به زمین دوخت :

- یادمه شش سال پیش انقدر بی رحم نبودى .
 پوزخندِ مرد صدا دار بود . نمی فهمید در فکر پسر چه می گذرد ؟ او را با چه وقت و کدام فرد مقایسه می کرد ؟ آن پدرِ مهربان و خنده رو ، سالها بود خودش را جا گذاشته . :

- آره . بی رحم نبودم . ولی یکی هر چی حرمتِ زیر پا گذاشت . از اون موقع فهمیدم رحم و مروت معنی نداره . مگه نه پسر ؟
 جانِ ایوب در حال در رفتن از چهارچوبِ تنش بود . مگر اویی که کنارش نشسته که بود ؟ کسی جز پدرش ؟

هر چند سال ها نادیده گرفته بودش !
 آنقدر که اگر کسی از گذشته اش خبر نداشت و وضع زندگی اش را می دید ، او را بی پدر و مادر تصور می کرد !
 و حالا بدین گونه ناگهانی میانِ زندگی اش فرود آمده بودند .
 دست مشت کرد و زمزمه نمود :

- فقط من اشتباه کردم ؟ الان کارت درسته ؟ دختره تو فقط پونزده سالشه ! به چه جرمی از خونه و زندگی بیرونش کردی ؟ فقط به خاطر اینکه دلش می خواست برادرش رو ببینه ؟
 نگاه او در نگاهش قفل شد . رنگ چشمانشان شبیه هم بود :

- کدوم برادر ؟ تو آگه برادری داشتی این همه سال پا پیش می داشتی تا ببینیش . نه بری و پشت سرت رو نگاه نکنی . تو از آزیتا استفاده کردی تا منو عذاب بدی !
 دست روی گونه سائید . چرا انقدر در مورد او تصور بدی داشت ؟ مگر او را نمی شناخت ؟
 عصبی بود ، دستی میان مو کشید و تمام تلاشش بر این بود که نکند جمله ی ناشایستی بگوید ، هر چند روزی ...

لب گزید و با موج صدای پائینی گفت :

- چرا همچین فکری میکنی ؟ من گذاشتم رفتم تا هیچ کدوممون عذاب نکشیم . تا مجبور نباشیم یه عمر تو چشم هم نگاه کنیم و از هم گله داشته باشیم .
 پیشانی پدرش رگ زده بود :

- من از تو گله داشتم ؟ تا وقتی اون غلط رو کردی من حرفی بهت زدم ؟ موقع عصبانیتت کم مونده بود فامیل منو به فحش بکشی ، یه کلام گفتم بس کن ؟ گذاشتم آروم بشی ، خالی بشی ، اونوقت تو چی کار کردی ؟

گردنش خم شد . نمی توانست دیگه خیره خیره به او بنگرد . شرمش می شد . دست مشت کرد و به استخوان های بیرون زده اش نگاه نمود .
دندان روی هم فشرد :

- تو مقصر بودی . تو باعث شدی ...

برای همین همیشه دوری می کرد ، برای همین نمی خواست دیگه پسر آنها باشد !
از حرف زدن درباره ی آن روزهای شکنجه آور متنفر بود .
از ثانیه هایی که درد کشید و دم بر نیاورد ، متنفر بود .
از زخمی که در آن دوران در معده اش رشد پیدا کرد و شدت گرفت ، متنفر بود .
از خودش که از میان آن دهلیز وحشتناک گذر کرد و به حال رسید هم . . متنفر بود !
مرد از جا جهید . حتی از زانوانش که برابر دیدش بودند ، می شد تشخیص دید تمام تنش می لرزید .
فریاد زد :

- من زدم تو گوش بابام یا تو؟! هان پسر ؟ مگه تو نبودی دست رو بزرگترت بلند کردی ؟

۵۸

نفسش بند رفت . با چشم هایی دریده به او نگریست .
مرد نفس نفس می زد . قلبش زخم عمیقی برداشته بود . پسرش ، پسری که بر تمام اشتباهاتش چشم بسته بود و تلاش می کرد تا زندگی اش را نجات دهد ، رودررویش ایستاد و سیلی ای بر صورتش نشانند .
آهی از عمق دل برآورد و زمزمه کرد :

- هیچ میدونی باهام چی کار کردی ایوب ؟ چطوری باید دوباره تو روت نگاه میکردم وقتی تو روم وایستادی ؟
وقتی هر چی تونستی بهم گفتی و بعدش هم
دست پسرک جاگیر معده اش شد و لب گزید . جوابی نداشت بدهد . فقط نبرد نفس های پدر و پسر سکوت را می شکست .

ایوب برخاست و با سری خم شده ، آهسته لب هاش را تکان داد :

- نمیخوام درباره اش حرف بزنم . ولی دختری الان بهت ...

- ایوب ... قربون قد و بالات برم ... ایوبم !

چشم هایش با وحشت به پشت پدر خیره شدند . مادرش با صورتی سرخ و عرق کرده ، در حالی که چادر بر شانه اش افتاده بود ، به زحمت با آن قد و قامت تپلش می دوید .
از میان جعبه ها و کیسه های خشکبار دوید و سوی او آمد . قبل از آنکه فرصت کند کوچکترین واکنشی نشان دهد ، دست های گرم و عرق کرده اش دور کمرش قفل شد .
این بار واقعا نفس نمی توانست بکشد !

پلک هایش می لرزید . سرش روی سینه ی او نشست و هق هق کرد :

- قربون صورتت برم . کجا بودی ؟ کجا بودی تا حالا مادر ؟

صورت پدرش سرخ شده بود :

- حرف گوش نمیدی ، نه ؟

سر مادرش از روی قلب تپنده و پر درد او بلند شد و سوی پدرش چرخید :

- میفهمی مادرم ؟ میفهمی دلم تنگ بچه امه ؟ میفهمی میگم شیش ساله دلم هوای دیدن صورت پسر رو کرده ؟

مرد پیش رفت و بازوی همسرش را گرفت . :

- پس تو گوشیم پیام رو می خوندی ، آره ؟ تو مادرشی که اون آزیتا هم دخترته !

ایوب بی اراده بود وقتی که با دیدن اخم صورت مادرش ، بازوی پدر را گرفت :

- داری اذیتش میکنی ! تو رو چی شده که اینطور با زن و بچه ات رفتار میکنی ؟ من ناخلف ، من عوضی ، من حیوون ، این زنت که این همه سال با خوبی و بدیت ساخته . با دارا و ندار بودنت کنار اومد . اون آزیتای بدبخت هم هیچی نخواست جز اینکه دلش واسه منه نکبت تنگ شد . باید اینطور باهاشون رفتار کنی ؟

کف دست پدرش روی سینه اش نشست و او را عقب راند :

- تا وقتی پسر اون خونه بودی باید هزار جور سختی و درد رو به جون میخریدم بابت کارات ، از وقتی هم که رفتی عجز و لابه های مادرت رو تحمل کردم . دیگه دوست ندارم دوباره به خاطر تو همه چیز به هم بریزه !

مادرش به پیراهن او چنگ زد و عطر تن پسر را بوئید . پسرک لاغرش حالا مردی شده بود . صرف مادر بودن کافی بود تا در همان یک نظر متوجه ی سفیدی موهایش و چروک گوشه ی چشم هایش شود .

روی قلب پسرش را بوسید :

- مادر به فدات . . مادر بمیره برات . عزیزدلم . . گل پسر .

اوضاع بدی بود . ایوب و پدرش با چشم برای هم خط و نشان می کشیدند . رابطه ی آن دو ، تا قبل از حضور پری با همه ی پستی ها و بلندی ها ، عادی و خوب بود اما . . .

پری طوفانی بود که بر خوشی هایشان آوار شد .

دل ایوب که گرفتار او شد ، انگار پایه و بنیان همه ی رابطه ها و علاقه های دیگر فرو ریخت .

ایوب تن عقب کشید و مادرش لرزید .

نه ما او را در بطن خود حمل کرده و بعد از آن با گریه هایش گریسته بود .

اولین باری که تب کرد ، آتش به جان او افتاد .

پس عجیب نبود که درد و رنج را از چهره ی او بخواند .

دیگر آنجا ، جای ماندن برای پسرک نبود .

ذهنش جیغ می کشید و آژیر خطر به صدا درآمده بود .

عقب عقب رفت . . .

سرش را تکان داد . . .

نگاه لرزانش را به آن دو دوخت که با نگرانی او را می نگرستند . . حتی پدرش !
و در کسری از ثانیه تنش را به در و دیوار کوبید و از آنجا گریخت !

آزیتا بی وقفه گریه می کرد . به زحمت از میان خرده شیشه ها و کتاب های پاره و برگ برگ شده به سمت در رفت .

هنوز صدای هذیون های ایوب می آمد .

گوش هایش هنوز هم از صدای نعره های او سوت می کشیدند ؛ وقتی یادش می آمد چطور گوشه ی دیوار پناه گرفت تا ایوب دست روی او بلند نکند ، صدای هق هقش اوج می گرفت .
پشت دست زیر بینی کشید .

آیدین دوان دوان خودش را رساند و به دنبالش بهنام ؛ موهای به هم ریخته اش را زیر روسری پنهان کرد :
- چی شده آزی ؟ چه خبره ؟ چرا این ریختی شدی تو ؟

لب هایش را به هم فشرد تا کنترل کند بعضی را که دست و پا می زد برای فوران کردن ، آب دهان فرو داد و گفت :

- نمیدونم . . . رفت . . . رفت بیرون . وقتی اومد حالش بد بود . . رفت از تو کابینت یه چیزی برداشت . یه ذره خورد . . بعد . . بعد قاطی کرد . . من به خدا کاری نکردم ، عصبانیش نکردم !

آیدین از کنار او گذر کرد و بهنام تلاش داشت تا او را آرام کند :

- باشه دختر . . باشه . . ما که داداشت رو میشناسیم !

آیدین که به اتاق رفت ، مردی را دید که بالاتنه اش روی تخت بود و پاهایش از لبه ی آن آویزان .
به بالای سرش رسید و با دیدن صورت عرق کرده اش ، نگران شد :

- ایوب ؟ ایوب چه کردی با خودت ؟

ایوب در جوابش ناله ای نمود و زیر لب همچنان هذیون می گفت .

آیدین سر خم کرد و سعی کرد بفهمد چه می گوید ؟

اما ناله ی دوباره اش و چنگ زدن او به شکمش ، دردش را به آیدین فهماند .

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید . بی شک مست بود و این حال خراب از آن نشات می گرفت .
به کمر بند ایوب نگاه کرد و می دانست در هنگام معده درد ، فشار اضافی بر آن وارد می کند .

پس دست هایش را پس زد و زمزمه کرد :

- باشه رفیق . . باشه . . هیچی نیست . هیچی نیست . الان . .

سگک را گشود و صدایش را بالا برد :

- بهنام ! یه لیوان آب سرد بیار . . . زود باش پسر ! قرصای این یارو هم بیار !

سعی می کرد حرصش را کنترل کند ، سخت بود ولی اجبارا در برابر خواهر او باید این امر انجام می شد !
تنش را روی تخت بالا کشید و نفس نفس زنان سربرگرداند و به بهنامی که کنارش ایستاده بود ، گفت :

- ابو بریز رو صورتش یه کم حالش جاببید ، بعد ببرش زیر دوش . و ایستا یه یه ساعتی بگذره بعد قرصش رو بده . منم میرم ببینم دکتر مکتوری گیر میارم بیارم خونه .

از اتاق بیرون رفت ، در حالی که پاهایش را با تمام قوا به زمین می کوبید.

با دیدن آریتا که زانو زده بود و با دل دل زدن سعی می کرد بقایای خرابکاری ایوب را جمع کند ، ایستاد . دلش سوخت ، برای دختری که بین پدر و برادرش گیر افتاده بود . هر دو به یک اندازه در این حال دخترک نقش داشتند .

پیش رفت و برابرش زانو خم کرد :

- منو نگاه . آزی . .

سرش بالا آمد و چشم های پر اشکش ، دل او را لرزاند . لبخندی زد :

- این داداش تو همیشه انقدر خل و چل بوده . چرا ترسیدی ؟ این چه حالیه ؟

آریتا معصومانه چانه بالا انداخت و زمزمه کرد :

- میترسم چیزیش بشه .

آیدین نتوانست بگوید که ایوب پیش از آن انواع بلاها را بر سر خود آورده و نوشیدن آن لعنتی هم هر ثانیه بدترش می کند . دستی به صورت کشید و بازوی آریتا را گرفت :

- پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن ، برو تو اتاقت . من میرم دنبال یه دکتری ، چیزی . شاید تب کرده باشه .

آریتا که برخاست و با شانه هایی خمیده سوی سرویس بهداشتی رفت ، در دل به ایوب و اراده ی ضعیف و اعصاب خرابش تا حد امکان فحش داد ، از آن فحش های نان و آبدار !

می دانست باید از کسی کمک بگیرد ، وگرنه بی شک اگر این چنین پیش میرفت ، چیزی جز مرگ در انتظارش نبود !

۵۹

شیدا لبه ی شالش را که به وسیله ی باد از سویی به سوی دیگر میرفت ، با سرپنجه نگه داشت و چشم تنگ کرد .

با غیظ دندان روی هم فشرد و پیش رفت :

- تو اینجا چی کار میکنی ؟

سینا یک پا در ماشین و یک پا بر زمین داشت و دست هایش را بر در ماشین گذاشته بود ، او هم عصبی بود :

- انتظار داری چی کار کنم ؟ تلفن همراهت یا خاموشه یا جواب نمیدی . خونه تون زنگ میزنم جواب نمیدی . سعی میکنم یه جور یه باهات ارتباط بگیرم . همه اش فرار میکنی !

شیدا نگاهش را دور تا دور محیط اطرافش چرخاند ، مبادا کسی او را کنارش ببیند .

از بینی هوا را به شدت بیرون داد و شاکی سوی او برگشت :

- من حرفم رو زدم ، دیگه چه ارتباطی ؟
سینا در را بست و با قدم هایی محکم سوی او آمد :
- تو حرفت رو زدی ، مگه من قبول کردم ؟ چه انتظاری داری از من شیدا ؟ برم به بابات چی بگم ؟
شیدا کف دست روی کاپوت ماشین او کوبید و غرید :
- من چی بگم ؟ چرا همه اش من باید بد قصه بشم ؟ چرا خودت رو کنار میکشی و وظیفه ات رو میندازی گردن دیگران ؟ سینا این دومین باره . این بار من تو چشم بابام سیاهه نمیشم ، من دختر بد نمیشم . میفهمی ؟
- سینا کلافه دستی به مو زد و سعی کرد مهربانانه تر برخورد کند :
- شیدا جان ؛ عزیزم . اون پدرته ، تو راحت تر از پشش برمیای . من قلق بابات دستم نیست .
شیدا دندان روی هم فشرد . این مرد یکی چیزی اش می شد :
- بابای من قلق خاصی نداره . کلا راست گفتن هیچ قلقی نمیخواد . تو مردش نیستی که حقیقت رو بگی .
سینا تمام تلاشش را می کرد که حرف نامربوطی نزند . در نگاه او شیدا یک دختر همه چیز تمام بود اما . . .
دستی به ته ریشش کشید و آهسته گفت :
- شیدا ، من نمیخوام این ازدواج بازم عقب بیفته . میدونی چند وقت شده که ما درگیریم ؟
اخم از صورت دختر لحظه ای برچیده نمی شد . انتظارش را نداشت او را در محیطی ببیند که برای خودش در آنجا احترام جمع می کرد .
قرار نبود کسی از مسائل شخصی اش سردر بیاورد .
قدمی عقب رفت و جبهه گرفت :
- برام مهم نیست . من کلمه ای نمیگم !
- ***
- آیدین چشم هایش را ماساژ داد و آهسته گفت :
- چرا تنهایی رفتی ؟ چرا به ما چیزی نگفتی ؟
اما ایوب با نگاهی تهی به دیوار روبرویش خیره بود و جوابی برای او نداشت .
صورتش زرد رنگ بود و زیر چشمانش را هاله ی کمرنگی فرا گرفته . پزشک حالش رو خوب توصیف نکرده و نگرانش بود . ولی مگر می شد این مرد یکدنده را راضی به حرکت کرد ؟
آیدین آهی کشید . کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود .
دست روی شانه ی ایوب گذاشت و آن را فشرد :
- اینطوری همیشه رفیق . دشمن اولت شده ذهن و فکر خودت . باید اول از همه اونو از ذهن خودت بیرون کنی ؛ که تنهایی نمیشه . از دست من و صادق و بهنام هم کاری برنمیاد . رفیق . . اینطوری داری خودت رو نابود میکنی .
نگاه توخالی اش سمت او کشیده شد . صدایش سرد و خش دار بود :

- دلمم همینو میخواد . ولی نمیشه . دلم میخواد برم به درک . ولی نمیشه .
 آیدین دردش را می دانست . از نوجوانی دل در گرو پری داد و روز خوش ندید . حال هم ..
 تکانی به تنش داد :

- واسه چی ایوب ؟ واسه چی انقدر ناامیدی ؟ زندگی ات ارزش بیشتر از اینا رو داره . یه نگاه به حال و روز خودت بنداز . ببین چه کردی با خودت !
 چانه ی ایوب لرزید ، شانه هایش هم . مرد بود ولی طاقت و توان او هم حدی داشت . حرف یک روز و دو روز نبود . شاید بیش از سیزده سال در آتش یک عشق سوخته بود و همیشه هم ناکام .. !
 زمزمه کرد :

- نه پری برام موند ، نه شیدا . خدا هیچ وقت نخواست این عشق برای من باشه ...
 و بعد کف دست روی صورت فشرد . این همه جدایی را تاب نمی آورد . صدایش از پس دیوار گوشتی خفه بود :

- بابام منو نمیخواد ... خونواده ام منو نمیخوان ... هیچی برام نموند . زن و بچه ام هم رفتن ... دختری هم که میتونست جانشین پری باشه برام ، نامزد داره .. پس واسه چی زنده ام آخه ؟ به چه امید ؟
 - واسه من !
 سر هر دو سوی او چرخید . آزیتا مشت روی چشم های خیسش سائید و پیش آمد :

- به خاطر من حداقل زنده بمون . به خاطر من سعی کن خوب باشی . برام مهمی ایوب !
 جلوتر آمد و روبرویشان ایستاد ، دست های لاغرش دور شانه ی برادر پیچیدند و سرش را به آغوش کشید . ایوب چون کودکی به مادر رسیده آرام گرفت ، هر چند آیدین نشانی از جرقه زدن دوباره ی شعله ی زندگی درون چشم هایش ، ندید !

۶۰

دستی به گوشه ی چشمش کشید و سعی کرد بر خستگی که پلک هایش را سنگین کرده بود ، فائق آید . هنوز وقت شکست خوردن و بریدن نبود ؛ نه وقتی که هنوز کسی با رفتنش دلگیر می شد .
 از خودش شرمنده بود ، بابت حال بد آن شبش .
 به قامت لاغرش نگاه کرد که در میان چادر نماز سفید رنگش ، با آن گل های بنفش ، برایش یادآور مادری بود که از سر و صدای خانه به اتاق او پناه می برد و آهسته نمازش را می خواند تا مبادا پسر خسته اش که به خواب رفته بود ، بیدار شود .
 سلام نمازش را که داد ، کنارش چهار زانو نشست و آهسته دست روی گونه ی سرخش زد :

- دخترِ داداش ؟
 نگاه مهربان و پرشورش سمت او چرخید :

- رنگ لپ هات خیلی قشنگه .. خیلی ... قول میدی همیشه مراقب خودت و خوشگلی هات باشی ؟
 گردن کج کرد و چادر روی شانه اش سرید :

- چشم .

دست هایش را دور شانه اش پیچید ، چه قدر سخت بود تصمیمی که قصد در انجام آن داشت :

- وسایلت رو جمع کردم ...

مردمک های آزیتا در سفیدی اش لرزیدند ...

لبخند زد و بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت :

- دیگه وقتشه بری .

آزیتا باورش نمی شد ایوب او را از خود براند . او به خاطر حفظ رابطه ی خواهر و برادری شان ، مدت ها به

پدر دروغ گفته بود و حال ..

اما ایوب در فکر دیگری بود . او جان می داد برای خواهرش ... ! نهایتِ احساس یک برادر به خواهر در یک

کلام !

اما مسائل دیگری نیز بودند ..

او وضعیتِ اخلاقیِ درستی نداشت و خودش هم این را می دانست .

علاوه بر این مردِ مجردی بود که زندگی اش سر و سامان هم نداشت !

نه وقتِ خوابِ درستی برایش بود ، نه وقتِ خوراک ... !

علاوه بر این می دانست عصبانیت های ویرانگری دارد ..

آزیتا در سن حساسی به سر میبرد ، این همه تشنج برای او مناسب نبود و برادرانه هایش به او هشدار می

دادند که در این رابطه ، اندکی عاقلانه رفتار کند ، نه عاشقانه !

عشق برادرانه اش ، بی انتها بود . دلش برای خواهر بزرگترش هم تنگ شده بود ولی آزیتا ...

آزیتا به گونه ای بی تقصیر ترین فرد گذشته بود .

سرش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد :

- مجبورم آزیتا . تو جات پیش من امن نیست . نمیخوام بازم مته دیشب دیوونه شم و یه آسیبی بهت بزنم .

کوچولوی من ... کوچولوی نازنین من ..

چمدانِ کوچک را پیش پای پدرش زمین گذاشت و با دست آزیتا را وادار کرد پیش برود :

- اینم دخترت !

آزیتا مثل گنجشکی زیر باران مانده ، خودش را جمع کرده بود و با شانه هایی فرو افتاده و چشم هایی

خیس او را می نگریست .

پدر هنوز پا روی پا داشت و آهسته چای اش را می نوشید .

ایوب دل رفتن نداشت اما چاره ای هم ، نه !

اما هنوز قدمی عقب نرفته بود که مرد با خونسردی ، استکان در نعلبکی گذاشت و گفت :

- خب اینو اینجا گذاشتی چرا ؟ که چی بشه ؟

ایوب با اخم روی پاشنه ی پا چرخید و دست در جیب فرو برد :

- این چیه ؟ دخترته ، آوردمش که ببری خونه . گفتی یا منو انتخاب کنه یا شما رو . انتخابش تو و مادرش هستین .

آزیتا نمی خواست برای او اینگونه دسته بندی کنند . او همه ی آنها را می خواست ، پس به اعتراض لب گشود :

- ایوب !

سر برادرش سوی او چرخید :

- من حرفام رو بهت زدم آزیتا ! جای بحث نیست دیگه !

مرد برخاست و پیش آمد ، خونسردی از صورتش می بارید :

- مگه من گفتم تو خونه ام راهش میدم که تو آوردیش تحویلیم دادی ؟

ایوب اخم کرد . این دیگر فراتر از انتظارش بود :

- اون دخترته ! مجبوری ببریش !

پوزخندی گوشه ی لب مرد نشست و دست به سینه شد :

- اگه نبرمش ؟

ایوب هم متقابلا پوزخندی زد و به مانند او ژست گرفت :

- منم نمیبرمش . تو خیابون میمونه . یه کم برای شما بد چنین چیزی حاجی !

بغض آزیتا شکست . باورش نمی شد چنین بر سر جنگی که با یکدیگر داشتند ، او را میان میدان نبرد قرار

دهند ؛ بی هیچ پشتوانه و یآوری .

با مشت به بازوی ایوب کوبید :

- اصلا نمیخوام . تو خیابون بمونم بهتر از اینه با من مئه یه اضافی رفتار کنین . . از هر دو تاتون بدم میاد !

نگاه خشمگین دو مرد سوی او چرخید . چرا دخترک نمی فهمید این یک زورآزمایی مردانه است ؟

ایوب خونسرد شانه بالا انداخت :

- من پسر بودم ، تونستم گلیمم رو از آب بیرون بکشم ولی آزی دیگه تصمیم با خودته !

پشت کرد با وجود اینکه دلش بی تاب در آغوش کشیدن خواهرش بود ؛ که چشم هایش را ببوسد و از نگاه

معصومش دلجویی کند .

قبل از خروج ، پدرش آخرین حرف را زد :

- دیگه نمیذارم بینیش !

لب گزید و دست مشت کرد . باید از آزیتا می گذشت ، چون نزد پدر و مادرش زندگی بهتری داشت . . . !

جعبه ها را روی دست بلند کرد و همانطور با موج صدای بالا دستور می داد :

- زیر گاوا رو خوب تمیز کنین . حواستون باشه رو تنشون زخم نباشه . مدام بهشون سربزنید .

سخت از خودش کار می کشید .

نمی خواست لحظه ای به ذهنش ، مهلت فکر کردن بدهد .

به خصوص که هر لحظه با دیدن شیدا دست و دلش می لرزید .
 عرق از پیشانی زدود و به راهرو نگاه کرد ، از ابزار و اسباب خلوت شده بود .
 لبخندی از رضایت زد . تنش داشت ورز می دید با کار کردن .
 خمیازه ای کشید و بطری آب را از جیب جلوی لباس کارش بیرون کشید و بر سر و گردن ریخت .
 سرمای آن ، حس خوشایندی داشت .
 - خل وضع که بودی ، بدتر هم شدی !
 برگشت و با دیدن آیدین در آن کت و شلوار ، خنده اش گرفت :
 - اصلا بهت نمیاد . قیافه آدمیزاد پیدا کردی آخه !
 آیدین کمی کراواتش را شل کرد و دستی به موهایش زد :
 - هر چی باشم از تو یکی آدم ترم . بهننام ! بهنام کجا موندی ؟ بیا دیگه !
 و با سر اشاره ای به هیکل او کرد :
 - با این قیافه میخوای بیای مهمونی ؟ رفیق دیر میشه ها !
 بیل را برداشت و فضولات گاوها را در فرقون ریخت :
 - من نمیام . حس و حال مهمونی نیست . از بس از صبح تا حالا اینور اونور زدم که برم خونه ، یه دوش بگیرم ، تخت میخوایم تا صبح !
 اخم روی صورتش نشست :
 - یعنی چی ؟ صادق بیچاره دعوت کرده ؟ خانمش و مادر خانمش از صبح تدارک دیدن ! تولد رفیقته !
 بیل را در زمین با فشاری فرو برد و تکیه اش را به آن داد :
 - میدونم . . . خودم از دلش میاریم . تازه شما دو تا زبون دراز که اونجا باشین ، جای من خالی نیست .
 بهنام هم با ظاهری مشابه آیدین پشت سر او ظاهر شد و خنده ی ایوب را باعث :
 - این کت و شلوارا رو با خودتون آورده بودین اینجا ؟ خدایا با کیا شدیم یه ملت ! آخه این چه قیافه هاییه ؟
 مگه شب دامادیتونه ؟
 بهنام نیشخندی زد و دست در جیب برد :
 - بلند بگو آمین !
 لبخندی زد و سری تکان داد . دوباره مشغول شد که آیدین با آن کفش های براق به آهستگی داخل کابین شد :
 - ایوب ؟
 هوم گویان کارش را ادامه داد ، که دستش بر شانه ی او نشست :
 - از کارت مطمئنی ؟ اینکه . . اینکه آزیتا رو بردی پیش بابات ؟
 دندان قروچه ای کرد و دسته ی بیل را فشرد :
 - مطمئنم آیدین . جاش پیش باباش امن تره . پیش من امنیتی براش نیست .
 ابرویی بالا انداخت و توپید :

- دِ برین دیگه ! بوی گند گرفتین . . . صادق تا صبح بهتون فحش میده ها .
 هر دو تنها نگاهش کردند . نفس عمیقی گرفت و مقداری از آب نوشید :
 - خوبِ خوبم . فقط یه مدت از اینجا دور بودم ، همه چی به هم ریخته . کلی فاکتور و لیستِ که باید
 بهشون رسیدگی کنم . مسلما صادق در کم میکنه !
 شانه ای بالا انداختند و سری تکان دادند . . .
 آنها رفتند و ایوب همچنان سخت تلاش می کرد با کار کشیدن از تنش ، تمام ناملايماتِ اطرافش را به دست
 فراموشی بسپارد !

۶۱

آنقدر خسته بود که انگار یک تریلی هجده چرخ را با طناب به تنش بسته بودند و او آن را می کشید .
 صادق تماس گرفته و تا می توانست به او بدوبیراه گفته بود و ایوب تنها توانسته بود عذرخواهی کند .
 به یقین باعث دلخوری اش شده بود ، ولی آنها هم کمی باید درکش می کردند .
 سرش را که بالا گرفت با دیدن شیدا نفس در سینه اش حبس شد .
 بیچاره مردِ قصه !
 دلش تاپ تاپ می کرد و مظلومانه می خواست اندکی مرزها را بدرد و نزدیکش شود .
 اما هنوز در وجودش اندکی وجدان زنده بود .
 او متعلق به مردِ دیگری بود . . .
 غصه دار شد . . .
 کاش نبود . . .
 کاش !
 شیدا با دیدنش ایستاد و لبخند زد :
 - ! اینجایی ؟ دنبالتون میگشتم .
 زبان روی لب کشید و در دل زمزمه کرد :
 - من همیشه دنبالتم . . .
 شیدا نگاهی به سر و وضع مرد انداخت . لباسش از عرق به تنش چسبیده و گونه هایش سرخ بود . ظاهرش
 نشان از این داشت که به شدت مشغول بوده است . :
 - خسته نباشین . مته اینکه حسابی مشغول بودین .
 ایوب دست و پایش را جایی جا گذاشته بود که اینگونه زبانش قفل شده . لبخند عجولی زد :
 - آره . خیلی . . . ممنونم . . .
 شیدا سری تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت :
 - آقا ایوب ، طبق قرارداد بیست درصد پول برق و گاز و اینا به عهده ی شماست . من قبض برق و آب رو
 براتون گذاشتم رو میز .

ایوب دستمالی از جیب بیرون آورد و دور گردن کشید :

- باشه . فردا به حساب واریز میکنم

شیدا پلکی آرام روی هم گذاشت و گفت :

- خب پس من برم . . .

و با لبخندی از کنارش گذشت و نمی دانست که کیلو کیلو قند به دل ایوب میریزد !

دخترک هنوز قدمی دور نشده بود که ایوب ، بدون لحظه ای فکر گفت :

- شیدا خانم ، من هنوزم بابت اون اتفاق شرمنده ام . .

سر شیدا سوی او چرخید و اخم هایش در هم شد .

ایوب نفس عمیقی گرفت و کمی پیش رفت :

- من . . من هنوزم نمیتونم فراموش کنم چطور باعث ترست شدم . دست خودم نبود . هنوزم میگم بابت اون اتفاق ، اون رفتار پشیمونم . دلم نمیخواه ازم بترسی .

نگاه شیدا خیره به زمین بود و کلامی هم از دهانش خارج نمی شد .

ترس به دل ایوب افتاد . نکند واکنش بدی نشان دهد ؟

بعد از مدتی ، چشم هایشان در هم تلاقی کرد :

- شاید اشتباه من هم بود . از من اون بی فکری بعید بود . سعی میکنم فراموش کنم . بین آدم ها گاهی اتفاقاتی پیش میاد که ناخوشاینده . همیشه اون ها رو ملاک رفتار با هم قرار داد . بهتره دیگه درباره اش صحبت نکنیم و . . .

دوباره لبخندی زد :

- سعی میکنم ازتون نترسم .

و دستی به نشانه ی خداحافظی بلند کرد و رفت .

ایوب ماند و لبخندی شیرین گوشه ی لب و قلبی که رویای شیرین دوباره به دست آوردن پری را در سر می پروراند .

چشمانش از خواب گرم بودند . .

اما ذهنش هوشیار بود و گوش هایش صدا را می شنیدند .

میان دو دنیا معلق بود که صدای فریاد پدر گوشش را آزرده :

- شیدا !

از جا پرید و وسط رختخواب نشست !

هنوز گیج بود که در اتاقش به شدت گشوده شد . چهره ی سرخ پدرش باعث وحشت بود :

- دیگه داری خسته ام میکنی دختر !

چشم هایش گرد شدند :

- من ؟

دوباره ی نعره ی پدرش بلند شد :

- آره ! تو ! این چه بی آبرویی که راه انداختی ؟ هان ؟
متوجه نمی شد . مگر چه کرده بود ؟
برخاست ، مادرش مضطرب و رنگ پریده پشتِ مرد ایستاده بود :

- یعنی چی بابا ؟ مگه چی کار کردم ؟
پدرش داخل اتاق شد و آن حجمِ خشمی که از نگاهش می بارید ، باعث شد شیدا قدمی پس برود :

- چی کار کردی ؟ تازه میگه چی کار کردم ... این پسره چی میگه ؟ هان ؟
هاج و واج بود . کدام پسر ؟
سوالش را بر زبان جاری کرد که پدرش چون انبار باروت منفجر شد :

- همین نامزدت . سینا ! چی میگه ؟ یعنی چی میخواین همه چی رو به هم بزنین ؟
دندان روی هم فشرد و ابروهایش بی اختیار به هم چسبیدند .
باز احتمالاً سینا خرابکاری ای کرده بود و توانش را باید او پس می داد .
سینه سپر کرد و برای دفاع از حق و خواسته ی خودش صدایش را بلند کرد :

- اولاً سینا نامزد من نیست . دوماً راست میگه . اون فکری که شماها تو سرتونه رو میخوایم به هم بزنینم !
رگه های سرخی که در سفیدی چشمان پدر ایجاد شدند ، باعث وحشتش شد . ولی تا چه وقت باید به خیالات و خواسته های آنان تن در می داد ؟
او پدرش بود ؛ برایش محترم و دوست داشتنی ولی نمی توانست سرنوشت و آینده اش را به خواسته های آنان گره بزند .
او هم حق نظر داشت ، کارِ خلافی نمی کرد !
فقط باید رشته ای که پیوند خورده بود را پاره می نمود .
صدای نفس کشیدنِ پدرش از بینی ، نشان دهنده ی اوج خشمش بود :

- شیدا ... شیدا تو حق نداری این نامزدی رو به هم بزنی !
گوشه ی چشمش سوخت ، پدرش که نمی دانست او چه می کشد :

- چرا ؟ اصلاً کدوم نامزدی ؟ یه بار انگشتر دست کردیم و به هم خورد . بار دوم این شمائین که ما رو تو ذهنتون نامزد کردین . تو و پدر سینا ما رو به اسم هم کردین . یه بار شد از ما بپرسین اصلاً به هم علاقه دارین ؟
پدرش کلافه بود و خشمگین . باز صدایش را بالا برد :

- این تویی که همه اش سنگ میندازی . سینا که حرفی نداره !
سینا مرد خوبی بود . اما یک مشکل بسیار بزرگ داشت . .
در برابر خواسته ی پدرش ضعف نشان می داد ، آن هم چون پیرمرد بیمار بود .
ولی درک نمی کرد چرا مدام او را با خانواده اش درگیر می کرد .
دندان قروچه ای کرد و گفت :

- آره . اصلا من سنگ میندازم . سینا رو دوست ندارم . مگه ازدواج زوریه ؟
 عریده ی پدرش ، پرده ی گوشش را لرزاند :
 - آره ! زوریه !

۶۲

نفس نفس زنان دست مشت کرد و عصبی گفت :
 - هر کاری کنین من با سینا ازدواج نمیکنم !
 در را بست و به آن تکیه داد . صدای فریاد پدرش هم نشان از عزم راسخ او برای به کرسی نشاندن خواسته اش بود :
 - میبینیم شیدا خانم ! میبینیم !

آیدین دیوانه وار فریاد می زد :
 - مگه عقلت کمه ؟ چی میگی واسه خودت ؟ زده به سرت ؟
 ایوب هم به مانند او صدا بالا برد :
 - عقل من سر جاشه . میدونم دارم چی کار میکنم !
 صورت آیدین سرخ شده بود . به واقع به ناقص بودن عقل ایوب ، اعتقاد پیدا کرده بود .
 پر از حرص لب جوید و گفت :
 - اگه عقلت سر جاش بود این حرفو نمیزدی . بهنام میگه دختره نامزد داره ، تو میگی میخوای سعی کنی بهش نزدیک شی ؟ میفهمی نامزدش یا حتی باباش بفهمه چی میشه ؟ پدرت رو درمیارن . خواجه ات میکنن بدبخت !
 اما قلب ایوب این چیزها را که نمی فهمید !
 عشق گوشش را کر و چشمش را کور کرده بود .
 نعره زد :
 - به درک ! بذار یه بار واسه خواستتم بجنگم لعنتی !
 آیدین با کف دست به لیوان روی کانتیر کوبید و آن را بر زمین انداخت . صدای شکستش بین داد و فریادهای آنان گم بود :
 - یه بار ؟ فراموشی گرفتی مرتیکه ی خر ؟ یادته واسه پری هم جنگیدی ؟ یادته واسه بچه ات جنگیدی ؟
 تو همیشه شکست میخوری ! همیشه ! یادته رفته ؟ تو فقط یه سلحشور با شرف احمقی ، فقط شرافتمندانه میجنگی ، هیچی نصیبت نمیشه . هیچی . . . ولی این دفعه داری به همه چی گند میزنی . میگم دختره ناموس یکی دیگه اس ، اصلا شاید زنش باشه ، تو میگی میخوای مخش رو بزنی ؟ اصلا مخ نداری !
 چشمان ایوب سرخ شدند . حتی تصورش را نمی توانست بکند . قدمی جلو جهید و یقه ی آیدین را گرفت .
 از بین دندان های به هم چسبیده اش غرید :

- من اون رو مال خودم میکنم . حالا ببین . . . دیگه پری رو از دست نمیدم !
 آیدین هم به لباس ایوب چنگ انداخت و تنش را تکان داد . صدایش رگه دار شده بود :

- نگاه کن . همین الان رو ببین میگی پری ! نه شیدا . لعنتی تو پری رو میخوای . پری ! نه شیدا رو !
 ایوب

دیگر آرام صحبت می کرد . نایی برای سر و کله زدن با مرد همیشه عاشق نداشت . نمی دانست او چرا هیچ وقت فارغ از این حس نمی شود ؟

او نگران ایوب بود . از این سر نترسش ، می ترسید !

نگران جان و سلامتی اش بود ، نه جسم سالمی داشت و نه این راهی که می رفت ، پایان خوشی . . . !

آب دهان فرو برد و زمزمه کرد :

- رفیق . . . من نگرانم . . . تو مته داداشمی . تو خود داداشمی . میتونی بفهمی چی میکشم وقتی اینطور درب و داغون میبینم ؟ ایوب تو پری رو از دست دادی . برای همیشه . اینی که تو الان دنباله اش رو گرفتی ، شیداس . نه پری . . . میفهمی اینو ؟

نگاه دو برادر در هم قفل شد ، ایوب هم انگار توانایی بلند کردن صدایش را نداشت :

- آره . من پری رو از دست دادم . . همون روزی از دست دادمش که رفتم و دیدم داره یقه ی لباس یه مرد دیگه رو مرتب میکنه !

آیدین تن ایوب را به عقب هل داد . خسته و ناتوان روی مبل نشست . با مخالفت با او نمی شد جلوی او را گرفت و مراقبش بود . درست که سی و اندی سن داشت اما . . .

دست به پیشانی کشید :

- بذار یه چند روز بگذره . تو هم درست و حسابی فکرها رو بکن . به بهنام میگم درست و حسابی از بهار بپرسه .

در چشم های ایوب برقی درخشید . دلش روشن شد .

لبخند زد :

- واقعا ؟

اما آیدین نمی توانست لب هاش را کِش بیاورد :

- واقعا . . . !

تلفن همراهش برای چندمین بار زنگ می خورد و با دیدن شماره ی آشنای قدیمی ، ترجیح می داد پاسخی ندهد .

به روند انتقال کودها به انبار نظارت می کرد و گاهی تذکری می داد .

آفتاب هم انگار قصد کوتاه آمدن نداشت . بی رحمانه می تابید .

این بار که دوباره صدای زنگ بلند شد ، با تردید نگاهی به شماره کرد . خواست پاسخ دهد ، دکمه اش را هم فشرد ولی باز قطع کرد .

برای چه به او زنگ می زدند ؟
 اما هر که بود ، دست بر نمی داشت .
 کلافه این بار تماس را برقرار کرد و بی کلمه ای حرف ، تلفن را کنار گوشش قرار داد .
 انگار شخص پشت خط شک داشت که او جواب داده ، بعد از اندکی مکث صدای مادرش آمد :
 - ایوب جان ؟
 دلش لرزید ...
 لب گزید تا نگوید جانِ دلِ ایوب !
 نفس عمیقی گرفت و تلخ لب زد :
 - چی کار داری ؟
 هق هق زن ، آتش به جان ایوب می انداخت :
 - کجایی ؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی ؟
 تابش خورشید دقیقاً بر فرق سرش بود !
 خودش را به سایه بانی رساند :
 - چرا باید جواب بدم ؟
 مادرش فین فین کرد و با صدایی گرفته گفت :
 - به خاطر خواهرت . من مادرت نیستم ؟ باشه .. قبول .. ولی این دختر چه گناهی داره که اینطوری ولش کردی ؟ تو که انقدر اینو دلبسته ی خودت کردی ، نباید یه خیر احوال ازش می گرفتی ؟ اینکه الان مریض افتاده اینجا نسبتی باهات نداره ؟ اینکه هی با باباش بحث میکنه هم خون تو نیست مگه ؟
 ترس به دلش افتاد . شرایط دشواری بود . نمی توانست حس برادرانه اش را سرکوب کند که بی قرار خواهرش بود ..
 - چیزی شده ؟ آزی خوبه ؟
 خودشان هم متوجه نبودند که بعد از سالها شاید اندکی به مانند همه ی مادر و پسرها در حال گپ زدن هستند .
 و روزگار چه فرصت هایی از آنها گرفت ...
 مادر با گلایه جوابش داد :
 - تازه میپرسی خوبه ؟ مریضه . رنگ به رو نداره . تا حالا دوباره سرم خورده . تویی که به خاطرت این همه تو دردسر افتاد نباید یه زنگ میزدی احوالش رو میپرسیدی ؟ الان دخترم یه چیزی اش بشه تو جواب میدی ؟ باباش بزنه آش و لاشش کنه تو جواب میدی ؟
 کلافه از این همه بازخواست ، ایوب صدایش را بالا برد :
 - میگی چی شده یا قطع کنم ؟ شوهر عزیز شما که همیشه ی عمرت طرفدارش بودی ، جرات داره دست رو خواهرم بلند کنه ؟
 مادرش هم از او عصبانی بود . دلیلی نمی دید که ایوب از آنها گله مند باشد . خودش انتخاب درستی نکرد :

- آره . جرات داره که الان یه ور صورتِ آزیتا کبوده . جرات داره چون باباشه .
چشمانش مات شدند .

پدري که می شناخت ، دلش آنقدر رحیم بود که در بدترین حالاتِ عصبانیت هم تنها سرِ فرزندانش فریاد می زد اما انگار این همه سال دوری ، از آنها آدم های متفاوتی ساخته بود .
همانند ایوب که دیگر بر خلاف گذشته ، اعصابِ درستی نداشت !!

۶۳

صادق آهسته خودرو را گوشه ی خیابان متوقف کرد و به سمت او چرخید .
ولی ایوب حتی پلک نمی زد !
این شرایط را ، این همه افسارگسیختگی زندگی اش را نمی خواست .
رفت و آمدهای زندگی اش انگار دست او نبودند .
او اصلا آنجا چه می کرد ؟
خب آزیتا بالاخره بعد از مدتی به نبود دوباره ی او عادت می کرد اما . . .
صادق مانند آیدین نبود .

صلاح ایوب را در بودن او کنار پدرش می دانست .
آن مرد هر چه که بود ، حتی حسِ حضورش در خانه ، رفتارهای ایوب را کنترل می کرد .
فکر می کرد اگر به طریقی پای ایوب را به خانه ی پدری باز کند ، دیگر مسیر آشتی هموار می شد .
پس کنار ایوب نشست و برایش هزار دلیل آورد .
آنقدر گفت و گفت و گفت که او را شست و شوی مغزی داد و راضی اش کرد که گامی بردارد ، حداقل برای دیدن خواهرش .
اما حالا ایوب با رنگ پریده کنارش نشسته و انگار رو به موت بود .
دست روی پایش گذاشت :

- برو رفیق . برو یه سر به خواهرت بزن ، من همینجا منتظرم و میرسونمت .
ایوب اما مردد بود . می رفت که چه ؟

چه چیز را درست کند ؟
اگر این دلِ لعنتی اش اینطور بیتابِ وضعیتِ آزیتا نبود ، گوش به حرفِ صادق نمی داد .
در را گشود و زمزمه کرد :
- زود برمیگردم !

بعد از شش سال با وجود همه ی تغییراتی که کرده بود ، اما هنوز انگار خودش را می دید که در کوچه می دوید و سر و صدای خنده ی بچه محل هایش به گوشش می رسید .
انگار میان گردبادِ خاطرات گرفتار آمده بود . همه چیز با سرعتی سرسام آور گویی از کنارش می گذشتند .
آدم ها ، حرف ها ، خاطرات . .

خودش را می دید که در اتومبیل را برای زنی گشوده است

نگاهش به طبقه ی بالای خانه ی پدری افتاد . . .

همانی که شبیه اتاق زیر شیروانی بود . .

همانی که دو هفته ی اول زندگی مشترک شان را در آن به سر بردند . . .

همانی که برای اولین بار با اشتیاق پری را بوسید و او تمام احساساتِ مردانه اش را پس زد . .

داشت دیوانه می شد .

اینجا چه می کرد ؟

نفس عمیقی گرفت و دکمه های پیراهنش را تا سینه باز کرد .

از یاد برد که پسر چه کسی است و پدرش چه جایگاهی دارد .

چه فرقی داشت پدرش کیست وقتی در حال خفه شدن بود ؟

پیرمردی از کنارش گذشت ، اما لحظه ای ایستاد . دست هایش را پشتِ کمرش در هم قفل زده بود .

نگاهش را به ایوب دوخت . . کمی چشم تنگ کرد و بعد با بالا انداختن سرش راهش را ادامه داد . . .

ایوب گامی عقب رفت . احمقانه بود . می توانست تلفنی با آزیتا صحبت کند ؛ اما . . .

دلش برای خواهرکش سوخت . برای حفظ رابطه ی بین شان ، جدل با پدر را به جان خرید و او حتی نمی توانست به دیدارش برود .

ولی ایوب هم توانایی اش را نداشت . بعد از شش سال به آن خانه می رفت و میگفت خرش به چند من ؟

سرچرخاند و با دیدنِ خودروی صادق و چهره ی منتظرش ، دیگر راهی برای پاپس کشیدنش نمی ماند .

نبض قلبش را در گلویش حس می کرد .

با انگشت اشاره عرق شقیقه اش را گرفت ، پیش رفت و با دستی لرزان زنگ را فشرد .

سالها پیش که از این خانه رفت ، پدرش هیچ گاه این وقتِ روز خانه نبود ولی در این روزها به او ثابت شده بود که او هم تغییر کرده است .

بنابراین احمی بر چهره اش نشست و عقب کشید . اگر با او روبرو می شد چه ؟!

باز شدنِ در به او فهماند که دیر شده است .

نگاهی به آیفون کرد . آن هم تغییر نموده بود و تصویری شده !

مادرش افتان و خیزان خودش را رساند و اشک ریزان دست در گردنش انداخت .

پلک روی هم فشرد و تمام تلاشش را به کار بست تا دستش دور او حلقه نشود .

سرد و سخت گفت :

- آزی کجاست ؟

مادر از او جدا شد و در را بست . کاملاً معلوم بود دست و پایش را گم کرده :

- تو اتاقش . . وای خدا . . . قربونت برم . . قربونت برم . . . بعد از این همه سال . باورم نمیشه . همیشه فکر می کردم میمیرم و نمیبینم این روزا رو . الهی شکر . الهی شکر .

بی توجه به او بالا رفت . حتی نمی خواست نگاهش میلی متری سویِ دیگر بچرخد تا در و دیوارِ آشنایش ، ملکِ عذابش شوند . کفش از پا در آورد و وارد خانه شد . همان درِ ورودی انگار شد دروازه ی ورود به گذشته ...
مادرش کل می کشید و گل و نقل روی سرشان می پاشید . دخترکش در آغوشش بود و دستِ دیگرش دورِ پری حلقه تا تعادلش را از دست ندهد . خواهرش با ذوق آنها را سویِ اتاقش هدایت کرد :

- لباساتون رو عوض کنین این جوجه رو هم بدین یه دل سیر ببینیمش .. ای جان ... بده عزیز عمه اش رو !

بچه را برد و ایوب ماند و پری اش ...
لبخندی زد و دست دورِ کمرش انداخت ، سر پیش برد و لب زد :
- ممنونتم خوشگله ..
اما پری با تلخی کنارش زد و گفت :
- باید از خودت مدیون باشی . من که تو به وجود اومدنش نقشی نداشتم . فقط یه نه ماه امانتی ات رو حمل کردم . حالام تحویل خودت .
مثل تمام روزهایی که به زور صاحبِ او و تن و آغوشش می شد ، دوباره اسیرِ بازوانش کرد . لب رویِ گونه اش گذاشت :
- تو هم نقش داشتی . تو بودی که دلم رو بردی ، وگرنه من که به هر کسی افتخار نمیدم مامان بچه ام باشه .
پوزخندِ پری به دلش خنجر زد ولی چه اهمیت داشت ، به دنیا آمدنِ پریناز جایِ پایِ زندگیِ مشترک شان را محکم کرد .
نفس عمیقی گرفت . ریه اش سوخت ..
معده اش سوخت ..
تمام وجودش سوخت !
با قدم هایی تند و نامتعادل خودش را به اتاقِ آزیتا رساند .
حماقت تنها دلیلِ حضورش بود .
در را پس زد بدونِ در زدن و با دیدنِ جسمِ مچاله شده ی رویِ تخت ، تنها توانست نامش را صدا بزند :
- آزی !

دختر انگار رویِ فتر نشسته بود که از جا جهید .
چرخید و با چشم هایِ گرد شده به ایوب خیره ماند . باورش نمی شد !
پلک هایش را ماساژ داد ، شاید اشتباه دیده بود ، ایوب و درگاهِ اتاقِ او ؟
ایوب با دیدنِ کبودیِ صورتِ خواهرش ، مبهوت ماند . پدر را چه شده بود ؟
اما ترکیدنِ بغضِ آزیتا و دویدنش سویِ او ، اجازه ی فکر کردن را از او سلب نمود .

روی موهایش را بوسید و می دانست حمایت از دخترک هم ، دلیل به جان خریدن تمام این یادآوری ها بود

....

۶۴

حالا که آمده بود ، لج کرده و می خواست بایستد تا از خواهرش دفاع کند .
 به چه جرمی چنین رد انگشت هایش را بر صورت دخترک نهاده بود ؟!
 مدام گونه ی کبود رنگش را می بوسید و در دل به خود نفرین می فرستاد که چرا باید تا این حد از او دور
 بماند که نتواند پشتوانه اش باشد ؟
 مادرش مدام او را می پائید و منتظر فرصتی بود تا به او نزدیک شود . بیچاره ، زن ! دلش بی تاب پسر بود و
 فرزندش اصلا انگار او را نمی دید .
 مگر می شد بین انگشتان دستش یکی را بر دیگری ارجعیت دهد ؟
 همه برایش عزیز بودند . حتی ایوبی که سالها بر سر او و دلش ، با یکدیگر اختلاف داشتند .
 آرزیتا به سان بچه گربه ای در آغوش برادرش جمع شده و انگار برایش پر از امنیت بود که حاضر نبود لحظه
 ای آن را ترک کند .
 نگاهی به صورت برادرش کرد و زمزمه نمود :
 - داداش ، الان بابا میادها .
 ایوب سر تکان داد . می دانست اگر برود و خبر به گوش پدر برسد ، بی شک به شدت همسر و دخترش را
 مواخذه خواهد کرد . پس چه بهتر که خودش بماند و حداقل از آنها دفاع کند .
 آرزیتا را به سینه چسباند و لب زد :
 - مهم نیس . باید بفهمم چرا اینطوری زده نصف صورتت رو برده .
 دختر می ترسید . از اینکه باز بین پدر و برادرش درگیری پیش بیاید به شدت می ترسید !
 پس آهسته گفت :
 - خب من اشتباه کردم . پررویی کردم . بزرگتر از دهنم حرف زدم .
 ایوب دو سوی صورتش را میان دست هایش گرفت و به چشم هایش خیره شد :
 - هر چی گفته باشی ، بهش اجازه میده اینطور بزندت ؟
 مادر که انگشت هایش را می چلانده ، آب دهان فرو داد و گفت :
 - باباشه !
 با اخم به او نگاه کرد :
 - یعنی چون باباشه بذاریم هر کاری میخواد بکنه ؟ اگه عصبانیه یه راه دیگه ای پیدا کنه که آروم شه . نه
 اینکه دختر معصومش رو به این روز بندازه .
 زن خواست جوابی بدهد که صدای در آمد . از ترس از جا پرید .

آزیتا با وحشت به گردن و گلوی برادر خیره شد. موقعیتش به شکلی بود که به سختی می شد به چشم های او نگاهی بیندازد. ولی می دانست مردمک هایش تیره و بی رحمند.

از آن سیلی چیز زیادی در خاطرش نبود؛ فقط می دانست پدر بعد از آن، در چشم هایش چیزی به اسم غرور نداشت!

صدای قدم های سنگین مرد جلوتر از او، حضورش را اعلام کرد.

زن زیر لب نجوا کرد:

- یا حضرت عباس... الان خون به پا میکنه!

در گشوده شد. ایوب بر نخاست و آزیتا را که تقلا می کرد به احترام پدر برخیزد محکم تر گرفت.

مرد با دیدن ایوب فکر کرد اشتباه کرده است. او آنجا چه می کرد؟

ته دلش خالی شد...

چشم هایش را اندکی گشاد کرد. به راستی این ایوب بود؟

صدای خنده های پسر جوانی در گوشش طنین انداز شد، چشم هایش سوخت. دلش برای پسرک مودب و خوش خنده اش تنگ شده بود.

اما به ناگاه خشم بر هر حسی فائق آمد. صدایش بالا رفت:

- تو اینجا چی کار میکنی؟

ایوب ایستاد و آزیتا هم به ناچار همراهش، به تندبی سلام داد:

- سلام بابا!

مرد به عادت همیشگی اش جواب داد:

- سلام گل بابا.

و پوزخند با این خطاب به لب ایوب نشست:

- کی گلش رو اینطوری کبود میکنه؟

مرد پیش رفت. کتش را بر روی مبل انداخت و به چشمان پسرش خیره شد:

- دخترمه. به تو ربطی داره؟

ایوب نمی توانست فریادی را که دست و پا می زد از حنجره اش بیرون بیاید کنترل کند:

- آره! ربط داره! چون برادرشم!

مرد هم به سان او صدا بالا برد:

- ربط نداره وقتی بهت گفتم دیگه حق نداری ببینیش. ربط نداره وقتی شیش سال پیش، وقتی این بچه خواب بود بار و بندیلت رو جمع کردی و رفتی. ربط نداره وقتی خیلی وقته از مسئولیتت شونه خالی کردی!

خون ایوب به نقطه ی جوش رسید. صدایش پر از تهدید بود:

- فکر کردی حالا که گذاشتم و رفتم ، اگه خواهر برادرم ازم کمک بخوان عین سبب زمینی پشندی وایمیستم نگاهشون میکنم ؟ زندگیه منو خراب کردی ولی نمیذارم این دختر رو هم بدبخت کنی ! میبرمش پیش خودم !

مرد خندید ، پر حرص و عصبی . چرا پسرش نمیفهمید ؟ چرا او هیچ وقت ، هیچ چیز را نمیفهمید ؟ :
- یادته پیش تو بود ؟ گریه و زاری می کرد که برگرده خونه ؟ چی شد بعدش ؟ خودت آوردی تحویلش دادی ... آزی ، دختر ، بهش گفתי چی بهم گفתי که دستم نشست تو صورتت ؟ آره ؟
نگاه مرد به دخترش بود ولی ایوب به چین و چروک های صورت پدرش نگاه می کرد . شش سال دوری و این همه پیری ؟

وقتی مرد با صدای بلند گفت :

- هان ؟ با توام آزی !

ایوب به خود آمد . با اخم به سوی خواهرش چرخید :

- هر چی گفته تو حق نداری باهانش اینطور رفتار کنی .

چشمان مرد تنگ شد و در نگاه پر از غضب پسر نشست :

- حتی اگه بهم گفته باشه که انگار ایوب حرومزاده اس که باهانش مته دشمنم رفتار میکنم ؟

قلب ایوب ایستاد !

خواهرش این حرف ها را چطور بر زبان آورده بود ؟!

پلک هایش لرزیدند ، صدای مرد هم به دنبالش :

- چی کار کردی با دخترم و فکرش ، که تو ذهنش من همچین آدمی ام ؟ چی گفתי تو اون مدت بهش ؟

ایوب زیر چشمی خواهرش را پائید . پشیمانی از چهره اش می بارید .

صدایش آهسته شد . دیگر حق به جانب سخن نمی گفت . نمی دانست اگر کسی چنین چیزی درباره ی

فرزندش به او می گفت ، چه واکنشی نشان می داد ؟

اما صدا صاف کرد و باز به صورت پدر نگاهش را دوخت :

- مگه من برات مهمم که حرف آزی ناراحت کرده ؟

مرد دیگر طاقت این همه بی رحمی را نداشت !

مگر می توانست نسبت به فرزندى که از گوشت و پوست و استخوان خودش بود بی تفاوت باشد ؟

بازوی پسرش را گرفت :

- میتونی نباشی ؟ میتونی مهم نباشی ؟ تو بچه ی منی !

به ناگاه فریاد پر درد ایوب بلند شد :

- اگه بچه اتم چرا اونطور زندگی منو خراب کردی ؟ چرا گذاشتی زخم بره ؟

امیراحمد دیگر نمی توانست به حس پدران اش غلبه کند . روز اولی که فهمید آزیتا و ایوب با یکدیگر دیدار

دارند ، قصد کرد حتی ذره ای ترحم و عشق به پسرش نشان ندهد . ولی نمی توانست !

از روزی که چنان با بداخمی بر سرش فریاد زد ، دیگر شب ها خواب آرامی نداشت .

سر پسرش را که دیگر مردی شده بود و به زور و زحمت در حجم بازوانش جا می شد را به سینه چسباند و صدایش لرزید :

- چرا نمی فهمی از اول تو رو نمی خواست ؟ چرا نمی فهمی من پونزده شونزده ساله دارم خون به جیگر میشم از دست تو و دلت ؟

و عطر مردانه ی فرزندش را به ریه کشید .
آخ !

آخ که چه سخت بود پدر بودن و اشک نریختن .

آخ که چه سخت بود چنین فرزندت ، تو را دشمن ببیند و تو سعی کنی سنگ باشی ...

روزی هزار بار می مرد از دوری جوان رشیدش و به دنبال خبری از او نمی رفت ، مبادا بشنود و ناراحت و پریشان شود .

گریه های همسرش را می دید و دلش خون می شد که نمی تواند پسرش را بازگرداند ..
که خرده های غرورش درد می کردند ..

هنوز جای سیلی پسرش بر گونه اش می سوخت اما ..

آخ که چه سخت بود پدر بودن و دلرحم بودن و مرد بودن !

هیچ گونه انگار با هم همخوانی نداشتند ..

ولی او پدر بود ، مرد بود و دلرحم !

۶۵

ریه های ایوب دم و بازدم را فراموش کردند .

با چشم هایی گرد شده ، تاریکی میان آغوش پدر را نظاره می کرد .

حس خوبی بود ، اینکه جایی باشی که می دانی به تو آسیب نخواهد زد اما ...

با عصبانیت خودش را از آغوش او بیرون کشید و روی سینه کوبید :

- الان شدم عزیزت ؟ عارت نمیداد بغلم کنی ؟ هان ؟

صورتش سرخ شده بود . مرد ترسید از رگه ی چشمانش .

اما حال ایوب خراب تر از همه ی اینها بود . انگار کسی از زیر نافش خنجر کشید و بالا آمد . خم شد و آخی درد آلود گفت .

آزیتا ترسان پیش رفت و دست روی شانه اش گذاشت :

- داداش ؟ ایوب ؟

مرد هراسان شد ، مگر می شد درد کشیدن پسرش را ببیند و دم نزند ؟

بازوی او را گرفت که ایوب دستش را بیرون کشید و با خشم و صدایی لرزان گفت :

- چرا اونوقتی که از رفتن پری داشتم درد می کشیدم و میمردم انقدر نگران نبودی ؟

با همان کمر تاشده از خانه بیرون زد و به صدا زدن هایشان توجه نداشت . صادق با دیدن مرد خمیده ای که

به سمت خودرویش می آمد ، دستپاچه قصد کرد تا پیاده شود که ایوب داد زد:

- روشن کن بریم !

خودش را روی صندلی کنار او پرت کرد و چشم بست . با کف دست روی شکمش را فشرد . .
هنوز سلول های تنش ، از گرمای تن پدر آرام بودند اما اعصابش از این محبت او خش دار شده بود . قرار
نبود اینگونه پیش برود . . قرار نبود . . !!

هنوز صدای کوبیدن و خرد کردن و شکستن می آمد ، بهنام به مانند اینکه روی زغال گذاخته راه می رود
بالا و پائین می پرید . اما آیدین خونسردانه روی مبل نشسته و مجله تورق می کرد و صادق هم بی خیال
مشغول پخت سوپ بود .

با حرص گفت :

- میزنه خودش را ناقص میکنه!

صدای نعره ای آمد و بعد چیزی محکمی به زمین خورد.

آیدین آهسته از بالای مجله نگاهی به او و نگاهی به در بسته ی اتاق کرد :

- این باز زده به سرش . تا یه چیزی رو داغون نکنه آروم نمیگیره فقط . . . این ، این همه وسیله رو کجا داره
هی میزنه میشکنه تموم نمیشه ؟

صادق شانه بالا انداخت و کنارش نشست و پا روی میز گذاشت :

- به نظرم لازمه . باید خشمش رو تخلیه کنه . نمیدونم از من عصبانیه ، از باباش یا از خودش . ولی هر چی
هست باید یه جوری تخلیه اش کنه و گرنه هم به خودش آسیب میزنه هم به ما .

بهنام لبش را جوید و آرام گفت :

- همینطوری هم داره به خودش آسیب میزنه صادق . یکی بره در بزنه .

آیدین مجله را به کناری انداخت و شاکی گفت :

- بی خیال بابا . الان ما رو میگیره میزنه . اون الان مته یه دیو خشمگینه ، درسته قورتمون میده !

صادق پقی خندید و با باز شدن ناگهانی در اتاق هر سه ساکت شدند .

ایوب با لباسی نامرتب در تن ، موهایی پریشان و صورتی سرخ و رگه ای خون که از کناره ی ابرویش شره
می کشید از اتاق بیرون آمد .

نفس زنان نعره زد :

- وایستادین چی رو نگاه میکنین ؟ هان ؟

کتاب کوچک شعری را که روی میز کنار مبل بود برداشت و سوی صادق پرت کرد :

- مرتیکه ی عوضی ، منو بردی اونجا که چی ؟ که ببینی چطوری داغون میکنه منو ؟ آره ؟

آیدین احساس خطر کرد ، برخاست و گامی به او نزدیک شد :

- ببین رفیق . . . چیزی نشده که .

اما ایوب این چیزها را نمی فهمید . خشم افسارگسیخته اش مغز و عقلش را از کار انداخته بود .

سوی صادق هجوم برد که بهنام دست دور کمرش انداخت و عقب کشیدش . ایوب بی وقفه نعره می زد :

- لعنتی چرا مجبورم کردی برم اونجا ؟ لعنت به تو . . لعنت به من . . . لعنت به همه تون !
صادق پیش رفت و او هم صدایش را بالا برد :
- بردمت تا بفهمی هیچکس جای خونواده ات رو نمیگیره . حتی ما . حتی ما نمیتونیم اندازه ی اونا آرومت کنیم ، اندازه ی اونا برات غصه بخوریم ، اندازه ی اونا نگرانت باشیم . بفهم اینو !
ایوب آنچنان عربده زد که گلویش به سوز و سرفه افتاد :
- نمیخوام . . . نمیخوام . . . خونواده ای که زخم رو از من گرفتن نمیخوام !
برای اولین بار ، صادق با تحقیر فریاد کشید :
- پری از اول هم تو رو نمی خواست ! نمی خواست ! چشمای کور شده ات رو باز کن . اونی که تو رو میخواد خونواده اته . مادرو پدر بیچاره اتن . لعنتی یه بار درست نگاه کن به اطرافت !
ایوب از تقلا ایستاد . با چشم هایی سرخ و مردمک هایی لرزان به او نگریست .
خودش هم می دانست که پری از اول هم علاقه ای به او نداشت . .
پری ، پرستویش ، به موسم بهار زندگی اش روی شانه اش نشست و بعد با خزانی پرید . . .
پرستو از اول هم برای همیشه به آغوش او کوچ نکرده بود ، او پرنده ای مهاجر بود .
- ***
- تلفن همراهش برای هزارمین بار زنگ خورد .
حوصله ی هیچکس را نداشت .
می دانست این راه اشتباه است ولی نمی شد همینطور ادامه داد .
حتی اگر سینا مرد خوبی برای زندگی اش بود ، او نمی توانست انتخابش کند چون . . .
اخم کرده برخاست .
صدای گفت و گوی پدر و مادرش می آمد .
انگار درباره ی عروسی صحبت می کردند .
چرا قبول نداشتند او در این مورد حداقل صلاح خود را بهتر می داند !
در چهارچوب در ایستاد و به آنها نگاه کرد ، آهسته لب گشود :
- مثله اینکه باور نکردین من میگم نمیخوام با سینا ازدواج کنم ؟
پدرش نگاه چپیی به او کرد و باز به سخن گفتن با همسرش ادامه داد .
شاکی شد . این چه رفتاری بود ؟
دست هایش را مشت نمود . چطور باید هم حرف دلش را می زد و هم احترام آنان را حفظ می کرد ؟
باز هم تلفن همراهش و باز هم زنگ هشدار !
در را بست و با خشم آن را چنگ زد :
- چیه ؟ دست از سرم بردار ! گند زدی به همه چی دیگه واسه چی زنگ میزنی ؟
سینا پوفی کرد و با عصبانیت گفت :
- چرا جواب نمیدی ؟

شیدا تمام سعی اش را می کرد که فریادش از گلو برنیاید :

- چرا ؟ واقعا نمیدونی چرا ؟ سینا چرا عرضه نداری خودت خواسته ات رو بگی ؟ چرا همیشه میندازی به عهده ی من ؟

سینا سعی می کرد خودش را از تک و تا نیندازد . وگرنه می دانست شیدا تا حد زیادی حق دارد :

- برای اینکه تو دختر اون پدری !

شیدا روی تخت نشست و پر حرص و عصبی خندید . گاهی فکر می کرد با یک پسر بچه صحبت می کند ، بهانه هایش برای شانه خالی کردن از مسئولیتش مسخره بود :

- من دختر بابامم ، مگه تو پسر بابات نیستی ؟ خب به بابات بگو نمیخواهی با من ازدواج کنی . خواسته ات رو بگو . بذار دست از این نقشه کشیدن بردارن !

نیشخندی زد و لبه ی تخت نشست . دلش پر بود از دست او که مدام شیدا را در چشم خانواده اش دختری سرکش جلوه می داد :

- هه ! فکر کردی آقا سینا . دفعه ی قبل من همه ی زخم زبون ها رو شنیدم و تو در رفتی . ولی این بار نه . این بار دیگه تحمل ندارم . برو سراغ لباس دومادیت . چون من به بابام میگم من با این ازدواج موافقم . شده یه عمر عذاب بکشم این بار من بانی به هم خوردن این مراسم نمیشم !

۶۶

با دیدن شیدا که با اخم هایی در هم ، به دیوار تکیه زده بود و بی حوصلگی از صورتش می بارید ، پاهایش بی اختیار سوی او رفتند .

در چند قدمی اش ایستاد و به چهره اش خیره شد . چیزی در دلش تکان خورد .

دلش می خواست محکم او را میان بازوانش بگیرد و تمام دلتنگی هایش را رفع کند اما ...

- شیدا خانم ؟

نگاه دختر سوی او چرخید . حوصله ی خودش را هم نداشت . از عصبانیت تمام عضلات تنش درد می کردند . سرش هم گنگ بود . فقط دیدن این مرد را کم داشت :

- سلام ایوب خان .

ایوب دست در جیب برد و لبخندی زد :

- دیدم امروز بر خلاف همیشه بی جنب و جوش یه گوشه وایستادین ، نگران شدم !

و تک خنده ای کرد ..

شیدا هم لبخندی زد . صورت رنگ پریده ی مرد و حال نزارش ، مانع این می شد که با عصبانیت بر سرش فریاد بکشد که به تو ربطی ندارد !

نشانی از بیماری در رفتار و سکناش نبود ولی رنگ صورتش ، حس خوبی به شیدا نمی داد .

تکیه اش را از دیوار گرفت و بازویش را با کمک دست دیگر از گرد و خاک تکاند :

- امروز بهار جای منم جنب و جوش داره . انقدر ورجه وورجه کرد و سر به سر این و اون گذاشت و دستور داد که آقا بهنام برد یه جا با طناب ببندتش !
- صدای خنده ی ایوب بی اختیار بلند بود . برایش همصحبتی با او لذت بخش بود .
- شیدا با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد ، فرصت نکرد تا لب باز کند و چیزی بگوید که صدای مردی آمد :
- شیدا !
- هر دو به سمت صدا چرخیدند . سینا با چهره ی عصبی نگاهشان می کرد :
- چرا چند روزه خودت رو از من مخفی میکنی ؟
- حسی به ایوب می گفت این همان مرد در سایه است ، کسی که مانعی شده بود بر سر راه رسیدن او به شیدا .
- شیدا دندان روی هم سائید . به واقع انتظار دیدنش را نداشت ، آن هم در این محیط :
- فکر کنم یه بار با هم صحبت کردیم که دوست ندارم اینجا بیای !
- ایوب قدمی عقب رفت و شانه به شانه ی شیدا ایستاد :
- مشکلی پیش اومده شیدا خانم ؟
- دختر سر تکان داد و به سینا نزدیک شد :
- من حرفم رو زدم ، نزدم ؟!
- سینا هم روبرویش ایستاد و سعی کرد صدایش بالا نرود :
- حرفت رو زدی ، ولی گذاشتی جواب بدم ؟ چرا لج میکنی ؟ چرا سر خواسته ات پافشاری میکنی ؟
- آن همه تنش عصبی شیدا را به هم ریخت . چند روز بود مدام تلاش می کرد راهی برای آرامش خیالش پیدا کند اما نبود ، داد زد :
- من ؟ من یا تو ؟ من سر خواسته ام پافشاری میکنم ؟ تو یه کم یادبگیر چطور رفتار کنی . این تویی که خواسته هات آرامش منو به هم زده !
- ایوب رابطه ی آنها را می دید و حرص می خورد . باز پرسید :
- شیدا خانم ، کمکی از من برمیاد ؟
- سینا عصبی فریاد زد :
- آقا من دارم با نامزدم حرف میزنم ، شما چه کاره ای ؟
- شیدا پوزخند زد و انگشت اشاره اش را به سینه ی او کوبید :
- دیدی . خودت هم قبول داری . من به بابام میگم که موافقم .
- سینا بی توجه به محیطی که در آن بودند و چشم های تنگ شده و رگ گردن برآمده ی ایوب ، بازوی دختر را گرفت و او را به خود نزدیک کرد :
- با من بازی نکن شیدا !
- شیدا دندان هایش را روی هم فشرد و غرید :
- من یا تو ؟ چرا من باید تاوان خواسته ی تو رو پس بدم ؟
- پسر بازوی او را بیشتر بین انگشتانش چلانده و متوجه نبود که چهره اش از درد در هم می رود .

ایوب دیگر طاقت نداشت بایستد و تنها نظاره گر باشد !
 با کف دست به شانه ی سینا کوبید و او را گامی پس فرستاد :
 - دستش رو شکستی !
 سینا دیگر عاصی شده بود . از این جدلی که دو سال به طول انجامیده ، خسته بود .
 به یقه ی ایوب چنگ انداخت و تنش را محکم تکان داد :
 - چی میگی تو ؟ هان ؟ چی میگی ؟
 ایوب هم عصبانی بود . تحمل دیدن او کنار شیدا را نداشت ، به تخت سینه ی پسر کوبید :
 - دارم میگم مته آدم با یه خانم حرف بزن . یاد نگرفتی تا حالا ؟
 سینا در صورت او نعره زد :
 - اصلا زنه خودمه ، هر جور بخوام باهاش حرف میزنم .
 و شیدا مات شده به مردانی نگاه می کرد که هر دو ، برای اولین بار روی دیگری از خود را نشان او می دادند .

پشت پیراهن سینا را چنگ زد :
 - چی کار میکنی دیوونه ؟ رئیسمه . رئیسمه . ولش کن !
 سینا با صورتی سرخ به سمت او چرخید و پر حرص خندید :
 - رئیسته ، آره . منم باور کردم !
 چرا این مرد چنین عاصی و پریشان بود ؟
 صدایش را بالا برد :
 - چته تو ؟ واسه چی خودت رو به آب و آتیش میزنی ؟
 نعره ی مرد بلند شد :
 - واسه عشقی که این همه سال ازش محرومم !!

۶۷

دست های ظریف شیدا مشت شدند .
 انگشتش را به تهدید برابرش تکان داد :
 - مواظب حرف زدنت باش . برای من شاخ و شونه نکش . سر من داد زن . تقصیر من نیست . تقصیر بی عرضگیه توئه .
 سینا سینه جلو داد و چهره به چهره ی شیدا شد . خسته شده بود از این همه رعایت کردن ، تا کی باید حرف دل را پشت دیوار خواسته های دیگران مخفی می کرد ؟ :
 - اگه داد بزنم چی کار میکنی ؟
 ایوب پشت پیراهنش را کشید و آمرانه گفت :
 - اونوقت با من طرفی !
 سینا دیگر حوصله ی این مرد را نداشت . نگاه هایش او را اذیت می کرد !

بی حوصله ، مدام و پشتِ هم و به تهدید روی شانه ی او کوبید :

- ببین پسر ، تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن ! خب ؟

شیدا ترس خورده و با اضطراب به آنها مینگریست ، کمی پیش رفت و آرام گفت :

- میشه بس کنین ؟

اما ایوب قصد بس کردن نداشت !

سینا با فریاد شیدا را عشقی خوانده بود که خود را از او دریغ می دارد .

یقه ی لباسش را گرفت و تنش را به جلو و عقب تکان داد :

- منو نگاه بچه . اومدی تو حریمِ ملکِ من بی اجازه ، داری سرِ یکی از همکارای من فریاد میزنی ، تازه واسه من هم شاخ و شونه میکشی ؟

قبل از آنکه به خود بیاید ، سینای عصبی و پریشان از اوضاع و احوال پیرامونش دست مشت کرد و بر شکم او کوبید . دلش می خواست کسی را بیابد و آزارش دهد تا این حرص و گره هایی را که روزگار مدام بر سر راهش قرار می داد به گونه ای مرهم ببخشد .

اما از معده ی تکه پاره ی مردِ روبرویش که خبر نداشت !

ایوب از درد خم شد و صورتش سرخ !

حس کرد کسی آب جوش بر اندام درونی اش ریخته است .

شیدا عصبی و وحشت زده غرید :

- چی کار کردی روانی ؟ افسار پاره کردی ؟

و سپس دست روی زانو گذاشت و به قدِ ایوب خم شد :

- آقا ایوب .. آقا ایوب خوبی ؟

ایوب کف دست روی شکم فشرد و اگر چهره اش از درد در هم نبود بی شک لبخند می زد !

زبان روی لب کشید و زمزمه کرد :

- خوبم .

خوب بود ، کمی استخوان دنده اش درد می کرد . باید خدا را شکر می کرد که اندکی از محل خطر ضربه خورده بود !

اما با اخم و دست به روی معده ایستاد و با صورتی عرق کرده گفت :

- ببین جوجه ، برام کاری نداره همینجا پاهات رو به هم گره بزنم ، ولی حیف درگیری تو محیط کاری برام گرون تموم میشه .

سینا پوزخند زد و با تمسخر گفت :

- هه ... آخی ... پوستت خراب میشه دعوا کنی ؟

در باورِ شیدا نمی گنجید مردی که برابرش ایستاده ، سینای همیشه مودب باشد . انگار دنبال شر می گشت و دلش دعوا می خواست !

ایوب سری تکان داد و نفس عمیقی گرفت ، دست روی پیشانی کشید و لب زد :

- اینطوری همیشه .. همیشه . داره پررو میشه ... اوووف ..

و به ناگاه مشتی کنار چانه ی سینا فرود آورد .

دعوا بالا گرفت و شیدا تنها کاری که توانست بکند این بود که با صدای بلند از کسی کمک بخواهد ... !

آیدین پر حرص دستمال را گوشه ی لبش کشید :

- یعنی همیشه ی خدا باید یقه ی یکی رو بگیری و بکوبیش به دیوار !

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و ترجیحش بر این بود که جوابش را ندهد !

شیدا این پا و آن پا کرد ، به آهستگی سخن گفت :

- راستش ... من ... یه جورایی من باعث این دعوا شدم . سینا یه کم عصبی بود ، منم بدتر رو اعصابش راه

رفتم . آقا ایوب از من دفاع کردن ... خب ... خب نتیجه اش شد این !

صادق با اخم سر تکان داد و لیوانی آب برای او ریخت :

- اینکه دلیل همیشه خانم . مته اینکه سینا خانتون مشکل روانی داره .

شیدا خجالت زده سر به زیر انداخت و در دل به او فحش داد ، که به خاطرش مواخذه می شد .

ایوب با دیدن این حالتش ، دست آیدین را کنار زد و خودش را روی صندلی بالا کشید :

- به شیدا خانم ربطی نداره که اینطور باهاش حرف میزنی . مساله یه جای دیگه اس !

آیدین چشم درشت کرد و کاش می توانست درست وسط سرش را نشانه بگیرد و مشتش را محکم بر فرق

آن بکوبد !

آدم آنقدر بی عقل ؟

شیدا خجولانه لبخندی زد و دلش می خواست هر چه زودتر از آنجا برود ، پس لب گزید و گفت :

- من ... من میتونم برم ؟ ببخشید البته ... تو درمانگاه کار دارم !

بهنام نفس عمیقی گرفت و از جلوی در کنار رفت :

- البته . بفرمائید .

و وقتی شیدا دستگیره ی در را لمس کرد ، آن زمان را بهترین فرصت دید که راهی بیابد تا ایوب دست از

این حس کورکورانه و تقلیدی اش بردارد . بنابراین گفت :

- فقط ... میتونم بپرسم اون آقا چه نسبتی باهاتون داشت ؟ آخه شاید دفعه ی دیگه اومد اینجا و باز

همین مشکل رو داشتیم .. البته اگر اشکالی نداره ...

شیدا آب دهان فرو داد و با تردید سوی آنها چرخید . چه می گفت ؟

نمی دانست رابطه اش با سینا به سرانجام می رسد یا خیر اما ...

چاره ای نداشت ، پس زیر لب گفت :

- نامزدمه .. البته ..

لب روی هم فشرد و با تکان دادن سری بیرون رفت .

نگاه ایوب به در خیره ماند . با اینکه شیدا اقرار کرد و خود نیز به چشم دیده بود آنچه را که پیش آمده اما ..

نجوا کرد :

- با همه ی اینا میخوامت ...

پلک بست و صدایش در حد یک پیچ پیچ شد :

- میخوامت دختر .. خیلی میخوامت !

و در ذهنش افکاری سر برآوردند ..

برای او دیگر مهم نبود کسی شیدا را ناموس خود و به چشم همسر آینده اش می بیند .

او فقط عشق گمشده اش را می خواست . بازیابی حسی قدیمی و ریشه دار ..

پایان فصل اول

فصل دوم

۶۸

نسیمی که می وزید نوید یک روز آرام را می داد .
 اما رابطه ی میان سینا و شیدا مانند گرمای بیابان بود . نابود کننده و خشک ؛ با بادی که با هر بار وزشش ،
 تمام رگ و پی انسان را خشک می کرد .
 شیدا آهسته نی را به دهان برد ، از نگاه کردن به چشم های او حذر داشت .
 مرد دستی به پیشانی کشید و زمزمه کرد :
 - شیدا خسته ام . به خدا خسته ام . تمومش کن . با پدرت حرف بزن .
 دختر بدون نگاه کردن به چهره ی سینا ، و خیره به آبمیوه ی نارنجی رنگش گفت :
 - چرا من حرف بزنم ؟ تو با پدرت حرف بزن ؟ بگو منو نمیخوای . بگو به این ازدواج تن نمیدی . سینا ، من
 دوباره دوست ندارم اون جو متشنج رو به خونه مون تحمیل کنم . کاش اون موقع ، ملاحظه ی دیگران رو
 نمیکردی . کاش کمی دور اندیشی میکردی . انقدر محتاطانه جلو رفتی که باز رسیدیم به نقطه ی اول . ولی
 من دیگه نمیتونم برای خواسته ی تو ، آرامش خودم و خانواده ام رو از بین ببرم .
 سینا پوفی کشید و به صدلی تکیه داد . می دانست شیدا حق دارد که از او بی که طالب این جدایی است ،
 درخواست کند که خواسته اش را مطرح نماید اما . . .
 شیدا برخاست و کیف دستی اش را به مچ اش انداخت :
 - من تا فردا عصر بهت وقت میدم . اگر تصمیمت رو گرفتی که حرف بزنی ، هیچ . اگر نه هم که من موافقتم
 رو با این ازدواج اعلام میکنم سینا . حتی اگه به قیمت یک عمر زندگیه سخت و اجباری باشه . چون دیگه
 تحمل اون دوره ی سخت رو ندارم . تحمل سرزنش های بابام ، نگاه های ناراحت مامانم ، جو سنگین خونه ،
 نگاه های مردم . سینا ، این بار تو سعی کن تصمیم بگیری !

ایوب لیوان نوشیدنی اش را بالا و پائین می کرد و به رقص مایع درون آن نگاه می نمود .
 شماره ی خانه که مدام بر صفحه ی تلفن همراهش ظاهر می شد اعصابش را به هم ریخته بود .
 آرزیتا برایش پیامکی فرستاده بود که مادر و پدرشان قصد دارند به هر طریقی شده او را به خانه برگردانند .
 برایش خنده دار بود .

تمام این سال ها از او بی خبر بودند و حالا برایشان مهم شده بود .
 بی حوصله وقتی برای چندمین بار صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد ، دست روی صفحه اش کشید و
 پاسخ داد :

- چته ؟

و قلبی نوشید .

صدای آرزیتا هیجان زده بود :

- ایوب . . . بابا اینا دارن میان . . دارن میان اونجا .
چشم هایش گرد شدند و نگاهش به لبه ی گیلانش خیره ماند .
اما حتی فرصتی برای شوکه شدن نداشت . زنگ خانه پشت سر هم زده شد و از جا پرید .
آهسته گفت :
- اومدن !
جیغ جیغ خواهرش باعث شد اندکی تلفن را از گوشش فاصله دهد :
- خب من یه ساعته دارم بهت زنگ میزنم . جواب بده دیگه !
تماس را با خداحافظ گفتنی کوتاه قطع کرد و به اف اف چشم دوخت که باز صدایش بلند شد . آب دهان فرو برد .
شاید اصلا آنها نباشند . . !
به این امید گوشی اش را برداشت :
- کیه ؟
بعد از اندکی مکث صدای بم پدرش ، ناامیدش کرد . اگر او را در این وضع می دید ؟ :
- باز کن ایوب !
زبان روی لب کشید ، مست نبود ولی . . . :
- چی کارم داری ؟
و مرد باز هم با آن صلابت همیشگی اش گفت :
- باز کن !
می دانست از دست او خلاصی ندارد . چه فایده که خودش را از او مخفی کند ؟
بگذرا ببیند از او چه ساخته است !
پس کلید را فشرد و عقب عقب رفت . جامش را به دست گرفت و به چپ و راست تکانش داد . نگاهش را به در داشت و اندک اندک می نوشید .
زمان زیادی نبرد تا در خانه اش پس رانده شد و او با دیدن احد کنار پدرش ، یکه خورد !
پایه ی جام در دستش را محکم فشرد و پوز خندی زد :
- _____ ! داداش بزرگه !
و این بار یکسره مایع را راهی معده اش کرد . از هیچ چیز پرهیز نمی کرد . به گونه ای بی توجهی نسبت به خودش رسیده بود . چه اهمیتی داشت سالم باشد یا نه ؟
احد دندان روی هم فشرد . بعد از شش سال برادرش را می دید و حال او با این وضع . . .
پدر افسوس خورد . به حال پسری که نتوانست برایش کاری کند .
همیشه پشیمان بود از اینکه چرا تلاشش برای جلوگیری از پیوند او و پرستو نتیجه ای نداشته است ؟ چرا نتوانست جلوی نابودی پسرش را بگیرد ؟
بودند کسانی که از او و اخلاقیاتش تعریف می کردند اما چه سود که ایوب خودش را فنا نمود !

دستی به محاسن کوتاهش کشید :

- انتظار داشتم آریتا بهت خبر بده که خودت رو جمع و جور کنی .
مست نبود اما مستانه خندید :

- اتفاقا خبر داد . ولی یه کم دیر . اصلا چرا باید خودم رو جمع و جور کنم جناب پدر !

مست نبود اما مستانه ، عقلش را به وادی از کارافتادگی فرستاده بود .

احد با دیدن شقیقه های برادرش که کم کم رنگ پریده می شدند ، افسوس خورد . از ایوب بزرگتر بود اما . . .

- این چه وضعشه مرد ؟ بعد از این همه سال اینطوری از بابا و داداشت استقبال میکنی ؟

ایوب مست نبود ، اما تلو تلو می خورد . قدمی پیش رفت :

- اوووو . . کی میره این همه راهو ! داداش و بابا ! بینم داداش و بابا ! تو این شیش سال که من جون میدادم شماها کجا بودین ؟ هان ؟ نشنیدم !

دندان قروچه ای کرد و چشم هایش را تنگ ؛ انگار واقعا کم کم سرش در حال گرم شدن بود :

- وقتی من تو همین خونه ، روی تخت مشترکم با زخم ، از درد نبودنش مته سگ زوزه میکشیدم کجا بودی آقای داداش ؟ غیب که نشده بودم ! ادرسم رو بلد بودی . خیلی برادری داشتی تشریف میاوردی ، مراقب من میبودی که نشم اینی که جلوت وایستاده . حالا دردت چیه !

دست راست احد موهای پشت سر برادرش را چنگ زد و آن را به عقب کشید :

- دردم اینه این آشغالی که جلوم وایستاده و بوی گند دهنش نمیداره بهش نزدیک شم ، داداش پاک و معصوم من نیس !

و بعد سرش را محکم به آغوش کشید . نفس هایش عمیق بودند . انگار ته دلش حسی آرام و قرار گرفت . شش سال بود گوشه ای از دلش ، تکه ای از پازل بزرگ وجودش ، گم شده بود . روی موهایش را بوسه زد :

- این کوفتی چیه که میخوری ؟ چرا حرف گوش نمیدی مرد ؟

ایوب آغوش برادر را پس زد با وجود اینکه دلش می خواست تا ابد همان جا بماند . محکم بود و بی غل و غش . نمی ترسید که کسی از پشت سر به او زخم بزند . با انگشت روی سینه کوبید و گفت :

- این کوفتی شده یار غار من . شده برادر من . شده همه کس و کار من . وقتی همه ی خانواده ام دست به یکی کردن سر بیچاره کردنم ، این شد مسکن من .

پدرش صدایش را صاف نمود . چه باید می کرد ؟ مگر می توانست از او دل بکند ؟ تمام این شش سال دندان سر جگر گذاشت شاید ایوب کوتاه بیاید اما حالا که چنین می دیدش ، دیگر نمی شد از او دست بکشد . :

- الانم برای جبران دیر نشده . میگی ما اشتباه کردیم ، ما در حقت کوتاهی کردیم ، باشه . چشم . راست میگی . ولی الان که میخوایم جبران کنیم و کنارت باشیم چرا جفتک میندازی ؟ الان که پیغام و پسغام

میفرستم که برگرد بیا خونه ، اتاقت دست نخورده اس چرا ناز میکنی ؟

ایوب خندید !

پر حرص و پر غیظ !

آیدین برایش چیزهایی می گفت ، ولی او اهمیت نمی داد . که چه ؟ بعد از این همه سال ، چه چیز را می خواستند ثابت کنند ؟ :

- آره . شنیدم . کیوتر نامه برت قشنگ می دونست چطوری باید رو مخم کار کنه ولی این دفعه رو من خر نشدم پدر جان ! من صدقه نمیخوام . آره .. مته سگ پاسوخته له له میزنم که یکی بهم قد یه ارزن محبت کنه . ولی گدایی در خونه ی تو رو نمیکنم !

قلبِ مردِ را انگار ضربتی زدند . گوشه ی چشم هایش سوخت . چرا این پسر هیچ وقت آدم نمی شد ؟ بازوی ایوب را گرفت و هنوز آنقدر قوت داشت که فشار انگشتانش ، استخوان های مردِ جوان را به درد بیاورد :

- تو پسر منی ، بچه ی منی . میگی شیش سال بی خبر بودم ازت ، قبول . اما الان به زورم شده ، با کتک و پس گردنی هم شده میبرمت توی اون خونه ، شده درش رو قفل میکنم نمیذارم فرار کنی . بیشتر عمر من رفته ، کمترش مونده . خسته شدم از بس گریه ی مادر و خواهرات رو دیدم و به روی خودم نیاوردم . این بار من کوتاه نیام . قد شیش سال کوتاه اومدم گفتم شاید عقلت سر جاش بیاد ، ولی دیدم خلاص تر از این حرفهاس !

چشم های سرخ شده و رگ زده ی پسرش از مستی ، جانش را به لبش می رساند . این فرزندی بود که تربیت کرده ؟

یادش هست هیچ وقت نمازش قضا نمی شد . یادش هست نگاهش به خطا نمی رفت . یادش هست لبخند از لبش کنار نمی رفت . یادش هست هر جا که بود حرف از آقایی پسرش سر زبان ها می چرخید . پس این مردِ مست ، که بود ؟ صدایش رگه پیدا کرد :

- نمیشناسمت ایوب . نمیشناسمت .

پوزخند ایوب پر درد بود . چشمانش را بین چشمانِ پدرِ گردش داد :

- حالا حاضری منو قبول کنی ؟ این آدمی رو که نمیشناسی ، یه غریبه رو حاضری تو خونه ات راه بدی ؟ خونه ات نجس نمیشه ؟ نمازت باطل نمیشه ؟

عقب عقب رفت و گردنِ بطریِ رویِ میز را گرفت و در هوا تکانش داد :

- حتی با این وضع هم حاضری قبولم کنی ؟

چشم هایِ مرد ، رویِ هم آمدند . انگار وزنِ دنیا رویِ پلک هایش بود .

او پسرش را می خواست ، کنارِ خودش . در هر وضعی که بود .

نگاهش را به رویِ دنیایی گشود که سال ها بود با خانواده اش خوب تا نمی کرد .

گام هایش دیگر به مانند گذشته قوی و بدون ذره ای تردید نبود . اما پیش رفت ، مچِ دستانش پسرش را

گرفت :

- تو هر چی باشی بچه ی منی !

ایوب مست نبود اما ؛

ای کاش مست بود ... !

۶۹

مادرش با ذوق مدل های لباس عروس را پیش چشم او ردیف می کرد .
 اما هیچ کدام برای شیدا جلوه ای نداشتند .
 چرا هیچ کدام حرف و خطش را نمی خواندند .
 دوست نداشت زندگی اش اینگونه پیش برود .
 و حالا اگر سینا حرفش را نمی زد ، مجبور بود عمری زندگی با او را تحمل کند .
 بی حوصله پوفی کشید و ژورنال را کنار زد :
 - بسه مامان . نه به داره ، نه به باره ، شما شدی عمو یادگار . بی خیال .
 مادرش دست روی دست کوبید و اخم کرد :
 - وا ! یعنی چی ؟! دیگه باید چطوری باشه مگه . منو نگاه شیدا .
 چانه اش را گرفت و سر او را سمت خود چرخاند :
 - یه بار دل به دلت دادم ، نامزدی تون رو به هم زدی واسه هفت پشتم بسه تمام اون حرفایی که خوردم .
 دوباره خراب نکن شیدا .
 چشم های دختر سوخت و پر آب شد . بر صدایش رگه افتاد :
 - مامان ... یعنی یه عمری باید با کسی زندگی کنم که مجبورم میکنن باهش ازدواج کنم ؟ یعنی خواسته ی خودم مهم نیست ؟
 دست های مادرش دو سوی صورت او را احاطه کردند :
 - دخترم .. یه جووری میگی انگار سینا معتاد و خلافکاره . مگه چه عیب و ایرادی داره پسره ؟
 شیدا بینی اش را بالا کشید . به که حرف دلش را می زد ؟ :
 - نه معتاده ، نه خلافکاره . مگه قراره هر کسی همه چیز تموم بود باهش ازدواج کنم ؟ مامان ... مهم دله .
 درست که آدم خوبیه ، ولی باید با معیارای منم بخوره یا نه ؟
 مادرش چشم غره ای به او رفت و برخاست . هر چه بود ، آرزوی خوشبختی دخترش را داشت و این خوشبختی را در ازدواج او با سینا می داد . او را مرد خوبی می پنداشت که اسب سفیدی دارد و دخترش را ملکه ی سرزمین رویاها می کند .
 ژورنال را برداشت و گفت :
 - اینو فردا پس میدم به خیاط . من نمیدونم شیدا . حوصله ناز کردنات رو ندارم . من و بابات به این ازدواج راضی ایم . هر گلی زدی به سر خودت زدی .

شیدا لب روی هم فشرد و دست در هم گره کرد . صدایش ضعیف و بی رمق بود :

- من حرفی ندارم مامان . هر چی شما صلاح می دونین .

و پلک هایش رو هم آمدند . باید بغض هایش را پشت پرده ی آنها پنهان می کرد ، انگار چاره ای نداشت جز این که سپرش را بیندازد و دست هایش را بالا ببرد . باید تسلیم می شد .

صدای در که آمد برخاست و به اتاقش رفت . توانایی روبرو شدن با پدرش را نداشت .

لبه ی تخت نشست و سرش را در دست هایش گرفت . می ترسید از آینده ی نامعلومش .

با فکر کردن به آن بغض می کرد ، انگار کسی آهنگِ غمگینی را ضمیمه ی تصوراتش نموده بود .

آه کشید و نگاهش به تلفن همراهش افتاد که چشمک می زد .

کف دست راستش را روی چشمش کشید و به آن چنگ انداخت .

نام ایوب باعث شد ابروهایش به هم گره بخورد . :

- سلام شیدا خانم . امروز ندیدمتون . امیدوارم مشکلی نداشته باشید .

حس می کرد لبخند زده است ، می دانست روی صورتش نشانی از آن نیست ولی تکان خوردن عضله هایش را حس کرد .

در این بین که همه فراموش کرده بودند باید نگرانش باشند ؛ چشم های این مرد انگار همیشه به دنبالش بود !

برگه ها را کلافه زیر و رو می کرد و آنچه را که می خواست ، نمی یافت .

عصبی خودکار را روی میز کوبید و صدایش را بالا برد :

- صادق ... صادق این فاکتورای کوفتی کجان ؟

پیشانی اش را به کف دستش تکیه زد و صدای قدم های شتاب زده اش را می شنید :

- چته ؟ چرا داد و فریاد میکنی ؟

شانه اش را به پشتی صندلی چسباند و غر زد :

- آیدین میگه یه سری فاکتور گذاشته رو میز که باید امضاشون کنم . کو پس ؟

صادق از همان فاصله هم می توانست آنها را ببیند . پیش رفت و آنها را که نصف شان زیر کیبورد بود را برداشت و پیش رویش گذاشت :

- یعنی واقعا تو اینا رو نمیبینی ؟

ایوب با خستگی به آنها نگاه کرد و زیر لب تشکر نمود .

صادق سری به تاسف تکان داد :

- دیشب رفتی خونه تون ؟

ایوب پوزخندی زد ، تیز و برآن :

- خونه مون ! بله ! خونه مون ! جاتون خالی ! فقط چیزی ازش یادم نیس . آخه مست بودم !

و خنده ی بی پروایی کرد .

صادق دندان روی هم فشرد ، به سرزنش لب گشود :

- خوردی و رفتی اونجا ؟

ایوب نهج نهج کنان ، انگشت اشاره ی دست راستش را برابر او تکان داد :

- نه ! اشتباه نکن ! رفتم اونجا و خوردم ، یه بطری کوچولوی خوشگل دارم . یه کم چرت و پرت هم گفتم فک کنم .

صادق دندان قروچه ای کرد و اتاق را با عصبانیت ترک نمود . نمی توانست حماقت های او را تحمل کند . تا کی باید اشتباه خود را به گردن دیگران می انداخت ؟

ایوب اما با خونسردی پا روی پا انداخت و خودکار در دست چرخاند . ته ته دلش می دانست درست رفتار نکرده است . می دانست حرف از مهمانی هایی که رفته ، دخترهایی که با آنها هر چند نصفه و نیمه و در حد یک تماس رابطه داشته و او آنها را بزرگ کرده و به آنها پر و بال داده است ، باعث ناراحتی پدر و مادرش و شرمندگی و سرخ و سفید شدن خواهر و برادرش شده اما انگار باید به آنها نشان می داد ایوب سر به زیر ، همراه دخترش زیر خاک آرمیده است .

تلفن همراهش را برداشت و به پیامکی نگاه کرد که شیدا برایش فرستاده بود . لبخندی عمیق زد :

- سلام . ممنونم آقا ایوب . مشکل جدی ای نبود . عذر میخوام اگر با نیومدنم مشکل ساز شدم .

چشم بست و موبایلش را در مشتش فشرد :

- آره . عجیب مشکل درست کردی . دوباره اومدن پری ، قلبم رو ناسور میکنه . . .

۷۰

تمام زمین و زمان خاکی بود و گلویشان می سوخت .

خبری از آژانس هم نبود .

باد گرم با بی رحمی بر صورتشان شلاق می کوبید .

بهار ماسک را از صورتش پائین کشید و کلافه گفت :

- الان پیاده رفته بودیم ، رسیده بودیم سر خیابون .

شیدا سرفه ای کرد و دست روی سینه فشرد . تمام ریه اش می سوخت :

- اصلا از صبح اشتباه کردیم اومدیم . دایی ات گفت که . تو لج کردی . من نمیدونم تو چه دشمنی ای با

این ایوب داری هر روز باید بیای و سر به سرش بذاری . اینطوری نشه که روزت ، شب همیشه .

بهار پا به زمین کوبید و سوی او چرخید :

- من به اون چی کار دارم . خب محل کارم اینجاست ! یه چی میگی ها !

گوشی اش را از جیب بیرون کشید و غرغر کرد :

- گفت نیم ساعت دیگه . الان چهل و پنج دقیقه اس عین لاتای سر کوچه اینجا وایستادیم ! آه !

و شماره ی آژانس را گرفت .

شیدا عصبی و خسته از آب و هوای مزخرف آن روز ، دست روی سر گذاشت . از آن جو متنفر بود !

بهار با عصبانیت سر راننده ی آژانس داد و بیداد می کرد .
 صدای تک بوقی باعث شد نگاه شیدا به آن سو بچرخد .
 ایوب از همان وقتی که خودرویش را از پارک درآورد نگاهش آن دو را می پائید .
 چون عقاب که خرگوشی را برای شکار در نظر می گیرد !
 چند دقیقه ای منتظر ماند تا فرصت مناسب را بیابد و حال ...
 شیشه ی ماشینش را پائین آورد :
 - آژانس نیومد ؟
 شیدا کلافه شانه بالا انداخت و مقنعه اش را مرتب کرد :
 - نه . یه ربع کمتر از یه ساعته ما اینجا منتظریم ! پووف ..
 ایوب ترمز دستی را کشید و روی صندلی شاگرد خم شد . در را گشود :
 - بیاین سوار شین . تا الان نیومده دیگه نباید منتظر بمونین .
 بهار تماس را قطع کرد و با عصبانیت به او توپید :
 - آژانس میگه الان میاد . منتظر میمونیم . شما نمیخواه مسافر کشی کنی !
 ایوب خندید . مگر می شد به چهره ی سرخ و سفیدش و ماسکی که تا زیر چشم هایش بود ، نخندید ؟!
 سر کج کرد :
 - منتظر موندنتون اصلا کار درستی نیست . اونا مشتری مداری نکردن . حداقل میتونستن بگن ماشین نداریم . نباید تمام زمانی که معطل کردن رو شما منتظر بمونید . باید تلافی کنید ! تازه تا بیاد هم یه ده دقیقه ای طول میکشه . می ارزه به نظرت ؟ هوم ؟
 بهار تخس لب برچید و سر به سمت مخالف کج کرد . نگاه شیدا اما به ایوب بود و پیشنهاد او را سبک سنگین می کرد .
 خسته بود از آن همه انتظار . باید زودتر به خانه می رسید هر چند آنجا هم آرامش منتظرش نبود .
 ولی از ماندن در زیر لایه ای گرد و غبار که هوا را به تسخیر خود درآورده ، بهتر بود .
 با خجالت زمزمه کرد :
 - مزاحم نباشیم .
 اگر راه داشت ایوب همانجا پیاده میشد ، دست هایش را دور او می پیچید ، به ماشین تکیه اش می زد و بوسه ای از او می گرفت .
 آب دهان فرو برد و لبخند کجی از آن فکرای شرم آور بر لبش نشست :
 - این حرفا چیه دختر ؟ بیاین سوار شین که همه خفه شدیم !
 بهار خواست غرغر و مخالفت کند که شیدا چشم درشت کرد و بازویش را گرفت ، درماشین را باز کرد و با نیشگون مجبورش کرد سوار شود !
 نگاهش به در باز ماند و مردد شد . ایوب برای او در گشوده بود و به نظرش زشت می رسید اگر بی توجه به او ، کنار بهار می نشست .

از طرفی می دانست اگر کنار ایوب بنشیند ، بهار مخ اش را پیاده خواهد کرد و بعد از سرویس ، دوباره در کاسه ی سرش می گذارد !
 اما دهانِ بهار را راحت تر می توانست ببندد !
 پس کنار ایوب نشست و لبخندِ خجالت زده ای بر لبانش جای گرفت .
 ایوب دنده را محکم میان مشتش فشرد و نفس عمیقی گرفت . هنوز حرف های آیدین در گوشش زنگ می زد .
 تهدیدش کرده بود ، هشدار داده بود بابتِ نامزدِ شیدا ..
 اما ..

امان از دل ..
 امان !
 دل ایوب بی تاب یارش بود . پری را دوباره می خواست و این بار در قالبِ زنی دیگر با اسمی دیگر .
 اما چه اهمیت داشت ؟
 در فکر او فقط و فقط به دست آوردن دوباره ی عشقش چرخ می خورد !

بی حوصله دکمه ی اینتر را می زد و چیزی تایپ نمی کرد .
 صدای گفت و گوی پدرش با تلفن می آمد .
 اصلا علاقه ای نداشت بداند چرا و با چه کسی آنقدر تند سخن می گوید .
 موهای پریشانش را با کش بالای سرش بست و رایانه اش را خاموش کرد .
 دستی به لباسش کشید و ترجیح داد خودش را به لیوانی چای مهمان کند .
 هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که تماس تلفنی پدرش تمام شد و با اخم هایی در هم و صورتی سرخ سوی او چرخید :

- ببینم ... باز به این پسره چی گفتی ؟

دیگر می دانست هر وقت از "پسره" سخن به میان می آید منظور پدرش ، سینا است !
 به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت :

- من خیلی وقته با سینا حرف نزدم .

می توانست حس کند که پدرش به دنبال او می آید :

- پس الان چی می گه که نمیخواه نامزد باشین و من با باباش حرف بزنم ؟
 برق از سرش پرید !

با نگاهی بهت زده سوی او چرخید .

یعنی به واقع سینا جراتش را پیدا نموده بود ؟

آب دهان فرو داد و گامی به پدرش نزدیک تر شد :

- چی ... چی گفتی ؟

پدر دستی به محاسنش کشید و لب جوید :

- گفت نمیخواود دیگه این نامزدی ادامه پیدا کنه . این چی میگه شیدا ؟ چرا دارین با آبروی ما بازی میکنین ؟ دیگه همه ی عالم و آدم میدونین تو با سینا نامزدی . خسته شدم به خدا . چته تو آخه دختر ؟

دست مشت کرد و عصبی شد :

- ما کی نامزد شدیم خودمون خبر نداریم ؟ شما و رفیق شفیق تون نشستین با هم برنامه ریختین . یه دفعه ما خر شدیم و قبول کردیم و انگشتر انداختیم . که همه چیز تموم شد ! بعدش باز شما دو نفر با هم تصمیم گرفتید و هر کی ازتون پرسید گفتین دختر من نشون فلانیه ، پسر فلانی رو نشون کرده . یه بار از خود ما پرسیدین چی میخوایم و چی نمیخوایم ؟

مادرش از پشت سر پدر دست روی دست کوبید و لب گزید :

- شیدا ؟ عیبه ! با بابا دست صحبت کن !

پدرش بازوی شیدا را گرفت و به سوی خود کشید :

- تمومش کن ! من فقط خیر و صلاح رو میخوام . برو باهش حرف بزن ببین چشمه ! من به باباش چی بگم ؟

شیدا بغض کرد . پدرش سنگدل نبود ، در تمام طول عمرش خیرخواه او بود . پس چرا حال چنین می کرد ؟

چرا خواسته ی او را در نظر نمی گرفت ؟

عجز از صدایش میباید :

- بابا . . . تو راضی ای من با کسی زندگی کنم که یه نفر دیگه رو دوست داره ؟ یه عمر با سایه ی یه زن دیگه زندگی کنم ؟

پدرش مبهوت شد . نگاهش را در صورت سفید دخترش چرخاند .

ابروهایش کم کم به هم نزدیک شدند :

- لازم نیست برای توجیه کارت دروغ بگی !

قطره اشکی بر گونه ی شیدا سرید .

بازویش را از دست پدر خارج کرد :

- دروغی در کار نیست . سینا از اول هم یه نفر دیگه رو دوست داشت . به یکی دیگه علاقه داشت . فقط به خاطر خواسته ی پدرش به اون نامزدی تن داد . الانم چند ساله هم من ، هم سینا و هم اون دختر بیچاره

معطل و گرفتاریم . نامزدیه قبلی هم به خاطر همین موضوع به هم خورد . سینا رو نداشت به بابای مریضش بگه که منو ، دختر رفیق باباش رو نمیخواود . مجبور شد قبول کنه . یه مدت سوری نامزد بودیم . بهم

التماس کرد من نامزدی رو به هم بزنم . دیدم همیشه . همیشه اینطوری زندگی کرد . کسی رو همیشه به زور عاشق کرد . همه چی تموم شد ولی بین شما دو تا پدر انگار همه چی همینطوری ادامه داره . بسه . دیگه

نمیکشم . دیگه نمیتونم . خسته ام بابا . خسته !

با چانه ای لرزان به پدرش خیره شد و دست مشت شده اش را روی گونه کشید .

هق زد و زمزمه کرد :

- اون منو نمیخواه بابا منو نمیخواه !

و به سوی اتاقش دوید . . .

۷۱

سر و صدای مادرش می آمد که با هیجان از طریق تلفن با خاله اش سخن می گفت .

پوزخند زد و بطری فلزی پر نقش و نگار را میان دستانش چرخاند .

چرخیدن مایع درونش ، باعث سر و صدا می شد .

به در و دیوار اتاق قدیمی اش نگاه کرد .

سالها پیش به امید زندگی مشترک با زنی که دوستش داشت ، این اتاق را ترک کرد و مرد خانه شد اما . . .

کف دست روی پیشانی کشید و پوفی هم به دنبالش . در بطری را آرام باز کرد و دهانه اش را بر لب هایش

گذاشت اما دلش نمی آمد این بار خواهرش با دیدن مستی اش غمگین و پریشان شود .

دستش لرزید و زبانش با مایع تلخ و گس مرطوب شد . چشم بست .

در اتاق با قیژی باز شد . اما پلک های او علاقه ای به گشوده شدن نداشتند .

عطرش نا آشنا بود . در این چند روز که به خانه آمده بود ، این رایحه به مشامش نخورده بود .

دستی روی صورتش نشست . دست زنانه ای . . .

پلک هایش را به آرامی گشود و متحیر به او زل زد :

- الهام . . .

کنارش نشست و بی حرف بطری را از دستش کشید و زمزمه کرد :

- چرا اینطوری رفتار میکنی ؟

چشم هایش رنگ سوال گرفتند . الهام آهی کشید و به در خیره شد :

- یه جووری رفتار میکنی انگار این خونه و آدماش برات مهم نیستن . در صورتی که میدونم مهم ترین آدم

های دنیا برای تو . . توی این خونه ان !

دهان گشود به مخالفت که اخم کرد :

- وقتی دروغ میگی مردمک چشمات میلرزن . انقدر میشناسمت که راست و دروغت رو تشخیص بدم داداش

!

آهسته موهای جلوی پیشانی اش را با سرانگشتانش مرتب کرد :

- مردی شدی واسه خودت . یادمه یه زمانی مته چوب شور بودی !

ایوب خندید و نگاه از او گرفت . چشمانش می سوختند . صدایش را صاف کرد و دوباره رو به سوی او

چرخاند :

- مامانت تلفن دست گرفته و به همه خبر داده ها .

الهام دست دور بازویش انداخت و سر کج کرد :

- مامانمون . ایوب تو اگه نمیخواستی الان اینجا نمیومدی . انقدر کله شق هستی که با یکی چپ بیفتی چشم دیدنش رو نداشته باشی . پس الان ، وقتی تو این اتاق ، روی این تخت نشستی یعنی ته دلت خودت هم دوست داشتی برگردی به خونه ی پدریت .
- کف دستش را روی گونه ی برادر کشید و با لبخند گفت :
- وقتی به دنیا اومدی من چهار سالم بود . فقط یه جوجه ی زشته قرمز یادمه که هر وقت به صورتش دست میکشیدم انقدر پرزهای لطیفی داشت که همیشه و همیشه دوست داشتم کنارش بشینم و نازش کنم . الان همه شون تیغ تیغ شده .
- ایوب به صورت خواهر بزرگترش خیره ماند . گذر عمر بر آن سایه انداخته بود .
- دلتنگی اش را نمی توانست نادیده بگیرد . دست دور شانه اش انداخت و سرش را به سینه چسباند :
- اگه بدونی چی کشیدم .
- صدای خنده ی پر لرزش الهام را شنید :
- همه چی رو میدونم . آزیتا سیر تا پیاز همه چی رو برام تعریف کرده . از یه شیدا خانمی هم حرف زده ! با ابروهای بالا پریده و اخم ، شانه های او را گرفت و صورتش را عقب برد :
- چی گفته ؟
- الهام چشمکی زد و بلند شد . دست روی صورتش کشید :
- هیچی .. چیز خاصی نگفت . تو چرا بل گرفتی ؟
- گردنش را کج کرد و گفت :
- مامان میخواد سفره بندازه . میدونم احد با فحش و دعوا آوردت اینجا . سر غروبی مامان بهم گفت باهم دعواتون شد اما ... به خاطر دل آزی هم شده بیا با هم شام بخوریم . خب ؟
- ایوب لب گزید و سرش را به زیر انداخت .
- به آرامی گفت :
- الهام من .. من نیومدم اینجا بمونم . دیر یا زود دوباره ..
- الهام خشمگین شد . دست مشت کرد . نمیفهمید چرا ایوب این همه لجبازی به خرج می دهد :
- دیر یا زود چی ؟ چی ایوب ؟ اگه پری ازت طلاق گرفت تقصیر بابا نیست . اگر تو رو می خواست مطمئن باش سرش می رفت ازت جدا نمیشد . ایوب به خودت بیا . اون الان داره زندگی اش رو میکنه . شاید حتی دوباره مادر شده باشه . اونوقت تو .. تو از پدر و مادر و خانواده ات بریدی که چی ؟ که چی ایوب ؟ به خودت نگاه کردی ؟ حداقل ده سال پیرتر از سنت نشون میدی . چی داری ؟ زن ؟ بچه ؟ زندگی ؟ نه ! هیچی نداری . به خاطر عشق به کسی که برای تو حتی به اندازه ی بقال سر کوجه هم اهمیت قائل نبود . فک ایوب قفل شد و نفسش در سینه حبس . به پا ایستاد و از میان دندان هایش غرید :
- الی !
- الهام پوزخند زد و دست به سینه شد :
- چیه ؟ میخوای بزنی ؟ مته سیلی ای که تو گوش بابا زدی ؟

با انگشت اشاره او را نشانه رفت و گفت :

- آقا ایوب ، اونی که اشتباه کرده تویی . فقط تو !

۷۲

نمی دانست چندمین نخ سیگار است که آتش می زند و ریه اش را به دود و سم کشنده ی آن مهمان می کند .

قدم زنان از مزرعه دور شد و به سمت ساختمان کوچکی رفت که می دانست اکنون دخترک در آن سخت مشغول فعالیت است .

کار آنها رونق یافته بود . عده ای از مشتریان پولدار باشگاه اسب دوانی با آن حیوانات عجیب و غریب خانگی شان ، سر دو دختر را شلوغ کرده بودند .

کام عمیقی از سیگار گرفت و آهسته به در کوبید .

صدای کلافه ی بهار آمد :

- بفرمائید !

در را پس زد و با دیدن وضع آنجا چشم هایش گرد و متعجب ماند :

چه خبره اینجا ؟

بهار با صورتی سرخ و عرق کرده و تارموهایی که به صورتش چسبیده بود ، با کیسه ای در دست ایستاد و گفت :

- دو تا گربه آورده بودن . گربه نبودن که ، پلنگ مازندران . از دستمون در رفتن کل اینجا رو داغون کردن .

سیگار را بر زمین انداخت و پیش رفت :

- کی ؟

سر و صدایی از پشت سرش آمد و اندکی بعد شیدا با سطلی در دست و صورتی خراش برداشته ، کنارش ظاهر شد :

- یکی از اعضای باشگاه . تازه میگه کاریشون نداشته باشین ! بهشون برمیخوره !

و هن و هن کنان سطل را گوشه ای بر زمین گذاشت و دست به کمر شد . آنقدر شاکی بود که ملاحظه ی حضور ایوب را هم نکند :

- دوست داشتم گربه اش رو بگیرم فرو کنم تو حلقش مرتیکه ی پررو !

ایوب با پا تکه ای شیشه ی شکسته را که به نظرت میرسید احتمالا باید لوله ی آزمایشگاه باشد را عقب زد و سعی کرد خنده اش را کنترل کند :

- حالا خسارت رو داد یا نه ؟

بهار خسته و بی رمق تن روی صندلی انداخت . دست به پیشانی کشید :

- خسارت به چه دردمون میخوره . میدونی چه قدر باید بدو کنیم دوباره همه رو بخریم ؟

شیدا با عصبانیت اسباب و وسایل شکسته و تکه پاره شده را درون سطل ریخت و حرص از تک تک

حرکاتش معلوم بود .

آنچه که از ساختمان به یاد داشت ، یک اتاقِ بزرگِ مرتب و تمیز بود اما حال . . همه جا خرده شیشه و ظروف شکسته و پرونده های پاره و ظروف پلاستیکی پخش و پلا بود . دستی به موهای پشت سرش کشید و سری به تاسف تکان داد :

- ای بابا . . . حالا کارتون چی میشه . اینطوری که همیشه اینجا کار کرد ! شیدا با ناامیدی سطل را روی زمین کوبید و غر زد :

- آه ! خدا بگم چی کارش کنه . یه ذره کارمون گرفته بودها . تازه داشتیم یه جایگاهی واسه خودمون دست و پا میکردیم . مردم گربه ی ملکه الیزابت رو هم انقدر ناز نمیدن . اینم کشت منو از بس سنگینه . و لگدی به سطل پیش پایش کوبید .

از رفتار دو دختر معلوم بود که ناراحت و کلافه و بغضی اند و منتظر یک فرصت تا اشک هایشان جاری شود .

لبخندی زد :

- ناراحت نباشید . پیش میاد . ما بدتر از اینا رو هم پشت سر گذاشتیم . شیدا خانم . . . شما به وضع زخم صورتت رسیدی ؟

شیدا با پشت دست روی صورتش کشید . این مرد دیگر چه می گفت ؟ خسته بود و انگار چیزی بر دلش سنگینی می کرد . وقتی گربه ها از سویی به سوی دیگر می رفتند و او می دید که وسایلی که با عشق خریداری شان کرده بود ، چگونه یکی بعد از دیگری بر زمین سقوط میکنند و خرد می شوند ، دلش می خواست کسی را پیدا کند و آنقدر بکوبد تا حرصش خالی شود .

خم شد تا سطل سنگین را بلند کند که دستی روی دستش نشست . یک اتفاق بود . ایوب تنها قصد کمک داشت اما . . .

انگار براده ی داغ روی دستش گذاشتند ، یکه خورد و ناخودآگاه آن را پس کشید . به ایوب نگاه کرد که با لبخندی ، او هم خم شده بود برای برداشتن سطل :

- میخوای کمکت کنم ؟

تنها با چشم های گرد شده نگاهش کرد و ندانست که از آن فاصله چهره اش برای ایوب یادآور خاطراتی بود که فقط و فقط با پری تجربه شان نموده است .

بدون اینکه منتظر جواب دخترک بماند ، وارد عمل شد و شیدا را همانطور شوک زده پشت سر گذاشت .

و دخترک هنوز به گرمای دستِ مردی فکر می کرد که بوی سیگار و عطرش ، متضاد هم بودند . .

از سیگاری ها متنفر بود و به ایوب هم سیگاری بودن نمی آمد !

با آن بوی عطر بیشتر شبیه مرد های مودب و جتلمن بود اما سیگار . .

او را مودبِ دلخسته ای کرده بود که با نگاهِ مرموزش ، فکرِ پر تشویشِ او را درگیرتر می کرد .

بی آنکه اشتها بی داشته باشد ، به زحمت لقمه ها را می بلعید .
 چشمان مادرش انگار چراغانی بودند . ولی ایوب با سختی و به اصرار آزیتا آنجا نشسته بود .
 باورش نمی شد در طی یک هفته سه بار به آنجا برود و حتی یک وعده ی غذایی را آنجا بخورد !
 از الهام و حرف زدن با او پرهیز می کرد ؛ نمی خواست با نگاهش به او بگوید که : دیدی راست میگم ؟!
 اما صدای او مدام در ذهنش تکرار می شد :
 - تو خودتم میخوای ...
 از این ایوب بودنش ، حرص می خورد !
 این ایوب ساکت و مظلوم که بی حرف غذا می خورد و از یاد می برد که روزی اهل همین خانه حکم جدایی
 اش را دادند ، باعث عصبانیتش می شد .
 کلافه قاشق را در بشقاب رها کرد که احد لیوانی که از آن آب می نوشید را روی میز گذاشت و گفت :
 - خب ... اوضاع کار چگونه ؟
 واقعا چرا به گونه ای وانمود می کردند که انگار یک خانواده ی عادی هستند ؟!
 بی هیچ درگیری و بحث و جدلی ؟
 لیوانش را میان پنجه هایش فشرد :
 - ببینم زنت شاکی همیشه همیشه اینجایی ؟!
 احد خونسرد و با لبخندی گوشه ی لب جوابش را داد :
 - همسرم درکش بیش از اینهاست برادر ! سوالم رو با سوال اونم از نوع بی ربط جواب نده .
 ایوب پوزخندی زد و به الهام نگاه کرد :
 - شوهر تو هم لابد درکش خیلی زیاده . انگار بی درک و بی شعور این خانواده منم !
 پدر ناراحت بود و درهم . چرا فرزندانش چنین می کردند ؟!
 ته مانده ی غذایی را هم زد و آرام گفت :
 - بچه ها ... سفره حرمت داره .
 لب های همه بسته شد . آنقدر خسته و مظلوم گفته بود که حتی ایوب هم دیگر چیزی نگوید .
 آزیتا با صدایی لرزان گفت :
 - من جمع میکنم .
 فقط می خواست از آن محیط فرار کند .
 آرزویش بود یک بار دیگر همه دور هم باشند اما ...
 بغضش را بلعید و ظرف ها را روی هم انباشته کرد .
 الهام سفره را پاک کرد و با لبخندی آرام گفت :
 - این چند روزه اصلا وقت نشد درست و حسابی با هم حرف بزنیم ایوب . برنامه ای نداری واسه آینده ؟
 انقدر از هم دور موندیم که از فکر و تصمیمات هم بی خبریم .
 ایوب عقب عقب رفت و شانه به دیوار تکیه زد :

- مقصر من نیستم . اونی که باعث شد من از این خونه برم باید جواب بده .
 الهام زیر زیرکی به پدرش نگاه کرد . بیچاره پدرش !
 صدا صاف کرد و لبخند مصنوعی اش را بر لب حفظ :
 - خب حالا ... نگفتی .. چه برنامه ای داری ؟
 ایوب لب هایش را به تمسخر کج کرد و گفت :
 - مثلاً چی ؟
 چشم های خواهرش برقی زدند . این زن باهوش تر از این حرف ها بود :
 - چه میدونم ... مثلاً کارت رو وسعت بدی ... اصلاً یه شغل جدید .. به خونه ی جدید ... یا مثلاً ..
 ازدواج ؟
 اخم های ایوب به هم گره خوردند . احد انگار انگشت در پریز برق کرده بود . پدرش سر بالا نمی آورد و مادر ..
 لب می گزید و دست می کوبید روی هم .
 ایوب با چشم های به خون نشسته به سرعت به آزیتا نگاه کرد ..
 دخترک مظلومانه چانه لرزاند :
 - به خدا من .. من چیزی نگفتم .. من که چیزی نمیدونم !
 ۷۳
 الهام از جایش بلند شد و کنار او نشست ، با آرامش دست روی بازویش گذاشت :
 - آزی چیزی نگفته ایوب ... اصلاً مگه چیزی هست که بگه ؟
 ایوب به تندى جوابش را داد :
 - نه !
 الهام لبخندی زد و چشم دزدیدن های برادرش نشان می داد که دروغ گفته است !
 دست ایوب را گرفت و مادرانه چند بار به آرامی پشتش کوبید :
 - خب باشه . نه . ولی بالاخره که باید ازدواج کنی ... اونطوری نگاهم نکن . من آزی نیستم ازت بترسم .
 تو الان یه مرد مجرد خوشتیپ با موقعیت عالی هستی . ازدواج هم جزئی از زندگیه . به داشتن همسر و همدم و همبالمین نیاز داری . برای ارتقاء زندگیت تو همه ی جنبه ها .
 اما ایوب به حرف های او گوش نمی کرد . فقط با عصبانیت به آزیتا خیره بود . می دانست آنقدر از شیدا به خواهرشان گفته که الهام اینگونه سخن می راند .
 نمی دانست در مغز کوچک آزیتا چه گذشته است !
 اما هر چه که بود ، اینگونه الهام را واداشته بود که به او یک دستی بزند .
 آزیتا در خود جمع شده بود و با ترس به برادرش می نگریست .
 الهام تکانی به تن ایوب داد و صدایش زد :
 - به چی نگاه میکنی ؟ گوش میدی چی میگم ؟

پوزخند ایوب پر بود از خشم ، دستش را پس زد :

- میشنوم . میشنوم و میفهمم اومدنم دوباره به این خونه اشتباه بود .
برخاست و انگشت اشاره اش را سوی الهام گرفت :

- من اگر هم بخوام ازدواج کنم به خودم مربوطه . دوباره شما رو دخالت نمیدم که گند بزنین به زن و زندگیه من .

خواهرش هم روبرویش ایستاد . ایوب از اخلاق او خبر داشت . می دانست کسی نیست که در برابرش کوتاه بیاید :

- ما گند زدیم ؟ ایوب خودت هم خوب میدونی اونی که باعث همه ی اون مصیبت ها شد خودت بودی و خودت !

ایوب سوی او براق شد و خیز برداشت که کف دست های الهام روی سینه اش نشست و به عقب هلش داد . احد قدمی برداشت سوی آنها که صدای الهام بالا رفت :

- نه داداش . من بدم این بچه ی لوسه نر رو چطور سر جاش بشونم . شیش سال تموم کل این خونواده خود خوردن و سکوت کردن که یه وقت حال آقا خوب بشه و برگرده . میدونی تو این شیش سال چی کشیدیم ؟ چه قدر با همسایه و فک و فامیل سر و کله زدیم ؟ میتونی بفهمی هر شب مادرت برات گریه می کرد ؟ هر شب خدا ! میتونی بفهمی پدرت هر روز صبح وقتی مینشست سر سفره ی صبحونه نگاهش به درِ اتاق تو بود ، یه جوری که انگار در باز میشه و شازده پسرش میاد کنارش میشینه . هی من خواستم بیام جلو ، احد خواست بیاد جلو همین بابایی که محکم زدی زیر گوشش ، نداشت . گفت پسرم پریشونه ، چشم دیدن ما رو نداره . گاه گاهی که دلمون خیلی تنگه داداش کوچیکه می شد میومدیم یواشکی از دور می پائیدیم خونه اش رو تا شاید یه نظر ببینیمش . گفتیم بابا بریم باهش حرف بزنینم ؟ گفت نه ! هنوز وقتش نیست . باید نشون بده خونواده اش رو میخواد ؟ شاید بدون ما حالش بهتر باشه . شیش ساله تموم دلش رو سنگ کرد شاید تو سر عقل اومدی . گفت اینکه باعث شدم پری رو طلاق بده براش خیلی سنگینه . بیست سال هم طول بکشه منتظر میمونم خودش برگرده . منو ببخشه و برگرده . ولی تو چی ؟ تا خرخره رفتی تو گند و کثافت .

نفس نفس زنان با کف دست دوباره روی سینه اش کوبید و او را باز قدمی عقب راند :

- انقدر مغزت خشک و پوچ شده که یه کلمه حرف میزنیم مته سگ میفتیم به جونمون .
بار دیگر محکم بر سینه اش کوفت :

- فکر کردی قلدری ؟ فکر کردی زور داری ؟ میخوای بهت نشون میدم هیچی نیستی ؟ هیچی !
و با دو دست چنان محکم روی عضلات سینه اش کوبید که سکندری خورد و کمی مانده بود که بر زمین بیفتد .

با بهت به صورت سرخ او نگاه کرد .

الهام انگشت اشاره اش را به تهدید برابر او تکان داد :

- به خدا ببینم بچه بازی درآوردی ، از این در بری بیرون و باز ناز کنی که بهم گفتین بالای چشمم ابروئه ،

چند نفر رو اجیر میکنم تا میخوری بزنت . انقدر که به حد مرگ بیفتی ! به حرفهام خوب فکر کن ایوب ! خوب ! هیچ آدمی ، هیچ بنی بشری ، اگه عقل سالم داشته باشه و واقعا فقط و فقط خوشبختی دخترش برایش مهم باشه ، پسری رو که خونواده اش مشکلی ندارن ، خونواده اش زنده و سالمن ، بدون اونها قبول نمیکنه . برو . . کیو دوست داری ؟ شیدا رو ؟ اون چی ؟ دوست داره ؟ برو خونه شون . درشون رو بکوب بگو اومدم دخترتون رو ببرم . بین محل سگ بهت میدن ؟ نمیگن مادرت کو ؟ پدرت کو ؟ خواهر و برادر داری یا نداری ؟ میگی همه مردن ؟ آره ؟
نفسی گرفت و فریاد زد :

- آره ؟

درک نمی کرد چرا الهام چنین آتشی شده است ؟

احد بازویِ خواهرش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد :

- الی جان . . آرام . چرا اینطور برزخی شدی ؟

الهام دستی به موهایش کشید و با بداحمی گفت :

- دست خودم نبود . . ببخشید . .

با شرمندگی نگاهی به پدرش کرد . رازهای مگو را فاش کرده بود :

- ببخش بابایی . . .

چشم غره ای به ایوب رفت و سوی آشپزخانه گام برداشت :

- یه لیوان آب لازم دارم .

ایوب آب دهان فرو برد و دست مشت نمود .

دندان قروچه ای کرد و مهره های گردنش را کج . به آزیتا نگاه دوخت . با دلخوری گفت :

- هر چی بهت از راز و دار و ندارم گفتم ، گذاشتی کف دستِ خواهرت ؟ حقا که تو هم یکی مثله . .

حرفش را نا تمام گذاشت . چه فایده داشت از گفته ها گله کردن ؟!

لب روی هم فشرد و دست پشتِ گردن برد :

- دارم خفه میشم تو این خونه . جایی که آدماش فکر میکنن من عقلم کمه که این همه سال پای عشقی موندم که منو نخواست .

پدر لب بسته بود . چه می گفت ؟ قلبش به درد می آمد با دیدن این همه فاصله بین خودش و فرزندانش .

دستی به محاسن کشید و در دل خدا را صدا زد . شاید او مرهمی بر زخمِ دلِ پسرش می شد . . .

احد نیم نگاهی به پدر انداخت و آهسته گفت :

- پس خوبه خودت میدونی تو رو نمی خواست .

ایوب به آنی خروشید :

- نمی خواست نه ! نخواست ! همه ی اون اتفاقا باعث شد نخواه !

جو سنگینی حاکم شد . همه در این فکر بودند چرا این مرد عاقل نمی شود و ایوب در این فکر که چه شد

که نخواست ؟!

الهام لیوان به دست به چهار چوبِ درِ آشپزخانه تکیه زد و با پوزخندی گفت :

- عقل نداری ایوب . نمی خواست و نخواست فرقی ندارن . پرستو به تو علاقه ای نداشت . از اول هم نداشت ... نه تو دوران آشنایی تون ، نه وقتی تو بهش دل بستی ، نه وقتی اون ازدواج سر گرفت ، نه روز عروسی نه حتی شبِ اولِ زندگی مشترکتون به تو علاقه ای نداشت . نمیدونم این عشق کورکورانه رو چرا رها نمیکنی ؟ چرا دست برنمیداری از این همه درد و مصیبت ؟

معدۀ ی ایوب به سوزش افتاد . دست زیر استخوان های سینه فشرد و نفس عمیقی گرفت :

- تو که برادریت رو ثابت کردی به من . محبت و علاقه ات به من ، دوستیه خاله خرسه اس ! دیگه چی میپرسی ؟

خواهر بود و دلش برای برادرش می تپید . حتی اگر ایوبِ کله شق و لجوج باشد !

لیوان را در دستِ مادرش که نم در چشم داشت ، فشرد و پیش رفت . دست دو سوی صورتِ او گذاشت و روی پنجه ی پا ایستاد . پیشانی اش را بوسه زد :

- تو خیلی برام عزیزی ... خیلی . برای همه مون . کاش بفهمی جایگاهت کجاست . کاش بفهمی این همه عز و جزی که میزنیم فقط برای خوشبختینه !

تلخند روی لب های ایوب نشان از ناباوری اش داشت .

سالها بود دیگر هیچ چیز را باور نمی کرد . از همان زمانی که همسرش در آغوشش ، وقتی او را آماج بوسه های آتشین از عشقش قرار داده بود ، زیر لب متفرم را زمزمه می کرد و او با زخمی که هر لحظه بیشتر قلبش را احاطه می کرد ، بر شدتِ محبتش می افزود ..

از همان روز و ساعت و ثانیه ، باورهایش ترک برداشتند هر چند سعی می کرد پنهان کند !

قدمی عقب رفت و سر تکان داد :

- ممنون از پذیرایی تون !

هنوز از در بیرون نرفته بود که الهام صدایش را بالا برد :

- ایوب .. هر کیو که بخوای ، هر دختری از هر خانواده ای باشه ، اگه دلت براش بزنه ، مطمئن باش کنار تیم ... اینو باور کن !

ایوب لحظه ای مکث کرد و نفس عمیقی گرفت ... کاش می شد ... !

کاش ... !

رفت و آریتا به دنبالش دوید ..

برادرش از او دلخور بود .

ایوبی که به خاطر رسیدن به او و حریم امنیتش ، به عالم و آدم دروغ تحویل داد با نگاهی سرشار از بی اعتمادی به او نگرسته بود .

صدایش زد :

- ایوب !

اما ظرفیت مرد دیگر پر شده بود .

وقتش بود با خودش تنها می شد !

- اووف ! پسر ! عجب خونه ای !
 حوصله ی هیچ کس را نداشت . ذخیره اش تمام شده بود و با تماسی از او خواسته بود به کمکش بشتابد .
 بطری را از دست میثاق کشید :
 - خفه شو . ببینم مزه چی آوردی ؟
 میثاق پلاستیک را بالا گرفت و با لب های کج شده ای گفت :
 - چی دلت میخواد ؟ میدونم عاشق چیپسی . برات ترکوندم داداش . فقط دو تا دا... کم داریم !
 ایوب با نگاهی کج سرتاپایش را دید زد تا بلکه از رو برود .
 تمام تماس های آزیتا را بی جواب گذاشته بود .
 دخترک شده بود سرویس جاسوسی خانه ی پدری !
 بی حوصله جامش را پر کرد و سرکشید . بی توجه به درد جانگاهی که نفسش را بریده بود .
 خم شد و کف دست راستش را که آزاد بود ، روی سنگ گذاشت و آهی سر داد .
 لب گزید و زمزمه کرد :
 - میثاق این چیه آوردی ؟ دل و روده ام سوخت .
 پسرک خندید و گفت :
 - اصله اصل ! لامصب چنان فاز میده . تو یه کم سوسولی !
 کمر راست کرد و با صدایی گرفته گفت :
 - او و و و ف . . . نفسم رفت !
 اما دست بردار نبود . باز گیلانش را تا نیمه پر کرد و نم نمک نوشید . اما به جای اینکه سرش گرم شود ،
 اطراف نافش می سوخت و احساس گرما داشت .
 ناگهان چنان درد به تنش هجوم آورد که جام از دستش رها شد و زانوهایش خم .
 ناله کرد و قلاب دستش به سنگ باعث شد تا روی زمین سقوط نکند .
 میثاق ابتدا تصور می نمود ایوب با همان دو پیک مست شده اما رنگ صورتش که مدام تغییر می کرد ترس
 را به جانش انداخت .
 کنارش زانو زد :
 - چت شد تو . هی یارو !
 صداها در سرش می پیچید . هیچ نمی فهمید ؛ فقط می دانست چاله ی سیاهی که پشت پلکش شکل
 میگرفت او را به خود جهنم می رساند . . .

۷۴

انگار تکه ای از وجود زن را با چاقو می بریدند که چنین بیقرار به خود می پیچید .

آزیتا گوشه ای نشسته بود و هق هق می کرد .

امیراحمد شاید هزارمین بار بود که مساحت سالن را از چپ به راست ، از راست به چپ ، طولی و عرضی متر می کرد .

آیدین هم مدام به درِ اتاق خیره بود شاید بالاخره پزشک دست از سر ایوب بردارد ، نگاهش بر روی دستگیره مات مانده بود .

به محض تکان خوردنش ، از جا پرید و قدمی پیش رفت .

مرد سفید پوش با اخمی بر صورت در حال گفت و گو با پرستار از اتاق خارج شد .

همگی خیز برداشتند و سوی او دویدند . ترس خورده ایستاد و به قومی نگریست که چنین بیتاب او را مورد هجوم سوالات قرار می دادند .

دستش را بالا آورد :

- باشه . باشه . یه لحظه . . .

امیر احمد گوشه ی لبش را جوید :

- خوبه دکتر ؟ خوبه دیگه ؟!

پزشک سرش را تکان داد و تخته ی درون دستش را به پرستار سپرد :

- الان وضعیتش استیبله . خطری تهدیدش نمیکنه . ولی . . . ولی این وضع اگر ادامه پیدا کنه قول نمیدم دفعه ی دیگه ای وجود داشته باشه .

چشم از نگاه وحشت زده ی مادر بیمارش دزدید و سعی کرد به مرد جوانِ نگرانِ روبرویش وضعیتِ دوستش را توضیح دهد :

- ببینین زخم معده بیماریه نادری نیست . تو خیابون راه برید شاید خیلی ها بهش مبتلا باشن . ولی این چیزی که من از بیمار شما دیدم فقط یه نکته رو به من میگه . اونم اینکه ایشون اصلا مراقب سلامت خودشون نیستن . برای یک چنین بیماری ای ، حتی خوردن غذاهای تند سمه چه برسه به اینطور نوشیدنی ها و سیگار و زندگی ناسالم . با صراحت و به همه تون میگم ، راستش اینجا جای ملاحظه نیست وقتی جون بیمارم انقدر در خطره . این مرد اگر مراقب خودش نباشه و با این روند ادامه بده ، شک دارم بهار سال آینده رو ببینه !

مادر ایوب وایی گفت و دست روی دهان گذاشت . می رفت تا سقوط کند که عروسش ، همسر احد ، بازوی او را گرفت .

آیدین به پزشک حق می داد . وضعیت ایوب در مرحله ای نبود که با ملاحظه و زیر زیرکی حرف زدن و توصیه کردن بتوان آن را به حالت نرمال رساند .

دستی به پشت گردنش کشید :

- میتونیم ببینیمش ؟

مرد سری تکان داد :

- فقط یه نفر . خیلی کوتاه . درسته از مراقبت های ویژه منتقل شده به بخش ولی این دلیل بر این نیست

که خسته اش کنین و همین الان پاشه بیاد خونه ! حتی وقتی مرخص بشه باید یک هفته تحت مراقبت باشه تو خونه .

به پرستار اشاره زد :

- یه نفرشون بره تو .

و از کنارشان گذشت . احد به دنبالش دوید تا پرسانِ حالِ برادر ، بیش از آنچه که شنیدند ، باشد !

آیدین نگاهی به وضعیت زن ها انداخت . دست بر شانه ی امیر احمد زد :

- شما برین بهتره . فکر نکنم مادر و خواهراش اونو تو اون وضعیت ببینن بتونن طاقت بیارن .

تشویش به جانِ امیر احمد افتاد :

- یعنی چی ؟ کدوم وضعیت !؟

آیدین شانه بالا انداخت و عقب نشست .

مرد با دست و پاییی لرزان سوی اتاق رفت . در را گشود و هر قدم که به سمتِ تخت فرزندش برمیداشت ،

انگار کسی به نفسش چنگ می زد و راهِ عبورش را می بست .

با دیدن لوله ای که به بینی و دهان فرزندش متصل بود ، آهی کشید .

این صورتِ بی رنگ و رو ، متعلق به پسرِ همیشه خندانِش بود .

چشم هایش سوختند . آبِ دهان از گلوی دردمندش فرو داد . دستی به موهایش کشید ، خم شد و بین دو

ابرویش را بوسید . زمزمه کرد :

- بیدار که بشی ، نمیذارم دیگه ازم دوری کنی . دیگه نمیذارم بلا به سر خودت بیاری ...

پیشانی به پیشانی فرزندش چسباند ، چشم هایش را بست و قطره ای ناخواسته و سرکشانه از گوشه ی یکی

از آنها بر گونه ی فرزندش افتاد .

آه و فغان از پدر بودن .

کاش می شد از آن استعفا دهد ...

چشم هایش را که باز کرد ، لوله ای که حس می کرد در گلویش است ، آزارش میداد . نمی توانست حرف

بزند ولی حالا و با دردجانگاهی که بابت برداشتنش کشید ، احوال بهتری داشت .

گلویش ، دهانش و حتی بینی اش خشک بودند .

نمی دانست کجای تنش درد دارد ، همه ی نقاطِ بدنش گز گز می کردند !

به سمت چپ چرخید و به صادقی که چشم هایش از خواب خماری بودند ، گفت :

- برو خونه . واس چی موندی !؟!

صادق کش و قوسی به تن و پاهایش داد :

- میرم . . نفر بعدی بیاد میرم . بدون همراه که همیشه پسر .

ایوب نمی خواست اما بغض داشت !

ذره ای از ناراحتی اش را نشان نمی داد اما دلش می خواست وقتی چشم باز می کند یکی از آنها آنجا باشند

ولی ...

می دانست میثاق اورژانس را خبر کرده و پیامکی به آیدین زده و از خانه اش گریخته است .

چنین تنها بودن را دوست نداشت !

سرش را روی بالشت جابه جا کرد که صدای پیامک از گوشی صادق برخاست . او نگاهی به صفحه تلفن

همراهش انداخت و لبخندی بر لبش نشست . ایستاد و به ایوب گفت :

خب رفیق . من برم . فردا وقت ملاقات ، میام بهت سر میزنم .

خم شد و پیشانی اش را بوسه زد :

- دیگه ما رو اینطوری نترسون پسر خوب .

ایوب لبخند بی رنگی زد . لابد نوبت بهنام بود .

چشم بست و سعی کرد کمی در جایش تکان بخورد اما درد که در دل و روده اش پیچید ، منصرف شد .

چند دقیقه ای گذشت تا صدای قیژی آمد و بعد قدم هایی که به تخت نزدیک می شدند .

قبل از آنکه به خود بیاید و فرصت کند چشم بگشاید ، باز بوسه ای این بار بر شقیقه اش نشست و صدای

فردی که به سخن آمد ، متحیرش کرد :

- چشمات رو باز نمیکنی بابا !؟

باز نمی کرد ؟

در کسری از ثانیه پلک هایش بالا پریدند و با بهت به پدرش خیره شد . لبخندی به روی پسر پاشید :

- دیشب که اومدم بازم خواب بودی . این دو روزه هر وقت اومدم ببینمت خواب بودی !

زبان روی لب های خشکش ساپید و با صدای دورگه و زخمی اش گفت :

- اومدی چی کار ؟

مرد روی صندلی نشست و دست آنژیوکت دارش را گرفت :

- اومدم پیش پسر .

ایوب لب هایش را تکان داد تا پرخاش کند که انگشت مرد روی آنها نشست :

- الان هیچی نگو . تو این حال تندی نکن . هر چند بعد از این هم اگه حتی فحش و بد و بیراهم بگی دیگه

ولت نمیکنم ایوب . دیگه پاره ی تنم رو به امون خدا ول نمیکنم . هر چی بگی ، هر طور تلخی کنی دیگه

کوتاه نمیام . فقط و فقط سلامتی ات رو میخوام . خوشبختیت رو . چیزی نگو . استراحت کن . بعدا وقت

واسه داد و بیداد داری .

دندان روی هم سائید و حرکتش را دنبال کرد که به سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد :

- پرستار می گفت مایعات میتونی بخوری . ولی میترسم سرد باشه . میذارم یه کم از سرماش بیفته بعد بهت

میدم . .

به شانه های پدرش خیره ماند ، به موهای سفید شده اش . . .

خواست باز زبان به تلخی و زخم بگشاید که با دیدن چشم هایش که به مهربانی نگاهش می کردند ،

پشیمان شد .

پلک هایش را روی هم آورد. علاوه بر اینکه که جان برای جدل کردن در تنش نبود؛ با خودش که تعارف نداشت، در دلش رقص و پایکوبی و عروسی بود بابت اینکه فهمیده بود، آنها به او و حالش توجه دارند...

آهسته سوپ بی مزه و خالی از هر گونه مواد را می خورد و به نگاه خندان بهنام چشم غره می رفت. وقتی باز خندید دست بی قوتش را به شکم او کوبید که نتیجه اش شد درد گرفتن جای کبودی حاصل از سرم پشت دستش:

- کوفت! خنده داره مرتیکه!؟

خنده ی بهنام شدت گرفت:

- آخه تو که خودت رو نمیبینی. شبیه خروسایی هستی که کرک و پرشون ریخته. آخ چنان آدم رو مظلوم نگاه میکنی!!

و صدای قهقهه اش بالا تر رفت.

ایوب قاشق را پس زد و سرفه ی دردآلودی کرد:

- زهرمار! من که بالاخره از این تخت پائین میام. اونوقت چنان خروس بی کرک و پری نشونت بدم تا یه ماه قد کنی!

هنوز در حال کل کل و یکه به دو بودند که سری از لای در داخل آمد و با لبخند گفت:

- سلام! اجازه هست!؟

قلب ایوب حتی بدون دیدن چهره ی زن و با شنیدن صدایش، چنان به تپش افتاد که راه نفسش را بست! سر چرخاند و بهار و شیدا را شانه به شانه ی هم دید.

۷۵

نگاهش به زوایای صورت دختر چسبیده بود. صداها در سرش انعکاس داشتند..

- حتی نیومد یه سر بهت بزنه..

- مگه شوهرش نیستی؟

- جلو چشمش داشتی جون می دادی نگاهت نکرد. چه عشقی؟ چه کشکی؟

با پیش آمدن شیدا و دسته گلی که کنار تختش روی میز قرار گرفت، تکانی به خودش داد:

- سلام. خوش اومدین..

لبخند شیدا می شد خنجری که خاطرات به روی آرامشش می کشیدند. صدایی در ذهنش فریاد می زد:

«- شبیه هم نیستن. پری نیومد بهت سر بزنه.. داشتنی میمیردی دستت رو نگرفت.. شیدا اومده ملاقاتت

«!

هر انسان عاقلی جنگ را نفی می کند. هیچ فرد سالمی علاقه ای به دامن زدن به آن ندارد.

همه از درگیری و زد و خورد فراری هستند.

اما جنگی که از آن راه گریزی نیست، جنگ با خود و ذهن است!

جنگی که ایوب در میانه ی آن بود و هیچ راه خلاصی نداشت .
 مدام برای خود و ذهن و تنش خونریزی و زخم ایجاد می کرد و درد می کشید و نمی توانست خودش را نجات دهد .
 شیدا با صدای آرامی او را مخاطب خود قرار داد :
 - واقعا خوشحالم حالتون خوبه . راستش دوستان همه یه جوری ناراحت و پریشون بودن که فکر کردم خدای نکرده اتفاق بدی افتاده ولی شکر خدا ، الان مئه اینکه حالتون خیلی خوبه .
 دستی به صورتش کشید و صدایش را صاف کرد :
 - بله . خوبم . راستش . . انتظار نداشتم که شما رو ببینم !
 بهار نیم قدمی دورتر از شیدا ایستاده بود و زیر زیرکی بهنام را می نگریست که از چشمانش آتش می بارید .
 شانه ای بالا انداخت و با لحنی مظلومانه که هیچ به او و وجناتش نمی آمد گفت :
 - بهنام که گفت بیمارستان بستری شدین ، راستش نگران شدیم . برای همین گفتیم یه سر بیایم عیادت .
 ببخشید البته دایی جونم . مئه شمر نگاهم نکن خب !
 شیدا خندید و رو به بهنام گفت :
 - درسته بهش توصیه کردین که آقا ایوب رو نباید خسته کرد ، ولی یه عیادت از همکارمون که اینطور عصبانی شدن نداره !
 ایوب دوست داشت برگردد و محکم در صورت بهنام بکوبد !
 چرا چنین برزخی بود ؟
 داشت ملاقات کننده اش را ناراحت می کرد !
 تا بالاخره خودش به حرف آمد :
 - من از این ناراحت نیستم که اومدین ملاقات . اتفاقا به نظرم باید میومدین . ولی من به این وروجک گفتم هنوز ایوب حالش میزون نیست ، بذار من خودم وقتش رو بهت میگویم . یه بار نشد تو حرف من رو گوش بدی ؟
 نیش های بهار تا بناگوش باز شدند و شانه به شانه ی شیدا شد :
 - آخه بهنام جونم . . . تو که میدونی من کلا یه گوشم در و یه گوشم دروازه . واس چی حرص میخوری قربونت برم ؟!
 بهنام خنده اش را فرو خورد و دست روی گونه سائید :
 - لا اله الا الله . . میبینی ایوب من با کیا درگیرم ؟
 سعی کرد خوش باشد از همین لحظه های اندک که می توانست نزدیک شیدا باشد . آخ از دلش که بیش از این ها را طلب می نمود :
 - به دایی اش رفته . تو خودت مگه بهتری ؟
 صدای خنده ی بهار و شیدا و اخم های بهنام رضایت را به جانش ریخت .
 کاش می شد خنده های دخترک را از فاصله ی نزدیک تری لمس کند .

سرش را روی بالشت جابه جا نمود و به برق چشم های شیدا خیره شد . این روزها انگار سرحال تر بود .
زبانش مدام سنگین و سبک می شد که بلند او را پری صدا بزند . . ولی دیگر با خودش هم مشکل پیدا کرده بود .

همه این علاقه را احمقانه و کورکورانه و نوعی بیمارگونه می دانستند ولی او . .
شاید چون هیچ وقت آن حسِ عشقی که در دل داشت و بی تابِ عرضه اش بود ، ارضا نشد و پری مدام ابراز احساساتِ او را پس زد . انگار عقده ای شده بود . .
از خودش عفش گرفت .

لب روی هم فشرد تا این همه حقارت را بالا نیاورد .
شیدا نیم نگاهِ نگرانی به ایوب انداخت . به نظرش این مرد امروز اصلا عادی نبود . نمی دانست اثرات بیماری است یا چیز دیگر ولی به هر حال در نظرش این ایوب ، در این دنیا سیر نمی کرد !
لبخندش ضعیف شد :

- به نظرم حالتون خوب نیست . ما کم کم بریم پس .
ایوب به خودش آمد . داشت همین فرصتِ کم را از دست میداد . حریصانه و بی پروا به صورتِ شیدا زل زد :
- نه خانم ! کجا ؟ من خوبم !

بهنام سقلمه ای پنهانی به ایوب زد . رهایش می کردی دست در گردنِ شیدا می انداخت !
ابروهای بهار بالا پریدند و با شک به دوستِ دایی اش خیره شد .

شیدا آب دهانش را بلعید و لبخندی اجباری زد :
- ان شاءالله همیشه خوب باشین ولی خب ما باید بریم دیگه . وقت ملاقات الاناست که تموم شه .
قبل از آنکه ایوب حرف دیگری بزند ، به سرعت خداحافظی کردند و اتاق را ترک نمودند .
بهنام با اخم هایی در هم به او گفت :

- تعارف نکن تو رو خدا . یه ماچ آرتیستی هم بیا .
پلک های ایوب روی هم نشستند و با لحن دلخوری گفت :
- تو چه میدونی من چی میکشم ؟ تو چه میدونی وقتی دلت یکیو بخواد و نتونی داشته باشیش چه حالی میشی !

بهنام ناراضی و عصبی بطریِ آبی از یخچال برداشت و نوشید . صدایش اندکی بالا رفت :

- ایوب نه خودت رو مسخره کن نه مارو . شیدا اونی نیست که تو میخوای !
فرصتِ جواب پیدا نکرد چون این بار عده ای دیگر به ملاقاتش آمدند !
خانواده اش . .

لبخند خاصی بر لب هایشان بود .

آزیتا خم شد و بوسه ای عمیق و آبدار بر گونه اش گذاشت :
- خوبی ؟

در برابر ابراز محبتش لبخند کوتاهی زد .

الهام هم با نیشخندی دو طرف صورتش را بوسید :
 - معلومه که خوبه . آدم وقتی هی ملاقات کننده ی خوب داشته باشه مگه بد میشه ؟ آقا بهنام
 خواهرزاده تون و دوستش رو تو راهرو دیدیم . ماشاءالله چه بزرگ شده بهار جون .
 و نیم نگاهی از سر رضایت به ایوب انداخت .
 آخ اگر دل ایوب به دام آن دختر می افتاد ... ! اگر !!
 و نمی دانست دل برادرش ، راه گم کرده است ...

نمی توانست سر بلند کند .
 جو سنگین بود .
 نفس عمیقی گرفت .
 سینا بالاخره بعد از ده دقیقه سکوت محض لب گشود :
 - اومدم حرف بزنینم ... حرف های مهمی دارم ...
 شیدا سری تکان داد و آرام گفت :
 - منم دوست دارم بشنوم ولی تویی که سکوت کردی .
 تلخندی بر لبانس پسر نشست ، آهی کشید :
 - سخته برام شیدا .. خیلی !
 تشویش به دل دختر افتاد ..
 چه حرفی داشت مگر ؟!
 نکند ... ؟؟

۷۶

گوشه ی ناخنش را شروع به کندن کرد . دلواپس بود .
 سیناسری تکان داد و شروع کرد :
 - نمیدونم چی شد . چطوری شد ؟ یه روزی به خودم اومدم دیدم کنار تو به عنوان نامزد وایستادم و یکی
 داد میزنه دوماد عروسو ببوس یالا . خنده دار بود ولی خودم واقعا نمیدونستم اونجا چی کار میکنم وقتی
 دختری که دوستش دارم ، داره عذاب میکشه و دم نمیزنه و میگه بهت اعتماد دارم ! تو دختر خوبی هستی
 شیدا . ایده آل هر مرد ولی مساله اینجاست مردی که کنارت ایستاده ، دلش پیش یه دختره دیگه گیر بود .
 و من فقط به اجبار پدر بیمارم رضایت دادم ، اونم موقت . فقط برای اینکه راهی پیدا کنم که بشه از زیر بار
 این ازدواج شونه خالی کنم . شرایط دختری که دوستش داشتم طوری نبود که خانواده ام بپذیرن . یه بار یه
 عقد نافرجم داشت . مدام بهم زنگ میزد . میترسید دلم برای تو بره . مدام میگفت خواستگار داره ، درسته
 یک بار جدا شده بود ولی گوهری بود برای خودش و گوهرشناس هم کم نیست . میگفت با باباش اینا مدام
 بحث میکنه . پس من دارم چی کار میکنم که ازم خبری نیست ؟ وقتی که بهت گفتم ؛ عذاب وجدان داشتم
 . فکر میکردم لج میکنی . ولی وقتی اونقدر راحت باهام کنار اومدی ، ته دلم آروم گرفت . گفتم آخیش !

فوقش تا یه سال دیگه من و اون ازدواج میکنیم . ولی هیچ چیز اونطور که انتظار داشتم پیش نرفت ... این همه مدت طول کشید و من

غمگین آهی کشید و زمزمه کرد :

- بابا میگه عمرا بذاره من باهاش ازدواج کنم ... داره خون به دلم میکنه شیدا .

به صورت دخترک نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد :

- کلی بابات رو منت کردم تا گذاشت باهات حرف بزنم .

دل شیدا به رحم آمد . سینای پیش رویش خراب تر و درمانده تر از هر زمانی بود . زمزمه کرد :

- نگران نباش . الان رو دنده ی لج افتاده . رضایت میده . اون خوشبختیت رو میخواد .

مرد خسته تر از همیشه نگاهش کرد . کاش در این موقعیت آشنا نشده بودند .

برخاست :

- فعلا نمیتونم باهاش بحث کنم . بیمارستانه .

شیدا نگران شد . روبرویش ایستاد :

- چرا ؟ حالش خوبه ؟

سینا دست در جیب برد و همزمان گفت :

- خدا رو شکر خوبه . لیلا میگه یه مدت بهتره درموردش با پدرم صحبت نکنم . لیلاست دیگه . اینطوری منو خر خودش کرده .

شیدا خندید و ته چهره ای از دختری معصوم و مسکوت به یادش آمد . وقتی آن زمان از سینا خواسته بود فرد مورد علاقه اش را به او نشان دهد .

سینا جعبه ای از جیب بیرون کشید ، با تردید به دست شیدا نگریست و بعد مچش را گرفت و بالا آورد . آن را میان پنجه اش قرار داد :

- یادمه یه بار برام کادو گرفتی . باید بهت پشش میدادم . ولی یادم رفت .

شیدا بغض کرد . تیغه ی بینی اش تیر کشید . زمزمه کرد :

- سینا .. من ...

پسرک هم حال و هوای خوبی نداشت . سر به سمت سقف گرفت :

- چیزی نگو شیدا . نمیگم حس بین ما عشقه . نه .. ولی خب .. این همه مدت . یه عادت .. یه دوستی .. یه همراهی . فک نکنم حتی اگه من ازدواج هم کنم ، بشه باز با هم انقدر صمیمی صحبت کنیم . دلم برات تنگ میشه دختره ی سرتقه فداکار .

شیدا جعبه را میان دستانش فشرد و به دور شدنش نگریست . لبخند لرزانی زد :

- منم پسره ی لجوج بی زبون .

در پشت سرش بسته شد و دفتر نامزدی آنان هم ..

هر چند شیدا می دانست آن جعبه را همیشه ، حتی به عنوان نشانی از روزهایی که سخت برای سرنگرفتن مهم ترین امر زندگی اش با مردی که او را تنها یک دوست می دید ، نگه خواهد داشت .

پلاک و زنجیر را از جعبه اش خارج کرد و به آن نگرست .
 نام سینا میان زمین و آسمان تاب می خورد . .
 چه قدر بهار او را آنتریک کرده بود برای خریدش .
 بغضش را فرو خورد و آن را روی تخت انداخت .
 در آینه به خودش لبخند زد . .
 فصل جدیدی شروع شده بود .

حس می کرد جسمی کنارش روی تخت وول می خورد . به اندازه ی کافی برای بازگشت اجباری به آن خانه
 و ترک کردن تخت راحتش بعد از سالها بد خواب شده بود .
 چشم باز کرد و با دیدن آزیتا که به زحمت خود را کنار او جای داده بود و از سرما در خود جمع شده ،
 لبخندی زد .

احد بعد از ترخیص از بیمارستان ، علی رغم تمام سماجت های ایوب ، پشت گردن او را گرفت و با
 خونسردی تمام درون خود رو پرتش کرد !

آهسته موهای آزیتا را از روی صورتش کنار راند و کنار گوشش نجوا کرد :
 - آزی ... دخی کوچولو ...

چشم هایش را اندکی گشود . بازویش را زیر سر او سراند :
 - بیا اینجا .

دخترک در آغوشش خزید . شقیقه اش را بوسید .
 آهسته گفت :

- دیگه فضولیه منو نکن . خب ؟

نمی توانست از او دلگیر باشد . دلخوری اش شاید چند ساعت بیشتر نبود .

آزیتا سر در گلویش برد و غرغر کرد :

- الهام مته ساواکی هاست . حرف نزنمی شکنجه ات میکنه .
 خندید و عضلات تنش درد گرفتند .

چشمانش را بست . آزیتا آرام گونه اش را بوسید :

- خوشحالی اینجایی داداشی ؟

گونه به موهایش چسباند و ترجیح داد چیزی نگوید .

بدخلقی می کرد . حرف نمیزد و اگر هم لب می گشود به کنایه و زخم زبان بود اما ...
 وای از آن اما !

دلش قیلی ویلی می رفت با محبت هایی که با وجود تمام بداخمی هایش به او می کردند . ولی باز حس می ته
 وجودش دوست داشت آنها را آزار دهد .

پدرش با تمام هارت و پورت های او و بدزبانی هایش ، فقط با لبخند کنارش می نشست .

هر چند ایوب می دید هر لحظه در چشمانش چیزی می شکنند و شاید آن ، قلب پدرش بود .

خمیازه کشان سعی کرد دکمه های پیراهنش را ببند .
خودش هم خسته شده بود از این همه متلک پرانی و درازایش محبت دیدن .
فقط گاهی که الهام به خانه ی پدری سر می زد و حرکات او را می دید ، به تندى به او می تاخت و بعد هم با لبخندی از دلش در می آورد .
آزیتا با لب و لوجه ای آویزان پای تخت نشسته بود :
- حالا همیشه نری ؟ خوب نشدی که !
لبخندی زد و لبه های پیراهن را در شلوارش فرو برد :
- باید برم . همینم زیاد موندم .
خواهرش چشم تنگ کرد و با لحنی مشکوک پرسید :
- چون بابا و احد نیستن که نگهت دارن ، داری الان میری . الهام که جوجه رو برده مهد . داری در میری !
خندید و به زحمت ایستاد .
نمی دانست چرا آنقدر عضلاتش سر ناسازگاری گذاشته بودند . هر کدام ساز خودشان را می زدند .
صدای زنگ های ممتد آیفون باعث شد آزیتا از جا برخیزد :
- مامان حیاط پشتیه . زنگ بسوزه هم نیما !
آزیتا که از اتاق خارج شد ، برخاست و کمر بندش را در بندک های مخصوص انداخت .
خمیازه ای کشید .
دلش برای این اتاق تنگ می شد ولی اینجا جای ماندن برای او نبود .
- ایوب ! ایوب !
ترس خورده به در خیره شد و فقط توانست حجم بزرگی را تشخیص دهد که خودش را به در اتاق کوبید و داخل شد و بلافاصله سویش دوید . .
نتیجه اش شد به هم خوردن و سقوط شان بر تخت .
آخی گفت و با دست روی سینه ی بهنام کوفت :
- مرتیکه ی روانی . رم کردی مگه !؟
بهنام نفس نفس زنان روی تخت نشست .
ایوب به آزیتا نگاه کرد که دستپاچه چیزی روی سرش کشیده بود . :
- این چشه ؟
دخترک سری بالا انداخت :
- نمیدونم به خدا !
ایوب با سر به تی شرتش اشاره زد و اخم کرد .
آزیتا سرخ شد و به آهستگی از جلوی دیدشان کنار رفت .

ایوب بازویش را مالید و به بهنام توپید :

- چته ؟ چرا حمله میکنی یهو ؟!

بهنام آب دهان فرو برد و با هن و هن گفت :

- ماشین خراب بود . با تاکسی اومدم . از سر کوچه دوئیدم . خبر دارم برات . خبر !

تا کنون او را اینچنین ندیده بود .

کنجکاو شد :

- چه خبریه که تلفنی نتونستی بدی . این خل و چل بازی چیه ؟ حالت خوب نیستا بهنام !

مرد لبخندی موزیانه زد . اگر تمام این رفتارهای ایوب با دست یابی به فردی که به او علاقه دارد ، قابل

درمان بود ؛ پس این هیجان بی علت نمی توانست باشد !

باید خودش چهره ی او را می دید . مهم نبود آیدین وقتی بشنود مطمئنا سرسختانه مخالفت خواهد کرد .

مهم ایوبی بود که بهنام خود به چشم دیده تا چه حد عاشق است .

و حال که از احساسش به او می گفت ، پس می شد روی علاقه اش تا حدی حساب کرد . اگر به جنون نمی

رسید .

بازوی او را گرفت و به خود نزدیک کرد :

- مزه اش به این بود که خودم بگم رفیق . سرراست بخوام بگم هیچکی دیگه نمیتونه مانع این بشه که تو

برسی به شیدا خانم .

ایوب مات و مبهوت به او خیره ماند . چه می گفت این مرد ؟

بهنام لبخند پت و پهنی زد :

- یعنی نامزدی در کار نیست رفیق ... !

۷۷

خون در رگ های آیدین می جوشید .

طول و عرض اتاق را با گام هایش می شمرد . از یک تا هزار ! بلکه آرام گردد ولی خبری از آرامش نبود .

محکم دست هایش را روی صورت سائید و با حرص به بهنام گفت :

- تو هم تندی اومدی خبر رو گذاشتی کفه دستش ؟ آخه عقله داری ؟ به خدا اگه آمریکا میدونست ما یه

همچین باهوشایی تو مملکت داریم یه دقیقه برای حمله بهمون صبر نمیکرد ! مرتیکه ! من واسه کی روزه

میخوندم می گفتم ایوب رو از شیدا دور نگه داریم ؟ من واسه کی دو ساعت وسطِ اتاق نشستم دست و پا

زدم که دختره رو بدبخت نکنیم . آخه بهنام ! تو هر چی از بهار شنیدی بدو رفتی به ایوب گفتی ؟ آخه

لامصب بی بی سی و زد دی اف هم انقدر سرعت خبررسانی شون بالا نیست !

صادق بازوی آیدین پر خشم را گرفت و سعی کرد آرامش کند :

- چیزی نشده که مرد . چرا حرص میخوری آخه !

دست آیدین نبود که دهانش به فحش باز شد !

صادق با ابرویی بالا رفته این بار کف دستش را به روی لب های او گذاشت :

- هیس !

بهنام اما خونسرد نشسته بود و آهسته آهسته شربتش را می نوشید .

به خانه ی خواهرش سری زده و اتفاقی گفت و گوی شیدا و بهار را شنیده بود .

وقتی شیدا رفت ، بهار را به گوشه ای کشاند و هر طور شده از زیر زبانش حقیقت را استخراج کرده بود .

البته نه همه چیز را . فقط اصل ماجرا را که نامزدی ای در کار نبوده است و حرفی بوده بین پدرهایشان و

اگر شیدا هم حرفی زده مجبور بوده است ، به خاطر شرایط سختی که در آن گرفتار آمده .

احد هم خیره به زمین بود و خودخوری می کرد .

دستی به صورتش کشید و از آیدین پرسید :

- مطمئنی ؟ اگه اینطوری باشه که اصلا خوب نیست .

آیدین منتظر تاییدی بود تا منفجر شود :

- دِ آره دِ ! منم همینو میگم . بابا دختره بیچاره رو یکی دیگه میبینه . اگه عاشق شیدا بود من غلط بکنم ،

به گورِ آبا و اجدادم بخندم که مخالفت کنم . به خدا آخر و عاقبت خوبی نداره . بهنام . . هوووی ! یابو علفی

آتیش انداختی ، خودت نشستستی واسه من آبمیوه میخوری ؟

و دمپایی روفرشی ایوب را که معمولا استفاده هم نمی کرد ، برداشت و سوی او پرتاب نمود !

بعد از اینکه آیدین مطلع شد که بهنام چه گفته است ، اعلام جلسه ی اضطراری کرد . می دانست ایوب با

شنیدن این خبر ، غیر قابل کنترل و به سانِ آتشی می شود که در انبار کاه افتاده است . با بیشترین سرعت

برای رسیدن به شیدا عمل می کند . فقط به این امیدوار بود که دخترک دید خوبی نسبت به ایوب ندارد !

صادق خندید و سعی کرد لیوانِ آبِ سردی را که نیم ساعت بر آن بود تا به او بخوراند و دیگر چیزی از

خنکایش نمانده بود ، به صورتِ آیدین نزدیک کند ، او هم پر حرص لیوان را پس زد و تمام محتویاتش روی

صادق خالی شد .

صدای خنده ی بهنام برخاست . آیدین دندان روی هم فشرد :

- من امشب تو رو با کش تومبون دار میزنم !

و سوی او خیز برداشت .

احد با لبخندی به درگیری آنان نگاه می کرد و از سوئی ذهنش درگیر برادرش بود . اگر باز اشتباه می کرد ؟

اگر باز شکست می خورد ؟

بی شک چیزی از او نمی ماند . . !

صادق کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت :

- چیه ؟ چرا انقدر تو همی ؟!

احد آهی کشید . سری تکان داد :

- میترسم . منم با آیدین موافقم . اگر تو چشم ایوب ، شیدا چیزی جز همسر سابقش ، پری ، نیست ؛ بهتره

اصلا رابطه ای پا نگیره . هم ظلمه به اون دختر و هم اولین پله ی نابودیه برای ایوب .

صادق دکمه های پیراهن خیسش را گشود :

- ببین احد .. منم موافقم . ولی چرا به ایوب فرصت نمیدیم امتحان کنه ؟ درسته ممکنه ضربه بخوره ولی بذار از حسی که به پری داره دست بکشه . اگه به شیدا نزدیک بشه ممکنه چند ماه اونا رو یکی ببینه ، بهش حق بده . اون هنوز متوهمه ، هنوز دردمنده ، هنوز حسِ حقارت و تلخیه اون روزا دست از سرش برنداشته ، ولی اونطور که من از شیدا شناخت دارم ، انقدر خوب هست که ایوب رو به خودِ خودش علاقمند کنه . البته اگه همه چیز خوب پیش بره .

احد گوشه ی چشم هایش را فشرد و زمزمه کرد :

- اگه خوب پیش بره ! اگه ! ... !

جمع شان چهار نفره بود .

بهنام اجازه نداد او خانه ی پدری اش را ترک کند .

هم پیام آورِ خبری خوبی برایش بود و هم مانعی برای فرارش از آن خانه .

آهسته و به زحمت اندکی از سوپ خوش طعمِ مادرش خورد .

معدۀ اش با کوچکتترین بی احتیاطی در تغذیه ، جوابش می کرد . اما لبخند از لبانش کنار نمی رفت . خوشحال بود تمام تصوراتش اشتباه در آمد .

حالا خودش را در نزدیک ترین فاصله به شیدا تصویر می کرد .

نگاهی به آریتا انداخت . با ولع کوکو سیب زمینی را با نانِ بربری به دهان می برد و در همان حین تند و تند با پدرش سخن می گفت و پدر هم با صبر و حوصله به او گوش می داد . متوجه شده بود مرد ، این روزها برای رفت و آمد دخترش سخت گیر تر شده است ؛ اما نمی توانست منکرِ علاقه اش به دخترِ کوچکش شود و همان توجهی را که ایوب انتظار داشت به او می کرد .

بشقاب را پس زد و ایستاد . بی هیچ تشکر و اظهار لذتی .

به اتاقش که رفت ؛ تلفن همراهش را برداشت و صفحه ی تایپ پیام را گشود . چه باید می نوشت ؟ نمی دانست !

ولی آگاه بود که اگر پیامی برای او نفرستد تا صبح در تختش جا به جا خواهد شد !

باید با او کلامی سخن می گفت !

ابتدا تایپ کرد :

- سلام پ ..

مکث نمود و با عصبانیت حرفِ پ را پاک کرد . عقلش اصلا به اختیار او نبود !

نفس عمیقی گرفت و دوباره حروف را لمس کرد :

- سلام شیدا خانم . میخواستم ببینم دیگه تو درمانگاه مشکلی نداشتین ؟

لحظه ای توقف کرد و نوشته اش را خواند . راضی نبود . نچی کرد و جمله را تا پایان نقطه ی سلام پاک نمود . دوباره تایپ را از سر گرفت :

- سلام شیدا خانم . وقتی ملاقاتم اومدین حالم زیاد مساعد نبود و نشد ازتون تشکر کنم . ممنونم که به عیادتم اومدین . بودنِ دوستانِ خوبی مثله شما در چنین شرایطی ...

از نوشتن بازایستاد و دوباره خواند . اندکی مغزش در یافتن کلماتی برای تکمیل جمله اش دچار مشکل شد . زیاد از حد خودمانی و صمیمی نبود ؟

ولی دوست داشت به طریقی در جمله اش حسش را انعکاس دهد !

دوباره حروف را به هم چسباند :

- واقعا مایه ی دلگرمیه . امیدوارم دیگه تو درمانگاه به مشکلی برنخورده باشین . به محض اینکه برگشتم با دوستانم تماس میگیرم تا اگر میتونن تو تجهیز دوباره اش بهتون کمک کنن ! ازتون ممنونم به خاطر اهمیتی که برام قائل شدین ... ایوب !

لبخندی زد . شاید شیدا پشتِ چشمی به این پیامش نازک می کرد و حتی بد و بیراه می گفت ولی ایوب اصلا از اینکه به گونه ای توجه اش را به او نشان داده بود ، ناراضی نبود !

روی تخت دراز کشید که صدای آزیتا بلند شد :

- نباید دراز بکشی بعد از غذا !

روی تخت نشست و به تاج آن تکیه داد . غرغر کرد :

- چطوری میبنی منو از پشتِ دیوار آخه ؟

چشم هایش را بست و خمیازه ای کشید ...

چند دقیقه ای گذشت و پلک های ایوب گرم شده بودند که صدای پیامکِ تلفنِ همراهش باعث شد مخمور و بی حوصله آن را به دست بگیرد ولی با دیدنِ نام شیدا ، راست نشست و با اشتیاق پیامش را خواند ...

لبخندِ کجی زد :

- سلام آقا ایوب . امیدوارم حالتون هر چه زودتر خوب بشه . وظیفه بود . واقعا ازتون ممنونم که به فکر ما هستید . ان شاءالله به زودی بهبودی حاصل بشه .

دست مشت کرد و بلند خندید ..

ایوب روی ابرها پرواز می کرد . پرستویش داشت به لانه نزدیک می شد !

به بوته های سیفی جاتِ سرحال نگاهی انداخت و با رضایت به بهنام گفت :

- این دفعه احتمالا پربارترن .

بهنام هم در چشمانش چراغانی بود . روزها و شب ها فکر ، به چگونگی مراقبتِ تمام و کمال از این گیاهان مشغول داشت و حال که ثمره اش را می دید ، بی نهایت شادمان بود :

- آره خدا رو شکر . فقط تمام سعی ام اینه کودِ شیمیایی کمتر استفاده کنیم . کمپوست های پارسال هنوزم یه چیزی ازشون مونده .

ایوب آرام و آهسته ، همانطور که با نگاهش قربان صدقه ی بوته های گوجه و خیار و بادمجان می رفت ، گلخانه را ترک کرد و به بهنام که پشت سرش می آمد گفت :

- هر کم و کسری بود بگو . پول هم کم آوردیم مساله ای نیست . من فعلا خزانه ام پره .
 بهنام دستی به شانه ی رفیقش کوبید و با دیدن شخصی که از روبرو می آمد لبخند وسیعی زد :
 - باشه داداش . باشه .
 نگاه ایوب هم به قدم های سریعش خیره ماند .
 چیزی در دلش جابه جا شد .
 به استقبالش رفت :
 - چه عجب شیدا خانم !
 دخترک نفس نفس زنان کاغذ در دستش را توی هوا تکان داد و انگار زیر لب ، همزمان ، غر هم می زد !
 ایوب لبه ی کاغذ را از دستش کشید و با خنده ای که فرو می خورد گفت :
 - باشه . باشه . عجله ای نیست . نفس بگیر اول !
 شیدا دست روی سینه فشرد و بهار را لعنت کرد !
 آدم از او تنبل تر ندیده بود !
 به زحمت بین نفس های عمیقش گفت :
 - اینو باید زودتر از اینا بهتون میداد . یکی دو تا از گاوها مشکل دارن . باید این موارد رو رعایت کنین .
 خرگوش ماده هم ضعیفه . این دارو رو بگیرید که اون زیر با قرمز نوشتم و همینطور تو تغذیه اش دقت کنین .
 ترجیحا جدا از خرگوش نر بهش غذا بدید . ماشاءالله مته خرس میخوره !
 سینه اش می سوخت . باید زودتر به خانه بر می گشت و تازه فهمیده بود که بهار ، برگه ی توصیه ها را به ایوب نرسانده است .
 پس با نهایت سرعت که در قدم هایش بود خودش را به آنجا رساند .
 باید سری هم به دام ها می زد .
 دلش می خواست بنشیند و بگرید !
 با سر به گاوداری اشاره زد :
 - میتونم برم یه دور معاینه شون کنم ؟ مساله ای نیست ؟
 ایوب دست راستش را به نشانه ی همراهی ، در مسیر آنجا دراز کرد :
 - همراهی تون میکنم !
 و به طور کاملا نامحسوس چشم غره ای به بهنام با آن نیش بازش رفت !
 شانه به شانه ی شیدا شد و بی حرف گام برداشت .
 درست که سخنی میانشان رد و بدل نشد ولی این نزدیکی هم برایش آرزو بود .
 هنوز در نگاه او چهره ی شیدا ، کپی برابر اصل چهره ی پری بود ولی گاهی در نظرش چنان تفاوت های فاحشی پر رنگ می شدند که جوابی برایشان نمی یافت و آن وقت بود که دلش می لرزید .
 او قصد داشت خود را به که نزدیک کند ؟
 شمه ای از پرستویش یا زنی که اصلا شناختی از او نداشت ؟

اصلا اصلا هم که نه ؛ ولی آنچنان هم از او و علایق و سلیقه اش آگاهی نداشت !
هر چند شخص همیشه شکنجه گر درونش ، پوزخند عمیقی به او می زد .
ایوبی که فکر می کرد پری را می شناسد ، چه از زندگی مشترک با او دید که از یکی شدن با شیدا می ترسید ؟
یادش هست وقتی برای اولین بار در خانه ی خودش ، از شدت استرس و اضطرابی که پرستو به او وارد می کرد ، دچار درد معده ی وحشتناکی شد ؛ او حتی به خود زحمت نداد داروی ایوب را به دستش دهد .
اما همیشه و همیشه آن را در خاطراتش پس می راند . دوست نداشت به یاد بیاورد پرستو گاهی در زندگی با او ، اخلاق کرکس ماندی از خود بروز می داد . گاهی آن اوایل که حجم نفرت و عصبانیت او را از خودش می دید ، حس می کرد منتظر است تا حال ایوب به هم بخورد و بمیرد و او به عنوان زن جوانش صاحب اموال و میراث او شود .
اما همین دیدگاه ها را در همان لحظه ای که به ذهنش می آمدند ، زنده به گور می کرد .
آنقدر خاک عشق بر سرشان می ریخت که چشم هایش باز کور می شدند و تنها و تنها پرستوی معصومش را می دید که نیازمند حمایت اوست . بی هیچ قید و شرطی .
- خب دیگه با من کاری ندارین ؟
به خود که آمد ، شیدا کارش را انجام داده و دستکشش را درون پلاستیک فریزر انداخته و سرش را هم گره زده بود تا آن را حواله ی سطل زبانه کند .
زبانش در دهان ، انگار تکه کلوخی بود .
به زحمت تکانش داد :
- نه . وسیله دارین که برین ؟
دخترک لبخند زد . در نظرش ایوب گاهی زیادی شبیه پسر بچه های شر و پر از شیطنت می شد و حال با آن موهای پریشان و لباس کار و صورتی خسته ، دقیقا شبیه یکی از همان هایی بود که تمام روز را آتش سوزانده است .
امان از بهار و فکرهایی که در سرش فرو می کرد . به هر کدام از آنها ، حتی دایی خودش هم لقبی داده بود و توصیفات عریض و طویل ارائه کرده .
صدایش را صاف کرد :
- بله . هست . همسر خانم دکتر تا به نیم ساعت دیگه میرسن . من کلی هم کار توی درمانگاه دارم . بهار این روزا تنبلی میکنه ! سرماخوردگی تو این فصل داره اذیتش می کنه !
دروغ می گفت !
می دانست که ایوب می داند که بهار بیمار نیست !
می خواست به گوش بهنام برسد تا حداقل کسی از پس این دختر بر بیاید !
ایوب سری تکان داد :
- بله . کلا بهار مریض هم نباشه زیاد کار نمیکنه . مته دایی اشه !

و هر دو خندیدند . .
و ایوب چه قدر دوست داشت او را به دیوار تکیه دهد و دستش را ستون تنش قرار دهد و صحنه ی عاشقانه
ای خلق کند !!

۷۸

کتابش را روی تخت کوبید و رو به بهار غرید :
- بس کن بهار ! مغزم رو خوردی !
بهار چشم درشت کرد و با مشت به بازویش کوبید . شیدا آخی گفت و محل ضربه را با دست مالید :
- زهر مار ! من دارم بهت میگم که تو حواست رو جمع کنی !
شیدا پشت چشمی نازک کرد و ترجیح داد سکوت کند .
بهار همیشه از این خزئبلات می گفت و این بار قرار بود چزندیاتش را در فاز دیگری ادامه دهد .
تنها باید چند روز تحمل می نمود ! آنوقت موضوع دیگری برای آسمان ریسمان بافتن پیدا می کرد!
باز ضربه ای روی بازویش نشست . این بار صدایش را بالا برد:
- درد ! گوشت تنم ریخت . چرا انقدر می زنی یارو !
بلند شد و روی زمین نشست . سیبی از سبد میوه برداشت و به گاز کشید . می دانست تا شب نشده ،
بازویش کبود خواهد شد .
بهار اما روبرویش نشست ، دست راستش را به سوی او تکان داد :
- دختره ی بی عقل ! من هر چی میگم تو حرف خودت رو میزنی . میگم پسره وقتی تو رو میبینی چشمش
برق میزنه !
شیدا بی حوصله پلک هایش را بالا کشید تا چشم هایش را گرد کند :
- بهار کم تر چرت و پرت بگو . باز توهم زدی ؟ یادته شیش ماه پیش میگفتی پسر استاد از تو خوشش
اومده ؟ کو ؟ کو ؟ رفت با یکی دیگه ازدواج کرد . مخم رو خوردی . تنم رو کبود کردی . بسه دیگه ! و اااا
ی !
بهار گوشه ی دستش را به دندان گرفت و گفت :
- پناه بر خدا . بیا منو بخور . . بیا ! بیا تعارف نکن ! دیوونه شدی چرا یه دفعه ؟!
شیدا برخاست و به سمت پنجره رفت ، آن را بست و نیمه ی در را باز گذاشت تا هوای خنک سالن ناشی از
کولر ، به درون اتاق هم بخزد .
سعی کرد نسبت به او و حرف هایش بی توجه باشد .
اما مگر بهار کوتاه می آمد ؟
یک سره از نشانه های علاقه در رفتار ایوب ، نسبت به او می گفت !
می دانست چرت و پرت می گوید !
ایوب به او بی علاقمند باشند که تا همین چند وقت پیش وقتی با یکدیگر سخن می گفتند ، انگار قرار است

چشم یکدیگر را از کاسه دربیاورند؟!
 انگشت اشاره اش را به تهدید سوی او تکان داد :
 - بسه بهار ! بسه ! دیگه از این چرت و پرتا نگو . من که میدونم تو یه جا سوتی میدی آبروی ما رو میبری .
 جلو دایی ات از این حرفا زنی ها . وگرنه نه من ، نه تو . . . فهمیدی ؟
 بهار تنها نگاهش کرد و لب روی هم فشرد .
 او مطمئن بود ایوب به دوستش کششی دارد !

ایوب تکیه اش را به دیوار سپرده و به تیرگی شب خیره بود .
 صدای خنده ی دوستانش می آمد .
 باز هم یک دوره ی دوستانه . . . !
 آیدین از شیطنت هایش می گفت و قهقهه های بی وقفه ی دو مردِ دیگر در گوشش می پیچید .
 اما ذهن او درگیر قضایای دیگری بود . . .
 صدای خنده های پرستو یا دوستانش بود .
 بی خبر از او و با دروغ ، راهی پیدا کرده بود تا با همکلاسی های دانشگاهش به گردشی برود .
 ایوب هیچ وقت اجازه نمی داد چون می دانست در آن بین پسری هست که چشم هایش همیشه به دنبال پرستوی اوست .
 دندان روی هم می فشرد . اگر خواهر پرستو هنگام خروج او از خانه تماس نمی گرفت و بی خبر از همه جا سراغ او را برای گپ زدن ، مطمئنا نمی فهمید چه در سر همسرش می گذرد!
 پرستو بلند و با نهایت خوشی می خندید و ایوب در ذهنش تمام ثانیه های زندگی مشترک را مرور می کرد .
 چه وقت برای او ، فقط و فقط برای او چنین خندید ؟!
 دست مشت کرد و روی لب هایش کوبید .
 قدم هایش سنگین بودند . . .
 به زحمت گامی پیش رفت ، اما ایستاد .
 پرستو از خجالت زده کردن او ، با حرف هایش پیش هیچکس ابایی نداشت . تنها برابر پدر و مادر ایوب بود که کمی لگام زبانش را کنترل می نمود .
 پشت کرد ، نفس عمیقی گرفت . سرش انگار مدام به سمت عقب می کشید ولی کنترلش می کرد .
 در خودرویش را کوبید و از آنجا دور شد .
 فقط می خواست دوباره نشنوند که چطور در حضور مردان غریبه می خندد و او همیشه از شادی صدایش محروم می شد . .
 صادق کنارش ایستاد . ایوب چشم تنگ کرده و غرق تفکر بود !
 این حالتش را می شناخت . انگار لبه ی دره ی تاریک گذشته اش ایستاده بود و سعی می کرد انتهای آن را

ببیند . شاید دلیل تمام این مصیبت ها را می یافت .

ایوب زیر لب زمزمه کرد :

- هیچ وقت بهم نگفت دوستم داره .. هیچ وقت .

صادق دست روی شانه اش گذاشت :

- چی ؟

ایوب نگاهش کرد . لبخند کجی زد و نفس عمیقی گرفت :

- هیچی ! بریم .

و از کنارش گذشت اما صادق جای مرد مسکوت ایستاده بود و به رفتارش فکر می کرد .

اتفاقات گذشته باعث شده بود همیشه از ایوب بترسد !

صادق ، از ایوب و عاشق شدنش می ترسید !

۷۹

دنده را جابه جا کرد و کلافه از یک روز سخت کاری ، کمی پا روی پدال فشرد تا شاید از این ترافیک نفرت انگیز خلاصی پیدا کند .

اما فایده ای نداشت ، پس خودِ خودِ را خلاص کرد و سربه تنه ی خودِ خودِ تکیه داد .

مدام خمیازه می کشید . تمام تنش را یک انگار از چرخ گوشت کُندی رد کرده بودند که فقط گوشت تنش را لهیده نموده بود .

بالاخره بعد از یک ساعت گره کور از هم گشوده شد و توانست از آن حس خفقان و بی حوصلگی نجات یابد .

سرعت خودِ خودِ را بالا می رفت و باد خنک عصرگاهی به صورت خسته و عرق کرده اش می خورد ، انگار

همان پسر بچه ی هشت نه ساله است که خسته از بازی در کوچه روی پله نشسته و صورت به دست نسیم

سپرده !

تلفن همراهش که شروع به زنگ خوردن کرد ، لعنتی فرستاد و با دیدن شماره ی آزیتا غری زد .

بی حوصله آن را کنار گوشش گذاشت :

- بله ؟

هق .. هق .. هق ..

اخم در هم کشید و توجه اش را به او داد :

- آزی ؟ آزیتا ؟ کوچولو چرا گریه میکنی ؟

به زحمت توانست از بین هق هق هایش جواب او را بدهد :

- دا .. دا .. داداش ..

عصبی شد . گریه های او انگار زهر دیوانگی بودند که در رگ هایش تزریق می شد . روی فرمان کوبید و داد

کشید :

- چیه ؟ چته ؟ چرا گریه میکنی ؟؟ حرف بزن ببینم ؟

و وقتی فقط دل دل کردنش را شنید ، بی اختیار دنده را عوض کرد و سرعتش را بالا برد . نعره زد :

- بهت میگم چته ؟ آزیتا ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

دخترک انگار ذله شد که جیغ زد :

- داد نزن . بسه . بسه . بسه ! داد نزن ! چرا همه اش داد میزنی ؟ مامان بیمارستانه . از بس داد زدی کشتیش . داد نزن !

ایوب گویی تویی بود که بادش خالی شد !

سرعتش کم شد و صدای غرغر موتور بلند !

خودروهای پشت سرش هم مدام بوق می زدند !

به آهستگی لب زد :

- یعنی چی آزی ؟

اما خواهرش قصد نداشت دست از داد زدن بردارد . با صدای بلندی گفت :

- همینو میخواستی ؟ همه رو بکشی که انتقام اون زنیکه ی هرزه ات رو بگیری ؟ بیا ببین مامانت داره میمیره . هی داد بزن . هی فحش بده . بیا ببین نتیجه ی عملت رو دیگه ...

عصبانی نشد ، حرص نخورد فقط دلش به حال خواهر کوچکش سوخت که با وجود اینکه که صدایش نشان از گریه داشت اما انگار بغض بزرگتری در گلویش گیر کرده بود .

آب دهان فرو برد و کمی سرعتش را زیاد کرد و به لاین مخالف رفت تا از دست اعتراض دیگر راننده ها خلاص شود .

زبان روی لب کشید :

- آزی ... کدوم بیمارستان .. هاع ؟

باز هم فقط هق هق می کرد . کسی نبود این دخترچه را آرام کند که اینطور داشت خودش را میخورد ؟

فرمان را فشرد و صدایش را باز بالا برد :

- دارم ازت میپرسم کدوم بیمارستان ؟ هی دختر !

آزیتا به زحمت از میان سسکه هایش توانست نام بیمارستان را بگوید .

بدون معطلی راهنما زد و سوی دیگر خیابان رفت و به سرعت دور زد ..

دیگر کینه ها برایش معنی نداشت وقتی کینه ها بیشتر اهمیت پیدا می کردند .

پله ها را می دوید و مدام چشم بر دیوار می چرخاند تا بخش و اتاق مورد نظر را بیابد .

اما با دیدن احد که ابتدای راهرو ایستاده بود دیگر لازم نبود جست و جو کند . سوی او دوید :

- احد !

احد با چشمان سرخ نگاهش کرد . روبرویش که ایستاد بی معطلی دست بالا برد و روی صورت برادرش کوبید !

ایوب مبهوت به او می نگریست . صدای مرد می لرزید :

- مامان به خاطر تو داشت میمرد . انقدر ایوبم ، ایوبم کرد که قلبش کم آورد .
دندان روی هم سائید و غرید :
- حیف حالت خوب نیست وگرنه دهنتم رو سرویس میکردم اخوی !
احد پوزخند زد و در کسری از ثانیه یقه ی ایوب را به چنگ کشید و به دیوار کوبیدش :
- سرویس کن بینم . بین من چطوری خونت رو کفِ همین راهرو میریزم !
- پسرا! هـی!
- دامادشان بود . برادرزن هایش را از هم جدا کرد و تخت سینه ی ایوب کوبید و او را به داخل راهرو هل داد :
- برو مرد . برو پیش مادرت . . . بیا اینجا بینم احد .
و دست دورِ شانه ی او انداخت و آهسته از آن محیط دورش کرد . مگر چه شده بود که همه چنین پریشان بودند ؟!
- آب دهان قورت داد و با دیدن پدر و خواهرها و عروسشان ، به قدم هایش سرعت داد :
- آزی !
دخترک سربلند کرد و با دیدن ایوب باز بغضش ترکیب . دوید و خودش را به سینه ی او سنجاق کرد :
- داداشی !
آنقدر بی تعادل بود که ایوب او را بالا کشید و به سان یک کودک بغلش کرد . رسماً دختر در هوا معلق بود و پاهایش به زانوی ایوب می خوردند . دخترک پانزده ساله ، چون دختر بچه ای پنج ساله در میان بازوانش بود و چرا انقدر سبک ؟!
- دست روی شانه اش کشید . خواهرش انقدر لاغر بود ؟
به یاد داشت تا چند ماه پیش که او را در آغوش می گرفت ، اندکی چاق تر بود !
به پدرش نزدیک شد :
- کجاست ؟
صدای پیرمرد گرفته بود :
- تازه منتقل شده . تو این اتاقه .
و با سر به اتاق روبرو اشاره زد . نفسش بند رفت و سرشانه ی خواهرش را بوسه زد :
- میشه رفت دیدش ؟!
انگار آنقدر جمله ای تعجب برانگیز بود که حتی الهام با چشم های پف کرده اش به او خیره شود !
آزیتا زیر گوشش غر زد :
- آره . منم باهات پیام !
خنده ی کمرنگی کرد . پدر در دلش عروسی بود !
یعنی می شد این یک نشانه ی بازگشت باشد ؟
سری تکان داد :
- برو . این وروجک رو هم ببر . آزی بیا پائین . عین چی از داداشت آویزون شدی . کمرش که داغون شد

دختر .

اما آزیتا بیشتر در آغوش او لم داد و بی حوصله گفت :

- حقشه .

ایوب تنش را بالا کشید و در گوشش زمزمه کرد :

- بذار از اینجا بریم بیرون فسقلی ، ببین چطوری سر و ته از سقف آویزونت میکنم .

آزیتا اندکی خندید و باز صدای گریه اش بلند شد .

سرش را بوسید و با قدم های سنگین ناشی از وزنِ خواهرش که در آغوش او بود ، سوی اتاق رفت . پدر

پیش آمد و در را گشود و با نگاهش گویی پسرش را التماس می کرد !

برای چه ؟

ایوب هم نمی دانست !

با دیدن زن خفته ی روی تخت اخم هایش گره خوردند ...

پیش رفت ..

آزیتا تقلا کرد و از میان بازوانش رها شد . فرود آمدنش بر زمین صدایی ایجاد کرد که مادرشان روی تخت

تکانی خورد ...

ایوب بر بالای سرش ایستاد . چشم های زن گشوده شدند و ماتِ چهره ی پسرکش .

همانطور خیره !

انگار باور نداشت این ایوب است که نگاهش می کند ، با همان نگاه گرم و مهربان ..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرید و با صدای گرفته ای زمزمه کرد :

- ایوب .. پسرکم ..

و کمر ایوب بی اختیار خم شد و لب هایش بوسه ای گذاشتند روی پیشانی مادر . دلش می خواست های

های بگرید !

این چه حسِ مزخرفی بود که چنین در برابر زنِ بیمار ، مطیع و ضعیفش کرده ؟ :

- استراحت کن .. من همینجام !

۸۰

تمام آن سه شبی که مادرش بستری بود ، او در بیقراری اوقات می گذراند .

و حالا که پیرزن به کمک پسر بزرگ و دامادش روی تخت دراز می کشید ، اندکی خیالش آسوده گشته بود

مادر با چشم هایش تنها دنبال ایوب می گشت . خب دلش تنگ بود !

دست دراز کرد سوی او :

- بیا مادر .. بیا پیشم .

با اخم هایی در هم و بد خلق به دیوار تکیه زده بود . زیر نگاه های سنگین بقیه ی خانواده که منتظر حرکت

او بودند ، سر جایش ایستاد . دوست نداشت آنها ببیند که مادرش برایش مهم است !
تا اینکه کم کم همسرالهام نجوا کنان با آنها سخن گفت و اتاق را خلوت کرد .
پیش رفت و لبه ی تخت نشست . صدا صاف کرد :

- به خاطر خودت هیچی ، به خاطر الهام و احد هیچی ، به خاطر آزیتا باید بیشتر مراقب خودت باشی . سنی
ازت گذشته . ولی اون بچه اس . به مامانش احتیاج داره .
زن دست دور مچِ قطورِ پسرِ لجبازش انداخت و با مهربانی زمزمه کرد :

- من نباشم یه داداش داره که عاشقشه .
نگاه تندی به او انداخت و پاسخ داد :

- داداش جای مادر رو میگیره ؟ هان ؟
زن لبخندی زد و رج به رج صورتِ پسرش را با چشم هایش بلعید . ایوب از دیگر فرزندان عزیزتر نبود اما
شرایط زندگی سخت تری داشت و این دل زن را خون می کرد .
آهسته و نجوا کنان سخن گفت :

- وقتی که به دنیا اومدی ، انقدر اعصابم ضعیف بود که حوصله ی گریه هات رو نداشتم . انقدر بودی . از مچ
دست بگیر تا آنجست . یه بچه ی لاغر مردنیه غرغرویی که همیشه گریه می کرد .
به سختی تن روی بالشتش بالا کشید و ایوب بازویش را گرفت و کمکش کرد .
ترجیح می داد سکوت کند و بگذارد تا او حرف بزند . دلش می خواست بشنود . کششی که هر فرزندی به
مادر نفس عمیقی گرفت و دستِ ایوب را نوازش نمود :

- یادمه یه روز از صبح یه نفس گریه می کردی . دیگه اعصابت رو نداشتم . نه شیر میخوردی ، نه کهنه ات
کثیف بود ، نه تب داشتی ، فقط گریه میکردی ! عاصی شدم ، به تنگ اومدم . بغلم بودی . داشتم دور خونه
میچرخیدم بلکه ساکت شی . یهوپی دو تا محکم کوبیدم بین شونه هات .
چشم هایش به اشک نشستند . با یادآوری آن روز کفِ دستش تیر می کشید . بغض کرد :

- ساکت شدی . بغلت کردم . تا اون روز چشمات رو هیچ وقت کامل باز نکرده بودی . یهو دیدم دو تا گردو
رو صورتت باز شده داره نگاهم میکنه . گریه نمیکردی فقط انگار با چشمات میپرسیدی چرا ؟ دلم کباب شد
. بعد دوباره گریه کردی . جگرسوز تر . منم پا به پات گریه کردم . پشیمون بودم . خب یه لحظه از دستم در
رفت ولی پشیمونی چه سود . از همون موقع بدقهر بودی . گذشت موعدی که طبیعی باید چشم هات رو باز
میکردی و تو انگار لج کرده بودی . خیلی خیلی کم راضی میشدی اطراف رو ببینی . یا چشم کامل باز
نمیکردی . نمیدونم چت شده بود . بردمت دکتر . این بیمارستان ، اون بیمارستان . به غلط کردن افتادم .
زار زدم . هزار بار گفتم العفو . بچه ی بی گناهم مگه چه کرده بود که اونطوری زدمش ؟ دوا و درمون نتیجه
ای نداشت . انقدر خدا رو به دم و دستگاهش قسم دادم تا یه هفته بعد ، درست شب تولد امام رضا بود که
داشتم رو پام میخوابوندمت . سرتق بودی ، انگشتت رو کرده بودی تو دهن و هی میخوردی . سرم رو بلند
کردم به رادیو خیره شدم . داشت میخوند ، مولودی ولادت امام رو میخوند . سرم رو که پائین گرفتم ببینم

خوابیدی یا نه دیدم زل زدی بهم . همینجوری چشات رو درشت کرده بودی برام . نمیدونستم کدوم طرف سجده کنم . از اون شب دیگه دست بردار نبودی ! مگه میخوابیدی ؟ حالا مجبور بودیم هزار جور نذر و نیاز کنیم که بخوابی !

میان اشک هایش خندید و به صورت پسرکش خیره شد . دست کشید روی صورت تیغ دارش :

- تو عزیز منی . مگه میشه ازم دور باشی و حالم خوب باشه ؟ مگه میشه بدونم مریضی و سرحال و سالم باشم ؟

دست در گردنش انداخت و خودش را به سینه ی ایوب چسباند . هق زد :

- مادر بمیره برات . انقدر دوری نکن ، انقدر فراری نباش . تو سویی چشم منی . نفس منی . کجا میری ؟ چی میخوری ؟ بی سر و همسر چه می کنی ؟ فکر کردی خیالم راحتته ؟ آره ؟ چطور مواظب خودم باشم وقتی کنارم نیستی . هان ؟

ایوب آهسته پلک زد . گردویی درون گلویش هر لحظه رشد می کرد . دست دور شانه ی زن حلقه کرد و او را به تن فشرد . روی کتفش را بوسید :

- باشه .. باشه .. گریه نکن !

اما صدای گریه ی زن اوج گرفت .

دست روی موهایش کشید و فکش را قفل کرد . کاش مادرش می دانست با او و دل تنگش چه می کند ... !

ملحفه ی روی تن مادر را بالا کشید و روی آریتا که پای تخت او خوابیده بود را پوشاند .

بوسه ای بر پیشانی خواهر زد و نگاهی به صورت مادر انداخت .

جیرجیرک ها می خواندند .

درب و پنجره ی خانه را بست و کولر را روشن کرد . ساعتش را تنظیم نمود که تا بعد از اذان صبح خاموش شود .

می دانست پدرش در حیاط نشسته است .

مرد بی قرار بود !

کتش را از روی مبل برداشت و آهسته و پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفت .

پدر روی پله جاگیر شده بود و به آسمان خیره بود .

کنارش ایستاد ، دست در جیب فرو برد و او هم به ستاره ها خیره شد .

می خواست خودش را به گونه ای توجیه کند . پس مغرورانه لب باز کرد :

- الان که اینجام واسه این نیست که نگرانم .

سرش به سمت پدر چرخید و نگاهشان درهم گره خورد . :

- شما برای من یه وسیله این . یه وسیله برای رسیدن به اون چیزی که میخوام .

مرد سینه به سینه ی پدرش ایستاد . ایوب همانطور بی رحمانه ادامه داد :

- میدونی ؟ من یکی رو میخوام . یکی که بتونه جای پری رو برام پر کنه . دوستش دارم .
لبخندی روی لب مرد نشست . بوی بهار را در زندگی پسرش حس می کرد .
حس می کرد که زندگی پسرش دوباره در حال جان گرفتن است .
ایوب پوزخند زد :

- برای رسیدن بهش باید خانواده داشته باشم . آخه باباش ، دختر به یه بی خانواده نمیده . شمام میشین وسیله ی من برای رسیدن بهش . همین . ارزشتون در همین حده ! وگرنه کارکردِ دیگه ای که برام ندارین . خیلی وقته بود و نبودتون برام مهم نیست !
حرف هایش را به قصد آرام کردنِ غرور زخمی اش و خرد کردنِ پدرش می زد ، اما نمی دانست چرا با هر کلام چراغی در چشم های او روشن می شد .
لب های مرد خندیدند . دست روی شانه ی او کوبید ::
- ان شاءالله همیشه خوش خبر باشی . از خدامه باعث خوشبختیت باشم .
و پیشانی پسر را بوسه زد !
ایوب هاج و واج ماند !
بدون شک اگر روزی پسر دار می شد و فرزندش او را با این لحن ، تنها یک وسیله خطاب می کرد ، آنچنان او را می زد تا صدای سگ دهد !
ولی پدرش ...
گیج و سردرگم زیر لب خداحافظی کرد که پدرش پر شورتر گفت :
- کجا ؟ دیروقته ! شبو همینجا بخواب !
چپ چپ نگاهش کرد که صورتش بشاش تر شد . جل الخالق !
به حق چیزهای ندیده و نشنیده !
نگاه چپ فرزندی به پدرش و صورتِ خندانِ او ؟!
آب دهان فرو برد :
- نه . باید برم خونه !
و قبل از اینکه چیز عجیب و غریب تری ببیند ، آنجا را ترک کرد !
در که پست سرش بسته شد ، امیر احمد باز به آسمان نگاه کرد . انگار چشم در چشم خدایش دوخته بود .
همین چند دقیقه پیش بود که از خدا می خواست حتی شده یک فرصت کوچک به او دهد تا بتواند یوسفش را به کنعان باز گرداند ...

به در کوبید و با شنیدن صدای بفرمائیدش ، آهسته آن را گشود .
شیدا با روپوش سفید و خرگوشی در دست رو به او لبخند زد :
- سلام !

خندید و با اشتیاق پیش رفت . انگشتش را آهسته میان گوش های بلند حیوان کشید :

- اینو . چه قیافه بامزه ای داره .

شیدا حیوان را روی کانتِرِ وسطِ سالن گذاشت و از قفسه ی زیرینش پتویی چهل تکه بیرون کشید :

- بله . و خیلی هم صاحبش سفارشش رو کرده . من حتی هیچ وقت انقدر به برادرم نرسیدم که به این فسقلی رسیدم !

ایوب خندید و به حرکات حیوان خیره شد . تمام دیشب را بیداری کشیده بود و حال چشم هایش می سوخت . آنها را ماساژ داد که شیدا دست هایش را از دستکش رهانید و در حال شستن آنها گفت :

- اوضاع مرتبه ؟ کاری داشتین که اومدین اینجا ؟

ایوب به خود آمد ، سری تکان داد و دفترچه ای از جیب بیرون کشید :

- البته . باید اینو به بهار میدادم . خودش ازم خواسته بود اگر همکاری ، دوستی ، چیزی دارم که هم رشته ی شما باشه یه سری اطلاعات برایش پیدا کنم . اینو از یکی از همکارهای باسابقه تون گرفتم . تجربه های دوران کاریش رو نوشته .

شیدا ذوق زده پیش آمد و دفترچه را گرفت و ورق زد . واقعا نعمتی بود . با دیدن اطلاعاتِ درونِ آن چشم هایش برقی زدند .

ایوب هم گردن کج نمود و به صورت دختر خیره شد . دست هایش سوزن سوزن می شدند برای اینکه دخترک را به سینه بفشارد و زیر گوشش قربان صدقه اش برود !

پوفی کرد ، باید هر چه زودتر می رفت !

بنابراین صدایش را صاف کرد و گفت :

- خب اگه امری نیست من برم ؟ هوم؟

شیدا به خود آمد . تمام مدتی که مرد غرق صورتِ او شده ، او در نوشته های دفترچه غرق بود !

آن را به سینه چسباند و لبخند عمیقی زد :

- ممنونم . خیلی محبت کردید ..

ایوب هم لبخندی مترسک وار بر چهره نشانده . درد داشت ، تمام وجودش از این تنهایی دردمند بود و او فقط می توانست حسرت بخورد .

این روزها تمام فکر و ذکرش این بود ، که شیدا حاضر است همسر او شود؟

اویی که همسر طلاق داده و دخترکش زیر خروارها خاک خفته است ؟

اصلا خانواده اش چه ؟

به این ازدواج رضایت خواهند داد ؟

همه ی اینها به کنار ... شیدا وضعیت زندگی او را می دانست . مطلع بود که ایوب چطور تنهایی هایش را با مستی شراب شریک می شود .

قبل از اینکه بچرخد و آنجا را ترک کند ، شیدا باز به حرف آمد :

- راستی ... شنیدم مادرتون کسالت داشتن . خوشحالم الان حالشون خوبه .

یکه خورده برگشت و به او نگریست . چشم تنگ کرد . شیدا شانه بالا انداخت :

- بهار از دایی اش شنیده بود .

ایوب نفس عمیقی گرفت . فکر اینجایش را نکرده بود .

هومی گفت :

- آره . خدا رو شکر بهتره اممم بعد از شیش سال دیدن من مطمئنا بهترش میکنه !

زیر چشمی او را زیر نظر گرفت . به ناگاه و میانه ی کلامش این فکربه ذهنش خطور کرد . چطور بود او را در عمل انجام شده قرار می داد ؟؟

شیدا با چشم هایی گرد نگاهش می کرد . بهت زده بود :

- بعد از ... بعد از شیش سال ؟ مگه .. مگه اینجا نبودن ؟

ایوب پوزخندی زد و صندلی کنار در را پیش کشید و روی آن نشست :

- چرا . ولی من پیششون نبودم !

گویی این موضوع آنقدر برای دختر جذاب بود که او هم روبروی ایوب نشست :

- متوجه نمیشم !

ایوب آب دهان فرو برد . بی شک احمقانه بود قبل از اینکه هیچ وابستگی ای در شیدا نسبت به خودش ایجاد کند ، چنین رازی را برملا می کرد ولی آن زمان مسلما مشکلات بیشتری پیش می آمد .

بیچاره مرد چه چیزهایی در ذهن می پروراند ! او که از آینده خبر نداشت !

دستی به پیشانی کشید :

- خب به خاطر یه سری مشکلات یه مدتی میونه مون شکر آب شده بود .

ابروهای شیدا بالا پریدند :

- یه مدتی یعنی شیش سال ؟

ایوب به صندلی تکیه زد و سعی کرد نگاه بدزد :

- به خاطر جدایی من از همسرم . مادر پریناز .

نفس شیدا در سینه حبس شد . به هر چیزی فکر می کرد جز این !

مدت ها فکر می کرد شاید مادر آن دخترک هم خفته در زیر خاک جایی در آن قبرستان آرمیده است اما حال ..

زمزمه کرد :

- فکر میکردم همسرتون فوت شده .

ندانست واژه ی همسر چه با ایوب می کند . مرد ، به هم ریخته و کلافه لب زد :

- همسر سابقم . الان زنه یکی دیگه اس ! سر جریان ازدواج و طلاقم ، یه سری مشکلات پیش اومد که باعث شد از خونواده ام دور بمونم ... همین .

شیدا هر دو ابرویش را بالا برد و چشم در حدقه چرخاند . چه چیزها .. !

اما به جای ادامه دادن این حالت ، لبخندی زد ، هر چند غیرواقعی :

- ولی خب... به هر حال الان... الان که دیگه کدورت ها رفع شده خدا رو شکر و پیش خانواده اید . ایوب برخاست . می دانست زیاده روری کرده است . چهره ی شیدا این را به او می گفت . دستی به گردنش کشید و شیدا خیره ی بازویش ماند . :

- بله . همینطور . ببخشید مزاحم شدم .

و به سرعت آنجا را ترک کرد . شیدا در فکر فرو رفت . مطمئنا اگر حس کنجکاو ی بهار را داشت تا کنون سخته کرده بود ولی ..

بیش از هر چیز نگاه های غمگین ایوب توجه اش را به خود جلب کرد .. همینطور قد و قامت مردانه اش .. این مرد این روزها عجیب در چشمش پررنگ شده بود !!

مست بود و زیر آواز زده ...

هم می خندید و هم می گریست .

حال جسمی خوشی نداشت ولی به درک !

دکمه هایش نیمی آویزان و نیمی روی زمین ریخته بودند ، آخر گرمش بود و برای رهایی از آن حال به زور متوسل شده .

تلفن همراهش مدام زنگ می خورد ولی حتی تعادل نداشت که یک قدم بردارد .

به پشتی صندلی تکیه زد و سکسکه کنان خواند :

- من یه پرنده ام آ..... آ..... آرزو دارم .. تو یاعرم باشی ..

و بلند بلند خندید !

آنقدر خندید که به زار زدن ختم شد . صدایش را بلند کرد و به زحمت گفت :

- خدایا ... مصّصبتو شکر ... بد ... بدبخ تر ا من ... گیر ... گیر نیاع .. نیاوردی !؟

به پشتی مبل تکیه داد و هق زد اما میان آن دوباره شروع به خندیدن کرد ...

نفهمید چه قدر خندید و گریست که حس کرد کسی به سویش می دوید . بطری را بالا گرفت و گفت :

- نَیا... هیک... نیا... کی هستی .. بی... بی نا... که ... او ...

دستی روی دهانش نشست . احد با عصبانیت تکانی به تنش داد :

- چی داری میگی ؟ باز خوردی عقلت پریده ؟

ایوب زیر فشار دست های او می خندید . اما وقتی نتوانست درست نفس بکشد ، شروع کرد به تفلا و وقتی نتیجه ای ندید به مانند کودکی گریست !

امیر احمد دستِ پسرِ بزرگترش را کنار کشید :

- داری خفه اش می کنی احد !

نگران بود . ایوب به آریتا قول داده بود برای شام خودش را می رساند و برایش حتما یک بچه خرگوش می آورد ولی وقتی ساعت از ده شب هم گذشت و خبری از او نشد ، دیگر طاقت نیاورد . آیدین و بهنام قول دادند تمام جاهای ممکن را که ایوب احتمالا به آن خواهد رفت را بگردند و پدر و پسر نیز راهی خانه ی

ایوب شدند .

و حال ...

ایوب بطری را رها کرد که با صدای بدی بر زمین افتاد و محتویاتش بیرون ریخت .
پدر با درد به این تصویر نگاه می کرد . تنِ پسرش خیس بود از عرق و مشروب ...
چشمانش سرخ بودند و گریه می کرد ، لب هایش هم درگیر بین خندیدن و اشک ریختن کج و کوله بود .
این آن مردی نبود که باور آورده بود . می دانست مست است و این حالات از او بعید نیست ولی ..
ایوب که ضعیف النفس نبود !

با این حال خم شد و سر پسرش را به سینه چسباند :

- جانم بابا .. جانم .. گریه نکن .. گریه نکن ...

صدایش می لرزید . رو به احد گفت :

- بیا بازوش رو بگیربیریم یه آبی به دست و صورتش بزنه ... حالش خرابه ..

احد لب روی هم فشرد و بی حرف خم شد . دستِ پدر را پس زد و تنِ برادر را به خود تکیه داد .

هم دوست داشت آنقدر بزندش تا حرصش خالی شود و هم ..

دلش برای برادر می سوخت .

با کوچکترین تنشی به هم می ریخت و معلوم نبود باز چه اتفاقی ، چنین پایه های سست اراده اش را فرو ریخته است .

۸۲

سرش را در دست گرفته بود و سعی می کرد به دردش بی توجه باشد .

احد لیوان چای پررنگ را برابرش گذاشت :

- میدونم برات ضرر داره ولی بخور . شاید سرت بهتر شد .

با صدای دورگه اش پرسید :

- بابا کو !؟

احد روی زمین نشست و با پارچه سعی کرد اثراتِ نوشیدنی ریخته روی فرش را تمیز کند :

- رفت . دیشب تا دو-سه اینجا بود . بعدش مجبور شد بره . آزیتا و مامان تنها بودن .

با خستگی به او نگاه کرد :

- تو چرا اینجاایی ؟

احد نگاهش نمود و بعد از چند لحظه دوباره به کارش مشغول شد . ایوب باز پرسید ، این بار کلافه تر :

- بهت میگم تو چرا اینجاایی ؟

احد پارچه را بین پنجه هایش فشرد ، دندان روی هم سائید . نفس عمیقی گرفت .

ولی وقتی ایوب این بار طلبکار او را خطاب کرد ، برخاست و با دو قدم بلند خودش را به او رساند و یقه اش

را چنگ زد . تن او روی مبل نیم خیز بود ، او را تکاند :

- خودت رو زدی به خیریت یا واقعا خری ؟ فکر کردی من مته تو بی رگم ولت کنم برم ؟ مرتیکه ی نفهم !
 رهایش کرد و چنگی به موهایش زد :

- من نمیفهمم این کارا چییه ؟ اصلا تو میفهمی داری با زندگیت چی کار میکنی ؟
 پوفی کرد و لگدی به پای ایوب زد :

- کوفت کن اونو . من بابا مامانت نیستم نازت رو بکشم .
 ایوب با اخم ساق پایش را مالید و زمزمه کرد :

- رم کردی یارو .
 احد به سرعت گردن سوی او چرخاند و با اخم گفت :

- چی گفتی ؟ مردشی بلندتر تکرار کن !
 ایوب پوزخندی زد و چای را مزه مزه کرد :

- میگم رم کردی ؟
 ایوب هیچ فکرش را نمی کرد وقتی لب به این حرف باز کند ، احد واقعا از کنترل خارج می شود !
 مشت او که پای چشمش نشست ، برق از سرش پرید .
 اما احد باید او را به خود می آورد و انگار روش های نوین به درد نمی خورد . تنبیه بدنی در مورد ایوب جواب می داد !
 موی سرش را از پشت سر کشید و روی صورتش خم شد :

- ببین احمق ! من مته خودت کله خرابم . انقدر هم تو و جونت برام ارزش داره که به قیمت کتک زدنت به راه بیارمت . چه دردی داری تو ؟ عاشقی ؟ عاشق کی ؟ عاشق پری خانم ؟ پرستویی که یه سال که نه ؛ شیش ماه بعد از طلاق رفت شوهر کرد ؟ حقیری ایوب . خیلی حقیری .
 سرش را روی مبل کوبید و پر حرص باز با او لگد زد .
 ایوب آخی گفت و به پهلو شد :

- عوضی !
 تنش می خارید !
 احد فریادی کشید و تنش را روی زمین انداخت و تمام حرصش را با مشت و لگد خالی کرد !

بهنام سعی می کرد نخندد !

ولی نمی شد !

هر دو برادر کنار هم نشسته بودند و آیدین هم به مانند او سعی می کرد گوشه ی لب احد را تمیز کند . البته وضعیت ایوب وخیم تر بود .

جایی میان موهای جلوی سرش زخم شده بود . گونه اش ورم کرده و تمام تنش کبود و زخم و زیلی بود ! احد هم جای یک مشت پای چشمش و گوشه ی لبش خودنمایی می کرد .
 دست آیدین را پس زد و برخاست :

- هو ایوب ! پاشو جمع کن خودت رو .
و باز به پای ایوب کوبید . او هم عصبی فریاد زد :
- چته هی جفتک میندازی ؟
- احد چشم گشاد کرد و خیز برداشت سوی او که آیدین خنده کنان بازویش را گرفت :
- ای خدا .. شماها از کدوم دیوونه خونه دررفتین . آخه این چه قیافه ایه ؟ انگار پسر بچه های کلاس اولی با هم دعواشون شده که مته دخترا هی گیس و گیس کشی میکنن و واسه هم شاخ و شونه میکشن .
- احد باز لگدی سوی ایوب پراند که به علت فاصله شان به او اثابت نکرد . ایوب هم به برادرش چپ چپ نگاه می کرد.
- بهنام با سرفه ای خنده اش را خورد :
- میگم .. ایوب مطمئنی خوبی ؟ نبرمت دکتر ؟
- احد با کف دست آیدین را عقب راند ، باز سوی ایوب آمد و این بار هم پایش را به ساق پای او کوبید که بهنام با صدای بلند خندید و برای برخورد نکردن ضربه به او از جایش پرید .
- ایوب هم دیگر خنده اش گرفته بود . با صورتی در هم ساق پایش را مالید و زمزمه کرد :
- مته بچگی هاشه . روانیه بابا . زنش چطوری تحملش میکنه !
- احد باز سوی او رفت که بهنام دست روی سینه اش گذاشت و گفت :
- بی خیال بابا . چرا انقدر عصبی ای برادر من !؟
- اما او بی توجه به بهنام ، از روی شانۀ اش سرک کشید و به ایوب تشر زد :
- چی گفتی دقیقا ؟
- ایوب بی حوصله خودش را روی مبل کشید و غرغر کرد :
- هیچی بابا . یکی به این یه لیوان آب سرد بده . زد فلجم کرد .
- و به محض اینکه احد حالت حمله گرفت از جایش جهید و چند قدمی دور شد :
- ای بابا . ای بابا . یکی ببندۀ اینو !
- این بار برادرش از دسترس دوستانش دور بود ، سوی او دوید و ایوب هم لنگان لنگان برای فرار از دست او می دوید :
- چته ؟ با زنت دعوا کردی یقه منو چرا میگیری ! اوی آیدین . نخند ... اینو بگیر ! آخ ! زن ...
- احد محکم با کف دست به میان شانۀ ی او می کوبید و ایوب هم سعی می کرد فرار کند ..
- دو مرد دیگر هم از خنده در حال غش کردن بودند . احد با چنان حرصی ایوب را کتک می زد که انگار ارث پدرش را طلبکار است .
- بالاخره هر دو خسته شدند و کنار هم روی زمین ولو .
- اما احد ول کن نبود !
- محکم روی ران پای ایوب کوبید :
- بکش اونور خفه ام کردی ...

اما ایوب خسته از این کشمکش ، سرش را روی شانه ی او گذاشت :
 - ارواح هر کی دوست داری دیگه به پام دست نزن . استخونم تیر میکشه .
 و وقتی باز دست احد بالا رفت ، خودش را پس کشید که او را هم به خنده انداخت .

یادش بود در گیر و دار بحرانی که سپری می کردند ، در میان تمام آن پریشان احوالی های پری ، احد بود که او را کنار کشید و برای اولین بار موضوع طلاق را بیان کرد .

یادش بود که چگونه با او برخورد نمود . کم مانده بود فحش ناموسی حواله اش کند .
 ایوب حاضر بود بمیرد ولی از پری نَبَرَد . اما هیچ چیز آنطور که می خواست پیش نرفت .
 احد ساندویچ را سویش گرفت :

- مرغه . یواش یواش بخور .

بی آنکه تشکر کند ، آهسته گازی به آن زد . احد هم متقابلا مشغول شد . با حرص تکه های نان را زیر دندان هایش آسیاب می کرد .

ساندویچ نیم خورده را روی میز پرت کرد و سمت ایوب چرخید :

- تو ... تو با کسی نیستی ؟

ایوب نگاهش را به او داد و اخم در هم برد . احد لیوان دوغ را برداشت و اندکی نوشید :

- خب آخه سنی ازت گذشته . یعنی دوستی ، همخونه ای .

او هم بی خیال خوردن شد . به پشتی مبل تکیه داد و گفت :

- من هنوز درگیر پری ام . تو میگی دوست و همخونه ؟ مگه اینجا اروپاس من همخونه داشته باشم ؟ تازه ..
 پس الان کدوم گوریه که من تنهام !؟

برادرها چشم در چشم هم دوختند و این بزرگتر بود که به حرف آمد :

- ولی تو دلت یکی هست . مطمئنم .

ایوب خندید و لیوان آبش را سر کشید :

- من سالهاست که یکی تو دلمه . پرستو !

احد برخاست و کولر را روشن کرد ، از یخچال ظرف ماست را بیرون کشید :

- ولی الهام یه چیز دیگه می گفت !

ایوب با بدخلقی و عصبی گاز بزرگی به ساندویچش زد و با دهان پر گفت :

- واس خودش گفته !

احد همانطور که پیاله ها را پر می کرد ، با لبخندی روی لب پرسید :

- یعنی هیچکی دیگه ؟ پس شیدا خانم چی ؟!

لقمه به گلویش پرید و شروع به سرفه کرد . احد خنده کنان پیش آمد و به میان شانه اش کوبید .

ایوب به خود پیچید :

- آخ ! زن ! قبلا که یه بار کبودش کردی !

احد خندید و با پاشیدن نمک روی ماست ، قاشق را درونش چرخاند :

- بهت حق میدم از مون دلخور باشی . ولی این حق رو بهت نمیدم که یه عمر خودت رو از ما مخفی کنی . ایوب تو خودت هم دیگه دوست نداشتی اون زندگی رو ادامه بدی . قبول کن !

مرد دیگر طاقت بحث در این زمینه را نداشت . ساندویچ را به سینه ی احد کوبید و برخاست :

- کوفتم کردی یه لقمه غذا رو .

که احد مچ دستش را چسبید :

- ببین منو داداش . من خوب میشناسمت . از اون موقع که شیش هفت ماهت بود و تو پوشکت خرابکاری میکردی و ساکت و بی حرکت میموندی تا کسی نفهمه ، تا همین الان که خودت رو زدی به دیوونگی که کسی راز دلت رو ندونه . این خط .. اینم نشون ..

و با دست آزادش روی میز ضربداری رسم کرد :

- خیلی زودتر از اون چیزی که خودت فکر میکنی ، زبونت باز میشه به حرف زدن .

ایوب دستش را رهانید و با پوزخندی گفت :

- تو خودت خونه و زن و زندگی نداری ؟

احد پیراهنش را از روی دسته ی مبل برداشت و بلند شد :

- چرا اتفاقا . دیگه باید برم . تیمار کردنت بسه . باز داری هار میشی . فقط ..

انگشت اشاره اش را برابر صورت او تکان داد :

- بدون از این به بعد افسار پاره کردی و هارت و پورت کردی ، یه دست کتک مفصل از من میخوری . باهات شوخی ندارم . خودت هم دیدی . هر چند حالت ناخوش بود ولی من اغماض نمیکنم . افتاد اخوی ؟

دستی روی شانه اش کوبید و سوئیچش را از روی کانتر برداشت . به کابینت انتهای آشپزخانه اشاره کرد :

- جاسازت رو هم خالی کردم . این دفعه ببینم غلط اضافی کردی و باز اون پره ، با خودم طرفی ! یا علی !

احد رفت و ایوب ماند و فکر و خیال ..

روی مبل نشست و به جای خالی برادر نگاه کرد . چه قدر در چند ساعت گذشته شبیه همان دو برادر قبل از حضور پری در زندگی اش بودند . درست که تنش هنوز از کتک های او خرد و خمیر بود و درد داشت اما ..

حس می کرد که این مشت و مال لازم بود .

خسته به پهلو دراز کشید و به کاناپه خیره شد .

پری هیچ وقت برایش پیام آور خیر و شادی نبود . هیچ گاه هنگام صحبت با او ، لبخندی واقعی بر چهره نداشت .

بی اختیار به یاد شیدا افتاد . درست که در اولین برخوردهایشان در چشم های دخترک مدام ترس بود اما این روزها هرگاه او را می دید ، برق شادی از چشم هایش چکه می کرد .

لبخندی زد .

حتی اگر کلامی بین شان رد و بدل نمیشد هم ، او منبع انرژی اش بود .

ولی پری ...

در هر ساعت و ثانیه انرژی اش را تحلیل می برد . آنقدر که انتهای شب و وقتی سرش را به زور روی بازویش می گذاشت ، دیگر فرصت عشقبازی و لذت بردن از یار نبود .

چشم هایش خمار خواب روی هم می آمدند و انگار بیهوش میشد و هر چند دقیقه یکبار با تقلای او برای خلاصی از بازوانش به زحمت آنها را می گشود .

اما باز قلب زبان نفهمش با یادآوری او تالاپ و تولوپ می کرد . اما زنگ صدای شیدا مدام در گوشش میپیچید وقتی نام او را صدا می زد حتی وقتی یک آقا به ابتدای اسمش می چسباند .

لبخندی زد و چشم بست . شاید کمی خواب مرهمش بود .

- من میدونستم ! من میدونستم ! من میدونستم !

بهار مدام با هیجان دست هایش را تکان می داد و به سر و صورت خودش و شیدا می کوبید و گاهی بالشت بیچاره را بالا و پائین می انداخت .

شیدا کلافه از این همه ورجه وورجه اش ، دست هایش را گرفت :

- وای تو رو خدا منو پشیمون نکن . آروم بگیر دیگه .

بهار با نگاهی شادمان از فهمیدن یکی از رازهای بزرگ زندگی ایوب ، دست های اسیرش را باز هم تکان داد و گفت :

- من میدونستم یه چیزی این وسط درست نیست . یه بوهایی هم برده بودم . ولی هنوز مطمئن نبودم . .

اووف . . بهنام رو دیدی ؟ نامرد چه جوری این همه سال از من مخفی کرد . ااا ! میخواستم ته و توش رو در بیارم بعد بهت بگم . یعنی زنش ولش کرده و رفته ؟ من مطمئنم یه چیزهای دیگه ای هم هست .

مطمئنم !

شیدا حالت گریان به خودش گرفت :

- بهار . . تو رو جون میرزاقلی جونت آروم بگیر .

بهار چشم غره ای رفت و لب نازک کرد :

- حالا بذار . من همه چی رو میفهمم ! همه چی رو ! دیدی حق با من بود ؟ دیدی میگفتم یه چیزهایی بین

اینا هست به ما نمیگن ! دیدی ؟ دیدی ؟ دیدی ؟ پس بهت میگم این یارو از تو خوشش میاد ، نگو نه !

شیدا اما در فکر یارویی بود که بهار درباره اش صحبت می کرد .

امروز بی اختیار به بازویش خیره مانده بود . ته دلش چیزی قنچ زده بود . و بعد به اخلاق و رفتارش دقت کرده بود .

انگار چیزی تناقض داشت . از ایوب آن شب ، مردی مست و لایعقل به یاد داشت که چیزی نمانده بود

عفتش را بر باد دهد ولی این مرد . .

انگار . . . انگار در وجودش مردی مهربان و محترم خفته بود که گاهی سربرمی آورد .

لبخندهایش بی آنکه بخواهد محجوبانه بود !

چشم هایش هم گاهی از نگاه مستقیم در چشم های زنان ، نه تنها او ، اجتناب می کردند . .
 ولی باز رفتارهایی که از خود بروز می داد که خبر از وجهه ای دیگر می رساند .
 که علاوه بر این رفتار آقامنشانه ، شخصیت خوشگذرانی نیز هست .
 از کجا معلوم این مرد تنهایی هایش را با زنان رنگارنگ پر نمی کرد ؟
 مشتی روی بازویش نشست ، آخ گویان محل ضربه را ماساژ داد :
 - دستت هرز شده ها بهار .
 بهار هم نیشخندی زد و با انگشت به بینی او کوبید :
 - حالا خوبه من دستم هرز شده ، شما فکرت هرز شده عزیزم که با شنیدن اسم بعضیا میری تو هیروت !
 تک خنده ای کرد و پشت چشمی نازک ، بالشتی را به سینه ی بهار کوبید و تشر زد :
 - خفه شو بابا ! چه حرفا !
 اما بهار زیرک تر از این حرفها بود :
 - آره جون خودت . همین دیروز عصری بود وقتی داشت می رفت دیدم رفتی طرف پنجره درمانگاه داشتی دیدش میزدی که با نگهبان حرف میزد . خب حق هم داریا . ماشاءالله خوش قد و بالا . هیکی . خوشتیپ .
 ووویی . دخترکش !
 و خودش خندید . شیدا هم به خنده افتاد :
 - آخه اون بدبخت هیکلش کجا بود . استخونه که ! خوشتیپ ؟ ایوب !
 و بر شدت خنده اش افزوده شد .
 بهار هم نیشخند زد :
 - خب بابا . استخون هم که نیست . عادیه . ولی خوشتیپ که هست . وای میمیرم برای اون پیراهن سفید و شلوار مشکی اش . نه نه ! وقتی دو بنده بنفشه هست برای تمیز کردنه گاوا میپوشه ، وای آی لایو ایوب !
 عاشقش میشم با اون لباس !
 و خودش را به حالت غش روی تخت انداخت و دست و پایش را تکان داد !
 زبانش را نیمه بیرون آورد و جویده جویده حرف زد :
 - من . . . تشنوج . . . کدم . .
 شیدا خنده کنان تقه ای به سرش زد :
 - دیوونه . . . عشقی که به خاطر هیکل و قیافه بیاد ، با یه خوش هیکل تر و خوش قیافه تر میره . مهم سیرته دخترم .
 بهار تک خنده ای کرد و دست از لوده بازی برداشت .
 دست زیر سر برد :
 - خب حق داری . ولی نمیشه که فقط گفت اخلاق مهمه حاج خانم ! میشه ؟ بابا طرف باید یه جوری باشه بتونی تو صورتش نگاه کنی .
 شیدا غمگین شد و زمزمه کرد :

- یعنی کسی که قیافه نداره ، پول نداره ، هیكل نداره حق عاشق شدن هم نداره ؟ حق نداره دل به یه دختر خوشگل یا یه دختر قد بلند بده ؟ بی انصافیه که !

بهار سر روی پای دوستش گذاشت و ضربه ی آرامی به چانه اش زد :

- آهان ! بغض کن ! زود ! گریه کن ! چیه دختر ... ؟ بابا یه حرف زدیم ! یه چرت و پرتی گفتم بخندیم . وگرنه اون بنده خدا هیكلش کجا بود . خدایی هر کی عاشق ایوب باشه باید عاشق موهاش بشه . من خودم به شخصه دوست دارم یه بار بکشمشون . آخه مرد هم انقدر باید موهای کله اش پرپشت باشه ؟ مرد باید کله اش صاف صاف باشه تو بتونی به عنوان آینه استفاده کنی تا رژ بزنی . اینکه نشد که . چه معنی داره ؟ من وقتی شوهر کنم میدم سرش رو تیغ بزنن که وقتی کنارشم انعکاس خودم رو نه تنها تو چشم هاش ، بلکه روی کله اش هم ببینم . ایینه !

و باز خندید و این بار هم شیدا را به خنده انداخت . .

هر چند او مجبور شد نم گوشه ی چشمش را بگیرد .

و باز فکرش سوی ایوب رفت . .

این مرد پر از تناقض بود . گاهی پر از پلیدی و سیاهی و گاهی چون فرشته ها ، سفید و دوست داشتنی !

۸۲

پائیز از راه رسیده و باران نم نم خاک را تر و هوا را مطبوع کرده بود .

همانطور که برگ های درختان فرو می ریختند ، پرده های چشمان ایوب هم فرو می افتادند .

حالا با دید واقعی تری به گذشته و حالش نگاه می کرد .

دست به سینه ریزش قطره های باران را می نگریست و در فکر فرو رفته بود .

سیستم گرمایشی کل مزرعه و به طبع آن درمانگاه دچار مشکل شده بود .

به زحمت توانسته بودند گاوداری و گلخانه را گرم نگه دارند .

سرش را کمی به سمت صادق که میان پرونده ها و کاغذها گم شده بود ، چرخاند :

- گفתי برای بهار و شیدا هم بخاری برقی ببرن ؟

صادق خمیازه ای کشید و چشم هایش را ماساژ داد :

- نه .

به تندی سر برگرداند و گفت :

- یعنی چی ؟ هوا هر لحظه داره بدتر میشه !

مرد با اخم به دوستش نگاه کرد :

- ببخشید من نمیدونستم تمام خرده ریز فرمایشات شما رو باید انجام بدم ! من از صبح تا حالا دارم تو این

برگه ها دست و پا میزنم شما اونوقت میفرمایین من باید فکر بخاریه عشق شما هم باشم ؟ !

ایوب چشم غره ای رفت و ژاکتش را از روی مبل چنگ زد :

- همه تون سر و ته یه کرباسین .

به سمت در رفت که صادق بلند گفت :

- بخاری برقی نداریم . یه آترا ته انباری هست . اونو ببر . سرویس شده اس .
اول سری به انباری زد و آترا را برداشت . همین که از ساختمان خارج شد باران به صورتش کوبید .
یقه ی لباسش را بالا کشید . صدای فریادهای آیدین را می شنید . گاهی به جان خودش غر می زد و گاهی
به جان کارگرا .
به قدم هایش سرعت بخشید .
پاهایش میان چاله های کوچک آب می خورد و شلپ شلپ صدا می داد .
دستی برای نگهبان تکان داد که در آن باران چشم هایش را ریز کرده بود .
بدون در زدن خودش را درون درمانگاه انداخت .
بهار دست روی سینه گذاشت :

- آقا ایوب ! یه دری بزن تو رو خدا !
از سردی آن محیط به خودش لرزید :

- چطوری اینجا دووم میارین ؟
سرکی کشید و زمزمه کرد :

- پس شیدا کو ؟
و با دیدنش که خودش را در پالتو و شال گردن پیچیده بود ابروهایش بالا پرید :

- هنوز اونقدر هم سرد نشده ها خانم !
شیدا سرش را بالا آورد و با دیدنش خندید :

- به خدا سردمه !
آترا را بالا گرفت و نشانش داد :

- براتون وسیله گرمایی آوردم . به تعمیرکار هم زنگ زدم . بهترین کار اینه که سیستم گرمایی ها رو از هم
جدا کنیم . اینطوری اگر برای ما مشکلی پیش بیاد شما هم گرفتار نمیشین .
روی پا نشست و آن را روشن کرد . دست هایش را اطرافش نگه داشت :

- ما هم اونور وضع بهتری نداریم . بهار شما بهتری بری سراغ دایی ات . میترسم سخته کنه . ولش کنیم
الان دور همه ی گل و گیاهاش رو پتو می پیچه .
بهار خندید و دستکش هایش را درآورد . پارچه ای روی زمین انداخت و کنار او نشست :

- امسال سرما خیلی زودتر از همیشه خودش رو نشون داده .
شیدا هم به جمع شان پیوست و با لرزی که به تنش نشسته بود غر زد :

- مشکل از سرما نیست . مشکل از مدیریته !
ایوب خندید و سری تکان داد . بینی اش کمی بیش از حد معمول عمیق نفس کشید ! عطر خوبی داشت !
به دست های سرخش نگاه کرد :

- انقدر سردته !؟

دخترک لب جلو داد و مظلوم گفت :

- اوهوم . این بهارِ جانی هم دستکش هام رو ازم گرفت .
بهار سقلمه ای به او زد و چشم درشت کرد :

- یکم مراعات کن عزیزم !

ایوب با صدای بلندتری خندید :

- من که دیگه تو رو میشناسم گربه کوچولو !
بهار با خشونت نگاهی به او انداخت :

- ببر بنگال !

ایوب با لب هایی که به هیچ وجه بسته نمی شدند برخاست و دست در جیب برد :

- اگر فردا هم وضع همین بود ، بهتره نیاین . فایده نداره .
کبریت را روی کابینت گذاشت :

- مشکلی پیدا کردین بهم زنگ بزنین .
لحظه ی آخر نگاه در نگاه شیدا دوخت و لیخندی مهربانانه تحویلش داد .
دخترک چشم دزدید و ایوب نفهمید سرخی گونه هایش از سرماست یا از شرم !

۸۴

چهار روز تمام بود که باران بی وقفه می بارید و ایوب و آیدین را نگران تر می کرد .
آنها بیشتر از اوضاع دامداری خبر داشتند .
آیدین لب جوید :

- یه دو ساعت هم واینمیسته ما سقف رو تعمیر کنیم . خراب نشه ؟!

ایوب تلفن همراهش را بیرون کشید و دست روی پیشانی اش سائید :

- نمیدونم .. یه لحظه ...

شماره ای را گرفت و همانطور که نگاه نگرانش را به گاوداری داده بود زمزمه کرد :

- لعنت به این فکر مشغول . کاش تابستون تعمیر می کردیم .
بعد از چند بوق مرد پاسخ داد و ایوب به سرعت شروع به صحبت کرد :

- سلام اوستا . آقا قربونت برم ، نمیتونی به داد ما برسی ؟ این بارون همینطوری ادامه داره ها . هواشناسی هم خطاریه داده . اینا وقتی خطاریه نمیدادن سیل راه میفتاد ، چه برسه خطاریه بدن .
آیدین از او دور شد و روی صندلی نشست . شماره ی نگهبان را گرفت ، رعد و برق چنان صحنه ی آسمان را می درید که گویی سرداری خشمگین قصد حمله به دشمن را داشت . وقتی پسرک الو را گرفت بدون وقفه و ثانیه ای مکث او را خطاب قرار داد :

- ببین پسر ، برو بچه ها رو جمع کن برن گلخونه آخریه رو مرتب کنن . نپرس چرا ! یه ثانیه هم عقب نندازین . زود پسر . منم الان میام .

تماسش که تمام شد ایوب در حال پوشیدن کتش بود :

- کجا ؟

ایوب تلفن همراهش را در جیب انداخت :

- بنده خدا گفت یه ساعت دیگه میام . ولی اگه حیوونا اونجا بشن نمیتونه مانور بده . خیالش راحت نیست .

منم میرم به بچه ها کمک کنم . تو اینجا بشین کسی زنگ زد جواب بده .

آیدین هم کاپشنش را به تن زد :

- نه . منم میام . صادق سرما خورده . میذاریمش اینجا .

و زودتر از ایوب از اتاق بیرون رفت و صدایش را بلند کرد :

- صادق .. صادق بیا برو تو دفتر . بهنام یا لا ترک موضع کن بیا بریم اون زبون بسته ها رو ببریم تو گلخانه

آخریه .

در چند دقیقه محوطه شلوغ شد و آیدین سعی می کرد به آنها توضیح دهد که چه باید بکنند .

آخرین ساختمانی که مربوط به گلخانه بود ، سالها متروکه و غیر قابل استفاده شده و تلاش های بهنام هم

برای راضی کردن ایوب به اینکه گلخانه را به آن سمت گسترش دهند فایده ای نداشت .

باران با شدت می بارید و نگاه ایوب و آیدین هر لحظه نگران تر می شد .

آنها مدام به سقف گاوداری می نگریستند و می دانستند که اگر تکه ای از آن فرو بریزد بی شک تلفات

بسیاری خواهند داشت .

اسباب و وسایل کهنه دست به دست می شد و مردان را متعجب می کرد !

مثلا اولین وسیله ی نقلیه ی آیدین که یک موتور سیکلت بود ، قَرقر کتان و به کمک کارگران از آنجا خارج

شد .

ایوب با پشت دست موهای خیسش را که روی پیشانی ریخته بودند ، پس زد و با خنده گفت :

- یعنی یه ذره دیگه بگردیم سه چرخه ی بچگی ات رو هم پیدا میکنیم !

- بهنام ! چه خبره اینجا ؟!

برگشتند و بهار و شیدا را زیر چتر سیاهی دیدند . بهنام سطل های درون دستش را گوشه ای انداخت :

- شما دو تا اینجا چه غَ... .

پووفی کرد و ادامه داد :

- لا اله الا الله ! یعنی بهار تو همه جا باید سرک بکشی ؟!

و پیش رفت تا برایشان توضیح دهد .

نگاه ایوب لحظه ای بر قامت شیدا گیر کرد و لبخندی بر لبش نشست که با سقلمه ی آیدین از لبانش پر

کشید .

دوباره سخت مشغول به کار شد . هنگامی که چیزی نمانده بود تا آن محیط تخلیه شود ، ایوب جعبه ی در

دستش را به یکی از کارگرها داد :

- من میرم کم کم طویله رو خالی کنم .

و دوان دوان از کنارشان گذشت .

یک به یک کابین ها را تخلیه می کرد و به دو تن از کارگرها می سپرد که با بیشترین احتیاط حیوانات را در آن گل و لای و زمین لغزنده از آنجا دور کنند . قطره های باران گویی سنگ بودند که به سقف می خوردند . انگار صدای ترک برداشتن چیزی آمد که نگاه پر از تشویش ایوب به بالا دوخته شد . سقف بیمار گویی رو به مرگ می رفت .

فریاد زد :

- زودتر ! دِ بجنین ، یالا !

اما انگار حیوان های زبان بسته خطر را حس کرده بودند که پر از ترس ، سخت و به اجبار قدم بر می داشتند .

صدای شلپ و شلپ دویدن کسی آمد و سپس آیدین پدیدار شد . سرش را تکان داد تا آب کمی از آن بچکد و نزدیکش شد :

- ایوب اوضاع داره خرابتر میشه هر لحظه . جلوی در ورودی یه چاله درست شده قدِ استخر . این بارون هم انگار قصد کوتاه اومدن نداره . اونجا هم سرده . پس این استاد کار کی میاد ؟

ایوب عصبی بود و پر از پرخاش . رو به او فریاد زد :

- چی کار کنم ؟ برم یقه ی خدا رو بگیرم بگم به آسمونت بگو دیگه نباره ! دِ یالا بجنین !

و از کنار او رد شد و کابین دیگری را تخلیه کرد ؛ حیوان را که به یکی از کارگرها سپرد ، با دیدن دخترها کلافه شد و داد کشید :

- شماها اینجا چی کار میکنین ؟

شیدا اما قدمی پیش نهاد :

- کمکی از دست ما برمیاد !؟

عصبی جلو رفت و بازویش را گرفت و از آنجا بیرون برد . زیر باران او هم در حال خیس شدن بود :

- تنها کمک اینه که تو دست و پای ما نباشین ! ما این زبون بسته ها رو داریم از اینجا میبریم که خطر

کسی رو تهدید نکنه . بعد شماها هم بیاین اونجا ؟

بی توجه داخل شد که صدای نعره ی آیدین آمد :

- زودتر .. داره میریزه !

ایوب از خودش خشمگین بود . چرا زودتر به فکر تعمیر نیفتاده بود ..

و خودش می دانست !

آنقدر ذهنش درگیری داشت که این امر را به چند ماه بعد موکول کرده بود . به ماهِ آخر پائیز که کمی قبل

از زمستان تعمیرات را انجام دهد اما نمی دانست که پائیز همه را غافلگیر خواهد کرد .

دوید و با دیدن تکه های کوچک که بر زمین می ریختند ، وحشت کرد .

پیش رفت و یک به یک حیوان ها را بیرون کرد و عربده کشید :

- زود .. فقط از اینجا ببرین بیرون .. یالا !

حضور دو دختر در کنارش که به کمک شان آمده بود باعث شد متحیر و متوحش سرپرچرخاند .
 با دیدن شیدا صدا در گلویش انداخت :
 - تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ من داشتم با دیوار حرف میزدم ؟
 اما شیدا او را کنار زد و به سان او جوابش را داد :
 - من فقط میخوام این حیوونای بی زبون از اینجا برن بیرون .
 ایوب به دنبال او راه افتاد ولی قبل از آنکه فرصت کند جلوی او را بگیرد ، شیدا میان دام ها گم شد . به دنبالش دوید ولی آنقدر هرج و مرج شده بود و باران از سقف سوراخ شده که هر لحظه انگار صدماتش گسترش می یافت با شدت می بارید که چشم ، چشم را نمی دید!
 ولی وقتی تکه ای بزرگ از سقف بر زمین ریخت ، ایوب تنها کاری که توانست بکند این بود که میان حیوانات بدود و آنها را بترساند که با حداکثر سرعت از آنجا بروند اما صدای جیغ دختری باعث شد از وحشت سرچایش میخکوب شود !

۸۵

انگار می دانست در پشت سرش واقعه ی خوبی منتظرش نیست که گردنش خشک شده بود .
 سر سنگینش را به زحمت چرخاند ، گویی تمام زندگی روی دور گُند بود .
 بهنام ، خواهر زاده اش را در آغوش داشت و سعی می کرد او را کنترل کند .
 و آنچه که می دید ، زن افتاده بر زمین و آیدینی که از میان حیوانات تلاش می کرد به او برسد ، کسی نبود جز شیدا !
 کسی چنگ انداخت در تار و پود قلبش . چشم هایش مات و بی حرکت شدند .
 با جیغ دوباره ی بهار از خلسه درآمد ، خودش را از میان دام ها به زحمت و به قیمت خوردن یکی دو لگد از آنها و درد شدید در پایش به او رساند و کنارش زانو به زمین کوبید .
 وحشت زده او را برگرداند و با دیدن پیشانی خونی اش با صدای بلندی گفت :
 - یا خدا !
 اما فریاد آیدین که نامش را به هشدار خواند باعث شد نگاهی به بالای سرشان بیندازد و بر تن دخترک خیمه زد .

جسمی محکم بر روی کمرش خورد ولی مهم نبود .
 دست هایش را روی گونه های او گذاشت :
 - شیدا ؟ شیدا ؟ دختر جواب منو بده ...
 آیدین بازویش را کشید و با خشونت گفت :
 - بلندش کن بریم . الان این لامصب سرمون خراب میشه .
 ایوب هم با نگرانی و تشویش ، دست زیر گردن و زانوی او انداخت و تنش را بالا کشید که باعث شد سرش بی حال و بی رمق روی سینه ی او بیفتد .
 همه به خشونت متوسل شده بودند و حیوانات بی زبان را با کتک و هل دادن از آنجا بیرون می کردند .

باران که برسرشان بارید ، به ایوبِ نگرانِ فهماند که دیگر از محوطه ی خطر دور شده اند .
دوباره روی زمین نشست و سر شیدا را روی پایش گذاشت . سعی کرد با دست خون هایی را که با قطرات باران مخلوط می شدند پاک کند .
بهار با گریه و زاری کنارش نشست و دست دوستش را گرفت :
- الهی بمیرم ... شیدا ؟ شیدا ؟ قریبونت برم ...
عصبی دست زیر گردن دخترک انداخت و تکانی به تنش داد :
- شیدا خانم ؟ چی شد آخه ؟
آیدین با چتری بالای سرشان ایستاد :
- گریه نکن بهار !! ... بهنام .. بهنام برو ماشین رو روشن کن .. بلند کن دختره رو!
تمام محوطه ی گل آلود را که به سمت ماشین طی می کردند ، نه صدای گریه ی بهار را می شنید و نه فریادهای آیدین که سعی می کرد به اوضاع سر و سامان دهد .
فقط صورتِ سردِ شیدا را به روی قلبش می فشرد و از بابت حالش نگران بود.
صندلی عقب که جایگاهش شد ، موهای خونی و خیس و پریشان شیدا را از پیشانی اش کنار زد و زمزمه کرد :
- تو رو خدا چیزیت نشه ... هیچی نشه .. میشنوی صدام رو ؟ حالت خوب باشه .
بهار روی صندلی جلو نشسته بود و بی وقفه زار می زد !
آنقدر که بهنام با عصبانیت تشر زد :
- خفه شو یه لحظه . مگه مرده اینطوری میکنی ؟
ایوب با نهایت خشم به او نگریست و پر حرص گفت :
- بفهم داری چی میگگی !
و بعد کف دستش را روی گونه ی شیدا فشرد . نگاهش روی ابروهای دخترانه اش افتاد ...
روی بینی سرخ و رنگِ بی رنگی صورتش ...
روی لب های یخ زده اش ...
بی اختیار با انگشت شست گونه اش را نوازش داد :
- دوست دارم ... دوست دارم شیدا ..
و خطِ باریکِ خونی که از لابلای موهایش خزید و روی شلوارِ ایوب ریخت ، تنها پاسخِ دخترِ بیهوشِ خفته در آغوشش بود ...

بی قرار بود ، سر در میان دست داشت و پاهایش را مدام می رقصاند .
بهنام نمی دانست کدام را آرام کند !
بهار را که مدام فین فین می کرد و بینی اش را می گرفت یا ایوبی را که نگاهِ پریشانش نشان از حالِ آشفته اش داشت .

با اینکه چیزی بروز نمی داد اما بهنام دیگر رفتار او را از بر بود .
 موهایی که هر چند لحظه یک بار به چنگ انگشتانش در می آمدند نشان از اوج آشفتگی او داشت .
 سر و صدای انتهای راهرو نگاهش را به آنسو جلب کرد .
 مادر و پدری نگران و به دنبالشان پسری جوان با موهایی تراشیده . . بهار برخاست و با بغض صدا زد :
 - خاله !
 زن خودزنان خودش را به او رساند :
 - چی شده ؟ چه خاکی به سرم شده ؟
 اما پسرک که انگار کمی کمتر از بیست و دو داشت ، فقط و فقط ایوب و لباس و صورت خونی اش را دید
 می زد .
 بهار بینی اش را بالا کشید و با صدایی خفه گفت :
 - به خدا نمیدونیم چی شد . سقف دامداری مشکل داشت . بارون هم که هی می بارید اوضاع رو بدتر کرد .
 پدر که بیقرار بود و به هیچ وجه نمی توانست این نگرانی را پنهان کند ، میان حرفش پرید :
 - خب شما اونجا چی کار میکردین ؟ الان چی شده ؟
 بهار هم با هق هق جوابش داد :
 - رفتیم کمک کنیم . نمیدونم چی شد ، چی خورد تو سرش ؟ افتاد سرش به کجا خورد ؟ که یهو دیدم
 افتاده زمین . . .
 زن محکم به گونه کوفت و خدا را خواند .
 بهار بازویش را گرفت و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند و بهنام با نگاهش او را سرزنش می کرد . آخر
 اینگونه خبر را می دهند ؟
 نفهمید که چه شد ، فقط از جا دررفتن پسر جوان و چنگ زدنش به یقه ی ایوب را دید .
 باورش نمی شد رفیقش آنقدر از نگرانی بی حال و بی قوت باشد که بازوهای پسری که حداقل یازده سال از
 او کوچکتر بود ، تنش را از جا بلند کند .
 تکان محکمی به تن ایوب داد و با موج صدای بلندی گفت :
 - با خواهرم چی کار کردی نامرد ؟ هان ؟
 قبل از اینکه بهنام تلاشی کند برای نجات ایوب ، مرد از پشت پیراهن پسرش را کشید :
 - زده به سرت تو ؟ بیا بشین یه جا ! ول کن یقه ی مردم رو .
 ایوب هم دست روی میچ او گذاشت و با وارد کردن فشاری سعی کرد خودش را خلاص کند .
 دلش می خواست کسی را پیدا کند و آنقدر بکوبد تا دلش خنک شود .
 ناراحت بود و عصبی .
 قصور او در رسیدگی به امور مزرعه تا کنون چندین و چند حادثه پیش آورده بود .
 پس او تا به حال چه غلطی می کرد ؟
 که اکنون دختر مورد علاقه اش ، با سری شکسته و حالی نامساعد زیر دست پزشکان بود ؟

در کدام جهنم دره ای سیر می کرد ؟
و اگر بی شک این پسر به قلدری اش ادامه می داد ، ایوب هیچ تضمینی نمی داد که همانجا او را کتلت نکند !

دندان روی هم فشرد و پس از رهایی اش از دست او به کمک مردی که به نظر پدر شیدا می رسید ، گردن خودش را چنگ زد . . .

کاش می شد چشمان شیدا باز شود و ایوب در آن حال و هوا آنقدر شجاعت داشت که در همان زمان بگوید که چه قدر به عطر حضورش و صدای نفس هایش و تن صدایش و برقی نگاهش محتاج است . . . !

۸۶

تمام اصرارهای بهنام برای رساندنش بی فایده بود .
خانواده ی شیدا که آمدند دیگر نمی توانست بماند . انتظار او را می کشت !
قلبش پر از درد بود . شیدای او ، با زخمی بر تن ، بیهوش خفته بود و جرات سوال پرسیدن هم نداشت .
آخر چه می گفت ؟
تنش از باران خیس بود ولی حرارت تنش آنقدر زیاد ، که چیزی را حس نکند .
نمی دانست چرا اینجا آمده است ، برای چه ؟ از آنها چه می خواهد ؟ ولی آگاه بود اگر امشب را در خانه تنها سر می کرد ، بی شک دیوانه می شد .
در حیاط را با کلیدی که پدرش پنهانی در جیبش نهاده بود ، گشود و به آن تکیه زد .
به چراغ های روشنش نگاه کرد .
صدایش در نمی آمد که آنها را صدا بزند اما . . .
گوش های زن انگار در پس کوبش قطره های باران ، صدایی شنیدند . . .
قلبش چیزی را حس می کرد . یکی از تکه های وجودش نزدیک شده بود . . .
مثل بازی های کودکان . . چیزی را پنهان می کردند و با نزدیک شدن فرد به آن ، صدای ضربه ها اوج می گرفت .

فنجان چایش را روی میز گذاشت . همسرش پرسید :

- چی شده ؟

سری تکان داد . حسی او را به سمت در می کشید . با دیدن فرزند خیس و خونی اش به گونه کوفت :

- یا خدا .

پابرهنه دوید . ایوب هم همین را می خواست . دیگر آن سالها چه معنی داشت وقتی فقط و فقط دلش و وجودش کمی مسکن می خواستند از نوع مادرانه ؟

مادرش پشت هم جمله ردیف می کرد و از او علت این وضع را می پرسید . به سر و صورتش دست می

کشید و هر لحظه صدایش اوج می گرفت . . .

اما ایوب فقط صورت او را نگاه می کرد . . .

چه قدر پیر شده بود و چه قدر ایوب از او دور مانده ...

ناگهان دست دور او حلقه و کمر خم کرد تا بتواند سر روی شانه اش بگذارد .

آرام گفت :

- هیچی ام نیست مامان .. هیچی ام نیست . خوبم .. فقط بغلم کن .. همین .

و اندکی بعد ، وقتی زن از شوک در آمد ، کمر پسرش را در برگرفت و سرشانه اش را بوسید :

- مامان قربونت بشه ... عزیزدلم .. عزیزم ...

امیراحمد اما روی پله ایستاده بود و آنها را می نگریست .

جوجه اش بعد از قهری چند ساله انگار دوباره داشت برای مادر و پدرش جیک جیک می کرد !

مادرش تند و تند از سوئی به سوی دیگر می رفت . معلوم نبود از کجا برایش لباس جور کرده است ! او را به درون حمام هل داد و صدایش را می شنید که چطور سر آزیتا غر می زد که صدای تلویزیون را کم کند !

تنش را به آب گرم سپرد و تازه فهمید چه قدر سردش است .

پیراهنش را روی زمین انداخت و چرا خون شیدا از روی تن و لباسش شسته نمی شد ؟

دلش بیقرار بود . برای دخترک چه پیش آمده بود ؟

حوله دور کمر پیچید و آهسته از حمام خارج شد . سرکی کشید . آزیتا چرت می زد ، پس آرام خودش را سوی اتاق کشید .

دست برد لبه ی حوله که با دیدن قد کوتاه مادرش ناگهان داد زد :

- مامان !

زن بیچاره جا خورد !

دست روی دست کوفت :

- چیه؟؟ بیا منو بخور ! یه جوری نگاهم میکنه انگار تو رو لک لکا واسه من آوردن . خوبه تا شیش هفت

سالگی من خودم تو رو حموم میبردم . قد موهای سرت کهنه ات رو عوض کردم . بیا اینا رو بپوش !

خنده اش گرفته بود ، با لبخندی کج سر به زمین انداخت و پشت به او لباس به تن کرد . ..

با نیم تنه ای برهنه سویش چرخید .

زن حوله ای کوچک روی موهایش انداخت و بلوزی را جمع کرد تا یقه اش و بعد آن را به گردن پسرش

آویخت و لباس به تن او کرد .

ایوب بی حرکت فقط نگاهش می کرد . چرا او را پس نمی زد ؟ چرا ابراز بیزاری نمی کرد ؟

ایوب که مدام او را آزرده بود .. !

یادش هست فقط یک بار سر پری داد کشید و دختر چه ها که با او نکرد ... چندین و چند بار غرور مردانه

اش را به مرز نابودی کشاند ...

باز او را در آغوش کشید :

- خپله من ...
- زن تقلا می کرد در آغوشش :
- خپل عمه اته . ولم کن بذار لباس تنت کنم یخ میزنی ..
- و به زحمت از میان بازوان ایوب خود را رهانید . پلیوری برداشت و ابروهای ایوب بالا پریدند :
- چه خبره ؟
- مادر بود دیگر !
- انگشت روی بینی گذاشت :
- هیس .. من تا صبح خوابم نمیبره .. رنگت پریده ، شده مته گچ .. دست و پات سرده .. سرما میخوری .
- . بیوش اینو .
- و باز هم مادرانه لباس بر تن کودک سی و چند ساله اش کرد ..
- ایوب لبه ی تخت نشست و به او نگاه نمود که معلوم نبود چه چیز را در اتاق مرتب می کند .
- وقتی هم که دست به کمر ایستاد و صدایش را بالا برد ، لبخندی زد به تک تک حرکاتش که نگرانی از آنها می بارید :
- امیر احمد؟! چی کار کردی ؟ شیر گرم شد ؟
- و صدای پدرش که هر لحظه نزدیک تر می شد :
- اومدم خانم .. اومدم ..
- در اتاقش پس رفت و نگاه ایوب شرم داشت از بالا آمدن . هنوز دلگیر بود از نقش پدر ولی می دانست پرستویش ، ماندنی نبود ..
- دیر یا زود کوچ می کرد و پدر تنها زمینه ساز سفر زودهنگامش بود .
- مادر لیوان را از دست پدرش گرفت و کنارش نشست :
- بخور . بخور اینو دل و روده ات الان همه یخ زده . میدونم .
- مرد آهسته از اتاق خارج شد .
- باورش بود که امشب جای او ، نزد آن دو نفر نیست .
- کنار آزیتا نشست و به دهان نیمه بازش نگریست . لبخندی زد و دستی روی موهایش کشید ...
- ایوب لیوان را پای تخت گذاشت و تشکری کرد ...
- مادرش به شانه هایش فشار آورد و او را مجبور کرد که زیر پتو برود .
- به مانند فرزندی مطیع که از ایوب بعید بود ، سر روی بالشت گذاشت و آرامید ..
- زن نمی دانست از خوشحالی چه کند !
- گاهی دست های پسرش را لمس می کرد و گاهی موهایش را ..
- وقتی چهره ی پریشانش را زیر باران دید ، انگار کسی دست در سینه اش کرد و قلبش را بیرون کشید .
- ایوب پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد :
- امروز خیلی بد بود خیلی .

زن ابروهای پسرش را نوازش کرد :

- درد و بلات تو سر دشمنات .

ایوب پلک هایش را بیشتر به هم فشرد :

- خالی شدم .. همه ی وجودم خالیه . انگار قد چهارده پونزده سال تو زندگی ام خالیه . سیاهه . پوچه . دلم

زبون نفهمه . چی کارش کنم ...

زن آرام حوله را تا پیشانی پسرش کشید و بغضش را پس راند :

- درد و بلات تو سر دشمنت مامان ... ما اشتباه کردیم . اگه یه ذره بیشتر دل به دلت می دادیم ، اگر یه

کم بیشتر هوای زندگیت رو داشتیم .. شاید اینطوری نمی شد .

ایوب دستش را گرفت و بینی بر کف آن گذاشت . عمیق بو کشید ..

زمزمه کرد :

- پرستو همه ی وجودم بود . میمردم براش . اما همیشه پسم میزد مامان . دختر کوچولوی منو نمی خواست

. چون بچه ی من بود ... شب کنارم آروم نمی گرفت .. منو مقصر مرگ پریناز میدونست ... مامان ، من

نمی خواستم هیچی اینجوری بشه .. نمیخواستم ..

زن خم شد و عمیق و طولانی گوشه ی ابروی پسرش را بوسه زد . بازویش را نوازش کرد :

- تو که جونت به جون پری وصل بود ، مگه می شد جونت رو بگیری ؟ حادثه بود .. اتفاق بود .. خدا

نخواست . عمرش به دنیا نبود ..

و می دانست دل پسرش چه قدر درد دارد . او مادر بود و می دانست که فرزندش ، پدري است کودک از

دست داده و تا چه حد دردمند ..

همیشه از خودش گله داشت چرا نتوانست زندگی ایوب را مدیریت کند ؟

چرا با پرستو صحبت نکرد ؟

شاید چون از این حقیقت آگاه بود که پرستو ، زن خانه ی ایوب نبود !

ایوب لبخند کم جانی زد ، دیگر نگران شیدا نبود . شاید حریم امنیت مادر تمام دلنگرانی ها را از او و

وجودش زدوده بود . خواب اندک اندک بر وجودش مستولی می شد :

- مامان .. اگه بخوام ، برام میری یه دختری رو طلب کنی ؟

و چشم های خمارش را گشود . زن با لبخند پهنی و چشمانی پر از اشک شوق به او می نگریست :

- من فدای دلت بشم ... هر کیو که بخوای . پاشنه ی در خونه شون رو از جا میکنم ، خواب و آروم رو

ازشون میگیرم .. عروست رو میارم خونه ات ..

ایوب تلخ خندید و دوباره پلک هایش را به تاریکی دعوت کرد .

کاش حال شیدا خوب باشد .

کاش ... !

پایان فصل دوم

فصل سوم

۸۷

تنش داغ تب بود و صدایش گرفته و خش دار .
پاشویه های مادر هم تاثیری در حالش نداشت ولی از صبح که چشم باز کرده بود ، فکرش سوی شیدا پرواز می کرد .

پس همین که مادر برای آوردن لیوانی دم کرده ی گیاهی اتاقش را ترک کرد ، تلفن همراهش را چنگ زد و شماره ی بهنام را گرفت .

بعد از چند بوق پاسخ داد :

- الو ؟ ایوب ؟ کجایی ؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم ؟

سرفه ای کرد و به زحمت لب های خشکش را جنباند :

- خونه بابام ... بهنام ؛ شیدا خوبه ؟

بهنام اشاره ای به بهار زد که اتاقش را ترک کند و دست به کمر شد :

- تو با این حالت ، حال اون رو میپرسی ؟ پسر تو که نفست در نمیاد !

ایوب با صدای خفه ای خندید و دست روی سینه ی دردناکش گذاشت :

- چیزیم نیس . سرما خوردم . نگفتی ... شیدا چطوره ؟

بهنام روی تختش نشست و دست به مو کشید . :

- خوبه . حداقل بهتر از توئه . آخه این چه صداییه مرد ؟

و بلند خندید . ایوب را هم به خنده انداخت که با سرفه هایش مخلوط شد .

با خیالی راحت از سلامت شیدای عزیزش ، سر روی بالشت گذاشت و زمزمه کرد :

- مرخص شد ؟

بهنام برخاست و در اتاقش را گشود و چشم غره ای به بهار رفت که در حال استراق سمع بود :

- نه . دکتر محض اطمینان یکی دو روز نگهش داشته . فقط برای اینکه مطمئن بشه حالش خوبه خوبه .

ایوب .. من خودم باهات تماس میگیرم . فعلا یه کاری دارم !

و بعد از قطع تماس ، گوش بهار را میان انگشتانش پیچاند :

- فضولی تا چه حد دختر ؟ از این به بعد اصلا خونه مامانبرگت نیا !

بهار اما با سرتقی خاصی در نگاه او خیره بود و فکری در سر داشت .

درست که آن روز به شدت ترسیده و پریشان بود اما گوش هایش خوب کار می کردند !

شیدا چشم هایش را به زحمت می توانست باز نگه دارد اما هم می شنید و هم درک می کرد .

زیر بینی اش هنوز عطر مردانه ای بود و صورتش انگار هنوز خیسی پیراهنی را حس می کرد .

- و گوش هایش ... گویی هنوز می شنیدند صدای مردی را که تقاضای بیدار ماندنش را داشت .
 به آرامی پلک هایش را بالا کشید اما با این وجود نورِ اتاق چشم هایش را زد .
 مادرش با دیدن بازی نگاهش ، لبخندی زد :
 - خوبی مامان ؟
 صدایش چاله چوله داشت :
 - خوبم . خسته شدم . پس کی میریم خونه ؟
 مادر نگران دخترش بود . هر چه قدر هم که پزشکان از سلامت او اطمینان می دادند ، او نمی توانست دلواپس نباشد .
 دستی به کبودیِ حاصل از ضربه که تا نزدیکِ چشمش بود ، کشید و گفت :
 - میریم عزیزم . فردا صبح دکتر بیاد معاینه ات کنه ، مرخصی .
 شیدا پوفی کرد و خمیازه ای کشید . نگاهش به تلویزیون خاموش افتاد :
 - پس اونو روشن کن . حوصله ام سر رفت .
 مادرش بی چون و چرا خواسته اش را اجابت کرد و با کنترل به دنبال برنامه ای گشت تا چند دقیقه ای هم که شده دخترش را سرگرم کند .
 صدای ضربه هایی به در باعث شد سر به آن سو بچرخاند :
 - بفرمائید .
 با دیدن همان مردی که لباسش سر تا پا پوشیده از خون دخترش بود ، لب گزید .
 بهنام به دنبال ایوب وارد اتاق شد و پس از آنها صادق و آیدین .
 ایوب ماسکِ روی صورتش را پائین تر کشید . تمام این جنگولک بازی ها ، نتیجه ی اصرارهای بهنام بود !
 لبخندی زد و با صدای خروسک گرفته اش گفت :
 - سلام ..
 ترجیح داد باقی حرف ها را به سه مرد دیگر بسپرد و گرنه بی شک از اینکه مجبور باشد با آن صدا صحبت کند ، سر به بیابان می گذاشت .
 به شیدا نگریست و نتوانست نپرسد که :
 - حالت خوبه ؟
 شیدا چشم از ایوب دزدید . حتی صدای گرفته اش هم یادآور آغوشی بود که بعد از ضربه ، میان خواب و بیداری ، آن را حس می کرد . :
 - خوبم . ممنون .
 ایوب خندید و شانه بالا انداخت :
 - مته اینکه این سریال ملاقات کردن تو بیمارستان تمومی نداره .
 شیدا هم لبخندی زد :
 - امیدوارم این آخرین بار باشه . سرما خوردین ؟

بهنام دستی روی شانه ی ایوب کوبید و با نیشخندی گفت :

- سرما نمیخورد جای تعجب داشت . حالت که خوبه شیدا خانم . تو رو خدا زودتر مرخص شو منو از دست بهار نجات بده . اعصاب برام نذاشته از بس حرف زده !

ایوب کناری ایستاد و لب بست . کنار شیدا بودن انگار برایش آرامش داشت .

لبخند لحظه ای از روی لبانش کنار نمی رفت .

چند دقیقه ای بیشتر نماندند . آیدین رو به مادر شیدا گفت :

- بهتره ما بریم . هر چه قدر شیدا خانم کمتر خسته شن ، زودتر حالشون بهتر میشه . ببخشید زحمت دادیم !

و همه به نوعی با او موافق بودند که یک به یک برای دخترک آرزوی سلامتی کردند و اتاق را ترک .

اما دل ایوب پیش شیدا جا ماند . . .

نمی توانست بیشتر از این بماند . چون آن همه خواستن و نتوانستن عذاب بود . پس فرار را بر قرار ترجیح داد اما . .

ذهنش را که نمی توانست منحرف کند !

هنوز چند قدمی از درِ اتاق شیدا دور نشده بودند که بهنام نالید :

- وای خدا . . من اینجا از دست این آسایش ندارم !

و نگاه ایوب روی بهار نشست که به سوی آنها قدم بر می داشت . کنارشان ایستاد و به همه سلامی گفت :

- شیدا بیداره دیگه ؟

صادق خنده اش را ، از دیدن حال و روز بهنام ، فرو خورد و گفت :

- آره . اتفاقا سرحاله سرحاله .

بهار رو به دایی اش قصد کرد کلامی بگوید که او پر خاش نمود :

- هیچی نگو ! هیچی نگو ! صدات یه سره تو گوشمه ! بذار چند ساعت نفس بکشم !

و به سرعت از کنارش عبور کرد .

آیدین هم خنده کنان به دنبالش رفت .

ایوب و صادق هم خداحافظی کردند که کلام بهار حرکت شان را متوقف نمود :

- آقا ایوب . . . میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم ؟

نگاهی بین دو مرد رد و بدل شد . ایوب سری تکان داد :

- البته . . .

و به صادق گفت :

- چند دقیقه دیگه میام . .

او که رفت ، بهار چند قدمی عقب آمد تا از اتاق شیدا دور باشد ، مستقیما در چشم های ایوب خیره شد و صراحتا پرسید :

- تو شیدا رو دوست داری ؟

ایوب یکه خورده به او نگریست اما بهار حتی پلک هم نزد .
 لب های مرد اندکی کج و کوله شدند ، شاید به تمسخر لبخندی زد :
 - حالت خوب نیست بهار !
 و قصد کرد که از کنار او بگذرد که بهار ، بازویش را گرفت و با اخم گفت :
 - فرار نکن .
 ایوب به دست او که هنوز روی بازویش بود نگاهی کرد :
 - فکر نکنم دایی ات وقتی بفهمه تو چسبیدی به من ، زیاد خوشحال بشه !
 بهار اما باز مقابل او ایستاد :
 - من تو ماشین شنیدم چی گفتی . تو دوستش داری ؟
 نمی دانست چطور از این مخمصه بگریزد . حس خاص و شاید بدی بود . نمی دانست . انگار اگر کسی این حرف را بلند از زبان او می شنید ، گناه کبیره کرده بود . همه او را عاشق سینه چاک پرستو می دانستند و حال ...
 نمی توانست تصور کند در نظر آنان چه مردی خواهد بود . مردی هوسران که با دیدن دختر جوانی آب از لب و لوچه اش آویزان شده ؟ یا مردی که تنها ادعای عاشقی داشت ؟
 دندان روی هم سائید :
 - بهار ... تمومش کن این بحثو !
 اما بهار پوزخندی زد و دست به سینه شد :
 - میدونستم . عرضه اش رو نداری . تو سر تاپات پوشالیه !
 و این بار او بود که خواست با رفتن به این بحث خاتمه دهد که ایوب بازویش را گرفت و سوی خود کشید :
 - آره . اصلا دوسش دارم . حرفیه ؟
 قلب بهار لرزید ...
 تا کنون صحنه ی اعتراف مردی به علاقه اش را چنین واضح و از نزدیک لمس نکرده بود و صد حیف !
 در دل فریاد برآورد که صد حیف برای او نیست !
 هر دختری آرزوی این را دارد که مورد علاقه ی کسی باشد . اصلا این نیاز فطری هر انسانی است و بهار نیز از این قاعده مستثنی نبود .
 آب دهان فرو برد و سعی کرد بر خود مسلط شود :
 - اما تو نمیتونی . من همه چیز رو میدونم . همه چی رو درباره ی زندگیت میدونم . گذشته ات رو شخم زدم ایوب خان . از همون زمان که عاشقش شدی تا همین چند روز پیش ، ته و توی ماجرا رو درآوردم . به نظرت پدر شیدا دخترش رو به مردی مته تو میده ؟ شاید بده .. شاید به خاطر شرایط خاص شیدا راضی باشه . منوط به رضایت دخترش . به نظرت شیدا وقتی درباره ی گذشته ات بفهمه حتی حاضر میشه تو صورتت نگاه کنه ؟؟

ایوب به نفس نفس زدن افتاده بود ، صورت به صورت بهار نزدیک کرد و با لحنی زمزمه وار تهدیدش نمود :
 - گذشته ی من چیزی نیست که ازش فرار کنم . هر کسی اشتباه میکنه و منم اشتباه کم نداشتم . زندگی
 قبلیم هم نه اشتباهی کردم ، نه گناهی . هر کسی میتونه ازدواج کنه و طلاق بگیره . گوش کن به من دختر
 . . هر چی میخوای به شیدا بگو ، ولی حقیقت رو . . امیدوارم دفترم رو سیاه نکنی پیشش ، وگرنه دیگه برام
 مهم نیست خواهرزاده ی بهترین دوستم هستی یا نیستی . کاری میکنم مرغای آسمون به حالت ، چهار تا
 چهار تا همزمان تخم کنن و در کنارش برای شادی روح دست و پا دربیارن و حلوا درست کنن . من شیدا
 رو دوست دارم . اینم خواستی بهش بگو . . چون خیلی زود ، خیلی خیلی زود . به محض اینکه از اینجا
 بیرون رفت و حالش سر و سامون گرفت ، میرم خواستگاری اش . بینم کی میخواد جلوم رو بگیره ! روشن
 شد ؟

و بعد او را به عقب هل داد و رهایش کرد .

بهار هم با نگاهی پر از خشم مسیر رفتنش را دنبال نمود .

مطمئن بود شیدا عاشق فردی مثل ایوب نخواهد شد .

ایوب عصبی بود و این را امیر احمد به راحتی می توانست تشخیص دهد .

وقتی پسرش یک نخ سیگار را با دیگری آتش می زد و پا به زمین می کوبید و چنگ به مو می کشید ، یعنی
 چیزی درست نبود !

پرده را رها کرد و به سوی همسر نگرانش نگاه چرخاند . زن کاپشن را به دستش داد :

- وضع سینه اش خوب نیست . از بچگی هر وقت سرما خورده من هزاربار مردم و زنده شدم . برو بین چشه

بی حرف لباس را از دستش گرفت و لحظاتی بعد کنارش ایستاده بود .

حال این مرد ، چند سانتی از او بلندتر و چهارشانه تر بود . . و نمی توانست منکر خوش صورت بودنش شود
 . قربان دست و پای بلوری فرزندش شود . . . !

کاپشن را روی دوشش انداخت و ایوب به خود آمد .

آنقدر در فکر بود که متوجه حضور او نشد . سری تکان داد ، امیر احمد آهسته گفت :

- مامانت نگرانته . از صبح با کلی جوشونده سرپا کرده تو رو ، اونوقت اومدی تو این هوای سرد که چی ؟

ایوب تلخندی زد و نفسش را فوت کرد . باورش سخت بود در میانه ی پائیز چنین بخار دهانش پیدا باشد !! :

- آره . . از بس بهم جوشونده داده وقتی راه میرم حس میکنم مته بشکه ی پر آب صدا میکنم . . .

مرد به آسمان نگاه کرد . پسرش به چه زل زده بود ؟

اما ایوب اصلا آسمان را نمی دید .

حرف های بهار فکرش را مشغول و از خط اصلی خارج کرده بود !

فکرهایش در هم و برهم بود . . از اینکه آیا اصلا شیدا او را می پذیرد و در صورت پذیرش ، چه چیزهایی را
 باید در شب خواستگاری پاسخ گو باشد — اینکۀ مثلا فلان همسایه در صورت تحقیق چه به پدر شیدا

خواهد گفت ؟

حتی فکرهای بی شرمانه ای درباره ی خصوصی ترین لحظاتهمان کرده بود . اینکه چطور باید جلوی زبانی را که به پری گفتن عادت کرده بود را می گرفت ؟

آنقدر فکرهای مسخره به ذهنش خطور کرده بود که در مرز دیوانگی مسیر طی می نمود .

پوفی کرد و سیگار دیگری آتش زد و به سرخ شدن فیتیله اش خیره ماند :

- یه کم دیگه میام تو . شما برو . میچایی .

و پکی به آن زد .

امیر احمد اما به جای عمل به گفته ی او ، دست دورِ شانهِ اش انداخت و لب زد :

- یه روزی وقتی دستت رو میگرفتم که راه بری ، نه تو ، حتی خواهر و برادرات ، با خودم میگفتم اینا کی

بزرگ میشن ؟ کی رو پای خودشون وایمیستن ؟ الان که اینجام ، بعدِ این همه سال ، تازه فهمیدم یه بچه

هیچ وقت بزرگ نمیشه . بلکه تو هر سن و سالی ، یه وضعیت همراهی رو میطلبه ، یعنی جنس کمک

خواهی اش از شکلی به شکلِ دیگه تبدیل میشه . یه روزی تموم غصه ام این بود که وقتی زمین میخوری

سرزانونت کبود و زخم نشه . . اما الان تموم غصه ی زندگی ام این شده که زخم دلت رو چطور مرهم بذارم ؟

چطوری اون اسطوره ی خیالی که از عشق تو ذهنت ساختی رو از بین ببرم ؟ چطوری دالونِ بهشت رو

نشون بدم که برسی ته خوشبختی ؟ عمر نوه ام به دنیا نبود . . وگرنه الان یه هشت نه سالی داشت و تو

بیشتر حرفام رو میفهمیدی . پس وقتی ازت میپرسم چته ، ازم رو نگیر که برو تو استخوانات یخ میزنن

پیرمرد ، وایستا و تو چشم زل بزنی که دردم اینه ، مرهمت کو بابا ؟

نگاه ایوب کم کمک ، با هر کلام پدرش بالا می آمد و حال خیره ی چشمان او بود .

نگاهش پرفروغ تر از هر وقتی بود ، که دیده .

دستِ امیراحمد سیگار را از میان انگشتانِ پسرش بیرون کشید و آرام گفت :

- آجیت گفته دلت پیش شیداس . گفتم ایوب منکر میشه . گفت غلط میکنه . نگاهش وقتی دختره رو

میبینه غش و ضعف میره . ندیدمش . . . ولی به درگاهِ خدا دعا میکنم این دفعه انتخابت اشتباه نباشه . تو

نظام یاد گرفتم ، حتی قدرِ یه چند صدم درجه هم اشتباه گرا بدی ، ممکنه یه لشکر رو بکشی . دعا میکنم

دلت راست و مستقیم به کسی که لایقته و لایقشی گرا داده باشه . شنیدم حالش خوب نیست . اگه راضی

هستی به اسم عیادت یه سر بریم ببینیمش . . . یه دید و بازدید باشه و بعد اگه همین شیدا خانم

دل و ایمونت رو برده ، رسماً پاپیش بذاریم .

لوله ی باریکِ سوزان را زیر پا له کرد و به ایوب نگریست :

- برای چی دست دست میکنی ؟ دردت چیه پسر ؟ چرا یه طوری نگاهم میکنی انگار خودت هم نمیدونی تو

دلت چه خبره ؟ چته مرد ؟ شیدا نیس ؟ پس کیه ؟ ویدا ؟ سیما ؟ ریما ؟ شیما ؟ کی ؟ کیه که بعد از این

همه سال انگار دوباره دلت رو آتیش زده ؟

ایوب زبان روی لب کشید ، نگاه بر زمین انداخت و نجوا کرد :

- تو شناسنامه ام یه صفحه هست به اسم ازدواج و طلاق . . سیاهه . دستِ منم پیش شیدا سیاهه . دیده

حال و روز خرابم رو . میدونه وقت بی اعصابی چی میشه همدم . از طرفی .. گوشه ی یه قبرستون ، زیر خاک سیاه ، جگر گوشه ام دفته . اگه علاقه ام به پری رو منکر بشم ، اگه منکر شم تو گوشه ی خونه ام یه بار داشتم که دسته کمی از یه کلوب نداشت ، بچه ام رو که نمیتونم منکر شم . بابا شدنم رو که نمیتونم پشت گوش بندازم ... تو جای بابای شیدا باشی ، دختر به من میدی ؟

امیراحمد سکوت کرد . مسلما خیلی از پدرها با این شرایط حتی راضی نمی شدند دخترشان ، با چنین خواستگاری صحبت کند . آن هم دختری که هم تحصیلات دارد و هم کمالات و هم بر و رویی .

دستی دور دهان کشید و دست دیگر را روی شانه ی پسر کوبید :

- اگه من باشم تا هفت جد پسره رو درنیارم ، خودت میدونی که اجازه نمیدم پا بذاره تو خونه ام . اما خودت اینو هم میدونی که قصد کنم دختری بشه عروس پسر ، تا هفت جدش رو از رفت و اومد خسته نکنم ، ول کن داستان نیستم . ان شاءالله که کارت برای رسیدن بهش سخت نیست ، ولی اگر بود ، از هیچی نترس . بابات مثله کوه پشتته . نترس و اینطوری خودت رو با این کوفتی خفه نکن . مطمئنا من جای بابای شیدا باشم ، دختر به مردی نمیدم که خودش داره گور خودش رو می کنه !

ایوب لبخند کم رنگی زد و دست در جیب برد . دیگر کنار آمده بود با کنار آن ها آمدن !

انگار بعد از شش سال فهمیده بود ، خانه ی دوستی که همیشه به دنبالش بود تا اندکی آرامش برایش باشد ، همان جایی است که در نظرش خانه ی دشمنش بود ..

انگار عامل واقع شدن درد آنها بودند و درمان هم ... !

دست دوستش را می فشرد و در فکر فرو رفته بود .

این حالات بهار برای شیدا عجیب می نمود .

کم پیش می آمد این دختر ساکت باشد !

یا مدام در حال ووجه ووجه کردن بود یا در حال حرف زدن .

فشاری به انگشتانش آورد :

- خوبی بهار ؟

بهار با چند ثانیه تاخیر به او نگریست و لبخندی زد ، مصنوعی و بی رنگ و رو . خیره شدن مردمک هایش چند سانت کنار سرش ، نشان از این داشت که هنوز توجه اش به او جلب نشده است .

پس بازوی دختر را گرفت و تکانی به تنش داد :

- هی .. عمو ... کدوم دنیایی تو ؟

بهار لب هایش را روی هم کشید ، چشم تنگ کرد و تصمیم گرفت تا بگوید آنچه را که ذهنش را درگیر خود نموده است !

- شیدا چند لحظه نگاه ثابت او را همانگونه جواب داد و بعد خندید :
- حالت خوب نیستا . خب اگه شرایطش خوب بود باهاش ازدواج میکنم . چه حرفا !
- بهار سری تکان داد . نمی دانست چطور سر حرف را باز کند . ضربه ای پشت دست شیدا زد و کمی جا به جا شد :
- خب دقیق تر بخوام بگم .. اگه اگه مثلاً یه آدمی مثله ایوب بیاد خواستگاریت ، تو ... تو چی کار میکنی ؟
- شیدا سکوت کرد ، چشم تنگ نمود و لب برچید :
- چی میگی تو؟ نرمال نمیزنی !
- بهار اما عصبی جوابش را داد :
- حالم خوبه . خیلی هم خوبه . تو چشمام نگاه کرد و گفت دوست داره . اون روز که اون اتفاق افتاد ایوب بغلت کرد تا خود بیمارستان . تو ماشین مدام میگفت دوست داره . من هی بهت میگفتم مراقب باش ، نذار این مرد نزدیک بشه . تو حرف حالت نمیشد . حالا میخوای چی کار کنی ؟
- شیدا نیم خیز شد و شاکی گفت :
- چرا چرت و پرت میگی ؟ زده به سرت ؟
- بهار میانه ی اتاق ایستاد و دست به کمر شد :
- دارم اون چیزی که دیدم و شنیدم رو میگم . این یارو همکار ماست . یه جوری رئیس ماست . یه بار ازدواج کرده ، جدا شده ، بچه اش مرده . بیاد خواستگاریت بابات تو رو نده بهش ، اونوقت چطوری میخوای تو صورتش نگاه کنی . هان ؟
- شیدا با تعجب به رفتار او می نگریست . چرا چنین می کرد ؟ :
- بهار چته ؟ اصلاً از کجا معلوم این آدم بیاد خواستگاریه من ؟ اصلاً از کجا معلوم من جواب منفی بهش بدم ؟
- چشم های بهار از حدقه درآمدند ، با بهت سوی او چرخید :
- یعنی چی ؟ یعنی قبولش میکنی ؟
- شیدا این عز و جزهای او را نمی فهمید . به سختی برخاست و بازویش را گرفت :
- بهار ؟ چته ؟ چی شده دختر ؟
- چانه ی بهار لرزید :
- نمیخوام بدبخت شی .
- نگاه شیدا رنگ مهربانی گرفت . دست دور شانه اش انداخت :
- عزیزم ...
- بهار سرش را به شانه ی او تکیه داد و زمزمه کرد :
- ایوب گذشته ی خوبی نداره . بیاد خواستگاریت شاید بابات مجبور ت کنه قبولش کنی . خوشبختت نمیکنه شیدا !

اما قلب شیدا چیز دیگری می گفت .
اینکه بهار اذعان داشت که ایوب لب به بیان علاقه اش نسبت به او گشوده است ، دلش را تکان می داد . . .
نفس عمیقی گرفت و نجوا کرد :
- خوشبختی و بدبختی آدمها رو از ظاهر همیشه پیش بینی کرد . . . صبر داشته باش بهار . . صبر داشته باش !

استرس داشت .
مدام خودش را می جوید .
نمی دانست پدر و مادرش برای این ملاقات چه دلیلی آورده اند . .
اما هر چه که بود ، برای دیدار شیدا رفته بودند
آزیتا بازویش را گرفت :
- انقد اینور اونور نرو . زنگ زدم به مامان ، نزدیکن . میان باهاشون حرف میزنی . . .
دندان قروچه ای کرد و پاسخش را نداد . دستی به صورت کشید که صدای در حیاط نشان از آمدنشان داشت .
نمی خواست خودش را مشتاق دانستن نشان دهد !!
پس سرجایش ایستاد و منتظر ماند . .
لحظاتی بعد ابتدا مادر و به دنبالش پدرش وارد شدند .
مادر با اخم چادر زیر بغل زده بود و بی حرف سوی اتاق رفت .
امیراحمد هم با خستگی روی مبل نشست و به آزیتا گفت :
- بابا . . یه لیوان چایی هست بدی دستم ؟
دخترک نیم نگاهی به برادرش انداخت و چشمی زیر لب گفت .
ایوب لب زیر دندان فرستاد و روبروی پدرش نشست و دیگر نشد جلوی زبانش را بگیرد :
- خب . . چی شد ؟
پدرش لبخند کمرنگی زد :
- بد شد تو نیومدی . تو هم باید همراه ما میبودی .
دست پشت گردن فرستاد :
- نشد . حالا چی گفتین و شنیدین که مامان اینطوری کرد ؟
قبل از اینکه پدرش جوابی بدهد ضربه ای پس سرش نشست و مادرش شاکی گفت :
- پسره ی پررو رو نگاه . . من میبینم مئه مرغ پرکنده شده . . این لعبت رو تا حالا کجا قائم کرده بودی ؟
هان ؟
متعجب سربرگرداند . ابروهای مادرش شکل اخم داشتند ولی صورتش . . انگار لبخندی همگانی بر صورتش
نشسته بود .

بالاخره زن تاب نیاورد ، خم شد و سر پسرش را بوسید :

- من که پسندیدم . الهی همه چی به خیر پیش بره .

ایوب آب دهان فرو برد و زیر لب پرسید :

- یعنی چی ؟

پدر نیشخندی زد و پا روی پا انداخت :

- من که هیچ . ولی فکر کنم مادرت ، گوشی رو داد دستِ مادرِ شیدا خانم . .

رنگ از رخ ایوب پرید . انگار سرعتِ وقایع از کنترلش خارج شده بود و زودتر از پیش بینی ها باید با آنها روبرو می شد .

سقف تعمیر شده و در زمان استراحت کارگراها ، ایوب در حال تمیز کردن زمین و تخمین زدن خسارتِ وارده به دستگاه ها بود .

دستی به پیشانی اش کشید . هزینه ها سر به فلک گذاشته بودند .

مسلمنا اگر کمی درایت به خرج می داد شاید نیمی از این ارقام ، به آنها تحمیل می شد .

چرخید و کاغذ را در جیب شلوارش فرو برد که با دیدنِ شیدا یکه خورد .

کبودی روی صورتش اندکی کمرنگ شده بود . اخم هایش به هم گره خورده و نگاهش شاکی بود .

قدمی پیش آمد و ایوب را مخاطب قرار داد :

- پیش خودتون چی فکر کردین ؟

ایوب لبخند کجی زد :

- راستش رو بخواین فکر نمی‌کردم به این زودی سرکارتون برگردین !

شیدا با قدم هایی بلند به او نزدیک شد و به تندی گفت :

- اون حرفا چی بود به بهار گفتین ؟

ابروهای ایوب بالا پریدند . باید می فهمید این خشم ناگهانی از کجا آب می خورد !

گوشه ی چشمش را خاراند :

- آهان .

چیزدیگری نمی توانست بگوید . عرق به ناگاه بر تنش نشست . یعنی بهار همه چیز را گفته بود ؟

شیدا سری تکان داد :

- بله . آهان . میتونم بپرسم پدر و مادرتون برای چی خونه مون اومده بودن ؟ البته قدمشون روی چشم .

انسان های محترمی هستن . ولی فکر میکردم رابطه تون باهاشون خوب نبود . آهان ! راستی شما یه بار

ازدواج کرده بودین . . نه ؟ به خاطر طلاقِ همین ازدواج باهاشون به هم زدین . راستی . . . یادمه . . .

لب گزید و نفس عمیقی گرفت . نمی خواست فوتِ کودکش را به رویش بیاورد .

دست مشت کرد و دوباره به صورت ایوب که هر لحظه در هم تر می شد ، نگاهی انداخت :

- شما حق نداشتید بهار رو بترسونید . شما حق نداشتید با حرفاتون آزارش بدید .

و چشم از او دزدید .
 از صبح که آمده بود ، از پنجره ی کوچکِ پشتیِ درمانگاه به مزرعه خیره بود و انتظار می کشید تا یک بار او را ببیند .
 و وقتی خبری از او نشد ، کلافه و عصبی بیرون زد و هنگامی که به خود آمد برابر او ایستاده و شاکی از او گلایه می کرد .
 احمقانه بود . به راستی احمقانه بود . . .
 صدایش به زیر آمد و قدمی عقب رفت :
 - ببخشید . . . من . . . من منظوری نداشتم . یعنی . . . یعنی من . . .
 عقب گرد کرد ، اما قبل از آن که از آنجا خارج شود ، دست های ایوب بازوی او را چنگ زدند . نگاهش با ترس به سوی او چرخید .
 شیدا تازه داشت می فهمید چه کرده است ! آن چرت و پرت ها چه بود که گفت ؟!
 پوزخندِ گوشه ی لبِ ایوب او را می ترساند و به یاد روزی می انداخت که در خانه اش دخترک را اسیر کرده بود .
 آب دهان فرو داد :
 - چی کار میکنین ؟
 ایوبی چرخ می کرد به تن او داد و داخل کابینی بردش که نزدیک آن ایستاده بودند .
 شیدا تلاش کرد بازویش را از میان پنجه های او خارج کند . می دانست با جمعیتی که آنجا هستند خطری تهدیدش نمی کند ولی . . حس تلخی بود . با صدای لرزانی گفت :
 - ولم کن . . . ولم کن . داد میزنم همه بریزن اینجا . . . ولم کن !
 ایوب اما یک دستش را کنار سر او گذاشت و صورت پیش برد .
 قلبش در دهانش می کوبید . چه قدر شیدا از این زاویه زیباتر بود !
 برق مردمک هایش انگار خنجری بودند که بر دلش می کشیدند .
 تابِ مژه هایش بیشتر مشخص بود و کک و مک های خیلی ریز و کمرنگی که روی گونه اش جاخوش نموده بودند .
 زمزمه کرد :
 - بهار چیا بهت گفته ؟ همه چی رو ؟ حتی بهت گفته تو چشاش زل زدم و گفتم . . .
 لحظه ای مکث کرد ، زیر زبانش می خارید از استرس ! آب دهانش را بلعید :
 - گفتم که چه قدر میخوامت و دوست دارم . . . ؟

۹۰

نگاهش روی صورت شیدا قدم زد و هر ثانیه قلبش از شوق پر شد .
 دخترک که آنطور برایش شاخ و شانه می کشید ، بی طاقت تر از هر زمانی می شد .
 عصبانیت بر او غلبه کرد وقتی گذشته اش را یک به یک ردیف نمود اما . .

چشم هایی که می دزدید ، حرف های دیگری داشتند !
 هر چند لحظه یک بار نگاه از نگاه او می گرفت و ایوب انگار ته مردمک هایش ، گنجینه ای می دید که باید به آن دست می یافت .
 صدای شیدا از ترس به جیر جیر شباهت داشت :
 - چی داری میگی ؟ ولم کن !
 اما غریزه ی مردانه ی ایوب و عشقی که انگار هر لحظه بر آن نفت می ریختند و آتشش شعله می کشید ، باعث شد باز فاصله را کمتر کند ..
 نفس هایشان در هم پیچید و گرمای بازدم شیدا ، باعث شد لحظه ای پلک ببندد و زمزمه کند :
 - ماله خودمی !
 چشم هایش را گشود و با لبخندی ، در چشم های براق از اشک او خیره شد . دخترک با همه ی سرسختی ای که نشان می داد ، ولی از او ترسیده بود .
 سرش را عقب کشید و به صدایش کمی نیرو داد :
 - از من نترس . من حداقل برای تو یکی ، دیگه خطری ندارم . حسی که بهت دارم دست و پام رو بسته . شیدا پر از ترس به صورت مرد زل زد . بی شک دیوانه بود !
 کدام انسان عاقلی این چنین ابراز علاقه می کرد ؟
 حس می کرد ایوب در سنین جوانی باید شر بوده باشد ، آن را از خط بخیه ی زیر ابرویش فهمیده بود . اما دخترک بیچاره نمی دانست از دیوار صدا در می آمد ولی از ایوب ، نه !
 صدای ایوب باز در گوشش پیچید :
 - میخوامت .. دوست دارم !
 کدام دختری بود که از شنیدن این حرف احساس لذت نکند و حس خوبی زیر پوستش ندود ؟ اصلا کدام آدم ؟
 و شیدا هم از این قاعده مستثنی نبود هر چند که ایوب انگار هنوز در تمامی رفتارش رگه هایی از خشونت وجود داشت .
 به زحمت توانست تارهای صورتی اش را بلرزاند :
 - تو حق نداری ... !
 که ایوب با لبخندی گوشه ی لب و ابرویی بالا رفته گفت :
 - حق چی رو ندارم ؟
 این بار شیدا فاصله ی میانشان را پر کرد و غرید :
 - حق نداری اینطوری باهام حرف بزنی . حق نداری انقدر پررو باشی . اصلا از کجا معلوم من اجازه بدم بهم نزدیک شی ؟
 ایوب مرد باهوشی بود . درست که گاهی یادش می رفت روش استفاده ی درست از عقل و فکرش چگونه است اما هر گاه از آن استفاده می کرد ، تقریبا در تمام موارد نتیجه ی دلخواه را کسب می نمود .

نیشخندی موزیانه بر لبش نشست :

- از اونجایی که فکر نکنم هیچ کدوم از حرف هایی که من به بهار زدم این همه عصبانیت داشته باشه . فقط . . . یه بهونه ی خوب دستت میده که بیای و باهام حرف بزنی .

مطمئنا کسی به خاطر اینکه یک مرد درباره ی علاقه اش به او ، نزد دوستش اعتراف کرده بود دلگیر نمی شد !

حداقل نه در آن حد که شیدا نشان می داد ، مانند یک بشکه ی باروت در حال انفجار !
رنگ از رخ شیدا پرید . به تته پته افتاد :

- من . . . من . . . اصن . . . اصنم اینطور نیست !

و وقتی همان نگاه شوخ و از خودراضی ایوب را دید ، دست مشت کرد و پا به زمین کوبید :

- میدونستین خیلی اعتماد به نفس دارین ؟ مسلما من اگر جای شما بودم انقدر مغرورانه صحبت نمی کردم . یادتون نره من شما رو تو حال مستی دیدم . حاضر هم نمیشم ، با کسی با خصوصیات اخلاقی شما رابطه

ای رو شروع کنم !!

از کنار ایوب گذشت ، اما لپ های گل انداخته اش از نظر او دور نماند .
بی شک از عصبانیت نبود . . .

قبل از اینکه دخترک آنجا را ترک کند صدایش را بالا برد :

- نگران اون نباش . وقتی زخم بشی دیگه نیازی به مست کننده ندارم ، تو خودت شراب منی !

شیدا ایستاد ، نفسی پر حرص کشید و از عصبانیت ، خم شد و کلوخی از زمین برداشت و سوی او پرتاب کرد که جلوی پای ایوب به زمین خورد .

با غیظ پا به زمین کوبید و آه گویان آنجا را ترک کرد . .

ایوب ماند و خنده ای از ته دل و جسارت و شوری که داشت سر از زیر خاکستر بیرون می آورد . .

خسته تر از آن بود که مسیرش را طول دهد تا به خانه ی خودش برود .

اگر می خواست با خود صادق باشد ، دلش هم نمی خواست تنهایی آنجا را تحمل کند .

با دیدن کفش های برادرش روی پله ، کمی اخم کرد .

مطمئنا احد اکنون باید خسته از یک روز کاری ، در منزل خود لمیده باشد و چای دم کرده ی همسرش را بنوشد .

هیچ گاه سابقه نداشت در این ساعت از روز ، آنجا باشد .

وارد خانه که شد ، با دیدنش که روی مبل نشسته و صورتش در هم بود لحظه ای مکث کرد .

این حالات او نشانه ی خوبی نبودند .

اما ناچارا سلامی کرد چون آزیتا او را دیده بود .

احد هم با شنیدن صدای او ، سر بلند کرد و حتی مهلت نداد که مادر قربان صدقه ی قامتش برود . سوی او

رفت و بازویش را گرفت و به سمت اتاق کشید .

مادر دست روی دست کوبید :

- احد ؟ چی کار میکنی ؟

ایوب هم به اعتراض گفت :

- باز که تو سیمات اتصالی داد .

اما احد بی توجه به همه ی این حرفها ، او را درون اتاق انداخت و کلید را در قفل چرخاند .

روبروی ایوب ایستاد و انگشت اشاره را برابرش تکان داد :

- تو ... تو ... تو ... اصلا معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟

دقیقا نمی دانست چطور خشمش را بروز دهد .

ایوب کلافه از ندانستن دلیل این رفتارهای او ، دست به مو کشید و مرتبش کرد :

- خودتو یه جا بستری کن برادر من ، هی هر چند وقت یه بار میای این دست منو میگیری دنبال خودت

اینور اونور میکشی . چته ؟

احد با کف هر دو دست روی سینه ی او کوبید :

- چمه ؟ من چمه ؟ تو چته که داری دوباره خودت رو بدبخت میکنی ؟ تو چته ؟

باز هم ضربه ای زد و ایوب سکندری خورد :

- هر بار تو زندگیت باید یه تصمیم غلط بگیری و گند بزنی به همه چی ؟

بار دیگر جایی روی سینه اش را آماج حملاتش قرار داد که این بار ایوب عقب عقب روی تخت افتاد و به

اعتراض صدا بالا برد :

- معلوم هست چه مرگته احد ؟ چی داری میگی ؟

احد صورت به صورت برادر نزدیک کرد ، آنقدر که نوک بینی هایشان اندک فاصله ای از هم داشتند :

- ایوب ، بهم نگو که داری میری خواستگاریه اون دختره . بهم نگو که باز داری خرابکاری میکنی .

ابروهای ایوب پیوندی شدند . این بار او تخت سینه ی برادر کوبید و او را به عقب هل داد :

- من خرابکاری ای نمیبینم ! تو چه دردی داری ؟

احد مو به چنگ کشید ، عصبی طول و عرض اتاق را طی کرد و غریب :

- مامان بابای بیچاره از ترس تو یک کلام نمیتون حرف بزنی ولی من نمیتونم خفه باشم و ببینم باز داری

اشتباه میکنی . من نمیدونم اونا میدونن تو سر تو چیه یا نه ؟ میدونن تو شیدا رو ورژن جدید پری میبینی

یا نه ؟ ولی من نمیتونم ساکت شم دوباره با سر بری تو چاه .

نفس های ایوب به شماره افتادند . بهت زده به برادرش نگریست .

احد پیش پای او نشست و دست روی زانوهایش گذاشت :

- دوباره یه اشتباه رو تکرار نکن . خودت رو گرفتار یه زندگی که یه پایه اش سست نکن .

صدای ایوب ، دیگر توانی برای از حنجره برخاستن نداشت :

- چی میگی ؟ حرفت چیه احد ؟

احد کف دست به گونه ی برادرش چسباند :

- علاقه ی تو به پری یه طرفه بود . با هزار ترفند و تهدید اونو زن خودت کردی . ولی خودت نتیجه رو دیدی . زندگی مته اون رمانای کوفتی نیست که آزیتا صبح و شب داره میخونه . دروغه که میگن عشق یه طرفه رو میشه با زور به دست آورد و بعد یار رو عاشق کرد . خودت دیدی چی شد . چه نتیجه ای داشت . اون همه محبتت پرستو رو پایبند تو کرد ؟ نه ... هیچ چیز رو همیشه با زور به دست آورد . تو خودت طعم یه رابطه ی یه طرفه رو چشیدی . این نامردی رو در حق اون دختر نکن . چه شباهتی بین اوناست که به حکم پری بودنش بهش نزدیک شدی . نذار بهت دل بینده و بعد بفهمه تو اونو به چشم زن سابقت میدیدی . نابود میشه مرد !

ایوب مچ دست برادرش را گرفت و آن را از صورتش جدا نمود :

- تو چی از من و زندگیم میدونی که انقدر راحت تفسیر میکنی ؟ شما چرا از پری برای خودتون دیو ساختید ؟ منی که باهاش زندگی کردم ، پدر بچه اش بودم انقدر اونو بد نمیبینم . تو مگه تو فکر و دل و عقل منی که فکر میکنی علاقه ی من به شیدا ، به خاطر حس من به پریه ؟ احد عاصی بود . از لحظه ای که به گوشش رسیده بود که ایوب قصد ازدواج مجدد دارد ، لحظه ای آسایش نداشت . یقه ی برادرش را گفت :

- من چی از زندگیت میدونم ؟ من زیر و بم زندگیت رو میدونم . با ترفند و به زور دختره رو زن خودت کردی . آوردیش تو زندگیت . که چی ؟ که مثلاً عاشقت بشه ؟ فک کردی فیلم فارسیه . تا به خودش بیاد یه بچه تو شیکمش گذاشتی . چی شد ؟ عاشقت شد ؟ پیشت موند ؟ اون حتی بچه اش رو با نفرت حمل کرد . من تو فکرت نیستم ، درست . ولی منم میشنوم از این و اون که چی پای دلت رو پیش برد تا برسی به شیدا .

پس حدس ایوب درست بود .

مطمئن بود پای آیدین در میان ایستاد .

یقه اش را با خشونت از دست برادرش رهانید و عصبی بر سر مادرش که شروع کرده بود به در کوبیدن ، فریاد زد :

- بسه ! چیه هی تق و تق میزنی ؟ نترس .. همدیگه رو نمیکشیم !

سوی احد چرخید و نفس نفس زنان گفت :

- توی زندگیه من دخالت نکن . نقشت رو در حد یه برادر حفظ کن . سعی نکن رابین هود باشی . من ناجی نمیخوام .

احد بازوهای برادر را چنگ زد و تنش را تکان داد :

- من نمیخوام ناجی باشم ، فقط میخوام جلوی این رو بگیرم که با سر بخوری زمین . تو برادر منی . برام عزیزی ! اینکه تو زندگیت خوشبخت باشی باعث سربلندیه منه .

ایوب در چشمان سرخ و نگران او خیر شد و لب زد :

- اگه نگران من و خوشبختیم هستی ، سنگ ننداز جلوی پام . سعی نکن مانع شی . فقط مته یه داداش

خوب کنارم باش . حتی اگه به قول تو دارم اشتباه میکنم . من شیدا رو خوشبخت میکنم داداش !
نگاه احد میان مردمک های او نوسان داشت . زمزمه کرد :

- انقد دوست دارم که باهات تو همه ی اشتباهات شریک شم . ولی نه به قیمت خرد شدن غرور و کاخ
آرزوی یه دختر ... میگی خوشبختی ... ولی خوشبختی با چی ؟ با فکر اینکه اون پرستوئه ؟ میخوای
تلاشت رو بذاری برای سپیدبخت کردن پرستوی ذهنت و کنارت شیدا باشه ؟ اون دختر تو ذهنش این فکر
رو پر و بال میده که تو عاشقش ، فکر کردی اگه بفهمه همیشه برای تو پرستو بوده ، چه به سرش میاد ؟
آره ؟ هیچ کس دوست نداره جای کس دیگه ای باشه . این عشق و علاقه ای که به خاطرش مامان و بابا رو
به تب و تاب انداختی که برن ملاقات دختره ، یه عشق جدید و تازه اس یا همون حس کورکورانه ی قدیمی
؟

سکوت کرد و منتظر ماند تا جوابی بگیرد ..

اما هر چه قدر که این انتظار طول کشید ، ایوب لب از لب نگشود ..

با شانه هایی خمیده و دلی نگران ، برای ترک اتاق قدم برداشت که صدایش را شنید :

- فقط برام دعا کن از پشش بر پیام .. کنارم باش احد .

مگر کار دیگری از دستش بر می آمد ؟

سری تکان داد و در را گشود ..

کاش ایوب شیدای شیدا شده باشد . آنوقت حتی اگر باز هم شکست می خورد ، خیالش راحت بود که به

احساس یک دختر خیانت نشده و ایوب باز به خاطر علاقه اش به پرستو زمین نخورده است .

۹۱

مادرش از حرف و سخن مادر ایوب با او گفته و دلش را زیر و رو کرده بود .

حالا انگار باورش می شد که آن مرد واقعا به او ابراز علاقه کرده است .

سعی می کرد غذایش را بدون بالا آوردن نگاهش بخورد .

ولی نمی شد . جو به گونه ای بود که انگار او و ایوب رابطه ای طولانی مدت داشتند و حال با یکدیگر قهر

کرده بودند . به همان سنگینی و با همان میزان انتظار برای اینکه کلامی میانشان رد و بدل شود .

پوفی کرد و آهسته برخاست :

- ممنون ... بهار من میرم . خودت بعد بیا .

اما هنوز به اندازه ی پنج سانت آن سو تر نرفته بود که صدای ایوب او را در جا میخکوب کرد :

- چیزی نخوردین شیدا خانم !

مگر می شد شیدا برابر او بنشیند و نگاهش را از او بگیرد ؟ به حرمت جمع هم شده سعی می کرد کمی

چشم های سرکش و حریصش را کنترل کند اما ..

مدام به صورت و بشقاب و دست ها و لب های او نظری می انداخت .

شیدا پلک هایش را روی هم گذاشت و طلب صبر کرد . آدم هم آنقدر گستاخ ؟؟

لبخند پر حرصی زد و گفت :

- ممنونم . میل ندارم .

و فرصت حرف زدن به او نداد و در اتاق را به هم کوبید .

ایوب هم به سرعت از جا برخاست که بهنام با هشدار نامش را خواند و با چشم و ابرو به بهار اشاره زد .

پوزخند روی لبان او نشست و از کنارشان گذر کرد :

- بهار خانم از همه چی خبر داره داداش . گند زندگیه من براش دراومده . مگه نه گربه کوچولوی فضول ؟

و قبل از ترک اتاق ، نگاهی به چشم های تنگ شده و عصبی او کرد .

حدس می زد که باید در درمانگاه باشد ، جای دیگری نداشت .

بدون در زدن وارد شد که شیدا سر از روی میز گوشه ی اتاق بلند کرد و با وحشت به او نگریست . اندکی

بعد دست روی سینه فشرد و با غیظ گفت :

- آقا ایوب . این هزار بار . در بزنین خواهش میکنم !

ایوب صندلی ای برداشت و پشت و رو ، روی آن نشست . گردن کج کرد :

- خب من کلا دلیلی نمیبینم جایی که شما هستی در بزنم . ما که با هم نداریم !

چشم های دخترک گرد شدند . رسماً دیوانه بود !

اما ایوب همان شور عشقی را پیدا کرده بود که سالهای ابتدایی آشنایی و زندگی اش با پری در او موج می

زد .

اشتیاق در او بیداد می کرد . از هر راهی برای نشان دادن حسش استفاده می کرد . این خصلت ایوب بود !

شیدا نفس عمیقی گرفت و انگشت در هم قفل کرد :

- خواهش میکنم . ما قبلا درباره اش حرف زدیم . منم گفتم که ..

ایوب کلامش را برید و قاطع گفت :

- آره . حرف زدیم . من بهت گفتم چه قدر میخوامت و بهت هم گفتم به دستت میارم . به خاطر همونه چند

روز ازم دوری میکنی . آره ؟ یا به خاطر اینکه میدونی که مردی که بهت ابراز علاقه کرده ، پرورده ی خوبی

نداره . هان ؟

شیدا نگاه دزدید و سر به زیر انداخت :

- ایوب خان . منو معذب میکنین !

ایوب اما بلند شد و سوی او رفت . دست هایش را روی میز گذاشت و خم شد . صدایش آرام و تاثیر گذار از

میان لب هایش خارج شد :

- چرا نمیخواهی منو بشناسی ؟ چرا بهم فرصت نمیدی ؟ مدام برام گارد میگیری . با اینکه میدونی بهت

علاقه دارم اما همه اش بداخلاق و خشن برخورد میکنی . یه کم راه بیا . باهام حرف بزنی . ما که جای دیگه

ای نداریم بریم . تو همین مزرعه و درمونگاه با هم صحبت میکنیم . منو بشناس . من دارم سعی میکنم

خودم رو بهت نزدیک کنم چون دیگه طاقت ندارم . حال منو نمیفهمی . کاسه ی صبرم لبریز شده . تا الان

میگفتم شرایطش رو ندارم ولی الان ... الان بهترم . عاقل ترم . از اون روزی که ترسوندمت عاقل ترم شیدا .

..

قلب دختر لرزید . نگاهش آهسته بالا آمده و به چهره ی در هم مرد رسید ..
آب دهان فرو برد :

- من من من ...

چه باید می گفت ؟

مگر چند بار در زندگی اش با مردی در این باره هم سخن شده بود ؟
یا چند بار مردی چنین مصمم و با احساس به او گفته بود دوستت دارم !؟
خواست لب باز کند و چیزی بگوید که :

- هییک ... !!

از استرس دچار سسکسکه شد . چشم هایش گرد شدند ، دست روی دهان گذاشت و ایوب لب روی هم فشرد تا نخندد .

سر عقب برد و لب جوید تا خودش را کنترل کند . سرفه ای کرد و دستی دور دهان کشید :

- من حرفم رو زدم . هر چه قدر سعی کنی ازم دوری کنی من بیشتر سعی میکنم بهت نزدیک بشم . بهتره تصمیمت رو بگیری و فکرها رو بکنی . چون من مطمئنا به پدر و مادرم اصرار میکنم که هر چه زودتر قرار خواستگاری رو بذارن . بهتره قبل از اون حداقل شناخت رو از من داشته باشی . چون من بدون شک تو رو میخوام و بهت میرسم . چون طاقت و صبرش رو دیگه ندارم که خفه خون بگیرم .

دیگر چطور به او حالی می کرد تمام احساسات جسمی و روحی اش غلیان کرده اند ؟

کلافه دستی به مو کشید و سری برایش تکان داد و قصد خروج کرد که با باز کردن در ..
بهار پرحرص دست پیش را گرفت که پس نیفتد :

- هیچ معلومه چی کار میکنی ؟ چه جوری در رو بستنی که من نمیتونم بازش کنم ؟؟

ابروهای ایوب بالا رفتند . تک خنده ای کرد و کنار رفت . بهار زیر لب ایشی گفت و چشم غره ای هم برایش رفت !

ایوب هم در حال خروج از درمانگاه زیر لب گفت :

- گربه کوچولوی فضول !

و گوش های بهار انگار خیلی تیز بودند که شنیدند و جیغی بدرقه ی راه ایوب شد !

با خودش که تعارف نداشت !

از او خوشش می آمد .

هر چند خصلت های بد و منفی ای که دیده بود ، از خوبی هایش بسیار بیشتر بودند !

اما نمی توانست به آن لبخندهای ریز و کمرنگ دخترانه که با فکر ایوب بر لبانش می نشست ، فائق آید .
یادش هست اوایل روزهایی که با سینا نامزد کرد ، هر چند که قبل از آن احساسی به او نداشت اما منتظر نشانه ای از علاقه ی او بود تا دلش را تقدیم او کند و تلاش نماید تا فاصله ها را از میان بردارد و آماده ی

زندگی جدید شود اما . .

زمانی که سینا رازِ بزرگِ زندگی اش را برملا کرد دلِ دخترک شکست . اما با همه ی اینها تن به خواسته ی او داد .

در تمام سال های زندگی اش این را فهمیده بود که با اجبار نمی شد چیزی را به دست آورد !
 پرده ی اتاقش را انداخت و به در و دیوار خیره شد .

چه باید می کرد ؟

باید خودش را از او دور نگه می داشت یا تن به کششی می داد که او را هر روز بیشتر به سوی ایوب می خواند ؟

دست روی معده فشرد .

از صبح و با دیدن فاکتورها و سند هایی که مدام برایش پول و هزینه می تراشیدند ، چیزی نمانده بود که دیوانه شود .

و حالا که می دانست همه تقصیر او و بی فکری و بی مسئولیتی اش است و دوستانش بی هیچ حرفی در این اشتباه شریک شده اند ، فشار بیشتری به او می آمد .

خشب قرص را روی میز انداخت و مشت روی آن کوبید :

- توئه کوفتی هم الان باید تموم میشدی ؟

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسی گرفت . اما درد قصد دست برداشتن از سرش را نداشت .

برخاست و سوئیچ را چنگ زد و کاغذها را لای پوشه چپاند .

باید خودش تمام آن ها را تقبل می کرد . از بی خبری اش از تعویض سیستم دستگاه های شیردوش شاکی بود .

از ناآگاهی اش از تعویض کلی دستگاه تهویه ی هوای گلخانه شاکی بود .

از اینکه حتی نمی دانست حصارهای پشتِ مزرعه را بازسازی کرده اند هم . . .

پس او چه غلطی می کرد ؟

تمام این ها جز مسئولیت های او بودند .

کاپشنش را تن زد و با نفس هایی کوتاه اتاق را ترک کرد .

خبری از هیچ کدامشان نبود . هر کدام دنبال کاری رفته بودند . یکی به جهاد و دیگری برای خرید کود و یکی هم برای تهیه ی ملزومات گاوداری . . .

پوشه را روی صندلی کنار راننده انداخت و انگشتِ شستش را محکم زیر استخوان های سینه اش فشرد .

باران نم نم می بارید و در حال شدت گرفتن بود .

حالش چندان برای رانندگی مساعد نبود اما چاره ای هم نداشت .

اما فقط تا بیرون از مزرعه توانش می کشید .

ماشین را به کناری راند و سر روی فرمون گذاشت . کمی استراحت مسلما حالش را بهتر می کرد و اعصابش

را هم آرامتر . .

اما چطور باید از پس چک هایی که بعضی مبلغ سنگینی داشتند بر می آمد ؟
آن هم در آن اوضاع بد مالی ای که در حال سپری کردنش بودند .
کم کم چشمانش گرم می شدند که تقه ای به پنجره ی خودرو باعث شد با گیجی سر بلند کند . کمر که صاف کرد ، انگار میانه ی ستون فقراتش تیر کشید .
از پشت شیشه ی باران خورده چتری معلوم بود که چشم های خسته ی ایوب دو دختر را زیر آن تشخیص می دادند !

۹۲

شیشه را پائین کشید و به چشم های گرد و گشاد آنان لبخندی زد :
- سلام خانما .
شیدا سری تکان داد . بینی اش سرخ شده بود و صورتش رنگ پریده .
بهار سلامش را پاسخ گفت و صدایش را کمی بالا برد که از میان صدای باران که شدت می گرفت قابل شنیدن باشد :
- چرا اینجا و ایستادین ؟ مشکلی پیش اومده ؟
دست هایش را روی فرمان گذاشت و شانه بالا انداخت :
- چیزی نیست . فقط یه ذره معده ام سرناسازگاری گذاشته . نمیتونم رانندگی کنم .
شیدا نگران به صورت بی رنگ مرد نگریست . اما لب هایش را روی هم پرس کرده نگه داشت تا مباد حرفی بزند . . !
بهار به قطره های باران نگاه کرد که محکم به سقف خودرو میخوردند . بیشتر شبیه تگرگ بود تا باران .
با کمال پررویی و خونسردی گفت :
- پس شما بفرما اونور بشین . شیدا میرونه ، منم عقب میشینم !
شیدا متحیر و متعجب سوییچ چرخید . چشم هایش قدر یک گردو شده بودند :
- چی ؟ دیوونه شدی تو ؟
اما بهار بی خیال تر از این حرف ها بود !
در عقب را باز کرد و چتر را بست :
- بشین پشت رول . تو که میدونی من تو بارون نمیتونم رانندگی کنم !
شیدای بیچاره ماند زیر باران !
ایوب خنده اش را فرو خورد و از روی دنده ، به صندلی شاگرد نقل مکان کرد و در همان حال گفت :
- شاید حالا من نخوام برم شهر . یه سوال بکن لااقل بهار خانم !
شیدا هاج و واج مانده بود . یعنی چه ؟ این چه حرکتی بود از این دو نفر سر می زد ؟
ایوب سرپیش برد :
- خانم خیس شدی . بشین دیگه !

ناچارا نشست و در را محکم بست . نگاه پر غیظی حواله ی بهار کرد . آدم هم انقدر نفهم؟؟
 دندان روی هم سائید و گفت :
 - بهار .. چتر رو بده من پیاده میرم .
 بهار اما هندزفری در گوش گذاشت و چشم بست :
 - چرت و پرت نگو . برون . جاده از این گلی تر بشه ، سخته برات روندن !
 از همان اول که شیدا توصیه کرد که بهتر است قبل از وخیم تر شدن هوا ، محل کار را ترک کنند ؛ غمش گرفته بود چطور باید تمام این مسیر را تا جاده ی اصلی طی کنند ؟
 چه چیز بهتر از ماشینی که آنها را تا جای امن برساند ؟
 و خب ! می شد از این فرصت استفاده کرد و زیر زیرکی رفتار آن دو را زیر نظر گرفت !
 لبخند مودبانه ای زد و سرش را به پشتِ صندلی تکیه زد .
 شیدا مظلومانه به ایوب نگاه کرد و گفت :
 - ما نمیخواستیم مزاحم شما بشیم . من نمیدونم بهار چرا این کارو کرد ؟
 ایوب هم صندلی را اندکی خواباند و دست روی شکم گذاشت :
 - اونم مئه دایی اشه ! من این دو تا رو میشناسم . راستش یه کمکی هم به من کنین بد نمیشه . اصلا گواهینامه داری ؟
 شیدا اخم کرد و لب جلو داد ، سوئیچ را چرخاند و صندلی و آئینه را تنظیم کرد :
 - بله . برای شما که بد نمیشه . راننده ی مجانی .
 ایوب دست به سینه شد و فقط لبخند زد .
 مدت زمانی طولانی ، کسی حرفی نزد و شیدا هم به آرامی می راند .
 کمی ابتدا استرس داشت اما حالا حالش بهتر بود .
 نگاهی از آینه به بهار کرد و سپس به ایوب گفت :
 - آقا ایوب ؟
 صورت مرد سوی او چرخید ، به سرعتگیر که نزدیک شدند شیدا سرعت را کاهش داد و به آرامی گفت :
 - ما همینجاها پیاده میشیم . حالتون بهتره ؟
 ایوب صندلی را درست کرد و ضبط را روشن نمود :
 - اول بهار رو برسونیم . تو این بارون ماشین گیرتون نمیاد . راستی ... خانم دکتر امروز هم نیومد ؟
 شیدا نمی فهمید که این مرد را چه می شد ؟!
 گاهی آنچنان شوق و اشتیاق در چشمانش زبانه می کشید که او را می ترساند و گاهی چون حال ، آنچنان ساده و عادی برخورد می کرد که شکش می برد که اصلا زمانی زبان به علاقه گشوده باشد .
 - نه . یه مقدار درگیرن . بچه شون تصادف کرده . باید مراقبش باشه .
 ایوب دستی به موهایش کشید :
 - خدا شفا بده .. بنده خدا ... راستی ... شیدا؟؟

قلب بیچاره ی دختر چه گناهی کرده بود که مدام باید فرو می ریخت؟؟

فرمان را میان انگشتانش محکم فشرد :

- بله ؟

مرد به نیم رخ او زل زد . بینی اش کمی قوز داشت اما اصلا به چشم نمی آمد . با دیدن موهای کناره ی صورتش که از زیر شال معلوم بود ، لبخندی زد . دخترکش حتی صورت را اصلاح آنچنانی نکرده بود . . تنها انگار پشت لبش را تمیز کرده بود .

خندید و به بی حیایی خودش فحشی داد .

انگار نه انگار این مرد تا چند ماه پیش هر شب ، در تخت دراز می کشید و برای روز های از دست رفته عزاداری می کرد .

نفس عمیقی گرفت و گفت :

- به حرفام فکر کردی ؟

گوش های بهار تیز شدند . از ابتدای مسیر خودش را به خواب زده بود ولی دریغ از کلامی سخن گفتن و حال ...

انگار به خواب بودن او ایمان آورده بودند ...

شیدا نوک زبان روی لب پائینی اش کشید :

- چه حرفی ؟

می دانست چه حرف هایی !

مادرش هم با او سخن می گفت . از خانواده و طرز برخورد پدر و مادر ایوب بسیار خوشش آمده بود .

از دخترش خواسته بود بیشتر درباره ی آن مرد فکر کند ...

ایوب آرنج دستش را لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت و به بیرون خیره شد :

- بهت گفتم بهتره منو بشناسی . فرصت بدی با هم حرف بزنیم . فکر کردی درباره اش ؟

بهار در دل فحشی به دوستش داد . چرا هیچ چیز به او نگفته بود ؟

شیدا از آینه نگاهی به او کرد . نمی دانست خواب است یا خود را به خواب زده؟؟

زمزمه کرد :

- نمیخوام درباره اش صحبت کنم .

ایوب کاملا به سمت او چرخید . سوزش معده اش را هم از یاد برده بود !! :

- باید صحبت کنیم . من ازت نمیگذرم . اینو یادت باشه !

بهار اندکی لرزید ...

این قطعیت ایوب ، تن او را هم می لرزاند ، چه رسد به شیدا که مخاطب این کلام بود !

شیدا راهنما زد و درون کوچه ای پیچید . صدایش را بالا برد :

- بهار ! رسیدیم ..

و بعد کمر بند خودش را هم باز کرد :

- بریم دختر. پاشو !
 اما ایوب گوشه ی آستین او را گرفت و با اخم گفت :
 - بشین سر جات تو ! بهار ... ای بهار خانم . پاشو دختر ؛ خواب بسه .
 بی پروا شده بود .
 دیگر نمی توانست در لفافه حرف بزند . باید رک و گاهی گستاخانه درخواستش را مطرح می کرد .
 بهار هم بالاخره مجبور شد از خوابِ دروغینش دست بکشد .
 کیفش را برداشت و گفت :
 - ممنون ایوب خان ! نمیای شیدا ؟
 که ایوب به جایش جواب داد :
 - نه . میرسونمش !
 بهار هم خندید و جلوی تمسخرِ کلامش را نگرفت :
 - فعلا که شیدا راننده اس !
 و با خداحافظی ای آنها را ترک گفت .
 بیشتر دلش از این پنهان کاری رفیقش گرفته بود .
 آنها هیچ چیزی پوشیده از یکدیگر نداشتند .
 حال چه شده بود که شیدا ، مخفیانه با ایوب سخن می گفت و کلامی به او بروز نمی داد ؟
 گوشی اش را از جیب بیرون کشید و پیامکی را تایپ کرد :
 - نامحرم قصه تون شدم ، من ! یواش برون خانمی !
 ارسالش کرد و با کلید در حیاط را گشود و ایستاد . حرکت خودرو را که دید مطمئن شد شیدا حداقل تا نیم ساعت دیگر پیامش را نخواهد خواند . لب جلو فرستاد و پا به زمین کوبید . یعنی باید نیم ساعت صبر می کرد تا پیامش اثر کند و او تمام ماجرا را برایش روی دایره بریزد ؟
 شیدا اما استرس داشت و از تنهایی با ایوب وهم . درباره ی چه باید حرف می زدند ؟
 ضبط را خاموش کرد و ناراحت روی صندلی ، جا به جا شد :
 - درست نیست تا جلوی خونه مون بیاین .
 ایوب هم معذوریت های او را می دانست . پس کمر بندش را کمی آزاد کرد و گفت :
 - یه چند تا خیابون یا یه دو سه تا چهار راه قبلش نگه دار . برات ماشین میگیرم . خوبه ؟
 شیدا سری تکان داد و نفسش را فوت کرد :
 - ولی به نظرم حالتون خوبه . خودتون می تونستین رانندگی کنین .
 به دست هایش خیره شد . سفید و بلوری و بی عیب و نقص نبودند اما برای ایوب زیباترین دست های دنیا نمود می کردند ! :
 - رانندگی ات رو دوست دارم ...
 کمی مانده بود تا شیدا زیر گریه بزند .

چرا باید در چنین شرایطی گرفتار می آمد؟ دست و پایش را گم کرده بود!

بنابراین کمی بر سرعت خودرو افزود. سردرگم و گیج بود. باید چه تصمیمی می گرفت؟

آهی کشید که ایوب به حرف آمد:

- آنقدر از کنار من بودن ناراحت و معذب نباش. من هیولا نیستم دختر. من نمیفهمم شما دخترا چرا همه اش یا از اینور بوم میفتین یا از اونور؟ یا بعضی هاتون خیلی رله و راحتین یا یکی مته تو خیلی معذب و سرسخت.

شیدا نگاه تیزی به او انداخت و دنده را تعویض کرد:

- عذر میخوام. نمیدونستم باید قربون صدقه تون برم! چرا من باید با شما راحت و رله باشم؟ من آدم اجتماعی ای هستم ولی دلیلی نمیبینم در حال حاضر که با شما بگو و بخند کنم. البته درسته ما همکار هستیم، ولی این دلیل نمیشه من نیشم تا بناگوش باز باشه و به چشم شما خیره شم. منم برای خودم حریم هایی داریم. نه به خاطر خانواده و اجتماع. به خاطر اعتقادات خودم. روشن شد؟؟

آنقدر جدی بود که ایوب لب ببندد...

دقایق در سکوت سپری می شد و او دیگر نمی دانست چه کند!؟

تا اینکه بالاخره شیدا خودرو را در گوشه ای متوقف کرد:

- خب دیگه. بیخشید مزاحم شما شدیم. ممنون از اینکه اجازه دادید تا اینجا از ماشین تون استفاده کنم. اما گوش ایوب به حرف های او نبود، دستش بی اختیار روی دست شیدا که دنده را در اختیار داشت، نشست.

لحظه ای زمان برای هر دو متوقف شد. تپش های قلب شیدا کند شد و برای ایوب، شدت گرفت!

اما تنها چند ثانیه این حالت باقی بود، هر دو دست هایشان را پس کشیدند و شیدا کیفش را چنگ زد.

در ماشین را باز کرد که ایوب، بند کیف را گرفت:

- صبر کن... صبر کن یه لحظه.

روی تنه ی دختر خم شد، آنقدر که او توی صندلی فرو رفت و ایوب در را بست!

نفس شیدا حبس شده بود. این مرد غیر قابل پیش بینی ترین انسانی بود که با آن برخورد کرده!

ایوب در حال عصبی شدن بود. چرا هیچ چیز مطابق خواسته اش پیش نمی رفت؟

کله اش را با پنج انگشت دست راست خاراند و سپس کلافه به حرف آمد:

- شیدا... بهم نگاه کن...

و وقتی نگاه او را همانطور مات روبرو دید، صدایش را بالا برد:

- خانم... دختر... شیدا خانم... دبا توام لعنتی!

صورت دختر سوی او چرخید. لبخندی زد...

دست هایش را مشت کرد که باز بی اجازه سوی او نروند. نتوانسته بود خودش را کنترل کند. برخلاف تمام دفعات قبل که در برابر مغزش که تزهایی برای لمس او به ایوب می دادند و او مقاومت می کرد اما آن لحظه نتوانست...!

نفس عمیقی گرفت :

- من فقط و فقط میخوام یه رابطه ی سالم داشته باشیم . نه قراره دوست دختر ، دوست پسر بشیم نه کارمون به خونه خالی بکشه !

چهره ی شیدا برافروخته و عصبی شد . اما ایوب فرصت حرف زدن به او نداد :

- قرار مئه دو تا انسان عادی و متمدن با هم حرف بزنیم . مشکلات چیه ؟ اعتماد خونواده ات ؟ عقاید خودت ؟ اگه فقط یه ندا بدی که موافقی یه کم بیشتر باهام آشنا شی ، نه بیشتر و کمتر ، فقط در حد دو تا انسان که میخوان درباره ی گذشته ی هم بدونن ؛ به والله همین امشب به مادرم میگم زنگ بزنه و با مادرت صحبت کنه . یا اصلا خودم زنگ میزنم بهش و ازش میخوام این اجازه رو بده که با هم همکلام بشیم . فقط بهم فرصت بده . به خودت فرصت بده . من میدونم روزای سختی داشتی . چرا به خودت اجازه نمیدی که احساست پر و بال بگیره .

نگاه هایشان در هم گره خورد و لب های شیدا به حرف آمدند :

- از کجا معلوم که پر و بال احساس من به پر و بال شما بگیره ؟

ایوب تک خنده ای کرد و سرش را جنباند :

- مطمئن باش یه کاری میکنم احساست پابند بشه . نه فقط بر اساس احساس ، که عقل و منطق هم بگه این مرد بهترین انتخاب برای آینده اس . . خجالت نکش ! چرا اینطور سرخ میشی و نگاه میگیری ؟ آخه من .. من چی بگم ؟؟

خب ایوب چه می فهمید شرم دخترانه چیست ؟

دست شیدا نبود که وقتی ایوب آنچنان بی هیچ ابایی حرف از عشق و عاشقی می زد ، مهره های گردنش خم می شدند و سلول های پوستش تغییر رنگ می دادند ؟

دست هایش را روی پا مشت کرد و به صورت مرد خیره شد . صدایش کم رفق اما مطمئن بود :

- باشه . . . قبول . . . قبول میکنم که بهتون فرصت بدم که به من و عقلم ثابت کنین میتونین مرد خوبی برای زندگیم باشین ، ولی خواهش میکنم حد و حدودتون رو رعایت کنین . برای من خوب نیست توی جمع اینطور . . . اینطور رفتار می کنید !

ایوب ذوق زده بود !

شیدا چراغ سبز نشان داده بود !

نمی دانست بخندد یا از خوشی فریاد بزند ؟ به جای همه ی این کارها گفت :

- مگه چطوری رفتار میکنم ؟

دخترک در را گشود و تند تند گفت :

- یه جوری که همه بفهمن یه نظری به من دارین !

تقریبا خودش را از خودرو به بیرون پرت کرد و شروع به دویدن نمود !

پر حرص با خودش گفت :

- مردشور حرف زدنت رو ببرن رسما ! به من نظر دارین ؟ ای خدا !!!

ایوب هم خوشحال و با تنی آسوده ، لم داد و به سقف خیره شد . . .
 روزگار پرچم سفید بلند کرده بود . .
 شیدا به محض نشستن در تاکسی تلفن همراهش را بیرون کشید . .
 دو پیامک داشت ، یکی از مرد دیوانه و دیگری از بهار !
 اس ام اس ایوب را باز کرد :
 - امشب مادرم به مادرتون زنگ میزنه !

لب گزید و زیر چشمی به خانمی که کنار دستش نشسته بود نگاهی انداخت ، انگار آن زن گوشی اش را می پائید !

از دست خودش عصبانی شد . چرا آنقدر عجیب و غریب و انسان ندیده رفتار می کرد ؟
 شانه هایش را صاف نگه داشت و پیام دوم را باز کرد . . .
 با خواندن متن بهار دوباره شانه هایش خمیده شدند . .
 این را کجای دلش می گذاشت ؟؟

۹۳

آرام میان قبرها قدم می زدند و نام ها را می خواندند . . .
 با یک گام فاصله از یکدیگر ، مرد پیش و دختر به دنبالش می رفت .
 بالاخره ایوب از حرکت ایستاد . زانو خم کرد و دست روی اسمش کشید .
 شیدا همانطور ایستاده بود و به او و لباس سیاهش می نگریست .
 مادرش وقتی حرف از رضایت برای این دیدارها در چهارچوب خاصی زد ، او را باخبر از قراری کرد که ایوب خواسته بود مادرش واسطه شود .
 اندکی به او برخورد . مگر این مرد خودش اراده نداشت که از مادرش درخواست کرده بود ؟؟
 اخم هایش از هم وا نمی شدند که ایوب به حرف آمد :

- شاید خیلی ها بگن بدشگونه اولین قرارمون اینجاست ، شاید هم ناراحت بشی ولی . . آوردمت با مهم ترین جز زندگیم آشنات کنم . این قبر و بچه ای که توش خوابیده ، همیشه و همیشه توی زندگیم خواهد بود .
 من از همین نقطه تموم شدم و از همین جا میخوام شروع کنم . پایان زندگی مشترک من و پری ، با همه ی مشکلاتی که داشتیم تا قبل از مرگ پریناز حتی تصورش هم نمیشد اما . . دقیقا وقتی دخترکم چشم بست ، قصه ی ما هم به سر رسید . . آوردمت اینجا ، که منو از همینجا بشناسی . پریناز من ، همیشه تو زندگیه منه و هیچ وقت هم نمیره . چون بخشی از گوشت و پوست و استخوانه منه . تمام رازای زندگیم ، با رفتنش دفن شد . چون همه ترجیح دادن فراموش کنن ایوبی بود ، عشقی بود و حاصل عشق بازی ای . این بچه ، ثمره ی زندگی سختی بود با کسی که دوستش داشتم .
 شیدا به سختی نگاه از صورت جدی و در عین حال غمگین او گرفت و به سنگ قبر داد . زمزمه کرد :
 - چطوری شد از دستش دادین ؟

آه ایوب جگرسوز بود :

- تو یه تصادف . دقیق بخوام برات بگم هم مست بودم و هم اینکه با پرستو دعواش شده بود . البته اون روزها تازه مشروب خوردن رو شروع کردم بودم . ظرفیتم کلا یه پیک بود . چون بالاتر از اون ، انقدر گیج میشدم که حتی نمیفهمیدم دستشویی دارم و زمانی به خودم میومدم که ... هه .. مسخره اس . اون شب فقط یه قلب خوردم ، اعصابم تحریک پذیر شده بود . میخوردم که آروم شم . که فراموش کنم چه قدر بین من و زنم فاصله اس . دعوت بودیم جایی . تو ماشین بینمون بحث شد . کنترل قضیه از دستم در رفت . مدام داد میکشید شوهر مست لابلای نمیخواد . منم میگفتم حالم خوبه . هوشیارم . بفهم چی میگگی . نمیدونم چی شد که .. یهو همه چی چرخید . دخترکم رو دستام جون داد . وقتی هنوز انگشتم رو توی دستش گرفته بود ...

سروش را به زیر انداخت . چشم هایش تار شده بودند . آنها را با انگشت هایش ماساژ داد تا اشک بزدايد . نفس عمیقی گرفت و ادامه داد :

- بعد از اون دیگه لب نزدم به الکل . تا اینکه ... تا اینکه بعد از جدایی از پرستو دیگه کاملاً به هم ریختم . کنترل همه چی از دستم خارج شد .

شیدا خم شد و از پلاستیکی که ایوب کنار قبر گذاشته بود ، گلاب را خارج کرد و آهسته روی نام پریناز پاشید و آن را شست و شو داد . :

- اصلاً چرا از هم جدا شدین . چرا زندگی با کسی که عاشقشین باید براتون سخت می بود ؟

ایوب لبخندی زد و لبه های پالتوی کوتاهش را پیش کشید و دست در جیب برد :

- این قصه سر دراز دارد خانم ... الان وقتش نیست . فقط آوردمت اینجا که یه شخصیت مهم رو درست و

حسابی بهت معرفی کنم . دفعه ی پیش حال درستی نداشتم ولی الان .. من برای این بچه همیشه یه

درصدی از وقتم رو میذارم . بهش محبت میکنم ، براش پدری میکنم . هر چند اون مرده ولی من ... من

زنده ام و به این پدری کردن نیاز دارم .

شیدا ایستاد و در چشم هایش خیره شد :

- و اگه زمانی دوباره پدر شدین ...؟؟

لبخند ایوب وسعت گرفت :

- بچه ای که تو مادرش باشی ... عشق منه اما ... پریناز بازم جایگاه خودش رو داره .

شیدا نگاه از ایوب دزدید و مرد را به خنده انداخت .

ایوب کنارش ایستاد و دستش را با فاصله ، پشت کمر شیدا به عنوان حامی قرار داد .

حس خوبی زیر پوست دختر جوان دوید .

آرام قدم برداشت و به اطرافش نگاهی کرد :

- سکوت قبرستون ترسناکه .

و به نیم رخ ایوب خیره شد .

ایوب همانطور که به روبرویش می نگریست ، جوابش را داد :

- باید شب ، فضای اینجا رو ببینی .
 دخترک مات شد . زمزمه کرد :
 - مگه شما شبش رو هم دیدین ؟
 ایوب از حرکت نایستاد . با صدای سردی جوابش را داد :
 - آره . ده روز اول نه من و نه مادرش ، نتونستیم تو خونه بند شیم . بعد از جدایی هم ، حدود دو ماه شبا کنارش بودم . . . براش لالایی گفتم .
 پاهای شیدا از همراهی ایوب بازماندند . از آن زمان هایی بود که از این مرد می ترسید !
 دسته ی کیف را میان پنجه هایش فشرد . ایوب که او را همگام خود ندید ، ایستاد و سر به عقب چرخاند :
 - چرا وایستادی ؟
 رنگ دختر پریده بود . سرش را به چپ و راست تکان داد :
 - چطوری اینجا موندین ؟
 ایوب شانه بالا انداخت . خودش هم که گاهی به آن روزها می اندیشید ، نمی فهمید چطور بر جو آن محیط غلبه کرده است :
 - فقط میدونم با وایستادن قلب پریناز ، قلب منم تموم کرد . چندین سال یه مرد مُرده بودم . نفس میکشیدم ، کار میکردم ، میخوردم ، میخوابیدم ، حرف میزدم . ولی یه سوراخ بزرگ دقیقا وسط قلبم بود . من به بدترین شکل ممکن اونو از دست دادم ولی خب . . . یه وقتی یه کسایی یه جوری دل یخ زده ات رو گرم میکنن ، که خودت هم نمیفهمی !
 و دست به سوی او دراز کرد .
 نگاه شیدا میان دست دراز شده و صورت او در نوسان بود و بعد از مدتی ، اندکی اخم کرد و از کنارش گذشت .
 ایوب خندید و به دنبالش راهی شد . . .
 معلوم بود که به شدت به حرف و اعتقاد خود پایبند است . عقیده داشت نباید ایوب پا را فراتر از حریم و گلیم خود بگذارد و نمی دانست چه قدر این عمل برای مردی چون او سخت است !

 نی را از دهان بیرون کشید و بدون برداشتن نگاهش از شیطنت های کودکِ درون کالسکه از ایوب پرسید :
 - چرا زندگی تون با پرستو سخت بود ؟
 ایوب لحظه ای مکث کرد . چطور باید از صحبت کردن درباره ی گذشته سر باز می زد ؟
 نفس عمیقی گرفت :
 - تو که همه چیزو میدونی .
 شیدا رخ به رخ او شد و به چهره ی خسته اش نگاهی کرد . از صبح تا آن لحظه که کنار یکدیگر شیر کاکائو و کیک می خوردند ، چند ساعتی می گذشت . نشانه های کلافگی از چهره اش نمایان بود ولی عجیب بر تمام سوالات او صبر می ورزید و سعی می کرد پاسخ درستی دهد . هر چند سوالات شیدا بیشتر درباره ی

گذشته ی او بود و ایوب ماهرانه از جواب دادن شانه خالی می کرد .
 پوسته ی خالی کیک را مچاله کرد و در جیب کوچک کیفش گذاشت تا بعدا در سطل آشغال بیندازد :
 - نه . هیچکس از داخل زندگی تون خبر نداره . جز خودتون .
 ایوب صورت به او نزدیک کرد و صدایش را پائین آورد :
 - چرا انقدر میخوای تو گذشته کنکاش کنی ؟ میخوای یه دلیل پیدا کنی که ردّم کنی ؟
 شیدا پوزخندی زد و دست به سینه شد :
 - من بدون نیاز به دونستن گذشته تون هم یه عالمه دلیل دارم که شما رو رد کنم . البته اصلا شاید نیازی به تصمیم گیری من نباشه . به نظرتون پدرم ، راضی به ازدواج ما میشه ؟
 این بار ایوب بود که مغرورانه و خودپسندانه لبخندی زد :
 - صد در صد مطمئنم ! شما هم بابای منو نشناختی . خیالم از جانب پدر شما راحتہ خانم !
 شیدا چشم تنگ کرد و کمی عصبی شده بود :
 - شما از من میخواین ، فرصت بدم که همدیگه رو بشناسیم . من چطور میتونم آدمی رو بشناسم که گذشته اش رو مخفی میکنه ؟
 ایوب برخاست و پالتویش را درآورد و بر شانه های دخترک انداخت . دیده بود کبودی ناخن ها و سفید شدن رنگ پوستش را . هوا این روزها عجیب زمستانی شده بود :
 - من گفتم ، ایوب حال حاضر رو بشناس . نه اونمی که تو گذشته بود .
 شیدا اما کمی معذب بود . ایوب عطر خوبی استفاده می کرد علاوه بر آن ، لباس گرم از حرارت تن او بود . صدایش را صاف کرد و سعی کرد بی توجه باشد . حداقل در این چند ساعت فهمیده بود هر چه قدر بیشتر تائید و پافشاری کند ، ایوب بیشتر برای انجام خلاف آن کار مُصر می شود !
 - هیچ آدمی جدا از گذشته اش نیست آقا ایوب . مطمئنا سابقه ی فرد بهش وابسته اس و شخصیتش رو تشکیل می ده . حتی اگر اصلاح شده باشه !
 و ناخودآگاه از باد سردی که وزید ، لبه های پالتو را نزدیک کرد و به خود لرزید .
 ایوب هم تنش به لرز افتاد اما لذت برد از این حرکت غیرارادی دختر ...
 انگار به خود او پناه برده بود .
 کنارش نشست و به دست هایش خیره شد :
 - اگه بگم حرف زدن از گذشته منو می کشه ، بازم اصرار میکنی که حرف بزنم ؟
 باز هم نگاهشان تلاقی پیدا کرد . لب های شیدا بی صدا تکان خوردند :
 - یعنی چی ؟
 مرد آه عمیقی کشید :

- حتی فکر کردن به گذشته آنچنان بهم فشار میاره که انگار تو معده ام اسید ریختن . چه برسه حرف زدن درباره اش . انگار دارم خودم رو بالا میارم به اضافه ی دل و روده ام . حس بدیه . مته اینکه آتیش افتاده باشه به جونت . تنت هی سرد میشه و هی گرم . حال خوشی نیست . جسمم اجازه نمیده زبون باز کنم و

بگم از اونچه که بهم گذشت ولی . . .

حس می کرد این دلایل برای او قابل پذیرش نیستند . تک خنده ای کرد و دستی به موهایش کشید :

- ولی انگار برات اهمیت نداره . . . باشه . . برات میگم . فعلا پاشو که دلم نمیخواد دوباره سرما بخورم .

شیدا برخاست و لیوان و پوست کیک ایوب را هم برداشت و قند در دل مرد آب شد !

آن ها را در دست گرفت و با چشم به دنبال سطل زباله گشت . آن را یافت و با سر اشاره زد :

- از این سمت بریم که اینا رو هم بندازم .

و دیگر به این هم توجه نداشت که پالتوی ایوب روی شانه ی اوست !

باران می بارید و ایوب چند خیابان دورتر از خانه ی پدری شیدا توقف کرده بود و به قطراتی چشم خیره

داشت که روی کاپوت فرود می آمدند .

آب دهان فرو برد و با صدای پائینی لب زد :

- یه پسر نوجوون بودم که یه روز ، توی مهمونی دوست پدرم ، از لای در باز اتاق ، چشمم افتاد به دخترش

که با یه تی شرت نارنجی عروسکی و شلوارک سعی می کرد تونیک و شلوار مناسب رو برای استقبال از ما

که مهموناشون بودیم انتخاب کنه . قبل از اون بارها دیدم بودمش و مهرش به دلم افتاده بود ولی اون روز . .

. بهم ثابت شد بدون اون نمیتونم . سعی میکردم باهاش ارتباط بگیرم . یه جوری بهش بفهمونم بهش علاقه

دارم ولی راستش حتی خودمم خودم رو جدی نمیگرفتم . یه بار که به احد گفتم ، گفت بهت فشار اومده

داری چرت و پرت میگی . اول بلوغته . یه حس زودگذره ! اما نگذشت . تو دلم بساط پهن کرد . هر روز که

بزرگتر شدم ، عشق پرستو هم بزرگتر شد . رسید به جایی که مئه مجنون شده بودم . اونو ، وجودش رو ،

احساسش رو . .

سر چرخاند و به چشم های کنجکاو شیدا ، نگاه داد و بدون حتی لحظه ای تردید ادامه داد :

- همه چیزش رو برای خودم می خواستم . تمام و کمال . خواستم جلوش رو بگیرم و مستقیم زل بزنم تو

چشم هاش و بگم که چه قدر میخوامش . ولی نمی شد . پرستو با اینکه خیلی وقت بود سن بلوغ رو

گذرونده بود ولی اون سالها تازه ، زیبایی های اندام و صورتش خودشون رو داشتن نشون میدادن . بالینکه

تقریبا هیفده هیجده سالش بود . . یه کم شاید بیشتر . پسر هیزی نبودم ، به ناموس مردم کاری نداشتم ولی

. . پرستو رو خیلی وقت بود که ناموس خودم میدونستم . پدرم بهم یاد داده بود که درسته دین نوشته زن

باید حجاب داشته باشه ، ولی نگفته سر و چشم مرد هم مئه فانوس دریایی باشه و هی بچرخه و بچرخه و

بچرخه ! ولی انگار چشم های من شده بودن دوربین شکاری و زوم میکردن رو پرستو . دوز دیوونگی ام زده

بود بالا که یه روز به بابام گفتم زن میخوام . گفت کی ؟ گفتم پرستو . . تازه اول قصه ی ما بود اون روز . . .

به ساعتش نگاه کرد و نفس عمیقی گرفت . لبخندی زد :

- ساعت ملاقات تمومه . این قصه ی زندگیه من طولانیه . تو وقتای دیگه برات ازش میگم . برسونمت یا . .

شیدا به خود آمد . وقت گفتن از گذشته ، آنقدر آرام و با متانت سخن می گفت که جذبش می شد .

با زبان ، لب هایش را لمس کرد :

- آهان . . نه نه . . میرم خودم . راه زیادی نیست . امم . . ممنون . ممنون بابت امروز .
در را گشود و با خداحافظی ای او را ترک نمود .
بی آنکه به پشت سرش نگاهی کند !
اولین خصلت بد این مرد را امروز فهمیده بود ، بیش از حد درگیر گذشته بود و این برای او زنگ خطری
محسوب می شد !

۹۴

بدون اینکه به حرف های پر از عصبانیت آیدین گوش دهد کاغذها را زیر و رو می کرد ، چای کمرنگش را
می نوشید و گاهی پیامکی به شیدا می داد .
بالاخره از آن همه غرغر او به تنگ آمد :
- بسه بابا ! من حرفم رو زدم ، تصمیمم رو هم گفتم . نمیخوام حرف دیگه ای بشنوم !
آیدین اما آنقدر حرف زده که دهانش کف کرده بود !!
دکمه های پیراهنش را باز کرد ؛ در آن هوای سرد به علت گرمایی که از عصبانیتش نشات داشت ، عرق
کرده بود !
روی میز خم شد و به صورتش زل زد :
- میزنم دهنتم رو پر خون میکنم . یعنی چی میخوام ماشینم رو بفروشم ؟ حالت خوش نیس ؟ ما داریم با
هم کار میکنیم ، همکاریم ! پس ضرر و سود و هزینه و درآمد به نسبت مساوی تقسیم میشه .
ایوب هم ایستاد و ژستی به مانند او گرفت :
- خودت هم خوب میدونی این خسارتا به علت کم کاریه منه . منم آدمی نیستم چیزی که من مقصرشم رو
به دوش دیگران بندازم . پس تموم شد .
صدای دینگ دینگ گوسی نشان از پیامکی جدید داشت . شیدا برایش نوشته بود :
- میتونم پیام ببینمتون ؟
آب دهانش را قورت داد . چرا نمی شد ؟
بدون اینکه به صورت آیدین نگاه کند ، جواب را برایش تایپ کرد و همزمان به او گفت :
- حرفم رو زدم . فعلا تو دست و بالم پول نیست . گذاشتم بانک وام بگیرم شاید خونه ام رو عوض کردم . . .
باید ماشین رو بفروشم . حالام برو کار دارم !
آیدین کلافه و عصبی از اتاق بیرون زد و نمی دانست با چه زبانی با این مرد سخن بگوید ؟
ایوب اما بیقرار آمدن شیدا بود . ده دقیقه ای طول کشید .
با دیدنش ایستاد و لبخندی روی لب نشاند :
- سلام . . .
دخترک بسته ی درون دستش را روی میز گذاشت و جوابش را داد :
- سلام . . . اممم . . راستش مادر بهار کدو پخته . برای همه بسته بندی کرده فرستاده ولی بهار آنقدر سرش

شلوغ بود که نتونست بیاد .. منم ... منم اینو براتون آوردم . گرم کنین ، میشه خورد . البته سردش هم خوشمزه اس . اگه معده تون باهاش بسازه .

ایوب جلوی زبانش را گرفت تا نپرسد ، که چرا بهنام بسته را به او نرسانده است ؟ !!
در ظرف را گشود و با دیدن تکه های کدوی پخته شده و شیر ی آنها ، دهانش آب افتاد .
شانه بالا انداخت :

- اووف ! آدم دوست داره با ظرف قورتش بده .. ولی خب ... من نمیتونم بخورم . اما ممنونم از محبتت که زحمتش رو کشیدی . شخصا هم از مادر بهار تشکر میکنم .. به اون گربه کوچولو هم بگو ازش ممنونم .
شیدا ناراحت به چشم هایش نگاه کرد :

- واقعا ؟ حتی یه مقدار کمش رو ؟

ایوب شانه بالا انداخت و با لبخندی گوشه ی لب گفت :

- یه کم برام سنگینه ولی ..

- ایوب ! ایوب ! ایوب بدو !

صادق بود که بی در زدن و بدون هیچ گونه هشدار خودش را درون اتاق پرت کرد !

ابروهایش با دیدن آنها کنار هم و با آن فاصله ی کم بالا رفت .

ایوب زودتر از شیدا به خود مسلط شد :

- چیه ؟ چته ؟

انگار صادق به یاد آورد که برای چه به نزد او آمده است :

- آهان .. آهان یادم اومد . بدو موتور آب خراب شده .. کلا زده سیستم آبیاری رو ترکونده . الاناست که

گلخونه بره زیر آب ! بدو !

ایوب به کاپشنش چنگ زد و همانطور که با سرعت اتاق را ترک می کرد غر زد :

- ای بخشکی شانس !

سر و صورت شان گلی بود و تمام تنشانش خیس .

از خستگی نای بلند شدن نداشتند . ایوب آچار را گوشه ای پرت کرد و روی زمین مرطوب و سرد دراز

کشید :

- یکی منو ببره تو !

بهنام سرفه کنان بازویش را گرفت :

- پاشو . گند خورد به هیكلت که .

اما او خسته تر از این حرف ها بود . تلاش کرده بود فشار آب را کنترل کند . فلکه را ببندد .

و به اصرارهای بهنام خودشان سعی کرده بودند موتور و سیستم آبیاری را تعمیر کنند .

بی حوصله دستش را رها کرد :

- یعنی این دو سه ماه فقط بدبیاری آوردیم . از آتیش سوزی بگیر تا امروز ! من نمیفهمم ؛ ما اومدیم

اینجا کار کنیم دو قرون دستمون بیاد ، اونوقت الان میلیون میلیون داریم خرج میکنیم .
 برخواست و دست روی کمر گذاشت و کش و قوسی به تن داد :

- این زپرتهی هم فقط فک کنم تا فردا دووم بیاره . امان از جنس چینی ... صادق زنگ بزن تعمیرکار بیاد اینم عوض کنه خلاص شیم . بگو یه جنس خوب رو خودش تهیه کنه ، حسابش با ما .
 همه آنقدر خسته بودند که دیگر چون و چرایی نیاورند .

ایوب با تنی خرد و خمیر راهی ساختمان مدیریت شد و تنش را به دوش و حمام کوچکی آن سپرد .
 حتی توان این را نداشت که خودش را به خانه برساند . درون اتاق ، روی مبل دراز کشید و پتوی پلنگی قدیمی را پوشش خودش کرد . خوابش می آمد !
 تمام شب گذشته شیدا در خواب و بیداری اش بود .
 نمی دانست نامش را کابوس بگذارد یا رویا ...

اما آنقدر به او نزدیک می شد که حس می کرد با او یکی شده و حالش بد می شد از مرد بودن خودش .
 صبح با اعصابی خرد و داغان برخاست . انگار حتی ساعتی نخوابیده بود و مغزش تمام شب را به فعالیت گذرانده بود .

دلش می خواست هر چه زودتر این دوری خاتمه یابد و بتواند دخترک را محکم در آغوش بگیرد و آرامش از دست رفته اش را از او و لبخندهای مهربانش بازیابی کند . . .

چشمانش گرم خواب شدند و این بار شیدای عشوه گر و حيله فروش ، دیگر به سراغ مرد تنهای خفته نیامد
 !! . . .

خواهرزاده اش در آغوشش ووجه ووجه می کرد و او سعی می نمود هم خودش غذا بخورد و هم به او لقمه ای بخوراند .
 دستش را تا مچ در حلق فرو برده و با چشم های درشتش به ایوب خیره بود !
 خندید و قاشق کوچکش را سوی دهانش گرفت :

- نگام نکن اونطوری یه لقمه ی چپت میکنم پدرسوخته !
 خواهرش که چرت می زد ، میان خواب و بیداری غر زد :

- با بابام کار نداشته باشی دایی ایوب . .

دخترک نه ساله ای که ایوب هیچ وقت ، زمان محبت کردن به او را نیافته بود ؛ از روزی که بازگشت ایوب به خانواده مسجل شد ، مدام با او در تماس بود .
 یا به خانه ی پدربزرگ می آمد تا با او دیدار کند یا با تلفن همراهش در ارتباط بود .
 خم شد و از بالای سر پسرک بوسه ای روی موهایش کاشت :

- تو کمتر غر بزن پاشو برو تو جات بخواب . من که میدونم همینطوری باید با کتک از جات بیرون کشید .
 . .

مادرش دست دراز کرد و نوه اش را از آغوش او گرفت :

- میگن حلال زاده به دایی اش میره پسر !
- پسرک ذوق زده از دیدار مادر بزرگ دست و پا در هوا تکان می داد و ایوب را به خنده انداخت !
- دست زیر زانوی آیدا انداخت :
- اینو بذارم سر جاش . .
- خواهرزاده اش را در اتاق خودش خواباند و پتو را تا زیر چانه اش کشید . مادر و پدرش مشغول جمع کردن اثاثیه ی خانه برای نقل مکان بودند و وروجک هایشان را نزد مادر بزرگ و پدر بزرگ به امانت گذاشته بودند . ایوب تلفن همراه از جیب بیرون کشید و برای خواهرش پیامکی فرستاد :
- جوجه ات خوابید . مامان گفت بهت برسوم که شب بیاین اینجا . بخاری رو جمع کردین ، خونه سرده .
- اگه دیروقت خوابیدی ، حرص و جوش نزن واسه صبح پا شدن . خودم جوجه رو میبرم مدرسه . . .
- خواست برخیزد که آیدا مچش را چسبید :
- ایوب . . .
- هنوز به دایی خواندن او ، عادت نکرده بود و گاهی او را به نام صدا می زد .
- خم شد و پیشانی اش را بوسید :
- جون دلم . .
- دخترک گیج خواب بود اما لبخندی زد :
- شب پیشم میخوابی دیگه ؟؟
- دست روی موهایش کشید و زمزمه کرد :
- آره عزیز دلم . . . پیشت میخوابم . . ولی فعلا میرم پیش خاله آزی . . باشه عزیزم ؟ درم باز میذارم که نترسی .
- انگار خیالش از حضور دایی عزیز و آغوشش راحت شد که چشم بست و خوابید .
- ایوب آه عمیقی کشید . اگر فرزندش چشم از دنیا نمی بست ، تقریباً در این سن و سال می بود . دیگر به این خانه و اعضایش عادت کرده بود اما کم پیش می آمد شبی که در آنجا آرام گیرد . ولی امشب را مجبور بود پیش آیدا بماند .
- به سالن و نزد خانواده بازگشت ، مادرش با سر به سفره ی کوچکی که برای او پهن نموده بود اشاره زد :
- یه لقمه بخور . از وقتی اومدی یه سره با اینا سر و کله زدی .
- دیر کردش موجب شده بود که به وقت شام نرسد .
- شانه ای بالا انداخت :
- سیرم . . . آزی دفترت رو بیار ببینم کجا گیر داری .
- شده بود پسر خانواده !
- انگار نه انگار چه وقایع و داستان هایی را پشت سر نهاده بودند .
- پدرش استکان چای را به لب نزدیک کرد :
- ایوب . . . امروز با مادرت حرفش شد ، گفت الهام هم موافقه که زودتر بریم خواستگاری شیدا . نظرت چیه

؟

مرد سر بالا نیاورد و به دفتر خواهرش خیره ماند .

این نهایتِ خواسته اش بود اما . .

شک نداشت که اگر در این زمان قدم پیش می گذاشتند ، با شکستی عظیم روبرو می شد .

نفس عمیقی گرفت و به صورت پدرش چشم دوخت :

- الان نه بابا . زوده .

مادرش کنارش نشست و در همان حال که آرام و با سرپنجه هایش به میانه ی شانه ی ایلپای کوچک می

کوبید ، گفت :

- ولی اینطوری که همیشه . بالاخره باید تکلیف تون مشخص شه یا نه ؟

ایوب بدون نگاه کردن به آزیتا دست دور شانه اش انداخت و او را به خود فشرد . چون حتی بی آنکه سر به

سوی او بچرخاند می توانست شیطنت نگاهش را که بر او مانده بود ، حس کند :

- بله . باید تکلیف مون مشخص شه . ولی نه الان . حداقل یه ماه وقت میخوام . شیدا بی برو برگرد اگه الان

برم طلبش ، بهم میگه نه . چون از من تو ذهنش یه خاطره ی بد داره که هر چه قدر هم من خوب باشم ،

بازم اون تو ذهنش مونده . بذار من الان رو یه کم بشناسه ، روحیاتم رو درک کنه ، بعدش چشم . خودم

بهتون میگم . . .

آزیتا سر روی شانه ی او گذاشت و با نیشخندی گفت :

- بله دیگه . خودش از شما بیشتر عجله داره . پسرم بیقرار شده !

مادرش لب گزید و پدرش سر به زیر انداخت و خندید .

ایوب اما سر به سمت او چرخاند و چشم تنگ کرد :

- زیادی داری پا رو دمم میذاری خرگوش کوچولو . تیکه میپرونی . . . مشکوک نگاه میکنی .

آزیتا خندید و سر در سینه اش پنهان کرد :

- آخه وقتی بهش تلفن میزنی هزار رنگ میشی . خب من چی کار کنم !

و این بار ایوب هم خندید .

دخترک راست می گفت ، آنقدر با شنیدن صدای شیدا هیجان در وجودش می جوشید که نمی دانست چه

کند !

گاهی از این حس می ترسید . . .

می ترسید همان بیراهه ای باشد که احد هشدارش را داده بود اما . .

می دانست هیچ چیز دست او نیست . هر آنچه رخ می داد ، کار دل بود !

۹۵

شیدا روی زمین نشسته بود و سبزی ها را برای مادرش پاک می کرد و از خیره شدن در چشمان او اجتناب

- مادرش روبرویش نشست و صدایش زد . بدون اینکه نگاهش کند ، ساقه ی جعفری ها را با دست قطع کرد :
- بله ؟
- دست خیس و چروک مادر زیر چانه اش نشست . بوی مایع ظرفشویی میداد :
- چرا هی از دستم درمیری دختر ؟ چته هی به بهانه ی درس و کار خودتو تو اتاق قائم میکنی ؟
- لبخند لرزانی زد و شانه بالا انداخت :
- چیزی نیست که . اینطوری فکر میکنی مامان .
- مادرش دسته ای سبزی برداشت و گفت :
- خب . . نظرت درباره ی پسره چیه ؟
- ابروهایش بالا رفت و با تعجب پرسید :
- یعنی چی مامان ؟ من تازه یکی دو روزه دارم باهاش حرف میزنم .
- مادرش چشم غره ای رفت و سبزی های پاک شده را درون ظرف ریخت :
- قبل از این هم از هم بی شناخت نبودین . یه جوری میگی انگار پسره رو تو خیابون دیده .
- درمانده ، سری کج کرد :
- مامان ؟ چرا اینطوری حرف میزنی ؟
- مادرش دست از پاک کردن سبزی برداشت و در چشم هایش خیره شد :
- خودت میدونی شرایط چطوریه . لازم نیست من برات توضیح بدم شیدا . زودتر تصمیمت رو بگیر . یا قبولش کن یا ردش کن . به اندازه ی کافی پشت سرت حرف هست .
- شیدا اخم کرد . شرایطش در خانه هر روز سخت تر می شد . :
- رسما بگین رو دستتون موندم دیگه . یعنی چی پشت سرم حرفه ؟ مگه چی کار کردم ؟ مامان این مرد یه بار ازدواج کرده ، طلاق گرفته ، بچه اش مرده . واقعا انتظار داری من با یکی دو بار حرف زدن باهاش ، بهش بله بگم ؟
- مادرش صدایش را پائین تر آورد ، مثل همه ی مادرها به زمان نصیحت :
- کی گفته تو رو دستمون موندی ؟ بحث یه چیز دیگه اس . اون طلاق گرفته ؟ تو هم نامزدی کردی . اینو که یادت نرفته .
- شیدا دست مشت کرد و بی اختیار کلامش پرحرص شد :
- مامان من نامزد کردم ، عقد که نکردم . چرا اینطوری رفتار میکنین ؟
- مادرش شانه بالا انداخت و دوباره مشغول شد :
- درسته که نامزد کردی ولی انقدر رفتارتون بچگانه و پر از بی فکری بود که اسمت زیر سایه ی اسم سینا دهن به دهن چرخیده . هر روز زیر زیرکی یه چیزایی میشنوم . تو گناه نکردی ولی دهن این مردم رو همیشه بست . فکر کردی با این شرایط چند نفر پیشقدم میشن برات ؟ پدرت خیلی مصره همین که یه خواستگار خوب برات پیدا شد به ازدواجتون رضایت بده .
- شیدا دسته ی تره ها را روی زیر اندازی که بر آن نشسته بود کوبید و صدایش بالا رفت :

- چرا انقدر حرف رو میپچونی ؟ خب یه راست بگین من اضافی ام !
خواست برخیزد که مادر مچش را گرفت و مانع از رفتنش شد :

- حرف ما یه چیز دیگه اس . مگه این پسره معتاد و کور و کچله ، یا عیب داره ؟ پسر معقولی به نظر میرسه . اگر هم بحث طلاقشه همین امروز جدا نشده که . خودت میگی شیش هفت سال . من میگم درست فکر کن . عاقلانه فکر کن . من نمیتونم خیلی برای پدرت زیر و رو بکشم و دروغ ببافم یا شونه خالی کنم از جواب دادن . بچه که نیست . حالا که این فرصت هست که با هم حرف بزنین ، درست ازش استفاده کن . مگه من چه قدر میتونم ازش مخفی کنم ؟ ایوب گفت وقت میخواد تا قبل از اینکه بیاد خواستگاریت بیشتر با هم آشنا شین . خب چه عیبی داره ؟ دو هفته سه هفته بشین حرف بزنین ، ببین اگه به دردت میخوره بگو بیان خواستگاری . بقیه حرف زدن برای شناخت رو از اون طرف وقت بگیر . بذار بابات هم در جریان باشه . شمر نیست که تو رو بکنه تو گونی بده دست پسره . شیره ی حرفم رو میفهمی ؟

شیدا مغموم و بی حوصله دستش را بیرون کشید ؛ دوست نداشت برای مادرش عیب های ایوب را رو کند ! درست نبود ، جزء رازهای ایوب بودند و نباید آن ها را برملا می کرد مگر اینکه ..
راه آخر باشد .. !
زمزمه کرد:

- باشه . اگه اینطور میخواین من حرفی ندارم . یه یکی دو هفته بهم وقت بده مامان ...
خودش را درون اتاق حبس کرد و بغض فرو برد . گاهی اشتباهات ، هر چند کوچک و ناچیز ، تمام مرزها را برایت می بندند و آزادی هایت را محدود می کنند .

بی آنکه سرش را سوی مرد راننده بچرخاند ، از پنجره ی بخار گرفته به بیرون خیره بود .
ایوب کلافه از سکوتش ، صدایش زد :
- شیدا ؟ چته دختر ؟
شیدا پوزخندی زد و دست هایش را روی سینه محکم تر کرد .
ایوب خودرو را به کناری راند . از دو ساعت زمانی که برای سخن گفتن داشتند ، چیزی کمتر از یک ساعت مانده بود .
سوی او چرخید :

- از من دلخوری ؟ با من مشکلی داری ؟ با توام خانم مردانی !
شیدا سوییچ چرخید و سعی کرد صدایش از بغض گره نداشته باشد :
- شما خودت مشکلی . چرا سر راه من سبز شدی ؟ مگه نمیدونستی من نامزد دارم ؟ مگه شرایط منو نمیدونستی ؟ برای چی تو این زمان وارد زندگیم شدی ؟
ایوب هاج و واج او را می نگریست . این دختر چه می گفت ؟؟
سرش را تکان داد :
- نمیفهمم عزیزم ..

عزیزم بی اختیار از دهانش خارج شد ولی اصلا از آن ناراضی نبود اما برای لحظه ای لب هایش شیدا را دوخت .

دخترک پلک روی هم گذاشت . به این مرد کشش داشت ، بسیار هم زیاد !
اما باید عاقلانه فکر می کرد ، بحث یک عمر زندگی بود با یک فرد زیر یک سقف !
چشم باز کرد و پر حرص گفت :

- نباید هم بفهمی . میدونی مامانم چی میگه ؟ میگه چون من نامزد کردم باید زودتر برای خودم شوهر پیدا کنم چون مردم پشت سرم صفحه گذاشتن . که معلوم نیست دختره چه عیب و ایرادی داره قضیه شون سرانجام نداشته . بابام عصبانیه از اینکه بازیش دادم . اونوقت میگم مامان طرف طلاق گرفته ، من باید به این مرد فکر کنم ؟ میگه معتاد نیست . . رازت رو نگه داشتیم و نگفتم چطوری عین آب ، مشروب میریزی تو حلقه !

خودش هم متوجه نبود که دیگر فعل جمع به کار نمی برد . دل ایوب از دیدن چشم هایش که سرخ و پر از آب می شدند به درد آمد .
به راستی چرا چنین جسارتی پیدا کرد که این دختر را بخواهد ؟
با چکیدن اولین قطره ی اشک روی گونه ی شیدا ، دخترک صورتش را به سمت مخالف چرخاند تا ایوب گریه اش را نبیند .

شیدا به شدت تحت فشار بود . حرف های مادرش برایش گران آمده بود .
درست که در پس کلام زن فقط و فقط نگرانی برای آینده ی دخترکش نهفته بود ولی شیدا . .
همه چیز را گونه ای دیگر برداشت کرده بود ، در عین اینکه حقیقت را می دانست .
دیگر برای ایوب مهم نبود توصیه های پدرش مبنی بر اینکه شیدا امانت است و باید حریم هایش را حفظ کند . مبنی بر اینکه نباید بیش از حد به او نزدیک شود . . .
فقط و فقط می خواست او را آرام کند .

دست شیدا را گرفت و صدایش زد ، او بدون جواب دادن و نگاه کردن به ایوب تلاش کرد میچ دستش را آزاد کند .

اما ایوب پنجه هایش را زیر چانه ی او سراند و سرش را به زور به سمت خود گرداند :
- منو نگاه کن دختر . . منه لعنتی دلیل این همه ناراحتی ام ؟ این بغضی که اینطوری داره خفه ات میکنه به خاطر منه ؟

شیدا چشم هایش را بست و قطره ها یک به یک روی گونه اش غلتیدند . . .
سرانگشتان ایوب خیزی زیر چشم های او را ربود و آرام زمزمه کرد :

- نمیگم میتونم ازت دست بکشم که نمیتونم . به هیچ وجه نمیتونم . ولی شیدا اگه قراره به خاطر حرف کسی اینطور به هم بریزی و تصمیم نادرست بگیری ، حاضرم بازم دندون رو جگر بذارم و این مدت که حرف زدیم و بهت نزدیک شدم و وجودت رو حس کردم رو فراموش کنم . انگار من هنوز مشتاقم برای همصحبت شدن با تو ، و هیچ کلامی بینمون رد و بدل نشده و تو از حس من خبر نداری . ولی من به عطرت ، به

لبخندت ، به حرف زدنت محتاجم . شیدا من یه مردم ، وقتی یکی رو انقدر بخوام تمام احساساتم برانگیخته میشه . یه مرد وقتی یه زن رو تا این حد بخواد ، مته ماشین بی ترمزه ، یه کله و بی کله میره تا ته خط !
من ... من

نفس عمیقی گرفت و آرزویش را نجوا کنان برای دخترک فاش کرد :

- دوست دارم سرت رو بذارم رو سینه ام و انقدر بین بازو هام فشارت بدم که بالاخره باور کنم ماله منی . ولی اگه این خواستن من و این تلاش من باعث میشه انقدر تحت فشار باشی ، عقب میکشم و منتظر میمونم که وقت مناسب برسه . که همه چیز آروم بشه . ولی گریه نکن . به خاطر دو تا حرف مادر و دختری انقدر چشمات رو عذاب نده . مطمئنم مادرت فقط خیر و صلاح رو میخواد . پس انقدر از دستش ناراحت نباش که بغض خفه ات کنه ... عزیز دلم ..

سرانگشتانش انگار داشتند به مراد خود می رسیدند که خارج از کنترل روی گونه ی دخترک کشیده شدند و نوازشش کردند .. آهسته به سمت چانه اش قدم زدند و زیر لبش توقف کردند .
نفس در سینه ی ایوب حبس شد و نگاهش روی لب های او قفل .
آب دهان فرو داد . دوست داشت سر پیش ببرد و فاصله را به زیر صفر برساند اما ..
از ته دل نفس گرفت و به صدلی اش تکیه داد و پشت هم دم و بازدمش را ردیف کرد .
شیدا بهت زده بود و انگار رد گرمای دست ایوب روی صورتش مدام تکرار می شد . گویی هر لحظه آن مردی که با چانه ی منقبض و سینه ای که تند و تند پائین و بالا می رفت به بیرون می نگریست ، صورتش را لمس و نوازش می نمود .

جملات بی شرمانه اش پی در پی در گوشش تکرار می شدند ..
آنقدر مسحور کننده و جذاب و فریبنده سخن گفت که شیدا فقط به چشمانش خیره مانده و گوش داده بود .
اما آن زمان ..

چطور به خودش جرات داده بود چنین بی پروا درباره ی نزدیکی بیشتر سخن بگوید .

پر از عصبانیت لب گشود :

- تو ... تو ... تو چطور ...

که ایوب قبل از پایان کلامش ، صدا بالا برد :

- تو رو خدا بس کن شیدا ! من مرتاض و زاهد نیستم که انقدر نزدیکم باشی و این حد کشش و علاقه رو نسبت بهت داشته باشم و ببینم داری گریه میکنی و بی حرکت بشینم ! مسلما یه کاری میکنم که آروم شی ! از همون روز اول بهت گفتم من حرفام رو بی سانسور و فیلتر میزنم . باید بهش عادت کنی !
عجب !

عجب از این سخنان دو گانه اش !

چند لحظه پیش چنان منعطف و مهربان از صبر بیشتر می گفت و حال چنان دستوری حرف می زد که انگار شیدا بی چون و چرا باید مطیعش می بود !

لب روی هم فشرد و سر جایش ، درست نشست و به روبرو خیره شد :

- میشه منو برسونی ؟

دیگر حوصله ی دو نفر دیدن ایوب را نداشت !

مرد آهی از دل برآورد و دور زد و مسیر را برگشت .

سر جای همیشگی ، کنار پارکی کوچک ایستاد و به سوی شیدا چرخید :

- نمیدونم تصمیمت چیه . ولی من مثله همه ی این شبا ساعت ده و نیم بهت زنگ میزنم . اگر رد تماس ندادی ، یعنی هنوز مایل به ادامه دادن این راهی ...

دختر نیم نگاهی به چهره ی مرد انداخت ، زبان روی لب کشید و باشه ای آهسته بر زبان راند .

اتومبیل را ترک کرد و چتر را بالای سرش مستقر نمود .

قدم هایش میان چاله های کوچک آب فرود می آمدند و صدای آنها مخلوط با صدای باران ، نمی توانست جلوی پژواک آوای ایوب را بگیرد که از خواستن او حرف می زد ...

۹۶

استرس شده بود دشمن و هر لحظه به جانش زخم می زد .

دود سیگار را عمیق به ریه کشید و چشم بست .

هوای سرد به صورتش شلاق می زد ولی تنش که داغ کرده بود که این چیزها حالی اش نمی شد .

مدام به ساعتش نگاه می کرد . اگر شیدا جواب نمی داد ، چه ؟؟

ته مانده ی سیگار را زیر پا له کرد و سیگار دیگری را گوشه ی لب گذاشت که دستی روی بازویش نشست :

- سردت نشده هنوز ؟

به صورت مادرش نظری انداخت که در سایه روشن ناشی از نور لامپ پله ها ، نیمی از آن مشخص بود .

پک عمیقی زد :

- نه .

دست زن پیش آمد و سیگار را از میان انگشتانش کشید :

- بسه . زیر پات رو نگاه ، ده دوازده تا دود کردی . به فکر ریه ات باش که حداقل باید صد و بیست سال دیگه برات کار کنه ...

پوزخندی زد و به آسمان نگاه کرد :

- قراره بباره . ولی انگاری هنوز اونقدر دلش پر نشده .

مادر دست روی گونه اش گذاشت و زمزمه کرد :

- دل تو واسه چی پره ؟ چته از سر شب مئه مرغ سر کنده ای ؟

کامل به سویش چرخید و خیره در چشم هایش زمزمه کرد :

- پریشونم ... خیلی پریشونم .

نفس عمیقی گرفت و چین و چروک های صورت نگران مادرش را شمرد ...
می دانست برای زندگی جدید باید تمام دلخوری ها را فراموش کند ، هنوز قلب و احساسش درگیر گذشته بودند ..

درگیر آنچه که آنها مصیبت بودند اما ...

خم شد و پیشانی بلندش را بوسه زد :

- برو تو مامان . سرده .

بعد از بازگشتش ، این اولین بوسه ای بود که به روی مادرش می نشاند .

مادر چشم بست و بغضش را فرو خورد . آرام گفت :

- برات شیر گرم میکنم . زود بیا بالا بخور تا سرما بهت سوار نشه ..

ایوب به ساعتش نگاه می کرد ، نوک زبانش را گاز گرفت و تلفن همراه از جیب بیرون کشید . عقربه ها اندک

اندک روی ده و سی دقیقه می ایستادند .

دستش لرزش داشت ..

اگر جواب نمی داد ...

اگر جواب نمی داد؟؟

بوق ها از پس یکدیگر رد می شدند و جوابی برای ایوب نبود ...

انگار در آب جوش انداخته بودندش ، که دمای بدنش هر لحظه بالا می رفت ..

نفسش داشت تنگ می شد که ... :

- بله ؟

صدای زیر و آهسته ی شیدا انگار نسیمی بود که در میان گرمای جهنم وزیدن گرفت و جانی دوباره به او

بخشید . لبخندی زد :

- سلام عزیزدلم ...

یقه های پیراهنش را مرتب کرد و نفس عمیقی گرفت .

صدای مادرش می آمد که مدام غر می زد و از سوئی به سوی دیگر می رفت .

عرق آهسته از گوشه ی ابرویش پائین جهید و روی گونه اش لغزید ..

دستمال کاغذی را محکم روی آن کشید و صدایش را بالا برد :

- آزی .. اون تافت رو بیار !

کف سرش هم حتی عرق کرده بود !

ادکلن را به گردنش پاف کرد و سعی کرد نبض رگ آن را نادیده بگیرد .

آزیتا دوان دوان درون اتاق دوید و تافت را به دستش داد ، روی پنجه ی پا بلند شد و گونه اش را بوسه ای

زد که صدای ایوب درآمد :

- آزیتا ! همه ی قرمزیه لبِت گرفت به صورتم دختر !

اما او با شیطنت چشمکی زد و دوباره همانطور که آمده بود ، اتاق را ترک کرد .
 موهایش را با تافت در محل شان ثابت کرد و ساعتش را به میچ انداخت .
 به خودش در آینه نگاهی کرد ..
 امروز روز عقدش بود ...

هنوز قلبش محکم می کوبید . انگار تمام این لحظه ها را برای اولین بار بود که تجربه می کرد .
 از عاقد که مدام از عروس وکالت می خواست و خنده های زیر زیرکی دخترها و سکوتِ ادامه دارِ شیدا ...
 شاید سر هم پنج دقیقه هم نشد اما انگار برای او به اندازه ی پنج سال طول کشید .
 الهام با شیطنت در اتاق را بست و برایش چشمکی زد ...
 به سفره ی سفید و فیروزه ای نگاه کرد . اتاق یامین ، برادرِ سربازِ شیدا را ، که برای اولین بار در بیمارستان
 او را دیده بود خالی از وسیله کرده و در آن خنچه را چیده بودند ..
 دلش نمی خواست به سمت شیدا بچرخد ..
 نمی خواست با این شدت با حقیقت روبرو شود .. دست ظریفش هنوز میان دستان مردانه اش بود و
 انگشتانش بی اراده حلقه را لمس می کردند ..

آرام صدایش زد :

- ایوب جان ؟

بی اختیار ناله زد :

- جون دل ایوب ..

سر به سمتش چرخاند ، با آن چشم های به آرایش نشسته ، موهای شکوفه پیچ شده و لباس فیروزه ای
 رنگ .. او را دیوانه می کرد !

بدون اینکه حرفی بزند دست پشت گردن او انداخت و سرش را پیش کشید و حریص لب زد :

- داری جون به سرم میکنی !

بالاخره به آرزویش رسید ..

دستِ شیدا آرام روی قلبش را نوازش می کرد و او را بیقرارتر ..

دخترک هم بی نهایت مرد را می خواست .. همسرش را !

ایوب بالاخره بعد از چند دقیقه کوتاه آمد و نفس نفس زنان سر همسرش را روی سینه گذاشت :

- اسمت به شناسنامه ام ، و خودت به زندگیم خوش اومدی ... امشب میای خونه ی خودم . نمیذارم اینجا
 بمونی . نمیذارم !

شیدا زیر زیرکی خندید و ایوب با بیچارگی نالید :

- فقط همه تون بلدین به من بخندین !

صدای خنده ی شیدا بالا رفت و آرام و با خجالت بوسه ای روی گردن ایوب گذاشت که رگ نبض دارش

چشمش را گرفته بود !! :

- چه مظلوم شدی !
 دو ماه می گذشت ..
 دو ماه از روزی که شیدا در دلش را به روی ایوب گشود ..
 وقتی مرد در آن روز بارانی ، در خودرو حرف از صبر و خواستن بی نهایتش زد ..
 وقتی دخترک زیر باران تا خانه به او و چشم هایش فکر کرد ..
 وقتی دست و پایش به لرزش می افتادند با به یادآوری خنده های مرد ...
 وقتی آن شب نتوانست خودش را راضی کند که این رابطه را منتفی کند ..
 وقتی سه روز بعد ایوب بخشی از گذشته را برایش گفت ...
 از نارضایتی پدر و مادرش برای ازدواج آنها ..
 از مخالفت شدید مادرش ..
 از تهدیدش به خودکشی و بی توجهی اعضای خانواده ..
 از بلعیدن تمام قرص های مادر و پدرش با هم ..
 از یک هفته بستری بودنش در بیمارستان ..
 از رضایت والدینش برای پا پیش گذاشتن ...
 از اینکه پرستو هیچ علاقه ای به او نداشت ..
 ولی وقت نشد همه ی آنچه را رخ داده بود بگوید ... پدر شیدا همه چیز را فهمید ... !!
 لب های ایوب که بیقرار روی شانهِ اش رقصیدند دست از فکر کردن برداشت و دست روی موهایش کشید ..
 با حس خشکی بیش از حد آنها متعجب گفت :
 - اینا چرا مته چوبن !؟
 ایوب با چشم هایی خمار نگاهش کرد ، چشم غره ای رفت که راه فراری باشد از اشتیاق این مرد :
 - یه ملت اون بیرون منتظر ماهستن . مته گربه ی شرک منو نگاه نکن! میگم موهات رو چی کار کردی ؟
 ایوب کلافه پیشانی اش را خاراند :
 - از بس استرس داشتم کل تنم عرق کرده بود . موهام هی پریشون می شد . مجبور شدم تافت رو خالی کنم روی سرم ...
 شیدا سری برایش تکان داد ، تک خنده ای کرد سپس برخاست و دامن لباسش را تکاند :
 - بریم دیگه .. صدای آهنگو میشنوی ؟
 ایوب کلید پشت در را چرخاند و روبرویش ایستاد . دست در جیب برد :
 - میشنوم ... خب که چی ؟
 شیدا خندید و خواست از کنارش بگذرد که مرد دستش را حلقه ی کمر او کرد و او را سوی دیوار هل داد :
 - میشنوم . ولی فعلا چیزای مهم تری هست .
 شیدا نگاه از او دزدید و صدایش لرزید :
 - چی .. چی مثلا ؟

ایوب او را میان دستانش و دیوار حبس کرد ، چشمکی زد و زمزمه نمود :
-مثلا دل تنگِ یه مرد که امروز به مرادش رسیده !!

۹۷

ساعت نزدیک سه شب بود که بالاخره ایوب مجبور شد از همسرش دل بکند ، بستگانش ساعتی پیش آنجا را ترک گفته بودند و او ساعتی وقت خواسته بود تا بیشتر کنار شیدا باشد .
با خانواده ی همسرش خداحافظی کرد و چه قدر بد ، که مجبور بود پاره ی تنش را آنجا بگذارد و خودش برود . .

تنها شیدا برای بدرقه اش آمد . او هم دمغ بود .

ایوب دست روی بازوی برهنه اش کشید و زمزمه کرد :

- چرا کتت رو نپوشیدی روش . سرده .

شیدا سری تکان داد :

- نه اتفاقا گرممه . باید برم دورش بگیرم . سر تا پا عرقم .

ایوب آهی کشید و دستی به چتری روی پیشانی او زد :

- الان نرو . سرما میخوری . بذار فردا .

و بعد نالان گفت :

- بذار من از پنجره پیام تو اتاقت بخوابم !

شیدا خنده اش را خفه کرد و مشتی به سینه ی او زد:

- بچه پررو ! دیگه چی ؟

ایوب هر دو بازویش را گرفت و او را به خود نزدیک نمود :

- دیگه اینکه خیلی بیتاب بودنتم !

گونه های دخترک سرخ شدند . ایوب سر پیش برد و نفس در صورت او پخش کرد :

- سردته که اینطوری قرمز شدی ؟

شیدا مجاله شده میان سینه اش پنهان شد و ایوب برای این چند ساعت که از او دور بود ، عشق و بوسه

ذخیره می کرد . .

روی گردنبنند فیروزه اش را بوسه زد :

- برو تو . سردت میشه . . . حموم هم نرو . بپر تو جات تا صبح بخواب . ساعت نه و نیم ده میام دنبالت البته

اگه عین خرس نیفتم به خوابیدن .

سرپنجه هایش را روی گونه ی او گذاشت و با لبخند گفت :

- برو دختر خوب .

شیدا اما بازوی ایوب را چنگ زد و سر کج کرد :

- تا برسی خونه و بهم زنگ بزنی بیدار میمونم .

جریان شیرین و لذت بخشی در تنش چرخید . نمی توانست از او جدا شود ولی مجبور بود . برای آخرین بار روی پیشانی اش بوسه زد و به زحمت رضایت داد که پنجه از میان انگشتانش بیرون بکشد ، هر چند شیدا هم دوست داشت کمی بی پروایانه رفتار کند و گوشه ی لبِ ایوب را نشانه برود !! ولی نتوانست و لب گزید از افکار بی شرمانه ی دوست داشتنی اش . . !!

ایوب رفت و دخترک تا ساعتی بعد بیدار ماند که همسرش زنگ بزند و با صدای آرامش ، او را به خواب دعوت کند . .

شیدا بدجور دل باخته بود !

ملحفه را تا روی شانه اش کشید و به پهلو چرخید که دست لطیفی میان موهایش نشست . پلک هایش را به زحمت گشود . . نور خورشید پائیزی از پنجره ی بزرگ اتاق و پرده ی کنار رفته اش به داخل اتاق می تابید .

شیدا با روسری سرخابی و لب هایی هم رنگ آن ، بالای سرش نشسته بود . دخترک دکمه ی مانتویش را گشود :

- رفتی حموم ، نه ؟ به من گفتی نرم سرما میخورم اونوقت تو خودت رفتی ؟ دستش را دور او قلاب کرد و سرش را روی سینه گذاشت :

- فضولی نکن فنچ کوچولو . بذار بخوابم . . . خسته ام .

اما شیدا با وجود خستگی روزهای قبل اصلا قصد خواب نداشت ، اگر هم دلش می خواست چرتی بزند بی شک در چنین شرایطی که ایوب داشت ، اصلا به آن تن نمی داد !! خودش را از زیر تسلط بازوان ایوب رها نید و دست به هم کوپید ! :

- سفره چیدم . مامانم برامون صبح زود پاشده ، کیک خونگی درست کرده و داده بیارم . . پاشو . .

لبه ی تخت نشست و به حلقه ی درون دست ایوب خیره شد ؛ برق می زد . . .

لبخندی زد و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند . . .

در همان گیر و داری که پدرش با فهمیدن رابطه ی آنها و خواستگاری ایوب ، ساز مخالف می زد ؛ ایوب این خانه را خرید و به آنجا نقل مکان کرد که نشان دهد تا چه حد جدی است برای فراموش کردن گذشته اش .

ایوب ملحفه را دور خودش پیچید و بلند شد :

- مته اینکه شما خواب نداری خانم . . پاشو برو تا من لباس تنم کنم . . . البته اگه میخوای ببینی مساله ای نیست ها !

و چشمکی زد . . .

امان از این شیطنت های ایوب که دل همسرش را بیشتر می برد ! شیدا لبخند خجولی زد و روی پنجه ی پا به تندی اتاق را ترک کرد !

صدای تک خنده ی ایوب ، فضای اتاق را پر نمود . خمیازه کشان شلواری از کشو بیرون کشید و به تن کرد .

تی شرتِ سرمه ای پایِ تخت را چنگ زد . یادش بود که شب قبل قصد پوشیدنش را داشت ولی آنقدر خسته بود که ترجیح نادیده اش بگیرد !!

بیچاره مادرش تا نماز صبح بیدار بود و اصرار داشت که ایوب به خانه ی پدری اش برود اما او به راستی حوصله ی هیچ چیز را نداشت جز خواب ! شاید دلتنگی اش را می توانست فراموش کند !
چرخید و یقه ی لباس را به گردنش آویخت که شیدا درون اتاق پرید :
- میگم ایوب نونوایی اینورا ...

و با دیدن ایوب ، هین کشیده ای از حنجره اش برخاست و دست روی دهان گذاشت !
مرد هم مات شده بود . برای شیدا از این وضع تنش حرف زده بود ولی ...
دوست نداشت در روز اول ازدواجشان او را با این تصویر روبرو کند .
شیدا بی حرف و مبهوت تنها به پوستِ شکمِ چروکیده ی ایوب خیره بود . . نافش به زحمت قابل تشخیص بود . . !

بغض کرد ، لب گزید :
- این جای همون ... همونیه که میگفتی ؟؟

ایوب دستپاچه سعی کرد بازوهایش را اسیرِ لباس کند اما شیدا پیش رفت ، یک قدمی اش ایستاد و ایوب بود که این بار ماتِ حرکاتِ او شد . دخترک دست پیش برد تا آن را لمس کند اما . .
ترسید و حالت تهوع به او دست داد . عرق خشکی زد و شرمزده نگاه از همسرش گرفت . دست خودش نبود .

با اینکه پوستِ تنِ او وضعیتِ بدی نداشت اما تا حال از نزدیک چنین چیزی را ندیده بود ؛ حتی همیشه از تماشای عکس های سوختگی هم فراری بود !
ایوب نفس عمیقی از ریه به بیرون فرستاد ، به همسرش حق می داد . به یاد داشت که خودش هم اولین بار وقتی وضعیتِ بدنش را دید ، تا چند ساعت مدام با حالت تهوع و زردآب دست به گریبان بود . .
لبه ی پیراهنش را به سرعت پائین کشید هر چند تا زیر سینه اش بیشتر نیامد . پوفی کرد و به جای سر و کله زدن با آن ، دست دورِ شانه ی همسرش پیچید و او را به خود نزدیک کرد :
- چیزی نیست ! پوستش نه لزجه ، نه بدبو . فقط چروکه ! همین ! وحشت نکن . . چیزی نیست عزیزم .
زن ، اما حال بدی داشت . شیدا لب جلو داد و زمزمه کرد :
- ناراحت شدی ؟

ایوب خندید و روسری از سرِ او برداشت ، موهایش را از قید و بند کش و کلیپس رها کنید و صورت در آنها فرو برد . نجوایش به سختی قابل شنیدن بود :
- نه جون دلم . . نه . . بهت حق میدم . . .
ولی شیدا به خود حق نمی داد . پکر شده بود .
نباید چنین واکنشی بدی نشان می داد . ایوب که به او گفته بود . . .

در یک عصر پاییزی ، روی نیمکت یک پارک نشسته بودند و به آسمان ابری نگاه می کردند .
ایوب برایش از اولین سالهای کاری اش در آن مزرعه گفته بود که آن را متروکه خریداری نمودند و تلاش کردند برای آبادی اش . .
که اتاق نگهبانی که در آن استراحت می کردند ، آتش گرفت و ایوب میان آن گرفتار شد . .
اتاقکی چوبی و قدیمی بود و هنوز ساختمان اصلی تعمیر نشده و آنها به جبر برای خوابیدن و دمی آسودن به آن پناه می بردند . .
که تیرکی از سقفش جدا شد و روی تن او افتاد . .
که نعره زنان تلاش کرد فرار کند . .
موفق شد به کمک آیدین اما . .
چه سود که پوست شکمش و کمی از پهلو و سینه اش سوخت ؛ پوست کف دست هایش هم به شلاق آتش آسیب دیدند اما به مرور زمان ، مشمول ترمیم شدند . . .
اما تنش پر از آثار آن حادثه بود و یادگاری برایش شد ، از روزگاری بی حواسی اش که خاطرش پیش پرستو بود . .
پرستویی که تازه عروسش بود و چنان با جمله هایش به او زخم می زد که مرد بیچاره علی رغم توصیه ی دکتر مبنی بر باز گذاشتن زخم ، مدام لباس می پوشید و کار به عفونتی شدن زخم بدنش رسید . .
ایوب از عیوب جسمی اش برایش گفته بود تا دخترک حق انتخاب داشته باشد .
مگر فقط مرد ها باید جسم و تن و پوست بلورین بی عیب و نقص از همسر طلب داشته باشند و انتظار لذت از آن را ؟
زن ها هم از این امر مستثنی نبودند و ایوب به این امر به خوبی وافق بود .
به همان اندازه که او از همسرش کمال طلب می کرد ، شیدا هم چنین حقی داشت .
اما او در آن روزها دلش را چنان در دیار عشق ایوب جا گذاشته بود که برایش مهم نبود !
اخلاق و صفات ایوب روز به روز برایش بیشتر مشخص می شدند و دل او را بیشتر اسیر خود می نمود .
تن عقب کشید و دستان لرزانش را پیش برد . ایوب خیره در نگاهش ، انگار با چشمانش سوال می پرسید که چه می کند ؟
لبه ی تی شرت را گرفت و آن را بالا برد و از تنش خارج کرد . . لب روی هم فشرد . . .
بدون ذره ای تردید ، انگشتان لطیف و زنانه اش را آهسته روی پوست چروک کشید . . .
چند ثانیه بعد اصلا حس بد اولیه را نداشت . آنقدر نوازش به پوست سوخته ی همسرش هدیه داد که چشم های او بسته شدند و فهمید که مردش از محبت او لذت می برد . . . این را نیمخند گوشه ی لبش به او می گفت . نه لذت جسمانی ، بلکه روحش از این همه مهر و عشق ، سرشار و جلا یافته می شد .
لبخندی زد ، پلک هایش لرزیدند و لحظه ای بعد از گردن مردش آویزان شد !
چشم بست و گونه اش را روی استخوان شانه ی او فشرد و با صدایی لرزان زمزمه کرد :
- برام خیلی عزیزی ایوب . . . خیلی !

سپس به سرعت از او جدا شد و در حالی که دهانش از شرم و خجالت خشک شده بود ، کمر خم کرد و تی شرت را برداشت . آن را با همراهی خود ایوب به تنش کرد و با گونه های سرخ و به سرعت اتاق را ترک نمود !

ایوب هنوز گیج او و دنیای لطیفش بود . . .

پلک زد تا از این مستی گران قیمت و پر از خماری بیرون بیاید . پیش رفت و دست به چهارچوب در ، به او خیره ماند که موهایش را پشت گوش زد و استکان ها را از چای خوشرنگ پر نمود .

این روزها بیشتر از هر وقت دیگری ، هر ثانیه از زندگی اش را با دوران حضور پری مقایسه می کرد . . شیدا گاهی چنان فهمیده تر نشان می داد که حس می کرد خدا خودش او را بسته بندی کرده و سر راهش قرار داده است !

دخترک چشم بالا آورد و نگاهشان در هم پیچید .

لبخندی زد :

- تا صورتم رو بشورم چایم رو برام شیرین میکنی ، شیرین بانوی من ؟

به توضیحات صادق گوش می داد و هر لحظه اخم هایش بیشتر در هم می شدند .

دستی به گونه ی تیغ تیغی اش کشید و با صدایی گرفته گفت :

- اینطوری که همیشه آخه . ما که مشکلی از نظر بهداشت نداریم . نود درصد مزرعه مکانیزه اس . گلخونه

هم تا حد امکان و تا جایی که شده از اینجا جداست . آخه کی گزارش رد کرده ؟

صادق شانه بالا انداخت و تلاش زیادی به کار برد تا کاغذها را مچاله نکند . پر حرص مستی روی میز کوبید :

- نمیدونم . یه از خدا بی خبر . باید این چند روزه قشنگ همه جا رو بیائیم که نخوان خراب کاری کنن .

مسلم کسی که گزارش داده خوب می دونسته عیب و ایرادی نیست و ممکنه خودش مشکل درست کنه !

به نگهبان گفتم تو رفیقاش کسی هست که بخواد شب کاری کنه و حقوق اضافه بگیره ؟ چند تا جوون

مدرسه ای و دانشگاهی برام ردیف کرده که محض سرگرمی و درآوردن پول توجیبی شون میخوان کار کنن .

موافقی یه مدت بیاریمشون ؟

ایوب تن روی صندلی انداخت و همین خبر کافی بود که تمام سرخوشی و نشاط این چند روز ، تبدیل به

خستگی اش مضمن شود :

- آره به شرطی که مطمئن باشن و سرشون بوی قرمه سبزی نده که حوصله ی مشکل بیشتر رو ندارم . ولی

این که میشه شیفت شب ، خب روز رو چی کار کنیم ؟ میتونه روز هم خرابکاری کنه .

صادق شانه بالا انداخت :

- اونو خودمون باید حواسمون باشه . بازرسای بهداشت سر زده میان . فقط بهمون اخطار دادن فعلا . ولی

مطمئنم همین روزا میان سرکشی . به بچه ها گفتم گاوداری رو چنان بسابن که برق بزنه . گلخونه رو هم

بهنام داره از زیر و رو شخم میزنه . مسیر ورود آب ، مسیر خروج آب ، منبع ، موتورخونه ، گرمایش ،

سرمایش ، در ، دیوار ، درزگیر . زیر گلدون ، توی خاک . . پسره نفسش بریده اما دست بردار نیست . بهار رو هم احضار کرده . دایی و خواهرزاده افتادن به جون گل و گیاه .

لیوانی آب برای خودش ریخت ، اندکی نوشید و ادامه داد :

- آیدین هم چهارچرخ سوار ، دور مزرعه میچرخه مباد یه کیسه ای ، لاشه ای ، مدفوعی چیزی دور و بر باشه . کوچک ترین آتویی نباید دستشون بدیم . . . من که به خانم گفتم یه چند وقتی شبا اینجا میمونم . بنده خدا کلی دلخور شد ولی خب چه کنیم . . وضعیت خطریه . یه اشتباه کوچیک ممکنه این اسم و رسمی که با بدبختی به دست آوردیم رو به باد بده .

ایوب نچی کرد و تلفن همراهش را به دست گرفت :

- چرت و پرت نگو مرد . میری خونه شبا . من اینجا میمونم و یا پسرای دیگه . تو زن داری !

صادق نیشخندی زد و خمیازه ای کشید :

- تو هم زن داری ! یادت رفته ؟

ایوب با یادآوری شیدا لبخند وسیعی زد و به حلقه اش نگاه کرد . سری بالا انداخت :

- ما هنوز عقدیم . شما زیر یه سقفین . بنده خدا میترسه . آخه یه شب بره خونه مامانش ، دو شب بره خونه مامانت ، اینطوری که نمیشه . شاید تا یکی دو ماه همینطوری ادامه داشت ولی صادق . .

روی میز خم شد و دست هایش را در هم گره کرد :

- من ترسم از یه چیز دیگه اس . میترسم فقط ریختن آشغال و کثافت نباشه و برای خسارت زدن به ما نقشه های بدتری داشته باشن . آخه من نمیفهمم کی با ما مشکل داره ؟؟

صادق کلافه دو دست در مو فرو کرد و بی رمق گفت :

- نمیدونم . . . به خدا نمیدونم ، همه جا یه مریض مردم آزار هست که بی دلیل میشه کک و میفتی به تنبون مردم !

تمام شب را تا صبح به این فکر کرده بود . . او هم ترسی مشابه ایوب داشت . .

ایوب برای شیدا پیامکی فرستاد :

- به صادق میگم شما رو ببره . من باید اینجا بمونم . رفتی خونه ، زنگ میزنم و بهت توضیح میدم عزیزدلم .

و آهی کشید .

تازه پدر شیدا اجازه داده بود گاهی شب ها را ، آن هم به مجوز حضور در خانه ی پدری ایوب ، در کنار هم به صبح برسانند . .

بخار فنجان چای ، آرام به مانند پیچ و تاب اندام یک زن می رقصید و بالا می رفت . .

ایوب چشم تیز کرده بود و از پنجره محوطه را می پائید .

چشمانش می سوختند و تمنای خواب را داشتند .

خمیازه ای کشید و لبی با چای تر کرد .
 فکرش در این تاریکی به هر جایی سفر می نمود . به روزهای سختِ خواستنِ شیدا . .
 پدرش ، ایوب را پس می زد و مرد تلاش می کرد راهی پیدا کند تا به او نزدیک شود .
 و هیچ وقت نفهمید امیر احمد برای پسرش از آبرو و شخصیت خودش مایه گذاشت . . .
 ذهنش به خیلی سال قبل پرواز می کرد . .
 وقتی با دنبال کردن پرستو و سر راهش سبز شدن ، اسم دخترک را کنار اسم خودش گذاشت و آبروی
 خانواده اش را در خطر انداخت .
 لیوان چای را محکم تر میان انگشتانش فشرد و دیگر گرم و داغ نبود . . .
 یادش هست که چطور چشمان شیدا با شنیدن حرف هایش درباره ی رفتارش برای رسیدن به پرستو ، پر از
 حس های ناخوشایند شد .
 گردنش را چنگ زد و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید . شماره ی شیدا را گرفت ، بوق اول کامل
 پخش نشده بود که صدایش ، به روح و تنش جلا بخشید :
 - سلام ایوب . .
 لبخندی زد :
 - سلام فنچ ایوب بیداری چرا ؟
 انگار نمی توانست بلندتر حرف بزند :
 - نتونستم بخوابم . بهار میگفت اونجا سرده !
 با یادآوری چشم های همیشه خبیث بهار خندید و روی صندلی نشست :
 - نه زیاد . اگه تو بودی ، گرمتر بود !
 صدای هینش را شنید و بلندتر خندید . زمزمه کرد :
 - جونم . . اینطوری ملوس بازی درنیار بی خیال کار میشم ها . ایندفعه جدی جدی از پنجره میام تو اتاقت !
 شیدا هم می خندید و ایوب با لبخند به صدایش گوش می داد . .
 چه قدر خوب بود که پرنده ی دلت ، اهلی باشد !
 آنقدر زندگی اش تلخ و پر از عیب بود که همین پرنده هم ، داشت پر می گرفت . .
 پرستو مجبور شد برای فرار از سرکوفت ها و نگاه های مردم ، تن به ازدواجی دهد که رضایتی به آن نداشت
 . پدرش گفته بود حاضر است از آن محل و شهر و دیار بروند ولی پرستو می دانست تمام خاطرات و زندگی
 خانواده اش آنجاست . .
 و ایوب چه بد تمام آنها را به بازی گرفته بود .
 خب به او علاقه داشت ولی نمی دانست چطور او را مجبور کند که این علاقه را بپذیرد و پسرک نمی دانست
 که عشق ، اجبار ندارد !
 زیپ پلیورش را پائین کشید و نجوا کرد :
 - بخواب خانم . اینجا همه چی خوبه .

شیدا اما قصد نداشت تماس را خاتمه دهد :

- ایوب . . میگم . . اممم . . اگه تنهایی پیام اونجا پیشت ؟
صدای خنده ی مرد بلند شد . . :

- بیای اینجا تضمین نمیدم بشینم فقط نگاهت کنم !
و شیدا پر حرص بی ادبی گفت و تماس را قطع کرد .
نفسش را به شدت از بینی بیرون داد و لب روی هم فشرد تا نخندد .
صدای پایی آمد و او به سرعت سرش را زیر پتو مخفی کرد و سعی نمود به تپش بی امان دلش بی توجه
باشد . .

قلب بیچاره ، ایوب را طلب می کرد !

خسته و عصبی بود .
تمام شب را از فکر اینکه نکند کسی در زمان استراحتش ، خرابکاری کند بیدار مانده بود و هر یک ساعت
یک بار زیر باران و به کمک چراغ قوه ای که نورش به زحمت محیط را روشن می کرد ، گشت می زد .
صادق برایش لیوانی چای ریخت و لقمه ای نان و پنیر گرفت :
- اینو بخور ، بعد برو . رنگت پریده . قرص هم که همراهت نیست . نمیذارم اینجوری بری .
ایوب موهایش را چنگ زد و لمقه را به زور در دهان چپاند . قرار نبود شیدا امروز به درمانگاه بیاید که به
امید او هم شده ، تا شب را در مزرعه سر کند .
پشت خوابانده ی کفشش را بالا کشید :
- من شب دوباره میام . همه جا رو بپا . دیشب سر و صدا میومد . ولی چیزی ندیدم . . .
چای کمرنگ را سر کشید و کاپشنش را چنگ زد . نفس در سینه اش طوفان به پا کرده بود .
صادق همراهی اش کرد :
- نمیخواد . امشب رو من و آیدین هستیم . دیشب تنهایی سختت بود . بذار فرداشب که بهنام هم باشه .
حرفی نزد و به محض اینکه پا روی گاز گذاشت و اتومبیل را از حریم مزرعه خارج کرد شماره ی همسرش را
گرفت .
بیشتر از همه ی مسائل و مشکلات ، دور بودن از همسرش او را می آزرده . بعد از آن همه سال تنهایی حالا
که شیدا کنارش بود و به او امید زندگی می داد ، سخت بود که ساعت ها از او دور باشد . حرف ها و
لبخندهایش برای او آرامش بود .
انگار سرش شلوغ بود که کمی طول کشید تا پاسخ دهد :

- بله ؟

نفس عمیقی کشید و تند گفت :

- هر جا هستی بیا خونه . . فقط بیا پیشم شیدا !

قدم رو سالن کوچک خانه اش را طی می کرد . مطمئنا شیدا در ترافیک گیر کرده که این همه طول کشیده بود تا خود را به ایوب برساند .

کلافه پلیور از تن بیرون کشید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد .

پا به زمین کوبید و بیقرار ، غر زد :

- کوش پس ؟

اما صدای چرخیدن کلید در قفل به او مهلت نداد که بیش از این خودخوری کند .

صدای مهربانش بلند شد :

- ایوب ؟ ایوب جان ؟

با قدم های بلند خودش را به او رساند :

- جونم ..

دست هایش را دور کمر او پیچید و به سوی خود کشید . شال بافتش را از سرش برداشت و نفس نفس زد :

- لعنتی .. تو چی هستی ؟

شیدا ابتدا شوکه و بعد با خجالت همراهی اش کرد ..

ایوب پیشانی او را روی قلبش فشرد :

- کجا بودی تو ؟ کجا بودی ؟

نفس هایش کم کم ریتم منظمی گرفتند ...

چشمانش را به نگاه او گره زد :

- تو پاداش منی ... اینو میدونستی ؟

و بعد انگار دیگر نتوانست این اتصال را قطع کند ...

از سر بیچارگی ناله ای کرد :

- چرا انقدر آهنربا داری تو ؟ چرا آخه ؟

و شیدا هم انگار همین حس را به او داشت که دست هایش روی سر شانه های او قفل شدند ..

۹۹

آهسته دست از زیر سر شیدا برداشت و بلوز به تن کرد.

گوشواره اش را لمس کرد و برخاست ..

پتو را تا روی شانه اش کشید و پاورچین پاورچین اتاق را ترک نمود.

ساعت از نه شب گذشته بود و آن دو در دنیای خودشان غرق بودند .

پرده را کنار زد و به هوای بارانی خیره شد . لبخند گوشه ی لبش ، قصد ترک کردن موضعش را نداشت .

دستی دور کمرش پیچید و صدای خواب آلودی گفت :

- من میخوامم بازم بخوابم .

به سویش چرخید و میان سینه اش پناهش داد :

- یه چیز باید بخوری یا نه ...

تن شیدا شل بود و بی رمق . خودش را به بازوی شوهرش آویخت :

- خوابم میاد . غر نزن ... خواب !

ایوب خندید و او را سوی آشپزخانه هدایت کرد :

- غذا ! دست و صورت هم که فک نکنم شسته باشی ؟

شیدا چشم های خمارش را به او دوخت و یقه ی لباسش را بالا کشید :

- نه ...

و بعد باز چرت زد !

ایوب دست پشت کمرش گذاشت و او را به سمت دستشویی هل داد :

- تا یه آب بزنی من یه چیزی ردیف میکنم . زود تند سریع خانم .

شیدا به ناچار با سر و تنی سنگین سوی سرویس بهداشتی رفت ..

چشم هایش از خواب می سوختند . خمیازه ای عظیم و طویل کشید و به صورت خودش در آینه خیره ماند .

اطراف لبش کمی سایه ی رژ باقی مانده بود ..

کمی پائین تر از گلویش کبود بود و موهایش انگار رنگ شانه به خود ندیده بودند !

کف دست هایش را پر از آب کرد و روی صورت پاشید ..

نفسش جا آمد ..

صورت زیر شیر برد و سردی آب را به جان خرید ...

صدای تقه های ایوب می آمد :

- بیا دیگه دختر . رفتی دوش بگیری مگه ؟؟

باز خمیازه کشید و در را به روی او گشود :

- غر کمتر ، زندگی بهتر .

و بعد کف دست های خیسش را روی گونه ی ایوب فشرد و سی و دو دندانیش را نشان او داد .

ایوب دستش را پس زد و غرید :

- صابون زدی ؟

شیدا خنده کنان سوی اتاق رفت :

- نه ! اتفاقا کلی به کلیه هام فشار اومده بود ...

و روبروی آینه ایستاد . ایوب همچنان غر می زد و گویی باور کرده بود !

برس موی همسرش را برداشت و به آن نگاه کرد . حس خوبی بود ..

چیزهای مشترک ...

تخت مشترک ..

خانه ی مشترک ..

غذای مشترک ..

حتی شانه ی مشترک و ..

خاطرات مشترک !

لبخندی زد به یاد لمس دست های ایوب ، اما وقتی صدای او بلند شد دست از فکر کردن برداشت و تند تند

برس در میان موهایش کشید :

- اومدم !

چند لحظه بعد کنار او روی زمین نشسته بود و لقمه ی نان و پنیر و گوجه را می بلعید ..

ایوب با یک دست او را در آغوش داشت و با دست دیگر لقمه اش را :

- میگم .. اومم .. گفتمی به مامانت ... کجایی ؟

شیدا نوک انگشتِ پنیری اش را لیسید :

- خونه .. بهار .. پایه اس !

و همانطور که تلاش می کرد نوکِ انگشتِ خودش را تماشا کند ، به ایوب هم نگریست و نتیجه اش شد

چشمانی لوچ و کج شده !

ایوب خندید و پشتِ دستش را بوسید :

- خوردنیه من ... قیافه رو اونطور نکن ، کارِ نیمه تمومم رو تموم میکنما !

شیدا مشتت به سینه ی او زد :

- بکش عقب عمو .. پررو شدیا !

و گازِ بزرگی به ساندویچش زد .

ایوب اما ماتِ زیبایی او شده بود و ذهنش به شدت فعالیت می کرد ..

در گذشته چند بار چنین لحظات عاشقانه ای با پرستو داشت ...؟؟

لقمه اش را روی سفره ی کوچک گذاشت و سعی کرد نگاه از درخشش گردنبنده شیدا بگیرد اما ..

نگاهش به سوی آن می رفت ..

یادش هست پرستو را هیچ وقت نتوانست کامل داشته باشد ، حتی هنگام غذا خوردن !

قلبش با تمام توان تپید . حسش نسبت به شیدا تمام نشدنی بود ..

سرش کم کم پیش رفت و بینی اش عطرِ نبضِ شیدا را به او هدیه کرد ..

لب هایش بی هیچ اراده ای تکان خوردند :

- پری ... عزیزم ...

اما برای شیدا که باز گوش تیز کرده بود به شنیدن نجوهای عاشقانه ی همسرش ، به خوبی شنیده شد آنچه

که نباید !

ایوب هم همان لحظه فهمید چه گفته است !

چشم هایش را گشود و آب دهانش را پر سر و صدا فرو داد .

سر عقب کشید و به صورت رنگ پریده ی او چشم دوخت .

مردمک های لرزانِ شیدا ، سوی او چرخیدند ..

لب هایش هم لرزش داشتند .

ایوب به زحمت توانست بگوید :

- شید... شیدا !

اما او باقیمانده ی ساندویچ کوچکش را روی سفره انداخت و از جا پرید :

- باید برم ... مامانم فردا مهمون داره .. باید کمکش کنم !

ایوب هم به سرعت برخاست و به دنبالش رفت :

- شیدا ... عزیزم ...

اما او نمی خواست بشنود !

حداقل نه در آن لحظه که تمام گوشش پژواک اسم آن زن بود .. آن هم در زمانی که باید اسم خودش بر

زبان همسرش جاری می شد .

مچ دستش ولی اسیر دست ایوب شد و به سوی او سکندری خورد ...

به سینه ی او خیره ماند که به سرعت بالا و پائین می رفت و دوست نداشت سر بالا بگیرد .

اما ایوب دست زیر چانه اش گذاشت :

- ببخشید ...

بینی اش را بالا کشید و با صدای دورگه ای لب زد :

- منو پری صدا زدی ... یعنی ... یعنی چند ساعت پیش هم وقتی اونطوری .. اونطوری ... اونطوری بهم

نزدیک شدی برات پرستو بودم؟؟

ایوب صورت او را قاب گرفت و به سرعت کلمات را ردیف کرد :

- نه .. نه ... به خدا نه .. تو ... تو فقط یه کم شبیه اونی .. ولی نیستی . یعنی هم هستی و هم نیستی .

تقصیر من نیست . من .. من ده یازده سال با اون و یادش زندگی کردم ...

داشت خرابتر می کرد !

اشک روی گونه ی شیدا بی صدا جاری شد و این زن اهل زار زدن و جار و جنجال نبود .

لبش را تر کرد و با بغض گفت :

- باشه . الان نمیخوام هیچی بشنوم !

اما ایوب بازوی او را محکم تر فشرد :

- نه . باید بشنوی !

دخترک جسارت کرد و در نگاهش خیره شد :

- چی رو ؟ که شبیه پری ام ؟ نکنه ... نکنه اصلا همیشه برای تو پری بودم ؟ اصلا به خاطر پرستو بودنم

توی ذهنت بهم نزدیک شدی ؟؟؟ آره ؟ اینه؟؟

ایوب به شدت سر تکان داد و با بیچارگی گفت :

- نه . نه . لعنت به من . شیدا من اختیار فکرم دستم نیست . اون لحظه .. اون لحظه داشتم بهش فکر

میکردم . یعنی در واقع داشتم به تو فکر میکردم . به تو و شباهت و تفاوتت با اون . تو فکرم پری بود و

سرسختی هاش اما تو رو می خواستم من ..

اما دخترک آب دهان فرو برد و با صدای بلندتری پرسید :

- من تو ذهنت چه قدر شبیه پری ام ؟ که تو اوج خوشی مون یهو اسمش از ذهنت در میره ؟

ایوب دندان روی هم سائید و چه باید می گفت ؟

دست های او را بالا آورد و صورت میان آنها مخفی کرد :

- شیدا ... بین ..

اما دخترک گوش های او را چنگ زد و صورتش را نمایان نمود :

- راستش رو بگو .. من شبیه اونم ؟ خیلی چیزا بهم گفتی . اما دلم اسیرت شده بود و بدی هات رو ندید .

نفهمید به اون زن ظلم کردی . فهمید ! ولی گفت تو عوض شدی .. گفت دل به دلش بده .. فقط بهم بگو

دلت ، منو به اسم خودم میشناسه یا اون ؟

ایوب لبخندی زد و گوشه ی لب او را لمس کرد :

- پرستو ...

نفس شیدا در سینه حبس شد و چشمانش سیاهی رفت ..

به جلو لقی خورد و اگر دستش اسیر مشت ایوب نبود ، شاید به زمین می خورد ..

اما ایوب او را دوباره در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد :

- پرستو تا یه زمانی برای من بت بود . خوب خوب و من انگار دوست نداشتم ببینم در حق من ، فقط بدی

کرد . شاید داشت بدی های منو جواب میداد ، شاید من داشتم تقاص پس می دادم و حقم بود .. ولی

ندیدم باهام چطور رفتار کرد ... منکر نمیشم ... من ... من ...

چیزی نمانده بود به مرگ شیدا !

یقه ی ایوب را چنگ زد و صدا در گلویش خشکیده بود ..

تکانی به تن او داد . ایوب به نگاه ترسخورده و مظلوم او خیره شد :

- منکر نمیشم اول به خاطر شباهتی که فکر میکردم به هم دارین بهت نزدیک شدم . ولی .. ولی از یه

جایی به بعد تو خودت بودی . انقدر خوب بودی که منو وادار به مقایسه کردی ... ذهنم رو به کار انداختی .

جای خودت رو باز کردی ...

گونه اش را نوازش کرد و روی ابروهای او را بوسه زد :

- الان فقط خودتی . اون لحظه هم داشتم با هم مقایسه تون میکردم ... تو ، خیلی مهربونتر ، صبورتر و

جذاب تر از اونی برای من ...

و بعد او را محکم میان آغوش پناه داد .

شیدا گوش روی قلب او گذاشت و آرام گرفت .

صداقت چشمان او را باور داشت اما زبانش انتقام گرفت :

- از کجا معلوم پرستو ، صبور و مهربون و جذاب نبود ؟ شاید نمی خواست برای تو و به چشم تو این

خصلتاش بیاد ! شاید چون تو رو دوست نداشت ..

حس کرد که لحظه ای ضربان قلب او شدت گرفت و عضلاتش منقبض شدند اما به سرعت به حالت عادی بازگشتند . .

ایوب سر او را بالا گرفت و با مهربانی زمزمه کرد :

- شاید !

و این مرد مدت ها پیش ، به این درک رسیده بود که پرستو ماندنی نبود . .

که تمام زجر این سالها بی ارزش و پوچ بوده و او بی جهت خودش را درگیر عشقی نگه داشته که مدت ها قبل به پایان رسیده بود !

این بار لرزش صدای شیدا کاملا قابل درک بود :

- پس چرا هنوز بهش فکر میکنی ؟ پس چرا شیش سال به خاطرش از همه بریدی ؟ پس چرا منو به اسم اون صدا زدی ؟

ایوب پنجه در پنجه های سرد او فرو کرد و به دنبال خودش ، به سمت سالن کشید :

- تو نلرز . . . اگه نلرزی من حاضرم از همه چی برات بگم . . . نلرز لامصبا!

او را روی کاناپه نشانده و به پایش زانو زد :

- تو فقط نلرز و آرام باش !

۱۰۰

ساعتی بود هر دو در سکوت کنار یکدیگر نشسته و خیره به دیوار می نگریستند .

دست ایوب بی لحظه ای وقفه روی بازوی شیدا بالا و پائین می رفت و فکرش از در و دیوار خاطرات بالا ! نیم رخش را سوی او چرخاند و آهسته بینی اش را به گونه ی او تکیه داد . صدایش از سکونی طولانی ، گرفته بود :

- اولین بار که به چهره ات دقیق شدم رو مطمئنم یادت میاد . . . یهو رم کردم .

تک خنده ای کرد و آهسته بینی اش را حرکت داد :

- به نظرم خیلی شبیه پرستو بودی . من پر از عقده بودم شیدا . زخم همه جور منو تحقیر کرده بود . جلوی فک و فامیل ، جلوی دوست و آشنا ، جلوی همسایه ، جلوی دکتر . عاشقش بودم . واقعا عاشقش بودم . اونم از وقتی که یه پسر نوجوون بودم . بهم حق بده که با همه ی این سختی ها بخوامش .

خط رویش موهای کنار گوش شیدا را بوسه زد و سپس شقیقه ی او را محکم روی سینه اش فشرد :

- انقدر به نظرم شبیه اش بودی که همین که بهت نزدیک میشدم ، انگار دیگه عقلم درست کار نمی کرد .

فقط شکل و حضور و بوی پرستو بود . . . اعصابم به هم میریخت . میخواستم بهت نزدیک شم و نمی تونستم

! اوایل انقدر تو چشمم کپی برابر اصل پرستو بودی که به محض نزدیک شدن بهت ، دیگه ذهنم هیچ

تمایزی بینتون قائل نبود اما . . . اما لبخندات . .

روی لب های بی حالت همسرش انگشت کشید و دنبال طرح خنده اش گشت :

- همین لبخندات بود که منو از توهم بیرون کشید . پرستو هیچ وقت برای من نخندید ، خنده ای هم اگر

بود مصنوعی و از سر اجبار . تا اون لحظه فقط چهره ات برام مهم بود ولی بعد از اون اخلاقت ، رفتارت برام مهم تر شد . انگار چشمم داشت باز میشد که حس من به پرستو عشق نبود . نمیدونم هر چی که بود ، عشق نبود . عشق راضی به تحقیر همیشه . عاشق مغروره . ولی من حقیر شدم زیر دست و پای پرستو . تمام این سالها ناخودآگاهم می دونست اون زندگی ای که نمیتونم ازش دست بکشم اشتباه بود ولی نمیخواستم بهش اقرار کنم . انگار اقرار بهش ، بلند گفتنش و پذیرشش ، باعث میشد شخصیتم بره زیر سوال . انگار علاقه ی کورکورانه ام به پرستو اعتبار من بود ، چون همه بهم گفتن مناسب تو نیست . به درد تو نمیخوره . باهات نمیتونی بسازی . ولی من سر خواستنش پافشاری کردم و تو میدونی که چطوری آبروی یه مرد رو وسط آوردم که بهش برسم . من اون همه جون کندم . . . و وقتی رفت ، انگار خالی شدم . ناگهان رفت . بدون هیچ پیش زمینه ای . بدون اینکه من فرصت کنم آماده ی رفتنش بشم . بهم شوک وارد شد . کلافه ، عصبی ، پریشون ، درد کشیده ، تحقیر شده ، زخمی و مریض همه رو مقصر میدونستم . انگار وقتی سر دیگران فریاد میزدم آرام میشدم . رابطه ام رو با پدر و مادرم به خاطر زنی بریدم که چند ماه بعد ازدواج کرد . گاهی فکر میکنم نکنه وقتی زن من بود ، با اون مرد هم رابطه داشت ؟ شیش سال خودم رو تو دیوار اشتباهاتم نگه داشتم چون فرصت پیدا نکردم که بفهمم دارم اشتباه میکنم . چون انقدر از هم پاشیدن زندگی ای که براش حتی مرد بودنم زیر سوال رفت ، درد داشت که نمی خواستم قبول کنم اشتباهه . برام غیرقابل قبول بود

شیدا لب های خشکش را روی هم کشید . انگار نه انگار چند ساعت پیش در میان تب بازوان این مرد ، به زن بودنش می بالید و حالا . . . حال بدی داشت !
صدایی صاف کرد و به صورت او نگاهی انداخت :

- چطور باید باور کنم حسی رو که شیش سال علی رغم اینکه ته دلت خودت هم میدونستی اشتباهه ، ازش دست نکشیدی توی چند ماه فراموش کردی ؟؟ چند ماه در مقابل چند سال ؟؟

ایوب روی موهای او دست کشید و تند تند کلمات را ردیف کرد :

- آره . باید باور کنی . من ذهنم آمادگی پذیرشش رو داشت ، فقط یه دلیل می خواستم تا باورش کنم ! تا برام مسجل بشه . ولی همه سعی کردن منو از فکر کردن بهش اونطور که باید دور کنن . آیدین می گفت فکر نکن . . چه فایده ای داره جز اینکه اعصابت به هم میریزه ؟ بهنام می گفت ارزشش رو نداره . . صادق میگفت به کی میخوای فکر کنی ؟ کسی که ولت کرد ؟؟ هیشکس بهم نگفت فکر کن و باهات کنار بیا ! انگار لج میکردم . اون حس حقیر شدن رو میخواستم دیگران هم بچشن تا درد دلم آرام شه . . . ولی باور کن الان برای من تو مهمی . . . شیدا من . . من چطور میتونم با وجود تو هنوز عاشق زنی باشم که موقع مرتب کردن یقه ی شوهرش دیدمش ؟؟

نگاه براق شیدا بالا آمد و مردمک های ایوب را شکار کرد . ایوب با یادآوری آن روز می سوخت و برشته می شد !

چند ماهی می شد که صیغه ی طلاق میانشان جاری شده بود .

ایوب از خانواده بریده و بی حوصله ، در خانه اش کز کرده و کنج عزلت گزیده بود .

دعوت شد به مهمانی یکی از دوستان و همسایه های قدیمی !
 قصد رفتن نداشت ، اصلا دوست نداشت با فرد آشنایی روبرو شود ولی اصرارهای بهنام و آیدین مجبورش کرد که لباس به تن کند و با همراهی بهنام راهی مهمانی شود .
 اما انگار صاحب مجلس ، کسان دیگری را هم دعوت کرده بود ...
 ایوب بود که از قسمت مردانه ی مهمانی خارج شد به قصد سرویس بهداشتی و در آن میان دید چیزی را که نباید ..

پرستو و همسر جدیدش ! به همراه پدر و مادرش آمده بودند ..
 پرستو روی پنجه ی پا بلند شده بود و یقه ی نامرتب همسرش را سامان می داد و غر می زد که چرا هر چه با او تماس میگیرد ، مرد جوابش را نمی دهد ... خون در رگ های ایوب خشکید .

آن همه بی اهمیت بودن ، آزارش می داد !
 یادش هست روزی از شدت درد معده اش زمین را گاز می کرد و پرستو حتی نگاهش هم نمی کرد !
 پرستو داشت از مساله ای مهمی سخن می گفت ، اینکه هدیه ی او و پدر و مادرش جداست و در حال گوشزد کردن این قضیه بود که سرچرخاند و ایوب را دید ...

ایوب پوزخندی زد و روی ابروی شیدا دستی زد :
 - از همون روز از اینکه یه زن یقه ام رو مرتب کنه بدم میومد . وقتی دست یه زن به یقه ام میخورد ، انگار یکی داشت بهم تجاوز می کرد ! جون میدادم ... روانی شدم . داد و بیداد کردم . میخواستم چنگ بندازم تو موهاش و دنبال خودم بکشمش خونه و بهش نشون بدم این منم که شوهرشم و تن و روحش ماله منه . منم که صاحبشم . منم که باید شبا کنارش بخوابم و صبحا برام صبحانه آماده کنه . منم که باید نیازام رو جواب بده و منم که باید نازش رو بکشم . افتضاحی به بار اومد که نمیخوام بهش فکر کنم ... یادمه بابات که رفت تحقیق همون همسایه مون جریان رو براش تعریف کرد و دلیل اینکه اون اوایل به شدت با من مخالفت می کرد همین بود . ولی من فراموشش کردم . باید فراموش کنم . شیش سالی میشه دیگه برای من نیست . میفهمی حسی که این همه سال باهاش درگیر بودم چیه ؟ من ... من اونو ، انتخابم رو ، غرور خودم می دونستم و اعتراف به اینکه پرستو ، بزرگترین اشتباه زندگی من بود انگار غرورم رو خدشه دار میکرد ...
 وگرنه این آرامشی که تو این مدت کنار تو دارم ، هیچ وقت کنار پرستو نداشتم ... هیچ وقت ! اگر اون لحظه تو رو پرستو صدا زد ، اصلا به این معنی نبود که تو رو ، اون میدیدم . بلکه ذهنم داشت شما رو با هم مقایسه می کرد . تا حالا برات پیش نیومده افکارت ناخواسته روی زبونت بیاد ؟ شیدا ... جسم و روح من ، تو رو طلب میکنه ، نه اونو ! الان ، تو این زمان ، تو این لحظه که کنار توام ، فقط و فقط برای من شیدایی ... دقیقا از همون شبی که تلفنم رو جواب دادی فهمیدم تو ، هدیه ی خدایی برای من . شیدا به نفس نفس زدن افتاده بود . دلش میخواست فاصله را کنار بزند . همان شبی که ایوب از آن سخن می گفت ، فهمیده بود در مقابل این مرد نمی تواند مقابله کند .

زود دل باخته بود . خیلی زود !

شاید چون روحش تشنه ی محبت یک مرد ، مردی از جنس یک رابطه ی عاشقانه بود .

و هر روز که این رابطه و تلاش ایوب برای رسیدن به او ، ادامه دار می شد ؛ میل و کشش او هم به ایوب افزایش پیدا می کرد .

زمزمه کرد :

- یادمه تو یه بار دیگه منو پری صدا زدی ... یادته ؟ ازت پرسیدم پری کیه که من شبیه اشم .. یادته ؟ ایوب سر پیش برد و نجوا کرد :

- اون روزا فراموش شدن ... دیگه چطوری بهت بفهمونم که دوست دارم ؟ نفس ها در هم گره خورد و دخترک فراموش کرد که چه ساعات بدی را گذرانده است . صدای زنگ تلفن هم آن را از هم جدا نکرد و هیجان بود که اوج می گرفت .
باران به شیشه می کوبید و انگار علاقه ای عمیق تر میان آنها جوانه می زد ...

مخالفت های پدرش تمامی نداشت . ظرف یک هفته رابطه ای که قصد داشت آرام آرام آن را پیش ببرد ، تبدیل به طوفانی شد که آرامش خانواده اش را زیر آب می برد .
آن روزها شیدا تشنه ی فهمیدن بود . می خواست از آن مرد بیشتر بداند .
و فرشته ی نجاتشان ، پدر ایوب شد .
بعد از آن کم کم باب صحبت بیشتر میانشان گشوده شد .
ایوب از گذشته ی خودش حرف می زد . یادش هست وقتی از طریقه ی تصاحب پرستو برای او سخن گفت ، حس بدی نسبت به او پیدا کرد . نمی توانست تصور کند چطور دلش آمد که آنطور آرزوهای پرستو را زیر سایه ی خودخواهی اش دفن کرد .
اما ایوب دست برنداشت . پدر شیدا ، برایشان بازه ی زمانی کمی را تعیین کرده بود تا به توافق برسند .
چشم مرد از نامزدی طولانی ترسیده بود .

هنوز از گوشه و کنار می شنید که درباره ی رابطه ی دختر او و سینا صحبت می کردند .
برای یک پدر دردناک بود که چنین آبروی دخترش را به بازی بگیرند .
نمی خواست این بار هم با طول کشیدن این رابطه ، نام و آوازه ی دخترش به شکل دیگری بر زبان ها بیفتد .
ایوب برایش از روزهای عقد و ازدواج گفت .

اینکه پرستو حتی برای خرید لباس عروس و آرایشگاه هم تمایلی نشان نداد و ایوب او را مجبور به همراهی می کرد .

مادر ایوب با ازدواجشان مخالف بود . می گفت سنخیتی میان ایوب بی صدایش و پرستوی پرجار و جنجال نیست .

اما ایوب او را راضی کرده بود .

پرستو هم برای اینکه خانواده اش از همه ی دلبستگی هایشان دست نکشند و به کوچی اجباری تن ندهند ، خواستگاری ایوب را با جواب مثبت روبرو کرد .

پدرش گفته بود برای اینکه او خلاف میلش با ایوب ازدواج نکند تا به حرف و حدیث ها خاتمه دهد ، حاضر است به شهری دیگر بروند اما او نمی خواست . . نمی توانست . می دانست این مرد از او دست نمی کشد . پدرش با وجود حرف هایش ، ته رفتارش ، نشانه هایی از علاقه به ایوب را بروز میداد . هر چه که نباشد او پسر بهترین دوستش بود !

او را تمام و کمال می شناخت و کسی بدی ای در او ندیده بود . . در حال تحصیل در دانشگاه و معاف از سربازی ؛ شغل و درآمد هم که داشت ، هر چند هنوز کارش رونقی آنچنان نداشت .

آنقدر پشت سرش صفحه گذاشته بودند که مثنوی هفتاد من در برابر آن ، کتابکی کوچک بود ! روی تخت نشست و به عکس ایوب نگاه کرد . .

روز عقد ، کنارش ایستاده و دست در جیب برده بود .

لبخند روی لبش شاید واقعی ترین این حالت ، در مدتی بود که او را می شناخت .

گفته های ایوب یک به یک در ذهنش نقش می بستند . . .

سعی می کرد خودش را توجیه کند ، این را شیدا هم فهمیده بود .

یادش هست یک روز نسبتاً مطبوع پائیز ، روبروی یکدیگر درون یک کافه ی سنتی نشسته بودند و ایوب برایش از زندگی اش می گفت :

- پرستو علاقه ای به من نداشت . اینو از روز اول فهمیدم . ولی فکر میکردم اگه بهش محبت کنم ، اگه مردونگی خرجش کنم کوتاه میاد . اما انگار قرار بود انتقام بگیره . انتقام خمیدگی شونه های باباش از رفتارای من و آبرویی که داشت به حراج می رفت . زندگی مون سخت و سرد شروع شد . دو تا خانواده علاقه ای نداشتن ما رو کنار هم ببینن . روز عروسی حتی پرستو یک ساعت دیرتر رفت آرایشگاه . انگار براش هیچی مهم نبود . هیچی . . . حاضر نبود عکسی داشته باشیم ، ولی مجبورش کردم باهام بیاد . تو تک تک اون عکسا من فقط و فقط عشق و علاقه داشتم و اون تنفر و سردی تو رفتارش موج می زد . حتی عکاس هم فهمیده بود یه چیز درست نیست و ازم می پرسید قهرین؟؟ سر سفره ی عقد ، بار اول مادرش نداشت تند بله رو بگه ولی بار دوم قبل از اینکه کسی چیزی بگه ، فوری بله رو گفت . وقت امضای دفتر ، خودکار رو با حرص روی برگه میکشید . می دونست خوشم نمیاد زیاد تو جمع مردونه برقصه ، ولی شرط اینکه قبول کنه مراسم بگیریم ، مختلط بودن عروسی بود . می دونست نفسم در میره وقتی میبینم مردای دیگه ، حتی بی منظور و به عنوان عروس ، بهش نگاه میکنن . ولی تمام طول شب زد و رقصید . عربی و فارسی و ترکی و گیلکی بگیر . شب که تنها شدیم ، می دونست چه قدر عطش داشتنش رو دارم . لباسی پوشید که منو بیتاب تر کرد . ولی رفت توی اتاق ، بدون اینکه بهم نگاه کنه و خوابید ! سعی کردم بهش نزدیک شم ولی چنان پسم زد و جیغ و داد کرد که پشیمون شدم . گفتم فرصت میخواد . ولی هیچ چیز اونطور که می خواستم نبود . هر روز بدتر از روز قبل . یه هفته که بیشتر از عروسی مون نگذشته بود ، تو صورتم زل زد و گفت که کاری میکنم خودت طلاقم بدی . عجیب ازم متنفر شده بود . نمیدونم به کس دیگه ای علاقه داشت ؟ یا فقط به صرف اینکه باعث شدم بدنام بشه آنقدر نسبت بهم کینه داشت . اما هیچ

طور دلش صاف نمیشد . به هیچ وجه . تا اینکه دیدم داره از دستم میره . آبرویی برام نمونه بود . همه می دونستن چه قدر ذلیل پری ام . به معنای واقعی ذلیل ! تصمیم گرفتم یه کاری کنم که کنارم بمونه . حامله شد . تمام تلاشم این بود که باردار بشه و شد . بچه ام رو دوست نداشت . . . اصلا منو دوست نداشت که جنینی که از خون منه رو دوست داشته باشه . اما من نه ماه تموم جون دادم تا نکنه یه کاری کنه که بچه ام رو از بین ببره . اما عصبی بودن و فشار جسمی و روانی باعث شد بچه ام مریض به دنیا بیاد . چند ماه بعد از تولد فهمیدیم که ریه اش مریضه . پرستو اصلا بهش علاقه اش نداشت . بچه دست و پا میزد برای شیر ولی اون توجه نمیکرد . اما نتونست همینطوری ادامه بده . پریناز انقدر خوشگل بود که مادرش رو به خودش جذب کنه . بامزه و زیبا و معصوم . پری عاشقش شد . . نقشه ام گرفت . دیگه حرف از رفتن نمیزد . هر چند منو هم به حساب نمی آورد . . . میدونی شیدا ؟ من لحظه های بدی رو باهاش داشتم . . . یادمه یه بار تو جمع دوستانش و شوهراشون ، جلوی همه سر یه چیزی بحثمون شد . من مدام سعی میکردم صدام رو پائین نگه دارم و نذارم کسی بفهمه ولی اون هی صداس رو بالا میبرد . انقدر تحقیرم کرد و بهم توهین کرد که منم صدام بالا رفت . یادمه بهم گفت تو کمر بند شلوارت همین که میریم خونه شل میشه ، پس برام حرف از مردونگی نزن . خیلی بهم برخورد . علنا منو یه هرزه و بی بند و بار خطاب کرد . سرش داد کشیدم من شوهرتم ، مواظب حرف زدنت باش . گفت تو برام از یه سگ کمتری ، چه برسه شوهر ! نمیتونم بگم چه حالی داشتم . اصلا اسمی نمیشد روش گذاشت . دستم رفت بالا که تو گوشش بشینه که تو صورتم تف کرد . احمقانه بود ولی من با همه ی اینا دوستش داشتم . اون شب پیش چشم مردای دیگه نابود شدم ، شخصیتم به گند کشیده شد ولی همه رو میذاشتم پای ناراحتی اعصابش . دو ماه از ازدواجمون نمی گذشت که فشار عصبی کار دستش داد . بردمش دکتر اعصاب ، مشت مشت قرص می خورد . برای همین ساکت شدم و زدم بیرون و هیچ وقت دیگه تو اون جمع نرفتم . نمیتونستم گلایه ای هم بکنم ، چون خودمم میدونستم مسبب این رفتاراش ، فقط و فقط منم . اون منو نمی خواست . بهم گفته بود . انقدر نگاهش نسبت به من سرد بود که می دونستم هیچ وقت هم برای من نمیشه . ولی باز طمع کردم و دلم کار دستم داد . وقتی آتیش سوزی اتفاق افتاد و منتقل شدم خونه ، یادمه لحظه ای از زخم زبون کوتاهی نمی کرد . مدام میگفت بوی تنت حالمو بهم میزنه ، روش رو بپوشون تهوع گرفتم . میگفت دلم نمیاد کنارت بخوابم . بو گند میدی . حتی وقتی سوختگی خوب شد و فقط جاش موند ، مدام می کوبید تو سرم که وقت خواب لباس بپوش ، خیلی خوشگله سر و شکلت که لخت میگیری میخوابی ؟ پوست تنت میخوره بهم بالا میارم . یادمه یه بار لجبازی کردم . من هنوز تو رفتارم نسبت بهش اجبار به کار میبردم . . . بی لباس کنارش دراز کشیدم و نتیجه اش شد اینکه روم بالا آورد . . . البته خب باردار بود !

تک خنده ی دردناک ایوب هنوز یادش بود !

دلش برای او تنگ شد هر چند ، دلخور بود و ناراحت .

با همه ی اینها ترجیح داد به این دوری بیش از این دامن نزند ، سه روز بود که از او دوری می کرد .

تلفن همراهش را برداشت و برایش پیامکی نوشت :

- خونه ی پدرتی پیام پیشت ؟

به ثانیه نکشید که زنگ خورد و عکس ایوب برایش چشمک زد !
 موهای خیسش در پیشانی ریخته بود و سی و دو دندانش مشخص بود . یادش بود که از حرص سرش را در
 حوض خانه ی مادر بزرگ آیدین فرو کرد !
 دستش را روی صفحه لغزاند و آرام جواب داد :
 - سلام .

صدای ایوب اما بیقرار و پر هیجان بود :
 - سلام شیدا .. سلام حنا کوچولوی مزرعه ی من . کجایی ؟ پیام دنبالت ؟
 خنده اش را فرو خورد :
 - نه . خودم میام !
 اما ایوب تند تند جواب داد :

- نه نه . من میام . میام . یه ده دقیقه دیگه اونجام !
 و تماس را قطع کرد . حتی مهلت نداد شیدا توصیه کند که آرامتر براند !
 دوست نداشت تلخی بین شان ادامه پیدا کند . از شرایط آگاه بود و پیشنهادش را پذیرفت . درست که به
 ایوب علاقه ای پیدا کرده بود اما می دانست برای او بهترین گزینه ی ازدواج است . آنقدر درباره اش قصه
 های مختلف ساخته بودند که خودش هم گاهی شک می کرد . نمی دانست این خاله زنک ها ، کاری جز
 گره زدن زندگی مردم به دروغ هایشان ندارند ؟؟
 به خصوص از وقتی خبر ازدواج سینا پخش شده بود ، اوضاع رو به وخامت بیشتری می رفت . مطمئنا مخ
 پدرش را خورده بود که به این سرعت ، بعد از قطع رابطه ی آنان رضایت به ازدواج او داد !
 به اتاقش نگاهی کرد و لب گزید . مادرش راست می گفت ، گاهی اصلا شبیه دخترها نبود .
 روی میز تحریرش وسایل مختلفی بود ، اعم از تل و کتاب و روسری و حتی رژ لب !
 روی میز آرایشش هم همه نوع وسایل آرایشی ریخته بود .
 لباس هایش هم از در و دیوار آویزان بودند .
 البته اینها نتیجه ی بی حوصلگی چند روزه اش بود . بی شک ایوب خودش را زودتر از ده دقیقه می رساند .
 مطمئن بود همان حوالی کشیک می کشید !!
 همه را درون کسوهایشان بی نظم و ترتیب چپاند و لباس هایش را درون کمد گلوله کرد و به زحمت و به
 کمک قفل توانست آن را بسته نگاه دارد !
 حدسش درست بود . ایوب زودتر رسید . فقط فرصت کرد موهایش را کمی مرتب کند و رنگ سرخی بر
 لبانش بنشاند .

مادرش در را گشود و داماد را به داخل خانه دعوت کرد .
 ایوب دلتنگ همسرش بود . با وجود خانواده اش و محبتی که روز به روز با شدت بیشتری میانشان باز می
 گشت ، اما بی شیدا حس می کرد تنهاست .
 او برایش همه چیز شده بود .

مادرزن خنده اش را فرو خورد و هر دو را به اتاق راهنمایی کرد :

- شما برین تو اتاق من براتون چایی بیارم الانه که عصمت خانم ، همسایه مون ، بیاد اینجا . اونم یه کم فضول . الان کل مخ تو رو به کار میگیره پسر . . .

ایوب هم از خدا خواسته مچ دست شیدا را چسبید و به دنبال خود کشید . بلافاصله بعد از بسته شدن درِ اتاق ، شیدا را به آن چسباند و رفع دلتنگی کرد !

لبخندی روی لبش نشست و یقه ی لباس همسرش را مرتب کرد :

- مرسی که بخشیدی !

شیدا اما چشم غره ای رفت و او را به عقب هل داد . :

- کسی تو رو نبخشیده . اما مامانم هی می پرسید چی شده ؟ نخواستم بفهمه بینمون به هم خورده ! حتی دندان هایش هم درد می کردند ، نق زد :

- وحشی !

اما سر جایش خشک شد .

از آینه کمد را دید . مسلما ایوب از اتاق بیرون نمی رفت تا او لباس بپوشد . او هم که آماده نبود پس . . . ایوب به ساعتش نگاه کرد :

- آماده شو بریم . . . یامین بیاد ، انقدر بهمون چشم غره میره که کوفتمون بشه ! سرش را خاراند و ابرو بالا فرستاد :

- چی کار قراره بکنیم که کوفتمون بشه ؟ من به آزیتا قول دادم امشب کنارش باشم تا خودِ صبح حرف بزنیم !

دروغ می گفت مثل چی . . . !!

ایوب به دور و برش نگاهی کرد و گفت :

- خب هر چی . . بپوش دیگه !

شیدا جلوی آینه ایستاد و خط چشم برداشت . خواست کمی طول بدهد شاید به بهانه ای ایوب از اتاق بیرون رفت اما نتیجه اش برعکس شد !

همانطور که خط چشمش را برای سومین بار به بهانه ی کج و معوج شدن پاک می کرد ، ایوب به سمت کمد رفت . .

با وحشت چرخید و گفت :

- نه !

اما دیر شده بود . .

باز کردنِ درِ همانا و بیرون ریختن لباس ها هم . . . همان !

خجالت زده نگاهی به صورت پر بهت ایوب کرد و لبه ی تخت نشست .

ایوب خنده اش را فرو خورد اما زیاد موفق نبود . نیشخندی روی لبانش نشست و به شیدا نگریست . دخترک مظلوم شانه بالا انداخت :

- خب سرم شلوغ بود !

ایوب سری تکان داد و سوی او خیز برداشت :

- قریون سرت برم من !

و خیلی سعی کردند صدای خنده ها و شیطنت هایشان از اتاق بیرون نرود اما موفق نبودند !

و مادر شیدا ، روی مبل نشست و با شادی و امید به صدای آنها گوش می داد !!

۱۰۱

خورشید نم نمک خودش را از لای پرده داخل اتاق می کشید و روی در و دیوار نور می انداخت ..
 آواز گنجشک ها و حرکت تک و توک خودروها در کوچه نشان از آغاز روزی دیگر داشت ..
 صدای رادیوی روشنی می آمد که گوینده با تمام هیجانش با مخاطبان خواب آلودش سخن می گفت ..
 صدای لذت بخش قل قل سماور مادر ایوب از سالن می آمد و کسی انگار سفره ی صبحانه می چید ..
 و شیدا به صورت خواب و دهان نیمه باز ایوب خیره بود ..
 آرنجش را خم کرد و جگ صورتش قرار داد و آرام با نوک انگشتانش موهای ریخته روی پیشانی او را کنار زد .

خم شد و بین ابروهایش را آهسته با لب هایش لمس کرد .

با یادآوری دیشب و تلاشش برای اینکه لباس به تن او کند و به نتیجه نرسیدنش ، خنده ای کرد .

در آن هوای سرد هم اصرار داشت گرمش است و بی لباس راحت تر !

به پوست سوخته اش نگاه کرد و برایش پذیرش اینکه یک زن نسبت به درد همسرش بی توجه باشد ، قابل قبول نبود .

در همین چند مدت هم نمی توانست نسبت به درد و بیماری ایوب بی تفاوت باشد . مدام نگران این بود که نکند او به درد معده گرفتار شود و کسی کنارش نباشد که کمکش کند یا قرصش را فراموش کرده باشد .

کف دستش را روی سوختگی ها کشید و به صورتش نگاه کرد ..

آنچنان خوابیده بود که انگار سالها بود چشمانش رنگ خفتن را ندیده اند !

روی سینه اش را بوسید و پتو را تا زیر گردنش بالا آورد .

آهسته از تخت یک نفره ای که تمام دیشب را با ایوب و میان بازوانش روی آن سپری کرده بود ، پائین آمد

و به پیراهن مردانه ی ایوب که روی زمین بود چنگ زد و روی رکابی اش پوشید . آنقدر ایوب حرف از گرما می زد که او هم دچارش شده بود و ترجیح داد با تاپی ، شب را به صبح برساند .

از کیفش شانه ای بیرون آورد و موهایش را مرتب کرد و کرم و رژ گلبهی اش را درون جیب گذاشت تا بعد از شست و شوی صورت کمی به رنگ و رخس برسد .

در اتاق را آهسته بست و به پدر ایوب که عینک زده و در حال خواندن کتاب بود با شرم لبخندی زد :

- سلام بابا .

امیر احمد با شنیدن صدای شاد عروسش ، سر بالا گرفت :

- سلام دخترِ بابا . صبحت بخیر .
 شیدا نگاهش را با خجالت دزدید و با اجازه ای گفت .
 خودش را درون سرویس بهداشتی پرت کرد و به آینه نگاهی انداخت . صورتش سرخِ سرخ بود ! اینکه از اتاق ایوب بیرون آمده و اولین نفر با پدر او برخورد کرده بود ، کمی معذبش می کرد .
 مسواکی را که ایوب برایش خریده بود برداشت و خنده ای کرد .
 روزی که برای خرید عقد رفته بودند ، دو مسواک تهیه نموده بود و زیر گوشش آهسته نجوا کرد :
 - یکی خونه خودم ، یکی خونه بابا . . . واسه وقتایی که قراره کنارم باشی . . .
 پنج دقیقه ی بعد آهسته رژ را روی لبش کشید تا کمی رنگ بگیرد . نگاهی به ابروهایش انداخت و با رضایت از چهره اش ، بالاخره راضی شد آنجا را ترک کند !
 مادر ایوب تند و تند ، مثل فرفره سفره را آماده می کرد ، سلام بلند بالایی کرد .
 زن از شوق لبخند پهنی زد :
 - سلام عروس گلم . . بیا بخور قوت بگیر .
 کنارش نشست و قوری را از دستش گرفت :
 - بدین من میریزم . . .
 و برای آن دو و آذیتایی که سراسیمه از سوئی به سوی دیگر میرفت چای ریخت .
 امیر احمد یاالله گفت و کنارشان نشست :
 - برای خودت چرا نریختی بابا ؟؟
 جرات نگاه کردن به چشم های او را نداشت :
 - منتظر ایوب میمونم . . .
 و سعی کرد از لبخندهای معنی دار آنها فرار کند !!
 اما انتظار او زیاد طول نکشید . . ده دقیقه بعد ایوب غر غر کنان و با نیم تنه ی لخت و شلوارکش اتاق را ترک کرد .
 بودن شیدا حتی او را در مورد پوشش تنش نرم خو تر کرده بود .
 مدت ها قبل ، دوست نداشت هیچ کسی تنِ سوخته اش را ببیند . حس می کرد همه از آن حال او دچار دل به هم خوردگی می شوند . اما حالا محبت شیدا به او فهمانده بود در دنیا کسانی هستند که شکل جسم و تن او برایشان مهم نیست .
 ایوب سرش را خاراند و نق زد :
 - چرا وقتی من بیدار نشدم اومدی از اتاق بیرون ؟ بد خواب شدم !
 و با لب و لوجه ای کج او را نگاه کرد .
 شیدا چشم هایش را گشاد نمود و لب گزید ولی پدر و مادرش خندیدند . آنها به این اخلاق او عادت داشتند .
 حتی آن زمان که پرستو هم مراعات او را نمی کرد ، چنین بیتابش بود . .

چه رسد شیدا که با نهایت عزت و احترام برایش عشق خرج می کرد .
انگار ایوب قصد نداشت که آبی به صورتش بزند ، شیدا ناچارا برخاست و به سویش رفت :
- عزیزم فکر کنم باید بری صورتت رو بشوری که خوابت بپره !
بازویش را گرفت و او را به سمت سرویس بهداشتی برد و با صدای آهسته ای گفت :
- وای ایوب من از صبح دارم از خجالت میمیرم . تو که بدترش کردی !
ایوب ابرو بالا انداخت و با شیطنت لبه ی پیراهنش که بر تن او بود را کشید :
- خجالت میکشی و لباسم رو قاپ زدی ؟ آی شیطون بلا !
شیدا با حرص دست روی کمرش گذاشت و او را هل داد و در را هم محکم بست !
امیر احمد آماده شده بود و منتظر آزیتا ، تا او را به مدرسه برساند . لبخندی به عروسش زد :
- راحت باش بابا . من بعدش میرم یه سر پارک .. این پسر که من دیدم ، امروز سر کار برو نیست !
آزیتا هم بالاخره آماده شد و دوان دوان از در بیرون رفت :
- شیدا جونم خداحافظ .. بابا بیایدیگه ! دیرم شد !
خندید و بدرقه شان کرد . کنار سفره بازگشت و بی آنکه حواسش باشد ، صبحانه ای که حدس می زد برای ایوب مناسب باشد را گوشه ای چید ، کمی پنیر و عسل و کره ، چای کمرنگ و نانی که خمیر نباشد . سر که بلند کرد ، نگاه مادر ایوب را غافلگیر نمود . زن با لبخند گفت :
- آرزومه خوشبختی تون هر روز بیشتر بشه . تو فرشته ی پسر منی .. همینطور هواش رو داشته باش .
ایوب من مظلومه ، بچه اس .. به قد و هیلکش نگاه نکن . تشنه ی محبت زنش . یه ذره که بهش مهربونی کنی ، غلامت میشه . فقط و فقط کنارش باش و بهش محبت کن . پسر من محبت ندیده اس . یه جوون نوزده - بیست ساله بود که اسیر پرستو شد . زجر کشید ... داغ بچه دید .. زنش طلاق گرفت و رفت ... بچه ام همه چیزشو از دست داد ... اگه خودشو به اون روز نمینداخت ، صد سال دیگه رضایت نمیدادم بریم خواستگاری پرستو . نمیگم دختر بدی بود . نه .. ولی میدونستم تیکه ی پسر من نیست ..
با هر دو دستش ، دست چپ شیدا را گرفت و آرام نوازش کرد :
- تاج سر پسر من باش ... یه کاری کن نفسش به نفست باشه .. ولی اذیتش نکن ... پسر من رو بهت میسپرم . عزیزش باش .. عزیزت باشه .
شیدا دست راستش را روی گره دست ها گذاشت و زمزمه کرد :
- مامان جون .. من ایوب رو دوست دارم . نیازی به این حرفا نیست . خودش انقدر عزیز و با ارزش هست که نیاز نباشه شما ازم بخواین . اگر دوستش نداشتم ، وارد زندگی اش نمیشدم که عذاب بکشه . الان اگه ایوب آخ بگه ، من نفسم میره . شاید من تازه چند هفته اس که اودم تو زندگی اش ، ولی برام خیلی عزیزه . خیلی .
زن پلک هایش را روی هم فشرد و زیر لب تشکر کرد ..
باید خیالش آسوده می شد . دیگر طاقت درد کشیدن پسرکش را نداشت .
صدای در که آمد ، به سرعت اتصال را از بین بردند و به سوی او چرخیدند . کنار شیدا نشست و به مادرش

چشمکی زد ، دست دور کمرش انداخت و شقیقه ی او را بوسید :

- صبحت به خیر ..

و به مادرش هم لبخندی زد :

- صبح شمام به خیر خانم ..

و دل هر دو زن لرزید با دیدن موهای سپیدی که رد سالهای سخت زندگی اش بودند ...

هیچ کدام دوست نداشتند این مرد ، باز هم زندگی سختی داشته باشد !!

سیگاری گوشه ی لب گذاشت و چشم هایش را در مقابل تابش خورشید تنگ کرد :

- خبری نشد ؟

آیدین از شب بیداری خسته بود . پیشانی اش را ماساژ داد :

- نه . لعنتی میخواد ما رو ناآروم کنه . دو شب خواب به چشمم نیومده . تموم مزرعه رو شخم زدم . ایوب

اگه بهداشت یه آتو ازمون بگیره بدبختیما . حواست باشه . حتی به خود بچه ها هم شک کن . اصلا به

خودتم شک کن .

ایوب روی شانه ی او ضربه ای زد :

- رفیق تو برو بخواب . من حواسم به همه چی هست . عین بمب آماده ی انفجاری .

آیدین سری تکان داد ، حوصله ی خداحافظی کردن هم نداشت و فقط دستی بالا گرفت .

چند قدمی رفت ولی لحظه ای ایستاد و بعد دوباره نزد او بازگشت و بدون گفتن حرفی سیگار را برداشت و

زیر پایش له کرد .

انگشتش را برابر صورتش تکان داد :

-به زنت قول دادی نکشی این لامصبو . میزنم دهنش رو سرویس میکنما . اعصاب سر و کله زدن با تو رو

ندارم . خداحافظ !

و پاکوبان دور شد !

ایوب شانه بالا انداخت و دکمه ی پیراهنش را تا روی سینه باز کرد و قدم رو اطراف را گشت .

صبح و ظهر و شب ، هر بار دو نوبت گاوها را از نظر سلامتی و دستگاه ها را از نظر پاکیزگی چک می کردند

بهنام رسما لحاف و تشک آورده و در گلخانه می خوابید .

این یک تهدید بود !

تا به حال سابقه نداشت که کسی از آنها شکایتی کند . آنها سالها برای رونق مزرعه ، جان کنده بودند ...

تنها واژه ی مناسب برای تلاش آنها ، جان کندن بود !

ایوب سلامتی اش را گذاشت .. جوانی شان پای آن زمین خشک و بایر و خرابه تلف شده بود .

حتی اگر یک بازرسی و هشدار ساده هم بود ، برایشان سنگین و غیر قابل قبول می نمود .

تلفن همراهش زنگ خورد ..

- بدون اینکه به شماره نگاه کند جواب داد :
- بله ؟
- ایوبم .. خوبی ؟
- میم مالکیتی که گاهی شیدا به ته اسمش می چسباند ، عجیب می چسبید . :
- آره عزیزدلم ..
- عرق بناگوشش را گرفت و شیدا انگار حرکت می کرد :
- فرصت تو کیف من بود . گذاشتم تو دفتر . دیدم داشتی با آیدین حرف میزدی ، فکر کردم عصبانی هستی جلو نیومدم . همه چی خوبه ؟ ردیفه ؟
- لبخند زد و با دیدن کارگرهایی که چیزی را گوشه ای تخلیه می نمودند ، چشم تنگ کرد :
- آره عزیزم . خوبه . میرسونمتون . نبینم باز پیاده برین علاف شین .
- حتی از پشت تلفن هم می توانست صورتِ مهربانش را تصور کند :
- باشه . تو هم حواست به خودت باشه . نبینم وقتِ خوابِ از دل درد ناله کنی .
- خندید و به سوی آنهایی که در تکاپو بودند ، رفت :
- مگه وقتِ خواب پیش منی پیشی شیطونه ؟؟
- شیدا خندید و پررویی نثارش کرد ...
- تماس را که به پایان برد کنارشان ایستاده بود :
- چی کار میکنین شماها ؟ اینا چیه اینجا میریزین ؟؟
- و پهن گاوها انگار برایش همچو اسلحه های غیرمجاز بودند که قراز بود به طور پنهانی درملک او انبار شوند !
- یکی از کارگرها ، دستمال از سر برداشت و به سمتش آمد :
- چیزی نیست آقا . خیالتون راحت . اینا رو چند کیسه میکنیم ، آقا بهنام کودشون میکنه .
- بدبین شده بود ، شماره ی بهنام را گرفت و در همان حال به مرد گفت :
- یه چند لحظه دست نگه دارین .
- صدای بهنام هم خسته بود :
- چیه ایوب ؟ تو چی میگی ؟
- نیم نگاهی به کارگرها انداخت :
- چته ؟ چرا عصبی ای ؟
- بهنام پوفی کرد و جوابش را داد :
- تا الان داشتم به افاضات صادق گوش میدادم ... بگو . هان ؟
- ایوب با نوک کفش روی زمین کوبید و گفت :
- تو گفتی پهنارو چند کیسه کنن که کود کنی ؟
- بی حوصله پاسخ گرفت :
- آره بابا . نترس .. خودتو خراب نکنی ! من گفتم .

ترجیح داد بیشتر با او بحث نکند ، فشار زیادی را تحمل می کرد :

- باشه . برو چند ساعت استراحت کن . تو این هیر و ویر مجبور نیستی گلخونه ات رو گسترش بدی !
 جوابش یک فحش آبدار و صدای بوق اشغال بود .
 شانه بالا انداخت و دستی برای مردها تکان داد :

- آقایون شرمنده ... به کارتون ادامه بدین . خسته هم نباشین !
 و قدم زنان سوی ساختمان دفتر رفت تا به حساب ها رسیدگی کند .

جیر جیرک ها آرام می خواندند و ایوب سعی می کرد روی مبل ناراحت ، خواب راحتی داشته باشد !
 زیر پنجره دراز کشیده بود تا به محض شنیدن کوچکترین صدای مشکوکی به بیرون سرک بکشد .
 به پهلو غلتید و به ساعتش نگاه کرد . .
 هنوز حتی نه شب هم نشده بود اما ترجیح می داد چند ساعتی بخوابد تا بعد از نیمه شب ، بتواند راحت تر بیدار بماند .
 پلک هایش اندک اندک روی هم آمدند و خواب در چشمانش لانه می کرد که صدای پاشنه ای شنید .
 گوش هایش را تیز کرد و نیم خیز شد . .
 انگار به دفتر نزدیک می شد . دست به چماق برد . هیچ کس بی خبر به آنجا نمی آمد .

۱۰۲

کف پایش را به زمین فشرد که به محض نیاز ، آماده ی حمله باشد .
 اما در گشوده شد و چهره ی شیدا آرامش خیال را برایش به ارمغان آورد . .
 با بهت زمزمه کرد :
 - شیدا .. تو ؟؟
 لبخندزنان به در تکیه داد و برایش پلک باز و بسته کرد :
 - سلام .
 ایوب مات مانده بود . شیدا شانه بالا انداخت :
 - هوا سرد بود . بعد مامان هم لبو پخته بود . دلم نیومد نخوری .
 و ظرف درون دستش را بالا گرفت . آهسته کنار او نشست و پارچه ی دور ظرف را گشود :
 - یامین و دو تا رفیقاش هم باهام اومدن . بهش توضیح دادم چه شرایطی دارین . دیگه برادرزنه دیگه . . .
 گفت امشب رو اینجا میمونن . بساط هم آوردن برای خودشون . . زغال و سیب زمینی و چیپس و تخمه و پفک . . فوتبال هم که هست پشت هم تا دو بیدارن . . ساعت پنج و خرده ای هم که والیبال داره . . تا خود صبح این موجودات بیدارن ؛ تازه این وسط حواسشون هم به مزرعه هست . . من نمیدونم چطور میرن سر کار !

ایوب اما تنها دست دور کمرش انداخت و او را به خود فشرد . صورت شیدا به سویی چرخید و استفهامی

نگاهش کرد .

نفس عمیقی گرفت و لب زد :

- همیشه یادت باشه یه مردی مئه من هست که محتاجه همین محبت های لعنتیته !

شیدا تنها لبخندش را حفظ کرد و چیزی نگفت . .

ظرف لبو را روی پایش گذاشت و یکی از دو چنگال درونش را برداشت :

- بخوریم همسری ؟

ایوب انگشت اشاره ی دست راستش را روی گونه ی او کشید :

- به داداشت و رفقاش هم لبو دادی ؟

شیدا در حالی که دو لپی می خورد جوابش را داد :

- اوهوم . مامان براشون جدا فرستاد . . .

و تکه ای از لبوی خوش آب و رنگ را برابر صورتش گرفت . .

نور چراغ خواب پرینازش سقف را روشن کرده بود و سر شیدا روی سینه اش سنگینی می کرد .

به اتاقی که باقی مانده ی اسباب دخترکش در آن بود ، پناه آورده بودند . . .

طره ای از موهای شیدا را دور انگشتش چرخاند و زمزمه کرد :

- پریناز که رو دستام جون داد دقیقا عین این بود که یکی دست انداخته تو سینه ام قلبم رو کشیده بیرون .

دکتر بیمارستان دنبالم میدوئید که باید بستری شم . که حالم خوب نیست . ولی نمیتونستم . انگار بیقرار

بودم . نفسم درست و حسابی در نمیومد . یه جا نمیتونستم بمونم . پرستو یه جا نشسته بود و ضجه می زد .

پریناز باعث شده بود منو تحمل کنه . دخترم حتی دو سال هم نداشت . منه احمق به کشتن دادمش . . .

یادمه بعد از فوت پریناز پریشون شد . منو نمیشناخت اوایل . بعدش مدام منو میزد . خودشو میزد . بالش . .

. بالش کوچولوش رو . .

بغض گلوی ایوب را گرفته بود . نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای ادامه داد :

- بالش کوچولوش رو بغل میکرد و براش لالایی میخوند . اوضاع خیلی خراب بود . هر روز سر و صورتم زخم

داشت و کبود بود . . . از بس کتکم میزد . نمیتونستم چیزی بگم . درد داشت . . منم درد داشتم . خیلی

زیاد . غم و غصه ی دخترم ، حال بد زنم ، متنفرم هاش که میگفت . . . ولی چیزی نمیتونستم بگم چون من

مقصر بودم . یه روز با خودم گفتم اگه نباشم یه مدت ، شاید حالش بهتر شد ولی همه اش حرف بود . پای

عمل که می رسید کم می آوردم . . . پدرش اومد که دخترش رو ببره . نداشتم . تو صورتش داد زدم زنده .

خودم نوکرشم . بابام اومد . . . با زبونش مار رو از سوراخ میکشه بیرون . . بهم قول داد فقط یه مدت پری از

من دور زندگی میکنه . گفت حتی اگه بحث طلاق پیش اومد چیزی نگم . بذارم داغ دل پری آروم شه .

اولش داد و بیداد کردم . از خونه ام بیرونش کردم . . . ولی باز اومد . انقدر گفت و گفت که راضی شدم .

شدم مثل موم تو دستاش چون میدیدم پری عذاب میکشید . رفتن پریناز اونو شکست . همه ی امیدش

شده بود دختر کوچولومون . ولی . . . ولی من امیدش رو ناامید کردم . از خونه ام که رفت ، همون لحظه

فهمیدم دیگه برگشتنی نیست . به غلط کردن افتادم ولی دیگه هیچ وقت هیچ کس اجازه نداد برگرده . هر چند خودش هم نمیخواست . یه هفته بعدش درخواست طلاق اومد . . . خودم رو به زمین و زمان کوبیدم . خودزنی کردم . نعره کشیدم . نتیجه اش فقط شد سه روز تو بیمارستان خوابیدن و معده ای که کافی بود کمر راست کنم که دردش تموم تنم رو فلج کنه . با همون حال و دولا دولا رفتم دادگاه . . . گفتم زخم رو طلاق نمیدم . . پافشاری کردم . داد و بیداد کردم . قاضی جلسه رو بی نتیجه ختم کرد . این بار هم بابام اومد و باهام حرف زد . گفت من بهت چی گفتم ؟ گفتم بذار دختره آزاد باشه . . مطمئن باش باز تو رو انتخاب میکنه . تو بابای بچه اشی ! بهت عادت کرده . . . هه . . . چه خیالا . . پرستو ازم متنفر بود . به معنای تمام متنفر . آتیشی روشن کرد که هم من سوختم ، هم خودش و هم پریناز . گفتم نمیخوام . . ولی باز کلامش رو به کار گرفت . این بار هم خام شدم . . . البته نه کامل . یه کم لجاجت کردم ولی بعدش . . . به خودم که اومدم برگه رو امضا کرده بودم و پرستو دیگه زخم نبود . انقدر حال جسمی و روحیم خراب بود که حتی . . . حتی . . .

آب دهان فرو داد و پلک روی هم فشرد :

- خودم رو هم انگولک می کردم . روانی شده بودم . میخندیدم ، گریه میکردم . . . به معنای تمام از هم پاشیده بودم . حالم از خودم به هم میخورد . از همون موقع بود که مشروب شد رفیقم . آیدین که میدید چطوری دارم خودم رو به لجن و گناه میکشم ، یه روز یقه ام رو گرفت و انقدر کتکم زد که تا یه هفته نمیتونستم برم دستشویی !

به صورت شیدا نگاه کرد و خنده ی بی رمقی تحویلش داد :

- ولی نتونست خوردن الکل رو از سرم بندازه . . یادمه وقتی خبرش رسید که شیدا خواهان پیدا کرده ، دوباره زنجیری شدم . هنوز چند ماه هم نمیگذشت . حتی عده اش تموم نشده بود . . حتی سال دخترم هم نشده بود . پسره انگار خیلی وقت بود خاطرش رو می خواست . ولی مئه اینکه من زودتر دست به کار شده بودم . . . نمیدونم چطور پرستو رو خام خودش کرد که زنش شد . شایدم اصلا پرستو اونو دوست داشت که باهام سر جنگ داشت . شیش هفت ماه که از جدایی مون گذشت . یه روز خبر رسید که پرستو عقد کرده . . من اون روز توی صورت بابام کوبیدم . . . محکم . . .

ایوب خوب به یاد داشت . . چون مجنونی از بند رها شده ، خودش را تا تالار رساند .

پسرک آنقدر خاطر پرستو را می خواست که حتی برایش جشن عروسی گرفته بود .

خوب یادش هست که احد نفس به نفسش آمد ولی ایوب غیر قابل کنترل بود ؛ نمی توانست برادرش را متوقف کند .

مجبور شد به آیدین زنگ بزند .

چند متری مانده به تالار توانستند او را به زمین بزنند . . مردی را که زندگی او را خاک کرده بود .

"دستم نمیرسه به بارون ، این ابر تنپوشم همیشه

من چیز یو یادم نرفته ، چشمت فراموشم نمیشه

با ماه هر شب گریه کردم ، تو ماه بودی گریه کردی

من قول دادم باشم اما ، تو قول دادی برنگردی "

ایوب دست و پا می زد . نعره می کشید ولی آنقدر صدای موزیک زیاد بود که جز چند نفری که بیرون بودند کسی متوجه نشد . .
نگهبان تالار جویای قضیه شد که بهنام او را دور کرد تا توضیح دهد . آنها هیچ وقت دوستشان را تنها نمی گذاشتند !!

"هرگز فراموشت نکردم ، هرگز تو رو از دست ندادم"**عکست رو دیواره هنوزم ، من خنده هاتُ پس ندادم"**

ایوب زیر خیمه ی سنگین تن آیدین گیر افتاده بود ، اما دست و پا می زد و پرستو را می خواند .
زندگی محمدعلی کلی شده و چنان محکم آپرکات به صورتش کوبیده بود ، که او بی لحظه ای تنفس ناک اوت شد !
تمام آن ماه ها منتظر مانده بود شاید پرستو برگردد . . شاید محبت هایش ذره ای در او اثر کرده باشند . .
شاید دلش به حال مردی که تمام وجودش را برای او گذاشت ، بسوزد اما . .

"از عشق چیزی کم نذار ، انقدر دلتنگم نذار"**چند روز مونده تا بهار ، برگرد بسه انتظار "**

پرستو رفت . .

فصل دیگری را برگزیده بود و دیگر ایوب و دلش ، لانه ی مناسبی برای ماندنش نبودند . .
پرستو رفت و مردش را پر و بال شکسته پشت سر گذاشت . . .
آنقدر زیر دست های برادرش که روی دهانش قفل شده بودند ، نعره زد و مشت کوبید که رمقی برایش نماند . .

"بارون زده رو بالشم ، کم مونده که دیوونه شم"**دنیام طوفانی شده ، هر چیزی بی تو بیخوده"**

و لحظات آخر ، نگاهش روی خودروی گلکاری شده ای که مرکب عروسیش بود ، خیره ماند . . عروسی که امشب ، به حجله ی مرد دیگری می رفت . .
و مدام با خود فکر می کرد آن شب ، آن مرد را هم ، به مانند او پس خواهد زد و سرخورده خواهد کرد ؟؟
شیدا هر دو دستش را روی گونه ی او گذاشت . ایوب لبخند زد و سرش را نامحسوس تکان داد :
- جان دلم . . .

دخترک بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد :

- جای تمام دوست نداشتنای پرستو دوستت دارم . . . اینو یادت باشه !

ایوب برخاست و او را هم همراه خود کرد ، موهایش را میان مشت گرفت :

- تو هم اینو یادت باشه که من ، تازه با تو دارم میفهمم زندگی یعنی چی . . همیشه یادت باشه . . . میخوام موهاش رو گیس کنم ! برگرد . . .

مرد ، نمی خواست که همسرش ببیند دلش به درد آمده است . شیدا برایش عزیز بود و محترم . .

آنقدر دوستش داشت که برایش از خصوصی ترین لحظاتی بگوید که درد کشید و دم نزد اما آنچنان غرورش را به بازی گرفتند و آنچنان ناگهان فروریخته بود که تا سالها ، با یادآوری آن روزها ، قلبش خنجر برمی داشت و بر خود می کوبید تا شاید با دیدن خونریزی آرام بگیرد .

شیدا هم به ایوب پشت کرد و قطره ای اشک روی گونه اش چکید . .

لحظه ای که در اتاق را باز کرد . . لحظه ای که چشمش به تشک پهن شده و چراغ خواب رنگارنگ افتاد ، حتی فکرش را هم نمیکرد که یک شب دیگر باید محرم اسرار و درد و دل همسرش باشد . . .

اما راضی بود . از اینکه ایوب برایش حرف های مگوبیش را می زد ، راضی بود . .

حرکت دست های مردانه اش را حس می کرد و مطمئن بود اصلا نخواهد توانست به درستی گیزی از پس موهای بلندش ، بیاویزد . . .

اما چند دقیقه ی بعد که درون اتاق ایوب ، رو به آینه ایستاده بود و از طریق آینه ی کوچکی که او برایش نگه داشته بود ، به هنر دستش می نگریست ، خلاف عقیده اش ثابت شد . .

و شیدا نمی دانست ایوب در تار به تار موهای او عشق را جست و جو می کرد و با سرپنجه هایش محبت را از آنها می آویخت . .

گاهی خلوت ها نباید به عشق بازی و بوسه ختم می شدند . .

گاهی خلوت های یک زوج جوان و تازه به وصال رسیده ، می توانست به گپ و گفت هایی غمگین و دلداری هایی در سکوت برسد .

همان گونه که شیدا با فشار پنجه هایش در گرده خوردن دست هایشان ، به او ثابت می کرد تا ابد ، قلب او را خانه ی خود برگزیده است . . .

۱۰۳

ایوب با نوک کفش هایش روی زمین ضرب گرفته بود و به مردی نگاه می کرد که برابزش روی زانو ، زمین خورده و سرش به پائین بود .

دندان روی هم سائید و نجی کرد :

- یعنی واقعا خجالت نکشیدی ؟

یامین دست به سینه و با اخم نگاهشان می کرد . دوستانش را راهی نموده بود و خودش هم داشت آخرین گشت را در دور و اطراف می زد که او را دید . سر و صدایش بلند شد و به کمک بهنام او را به دام انداختند .

مردی که در حال خالی کردن بشکه ای از مواد بدبو پشت مزرعه بود .

ایوب پنجه در مو انداخت و صدایش بالا رفت :

- نا سلامتی سه سال اینجا کار کردی ، اونوقت اینطوری زیر آب میزنی ؟

صورت مرد بالا آمد و با چشم هایی نم دار به ایوب خیره شد :

- اومدم انتقام ناعدالتی رو بگیرم . . . یادته چطور اخراجم کردی ؟؟

ایوب پوزخندی زد و برابرش قامت پائین آورد ، یک پا را کاملا روی زمین خم کرد و پای دیگر را تنها از زانو شکست داد و ستون تن کرد .

آرنجش را به زانویش تکیه داد :

- تو خودت با یه دزد چی کار میکنی ؟ هان ؟ تو باشی چی کار میکنی ؟

تمام عضلات صورت مرد می لرزیدند ، فریاد کشید :

- من مجبور شدم . . میفهمی ؟ مجبور شدم !

ایوب چشم تنگ نمود و با لحن خشنی غرید :

- دزد ، دزد ! هیچ فرقی نمیکنه ! چه به خاطر اینکه بره مواد بخره بره تو هیپروت چه به خاطر اینکه داروی بچه اش رو بخره . تو دو سال پیش ، از حقوق همکارات زدی و بردی . برو خدا رو شکر کن که دست پلیس ندادمت اونم به خاطر همون بچه ات بود ولی . .

برخاست و شلوارش را ، در همان قسمت و پاییی که روی زمین گذاشت بود ، تکاند و ادامه داد :

- این دفعه اشتباه نمیکنم . میدم پدرت رو دربیارن !

پشت کرد و با سر به بهنام اشاره زد . اما هنوز دو قدم دور نشده بود که صدای نعره ی مرد ، لرز به تنش انداخت :

- به خاطر همون بچه ام به خونت تشنه ام . . . به خاطر همونه که میخوام سر به تنت نباشه

سرچرخاند و او را دید که پیشانی به زمین چسبانده بود و شانۀ اش می لرزید .

گریه ی یک مرد را تاب نمی آورد ، حتی اگر کسی بود که قصد به زمین زدن آنها را داشت .

مرد سر بالا آورد و آب دهانش را پر سر و صدا پائین داد :

- بچه ام داره میمیره . زخم میگه همه اش به خاطر اینه که پول دزدی بردم واسه اش . ولی من چاره ای

نداشتم . کسی بهم پول قرض نمیداد . اون روز هم باید از بیمارستان مرخصش میکردم هم داروش رو

میخریدم . هر چه قدر اومدم باهات حرف بزنم که بهم یه مساعده ای ، کوفتی بدی ، نمیداشتی . یه بار از

دهنم در رفت مهلت ندادی دیگه حرف بزنم . سرم داد کشیدی من تو این وضع پولم کجاس ؟ یادته آقا

ایوب ؟ یادته چطور صدات رو انداختی تو سرت و هر چی از دهنم در اومد بهم گفتی ؟ اصلا مهلت دادی ؟؟

گوشه ی لب ایوب به تمسخر بالا رفت :

- اون لحظه عصبانی بودم . اصلا من حالم خراب بود ، کس دیگه ای نبود ازش پول بگیری ؟

حامی عصبی از اینکه نمی توانست حرفش را ثابت کند ، فریاد زد :

- نبود آقا ایوب . . خودت هم میدونی نبود . چاره ای نداشتم وقتی نبود . از هر دوست و آشنایی که می

شناختم و سلام علیک داشتم پول قرض گرفتم . دیگه زنگ میزدم احوالشون رو بیرسم جوابم رو نمیدادن .

بچه ام دارو میخواست ولی پول نداشتم . داروهاش رو باید می خریدم . حیاتی بود ، باید پول میبردم که

دیالیزش کنن . هیشکی یه قرون کف دستم نداشت . به همه هم بدهکار بودم . . حتی اقوام درجه ی یکم

دستشون خالی بود از بس تو اون یه ماه واسه بچه ام و بیمارستانش بهم پول داده بودن . اومدم بهت بگم

رییس ، دستم رو بگیر ، سرم داد کشیدی . وقتی نبود دوباره بیام جلو ازت بخوام به حرفام گوش بدی . اگه

یه شب دیگه بچه ام اونجا میخوابید بازم باید بیشتر پول میدادم . داروش رو چی کار میکردم ؟ بچه ی مریض داشتی که بفهمی من چی میگم ؟؟؟
ایوب تکانی خورد ..

یادش هست کودک خودش هم بیمار بود ولی هیچ گاه با مشکلات این مرد درگیر نبود ...
آن روز را دقیق به یاد داشت . خودش بود و کار یک مزرعه . بهنام درگیر بیماری مادرش بود ..
صادق به دنبال بذر و گیاهان گلخانه رفته و آیدین درگیر گرفتن مجوز گسترش گازکشی مزرعه بود .
می دانست که فرزند حامی مریض است . اما آن روزها آنقدر درگیری داشت که نمی توانست به حرف های او گوش کند . به مشکلات مالی هم برخورد کرده بودند و این مزید علت عصبانیتش بود .
قرار بود حقوق کارگرها را پرداخت کنند و متوجه شدند خبری از پول نیست !
فیلم دوربین ها حامی را نشان می داد که به دفتر او رفته و با بسته ای خارج شده است .
مرد آنقدر استرس داشت که حتی به این هم فکر نمی کرد که دوربین ها تصویر او را ضبط می کنند . در ذهن او فقط و فقط کودکش نقش بسته بود .
ایوب با ماموری به در خانه اش رفت ، ساعتی از آغاز شب می گذشت ..
چهره ی ترسیده اش را از یاد نمی برد . خود ایوب هم آنقدر عصبانی بود که مراعات هیچ چیز را نکرد و مرد را چنان تحقیر نمود که بعدها وقتی عصبانیتش فروکش کرد ، خودش هم دلش به حال او سوخت .
زبان روی لب کشید :

- عمرا حرفات رو باور کنم . چرا تو کلانتری حرفی نزدی ؟ فکر کردی شمرم که بشنوم و دلم به رحم نیاد ؟
اون شب هر چی بهت گفتم چرا پولو دزدیدی حرفی نزدی ؟ چرا وقتی قبل از اینکه بریم پیش افسر نگهبان ازت پرسیدم واس خاطر بچه ات بوده یه کلام نگفتی ؟ مطمئن باش اگر میگفتی دو برابرش رو با اینکه خودمون هزارتا گیر و گور مالی داشتیم بهت میدادم !

چیزی نمانده بود تا حامی به گریه بیفتد . زبانش در دهانش سنگینی می کرد ..
- دیگه واسه چی عز و جز میزدم ؟ انقدر به همه بدهکار بودم که بالاخره سر و کارم به اونجا میفتاد . بعدش هم انقدر جلو در و همسایه ریز و درشت بارم کردی که دیگه آبرویی برام نمود که براش بجنم زنم مدام بهم التماس می کرد بهش بگو که واس خاطر یه دونه دخترت دست بردی تو دخلش . ولی یه چیزی داشت خفه ام می کرد . تو مردی مثلا .. غرور داری ... خودت جای من باشی حاضر میشی با اون همه حرفی که خوردی ، باز بچه ات رو واسطه کنی که از مخمصه دربری ؟ من که عمرا این کارو می کردم ...
ایوب سری برای او تکان داد .

یادش هست آخر سر صادق او را مجبور کرد که رضایت دهد ، آن هم به خاطر اینکه او خبر داشت که کودک حامی مریض است و مسلما به وجود پدرش نیازمند ..
یادش هست ، یک ماه بعد از آن اتفاق ، همسر حامی نزدشان آمد و پاکتی پول را به دست شان داد که پول پیش خانه شان است ... تنها بخشی از آن مقدار را جبران می کرد ولی صادق همان را هم قصد نداشت قبول کند ..

اما زن زیر بار نرفت و بعد از آن هیچ خبری نتوانستند از آنها بگیرند .

ایوب هم آنقدر عصبانی بود که به این چیزها فکر نکند . حال روحی بدی که داشت ، بدهی ای که به بار آورده بودند و وظیفه ی سنگینی هم که به دوش می کشید ، اخلاقی را صد درجه بدتر نموده بود .

حامی لبخند تلخی زد و به چشم های ایوب خیره شد :

- میخوای بدونی چرا گزارش دادم که کارتون یه جاش ایراد داره ؟ که چرا واسه تون پاپوش دوختم ؟ اصلا میدونی بعد از اینکه اون بلا رو سرم آوردی چی شد ؟ از کار و زندگی افتادم . . دیگه نتونستم یه کار درست و حسابی پیدا کنم که خرجم رو دربیاره . روز به روز حال بچه ام بدتر شد و زخم مدام بهم سرکوفت میزد که به خاطر پول دزدیده . بیشتر پول پیش خونه ام که اومد جای پول دزدی ، با اون مقداری هم که موند یه خونه کرایه کردم ته شهر . نه دیگه واسه زخم طلا و جواهری مونده بود ، نه پس اندازی برای من و نه آبرو و اعتباری . . . حال بچه ام بدتر شد . پول نبود درمونش کنم . . تا کی دست جلوی بابا و داداش و برادر زن دراز می کردم ؟؟ تو این مدت ذره ذره آب شدن بچه ام رو دیدم . . سرکوفتای زخم رو شنیدم . . تحقیر شدم . . کم مونده به گدایی بیفتم . . همه اش هم تقصیر توئه . گوش ندادی بهم . . آبروم رو جلو همه بردی .

رزق و روزیم رو بردی . . اومدم رزق و روزیت رو ببرم . . .

ایوب اخم کرد و دست روی زانو گذاشت و خم شد :

- تقصیر من چیه که تو دزدی کردی ؟ هان ؟ تقصیر من چیه که تو نتونستی درست حرفت رو بزنی یا حتی صبر کنی تا من اعصابم بیاد سر جاش ؟

حامی به سختی از بینی نفس کشید و زمزمه کرد :

- تو حال یه پدر درمونده رو میفهمی . . .؟؟ میتونی درک کنی اون لحظه مغزش کار نمیکنه؟؟

ایوب درد او را خوب می فهمید که به آهستگی کمر راست کرد اما نگاه از او نگرفت . او هم پدر بود و روزی درماندگی را چشید !

صادق که تمام این مدت در سکوت ، بحث و جدل آنها را تماشا می کرد ؛ پیش آمد و بازوی ایوب را گرفت و زیر گوشش گفت :

- الان جای بحث نیست . به یکی از دوستان میسپریم درباره ی وضعیت زندگی اش تحقیق کنه . . . اگه درست بگه شاید بشه یه جور دیگه این قضیه رو حل کرد . .

چشم های ایوب پر از سوال بود وقتی سوی او چرخید :

- یعنی چی ؟ چه جوری ؟

صادق پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد و لبخندی زد . .

ایوب به حامی نگاه کرد که با دست های لرزان مقداری از آب نوشید و بعد روی چشم هایش دست کشید . صدایش را صاف کرد و آرام پرسید :

- حالا چرا میخواستی سر من و دار و دسته ام خالی کنی حرصت رو ؟

حامی با خستگی به او نگاهی کرد :

- چون تو رو عامل همه ی بدبختی هام میدیدم . درسته من تا اون روز پول نداشتم ، ولی آبرو داشتم . اما همونو هم ازم گرفتی . زنم همیشه بهم بد و بیراه میگه . بدتر شدن حال بچه امون رو از این میدونه که پول دزدی براش خرج کردم .

ایوب پوزخند زد و پا روی پا انداخت . زیر سینه اش دردی احساس می کرد ، نفس عمیقی گرفت :

- من که فکر میکنم دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی ..

حامی اما تلخندی زد و سرش را میان دست هایش گرفت . خیره به زمین لب زد :

- اگه میخوای منو تحویل پلیس بدی چرا معطل میکنی ؟ انتظار حالم رو به هم میزنه . هرچند دیر و زود به خاطر قرضایی که از دیگران گرفتم سر و کارم به اونجا هم میفته .

دقایقی میانشان سکوت شد و صدای گفت و گوی صادق و بهنام را از پشت در ، هر چند نامفهوم ، می شنیدند .

ایوب پیشانی اش را خاراند و پرسید :

- دخترت چشه ؟

تن حامی لرزید و این از چشم ایوب دور نماند :

- از وقتی چشمانش رو باز کرد مریض بود . یه سالش بود فهمیدیم کلیه اش مته کلیه ی یه آدم معمولی کار نمیکنه . سه سالش بیشتر نبود که یکی از کلیه هاش از کار افتاد . . . الانم که هفت سالشه به جا اینکه مته

بچه های دیگه بره سر کلاس و درسش رو بخونه ، تو خونه اس و از درد به خودش میپیچه . چون داره

میمیره .. چون این یکی کلیه اش هم جوابش کرده . میره دیالیز . . . دکترش میگه تنها چیزی که نجاتش

میده پیوند کلیه اس .. ولی کو کلیه ای که بهش بخوره ؟ اصلا کو پول ؟ تا حالا یکی دو تا براش پیدا شده

ولی خب .. پولی نداشتم که بدم بستری شه تو بیمارستان و زنم هر چی تونست بهم گفت . فکر میکرد اگه هنوز یه جایی ثابت شاغل بودم میتونستم یه پولی بگیرم و دخترم رو درمون کنم .

درد به دل ایوب نشست . بیچارگی را از صدای او می خواند . چرا آن روزها به حرف های حامی گوش نداد ؟ چرا آنطور عصبانی سرش خراب شد ؟

درست که او کار درستی نکرده ولی کسی چرا جلوی ایوب خشمگین را نگرفت که آنگونه او را مورد شماتت قرار ندهد و فرصت حرف زدن را از او نگیرد .. ؟

حامی راست می گفت ، ایوب آبروی او را ریخته بود . هر چند خود حامی هم کار درستی نکرده بود اما ..

می دانست حامی از همه جا بریده و تنها جایی را که می توانست آماج نفرت خود قرار دهد ، مزرعه ی ایوبی بود که اعتبار او را زیر سوال برد ..

چشمانش را ماساژ داد و برخاست . . . از برابر حامی رد شد و اتاق را ترک گفت .

بهنام و صادق کمی آنسوتر ایستاده و تند تند حرف می زدند . کنارشان ایستاد :

- چی شد ؟ راست میگه ؟ واقعا وضعش انقدر خرابه ؟

صادق با افسوس سری تکان داد :

- از اونم بدتر ..

بهنام تکیه ی شانه اش را به دیوار سپرد و با بدبینی گفت :

- خب اصلا وضعش افتضاح . چرا قصد کرد ما رو زمین بزنه . بابا شوخی نیست که . یه گاوداری و یه گلخونه که از قضا هر دو توشون بهداشت مهمه رو اینطور تهدید کنی . به ما چه ! خودش دزدی کرد !

صادق نگاهش اما روی ایوب بود :

- اما ایوب آبروش رو نشونه رفت .

بهنام دستش را در هوا چرخاند :

- خب خودش باید فکر اینجارو میکرد وقتی داشت میرفت از دفتر پول رو کش بره !

این بار ایوب بود که چشم در چشم صادق داشت :

- اما یه پدر درمونده به این چیزا فکر نمیکنه . حتی انقدر پریشون بوده که فکر نکرده راهرو دوربین داره . و صورتش را سوی دوربین امنیتی ای چرخاند که آن هم مدتی می شد از کار افتاده بود . ایوب پوزخندی زد . چه قدر از همه چیز غافل بود .

دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد :

- اون الان عاصیه . دنبال یکی میگرده که حرصش رو سرش خالی کنه . شک ندارم نزدیکانش رو هر کدوم یه جور آزرده . حالا داره حال کسانی رو میگیره که تو گذشته یه جوری بهش ضربه زدن و اون ضربه به قضیه ی بچه اش و این حالی که خودش داره مربوطه . بریده . . و خب منم تو صدرشونم .

بهنام هوای ریه اش را پوف کنان خارج نمود :

- خب حالا میخوای چی کار کنی ؟ الکی نیستا ! طرف داشت ته مزرعه خرابکاری می کرد .

ایوب شانه بالا انداخت و به زمین خیره شد و با نوک کفشش روی آن خط هایی نامفهوم کشید :

- نمیدونم . اینطور که این میگه و شما فهمیدین اوضاعش خیلی خرابه ! بندازیمش زندون که چی ؟

صادق پیش آمد و دستی به شانه ی ایوب زد :

- من میگم بهش . . بهش یه فرصت دیگه بدیم . اون موقع تو هم حالت خوش نبود و درست برخورد نکردی ، شاید میشد به شکل بهتری قضیه رو خاتمه داد ولی الان . . الان که حالت خوبه ، بد نیس دستش رو بگیري و یه کمی هم حال اونو خوب کنی .

بهنام برزخی شد :

- میفهمی چی میگي ؟

صادق به او لبخندی زد :

- بله که میفهمم . درسته که قصد داشت وجهه ی ما رو خراب کنه ، همونطور که به اعتبارش جلوی دوست و آشنا ضربه زدیم ، میخواست به اعتبار ما ضربه بزنه ولی خب . . . فکر اینم بکنین که اگه ایوب عصبانیتش رو کنترل می کرد و میذاشت حرف بزنه ، شاید همه چی یه جور دیگه رقم میخورد !

رفت و ایوب را در فکر فرو برد . . .

نمی دانست باید انتقام این شبیخون او را بگیرد یا آنطور که صادق می گفت ، دستش را می گرفت و از این منجلاب که شاید خود ایوب هم در آن مقصر بود ، بیرون می کشید ؟

روبرویش ، روی صندلی نشست و شانه به صندلی تکیه زد .
 حامی صورت خسته اش را بالا گرفت :
 - چیه ؟ تصمیم گرفتی اول بازم تحقیرم کنی بعد به پلیس تحویلیم بدی ؟
 ایوب نفس عمیقی گرفت و دست به سینه شد :
 - چطوری میتونم دوباره بهت اعتماد کنم ؟
 نگاه حامی رنگ تعجب گرفت :
 - چی ؟
 ایوب گردن کج کرد و گفت :
 - میخوام دوباره بیای اینجا و کار کنی . فقط چطوری دوباره بهت اعتماد کنم ؟
 چشمان حامی برقی زدند . قامتش صاف شد :
 - داری ... داری مسخره ام میکنی ؟
 ایوب تک خنده ی بی رمقی کرد و سعی نمود نسبت به درد معده اش بی توجه باشد . فشار عصبی ای که این چند روز تحمل کرده بود با پیدا شدن عامل آن ترس ، خودش را نشان می داد :
 - به قیافه ی من میخوره الان مسخره ات کنم ؟ مگه من رزقت رو نبریدم ؟ مگه آبرو و اعتبارت رو خدشه دار نکردم ؟ مگه نمیگی به ناحق بوده ؟ مگه نمیگی زود قضاوت کردم ؟ مگه حرفت این نیست که باید بهت فرصت میدادم توضیح بدی ؟ خب الان میخوام جبران کنم ... چطور فقط بهت اعتماد کنم؟؟؟
 و وقتی سکوت و ترس چشمان حامی را دید ، برخاست و آهی کشید :
 - بی خیال ... فردا که جمعه اس ، شنبه بیا سر کارت . فقط بدون موقعیت قبلی رو نداری . اینجا یه کارگر ساده ای ولی خب حقوق ثابت داری و بیمه میشی ، تو و خانواده ات .
 به صورت ناباورش خیره شد و خندید :
 - چیه ؟ اومده بودی سر ببری ، داری زر میبری ! هر چند ..
 پشت میز کارش نشست و برگه ی قرارداری بیرون کشید :
 - همچینم اینجا زر تقسیم نمیکنیم ولی خب .. از هیچی بهتره . پاشو بیا اینجا اینو امضا کن که خیالت راحت بشه دوباره آشغال ماشغال نیاری بریزی زار و زندگی مون رو به گند بکشی .
 حامی هنوز همانطور مبهوت شده او را می نگریست . ایوب به صندلی تکیه زد و آرام گفت :
 - نمیدونم چرا این کار رو میکنم . شاید چون فکر میکنم رفتارم اون موقع درست نبود . حقیقتش رو بخوای اصلا از یادم رفته بودی .. اگر امروز نمیدیدمت اصلا یادم نمیومد یه حامی نامی بوده برام کار میکرده و بعد اون اتفاقا پیش اومده ... ولی الان .. نمیخوام بازم یه انگیزه واسه انتقام داشته باشی . چون میدونم اگر بندازمت زندون ، بازم آتیش تند تر میشه ..
 حامی همانطور مسخ و گنگ برخاست ، نگاه گیجی به برگه انداخت ، سرسری آن را خواند و امضایش کرد .
 ایوب برگه را لای پوشه گذاشت و گفت :

- شنبه بیا سرکار . مدرکم همون روز میگم چی بیار . حالا برو که منم برم . یالا .
 حامی بین ماندن و رفتن تردید داشت . انگار خواب می دید !
 به چه قصدی و به هزار زحمت توانست و انت دوستش را قرض کند و بشکه ای پسماند زباله و آب بدبو را تا
 آنجا حمل کرد تا انتقام بگیرد و حال ...
 عقب عقب رفت ، واقعا واکنش بهتری نمی توانست نشان دهد .
 ایوب برخاست و صدایش زد :
 - حامی ..

مرد نگاهش کرد ، ایوب من و من کنان گفت :
 - اممم .. میدونی وضعیت مالی خوبی نداریم . البته به کارگر جدید نیاز داشتیم . بحثی نیست ولی .. من
 مساله ای ندارم با اینکه یه کاری کنم دختر کوچولوت بتونه راحت بره مدرسه . میدونی منم ... منم یه
 دختر داشتم ... نشد که بتونم درست و حسابی پدری کنم ولی میفهمم حالت رو . و میدونم بابای خوبی
 هستی .. این دفعه اگه کلیه پیدا شد دست دست نکن . نمیگم تنهایی از پس خرج و مخارج عمل و بعد
 عمل و بیمارستان برمیام ولی میتونم کمکت کنم که از این لحاظ مساله ای نداشته باشی . در مورد خونه ات
 هم ... امیدوارم بتونی یه جای بهتر پیدا کنی . در مورد کسایی هم که بهش بدهکاری یه کم وقت بگیر .
 صادق قراره تو لیست وام صندوق بچه ها اسمت رو بذاره . اگر راضی بودن ، شاید تونست یه وامی برات جور
 کنه یه کم از زیر بار قرض و قوله بیای بیرون ... ولی کامل تو این مورد رو ما حساب نکن . باهاشون
 صحبت کن و وقت بگیر . میتونی با حقوقت کم کمک جبران کنی .

حامی آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت :
 - من ... من ... من ... چی بگم ؟ آخه ...
 ایوب از پنجره به بیرون خیره شد و آهسته گفت :
 - آبرو و اعتبار و شخصیت یه مرد برایش خیلی مهمه ، میدونم شکستنش چه قدر تلخه . ببخشید اگر اون
 موقع عاقلانه تر رفتار نکردم . من کلا آدم بی چاک و دهنی نیستم ولی اون موقع ...
 سرش را به سوی او چرخاند و نفسی گرفت :
 - برو این خبرو به خونه بده . زن و بچه ات رو خوشحال کن ..
 حامی همانطور بهت زده و گیج اتاق را ترک کرد . ایوب خندید ...
 اگر سالم می رسید ، خیلی بود . پنجره را باز کرد و منتظر ماند تا او را ببیند ، اندکی بعد که او را دید
 صدایش را بالا برد :

- حواست رو جمع کن داری میرونی !
 و عمیق و آسوده تنفس کرد ...
 روی صندلی نشست و دست روی سینه فشرد . درد کم کم داشت خودش را بالا می کشید و بی توجهی
 ایوب هم اثری در کم کردنش به صورت تلقینی نداشت .
 ایوب خود زخم خورده بود و در عین حال به حامی زخم زده بود . این کمترین کاری بود که می توانست

بکند !

تنش به عرق نشسته و سست شده بود . .
یادش هست که صبح وقتی آنقدر با عجله و پر هیجان و عصبانی خودش را به مزرعه رساند اولین نشانه های
خطر را حس کرد و حال از پا درآمده بود .
آن هم تنها و در حالی که خانواده اش فکر میکردند او هنوز در مزرعه مشغول حساب و کتاب است !
ناله ای کرد و به پهلو شد . .

عکس شیدا با آن پیراهن آستین سرخود دخترانه و لبخندهای ناب و اختصاصی ایوب ، آهسته و کم رمق به
لب های او حالت خنده داد اما بیش از آن توانی نداشت . .
حالی بین خواب و بیداری داشت که صدای در خانه هوشیارش کرد .
روی تخت نیم خیز شد . صدای آواز خواندن شیدا می آمد . تعجب کرد .
صدای او هم قطع شد . . سکوت سنگین بود و بعد . .
- ایوب ؟؟ خونه ای ؟؟
پس پالتوی او را دیده بود .

لبه ی تخت نشست و صدا زد :

- آره خانمم . . . اینجا چی کار میکنی ؟

شیدا با چهره ای متعجب در چهارچوب در ظاهر شد :

- دیشب که اومدیم خونه دیدم یه چیزایی نداری . . گفتم خرید کنم بعد پیام برات شام بپزم . . خوبی ؟
لبخندی بی رنگ زد و دست سوی او دراز کرد :

- آره عزیزدلم . . بیا اینجا . تو با این خانم بودنات منو میکشی !

شیدا بین بازو و تنش جای گرفت و ایوب روسری را از سرش برداشت و لب به گوشش چسباند :

- نگاه کن چه قدرم خوشگل شده .

اما شیدا حس می کرد چیزی در این بین درست نیست . دست روی پیشانی همسرش گذاشت :

- دمای بدنت بالاست ها . . خوبی ؟ مطمئن ؟

ایوب دستش را گرفت و مابین استخوان های سینه و نرمی شکمش گذاشت و فشرد :

- نه . . ولی چاره ای ندارم . ناله کردن چه فایده داره آخه .

شیدا نگران جلوی پایش زانو زد :

- معده ات درد میکنه ؟ بریم دکتر ؟

ایوب خندید و بازوهای او را چسبید و بالا کشید . روی پاهایش نشاند و صورتش را قاب زد :

- نه عزیزم . عادیه . عصبی شدم . . نتیجه ی اوئه . دارومم خوردم . . باید تحمل کنم تا خودش آروم بگیره .

گونه ی اصلاح نشده اش را روی گونه ی او فشرد و خمیازه کشید :

- انگار تنم رو کوبیدن . فقط میخوام بخوابم . . .
- شیدا موهایش را نوازش کرد و انگشتانش را پشت گردنش آهسته چرخاند :
- شام چیزی خوردی ؟
- به خلسه می رفت و گرمای سرپنجه های او هم ، به این امر سرعت می بخشید :
- نه . . .
- حس می کرد شیدا به جلو خم شده ، خودش را به دست او سپرد . .
- سرش روی جسم نرمی فرود آمد و لبی روی پیشانی اش نشست :
- پس یه کم بخواب . . . سعی میکنم یه چیزی درست کنم که معده ات پس نزنه . . .
- ایوب سعی کرد که چشم هایش بسته نشوند ، یقه ی همسرش را چنگ زد و خودش را اندکی بالا کشید و غر زد :
- بیا بغلم . . .
- شیدا ریز خندید و دست روی سینه ی او گذاشت :
- بگیر بخواب . حریص بد عنق !
- ایوب خسته تر از آن بود که سر و کله بزند ، زیر لب نقی زد و چشم هایش کم کم بسته شدند و لحظاتی قبل از تاریکی تمام نگاهش ، حس کرد گوشه ی لیش گرم شد . .
- ***
- شیدا فین فین کنان با نوک انگشت هایش روی معده ی ایوب را آهسته ماساژ می داد و تلاش می کرد که باز دوباره گریه نکند !
- ایوب خوابیده بود ولی گاهی چنان ناله می کرد که او به خفتنش شک داشت !
- نیمه های شب بود که با گرمای غیرعادی آغوش همسرش چشم گشود و او را در حالتی یافت که در خواب نفس نفس می زد و ناله می کرد . . .
- آنقدر در این یکی دو ساعت بین خواب و بیداری دست و پا زده بود که بغض شیدا هم شکست .
- موهای خیس از عرق پیشانی اش را پس زد :
- جونم . . الهی بمیرم . . . چی بود اونی که من درست کردم ؟ چرا اینطوری شدی آخه ؟
- از ته حنجره ی ایوب صدایی برخاست ، دوباره نفس هایش اوج گرفتند و لحظه ای بعد ناگهان به پهلو شد ، پا در شکم کشید و بلند ناله کرد .
- اشک روی گونه های شیدا روان شد و بازوی ایوب را چنگ زد :
- برگرد ببینمت . . ایوب ؟
- ایوب اندک آب دهان مانده زیر زبانش را به گلوی خشکش هدیه کرد و لب هایش را تکان داد :
- بگیر بخواب شیدا . . خوبم من .
- شیدا روی تنش خیمه زد و به صورتش خیره شد :
- این الان خوبته ؟؟ ایوب سوپش خوب نبود ؟ هان ؟ چی سنگین بود توش آخه ؟

- ایوب بیقرار درون تخت نشست و مشتش را محکم زیر استخوان های سینه اش فشرد .
 شیدا موهای دستش را نوازش کرد و با دست دیگرش چانه ی ایوب را بالا آورد :
- لباس بیوش بریم دکتر ... چرا لچ میکنی آخه ؟
 ایوب سر روی شانه ی او گذاشت و زمزمه کرد :
- دکتر تاثیری نداره . میدونم دردم چیه ... خودش آروم میگیره ...
 اما حالت تهوع اجازه ی بیشتر حرف زدن را به او نداد . معده ی بیچاره داشت خودش را سبک می کرد !
 شیدا را پس زد و از اتاق بیرون دوید و خودش را درون سرویس بهداشتی پرت کرد . .
 شیدا هم به دنبالش رفت و در تمام مدتی که ایوب عق می زد و زردآب بالا می آورد ، دستش را روی شانه ی او حرکت می داد و با دست دیگر شکمش را می فشرد تا بعد از آن دچار درد عضله ی ناحیه ی شکم نشود ...
- ایوب سر زیر آب گرفت و شیدا دست زیر بازویش انداخت :
- برات نبات داغ درست کنم خوبه ؟
 حالا مرد حال بهتری داشت . لبخندی زد :
- به خدا انقدر که پیگیری میکنی بدتر میشم . خوبم دختر .. خوبم .. بهتر هم شدم ...
 روی مبل نشست و نفسی گرفت . معده اش سبک شده بود و کمتر تیر می کشید ، اما هنوز سوزش داشت که می توانست با دو سه تا مسکن خفه اش کند !
 لحظاتی بعد شیدا با لیوانی که تند و تند قاشق را در آن می چرخاند کنارش نشست و زمزمه کرد :
- الهی قربونت برم ... خوبی الان ؟
 ایوب بلند خندید و دست دور کمرش انداخت :
- به اندازه ی تمام مدتی که با هم رابطه داشتیم ، تموم امشب قربون صدقه ام رفتی . هیچیم نیست .
 شیدا به جای اینکه از او دور شود ، بیشتر خودش را به میان حصار بازوانش کشید و لیوان را روی لبش گذاشت :
- اینو بخور .. معده ات آروم میگیره . خب ؟
 وقطره ای اشک روی گونه اش نشست که ایوب بی محابا لب هایش را مهمان اشک های شور همسرش کرد .
 چند دقیقه بعد لیوان خالی روی میز بود و ایوب انگشتش را روی تیغه ی بینی شیدا می کشید :
- زن من باشی ، کلا شبا خواب نداری ، یه شبایی که قلبم بیقراری میکنه ، یه وقتایی هم این معده ی بی پیر ، پدرم رو در میاره ..
 شیدا کف دستش را آهسته روی گونه اش سائید و لب زد :
- چند بار اینطوری شدی و کسی پیشت نبود ؟
 ایوب لبخند زد و دستش را پشت گردن او قفل کرد :
- گذشته دیگه برام مهم نیست وقتی فکر میکنم تو آینده ام ، یکی مته تو کنارمه ...
 لحظاتی تنها صدای نفس هایشان به گوش می رسید و بعد شیدا همانطور که سعی می کرد از میان دست

های او که به سمت اتاق هدایتش می کردند ، فرار کند ؛ غر زد :

- خوبه مریضی . . من میدونم قبل از عروسی دو تا بچه زائیدم !

ایوب خندید و در دل به دردش گور باباتی گفت و در اتاق را نیمه باز گذاشت :

- فعلا که منو تا لب چشمه می بری و تشنه بر می گردونی . . . حالم بده ، درکم کن !

روی تخت هم بیشتر در حال کشتی گرفتن بودند تا بوسه و نوازش . .

شیدا مثل بچه گربه از میان بازوهایش می خزید و ایوب سعی می کرد او را سر جایش ثابت کند !

دختر با بالشت محکم روی سر ایوب کوبید :

- بگير بخواب . مریضی خیر سرت . . چی کار تی شرت من داری . . . وویی . . ایوب قلقلک نده !

و بلند خندید . . .

همسرش دست هایش را از پشت ، روی شکم او قفل کرد و عقب برد و روی تخت دراز کشید و او را هم کنار خودش خواباند :

- ذهنت منحرفه دخترم . . . خدایی نایی برام نمونده . . بخواب شیدا . . .

شیدا علی رغم وسوسه ای که آغوش ایوب برای او داشت ، لبه ی تخت نشست :

- من باید برم خونه . به مامان گفتم حتما سر صبح تو اتاقم بیدار می شم .

ایوب بازویش را گرفت و سوی خود کشید :

- بخواب دروغگوی کوچولوی من . جدی میگم ، حالم خوش نیست . بگير بخواب .

شیدا سر روی قلب پر تپش او گذاشت و چه چیز از این بهتر . . .

و نمی دانست ایوب واقعا حال خوشی نداشت !

خودش را پر از شر و شور و نیازمند او نشان می داد تا نگرانی از نگاه شیدا رخت ببندد و اشک از چشمانش جاری نشود تا بلکه با خیال راحت به خواب برود . . .

۱۰۴

شانه به شانه ی یکدیگر از تالار خارج شدند و شیدا ناراضی شانه بالا انداخت :

- خوب نبود . سن رقصش زیادی دور بود از جمعیت . . .

ایوب دزدگیر خودرو را غیر فعال کرد و لحظاتی بعد هر دو کنار هم نشسته بودند :

- بهت گفت که ، قراره یه سری تعمیرات بکنن . جاش رو عوض میکنن میبرن اون سمت .

شیدا چانه بالا انداخت و متفکر سوی او چرخید :

- یعنی میگی همین جا یه قرارداد ببندیم ؟

ایوب دستش را پشتِ صندلی او گذاشت و به سویش چرخید :

- نمیدونم . میخوای دو سه جا دیگه رو هم ببین ، شاید اونی که تو میخوای پیدا شه . .

پوفی کرد و عصبی تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید . آنقدر ویبره رفته بود که حس می کرد پهلویش سوراخ شده است . بعد از قطع تماس رو به شیدا نچی کرد :

- مستاجرا رفتن . عجب خیری داشت اون خونه براشون . دو ماه نشد ، خونه خریدن مشاور املاکیه

اس . میگه برو یه نگاه بنداز جایی رو خراب نکرده باشن . . میای باهام ؟؟

سوئیچ را چرخاند و شیدا کمر بندش را بست :

- حرفی ندارم . ولی مگه یه ساله نیسته بودین ؟

ایوب راهنما زد و آهسته از پارک خارج شد :

- چرا . ولی خب یه ذره هم من با اونا راه اومدم ، هم اونا با من . یه اتاق که باقی خرت و پرتای من بود . . .

از تخت و فرش و کمد و گاز قدیمی بگیر تا صندلی راکم . اونا اول به من گفتن در شرف خرید خونه ان و

شاید شیش ماهه سند خورد به اسم شون . . . منم گفتم باشه . هر وقت خونه تون آماده شد ، به سلامتی

برین . از اول هم فقط میخواستم یکی اونجا بشینه که خونه خراب نشه . مسکنی که توش ساکن نباشی ،

زودی از پا میفته .

شیدا تلفن همراهش را از کیف بیرون کشید و پیام هایش را چک کرد :

- خب بحث پیش پول و کرایه . . . ؟

ایوب شانه بالا انداخت :

- پیش پولی که آنچنان ندادن . . از اولم میگم که قصدم این بود یکی تو اون خونه بشینه . ولش کن . . .

گشنه ات نیست ؟ فکر نکنم وقت شه ناهار بریم خونه تون . . . وایستم سر راه یه چیز بگیرم ؟

شیدا لبخندی زد و دست به سمت ضبط برد :

- آره عزیزم . یه دو بسته اولویه بخر و نون باگت . باید قناعت کنیم ، مثلاً عروسی در پیش داریم !

و چشمکی برای همسرش زد . . .

ایوب از اتاق بیرون آمد و به شیدا نگاه کرد در حال شستن دست هایش بود :

- نه . همه چی سالمه . بنگاهی هم خیلی وسواس داشت . . . بازم به نظرت اجاره پدم ؟

شیدا بسته های اولویه ی آماده را از پلاستیک بیرون کشید :

- آره . یه کمک خرج هم هست برات . . میگم . . کجا بشینیم ؟ سردم هست !

ایوب نیشخندی زد و به حالت نمایشی دست در مو برد :

- تا منو داری ، غم نداری . . .

و کلید از جیب بیرون کشید و سوی اتاقی رفت که درش را قفل کرده بود . شیدا سرک کشید :

- کجا میری ؟

ایوب دست بلند کرد :

- یه بخاری برقی فکر کنم تو بساطم پیدا میشه . یه فرش شیش متری هم پهن میکنم . .

لحظه ی آخر برگشت و چشمکی به او زد :

- مگه من میدانم به زخم بد بگذره ؟

شیدا با لبخند به قامتش نگاه کرد . . .

نفس عمیقی گرفت و نان باگت ها را از وسط نصف کرد و میانه شان را خالی .
چند دقیقه بعد ایوب با فرشی روی شانه بازگشت و آهسته آن را روی زمین پهن کرد . دستی روی آن زد و گفت :

- تمیزه ها .

شیدا پلاستیک خوراکی ها را کناری گذاشت و کفش هایش را درآورد :

- چه حرفا میزنی !! وووویی من خیلی گشمنه !

و لقمه ای درست کرد و گاز بزرگی به آن زد .

ایوب با لذت به خوردنش نگاه می کرد و در دل هزاران بار از خدا بابت اینکه شیدا را سر راهش قرار داده بود ، شکر نمود .

شیدا لیوان یک بار مصرف را از دوغ پر کرد و زبان روی لب کشید :

- از الان واسه شیش هفت ماه دیگه همه جا پره . کاش زودتر اقدام می کردیم .

ایوب لقمه اش را فرو داد و خیارشوری از ظرف یک بار مصرف برداشت و گاز زد :

- بی خیال دختر . انقدر حرص نخور . اگر الانم به خاطر اصرار پدرت نبود ، راضی نبودم انقدر تند و سریع

هم عقد کنیم هم بریم دنبال کارای مراسم عروسی .

شیدا اخمی کرد و شالش را از سر برداشت . . .

تلالوی گوشواره هایش ، چشم ایوب را گرفت .

دخترک دستی به گردنش کشید :

- یعنی چی ؟ به نظرت زود عقد کردیم ؟

ایوب دست لطیف او را میان پنجه هایش گرفت :

- اشتباه برداشت نکن عزیزم . منظورم اینه پدرت چشمش از نامزدی تو و اون پسره ترسیده بود ، برای ما

زمان تعیین کرد . وقت نشد اونطور که باید و شاید فکر کنی . . . میگم شاید از روی احساس تصمیم گرفته

باشی . خب عشقه دیگه . . منم خوشتیپ !

شیدا پشت چشمی نازک کرد و دستش را با ناز بیرون کشید :

- آره جون خودت . . خوشتیپ . . تازه دارم میفهمم سرم کلاه رفته . یه پیر پسر رو بهم انداختن . .

ایوب خندید و دست در گردن همسرش انداخت :

- پیر پسر ؟ آخه من انقدر اکتیو . . انقدر پر انرژی . . من که زور و قوتم رو بهت نشون دادم !

شیدا مشتی روی سینه اش کوبید و لقمه ی کوچکی برای خودش گرفت و خورد . . .

که با دیدن قیافه ی ایوب از آن فاصله ی نزدیک به سرفه افتاد .

ایوب با کف دست محکم میان شانه اش کوبید . . .

عصبی دستش را پس زد :

- واقعا سرم کلاه رفته . . از نزدیک شبیه دیوی . . داشتم خفه میشدما!

ایوب گردن کج کرد ، خیره ی سفیدی صورتش شد ، چانه اش را گرفت و آهسته گونه ی گر گرفته ی

همسرش را نوازش کرد ..
 داشت مسخ زیبایی اش می شد ..
 از صبح که برای انتخاب تالار و لباس عروس به دنبال او رفته بود ، انگار حقیقت داشت با قدرت بیشتری رخ
 نمایان می کرد ..
 این دختر همسر او بود !
 و در آن لباس های سپید و پر از تور و منجوق و چیزی که از آن به اسم دانتل یاد می کردند ، مثل لقمه ای
 چرب و لذیذ بود که برایش چشمک می زد !
 آب دهان فرو داد و به چشم های متعجب شیدا خیره شد :
 - جدی جدی ... من ... من پیرم ؟
 شیدا تک خنده ای کرد و سرانگشتانش ، سیب گلوئی ایوب را لمس کردند :
 - دیوونه .. من شوخی کردم !
 ایوب لبخند لرزانی زد ، با دست ظروف میانشان را به گوشه ای راند ..
 بطری در بسته ی دوغ قل خورد و از روی فرش به کناری رفت ..
 آسمان گرفته ای که از دیشب بغض سنگین تر می شد ، با رعد و برقی بارشش را از سر گرفت ...
 ایوب آهسته و به مانند یک نسیم و نوازش ، لب روی گونه ی همسرش گذاشت و زمزمه کرد :
 - فکر دل منم باش
 به نرمی پلکی زد و لبخندی روی لب نشان داد ..
 و شیدا در دل فحشی به او داد ... ایوب رسماً داشت او را اغوا می کرد ! به حق چیزهای ندیده و نشنیده ..
 ایوب راست می گفت ! انگار باید از پدرش بیشتر برای شناخت او وقت می گرفت . این مرد و این حالت را
 تاکنون در زوایای پنهان انسانی او ، کشف نکرده بود ..
 او را مهربان ، خشمگین ، عاصی ، ترسو ، غمگین و عاشق دیده بود اما چنین حالت نگاه و چنین ریتم نفس
 های آرام را هیچ گاه در این چند ماه بروز نداد !
 همانطور مسخ شده نگاهش می کرد که فضای پر از مولکول اکسیژن میان صورت هایشان از بین رفت و
 ایوب لبه ی مانتوی او را چنگ زد ...
 شیدا دستی روی موهای مخملی ایوب کشید و صدایش زد :
 - ایوبم ...
 مرد ناله ای کرد :
 - اینطوری صدام نکن .. اون میم لعنتی رو که میچسبونی ته اسمم تازه می فهمم چه قدر بدبختیم !
 بازوهای او را گرفت و دخترک میان زمین و هوا معلق ماند ..
 آهسته او را روی فرش خواباند و دستش را تکیه گاه تنش کرد ..
 روی ابروهای همسرش دست کشید و لب زد :

- این خونه پر از خاطره اس .. دریغ از یه روز خوش ...

پلکش پرید و نبض شقیقه اش پرتوان کوبید و دختر هم بی هیچ حرفی سرانگشتانش را روی ضربانش کشید.

انگار تمام روزهای گذشته چون فیلمی سریع از برابر دیدگان ایوب گذشت و در حیرت ماند از اینکه چه قدر راحت و سریع دل به شیدا باخت ! صورتش به سمت دست او کج شد و چشم بست .

و شیدا هم به این امر فکر می کرد ..

چطور آنقدر زود پذیرفت همسر مردی شود که روزی که به قصد کمک کردنش به نزد او رفت ، کنار در ورودی همین خانه او را میان دستانش گیر انداخت و با لحن بدی تهدیدش کرد ... ؟

ایوب بوسه ای آرام روی پیشانی شیدا گذاشت و نجوا کرد :

- خانم منی .. عشق منی ...

با انگشت شستش آهسته گوشواره ی شیدا را لمس کرد و باز به او و لب هایش شبیخون زد ..

این بار دیگر نتوانست اتصال را قطع کند ..

گویی شیدا شده بود جاذبه و او سیب از درخت افتاده !

نمی توانست مقابله کند ...

دست ها ، دکمه ها را از آغوش یارشان بیرون کشیدند و چه قدر فضا گرم بود ..

باران می بارید و صدای نجوهای همزمان با آن اوج می گرفت ...

نفس های تند ایوب به زحمت به کلمات اجازه دادند که از دهان خارج شوند :

- میخوام یه خاطره ی خوب بهم هدیه بدی ... خسته ام از تلخی هاش ...

و دست شیدا که دور بازویش پیچید نشان داد او هم همان کشش و علاقه را به او دارد و آنجا بود که آسمان غرید !

باد هوهو کشید و زمزمه ها و آواهای پر از شوق آنها را در خود حل کرد تا غریبه ای ، صدای محفل راز دو همسفر را نشنود ..

ایوب در آتش سوخت و شیدا را هم با خود به مسلخ عشق و خواستن کشید ... دخترک با همراهی اش ، هیزم در شعله های خواستن مرد ریخت و ندانست هر لحظه او را عاشق تر کرد .

شیدا می ترسید .. دنیای جدید ترس داشت اما دست های مرد که میان پنجه هایش قفل شدند و قول داد که تا ابد همراه اوست ، این اطمینان را به او بخشید که با بودن کنار او ، هیچ چیزی ترس نخواهد داشت ...

با یکدیگر پله های عشق و لذت را طی کردند و به مرحله ای رسیدند که یکی مرد زندگی شد و دیگری زن .

...

مانتو را تا روی شانه اش کشید و روی موهایش را بوسه زد ...

مخلوطی از حس لذت و عشق و پشیمانی گریبانش را گرفته بود .

پیراهن خودش را گلوله کرد و زیر سر او گذاشت ...

آهسته برخاست و لب گزید .

کف پاهایش با قدم زدن روی زمین بی پوشش یخ می زدند ولی حوصله ی پوشیدن کفش را نداشت .
بی سر و صدا بخاری برقی را از پریز کشید و در نزدیکترین جا به محل خفتن شیدا ، محل اتصالی دیگر
برایش پیدا کرد . . .

به اتاق رفت و از میان خرت و پرت هایش دو کوسن کهنه و یک ملحفه ی بی رنگ و رو بیرون کشید .
روزی که این اسباب برای ساماندهی در خانه ی کوچکش اضافه خوانده شدند و آنها را در همان اتاق جاداد و
به دست مستاجر سپرد ، هیچ گاه فکرش را نمی کرد که در چنین شرایطی استفاده شان کند .

دستی به موهایش کشید . ریشه های قسمتی از آنها درد می کردند . . . چه قدر دخترک را عذاب داده بود !
پوفی نمود و سردش شده بود . پلیورش را هم به تن شیدا پوشانده بود و با نیم تنه ای برهنه در آن هوای
سرد همچون شب از سوئی به سوی دیگر می رفت .

به شدت پشیمان بود . . نه از اینکه با شیدا در هم آمیخته و حس نابی را تجربه کرده بود ، از اینکه نتوانست
جلوی حس سرکشش را بگیرد و چنان جایی و در چنین موقعیت غافلگیرانه ای ، دخترک را به دنیای
جدیدی وارد کرده بود .

اصلا چرا چنین از خود بی خود شد ؟

خودش هم نمی دانست . . .

تمام روزهایی که شیدا کنار او بود حریم ها را حفظ کرد چون با تمام علاقه ای که به او داشت می دانست
دخترک در مضیقه عشق را به عقل ترجیح داده و او را پذیرفته است . وگرنه شرایط ایوب برای ازدواج با
او مناسب نبود !

کنارش نشست و بوسه ای روی بازویش که می دانست کبود شده نشانند :

- خانمم ؟

انگار این کلمه برای زبانش سنگین بود !!!

شیدا آهسته چشم باز کرد و هنوز گیج بود .

از سرما به خود لرزید و دست های بی رمقش ، یقه ی پلیور ایوب را بالا کشیدند :

- چه قدر سرده . . بریم خونه !

ایوب کنارش دراز کشید و ملفحه را روی خودش پوشش داد :

- میریم عزیزم . یه کم دیگه که حالت جا اومد . . گشنه ات نیست ؟

دخترک چرخید و سر در سینه ی مردش پنهان کرد . اصلا احساس پشیمانی و خجالت نداشت !

شاید عجیب بود ولی او به علاقه و حسی که او را به سوی ایوب و دنیایش می خواند ، پاسخ مثبت داد .

آهسته سر پنجه هایش را روی سینه ی کم موی او چرخاند و لب زد :

- خیلی ! چایی میخوام !

ایوب خندید و باز روی موهایش را بوسید .

شیدا هم لبخندی زد و روی رگ برآمده ی گردن ایوب را محل نشاندن مهر مهرش قرارداد :

- نخند ... خب الان یه چایی میچسبه و خرما . هوا انقدر سرد .. بارون میاد ...
ایوب بینی روی بینی او سائید و با خنده گفت :

- من و تو هم که خسته و بی قوت !
شیدا بیشتر خندید و صورتش را میان آغوش او پنهان کرد .. ترس و شرمندگی را از نگاه همسرش می خواند و نمی خواست عذاب بکشد .
مگر پسرک چه کرده بود ؟
آنها شرعا به یکدیگر حلال بودند و حلال ترین لذت را هم با یکدیگر تجربه نمودند !
شاید هنوز عرف درست نمی دانست که دختر و پسر قبل از برگزاری مراسم عروسی همبستر شوند ولی شرع هیچ مانعی میانشان نگذاشته بود ..
شیدا اما فقط کمی احساس دلخوری و غم داشت . فقط کمی !
آن هم که شاید جای مناسبی برای این امر نبود !
پلک هایش را بست و غر زد :

- بهت نگفتم از اون صابون خوشبوئه زن . نگفتم؟؟ حرف گوش نمیدی که ... همه اش دوست دارم گلوت رو بو بکشم . بی تربیت انحراف دهنده ...
ایوب دست دور شان اش پیچاند ، همسرش زیادی شیرین شده بود . دلش می خواست دوباره در قند او حل شود ! :

- یعنی چی انحراف دهنده ؟ واژه جدید پرنده کوچولوی من ؟ خب تو میگی حموم میرم سر و تنم رو نشورم چرکولی پیام بیرون ؟
شیدا چشم غره ای رفت هر چند که ایوب نمی دید و فقط لرزش مژه های او را روی تنش حس می کرد :

- خب منو از راه به در میکنه عطرش .. عجب اشتباهی کردم برات خریدمشا !
کمی لوس بودن که بد نمی شد !
هم خودش فراموش می کرد چطور ناگهان از خود بی خود شدند و هم ایوب را از عذاب وجدان رهایی می داد ..
شیدا نمی ترسید از واکنش مادرش ... از هیچ چیز نمی ترسید . حتی از بی احتیاطی ایوب !
او همسر ایوب بود و این پشتوانه و دلگرمی اش بود ..
فقط اندکی می ترسید که اگر زودتر از عروسی باردار شود مسلما مادرش او را از انگشت شست پا دار خواهد زد .
خندید و عمیق نفس گرفت ...
ایوب برخاست و پیراهنش را پوشید :

- برم کاپشن رو از تو ماشین بیارم .. دست و پات یخه !
هر دو سعی می کردند عادی رفتار کنند !
حیاط را طی کرد و باران که روی صورتش می بارید به او آرامش می داد ..

هوای تازه که به سرش خورد اندکی از اضطرابش کاسته شد .
 چرا به مانند پسرهای هجده ساله و تازه به بلوغ رسیده برخورد می کرد ؟
 اکنون باید ناز همسرش را می کشید ، مجبورش می کرد از ترس های خود بگوید و احیانا اگر می شد غذای مقوی ای به خوردش می داد !
 با کاپشن برگشت و آن را به زور به تن شیدا کرد ..
 دخترک اندکی اخم بر چهره داشت اما نگاه نگران ایوب را که دید لبخند وسیعی زد که تمام دندان هایش پدیدار شدند !
 لباس های مردش تماما برای او گشاد بودند و شبیه توپ شده بود !!
 ایوب از اولویه ای که مانده بود لقمه ی پرباری گرفت و شیدا را مجبور کرد تا آخر آن را تناول کند !
 با انگشت شست گوشه ی لب او را از سالاد اولویه تمیز کرد و من و من کنان پرسید :
 - به ... به مامانت میگی ؟
 شیدا آنچه از غذا مانده بود را با دوغ فرو داد و با پشت دست لبش را پاک کرد :
 - چپو ؟؟
 ایوب سر به زیر انداخت و با جوراب شیدا که در قسمت انگشت شست اندکی پاره شده بود ، ور رفت :
 - که من .. من ... من اینجا با تو ..
 شیدا پایش را عقب کشید و چهارزانو نشست . دست روی شانه ی ایوب گذاشت و مجبورش کرد در چشم هایش نگاه کند :
 - منو ببین مرد . من و تو گناهی نکردیم . درسته .. یه حسی هست که باعث میشه یه ترسی ته دل داشته باشم . ولی بهش اهمیت نمیدم . لازم هم نیست به مامانم بگم . این به من و تو و زندگی خصوصی ما مربوطه . من و تو لباس همیم . همدیگه رو پوشش میدیم . آره ، شاید مامان من درست ندونه ، ولی من از همون اول هم ایرادی نمیدیدم . اگر به اون قاعده ی زمانی هم پایبند میبودیم ، چیز خوبی بود .. ولی خب نشد . گناه که نکردیم ..
 لبخند از صورت ایوب نمی رفت ...
 بازوی شیدا را گرفت و او را به خود نزدیک تر کرد :
 - یه ذره از من خجالت میکشیدی که اونم پر کشیدا !
 صورت شیدا گلگون شد و سر به زیر انداخت و ایوب پر صدا خندید ...
 شیدا هم سر روی قلب همسرش گذاشت و پلک بست . وابستگی اش به او بیشتر شده بود .
 ایوب به او قول داده بود همیشه کنارش خواهد ماند !

۱۰۵

باران قصد کوتاه آمدن نداشت ..
 تند و تیز می بارید و زمین را می شست ...

صدای چیک و چیک برخورد قطرات با سطح کاشی کاری شده ی بالکن ، تمام فضای خانه را پر کرده بود . .
 سحر را رد کرده بودند که به خانه ی ایوب بازگشتند . .
 نتوانستند از آن خانه ی خالی از سکنه و محل وصلشان دل بکنند و تا پاسی از شب آنجا ماندند و کمی هم
 شیطنتِ خارج از کنترل چاشنی خلوت شان شد .
 شیدا با موهای خیس و حوله ای روی شانه از اتاق خارج شد و شگفت زده به تشکِ پر حجمِ جلوی بالکن
 خیره شد . . ساعت از هفت صبح می گذشت . .
 شعله ی بخاری پائین بود و در بالکن باز . ایوب همان روزهای اول ، خواسته بود کاشی های فیروزه ای رنگ
 متن آن محیط شوند .

مرد با سینی ای از آشپزخانه خارج شد و گفت :

- مامانت باز زنگ زد . بنده خدا خواب نداره . . . یه زنگ بهش بزن . فکر میکنه چیزی شده بهش نمیگیم .
 شیدا تلفن به دست گرفت و مختصر و مفید برای مادرش توضیح داد و البته کمی هم دلِ مادرش را برای
 داماد نازدانه اش سوزاند . . سری تکان داد و ناراحت لب زد :
 - آره مامان . . یه کم معده اش اذیتش میکنه . دلم نیومد تنه اش بذارم . . به بابا بگو عصری دیگه میام خونه
 . خب قربونت برم ؟؟

و با خداحافظی ای سر و ته تماس را به هم آورد . برای ایوب و لبخند پر شیطنتش پشت چشمی نازک کرد :
 - چه قدرم که تو مریضی . . . !!

ایوب سینی را کنار تشک گذاشت و به سویش آمد . طره ی موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زد و
 زمزمه ای کرد :

- ببخش منو . . . ولی من نمیتونم به وسوسه ی خواستنت غلبه کنم . . . دیروز منو دو بار مهمون دنیایی
 کردی که اصلا فکر نمی کردم وجود داشته باشه . هیچ وقت فکر نمی کردم یه زن بتونه انقدر لطیف و مهربون
 باشه . من قبلا بودنِ یه زن رو حس کردم ولی . . . فقط برام درد داشت اما هنوز موهای من حس میکنن
 سرپنجه های توئه که داره بینشون می چرخه .

شیدا گُر گرفت از حرف ایوب و سر به زیر انداخت . مرد دست زیر چانه اش سراند و نگاه او را بالا آورد ،
 چشم هایشان در هم تابیدند و بی تابی بی نهایت شان را به رخ یکدیگر کشیدند . گل لبخند روی لب های
 هر دو سبز شد و ایوب عاشق تر شد . .

"تو نگاهم میکنی و عشق ازم میبازه

من یه دیوونه ام که دیوونگیشو دوست داره !"

شیدا پیش دستی کرد و سر روی سینه ی او گذاشت و نجوا نمود :

- اون شبی که میخواستم جواب بله رو به مادرت بگم و بگم که قبول کردم عروسش بشم ، همه اش تردید
 داشتم که یه کم عجولانه نیست ؟ نکنه به خاطر اینکه بابا رو بیشتر از این ناراحت نکنم ، آتیش بندازم به
 زندگیم ؟ ولی حالا . . . الان . . . وقتی روح و تنم رو فتح و لمس کردی ، حتی یه ذره هم تردید ندارم .
 خوشحالم که زنتم . دوست دارم ایوب . . . خیلی !

"دوست دارم وقتی که چشمت میبندی"

با من به دردای ، این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیرم ، دوست دارم "

ایوب بی صدا او را میان بازوانش تاباند و به سوی تشک کشاند . .

کنار هم نشستند و سر شیدا رویِ شانه ی ایوب جا گرفت ، مرد هم حوله را از شانه ی او برداشت و موهایش

را دور آن پیچید . سپس لحاف گرم و دست دوز شده را رویِ شانه ی خودشان قرار داد .

شیدا نگاهی از پائین به صورت ایوب انداخت ، چروک های دورِ چشمانش برای او هر ثانیه دوست داشتنی تر

می شدند . .

"چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

می دونم که توی قلبت ، به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم"

مرد سینی را روی تشک گذاشت و لب زد :

- سرد میشه ها . .

شیدا دست هایش را دور لیوان خیره کرد و به برخورد قطرات باران و هزار تکه شدنشان خیره شد .

رعد و برقی در صحنه ی آسمان نشست و شیدا به ایوب پناه برد از ترس صدای بلند آن .

"تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبو خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی"

دخترک چشم هایش را بست و برای ابدی بودن عشق شان خدا را واسطه کرد . .

"از بس تو خوبی ، میخوام ، باشی تو کل رو باهام

تا جون بگیرم با تو ، باشی امید فرداهام "

ایوب به سرعت چک را امضا کرد و درون پوشه گذاشت و در همان حال تند تند با تلفن صحبت می کرد :

- شما راست میگی رئیس ولی چی کار کنم ؟ خب دستم تنگه . یه فرصتی بده حتما پولتون رو میدیم . بابا

شما که بیشتر از شیش هفت ساله ما رو میشناسی . یعنی انقدر پیشت اعتبار نداریم که یه چند روزی

بهمون وقت بدی ؟

کلافه چنگی به موهایش زد و روی صندلی نشست . مرد همانطور پشت خط از تنگی دست خودش می

گفت و ایوب هم حق می داد . او هم چشمش به فروش محصولاتش بود و ایوب هم خریدارِ گاه و یونجه اش برای مزرعه .

زبان روی لب کشید و پیشانی به کف دست تکیه داد :

- حاجی ، دو روز بهم وقت میدی ؟ به خداوندی خدا دو روزه چکت رو پاس میکنم ... قبوله دو روز ؟
مرد لحظاتی سکوت کرد . انگار داشت درباره ی پیشنهاد او فکر می کرد .

و جوابش لبخند به لب ایوب آورد . .

خسته از روزی سخت سر روی میز گذاشت و برای صادق پیامکی تایپ کرد :

- دو روز وقت گرفتم . رفتی روی تمیز کردنِ طویله نظارت کنی خودتم گیر کردی ؟ بیا برو دنبال این چکِ شاید تونستی پول بگیری .

پلک هایش را روی هم آورد و کم کم خواب به چشمانش می آمد که چند تقه به در خورد . خواب آلوده گفت :

- بیا صادق .. شیدا اینجا نیست .

از روزی که ازدواج کرده بودند ، آنها با فکر اینکه ممکن است ایوب و شیدا لحظاتی را در آن اتاق خلوت

کنند ، همیشه با در زدن وارد می شدند ؛ بر خلاف عادتِ گذشته شان !

در باز شد و صدای قدم ها نشان از داخل شدنِ صادق می داد ...

سرش را بلند کرد و نالید :

- د بجنب پسر . به زور دو روز ازش ...

با دیدنِ شخصِ مقابل از جا پرید و انگار پیچ و مهره ی فکش شل شد که دهانش باز ماند ..

عملا قدرت هیچ حرکتی را نداشت و فلج شده بود ...

۱۰۶

انگار ریه هایش خشک شدند که نمی توانست نفس بکشد .

دردی شدید و برنده از دورِ نافش زاده شد و تا نزدیکی قلبش بالا آمد .

کف دست روی میز گذاشت و آن را تکیه گاه تمام وزنش کرد . لب زد :

- تو ؟

آرام و با طمأنینه جلو آمد و روی صندلی نشست :

- سلام .

آرنجش خم شد و تن ایوب روی صندلی افتاد . همانطور بهت زده خیره ی او بود .

پرستو لبخندی زد و چتری های روی پیشانی ریخته اش را به کناری راند :

- میبینم مزرعه بزرگتر شده .

چندین و چند بار پلک زد . امکان نداشت !

بلند گفت :

- امکان نداره !

زن با متانت خندید و پا روی پا گذاشت :

- زیاد وقت ندارم ، پس بیشترش رو به تعجب نگذرون .

ایوب آب دهان فرو داد ، سعی کرد به خود مسلط شود ولی نمی توانست تصویر روبرویش را بپذیرد . این زن ، حالا ، اینجا ؟

کف دست روی گونه کشید و نگاه پرستو درخشش برق حلقه ی درون انگشتش را شکار کرد . تک ابرویی بالا انداخت :

- شنیده بودم ازدواج کردی ، ولی باورم نشد !

ایوب دست چپش را مشت و زیر میز پنهانش کرد . اخم هایش در هم گره خوردند :

- هنوز ... هنوز باورم نمیشه که تو اینجا یی ... من ... من نمیدونم چی بگم ! اصلا ... بعد از شیش سال . . . وای خدای من . . .

نفس عمیقی گرفت ، لبخندی پر از تمسخر و ناباورانه زد :

- یعنی چی ... یعنی چی ؟؟ تو ... تو اینجا چی کار میکنی ؟ الان ؟

پرستو خونسردتر از او بود . لحظه ای که دست از گردن همسرش جدا کرد و با خیره شدن در چشم هایش

اطمینان داد که این دیدار هیچ جنبه ای غیر از آن چه که برایش راهی شده بود ، ندارد ؛ خودش هم

مطمئن نبود بتواند برابر او آنقدر آرام باشد ولی حالا که ایوب برابرش نشسته بود و متعجب به او می

نگریست ، می فهمید آنقدر هم دیدار با مردی که روزی از او فرار کرد ، سخت نیست !

موهای رگه دار ایوب ، رنگ پریده تر شده بودند . یادش هست روزی که همسر او شد رنگ زلف هایش یک

دست بود ، روزی هم که ترکش کرد ناخالصی داشت اما حالا . . .

بیش از آنچه تصور می کرد ، روزگار در چهره ی او یادگاری گذاشته بود !

پاکتی از کیفش بیرون کشید :

- درسته ، میدونم باورت همیشه بعد از شیش سال آنقدر ناگهانی جلوت ظاهر شم . ولی دلیل داشتم ،

مطمئن باش خودمم دوست نداشتم تو این شرایط در حالی که همسرم بی نهایت نگران بچه اش و تو هم

ازدواج کردی ، دوباره باهات روبرو بشم !

ایوب زبان روی لب کشید و آهسته پرسید :

- تو ... بچه داری ؟

پرستو با بی خیالی خندید و دستی در هوا تکان داد :

- دو تا ... و سومی هم ..

همان دستش را روی شکمش کشید و با چشم هایی خندان و پر از کنایه به او خیره شد :

- سومی هم تو راه !

پلک های ایوب لرزیدند و به میز خیره شد . گویا فقط فرزند او زیادی بود . در شش سال و سه بچه از

همسرش ؟

پوفی کرد و سعی کرد تسلطش را به دست آورد هر چند ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت و اسید معده

اش با شدت بیشتری رفلکس می داد .
 به صورت او خیره شد و دندان روی هم فشرد :
 - امیدوارم سرنوشت شون مئه پریناز نشه ! کارت رو بگو !
 پرستو دست مشت کرد و لب های سرخش را روی هم پرس نمود . گوشه ی لبش به آهستگی به نشانه ی پوزخند بالا رفت :

- پدرشون خیلی مراقبشونه . از اون لحاظ نگران نباش ! اومدم اینو بدم !
 و پاکت درون دستش را روی میز وسط انداخت ، کمی جا به جا شد و ادامه داد :

- یادمه وقتی جدا شدیم پدرت ، به اسم مهریه ام ، اون یه تیکه زمینی که با قرض و قوله و پس اندازش خریده بود رو به اسمم زد . من ازت مهریه نمیخواستم . هیچی نمیخواستم . بعد از ازدوایم اصلا یادم نبود چنین چیزی از تو ، توی زندگیم هست . چند ماه پیش بابا زنگ زد . داشتیم کم کم اوضاع رو سر و سامون میدادیم تا بیایم ایران که من بارداریم رو اینجا بگذرونم .
 ایست کرد و خواست تاثیر حرف هایش را در چهره ی او ببیند . عضلات تن ایوب سفت شدند ولی در چهره اش چیزی نمایان نبود :

- گفت برای زمینت مشتری پیدا شده . گفتم کدوم زمین ؟ میدونی جالبیش چیه ؟ حتی نگفت زمین مهریه ات ! بهم گفت زمینی که حاجی تاجبخش بهت داده ! مات موندم . . اصلا باورم نمیشد که شیش ساله تموم فراموش کرده بودم همچین چیزی هست . . .
 ایوب دست به سینه شد و به پشتی صندلی تکیه زد :

- دقت کردی از اول که اومدی حرف هات کنایه داشت ؟ عزیزم نمیخواه با هر کلمه بهم ثابت کنی برات هیچ اهمیتی ندارم ! خودم خیلی وقته فهمیدم !
 پرستو پلک هایش را رو هم گذاشت و در دل طلب صبر کرد . چشم های ایوب چیزی را به یادش می آوردند !
 لحظاتی بعد خیره در نگاه ایوب لب زد :

- من این زمین رو نمیخوام . خودم اومدم چون بدون شک اگر کسی می فهمید من قصد دارم چی کار کنم مخالفت میکردن . نه برای اینکه به این زمین نیاز دارن ، نه . چون نمیخوان به هیچ بهانه ای و به هیچ طریقی نه خودشون و نه من به تو ربط پیدا کنیم و رابطه ای حتی در حد یه پیک ایجاد بشه . ولی من اومدم تو چشمات زل بزنم و بگم من این زمین رو نمیخوام . نه اینو ، نه هیچ نشونه ی دیگه ای از تو توی زندگیم . توی این پاکت وکالت نامه هم هست . لطفا زودتر اینو به اسم همسرت بزن . این زمین ، این مهریه ، حق من نیست . چون من مهری خرجت نکردم .
 ایوب کف هر دو دستش را روی میز کوبید . کم کم کنترل اعصابش را از دست می داد . در حال تبدیل شدن به همان ایوب تلخ و عصبی گذشته بود :

- ولی یادمه من خیلی مهر و محبت برات وسط گذاشتم . اینم یه نمونه اش .
 زن برخاست و عصبی گفت :

- نیومدم گذشته رو از تو گور بکشم بیرون . قصدم رو گفتم . خواهش میکنم بیشتر از این کشش نده . اینو بده به زنت !

ایوب پوزخند زد و برخاست ، از پنجره به بیرون خیره شد :

- من هیچ وقت این کار رو نمیکنم ، به هیچ وجه .

پرستو دسته ی کیف را میان پنجه هایش فشرد و پوفی کرد :

- لج نکن ایوب . اصلا چه اشتباهی کردم اومدم . دلم میخواست پیام و مسالمت آمیز بهت تبریک بگم و اینو به عنوان هدیه بدم که بدی به همسرت . چون حق اونو . ولی انگار تو ...

ایوب به سرعت به سمت او سر چرخاند و غرید :

- چی ؟ تبریک؟؟ زندگی اونور آب انگار خیلی روت تاثیر گذاشته . ازدواج همسر سابقت رو که هر لحظه میگفتی ازش متنفری تبریک بگی؟؟

ایوب اصلا چنین چیزی را نمی خواست . شوک آمدنش به کنار ، چنین درخواستی را به هیچ وجه نمی

توانست بپذیرد !! آمدن دوباره ی نام و حضور پرستو در زندگی اش ؟

دندان روی هم سائید :

- پس خودت ببر بهش بده . چون من به هیچ وجه این کارو نمیکنم . حالام خوش اومدی !

پرستو لب روی هم فشرد و اخم کرد . خواست چیزی بگوید اما با شناختی که از ایوب داشت می دانست

فایده ای ندارد . خم شد ، سند را چنگ زد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را هم محکم به هم کوبید !

تن ایوب تکانی خورد ، خم شد ، یک دست را به لبه ی پنجره گرفت و دست دیگر را روی معده اش فشرد .

..

پس کی تمام می شد ؟

شیدا دست هایش را روی شانه ی او گذاشت و سرش را از کنار صورتش پیش برد :

- بهاری ؟ بهار جونم ؟

بهار پشت چشمی نازک کرد و با کف دست سر او را به عقب راند :

- بکش کنار عامل وحشت رو . پسره چه جوری کنار تو میخوابه ؟

شیدا چشم هایش را گرد کرد و روبرویش نشست :

- آیی رو رو برم . خب ببخشید . با ایوب رفتیم دنبال تالار و لباس یادمون رفت .

بهار لب جلو داد و با تخیسی گفت :

- چرا فرداش نیومدی ؟ پس فرداش چی ؟

شیدا لبخندخجولی زد . چه باید می گفت ؟ چطور به او می فهماند که حال مساعدی نداشت ؟

هر چند آنقدر هم بد نبود ولی ضعف بدنی و کسالت نمی گذاشت حتی از خانه خارج شود . انگار منبع انرژی

اش ایوب بود ، همین که به خانه رفت از پا افتاد و برابر مادرش وانمود کرد که از خستگی و استرس است !

بازویش را گرفت و لبخندی زد :

- عزیزم ؟ بی خیال !
بهار آهی کشید . چه می شد کرد ؟
در دار دنیا همین شیدا ، رفیق صمیمی اش بود و می دانست دیر یا زود با برگزاری مراسم عروسی این فاصله بیشتر خواهد شد .
پس به ناچار لبخندی زد و زیر لب گفت :
- کوفت ! میوه رو پوست بگیر بخوریم .
او هم دلش می خواست همدل و همزبانی داشته باشد . گاهی به شیدا حسادت می کرد ، نه به خاطر اینکه ایوب همسرش بود ؛ به خاطر اینکه مردی او را دوست داشت!
آهی کشید و پاروی پا انداخت و تلفن همراهش را به دست گرفت و میان لیست موزیک هایش به دنبال آهنگی آشنا گشت .
در همان حال از شیدا پرسید :
- زندگی متاهلی خوبه ؟ باهات مشکل نداری ؟
شیدا لبخندش را پنهان نکرد :
- نه . خیلی خوبه . . برخلاف اونیه که فکر میکردم .
بهار نیشخندی زد و آهنگ را پخش کرد :
- مثلاً چه جوریه ؟ آخی . . ماچ و موج فرانسوی و بله دیگه ؟
شیدا خنده اش را خورد و مشتت به بازویش زد :
- بی حیای پررو .
بهار نفس عمیقی گرفت ، آهنگ شادی که پخش می شد وادارش کرد دست های شیدا را بکشد و بلندش کند :
- پاشو ببینم واسه عروسیت چی بلدی ، آبرومون رو نبری ! پاشو ببینم !
شیدا ابتدا مقاومت کرد اما بعد با خنده همراهش شد . بیشتر از رقص و حرکات موزون ، شبیه حرکت بومی های آفریقایی بود . .
خندیدند و گذاشتند همه صدای شادی شان را بشنود اما . .
گاهی باید یواش تر خندید که غم ، پشت در خوابیده است !
- ۱۰۷
- ***
- هراسان در را پس زد و الهام به استقبالش آمد ، دستش را گرفت :
- الهام . . .
خواهرشوهرش لبخند متزلزلی زد و دستش را فشرد :
- چیزیش نیست . نگران نباش .
بغضش را فرو داد ، تمام طول راه خودخوری کرده بود ؛ ایوب را چه شده بود ؟!

الهام دست دور شانه اش انداخت و زمزمه کرد :

- نگران نباش عزیزم . تو که رنگت بیشتر پریده .

شیدا سرش را تکان داد و لب زد :

- تو اتاقشه ؟

الهام لبخندش را تکرار کرد :

- آره .. مهران هم پیششه . نگران نباش .

کیفش را روی مبل انداخت و به سوی اتاق ایوب رفت که سینه به سینه ی مهران درآمد . مرد لبخندی به

روی رنگ پریده ی او تحویل داد :

- سلام . فکر کنم دردش فقط شما بودین ، صداتون رو که شنیده ، از این رو به اون رو شده .

با بغض لب هایش را کِش آورد و از کنارش گذر کرد . با دیدنش که لبه ی تخت نشسته بود ، خیالش اندکی

راحت شد .

نیم تنه اش برهنه بود ، یک دست را به زانویش تکیه داده بود و پیشانی را کفِ آن گرفته بود .

دستِ دیگرش را هم روی شکمش می فشرد .

کنار پایش زانو زد :

- ایوبم ...

صدای بسته شدن درآمد . نمی دانست که ، ولی هر که بود کار خوبی کرد !

چون بی طاقت تر از آن بود که او را در آغوش نگیرد .

اتاق در نورِ کمرنگِ آفتابِ رو به مرگِ یک روزِ پائیزی ، پر از سایه روشن بود .

به سرعت کنارش نشست و سرش را به سینه گرفت :

- خوبی ؟ من که مُردم از نگرانی تا بیام . چرا جواب تلفنم رو نمیدادی ؟

ایوب اما نمی خواست که جواب بدهد . فکر پرستو و حال و روز زندگی اش لحظه ای او را رها نمی کرد .

به سردی گلوی شیدا را بوسید و خودش را از آغوش او رها کرد ، روی تخت دراز کشید و با صدای گرفته ای

گفت :

- حوصله نداشتم . ببخشید .

شیدا یکه خورد . دستش روی زانوی ایوب خشک شد .

لحظاتی تنها به صورتش خیره شد اما به زحمت لبخندی روی لب آورد و خودش را بالاتر کشید ، دستش را

نوازش گونه روی پوست بازوی او بالا و پائین برد و لب زد :

- چی شده ؟ خوبی عزیزم ؟ رنگ و روت پریده ؟ معده ات درد میکنه ؟؟

سرانگشتانش را روی سینه ی ایوب چرخاند و صورت برابر صورتش گرفت :

- بریم دکتر ؟

ایوب دستش را پس زد و عصبی گفت :

- میبینی که ناخوشم . نه . دکترم نیاز نیست . دست از سرم بردار .

ایوب ، حالِ نگرانِ همسرش را نمی فهمید . نمی دانست شیدا با چه حالی پس از تماس الهام ، خودش را رسانده بود .

ایوب نمی دانست شیدا ، تمام طولِ راه دیواره ی دهانش را جویده تا اشک نریزد . .
اما این حرف و رفتار او ، سدِ بغض او را شکست . اشک روی گونه اش ، قدم زنان جاری شد و به چانه اش رسید .

سرش را تکان داد و آرام گفت :

- باشه . . استراحت کن خوب میشی .

آهسته برخاست و مانتویش را درآورد . تونیک به تن داشت ، برگشت و به ایوب نگاه کرد ، شاید او هم چشمانش را به او خیره کرده بود اما دست روی چشمانش گذاشته بود و دست دیگر همانطور گوشت شکم و سینه اش را می چلاند شاید دردش آرام گیرد .

اما ایوب زیر زیرکی او را می پائید . عذاب وجدان گرفت از اینکه دخترک را آزرده . .
شیدا با شانه هایی خمیده به سمت در رفت که ایوب او از پشت سر در آغوش گرفت و به خود فشرد .
بدون آنکه او را به سوی خود برگرداند ، سرش را از روی شانه به صورتش رساند و گوشه ی لبش را بوسه زد .
نجوا کرد :

- قربونت برم . . . انقدر حرفام رو به دل نگیر که زود چشمت بارونی بشه . یه روز خوبم . . یه روز بد . تو که گریه کنی ، من میمیرم .

شیدا خواست برگردد و سر روی سینه اش بگذارد اما ایوب به آرامی لب روی شانه اش گذاشت و پر تمنا زمزمه کرد :

- نه . برنگرد . بذار اینطوری حس کنم . بذار بدون اینکه مجبور شم با شرمندگی به صورتت نگاه کنم ، دلتنگی ام رو رفع کنم . عزیزدلم . .

ایوب با کف دست به پیشانی او فشار آورد و پشت سرش را به شانه ی خود چسباند ، بینی روی نبض رگ شیدا گذاشت و عطرش را بلعید . باید به گونه ای خودش را آرام می کرد . . .

این حال و احوال درست نبود . او یک مرد متاهل بود ؛ به تازگی همسر عقدی اش ، همراه با او و به اتکای بودنش ، دنیای جدیدی را تجربه کرده و این رفتار تنها چند روز پس از آن ، درست نبود !
اما فکری مثل خوره در ذهنش داشت رشد پیدا میکرد . که با تمام آن نخواستن های پری ، انگار از بودن با او لذت بیشتری می برد .

کلافه شیدا را رها کرد و مشتش را روی شکم کوبید :

- خفه شو دیگه !

دخترک از خلسه درآمد و به او نگاه کرد که پشت به او ایستاده بود . شاید فکر می کرد ایوب درد شکمش را می گوید اما نمیدانست مرد بر سر صدای مودعی ذهنش فریاد کشیده است .

نزدیکش رفت و دست روی شانه اش گذاشت و آرام ماساژ داد :

- پریشونی . . همینم باعث درد معده اته . چی شده ؟ محرمتم نیستم که نمیگی ؟

ایوب نیم نگاهی به او انداخت . . . تقریباً هوا تاریک شده بود و تنها نور چراغ خیابان ، اندکی چهره ی او را روشن می کرد . .

نه . . نمی توانست حتی لحظه ای آنها را از هر لحاظ مقایسه کند به برتری پرستو! شیدا برایش مظهر عشق بود . .

این دختر او را با همه ی عیب ها و تناقضاتش پذیرفت . . .

حتی در آن روز بارانی ، یک بار هم گلایه نکرد چرا در آن خانه ، با او رابطه داشته است؟! و حتی تمام تلاشش را برای رضایت او کرد . . در همه ی مراحل زندگی نیمه مشترک شان تا آن روز!

شیدا را میان بازوانش فشرد و روسری از سرش برداشت . لبش را محکم روی سرش چسباند و خفه گفت :
- هیچی . هیچی قربونت برم . .

عمیق نفس کشید و عطر تلخ شیدا را به ریه کشید . . نه . نمی توانست ! مسخ و مست او بود . .

شیدا دست هایش را دور شانه ی پهن او گره زد و سرش را در گودی گردنش فرو برد و در سکوت گذاشت تا مردش آرامش بگیرد .

ایوب یقه ی لباس او را پائین کشید و پیچ پیچ کرد :

- خسته ام . . خیلی . . خیلی . .

و بوسه هایش چون بذر گل بر تن شیدا نشست و گل محبت را بیشتر از پیش در قلبش رویانید .

شیدا چنگی به موهای ایوب زد و لب بر گوشش نجوا نمود :

- چی تو رو این همه به هم ریخته . . بهم بگو !

ایوب سر بالا گرفت ، لباس شیدا را رها کرد و انگشت شستش را گوشه ی لب او کشید . از نگاه کردن در چشمان او حذر داشت پس خیره به لبانش گفت :

- کار و زندگیه دیگه . . بعضی اوقات خیلی به آدم فشار میاره ! شیدا لب بست و چیزی نگفت . .

ایوب نمی خواست حرف بزند و از او کاری ساخته نبود .

تقه ای به در خورد و ایوب قصد نداشت از همسرش فاصله بگیرد ، تنها کمی لباسش را مرتب کرد و دستش را دور کمر او حلقه نمود .

الهام با اجازه ی او در اتاق را گشود و لبخند پهنی زد :

- ایوب جان . . مهران داره میره . حالت خوبه دیگه ؟

ایوب سعی کرد اخم چهره اش را اندکی بزدايد :

- آره عزیزم . تو هم برو .

الهام سرش را تکان داد و ابرو بالا انداخت :

- نه نه نه . با این حال و روز شیدا و نگرانی اش که فکر نکنم بره خونه . . . پس . .

صدایش را پائین تر آورد و چشمک زد :

- دو تا جوون .. زیر یه سقف .. تازه محرم هم که هستین .. من نمیخوام زود عمه شم !
بلند خندید و شیدای خجالت زده چرخید و سر در سینه ی ایوب پنهان کرد .
لبخندی کمرنگ روی لبان ایوب نشست . آهسته دستانش را از دور شیدا گشود :
- برم مهران رو بدرقه کنم . تو هم یه زنگ به مادرت بزن ، اگه راضی نیست خودم میرسونمت خونه .
شیدا اما مچ دستش را گرفت و بوسه ای روی گونه اش گذاشت :
- نه عزیزم . مامان مشکلی نداره . بابا یه کم بدقلقی میکرد که خب اونم دیگه فهمید نمیتونه ما رو از هم دور نگه داره . تازه مامان باهاش صحبت کرده ..
لحظه ای کوتاه او را در آغوش گرفت و به نشانه ی محبت آهسته به شانه اش کوبید .
سپس ، دستش را روی شکم سوخته اش کشید و پیراهنش را چنگ زد . باید پرستو را از تمام زوایای زندگی اش پس می راند ..

باران چند ساعتی بود که دوباره شروع به بارش کرده بود ..
صدای تیک تیک ساعت می آمد . خانه ساکت بود ، آنقدر که می شد صدای نفس های عمیق الهام را از اتاق دیگر ، در هنگام خواب شنید .
اما شیدا سرش را زیر پتو مخفی کرده بود تا سردش نشود ..
می دانست دخترکش از دست او دلخور است .
با کمی قرص و نوشیدن مایعات گرم و محبت دو زنِ مهم زندگی اش ، حالش بهتر شد اما هر وقت که به پرستو فکر می کرد انگار کسی آهن داغ را درون تنش می چرخاند ...
امشب بیقرار ، شیدا را دوباره میان دستانش به بازی عشق دعوت کرد اما ..
فکر پرستو شده بود کنه و به سلول های فکرش چسبیده بود .
لحظه ی آخر شیدا را پس زد و دخترک بغض کرده در خود مچاله شد . اما ایوب گناه می دانست لحظات عاشقانه اش با او را ، همراه با خاطرات تلخ پرستو شریک شود .
نگاهش نمی کرد و آنقدر از رفتار ایوب دلخور بود که حتی حاضر نشد دست به سمت لباس هایش ببرد و این ایوب بود که این وظیفه را به عهده گرفت .
آهسته لبه ی تخت نشست و انگشت اشاره را روی ابروهایش کشید و سر کج کرد .
گاهی در خواب دل دل می زد و زیر لب ناله می کرد ..
انگار درگیر خواب بد و نا آرامی بود .
موهایش را که روی بالشت پریشان شده بود ، دسته کرد و روی شانه اش انداخت .
برخاست و دوباره به سمت پنجره رفت ، یک دست را به دیواره ی کنارش تکیه زد و به سیاهی شب خیره شد ..
دلش می خواست درهای ذهنش را به روی همسر سابقش ببند و بگذارد همسرش ، بی هیچ رقیب و حریف و تلخکامی ای ناشی از گذشته بر تخت ذهنش سلطنت کند .

حس می کرد گردنش دچار گرفتگی شده ، کف دست راستش را روی آن کشید و تازه فهمید عضلات بازوی آن هم کشش دارند . آخی گفت و با بدخلقی شانه هایش را کش و قوسی داد .
او یک مرد شکست خورده ی تن سوخته ی همسر طلاق داده ی فرزند مرده ی بیمار نیمه الکلی بود ..
هیچ چیز خوبی نداشت تا شیدا را پایبند خود کند بر خلاف پرستو که یک مرد سالم و کامل و جوان داشت !
پس چه باعث می شد پرستو آنطور او را به کناری براند و شیدا بدین گونه هر روز تلاش کند تا بیشتر او را به زندگی اش پیوند بزند ؟؟

انگشتان ظریفی آهسته از روی کمرش خزیدند و شانه هایش را میان پنجه هایشان چلانند ...
کمی بعد در حال ماساژ دادن عضلات گردن و سینه اش بودند ..
چشم هایش را بست و شیدا گردن کج کرده با صدای گرفته ای گفت :
- قلنج کردی ؟

بی رمق خندید و دست هایش را روی پهلوی او گذاشت و به حرکت منظم دستانش خیره شد . پس او در تمام مدتی که به بارش باران خیره بود ، دیدش می زد ؟
آهی کشید از باز شدن اندک اندک گرفتگی تنش ...
شیدا که دست هایش را پائین انداخت ، گامی عقب رفت و گفت :
- اینم عصبیه ، لخت گشتنت هم باعثش میشه . یه چیز بیوش و بگیر بخواب .
چرخید تا از او دور شود که ایوب دستش را قلاب کرد و دور کمر ماهی دلخورش انداخت ..
او را سوی خود کشید و لب زد :
- هنوز کار من تموم نشده عزیز دلم .. نبینم زخمم ازم دلخور باشه !!

شیدا صبح که بیدار شد خبری از ایوب نبود .
الهام روی صندلی نشسته بود و سعی می کرد به پسرکش چیزی بخوراند .
انگار مهران او را صبح به همسرش رسانده بود از بس که بهانه گیری مادرش را می کرد .
لقمه اش را آرام میان انگشتانش زیر و رو می کرد و به هم آغوشی دم صبح شان فکر می نمود .
اوضاع در حال خارج شدن از کنترلش بود .
به خصوص که ایوب در حال مرموز شدن بودند !
الهام دست روی دست او گذاشت و زمزمه کرد :
- خوبی شیدا ؟

نگاه گنگش را بالا آورد و به او خیره شد . زن فهمیده بود چیزی درست نیست !
ایوب علاوه بر درد و بیماری ، دیشب به شدت عصبی بود . و حال شیدا هم به ریخته بود .
ایلیا دست در یقه ی مادرش انداخت و الهام چشم غره ای به او رفت :
- تا غذات رو نخوری شیر خبری نیست شکموی مامان !
و سپس دوباره به شیدا نگاه کرد :

- چیزی بین تون پیش اومده ؟ ایوب صبح که از حموم در اومد خیلی پریشون بود به زور تونستم دو لقمه بهش بخورونم . . . الانم با مهران نرفتم که ببینم چیه که اینطور حال ایوب رو خراب کرده . وقتی بهم زنگ زد که بیا و به دادم برس فکر کردم دور از جونش در حال مردنه . سراسیمه با مهران اومدیم پیشش . . . ولی اون چیزی که تو چشماش میدیدم یه ایوب پریشون و سردرگم بود . منو . . . منو خواهرشوهرت نبین . به خدا برای خوشبختی زندگی تون ، اگه حتی مشکل از ایوب باشه ، دمش رو میچینم . چیزی شده ؟ شیدا ناراحتی اش را فرو خورد و لبخندی کاغذی را ماسکِ چهره اش کرد :

- نه عزیزم . چیزی نشده . . .

الهام مردد بود پرسد . زندگیِ خصوصیِ آنها به او ربطی نداشت اما ایوب ، مردی بود که یک بار حضور زنی در زندگی اش را چشیده و شیدا هم دخترکی نازدار و لطیف و زیبا و ایضا معصوم و مهربان ! ایلپای کوچک رو روی زمین گذاشت که شروع کرد به شیطنت . . نیم نگاهش را مراقب او نگه داشت و در همان حال با شک و تردید از شیدا پرسید :

- میگم . . . میگم بین شما . . . امم . . . شیدا میدونم درست نیست پرسم . . اما . . . میگم ، شما با هم . . امم . . . رابطه ای . . چیزی ؟ آخه . . من . . ای خدا . . . بیخشید . اصلا به من ربطی نداره . نیم خیز شد تا ایلپا را بردارد و برود که شیدا مچ دستش را گرفت و با چشم های پر اشکش به او خیره شد . حسش قوی بود ، می دانست اتفاقی در حال رخ دادن است . ایوب عجیب به هم ریخته بود . باید با کسی حرف می زد . باید می گفت ! به مادرش نمی توانست ولی الهام . .

آنقدر او را شناخته بود که بداند با وجود جوانی اش ، زنی فهمیده و قابل اعتماد است . حتی اگر خواهر همسرش باشد . . صدایش رگه دار بود :

- آره . . . بوده . . . من . . . من . . . من . . .

الهام برخاست و به سرعت کنارش قرار گرفت ، سرش را میان آغوشش جا داد و گفت :

- هیش . . باشه عزیزم . باشه . . یه چیز طبیعی . شما زن و شوهرین فقط . . فقط چرا گریه میکنی ؟ نمیخواستی ؟ چانه اش را بالا انداخت ، خودش هم نمی دانست . دختر زر زرو و لوسی نبود اما . . حس بدی داشت !!

۱۰۸

الهام روی سرش دست کشید و گفت :

- باشه عزیزم . . آرام . . الهی بمیرم . . چه گریه ای هم میکنه . . چی شده آخه ؟ شیدا با خشونت دست روی صورتش سائید و در حالی که سعی می کرد گریه اش را کنترل کند ، گفت :

- یه . . یه جوروی بود . . . هیع . . . انگار حوصله ام رو . . هیع . . . نداشت ! انگار . . انگار براش . . مهم نبودم ! و نمی توانست بگوید اولین بار بود که ایوب را به عنوان همسرش چنین خشن ، چه در رابطه و چه در رفتار

می دید !

الهام پیش پایش ، روی زانو نشست و انگشت های شست دو دستش ، زیر پلک های خیس عروزش را لمس کردند :

- اصلا این فکر رو نکن عزیزم .. تو برای ایوب خیلی مهمی . خیلی ... من .. من امروز از لای در تو اتاقتون رو نگاه کردم ..

و در برابر چشم های گرد شیدا ، تند تند کلمات را پشت هم ردیف کرد تا فکر بدی به ذهنش خطور نکند :
- نگران بودم . رفتار ایوب برام عجیب بود . انگار یه چیزی رو گم کرده بود . وقتی لباس پوشید ، تا دم در رفت دوباره برگشت تو اتاق .. سرک کشیدم دیدم بالا سرت نشست و آروم انگشتاش رو روی گوشت می کشه و پشت دستت رو میبوسه .. ایوب رام توئه . حال دیروزش رو بذار به پای اتفاقاتی که تو ازش خبر نداری ، نه پای اینکه اهمیتت براش کم شده .

چانه ی شیدا لرزید و صدایش از بغض سنگین بود :

- دیشب حس کردم .. حس کردم حالا که به چیزی که می خواست رسیده ، دیگه منو نمیخواد .. وقتی .. وقتی تا دیر وقت بیدار بود و بیرون رو نگاه میکرد فکر کردم ، نکنه زود ازدواج کردیم ؟ نکنه اشتباه بوده ؟
الهام با مهربانی و دلسوزی پلک زد و او را به میان آغوشش کشید :
- عزیزم ...

خسته تر از آن بود که بتواند سر و صدای آزیتا را تحمل کند .
تمام طول روز را به جنگ با خودش مشغول بود . صادق هم می دانست پری به دیدنش آمده و در سکوت تنها نگاهش کرد . به هوای پیامکش راهی دفتر شده بود که با پرستو مواجه می شود و مگر می شد آن زن را نشناخت ؟؟

به گوشی اش نگاه کرد ، شیدا بر خلاف همیشه ، نه ظهر تماس گرفت و جویای خورد و خوراکش شد ، نه شب ..

برایش پیامکی فرستاد و راهی اتاقش شد ..

روی تخت نشست و با سرانگشتانش ، پیشانی اش را ماساژ داد .

یاد حرکت انگشتان شیدا ، شب قبل ، روی تنش افتاد .

روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش قرار داد ..

باید کمی می خوابید تا شاید بتواند این ذهن آشفته را سامان ببخشد .

اما هنوز چشم هایش گرم نشده بودند که در اتاقش به شدت گشوده شد و بعد محکم به چهارچوبش باز گشت .

از جا پرید و بهت زده به الهام و نفس نفس زدن هایش خیره شد .

چند ثانیه بعد دوباره در باز شد و این بار مادرش نگران در میان آن ایستاد :

- الهام ... مامانم چی شده ؟

- الهام بدون اینکه نگاه از صورت ایوب بگیرد به سردی گفت :
- هیچی نیست مامان . میشه تنهامون بذارین ؟
- زن بیچاره نگاهی به پسرش کرد و سپس به دخترش .. لب گزید . تردید داشت . هر دو عصبانیت تندی داشتند اما چاره ای نداشت .
- پس به آهستگی در را بست . نگران سلامتی پسرش و اعصاب دخترش بود !
- الهام پیش رفت و روبروی ایوب ایستاد . از ایوب کوتاه تر بود . با چشمانی تنگ شده در نگاهش خیره شد و بدون هیچ مقدمه چینی ای گفت :
- به صورت تشریحی و واضح بهم بگو ، با دختره چی کار کردی که صبح که پا شد شروع کرد به زار زدن ! ایوب لحظاتی گنگ به صورتش زل زد و پرسید :
- کی ؟
- الهام دست مشت کرد :
- شیدا !
- ابروهای ایوب بالا پریدند . سر کج نمود :
- شیدا ... گریه کرد ؟؟
- الهام با عصبانیت کف دستش را روی شانه ی او کوبید و لب زد :
- نه پس عمه جونمون ! چه غلطی کردی ... ؟؟
- ایوب هوفی کرد و چهار زانو روی تخت نشست . پیراهن از تن کند و تی شرتی را از پای تخت برداشت و پوشید :
- تو زندگی خصوصی من دخالت نکن الهام .
- الهام روبرویش نشست و پر از تمسخر و غلیظ گفت :
- هه !
- سپس به نیم رخ برادرش زل زد و انگشت اشاره اش را تکان داد :
- ایوب .. زودتر بگو چه غلطی کردی . اون دخترتازه عروسه . باید بیشتر بهش توجه کنی ، نه اینکه اخم و تخم تحویلش بدی . حس میکرد برات مهم نیست . با اون همه خستگی و دوندگی سر کار و دنبال جهیزیه و آرایشگاه بودن ، وقتی بهش زنگ زدم که حالت خوب نیست خودش رو رسوند خونه ات و تو چی کار کردی که صبح سر میز صبحونه بغضش شکست ؟
- فشار عصبی او را از پا در می آورد . نمی توانست سرزنش های او را تحمل کند . دستش را پس زد و روی تخت دراز کشید :
- برو بیرون الهام .
- الهام نیشگونی از بازویش گرفت و با لگد به پایش کوبید :
- با توام ها نره غول ! اون بدبخت انقدر حالش بد بود که نرفت خونه عموش . تو نشستی واسه من دراز میکشی میگی برو بیرون ؟

و وقتی ایوب به سر و صدایش توجهی نکرد ، برخاست و طول و عرض اتاق را طی کرد . پایش را با حرص روی زمین کوبید . یاد چشم های اشکی شیدا که می افتاد ، دلش آتش می گرفت .
مشتش را در هوا چرخاند و غرید :

- بی غیرت ! با توام ! چته ؟ کیف و حالت رو کردی حالا عین خیالت نیست چه بلایی سرش میاد ؟
ایوب پلک هایش را به شدت گشود و به او خیره شد . به آهستگی روی تخت نیم خیز شد و لب زد :

- چی گفتی ؟ من چی کار کردم ؟

الهام به زحمت توانست صدای عصبانی اش را پائین و خفه نگه دارد :

- خوب میدونی چی کار کردی ! گارد هم نگیر . اون بنده خدا چیزی نگفت . من خودم صبح از لای در دیدم تو چه وضعیتی بود . . .

ایوب به ناگاه خیز برداشت سوی او و مچ دست هایش را اسیر پنجه هایش کرد و غرید :

- چه غلطی کردی ؟

الهام روی پنجه ی پایش ایستاد و صورت به صورت او نزدیک کرد :

- تو چه غلطی کردی ؟ ایوب . . چته ؟ تو این دو سه روز چی شده که اینطور شدی ؟ دوباره شدی همون ایوبِ روانیه قبلی .

ایوب او را رها کرد و دست به کمر شد و نفس عمیقی گرفت .

الهام یک ریز ادامه می داد و مثل مته مغز او را سوراخ می کرد . دیگر طاقت نداشت .

صدایش پر از بی صبری و بی طاقتی بود :

- پرستو برگشته . . .

الهام ابتدا متوجه نشد و همانطور داشت کلامش را ادامه می داد :

- اون حال و احوال اون شب چه دلیلی داشت ؟ شما که با . . .

مکت کرد . انگار صدای ایوب را با تاخیر می شنید . سوی او چرخید ، به چشمان پر از غصه ی برادرش خیره شد و لب زد :

- چی ؟

ایوب سری تکان داد و لبه ی تخت نشست :

- پری ، همسر سابقم برگشته . اومد و بچه ی تو شکمش رو بهم پز داد . . .

الهام سکندری خورد . اسم پرستو لرز به تنش می انداخت . به آهستگی کنار ایوب نشست .

به روبرویش خیره شد و غرق در فکر . . .

ایوب حالا به چهره ی او نگاه می کرد . حتی الهام هم که از زندگی خصوصی آنها دور بود با شنیدن این حرف یکه خورد و از پا افتاد .

دستش را دور بازوی او حلقه نمود و به خود نزدیک کرد :

- الهام . . رفتی کما ؟؟

و لبخند کمرنگی زد اما . . .

ناگهان الهام روی کمر سوی او چرخید و دستش را آزاد کرد و محکم به صورت ایوب ضربه زد . .
سه بار دیگر پشت هم زد و با چشم هایی وق زده گفت :
- هنوزم دوستش داری ؟
و یک بار دیگر ، تک ضربی سریع به صورتش نشانید .
ایوب به سختی می توانست دست های او را کنترل کند .
صدای الهام کمی بالا رفت :
- هنوزم دوستش داری ؟ آره ؟ بدبخت تو رو هیچی حسابت نمیکرد . . هنوزم دستش داری ؟
به زحمت توانست حرکات عصبی او را مهار کند ، شانه هایش را گرفت و تکان محکمی به تنش داد :
- الی . . . الی ! آرام بگیر ! روانی !
الهام نفس نفس زنان یقه ی برادرش را چسبید . لحن ایوب به گونه ای بود که بدترین فکرها را به ذهن او روانه کرد . در عرض یک دقیقه دیوانه شد . دردهای ایوب ، اشک هایش ، حقارت ها و رنج هایش ضامن نارنجکی بود که در سرش منفجر شد !
به سختی گفت :
- خودتو . . بدبخت . . بدبخت نکنیا !
ایوب سرش را به سینه گرفت و او را به خود فشرد :
- الهام جان . . عزیزم . . چی شدی آخه ؟ مگه من چی گفتم ؟ مگه خرم هنوز اونو دوست داشته باشم ؟
الهام بغض کرد و دست دور کمر برادر کوچکترش حلقه نمود :
- پس چرا با شیدا اونطور رفتار کردی ؟ ایوبم . . داداشم . .
دست روی گونه اش گذاشت و خود را از آغوش او بیرون کشید :
- بهش فکر نکنیا . . اصلا بهش فکر نکن . . خب ؟ ایوب تو زن داری . اون شوهر داره . ایوب . . ایوب بی احتیاطی کردیا . ایوب ممکنه شیدا حامله بشه ها . ایوب . . تو رو قرآن دوباره دل ندی دست او عفریته . . .
ایوب خنده ی کمرنگی کرد . معلوم نبود چه ها از زیر زبان شیدا بیرون کشیده است .
اندکی شرم داشت ، پیشانی به پیشانی اش چسباند و نجوا کرد :
- الهام . . آرام . . آرام خانم
الهام عصبی ، مدام دست روی موهای ایوب می کشید و چیزهایی را زیر لب می گفت .
ایوب لحظاتی به حال پریشان خواهرش خیره ماند و بعد به شدت او را به میان آغوشش دعوت کرد .

روی موهایش دست کشید و یقه ی پیراهن راحتی اش را مرتب کرد که تا روی زانو بود . جز آن چیزی به تنش نداشت و حالا که با آمدن ایوب غافلگیر شده بود ، حوصله ی پوشیدن چیز دیگری را هم نداشت . مثلا همسرش بود !!!
کسی خانه نبود و امشب هم نمی آمدند .
آنها را به امید اینکه بهار را نزد خود خواهد خواند و تنها نمی ماند ، راهی خانه ی عمویش کرده بود .

ولی آنقدر حالش ناخوش بود که حتی دستش به سمت تلفن همراه نرفت .
 نگاهی به ساعت انداخت ، نزدیک یک شب بود . حتی حوصله ی تعجب کردن هم نداشت !
 در را گشود و ایوب را دید که کفش از پا خارج می کند .
 به سردی و آهستگی گفت :
 - سلام . این وقت شب ؟
 ایوب سر بالا آورد و با دیدن او ، لحظه ای مات شد . زبان روی لب کشید و زمزمه کرد :
 - الهام . . الهام بهم پیام داد امشب تنهایی . . . طاقتم نیاوردم .
 شیدا سری تکان داد و کنار رفت ، ایوب در را بست و دست دور کمرش انداخت و او را به خود فشرد .
 شیدا کمی فاصله گرفت ، حوصله ی شب بیداری را نداشت !
 ایوب بازویش را گرفت و مگر می توانست از این مظهر لطافت دوری کند ؟
 شیدا این بار مقاومت نکرد و ایوب به دیوار تکیه داد و شیدا را میان بازوانش محکم تر گرفت .
 دستش را نرم روی گودی کمرش چرخاند و گفت :
 - سرما نخوری عزیزم .
 شیدا فقط خیره به روبرو پلک زد . چه باید می گفت ؟
 خسته بود و نمی توانست آغوش او را ترک کند . دست ایوب زیر لباسش خزید و بالاتر آمد .
 خطر را که احساس کرد پس رفت و دست روی پیشانی کشید :
 - من میرم یه چیز درست و حسابی بپوشم . برای خواب اینجایی دیگه ؟ تشک هم پهن میکنم !
 اما هنوز یک قدم دور نشده بود که ایوب بازویش را گرفت و لبخند زد :
 - نترس عزیزم . کاری ندارم . اون شب هم اتفاقی بود . من انقدرم عوضی نیستم .
 نفسی عمیق گرفت و روبرویش ایستاد . موهای بازش را پشت گوش او زد و به آرامی گفت :
 - یه شب میتونی تو خونه راحت باشی بدون خجالت از بابا و داداشت . نمیخواد واسه خاطر من دوباره بری خودت رو اسیر این لباس و اون لباس کنی . میخوام باهات حرف بزنم .
 همانجا روی زمین نشست و شیدا هم با کمی تعلل کنارش نشست . کمی خودش را جمع و جور کرد و لب زد :
 - چیزی میخوری ؟
 ایوب دست چپ او را گرفت و با حلقه اش بازی نمود :
 - این وقت شب ؟ چیزی مثلا منظورت چیه ؟ چایی ؟ شربت ؟ میخوای تا صبح دم دستشوویی بشینم ؟
 شیدا خندید و دل ایوب برای خنده اش ضعف رفت .
 گردن کج کرد و به خط خنده اش خیره شد .
 حال بد الهام انگار او را به خود آورده بود . چنان موج حضور پرستو دریای زندگی اش را طوفانی کرده بود ،
 که فکر کرجی کوچک دلش را نکرده بود .
 روی تیغه ی بینی اش انگشت کشید و زمزمه کرد :

- خیلی دلگیرت کردم . . . میدونم . دیشب رنجوندمت . بد هم رنجوندم . ولی تو خیلی بزرگواری شیدا . اگر کسی با من اونطور برخورد میکرد ، شک ندارم وقتی میومد سراغم حتی نگاهشم نمیکردم چه برسه در خونه رو براش باز کنم . . نترسیدی وقتی زنگِ خونه رو زدم ؟
شیدا لحظه ای مکث کرد . لازم نبود که بگوید آریتا برایش پیام فرستاده است ؟
چانه ای بالا انداخت و آرام گفت :
- نه .

ایوب انگشتان شیدا را به بازی گرفت :

- انقدر دلت رو شکوندم که با الهام درد و دل کردی ؟ چی بهش گفتی که شد آفت جونم ؟
شیدا سر به زیر انداخت . صدایش قوتی نداشت :

- هیچی نگفتم . فقط پرسید . منم گفتم آره و نه . بهش نگفتم که اذیتت کنه .
لبخندی زد . دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا آورد . پرستو همه ی زوایای زندگی شان را جار می زد . . .

پرستو ناراحتی اش را با تمام قوا بروز می داد . . .

پرستو هیچ وقت تلاشی برای رضایت او نمی کرد . . .
پرستو حتی یک بار اسمش را با جان و عزیزم نیاورده بود . . .
پرستو برایش هیچ وقت ، پری نبود !

پلکی زد . . .

حالا دیگر مطمئن بود انتخاب شیدا ، بهترین واقعه ی زندگی اش بوده است .

هیچ نکته ی مثبتی در زندگی با پرستو نداشت به جز پریناز . که آن هم عمرش کفاف نداد .
سرگردان حس و حالش بود . . .

نمی دانست به کدام سو برود و افسار ذهنش را به سوی که بکشد !

او عشق آتیشینی را نسبت به پرستو داشت . یادش هست هر کاری کرد تا به او برسد اما پروسه ی ازدواجش با شیدا با تمام مشکلات و تشویش هایشان توأم با آرامش بود . . .

یادش هست چه قدر سخت حضورِ پری را چشید ، اما شیدا . . با لبخند و آرامش همراهی اش کرد . . .

یادش هست پرستو سر هر چیز کوچکی جنجال به راه می انداخت اما شیدا . . .

آف که حتی در دلخوری هایش هم سکوت و عقلانیت را انتخاب می کرد .

گویی راحت به دست آوردنِ شیدا باعث شده بود قدرش را به اندازه ی کافی نداند!!

انگار فکرش کمدی بود پر از اسباب و اثاثیه اما به هم ریخته و نامنظم و خودش هم دقیقاً نمی دانست چه می خواهد .

حتی آن شب و آغوش افسونگرِ شیدا هم نتوانست او را به خود بیاورد اما . . .

عز و جز الهام او را شگفت زده کرد !

او زن بود و تفاوت را خوب می فهمید . بهتر از ایوبی که هر دوی آنها را با گوشت و پوست و استخوان حس

کرده بود .

و اینکه چنان با التماس از او می خواست دست از شیدا نشوید ، نشان از این داشت که خوب فهمیده بود کدام یکی از آنها یار و همراه اوست .

الهام بهترین ها را برای زندگی او می خواست و رفتارش نشان می داد ، جز شیدا شخص دیگری را برای او مناسب نمی دید .

چطور وقتی کس دیگری ، هر چند خواهرش ، این چنین بی تابی و بیقراری می کرد برای همسر او ؛ خودش چطور می توانست چشمانش را به روی او ببندد ؟

تمام این سه ماه ، به آن سه سال می ارزید !

فریم به فریم زندگی شان را کنار هم می گذاشت و همه چیز به برتری شیدا رای می داد .

نمی دانست پرستو چه در سر دارد ، اما دیگر قرار نبود در برابر او پریشان و سرگردان نمود می کرد . پرستو ، تمام شد . .

همان لحظه و همان ثانیه که به لباس شیدا چنگ زد و او را به خود نزدیک کرد .

سرش را روی شانه اش گذاشت و لیش را به گوشش چسباند و پیچ پیچ کرد :

- کاش بدونی چه قدر برام مهمی . نمیگم دوستت دارم ، نمیگم عاشقتم . چون نیستم . حسی که بهت دارم اسم نداره شیدا . من علاقه رو تجربه کردم به شدیدترین شکل ممکن اما تو . . یه حس دیگه ای . یه تجربه ی جدید . .

او را به خود فشرد و از آنجا که هر دو روی زانو نشسته بودند ، ایوب تپش های قلب شیدا را روی سینه اش حس می کرد . او را بیشتر به خود فشرد و صدایش خش برداشت :

- تو تجربه ی زندگی ای . چیزی که به قدر ده دوازده سال ازش محروم شدم . تو خود زندگی ای . بی طاقت از آن همه لطافت شیدا ، گونه به گونه اش چسباند و پلک بست .

شیدا اما هنوز قانع نشده بود ، هنوز حس می کرد ایوب حرف های ناگفته ی زیادی دارد اما ترجیح داد سکوت کند . هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد !

این را به شدت قبول داشت ، باید می فهمید ایوب چرا آن شب آنگونه برخورد کرده است و از زبان خودش هم اما حالا وقتش نبود .

پس دست دور تن ایوب حلقه کرد و خودش را به او فشرد تا او بفهمد دلخوری ای نیست اما نمی گذاشت بفهمد هنوز سوال هایی هست !

نفس های ایوب که حرارت گرفتند ، گره بازوانش را باز کرد ، با لبخند بوسه ای روی گونه ی همسرش گذاشت و ایستاد :

- خوابم میاد ایوبم . . برم برات تشک بیارم تو سالن پهن کنم ! یه اس ام اسی هم به یامین بدم که تو اینجا ای !

و ایوب می دانست بی شک یامین با هلی کوپتر هم شده خودش را به او می رساند تا نگذارد آن دو نفر تنها باشند ! ولی قبل از آنکه مخالفت کند ، او رفته بود !

شیدا هم سیاست های خاص خودش را داشت !

۱۰۹

شیدا لبه ی تخت نشست و شال از سر برداشت . برای برادرش پیامکی فرستاد . می دانست اکنون احتمالا در راه رفتن به خانه است .

دکمه های تونیکش را باز کرد و از پشت خودش را روی تخت انداخت .

صدای صحبت های ایوب می آمد . چشم های سوزانش را با دست مالید و خمیازه کشید .

در اتاق گشوده شد و ایوب برق را روشن کرد :

- چرا تو تاریکی نشستی ؟

پاهایش را جمع کرد و کمی جابه جا شد :

- هیچی . نور اذیتم میکنه .

ایوب پای تخت نشست و دستش را گرفت و میچ آن را بوسه زد :

- اگه خسته ای ، بخواب .

شیدا نچی کرد و نشست :

- نه . زوده !

ایوب با شیطنت خندید و کنارش جای گرفت . دستش را دور کمر او حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد :

- من میتونم تا دیروقت بیدار بمونم !

شیدا با خنده نگاه چپ چپی به او کرد و با کف دست روی سینه اش کوبید . چشم هایش را از نگاه حریص

او فراری داد و به تلفن همراهش روی میز خیره شد که چراغ بالای صفحه خاموش و روشن می شد .

پیامک یامین بود . لبخندی زد و سوی ایوب چرخید :

- میگم ایوب ، بهتره یه سری وسایل رو بفروشی . اضافه اس . مثلا اونایی که تو اون خونه ان ؟ باشه آقایی ؟

یه سری هم وسایل خونه ات رو بفروش . من وقتی جهاز بیارم خب کجا بذارمش ؟

و گردن کج کرد . ایوب خندید و پنجه ی دو دستش را پشت کمر او در هم گره زد و گودی گردن او را

نشانه رفت :

- هر چی خانمم بگه . من لامصب که خر توام .

شیدا اخمی کرد و روی شانه اش کوبید :

- ایوب . . درست نیست اینطوری درباره ی خودت حرف بزنی !

اما او به جای جواب دادن ، عمیق بو کشید و او را روی تخت خوابانید :

- عجیب معتادم کردی . هر چی فاصله مون بیشتر میشه من بیشتر سمت میام . . هر چی بیشتر فکر

میکنم که عروسیمون دور تره ، بیشتر طالبت میشم . . .

در چشمان برآق شیدا خیره شد :

- خب وقتی اینطوری رام توام ، اسمم رو چی میداری ؟ وقتی شبا تا یه ساعت تو گوشم حرف نزنی که

خوابم نمیبره .

نوک بینی او را بوسید و لب هایش آهسته آهسته پائین آمدند . شیدا چشمانش را روی هم فشرد .
چه قدر سخت بود دست کشیدن از او ، اینکه این چنین او را می طلبید و در عین حال باید رهایش می کرد !

ایوب نفس نفس زنان لباس او را رها کرد و سرش را روی قلب پرتپش او گذاشت :

- چطور من باید تا خرداد صبر کنم آخه ؟ چطوری ؟؟ د لامصبا فکر دل منم باشین . .
شیدا دست روی موهایش کشید و لب گزید :

- ایوب ؟

او سر بلند کرد :

- جان دل ایوب ؟

لبخند کوچکش را فرو خورد :

- هیچی عزیزم !

اما ایوب گوشه ی لبش را به زیر دندان برد ، به شدت پوف کشید و سرش را محکم تکان داد :

- نگاه کن تقصیر خودته منو وحشی میکنی !

و شانیه های او را چنگ زد ، خمیه اش را بر تن او استوار کرده بود . لب روی گوش او گذاشت و پیچ پیچ کنان
برایش حرف زد .

شیدا داشت مسخ او و جادوی دست هایش می شد که تنش را چون برگ گل نوازش می کردند .

اما او این را نمی خواست . با خود قرارهایی گذاشته بود !

ایوب ناله ی او را بلعید و چه قدر این مرد سنگین بود !

ناگهان صدای زنگ گوشی هر دو را از خلسه بیرون کشید و شیدا چه قدر ممنون بود !

ایوب با نفس هایی که طوفانی به پا کرده بودند چپ چپ به تلفن همراه نگاه می انداخت .

شیدا دستی به گردن او کشید :

- عزیزم . . باید جواب بدم ! . . . ایوبم ؟

ایوب دست به پیشانی کوبید :

- جون ایوبت ؟ لعنتی ! میگم خرتم ، میگی نه !

بلند شد و شیدا توانست نفسی بگیرد !

نشست و بند تاپش را با چشم غره ای روی شانیه اش دوباره جا داد و با انگشت به نوک بینی او کوبید :

- شما آقای منی . درست حرف بزن بی تربیت !

یامین بود . تماسش را پاسخ داد . منتظرش بود !

بلند شد و تونیکش را از پای تخت برداشت :

- باید برم ایوب جان !

چشم های ایوب گرد شدند . باید بروم دیگر چه صیغه ای بود ؟

ایستاد و بازوهای او را گرفت :

- کجا بری ؟ امشب قرار بود اینجا بمونی .

شیدا اما با ناز پلکی زد ، روی پنجه ی پا ایستاد و سعی کرد پیشانی ایوب را ببوسد !

بینی همسرش را کشید و گفت :

- دیگه نمیشه . مامان یه ذره حالش خوش نیست . خودت که میدونی . باید پیشش باشم .

دکمه های پیراهن او را که خودش گشوده بود ، دوباره بست و روی سینه اش را عمیق بوسید :

- اونطوری نگاهم نکن عزیزم ! خودمم خیلی دوست داشتم کنارت باشم عزیزم !

جمله ی آخر را با دیدن اخم عمیق او ، با غمزه کشید و آهسته موهای پشت گوشش را با انگشتانش بازی داد !

ایوب محکم پلک روی هم فشرد . اصلا این دختر هر روز مهربان تر و شیرین تر می شد !

هر روز بیشتر برایش زبان می ریخت و او را معتاد نفس ها و نوازش هایش می کرد .

لبش را جوید و گودی کمرش را چنگ زد :

- مامان ناراحت میشه شیدا . آخه تو قرار بود امشب اینجا بمونی !

شیدا دست روی بازوی او گذاشت و عضلاتش را فشرد :

- میدونم . ولی من به مامانت همون اول اومدم گفتم . ناراحت نمیشه .

و لبخند پر از شیطنتش را فرو خورد . او خوب راه چشمه را بلد بود !

همان لحظه ای که همراه ایوب از مزرعه بازگشتند و مادرشوهر مهربانش به استقبال او آمد ، زیر گوشش پیچ

پیچ کنان شرایط را توضیح داد و اینکه نمی تواند شب را نزدشان بماند .

پس خیالش از بابت او راحت بود .

ایوب کلافه موهایش را چنگ زد . تمام احساساتش به غلیان درآمده و شیدا را می طلبید .

گیسش را که روی یک شانه اش افتاده بود ، به دست گرفت و به سوی خود کشید :

- یعنی واقعا باید بری ؟

شیدا با چشم هایی که آنها را درشت کرده بود به آهستگی سر تکان داد .

ایوب به ناچار شانه بالا انداخت :

- باشه . . دیگه من چی کار کنم وقتی نمیخوای اینجا بمونی . . .

شیدا لب جلو فرستاد و نوک انگشت شست پای راستش را روی زمین سائید :

- خب . . خب اگه تو نمیخوای نمیرم . . .

ایوب چشم ریز کرد . شبیه یک لقمه ی لذیذ و خوشمزه بود با سس فراوان !

ولی حیف که باید روی آن چشم می بست !

با کف دست روی کمرش کوبید :

- قیافه رو اونطوری نکن من تضمین نمیدم اول یه دور خودم تعویض لباست نکنم و بعد اجازه ی رفتن

صادر کنما !

شیدا هینی کشید و او را به عقب هل داد و با غلظت گفت :

- بسی ادب !

ایوب قهقهه ای زد و روی تخت دراز کشید و با لذت حرکاتش را نگاه کرد . گیر کردن دستش در آستین ،

زور زدنش برای میزان کردن یقه ی مانتویش ، نامرتب بودن پاچه ی شلوارش !

شیدا بالاخره با صورتی گر گرفته روسری را روی سرش مرتب کرد و سوی او چرخید ::

- من دیگه لباسام رو نمیبرم . بذارم گوشه ی کشتی ؟

ایوب با لبخند و دوباره لبه ی تخت نشستن رضایتش را اعلام کرد . شیدا عمدا کمی از لباس های خصوصی

اش را هم جا گذاشت !

با لبخندی دست در گردن او انداخت و باز هم عمدا کمترین فاصله به لبش را نشانه رفت و بعد هم این بار ،

نتوانست شیطنت کند و از روی محبت پیشانی اش را طولانی مهر کرد .

ایوب نیم خیز شد که همراهی اش کند ، که دست روی شانه اش فشرده :

- نه قربونت برم . بشین . سرد هوا . خودم میرم !

ایوب چشم گشاد کرد . جل الخالق ! این زن را چه شده بود ؟

اما لبخند موذی اش را بلعید و با ناز تمام و آهسته قدم برداشت !

خوب می دانست چطور ایوب را همچون موم در دست بگیرد . درست که دختر جوانی بود و سابقه ی زندگی

مشترک نداشت اما در همان مدت کم ، ایوب آنقدر ساده بازی درآورده بود که زیر و بمش را می شناخت !

هنوز حتی دستش به دستگیره نرسیده بود که دست های ایوب از پشت دور کمرش حلقه شدند و او را به

خود فشرده :

- شیدا .. نرو خب ! به خدا کاریت ندارم ! من که بچه ی خوبی ام ! اصلا تو روی تخت بخواب من روی زمین

میشینم نگاهت میکنم !!

خندید و روی دستش کوبید :

- ایوب تو رو خدا ! الان یامین عصبانی میشه ها !

ایوب مجبور شد دست هایش را جدا کند و در جیب خودش جای کند .

رفتن او را نظاره کرد در حالی که دل شیدا پر از تشویش بود ، از راهی که می رفت مطمئن نبود ولی باید

کاری می نمود . حس می کرد برای ایوب زیاد از حد دست یافتنی شده است . درست که همسرش بود اما .

..

اما هنوز حس می کرد ایوب رازهای مگویی دارد . نه تنها از زندگی مشترکش با پری که به گونه ای مرتبط

با زندگی آنها می شد بلکه از دوره ی شش ساله ی تنهایی اش هم حرف هایی داشت !

در حیاط را بست و برای برادرش دست تکان داد در حالی که دلش میان دست های گرم مردی ماند که از

پشت پنجره به بسته شدن در حیاط خیره شده بود .

صدای موتور ماشین که دورتر شد ، آهی کشید و روی تخت اتاقت نشست .

درست که اندکی ناز و نوازش و بوسه را از شیدا می طلبید اما قصد نداشت چیز دیگری از او بخواهد .

این روزها دوست داشت بیشتر کنارش باشد تا فکرش سرشار از او شود .
 از او که دور می شد انگار افکار به ذهنش هجوم می آوردند و زیر سیل آنها احساس خفگی می کرد .
 باورش شده بود شیدا درمان دردهای اوست .
 او چیزی از شش سال تاریک زندگی اش را آنچنان برای او باز نکرده بود . نگفته بود علاوه بر مشروب ، در پارتی ها و مهمانی های آنچنانی گشت می زده و دنبال کسی برای پر کردن تنهایی اش می گشته است !
 چشم تنگ کرد و گردن کج ؛ مدتی بود از میثاق خبری نبود ! امری عجیب می نمود !
 شانه بالا انداخت ، چه بهتر !
 خواست نگاه بگیرد و بچرخد که چشمش روی گردنش ثابت ماند .
 رژی که حالا پخش شده بود اما . . بی شک سر سفره پررنگ و به صورت جای یک لب بود که مادرش سرخ و سفید می شد و چشم و ابرو می آمد !
 عجیب بود شیدا حرفی نزد . .
 و ایوب نمی دانست شیدا با تمام خجالتش ، از اینکه جای رژ او بر تن شوهرش است ذوق می کند !
 انگار آن را نشانی از حضور ثابت و پررنگ خود در زندگی او می دید .
 و در تمام طول شام سرش را پائین نگه داشته بود و در برابر تمام تعارفات پر خنده ی پدرشوهرش و سیخونک زدن های آریتا ترجیح داد فقط روبرویش را نگاه کند !

شیدا با لبخند به حرف های صادق گوش می داد و گاهی سر تکان می داد .
 حرص خوران به پشتی مبل تکیه زد و پوست لبش را با دندان کند .
 خم شد و فنجان چایش را برداشت که شیدا روی زانویش زد بدون اینکه به او نگاه کند ! :
 - نخور ! پررنگه !
 صادق لحظه ای مکث کرد و خنده اش را فرو خورد و باز ادامه داد .
 بی حوصله فنجان را به لبش نزدیک کرد که سر شیدا به سرعت سمتش چرخید و فنجان را چنگ زد :
 - میگم نخور ! معده ات درد میگیره !!
 صادق برخاست و پی به حسادت ایوب برد . مردی که بعد از ملاقات با پرستو دید ، چشم هایی تهی داشت و صورتی گر گرفته اما این کسی که اکنون کنار شیدا نشسته بود ، دقیقا همان ایوبی بود که انتظار داشت .
 تمام توجه شیدا را برای خودش می خواست .
 در اتاق که بسته شد شیدا اخم کنان رو به ایوب گفت :
 - چرا لج میکنی ؟ خوشت میاد دوباره بیفتی رو تخت ؟
 ایوب چانه بالا انداخت :
 - والا مثله اینکه شما خوشت میاد .
 شیدا چشم گشاد کرد و برخاست تا از کتری ای که روی بخاری آرام آرام می جوشید برایش چای کمرنگی بریزد :

- یعنی چی ؟ خوبی تو ایوب ؟

ایوب دندان قروچه ای کرد و پا روی پا انداخت :

- به نظرت باید خوب باشم وقتی زخم از صبح که اومده نشسته و دستم به نگاه هم به من نمیندازه ؟؟
شیدا برنگشت ، لحظه ای مکث کرد . ایوب زودتر از آنچه انتظار داشت متوجه تغییر هر چند اندک در رفتارش شده بود . در واقع سعی می کرد به ایوب بفهماند توجه اش تمام و کمال قرار نیست مختص او باشد وقتی او حتی از اینکه دلیل ناراحتی اش را بگوید سر باز می زند !

لبخند وسیعی زد و سویس سر چرخاند :

- ایوب ؟ هنوز از اون شب ناراحتی ؟

ایوب پوزخندی زد و دست مشت کرد :

- به نظرت انقدر بچه ام ؟

شیدا کنارش نشست ، فنجان را روی میز گذاشت و دست روی مشت او نهاد :

- پس چرا الان بهونه میگیری ؟ من کجا بهت بی توجهی کردم ایوبم ؟

نگاه مرد با نگاه او تلاقی کرد . برق چشم هایش مختص به او بود . فقط و فقط او . . !

لبخند کم رنگی زد . خوب بود که شیدا هیچ چیز را از او دریغ نمی کرد !

دست دور بازویش انداخت و سرش را روی سینه ی خودش گذاشت :

- حس میکنم عمدا نمیخواهی باهام چشم تو چشم شی ! هنوز از من دلگیری ؟ مگه تو نمیدونی مردت
آرومی نداره جز تو . مگه تو نمیدونی ایوب لامصب به درد نخور ، فقط واسه خاطر توئه که نفس میکشه .
هان ؟

شیدا اخمی که می رفت پیوند بخورد را با زحمت از بین برد و سرش را از روی تپش قلب او برداشت . نه
اینکه حرف هایش را باور نداشت اما حسی ته قلبش می گفت کامل دل به حرف های او نده . . چیزی در
این بین درست نیست :

- درباره اش حرف نزن . . خب ؟

ایوب باز خواست لب هایش را تکان دهد که سرپنجه های شیدا روی لبش نشستند . لبخندی زد و پلک
هایش را باز و بسته کرد . نوک انگشتانش را بوسید و گفت :

- باشه خانم . حرفی نی وقتی تو میگی نگیم درباره اش . من که خَر . . یعنی . . مخلصتم دختره .

شیدا لبخند زد و می دانست چطور جای پایش را محکم کند . . .

احساس می کرد جاده ، لغزنده است . . !!

۱۱۰

سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشت و ایلیا را که دستش را تا مچ در حلق فرو برده بود و با
ملج و مولوچ آن را مک می زد ، در آغوش گرفت .

احد فنجان چایش را برداشت و به خواهرزاده اش لبخندی زد . الهام سر پسرکش را بوسید و گفت :

- چرا تنها اومدی ؟ پس زن داداش و گل پسرت چی ؟
 احد اندکی از چای گرم نوشید و پا روی پا انداخت :
- سمیه که سرماخورده بود حال ندار بود ، میترسید بیاد بچه ها هم بگیرن . اون سروش هم خودش رو با درس و باشگاه و بازی خفه کرده . بعضی اوقات اصلا فراموش میکنم یه پسر یازده ساله دارم .
 الهام کلافه ، ایلیا را که به زور در آغوشش نگه داشته بود ، از دستی به دست دیگرش داد و گفت :
 - نگو اینطوری احد . سروش خیلی آقااست .
 احد دست دراز کرد و ایلیا را از او گرفت :
- صد در صد . فقط فک کنم به اون عمومی زبون نفهمش رفته . هر چی میگم تو کله اش نمیره .
 الهام هم لبی با چای ترک کرد و زمزمه وار گفت :
 - منم برای همون عمومی زبون نفهمش گفتم بیای اینجا .
 احد چشم تنگ کرد و او را نگریست . تازه به خانه رسیده بود که خواهرش تماس گرفت و آنها را دعوت نمود .
 سر ایلیا را روی سینه فشرد و پرسید :
 - چیزی شده ؟
 الهام زبان روی لب کشید . کلافه و نگران بود . به حرف های ایوب نمی شد اعتماد کرد :
 - ایوب ایوب بهم گفتش که . . . که پرستو برگشته !
 چشمان احد لحظه ای گرد شدند ، ابروهایش بالا رفتند و دقایقی سکوت کرد . سپس آهسته لب باز کرد :
 - خب که چی ؟
 الهام ثانیه ای پلک روی هم فشرد و بعد گفت :
 - احد یه جوری وانمود نکن که انگاری مهم نیست !
 احد نفس عمیقی گرفت و گونه ی سرخ ایلیا را بوسید . خیره به چهره ی معصوم و زیبایش ، خواهرش را مخاطب قرار داد :
 - واقعا هم مهم نیست . .
 نگاه در نگاه الهام دوخت و با قاطعیت گفت :
 - اون زن داره !
 الهام برخاست و پیش پایش نشست . دست روی زانوی او فشرد و گفت :
- احد . . من ایوب رو دیدم . همون شبی که روزش پرستو رو دیده بود . پریشون بود . عصبی و به هم ریخته بود . شیدای بیچاره رو نمیدونم چی بهش گفته بود که صبح همین که منو دید زد زیر گریه . رفتم مواخذه اش کنم برگشت تو چشمم زل زد گفت پرستو برگشته . گفت من یه تار موی شیدا رو به هزارتای پرستو نمیدم ولی هم من میدونم و هم تو که ایوب برابر اون ضعیفه !
 احد لبخندی زد و پسرک را روی زمین رها کرد تا کمی شیطنتش را خالی کند . بازوی خواهرش را گرفت و او را کنار خود نشاند :

- این حرفا رو نزن خواهر من ! اون الان زن داره ، من و تو هم میدونیم بدون شک تا حالا بیکار ننشسته ! دختره به صد تای هیکلش می ارزه . تحصیل کرده اس ، عاقله ، خوشگله ، خانمه ، با خانواده اس ! دِ خواهر من ، عزیز من ، این پسره باید مغزش رو خر گاز گرفته باشه که باز برگرده پیش پرستو . ما که از خونه و زندگی شون بیرون بودیم با دیدن حال زارش روزی هزار بار میمردیم و زنده میشدیم ، بعد ایوبی که شب سرش رو کنار اون زمین میذاشت ، نمیدونه چه قدر تو فلاکت دست و پا میزده که باز بخواد برگرده پیش باعث و بانی اش ؟؟ . باس عقلش کم باشه حتما ! بی خیال الی ایوب جونش برای شیدا در میره . فکرش رو نکن که حتی دوباره بخواد با پرستو بریزه رو هم . تازه . . . مگه اون شوهر نکرد شرش رو از سرمون کم کنه ؟

الهام با شانه های افتاده پسرش را نگاه کرده و با لحن نگرانی گفت :

- نمیدونم . تا جایی که یادمه ازدواج کرده بود . . .

و بعد با ترس به برادرش خیره شد :

- نکنه جدا شده اومده بین اینا رو به هم بزنه ؟ وای احد اگه ایوب خیریت کنه ما تا عمر داریم پیش شیدا و خانواده اش شرمنده ایم ها !

احد دست دور تن او پیچید و سرش را بوسید :

- من باهاش حرف میزنم . دیدم داره غلط زیادی میکنه دهنش رو گل میگیره ، برعکس سوار خر بی پالونش میکنم تو کل شهر میگردونمش . تو حرص نخور یه چیزیت بشه کی میتونه جواب اون شوهر زن ذلیلت رو بده !

الهام لبخند کمرنگی زد . . .

کاش همانطور که احد می گفت ، ایوب نتواند از شیدا دست بکشد !

لباس هایش را درون ماشین لباسشویی ریخت و با پا در آن را بست و همانطور که گوشی تلفن همراه را میان شانه و سرش نگه داشته بود ، با شیدا گپ می زد :

- خب آخه انصافت رو شکر زن . منو تنها گذاشتی خودت خونه مامانت لم دادی انگور میخوری ؟

صدای خنده ی بلند شیدا را از پشت تلفن می شنید و دست و دلش سست می شد . با خنده پشت میز نشست و فنجان چایش را به لب نزدیک کرد :

- جون . بخند . . آره بخند خانم . . من که بالاخره دستم به تو میرسه .

شیدا به زحمت انگورش را قورت داد و گفت :

- ایوبم ؟ خب منم یه محدودیت هایی دارم . . ناراحت نباش ازم !

و برای بهاری که دو دست روی دهان گرفته بود تا نخندد چشم گشاد کرد و با لگدی او را مجبور کرد از روی تخت پائین برود و اتاق را ترک کند . . البته قبل از ترک اتاق سد خنده اش شکست و صدایش بلند شد !

ایوب گوش تیز کرده ، به آهستگی پرسید :

- کی بود ؟

شیدا روی تخت نشست و گوشی را از دستی به دست دیگر داد :

- هیچکس . تلویزیون . ایوب ، من فردا بعد از کار میخوام با بهار برم خرید . یه کم زودتر بریم یه چیزایی بخریم . پس تو خودت برو .

ایوب خسته بود . با گرمکنی به پا و بالاتنه ای برهنه چون روح در خانه ی ساکتش از سمتی به سمت دیگر می رفت :

- یعنی فردا هم قرار نیست دو دقیقه من و شما خلوت کنیم دیگه خانم ؟ مثلاً ازدواج کردیما ! دوران

نامزدی به همین فرارای وقت و بی وقتشه . شمام که همیشه راه فرار رو میبندی !

گوشه ی لب شیدا بالا رفت و دانه ی انگور را میان انگشتانش چرخاند :

- ایوب ، ما الان دیگه نامزد نیستیم . نامزدی قبل عقده . ما هم عقد کردیم و هم همه جوهره زن و شوهریم . گواهی خاطر اون شب تو خونه باغته .

لب های ایوب روی هم دوخته شدند . خانه ی قدیمی اش نشانی پر رنگ از زندگی اش با زنی بود که می خواست تمام و کمال ، حتی خاطراتش را کنار بزند .

زبان روی لب پائینش کشید ، چنگی به موهایش زد و آرام گفت :

- دختر خانم ! اولاً که خونه باغ نیست . دوماً من کی انکار کردم چیزی که بینمون اتفاق افتاده رو ؟ دِ منو سر لچ ننداز شیدا ! بگو سر چی دلگیری ؟

شیدا ایستاد ، نفس عمیقی گرفت و گفت :

- دلگیر نیستم ایوب . فقط میخوام درک کنی من فقط و فقط متعلق به تو نیستم عزیزدلم . منم خونواده دارم ، دوست و آشنا و رفیق دارم . باید برای اونا هم وقت بذارم !

ایوب عصبی از این کنار کشیدن های او مشت روی میز کوبید و غرید :

- ولی من شوهرتم ! بیشتر از همه باید برای من وقت بذاری !

شیدا سکوت کرد . کنار پنجره ایستاد و روی بخار آن دست کشید .

به آسمان بی ابر و گرفته ی شب خیره شد که حتی ماه هم پیدا نبود :

- درسته . ولی من هنوز عروس خونه ات نشدم عزیزم . . . قرار نیست همیشه و در همه حال در دسترس باشم . حالام مامان داره صدام میزنه . . کاری نداری ایوبم ؟

ایوب پیشانی روی میز گذارد و ناامید پوفی کرد :

- باشه . . باشه . . فعلاً که تو باید بتازونی و منم دنبالت . . حرف ، حرف توئه . برو . برو که منو بیچاره

کردی با این ناز کردنات !

شیدا لبخند کوچکی زد و خداحافظی کرد . . .

تماس را قطع کرد و بار دیگر پیامک الهام را خواند و لب هایش بیشتر کش آمدند .

سرتاسر پیامش به هر روشی که شده بود بر این تاکید داشت که مراقب خودش و همسرش باشد . .

نگرانی های او را هم دوست داشت . حس می کرد خواهر بزرگتری دارد که چشم هایش آنها را رصد می

کنند و می توانند به او اتکا کنند . .

پلک بست . می دانست دیر یا زود ایوب کلافه می شود و زبان به حرف زدن می گشاید .

آن وقت می فهمید دلیل رفتار عجیب و غریبش چه بوده است ؟

دعوا و جر و بحث در هر رابطه ای آن هم از نوع زن و شوهری چیز عجیبی نبود اما چنان رفتاری از ایوب ، آن هم در حالی که همیشه وقتی به آن دچار میشد نیازمند کسی ، علی الخصوص او بود که نزدیکش باشد ؛ بسیار متعجب کننده می نمود !

در آن سوی رابطه ، ایوب هم خیره به تلفن همراهش ، در این فکر بود که شیدا را چه شده است ؟ آیا واقعا به طور غید عمد و ناخواسته این عدم دیدارها اتفاق می افتاد یا دخترک می خواست چیزی بگوید ؟

۱۱۱

هر چهار نفر بعد از مدت ها بار دیگر کنار یکدیگر دور آتش نشسته بودند ، ولی این بار در سکوت و بی هیچ شیطنت و آوازی .

ایوب یک هفته ی تمام ، از بوئیدنِ عطرِ تن شیدا محروم بود . اعصابش به هم ریخته بود و سیستم عصبی اش مدام اتصالی می داد . هر روز زیر سینه اش سوزش احساس می کرد و وقتی می دید شیدا به بهانه و دلایل مختلف از او فاصله می گرفت ، ترجیح می داد حرفی از درد و بیماری اش نزند .

صادق اما راز دیگری داشت . . . لبخند زد و به چهره ی سه نفر دیگر نگاه کرد .

بهنام دست هایش را دور زانو حلقه کرده بود و چانه روی آنها گذاشته بود . آیدین هم دست هایش را پشت تنش ، ستون کرده بود و پاهایش را دراز .

با چوب آتش را زیر و رو کرد و به جلز و ولز سیب زمینی ها خیره شد :

- چرا عین قوم شکست خورده این ؟

اول از همه بهنام به حرف آمد :

- مامانم میخواد برام زن بگیره .

آیدین پقی زیر خنده زد و گفت :

- عالی بود یعنی مرد گنده چرا مئه پسرای هشت نه ساله میگی که انگار مامانشون میخواد ماشین اسباب بازی بشون رو ازشون بگیره !؟

بهنام لبخند کمرنگی زد و مشتتش را به پهلوی او کوبید :

- زهر مار . . . کاری نکن چوبِ صادق رو بگیرم و . . . !

باقی حرف هایش بین صدای زنگ تلفن همراه صادق گم شد . . .

ایوب بی حس و حال به آنها زل زد و اندکی بعد روی زیر انداز دراز کشید و در خود جمع شد .

آیدین روی پایش کوبید :

- تو چه مرگته ؟

کاپشنش را چنگ زد و روی شانه اش کشید :

- هیچی ... خسته ام .
 صادق بازگشت و بهنام لیوان ها را برداشت و دست به سوی کتری روی آتش برد :
 - بین ما تو یکی خیلی خوشحالی !
 صادق بی مقدمه بلند خندید و شانه بالا انداخت :
 - خب هر کی داره بابا میشه خوشحاله !
 سه نفر دیگر در همان حال به او خیره شدند و انگار همه چیز صحنه آهسته بود !
 تا اینکه چهره ی بهت زده ی آیدین کم کم به خنده باز شد و از جا برخاست :
 - دمت گرم ! به تو میگن مرد با بخار ! اینا که خواجه ان ! بیا بغلم رفیق !
 ایوب هم با خنده ی کم رمقی برخاست و در نوبت ایستاد برای چلانیدن برادرش ...
 دست هایش را دور او پیچید و روی کمرش ضرب کرد و صدای خنده ی آیدین بلند شد ..
 بهنام پشت ظرفی می کوبید و معلوم نبود به چه زبانی ترانه ای می خواند ...
 ایوب آرام گرفت و چانه اش را روی شانه ی او محکم و یادش هست وقتی خبر پدر شدنش را شنید ،
 هیچکس خوشحالی نکرد ..
 از بس که پرستو عاصی شده جیغ می کشید و ناله و نفرینش می کرد ..
 دخترکش حتی زمانی که از حضورش با خیر شدند هم شانس نداشت . کسی از آمدنش خوشحال نشد ..
 هیچکس !

نیمه های شب از درد معده اش بیدار شد و به ملحفه ی تخت چنگ زد .
 آنقدر به پریناز و خاطراتش فکر کرده بود که آخر سر فقط زمانی آرام شد که شب هنگام به قبرستان رفت و
 سر مزارش باز بغض پدرانہ ی قدیمی اش شکست .
 چطور می توانست پاره ی تنش را فراموش کند ؟؟
 نیم خیز شد و تمام خانه سکوت بود . حتی صدای حرکت ماشین ها در خیابان هم به گوش نمی رسید .
 مستی روی تخت کوبید و به زحمت ایستاد ..
 این حال خراب از چه نشات می گرفت ؟
 او بارها شده بود که نیمه شب از خواب پریده و به هوای دخترکش اشک ریخته بود . خب پدر بود .. !
 و از طرفی خودش را مقصر مرگ او می دانست !
 اما مدت ها بود دیگر چنین بی تابی و پریشانی بعد از آن گریبانگیرش نمیشد .
 به یخچال سر زد و لیوانی آب یخ برداشت تا بنوشد که صدای نازک زنی در گوشش پیچید :
 - " شکم خالی آب یخ میخوری ؟ دل و روده ات که گره میخوره ایوب ! "
 لیوان را روی میز کوبید و روی زمین نشست . کمر برهنه اش را به خنکای کاشی های دیوار چسباند ... باز
 صدای توبیخ گری گفت :
 - " کلیه هات سرما میخوره . فقط منو حرص بده ها ! "

دست روی سر گذاشت ، پلک بست و نالید :

- من خودت رو میخوام آرام شم . . این توصیه هات به چه دردم میخوره آخه ؟
و بعد . .

چشمانش به شدت گشوده شدند .

شیدا . . . !

راز درمان تمام بیقراری هایش حتی در زمان نبودش ، خود او بود !

تمام لحظه هایی که به درد و بغضی دچار می شد با یادآوری بودنش و اینکه با یک تماس می توانست او را داشته باشد ، آرام می گرفت .

حالا دخترک مدتی بود از او رخ می گرفت ؛ اما باز محبتش را پنهان نمی کرد . .

ولی همین که میانشان حصارى نامرئی کشیده و حد و مرزی قائل شده بود بی اینکه کلامی بگوید ؛ انگار دیواری که به آن تکیه می داد ، نامطمئن و خراب شده است .

و چرا ؟؟

تمام ترس ایوب از این بود که شیدا از حضور دوباره ی پرستو بو ببرد !

تمام ده روز گذشته را در عذاب دست و پا زده بود . . . شب ها کابوس می دید که پرستو بلند می خندد و او را که گوشه ای تنها نشسته به تمسخر می گیرد .

حتی آمدنش هم عذاب الهی بود !

و چرا شیدا از او دوری می گزید ؟

نکند . . نکند بویی برده باشد ؟

از جا پرید . شیدا در حال تنبیه کردن او بود !

موهایش را به چنگ کشید . بی شک شیدا چیزی فهمیده بود . پس چرا آنقدر خونسرد برخورد می کرد ؟؟
یعنی پرستو را دیده بود ؟

نه . . امکانش نداشت . وگرنه این آرامش بعید می نمود !

روی سینه اش دست گذاشت . جای تک تک بوسه هایش می سوخت . .

در گوش هایش انگار ناله های او سوت می کشید . .

روی گونه اش جای دست های او درد می کرد . . .

به اتاق رفت و تلفن همراهش را به دست گرفت و تند تند برایش تایپ کرد اما . .

ساعت سه صبح را نشان می داد . او بیدار نبود که پیامش را بخواند !

با شانه هایی خمیده لبه ی تخت نشست .

شیدا داشت به او طعم بی توجهی را می چشاند . همانطور که او ، آن شب او را با تلخی آن روبرو کرد .

روی تخت دوباره در خودش مجاله شد . . .

اگر شیدا کنارش بود بی شک روی شکم سوخته اش را آماج نوازش هایش قرار می داد ، حوله ای گرم می

کرد ؛ نگران ، احوالش را چک می نمود و بیقرار از او می خواست که برای رفتن نزد پزشکی همراهی اش

کند .

به راستی پرستویی که با دیدنش ، بعد از سالها چنان عنان عقل از کف داد ، حتی یک بار در هنگام بیماری چنین نگرانش شد ؟؟

باید کاری می کرد . یا رومی روم ، یا زنگی زنگ !!

در جایش چرخید و با انگشت روی شکمش را خاراند .

با دهان باز رو به سقف شد و پاهایش را از هم باز کرد . .

با صدای بدی از دهان نفس می کشید که حس کرد کسی نگاهش می کند . به زمان بیداری اش که نزدیک می شد ، با وجود خواب بودن ، ذهنش هوشیاری داشت و از اطرافش آگاه می بود !!

پلک هایش با لرزش باز شدند و با دیدن چهره ی مردی آشنا ، لحظاتی چشم تنگ کرد و به او خیره شد و با شناختنش جیغ کوتاهی کشید که زیر دستان ایوب خفه شد .

با چشمانی گشاد نگاهش کرد که صورت او خم شد :

- صبح به خیر عزیزم .

نتوانست همراهی اش کند . فقط وقتی از او دور شد با صدای گرفته و جیغ ماندی گفت :

- من دست و روم نشسته اس !

ایوب خندید و با بینی روی شکم او را قلقلک داد :

- شما نشسته ات هم خوشمزه اس !

شیدا خنده کنان کمی از او فاصله گرفت و با کش و قوسی روی تخت نشست که ایوب زیر لب گفت :

- جوون . . دست و پاش رو نگاه کن آخه !

برایش به خشم چشم گشاد کرد و روی رانش کوبید :

- برو از تختم پائین . متجاوز مودی . این وقت صبح تو اتاق من چی کار میکنی ؟

ایوب برخاست و کمربندش را شل کرد . درد معده آزارش می داد :

- از مادرزنم اجازه گرفتم زنم رو به لقمه ی چپش کنم . شما مشکلی داری ؟

شیدا ایستاد و سوی او چرخید .

چهره اش خسته و چشم هایش سرخ و پر از رگه های خونی بودند . .

زیر پلکش ، هاله ای کمرنگ رخ می نمود . .

آب دهانش را فرو داد ، به نگرانی اش که نمی توانست بی اعتنا باشد . کنارش که باز روی لبه ی تخت جای گرفته بود ، نشست و سرپنجه هایش را روی لکه ها کشید :

- خوبی ؟

و بعد نگاهش به کمربند باز شده افتاد . لب زیر دندان گرفت و بغض کرد . پنجه در موهای او فرو برد :

- باز حرفم رو گوش نکردی چایی پررنگ ، آب یخ ، غذای تند ، میوه ی ترش خوردی ؟

ایوب خندید و دستش را گرفت و پشت آن بوسه ای نهاد :

- منو باش . اومدم بیدارش کنم کنار هم صبحونه بخوریم ، اونوقت واسه من داره چیک چیک اشک میریزه .
بیا اینجا ببینم نیم کیلویی .

زیر خمیه ی تنش ، او را اسیر کرد و نوک بینی اش را بوسید :

- من که با این درد خو گرفتم . تو هم بهش عادت کن . اومدم بگم صبحت بخیر زندگیه من . . . یه هفته
اس منو میپیچونی ، ولی فکر اینجا رو نکردی که ایوب دیوونه شه و صبح علی الطلوع با چهار تا نون بربری
برشته و ظرفِ حلیمِ پشتِ درتون بیاد .

بینی اش از رویِ گونه اش ، عطرش را بلعید تا رویِ تپشِ شاهرگش . زمزمه کرد :

- دلم برات تنگ شده بود !

شیدا نتوانست جلوی قطره اشکی را بگیرد که از گوشه ی چشمش بیرون جهید و ایوب آن را با لب هایش
ربود :

- منم !

و دستهایش را روی پهلوهایی مردش محکم کرد . گورِ پدرِ سیاستِ زنانه اش و حس های بدش . دلش تنگ
شده بود !! می خواست قدرِ یکی دو ساعت هم که شده دل به دلِ محبت های او دهد . .

ایوب هم با نوازش هایش جادو می کرد .

موهایش را میان پنجه هایش می رقصاند و دم گوشش چون نسیم صبا از روزهای خوش آینده می گفت و
لبانش را به شهد شیرین شرابِ حضورش میهمان می کرد و در ذهن برای خودش هزاران بار دیکته می کرد
که گذشته ، فراموش !

باید فراموش می کرد ، باید !

برای اینکه او هم به سان پرستو یک ظالم نباشد !

۱۱۲

تن عرق کرده اش را به میان بازوانش کشید و زمزمه کرد :

- مالِ منی . . تو فقط مالِ منی !

پنجه های زن روی سینه اش خط انداختند و صدایش ریز و ضعیف بود :

- ایوبم . . ایوب . .

سر در گودی گلویش فرو برد و تن او را آماج حملاتِ عاشقانه اش قرار داد . .

سرش را بلند کرد و عرق از کناره ی شقیقه اش شره کشید . عجیب بود اما درد داشت . .

دردی همراه با لذت . . ناله ای کرد و گونه به گونه ی او چسباند .

درد باز از زیر مخچه اش شروع شد و تمام ستون فقرات و سیستم های عصبی اش را فرا گرفت . شدید و
رنج آور .

آهی کشید و سر بلند کرد و با وجود عذابی که داشت متحمل می شد لبخند زد اما با دیدن چهره ی زن ، از
لبش پرید !

پرستو بود که با لبخندی پر از درد دست دور گردنش انداخت و زیر گوشش لب زد :

- برگشتم .. من برگشتم !!

سعی کرد از او دور شود .. عقب عقب رفت و ملحفه را روی تن برهنه اش کشید ...

سر برگرداند که او را دید !

آن مرد را می شناخت . شوهر پرستو !

نعره اش در گوشش پیچید :

- با زن من ؟ تو خونه ی من !؟

با هل و وحشت درون تخت نشست و قفسه ی سینه اش با سرعت وحشتناکی بالا و پائین می رفت . قلبش را چنگ زد و تلاش کرد نفس بکشد !

شیدا هم از صدای خر خر او بود که بیدار شد و با دیدن تی شرت سفیدش که خیس از عرق بود ، به مانند فنر از جا پرید . دست روی شانهِ اش گذاشت :

- ایوبم ؟

ایوب گوشت تنش را میان پنجه هایش چلاند و کاملاً از کمر تا شد و به سختی گفت :

- دارم میمیرم !

شیدا بازوهای او را گرفت و تکانش داد :

- ایوب ؟ ایوب ! چی شدی ؟ یا خدا ... بابا !

به سرعت برق پائین پرید تا کمکی بیاورد .

اما ایوب حتی نمی توانست جلوی او را بگیرد . تمام عضلات شکم و پهلوهایش منقبض شده و احساس تهوع داشت .

حسش فراتر از درد بود ..

دستی روی شانهِ اش نشست :

- ایوب ؟ آقا ؟ پسر من چی شدی ؟

چهره ی نگران پدرزنش بود که بالای سرش ایستاده . به جلوی پیراهن او چنگ زد و به پهلو شد . ناله ای از سر درد و از ته دل برآورد که بغضی شکست .

شیدا طاقت دیدن این حالش را نداشت !

خدا را شکر می کرد که با وجود اخم و تخم های او ، مادرش ایوب را برای ماندن در خانه ی آنها ترغیب کرد .

اگر در خانه اش و هنگام تنهایی اش این اتفاق می افتاد چه ؟

ایوب دست روی لبه ی تخت یک نفره ی شیدا گذاشت ، سرش را جلو کشید و بی اختیار هر آنچه در معده داشت را پس زد ...

به نفس نفس افتاده بود و دست پدر شیدا روی شانهِ اش می چرخید تا آرام بگیرد .

دیگر قوا و نیرویی نداشت و انگار از حال رفته بود ..

چه کابوسی بود که برابر دیدگانش رقم می خورد؟؟

او را با پرستو چه کار وقتی همسر عزیزتر از جانش میان بازوانش آرام خفته بود؟! شرمزده به مادر شیدا نگاهی کرد و با صدای بی رمقی گفت :

- بیخشید .. شرمنده ...

دست روی شکم فشرد و لب زد :

- خودم تمیزش می کنم ..

اما دست های قوی مرد شانه ی او را روی تخت فشرد :

- بشین پسر . این حرفا چیه ؟ تو دیگه فرقی با شیدا و یامین نداری برای من .. شیدا بیا زیر بازوی شوهرت رو بگیرد یه آب به صورتش بزنه . یامین تو هم بیا کمکش ...

و بعد برخاست و جلوتر از همه از اتاق بیرون رفت .

یامین همانطور که به او در حفظ تعادلش کمک می کرد گفت :

- میخوای لباس بپوشم بریم درمونگاه ؟

شیدا هم با نگرانی بازوی او را فشرد و کمی صورتش را جلو آورد تا چهره ی او را ببیند :

- ها ایوب ؟ بریم ؟ لچ نکن خب .. من هر وقت میگم بریم یه چکاپ شی تو میگی نه ، خوبم .. بریم ؟

ایوب از آن همه ضعف خود بیزار بود . گند بزرگی بالا آورده و حالا تنش از شرم بود که می لرزید !

دست به چهار چوب در سرویس بهداشتی گرفت و لبخندی زد :

- نه ... لازم نیست . قریون معرفت داداش .. دست خواهرت رو بگیر ، ببر یه آب قند بهش بده . رنگ به رو نداره .. از من بدتره !

و در را قبل از هر حرفی به روی چهره ی نگران شیدا بست .

در آینه به خودش خیره شد ... عفش گرفت و کمر خم کرد .

حتی به یادآوری تصاویر تنش را به لرزه می انداخت .

باقیمانده ی معده اش را تخلیه کرد و شیر آب را گشود .. دهانش را شست و آبی به صورت زد .

سرش را زیر شیر گرفت تا کمی از حرارت تنش کم شود .

با صدای تقه های پیایی که به در خورد ، مجبور شد سر عقب بکشد و آنجا را ترک کند .

شیدا با دیدن سر و هیكل خیسش هینی کشید و با صدای بلندی گفت :

- چرا کل تنت رو خیس کردی ! تب داری ؟

لبخندی زد و دستش را گرفت :

- خوبم شیدایی ! چرا فوبیای مریضی منو داری تو ! غذا زیاد خوردم .. همین !

صدایش بی قوت و بی حال بود و از همه بیشتر خجالت زده !

و این حالت وقتی بیشتر شد که پدر همسرش را دید دستکش به دست ، در حال تمیز کردن خرابکاری اش !

ندانست چطور صدها بار معذرت خواهی و اظهار پشیمانی کرد اما وقتی در اتاق بسته شد ، تنش را لبه ی

تخت انداخت و با عصبانیت گفت :

- دیگه حالم داره از این مریضی و عواقبش به هم میخوره . هر جا میرم باید یه یادگاریه اینطوری بذارم !

شیدا که بی صدا کنارش نشست و دست روی بازویش بالا و پائین برد به او نگاه کرد :

- سرده اگه یه کم پنجره رو باز بذاریم ؟ بوی بد میده هنوز !

شیدا کمی خودش را بالا کشید و گونه اش را بوسید :

- تو خوب باش ، دیگه هیچی مهم نیست . یه لحظه وقتی رنگ و روت رو دیدم ، فکر کردم الانه که دور از

جونت ، جون از تنت بره . چرا بیشتر مراقب خودت نیستی ؟ اون از صبح که با اون قیافه اومدی پیشم ، اینم

از الان . ایوب من تو رو برای همه ی عمر میخوام . بیشتر حواست به خودت باشه . مشروب رو که کنار

گذاشتی ، سیگار هم که نمیکشی ، پس چه دلیلی میتونه این حال بد داشته باشه جز اینکه پرهیز نمیکنی ؟

هان ؟

ایوب دستش را روی کمر او آهسته بالا و پائین برد و نمی دانست بگوید دلیلش زنی است که دوباره با

آمدنش ، هول و ولا به جاننش انداخته بود . .

بر تیره ی کمرش عرق سردی نشست . او در آن خواب داشت چه غلطی می کرد ؟

حتی یک لحظه هم به دوباره پیوند خوردنی آن چنان با او فکر نکرده بود ، پس آن چه بود که ذهنش برایش

به تصویر کشید ؟

از مغازه بیرون آمد و غرغر کنان گفت :

- بی خیال بهار . واقعا ازش خوشتر اومده بود ؟ آخه چی داشت ؟ کلا سر و تهش رو میزدی روی هم نیم

متر پارچه هم نبرده بود !

بهار چشم غره ای به دوستش رفت و کیف را روی شانهِ اش جا به جا کرد :

- ذوق نداری دیگه ! با اون شوهر کردنت ، بقیه ی سلیقه ات هم مشخصه !

شیدا سقلمه ای محکم به او زد و گامی پیش افتاد :

- به اون خوبیه شوهرم ! کلا خیلی حسود شدیا تازگیا !

بهار چشم درشت کرد و سعی کرد با او همگام شود :

- شیدا به خدا اگه تو خونه بودیم من الان سرت رو توی توالت فرو کرده بودم . به چیه تو و اون شوهر عتیقه

ات حسودی کنم ؟

شیدا تنها پشت چشمی نازک کرد و نگاهی به مغازه ها انداخت .

در یک روز نسبتا گرم اوایل زمستان ، برای خریدی همراه با دوستش شده بود . باد گرم می وزید و آسمان

صاف دل آدم را به تلاطم می انداخت تا از خانه بیرون بزند !

بیشتر جنبه ی تفریح و گردش داشت تا خرید !

هر چند که در هر گشت و گذاری با بهار ، بی شک حداقل یک بار باید بحث و جدلی میانشان پیش می آمد

!

با دیدن پیراهن سرمه ای رنگِ مردانه ای ایستاد و بازوی او را چنگ زد :

- بهار !

او ایستاد و ترسخورده گفت :

- چیه ؟ مُردی ؟ زائیدی ؟ به کجا خوردی ؟

نچی کرد و او را جلو کشید :

- اینو نگاه !

و با انگشت روی ویتترین کوبید !

بهار چیزی نمی دید جز یه مشت لباس مردانه !

شانه بالا انداخت :

- خب که چی خب ؟

شیدا گردن کج کرد و با انگشت پیراهن را نشان داد :

- اینو میگم . اینو ! خیلی به ایوب میاد . نه ؟ آره میاد ! بیا . بیا بریم بخرم !

و او را به دنبال خود کشید . بهار غرغر کنان گفت :

- الان مثلا نظر پرسیدی ؟ خودت هم سوال کردی و هم جواب دادی . خدایا ما رو با چه دیوانه هایی محشور کردی !

با دیدن چشم های گرد فروشنده که گویی از زیر لب حرف زدن های او متعجب شده بود ، خودش را جمع کرد و لبخندی تحویلش داد !

در تمام مدتی که شیدا با شوق و ذوق پیراهن را زیر و رو می کرد و با فروشنده بر سر تعویض احتمالی و قیمت صحبت می نمود ، او بر در و دیوار نگاه می چرخاند !

خب او که کسی را نداشت که برایش خرید کند !

بالاخره وقتی از آن محیط رها شدند ، باز غرغر کرد :

- به نام ما شد به کام بعضیا ! حالا ایوب لباس نداشت لخت می گشت که ما رو خُرکش کردی تو مغاز که پسره مته دیوونه ها نگامون کنه ؟

شیدا چشم هایش را گشاد کرد و پوفی کشید :

- وای تو چه قدر غر میزنی دختر ! خب کمتر مته خل و چلا با خودت حرف بزن . اینها . . اینها بهار . .

ووویی . . چه خوشگلهمه !

چشم های او هم با دیدن تی شرتِ سرخابی ای که روی گردنش مروراید کار شده بود برق زد !

پله ها را پائین می آمدند و همزمان به کیسه های خرید درون دستشان نگاه می کردند :

- میگما شیدا . من میدونم تو شوهرت رو ورشکست میکنی . چه خبره ؟ کل بازار رو جمع کردی داری میبری با خودت ؟

شیدا هم همانطور که نیم نگاهی به پلاستیک ها داشت و نیم نگاهی به پله ها ، با دست درون کیفش به

دنبال گوشی اش می گشت که لحظاتی پیش صدای پیامکش را شنیده بود :

- کمتر غر بزن ننه جونم . . .

بهار از او پیشی گرفت و همانطور یک ریز در حال نق زدن بود :

- خب بگو مجبوری با اون حال ببینی کیه که اس ام داده ؟ میمیری از فضولی ؟

بالاخره گوشی اش را پیدا کرد :

- شاید ایوب باشه !

و با دیدن شماره ی ناشناس ، بدون اینکه نگاهی به پیامک بندازد گوشی را در جیب فرو برد و بی حوصله با خودش گفت :

- حیفِ اون همه عز و جزی که کردم تا گوشی رو بیرون بکشم !

به پارکینگ که رسیدند بهار دست جلویش دراز کرد :

- بده من اون سوئیچ رو . من هنوز از زندگی ام سیر نشدم . . . !

شیدا دزدگیر را غیرفعال کرد و خرید ها را در صندلی عقب جای داد :

- دست فرمونم بد بود موقع اومدن ؟ یعنی امروز خدایی رو دور گیردادنیا !!

بهار سوئیچ را از میان انگشتانش قاپ زد :

- همینه که هست ! تازه عمو گفت مراقب باشم ماشین رو به در و دیوار نکوبی ! سوز . . سوز !

و قبل از اینکه مشتش شیدا روی شانهِ اش بنشیند ، خودش را روی صندلی راننده ولو کرد !

۱۱۳

مات زده بود !

موهایش را با وسواس اتو کشید . آنقدر که حس می کرد بوی سوخت آنها بلند شده است .

دیگر تبدیل به شلاق شده بودند که رضایت داد آنها را پشت سرش دم اسبی کند .

بر خلاف تمام روزهایی که نهایت تلاشش را می کرد که خط صافی پشت چشم هایش بنشانند و نمی شد ؛

این بار با وجود لرزش دست هایش ، با مهارت و با چند حرکت ساده و بی خطا خط چشمی پدید آورد .

ریمل حجم دهنده ای که هیچ وقت از آن استفاده نکرده بود را برداشت و با یک حرکت به مژه هایش کشید .

گونه هایش را با رژ گونه اندکی رنگ بخشید و لبانش را اندکی به رژ لب سرخی آغشته کرد ، آن ها را روی

هم کشید و سپس روی آن را هم برق لبی زد .

مانتوی مشکی گران قیمتش را که جز در مراسم خاص نمی پوشید ، به تن کرد .

بر خلاف عادتش که دوست نداشت ، بلندی موهایش از زیر شال یا روسری اش مشخص باشد این بار از عمد

روسری ساتنی انتخاب کرد که اندکی از انتهای موهایش خودنمایی کند .

عطر تحریک کننده ی تلخی را که جز برای مواقع خلوتش با ایوب از آن استفاده نمی کرد ، برداشت و

اهرمش را بارها فشرد !

کیف دستی اش را برداشت و به خودش خیره شد . چشم هایش برق می زدند . . . نمی دانست از چه ولی در هر حال مربوط به آن دیدار بود .

و در تمامی این مدت که آماده می شد هم چنان مات زده بود !

پلک بست و نفس عمیقی گرفت . . .

سوئیچ ماشین پدرش را چنگ زد و از اتاق خارج شد . باید به قرار می رسید !

دست هایش یخ زده و منجمد بودند .

لبه ی مانتویش را روی زانو مرتب کرد و نگاه پریشانش را دور تا دور محیط چرخاند .

پیامکِ نخوانده اش ، از زنی بود که روزی همسر و همبالین ایوبش بود !

شیدای قصه ترسیده بود . . . با خودش تعارف که نداشت !

نمی دانست باید با او چطور برخورد کند ؟؟

اما بی شک قرار نبود برابر او بی کم بیاورد که روزی ایوب را چنان رنجانده که باعث بریدنش از زندگی شده بود .

همان شب وقتی کیسه های خرید را روی زمین رها کرد و سپس روی تخت لم داد ، تصمیم گرفت گوشی

تلفن همراهش را چک کند . پیامی با این مضمون داشت :

"من باید شما رو ببینم . پرستو"

ابتدا هر چه قدر در ذهنش به دنبال آشنایی به این نام گشت ، چیزی نصیبش نشد . پیامکی با سوال "شما

؟؟" برایش ارسال کرد و دقایقی بعد او تماس گرفت . . .

حالا در محل قرارش با او حاضر شده بود .

حرف های او برای شیدا درد داشت . از همان لحظه ای که با تردید دکمه ی تماس را فشرد ، می دانست

حرف های خوبی در انتظارش نیست و شاید مهم ترین دلیل حضورش در آن کافی شاپ ، خبر پرستو از

ملاقات ده - یازده روز پیشش با ایوب بود !

یادش هست که تنش یخ بست و تمام حال بد ایوب در آن شب پیش چشمش رژه رفت .

اما لب بر بست و دم نزنند . حتی وقتی ایوب با او تماس گرفت ، با گرمترین حالت ممکن که می توانست به

صدایش دهد با او سخن گفت . قصد نداشت قبل از شنیدن واقعیت ، روابط شان را به تلخی بکشاند .

اما با همه ی اینها خودش را که نمی توانست فریب دهد !

مشتاق دیدن او بود . می خواست او را ببیند و از نزدیک بشناسد ! شاید هم قصدش از این دیدار ، خودنمایی

بود ؛ اینکه نشان دهد تا چه حد می شد با ایوب خوشبخت بود !

به دستانش نگاه کرد . حلقه اش روی انگشت خودنمایی می کرد ، ساعت ستش با ایوب را به مچ انداخته بود

و در دستش دیگرش انگشتر نشان و علاوه بر الگوهایش ، دستبند ظریفی که ایوب به او هدیه داده بود می

درخشید .

اگر جا داشت آن تک پوش پهنی که مادر بزرگ مادری ایوب به عنوان زیر لفظی به او داد را هم استفاده می

کرد!

لبخندی زد . پیرزن می گفت نتیجه ی سالها پس اندازش را کادویی خریده تا سر عقد به همسر ایوبی هدیه دهد که از میان نوه ها نور چشمی اش بود .

نگاهی به ساعت کرد ، چند دقیقه ای مانده بود به زمان مقرر .

پوفی نمود و انگشتانش را در هم گره زد .

با شنیدن صدای پایی که کنار میز ایستاد ، سر پائین افتاده اش را بالا گرفت . لبخند گوشه ی لب زن ، بوی دوستی نمی داد !

ایستاد ، دستش را به سوی او دراز کرد و پرستو نیز به کوتاهی چند ثانیه ، به سردی دستش را لمس کرد و او را به نشستن دعوت نمود .

بدون اینکه به شیدا توجهی داشته باشد ، سرک کشید تا گارسون را بیابد ؛ با دیدنش انگشتانش را در هوا با ناز و به آهستگی تکان داد . به شیدا نگریست با همان لبخند کذایی :

- عزیزم .. چیزی سفارش دادی ؟

زبان روی لب کشید و سعی کرد صدایش لرزش نداشته باشد :

- نه . از ادب دوره ، منتظر بودم شما بیاید !

و بعد با سرتقی خاص خودش در چشمان پرستو زل زد .

او هم در حال آنالیز شیدا بود . باورش نمی شد ایوب بار دیگر ازدواج کرده باشد آن هم با این دختر !

به منو نگاهی سرسری انداخت :

- کیک وانیلی و قهوه .. و شما شیدا جان ؟

شیدا منو را پس زد و به گارسون نگاهی انداخت :

- بستنی کاکائویی و کیک پرتقال . ممنون .

شاید سرمای بستنی حرارت درونش را کم می کرد !

پرستو با تلفن همراهش پیامی فرستاد ، سپس آن را با ژست خاص خودش کناری گذاشت و به شیدا نگاه کرد :

- خوشحالم اومدی .. فکرش رو نمی کردم اینجا بینمت !

این زن ، کسی بود که ایوب را از زندگی سیر کرد و به جنون دچارش !

نفس عمیقی گرفت و لبخندی زد :

- برای چی نباید میومدم ؟ از چیزی که ترسی ندارم خانم !

با قرار گرفتن سفارشات شان روی میز ، هر دو لحظه ای سکوت کردند .

سپس شیدا لیوان بستنی اش را پیش کشید و قاشقی در دهان نهاد .

- ایوب چیزی از ملاقات هفته ی پیشمون بهت گفته ؟

شیدا دندان روی هم فشرد . پرستو می دانست چطور شروع کند و سخن بگوید که کاری ترین ضربه را بزند

!

برای حفظ غرور خودش هم شده باید دروغ می گفت ، به حساب ایوب بعد از این ملاقات می رسید ! :

- بله . چیز مهمی نبود ! برام جالب بود چرا خواستین امروز منو ببینید !

پرستو لبخندی زد که گوشه ی چشمش جمع شد . :

- پس حتما میدونی من چرا خواستم امروز اینجا باشیم ؟ هوم ؟ دیگه پرسیدن نداره !

شیدا کیش شد . نمی دانست !

تکه ای از کیکش را به دهان فرو برد و سعی کرد به گونه ای سخن بگوید که نشان ندهد چیزی نمی داند .

بہتر بود از ایوب مایه می گذاشت ! :

- مهم نیست من میدونم یا نه . مهم اینه حرف من ، حرف ایوب ! البته اگر شما به همون قصدی که به دیدار ایوب رفته بودید ، به دیدار من هم اومده باشید !

بعد از ختم کلامش ، حرف هایش را بارها مرور کرد تا موردی نداشته باشد که آتو دست حریش دهد !

پرستو فنجان قهوه اش را بالا برد که قبل از نوشیدن ، منصرف شد و دوباره روی میز قرارش داد :

- با اینکه چهارمین باره دارم مادر میشم ولی همیشه یادم میره نباید قهوه بخورم !

شیدا تیز نگاهش کرد . شک نداشت این زن به قصد هر چه که آمده ، آن صلح و صفا نیست !

نکند با این حرف ها حال ایوبش را خراب کرده بود ؟

آب دهان فرو برد و این بار او بود که گارسون را فراخواند :

- لطفا برای این خانم یه نوشیدنی سالم و بدون کافئین بیارید . . ترجیحا آبمیوه ی طبیعی . آب پرتقال هم که باشه چه بہتر !

و لبخندی به پرستو زد .

حالا فهمیده بود باید در برابر او همانقدر مغرور و از خود راضی رفتار کند که او چنین می کرد !

شیدا ، قافیه ی زندگی اش را به این راحتی نمی باخت !

اندکی از کیکش را خورد :

- مادر بودن حس خوبیہ . ایوب هم مدام اصرار میکنه که زودتر بچه دار شیم . هر چند . . همیشه میگه

خاطره ی خوبی از یه مادر جوون نداره !

در چشم های پرستو برق خشم نشست و دستانش مشت شد ! به خوبی منظور نهفته در کلامش را دریافته بود !

دل شیدا خنک شد و با خودش گفت :

- خوبت شد ! یک - یک !

هر چند در انتهای ذهنش یک به یک چوب خط های ایوب پر می شدند و برایش خط و نشان می کشید .

بی نهایت از او دلخور و دلگیر و ناراحت بود .

یادش هست بعد از تماس پرستو تا ساعت ها بغضی گلویش را چنگ می زد ولی در برابر خود این زن ، وقت بروز این ناراحتی نبود !

پرستو لبخندی زد و سعی کرد بر خود مسلط شود :

- البته ! ایوب پدرِ مهربونیه . همونطور یه همسر خیلی خوب و مهربون !
شیدا پوزخندی زد و سرتاپای او را ، تا آنجایی که در دیدش قرار داشت ، با نگاهش زیر و رو کرد :
- بله ! خیلی !
به صندلی اش تکیه زد و با دستمال لبش را پاک کرد :
- ایوب شخصیت خاصی داره . اون یه گوهرِ کمیابِ بینِ مرد ها . مئه یه مروارید تو دلِ یه صدف ، کارِ هر کسی نیست شناختن و عاشقش شدن !
این بار بی پوزخند ، بی لبخند و بی هیچ حسی ، تنها سفت و سخت به او زل زد .
درست که هنوز با یادآوریِ پس زدن هایِ آن شبِ ایوب ، حالش بد می شد و دلش می خواست دنیا را زیر و رو کند اما بی شک نمی توانست به دردهایی که این زن مسبب آن بود هم بی تفاوت باشد .
پرستو خودش ، او را به عنوان حریف فراخوانده و به میدان جنگ دعوتش کرده بود .
شیدا ، خودش را تا آنجا که به یاد داشت ؛ گلا دیاتوری بی شکست می شناخت !

۱۱۴

پرستو هوا را به شدت از بینی اش به بیرون داد و گونه ی سمت راستش پرید .
مقداری از آبمیوه اش را که گارسون روی میز گذاشته بود ، نوشید و دست هایش را در هم گره کرد .
به شیدا خیره شد و برای اینکه فرصتی بخرد تا آرام شود ، گفت :
- میشه بریم یه جای دیگه صحبت کنیم ؟ یه کم فضای بسته حالم رو بد میکنه !
شیدا تک ابرویی بالا انداخت ، اندکی به چهره ی او خیره ماند و سری تکان داد :
- البته . اتفاقا یه پارکی همین نزدیکی هست که آلاچیق های خوبی داره . میتونیم بریم اونجا . ماشین آوردین ؟
پرستو آهسته سرش را بالا و پائین جنباند و در کیفش به دنبال چیزی گشت :
- نه ...
که شیدا برخاست و سوئیچ را به سمت او گرفت :
- مساله ای نیست . شما برید تو ماشین بشینید . منم الان میام !
نگاه پرستو میان چهره ی مصمم او و دست دراز شده اش نوسان داشت . تا اینکه شیدا دستش را تکان داد :
- بگیرش !
آنگاه بود که پرستو مردد دست پیش برد و سوئیچ را گرفت .
شیدا لبخندی زد :
- همون ماشین سفیده که جلوی درِ کافی شاپ پارکه .
و همانطور ایستاد تا او برود . صورتحساب را پرداخت کرد و در دل آرزو نمود تا همین تحمل و خونسردی را تا پایان حرف های او داشته باشد !

در پارک زیر یک آلاچیق نشسته و هر یک به سمت دیگری نگاه می کردند .

پرستو پاکت حاوی سند را میان کیف هایشان که از هم فاصله ای داشتند ، گذاشت و گفت :

- این اون چیزی بود که من برای ایوب بردم . قبول نکرد . این سند زمینیه که پدر ایوب به عنوان مهریه به اسمم زد . همه ی کارهاش برای انتقال انجام شده و وکیلیم چند روز دیگه با ایوب تماس میگیره تا باقی کارهای خرده ریز هم انجام بشه . من مهریه ای از ایوب نمیخواستم ولی پدرش اونو حق من میدونست . میدونم ایوب قبول نکرد ولی این حق من نیست . یا باید به تو برگرده یا پدرش .

پس قضیه این بود !!

نگاه سردش را از پاکت گرفت و به صورت او انداخت :

- خب ؟ همین ؟

پرستو متعجب سوی او چرخید :

- مگه چیز دیگه ای هم باید باشه !

شیدا چشم تنگ کرد و آهسته پرسید :

- میتونم بپرسم چرا خودت اینو برایش بردی ؟

شمشیر را از رو بسته بود . حس می کرد فقط دیدار برای بازپس دادن یک سند و نپذیرفتن ایوب نبوده است .

حال بد او ناشی از چیز دیگری بود .

پرستو کمی شالش را شل نمود و شانه بالا انداخت :

- خب مگه چیز دیگه ای باید باشه !؟

شیدا کمی خودش را سوی او کشید و باز از حربه ای که یک بار نجاتش داده بود ، استفاده کرد :

- خودت میدونی چی ! چرا اومدی دیدن ایوب ؟ در صورتی که میتونستی بدون اینکه دوباره دیدار تازه کنی با مردی که ازش متنفر بودی اینو بهش برسونی !

پرستو تک خنده ای پر از استهزا کرد و گفت :

- آهان ! پس اینه ! میدونستم . . . کدوم زنیه که بخواد بیاد و با همسر سابق شوهرش دیدار کنه . مگه اینکه بخواد دلیل دیدارشون رو بدونه . به همین دلیل اومدی !

شیدا لب روی هم فشرد و بی پاسخ فقط به او خیره شد .

پرستو اندکی جا به جا شد و دست روی شکم کشید . انگار کمرش ناراحت بود . او برابر ایوب هم چنین حرکاتی انجام می داد ؟؟

برای همین مردش دچار چنان جنونی شده بود ؟

نفس عمیقی گرفت و نگاهش را از او . زبان روی لب کشید :

- من یه زنم و زنا رو خوب میفهمم پرستو خانم . اومدنت دوباره توی زندگی ایوب ، دلیلی غیر از مهریه داره . چی تو سرت میگذره ؟ ببینم نکنه از شوهرت جدا شدی و پشیمون شدی ، دیدی ایوب مرد خوبیه اومدی دوباره تورش کنی ؟

پرستو به تندی نگاهش کرد و صدایش بالا رفت :

- چه غلطی کردی ؟

شیدا هم با خشم نگاه در نگاهش دوخت و دستانش را مشت کرد :

- خودت چه غلطی کردی که حال ایوب به هم خورد ؟ اصلا داری چه غلطی میکنی ؟ تو که ازش متنفر بودی ، حتی حاضر نبودی تو صورتش نگاه کنی ، چی شد به هوای یه سند برگشتی و وسط زندگی اش داری میتازی ؟

صورتش را به صورت او نزدیک کرد و صدایش را پائین آورد :

- تویی که یه بار درست و حسابی نتونستی برایش زن باشی ، وقتی بهت در حد مرگ نیاز داشت حاضر نبودی به چشمش نگاه کنی ؛ توی این زمان وسط زندگی اش چی کار میکنی خانم ؟ انگار پرستو باور نمی کرد شیدا از زیر و بم زندگی شان خبر داشته باشد . یکه خورد .

زبان روی لب کشید و آب دهان فرو داد :

- نمیخوام در این مورد حرف بزنم .

برخاست که برود . همه چیز بر وفق مراد او نبود اما . .

مچ دستش اسیر پنجه های شیدا شد :

- نه خانم . اومدنت با خودت بود ولی رفتنت نه . هر کاری بخوای بکنی ، هر چی بخوای بگی ، بعد بری ؟؟
نه خانم !

روبرویش ایستاد و با خشم گفت :

- کاری باهش کردی که از ارتباط با زن رسمی و شرعی اش بترسه و عذاب بکشه . کاری باهش کردی یه لقمه غذای راحت نتونه بخوره . کاری باهش کردی که از خونواده اش برید . حالا وقتی داشت خودش رو جمع میکرد ، یه زندگی جدید درست میکرد اومدی که چی ؟ که سند بدی ؟ من انقدر خرم ؟ شاید ایوب ساده باشه و تو رو باور کنه ، ولی من نه . من باورت نمیکنم . تویی که یه بار از روی محبت دست دور کمر شوهرت حلقه نکردی ، انتظار نداشته باش باور کنم بخوای در حقش لطف کنی و مهریه ای که حقت نبوده رو بهش بگردونی .

پرستو نفس نفس زنان به او نگاه می کرد . تک تک کلمه های شیدا همچون پتک بر سرش کوبیده می شد .
پلک هایش لرزیدند و لحظه ای بعد جیغ زد :

- بس کن ! بس کن ! تو چی میدونی ؟ چی میدونی که به خودت حق میدی منو قضاوت کنی ؟

شیدا هم صدا بالا برد و همانند او سخن گفت :

- من چیزی رو که میبینم میگم ! فقط یه عشق و عاشقی یه مرد رو اونطور از پا نیندازه . یه زندگیه سگیه که اونو انقدر خار و ذلیل و پست میکنه . تو که رفتی شوهرت رو کردی ، شب اول و حمله و عشق و حال و ماه عسل و بعدم زندگی رویایی و مته اینکه سه بار دیگه هم مامان شدی ! ایوب چی ؟ هان ؟ یه مرد خراب و داغون و خرد و خاکشیر و یه پدر داغیده .

بازوی او را چنگ زد و غرید :

- ببینم . . وقتی شوهر فعلیت هم طالبت میشه پشش میزنی ؟ یا فقط زورت به ایوب بدبخت میرسید ؟ الانم

وقتی حال شوهرت بد میشه میری مهمونی ؟

او را به عقب هل داد و داد زد :

- یالا ! جواب بده . حرفی داری من میشنوم !

پرستو با بی حالی دوباره روی نیمکت نشست و با اخم و صورتی سرخ او را نظاره کرد . شیدا هم لحظاتی بعد دوباره سر جایش برگشت .

تمام عقده هایش ، عصبانیت هاش ، حال بد ایوب را می دید و دم نمی زد .

حالا که این زن چنان برابزش قد علم کرده بود و حرف از یک محبت زیر پوستی می زد ، خوش به جوش می آمد !

پرستو لبه ی مانتویش را مشت کرد و آرام گفت :

- ازش خوشم میومد . ولی فقط خوشم میومد . پسر جذابی بود . آره ، لاغر مردنی و استخوانی بود ولی چهره ی خوبی داشت . یه دختر دبیرستانی چی از زندگی و مرد خوب میفهمه جز یه چهره ی خوب ؟ ولی همه چیز یهویی برعکس شد . وقتی سر راهم میومد میترسیدم یکی ببینه و بره به مامان و بابام بگه . اونم خانواده ای که تموم سرمایه اش آبروش بود . وقتی یه روزی منو تو یه کوچه ی نه چندان خلوت اسیر کرد و تا به خودم پیام تو بغلش بودم ، تموم دیوار و حصاری که برای محافظت از آبروی پدر و مادرم سعی میکردم دور خودم بچینم ، ریخت . خراب شد . چند نفر دیدن . هر چند زود پیش زدم ولی نتونستم جیغ و داد کنم .

چون باز از آبروم میترسیدم . شاید اگه اون روز فریاد میزدم و یه سیلی بهش میزدم ، هیچ وقت اوضاع اینطور پیش نمی رفت . یه روزی به خودم اومدم که دیدم اسم من و ایوب کنار هم روی زبون همه اس . پچ پچ های مردم پدر و مادرم رو داغون می کرد و دم نمیزدن . چون میدونستن دخترشون گناهی نداره . چون بهم اعتماد داشتن . چون زیر زیرکی به مامانم یه چیزایی گفته بودم . بابام گفت از این شهر میریم تا انقدر حرفهای مردم اذیتمون نکنه . از اون سمت پدر ایوب قدم پیش گذاشت تا وضعیت رو جمع کنه . تا منو برای پسرش بخواد . شنیده بودم ایوب چه کارها که نکرده تا اونارو راضی کنه . بابام گفت میگیم نه و میریم ولی من میخواستم همونطور که ما هر شب خودمون رو میجویدیم و مامانم گریه می کرد و بابام تا دم صبح بیدار بود ، ایوب هم درد بکشه . جوون بودم و بهم برخورد کرده بود . به غرورم ، به شخصیتم ، به احساسم . چرا یکی به خودش اجازه میده به خاطر خواسته ی خودش اینطور زندگیه یه خانواده رو به هم بریزه . فکر میکردم میرم ازش انتقام میگیرم ، بیچاره اش میکنم ، به غلط کردن میندازمش و بعد خلاص . آخه چه میدونستم از زندگی مشترک ؟ داغ بودم ، عصبانی ، دلم میخواست بیچاره اش کنم . کینه تو وجودم موج می زد . همه چیز به سرعت گذشت و من بودم و ایوب و عطشی که داشت . مادرم زیر گوشم یه چیزایی گفته بود ...

به نیم رخ در هم شیدا خیره شد و پوزخند تلخی زد :

- ازش بدم میومد . از اون بدن استخوانی و بی قیافه اش . از اون چشم هایی که قرمز شده بودن و بهم زل زده بودن . وقتی اسیر تنش شدم ، جیغ زدم . وحشی شدم . من نمیخواستم ! مراعات کرد ... ولی فقط یه مدت . و من هر روز زندگی اش رو جهنم می کردم . هر روز رو ! میدونستم مریضه . اون روزا هنوز اونقدر

زخم معده اش پیشرفت نکرده بود . میدونستم فلفل تو غذاش نباید باشه و هر شب غذای تند تحویلش میدادم . میدونستم باید غذاش سروقت باشه و همیشه غذام دیرتر آماده بود . میدونستم یه مردِ جوونه و چه نیازهایی داره و همیشه پسش می زدم . ولی صبر اونم یه حدی داشت . فقط چند ماه از زندگی مون گذشته بود و مته سگ پشیمون بودم . نمیخواستم دیگه تو اون جهنمی که خودم هم توش دست و پا میزدم ، بمونم . من اومدم به زندگی ایوب آتیش بزوم ، ولی با هیزمایی که توی اون آتیش میریختم ، خودم رو هم سوزوندم . بد هم سوختم . صبحی که شبش رو تو آغوش ایوب سر کرده بودم دقیقا مته این بود که منو بعد از سوال و جوابِ قبر فرستادن تو جهنم . تازه عذاب از اون روز شروع شد . حالا کینه ی بیشتری داشتم . ولی خیلی زود فهمیدم یه بچه تو شکمم از مردی که دوست دارم سر به تنش نباشه . نفس عمیقی گرفت و به ستونِ آلاچیق تکیه زد . شیدا خودخوری می کرد . داشت از همسرش بد می گفت !

آب دهان فرو برد :

- که ایوب بدِ قصه اس . هیولای قصه اس و تو هم فرشته ی دست و پا بسته . گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت و دست به سینه شد :

- آره ؟

پرستو بطری آب را از کیفش بیرون کشید و اندکی نوشید ولی بغضش فرو نمی نشست . دستش را محکم روی گونه سائید و صدایش گرفته بود :

- آره . بدِ قصه ایوبِ ولی من خوب نیستم . ایوب خیلی بد بود . عاشق بود ، درست . ولی جوری منو به بند کشید که حتی از دیدن خودم تو آینه حالم بد میشد . اینکه مجبور باشم ازش تمکین کنم نفرت داشتم . بعدش اون لذت میبرد ، اون آرام می گرفت ، ناله ها و لذتش برای اون بود و جیغ و گریه هاش برای من . میتونی بفهمی یه مرد رو نمیخوام یعنی چی ؟ میفهمی ؟

دو زن در چشم های هم خیره شدند . یکی گذشته ی مردی را تجربه کرده بود و دیگری حال او را لمس می نمود .

شیدا سرش را اندکی جنباند و با صدای آهسته و پر از خشمی گفت :

- چطور تونستی درد کشیدنش رو ببینی و ساکت باشی ؟ اونوقت میگی من بد نیستم ؟ ایوب تنش سوخت و تو انقدر بهش محل نداشتی و تحقیرش کردی و نداشتی درست و حسابی از زخم مراقبت کنه که عفونت کرد . انقدر باهاش بد رفتار کردی که زخم معده اش زیاد شد و الان حتی یه چایی نمیتونه بدون درد بخوره . که اثنی عشرش رو داره از بین میبره . کاری کردی که روحش رو به گند کشید ، که حاضر شد خودش رو با تن خودش ارضا کنه اونوقت میگی من بد نیستم ؟ میدونی تا چه حد اون آدم رو پست کردی ؟ تا چه حد باعث فرو ریختنِ غرور و وجودِ یه مرد شدی ؟ میدونی اولین برخورد جدی من و ایوب کی بود و چطوری ؟ ایوبی که تو ، حتی با حرف های خودت میگی اون نبود که زندگی رو جهنم کرد و تو بودی ! میتونستی اونقدر اون زندگی رو تلخ نکنی که وقتی از هم جدا میشین اون مرد از هم بپاشه . تو نمیتونی پای خودت رو بیرون بکشی و بگی بدِ مطلق ایوب بوده !

پرستو تنها نگاهش کرد ، حرف های زن را حلاجی می کرد و در برابر کلامش زبان او قاصر بود .
چشمانش را به اطراف چرخاند و به آب نمای پارک خیره شد . لبانش را آرام حرکت داد :

- گفتن راحت خانم . خیلی راحت . ولی وقتی تو سرایشی میفتی مجبوری بدوئی تا زمین نخوری . از اینکه زجرش میدادم لذت میبردم . اما همه چیز از وقتی که من پری رو حامله شدم فرق کرد . دیگه حتی بدون ایوب دستشویی هم نمیتونستم برم ، غلو نیست . واقعا نمیتونستم برم . همه جا همراهم بود تا مبادا بچه اش رو بکشم . من اون بچه رو دوست نداشتم . متنفر بودم ازش . نه ماه به تمام معنا زجر کشیدم . ایوب زیاد از حد حس مالکیت داشت . هر وقت دلش تنگ می شد باید بغلم می کرد . هر وقت هوشش گل می کرد باید تو رختخوابم می برد . هر وقت گشنه اش می شد باید کنارش غذا میخوردم . هر وقت دوست داشت باید باهاش حموم می رفتم . هر وقت دلش می خواست باید سر و صورتم رو در اختیار خودش می گرفت . حتی به رنگ موی منم گیر می داد . به همه چی حریص بود . . . یه جایی رسیدم که فکر کردم من برای ایوب یه زن بدکاره ام که فقط برای رفع نیازش و گذاشتن یه کلاه شرعی عقلم کرده . دقیقا همین بود . ایوب تو عشقی که ادعا می کرد نسبت به من داره ، فقط و فقط نیاز جسمی اش برام مهم بود . انگار هیچی از عاطفه نمی دونست . یه زورگوی به تمام معنا . ولی منم یه زن توسری خور نبودم . تو هر چیزی که می خواست برایش چنگ و دندون نشون میدادم . . . داغ یه لبخند رو به دلش گذاشتم . . .

لبخند کینه توزانه ای روی لب هایش نشست و نیم نگاهی به شیدا کرد . می دانست چگونه ، همانطور که او با کلامش و دفاعش از ایوب به او زخم زده ، مقابله به مثل کند ! :

- بچه که به دنیا اومد انگار راحت شدم ولی تازه اولش بود . . . عشق بچه منو رام کرد . به خواسته هاش تن میدادم ، هر چند با کراهت اما . . . من یه مادر بودم . بعد از مرگش هم . . . به معنای تمام همه چیزم از دستم رفت . انگار به ریگ بیابون چنگ مینداختم و شنا از لابلائی انگشتم بیرون میریخت . دیگه نمیتونستم تحملش کنم . . . ولی تو از کی دفاع میکنی ؟ از شوهری که وقتی منو دید دست و پاش رو گم کرد ؟

پا روی پا انداخت و با غرور گفت :

- منو که دید چشم هاش برق زد . نمیدونم باهاش رابطه داشتی یا نه ، ولی صد در صد بهت میگم نمیتونی جای من باشی برایش ، هیچ وقت !

شیدا از وقاحت او به حیرت آمد . او اکنون یک زن شوهردار بود و داشت خودش را با حال او مقایسه می کرد ؟

دندان روی هم فشرد و ناخن در کف دست فرو برد .

پرستو راضی از سکوت او ادامه داد :

- وقتی باهاش حرف میزدم تو صورتم خیره بود . میفهمیدم از اینکه یهو دوباره جلوش ظاهر شدم شوکه شده و داره مرور میکنه خاطراتمون رو . تو از مردی دفاع میکنی که زن سابقش رو فراموش نکرده ؟ تو چطور زنی هستی ؟ انقدر برات زندگی خصوصیت بی ارزشه که برات اهمیت نداره که شوهرت تو رو ، زندگی شخصیتون رو با گذشته اش مقایسه میکنه ؟

شیدا بی طاقت از هجمه ی او صدا بالا برد :

- اون هیچ وقت این کارو نمیکنه !
 پرستو دستش را در هوا تکان داد و با ناز گفت :
 - آه ! عزیزم .. یعنی تو انقدر مردت رو نمیشناسی که بدونی همیشه و همیشه درگیر گذشته اش و خاطراتش میمونه ؟
 شیدا پوزخندی زد و پاهایش عصبی روی زمین ریتم گرفتند :
 - بین کی به کی میگه ! حتما تو میشناسیش !
 پرستو اندکی سوی او چرخید و ابروهایش را بالا برد :
 - صد در صد من شناخت بهتری نسبت به تو ، از ایوب دارم !
 شیدا بلند شد و هه ی بلند بالایی نثار او کرد . دست روی سینه قفل کرد و گفت :
 - آره . خوب میشناسیش . آدم ها اصولا خاطرات تلخشون رو به سختی فراموش میکنن . تو هم که سر لیست همه ی خاطرات کذاییه زندگیشی !
 پرستو سینه به سینه اش درآمد و با چشم هایی براق گفت :
 - من اولین عشقِ اونم .. همه ی اولین هاش رو با من تجربه کرده ... حتی اولین بچه اش از من بوده !
 شیدا سردرگم به او خیره شد . این زن چه می خواست ؟
 چشم تنگ کرد و آرام گفت :
 - تو سرتاسر کینه ای پرستو .. اومدی انتقام بگیری .. اون چیزی که تو رو تا دفتر ایوب کشوند این سند نبود ، دلِ خودت بود که سیاهه . تو شوهر داری . چطور .. چطور میتونی انقدر راحت از زندگی با ایوب بگی ؟ این کینه داره تو رو از بین میبره !
 پرستو عمیق و شدید از بینی نفس می کشید و نگاه از نگاه او نمی گرفت . شیدا قدمی عقب رفت :
 - آره ، تو اولین عشق اون بودی و اولین شکنجه گرش هم بودی . ولی ایوب خیلی چیزا رو با تو تجربه نکرد . ایوب عشق رو با تو تجربه نکرد . محبت دو نفره رو با تو تجربه نکرد . زندگی آروم رو با تو تجربه نکرد . کیفش را برداشت و پرستو با حرص به سوی او رفت و با دست شانه ی او را کوبید :
 - ولی مطمئن باش تو هیچ جایی تو فکر و ذهن اون نداری . اون هنوزم عاشق منه !
 زانوهای گلابدیا تور خم شدند اما قرار نبود امپراتور فرمان مرگش را صادر کند !
 او می خواست در گندمزار نگاه ایوب بشکند نه با حرکت دست او !
 شیدا دست او را کنار زد و دیگر داشت کنترل خودش را از دست می داد :
 - بس کن ! وقاحت رو به حد اعلا رسوندی . چه مرگته تو ؟ بازم ایوبو میخوای ؟ هر چی که ایوب داره شوهرت هم داره ! به زندگیت برس و دست از سر شوهر من بردار ، روانی ! از چی کینه داری ؟ اونیکه که باید بیفته به جونت و زندگیت رو آتیش بزنه ، ایوبه که نفسش رو تو سه سال زندگی گرفتی . برای چی اومدی ؟ دنبال چی هستی ؟ میخوای دست و پای ایوب رو سست کنی ؟ سمت خودت بکشی ؟ تو شوهر داری ! حامله ای !
 سپس سند را هم چنگ زد ، تلفن همراهش را از کیف بیرون آورد و در حالی که تند تند نفس می کشید ،

لحن تیزش را ادامه داد :

- اینم میبرم . راست میگی . حق تو نیست . چون تو مہری خرج ایوب نکردی . در ضمن . . از این به بعد کاری داشتی با خودم تماس بگیر ! اصلا علاقه ندارم دوباره با ایوب روبرو بشی . چون فکر نکنم همسرت هم دوست داشته باشه که تو با شوهر سابق ملاقات داشته باشی !

پرستو عصبی خندید و او را نشان داد :

- داری منو تهدید میکنی ؟ اصلا چطوری میخوای بهش ثابت کنی دختره ی احمق ؟

شیدا دوربین گوشی اش را سریع فعال کرد و در یک نمای نصفه و نیمه از خودش و تمام رخ از پرستو

عکسی گرفت :

- اینم یکی اش . خیالت راحت . انقدر ازت آتو دارم که بتونم به شوهرت ثابت کنم زنش زده به سرش ! پات رو از زندگی من بیرون بکش !

لحظاتی با خشم در چشمانش خیره شد و سپس با قدم هایی تند و بلند از او دور شد .

پرستو ماند و جای خالی یک زن که از نظر او زیاد از حد عاشق یک مرد اشتباهی شده بود !

دلش می خواست هم ببیند که مردی که روزی آنچنان او را به زمین زد ، حالا زندگی بهتری دارد و هم

اینکه ضربه ای به او در اوج خوشی اش بزند تا خنکایی باشد بر آتش دلش .

زندگی بدی نداشت . همسرش به او علاقه داشت ، مادر سه فرزند بود اما گاهی حفره ی عظیمی در دلش

پدید می آمد که پر شدنی نبود و همیشه سایه ای از گذشته به دنبالش بود !

البته سرکوفت های گاه و بیگاهی که می شنید هم بی تاثیر نبودند اما به تعداد بی شمار با چنین کنایه ها و

طعنه هایی روبرو نمی شد که چنین درد بزرگی را حس کند .

فکر می کرد در گذشته به کسی بدهکار است و نمی دانست چه باید بکند !

از طرفی هنوز عطش انتقامش فروکش ننموده بود . . .

چه باید می کرد ؟؟

و شیدا در سوی دیگر آن جدل ، با بغض پشت فرمان نشسته بود و حرف های پرستو در ذهنش چرخ می

خورد .

یادش هست ایوب یک بار زیر گوشش او را پرستو صدا زد . .

یادش هست گاهی او را به شدت درگیر فکر می دید . .

یادش هست چطور بعد از دیداری که پرستو از آن سخن می گفت ، به هم ریخته بود . .

نکند واقعا برای ایوب جایگزینی باشد تا جای خالی همسر سابقش را پر کند ؟

ماشین را روشن کرد و پا روی پدال فشرد و با سرعت سرسام آوری شروع به حرکت کرد . .

باید ایوب را بازخواست می نمود !

۱۱۵

سعی کرد آرام باشد ، سعی کرد مثل همیشه منطقی باشد ولی به راستی که کار سختی بود .

جلوی در خانه ی ایوب ایستاد و از راه بینی ، عمیق نفس کشید .
 کلید را در قفل انداخت و با گشودن در لحظه ای پلک هایش را محکم روی هم فشرد .
 در را که بست ، دست هایش می لرزیدند .
 تا آنجا را روی هوا آمده بود !
 صدایش را بلند کرد :
 - ایوب ؟ کجایی ؟
 اندکی بعد ، حضور خودش جواب سوال او شد .
 با حوله ای روی گردن و گرمکنی به پا سمت او آمد :
 - به به ! این هلو پاداش کدوم کار خیر منه ... اووف ... چه رنگ و لعاب هم داره . چون میده واسه خوردن !
 شیدا کیفش را روی مبل انداخت و دست راستش را روی پیشانی اش فشرد . نباید سر ایوب فریاد می کشید ، او همسرش بود ، مرد خانه ! غرور داشت ... غرور او را که خدشه دار می کرد بی شک ، این زندگی شان بود که آسیب می دید !!
 صدایش را صاف کرد و گفت :
 - چایی داری ؟
 اما ایوب به جای اینکه پاسخ او را بدهد او را میان آغوش خیسش کشید و قطره های آب از روی تار موهایش روی سر و صورت شیدا می ریخت . بی شک اگر هر زمان دیگری بود جذب او می شد ولی در آن لحظه آنقدر عصبی ، ناراحت و پر از درد بود که مثل بمب ساعتی می نمود .
 ایوب گره روسری او را شل کرد و بوسه ای به گردنش گذاشت و با صدای آرامی گفت :
 - چایی که سهله ، تو جون بخواه .
 شیدا ناخودآگاه عقب کشید و یک دست به کمر زد و دست دیگر را در محل رویش موهایش و اتصال آنها به پیشانی اش . نگاه از او دزدید :
 - ایوب حالم خوب نیست ... فکر کنم دارم سرما میخورم ... سرم درد میکنه . چایی داری با بذارم ؟
 ایوب دست هایش را کشید و از حالتی که به خود گرفته بودند در آورد . آرام پیشانی اش را بوسه زد :
 - باشه عزیزم ، تازه دمه . الان برات میارم .
 شیدا روی مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت . باورش نمی شد آنقدر زود زندگی رویایی اش درگیر طوفان حوادث شده باشد .
 لحظاتی بعد حضور او را کنار خودش حس کرد :
 - کل روز رو بین گاوا بودم ، اومدم خونه قبل اینکه برم دوش بگیرم یه چایی دم گذاشتم بخورم . خدا تو رو رسوند . وگرنه چایی و کیک پرتقالی و هوای پائیزی و یار با هم مزه میده !
 و بعد روی صورت او خم شد و گوشه ی لبش را نشانه رفت ...
 اما کیک پرتقالی روی میز به شیدا چشمک می زد ..

- او هم در دیدار با پرستو کیک پرتقالی سفارش داد!
- صدای زن در سرش چرخ می خورد . ایوب درباره ی همه چیز خود خواه بود .
صورتش را کنار زد و کلافه گفت :
- میگم حالم خوش نیست ایوب . از قیافه ام نمیفهمی داغونم ؟
چانه اش اسیر دست ایوب شد و چشمانش خیره به چشمان او :
- چته شیدا ؟
بی مقدمه ، ضامن کلامش را کشید :
- من چمه ؟ من ؟ تو چت بود وقتی اون شب بعد از دیدن پرستو به اون حال افتادی ؟ مگه تو زن نداری ؟
زندگی نداری ؟ اون شوهر نداره ؟ چطوری به خودت اجازه دادی که با دیدن یه زن شوهردار حالت تا اون حد خراب بشه ؟
ایوب با چشم هایی گرد شده نگاهش می کرد !
از آنچه که می ترسید به سرش آمد !
شیدا پوزخند تلخی داد :
- چیه ؟ فکر نمیکردی بفهمم ؟ تا کی میخواستی ازم مخفی کنی ؟
ایوب آب دهان فرو برد و نگاهش را به سینی حاوی چای و کیک دوخت :
- شیدا ... من ... من ... باور کن ... من ... شیدا باور کن اونطور که ... اونطور که فکر میکنی نیست !
شیدا تنها نگاهش کرد بی آنکه کلامش را قطع کند . می خواست بداند حجم دروغی که ایوب گفته تا چقدر حد است و چه قدر زمان می برد تا خود را بیابد .
دستش را دور فنجان حلقه کرد و خیره به بخار آن گفت :
- من هیچ فکری نمیکنم ایوب .. هیچ فکری ! فقط از داخل دارم آتیش میگیرم که فکر میکنم انقدر مَحَرَمِت نبودم که بهم بگی .
اندکی نوشید و از داغی آن اشک به چشمانش آمد . چای داغی بود ، درست مثل جهنمِ درونش !
فنجان را که روی میز گذاشت ، ایوب بازوی او را گرفت و به خود نزدیک تر کرد :
- اصلا اینطور نیست عزیزم ..
عصبی از او و این نزدیکی های اجباری ، پشش زد و بلند شد ، دستانش را در هوا تکان داد و با همان ولوم صدایی که سعی می کرد پائین باشد گفت :
- میشه بدون اینکه هی بخوای منو دستمالی کنی حرفت رو بزنی ؟
اخم میان ابروان او نشست ، روبرویش ایستاد و آرام پرسید :
- شیدا متوجهی چی داری میگی ؟
چانه ی دخترک لرزید ، خیره در چشمان او گفت :
- نه ! الان هیچی نمیفهمم . به خودمم شک کردم . فقط بهم بگو ایوب ... چی تو رو انقدر به هم ریخت .

اینکه اون گفت میخواد سند رو بهت بده و تو گفتی نه ، دلیل حال اون شب نیست !
 بغضش را باز بلعید و انگشت اشاره اش را سوی اتاق گرفت و ادامه داد :

- دلیل پس زدن اون شبت ، دلیل معده درد ، دلیل عصبی بودنت نبود و نیست ! واضح و روشن بهم بگو
 چی تو فکرت بود که اونطور زمین گیر شدی ؟
 ایوب مو به چنگ کشید و خیره به زمین گفت :
 - تو دیدیش ؟
 شیدا کوتاه و با غصه خندید ، عقب رفت و به دیوار تکیه زد :

- فکر نمی کردی بخواد بیاد دیدن من ؟ بهش گفته بودی خودش سند رو بهم بده ! اونم همین کار رو کرد !
 ولی باید فکرش رو میکردی ، به اینم فکر میکردی که زن سابق و زن جدیدت وقتی همو ببینن خیلی حرفا
 دارن که با هم بزنین !
 ایوب دست پیش برد که بازویش را بگیرد اما میانه ی راه ایستاد و آنها را کنار تنش مشت کرد :

- از این ناراحتی که من دیدمش ؟ خپله خب . . معذرت میخوام !
 خون به چهره ی شیدا دوید ، نفس زدنش شدت گرفت ، انگشت اشاره به سمت خودش گرفت و با صدای
 پائینی که پر از خشم بود گفت :

- تو منو اینطوری شناخت ؟ انقدر درگیر فکرای کهنه و مته زنای پنجاه سال پیش ؟ مطمئن باش اگه بهم
 میگفتی زن سابقت اومده دیدنت حتی ازت نمیپرسیدم چی گفتین ! چون ازت مطمئن بودم که دلت واسه
 زنی که یه روزی تو رو تا حد یه حیوون بی ارزش کرد نمی لرزه . تو رو ! ایوب تاجبخش عزیز منو پست کرد
 ! مطمئن باش انقدر بهت اعتماد داشتم که بدونم دیگه عاشق پرستو نیستی اما الان . . . الان ایوب هر چی
 بهم بگی ، هر چی بگی اصلا باورت نمیکنم ! چون چیزی غیر از یه دیدار ساده بود که تو رو تا حد مرگ
 درگیر درد جسمی و روحی کرد !
 ایوب نمی دانست چه کند !

پیش برود و او را به زور میان آغوشش بکشد که بی شک واکنش شدیدی نشان می داد . یا همانجا مثل
 چوب خشک بایستد که نمی شد ! هیجان زده و پر استرس بود و باید به تن و بدنش حرکت می داد و کاری
 را انجام ، تا کمی از آن کاسته شود !
 دستش را محکم روی صورت کشید و در همان حال گفت :

- من بهت نگفتم تا تو ناراحت نشی . آخه کی خوشحال میشه زن سابق شوهرش بره دیدنش !
 شیدا هر دو دستش را روی سرش گذاشت و پای دیوار نشست :

- خوشحال نمیشدم ، اما عزا هم نمیگرفتم ! آره عصبی میشدم ولی انقدر حس حقیر بودن بهم دست نمی
 داد . نه . . . تو هنوز بهش علاقه داری ، هنوز برات مهمه که اونطور به هم ریختی . داره کم کم باورم میشه
 که تمام مدتی که با من بودی ، کنارم راه میرفتی ، نفس می کشیدی ، غذا میخوردی برات هیچی نبودم !
 هیچی ! جز یه جایگزین ! یادته یه بار زیر گوشم پرستو رو صدا زدی ؟ بعدش ماستمالی کردی ! گفتم آره
 . . . راست میگه . شاید واقعا همونطوری که میگه باشه . فراموش کردم . . . ولی الان ؟ نه . . . نمیشه . . . یه

فکر مته خوره تو سرمه ..

با چهار انگشت دست چپش به شقیقه کوبید و دندان روی هم قفل کرد و از میان آنها گفت :

- حتی وقتی جون و بدنمو باهات شریک شدم هم برات همسر سابقت بودم ؟ برات پرستو بودم ؟ زیر گوشم با اون لحن مست و خمارت با کی حرف میزدی ؟ با من ؟ وقتی ازم میخواستی محکم بغلت کنم برات پرستو بودم یا شیدا ؟ وقتی میخواستی تنت رو بوسه بزنی کی بودم ؟ وقتی منو ... منو بغل میکردی ، گوشم رو میوسیدی ، رو سرم ..

کف دستش را محکم روی سرش کشید ، تمام تنش می لرزید :

- رو سرم دست می کشیدی برات پرستو بودم ؟ ایوب .. تمام تنم درد میکنه . انگار کثیفم ! من برات چی بودم ایوب ؟

شیدا حرف های پرستو را باور نکرده بود . آنقدر ساده نبود !

نه آنکه تاثیری در او نگذاشت ، بی شک حالش را در هم ریخته و پریشان نموده بود اما تمام طول راه را به مرور ثانیه های زندگی کوتاهشان گذراند .

ولی می ترسید !

وقتی ایوب با دیداری که حتی پرستو آن را ساده می خواند ، آنچنان در هم ریخته و شکسته شده بود ؛ مگر می شد در باقی اوقات او را فراموش کرده باشد ؟

ایوب مات از حال خراب همسرش گامی پیش رفت و درمانده صدایش زد :

- شیدا ؟

وقتی او دست دور تنش حلقه کرد و به جلو و عقب تاب خورد ، بی طاقت نشست و او را میان سینه اش کشید .

چطور باید برای او توضیح می داد روبرو شدن با زنی که شیش سال تمام حس می کرد هنوز عاشق اوست ، چنان در همش کوبیده بود که نمی دانست به چه چنگ بیندازد و دست به کدام دیوار بگیرد تا بایستد ؟ در آن شب حس می کرد اگر حتی بوسه ای روی پیشانی شیدا بگذارد حرام و گناه است اگر با فکر کس دیگری باشد !

نه اینکه شیدا را پرستو تصور کند ؛ نه !

اما خاطراتش تمام وجودش را پر کرده بودند . خاطرات خوب و بد .

حتی آن حس مزخرف درباره ی روابطش با پرستو هم ناشی از جنون آنی اش بود .

بازوانش را دور او محکم تر کرد و آهسته زمزمه کرد :

- تو عزیز منی .. شیدای منی .. تو عشق منی ...

سرش را بالا آورد و به چشم های خیس و براق زن زل زد :

- تو زندگی منی . تو چیزی داری که منو بنده ی خودت کردی . نه جسمت ، نه اون حس اوج خاصی که

باهات تجربه می کنم ، نه خنده هایی که کنارت خیلی راحت رو لبم میاد ، نه حتی آرامشی که باهات دارم .

. هیچ کدوم دلیل این حسی که بهت دارم نیست . من بهت گفتم که دوست ندارم که عاشقت نیستم . شیدا

... من کنار تو میفهمم زندگی کردن یعنی چی؟! آخه این چه فکریه تو میکنی؟ اون دیوونه اینو تو فکرت انداخت؟ بابا اون زن حالش بده. خرابه! انقدر از من متنفره که برای اینکه ازم انتقام بگیره حاضر دست به هر کاری بزنه. هر کاری! چی بهت گفته آخه؟

شیدا کف دست هایش را روی سینه ی او فشرد. کمی، فقط کمی، قدر یک ارزن دلش خنک شد که ایوب درباره ی پرستو چنین گفت!

ایوب با بوسه قطرات اشکی که بی اجازه روی گونه اش افتاده بودند را پاک کرد و سر او را روی شانه اش گذاشت:

- حرف میزنیم خوشگله. حرف میزنیم.. به ذره آرام شو. حرف میزنیم!

اما شیدا نمی خواست آرام شود!

علی رغم رخوتی که با گرمای تن ایوب نصیبش شده بود، عقب کشید و برخاست.

از روی میز فنجان چای را که حالا برای خوردن، دمای مطبوعی داشت؛ به دست گرفت و نوشید.

نمی خواست برگردد و ایوب را ببیند! پس در همان حال که پشتش به او بود، با صدایی پر ارتعاش گفت:

- میخوام بدونم ایوب! من... خود من برای تو چی ام؟ زنت؟ رفیق رختخواب؟ دوست دخترت؟ یا کسی که فقط اسمم تو شناسنامه اته و داری جای اوئی که اسمش بالا سرمه تصور میکنی؟ چیزی نشنید. فنجانی را که میان دستانش می رقصید، روی میز گذاشت و بالاخره رضایت داد تا پاهای سستش را از تحمل وزنش خلاص کند.

ایوب هم بعد از اندک زمانی روی مبل نشست و چای را یک سره سر کشید. به پشتی اش تکیه زد و آرام گفت:

- من بعد از پرستو و پرون شدم شیدا. شدم مته خاکستر به آتیش تند. سعی میکردم خودم رو جمع کنم ولی تهش باز به گرد و خاکی میموند. نمی شد! فکرش، خاطراتش، روزایی که باهاش گذروندم، عذابی که باهاش کشیدم؛ شده بود مته به تیکه از ذهنم و سلول های عصبی معزم. نمی شد بیرونش کنم! شیش سال خودم رو تو مشروب و کثافت و سیگار خفه کردم تا از دستش نجات پیدا کنم. شیش سالی که میتونستم بزرگ شدن خواهرم رو، به دنیا اومدن خواهر زاده ام رو، پیر شدن پدر و مادرم رو ببینم سر این گذاشتم که اونو فراموش کنم. من از پدرم دلگیر بودم چون باعث شد از پرستو طلاق بگیرم..

شیدا لب گزید، بنی بالا کشید و به نیم رخش خیره شد. حرف ها را باید می گفتند وگرنه روی هم تلمبار و تبدیل به کوهی از ناگفته ها می شدند.

ایوب دست او را گرفت و انگشتانش را به بازی با انگشتان دست خودش دعوت کرد:

- من باهات آشنا شدم، بهت دلبسته شدم، به روزی به خودم اومدم که تموم وجودم تو رو طلب می کرد. اومدم پی ات، فهمیدم تو هم علاقه ای بهم داری. بابات مخالفت کرد، هر چی شد بالاخره تو زن من شدی... ولی همه چیز تموم نشد شیدا! تموم نشد.

پوفی کرد، بوسه ای روی تک تک انگشتان او گذاشت و برخاست. پنجره ی سالن را باز کرد و به هوای گرفته ی آسمان خیره شد:

- از من چی انتظار داری ؟ من نمیتونم فراموشش کنم ! نه اینکه بگم خاطرات خوبی باهاش دارم و بهش علاقمندم . ولی یه جوری ... یه جوری به زندگی ام گره خورده که ازش کندن سخته . وقتی دیدمش با سرعت نور هر چی به سرم اومده بود رو مرور کردم و از خودم پرسیدم ارزشش رو داشت ؟ جوابی براش پیدا نکردم ... می دونی چرا ؟ چون من روزا و ساعتای خوب داشتن یه بچه رو ، پدر بودن رو هم با اون تجربه کردم .. به خودم میگفتم تموم اون زندگی تلخ یه طرف ، بودن اون بچه یه طرف . داشتن پربناز می ارزید به تموم اون بدبختی ها ؟

صدای پرستو در گوش شیدا پیچید ... " حتی اولین بچه اش از من بوده ... "

دست های ظریف و یخ زده اش را مشت کرد ...

ایوب چرخید و به شیدا خیره شد :

- پرستو چی بهت گفته که اینطور تو رو به هم ریخته ؟ چی تو سر کوچولوت میگذره ؟ اینکه من دوستش دارم ؟ شیدا من هر چی بگی هستم ولی کسی نیستم که به ناموس یکی دیگه چشم داشته باشم ... لبش که بسته شد یاد خواب آن شبش افتاد و تنش لرزید . پنجره را محکم بست و سوی او رفت ، روبرویش ایستاد و دستانش را در جیب هایش فرو برد و آنها را مشت کرد :

- چی رو میخوای بشنوی ؟ که چرا بهت نگفتم ؟ چرا حالم بد بود ؟ شیدا تو که دیدی من با یه جر و بحث کوچیک کاری معده درد میگیرم و به حال مرگ میفتم ، بعد انتظار داری با دیدن عامل بحرانی ترین روزای زندگیم سالم و شاد باشم و برات برقصم ؟ انقدر عصبی بودم که دندونام رو هم قفل شده بودن . از چی برات حرف میزدم ؟ که اومد جلوم نشست و دست روی شکمش کشید و بهم فهموند داره از یه مرد دیگه بچه دار میشه ؟ اونم برای سومین بار ؟

نفس در سینه ی شیدا حبس شد !

پرستو چه کارها که نکرده بود . لرزی در اندامش نشست . یعنی ایوب به شکم او خیره شده بود ؟

دستش را روی شکم خودش مشت کرد و سر بالا گرفت و به او نگریست :

- اون زن از تو بد گفت ... یه مردی رو به رخم کشید که فقط و فقط خودش برام مهم بود . میدونی ؟ دو

تا جوون رو تو ذهنم تصور میکردم که سر یه لچ و لجبازی احمقانه زندگی شون رو جهنم کردن برای

خودشون . هم تو و هم اون . اون تحقیرت میکرد و تو برای جبرانش اونو مجبور میکردی کارایی بکنه که

نمیخواد و اونم برای اینکه تو رو عذاب بده ، هیچی رو دریغ نمی کرد . ولی من ازت دفاع کردم . هر چی

بهت تهمت زد من ردش کردم . تو رو یه مرد عاشق جوون بیست ساله دیدم که از قد و قیافه و شکل یه

دختر خوشش اومده . ایوب .. من با خودم کنار اومدم که تو یه بار با یه زنی که خیلی هم عاشقش بودی

ازدواج کردی . من با خودم کنار اومدم که تو ازش بچه داری و نمیتونی فراموش کنی . ولی تو با خودت کنار

نیومدی . درسته میگی بهم علاقه داری ، ولی هنوز با خودت کنار نیومدی که یه زندگی جدید رو شروع

کردی ، که با یه زن دیگه اوقات رو شریک شدی . راست میگی ، پرستو برای گرفتن انتقام روزایی که می

تونست برای اون خوب و رویایی باشه حاضره هر کاری بکنه . حتی حالا که معلومه از زندگی اش با شوهرش

راضیه . میدونی تا یه حدی بهش حق میدم ، زخمی که خورد عمیق بود .. ولی حق ندادم که زندگی رو

بهت زهرمار کنه که بشی یه یه آدم نچسب و حال به هم زن ! پرستو بهم گفت هیچکی برای تو ، مته اون نمیشه . پرستو بهم گفت وقتی دوباره دیدیش چشمت برق زد . هیچ کدوم رو باور نکردم ایوب . هیچ کدوم ! ولی به من توضیح بده ، چرا ، واقعا چرا اون شب مته میت شدی ؟ غیر از اینکه که هنوز حضور منو تو زندگیت باور نکردی ؟ با اینکه خودم رو تمام و کمال در اختیار گذاشتم . . . ؟

چشمان براق از اشکش ، خیره در نگاه کدر شوهرش ماند . قطره ای بی صدا و همچون عزاداری پر از درد روی گونه اش آرام قدم برداشت . .

به سرعت صورتش را به سمت زمین گرفت و خیسی اش را زدود سپس برخاست و با بغض روسری روی سر گذاشت . حرف هایش را زده بود ، تمام آنچه روی دلش سنگینی می کرد را بیرون ریخته بود . باید ایوب می فهمید که شیدا می داند که چه شده است !

او را بازخواست کرده و مورد بازجویی قرار داده بود . درست که زن نباید باز پرس همسرش باشد اما گاهی ساواکی بودن لازم بود !

کیفش را برداشت و پاکت را از آن بیرون آورد ، آن را محکم روی سینه ی ایوبی که به او نزدیک شده بود کوبید و پر حرص گفت :

- این سند رو به اسم خودت بزن و خیالش رو راحت کن که دیگه حقی به گردنش نداری که بهونه ای پیدا نکنه دوباره دور و بر زندگیه ما پیدا شه . ایوب از الان دارم بهت میگم ، هر کاری ، هر حرفی ، هر چیزی با دلیل و بی دلیل قراره بین تو و پرستو باشه ؛ حتی برای گرفتن سالگرد دخترت و اینکه شاید مادرش بخواد توش شرکت کنه از طریق من به گوشش میرسه . دوست ندارم دیگه به هیچ وجه بدون اینکه من کنارت باشم باهاش همکلام شی !

قدمی عقب رفت و انگشت اشاره اش را تکان داد ، باید او را به خود می آورد :

- دیگه هم تا وقتی که به خودت نیومدی و نفهمیدی که یه مرد زن داری و خاطرات زندگی گذشته ات حتی اونایی که تلخن و باعث بدی حالت میشن نباید تو زندگی حالت تاثیر بذاره سراغ من نیا . اینو به خودت دیکته کن که وقتی حالت بده ، وقتی ناراحتی از یادآوری اون چه که بهت گذشته ، من شریک غماتم ولی حق نداری ناراحتیت رو سر من خالی کنی ! چون من مسئول تصمیمات گذشته ی شما نیستم . من مسئول ستم هایی که به هم کردین نیستم ! من ، زنتم . کسی ام که وظیفه داره آرومت کنه و شریکت باشه ، نه کیسه بوکست ! کاملا هم جدی ام . خواهشا بهم نزدیک نشو ! روزی هم یه بار بیشتر زنگ زن ، اونم فقط برای اینکه پدر و مادرم شک نکنن که بینمون اختلافی شده . مفهوم بود ؟

و قبل از آنکه اشک هایش بیرون بجهند ، دوید و کفش هایش را به پا کرد . می دانست قهر کردن راه درستی برای حل مشکلات نیست . اما باید می رفت و او را تنها می گذاشت تا جایگاه خودش را بشناسد . آیا آنقدر برای او مهم بود که با عدم حضورش در زندگی اش ، به بالا و پائین زدن و تلاطم بیفتد ؟ آیا همانقدر که با پرستو و خاطراتش درگیر بود ، شیدا هم در ذهن او جا و مقامی داشت ؟ و این ، تنها با نبودن حاصل میشد ؛ باید ایوب و تنهایی اش را می گذاشت و می گذشت . این مرد باید می فهمید در هر شرایطی به او دسترسی نخواهد داشت . . .

باید می ترسید !
 باید دلش از جا کنده می شد با فکرِ نداشتنش تا به خود بیاید .
 در تمام این مدت ایوب میخ زمین شده بود !
 فقط وقتی او در را گشود به خود آمد و به دنبالش دوید اما پیش از آن شیدا به سرعت محو شده بود !
 درمانده و گیج به در تکیه زد ...
 چه به سر زندگی خودش آورده بود ؟

۱۱۶

ایوب عصبی و خشمگین ، مدام شماره ی شیدا را می گفت تا شاید او جوابی به تماس هایش دهد .
 نمی خواست بحث شان را پدر و مادر او شاهد باشند و گرنه به خانه ی پدری او می رفت .
 برای چندمین بار شیدا تماس را قطع کرد و بوق اشغال پخش شد .
 عصبی و با غلط های املایی بسیار که باعث شد چند بار همان چند کلمه را پاک و دوباره نویسی کند ، تایپ کرد :

- چرا رد تماس میدی ؟

روی مبل نشست و از کمر تا شد . دردش ، فغان آور بود ولی تحمل می کرد . تا همان زمان که چند ساعتی از رفتن شیدا می گذشت بیش از شش مسکن خورده بود و بی شک اگر این روند ادامه پیدا می کرد ، احتمالاً به خوابی ابدی می رفت ... !
 وقتی پیامی در جوابش نیامد ، عصبی دوباره پیامکی فرستاد :

- شیدا داری روانی ام میکنی .. یعنی چی این کارا ؟

حس کرد ماری از میان معده اش خزید و به زیر سینه اش رسید و در همان حال نیش می زد !
 ناله ای کرد و مسکن را از روی میز چنگ زد که صدای دینگ دینگ گوشه اش برخاست .
 به سمتش حمله برد ، شیدا بود :

- ایوب جان ! عزیزم ! من حرفم رو زدم ! نه خودت رو اذیت کن ، نه منو ! لطفاً به جای اصرار بیجا به برقراری ارتباطی که بهش اعتقادی نداری ، بشین و فکر کن ! شبت هم آرام !
 موبایل را روی مبل کوبید و نعره زد :

- آه ! لعنتی !

گوشتِ سوخته ی شکمش را چلانند و روی مبل یکوری شد .

نفس عمیقی گرفت و زمزمه کرد :

- چرا اینطوری شد ؟ چرا اینطوری میکنی آخه دختر ؟

چشم بست و سعی نمود آرام باشد .

منظم و با دهان بسته نفس کشید ، از یک تا صد شمرد ولی ..

نتیجه ای نداشت .

عصبی و پرخاشگر با پایش به لیوان روی میز کوبید که محکم بر روی فرش افتاد . . .
برخاست و دوباره شماره گرفت . .

باز هم رد تماس و باز هم اعصاب خراب ایوب . . . !!

هیچکس نمی دانست چرا ایوب آن روز عصبی و پریشان بود .
به صغیر و کبیر رحم نمی کرد .

همه را از دم خشم خود می گذراند ، چه صادق باشد و چه کارگر ساده ی گاوداری !
بالاخره ساعت یازده توانست از شر کارهای دفتری خلاص شود .

کاپشنش را از رخت آویز برداشت و به قصد خروج از اتاق به تن کرد که سینه به سینه ی صادق شد .
بازویش را گرفت :

- کجا ؟ با این قیافه ی برزخی میخوای دوباره کیو از دم تیغ بگذرونی ؟

بی حوصله دستش را از اختیار او خارج کرد و در جیبش برد :

- هیچی . میخوام یه سر برم شیدا رو ببینم . . . امم . . . بلکه . . . بلکه هم اون بتونه آروم کنه !

حالا که شیدا نمی خواست کسی از به هم ریختگی روابطشان آگاه شود ، او چرا باید بروز می داد ؟

صادق لبخندی پر شیطنت زد و دستی به پشتش کوبید :

- برو . . برو همون شیدا میتونه تو رو آدم کنه !

ایوب پوزخندش را خورد و از کنار او گذشت . دلش سیگار می خواست و پک های محکم از آن !

عادت داشت هر روز یا با تیغ یا با ماشین صورتش را اصلاح کند اما دیگر حالی برایش نمانده بود و صورتش

با توجه به گرفتگی و پریشانی اش ، تیره تر نشان می داد .

باران نم نم می بارید و روی موها شبنم می انداخت .

با گام های بلند و سریع از مزرعه خارج شد و به درمانگاه حیوانات رسید .

چند تقه کوبید و با شنیدن صدای بهار ، در را به تندی گشود .

بهار با ابروهایی بالا رفته او را دید زد :

- سلام !

ایوب سلامش را پاسخ داد و نگاهش را دور تا دور محیط چرخاند :

- شیدا کو ؟

بهار شانه بالا انداخت و در ظرفی را بست :

- اینو میبینی ؟ یه جور کرم برای درمان زخم پای یه گربه . اینو خانم شما باید درست میکرد که صبح زنگ

زد و با خانم دکتر هماهنگ کرد که حداقل یه هفته منه بدبخت جورش رو بکشم ! مگه خودت خبر نداری ؟

ایوب مات ماند !

دخترک تا کجا پیش رفته بود ؟

حاضر بود برای اینکه مجبور نباشد با ایوب صحبت و نقش بازی کند از کارش هم بزند ؟
دست روی سبیل نداشته اش کشید و تا روی چانه اش رساند :
- امم ... نه ... بهش زنگ زدی ؟ نگفت چرا ؟ آخه ... آخه من که دیشب باهش حرف زدم ... چیزی بهم نگفت !

بهار دستکش هایش را از دست بیرون آورد و شانه بالا انداخت :
- گفت یه کم مامانش کمردرد داره ، باید مراقبش باشه . عصری شاید یه سر رفتم پیشش !
ایوب سری تکان داد . چه می گفت ؟؟
در را بست و این بار ، وقتی به محل کارش باز می گشت آهسته و بی هیچ عجله ای گام بر می داشت .
خب اگر قرار بود چیزی درست شود مسلماً حرف زدن راه آن بود نه چنین که شیدا حتی او را از دیدن چهره اش و شنیدن صدایش هم محروم کند !

لیوان چای پرنگ را میان دو دست سردش گرفته بود .
خانه تاریک تاریک بود . تنها نور از چراغ های کوچک سه راهه ی برق و چراغ خواب شب نمای روی دیوار بود .
ایوب به دیوار کنار پنجره تکیه زده و از آن به ریزش اولین برف زمستان خیره بود .
هنوز یک هفته هم از ورودشان به فصل جدید نمی گذشت که ماهیت آن خودش را نشان داد .
سال سرد و پر بارانی را پشت سر می گذاشتند .
دچار یک بی حسی مفرط شده بود .
حفره ای عظیم و سیاه در دل حس می کرد .
نبود شیدا به شکل بدی او را تنها نموده بود .
سه روز بود تنها تماس هایی کوتاه و به قدر دو دقیقه میانشان برقرار می شد . آن هم شیدا اکثراً شنونده بود !

حالا می فهمید در تمام این مدت ، تنها بازگشتنش به آغوش خانواده نبود که او را از حس تلخ بی کسی رهانیده بود ؛ بلکه پا گذاشتن شیدا به زندگی اش ، تمام اوقات و فکرش را تسخیر خود کرده بود .
چای تلخ را نوشید و یادش افتاد که شیدا مدام برنامه ی غذایی او را چک می کرد . یادش هست در طول روز شاید بیش از صد پیام کوتاه برایش می فرستاد و جویای احوالش می شد و گوشزد می کرد که چه چیزهایی بخورد و مراقب آنچه که نباید بخورد باشد !
اما حالا در روز حتی یک پیامک هم از او نداشت . .

به طرز عجیبی خالی شده بود !
باید پرستو را پیدا می کرد و گوشش را میپیچاند !
حق نداشت مثل آوار بر سر زندگی شان خراب شود .
اگر شوهرش را به جانش نمی انداخت ، ایوب نبود !

لیوان را روی میز وسط گذاشت و به سوی اتاق رفت و در همان حال پلیور از تن کند .
 دستی روی سینه ی برهنه اش کشید و به تخت خیره شد .
 چه حسِ نابی بود وقتی موهای لطیف و گاهها موج دار و گاه صافش روی سینه اش می لغزید .
 به اتوی مویی نگاه کرد که روی میز آرایش بود . . سیمش از روی میز آویزان بود و به نزدیکی پریز برق می رسید .
 دخترک گاهی که حمام می کرد ، موهایش را همانجا اتو می کشید . . .
 آب دهانش را فرو داد و لبه ی تخت نشست .
 با خودش لج کرده بود .
 شلوار هم از پا بیرون کشید و زیر پتو رفت . به جای خالی شیدا خیره شد . .
 در همان تعداد شب های معدودی که کنار هم در آنجا سر کردند ، دخترک با چشم هایی براق و لبخندی وسیع نگاهش می کرد . . .
 روی بالشت دست کشید و آهسته آن را زیر پتو برد و به سینه چسباند .
 پاهایش را در شکم جمع کرد . .
 چه شب هایی که پرستو از آمدن به آغوشش سر باز می زد و ایوب به سان کودکی بغض می کرد و گوشه ای کز !
 آهی از سینه بیرون فرستاد و ساعد روی چشمانش گذاشت .
 چرا شیدا قبول نمی کرد که او تقصیری ندارد ؟
 لب گزید و فکر کرد که واقعا تقصیری ندارد ؟؟

۱۱۷

پتوی بهار را به روی پاهای خم شده اش کشید و دست دور آنها حلقه کرد .
 خسته بود و چشمانش سرخ و پر آب .
 بهار آهسته روبرویش نشست و لیوان شیر گرم را به دستش داد :
 - مامان گفت میره خونه خاله ام اینا . زنگ میزنه بابا و بچه ها هم از مدرسه و کار برن اونجا . شب پیشه من بمون . خب ؟
 شیدا دست های یخ زده اش را دور لیوان حلقه کرد و با لب هایی که از بغض جلو آمده بودند ، سر تکان داد .
 بهار برخاست و حوله اش را از کشوی کمد بیرون آورد :
 - خب چرا آژانس نگرفتی آخه ؟ پیاده ؟ تو این بارون ؟
 شیدا آب دهان را از گلوی ورم کرده اش پائین داد و زمزمه کرد :
 - حواسم نبود . . .
 بهار حوله را روی موهای او گذاشت و دوباره به جای قبلی اش باز گشت . دستانش را از روی پتو بر پنجه

های پای شیدا گذاشت و گفت :

- لباسات رو انداختم تو ماشین . همه اش گل بود .

شیدا بی حرف شیر را نوشید .

بهار هم در سکوت او را تماشا کرد . چه باید می گفت تا مرهمی برای او باشد ؟

شیدا لیوان را روی طاقچه ی کوچک پنجره که تخت بهار زیر آن قرار داشت ، گذاشت و زیر لب گفت :

- ممنون .

بهار لبخند وسیعی زد :

- نوش جونت . الان دیگه گرمت میشه .

شیدا سری تکان داد ، روی تخت دراز کشید و به پهلو شد . خیره به او پرسید :

- امروز ایوب رو دیدی ؟

پنج - شش روزی می شد که ترجیح می داد از او فاصله بگیرد .

بهار دست زیر پتو برد و دست دوستش را گرفت :

- آره . یه کم بداخلاق بود ولی خب ... حالش خوب بود !

شیدا آهی کشید و باز بغض کرد :

- میترسم مراقب خودش نباشه . کار دستمون بده .

بهار اخم کرده ، صدایش را بالا برد :

- مگه بچه اس که تو باید مراقبتش باشی ؟ تازه بچه هم باشه ، بچه ی مامانشه نه تو ! تو بهتره فکری برای

حال و روز خودت بکنی . میدونی این چند روز چه قدر سعی کردم بی تفاوت باشم که مثلا نمیدونم قضیه

چییه ؟! هر چند تو هم که من گیر نمیدادم بهت ، چیزی بهم نمیگفتی !

یادش بود که گوشی شیدا را برداشته و پیامی از زنی به اسم پرستو خوانده بود .

و آنقدر پا پی دوستش شد که بالاخره مقرر آمد !

شیدا پلک بست و خسته گفت :

- نباید بهت میگفتم . الان مته سگ پشیمونم ! باید بین من و ایوب میموند ...

بهار کلافه از این حال او ، با دست دیگر روی بازوی او کوبید و گفت :

- چی چی باید بین من و ایوب میموند ؟ تا کی آخه ؟ خودت رو دیدی ؟ قیافه ات رو دیدی ؟ فقط بلدی

چرت و پرت بگی و ادای فهمیده ها رو دربیاری ! باشه سرکار خانم فهمیده ! میدونیم بلدی گلیم خودت رو از

آب بکشی ! میدونیم بلدی چطوری زندگیت رو مدیریت کنی ! ولی حالا میشه بهم بگی پس چه دردمه که

مته مرده ها شدی ؟

و با اخم به صورت شیدا خیره شد .

قطره اشکی آرام از گوشه ی چشم راست شیدا بیرون پرید و لب زد :

- دلم براش تنگ شده ... !

بهار نچی کرد و گردنش را کج . اشک های او که شدت یافت ، بازویش را گرفت ، بلندش کرد و به آغوشش

کشید .

سرس را روی شانه ی خودش گذاشت و زمزمه کرد :

- هیش .. شیدا ؟ آروم .. باشه ... نهچ ... شیدا ؟؟

اما دخترک ریز ریز هق می زد و غصه هایش را تخلیه می کرد .

بهار هم که دید نمی تواند اشک های او را متوقف کند ، آرام دست میان شانه های او چرخاند و منتظر ماند تا او خود به حرف بیاید ..

این انتظار پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره حس کرد شیدا دیگر نمیگردد .

آرام روی شانه اش کوبید و او را از خود دور نمود :

- نگاه چه گریه ای هم میکنه . انگار بهار مرده ! چیش ! اون پسره ی بداخلاق بدعنی گند دماغ گریه کردن

داره ؟ جای تو بودم جفت پا یه ضربه ای بهش میزدم خواجه بشه ... اما خب ... حیف میشد . اونوقت یه

عمر باید با یه خواجه زندگی میکردی ... نه نه .. همون راهی که خودت در پیش گرفتی بهتره .. هممم ..

. انقدر حرصش بده که وقتی باهاش آشتی کردی به مدت یک ماه تو شوک باشه و مئه عابد و زاهدا پای

تخت بشینه با چشماش بخوردت .

شیدا لبخند کمرنگی زد و بینی اش را بالا کشید .

نفس عمیقی گرفت و با پرزهای پتو ور رفت ، بعد از اندکی مکث گفت :

- خیلی بهش فکر میکنم . به اخلاقش ، به رفتارش ، به حرفاش ..

باز سعی کرد آب دهان ببلعد تا بغض آرام بگیرد . نگاهش را به سقف دوخت تا دوباره اشک هایش جاری

نشوند :

- به اینکه میگه نمیتونه گذشته رو فراموش کنه و در عین حال هی میگه منو دوست داره .

بینی اش تیر کشید ، آن را جمع کرد و پلک بست . چانه اش لرزید :

- ولش کردم تو دنیای خودش تا ببینم دلش برای من تنگ میشه ؟ خب معلومه . بهم عادت کرده . یه روز .

دو روز .. یه هفته ی اول دلش تنگ میشه اما ... اما اگه فقط یه عادت باشم ، دیگه از دو هفته ، یه ماه

بعد براش مهم نیستم . انگار از اول هم نبودم ... ولی من .. من چطوری باید تحمل کنم ؟ چطوری باید

صبر کنم تا بفهمم براش یه عادت و لذتم یا یه حس موندگار ؟

چشم باز کرد و خیره در نگاه ناراحت بهار ادامه داد :

- این روزا ، هی بعضی وقتا به خودم میگم از چاله افتادی تو چاه . برای فرار از حرف مردم ، برای اینکه

مامان و بابام از زیر فشار نگاه های سنگین مردم خلاص شن . برای اینکه جو خونه آروم شه ؛ برای اینکه بابام

دیگه تو فکر نباشه ؛ برای اینکه بعد از عروسی سینا انقدر مردم جرات نکنن هر چی میخوان پشت سر من

و خانواده ام بگن ، قبول کردم زن ایوب بشم . فکر میکنم نکنه زود بود ؟ نکنه باید بیشتر فکر میکردم ؟

نکنه بیشتر باید باهاش رفت و آمد میکردم ؟ نکنه باید بیشتر حرف میزدم باهاش ؟ نکنه اشتباه کردم و با یه

حس تازه پا گرفته بهش اعتماد کردم و بهش بله گفتم ؟ نکنه نشناختمش ؟ به خودم میگم حالا اگه تو رو

نخواد ، اگه زن سابقش رو ترجیح بده میخوای چی کار کنی ؟ اگه ... اگه ... اگه مهر طلاق بخوره تو

شناسنامه ات چطور میخوای حرفا و تهمتا و تحقیرا و از همه مهمتر ، حال بد مامان و بابات رو تحمل کنی ؟

نفس عمیقی گرفت و کف هر دو دست را روی صورتش کشید :

- خسته شدم از بس هی یا به تو زنگ زدم و چرت و پرت بستم بهت که مامانم فکر کنه دارم با ایوب حرف میزنم ، یا گوشه رو از دسترس خارج کردم و الکی با تلفن ور زدم . بهار . . . وای بهار چرا دارم به تو میگم آخه ؟ هیشکی نباید بدونه . هیشکس !

موهای جلوی سرش را به چنگ کشید و از کمر تا شد . فکر و خیال دیوانه اش کرده بود .

بهار مچ دست های او را چسبید و تشر زد :

- ول کن موهارو . . . ول کن بینم . کندیشون .

قفل انگشت های شیدا که شل شد ، بالاتر از مچ هایش و روی بازوهای او را چنگ زد و تکان های محکمی به تنش داد :

- منو نگاه کن . . . با توام ! به من گفتی ؟ خوب کردی ! رازداری تو زندگی تا یه جایی اش درسته ، مخت رو کار گرفتم که بهم بگی پرستو کیه که یواشکی رفتی دیدنش ؟ خیلی کار خوبی کردم !

چانه ی او را با خشونت گرفت و سرش را بالا آورد :

- واسه چی داری غصه میخوری ؟ واسه چیزی که پیش نیومده ؟ مگه قراره ایوب تو رو دوست نداشته باشه ؟ ببین منو . . . اگه ایوب واقعا هنوز دلش با پرستو باشه ، همون تو فلاکت دست و پا بزنه براش بهتره . مردی

که قدر و ارزش زنش رو ندونه به درد لای جزز دیوارم نمیخوره . تو ایوب رو دوست داشتی و داری شیدا . تو فقط به خاطر مامان و بابات و مردم به ایوب بله نگفتی . نه خودتو خر فرض کن نه منو . این حال بدت ، این زر زر کردنات هم واسه فکر و خیال مامان و بابات نیست ، واسه دل بی صاحبته که زمانی که نباید گرفتار

می شد ، بندو آب داد . حالام پای لرز خربزه ای که خوردی وایستا . شوهرت ممکنه بگه دوست ندارم ؟ غلط کرده . به گور پدرجدش خندیده . بزن تو گوشش . نه اینکه بیای اینجا واسه من فین فین راه بندازی ! تو

زنی و یه زنم با چنگ و دندون زندگی اش رو واسه خودش نگه میداره نه واسه یه حریف خیالی . اگه اون ایوب بیشعور نفهمیده که پرستو جون جانش فقط و فقط وهم و خیال بوده ، توی الاغ که فهمیدی ! تو که

میدونی عشقی نبوده ، علاقه ای نبوده . آخه اون زن اگه دوستش داشت که انقدر پستش نمی کرد . پس ایوب پای چی مونده ؟ دلش گیر چیه ؟ فکرش واسه چی هنوز دنبال گذشته اش ؟ هنوز پی یه مشت توهمه

؟ مطمئن باش یه جو عقل داشته باشه ، میاد کف پات رو میبوسه و روی چشمش میذاره . اگه نه هم که خودم کله اش رو توی چاه دستشویی فرو میکنم ! تمام !

شیدا لحظاتی فقط به او خیره ماند و لب گزید . با صدا نفس می کشید و به او و حرف هایش فکر می کرد .

سری تکان داد و دست هایش را آزاد نمود و با صدای گرفته ای گفت :

- به شوهرم فحش نده . . .

چشمان بهار گشاد شدند و محکم روی بازویش ضربه ای زد :

- اینو باش ، این همه حرف زدم فقط فحشش رو فهمید !! چه ازش دفاع هم میکنه . .

سپس لبش را کج کرد و با تمسخر گفت :

- به شوهرم فحش نده . . . و رور و رور !

شیدا بازویش را مالید و شانه بالا انداخت :

- خب شوهرمه !

بهار پوفی کرد و دو دستش را روی سرش گذاشت :

- خدایا یه پولی به من بده یه عقلی هم به این بی عقل !!

بیقرار بود .

هیچ کاری آرامش نمی کرد .

مدام حسی شبیه دلشوره در دل داشت و خودش را از درون می جوید .

گوشه ی لب به دندان داشت و انگشتانش را بی هدف بالا ی کیبورد تکان می داد ، انگار قرار بود جادو کند

و اجی مجی لاترجی کلمات خود به خود بر صفحه ی نمایش ظاهر شوند !

باید یک نامه ی اداری می نوشت و هیچ چیزی به ذهنش خطور نمی کرد .

سرش را خاراند و کلید ب را فشرد اما نتوانست ادامه اش را بنویسد .

کلافه ، پوفی کرد و کیبورد را پس زد و دست هایش را پشت گردن قفل زد .

خیره به سقفِ اتاقش بود و خانه آنقدر خلوت که حتی صدای تیک تاک عقربه های ساعت می آمد .

صدای سوت کتری که آمد ، برخاست و به آشپزخانه رفت تا لیوانی چای تدارک ببیند .

حوصله ی دم گذاشتن نداشت پس شعله ی گاز را خاموش کرد و از کشو ، کیسه ای چای نپتون برداشت .

چشم هایش را ماساژ داد و آهسته تفاله ی چای را درون سینک انداخت .

کوه ظرف ها به او چشمک می زدند و کم مانده بود که به حرف بیایند و از او بخواهند که آنها را بشوید .

برای چه به خودش زحمت می داد و خانه را تمیز می کرد ؟

سالن هم وضعیتِ بهتری نداشت . . .

لباس هایش هر کدام گوشه ای افتاده بودند .

مثلا چه کسی می خواست به دیدارش بیاید ؟

پدر و مادرش ؟ دوستانش ؟ چه اهمیتی داشت !

وقتی آن کسی که باید ، به دیدنش نمی آمد دیگر چه باک که مادرش خانه اش را راکت خورده می دید ؟

پیراهنش را از روی کاناپه برداشت و جای آن نشست .

کنترل به دست گرفت و کانال ها را زیر و رو کرد . . .

وقتی برنامه ای نیافت که سرگرمش کند ، تلویزیون را خاموش کرد .

لیوان چایش را نیم خورده روی میز گذاشت ، لوستر کوچکِ سالن را خاموش کرد و به اتاق برگشت . . .

تلفن همراهش چشمک می زد .

صادق برایش پیام فرستاده بود :

- سلام برادر ! چی کار میکنی ؟ نامه رو نوشتی ؟
 نفسش را با صدا از بینی بیرون داد و برایش تایپ کرد :
 - هیچی . بیکارم .
 یک دقیقه بعد پیام دیگری از او داشت :
 - چرا ؟ نرفتی پیش خانمت ؟ معلومه حوصله نداری از این نصفه و نیمه جواب دادنت ...
 از پشت میز بلند شد و بعد از تاریک کردنِ اتاق ، روی تشکی که در آن اتاق پهن کرده بود ؛ دراز کشید .
 بعد از یک هفته ، دیگر طاقت تنهایی خوابیدن روی آن تخت را نداشت ! :
 - نه . تنهام . امشب جایی دعوت بود !
 و پوز خندی زد به این سلسله دروغ هایی که برای آن ها می بافت و حالا احتمالا از مویِ راپونزل و رودابه هم
 گیس هایش بلندتر شده بود !
 پشت دستش را روی چشم هایش گذاشت و صدای پارسِ سگی می آمد !
 تلفن همراهش لرزید ، باز هم صادق بود :
 - فقط تنهایی ؟ تنهایی رو که میشه با هر چی پر کرد ! یه ربع دیگه فوتبال داره .. مثلاً یکی از همون بسته
 های تخمه ی بی نمکی که خانمت تو کابینت جاساز کرده رو بردار و بشین بشکن و فوتبال ببین !
 اما ایوب به بخش اول پیامک خیره ماند و به باقی اش توجهی نداشت !
 نوشته را برای خودش خواند و تکرار کرد ...
 زیر لب آرام زمزمه نمود :
 - تنهایی ؟ تنهایی رو که میشه با هر چی پر کرد ...
 و با هر کسی !
 اما ایوب تنها نبود .
 جای قلب و احساسش خالی بود .
 یکه خورد ...
 شیدا آنقدر برایش با ارزش بود و به زندگی اش شور و نشاط می داد که بدون او چنین سرخورده و دلتنگ و
 عصبی و تنگ خلق و پریشان و در کل یک برج زهرِ مار کامل باشد ؟
 شیدا تا چه حد در زندگی و دلش نفوذ کرده بود ؟ آنقدر که حتی برای اوقات فراغتش بسته هایی از تنقلات
 ، آن هم بی ضررش را برای او تدارک ببیند ؟
 و آیا پرستو اصلا در طول عمرشان هیچ گاه فکر سلامتی او بود ؟
 چشم هایش گشاد شدند ...
 سلامت و شادابی زندگی اش را به چه خاطر از خود رانده بود ؟؟

هم و برهمش را از روی پیشانی اش کنار زد .
 مادرش ملحفه ای روی او انداخت :

- تو رو که میبینه انگار اصن جون میگیره . بعضی شبا میبینم از غروب که درساش رو میخونه میشینه رو این مبل . .

به مبل تک نفره ی روبروی در اشاره زد و دست به زانو روی مبل دیگری نشست :

- هی نگاه میکنه در رو . . هی چشم به راهی میکشه تا تو بیای . تا زنگ در میخوره عین فنر در میره . میدونم که منتظر توه . وقتی میای چشاش برق میزنه . . .

ایوب با لبخندی دوباره پیشانی اش را بوسید :

- عزیز منه آخه . فقط باید بهم قول بده دیگه ابروهای خوشگلش رو دستکاری نکنه . و روی آنها دستی کشید .

سپس برخاست و کنار مادرش نشست . زن دست روی دست پسرش گذاشت :

- والا چی بگم . بچه های این دوره همه چی رو جلوتر از موعدهش میخوان . پشت لبش رو گفتم اشکال نداره . همچین چیزی نبود ولی خب . . گفتم بزنه . بچه اس . همکلاسی هاش بهش چیزی میگن . ولی ابروش رو راضی نبودم . اولین بار که گفت کم مونده بود بزنم تو دهنش . . ولی خب . . چی بگم ؟ اگه همین خواسته های کوچیک رو بهشون اجازه ندم ، حرفای بزرگترشون رو ازمون مخفی میکنن مته تو !

چشم های گرد شده ی ایوب از دست های گره کرده شان جدا شد و بالا آمد . در نگاه مادرش خیره شد :

- من ؟

زن سری تکان داد :

- تو . یه چی تو دلت هست که داره تو رو میخوره . ولی نمیگی .

گوشه ی لب ایوب بالا پرید . دستش را پس کشید و به مبل تکیه زد :

- هیچی نیست مامان . همه چی روبه راهه !

مادرش اما بازویش را گرفت و فشرد :

- یه چیزی هست که همه اش فکرت درگیره . با شیدا به تیپ و تاپ هم زدین ؟ آخه عروس چند روزه اینطرفا نیما !

پلک ایوب پرید . شیدا !

همسرش

آهی کشید ، بی اختیار و از ته دل . از نگاه به صورت مادرش ، حذر داشت :

- نه مامان . من و شیدا چی داریم که سرش بخوایم به هم بزنیم . یه کم درگیر کاراشه .

زن اندکی حرفش را مزه مزه کرد . از خیلی چیزها خبر داشت که پسرش فکرش را هم نمی کرد .

بعد از مدتی سکوت گفت :

- از . . . از خانم تقوی شنیدم که . . . که پرستو و شوهرش برگشتن .

تن ایوب تکان شدیدی خورد و خودش به شدت یکه .

مادر دست روی شانه ی پسرش گذاشت :

- سر این چیزا حرفتون شده ؟

ابروهایش شدید در هم پیچیدند ، به او نگاه کرد :

- چرا من و شیدا باید سر پرستو حرفمون بشه ؟

نمی خواست مادرش بفهمد که چه بین شان پیش آمده است . چون بی شک با همه ی علاقه شان ، اگر

متوجه می شد ایوب به چه خاطر با همسرش تلخی نموده است ؛ به شدت به او خواهد تاخت !

مادر بیچاره اش شانه بالا انداخت :

- نمیدونم . همه اش همه اش دلم شور میزنه نکنه هوایی بشی . . . آخه . . . آخه . . .

عصبی حرف مادرش را برید ، دست هایش می لرزیدند :

- باید هواییه چیه زندگی با پرستو بشم ؟ بدبختی هاش ؟ فلاکتم ؟ التماسم ؟ مریضی ام ؟ تحقیر شدنم ؟

مادر من ، پرستو حتی زورش میومد دو کلام با من مته آدمیزاد حرف بزنه . بعضی اوقات یه کاری می کرد

به پاش بیفتم واسه اینکه زندگی ام به هم نخوره . نه ماه تموم برای اینکه بچه ام رو نندازه ، حتی تو

دستشویی و حموم باهاش بودم . یه غذای گرم از گلوم پائین نرفت . هر چی از دهنش میرسید بهم میگفت .

یه بار درست و حسابی بهم نگفت عزیزم ، هر وقت هم گفت پشتش صد تا فحش بود . حالا دلم برای چی

هوایی بشه ؟ برای برای برای . . .

مات ماند . خودش با حرف هایش به مغز خوابیده اش ضربه ای می زد .

واقعا چرا باید هنوز ذهنش درگیر گذشته می بود ؟

برای چه چیزی ؟ برای عزت و احترامی که نداشت ؟

برای عشقی که ندید ؟

برای خوشی هایی که هیچ وقت نداشت ؟؟

مادرش دست روی گونه اش گذاشت و با نگرانی گفت :

- باشه . باشه . من یه چیزی گفتم . تو عصبانی نشو . ایوب . ایوب ، مامانم . . .

به چهره ی مادرش خیره شد .

چرا باید مدام تن والدینش را می لرزاند که مبادا پایه های زندگی اش بلرزند ؟

چه قدر باید دلشوره ی حال و روز او را داشته باشند ؟

لبخند کمرنگی زد . دست دور شانه اش انداخت و او را به آغوش کشید :

- چیزی نیست مامان . من قدر زندگی رو میدونم .

و خیره به دیوار لبخندش عمق گرفت .

او قدر زن و زندگی اش را می دانست . . .

همانطور که از خانه ی پدری اش خارج می شد ، شماره ی شیدا را می گرفت .

چطور تا حالا حقیقت برابر چشمانش بود و آن را نادیده می گرفت ؟

درست که عاشق شیدا شده بود ، ولی آنقدر ناگهان و زود و ساده به او رسید که قدر و ارزشش را نمی دانست .

فکر می کرد او در هر شرایطی باید با او بماند . حتی وقتی که تمام و کمال غرق گذشته اش است . حالا می فهمید منظور شیدا از اینکه جایگاه او را بداند ، چیست .

پرستو هر چه که بود ، تمام شد !

خوب و بد !

قرار نبود هر بار با آمدنِ اسمش ، شیدا برایش بشود یک مسکن و یک درمان .

باید به جای خود و به اسم خودش برای ایوب مهم و خواستنی می شد .

درست که ایوب ، پرستو را در گذشته ها جا گذاشته بود اما هر بار با دیدنش و حرف زدن درباره اش به هم می ریخت .

باید هر حسی که به او داشت ، حتی تنفر را هم پس می زد .

چون که دیگر کسی وارد زندگی اش شده بود که باید تمام توجه و تفکر ایوب را به خود می دید .

حتی خشم و عصبانیتش هم باید ، به خاطر او و مسائل مربوط به او باشد !

پشت فرمان نشست و باز با او تماس گرفت .

اما جواب نمی داد .

سرش را به صندلی تکیه زد و برایش پیامکی نوشت :

- باید حرف بزنیم . خواهش میکنم ! مهمه !

هر چه قدر منتظر جواب آن ماند ، چیزی دریافت نکرد .

عصبی ماشین را روشن کرد و با فکری درگیر و نگاهی که هر چند دقیقه یک بار روی تلفن همراهش می چرخید ، تا خانه اش راند .

محض احتیاط ، قبل از باز کردن در خانه بار دیگر با او تماس گرفت تا شاید راضی شود همدیگر را ببینند . ولی انگار شیدا بیش از حد از او دلگیر و دلخور شده بود .

چرا زودتر نفهمید که شیدا از حضور پرستو در زندگی اش ناراحت نبود ، بلکه از اینکه فکر و یاد او همه جا در ذهن ایوب می چرخید دل آزرده شده بود .

حتی اگر به کینه و خشم ... ! او حتی شایسته نمی دید که ایوب دلش را به عصبانیت و نفرت از او ، سیاه و کدر کند .

کاپشنش را روی مبل انداخت که صدای هشدار تلفن همراهش او را به سوی خود خواند .

شیدا بود :

- میشنوم !

بلافاصله شماره اش را لمس کرد و بعد از چند بوق پاسخ داد :

- بله ؟

لبخندی زد ، زبان روی لب کشید و گفت :

- خوبی ؟ شاید من دارم چون میدم به کمکت نیاز دارم ، نباید جواب بدی ؟
 شیدا نفسی گرفت و زیر لب خدانکنه ای گفت . اما با صدای بلندتر ایوب را خطاب قرار داد :

- چه حرفی میتونه بین ما باشه وقتی من ، به عنوان همسرت انقدر تو زندگیت جایگاه ندارم که با دیدن زن
 قلبیت دلت نلرزه ایوب ؟

ایوب عصبی شد . نمی دانست چه قدر اشتباه کرده که شیدا را چنین در علاقه اش نسبت به خود مشکوک
 نموده است .
 موهایش را چنگ زد :

- دیگه داری زیادی کشش میدی شیدا . کدوم دل لرزیدن ؟ من دیگه چه جوری بگم دوست دارم ؟ آخه
 من که همه جوهر بهت ثابت کردم برام از همه چی مهم تری !
 شیدا بغض کرد . در عین عصبانیت ، ته کلام او حس درماندگی موج می زد .
 صدایش ضعیف بود :

- مهمم ، ولی نه از گذشته ای که همیشه داری باهش دست و پنجه نرم میکنی . نمیتونی ازش دست
 بکشی !

ایوب از عمق ریه نفس کشید ، لحظه ای پلک روی هم گذاشت و سپس چون بمبی منفجر شد :

- بسه شیدا ! بسه ! من لعنتی خاک بر سر که اگه تو رو مهم تر از هر چیزی نمیدونستم که الان مته مرغی
 که دارن سرش رو میبرن ، اینجا دست و پا نمیزدم ! گذاشتی و رفتی و گفتمی خودت بفهم من چی میگم و
 جایگاه من کجاست . من وقتی باهات حرف نزدم چطوری بفهمم تو سر فندقت چی میگذره ؟ بس کن !
 بس کن ! بس کن ! خسته ام . . به خدا خسته ام ! نه سال از دست اون لعنتی کشیدم ، هزار جور کثافت و
 لجن رو تحمل کردم تا بتونم یه ذره مرهم بذارم رو زخمی که درست وسط قلبم نشسته بود . ولی تو خود
 مرهم بودی . تو از همه چی قوی تر بودی . خب من اگه تو رو دوست نداشتم که کنارت انقدر آرام نبودم !
 شیدا دست آزادش را مشت کرد و او هم کمی صدایش را بالا برد :

- آره . من فقط واسه تو یه مسکنم ! یه مسکن موقتی ! ولی تو حس نسبت به اون حتی از من و آرامشی
 که با من داری قوی تره ! اینو چطوری تحمل کنم ؟

ایوب با پا به مبل کوبید و در حالی که به سمت در می رفت با عصبانیت غرید :

- من دیگه نمیتونم اینطوری حالیت کنم که چه قدر دیوونه اتم ! دارم میام خونه ی بابات . درو باز نکنی ،
 خونه نباشی یا نخوای منو ببینی ، و به هر طریقی بخوای ازم دوری کنی ؛ اول از همه به حساب تو میرسم
 بعد میرم سراغ اون زنیکه ای که این آتیش رو به زندگی مون انداخت . فقط کافیه بهم بی محلی کنی
 اونوقت اون ایوب حیوونی که همه ازش میترسن رو بهت نشون میدم !
 تماس را قطع کرد و در را به چهارچوبش کوفت .
 با عصبانیت از پله های پائین دوید و دقایقی بعد در خیابان ویراژ می داد و لایی می کشید .
 متوجه رانندگی اش نبود .
 هیچ گاه در زندگی اش چنین بی احتیاط نرانده بود جز روزی که پریناز را از دست داد .

مشت محکمی به فرمان زد و دنده را جا به جا کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد .
چراغ قرمز را رد کرد و به بوق های مکرر دیگر رانندگان توجهی نداشت . از خیابان های کوچک و شلوغ
خلاص شد و به اتوبان که فضای وسیع تری داشت رسید .
تلفن همراهش زنگ می خورد . حتی نمی خواست بفهمد چه کسی است اما نمی توانست جلوی چشم های
کنجکاوش را بگیرد که روی صفحه لغزیدند . شیدا تماس می گرفت .
نفسش را عصبی و پر صدا بیرون داد و دوباره نگاهش را به روبرو دوخت که . .
با دیدن خودرویی که در نزدیکی اش برای خروج از اتوبان راهنما می زد ، چشم هایش گشاد شدند و سعی
کرد آن را رد کند که
فقط می فهمید که ماشین می چرخد و تن و بدنش به دیواره و سقف آن می خورد و این کمربند بود که
روی سینه اش به شدت فشار می آورد !

۱۱۹

دست های لرزانش را در هم پیچاند . نفس کشیدن برایش سخت شده بود .
نگاه ترسانش را به انتهای راهروی اورژانس داد . احد که مدام از برابرش قدم رو می رفت ، فقط و فقط
اضطراب را به جانش می ریخت .
کف دست هایش را روی صورتش فشرد و سعی کرد چهره ی ایوب را به خاطر بیاورد . از آخرین باری که او
را دیده بود ، چند روز می گذشت ؟
خودرویش را که دید ، بی درنگ زیر لب زمزمه ی مرگ او را سر داد .
چند دقیقه بی وقفه با او تماس می گرفت و پاسخی نبود تا اینکه صدای مردی غیر از او را شنید .
نام و نشان مکان را با نفس های رو به خاموشی اش پرسید و هنگامی که به صحنه ی تصادف رسید ، ایوب
نبود اما آهن قراضه ای از ماشینش باقی مانده بود !
مادرش بازویش را گرفت و صدایش زد :
- شیدا ؟ خوبی ؟
به او نگاه کرد و زن از رنگ پریده ی روی دخترش ترسید . دست روی گونه اش گذاشت . حرارتی به تنش
نبود .
صدای ناله های ریز ریز مادر ایوب ، مثل زلزله بود برای اعصاب و روان شیدا .
چشم هایش خیس شدند . با صدای گرفته ای گفت :
- مامان . . . ایوب !
مادرش ، سر دختر را روی سینه گذاشت و بوسه ای روی ماهش :
- هیچی نیست . خوب میشه .
و خدا را شکر کرد که هنگامی که لحظه ای در اتاق گشوده شد ، شیدا تن غرق در خون را ندید !
احد آنقدر دندان روی هم سائیده بود که حس می کرد همه در لثه اش پس رفته اند .

می ترسید برادر کوچکترش ناکام از دنیا برود . اصلا وضعیت خوبی نداشت . آن شکاف بزرگ روی سرش شده بود کابوس بیداری اش !

صدای قدم های شتابانی آمد ، نگاهش را به آن سو دوخت و با دیدن سه یار غار برادرش ، حس کرد اندکی پشتش محکم شده است . به پدرش که نمی توانست تکیه بزند که چون درختی شده بود با ریشه ای سست ! داماد بیچاره اش هم نمی دانست همسرش را کنترل کند یا گریه های بی وقفه ی دخترکش که با تماس های متعدد دل همه را ریش کرده بود . آخر شاهد ضجه های مادرش از شنیدن خبر تصادف برادرش بود . آیدین رنگ به رو نداشت ، روبروی او ایستاد و به زحمت از میان نفس های نصفه و نیمه اش گفت :

- آ ایوب ؟

احد نفسش را عمیق بلعید و لب هایش را تکان داد :

- منتظرن ... منتظرن جراح متخصص بیاد ... ببرنش اتاق عمل ...

صادق دست به دیوار گرفت و بهنام چنگ در مو برد :

- ای وای !

چهره ی آیدین ، ابتدای آرام آرام از گردنش رو به قرمزی رفت و سپس به صورت و گوش هایش سرایت کرد .

صدایش بالا رفت :

- یعنی چی متخصص بیاد ؟ مگه میشه بیمارستان به این گندگی متخصص نداشته باشه ؟ تازه بیاد ؟

بیاد ؟

صدای بلندش نگاه همه را به سوی او کشاند به خصوص پرستاری را که تجمع آنان را به علت حال بدشان و دیدن وضعیت وخیم بیمارشان تحمل کرده بود .

با خشم به سوی آیدین آمد :

- هی آقا ... چته صداتو انداختی تو سرت ؟

آیدین گامی پیش رفت که دست احد روی سینه ی او نشست . حقیقتا او قصد داشت داد و بیداد کند ولی انرژی ای نداشت .

آیدین انگشت اشاره اش را تکان داد :

- ببین منو خانم .. حواست باشه .. من الان مته نارنجک بی ضامنم ... بکش کنار بپا ترکشام بهت نگیره ! قبل از اینکه پرستار چیزی بگوید ، تخت روانی سوشان آمد و با عجله از پیش رویشان گذشت ...

ناله ای از عمق جان شیدا برخاست . مرد خفته ی روی تخت هیچ شباهتی به ایوب نداشت اما ضجه های مادرش نشان از این داشت که او ، همسرش است !

به پاهایش قدرت داد و به سختی ، دنبالش رفت ...

جلوی در اتاق عمل مات ماند . باورش نمی شد ایوبش را در چنین وضعیتی ببیند .

پزشکی سبز پوش با عجله از بین آنها گذشت و این مادر ایوب بود که آستین او را چنگ زد :

- تو رو خدا ... تو رو خدا دکتر .. پسر بدبختی کشیده ... نذار ناکام از دنیا بره .. این عروسشه . تازه

عروسش . . پسر رو سالم بهم برگردون . . تو رو به جون مادرت . . به هر کی میپرستی . . .
 مرد لحظه ای ایستاد ، نگاهش را از زن برداشت و به او بی دوخت که پشت سر زن بی روح و بی نفس
 ایستاده بود .
 با دستش لحظه ای به نشانه ی اطمینان روی دستِ مادر ایوب ضربه ای زد و وقتی رفت این امیر احمد بود
 که زیر بازوی او را گرفت .
 همه در سکوت فرو رفتند و به دری که تاب میخورد خیره شدند . . .
 که ناگهان صدای بغض آزیتا که شکست و احدی که با صدای گرفته سعی می کرد آرامش کند باعث شد
 شیدا به خود بیاید .
 آن روز که کنار در حبسش کرده بود . .
 روزی که مزار کودکش را دید . . .
 روزی که به او بله گفت . . .
 روزی که شکم سوخته اش را دید . . .
 روزی که برای اولین بار زیر دست های او طعم زنانگی را حس کرد .
 بوسه هایش . . خنده هایش . . . غم هایش . . .
 ناله ای کرد و زانویش تا خورد . .
 روی زمین سرد سقوط کرد .
 کاشی ها را چنگ زد و از ته دل ضجه زد :
 - ایوب !
 و لحظه ای بعد در آغوش جاری اش فرو رفت و زار زد . . .
 کاش دوباره بتواند چشم های باز او را ببیند !

پیراهن های سیاه . . .
 اشک . .
 گریه . . .
 آه . . .
 صوت قرآن و زنی که می گریست . . .
 عکس مردی روی گل های تازه ، گذاشته شده بود و خنده های ایوب در قاب . . .
 با هینی کشیده سر از شانه ی همسر احد برداشت و قفسه ی سینه اش را چنگ زد .
 دست سمیه میان شانه اش نشست :
 - آروم . . آروم . . .
 شیدا از بس اشک ریخته ، سرروی شانه ی او گذاشته و به خواب رفته بود .
 روی پلک های ورم کرده اش دست کشید :

- تموم نشد ... ؟

زن لبخندی آرام کننده تحویلش داد :

- نه عزیزم . تحمل کن . ان شاءالله که سلامت بیرون میاد .

لبخندی با بغض زد . کاش ... !

لیوانی جلوی رویش قرار گرفت ، دور و اطرافش خلوت بود .

او ، سمیه ، احد ، آیدین و بهار . .

با بهت به صورت در همش خیره شد :

- تو ... اینجا ؟

لیوان یک بار مصرف گرم را میان دستان سردش گذاشت :

- بهنام زنگ زد ... چاییه ، شیرینش کردم .

قطره اشکی روی گونه ی شیدا دوید . چه قدر خوب بود که کسانی را داشت که وقتِ ناخوشی ، کنارش

باشند .

بینی اش را بالا کشید و بهار سمتِ دیگرش قرار گرفت :

- بقیه کوشن ؟

سمیه دستمال کاغذی ای به او داد :

- آقا صادق همه رو مجبور کرد برن بیرون هم یه چیزی بخورن و هم یه بادی به سرشون بخوره . مامان و

بابای تو هم آقاجون و مامان جون رو بردن ...

دل شیدا گرم شد از این همراهی ها ...

اما هنوز تا ایوب را نمی دید ، آرام نمی گرفت .

لب هایش سوختند با داغی چای اما ...

اهمیت نداشت .

سرش را به سمت دیگری چرخاند که با دیدن مادرش ، که بازوی مادر شوهرش را گرفته و آرام آرام سوی

آنها قدم بر می داشتند ، برخاست .

مادرش آهسته چیزی می گفت و زن دیگر ، آهسته سر تکان می داد .

به نزدیکی اش که رسیدند ، بی اختیار لیوان را رها کرد و هر دو را در آغوش کشید . دلش می خواست تمام

آدم هایی که کنارش هستند و همه یک نگرانی مشترک دارند را بغل کند !

دست های آنها روی کمرش نشستند .

نفس عمیقی گرفت . جایی میان دو بهشت ... کاش ایوب هم پیشش بود !

هوا را به شدت از بینی بالا کشید ، لب روی هم فشرد و پیشانی هر دو را بوسید و همراهی شان کرد که

روی صندلی های تعبیه شده بنشینند .

همه سکوت کردند . پس کی تمام می شد ؟

و این انتظار بالاخره به سر آمد ..

از جا پریدند . .

پزشک با چهره ای خسته و در هم به آنها نزدیک شد .

مادرشوهرش بازوی او را چنگ زد .

مرد برابرشان ایستاد .

زبان روی لب کشید و دستی به موهای پشت سرش ... :

- خب اممم

احد کنارشان ایستاد . کمی مانده بود تا سقوطش . چهره ی درمانده ی ایوب به نظرش آمد وقتی با دست

های خودش کودکش را در قبر گذاشت . . نمی خواست حس و حال او را درک کند !

مرد نگاهش را بین آنها چرخاند :

- متاسفم . . .

فشار دست های مادر ایوب بیشتر شد و شیدا انگار دیگر نمی توانست نفس بکشد .

که پزشک لبخندی زد :

- قرار بود سالم بهتون برش گردونم . . ولی خب نشد . . یه کم لت و پار و شکسته بندی شده اس اما . . زنده

اس . عمل خوب بود . رفته ریکاوری .

بغض احد ترکید . دست جلوی دهان گرفت و چرخید . برادرش زنده بود !

اما گونه های شیدا باز خیس شدند و نگاهش دوباره برآق شد .

مرد سبز پوش چشم از صورت مادر بیمارش گرفت و به همسر او داد .

خوشحال بود باز در عمرش توانسته کسی را خوشحال کند

از آنها دور شد و این آیدین بود که به دنبالش رفت . در همه حال ، احساسش جایگاه دوم را داشت !

باید از حال و احوال ایوب مطمئن می شد .

شیدا آرام روی صندلی نشست . . .

نگاهی به حلقه اش انداخت و قول داد دیگر لحظه ای از او جدا نشود !

۱۲۰

اجازه ی ملاقات را که نمی دادند ، انگار او را در میدانی انداخته و دور تا دورش را هیزم آتش زده بودند .

می سوخت و می سوخت و می سوخت . .

و حالا انگار با صدور اجازه ، نسیم خنکی وزیده و آتش تنش را خاموش نموده بود .

ماسک را کمی پائین تر کشید و آهسته انگشتش را روی ابروی او کشید .

سرش باندپیچی شده بود . صورتش هم کبود و خون مرده .

به هوش نبود . اما اهمیتی هم نداشت . همین که زنده بود برای او بس . . . !

صدایش زد ؛ بی صدا و تنها با حرکت لب هاش . . .

قطره اشکی از گوشه ی چشمش بیرون جهید . . آهسته روی پلک ایوب پرید و باعث تکان خوردنش شد .

به آرامی هق زد :

- ایوبم ... دوست دارم !

سرانگشتانش را روی لب های خشک او کشید و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که اکنون او را داشت !

چشمانش را که باز کرد ، گیج و منگ بود .

هیچ چیز را نمی توانست تشخیص دهد .

فقط پلک می زد و سعی می کرد درست ببیند .

که چهره ای برابر چشمانش پدیدار شد . آهسته پرسید :

- خوبی ؟

آب دهان فرو برد و سعی کرد چیزی بگوید اما جز چند آوای نامفهوم چیزی حاصل نشد .

احد بازویش را لمس کرد و گفت :

- آروم . هیچی نگو ... بخواب .. بخواب ..

و آرام دست روی گونه ی کبودش کشید .

یک هفته ی تمام بود که ایوب چشم که باز می نمود ، همین آس بود و همین کاسه !

سه بار زیر تیغ جراحی رفته و بیهوشی های متعدد او را در بی خبری مطلق فرو برده بودند .

به جای بخیه های روی سینه اش خیره شد و بغضِ مردانه پنجه در پنجه ی گلویش انداخت . چرا هیچ وقت

برادرش آرامش نداشت ؟

و خدا را شکر می کرد در این میان ، بر اثر ضربه های ناشی از تصادف روده و معده اش دچار خونریزی نشده

است .

دوباره روی مبل نشست و کتاب به دست گرفت ..

باید طوری خودش را مشغول می کرد . وگرنه بی شک دیوانه می شد !

ایوب این بار که چشم باز کرد از سنگینی سرش کاسته شده بود .

قفسه ی سینه اش می سوخت و انگار وزن زیادی بر آن بود ، سرش هم چنین حالتی داشت !

دهانش خشک و تلخ بود و زبانش سنگین .

به زحمت لب های چسبیده اش را از هم فاصله داد ، سوختند از بس که روی هم مانده و خشک شده بودند

.. :

- آ... آیدی..

مرد از جا پرید و بالای سرش ایستاد :

- جان آیدین . خوبی ؟

چشمانش می سوختند :

- آ.. آب !

آیدین سری تکان داد :

- الان .. یه ذره بهت میدم .

نی که میان لب هایش نشست با شدت نوشید . دردی در فک و سرش پیچید اما دست برداشت تا اینکه

آیدین لیوان را پس کشید :

- کم بخور ...

زبان روی لب سائید و آرام گفت :

- شیدا .. کو ؟

یادش هست دمام صبح که بیدار شد ، او بالای سرش نشسته و برایش دعا می خواند .

آیدین ملحفه را روی سینه اش مرتب کرد :

- یامین بردش یه کم استراحت کنه . میاد چند ساعت دیگه .

به زحمت توانست اندکی ، به قدر چند سانت سرش را بجنباند که همان هم دردی شدید برایش به دنبال داشت .

پلک هایش روی هم افتادند و باز خواب او را در بر گرفت .

شیدا بی هیچ حرفی بالشت پشت سرش را مرتب کرد و سپس ملحفه را روی پاهای آتل بسته اش .

کنارش نشست و به چهره اش خیره شد .

ایوب لبخند کجی زد :

- خوشگل .. شدم ؟

شیدا دست متصل به آنژیوکتش را گرفت و روی آن را نوازش کرد :

- مرد که نباید خوشگل باشه .

چشم هایش خیس شدند و آرام روی کبودی دستش بوسه گذاشت :

- باید سایه اش بالا سر آدم باشه ... مدام خودم رو سرزنش میکنم که چرا باعث شدم عصبانی بشی .. چرا

بعدش هی زنگ زدم .. من که میدونستم داری میای .. همه اش میگم تقصیر منه ...

انگشتان بی رمقش را دور دست ظریف او پیچید :

- شیدا ... هی ... شیدا ... هیچی تقصیر تو نیست . من اصلا از دست تو عصبانی نبودم .. گریه نکن ..

هووی !

شیدا در میان گریه لبخندی زد .

هر ثانیه خدا را شکر می کرد که ایوب آسیب غیر قابل درمانی ندیده بود .

پاهایش باید مدتی در آتل می ماندند ، ضرب دیده بودند .

دست چپش هم پارگی وسیعی داشت که با بخیه جبران شده بود .

ضربه اساسی به سر ایوب خورده بود که آن هم ، خطرش رفع شده ..

خون جمع شده درون سینه اش را هم که تخلیه کرده بودند ..

دیگر چه غم داشت ؟ کمی باید بیماری را می کرد و باز ایوبش را سالم می دید .
 بی اختیار نیم خیز شد و روی بانداژ پیشانی اش لب فشرد . و دلش سوخت که ایوب دیگر مویی نداشت !
 چشم های بارانی اش را از همان فاصله ی نزدیک به نگاه سرخ ایوب دوخت و لب زد :
 - موهات رو تراشیدن !
 ایوب تک خنده ی پر بغضی کرد و آرام گفت :
 - در میاد دیگه ...
 شیدا چانه بالا انداخت و از ته گلو گفت :
 - جای بخیه و شکستگی میمونه ...
 ایوب خندید و پلک هایش را به نشانه ی محبت باز و بسته کرد :
 - آیدین که می گفت ترکیدگی !
 خندید و سرش را جایی میان گردن و شانه اش فرو برد . عطر تنش را که با بوی بتادین و بیمارستان مخلوط شده بود ، بلعید . حیف که فعلا محل امنش را برایش ممنوع کرده بودند . سینه ی ایوب فعلا تحمل وزن سر او را نداشت !

۱۲۱

ایوب به کمک احد و صادق روی تخت آرام گرفت و از درد سینه اش ، لب به دندان .
 چشم های خمارش را به زنی دوخت که گوشه ای ایستاده و گوشه ی ناخن به دندان گرفته بود و نگاه نگرانش میان آنها می چرخید .
 با صدای مادرش ، نگاهش به آن سو دوید :
 - آخه چرا انقدر کله شقی تو ؟ میومدی خونه ما ، بهت بد می گذشت ؟ الان اینجایی من همه اش دلواپس باید باشم دیگه .
 نفسی همراه با خس خس گرفت و گفت :
 - اینجام خونه ی منه مامان . راحتم ...
 مادرش لبه ی تخت نشست و دستی به آهستگی روی سرش کشید :
 - آخه تو مراقبت نیازی داری . مگه میشه تنها اینجا باشی ؟
 شیدا که تا آن لحظه سکوت را برگزیده بود ، آرام گفت :
 - تنها نیستم . من پیشش میمونم .
 امیر احمد لبخندی خسته به عروسش تحویل داد :
 - آخه تو مگه تنهایی از پس این بر میای ؟
 شیدا خجالت زده ، کمی خودش را جلو کشید و گفت :
 - خب ... خب شما که بهش سر میزنین ! پس تنها نیستیم دیگه !
 ایوب خندید و چشم بست ..

خوب بود که باید باقی دوران نگاهتش را در خانه ی خودش می گذراند ؛ وگرنه بی شک علاوه بر دردهایش ، مجبور بود دلسوزی و نگرانی افراطی مادرش را هم تحمل کند چون به طرز عجیبی از روزی که چشم باز کرده بود ، فعالیت های مادرانه ی او چند برابر شده !

و این برای ایوبی که به تنهایی و خلوتش با شیدا خو گرفته ، اندکی سخت و طاقت فرسا بود . چشم هایش می سوختند ، خمیازه ای کشید و جمعی را که بی حرف نگاهش می کردند ، دید زد ! :

- چیه ؟ آدم آش و لاش ندیدین ؟ خوابم میاد ! آیدین و صادق .. خوش اومدین ! برین خونه تون !

پلک روی هم گذاشت و شنید که مادرش دست روی دست کوبید و احتمالا در حال تعارف تکه پاره کردن با دوستان او بود :

- وای بچه این چه حرفیه .. ببخشید تو رو خدا ... حالش خوب نیست یه چیزی میگه . شما به دل نگیرینا ! دستتون درد نکنه ... خدا بهتون عمر با عزت بده ..

و همانطور الی آخر ...

در اتاق که بسته شد ، حضور یک نفر را حس می نمود .

آهسته گفت :

- خسته نشدی یه جا وایستادی ؟

قدم های آرام و نرمش به سوی او آمدند و لبه ی تخت پائین رفت . چشم باز کرد . چهره ی دخترک خسته بود :

- خوشحالم که خوبی !

ایوب نفس عمیقی کشید و لبخندی زد :

- منم خوشحالم که تو انقدر خوبی !

دستمال مرطوب را از روی پیشانی اش برداشت و تازه می فهمید پذیرایی از یک بیمار یعنی چه ؟!

تنها مانده بود با تن تب دار شوهرش ! روز اول را که مادر شوهرش به هیچ طریقی راضی نشد آنها را تنها بگذارد و حالا در روز دومی که خودش باید از ایوب پرستاری می کرد ، با چنین مشکلی مواجه شده بود . دستمال را در ظرف آب زد و آرام گوشه ی شقیقه ی ایوب را با آن لمس کرد و آهسته آهسته تمام صورتش را با آن نم دار نمود .

تبش شدید نبود اما او از هر چیزی می ترسید !

ملحفه را تا روی سینه ی او کشید که صدای نق نق اش برخاست :

- گرمه !

کف دستش را به گونه ی او چسباند :

- یه ذره تحمل کن . داروهات اثر میکنه حالت خوب میشه . چیزی میخوری برات بیارم ؟

چشم های خمار از تبش گشوده شدند و لبخند کجی گوشه ی لبش نشست :

- خیلی چیزها ! ولی حیف که دست و پام بسته اس !

شیدا با خنده ای بی رمق سری تکان داد و لب زد :

- جون به جونت کنن منحرفی !

برخاست تا برود و آبِ ظرف را عوض کند که پنجه های ایوب دورِ مچِ دستش قفل شدند :

- شیدا ...

نگاهش کرد ، مردمک هایش برق می زدند :

- باور کن هیچ وقت ، از روزی که زخم شدی ، حتی یه لحظه برای من هیچکس دیگه ای نبود . حتی یه لحظه !

شیدا لب گزید و نگاهش را از او فراری داد که ایوب دستش را کشید و گفت :

- بذار حرف بزخم ...

صدای شیدا از ناراحتی گرفت :

- الان وقتش نیست .

و صدای ایوب از این رد دادن های او ، بالا رفت :

- چرا ! هست ! پس کی وقتشه ؟

و سرفه ای هم به دنبالش کرد .

بالای ساعد او را چنگ زد و گفت :

- اونو ول کن .. بیا کنارم دراز بکش . دلم برای عطرت تنگ شده بی انصاف !

چشمان پر آب شیدا به او خیره شد و ایوب هم بغض داشت !

همین امشب ، فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب فقط مثله خود عاشق شدن باش

بی حرف تشت کوچک آب را روی زمین گذاشت و دستمال را درونش انداخت . آهسته سمت دیگر تخت

دراز کشید که ایوب باز به حرف آمد :

- جای سرت روی سینه ام خالیه . داره عذابم میده !

شیدا به بینی ایوب خیره شد که اندکی ورم داشت ! در دلش خدا را شکر کرد که نشکسته است ! همین را

کم داشتند فقط !

خنده ی کمرنگی از این فکرهای بی سر و سامان روی لب هایش نشست و گفت :

- میترسم جای عملت درد بیاد .

ایوب بیقرار غر زد :

- گور بابای عمل ! بیا اینجا ببینم ...

و با دست دیگرش روی قلبش ضربه ای زد .

ای جان جانان ، ای درد و درمان

ای سخت و آسان ، آغاز و پایان

سر شیدا هم بی هیچ حرفی همانجا نشست ، البته با احتیاط ! سعی می کرد بیشتر وزنش روی شانه ی ایوب

و گردن خودش باشد !

ایوب گونه روی موهای همسرش سائید و لب زد :

- ببخش منو واسه این همه بد بودن ... این همه کم بودن . منو متهم کردی که دوست ندارم ... که نمیدونم جات تو زندگی من کجاست ... شیدا ، من پرستو رو دوست داشتم . یه زمانی ! یه زمانی برام قدیسه بود . ولی دیگه نیست .. الان پرستو یه زن بیمار که قدرِ زندگیش رو نمیدونه . نمیتونم پا به پای نفرتش برم . چون مهر تو ، دیگه جایی واسه کینه نمیذاره ... صورت شیدا بالا آمد و به چهره ی او خیره شد . چشمان ایوب هم خیس بودند ؟ :

- یادمه بعد از اولین عمل ، وقتی با دردِ وحشتناکِ سرم بیدار شدم فقط دلم می خواست بمیرم تا خلاص شم . تمام تنم فریاد می کشید اما وقتی کم کم عقلم اوامد سر جاش دیدم یه امید دارم واسه زندگی ، یکی که منتظرمه .

آب دهانش را فرو داد و آرام لب روی پیشانی شیدا نهاد و زمزمه کرد :

- تو تمام اون روزا بین درد و مسکن و بیهوشی گیج بودم . ولی یه چیزی باعث میشد به اون همه درد و خونریزی وا ندم و نگم گور بابای دنیا . فقط و فقط و فقط تو . نه مامان و بابام .. نه خواهرها و برادرم ... نه رفقام .. فقط تو . انقدر نقشت تو زندگیم پر رنگ بود که فقط و فقط چهره ی تو جلو چشمم بود و باعث میشد دووم بیارم ... جایگاهت تو زندگیه من مثه قلبه ؛ نباشی ، منم نیستم . به زحمت و به سختی تن خرد و خمیر و سنگین شده از استراحت مداوم و مسکنش را اندکی پائین کشید و رخ به رخ شیدا لب زد :

- اگه جایگاه پرستو تو زندگیم انقدر قوی بود که تو رو پس بزنم ، تردید نمیکردم . اما وقتی دیدمش ، دست و دلم لرزید .. درسته . ولی .. ولی نه اینکه بذارمش جای تو ! یه چیزی تو وجود تو بود که منو به تردید انداخت . اگه انقدر دوست نداشتمت که مردد نمیشدم که ... که نکنه تمام عشق و علاقه ام به پرستو دروغ و هوس بوده ؟ نکنه پرستو راست میگفت و ایوب گذشته یه مرد هرزه بود که فقط یکی رو می خواست که جسمشو آروم کنه ؟ اگه این حسی که با تو تجربه اش کردم عشق و زندگیه ، پس اون حسی که نسبت به پرستو داشتم چیه ؟ شیدا تو میخوای جایگاهت رو بدونی ؟

دست او را گرفت و آرام از لای دکمه های باز پیراهنش داخل برد و روی قلبش گذاشت :

- منه خر نفهم عوضی ، یادم رفت جای تو توی زندگی من دقیقا مثه قلبه . وقتی درست کار نکنه ، وقتی نباشه ، نه زندگی سر و سامون داره و نه نفس آدم درست و حسابی میره و میاد ... و بعد آهسته و به نرمی سقوط برگ پائیزی از درخت ، گل بوسه را از لبان شیدا چید ... دست دخترک روی سینه اش آرام ساز نوازش نواخت و نفس مرد را به غلیان انداخت ... فاصله گرفتند و این بار باز چشم ها بودند که عشق بازی می کردند و نفس نفس زنان ، آغوش و در هم آویختن بیشتری را طلب می کردند .

شیدا اما بغض کرد ، قطره اشکی از گوشه ی چشمش دوید و آرام گفت :

- تقصیر من بود که الان اینطوری ای . که انقدر درب و داغونی . که یه دستشویی درست و حسابی نمیتونی

بری . بعد چطوری میتونی من رو دوست داشته باشی وقتی که با رفتنم اینطوری . .
ایوب محکم روی دهانش را گرفت و با اخم هایی در هم گفت :
- من از تو عصبانی نبودم . . من سر تو فریاد نمی‌زدم . اون فریادا و اون عصبانیت به خاطر خیریت خودم بود .
تو ، حتی قدر یه ارزن توی اون داد و بیدادا سهیم نبودی حالا یه بوس بده بینم فین فینیه
خودم .

و صورتش را جلو برد و انتظار داشت که شیدا هم لبانش را نشانه برود اما . . .
دخترک با صدای بلند زیر گریه زد و تند و تند گونه ی او را بوسید !

**ببار ای ابرکم بر من ببار و تازه تر شو
ببار و قطره قطره ، نم نمک ، آزاده تر شو**

مات ماند !

چرا چنین می کرد ؟

دست هایش را دور او محکم گره زد و صدایش کرد :

- شیدایی ؟ ؟ ؟ خانم ؟ ؟ ؟

اما او بی آنکه نگاهش کند صورتش را سفت و سخت به گردن ایوب چسباند و آرام آرام گریست .
دلش پر بود . هر ثانیه فکر می کرد اگر ایوب را نداشته باشد ، اگر نداند که ایوب گوشه ای از این زمین نفس
می کشد ؛ چطور به زندگی اش ادامه دهد ؟ حالا می دانست ارزش این مرد برایش بیشتر از یک همسر است

ایوب برای او خود نیمه ی گمشده اش بود و بدون او ، شیدا فلج و ناقص !
گریه هایش که تمام شد خیره به گردن زخم و زیلی ایوب ماند . خراش های کوچک و گاه عمیق ، ناشی از
شکستگی شیشه های خودرویش . . اگر یکی از آنها به شاهرگ او آسیب می زد ؟
نفس عمیقی گرفت و لبخند کوچکی زد . حالا که ایوب سالم بود !
آرام دستش را پیش برد و روی بخیه ی سینه اش را لمس کرد :

- میگما ایوب فکر نمی‌کردم انقدر بلد باشی خوب حرف بزنی اعتراف میکنم خَر شدم . .
ایوب خندید و چنگ در موهای او انداخت :

- شما تاج سر منی . . . ولی خب . . . یه چند تایی کتاب تو زندگیم خوندم . اونا اثر داشت !

شیدا خندید و دست روی پیشانی ایوب گذاشت . انگار تبی نداشت .

خسته ، سر روی بازوی ایوب گذاشت که او شانه اش را تکانکی داد :

- الو ! خانم . . . قراره از من مراقبت کنیا ! اومدی عشق و حال ؟

شیدا با لب هایی جلو آمده و چشم هایی تنگ شده و اخم هایی در هم نگاهش کرد که نیش ایوب باز شد :

- میبینم که اینجا یکی ناز میکنه و نازکش می خواد !

چشمکی زد که شیدا کلافه بلند شد و غرغر کرد :

- خب بابا . . تحفه ! ایش ! نوبرش رو آورده . اورا قی !

و قبل از اینکه دستِ ایوب به او برسد ، به سمت در دوید و در چهار چوبِ آن به سویش چرخید و برایش زبان درازی کرد !

۱۲۲

چند هفته ای می گذشت .

در اواسط زمستان به سر می بردند .

کم کم اوضاع جسمی ایوب رو به بهبودی می رفت اما هنوز خانه نشین و دور از کار و شغلش بود . سر شیدا را آرام از روی سینه اش برداشت و به آهستگی برخاست . کش و قوسی به تنش داد و در آینه به خودش نگاه کرد .

موهایش اندکی رشد نموده بودند اما همانطور که شیدا گفته بود جای بخیه به شدت خودنمایی می کرد .

رد زخم را که می دید ، گاهی خودش هم وحشت می کرد که مگر سرش تا چه حد شکافته شده بود ؟

کش و قوسی به تنش داد ، خانه سرد بود پس سوییشرتش را از روی صندلی چنگ زد و به تن کرد .

قبل از ترکِ اتاق ، لامپ را خاموش کرد . آنقدر سرگرم حرف زدن شدند که خوابشان برد و برق هم روشن ماند !

خمیازه ای کشید و کتری را پر آب کرده و روی گاز گذاشت . باران نم نمک می بارید و گاهی که بادی می

وزید ؛ قطره های آن ، خودشان را به پنجره می کوبیدند و برایش لبخند می زدند !

با دست ، چشم هایش را ماساژ داد که سری میان شانهِ اش نشست و دست هایی کمرش را حلقه کردند .

چرخید و به چهره ی خواب آلودِ شیدا خیره شد :

- چرا زود پا شدی ؟

شیدا همانطور که تمام وزن تنش را به ایوب تکیه داده بود با پایِ راست ، پای چپش را خاراند و غر زد :

- باید برم مزرعه . بهار میگه باید دام ها رو معاینه دوره ای کنیم ... گیر داده الا و بلا تو باید بیای . چشم

نداره یه روز یه ساعت بیشتر از اون بخوابم ...

ایوب صورتِ او را با دستانش قاب زد و پیشانی اش را بوسید :

- برو بخواب . زوده هنوز . حتی هنوز شیش هم نشده .

چشم های شیدا گشاد شدند ، به هوای نیمه تاریکِ بیرون از پنجره خیره شد .

لبخندی زد و دست در موهای پریشانش انداخت و به شدت خاراند :

- پس من برم بخوابم ... بیدارم کنیا !

دستی روی بازویش کشید و رفتنش را به نظاره ایستاد .

لبخندی زد و با سوت کشیدن کتری به سویش رفت ...

در همان حال که چای دم می گذاشت ، به کسی فکر می کرد که قصد داشت آوارِ زندگی او شود و نمی

دانست پایه های دیوارِ زندگی خودش را سست می کند .

ایوب دیگر کاملاً پی برده بود که پرستو برای او هیچ است . دیگر در زندگی و دلش اهمیتی نداشت اما اگر

می خواست انتقام بازی کند ، او هم بازیگر خوبی بود !

منتظر پیامی بود و از سوی دیگر سرسری دفاتری را که صادق برایش آورده بود مطالعه می کرد .
 قرار نبود حالا که به خاطر وضعیت جسمی اش و سخت گیری های شیدا در راستای توصیه های پزشکش
 خانه نشین شده بود ، از کار و زندگی بیفتد . . . !
 اندکی مچ پای دردمندش را چرخاند و باز به تلفن همراهش نگاهی کرد . خبری نبود .
 شیدا هم به اصرار الهام به مزون دوستش رفته بود تا لباس عروس های او را ببیند .
 همه چیز در هم گره خورده بود . آن تصادف سنگین و ضررهای مالی ای که در نبودش دیدند و صدمات
 جسمی او را به قدر چند ماه از برنامه ی زندگی اش عقب انداخت .
 قرار بود بهار سال آینده مراسم عروسی بگیرند و او هنوز حتی کوچکترین کاری را که به عنوان داماد بر
 عهده اش بود ، انجام نداده !
 کاغذها را درون پوشه شان چپاند و روی کاناپه دراز کشید . زانویش آزارش می داد . شیدا مدام اصرار داشت
 به پزشک مراجعه کند و به دنبال علت دردش باشد اما ایوب طولِ درمانِ بیشتری نمی خواست .
 چشم بست و در ذهن حساب و کتاب کرد . ضرر بسیاری هم از نظر کاری و هم از نظر زندگی شخصی
 خودش دیده بود .
 به هنگام تصادف و پس از اتمام چرخ زدن های ماشین ، روی خودروی پارک شده ای فرود آمده و خسارتِ
 زیادی بابت آن داده ، چون که حواسِ پرتش علتِ عدمِ تمدیدِ بیمه اش بود .
 از سوی دیگر در مزرعه بعضی قراردادهای و اعمال مدیریتی و خرید و فروش ها ، طبق برنامه های او و به
 ترتیبی که در ذهنش داشت انجام می شدند و نبود او باعث به هم خوردن آنها و ضرر مالی زیادی شده بود .
 خمیازه ای کشید . مسکن ها داشتند عمل می کردند .
 که ناگهان صدای پیامک تلفن همراهش ، خواب را از سرش پراند :
 - برات پیدا میکنمش . زیاد سخت نیست . ایران برای خودشون خونه خریدن .
 نیشخندی زد . اگر همسر پرستو می فهمید که او دوباره پا پی زندگی سابقش شده چه واکنشی نشان می
 داد ؟؟

شیدا آهسته در را بست و به فضای غرق تاریکی خانه خیره ماند تا چشمانش به آن عادت کند .
 سپس کلید را فشرد و سالن نورانی شد .
 به ایوب نگاهی انداخت که روی کاناپه خوابیده بود و سری تکان داد . نمی فهمید باید مراقب خودش باشد ؟
 هنوز کاملاً بهبود نیافته بود .
 به اتاق رفت و آهسته از کیف برگه را بیرون کشید .
 اگر ایوب می فهمید چه واکنشی نشان می داد ؟
 لبه ی تخت نشست و دو دست را پشت گردن برد .

باید حواسش به خودش و واکنش های بدنش می بود . حالا چه کار می کرد ؟؟
 دکمه های مانتویش را باز کرد و روبروی آینه ایستاد . به شکمش خیره شد . درون آن چه خبر بود ؟
 یعنی واقعا در آن حجم کوچک ، چیزی می توانست رشد کند ؟؟
 صدای جنب و جوش که از سالن آمد ، وسایلش را به سرعت جمع کرد و در جایی پنهان نمود . ایوب هنوز
 نباید می فهمید ...

به دیوار تکیه زده بود و با کج خلقی به شیدا نگاه می کرد که چمدان کوچکش را جمع می کرد .
 دوست نداشت از کنارش برود اما ...
 خب دیگر ایوب سلامتیش را بازیافته بود و پدر شیدا پیغام و پسغام هایی از طریق مادرش فرستاده ، که وقت
 بازگشت دختر به خانه ی پدری است .
 زیپ چمدان که بسته شد ، ایوب پیش رفت و بازوی او را گرفت و محکم به سینه چسباند .
 دم عمیقی به ریه فرستاد و گفت :
 - آخ که دلم عجیب برات تنگ میشه .
 شیدا هم کمی سرش را جا به جا کرد :
 - خب من که جای دوری نمیرم . هر روز همدیگه رو میبینیم !
 ایوب اما با انگشت شست گونه ی او را نوازش کرد و لبخند تلخی زد :
 - هر جایی غیر از خونه ی من و بغل من ، یعنی دور !
 به صورت سرخ و در هم او خیره ماند ..
 به لب های گلپهی رنگش ...
 آهسته گوشه ی ابرویش را لمس کرد :
 - انقدر بهت وابسته شدم که فکر اینکه امشب بازم تو این خونه باید تنها باشم ، دیوونه ام میکنه .
 شیدا دکمه ی روی جیب بلوز ایوب را چرخاند و لب جلو فرستاد :
 - خب میتونی بری خونه ی بابات تو هم !
 انگار دق و دلی ترک او را به جبر و خواسته ی پدر ، بر سر خود ایوب خالی می کرد ، آن هم با بدخلقی .
 ایوب پاسخش را با بوسه ای کوتاه داد و گفت :
 - شاید رفتم . وگرنه این در و دیوارا منو میخورن .
 گودی کمر شیدا را لمس کرد و گردن کج :
 - از الان بهت میگم که رفتی خونه گیج نشی . لباس خواب مشکلی ات رو کش رفتم !
 ابروهای شیدا بالا پریدند :
 - وا ! چرا ! اندازه ی تو نمیشه که !
 ایوب خندید و پشت پلک هایش را بوسه زد :
 - واسه وقتی که دلم میزنه به سرش و بیقراریه یار رو میکنه . عطرت رو پیرهنه جا خوش کرده .

شیدا پشت پلکی نازک کرد و با کف دست به سینه ی او کوبید :

- حالا خوبه اونو تازه خریدم و یه بار پوشیدم تا فقط نظر بدی ! یه شیشه عطر میخرم برات ، میذارم دم دستت . هر وقت دلتنگم شدی سرش رو فرو کن تو سوراخ دماغت کاملا فیض ببر . عطر ارجینال و از مبدا ! ایوب ترجیح داد تا نگوید همان یک بار که لباس را به تن کرد و برابری رژه رفت تا درباره ی زیبایی اش نظر بدهد ، دل از او برد و شیدا چه قدر در آن لباس خواستنی شده بود !

تنها ، چندین و چند بار روی پیشانی و بینی شیدا بوسه زد و با خنده دست هایش را که سعی می کردند ایوب را از خود دور کنند ، اسیر پنجه های مردانه اش نمود . .

دوباره قرار بود دوره ی مجردی های متاهلانه اش آغاز شود . کمی قبل از شروع آن ، شیطنت به خرج دادن که چیز بدی نبود !

فضای کار و محیط مزرعه ای که برای پا گرفتنش جان داده و عرق ریخته بود ، به روح خسته از استراحت مداومش جلایی تازه بخشیده بود .

روی سر گاوهای تپل و سیاه و سفید رنگش دست می کشید و انگار آنها هم فهمیده بودند که شخصی که مدت ها از او خبری نبود ، بازگشته است !

دستگاه ها را چک کرد ، سیستم گرمایشی را بازرسی نمود . پتوهای انبار شده برای مواقع اضطراری را شمرد . از تمیزی گاوداری مطمئن شد . ذخیره ی انبار علوفه را بررسی کرد و بالاخره وقتی کمر ضرب دیده اش به فغان درآمد ترجیح داد اندکی استراحت کند .

باید کمتر سرپا می ایستاد و بیشتر دراز می کشید تا ستون فقراتش کاملا ترمیم شود ولی او که نمی توانست یک جا بند شود !

روی تخت فلزی اتاق استراحت ، دراز کشید و به سر و صدایی که از حیاط می آمد گوش سپرد . . .

بعد از مدت ها حس می کرد دقیقا می داند که چه می خواهد بکند !

و در راس آنها رویارویی با پرستو بود . حرف چندانی با او نداشت ولی قرار بود چیزهایی را یادآوری کند . صد در صد باید با شیدا در میان می گذاشت ولی نه وقتی که هنوز از چیزی مطمئن نبود .

به محض اینکه اطمینان حاصل کرد ، او را هم آگاه می ساخت .

به پهلو شد و روی سینه دست کشید . هنوز گاه و بیگاه درد دمی گرفت و نفس کشیدن را برایش سخت می کرد .

خمیازه کشید و پتو را تا روی شانه های خود بالا آورد . کمی خواب ، حالش را جا می آورد !

۱۲۳

فنجان چای را از سینی برداشت و به مادرزنش لبخندی زد .

شیدا کنارش نشسته بود و با تلفن همراه برای کسی پیامک می فرستاد .

ایوب نگاهی زیر زیرکی به پدرزنش انداخت و وقتی او را مشغول تماشای تلویزیون دید ، آرام دست شیدا را

گرفت و انگشتانش را میان انگشتان خود به بازی گرفت .
 نیم نگاهی با لبخند به شیدا انداخت و توجه اش را که جلب خود دید ، چشمکی به او زد .
 شیدا هم لبخندی متزلزل زد و انگشتان او را فشرد .
 ایوب حس می کرد چیزی او را آزار می دهد ، ولی نمی توانست بفهمد که چه چیزی ؟
 فنجان را از روی میز برداشت و به لب نزدیک کرد ، خمیازه کشید . خسته بود . تمام طول روز را از سوپی به سوی دیگر دویده بود تا بلکه بتواند چند روزی برای بدهی هایشان مهلت بگیرد که در این صورت با پاس شدنِ چکِ خریدارِ محصولاتشان ، بخشی از مشکلات شان برطرف می شد .
 مادرِ شیدا نگاهی به صورت خواب آلود او انداخت و گفت :
 - آگه خسته ای برو استراحت کن مادر . . .
 نگاه پدر شیدا هم به سمت او کشیده شد :
 - راست میگه پسر جان . خوابت میاد برو تو اتاق دراز بکش .
 دستی به پشت گردنش سائید و آرام گفت :
 - آخه . . . درست نیست .
 مرد لبخندی زد و سری بالا انداخت :
 - نه باباجان . . برو . برو که از چشمات خواب میریزه .
 فنجان را روی میز گذاشت و آهسته برخاست . شاید که شیدا همراهش شود ولی دخترک نگاه دزدید و فنجان چایش را چنگ زد . ابروهای ایوب بالا پریدند . .
 اندکی به او خیره ماند تا وقتی که تعلش ، باعث نگاه های مشکوک پدر شیدا شد .
 به آهستگی شب به خیر گفت و به اتاق رفت . .
 دراز کشید و به سقف خیره شد .
 شیدا چرا چنین حرکتی کرد ؟
 به پهلو چرخید و پا در شکم کشید . شاید از اینکه در حضور پدرش ، همراه او شود شرمش می شد .
 سوزش چشم هایش وادارش کردند که پلک ببندد و پتو را تا روی شانه اش بالا بیاورد .
 ترجیح می داد ذهنش را خالی کند تا اندکی آرام بگیرد . به اندازه ی کافی در روزهای اخیر تنش و درد را چشیده بود .
 چشمانش گرم شدند و داشت خواب لذت بخشی را تجربه می کرد که حس چرخیدن دستی روی سینه اش که قصد خاتمه دادنِ گردشش را نداشت ، باعث شد به زحمت پلک هایش را فاصله دهد .
 شیدا با دیدن بازی چشم هایش نچی کرد و لب گزید :
 - ای بابا . . . بیدارت کردم ؟ نه . . ببخشید . بخواب . . . بخواب عزیزم . .
 خم شد تا گونه ی ایوب را ببوسد که او سر چرخاند و جای فرود آمدن لب شیدا تغییر کرد .
 ایوب دست روی گودی کمر او گذاشت و تن او را بالا کشید . حالا وزن کم دخترک را تنه ی قوی اش تحمل می کرد .

شیدا آرام سر روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد :

- جای عملت درد نیاد ؟

او را بیشتر به خود فشرد و روی سرش را بوسید :

- نبینم فرار کنی ازم .

دستش پارچه ی بلوز سرخ رنگ شیدا را رد کرد و بینی اش عطرش را از زیر گلویش ربود :

- تنهایی خیلی اذیتم میکنه . اینکه هم زن دارم و هم نه ، منو گذاشته بین دو راهی . تا میام به بودنت عادت کنم رفتی . . تا میام با نبودنت کنار بیام یهو شبش به خودم میام تو بغلم مته یه کوچولوی ملوس گرفتی خوابیدی .

پیشروی کرد و روی بازوی او را بوسید :

- کاش عروسی رو قبل عید میگرفتم .

شیدا کف دستش را روی زبری گونه ی او کشید :

- نمی شد . تا خودمون رو جمع و جور کنیم و جهاز من آماده شه و بتونیم یه پولی جمع کنیم ، یه یه سالی طول میکشه . غر نزن .

جایشان عوض شد و حالا این هیكل مردانه ی ایوب بود که روی دخترک سایه می انداخت . خواب از سرش پریده بود !

روی ابروی شیدا را بوسه زد و زیر گوشش نجوا کرد :

- مگه من ازت جهاز خواستم ، پول و مال خواستم ؟ من فقط و فقط بودن خودت رو میخوام . . جون دلم . . جوجه ام سردشه . میخوای گرم شی خوشگله من ؟

شیدا خندید و روی شانه ی او کوبید :

- بگیر بخواب . تا دو دقیقه پیش داشتی از خواب میمیردی که .

ایوب دست هایش را از تحمل وزنش معاف کرد و شیدا روی کمر او کوبید :

- چرا انقدر تو چاق شدی . . آخ ! خرس ! له شدم !

ایوب خندید و غرغره های او را بلعید .

دست شیدا روی سینه ی ایوب لغزید و لب زد :

- خیلی دوست دارم . . .

دکمه ی اول که رها شد ، ایوب هم لبخند عمیقی زد و دست دور او پیچید :

- من بیشتر !

دست او را از پیشروی منع کرد و روی سرانگشتانش را بوسه زد . شیدا را میان آغوشش فشرد و سرش را روی شانه ی او گذاشت و دعا کرد استخوان های ضعیف او تحمل وزن سرش را تا صبح داشته باشند . با اینکه اشتیاق شیدا را با گوشت و پوست و استخوان حس می کرد اما در عین حال تمام وجودش سیگنال هایی را دریافت می نمود که او ، آمادگی ندارد ! چشم هایی که به هر جایی می دوخت جز صورت ایوب ، نشان از آن داشت . :

- نگاه که ازم می دزدی حس میکنم دوست نداری بهت نزدیک بشم . اگه انقدر مشتاقم که باهات باشم ، نه از روی هوسه ، نه از روی غریزه . نمیگم آدمی ام که همه ی رفتارم دست خودم باشه ، ولی وقتی دوست دارم همه ی وجودت رو لمس کنم همه و همه اش از روی میل بی نهایتمه ، میلی که دلپیش محبت و دوست داشتنه . مگه میتونم به زنی که انقدر دوست دارمش بی توجه باشم ؟

شیدا اندکی اخم در هم گره زد ، چرا ایوب این روزها همه چیز را به رویش می آورد ؟ خب نمی توانست در چشم هایش خیره شود و به یاد بیاورد که چه چیز مهمی را از او مخفی کرده است :

- ایوب ؟ مگه من چی گفتم ؟

و بعد عصبی یک به یک دکمه های پیراهن ایوب را باز کرد و برزخی روی سینه ی او بوسه نشانند که ایوب شانه ی او را محکم گرفت :

- هی هی هی ! دختر ! چی شدی ؟

آنقدر تند و برآن و گازانبری چنگ به پیراهن او انداخت که خود او را متحیر کرد . شیدا تند و تند نفس می کشید . چند روزی بود بیقراری او را می فهمید . سعی می کرد به او بفهماند که شنونده ی حرف های اوست ولی شیدا ..

شیدا سرش را لای پیراهن او فرو کرد . هیچ نگفت ...

نفس هایش را که پی در پی روی تنش می لغزیدند و پوست آن را نوازش می کردند ، حس می نمود . دست روی موهایش کشید و زمزمه کرد :

- بخواب ... شاید فردا صبح راضی شدی بهم بگی چه خبره !

سوت زنان کیف را روی میز انداخت . صبح خوبی را آغاز نموده بود . چشم که باز کرد شیدا با لبخندی عمیق نگاهش می کرد و صبح به خیری متفاوت به او هدیه کرد .

شال گردنش را روی چوب لباسی آویزان نمود و در جواب تقه ای که به در خورد ، گفت :

- بفرمائید ...

در باز شد و کارگر جوان ، کتری به دست وارد شد :

- سلام آقا . صبح به خیر . چایی رو بذارم رو بخاری دم بیاد .

سری تکان داد و از کشوی میزش پاکت را برداشت و او را صدا زد که در حال ترک اتاقی بود :

- سیاوش ... آقا سیاوش ..

پسرک معذب به او نزدیک شد :

- بله آقا ؟

پاکت را دو دستی روبرویش گرفت :

- از این به بعد مرخصی ای ، چیزی خواستی به خودم بگو . درسته زیاد تو دست و بالمون چیزی نیست این روزا ، ولی خب ... نمیذارم رفیق رفقامون دستشون تو پوست گردو بمونه .

چشم های درشت پسرک میان صورت او و پاکت رفت و آمد می کرد :

- اما آقا . . . ما که . . . ماکه نخواستیم . . .
- ایوب دست او را گرفت و پاکت را کف آن گذاشت :
- میدونم . تو به رفیق خودت گفتی . اون بنده خدام چیزی نداشت ، به من گفت . خدا کنه همیشه پول سر عروسی و درس و مدرسه نیاز بشه .
- روی شانه ی او کوبید و سر پائین انداخت . نمی خواست نگاه شرمنده یا خجالت زده اش را ببیند . خودش را با پرونده ها سرگرم نشان داد .
- پسرک اندکی این پا و آن پا کرد و سپس گفت :
- قول میدم زودی برگردونم .
- ایوب نگاه خندانی به او انداخت و گفت :
- قولت پیش ما سنه . برو زودتر این چند تیکه جهاز خواهرت رو بخر ، خیال پدرت رو راحت کن . دیالا پسر . منو نگاه میکنه !
- در که بسته شد دست در جیب فرو برد . لبخند کوچکی زد . شاید میان آن گرفتاری رقم درستی بود اما . . . دلش به این خوش بود که آن پول می شد وسایل نویی برای خانه ی کوچک عروس و دامادی خوشبخت . پشت میز نشست و دکمه ی پاور سیستم را فشرد و چشم هایش را ماساژ داد .
- گوشی اش روی میز لرزید و شماره ی آشنایی روی صفحه پدیدار شد . پیامک را باز کرد ، آدرس را که دید لبخندی عمیق بر لبانش نشست . وقت تسویه حساب بود !
- ***
- کیک خوشمزه اما بی شکل و قیافه را درون ظرف مخصوص گذاشت و به ساعت نگاهی کرد . کم کم وقت رسیدن شیدا بود .
- مثلا خودشیرینی کرده بود و کیکی پخته ! اما نتیجه ی کار آنی نبود که باید !
- کیک را گرم از ظرف پیرکس خارج و ترک برداشته و تکه تکه شده بود ، اما خوشمزه !
- تکه ی بزرگ و سالمش را با شکلات آب شده پوشاند و با صدای باز شدن در ، دستمال درون دستش را روی میز پرت کرد :
- اومدی خانمم ؟؟
- چشمان شیدا سرخ بودند ، لبخند لرزانی زد :
- سلام عزیزدلم . .
- و وقتی ایوب را خیره به صورت درهمش دید ، روی پا ایستاد و روی گونه اش بوسه ای عمیق زد .
- اما ایوب با این چیزها فراموش نمی کرد که چشم های دخترک پف کرده اند !
- دست روی پلک های او کشید :
- گریه کردی ؟
- کیفش را روی مبل پرت نمود ، شانه بالا انداخت و دکمه ی مانتویش را گشود :
- نه . دیشب خوب خوابیدم . برم یه آبی بزنم به دست و صورتم . . میام الان

و همانطور که از او دور می شد ، پرسید :

- چایی ات به راهه ؟

لباس همسرش را از روی مبل برداشت و صدایش را آنقدر بالا برد که از پشتِ در بسته ی سرویس بهداشتی هم قابل شنیدن باشد :

- آره عزیزدلم ... بیا که برات یه عسرونه ی درست و حسابی تدارک دیدم ... شارژت میکنه واسه شب بیداری !

و تک خنده ای کرد .

دو روز پیش که آدرس خانه ی پرستو را پیدا کرده بود ، مدام با خودش کلنجار می رفت که چگونه با شیدا در میان بگذارد . بالاخره به این نتیجه رسید که کیکی بپزد ، به یک شب همراهی با یکدیگر در خانه دعوتش کند و اندک اندک به او بگوید که چه تصمیمی دارد .

نگاهش خیره ی زیب نیمه باز کیفِ شیدا ماند ، خود آن کمی پف داشت .

گوشه ی لب به دهان گرفت و با دیدن نصفه ی برگه ای که مشخص بود و نام آزمایشگاهی بر آن ، تعلق نکرد . آن را گشود و با کیسه ی بزرگی دارو و برگه ی آزمایشی مواجه شد .

برگه ی سونو هم بود .

گیج به تصویر سیاه و سفیدش نگاه کرد .

ذهنش تند و تند همه چیز را کنار هم می چید .

در سرویس بهداشتی گشوده شد و شیدا با دیدن ایوبی که برگه های پزشکی او را در دست داشت غافلگیر شد .

ایوب کاغذ های درون دستش را تکان داد و با صدایی که از ته گلویش بر می خاست گفت :

- این ... این چیه شیدا ؟؟

نمی دانست چرا فکرش فقط به سمت یک چیز هدایتش می کرد :

- تو ... تو حامله ای ؟؟

۱۲۴

ایوب جلوتر رفت و بازوی او را کشید و تکانی به تنش داد :

- با توام ؟ حامله ای ؟

چانه ی شیدا لرزید و چشمانش پر آب شدند .

ایوب صدایش را بالا برد :

- حرف بزن ! میگم این آزمایش ماله بارداریه ؟ این سونو ؟ واسه همین بود ازم دوری میکردی ؟ واسه بچه ؟ و تشدیددی که ایوب روی چ به کار برد در گوش هر دو تکرار شد .

شیدا با بغض صدایش زد :

- ایوب ... !

نگاه خیره و اخموی او به صورتش دوخته شد . ناراحت لب زد :

- حق داری گریه کنی . کی تو دوران عقد بچه میخواد که تو دومی اش باشی ؟ منه خر باید مواظب میبودم

شیدا اما بینی بالا کشید و دست روی سینه ی او گذاشت :

- نه ... بین ... گوش بده ...

ایوب بیقرار و عصبی او را به آغوش کشید و روی سرش را بوسه زد :

- اگه نمیخوایش ... بندازش .. خب ؟ مجبورت نمیکنم نگهش داری ... یعنی ... یعنی خیلی دوست دارم پدر بشم .. یه ... یه بچه ی دیگه ولی خب ... اما ..

شیدا میان گریه ، به خنده افتاد و از روی سینه ی ایوب به صورت او نگاه کرد :

- یه دقیقه صبر کن ... چی میگی واسه خودت . بچه کجا بود ؟

ایوب گیج و در هم نگاه بین چشمان او چرخاند :

- پس ... پس چی ؟

شیدا با کف دست اشک روی صورتش را گرفت و میچ پهن و مردانه ی دست ایوب را چسبید :

- بیا بشین ... میگم ...

کنار او روی مبل نشست و بی درنگ خودش را به سینه ی او چسباند . امن ترین مکان دنیا برای او . وقتی تپش قلب ایوب را زیر گوشش حس می کرد ، دیگر از هیچ چیز نمی ترسید . انگار تا ایوب بود ، هیچ چیز وحشتناکی وجود نداشت !

گوشه ی بینی اش تیر کشید از بغض ، می ترسید ! دست خودش که نبود !

آرام گفت :

- ایوب من ... من ... من کیست دارم ..

و به چهره اش نگاهی کرد . اخم های او در هم شدند ، چیزهایی می دانست . مثلاً یک بار پدر شده و رفت و آمد های زیادی به مطب پزشک زنان داشت و پدر گوگل و اینترنت را با سرچ های متعددش درباره ی مشکلات و بیماری های زنان در دوران بارداری درآورده بود . چیزهایی هم از آن در میان مطالب انبوهی که پیش رویش قرار می گرفت ، خوانده بود .

زبان روی لب کشید :

- اما من ... وقتی من ... درد که نداشتی !

شیدا نگاه خجالت زده اش را دزدید :

- خب اونقدرم ... چه جوری بگم .. یعنی ... یعنی دکتر میگه با دارو امکان درمانش هست ولی خب ..

من میترسم . انقدر وسواسی شدم درباره اش که از این و اون میپرسم . تو یه گروه زنانه هم توی تلگرام ،

انقدر بد گفتن درباره ی کیست که زهره ترک شدم . میگن ممکنه ... ممکنه حتی بچه دار نشیم !

قطره ای اشک روی گونه اش پرید که ایوب با لبخند آن را زدود و گذاشت دخترک باقی حرفش را بزند .

شیدا نفسی گرفت و دکمه ی پیراهن ایوب را میان دستانش چرخاند . انگار عادتش بود :

- به دکتر که گفتم کلی دعوا کرد . گفت چرا به شوهرت نگفتی . گفتم ترسیدم . گفت نکنه اصلاً شوهر

نداشته باشی و با یه حلقه داری گولم میزنی ؟ بهم برخورد خب ... بعدش ... بعدش کلی بهم توضیح داد . آخه من اصلا نمیتونم درک کنم چطوری کیست تو شکمم بزرگ شده و من اصلا حسش نکردم ! گفت چیز جدی ای نیست . اگر با دارو درمان نشد که به احتمال خیلی زیاد درمان میشه ، بعدش میریم سراغ جراحی . گفت اینکه میگن ممکنه بچه دار نشین و مشکل درست کنه و حتی باعث برداشتن رحم بشه برای کیست های بدخیمه . ایوب ... خیلی دارم حرف میزنم ؟

ایوب به چشمان پر اشک او خیره شد . دقیقا به مانند یک دختر بچه ی پنج ساله ! تمام حرف های این مدت روی دل او مانده بودند و ایوب نمی توانست بگذارد او تنهایی تمام غم و غصه هایش را به دوش بکشد . روی پیشانی اش بوسه زد :

- نه عزیزم . اینارو زودتر باید بهم میگفتی جوجه حنایی !

شیدا تک خنده ی ضعیفی کرد و پشت دست به بینی کشید :

- خیلی بهم توپید که چرا دنباله ی نامنظمی ماهیانه ام رو نگرفتم . خب من میگفتم عادیه ! من همیشه

اینطوری بودم ! یه عالمه بهم دارو داده . اگر زودتر به این چیزا توجه میکردم ، میشد زیر نظر پزشک

درمونش کرد ولی الان .. خب یه ذره زیادی بزرگ شدن . خدا کنه به عمل نکشه ... من میترسم خب ! و نمی دانست ناخودآگاه لحنش لوس شده است .

تمام زن های دنیا ، در زندگی شان ، دوست دارند روزهایی باشد که دقیقا مثل زمانی که در کودکی نوک

زبانی حرف میزدند و کلمات را اشتباه می گفتند سخن گویند و همسرشان مثل یک سرپرست مهربان ،

دست روی موهایشان بکشد و تماما گوش بشود برای شنیدن حرفهایشان .

و ایوب خوب این موضوع را درک می کرد . می توانست بالا و پائین حس های زنانه را بفهمد . هر چه نباشد

او روزی با یک دریای طوفانی از نهایت احساسات یک زن ، زندگی می کرد .

چانه ی شیدا را لمس کرد :

- چطوری فهمیدی که به دکتر نیاز داری ؟ مشکلی که نداشتی .

شیدا نگاهش را به پائین دوخت و نجواگونه گفت :

- خب یه ذره زیادی نظمم به هم خورده بود از طرفی ... از طرفی یه کم احساس درد داشتم تو ناحیه ی

شکمی . رفتم آزمایش و سونو و دکتر . نمیدونستم بهت بگم .. نغم ... خیلی ترسیدم . میدونم مسخره

اس و دیوونگیه ولی دسته خودم نبود . ذهنم هی فکرای وحشتناک می کرد . نکنه بچه دار نشیم ، نکنه

بمیرم ، نکنه زیر عمل قلبم وایسته ، نکنه رحمم رو بردارن ... وای ایوب دیوونه کننده بود ! دکتر امروز کم

مونده بود بهم فحش بده که با این حرفا ذهنم رو خراب کرده بودم . کلی جلوش گریه کردم !

ایوب صورت او را قاب گرفت و فاصله را از میان برداشت . شرم گونه های شیدا حتی پس از این مدت هم ،

برایش لذت بخش بود .

دستش را گرفت و آرام گفت :

- نگران نباش . مساله ی خاصی نیست . فقط نمیدونم چرا این همه قرص و آمپول و اینا .

شیدا آرام با نوک انگشتانش ، موهای روی مچ دست ایوب را در یک سو مرتب کرد و همزمان گفت :

- آخه کم خونی و کمبود ویتامین دی و هزار کوفت و زهرمار دیگه هم هست . مته اینکه تا الان قاچاقی زنده بودم ...
- خندید و ایوب باز روی پیشانی او را بوسید ، کوتاه و لحظه ای .
شیدا لبخند وسیعی زد و به یاد پیامک او افتاد :
- گفتم بیام که یه مساله ی مهمی هست باید بهم بگی . نکنه تو هم کیستی ، چیزی داری !
ایوب خندید و طره ی روی موهای او را کنار زد .
با دیدن حال او و شنیدی خبر بیماری اش ترجیح می داد درباره ی پرستو چیزی نگوید و به بعد از ملاقات با او موکولش کند اما ..
- می دانست احتمالاً شیدا در آن حالت واکنش بدتری نشان خواهد داد . زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- خب ... راستش رو بگم ... درباره ی ... درباره ی پرستوئه ...
چشم های شیدا براق و با اخم به او خیره شدند . نفسی کوتاه از بینی گرفت و گفت :
- آدرش رو پیدا کردم ... میخوام برم ببینمش !
شیدا لحظه ای در بهت فرو رفت و به او نگاه کرد . سپس با صدای بلندی گفت :
- چی ؟ چی میگی ؟؟
ایوب دستانش را روی بازوهایش او فشرد :
- آرام باش یه لحظه . توضیح میدم .
شیدا اما دستان او را پس زد و عصبی موهای جلوی سرش را چنگ زد :
- تا میام یه ذره آرام بشم دوباره اون توی زندگیم پیدا میشه . تو با اون چی کار داری اصلاً ؟ ایوب ... داری خسته ام میکنی به خدا !
ایوب مچ دست های او را چسبید و تنش را به سوی خود کشید :
- گوش بده به من ! میرم ببینمش تا دست از سر زندگیه ما برداره ! تا همونطور که زندگیه ما رو به هم ریخت ، زندیگ خودش هم دستخوش این انتقام طلبیه کورکورانه اش بشه !
شیدا سرش را به شدت تکان داد و از بین دندان هایش غرید :
- پس تو هم میخوای انتقام بگیری ؟ میخوای مته اون بشی ؟ فکر کردی شوهرش بفهمه چی کار میکنه ؟
ایوب با آرامش پلک زد :
- یه لحظه آرام باش بین چی میگم ! من پرستو رو خوب میشناسم !
شیدا سکوت کرد و لب جلو فرستاد . ایوب روی بازوهایش را نوازش نمود :
- من اونو خیلی خوب میشناسم . اگه اومده که سند رو بهم بده ، بچه اش رو به رخم بکشه ، تو رو دید و با حرفاش بینمون فاصله انداخت فقط و فقط یه دلیل داره . میخواد بینمون رو به هم بزنه . تموم این راهو کوبیده و اومده تا رابطه ی ما رو خراب کنه . نمیدونم چی تو سرشه و بعد از این همه سال با اینکه زندگیه خوبی داره چرا دست از انتقام نمیکشه . ولی اینکه حاضر شده با وجود داشتن شوهر ، بیاد و با من و تو ملاقات کنه و اون سند رو پس بده و اون همه دری وری بگه و خطر فهمیدن همسرش رو به جون خریده

یعنی زیادی نرمال نیست! میدونم به همین راحتی کوتاه نمیداد. دو فردای دیگه مطمئن باش راهش رو تو مهمونی های دوستانه ی آقاجون باز میکنه. هر چی نباشه پدرش یه زمانی با پدر من دوست و همسایه بود. بعدش جلوتر میاد. رفتارهاش زنده تر و آزاردهنده تر میشه. باید یه جایی جلوش رو گرفت. باید بهش تشر زد. ترسوننش. بهم اعتماد کن. من میرم باهاش حرف بزنم که فقط و فقط دست از سر زندگیه من برداره! دست از سر تو برداره! بچسبه به زندگیه خودش! من الان دلم به حال اون سه تا بچه و شوهر بدبختش میسوزه که فکر نمیکنه داره با این رفتارای کینه توزانه اش چه آسیبی به اونا میزنه. منم مقصرم تو این حالش ولی... ولی منم آسیب دیدم. من تاوان دادم در حالی که اون بعد من خوشبخت و شاد بود. باید اینا رو بفهمه و از من دست بکشه! شاید آروم شد... یه کمی هم قراره بترسه. بهم اعتماد کن... شیدا به آرامی سرش رو به چپ و راست و به نشانه ی مخالفت تکان داد:

- نه ایوب... نه. این درست نیست. حالا که اون دست برداشته، تو ول کن نیستی؟

ایوب گوشه ی چشمانش رو ماساژ داد و با لحن شمرده ای گفت:

- من میدونم اون دست بردار نیست شیدا! خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی دوباره بهمون زخم میزنه. اون فقط و فقط دنبال انتقامه. انتقام کورش کرده! گور بابای شوهرش اصلا، اون الان مادر سه تا بچه اس. عقل تو کله اش نیست که داره چی کار میکنه! منم جای شوهرش باشم وقتی بفهمم زخم رفته دنبال شوهر سابقش و برایشون شر درست کرده خوشحال نمیشم!

شیدا با تردید و نارضایتی نگاهش کرد. دوست نداشت دیگر آنها رودررو شوند ولی...

تا آخر شب هم با حرف هایش نتوانست ایوب رو راضی کند و او هر چه بیشتر از دلایلش می گفت، باعث می شد که شیدا از مواضعش عقب نشینی کند!

نگاهی به دو سوی کوچه انداخت و سپس به خانه ی ویلایی...

از پشت حصار درخت های بزرگ و ستون های بزرگ ورودی خانه مشخص بودند...

آنقدر منتظر مانده بود تا شوهرش خانه را ترک کند.

دست در جیب، جلو رفت و باز هم نگاهی به اطراف کرد. سپس زنگ را فشرد. از جلوی آیفون کنار رفت، صدای پرستو را لحظاتی بعد شنید:

- کیه؟

لبخند کجی زد و اندکی سر جلو برد:

- سلام خانم تاجبخش...

سرش رو برابر آیفون برد و پوزخندش عمیق تر شد:

- تاجبخش سابق!

۱۲۵

اندکی سکوت آن سوی خط برقرار شد تا اینکه پرستو با صدای هراسانی گفت:

- تو... تو اینجا... تو اینجا چی کار میکنی؟

ایوب خندید . ریلکس و ترسناک . ابروهایش را بالا برد ، دست راستش را بالای آیفون تکیه زد و اندکی سر کج کرد :

- خب حقیقتش رو بخوای اومدم عشق قدیمیم رو ببینم . یه خرده حرفهایی هست که باید بزنی . نمیخوای در رو باز کنی ؟

و به چشمی خیره شد . مطمئن بود اکنون چشم های پرستو گشاد شده اند و تند و تند نفس می کشد . پرستو آن غولِ خونسرد و پرغروری که نشان می داد نبود !
پر از خشم گفت :

- برو ایوب ! وگرنه زنگ میزنم به پلیس ! من حرفی با تو ندارم .
ایوب نیشخندی زد و سرش را خاراند :

- خب میدونی ؟ میتونی زنگ بزنی به پلیس . ولی خب به نظرت شوهرت بفهمه همسر سابقت اومده در خونه و خواسته باهات حرف بزنه ، چی کار میکنه ؟ و وقتی بفهمه برای چی اومده ، چی ؟ یه ذره فکر کنم زندگی مشترکت دچار مشکل بشه !

صدای نفس های عمیق پرستو را می شنید . اندکی بعد گفت :

- برای چی ؟ برای چی اومدی ؟

ایوب دست در جیب هایش برد ، قرار بود قاعده ی بازی را از این به بعد او در دست بگیرد . :

- خب راستش یه حرفایی دارم که باهات بزنم . من مساله ای ندارم . میتونم همینطوری هم باهات حرف بزنم . ولی خب ممکنه صدامون بالا بره یا یکی از همسایه هاتون ببینه . هوم ؟ ولی من ترجیح میدم تو حیاط ببینمت و باهات حرف بزنم . زیاد طول نمیکشه !
زبانش را گوشه ی لبش نگاه داشت و سپس لبخندی زد . چون در گشوده شده بود .
به آرامی داخل شد و حیاط سرسبزشان را از نظر گذراند .

اندکی قدم زد که صدای قدم های هراسانی وادارش کرد نگاهش را از درخت ها و بوته های گل بگیرد . پرستو با شالی بر سر و اشارپی بر شانه ، لق لق زنان به سوی او می آمد . دست هایش را روی سینه حلقه کرد :

- هیچ وقت انقدر خوشتیپ ندیده بودمت !

پرستو عصبی مشت گره کرده اش را تکان داد :

- چی میخوای ؟ آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی ؟ اگه الان شوهرم بیاد چی ؟
ایوب خندید و سرش را عقب برد . گردن کج کرد و با لحنی خونسرد گفت :

- منم جاسوسای خودم رو دارم . هنوز یه آشناهای مشترکی داریم . شوهرت ؟ اونو هم منتظر موندم دک شه پیام دیدنت !

پرستو رنگ به رو نداشت . باور نمی کرد ایوب اکنون آنجا باشد . دشمن پیشروی نموده بود ! پر حرص گفت :

چی میخوای ؟

لبخند از لبان ایوب کنار رفت و قدمی پیش آمد ، سرش را اندکی خم کرد و به چهره ی پرستو خیره شد :

- همون چیزی که تو به خاطرش رفتی دیدن پرستو . همون چیزی که منو تا سرحد مرگ برد . مگه میشه خبر نداشته باشی پسر تاجبخش کله پا شده .

پرستو یکه ای خورد . نگاهش را به زمین دوخت . شنیده و نگران شده بود .

ایوب سری تکان داد و نیم قدمی بیشتر جلو آمد ، مجبور شد بیشتر سرش را خم کند :

- تو اومدی زندگیم رو به هم ریختی ، زنم رو از من ناامید کردی و بعد خودت زندگی کنی ؟ به خوبی و خوشی ؟ نه خانم ! از این خبرا نیست . ببینم بچه هات خونه ان ؟ به نظرت الان دارن ما رو میبینن ؟ نکنه به باباشون بگن که یه مرده اومده بود تو حیاط و مامان رو بغل کرده بود !

سر پرستو به آبی بالا آمد و دست های ایوب هم . زن ترسید و گامی پس رفت . ایوب خندید .

دست در جیب برد و لبه های کتش پس رفتند . شانه بالا انداخت :

- میبینی ؟ خیلی راحت میشه روح و روان یه آدم رو به بازی گرفت . واسه چی برگشتی ؟ واسه انتقام ؟

انتقام چی ؟ تو که هنوز گرمای آغوش منو فراموش نکرده بودی ، شدی زن و همسر و همبستر یه مرد دیگه . تو که رفتی خارج . تو که مادر شدی . این من بودم که هر سال برای دخترم سالگرد گرفتم . این من بودم که همه نسبت به من بدبین بودن . این من بودم که آبروم رفت . این من بودم که شیش سال از زندگیم حروم شد . من !

دندان قروچه ای کرد و عصبی نفس می کشید . انگشت اشاره اش را برابر او تکان داد :

- اما یه جای محاسبات اشتباه بود پرستو خانم . تو درجه ی علاقه ی من به شیدا و اینکه چه قدر میتونم براش دیوونه باشم شک کردی . من . . . واسه خاطر اون دختر . . . حاضرم تا ته جهنم برم و برگردم !

تا ته ته ته جهنم ! انقدر خاطرش رو میخوام که حاضرم دست کنم تو سینه ام و قلبم رو در بیارم ! فکر کردی به خاطر اینکه خاطر شیدا رو مکدر کردی دست از سرت بر میدارم ؟ نه خانم . . تو هم باید شبا سردی تخت رو بچشی . باید دلت واسه بغل شوهرت قیلی ویلی بره و واسه اش ضجه بزنی . باید بی محلی رو ببینی . باید ببینی که شوهرت محل سگ هم بهت نمیده . خوب گوش کن پرستو ! خوب خوب ! اگه وایستادم تا شوهرت بره و بعدش زنگ خونه ات رو بزمن فقط و فقط و فقط به خاطر شیداس . که حتی حاضر نبود پیام و با حرفام خاطر یه زن حامله رو آزرده کنم . ولی مجبورم کرد آبروت رو جلوی شوهرت نبرم . اما اگه ببینم . . . یه بار دیگه . . . یه لحظه دیگه . . . یه ثانیه ی دیگه دور و بر زندگی من میپلکی ، به خاک سیاه می نشونمت پرستو . کاری میکنم کسی تو صورتت تف هم نندازه !

دندان هایش را روی هم سائید و نگاهی به سرتاپای او انداخت و عقب نشینی کرد که صدای پرستو در آمد :

- ولی تو هنوز تاوان دل داغدیده ی منو ندادی . . . تو هنوز . . .

که ایوب روی پاشنه ی پا چرخید و سینه به سینه اش در آمد . با صورتی سرخ ، غرید :

- دل داغدیده ؟ داغدیده ی چی ؟ منت چیو سر من میداری ؟ میتونستی خواستگاری منو قبول نکنی . دست پدر و مادر و خانواده ات رو بگیری و بری یه شهر دیگه زندگی کنی و به وقتش با یه مرد خوب ازدواج کنی . تو خودت انتخاب کردی پرستو . آدما نتیجه ی انتخاب های خودشون رو میبینن . وقتی اومدی تو

خونه ی من خوب میدونستی قرار نیست همه چی آروم باشه . تو دلت انقدر کینه رو پرورش دادی که هنوزم که هنوزم داری میسوزی ! یه نگاه به خودت بنداز . فکر کردی کی هستی ؟ چی هستی ؟ یه زن بدبخت و بیچاره که هنوز تو گذشته ی پوسیده ی خودش مونده ! بدبخت ! تو الان مادر سه تا بچه ای ! قدر نعمتات رو بدون . من نمیدونم خدا به کیا چیا میده و چرا ! تو لیاقت شوهر و این خونه و زندگی رو نداری . زنی که هنوز فکرش حتی به بدی ، درگیر گذشته اش باشه ؛ خیانت میکنه . فکر کردی خیانت اینه که فقط به بغل و حس خوشیه یه مرد فکر کنی ؟ نخیر خانم ! اینکه هنوزم فکرت رو ، اعصابت رو ، احساسات رو درگیر گذشته ات با یه مرد کنی و همه اش به فکر انتقام باشی خیانتته . اینکه وقتی رو که میتونی با محبت به همسرت ، لبخند به بچه هات برای اونا بذاری ، صرف فکر کردن به این میذاری که چطوری شونه های شوهر سابقت رو به خاک برسونی و ضربه فنی اش کنی ، این خیانتته . بوی گند خیانتت کل شهر رو برداشته . بهت اخطار میکنم پرستو ، از صد کیلومتری زندگیه من هم رد نشو ! من رو زنم ، رو آسایشم ، رو خانواده ام تعصب دارم ! دیگه اون ایوب بدبخت و ذلیل و تو سری خور نیستی . الان تو حفاظت از حریم خونواده ام یه شیرم و تو حمله به دشمنانش یه گرگ زخم خورده . میدونی که گرگا انتحاری حمله میکنن . حتی به قیمت تیکه و پاره شدن خودشون هم شده ، طرف رو زمین میزنن . پس مراقب باش که زمینت زنم !

ترجیح داد کلامش را خاتمه دهد چون کمی مانده بود تا پرستو پس بیفتد !

شاید باورش سخت بود که زنی که چنان برایش خط و نشان می کشید حالا ساکت و درمانده تنها نگاهش کند .

اما او هیچ وقت فکرش را نکرده بود که ایوب هم ممکن است به مانند او ، حریم امنیت اش را نشانه رود و جنگ در زمین حریف را انتخاب کند .

انتقام کورس کرده بود ، حسی که سر تا پایش را می سوزاند و نمی گذاشت داشته هایش را ببیند .

باید کسی او را به خود می آورد و می فهماند که چه چیزهایی برای از دست دادن دارد .

و این شخص ، ایوب بود . . .

در حیات محکم به هم کوبیده شد و پرستو به خود آمد . .

لرزید و لبه ی باغچه نشست . دست دور شکم حلقه کرد و دست روی دهان فشرد . حتی نمی توانست با صدا گریه کند . . .

نکند بچه هایش بشنود !!

پلک روی هم گذاشت و در دل از کودکش عذرخواهی کرد . چه حرف هایی را در شنیدن با مادرش شریک شد . . . !

و ایوب . . .

سر روی فرمان گذاشته بود و معده اش را می فشرد .

حرف هایش را زد و خالی شد . پرستو را ترساند . . امیدوار بود تکانی بخورد و دو دستی زندگی اش را بچسبید .

حالا او باید می رفت . . .

کسی منتظرش بود . .

روزهای زیادی در پیش داشتند و شاید باید زودتر می جنبید تا با شیدا زیر یک سقف بروند .

باید فکری هم برای درمان معده اش می کرد .

کلی کار برای آماده سازی خانه اش داشت .

و مرد نمی دانست زندگی بازی های بسیاری دارد .

گاهی آنچنان چرخ روزگار تند می چرخد که سرگیجه بگیری .

راه درست را نمی توانی تشخیص دهی اما . .

گاهی همه چیز ساکت و مسکون است . می توانی صدای نفس کشیدن خود و عشقت را بشنوی .

می توانی رشد نهال خوشبختی را ببینی .

آنقدر در زیر گرمای خورشید و بادِ خنکی که می وزد لذت می بری که نمی دانی هوا همیشه خوب نخواهد

ماند .

آسمان روزی تیره و تار خواهد شد ، ابرها با یکدیگر برخورد خواهند کرد و رعد و برق می زند .

اما ایوب هنوز زمان داشت که پا زیر آفتاب دراز کند و با خنده های شیدا ، نفسی دوباره بگیرد .

پایان فصل سوم

معصومه آبی (شهریار)

فصل چهارم

۱۲۶

صدای داد و بیدادشان می آمد .
 لبخندی زد و روی کاناپه دراز کشید و کش و قوسی به پاهایش داد .
 هوای بهاری خمارش می کرد .
 جیغ بهار باعث خندیدنش شد و به پهلو چرخید .
 شیدا دستی روی موهایش کشید و گفت :
 - میترسم همدیگه رو بکشن !
 ایوب خندید و خمیازه اش را رها داد :
 - نترس . اینا گوشت همو بخورن ، استخون همو دور نمیندازن .
 شیدا از فلاسک لیوانی چای برای خودش ریخت و روبرویش نشست :
 - من که فکر نمیکنم به نتیجه برسن . از اینجا هم نگاه کنی میتونی صورت قرمز آیدین رو ببینی . الان آتیش میگیره !
 پلک های ایوب سنگین می شدند . با پشت دست چشمش را ماساژ داد . :
 - نترس . اون کلا آتیش نشانی سرخوده !
 و کم کم خواب او را ربود . .
 شیدا با لذت به صورت خوابیده و آرامش خیره شد و در همان حال اندک اندک چایش را نوشید .
 ایوب تمام شب گذشته را بیدار مانده بود تا بتواند گرد و خاک و سیمان نشسته بر محیط آشپزخانه را تمیز کند .
 آخر تلاش می کرد خانه ی قدیمی اش را به حد بی نهایت تغییر دهد و آن را با دکور جدیدی برای زندگی جدیدشان آماده کند .
 درست که روزی پرستو زن آن خانه بود اما ...
 ایوب که تا ابد نمی توانست برای زنی که دیگر در زندگی اش جایی نداشت ، خودش را از داشته ها و نعمت هایش دور کند !
 زندگی در آن خانه با حیاط با صفا و فضای بزرگش ، حق او بود .

در کمد را به آهستگی بست و وقتی دوباره گشوده شد ، عصبی به پیشانی اش دست کشید . صدایش را بالا برد :

- آیدین . . . این لولاش درست شدنی نیست . باید یکیو بیارم اصلا کلا در کمد دیواری ها رو عوض کنه .
 من که تو خرج افتادم . . اینم روش !
 و سپس سطل را با لگد به سمت دیوار برد و فرچه به دست به جان دیوار افتاد .
 آیدین شل زنان به اتاق آمد و ماسک را روی بینی اش کشید :
 - بزن این بی صاحبو . میفتی میمیری ها قبل عروسی .
 ایوب به پایش اشاره زد :
 - چی شدی ؟
 آیدین تک خنده ای کرد و با انگشت شست ، سرش را خاراند :
 - بهار قبل اینکه بره چنان لگدی بهم زد که هنوزم که هنوزه زانوم تیر میکشه .
 ایوب خندید و سری تکان داد :
 - مجبوری اعصابش رو خرد کنی . دیدی من چه قدر آرام زخم رو راهی کردم ؟
 آیدین نیشخندی زد و چشمکی هم به دنبالش :
 - والا من که چیزی ندیدم . شما رفتین تو اتاق درم بستین . من چیزی دیدیم ؟ نه ! خدایی دیدم ؟
 ایوب فرچه ی رنگ را روی سینه ی او کوبید و صدای خنده اش در خانه ی خالی پیچید .
 آشپزخانه را از حالت این خارج کرده بودند . کمد دیواری اتاق ها را نیز افزوده بودند .
 کاشی کاری ، کلیدهای برق ، سرویس بهداشتی همه را دگرگون نمودند .
 با اینکه تمام پس انداز چند ساله اش را خرج این مراسم و تمام اقدامات و امور مربوط به آن کرده بود ، اما رضایت داشت .
 هر چند گاهی در زیر و بالا زدن برای خرید و استخدام کارگر و بنا با انسان هایی به سان و در موقعیت خودش روبرو می شد که دلش به درد می آمد .
 او هر چه که بود ، پشتوانه داشت . تا حدی زیادی دستش برای رسیدن به آنچه که مد نظر داشت ، باز بود .
 اما می دید جوانانی مثل خودش را که برای رسیدن به کمترین خواسته هایشان ، درگیر مشکلات مالی بودند و در میان تمام خوشی هایش ، حس تلخی به جانش سرازیر می شد .
 دستش پائین افتاد و نگاهی به اطراف کرد . حتی دیگر پنجره های هم رنگی از گذشته نداشتند ، شیشه هایی که تصویر زنی خشمگین روی آن نقش می بست هم عوض شده بودند .
 سری تکان داد ، لبخند کوچکی زد . هیچ نشانی از حضور پرستو در آن حوالی نبود . شاید فرم اصلی خانه همان بود اما در و دیوار و رنگ ها ، هیچ کدام زندگی گذشته ی او نبودند .
 فرچه را میان انگشتانش فشرد . سعی می کرد تا آنجایی که می تواند کمک کند ، البته اگر خودش کم نمی آورد !

با لب و لوجه ای آویزان به جای بخیه ی روی شکمش خیره بود و ناراضی از اینکه فقط اندکی از سایه اش کم شده بود .

- دست ایوب دور تنش پیچید و خیزی تنش را حس می کرد . زیر گوشش گفت :
- تو باز به این خیره شدی ؟ بابا تو ، خودت ، تنت ، روحت ماله منه . منم راضی ام . د چیه هی هر شب پیرهنت رو بالا میزنی به این نگاه میکنی ، خودت رو میخوری ؟ انگار من تا حالا ندیدمت !
- و بعد سرانگشتانش را به نوازش روی محل بخیه کشید و سر شانه ی شیدا را بوسید . پیراهنش را پائین آورد و روی سرش لب نشانند :
- میدونی چه قدر ناراحتم میکنی که هی الکی از هیکل و ریخت و قیافه ی خودت ایراد میگیری ؟ هر چی به عروسی نزدیک تر میشیم انگار تو وسواسی تر میشی .
- شیدا لب جلو داد و آرام گفت :
- تو آرایشگاه بخوام لباس عروس بپوشم نمیگن این چیه ؟
- ایوب اخم کرد و به آرامی پس کله ی شیدا کوبید :
- مگه تو جلوشون قراره لباسات رو دربیاری !؟
- شیدا چشم غره ای رفت و پشت سرش را ماساژ داد :
- مگه خودم تنهایی میتونم لباس بپوشم ؟
- اخم ایوب شدید تر شد و بار دیگر تقه ای به سر او زد :
- اصلا هر چی ! غلط میکنن چیزی بگن . به اونا چه ربطی داره ؟؟؟ تو ماله منی ! فقط من ! منم ریخت و قیافه ات رو ، حتی این جای زخم رو دوست دارم در ضمن . . این فکر رو از سر کوچولوت بیرون کن .
- سکوت کرد ؛ به چهره ی پکرش نگاهی انداخت و لب هایش کیش آمدند . او را میان آغوشش خواند ، دست دور او پیچید ، روی گوشواره ی شیدا را بوسید و نجوا کرد :
- تو هر طوری باشی برای من عزیزی ، جون منی . بعدشم . . اینکه نه عیب و ایراده ، نه نقص . تازه اگرم بود ، از سر منم زیادی ای تو . انقدر اعصاب و روانت رو با این چیزا به هم نریز . . .
- لبخند کوچکی روی لب های شیدا جا خوش کرد ، روی موهای خیس ایوب دست کشید :
- برو خشکشون کن . سرما میخوری .
- ایوب نفس عمیقی گرفت و روی تپش گردن او را با لب هایش لمس کرد :
- من الان فقط میخوام بخوابم . خیلی خسته ام . .
- شیدا از میان بازوان او خودش را بیرون کشید و از کشوی دراور برایش لباس انتخاب کرد .
- برابرش ایستاد و یقه ی پلیور را به گردن ایوب انداخت :
- داره تموم میشه ؟
- ایوب ادامه ی پوشیدن لباس را خودش به عهده گرفت و نفس عمیقی گرفت :
- آره . . . داره تموم میشه ! کلا تا عروسی خیلی نمونده . . . قبل از تابستون میریم سر زندگی خودمون . . .
- قبل تابستون !

۱۲۷

سر شیدا را روی بالشت گذاشت و پتو را تا روی شانه اش بالا برد .
دستی به روی موج و تاب های بلند موهایش کشید .
چند دقیقه ای به صورت مهتابی اش خیره ماند و هر روز ، هر ثانیه و هر لحظه خدا را بابت اینکه اکنون می توانست او را لمس کند شکر می کرد .
اگر آن روز ، شیدایش به او بر نمی گشت چه ؟
بعد از یک شب دو نفره ی خوب که کنار یکدیگر گذرانند ؛ صبح هنگام بعد از یک دوش ربع ساعتی در حال تدارک دیدن صبحانه ای بود .
خنده اش گرفته بود از اینکه حتی پدر و مادر خودش هم آنها را از نزدیکی بیش از حد منع می کردند و اما آنها هر ثانیه کشش بیشتری نسبت به یکدیگر پیدا می کردند .
هنوز زیر شعله را کم نکرده بود تا چای دم بیاید که صدای جیغ شیدا آمد و بلند و پر ترس او را صدا زد :
- ایوب !

نفهمید چطور خودش را به حمام رساند و این خون بود که از تن دخترکش جاری می شد .
شیدا ترسیده و وحشت زده از گردن او آویزان شد و نمی دانست چه کند !
دخترک را کشان کشان از حمام بیرون برد و لباس به تنش کرد و سپس ...
مجبور به جراحی شدند . .
کیست را خارج کردند و جای بخیه ای روی تن او ماند . آنقدر نوک زبانش را به لبه ی دندانش کشید که زخم شد !
کم مانده بود خودش هم کنار او دراز کش شود .
بی اختیار خم شد و او را محکم به میان آغوشش کشید . ناله ای کرد و در خود جمع شد . ایوب خندید .
شیدا آنقدر خسته بود که حتی بیدار هم نشد !
پلک روی هم گذاشت . چه قدر زندگی خوب بود و او نه سال به توهم آن سر می کرد .

پیامکش را نادیده گرفت و بادبزدن را از پدرش قاپید :
- تو این هوا ... من نمیدونم این دختره آتیش روشن کردنش چی بود آخه !?
امیر احمد خندید و سیب زمینی های شسته شده را زیر زغال و خاکستر آتش مخفی کرد :
- چی کار کنم ؟ تنهایی تو خونه دلش به همین چیزا خوشه دیگه . اگه این کارم براش نکنم که دیگه هیچ .
ایوب کتری را روی آتش گذاشت و پا دراز کرد . صدای غرغر مادرش را از داخل خانه می شنید :
- زمین هنوز از بارون صبح نم داره . . . نشین روش !
پدرش به جای ایوب جواب داد :

- زیر انداز پهنه خانم ! شما اون میوه ها رو بیار !
- ایوب از روی شانه های امیر احمد نگاهی به داخل سالن انداخت . شیدا روی زمین نشسته و داشت سبزی پاک می کرد .
- دلش قیلی ویلی رفت . به زودی همین صحنه ها را در خانه ی خودشان هم می دید .
- مشت پدرش روی بازویش نشست :
- درویش کن اون توپ لیزری ها رو .
- ایوب ابرو بالا فرستاد و با خنده گفت :
- به به .. چیزای جدید میشنوم !
- مرد شانه بالا انداخت و به سان پسرش با لحنی پر خنده گفت :
- یه صبح تا شب کافیه کنار آزیتا زندگی کنی و فرهنگ لغت از این رو به اون رو میشه !
- هنوز حرف پدرش تمام نشده بود که چیزی از پشت سر آویزان شد . به سختی تعادلش را حفظ کرد :
- یه نشونه ای بده لااقل داری میای !
- آزیتا با ذوق روی پاهایش نشست :
- باید بوی حضورم رو استشمام کنی ... اصلا من دارم میام باید زمین زیر پام بلرزه ... !
- ایوب نیشگونی از لپ او گرفت و دست دیگرش را روی شکم او فشرد :
- حرفای گنده گنده میزنی فسقلی ... همینطوری هم زمین میلرزه زیر پات از بس چاقی . چیه این ؟
- عروسی من چی میخوای بیوشی ؟ برات لباس پیدا میشه ؟؟
- آزیتا اخم در هم کشید و ایوب از ابروهای پهن و کمانی اش لذت می برد :
- بله که هست . من به این خوش هیلکی .. جذابی ! میترسم منو تو عروسیت بدزدن !
- ایوب خندید و مادرش ظرف میوه را روی زیر انداز گذاشت و دست روی دست کوبید :
- آزیتا ؟ این چه حرفاییه جلو داداشت میزنی ؟
- ایوب اما لپ آزیتا را محکم گاز گرفت که دخترک فراری شد !
- به او نگاه کرد که دلخور و دست به گونه نگاهش می کرد .
- چشمکی برایش زد :
- راست میگه مامان . از بس گنده اس تو چشم همه اش !
- آزیتا پر حرص پا به زمین کوبید و از پله ها بالا رفت .
- شیدا کنار ایوب نشست و بازویش را لمس کرد :
- ایوب ؟ ناراحتش کردی !
- اما امیر احمد خندید و سری تکان داد :
- نه عروس . میره بالا یه آتیشی میسوزونه ، دلش خنک میشه ، بعد میاد پائین . معلوم نیست چه نقشه ای میکشه . امشب قبل از خواب حتما زیرت رو چک کن سوزن نذاشته باشه !
- ایوب تک خنده ای کرد و دست هایش را پشت کمرش ستون نمود و به آن ها تکیه زد :

- خدا رو شکر امشب میرم خونه . احتمال سوراخ سوراخ شدنم نیست !
 شیدا همانطور که به حرف های آنها گوش سپرده بود ؛ لبخند شیرینی زد و خیاری برداشت . ایوب از روی
 شانه به دست های ظریف او نگاه کرد که چاقو آهسته میان انگشتانش می چرخید . زمزمه کرد :
 - نبری دستت رو !
 میان مادر و پدرش نگاهی رد و بدل شد . نگاه مهربان عروس شان و لبخند ایوب برای آنها یعنی تمام
 زندگی !
 زن پاکتی به همسرش داد که امیر احمد آن را پیش روی آنها گذاشت .
 ایوب با تعجب به آنها نگریست .
 پدرش لبخندی زد :
 - یادمه سندِ خونه ی پرستو رو دوباره به نام من زدی ... منم فروختمش . . حق شیدا رو ریختم به حسابی
 به اسم خودش . اینم فیش و سندش ...
 شیدا با صدای زیری گفت :
 - آقا جون !
 ایوب زبان روی لب کشید :
 - اما بابا ...
 مرد دست رو بینی گذاشت :
 - هیچی نگو ایوب . این زمین دیگه واسه ما زمین نمیشد و برامون نمیموند . الان قیمتش چند برابر شده
 بود ولی بازم دلمون نمیومد بهش دست بزیم . اصلا به نیت زن تو فروختمش اما ... اگه راضی باشی
 عروس ، یه مقداری اش رو هم ریختم به حساب جاریت . یه بخشی هم دادم به دخترم .
 مادر ایوب با خجالت ، دامن روی پا مرتب کرد و گفت :
 - آخه گفتم ... گفتم بچه ها ناراحت میشن . هر چند بچه های من اینطوری نیستن و اون عروسم پس
 آورد پول رو . ولی من بهش برگردوندم . راضی که هستی ؟
 شیدا رنگ به رنگ شد ، آب دهان فرو داد :
 - آخه ... آخه من که انتظاری نداشتم .. این ... این زمین برای شما بود ، سهم خودتونه ؛ نه من !
 امیر احمد خم شد و دست عروسش را گرفت ، چند باری آهسته روی آن ضربه زد :
 - سهم من از همه ی دنیا ... دیدن شادیه پسرمه ... شادی بچه هام ... تو بهترین هدیه ها رو هر روز به
 من میدی . این که چیزی نیست . سر تاپات رو باید طلا بگیرم هر چند ... ناتوانم !
 شیدا پلک هایش را روی چشمان به اشک نشسته اش پائین کشید و به سرعت خم شد روی دستان پدر
 همسرش را بوسه زد ... که امیر احمد به دنبال آن عروسش را به آغوش گرفت .
 صدای بلند آزیته همه را از خلسه بیرون کشید :
 - داداش ! داداش برات پیام میاد هی !
 ایوب برخاست و گوشی اش را گرفت :

و نفهمید منظورش دقیقا کدام احمق هاست !

فقط به سمت اتاق دوید و سوئیشرت بهاره اش را چنگ زد .

۱۲۸

ایوب خون گوشه ی لبش را پاک کرد و حواسش به بهنام بود که ترقه مانند از جا نیپرد ! ترکش درگیری آنها به او هم گرفته بود.

صادق با حرص دستمال مرطوب را گوشه ی ابروی آیدین می کشید .

بهنام هم دندان روی هم می سائید و خودخوری می نمود .

با انگشت شست و اشاره پیشانی اش را ماساژ داد و شروع به سخن گفتن کرد ، ابتدا صدایش آرام بود و در انتها چیزی نزدیک به فریاد :

- گفتم دختره رو بیارم دم پر خودم ، خیالم راحت باشه کسی بهش نظر نداره . شما رو در حد و اندازه ی

خودم براش حساب کردم . . . اونوقت تو اومدی به من میگی ازش خوشتر اومده ؟

دست راستش را به سوی او نشانه و از جا در رفت :

- با توام من . . . چطوری روت میشه تو چشای من نگاه کنی ؟ بیخ گوش من با خواهرزاده ی من تیک میزنی ؟

ایوب دو دستش را روی سینه ی او کوبید و به عقب راندش :

- بیفت سر جات بشین بابا ! انگار زیرش سوزنه هی زرتی حمله میکنه . چرا رم میکنی ؟

آیدین دستمال را از دست صادق کشید و محکم روی زخمش فشرد :

- حرف بدی زدم مگه ؟ گفتم خاطرش رو میخوام . گفتم اول به تویی که دایی اشی ، مته داداششی ، هم

منو میشناسی و هم اونو بگم . اونوقت میزنی تو گوشم ؟

بهنام از روی شانۀ ی ایوب با چشمانش برای او خط و نشان کشید و فریاد زد :

- حقته . از این بیشترش حقته . احمق بی شرف ، به ناموس من چشم داری ؟

آیدین هم ایستاد و صدایش را بالا برد :

- کدوم چشم داشتن مرد حسابی ؟ حرف دهنه رو مزه مزه کن . مگه خواستم ببرمش خونه خالی که

اینطوری وحشی میشی ؟ عین آدمیزاد دارم باهات حرف میزنم . . میگم دایی اش . . بشر . . . خر زبون نفهم

. . خاطر بهار رو میخوام . دارم میرم خواستگاریش . الان بهت میگم که دو فردای دیگه فهمیدی شاکی نشی

. . . هی سینه جلو میده واسه من عر عر میکنه !

بهنام خشمگین ساعد زیر قفسه ی سینه ی ایوب کوبید و چنگ در یقه ی آیدین زد :

- تو غلط میکنی اسم ناموس منو بیاری . . دست و پات رو به هم گره میزنم .

آیدین هم به پیراهن او چنگ انداخت و تن او را به سمت خود کشید و تلاش های صادق هم برای جدا

کردن آنها نتیجه ای نداشت :

- یقه جر نده داداش . . . زود زود ناموست رو مجبوری با من شریک شی ، چون دوستش دارم . . میفهمی ؟

دوستش دارم !

خون به صورت بهنام دوید و چشم هایش ، حدقه دریده بودند که صادق عصبی و پرخاشگر هر دوی آنها را به عقب هل داد و به ایوب اشاره زد :

- معلوم هست چه غلطی دارین میکنین ؟ زدی پسره رو ناقص کردی که !

ایوب دست روی شکم می فشرد و پلک روی هم .

کم کم خشمش در حال اوج گرفتن بود .

صادق خواست نزدیکش شود و جویای احوالش که ایوب سر بلند کرد و غرید :

- همه تون کله خوکین بیشرفای زبون نفهم !

و با دو گام بلند خودش را به آنها رساند و مشت و لگدش را سوی آنها پرت نمود .

حال صادق سعی می کرد او را کنترل کند .

ایوب لگدی به ران پای بهنام کوبید و عصبی گفت :

- تنت میخارید ؟؟ همینو میخواستی ؟

و بعد دستش را پیچاند و پشت کمرش نگه داشت .

آیدین بازوی ایوب را گرفت :

- تو چرا جوش آوردی ؟

ایوب ، بهنام را رها کرد و مشت به شکم او کوبید و وقتی که آیدین از درد خم شد ، موهایش را گرفت و او را روی مبل انداخت .

با خشم نگاهشان نمود و سپس دندان قروچه ای کرد :

- به خداوندی خدا اگه حرمت دوستی بینمون نبود ، به فحش میبستمون . چگونه ؟ چه مرگتونه هی پر

و پاچه ی همو گاز میگیرین ؟ هی بهنام مرتیکه مگه کور بودی تو مزرعه جیک و پوکشون رو

نمیدیدی ؟ حالا واسه من رگ غیرت باد کرده ؟

به آیدینی نگاه کرد که ابروهایش به هم پیوند خورده بودند :

- توی خر نمیدونی این اسم بهار میاد انگاری که دُم خر رو بریده باشن ؟ جفتک میندازه ؟ بهار پدر نداره ؟

مادر نداره ؟ اومدی با دایی اش حرف میزنی ؟ اصلا این کی باشه ؟ میخواستی ثابت کنی خیلی رفیقی ؟ تو

که گند زدی به این رفاقت . . من نمیدونم شماها چه مرگتونه ؟ اسم این دختره وسط میاد انگاری زیرتون

آتیش روشن کردن که مته آدم نمیتونین بشینین و حرف بزنین !

خودش را روی مبل پرت کرد و پوزخندی زد :

- - - تو این رفاقتی که حتی سر یه خواستگاری هم مته سگ پاچه ی هم رو گاز میگیرن !

صادق کنار نشست و دست روی بازویش گذاشت :

- ایوب . . . تو که عصبانی تری . هر چی از دهن در اومد که بهشون گفتمی .

ایوب دستی به موهایش کشید و غرید :

- دِ دهنِ آدمو باز میکنن . تو دیوونه ای میفتی بین اینا ؟ بذار بزنی دخیل همو بیارن . به من و تو چه !

- صادق شانه بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد :
- من چه میدونستم قراره بزمن دک و دهن همو پائین بیارن . آیدین گفت میخوام با بهنام صحبت کنم .
گفتم خانمم نیست ، بیاین خونه ما . دو کلمه حرف زدن بعدش دیدم دارن خرخره همو میجون .
ایوب نگاه چپ چپی به بهنام انداخت و گفت :
- تو ما رو خر فرض کردی یا خودتو ؟ همه ی عالم و آدم تو اون مزرعه می دونستن یه رابطه ای بین این دو
تا هست . اونوقت تو الان خیر اینو گرفتی که چی ؟
بهنام مشت چپش را کف دست راستش کوبید و با عصبانیت گفت :
- غلط کردن ! من چه میدونستم باید به رفیق خودمم حواسم باشه که نکنه هوس کنه مخ ناموس منو بزنه
!؟
آیدین کلافه و عصبی پاهایش را کیش آورد و رو به سقف گفت :
- باز گفت ... باز گفت ... باز گفت !
صادق پوزخندی زد و بهنام را مخاطب قرار داد :
- یعنی چی بهنام ؟ تو اگه مشکلی داشتی با اینا ، همون موقع باید جلوشون رو میگریفتی . وقتی همه می
دونستن تو چطوری نفهمیدی ؟ سرت رو کردی بودی زیر برف ، حالا غیرتی شدی ؟ بهنام نگو که نفهمیدی
تا الان ! چته تو ؟ این چه رفتاریه ؟ آیدین اومد حق رفاقت رو به جا بیاره ، اول از همه به تو گفته که قصد
داره پاپیش بذاره . تا بعدش نگی که نگفتی . تو چرا اینطوری میکنی آخه یارو ؟
بهنام لب جوید و موهایش را چنگ زد :
- من چیزی ندیدم . هر چی دیدم جدی ندیدم . اصلا جدی هم شده باشه ، چرا از اول از من اجازه نگرفت ؟
اصلا چرا خواهرزاده ی من ؟ من به رفیق خودمم نباید اعتماد کنم ؟
ایوب لب پائینش را جلو فرستاد و برای صادق سری تکان داد :
- این چی میگه ؟
صادق دست هایش را به معنی ندانستن از هم گشود :
- چه میدونم !
سپس به بهنام نگاه کرد :
- چی میگي تو ؟ دری وری میگي ؟ مگه قراره بهار رو ترشی بندازی ؟ اصلا تو چی کاره اشی ؟ آیدین
رفاقتی اومد بهت گفت وگرنه وظیفه ای نداشت . من نمیفهمم تو دردت چیه !
بهنام نگاه از آیدین دزدید و پر خشم گفت :
- رفیق من نباید زیر گوش من با خواهر من تیک میزد . بهار بیشتر از بچه ی خواهرم ، خواهرمه . به رسم
رفاقت و امانت باید به چشم برادری میدیدش !
ایوب خندید و زیر سینه اش درد گرفت . آخی گفت و درست نشست :
- تو روحت بهنام ... یعنی چی خب ؟ طرف نامحرمه ، دل داره ، همخونش هم حتی نیست ! انتظار داری
به چشم برادری ببینتش ؟ مگه اینکه به مردونگی آیدین شک داشته باشی ... مرد حسابی آدم حس داره ..

دل داره ... هیچی هم جلوی آیدین رو نمیتونه بگیره . حالا چون با تو رفیقه چشم رو خواسته ی دلش
ببنده ؟ حالش خرابه مگه ؟

آیدین آب دهان فرو داد و بعد از اندکی مکث ، بعد از ایوب به حرف آمد :

- بهنام .. من بازم میگم .. به والله من یه نگاه بد تا حالا به بهار ننداختم !

ایوب نیشخندش را خورد و در دل به جان خودتی نثارش کرد !

آیدین چپ چپ به او نگاه کرد و سپس ادامه داد :

- خاطرش واسه من عزیزه . من که چیزی نگفتم . آقا .. اومدم جلوت نشستم مرد و مردونه گفتم خاطر

دخترت رو میخوام . خاطر خواهرت رو میخوام ...

بهنام تند نگاهش کرد :

- تو غلط میکنی خاطر خواهر منو میخوای !

آیدین تک خنده ای نمود و گفت :

- بابا تو خودت میگی بهار خواهرمنه . من چی کار کنم ؟ علاوه بر اون .. ما مخلص مادرزن هم هستیم !!

مرد حسابی از اول شب انقدر مشت و لگد نثار من کردی ، از مردی افتادم . چته تو ؟ دردت از چیه ؟ چرا هر

کی از آشناها پا پیش میداره واسه بهار اینطوری میکنی ؟ اون دفعه که با یه شک افتادی به جون ایوب و ما

رو هم سرش آوار کردی ، این دفعه هم اینطوری . چه دردته آخه ؟

بهنام دندان قروچه ای کرد و مشت های گره کرده اش را روی دسته ی مبل کوبید :

- درد من اینه چطوری تو چشم نگاه کردی و زیر گوشم با بهار تیک زدی ؟ نگفتی ناموس رفیقمه ، نگفتی

بفهمه دردش میاد ؟

ایوب برخاست و به آشپزخانه رفت . در همان حال صدایش برا بالا برد :

- داری حرف مفت میزنی بهنام . این داستان تازه ای نیست . تا دلت بخواد از این قصه ها شنیدم . دو تا

دوست سر خواهر یکی شون و خواستگاری اون یکی چه دعوها که راه ننداختن . یعنی چی این حرفا ؟ قراره

دختره رو ترشی بندازی مگه ؟ اصلا کی بهتر از رفیقت ؟ مگه آیدین مشکل داره ؟ معتاده ؟ دختر بازه ؟ با

این و اون تیک میزنه ؟ کاری نیست ؟ درس خونده نیست ؟ عاقل نیست ؟ چه مرگته تو ؟

از یخچال شیشه ی آمیوه را برداشت و از صادق پرسید :

- خانمت درست کرده دیگه ؟

صادق سری تکان داد و دنباله ی حرف ایوب را گرفت :

- تو مگه اینو نمیشناسی ؟ به جای اینکه طرفدار زندگی و علاقه شون باشی و پشت پرده ازشون حمایت

کنی میزنی تو گوششون ؟

ایوب با چهار لیوان شربت دوباره سر جایش برگشت و گفت :

- نه اینکه بری یقه ی خواهر و دامادت رو بگیر و بگی حتما و حتما این . نه ... خدای نکرده یه بحثی

بینشون پیش بیاد یقه ی تو رو میگیرن . اما میتونی به اینا دلداری بدی یا نه ؟

بهنام برخاست و عصبی موبایلش را از روی میز چنگ زد :

- این حرفا تو کله ی من نمیره !

با گام های بلند سالن را ترک کرد که صادق بلند شد و به دنبالش رفت و در همان حال گفت :

- من میرم دنبالش . یه هوایی به کله اش بخوره ، برمیگردیم .

در که بسته شد ، ایوب به آیدین نگاه کرد :

- این دایی و خواهرزاده مثله همن . تو چطوری میخوای با اینا زندگی کنی !

آیدین خندید و روی مبل دراز کشید :

- من عاشق همین سرتق بازی هاشم ...

ایوب هم خنده ای کرد و لیوان را برداشت .

ساعت نزدیک چهار صبح بود که به خانه برگشت .

آهسته در را بست که با دیدن کفش های زنانه ای برق از سرش پرید .

سوئشرت را روی مبل انداخت و کیف و کوله ی آزیتا و شیدا را تشخیص داد .

به اتاقشان رفت . شیدا روی تخت دراز کشیده بود ..

خبری از آزیتا نبود .

همین چند ساعت پیش که با هم بودند !

به اتاق دیگر رفت و خواهرش را پیچیده و درگیر با ملحفه و بالشت و تشک دید !

خندید و آرام دست و پاهایش را از حصار آنها رها کرد و وقتی بالشتش را تکان داد ، ناله ای کرد .

آهسته بچ زد :

- جون دلم .. بخواب .. بخواب کوچولوی زبون دراز من .

وقتی که از او مطمئن شد به اتاق برگشت . پیراهن از تن درآورد که صدای خواب آلود شیدا برخاست :

- کجا بودی ؟

به سویش چرخید و کمر بندش را گشود :

- خونه صادق . شما اینجا چی کار میکنین ؟

شیدا لبه ی تخت نشست ، چرت زنان و بی تعادل . کنارش نشست و او را به آغوش کشید . میان خمیازه

اش غرغر کرد :

- اومدیم نبودى بهار گفت دایی ام خونه صادق . . . حدس زدم تو هم اونجایی . . . فردا . . . فردا با

دوستام بریم بریم پیک نیک آزی بیکاره بیاد دوازده خونه ات اومد

سرش روی شانه ی ایوب افتاد و نفس هایش آرام به گردن او می خوردند .

بی خیال شلوارش شد و شیدا را روی تخت خواباند و خودش هم کنار او . دست زیر گوش زد و به چهره ی

آرام او خیره شد .

بودنش ، حتی خوابیده و بی حرکت هم خودش دنیایی از نور و شادی بود . . .



جو سنگینی میانشان برقرار بود .
 تمام طول روز را در محل کار ، بدعنی های آنان را تحمل کرده بود و حالا باورش نمی شد که وقتی به خانه رسید باید یک به یک پذیرای آنان باشد .
 به آرمین نگاه کرد که سعی می کرد چشمانش را کنترل کند ولی ایوب می دانست که او هم مثل برادر بزرگترش شیطنت هایی دارد !
 به آشپزخانه رفت و دستش را روی کمر شیدا گذاشت و به لیدا لبخندی زد :
 - شما برین استراحت کنین . با این وضعتون درست نیست !
 لیدا سری تکان داد و ظرف شیرینی را برداشت :
 - این حرفا چیه ؟ مساله ای نیست !
 و به محض اینکه آشپزخانه را ترک کرد ، ایوب بازوی شیدا را گرفت :
 - شما صبح رفتین پیک نیک یا نقشه بکشین اینا بیفتن به جون هم ؟ دیشب کم مونده بود همدیگه رو بکشن ، امشب اینا رو آوردی که باز بیفتن به جون هم ؟ آزیتا رو چرا آوردی جلوی این پسره هی قر میاد ! شیدا به سوی او چرخید و دست روی سینه اش گذاشت :
 - یواش تر ! رفیقاتن ! شما چهار تا که همیشه با همین . حالا امشب یه من و لیدا و بهار و آزیتا و آرمین اضافه شدیم . دیگه این همه جوش زدن نداره که !
 ایوب چشم تنگ کرد و صدایش را پائین آورد :
 - شیدا ! چی تو سر کوچولوته ! اینا که گفتی پنج نفرن ! و دقیقا کسی رو آوردی وسط که برای بهنام مته تله ی انفجاریه ! آیدین یه نگاه بهش بندازه امشب اینجا جوی خون راه می افته !
 شیدا سرانگشتانش را به لبان ایوب چسباند :
 - رفاقت شما از این قوی تره . بهنام هم باید بفهمه که نمی تونه تا آخر بهار رو پیش خودش نگه داره ! ایوب نیشخندی زد و نوک انگشتان او را بوسید :
 - امروز صبح احتمالا با زنونه ی همین جمع رفتین پیک نیک دیگه ؟؟
 شیدا خندید ، با خجالت سرکی کشید تا ببیند کسی حواسش به آنها هست یا خیر ؟ سپس چشمکی زد :
 - خب یه سری خرید داشتیم !
 ایوب سری تکان داد و دیس میوه را برداشت :
 - خدا به خیر کنه !
 بهنام هر حرکتی که بهار انجام می داد را با چشم هایش می پائید و به محض اینکه از برابر آیدین رد می شد ، چهار چشم دیگر هم قرض می گرفت !
 ایوب کنار او نشست و سقلمه ای زد :
 - وحشی نباش ! تمام روز این قیافه ی سگیت رو تحمل کردم . گند نزن به امشب . آدم باش !
 بهنام با دندان هایی چفت شده ، به سوی او چرخید و زیر گوشش گفت :

- کی گفت بهار امشب بیاد جایی که آیدینم هست ؟
- ایوب زبانش را گوشه ی لبش نگه داشت و لحظاتی تنها نگاهش کرد ؛ سپس به تندی گفت :
- اینا هر روز تو یه مکان کار میکنن ! در ضمن بهار پدر و مادر داره . تو چی کاره ای نخودِ آتش ؟
- بهنام خرناس کشان برخاست و به سمت بالکن رفت .
- صادق با تکان سر از او علتش را پرسید . لب هایش را بی صدا جنباند :
- هوا بخوره به کله اش !
- به آزیتا نگاه کرد که با دست و پا برای بهار حرف میزد و نمی توانست نگاه های دو برادر را نادیده بگیرد .
- خنده اش را خورد و به آیدین شاره زد ، و بعد به برادر او خیره شد !
- شیدا از آشپزخانه سرکی کشید :
- ایوب جان ؟ میخوام سفره پهن کنم !
- ایوب بلند شد و به آنها نگاهی کرد :
- صادق و آیدین .. پاشین بینم .. آرمین خان .. داداش . شمام تکون بخور ...
- شیدا دست روی دست کوبید :
- ایوب ؟ نمیخواد ! خودم میندازم !
- ایوب بازوی او را گرفت و از آشپزخانه بیرون کشید :
- برو عزیزدلیم . ما میندازیم .
- و صدایش را بلند کرد :
- بهنام ! هوی بهنام ! بیا سفره بنداز ... آهان پسر !
- لحظاتی بعد آشپزخانه ی کوچک از پنج مرد پر شد . بشقاب ها را به دست آرمین داد :
- داداش اینا رو ببر رو سفره بچین !
- و بعد از رفتن او ، اخم شدیدی کرد :
- یعنی دهن تک تکتون رو پر خون میکنم من امشب ، اگر دوباره بخواین خل و چل بازیهای دیشب رو تکرار کنین . فهمیدین یا نه ؟!
- بهنام نچی کرد و نگاه چپ چپی به آیدین انداخت :
- من قول نمیدم !
- صادق پوفی کشید و صدایش را پائین آورد :
- دهنو ببند بهنام . خجالت بکش . نصف عمرتون رو با هم رفیقین . این خرابازیا چیه ؟
- آیدین پارچ های دوغ و آب را برداشت :
- من مخلص دایی خانمم هم هستم . ایشون با من چپ افتاده !
- بهنام به سمت او خیز برداشت که دست صادق روی سینه اش نشست ، نفس نفس زنان و از بین دندان های
- به هم چسبیده اش غرید :
- آیدین ! خفه شو !

- چیزی شده ؟
- آرمین بازگشته بود و با نگاهی مشکوک به آنها می نگریست .
- ایوب لبخندی زد :
- نه داداش .. مساله ای نیست !
- اما بهنام صدایش را بالا برد :
- چرا ! هست ! فکر کردین من بی غیرتم !؟
- صادق کلافه بازوی بهنام و آیدین رو کشید :
- لشتون رو ببرین تو اتاق ببرین بینم دردتون چیه ! دیالا !
- ایوب هم لبخندی کاغذی روی چهره نشاند و از کنار آرمین عبور کرد و به دنبال آن سه نفر رفت .
- آرمین هم قدمی به دنبالشان آمد :
- داداش ... پیام !؟
- ایوب برگشت و دست روی شانه ی او گذاشت ، نگاه دخترها هم نگران بود . لبخندی به چهره ی رنگ پریده ی لیدا زد و سپس به آرمین نگاه کرد :
- نه داداش ... ما اندازه سن تو با هم رفیقیم . این چیزا عادیه بینمون . شماها سفره رو بچینین ما میایم !
- و سری برای شیدا تکان داد ، او هم برایش لبخندی زد و پلک هایش را آرام باز و بسته کرد .
- به اتاق رفت . آیدین به دیوار تکیه داده و به زمین خیره بود ؛ بهنام هم لبه ی تخت نشست و پایش را تند و تند تکان می داد .
- ایوب در را بست و غرید :
- خیلی خرین . شعور اجتماعی ندارین شماها ؟ جلو زن جماعت به هم میپیرین ؟ بهنام .. امشب اینجا جمعیم دور هم یه شام بخوریم و تمام ، چرا جفتک میندازی تو مردک ؟
- بهنام کلافه موهایش را کشید :
- چرا بهار باید باشه ؟ مگه چیزی بین این و اون رسمیه که هر جا آیدین هست ، اونم باید باشه ؟
- ایوب عصبی خندید . رسما در حال چرت و پرت گفتن بود :
- چه ربطی داره ؟ تو و آیدین رفیقای منین ، بهار هم رفیق شیدا .
- بهنام از جا پرید و با دست آیدین را نشان داد :
- ولی این همه اش نگاهش رو بهاره !
- ایوب دست در جیب برد و چشم غره ای به آیدین رفت :
- داداشم همه اش داره خواهر منو دید میزنه . هی نگاهش رو میگیره فکر میکنه من نفهمیدم . ولی من چی کار کنم ؟ برم یقه اش رو بگیرم بزنم تو گوشش ؟ نه داداش ! فقط شما غیرت نداری . منو نگاه !
- با کف دست چندین بار روی گردنش کوبید :
- رگ گردن من کلفت تره ! پای ناموسم وسط باشه ، از تو خرترم . ولی این رفتار غیرت نیست . آرمین جوونه ، نگاهش میره . به جای اینکه توپ و تشر برم بهش ، به داداشش که حرفش برو داره اشاره زدم ،

فهموند بهش . خواهرم رو هم کشیدم کنار زَنَم . تموم شد رفت . تو دردِت غیرت نیست ، حسودیه ! حسودی برادرِ من ! حسود !

صادق هم دست به سینه ، به دیوار تکیه زد :

- دقیقا داداش . داری میسوزی از اینکه یکی دیگه بیشتر از تو با بهار صمیمی شه . داری میمیری از اینکه یکی دیگه دستش رو بگیره ، حتی اگه حسش فرق کنه !
آیدین مشکوک نگاهشان کرد :

- چی میگی شماها ؟ حالتون خوبه ؟

بهنام به شدت از بینی نفس می کشید . چهره اش کم کم سرخ می شد و ایوب را می ترساند . این یعنی اینکه بهنام آرام ، در حال انفجار بود . قصد کرد به سمتش برود که صدای نعره ی او در خانه پیچید :
- آره ! من حسودم ! راحت شدین ؟ حسودم !

۱۳۰

لحظه ای همه سکوت کردند و سپس بهنام پرخاشگرانه ، فریاد کشید :

- آره ! من حسودم ! چرا نباشم ؟! چرا یکی به خودش اجازه میده خیلی راحت بیاد و کسیو که من دوستش دارم از من بگیره ؟ من بیست و چند سال این بچه رو بزرگ کردم ! وقتی خودم به زور میتونستم شلوارمو بالا بکشم ، پوشکشو عوض کردم ! من این بچه رو بزرگ کردم ! من ! آره ! حسودم ! اون بچه رو خودم بزرگ کردم ، خودم به این سن رسوندمش ! قبل از اینکه به خاطر ماموریت از من دور شه ، خودم بردمش مدرسه ! هر وقت از هر کی ترسید ، هر کی بهش نگاه چپ کرد اومد به من گفت ! حتی اگه اون سره کشور بود ! شب و نصفه شب خواب بد که میدید نمیرفت در اتاق مامان و باباش رو بزنه ، به من زنگ میزد .

من ! منی که کیلومترها باهاش فاصله داشتم . وقتی اولین پسر بهش درخواست دوستی داد اومد به من گفت ! من بودم که هر وقت دلش از هر چی گرفت ، از هر چی خوشش اومد ، هر جا گیر و گرفتاری داشت اومد بهش گفت . من ! حالا چرا باید یکی رو از من بیشتر دوست داشته باشه ! اونم رفیقی که کنار گوش من بود و من میدونم هیچی از بهار نمیدونه ! هیچکس ، حتی پدر و مادرش انقدر که من بهار رو میشناسم ، نمیشناسه ! اون بچه ی منه ! دختر خودمه ! ماله خودمه ! نمیخوام دست کسی بهش بخوره ! صدایش گرفته و چشم هایش به آب افتاده بودند .

محکم روی سینه اش کوبید و با صدای خشنی گفت :

- من ! آره . من حسودم . من نمیتونم ببینم یکی با لذت به سرتاپاش نگاه میکنه ! آیدین ، بهار رو یه لقمه ی چرب و نرم میبینه . ولی من تمام عمرم ، بهار برام مئه یه برگ گل بود . تو پر قو بزرگش کردم . خودم با سر خوردم زمین و نداشتم نوک ناخنش بپره ! چطور اونوقت یکی به خودش اجازه میده زیر گوش من ، سعی کنه دل دخترِ منو بیره !

آیدین مات بود از این احساسات !

بهنامی که روبرویش می دید انگار چند برابر بزرگ تر شده بود .

مثل همان دیدی که بچه ها ، از پدر و مادر خود داشتند !

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- بهنام ... به خدا قسم .. من ... من هیچ وقت اونطور که فکر میکردی بهش نگاه نکردم من
برای من برای من مته مته یه گوهره ! آره .. خل و چله ... عصبیه ... غر میزنه ...
بهنام پایش را به زمین کوبید و عربده کشید :

- خل و چل عمه اته !

آیدین با چشم های گشاد شده لحظه ای به او خیره شد ، نفسش را پر حرص بیرون داد ، لبخندی به قدر چند ثانیه زد و بعد با نگاه کردن به سقف سرش را دو سه بار به چپ و راست تکان داد :

- خب آره .. عمه ی من خل و چل که هست . خب یه عمره داره با یه مردِ غرغرو که همیشه ی خدا کله اش تو کتابه زندگی میکنه . و میگه عاشقشه ! مسلما دیوونه اس ... ولی بیا سر قضیه ی خودمون . بهار ، برای من ... فرشته ایه که همه ی زندگیم کم داشتمش . همه ی زندگیم ! بهار همونیه که میتونه من و جمع و جور کنه . میفهمی اینو ؟ به چی حسودی میکنی ؟ هیچ مردی نمیتونه جای تو رو برای اون بگیره . دلیلی برای حسودی نیست .
بهنام پوزخندی زد و بینی اش را بالا کشید :

- هیچ مردی نمیتونه به یه زن نگاه کن و منظوری نداشته باشه .

آیدین سرش را تکان داد و قدم به قدم پیش رفت تا به او برسد :

- چرا ! میتونه ! تو وسواسی شدی . به همه چی شک داری . انقدر مواظب بهار بودی که حالا فکر میکنی هر کسی بهش نزدیک میشه قصدی داره . آره ! من یه قصدی دارم ! قصد ازدواج ! میخوام دختری که تو روی چشمات بزرگش کردی رو بیارم تو خونه ام و روی چشم هام نگهش دارم . فهمش زیاد سخت نیست مرد ! تو داری کله خرابی میکنی .

حالا روبرویش ایستاده بود ، بهنام دندان روی هم فشرد . به سختی از بینی تنفس می کرد .

لحظه ای بعد چنگ در یقه ی آیدین انداخت و باز گلاویز شدند .

ایوب و صادق تلاش داشتند تا آنها را از یکدیگر جدا کنند که ...

در اتاق گشوده شد و صدای بلند دختری آمد :

- بهنام !

دست از زد و خورد برداشتند .

آیدین خون زیر بینی اش را با دست گرفت و بهار با بغض گفت :

- خیلی خری . مگه تو میتونی جای بابام باشی که میترسی آیدین جای تو باشه ؟

بهنام ایستاد و نگاه لرزانش را به زمین دوخت .

همه شنیده بودند چطور داد سر داده و از علاقه اش به بهارکش گفته بود .

دختر کوچولویی که وقتی خواهرش آن را در آغوش گرفت ، فکر میکرد اسباب بازی ای یافته است .

اما وقتی برای اولین بار بالای سرش ایستاد و به صورتش خیره شد ، دو چشم بزرگ و زیبا دید .

گویی که قصد داشتند دنیا را بلعند .

حالا برابزش ایستاده بود و فصیح و روان حرف می زد .

چند روز گذشته بود ؟؟

چند سال ؟؟

قدش سانت به سانت زیاد شده بود و حالا ... تا روی سینه اش می رسید .

بهار پیش آمد و رخ به رخ ایستاد . دست هایش را دو طرف صورت او گذاشت :

- هیچ وقت .. هیچ کسی ... هیچ احدی نمیتونه جای کسی رو برام بگیره که هم پای تمام بدخواهی هام بوده . نمیتونه جای کسی رو برام بگیره که باهاش بزرگ شدم ... حسادت به چی ؟ تو کسی نیستی که باید حسادت کنی ، آدمای دیگه ان که باید این حس رو داشته باشن . چون هیچ کسی برای من بهنام نمیشه ! و بعد دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و سر در سینه اش مخفی .

شیدا دست روی بازوی ایوب گذاشت :

- بهتره ما بریم بیرون !

و نگاهش را بین باقی آنها چرخاند .

در تمام مدتی که بهنام فریاد می زد و از عمق احساسش به خواهرزاده ی کوچکش می گفت ، او تمام تلاشش را می کرد که همان خواهرزاده را کنترل کند .

ولی دیگه نتوانست ...

بهار چون تیری از چله رها شده ، سوی اتاق دوید ...

پس از خروج همه ، در را بست و لبخندی زد :

- غذا سرد شد ! باید دوباره گرمش کنم ... ایوب ؟ بهم کمک میکنی ؟

ایوب بی حرف به دنبالش رفت . فکرش درگیر بهنام بود .

همان حسی را داشت که او نسبت به آزیتا تجربه اش نموده بود .

شیدا صدایش زد :

- ایوب ؟

لرزش دست هایش را با مشت کردن آنها مخفی کرد :

- جان دلم ؟

شیدا باز هم لبخندی زد و انگار آتش نشانی خوبی بود !

حرکاتش آبی بود بر آتش دلش :

- داری به چی فکر میکنی ؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و سپس آهسته گفت :

- به بهنام ... زیادی به بهار وابسته اس .

شیدا سرش را آرام جنباند و سپس خیره به چک چک شیر آب گفت :

- اون حق داره .. همه ی پدرهایی که دختردارن ، یه روزی به مردی که کنار دخترشون وایمیسته حسودی

میکنن . که اون مرد ، از اون به بعد بیشتر میتونه دخترش رو ببینه ، اما خب بهنام . . . زودتر مجبور شده این واقعیت رو قبول کنه و کم تجربه اس . سخت میتونه احساساتش رو کنترل کنه . عادت میکنه . به خوشبختی بهار عادت میکنه .

روی لب های ایوب ، نقش کمرنگی از لبخند پدیدار شد و سپس گفت :

- حتی بابای تو ؟

شیدا خندید و دیس برنج را برداشت :

- حتی بابای من !

- خفه شو !

و سعی کرد نسبت به غرغره های او بی توجه باشد !

ولی آیدین بی توجه به اینکه به آهستگی در حال جویدن مغز آنهاست ، از هیجان و تشویشش می گفت و

حتی تشرهای آنها هم تاثیری نداشت !

بهنام گه گاه چنان نگاهی به او می انداخت که ایوب تعجب می کرد چطور آیدین ، ماست هایش را کیسه

نمی کند !

صادق برخاست و لیوان چایش را برداشت :

- هوا بیرون خیلی خوبه !

و عطای حضور در آن اتاق را به لقایش بخشید . ترجیح می داد موسیقی متن نوشیدن یک چای تازه دم ،

موسیقی باران باشد نه حرف های صد من یک غاز آیدین !

ایوب پیشانی اش را به کف دستش تکیه زد :

- آیدین . . . دقت کنی دایی عروس اینجاس . به اندازه ی کافی از جیک و پوکت خبر داره . بیشتر از این

خودت رو لو نده . خفه شو و برو گمشو خونه تون . چون قول نمیدم اگه همینطوری ادامه بدی به مراسم

امشب برسی !

بهنام هم خرناس کشید :

- حرف دل منو زدی !

آیدین لحظاتی لب فرو بست و تنها نگاهشان کرد .

اما از حرکت چشم هایش و بالا و پائین شدن های ابروانش ، کاملاً مشخص بود که در حال ترکیدن است !

تا اینکه بالاخره طاقت نیاورد و . . .

- خب میگم که . . .

ایوب و بهنام هم صدا شدند :

- خفه شو !

تنها ثانیه ای سکوت کرد و سپس تند تند گفت :

- یعنی گل و شیرینی رو الان بگیرم یا وقت رفتن ؟ یعنی سفارش بدم و بعد بگیرم ؟

بهنام پر خشم بلند شد و اتاق را ترک کرد .

ایوب اما کلافه خندید و رو به سقف گفت :

- خدایا ... مصحلتت رو شکر که این دختر نشد ! وگرنه سر ست کردن بندِ کتونی اش با رگه های بلوزش ، خون و خونریزی راه می افتاد !

۱۳۱

در را پشت سر شیدای خسته بست و با لبخندی شال را از روی سرش برداشت :

- بالاخره این رفیقت بله رو داد ؟

شیدا دکمه های مانتویش را گشود :

- او و و ف . . نگو ! نگو ! دو ساعت نمیدونم تو اتاق چی داشتن ور میزدن . فک کنم اسم نوه هاشون رو هم انتخاب کردن ! منم که تک و تنها . از اول اینکه قبول کردم برم اشتباه بود .

ایوب به لبخند زدن ادامه داد و مانتو را هم از دستش گرفت ، شیدا با کف دست عرق پشت گردنش را زدود :

- فعلا خانم میخواد فکر کنه . به جان خودم همین که مامانش اینا بخوابن زنگ میزنه به آیدین میگه بریم انگشتر نشون انتخاب کنم . خنگه شوهر ندیده !

ایوب این بار بلند خندید :

- چه عصبانی !

شیدا از شیر برای خودش لیوانی آب ریخت و به لب نزدیک کرد که ایوب از دستش آن را ربود :

- انقد تنبلی ؟

شیدا لب و بینی اش را جمع و خودش را لوس کرد .

ایوب از یخچال آب خنک و سردی برایش تهیه دید و به دستش داد :

- دیگه چه خبر ؟ بهنام رم نکرد باز ؟

شیدا همانطور که جرعه جرعه می نوشید ، چانه بالا انداخت :

- نه . ولی یه جووری این دو تا رو نگاه میکرد ، دل آدم به حالش می سوخت . خیلی به بهار وابسته اس .

لیوان را درون سینک گذاشت ، روبروی ایوب ایستاد و دست دور گردنش انداخت . سر کج کرد :

- فقط من الان نمیدونم بله برون و عقد و عروسیش چی ببوشم ؟ چون اینایی که من دیدم زودتر از ما

عروسی میکنن ، یه سال دیگه هم یه بچه میدارن رو دستمون !

ایوب خندید و این دختر امشب به طرز عجیبی دلبر شده بود .

گونه اش را گاز آرامی گرفت و سپس روی آن را بوسید :

- خیلی هیجان داریا !

شیدا به سان بچه ای بالا و پائین پرید و با ذوق گفت :

- وای آره . . خیلی ایوب . خیلی خیلی ذوق دارم . انگار داره خواهر خودم عروسی میکنه . . وویوی . .

بهار فضوله عروس میشود !
 و پر از شوق خندید !
 برق چشمانش ، روشنایی دل ایوب بود .
 آهسته و مسخ شده ی مردمک هایش ، سر پیش برد و روی پلک های او را بوسید .
 زیر گوشش زمزمه کرد :
 - واسه عروسی خودت این همه ذوق نداریا ! به فکر من حسودم باش . .
 صدایش شنیدم را به خلسه برد . . .
 گونه به گونه ی زبر او تکیه داد . پلک هایش را بست :
 - حتی نمیتونی تصور کنی تا چه حد خوشحالم ! هر شب که می خوابم ، به این فکر میکنم که یه شب از شبایی که مونده تا بشم خانم خونه ات ، کم شده .
 ایوب نبض پر توان شاهرگ او را روی لب هایش حس کرد :
 - تو الان مالک جون منی . . . عزیزم . . .
 دست های شنیدا ، پیراهن ایوب را چنگ زدند .
 صورت هایشان از هم فاصله گرفتند و ایوب لبخند زد ، گوشه ی لبش را زبان زد و سعی کرد آن را ببیند که چشمانش چپ شد :
 - فک کنم تمام سر و شکلم رژی شد !
 شنیدا خندید و کوتاه ، گونه ی او را مهر زد :
 - نه نه نه . . . کلی سرب خوردی !
 لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد در حالی که با لبخند روی لب ، خیره ی هم بودند . سپس ایوب پیشانی به پیشانی او تکیه زد و آرام گفت :
 - خوشحالم شنیدا .
 دخترک هم چشم بست . با خود فکر می کرد چه قدر خوب است که کسی ، او را اینگونه دوست دارد . ته دلش لرزید . این مرد تا چه عمق از روحش نفوذ نموده بود ؟ :
 - از چی ؟
 ایوب نوک بینی او را بوسید :
 - از اینکه دارمت !
 لب های شنیدا لرزیدند :
 - من بیشتر !
 ایوب لبخندی زد و دست در موهای او انداخت :
 - بابات ناراحت همیشه شبو پیش من باشی !?
 شنیدا با شیطنت چند بار ابروهایش را بالا و پائین برد :
 - نه ! بهش قول داده بودم کمتر پیام ، نه که اصلا نیام !

و این نفس های عمیق ایوب بود که عطر شیدا را از روی تنش بر می داشت و رفع دلنگی می کرد . انگشتانشان میان هم قفل شدند و آسمان پرستاره ی یک شب بهاری ، نظاره گر عاشقانه های آنان بود . .

آخرین سطل رنگ را هم درون صندوق عقب خودرویش گذاشت و کش و قوسی به تنش داد . خانه اش آماده شده بود .

روزها به سرعت می گذشتند و ایوب هم به دنبال آنها می دوید . همه چیز روی دور تند افتاده بود . پیامک هایی که مدتی بود متوقف شده بودند ، حالا چند روزی بود که دوباره حافظه ی تلفن همراهش را پر می کردند . اما نسبت به آنها بی توجه بود .

چند باری هم تماس های او را بی پاسخ گذاشته بود . نمی دانست چرا آنقدر اصرار داشت که او را ببیند ! شاید یکی از مشتری های خویش را از دست داده بود . پوزخندی زد و تی را در سطل فرو برد . باید قبل از مراسم عقد کنان آیدین ، خیالش را از خانه ی خودش راحت می کرد . نگاهش به فلاسک چای افتاد . . .

بی خیال تی کشی شد و روی زمین نشست . برای خودش لیوانی چای ریخت و به دیوارها خیره شد . تاما سفید بودند ، به جز ضلع میانی دیوار سالن که به رنگ لیمویی کمرنگ بود و جلوه ی خاصی به خانه می داد . البته اتاق ها هم این تفاوت رنگ های ملایم را داشتند . لبخندی زد ، سلیقه ی شیدا را جای جای خانه می شد حس کرد . خانه با روح و لبخند و خواسته ی او عجین شده بود .

دقیقا یک ماه دیگر ، با او ساکن این خانه می شدند و آن هم برای ابد ! پیامکی برایش آمد ، نامش بر صفحه ی تلفن همراه می درخشید . آن را گشود :

- کت و شلوارت رو خودم اتو میکنم . نیازی به خشکشویی نیست . فردا صبح هم میام خونه ات . با هم میریم مراسم .

به حال و روز خودش که فکر می کرد ، انگار باورش نمی شد همان آدم یک سال پیش باشد . آن زمان آنقدر دنیا را کوچک می دید ، که مدام احساس خفگی می کرد . دچار سیاهی و اهریمن بود . و حالا . .

جهانش وسیع و پر از رنگ های ناشناخته بود . هر روز طعم جدیدی از لذت ها را می چشید و انگار ایوب در سی و سه سالگی دوباره متولد شده بود .

دسته تی را چنگ زد ، باید زودتر زمین خانه اش را . . .

خانه شان را تمیز می کرد !

۱۳۲

گردنبند را دور گردن شیدا بست و روی قفل آن را بوسید . او را به سوی خود چرخاند و چه قدر دلش می خواست هر روز مثل آن روز بیدار شود .

وقتی بدن خسته اش را دم صبح به حمام سپرد و با همان تن خیس و بی پوشش زیر پتو خزید ، شاید فکرش را نمی کرد که صبح بیدار شود ، فرشته اش میان بازوانش جا گرفته باشد و از او دلبری کند . میان خواب و بیداری خزیدنش به آغوشش را فهمیده بود ولی آنقدر گیج و خسته بود که توجهی به او نکند !

روی پیشانی اش را بوسه زد:

-پیشی کوچولو . . . یادته اولین بار کی بهت گفتم ؟

شیدا لبخندی زد و دستی به موهای روغن زده ی ایوب کشید . خوش حالت و براق شده بودند.

لبه ی گوشش را لمس کرد:

-اون روز که اومدم خونه ات . . . منو کنار در گیر انداختی!

ایوب لبخند تلخی زد ، دستش را گرفت و کف آن را بوسید:

-خیلی تو زندگیم خرابکاری کردم ، شیدا . هر روز و هر ثانیه بگم ببخشید ، بس نیست .

شیدا سرش را تکان داد و ایوب نمی دانست که عطر تنش برای او ، گویی رایحه ی بهار نارنج است .

گرمای آغوشش چون ، تابش خورشید در یک روز سرد زمستانی است . .

لبخند هایش ، چون نور امید در سیاهی مطلق است . .

ایوب نمی دانست ذره ذره ، اعضا و جوارح و سلول های او را به اختیار خود درآورده و مست خود کرده است .

روی سینه ی او را نوازش کرد:

-حرفشو نزن . اصلا بهش فکر نکن . من اگه نمیبخشیدمت ، اگه هنوز به یاد اون اتفاق بودم ، الان اینجا ،

تو این خونه ، به عنوان زنت نبودم . نمیداشتم هر طور میخوای منو لمس کنی و هر وقت میخواستی به

اختیار تو نبودم . درسته که من زنت شدم ، ولی عقل که دارم . اختیار که دارم . اگر دوستت نداشتم ، هیچ

وقت نمیداشتم انقدر تو حریم من پیشروی کنی . من خودمم بهت تمایل داشتم که حتی بعد از اون اتفاق ،

دل بسته ات شدم . بی خیال . . واقعا بی خیال ایوب!

درخشش دستبند ظریف روی مچش نگاه ایوب را به سوی خود کشید . با سرانگشتانش آن را لمس کرد:

-یادمه یه روز . . . تو مزرعه . . وقتی داشتی کار میکردی ، تو نور آفتاب ، برق زدن همین دستبند دلم رو

لرزوند . از همون موقع فتنه بودی .

خندید و شیدا مشتت روی بازویش زد:

- که من فتنه ام ؟ یه فتنه ای بهت نشون بدم که واسه اینکه بهت نگاه کنم ، التماسم کنی !
پشت چشمی نازک کرد و چرخید که از او دور شود ، اما ایوب مچ دستش را چنگ زد و او را به سینه اش
سنجاق کرد .

غنچه ی سرخ رنگ صورتش را پر پر کرد و زیر گوشش گفت :
- تو آتیش به دلم انداختی ، زندگیمو زیر و رو کردی . اگه فتنه نیستی ، پس چی ای ؟ فتنه ی من . . .
روی گوشواره ی شیدا را بوسید که دخترک با طنازی گفت :
- دلبرم تازه ، تو خودت اراده ات سست بود !
و چشمکی برای همسرش زد .

ایوب خندید و بینی اش را کشید :
- آی شیطان ! اگه گذاشتی ما به مراسم عقد برسیم !
شیدا هینی کشید و آهسته ضربه ای به گونه اش زد :
- خاک به سرم ! دیر برسیم ، بهار آینه شمعدونشو تو حلقم فرو میکنه !
خودش را از آغوش ایوب بیرون کشید و به سالن دوید تا با مادر بهار تماس بگیرد .
ایوب هم با خنده سری تکان داد و بلند گفت :

- گل به سرت خانم ! یواش . . . نخوری زمین با او پاشنه ها !

دستمال به دست شیدا داد و نجوا کرد :
- هیس . . . شیدا ؟ بابا تمام ریخت و قیافه ات سیاه شد . . . گریه نکن دیگه !
شیدا با چشم های سرخ خیره اش شد :
- یعنی شوهر کرد ؟
ایوب خندید و اشک غلطیده روی گونه اش را گرفت :

- غلط کرد ! . . . انتظار داشتی تا آخر عمر مجرد بمونه موش بدوونه تو زندگیمون ؟ !
شیدا چشم غره ای برای او رفت و آهسته دستمال را زیر چشم هایش کشید :
- خب چی کار کنم . . . گریه ام گرفت !

ایوب انگشت شست روی گونه ی او کشید و آخرین لکه ی سیاهی را که او پاک نکرده بود را ، زدود :
- شوهر کرد ، خوشبخت بشه الهی . البته اگه رفیق ما رو دیوونه نکنه . گریه نداره خانمم .
شیدا دست زیر بینی اش کشید ، به ایوب خیره شد و سعی کرد لبخند بزند . اما نتوانست !
چانه اش لرزید و با بغض نگاهش را دزدید . ایوب نچی کرد و او را آرام به آغوش کشید :
- ای بابا نج . . . نشد که !

روی موهایش را بوسید و پیچ زد :

- به نظرت بهار یه هیولا با سر و شکل سیاه ببینه ، چی کار میکنه ؟
شیدا مشتکی روی پهلوی او زد و با صدایی که در سینه ی او خفه شده بود ، گفت :

-ایوب ! اذیتم نکن!

سرس را با دو دست گرفت و از تنش فاصله داد:

-رفیقت ناراحت میشه . تازه عقد کرده ، منتظره بری بهش تبریک بگی ، کادوش رو بدی . تو خوشحالیش شریک بشی . اونوقت همین که بله رو داد پریدی بیرون ؟ بابا لامصب نداشتی ما ببینیم رفیقمون چطور خر شد ! بعد زدی تموم آرایش صورتت رو پاک کردی . حالا یکی منو کنار تو ببینه میگه حیفِ پسره! شیدا تک خنده ای کرد و با دستمال ، بینی اش را محکم گرفت . ایوب چشم گشاد کرد:

-کندی دماغت رو!

و بوسه ی کوتاهی روی آن زد که در اتاق گشوده شد . فوری از او دور شد ، آیدین دستِ بهار را گرفته بود و به دنبال خود می کشید . با دیدن آنها ایستاد و غر زد:

-ای بابا ... ای بابا... اینجا رو هم که اینا تسخیر کردن . شد ما یه جا گیر بیاریم یه دقیقه با خانممون خلوت کنیم ؟ از اونورم بهنام عین عقاب منو میپاد ! چرا امروز همه تو یه گوشه ای محفل عاشقان ترتیب دادن ؟ ! بابا من دامادم ! بفهم . . بفهم تو ! من دامادم!

ایوب خندید و شیدا لب گزید .

بهار خجالت زده نیشگونی از آیدین گرفت:

-آیدین ! بسه ! آبروم رفت ! هی دستم رو گرفتی وسط جمعیت از اینور میری اونور ، از اونور میای اینور ! اون بیرون همه دارن بهمون می خندن!

ایوب زبان روی لب سائید و سعی کرد خنده اش را کنترل کند:

-چته برادر من ؟ چرا یقه منو میگیری ؟ بله ی زن تو اشکِ زن منو درآورده ، من الان باید بگیرم بزمنت صدای بز بدی!

آیدین با حرف او اخمی کرد و سپس به شیدا نگاه انداخت:

-اع ! این چرا اینطوری شده ؟ گریه چرا ؟!

شیدا لب روی هم فشرد ، چشم هایش دوباره به آب افتادند .

بهار هم بغض کرد ، آخر جانشان برای هم در می رفت .

اینکه شادمانی و خوشبختی یکدیگر را می دیدند ، برایشان مایه ی مسرت بود .

و بهار می فهمید اشک شیدا از چیست .

زمزمه کرد:

-دوست جونم!

دستش را از میان پنجه ی قدرتمند آیدین خارج کرد و پیش رفت ، شیدا را همانطور که بازویش در دست

ایوب بود ، به آغوش کشید و لحظه ای بعد هر دو می لرزیدند .

آیدین دستی به موهایش زد:

-ای بابا ... این زنا چرا اینطوری ان ؟ بهار ؟ گریه نکن ! همین اول پشیمونم نکن از زن گرفتن ! دهه ! آخ !

ایوب ؟!

داشت نق می زد که ایوب ، شیدا را رها کرد و او را محکم میان بازوانش گرفت .
 حال دو زن را درک می کرد ، ولی مردها طور دیگری از خوشحالی دوستانشان ، خوشحال می شوند!
 مثل ایوب که محکم با مشت وسطِ شانه ی آیدین کوبیده بود!
 خندید و سپس روی شانه ی او را بوسید:
 -مبارکت باشه . . . خوشبخت شی رفیق!
 و سپس بین ابروهای او را بوسید!
 آیدین هم محکم او را به آغوش کشید:
 -رفیقمی!
 لحظه ای مکث کرد و سپس او را به عقب هل داد:
 -حالا که انقدر خوشحالی ، دست زنت رو بگیر و ببر و سرجمعیت رو گرم کن من پنج دقیقه با زخم خلوت
 کنم ! اون برج دیدبانی رو هم از اینجا دور نگه دار!
 و باز ضربه ای به شانه ی او زد .
 ایوب خنده کنان میچ دستِ شیدا را چسبید ، از همین اکنون کل کل های بهنام و آیدین دیدن داشت ! برج
 دیدبانی: !!
 -بریم خانمم ! بریم یه آبی به صورتت بز .
 و بلافاصله بعد از خارج شدن آنها ، آیدین در را محکم به چهارچوبش کوبید و صدای قفل کردنش را هم در
 آن شلوغی شنیدند!

۱۳۳

صدای موزیک آنقدر بلند بود که برای حرف زدن باید تمام تارهای صوتی حنجره ات را پاره می کردی تا
 صدا به صدا برسد .
 آیدین انگار آن مردی که همیشه می شناختند نبود .
 میان حلقه ای از جوانان می رقصید و دست هایش را بالای سرش به هم می کوفت .
 بهنام لیوان آبمیوه ی پر از یخس را به لب هایش نزدیک کرد:
 -نگاه کن ! رو پا بند نیست!
 ایوب نگاهی به آب آلبالوی سرخ رنگِ درون لیوانش نگاه کرد ، اندکی نوشید و سپس لب هایش را روی هم
 کشید:
 -چی میگی ؟
 بهنام سرش را به سمت او کج کرد و بلندتر گفت:
 -میگمت ، یارو رو پا بند نیست !
 ایوب خندید و با شانه به شانه اش کوبید:
 -خب تو چرا حسودیت میشه ؟ تو هم زن بگیری ، مته آیدین ذوق داری!

صادق سرش را میان آن دو آورد که روی صندلی هایی کنار هم نشسته بودند:

- هرگز فکر نمی کردم آیدین وقتی داماد بشه ، اینطوری قر بده!

کنار آنها نشست و سیبی از روی میز روبرویشان برداشت ، ایوب سرفه ای کرد:

- کجا رفتی تو ؟

صادق چهره اش را در هم کشید و سرش را به سمت او:

- چی ؟

ایوب صدایش را بالا تر برد:

- کجا رفتی ؟

صادق سرش را تکان داد:

- لیدایه کم حالش خوب نبود . رفتم سر بزنم!

ایوب اخم کرد و کامل به سوی او چرخید:

- الان بهتره ؟

صادق خندید و تکه ای از سیب به دهان برد:

- خوبه . یه ذره ضعف کرده بود . مجبورش کردم یه چیزی بخوره!

- بیا وسط بینم!

در چشم بر هم زدنی ، برابر نگاه های گرد آنها آیدین دست در یقه ی صادق انداخت و او را از برابر

دیدگانشان برد و به میان جمعیت پایکوب وسط حیاط انداخت!

ایوب حتی فرصت نکرد نگاهی از سر تعجب به بهنام بیندازد چون او هم دچار سرنوشت صادق شد!

و در کسری از ثانیه . . .

آیدین و بهنام ، در حال کشمکش به جمع آنها افزوده شدند .

ماندند میان حلقه ای از جوانان . .

بهنام با صورتی اخم کرده ، مدام از نخواستن می گفت و آیدین هم با نیشی باز ، جواش را می داد:

- حالا کی خواست تو رو زن بده هی میگی نمیخوام! آها بیبا!

ایوب از ته دل خندید!

لبخند کوچک بهنام نشان می داد از اینکه در جشن خواهرزاده اش خودی نشان دهد ، راضی است ؛ اما

مقاومتی هم که بروز می داد خنده دار بود!

صادق شانۀ ای لرزاند و خنده ی ایوب شدت گرفت!

با چه خل و چل هایی دوست بود و نمی دانست!

ایوب دست روی گوشش کشید:

- حس میکنم کر شدم!

آیدین همانطور که لقمه اش را می جوید گفت:

-هوم .. اوهوم .. هوم هوم .. هوم!

بهنام بطری نوشابه اش را زمین گذاشت.

به فاصله ی میان بهار و آیدین حساس شده است . مدام خودش را می جوید!

کم مانده بود بشقاب غذا را فرق سر او بکوبد!

نچی کرد:

-بهار ... واقعا این چی داشت بهش بله گفتی؟! قبل از آنکه بهار جواب دهد ، آیدین نیشخند زنان گفت:

-خیلی چیزها! تو که نباید بفهمی چیا!

بهار چشم گشاد کرد و لب گزید!

صدای خنده ی بلند لیدا ، باعث همراهی باقی آنها شد .

بهنام خرناس کشان گفت:

-من میدونم قبل از عروسی ، یه بلایی سر تو میارم!

و قصد کرد که برخیزد اما ایوب میج دست او را گرفت:

-باشین بابا مرد گنده ... چه قهر میکنه!

شیدا با چشم و ابرو به بهار اشاره ای زد . باید کمی با رفتارش از حساسیت های او می کاست ولی آنقدر غرق مراسم بود که نسبت به بهنام کمی بی توجهی نشان می داد .

ایوب سر به سر شیدا نزدیک کرد و آهسته لب زد :

-دوستت هم مٹ خودت فتنه اس ! نگاه چطوری آیدین رو خر کرده که دوست چندین و چند ساله اش رو به اون فروخته!

شیدا هم به همان آرامی جوابش را داد:

-شما رفقا کلا استعداد خر شدن رو دارین .. همه تون سست عنصرین!

ایوب لبخندی زد و دست او را گرفت ؛ آهسته با انگشت شست ، پشت آن را نوازش کرد:

-مگه در مقابل تو ، میشه مقاومت کرد ؟ نگاهت دل سنگ رو هم نرم میکنه ، چه برسه به من!

تکه ای خیار به سمتش پرت و باعث قطع ارتباط میان چشمان آن دو شد .

آیدین با لبخند کجی گفت :

-حالا که این سوسک سیاه نمیداره من و زنم راحت باشین ، منم اجازه نمیدم شماها با هم خلوت کنین !

همینه که هست!

بهنام چشم هایش را گشاد کرد:

-سوسک سیاهو به کی گفتی ؟ من ؟!

صادق بلند خندید و دست هایش را از شدت خنده به زحمت توانست به بازوهای او گره بزند تا به سمت آیدین حمله ور نشود!

به نظر می رسید شیدا روی صندلی اش نشسته است اما در واقع در محاصره ی آغوش ایوب بود .
 سرش را روی شانه ی او گذاشته بود و هر دو به زوج جوانی که میان جمعیت می رقصیدند ، خیره بودند .
 همه چیز به نظرشان پر نور بود . .
 پر از زرق و برق و شادی . . .
 همه چیز برآق و درخشان بود .
 لبخندهای دیگران برایشان لبخند می آورد و خنده هایشان ، برای آنها قهقهه !
 ایوب نیم نگاهی به صورت شیدا کرد . خیره ی آیدین و بهار بود . لبخندی گوشه ی لبش نشست و آرام زیر گوشش گفت :
 - حتی وقتی ساکت و بی حرکت هم نشستی انگار داری ازم دلبری میکنی . وقتی ناز میکنی ، حس میکنم
 یه چیزی هست که براش بجنم !
 نفس های گرم و کشارش را زیر گوشش حس کرد ، سوی او چرخید . نگاهش خمار بود و مهربان . کم
 پیش می آمد ایوب چنین ابراز علاقه کند ، آنقدر دلنشین و پر احساس . میان صدای موزیک آرامی که
 پخش می شد ؛ شیدا هم به آهستگی گفت :
 - وقتی حس میکنم نگاهت رو منه ، ناخودآگاه تموم تنم میشه ناز و نیاز ، دست خودم نیست . این
 وقتهاست که تازه میفهمم یکی هست که به خاطرش خودمو ارزشمند بدونم .
 ایوب مست خندید ، دخترکش شیرین زبانی می کرد ! می خواست به مانند خود او جوابش را دهد .
 چشمکی برایش زد :
 - گفتم که . فتنه ای آخه ! شورانگیز من !
 شیدا با لب هایی خندان ، پشت چشمی نازک کرد :
 - روش های جدید مخ زنی یاد گرفتی ؟ فتانه ، شورانگیز . . . دو فردای دیگه خاله اقدس حتما !
 می دید که چگونه تن ایوب از خنده می لرزد و دلش از خوشی او ضعف می رفت .
 ایوب دست روی پای او گذاشت :
 - نه جانم . من هنوزم به روش قدیم عمل میکنم . مته قبلا ها . .
 سپس گردنش را کج کرد و با نیشخندی گفت :
 - امشب پیش منی دیگه ؟!
 شیدا آرام پشت دست او کوبید :
 - به این نمگین مخ زنی ، داری دختر مردم رو روی هوا میزنی !
 ایوب مچ دست او را مهار کرد :
 - آدم یه مرغ هوایی داشته باشه ، باید شکارچی خوبی هم باشه . حالا امشبو هستی ؟!
 سپس چشمانش را ریز کرد و نگاهی به دور و اطراف انداخت . کسی حواسش نبود :

-در ضمن تو دختر مردم نیستی . زن خودمی !
گونه های شیدا زیر آن لایه ی نازکِ آرایش ، رنگ گرفتند و این مشخص بود . اما او با شیطنت خندید و قری به گردنش داد و به رقص آیدین و بهار خیره شد:

-آره ! ولی خیلی خسته م ! حوصله ی خر و پفت رو هم ندارم ! میرم تو اتاق بغلی تخت میخوابم!
نیم نگاهی به ایوب انداخت و با دیدن ابروهای بالا رفته و چشمان تنگ شده اش خندید .
ایوب دست دور بازویش انداخت و او را به سوی خود کشید:
-کولت میگیرم میبرم تو اتاق ! حالا ببین!

صدای سوت و کل کشیدن نشان از این داشت که بالاخره آیدین و بهار دست از هنرنمایی برداشته اند!!!
ایوب هم نفس عمیقی کشید و به افتخار رفیقِ دورانِ سختِ زندگی اش ، کف به هم کوبید .

دوست نداشت حتی لحظه ای شیدا را از خودش دور کند اما مهمان ناخوانده ای که انتظارشان را می کشید ، باعثش شد .

در تمام طول راه تا خانه ، دستِ شیدا را میان دستش داشت و تمام تنش لمس او را طلب می کرد .
اما به محض رسیدن ، با دیدن او که به دیوار تکیه زده بود ؛ اخم هایش در هم شدند .

لحظه ای مکث کرد و به شیدا گفت:

-برو تو . منم چند دقیقه دیگه میام .

میثاق اما میان کلام او پرید:

-چند دقیقه نه ایوب ! کارم خیلی مهم تر از چند دقیقه اس!

ایوب هوفی کرد و دست به کمر شد:

-باشه شیدا جان . شما برو تو .

این بار هم میثاق بود که به میان کلام او پرید:

-منم ترجیح میدم داخل خونه صحبت کنیم . خیلی وقته اینجا منتظرم و به شدت خسته ام!

ایوب کامل به سوی او چرخید و غرید:

-چی میخوای تو ؟ وقتی جواب اس ام اس و زنگت رو نمیدم یعنی علاقه ای به همکلام شدن با تو ندارم!

میثاق هم اخمی کرد . قدمی پیش گذاشت و فاصله را کم کرد:

-بهبتره اینو بدونی ، منم علاقه ای ندارم . هیچ علاقه ای به دیدن هر کس و هر چیزی که منو به گذشته ربط بده ، ندارم . اما متأسفانه مساله انقدر جدی هست که پیگیری باشم . ترجیح دادم خودت بیای سراغم ،

نه اینکه من پیام و تو به وضعیت بد مجبور شیم هم کلام بشیم!

و با چشم و ابرو به شیدا اشاره زد .

ایوب دست دور دهان کشید و نیم نگاهی به چهره ی همسرش کرد:

-میثاق ، بهتره بری . بعدا میام با هم صحبت میکنیم . امشب وقتش نیست .

اما او این حرفها را متوجه نمی شد.
 باید حرفش را می زد!
 به اندازه ی کافی دیر کرده بود:
 -نه ایوب ! نه حتی دو ساعت بعد ، نه فردا ! همین الان ! این قضیه انقدر حیاتی هست که یه دقیقه بعد هم دیر باشه!
 ایوب لحظه ای مات چهره ی او ماند .
 این مرد ، آخرین بار که او را به یاد داشت ؛ حتی صحبت کردنش هم نشان می داد چه شخصیتی دارد اما حال . . .
 نه اثری از آن چهره ی دستکاری شده باقی مانده بود ، نه از لحن خاص و چندش آورش .
 نیم قدمی عقب رفت:
 -خیله خب . بریم تو!
 شیدا با حرکت آنها پیش رفت و در را گشود .
 استرس داشت . اصلا از حضور مرد ، احساس خوبی به او دست نمی داد .
 اندکی شالش را پیش کشید تا موهای شینیون شده اش ، زیر آن بروند .
 در خانه را گشود و وارد شد.
 داخل سالن لحظه ای بلا تکلیف ایستاد و ترجیح داد برابر او خم نشود تا کفش هایش را در بیاورد . بعدا فرش ها را شامپو می کشید !
 به سوی آن دو چرخید . صدایش را صاف کرد:
 -چیزی . . . چیزی میل دارین ؟
 میثاق بی هیچ تعارفی روی مبل نشست و با لبخندی گفت:
 -نه خانم . تشکر . با ایوب صحبت کنم ، رفع زحمت میکنم .
 و ایوب دنباله ی حرف او را گرفت:
 -بهبتره بری تو اتاق عزیزم . خسته ای . احتیاج به استراحت داری .
 شیدا لحظه ای به صورت جدی ایوب خیره ماند . از خطوط چهره اش چیزی نمی توانست بخواند جز آنچه که به کلام آورده بود .
 سری برای میثاق تکان داد و به اتاق رفت . . .
 ایوب به سوی او چرخید:
 -دقیقا میشه بپرسم چی میخوای که دست از سرم بر نمیداری ؟
 میثاق نگاهش را در خانه چرخاند و نیشخندی زد:
 -یه مدت رفتم خارج و اومدم . . . زندگی ساختی واسه خودت . . .
 ایوب کلافه روبروی او ، به روی مبل نشست و دست در هم گره زد:
 -حرفت رو بزن ، حاشیه نرو!

میثاق هم لبه ی مبل نشست و ژستی به مانند او گرفت:
- فکر نکردی شاید یکی داره جون میده و به کمکت نیاز داره و حتما باید حداقل به یکی از تماساش جواب بدی ؟

ایوب دندان قروچه ای کرد و در سکوت به خیره ماندنش ادامه داد .
میثاق سری تکان داد:

- مطمئن باش انقدر جدی هست که من از کار و زندگی بزنم ایوب . و مهم تر از همه برای تو خطر داره .
ایوب چشم چپش را تنگ کرد و سرش را به سمت راست اندکی چرخاند:

- چی ؟ خطر ؟ کی ؟ چی میگی ؟
قبل از اینکه میثاق پاسخش را بدهد ، زنگ آیفون به صدا درآمد .
ایوب لحظه ای با ابروهایی به هم گره کرده ، نگاه مشکوکش را بر میثاق ثابت نگه داشت .
سپس با بدبینی تمام به سمت اف اف رفت:
- کیه ؟

صدای زنی به گوش رسید که تمسخر و حرص در کلامش موج می زد:
- به به ! بالاخره ما تونستیم پیداتون کنیم ... چه عجب دم به تله دادی ایوب خان !

۱۳۵

ایوب گیج و گنگ به میثاق نگاه کرد:

- این چی میگه ؟ با تونه ؟

میثاق برخاست و نزد او آمد ، گوشی را از دستش گرفت و دم گوش خود نهاد:
- کیه ؟

چهره اش در هم کشیده شد و لب جوید . دکمه ی در ورودی را فشرد که ایوب بازویش را گرفت:
- چی کار میکنی ؟ چرا درو باز کردی ؟

میثاق بازویش را با شدت از میان پنجه های ایوب آزاد کرد:

- چون اگه درو باز نکنم و نیاد تو ، آبروریزی راه میندازه !

در ورودی خانه را با نگاهی پر از حرف به ایوب ، با مکث گشود و با عجله بیرون رفت .
ایوب ماند و تحیر از آنچه که رخ می داد . آمدن میثاق و حال زنی که صدایش ، نشان می داد از او طلبی دارد . .

با صدای شیدا ، توجه اش به پشت سرش جلب شد:

- کی بود ؟ چی شده ایوب ؟

چهره ی شیدا نگران بود . لبخند بی رنگی زد:

- چیزی نیست عزیزم .

اما شیدا نیم قدمی پیش آمد و با صدای آرام و پرهراسی گفت:

- آخه . . آخه اول این دوستت اومد . . حالام که زنگ درو زدن .

ایوب کنارش ایستاد و دست دور کمر او انداخت ، به نیم رخ رنگ پریده اش خیره ماند:

-چیز خاصی نیست . احتمالا با میثاق کار داشتن که رفت . . .

-آره دیگه ! شکم من از بچه اش پر شه و ایوب خان تو بغل خانمش باشه .

مات و متحیر به زنی خیره ماندند که خشمگین برابیشان ایستاده بود و میثاق در پس او ، در را آهسته بست .

نگاه ایوب روی کودک در آغوش او چرخید ، انگار نه انگار که مادرش خشمگین نفس نفس می زد ، او به آرامی در خواب خر خر می کرد.

سرش را تکان داد:

-اینجا چه خبره ؟ این چی میگه میثاق ؟

میثاق کلافه دستی به موهایش کشید:

-این همون موضوعی بود که به خاطرش می خواستم تو رو بینم و تو هی از دستم در میرفتی ! برای همین بود که نمیخواستم خودم پیام ، چون میدونستم تا دلت بخواد بپا گذاشته برام . ولی امشب گفتم دلو بزمن به دریا و پیام سراغت و آدماش رو بیچونم . ولی انگار موفق نبودم!

زن به بچه ی درون آغوشش که تکانی خورد لحظه ای نگاه کرد و سپس پوزخندی زد . عصبی گفت:

-فکر کردی پیدات نمیکنم ؟ یه بچه تو شکم من کاشتی و د برو که رفتیم ؟!

شیدا بازوی ایوب را چنگ زد . این زن دیوانه بود !

ایوب نیم نگاهش را از شیدای ترسخورده اش گرفت . ابرو در هم گره زد و با لحنی خشن گفت:

-بس کن دیگه ! کمتر چرت و پرت بگو و گمشو از خونه ام بیرون ! وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد جمعت کنه !

زن جلو آمد و بی توجه به کودک خفته در آغوشش ، فریاد زد:

-تو کیو داری از خونه ات بیرون میکنی ؟ هان ؟ زنگ بز . . . آره زنگ بز ! زنگ بز شاید اونطوری بتونم حقم رو بگیرم!

کودک تکانی خورد و اندکی بعد صدای گریه اش بلند شد . چشمان ایوب روی او ماندند . . .

زن ادعا داشت که او ، از خون و رگ و ریشه ی ایوب است ؟

امکان نداشت!

میثاق گوشه ی مانتوی زن را گرفت و تکانی داد و با لحن تندی گفت:

-من اون بیرون داشتم واسه کی روزه میخوندم ؟ بهت نگفتم دری وری نگو که اون هیچی نمیدونه ؟ گفتم یا نه سولماز ؟ بهت گفتم اینجا جای داد و بیداد نیست یا نه ؟!

سولماز اما از روی شانهِ ی ایوب سرک کشید و با پوزخند به شیدا نگاه کرد:

-بایدم یادش نیاد ! آخه همه مته این خانم سوگلی اش نیستن که ! آره . . محکمر بگیرش در نره!

سپس با خشمی عمیق در نگاهش ، به ایوب خیره شد:

-فکر کردی هر کی هر کیه ؟ تمام این مدت خودتو از من قائم کردی فکر کردی پیدات نمیکنم ؟

ایوب دندان قروچه ای کرد و قدمی پیش رفت ، در صورت زن غرید:

- برو دنبال یکی دیگه که توله ات رو بندازی گردنش من کسی نیستم که بتونی گند کاری هات رو بهش ببندی خانم!

و انگار برای هیچ کس مهم نبود که کودک خفته در آغوش او بیدار شده و زار میزند! شیدا چشم هایش را به مشت های کوچک او دوخت ، که در هوا تکان می داد و انگار کسی را طلب می کرد که او را آرام کند . شاید دو ، یا نهایتا سه ماهه بود . . اما کوچکتر به نظر می رسید . سولماز نفسی پر حرص کشید . لحظه ای دندان رو هم فشرد ، فکر می کرد ایوب با دیدن او شوکه می شود !

نفس عمیقی گرفت و آرامش از دست رفته اش را دوباره بازیافت!
نیشخندی زد و با لحن پر از طعنه ای گفت:

-منم بودم یادم نمیومد! این توله رو خودت پس انداختی جناب! اسمش باید بره تو شناسنامه ات!
نمیتونی از مسئولیتش شونه خالی کنی!

شیدا تنها با چشم هایی گشاد شده و ترسان ، نظاره گر جدل آنان بود . دلش آشوب و روحش پریشان بود . چیزی نمی توانست بگوید . گویی زبانش به سقف دهانش چسبیده بود . میثاق زن را عقب کشید و آرام در گوشش شروع به پیچ زدن کرد . سولماز هم گاهی با سر بالا انداختن و نچ کردن ، مخالفتش را نشان می داد . ایوب به همسرش نگاه کرد . در حال پس افتادن بود . امکان نداشت آن کودکی که زن پنجه هایش را دور تن کوچکش محکم کرده بود ، از آن او باشد . دست شیدا را گرفت و فشرد . با همه ی اینها نمی دانست چرا حس می کرد چیزی در این میان درست نیست!

زن سری برای میثاق تکان داد و پیش آمد ، دست هایش را زیر بغل کودکی که دیگر نمی گریست و فقط سکسکه می کرد ، محکم نمود و صورت سرخ و کوچکش را برابر ایوب گرفت:
-این پسره خودته جناب! هفت ماه تو شکم من بوده . . حالا نمیتونی از زیرش در بری . . . من کوتاه نمیام . اسمش باید بیاد تو شناسنامه ات و خودت گندی رو که زدی جمع کنی . تا الان من نگهش داشتم ، از این به بعد با خودته ! البته . . . منم باهاشم!
سپس نگاهی سرتاسر تحقیر و تمسخر به سرتاپای شیدایی انداخت که مدام و مدام به ایوب نزدیک تر می شد .

تن شیدا لرزید . نگاه زن حس تملک داشت!

میثاق که تعلق سولماز را دید دوباره او را با لحن بدی مخاطب قرار داد:

-بیا برو دیگه . . حالا که آدرسشو بلدی . در نمیره از دستت . فعلا برو ! سولماز!
زن نگاه خیره اش را گرفت ؛ به سان طوفانی آمد و چون نسیمی رفت .

خانه اسیر سکوت شد و ذهن ایوب چون کتابخانه ای بود که کتاب هایش را کسی به دنبال نشانی از واقعه ای ، از قفسه بیرون ریخته است . و ایوب خودش را چون همان شخص می دید که در میانه ی کتب در هم و بر هم ، در حالی که آفتاب از پنجره ی بزرگ آن به درونش می تابید ؛ ایستاده است .

کف دستش را محکم روی صورتش تیغه اش کشید ، زبان روی لب سائید و با صدای گرفته ای از میثاق پرسید:

-این چی میگه میثاق ؟ بچه ی کیو میخواد بنده به من ؟

میثاق روی میل نشست و دست پشت گردن کشید:

-اون به کاری که میکنه اطمینان داره ایوب . اینکه در به در دنبال بود ، اینکه بچه رو بغل گرفته و اومده اینجا یعنی به کاری که میکنه اطمینان داره . بعد از آخرین مهمونی ای که اومدی ، یه ماه بعد دیدم اومده سراغ من . پی تو رو می گرفت . شستم خبردار شد . سر دووندمش . برای همین بود که بهت میگفتم با کسی صمیمی نشو و حتی اگه میخوای پارتنر بگیری ، یه هویت جعلی واسه خودت درست کن . من از یه چیز دیگه میترسیدم ، اینکه نام و نشونت مشخص شه و خبر برسه به بابات و اون سرم خراب شه .

میدونستم که نگاهش پی توئه ایوب . . . ولی سولماز از تو هیچی نمیدونست . جز اینکه تو چند تا مهمونی تو رو دیده بود و میدونست از دوستای منی . از تو خوشش اومده بود . نقشه داشت برای اینکه تورت کنه . و یه اسم ازت میدونست . . . ایوب ! وزنی که مدام زیر گوشش اونو صدا می زدی . . پرستو ! مدام پیگیرم می شد . ازت یه آدرس می خواست . بهش نشونه ی غلط میدادم . میگفتم نیست . نمیدونم کجاست . به تماسم جواب نمیده . هی بهش میگفتم بچه رو بنداز . پیداش نمیکنی . منم نمیشناسمش ! و از این چرت و پرتا . تو این بین منم پای کارام رو خوردم و مجبور شدم یه مدت از ایران برم که شاید بتونم . . . بتونم گندامو جبران کنم . خدا رو شکر حاملگی اش سخت بود و زودی زمین گیر شد ، بعدش هم که هفت ماهه زائید . وگرنه زودتر از اینا بدبخت بودی !

ایوب به زحمت آب از میان گلو عبور داد . جرات نداشت سرپرچرخاند و به شیدا نگاه کند .

سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد:

-امکان نداره میثاق ! من کاری نکردم . داره دروغ میگه!

میثاق تلخندی زد و نگاهش کرد:

-این زن رو باید یادت بیاد ایوب . . . چون اولین و آخرین زنی بود که تو مهمونی های من باهش گند بالا آوردی ! ایوب ، اون بچه به بغل اومده اینجا و از تک تک رفتار و حرکاتش و پیگیری هاش مشخص بود که به خودش مطمئنه . تو چی ؟ تو از خودت مطمئنی ؟

ایوب یکه خورد . . گویی در گردابی افتاد و به گذشته باز گشت ! ذهنش به شدت در حال کنکاش بود . . . مرد داغانی را به یاد آورد که پناهنده ی خانه ی دوستش شده بود !

- "با یکی بودم ! با یه دختر!

-گند که نزدی . پس فردا نیاد بگه رفیقتون شکم رو بالا آورده "

تلویی خورد و عقب رفت . . شانه اش به دیوار چسبید و روی زمین لغزید . این همان چیزی بود ، که درست نبود!

ضمیر ناخودآگاه ایوب ، در خاطر داشت که چطور از آن زن ، لذت بودن با پرستو را طلب می کرد . .

حال بد و روحیه ی در هم ریخته ی او را هم پس از آن لحظات شرم آور به یاد داشت!

شیدا که واکنشش را دید ، ضعف کرد و روی میل نشست .
 حتما چیزی بود که ایوب چنین در هم شکست . بغض کرد . . دست جلوی دهان گرفت .
 زبانش کاملا از کار افتاده بود و صدایش در نمی آمد .
 میثاق سری به تاسف تکان داد:
 -آره ایوب . . . یادت اومد . نه ؟؟ این زن همونه . . . تقصیر من بود . منه احمق ! تو هم مثله من گرفتار
 گذشته ات شدی . . .
 ایوب با چشمانی خون بار نگاهش کرد . امکان نداشت آن زن را حامله کرده باشد !
 -چی . . . چی بهش گفتمی که رفت ؟
 میثاق هوفی کشید ، برخاست و دست در جیب برد:
 -راضی اش کردم فعلا بره . . . دیگه از دستش نمیتونی فرار کنی . آوار شده سر زندگیت . . . منم . . . منم
 میرم . . بعدا حرف میزنیم . زمان مناسبی نیست .
 کارتی از جیب درآورد و روی میز گذاشت:
 -الان شرایطش نیست صحبت کنیم . اگه میخوای نره سراغ بابا و پدرزنت و آبروریزی نکنه ، بهتره بیای و با
 هم حرف بزنیم تا یه جوری از شرش خلاص شیم .
 نگاهش را بر چهره های درمانده ی آنها چرخاند .
 سرش را با دنیایی از افسوس ، جنباند و به سمت در رفت که ایوب به پا خاست .
 می دانست که آن کودک ، حاصل خطای او نیست !
 به زحمت توانست کلمات را پشت هم ردیف کند:
 -اما . . اما مگه به همین راحتی میثاق ؟ آزمایش دی ان ای و هزار کوفت و زهرمار هست . من قبول
 نمیکنم . امکان نداره اون بچه ی من باشه !
 میثاق دست روی دستگیره ی در گذاشت و به سوی او چرخید:
 -ایوب . . . تو نگاهش رو دیدی ، بچه ی توی بغلش رو دیدی ، داد و بیدادش رو دیدی . . اون میدونه داره
 چی کار میکنه !
 و قبل از رفتن ، چشم هایش تصویر شیدا را برای ذهنش مخایره کردند .
 چه قدر این تصاویر برایش آشنا بودند !
 تلخندی زد . . . او بی گناه ترین شخص این ماجرا بود !
 در را بست و با دنیایی تلخکامی ، رفت . .
 او و ایوب به سرنوشتی مشترک گرفتار آمده بودند ، با گناهای متفاوت و آنها که همراهشان می سوختند ،
 بی گناه ترین قصه های آنان !
 دقایقی طولانی سکوت میان آنان حکمفرما بود .
 تا اینکه شیدا دیگر طاقت نیاورد ، در سرش انگار آتش روشن کرده بودند .
 برخاست . .

زانوهایش می لرزیدند . .
 روبروی ایوب ایستاد.
 صدایش انگار از حنجره ی او نبود: .
 -بگو بگو دروغ میگه . . .
 کلامش سوالی نبود ، داشت به ایوب امر می کرد!
 ایوب هم به چشم های پر اشک او خیره شد . او هیچ چیز نمی دانست!
 چانه ی شیدا لرزید . . .
 مشت کوچکش را روی سینه ی ایوب کوبید و همانجا نگه داشت:
 -بگو دروغ میگه ! تو . . . تو با اون زن نبودی . . . نه ؟؟؟
 نمی دانست!
 لب هایش را آرام تکان داد:
 -نمیدونم . . .
 شیدا باور نمی کرد همه چیز به این سرعت تغییر کند .
 تا چند ساعت پیش همه چیز برایش براق و شاد بود .
 انگار خورشیدِ خوشبختی با تمام توان روی همه چیز می تابید .
 هر چه که یادش می آمد ، از چهره ها و وقایع در هاله از روشنایی بود . .
 اما حالا ، تا چشم کار می کرد سیاهی بود . انگار شیطان بر دنیا مسلط شده بود .
 صدایش بالا رفت:
 -دروغه ایوب ! اون بچه ی حروم ماله تو نیست . . نه ؟ مال تو نیست . . تو . . . تو اصلا با مامانش نبودى که
 بخوای باباش باشی . . . هان ؟
 گلوی ایوب متورم شده بود . گوشه ی چشمانش می سوخت .
 دست دور کمر شیدا انداخت و او را به سینه اش چسباند .
 شیدا مشت هایش را یک به یک بر سر و تن او می کوبید . ایوب سر روی سرش گذاشت:
 -آروم . . آروم شیدا . . . هیچی معلوم نیست . . . شیدا جان . . عزیزم . . هیش!
 شیدا حس می کرد در حال ترکیدن است!
 انگار بادکنکی بود که بیش از حد ظرفیتش او را باد کرده بودند . .
 حس می کرد از ته دلش نعره ای دارد که باید آن را سر دهد و تمام دنیا را از دردش آگاه کند .
 از نگاه زن ، می خواند که چه در سر دارد . . .
 چشمانش فریاد می زدند که به اصالتِ فرزندش و ربط داشتنش به ایوب اعتمادِ کامل دارد . .
 می خواست فریاد بزند . . خودش را خالی کند . حس می کرد دل و روحش در حال بالا آمدن از راه نای و
 گلویش هستند . داشت خفه می شد!
 دهان گشود و ته صدایی از حنجره اش خارج شد که ایوب صورتش را روی قلبش فشرد . می دانست شیدا

شوکه شده است . در اوج خوشی به قعر دره پرت شده بود ! حتی اگر دروغ باشد هم ، این همه تنیش را تنِ نحیفِ دخترکش دیگر نمی توانست تحمل کند . اینکه هر روز کسی بیاید و ادعا کند که در بخشی از زندگی او سهیم است !

شیدا خفه شد . . فکش قفل شد و از شدتِ استرس و هیجان و وحشت ، گوشتِ قفسه ی سینه ی ایوب لای دندان او ماند . .

درد داشت !

در حال زایمان کردن بود ، انگار تمام حرف ها و نگاه های زن را داشت وضع حمل می کرد و از روحش خارج می نمود .

و باید ایوب را در دردش شریک می کرد . .

ایوب ناله ای زد و لب روی موهای شیدا فشرد . .

شیدایش حق داشت . .

بیشتر از اینها حق داشت !

باید دندان در جگر ایوب فرو می کرد ، نه خودش !

پس گونه به گونه ی او چسباند و با صدای پر درد گرفت :

-جان دلم . . . آروم میشی ؟ تموم گوشتِ تنم رو با دندونات بکن . . جانم . . آروم باش فقط تو . .

اما بغض شیدا ترکید و زانوهایش سست شدند . .

لب روی جای دندان هایش گذاشت که حتی روی لباس هم مشخص بودند . . .

هق زد :

-ایوب . . . دروغ میگه . . . اون زن دروغ میگه . . الهی بمیرم . . . دردت اومد ؟ دردت اومد ؟ ایوب . . .

مرد دست دور تن او پیچید و هر دو روی زمین نشستند . .

او را میان آغوشش پنهان کرد و بدنش را گهواره وار تکان داد .

می دانست همه چیز درست می شود ، حال شیدا را هم درک می کرد .

ترسیده بود . .

از اینکه ایوب را از دست دهد یا او را با کسی شریک شود ، دچار وحشت شده بود .

گونه روی پیشانی او کشید و نجوا کرد :

-جان دلم . . . جان دلم جان دلم . . .

حالا به حرف پدرش رسیده بود .

پرستو برای زندگی او هیچ نداشت جز بدبختی .

حتی خاطره ی او ، ایوب را به فساد و تخت زنی کشانده بود که حال ادعا می کرد مادر فرزند اوست . .

حتی صحبت در این باره هم ، آبروی خانوادگی آنها را به خطر می انداخت . . .

لب گزید . .

همه چیز درست می شد!

باید درست می شد!

۱۳۶

تمام طول شب گذشته را شیدا روی سینه ی او هق زده بود و او هم خیره به دیوار روبرو آنقدر آن روز و ساعت را تکرار کرده بود که تمام محتویات معده اش را در گلویش حس می کرد . گاهی می شنید که شیدا زیر لب چیزی را زمزمه می کند ولی به چهره ی او نگاه نمی کرد . حالا دیگر می دانست که ایوب غیر از او و پری ، زن دیگری را نیز تجربه کرده است . به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت . اندکی از هشت صبح می گذشت و دخترکش آرام خوابیده بود . . . بالاخره!

روی پلک های ورم کرده اش را بوسه ای زد .

آرام او را روی مبل خواباند و برخاست . . .

تلو تلو می خورد .

به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت و به شعله های آبی رنگ زیر آن خیره شد . . .

حتی یک درصد هم نمی توانست احتمال بدهد که او پدرِ کودکِ آن زن است اما . . .

اگر . . .

اگر بود ؟

سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد .

هیچ اگری وجود نداشت!

شیرِ آب را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت .

زمان کمی تا مراسم عروسی شان باقی مانده بود و نمی گذاشت هیچ چیزی آن را خراب کند . . .

میثاق لیوان آب را برابرش گذاشت و آرام پرسید:

-واکنش خانمت . . . چطور بود ؟

ایوب پوزخندی زد و جرعه ای نوشید:

-کاش کتکم می زد!

نگاه به نگاه او داد و آه کشید:

-ساکته ساکت ! گریه و زاری کرد ولی . . . گله و شکایت نه . نمیدونم چطور باید براش توضیح بدم .

میثاق دست به سینه شد:

-اما اون مربوط به قبل از زمان آشنا شدن با اون . مگه نه ؟

ایوب دست به پیشانی سائید و خسته گفت:

-اما اثراتش به زمان زندگیم با اون کشیده ! میثاق . . تو از کی اینو میشناسی ؟ چرا آنقدر مطمئن درباره

اش حرف میزنی ؟ اصلا . . . اصلا چرا سعی نکردی زودتر به جوری بهم بفهمونی !

میثاق اخم کرد و در چشمانش خیره شد :

- تو مگه راهی گذاشتی ؟ هزار بار برات پیغام و پسخام فرستادم . موضوع به طوری بود که نمیتونستم پیامکی بگم . مثلاً چی مینوشتی ؟ ایوب بیا که یکی مدعی شده ازت بچه داره ؟ از طرفی . . . میدونستم برام بپا گذاشته که بفهمه من میام سمتت یا نه . این سماجتش از همون اول برام عجیب بود . هم خیلی دنبال این بود که نشونه ای ازت پیدا کنه و هم . . . هم اینکه زیاد پیگیر نبود . نمیدونم چطور بگم . . . یعنی . . . یعنی هم میخواست بیاد سراغت و هم هی عقب مینداختش . برای چی مطمئنم ؟ برای اینکه اون مطمئنه . ایوب اون زن ، اگر فقط قصدش کلاهبرداری بود به راه دیگه ای پیدا میکرد ! مگه احمق بیاد بهت بگه این بچه از توئه ؟ واسه چی ؟ اون که میدونه الان هزارتا راه هست که بشه رابطه ی پدر و فرزندی رو مشخص کرد . پس میدونه داره چی کار میکنه . من . . . من همه اش سرکارش میذاشتم تا خسته شه ، تا بچه رو بندازه . . . ولی خسته نمیشد . ایوب . . . یه چیزی امروز بهت میگم ، تا روز آخر یادت باشه . اون نیومده ازت پول بگیره تا آبروت رو ببره ، اومده بچسبه به زندگیت ! میفهمی ؟ ندیدی چطور داد و بیداد میکرد و شاخ و شونه می کشید ؟ اون میدونه داری چی کار میکنه ، و باید بگم ایوب ، منم مثله اون تقریباً مطمئنم اون بچه پسر توئه . وقتی گذاشته به دنیا بیاد و اومده سراغت ، یعنی میخواد سرت خراب شه ! ایوب موهای سرش را به چنگ کشید و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت . انگار تمام طناب های دنیا را به هم متصل کرده و دور او پیچیده بودند . بزرگترین گره عمرش بود !

به میثاق خیره شد :

- تو چرا انقدر برای من بالا و پائین میزنی ؟

میثاق برخاست و آهسته سوی پنجره ی کوچک اما نورگیر اتاقش رفت . پشت به ایوب گفت :

- برای اینکه من باعثش بودم که توی این دردسر بیفتی . میخواستم پیدات کنم و بهت بگم زودتر بیای و قبل از اینکه مساله بزرگتر بشه به جوری از شرش خلاص شی . اگه زودتر میومدی ، شاید میشد راضی اش کرد بچه رو سقط کنه . . . ولی تو . . . هر راهی رو به من بستی ! تو هم مثله من گرفتار شدی . . . گرفتار گذشته ات !

نیم رخس سوی او چرخید و لبخند تلخی روی لب داشت :

- من فکر میکردم عمراً دل به دل کسی بدم . فکر میکردم هیچ وقت کاری که میکنم ، مانع رسیدنم به چیزایی که میخوام نمیشه . . . ولی ایوب . . . مردم رو مست کردن و از عقل انداختن ، یه روزی هم باعث میشه زندگی از کله بیفته و بتازونه ، انقدر بتازونه تا تو رو زمین بکوبونه ! ایوب پوزخند زد و به دیوار سمت چپش که تابلویی از دشتی پائیزی بود خیره شد . سرش را تکان داد :

- خوبه . . . فیلسوف شدی !

میثاق دوباره روبروی او نشست و از پاکت روی میز ، سیگاری برای خودش آتش زد :

- زندگی پدر منو درآورده . . . فیلسوف شدن که چیزی نیست در برابرش !

ایوب به دودی چشم دوخت که از میان لبانش با مهارت بیرون داد :

- کلا خیلی تغییر کردی .. حرف زدنت .. لباست .. قیافه ات .. رفتار ..
میثاق تلخ خندید و عمیق از سیگار کام گرفت:
-قشنگ صافکاری شدم ... نه ؟؟
ایوب به سختی لبخندی زد . انگار گونه هایش هیچ انعطافی را نمی پذیرفتند!
کف دست روی زانوهایش کوبید:
-حالا من چی کار کنم ؟ از من چی میخواد ؟
میثاق سیگارش را خاموش کرد و نگاهی خیره به ایوب انداخت .
گوشه ی لبش را جوید و آرام گفت:
-اینطور که من دیدم ، این زن حالا حالاها دست از سر تو و زندگی بر نمیداره . تمام اون مدتی که دنبال تو می گشت ، انگار هی شل کن ، سفت کن می کرد ... انگار ... انگار داشت طول می داد که هم جای بچه ثابت شه و هم دست پر جلو بیاد ! اون میخواست با خود بچه بیاد پیشت تا نتونی پشش بزنی و انکارش کنی .
چشمان ایوب پر از ترس شدند .
یاد برق نگاه های او که می افتاد ، تنش می لرزید .
می دانست چیزی در سر دارد. . .
میثاق برخاست و از روی میز کاتالوگی برداشت و ورق زد:
-در هر حال ... اولین کار اینه که آزمایش دی ان ای بگیرید ... تنها چیزیه که میتونی دستت رو بهش بند کنی .
ایوب برخاست .
دست در جیب برد تا میثاق لرزش آنها را نبیند:
-تو ... تو بهش خبر میدی ؟
او ، همانطور که نگاهش می کرد برایش سر تکان داد .
ایوب لبخندی زد . خسته و درمانده ...
نگاهی دوباره به اتاق انداخت:
-کارت رو عوض کردی!
میثاق خندید و پشت میز نشست . لب هایش یکوری شدند:
-نه برادر من ... من شدم بدبخت و مفلس عالم .. بابام که چشم دیدنم رو نداشت ، وقتی بدبختیم رو دید ، به عموم سفارش کرد یه کاری تو دفتر و دستکش بهم بده . منم اینجا همه کاره و هیچ کاره ام . حقوقم هم اندازه ی کارگراهاست .. البته ..
صدایش به پائین ترین حد ممکن رسید و زمزمه کرد:
-از سرمم زیاده!

چشمانشان برای لحظاتی به هم گره خوردند تا اینکه ایوب دستی به نشانه ی خداحافظی بالا گرفت .

باید می رفت و سعی می کرد شیدا را آرام کند . . صبح برایش یادداشتی گذاشته و بدون بیدار کردنش خانه را ترک کرده بود.

او که دچار تشویش و نگرانی می شد ، انگار پایه های زندگی اش می لرزیدند!

۱۳۷

پاهایش یاری اش نمی کردند تا پیش برود . ایستاد و به در خانه خیره شد .

نمی دانست چگونه با شیدا روبرو شود . چه باید می گفت ؟

دست روی دستگیره ی در گذاشت و آن را میان پنجه هایش فشرد . پلک هایش را به هم چسباند .

حس می کرد درون معده اش سرب داغ ریخته اند . دست روی آن گذاشت . .

به در خیره شد . تا کی می توانست همانجا بماند ؟

کلید را در قفل چرخاند و در را آهسته گشود . . .

شیدا ، همانجایی که او را خوابانده بود ، نشسته و انتظارش را می کشید .

پیش پایش زانو زد . چشم هایش سرخ و پر آب و ورم کرده بودند .

شیدا آرام و با صدایی گرفته ، گفت :

- رفته بودی پیش اون ؟

فقط نگاهش کرد . . .

این بار بلندتر گفت :

- آره ؟ رفته بودی پیش مامان بچه ات ؟

ایوب لب روی هم فشرد و دست پیش برد تا بازوی او را بگیرد که شیدا ، هیستریک بازویش را عقب کشید

و جیغ زد :

- به من دست نزن . . . دست نزن !

لحظه ای مات ماند . دست هایش می لرزیدند ، پلک هایش عصبی می پریدند و حالا به این درک رسیده بود

که اول باید شیدا را آرام می کرد و خانه را ترک . دخترک در این چند ساعت ، روح و روان خودش را خورده

بود .

شیدا دست جلوی صورت گرفت و هق هق کنان گفت :

- تو بهم نگفتی . . اینو نگفتی . . . تو بهم نگفتی !

دوباره قصد کرد که او را به حریم آغوشش بکشد که واکنشی مشابه نشان داد . دست از جلوی صورت

برداشت و تند گفت :

- دست زدی ، نزدیک ! دست نزن . . دست نزن به من !

ایوب زبانش را میان دندان هایش نگه داشت و به صورت او خیره شد .

نفس عمیقی گرفت :

- شیدا جان ... باور کن دروغ میگه . اون .. اون بچه از من نیست !
شیدا نفس نفس زنان ، به یقه ی او چنگ انداخت :

- بچه از تو نیست ... فقط بچه از تو نیست ؟ پس ... پس حرفاش رو تأیید میکنی ؟ اینکه .. اینکه باهاش
... وای ایوب !

بغضش شکست و به صورت خودش چنگ انداخت :

- پس میشه که بچه از تو باشه .. بدبخت شدم ... وای !

شیدا کاملاً به هم ریخته بود . آنقدر ناگهانی و بی اطلاع آن زن بر زندگی شان هوار شده بود که او ، نمی
توانست حضورش را هضم کند .

ایوب این بار بدون توجه به مقاومت او ، شیدا را به آغوش کشید و دست هایش را دور او محکم کرد :

- هر چیزی که بشه ، جایگاه تو توی زندگیم تغییر نمیکنه . تو چرا میترسی ؟ بی آبرویی و فلاکتش برای
منه ... شده بمیرم هم ، نمیذارم خاری به پات بره . چرا اینطوری میکنی تو ؟

شیدا به صورت ایوب نگاه کرد .

مرد سی و سه - چهار ساله اش ...

می ترسید ! از نزدیک شدن آن زن ، از قاطعیت حرف هایش !

خودش هم می دانست اگر بر فرض محال گفته های او حقیقت داشته باشد ، دیگر ایوب را نخواهد داشت !

ایوب با نوک انگشت اشاره اش ، اشک از گونه ی شیدا زدود و پچ زد :

- آنقدر بهم بدبین نباش .. یه جوری نگاهم نکن که دلم بخواد بمیرم . آخه تو که تو زندگیم نبودی .. من .
من یه آشغال عوضی بودم .. تو که دیدی اون ایوب چه حیوونی بود .. مست بودم .. خر بودم .. فک ..
فک کردم پرستوئه . من ... پرستو بدبختم کرد .. هر جا ضربه خوردم .. زمین خوردم ... اسم پرستو
وسط بود ..

لب های شیدا لرزیدند :

- من نبودم ، ولی نباید فکر میکردی یه روزی یه زن میاد تو زندگیت ؟؟ چطور انتظار داری من هیشکی تو
زندگیم نباشه ، حتی قانونی و شرعی اونوقت تو ... تو با اون زن .. با اون ...

نمی توانست بگوید !

زبانش نمی چرخید !

مثل دختر بچه ی پنج ساله ی مظلومی شده بود ، که میان بازار شامی گم شده و به دنبال مادرش می گردد
!

ایوب لب گزید . انگار شکمش کتری بود و درون آن ، آب در حال جوش آمدن .

هوفی کرد و سر شیدا را به سینه گرفت :

- تو از هیچی نترس . اینطوری نلرز ...

شیدا اما سرش را عقب کشید . بغض کرده ، چانه اش می لرزید ..

برخاست و عقب عقب رفت ..

سرتکان داد .

با صدایی که به زحمت از حنجره اش خارج می شد ، گفت :

- فعلا نزدیکم نشو .. فعلا نیا پیشم ... ولی .. ولی از خونه نرو .. همینجا بمون .. ولی پیش من نیا .. خب؟؟ نیا !

به سمت اتاق دوید و در را محکم به هم کوبید .

ایوب سر روی مبل گذاشت و پارچه ی آن را به دندان کشید تا نعره اش از درد به هوا نرود . همانجا میماند . کنار شیدا ...

می دانست دل دخترکش بالاخره به رحم می آید و آرام می گیرد . فقط باید کمی صبر می کرد !

۱۳۸

صبحی دیگر طلوع کرده و خورشید سپیده زده بود .

آسمان اندک اندک روشن می شد و پرندگان آواز می خواندند ..

اما مردی روی زمین نشسته و تمام طول روز گذشته را به دیوار خیره بود . نایی برایش نمانده بود ..

پلک هایش مدام روی هم می افتادند . ضعف کرده بود!

حس ترش کردن و سوزش شدیدی داشت اما حتی قوایی در تنش نبود که برخیزد و قرص هایش را راهی معده ی زخمی اش کند .

هیچ صدایی از شیدا به گوشش نمی رسید . می ترسید در اتاق را بکوبد و نگاه او را زخمی و دلگیر ببیند . همانجا نشسته و انتظار می کشید تا شاید دل شیدا به رحم بیاید .

تلفن همراهش زنگ خورد ..

با دیدن شماره ی خانه ی پدری شیدا ، حالش بدتر شد . زبان روی لب کشید .

نمی توانست پاسخ ندهد ، بی شک نگران می شدند . صفحه را لمس کرد و به آرامی جواب داد:

-جانم ؟

مادر شیدا بود:

-ایوب ؟ مادر ؟ کجایی شما ؟ یه خبر نباید به من بدین ؟ کل دیروز خودم رو به زحمت نگه داشتم زنگ نزنم .. نگران میشم خب .

دست روی پیشانی فشرد تا بتواند درد را تحمل کند و ذهنش را متمرکز و درست جواب او را بدهد :

-مادر جون .. من .. من .. من یه کم .. هوووف .. یه کم ناخوش بودم .. شیدا نتونست بیاد خونه .. شرمنده .. الانم خوابه .

میتوانست ترس را در صدای زن بخواند ، اگر می فهمید دامادش قبل از ازدواج با دخترش چه زندگی ای داشته ، باز هم چنین نگرانش می شد ؟:

-الهی بمیرم .. خوبی الان مادر ؟ دکتر رفتی ؟
 کمی جا به جا شد و درد بیشتری در تنش پیچید:
 -خوبم مادر .. خوبم .. چیزی نیست . نگران نباشین .
 زن باز هم اظهار محبت و به دنبال آن سفارش های بیشماری کرد و سپس توصیه نمود به محض بیدار شدن
 شیدا ، به او اطلاع دهد که با او تماسی بگیرد .
 ایوب لب گزید . شاید حال دخترک خوب نباشد!
 سرش را چنگ زد و به فرش زیر پایش خیره شد . بهتر نبود حداقل پنهانی از سوراخ کلید به داخل اتاق
 نگاهی می انداخت ؟؟
 برخاست و با کمری خم شده و دست به دیوار به طرف اتاق رفت . . .
 لحظه ای ایستاد و نفسی گرفت . آرام آرام کمرش را صاف کرد و سعی کرد نسبت به درد کشنده ی معده
 اش بی توجه باشد .
 انگشتان دستانش را چندین بار باز و بسته کرد . استرس داشت . . .
 آرام و به آهستگی در را گشود به امید اینکه شیدا خواب باشد اما . . .
 با چشمانی باز و خیره ، به در می نگریست .
 ایوب یکه خورده ، لحظاتی به او خیره شد . این چهره نشان می داد تمام طول شب را بیداری کشیده است .
 زبان روی لب کشید:
 -امم ... اممم .. شیدا .. ما ... مامانت زنگ زد .. گفتم ... گفتم حال من بد بوده ...
 با صدای رگه داری گفت:
 -شنیدم!
 ایوب اندکی تعلل کرد . مردد بود بین رفتن و ماندن . . .
 بالاخره بعد از دقایق طولانی ای که نگاه شیدا بر شانه اش سنگینی می کرد ، ترجیح داد کنارش بنشیند.
 لبه ی تخت نشست و به صورت خسته ی دخترکش خیره ماند .
 نتوانست جلوی دستش را بگیرد که آرام گونه ی شیدا را لمس کرد . . .
 شیدا به خود لرزید و سرش را عقب کشید .
 ایوب درمانده صدایش زد:
 -خانمم ؟ شیدا ؟
 نگاه لرزانش را به او دوخت:
 -یه کم ... یه چند روز .. یه مدت لمسم نکن ... خب ؟؟ دست خودم نیست وقتی تموم استخونام تیر
 میکشن!
 درد کلامش ، به جان ایوب ریخت و کمر مرد را خم کرد . . .
 مشت روی شکم فشرد و عصبی غرید:
 -خدا منو لعنت کنه .. بمیرم یه جماعتی از دستم راحت شن .. آه!

حس کرد سرانگشتان لطیفی روی بازویش نشستند ، چه قدر سرد و یخ!

چشمان شیدایش بارانی بود:

-بمیرم واسه چشمت شیدا . . . من چی کار کردم باهات ؟؟

قطره ای آرام از گوشه ی چشم شیدا ، روی گونه اش لغزید و راه چانه اش را در پیش گرفت .

مایعی به سمت گلویش هجوم می آورد و او مدام آن را پس می زد . . .

شیدا بیشتر بازویش را چنگ زد:

-ایوب ؟ خوبی ؟

یادش رفته بود که همین چند ثانیه ی پیش از او درخواستِ این را داشت که لمسش نکند و حالا . . .

چشم هایش پر از تشویش بودند:

-چرا چشات اینطوری شده . . . ایوب ؟؟ خدا منو مرگ بده . . ایوب ؟ چته ؟

ایوب نتوانست جواب او را بدهد ، عق زد و پیشانی به زمین چسباند . داشت خودش را بالا می آورد!

دو دستی ، دستِ آزاد از سرم او را چسبیده بود و بسیار سعی می کرد که اشک نریزد!

هر چه قدر که از او عصبانی بود ، نمی توانست درد کشیدنش را ببیند .

مرد بیچاره آنقدر عق زد که بیحال روی زمین درازکش شد و او کاری نتوانست بکند جز اینکه احد را به

یاری بطلبد .

ایوب بی حال و رنگ پریده نگاهش کرد:

-برو خونه شیدا . . . من چیزیم نیست . . .

اما او سرش را تند تند تکان داد:

-نه !

پلک هایش روی هم افتادند:

-خوبم عزیزم . . به این زودیا قصد مردن ندارم!

لب های شیدا لرزیدند و آنقدر بغض کرد که نتوانست بگوید خدا نکند!

فقط آب دهانش را فرو داد و آرام پشتِ دستِ او را نوازش کرد .

چه می کرد که دلش ، گیر نگاهِ تیره و لب های خندان او بود . . .

باران نم نمک می بارید .

آسمان سر سازش نداشت . . .

آرام در جاده می راند و فکر و حواسش پی خبری از میثاق بود .

روی فرمان ضرب گرفته بود و سعی می کرد حواسش را به آهنگِ ناموزونِ آن دهد!

اما نمی شد . . .

خودش را در آستانه ی مردنی دوباره می دید .

هر بار که کمی حس خوشبختی می کرد ، آسمان بر فرق سرش فرو می آمد . . .
 ایستاد . اخم کرد . در گوشه ی جاده توده ای دیده بود اما حس می کرد تکان می خورد . . .
 دنده عقب گرفت و دوباره توقف نمود . سعی کرد از بین قطرات بارانی که روی شیشه می لغزیدند ، بتواند
 جسمی که حرکت داشت را ببیند اما . . . هیچ!
 به ناچار پیاده شد و با احتیاط پیش رفت . . .
 لبخند دردناکی روی لبش نشست .
 کنار آنها ، زانو خم کرد و یقه ی کت بهاره اش را بالاتر کشید . دو توله سگ کوچک . . .
 یکی زخمی و دیگری مدام اطراف او می پلکید . .
 ترسیده بودند ، سعی می کردند پنهان شوند . .
 آرام روی سر خیس جفت زخمی دست کشید .
 انگار با حس گرمای کف دست او ، آرام گرفت .
 دیگری که کمی رنگ روشن تری داشت ، پشت قلش پناه گرفته بود . .
 نمی توانست همان جا رهاپیشان کند و نسبت به آنها بی تفاوت باشد . .
 قل سیاه و زخمی را برداشت و دید که دیگری ، چطور گارد گرفت .
 خندید و دست دیگر را زیر شکم او قفل زد .
 در میان دستان او تقلا می کردند . . .
 در سمت شاگرد را به زحمت گشود و آنها را کنار هم ، زیر صندلی رها کرد . در یکدیگر پیچدند و ترسان به
 او خیره ماندند .

-خب؟؟

بهار آرام روی سگ زخمی را پوشاند و به شیطنت های جفت دیگر لبخندی زد . با توپ کوچکی مشغول بود :

-یک اینکه باید واکسن بزنن . دو اینکه واقعا قصد نگهداریشون رو داری ؟ اگه آره بهتره یه جایی براشون فراهم کنی .

ایوب آرام گوش سگ زیرپتو را لمس کرد:

-به نظرت اهلیه ؟

بهار شانه بالا انداخت:

-نمیدونم . . . ولی خب . . . میشه اینطور فکر کرد . چون زیادم از آدما نمیترسن . نمیدونم .

ایوب سری تکان داد و به شیدا نگاهی کرد که در گوشه ای دیگر سر خودش را با کاغذها گرم می کرد .
 دلش گرفت . .

بعد از آنکه از بیمارستان مرخص شد ، به بهانه ی مراقبت بیشتر ایوب را پابند خانه ی پدری اش کرد و
 خودش هم به خانه ی پدری اش رفت!

دلش می خواست این روزها ، بیشتر او را کنار خود داشته باشد .

آهی کشید و سری تکان داد:

-پس یه چند ساعت اینجا بمونه ، من برم ببینم چی کار میتونم بکنم که اینا رو جا به جا کنیم .

قبل از ترکِ آنجا باز نگاهی به شیدا انداخت ، زیر زیرکی او را می پائید ، لبخندی زد و برایش دست تکان

داد ؛ سپس به آرامی آنجا را ترک کرد.

دستی به گردنش کشید .

نمی دانست چه باید بکند . کسی را از وجودِ آن زن مطلع می ساخت ؟

مثلا صادق و بهنام . . آنها که می دانستند ایوب با او رابطه ای داشته است .

می توانست از آنها کمک بخواهد ؟

یکی از کارگرها را صدا زد و برای او توضیح داد که حتی موقتی هم ، لانه ای برای سگ ها بسازند . .

راه دفتر را در پیش گرفته بود که تلفن همراهش به صدا درآمد .

پدرش بود:

-جانم بابا ؟

پدرش پرخاشگر و عصبانی بود:

-کجایی ایوب ؟ کجایی ؟

ایستاد:

-مزرعه . . چیزی شده ؟

مرد داد کشید:

-هر گوری هستی بیا خونه . . فقط بیا!

مات ماند:

-بابا ؟ چی شده خب !؟!

لرزش صدای پدرش را حس می کرد:

-بیا خونه . همین!

و تماس را قطع کرد .

هاج و واج به گوشی تلفن همراهش خیره ماند . چه شده بود ؟؟

۱۳۹

کفش هایش را کنده و نکنده ، با یک قدم بزرگ روی پله دوید و بالا رفت:

-بابا ؟ باب . . .

مرد روی مبل نشسته و انتظارش را می کشید .

چهره اش نشان از جهنمی بود که در آن دست و پا می زد .

چشم هایش از نوک پا تا موهای سر پسرش را از نظر گذراندند . نمی دانست به چه چنگ بیندازد تا تمام

این سالها خوابی باشد و او فردی دائما بدخواب!
سرش را آرام تکان داد:
-دیگه چی هست که من نمیدونم پسر؟!
ایوب گیج و گنگ گامی پیش رفت ، دست راستش را کنار تنش بالا آورد به نشانه ی ندانستن:
-چی میگی بابا؟ چی شده؟ مامان کجاس؟ آزی مدرسه اس؟ خوبه؟
مرد برخاست . روبروی پسرش ایستاد . به چشم های براق و درشتش خیره شد . روزی که او را در آغوشش قرار دادند ، حتی فکرش را هم می کرد که زندگی اش دستخوش تندبادهای بیشماری شود؟!
انگشت اشاره اش را به سینه ی خود کوبید:
-من کی ، کجا ، چه وقت بهت گفتم حروم خدا رو حلال کنی؟ من کی بهت یاد دادم حتی وقتی زندگی با چرخاش از روت رد شد میتونی همه چی رو وارونه کنی؟؟
ایوب زبان روی لب کشید . نمیفهمید! به آرامی گفت:
-بابا . . . من . . . من نمیفهمم!!
انگار فیتیله ی مرد را کشیده بودند که فریاد زد:
-تو نمیفهمی؟؟ تو؟؟ اون زن چی میگه؟ اینم نمیفهمی؟ اون بچه ی توی بغلش چی؟ هان؟
ایوب شوکه شده ، بر چهره ی پدرش مات ماند .
صدای نفس های پدرش پر از خس خس بود . لب هایش بی صدا تکان خوردند:
-با . . . با!
اما صدای پدرش بر خلاف او اوج می گرفت:
-با توام! اینو قرار بود کی بهم بگی؟ ببین اون لعنتی با زندگیت چی کار کرد! ببین! حالا بازم اول زندگیت باید یه بدبختی سرت آوار شه! اون زن چی کاره اس که میاد جلوی راهمو میگیره و میگه این نوه اته تو بغل من!
ایوب یکه خورد و گامی پس رفت . به زحمت توانست زبان بچرخاند:
-اون . . . اون چطوری . . . چطوری تو رو پیدا کرد؟!
امیر احمد تنها مات شده به به پسرش نگریست . صدایش لرزید:
-پس . . . پس درسته؟
تمام امیدش این بود که حتی به قدر یک درصد هم ، اشتباه باشد و آن زن دروغگو اما . . .
نگاه ایوب آرام آرام و پر از ترس بالا آمد ، روی چهره ی رنگ پریده ی پدرش نشست:
-با . . . بابا! اون . . . اون دروغ میگه!
امیراحمد این بار پر از درد ، فریاد برآورد:
-چی دروغه؟ چی؟ اینکه اون بچه ی توئه؟ اینکه تو یه روز با اون زن وای ایوب!
ایوب دست هایش لرزانش را مشت کرد:
-اون بچه ی من نیست بابا!

دست امیر احمد بالا رفت برای نشستن بر صورت او که . . . نتوانست !

دلش به بازویش چنگ می زد ، نمی توانست گونه ی پسرش را به خشم نوازش کند ! به جای آن بر سر خودش کوبید :

-اگه زنت بفهمه . . . اگه پدر و مادرش بفهمن . . . اگه مردم بفهمن . . .

در مقابل نگاه پر هراس ایوب بار دیگر بر سرش کوفت :

-چی کار کنم ؟ من تو و زندگی تو رو چی کار کنم ؟!

ایوب دست پدرش را محکم گرفت ، چشمانش از اشک تار بودند . نالید :

-بابا . . تو رو خدا ! دروغ میگه . . بچه ی من نیست !

پنجه های امیر احمد بازوی پسرش را به چنگ کشید و تنش را تکان داد :

-اگه باشه ! اگه باشه ! اگه از نسبت تو و بچه اش مطمئن نبود ، میومد سر راه من ؟!

ایوب یقه ی پیراهن پدرش را مشت کرد :

-نیست . . مطمئنم نیست بابا !

شجاع دل درون امیر احمد ، سپر زمین گذاشته و شمشیر در قلاف نهاده بود . دیگر دست هایش توان مبارزه

نداشتند . در بدترین زمان ممکن ، زخم به قلبش نشانده بودند . حس می کرد به همین زودی زیر پایش

خالی می شود . اگر ایوبش بار دیگر زمین می خورد ، او چه می کرد ؟!

-خدا کنه نباشه ایوب . . . اگه بچه ی تو باشه ، چی کار میخوای بکنی ؟ چی جواب میدی ؟

لب های ایوب لرزیدند . باید به کسی پناه می برد و ترس هایش را با او شریک می شد .

سر روی شانه ی پدر گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد :

-می دونم اون به زندگی من ربطی نداره . . . میدونم نمیتونی خوشبختیه منو بگیره . میدونم بابا !

باید حرف میزدند . .

ایوب باید از پریشانی های شیدا می گفت و امیر احمد از زنی که به ناگاه میان خوشبختی شان ، سربرآورده

بود . . .

-حالا میخوای چی کار کنی ایوب ؟!

سر بالا آورد . از چشمانش خون می بارید .

می دانست باید چه بکند . . . آن زن هنوز روی دیگرش را ندیده بود .

-آزمایش میدیم بابا . و وقتی مشخص شد بچه ی من نیست ، پدرشو در میارم . کاری میکنم به غلط کردن

بیفته . بیچاره اش میکنم بابا . . .

مرد دست لرزانش را گرفت ، پسرکش با وجود خشم نگاهش چون بید می لرزید :

-و . . . و اگه باشه ایوب ؟!

ایوب آب دهانش را به سختی فرو داد . راه نفسش تنگ شده بود :

-حتی یه درصد .. یه درصد هم باشه ... من .. من ..

امیراحمد نگاه در نگاه پسرش گره زد:

-میدونی که اون الان پدر نداره ؟

ایوب دندان روی هم فشرد و تند گفت:

-بچه ی من پریناز بود که مرد .. اگر قرار باشه کسی مادر بچه ی من باشه ، اون شیداس!

و نفس لرزانش را بیرون فرستاد ..

انگار در مرداب فرو رفته بود و با دست و پا زدن ، بیشتر فرو می رفت .

۱۴۰

دستش را از روی زنگ برداشت و نگاهی به اطراف انداخت .

به این راحتی از او نمی گذشت .

از مکدر کردن خاطر پدرش نمی گذشت!

میثاق اندکی عقب تر ایستاده و او را نظاره می کرد .

آیفونی در کار نبود . یکی از محلات قدیمی پائین شهر .

از او با آن دک و پز زندگی کردن در این محل ، بعید بود .

صدای عصبی سولماز و به دنبال آن کشیده شدن دمپایی هایش روی زمین به گوش می رسید:

-کیهه ؟ سر آوردی ؟

پوزخند زد . نمی دانست قرار است سرش را ببرند .

در با شدت باز شد و چهره ی خشمگین سولماز در قاب آن پدیدار . اما با دیدن ایوب ، ترسید و گامی پس

رفت .

ایوب با نوک کفشش به در کوبید و آن را عقب زد .

میثاق آرام به دنبال او رفت . می دانست ایوب خشمگین و غیرقابل کنترل است . کم مانده بود با مشت و

لگد او را وادار کند تا آدرس سولماز را به او بدهد .

ایوب سر جنباند:

-بله که سر آوردم .. یه سر داغ و یه آدم کله خراب ...

با کف دست به در کوبید که محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد . سولماز عقب عقب رفت .

میثاق آخرین کسی بود که وارد حیاط شد و در را بست .

ایوب آستین های پیراهنش را بالا زد:

-فک کنم خوب منو نشناختی .. تو تحقیقات ، کسی بهت نگفت ایوب تاجبخش دیوونه اس ؟!

سولماز سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد:

-تو .. تو به چه .. به چه حقی میای تو خونه ی منو ...

ایوب به صورت نمایشی دست پشت گوشش گذاشت و سرش را کج کرد و اندکی به سمت او جلو کشید:

-چی ؟ نشنیدم ؟ حق ؟؟

سولماز لب رو هم می فشرد و از ترس نگاه پر از جنون مرد ، چیزی نمانده بود که سگته کند .
ایوب پوزخندی زد و پا روی زمین کوبید که سولماز جیغ خفیفی کشید و به داخل خانه دوید .
ایوب قصد کرد که به دنبالش برود ، که میثاق بازویش را گرفت :

-ایوب .. دیوونه بازی درنیار!

اما او بازویش را به شدت پس کشید و غرید :

-منو جلوی بابام به گند کشید ... فکر کردی ازش میگذرم ؟

با قدم های بلند به دنبالش رفت و صدایش را بالا برد :

-هوی .. زنیکه .. بیا اینجا بینم ...

با دیدن گهواره ی قدیمی و کهنه ای گوشه ی دیوار ، لحظه ای ایستاد . پسرک در آن دست و پایش را تکان می داد و بازی می کرد .

دندان روی هم فشرد ، سولماز با دست هایی لرزان در حال گرفتن شماره ای بود که به سمتش رفت و گوشی را از دستش کشید .

با دست راستش گلویش را گرفت و او را به دیوار کوبید :

-یه چیزی رو باید بدونی .. من بیشتر از خودم و زخم ، روی پدر و مادرم حساسم ..

او را لحظه ای رها کرد و دوباره به دیوار کوبید :

-تو به چه جراتی رفتی جلوی راه بابام رو گرفتی زنیکه ی هرزه ؟

سولماز با انگشتان سردش ، دست های ایوب را چنگ زد و به زحمت از میان گلوی بسته اش به حرف آمد :

-مَ... مَ... من خَ...

لبخند کجی زد و دست هایش را از دور گلوی او آزاد کرد ، سولماز از کمر تا شد و دست روی گلویش

گذاشت و به شدت سرفه کرد . میثاق عصبی به رفتارهای دیوانه وار او خیره بود .

گویی خودش را می دید . عصبی و بی هیچ تکیه گاهی برای دست انداختن به آن .. پرخاشگر و بی پشتوانه

صدایش را بالا برد :

-ایوب .. کشتیش مرتیکه ...

اما ایوب ، کمر خم کرد و هم تراز سولماز شد :

-فکر کردی من خَرَم ؟؟ هان ؟ بچه ی یکی دیگه رو بنددی به ریش من و منم بگم باشه ؟ خودم قبولش

میکنم ؟ بیای زندگیه منو به هم بریزی ، و منم کاریت نداشته باشم ؟ هان ؟

صورتش در هم شد و دوباره با دو دست گلوی او را گرفت و چند بار به دیوار کوبیدش . بچه انگار حس می

کرد چیزی درست نیست که صدای گریه اش در خانه پیچید .

ایوب دندان روی هم فشرد :

-ببین دختره ی --- .. میریم آزمایش میدیم و وقتی مشخص شد بچه ی من نیست ، بلایی به سرت میارم

که مرغای هوا به حالت زار بزنن .. پس زودتر بار و بندیلت رو جمع کن و از اینجا گم شو . دیگه هم سر راه

پدر و مادر من یا زنم سبز نشو . اونوقت یه جور دیگه باهات برخورد میکنم . . اون شب یادته ؟ صد برابر بدترش رو سرت میارم ، اونوقت تیکه تیکه ات میکنم و هر تیکه ات رو یه گوشه ی شهر میذارم . . من رو خانواده ام حساس تر از اینام . اسمشون که وسط میاد ، میزنه به سرم . فهمیدی ؟ فهمیدی یا نه ؟!

و سپس او را به سمت دیوار هل داد که به آن خورد و روی زمین سرید . چشم هایش خیس از اشک بودند .

.. ایوب نیم نگاهی به پسرک گریان انداخت و سپس روی زمین تف کرد .

هنوز از در خارج نشده بود که صدای گرفته و رگه دار سولماز بلند شد:

-اگه بچه ی تو باشه چی ؟ اونوقت اونوقت هر چی من میگم!

ایوب سری تکان داد ، لحظه ای پلک بست و سپس به سوی او چرخید و غرید:

-باز داره حرف میزنه!

میثاق دست روی سینه ی او گذاشت و رو به سولماز توپید:

-خفه شو دیگه . حتما باید بکشتت تا ساکت شی ؟ میبینی که عصبانیه!

و ایوب را هم به بیرون از خانه هل داد:

-تو هم بیا برو . . هی رم میکنه ! هوی سولماز . . پاشو بچه ات خفه شد . . .

و همانطور که گاه به داخل خانه سرک می کشید ، ایوب را مدام و تند به بیرون از خانه هل می داد:

-پسره ی روانی . . بره ازت شکایت کنه چه غلطی میخوای بکنی ؟ احمق . . بمیره میخوای چه غلطی بکنی ؟

او را به بیرون فرستاد و دوباره برگشت تا به سولماز سری بزند .

چند دقیقه ای طول کشید .

ایوب دست روی صندوق عقب خودرو گذاشت و دست دیگرش را روی معده اش فشرد .

حس می کرد آخر بر سر این ماجرا ، معده اش تکه تکه می شود و میمیرد!

صدای در خانه که آمد ، سر بلند کرد . میثاق دست جلوی دراز نمود:

-بده من سوئیچتو .

بی حرف پیش ، سوئیچ را کف دست او گذاشت و خودش سمت دیگر نشست .

میثاق خودرو را روشن کرد و به راه افتاد:

-حالا مجبورم تا شب هی احوالش رو بپرسم نکنه بیفته بمیره . زده به سرت تو ؟

ایوب پوفی کرد و با صدای خسته ای گفت:

-نمیدونی تو چه جهنمی افتادم . زنم ازم دوری میکنه . . . بابام یه جوری نگاهم میکنه انگار از بودنم شرم

داره . . . رفته جلوی پیرمرد رو گرفته هزار تا چرت و پرت تحویلش داده . بابام کم مونده بود سگته کنه .

فکر میکنی خبر به پدرزنم برسه چی کار میکنه ؟ سه سوت طلاق زنم رو میگیره . . .

حتی فکرش هم استخوان های تنش را به درد می آورد .

میثاق اخم کرد و فرمان را میان دستانش فشرد:

-چرت و پرت نگو . . مگه به همین راحتیا س ؟ تا زنت نخواد نمیتونه کاری بکنه . . اینطور که معلومه ،

خاطرتو هم خیلی میخواد.
 و زیر زیرکی ایوب را پائید .
 ایوب سر به سمت میثاق چرخاند و کج خندی زد:
 -تو چرا انقدر جوش منو میزنی حالا؟؟
 میثاق آهی کشید و چراغ راهنما زد:
 -من از تو بدترش سرم اومده میفهممت !
 نیم نگاهی به ایوب انداخت و دور میدان پیچید:
 -حالشو داریم بریم خونه ی من . . . برات بگم؟؟
 بی حوصله سرش را آرام تکان داد:
 -تنها موندن دیوونه ام میکنه!
 و هر دو دستش را روی صورتش کشید . .
 کاش هر چه زودتر این کابوس تمام می شد !!

۱۴۱

با تعجب به در و دیوار خانه ی او می نگریست . میثاق لبخند تلخی بر لب ، سینی چای را روبروی او گذاشت

متحیر نگاهش کرد:

-تو اینجا چی کار میکنی ؟ مگه خونه ات اون بالا بالاها نبود!؟

زیاد از خانه ی سولماز دور نشدند . .

شاید سه یا چهار محله . .

میثاق به پشتی کهنه ی پشت سرش تکیه زد و در خود جمع شد:

-بهت میگم بدبخت شدم ، باور نمیکنی . . همه چیزمو یا ازم گرفتن ، یا دادم رفت!

ایوب سر تکان داد و اخم کرد:

-نمیفهمم میثاق . . . آخرین بار یادمه با بدبخت کردن مردم ، خوب زندگی ای به هم زده بودی!

و نیش کلامش ، دل میثاق را به درد آورد .

گردن خم کرد و به موکت کهنه ی زیر پایش خیره شد:

-آره داداش . . بدبخت کردن مردم . . ولی نمیدونستم بدبختی یه روز خر خودمو هم میگیره . .

لبخند کمرنگی زد و دلش می خواست با کسی حرف بزند . حس می کرد دردش با ایوب شاید اشتراکاتی

داشته باشد . هر دوی آنها در یک آتش می سوختند ، با گناهای متفاوت: . . .

-یادمه زیاد نمیرفتم محله ی پدری . . مشکل داشتم کلا باهاشون . بابامم که ریخت منو نمیخواس ببینه .

. اما یه بار رفتمو ...

به ایوب نگاه کرد و آهی کشید:

- دلمو جا گذاشتم بابام اینا یه همسایه ی جدید داشتن . یه دختر خوش برو رو و خوش خنده .. اولاش فکر میکردم مئه همه دختراییه که ازش خوشم میاد واسه یه مدت اما ... چند ماه بعد دیدم دلمو بدجور باختم . حال و اوضاع خانواده اش نشون می داد که بو ببرن من چی کاره ام ، جنازه ی دخترشون که هیچی ، بیل نمیدن تو گور دخترشون گل بریزم . اما نتونستم ازش دست بکشم چاییتو بخور .. سرد شد!

و خودش با دست هایی لرزان ، لیوان را چنگ زد و آن را میان پنجه هایش فشرد . می خواست حرف بزند و در عین حال ، زبان و فکش او را یاری نمی کرد . دندان هایش مدام به سمت هم کشیده و محکم روی هم کوبیده می شدند ، انگار قصد قفل شدن داشتند!

ایوب هم اندکی چای را مزه مزه کرد و گفت:

- خب ... میبینم دل شما که همه میگفتن گاراژه ، بالاخره شد پارکینگ اختصاصی!
میثاق هم تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد:

- آره ... اونم برای کی ؟ ... هه شماره اش رو از گوشی خواهرم کش رفتم ، خیلی زود با هم جور شده بودن .. شروع کردم زنگ زدن و اس ام اس بازی .. اوایل اصلا روی خوش نشون نمیداد ولی اونم کم کم ... کم کم از من خوشش اومد ... ولی من که روی واقعیمو بهش نشون نداده بودم .. بهش نگفته بودم پارتی راه میندازم ، مشروب میفروشم ... میدونی ؟ منو پلیس خفت نکرد .. یه نارفیق ناتو ، زد زیر کاسه کوزه ام و همه رو شکوند . وقتی فهمید چی کاره ام ، تف کرد تو صورتمو و رفت .. رفت که رفت ! برای مادرش گفت چی شده و مادر هم به باباش ... بابا و داداشش تا جون داشتم ، زدنم .. نوش جونم . کاش بیشتر میزدن .. بعد هم تا به خودم پیام ، رفتن و یه نامه موند برام نفهمیدم چی شد ، کی اومد ، کی رفت . فقط بدجور منو زمین زد . هر جا رو گشتم ، خودمو به در و دیوار کوبیدم تا یه ردی ازش پیدا کنم ولی خبری نبود .. رفت که رفت . بعضیا میگفتن رفته خارج .. بعضیا میگفتن رفتن جنوب زادگاه مادرش .. بعضیا میگفتن رفتن شمال زادگاه پدرش .. نمیدونم . رفیقاش نم پس نمیدادن ... پلیس نتونست منو گیر بندازه ولی این نارفیق .. بدجور زیر آمو زد . تا به خودم پیام نصف اموال و پولایی که اینطوری جمع کرده بودم ، رفت .. بقیه اشو هم .. خودم دادم که بره . بدجور خورد پس کله ام ایوب .. بدجور!

ایوب متفکر گوشه ی لب به دندان گرفت و به او خیره شد . چرا هیچ وقت در زندگی او کنکاش نکرد ؟ شاید چون اصلا برای او مهم نبود ! لبش را با رطوبت زبانش نرم کرد و آرام گفت:

- گفتمی .. گفتمی رفتی خارج .. رفتی دنبال اون ؟

میثاق دستی به موهایش کشید و با افسوس گفت:

-چه فایده ؟ جایی فهمیدم تمام عمر اشتباه رفتم که دیگه نمیتونستم برگردم . تموم اون پولای کثافتی که جمع کرده بودم رو دادم رفت . ریختم تو جوب ، دادم دست فقیر فقرا . به هر کی دسترسی داشتم گفتم ببخش منو که بدبخت کردم . . من دیگه نیستم تو این کار . خیلیا جدی ام نگرفتن ! بقیه رو هم سپردم به خدا . نمیتونم گندایی که زدم رو جبران کنم . نمیتونم خیلی از اون کسایی که درست مئه صاعقه وسط زندگی شون خراب شدم رو پیدا کنم . همه اش فکر میکردم خدا اصلا نیست ، یا اگه هست مگه بیکاره یقه ی منو بگیره ؟ این همه آدم خلاف تو دنیا . . من چی کاره ام وسطشون ؟ اما فهمیدم من یکی خودم یکی از اون خلافتکارای عوضی اشم . بابام یکی از همون روزایی که در به در دنبال رویا بودم ، اومد سراغم . هر کلمه ای که میگفت انگار واقعیت بود . انگار حالا که خودم بارزش ترین چیز زندگیمو از دست داده بودم ، میفهمیدم که راست میگه . یه مقدار پول دستم موند که اومدم این خونه رو گرفتم و بعدش افتادم اینور اونور دنبالش . میخواستم پیداش کنم . میخواستم بهش بگم چه قدر دوستش دارم . . برام نوشته بود که منو واقعا دوست داره اما من . . من بهش دروغ گفتم ، اونو یه چیز بی ارزش میدیدم که وقتی کارم باهاش تموم شه ولس میکنم اما نمیدونست یه جوری تو دلم جا خوش کرده بود که میخواستم هم ، نمیتونستم ولس کنم . میخواستم تو چشمش نگاه کنم و بگم که . . . که . . .

بغض گلپوش را گرفت ، نوک بینی اش را فشرد تا آرام بگیرد .

ایوب خودش را به سمت او کشید و دست دور شانه اش انداخت:

-میثاق . . هی . . میثاق!

نگاهش بالا آمد و لب زد:

-دیگه این اسم لعنتی رو نگو . . اسم من دانیاله . . همه اش بدم میومد از اسمی که بابام برام انتخاب کرده . دلم میخواست اونی نباشم که اون دوست داره . . .

ایوب چشم تنگ کرد:

-یعنی چی ؟ من . . من از وقتی یادمه تو میثاق بودی!

میثاق کف دست زیر بینی کشید:

-بابام میگفت یه شب خواب دیده ، که کسی بهش گفته پسر دار میشه . میگفت اون مرد خودش رو دانیال معرفی کرده . . . اسمشو گذاشته رو من . بدم میومد ، از هر چیزی که طبق سلیقه ی بابام بود بدم میومد . میثاق اسم یکی از اون لاتای محل بود که بعد از یه مدت گرفتنش و نمیدونم چی شد اصلا . از حرص بابام به همه میگفتم بهم بگن میثاق . موند روم دیگه . .

ایوب کجخندی زد:

-حالا بهت بگم میثاق یا دانیال ؟

چانه ی میثاق لرزید و چشمانش پر آب شد ، آهسته لب زد:

-دانیال ... فقط بگو دانیال . دیگه نمیخوام میثاق باشم . . شاید بابام منو بخشید و اونم منو به اسم خودم صدا بزنه ... نگاهم نمیکنه . دست منو پیش داداشش بند کرد ولی . . حاضرم تف بندازه تو صورتم ، کل هیکلمو قهوه ای کنه ولی یه بار دیگه اسم خودمو صدا بزنه . . من رفتم اون سر دنیا تا رویا رو پیداش کنم . نشد . . اومدم ایران پیش بابا تا دستمو بگیره و منو از این فلاکت نجات بده . ولی راضی نبود حتی حرفامو بشنوه . باز رفتم از اینجا ، این بار برای همیشه . تو یه پیتزا فروشی مته چی کار می کردم . ولی نمیشد . . نه درآمد کفاف می داد نه دلم آرام میگرفت . برگشتم . . برگشتم و در به در دنبال رویام . . . ولی . . . برای ایوب سری به تاسف تکان داد:

-ولی نمیدونستم برگردم این دفعه دیگه نمیتونم از دست سولماز در برم . . .

سپس کف دستانش را روی چشمانش کشید تا اشک از آنها بزاید . دلش پر بود ، نه از دنیا . از خودش و حماقت هایش . . .

جایی که فکرش را نمی کرد ، زندگی کف دستش ترکه کوبیده و او را تنبیه نموده بود.

ایوب هم پیشانی اش را مالید . پلکش می پرید و با شنیدن اسم آن زن ، عصبی می شد:

-میثا . . یعنی دانیال . . . اون . . اون عوضی از کی دنبال منه؟؟

لبخندی بی جان ، کنج لب میثاق نقش بست . لحظه ای سکوت کرد . حس می کرد هر بار که او را به این نام بخوانند ، اندکی سایه ی میثاق از سر او کم می شود ؛ انگار پاک کننده ای بود که چرک میثاق بودن را از او می زدود . نفس عمیقی گرفت:

-یه مدت بعد از آخرین مهمونی ای که اومدی ، یهو دیدم یکی داره در به در دنبال تو میگرده . .

۱۴۲

پیرخاست و خانه ی کوچکش را با قدم هایش ، متر کرد:

-از نام و نشونش پرس و جو کردم ، فهمیدم خیلی سال قبل به بهانه ی ازدواج با یه پسره ، تو هیجده سالگی فرار کرده . بعدش هم ، پسره ولش کرده . اون موند و بدبختی و بی آبرویش . برگشت پیش خانواده اش اما دیگه دختر اونا نبود ، زنِ دیگران بود . فقط یکی از زن داداشش ، یه کم پول بهش داد و یه خونه ی کوچیک ته شهر واسه اش گرفت و گاهی ، هر چند ماه یه بار میاد بهش سرمیزنه . باهاش که حرف زد و گفت از تو حامله اس ، اول فکر کردم قاطی کرده و تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته . . بهش خندیدم . ولی جدی جدی دیدم داره خصوصیات تو رو میگه . . حتی . . حتی پوست سوخته ی شکمت رو . . میدونستم

هر کسی از این قضیه خبر نداره .. مشکوک شدم ولی خب .. ایوب ، من با اینکه فکر میکنم اون راست میگه اما ... اما رفتارش مشکوکه . تمام مدت هر وقت بهت نزدیک میشد و یه نشونه ای ازت پیدا میکرد ، یهو غیب میشد یا دست از تعقیب میکشید تا گمت کنه ! نمیدونم چی تو سرشه ! این کارا رو می کرد که منم سرد شم و به صرافت این نباشم که بهت خبر بدم .. خودمم که میدونی چه گرفتاریهایی داشتم ... انقد فشار روم بود که دو هفته کله پا شدم گوشه ی خونه افتادم .. تلخ خندید و ایستاد ، به ایوب خیره شد :

-هیچکس هم سراغمو نگرفت ! اما الان که دنبال کارای توام واسه اینه که نمیخوام مٹ من شی . ایوب ، شیدا هر چه قدر دوست داشته باشه ، نمیتونه با اون زن بسازه . دعا کن دروغ بگه ، دعا کن تمام حرفاش دروغ باشه . ولی یه درصد هم حرفاش درست باشه ، نمیتونه تحمل کنه ... یه سال ، دو سال ، سه سال .. مطمئن باش خسته میشه . اما ایوب ، من تو رو گرفتار کردم ، من دستت نوشیدنی دادم ، من بودم که خونه خالی برای توی داغون و له جور کردم . فک کنم اینکه بهت کمک کنم از دستش خلاص شی ، کمترین کاریه که میتونم برات بکنم تا خودم از شر این احساس گناه لعنتی خلاص شم!

خانه اش بوی تنهایی می داد .. سکوت تمام خانه را زیر چادر سیاه خودش برده بود . حس مرگ داشت ؛ این انتظار و بی خبری کشنده بود . دلش می خواست شیدا به سان همیشه غافلگیرش کند و بی خبر از او به سراغش بیاید . اما خیلی وقت بود دیگر حتی به زحمت پاسخ تلفن هایش را می داد . پنجره را گشود و لبه ی آن نشست . پاسی از نیمه شب گذشته بود و تک و توک خودروهایی تردد می کردند . نسیم خنکی می وزید .. اسمش را چند بار زیر لب تکرار کرد ، انگار تارهای صوتی اش ، هجای نام او را از یاد برده بودند .. گوشی اش را که روبروی خودش ، لبه ی پنجره گذاشته بود ؛ برداشت و چندین بار آرام روی نام او دست کشید . آب دهانش را بلعید و آرام ضربه ای روی شماره اش زد . بوق های مداومش نشان می داد که دخترک ، قصد جواب دادن و آرام کردن او را ندارد . ناامید گوشی را به کناری انداخت و بلند شد . دست روی پهلو گذاشت و به اتاق خواب سرد و بی نورشان خیره شد . صدای خنده های شیدا در گوشش اکو می شد .. صدایش را بلند کرد :
-شیدا ؟
خبری نبود ..

لب روی هم فشرد ، بینی اش تیر می کشید . محکم پلک زد .
چند روز می شد که او را لمس نکرده و با او همکلام نشده بود ؟!
صدایش را بلند تر کرد و باز او را خواند . انگار فکر می کرد که هر بار نامش را محکم تر ادا کند ، احتمالش هست یک بار جواب بشنود .
پوست لبش را جوید و کند . سوخت . سوخت و کمی از آتش دلش نکاست .
پر بغض داد زد :
-شیدا ؟ لعنتی کجایی ؟!
به صندلی میز آرایش لگدی زد و محکم دست روی صورت سائید .
درد داشت ولی هیچ کدام به مانند درد دلش ، او را نمی آزدند .
روی همان صندلی نشست و خمیده به زمین خیره شد ، به جای چکیدن لاک شیدا روی فرش . . .
روز عقد آیدین و بهار ، روی زمین نشسته بود و با وسواس ناخن هایش را رنگی می کرد .
آنقدر پر دقت به ناخن هایش خیره بود که متوجه نشد قطره ای لاک چکید و فرش را رنگی کرد . .
چهره ی پشیمان و مظلومش که سعی می کرد خودش را برای ایوب لوس کند ، تا عمر داشت از خاطرش نمی رفت .
صدای زنگ در باعث شد از جا بپرد .
گیج به اطرافش خیره شد . آنقدر غرق خاطرات بود که متوجه نشد که دقایق زیادی است در آن حالت مانده و کمرش خشک شده است !
باز هم کسی در را می کوبید .
برخاست و سلانه سلانه به سمت دربازکن رفت :
-کیه ؟!
-باز کن مرتیکه ! خشک شدیم ! چه غلطی داری میکنی تو ؟! مگه مرغی الان خواب باشی ؟ مفنگی هم نی . .
دکمه را فشرد و در را گشود که اگر به آیدین اجازه می داد بی شک همانطور ادامه می داد !
در خانه را هم نیمه باز گذاشت و به آشپزخانه رفت . باید چیزی تهیه می دید تا او را ساکت کند و گرنه مطمئن بود مغزش را به عنوان وسیله ی پذیرایی می خورد !
کتری را که روی گاز گذاشت ، سر و صدای آیدین برخاست . غر غر می کرد .
از آشپزخانه خارج شد :
-بسه بابا ، چه مرگت . .
با دیدن زنی که جلوتر از بهار ایستاده بود ، ماتش برد .
آیدین و بهار شانه به شانه و جلوتر از آنها ، شیدایش ایستاده بود . .
سکندری خورد و گامی عقب رفت . بی صدا ، نامش را خواند . .
به آیدین خیره شد ، لبخند کج و کوله ای روی لب داشت :
-امشب پیش خانم من بود . . دیدم ایشون تماس میگیرن که قصد نداری بری پیش ایوب ؟؟

زبان روی لب کشید . شیدا با چهره ای غمگین روبرویش بود . . .
 دست هایش را دور دسته ی کیفش قفل کرده بود و نگاهش می کرد .
 نفس عمیقی گرفت و با دو قدم بلند خود را به او رساند . دست هایش را محکم دور او پیچید و به سینه قفلش زد:

- عزیزم .. جانم ... خانمم ...

روی موهای او را بوسید و به صورت پر بغضش خیره شد:

- چرا زنگ زدم جواب ندادی ؟ هان ؟ داشتم دق می کردم .

لبش پوسته پوسته بود و گوشه ای از آن خون مرده ... آب دهانش را بلعید:

- جان دلم ... نمیدونی چه به روز من آوردی . .

اصلا دیگر برایش مهم نبود دو نفر دیگر آنجا حضور دارند . .

بی ملاحظه ی آنها ، طعم کویر لبانش را چشید و آیدین داشت باز هم نق می زد:

- ای بابا ... زن و بچه اینجاست ها!

گونه به گونه ی شیدا چسباند و می شنید که ریز و آهسته می گفت:

- ایوب .. زشته .. آبروم رفت .. ایوب!

شالش را کمی عقب برد و روی گوشش لب زد:

- دیوونه وار دوستت دارم .. اونقدر که حتی نمیتونی فکرش رو بکنی . بیشتر از جونم دوستت دارم . .

دست های شیدا که تقلا می کردند از آغوشش بیرون بیاید ، روی سینه اش محکم شدند و نجوا کرد:

- منم!

او را از خود دور کرد و بار دیگر تمام صورتش را کاوید . دلتنگی که شاخ و دم نداشت . .

نفس ها که تنگ می شدند ، دست ها که گز گز می کردند و چشم ها که می سوختند ؛ یعنی دل ، تنگ

کسی است که کنارش نفس نمی کشد . . .

به آیدین نگاهی کرد که چشم های بهار را گرفته و خودش هم پلک هایش را بسته بود .

خنده اش گرفت .

گویی ریه هایش دوباره به کار افتاده بودند . راحت تر نفس می کشید!

و آرامش ، چادر سفید گل گلی اش را روی آنها پهن کرد . . یک شب آرام حق همه ی آنها بود . .

۱۴۳

صدای جر و بحث آیدین و بهار از آشپزخانه می آمد ، در حال تدارک صبحانه بودند .

اما ایوب ، شیدایش را روی پا نشانده و نوازشش می کرد .

سر روی شانه ی او گذاشت و در تمام این مدت فقط سکوت بود و صدای نفس هایی که گاهی اوج می

گرفت .

روی گلویش را بوسید و زمزمه کرد:

-میدونی که جات کجاست ؟ خونه ات کجاست ؟ پس چرا این مدت خونه رو از خودت محروم کردی ؟ دست شیدا آرام روی سینه ی او را نوازش می کرد و زبانش قصد پاسخ گویی نداشت . کلام ایوب ، اوج دلتنگی اش بود . خانه را بهانه کرد ، نه خودش را . ایوب چانه ی دخترک را بالا گرفت و به چشم هایش خیره شد . نور آفتاب صبحگاهی در مردمک هایش تابیده و آن ها را براق تر از هر وقتی کرده بود :
-چرا ساکتی ؟

انگشت روی بند رکابی شیدا کشید که روی بازویش افتاده بود . روی آبله کوبی اش را بوسید و موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد ، بند لباس را روی شانه اش مرتب کرد و شیدا هنوز ساکت بود . سرش را به سینه گرفت و با صدای بم و مردانه اش گفت :
-باشه . . حرف نزن . . همینکه دیشب تا صبح کنارم بودی و نگاهت کردم ، خودش جبران دلتنگی بود . . .

تک خنده ای کرد و دوباره روی سرش را بوسید :
-خوابت سنگینه ها . نمیگی یه بلایی سرت بیارم !
مشت ظریف و زنانه ی شیدا روی سینه اش به آرامی کوبیده شد :
-ایوب !

ناز صدایش مرد را به اوج می رساند ، دوباره و دوباره روی موهای او را بوسه زد :
-جان دلم . . چی شده که قفل زدی به زبونت ؟ گلایه کن ، فحش بده ، بزن . . ولی ساکت نباش . . .
شیدا زبان روی لب کشید و به صورت ایوب خیره شد .
دلش برای چشم های او ، ابروهایش ، حتی زبری صورت مردانه اش هم تنگ شده بود . .
اما فکری مثل خوره وجودش را می جوید ، هیچ گاه درباره ی مسائل خصوصی زندگی او و پرستو کنجکاوی نکرده بود اما حالا . . .

لبه های پیراهن ایوب را روی سینه اش کشید و آرام آرام دکمه هایش را بست :
-من . . من هیچی نمیدونم ایوب . . قبلا وقتی به آینده مون فکر میکردم ، برام مثل روز روشن بود . هی روزای خوب رو برای خودم تو ذهنم میساختم و ذوق میکردم ولی الان . . انگار یکی جلو چشمم رو بسته .
سیاه سیاه ! هیچی نمیتونم تصور کنم .

یکی از دکمه ها را محکم کشید و صدایش لرزید . لب زیرینش را با زبان مرطوب کرد :
-اون شب . . . اون . . . اون زن . . . اون زن . . . برات . . . اون شب . . .
ایوب دست های سرد او را گرفت و وادارش کرد که به صورتش نگاه کند . اخم داشت :
-منو ببین شیدا . . من توی زندگیم ، از بودن با هیچ زنی به اندازه ی تو راضی نبوده و نیستم . نه فقط جسمی . . نه . که پرستو چون تو اوج جوونی و با اون احساس پر حرارت میخواستمش ، این جسم لعنتی رو به بدترین حالت ممکن به اوج میرسوند اما تو ، منو ، مردونگیمو ، روحمو ، غرورمو ارضا میکنی . نه فقط توی رابطه ، تو . . تو حتی تو حرف زدنت یه احترامی بهم میدی که حس میکنم قدرتمند ترین مرد دنیام . .
یه جوری منو بزرگم میکنی ، حتی وقتی ازم دلخوری که گاهی اوقات خودم از خودم خجالت میکشم .

داری از چی میپرسی ؟ اینکه از رابطه با اون زن لذت بردم ؟ من اونو فراموش کرده بودم تا وقتی که خودش دوباره اومد تو زندگیم . . نه . هیچی ، هیچ حسی نداشتم فقط . . . فقط یه حس مزخرف وحشی بودن . شیدا حتی نمیتونی تصورش رو هم بکنی که اون شب اون زن چطور زیر دست و پام له شد . چطور غرورشو به گند کشیدم هر چند اونم . . . اونم حال خوشی نداشت . . . چشمانش را به زمین دوخت ، شرم می کرد در نگاهش خیره شود و حرف بزند . . . اما سکوت هیچ چیز را درست نمیکرد ، شیدا از او دلگیر و ناراحت بود . باید حرف می زد تا دل کوچک و صبورش آرام بگیرد: .

-حتی . . حتی تو . . . تو فیلمای . . شیدا . . من . . . من از حیوون بدتر بودم اون شب . . انگار یه گرگ بودم که هزار سال منو یه جا حبس کردن و بعد . . . میتونی تصور کنی چطور میشم ؟ من به اون زن رحم نکردم . . . اگه جای اون بودم ، صد سال سیاه دوباره با اون آدم روبرو نمیشدم . .

چشمان شرمگینش را به نگاه ناراحت همسرش دوخت ، دستش را گرفت و زیر پیراهنش برد ، روی سینه اش جایی که قلبش بود فشرد:

-نمیدونم کی و چطوری اومدی تو دلم . . . ولی به همون خدایی که بیشتر از من بهش اعتقاد داری ، تو همه چیز منی . . دقت کن . . همه چیز من ! حتی تصور نبودنت ، منو از پا میندازه . .

شیدا بغض کرده سر در زیر پیراهنش فرو برد و قطره های اشکش تن مردش را شست و شو دادند . ایوب آرام و آهسته روی کمرش دست کشید . صدای جیغ جیغ های بهار می آمد . .

احتمال در نحوه ی درست کردن نیمرو دچار اختلاف شدن بودند که آیدین بلند بلند می گفت:

-من . . من . . من تخم مرغ!

گردن شیدا را گرفت و سرش را به نرمی پس کشید:

-چیز دیگه ای مونده پرسی ؟

سرش را آرام تکان داد:

-نه . . فقط اگه . . . اگه . . . زبونم لال حتی یه درصد هم اگه . . . بچه . . . بچه ی تو باشه چی ؟

قطرات اشک درون چشمانش جمع شدند ، پلک بست و ایوب لب روی پلک های بسته ی او گذاشت:

-تو نگران هیچی نباش ، آسمون به زمین بیاد ، زمین بره آسمون جای تو محفوظه . میفهمی لعنتی ؟ جات محفوظه!

صدای تقه ای به در آنها را از جا پراند:

-عاشق و معشوق . . فرصت دل و قلوه دادن تمومه . دیشب رو تنهاتون گذاشتیم ما رو خاله و عمو نکرده

باشین خلیه . بیاین بیرون بینم . . دِ یالا ! تا سه میشمرم . . ایوب شلوار بیوش اومدم . . .

ایوب خندید و شیدا لب گزید . چشم هایش را درشت کرد و سرخ شد .

صدای نق نق های بهار می آمد که به آیدین رفتار زشتش را متذکر می شد اما او: . . .

-ای بابا . . چی میگی تو ضعیفه ؟ من نمیخوام بچه ی این یارو قد درازه از من بزرگتر باشه . . گفته باشما !

اینا بچه دار بشن فرداش ما حامله میشیم!

ایوب خنده کنان شیدا را روی تخت نشاند و دکمه های پیراهنش را بالا و پائین بست . در را گشود و به آیدین تُخس لبخندی زد:

-خب . . حالا بگو چطوری حامله میشی ؟ تا اونجایی که من میدونم تو باید حامله کنی نه بشی!
بهار هینی کشید ، به گونه کوفت و فوری دور شد . .

اما آیدین همانطور لجوج و دست به سینه به ایوب خیره بود . ایوب سر تکان داد:
-چیه داداش ؟

آیدین با چانه به در نیمه باز اتاق اشاره زد:

-زنت رو برات دزدیدم آوردم اینجا . شما قصد نداری یه لطفی به من بکنی ؟
ایوب هم دست به سینه شد:

-یعنی چی کار کنم ؟ من زنت رو بدزدم ببرم خونه ات ؟ خب ماشاءالله تو که دست به دزدیت خوبه ، خودت وارد عمل شو!

آیدین پقی خندید و دست برای زدن ایوب بلند کرد:
-ای بیشعور . .

اما داستان بهار که دور بازویش پیچیدند ؛ مانع از این شد که بیش از آن ، دو مرد باعث سرخ و سفید شدن همسرانشان شوند!

ایوب در را بست و به سمت شیدا چرخید ، آغوش برایش گشود ، او هم با قدم های بلند و با کمال میل پذیرای او شد .

ایوب چند بار روی شانه ی او ، آرام و آهسته کوبید:

-نگران نباش . . نگران هیچی نباش . این قضیه که تموم شه ، عروسی که گرفتیم فقط شیش ماه بهت فرصت میدم . بعدش شما باید مامان بچه ی من بشی . . مفهوم بود خانم ؟ پیام فرت ؟
شیدا لبخندش را فرو برد و سرش را جنباند . .

به برگه ی درون دستش خیره شد ، برگه ای که نشان می داد آنها آزمایش دی ان ای داده اند .

خسته و پریشان بود ، گویی دنیا روی کول او نشسته و قصد بلند شدن هم نداشت .

دقایق طولانی بود که درون خودرویش نشسته و به خیابان می نگریست .

مغزش تهی و خالی بود . فقط می دید اما نمی توانست تجزیه و تحلیل کند . پوچ پوچ!

ماشین های دیگر با سرعت از کنارش می گذشتند ، گاهی صدای بلندی می شنید و گاهی صدای خنده ای

...

و نمی دانست مردمان دیگر چطور آنقدر راحت زندگی می کنند وقتی او بیخ گوش آنها هر لحظه با درد و استرس نفس می کشید .

حتی در انتهایی ترین نقطه ی مغزش هم ، نمی توانست تصور کند که اگر آن کودک درصدی با او نسبت داشته باشد چه باید بکند ؟

بدون شک سولماز دست از سر او بر نمی داشت . .
برگه را روی داشبرد پرت کرد و هر دو دست را روی سرش گذاشت ، سر به سمت بالا گرفت و از ته دل ، با
خستگی و درماندگی گفت:

-آخ خدا . . .

هیچ گاه در زندگی اش ، حتی زمانی که پریناز را از دست داد هم چنین پریشان و بی پناه نبود .
وقتی پسرک داد و بیداد می کرد و نامفهوم نق می زد و مادرش سعی در آرام کردن او داشت ، لحظه ای
نگاهشان در هم تلاقی کرد . . .

حالشان کاملاً متفاوت بود . ایوب پر از ترس و تردید و زن بدون حتی ذره ای نگرانی . . .
سوزش معده امانش را بریده بود . نمی دانست به کجا پناه ببرد . . . ؟
حتی نمی خواست در آن زمان شیدا را نیز ببیند . .
از همه فراری بود!

دوباره به برگه ی آزمایش نگاه کرد . . . دو هفته ی دیگر! . .
اگر استرس گذر زمان او را نمی کشت ، می توانست شاهد این باشد که تمام ادعاهای آن زن دروغ است ؟
زبان روی لب کشید و سوئیچ را چرخاند . باید خودش را به جایی می رساند و حداقل چند ساعت از
دسترس همه خارج می شد . . .
باید دیواره های ترک خورده اش را ترمیم می نمود .

در خانه را بست و آهسته کت بهاره از تن خارج کرد و روی آرنجش گذاشت ، چرخید . شیدای نگران روی
مبل ، باعث شد لبخند کمرنگی بزند:
-سلام جونم . .

انگشت هایش را ترق ترق می شکست . با قدم های تند سوی او آمد:
-چی شد ؟ آزمایش دادین ؟ نتیجه چی ؟ کجا بودی تا الان !؟
لازم نبود که به او می گفت تمام این مدت ، چند خیابان پائین تر پارک کرده و خودش را می جوید ؟ بود
!؟

نفس عمیقی گرفت ، دست دور شانه اش انداخت و روی پیشانی اش را آرام بوسه زد:
-دو هفته دیگه عزیزم . . . دو هفته دیگه . همین گوشه کنار بودم . . . حالا که اومدم . .
روی بازوهایش دست کشید و به صورت رنگ پریده اش لبخندی زد .
دکمه های سراستینش را باز کرد و آرام از کنارش گذشت . . که شیدا دست چپش را میان پنجه هایش
گرفت و صدایش زد:
-ایوب!

نمی توانست باز گردد و نگاهش کند ، اما او مصرانه دستش را کشید:
-ببینمت!

و وقتی عدم تمایل او را به رودرو شدن دید ، با سماجت روبرویش ایستاد و هر دو دستش را گرفت :
 -قرار شد تا تهش با هم بریم . . . مگه نه ؟؟
 نگاه خسته ی ایوب آرام روی صورتش نشست . بی رمق لب زد :
 -میتروسم ! میتروسم از اینکه تمام اطمینانی که به خودم دارم دروغ باشه . . اونوقت . . . اونوقت نمیتونم
 مخفی شون نگه دارم . سولماز نمیداره !
 پلک چشمان شیدا لرزید ، به سینه ی ایوب خیره ماند که از نفس های عمیق و بلندش ، سنگین بالا و پائین
 می شد .

ایوب دست دور شانهِ ی او انداخت و چانه روی سرش گذاشت :
 -فقط تو قول بده هستی . . اینم یه جور ی طاقت میارم . . اینم میگذره . .
 شیدا پلک هایش را در هم برد ، این هم می گذشت !

۱۴۴

«دو سال بعد»

ماگ را از قهوه پر کرد و پنجره را باز نمود . لبه ی آن نشست و به هوای بارانی منچستر خیره شد . .
 صدای همسایه ی آفریقایی اش می آمد که سعی می کرد به کودکش بفهماند روز بازی نیست!
 صدای چک چک آب از تشتی که روی زمین گذاشته بود ، می آمد .
 سقف باز نشت کرده بود و دیگر حوصله ی سر و کله زدن با صاحبخانه را نداشت .
 تلویزیون یک برنامه ی شاد پر سر و صدا پخش می کرد . روی کاناپه ی زهوار در رفته نشست و به اداهای
 مجری و عروسکش خیره شد . خبر نداشت آن عروسک از او معروف تر است .
 شاید هم می دانست .

هوفی کرد و با فشردن دکمه ی قرمز کنترل ، سیاهی را به صفحه ی تلویزیون برگرداند .
 او در اتاق دیگری خواب بود و ایوب هم خسته از یک هفته کار بی وقفه ، کمی سعی می کرد استراحت کند
 !

البته سعی می کرد!

به صفحه ی سیاه خیره بود و صدای بادی که به شدت به پنجره می کوبید هم باعث نمیشد از خیرگی
 دریابد . . .

آنقدر این حالت را ادامه داد تا چشمانش به سوزش افتادند . . او ، آنها را محکوم به این تنهایی و عزلت کرده
 بود .

پلک بست و به پشتی کاناپه تکیه زد . .

اسیر گردباد خاطرات شد . . در پیچ و خم آن گم شد و چشم هایش گرم شدند . .

«دو سال قبل»

-شیدا جان ! به خدا خوبه ! اینور و اونور فرق نداره ها!

اما شیدا دست به کمر ، اخمی برایش کرد و چانه بالا انداخت:

-نه ! کنج باشه بهتره ؟ نه . . نیست ! اینوری بهتره . . خب ایوب ! به جای نق زدن یه نظری بده!

ایوب لبه ی تخت نشست و دو دستش را روی کمرش گذاشت:

-بی ایوب شدی دیگه ! خب چه فرقی میکنه ! هر طرفش کنی باز از بس بزرگه ، کل اتاق رو پر میکنه خب !

شیدا لب جلو داد و شانه بالا انداخت:

-خب اتاق خوابو عوض کنیم!

ایوب از پشت روی تشک افتاد و صدایش بالا رفت:

-نه ! نگو که دوباره باید اون اتاق رو بریزیم بیرون . . شیدا . . رحم کن به این شوهر بیچاره!

شیدا لبه ی تخت نشست و با شانه هایی افتاده گفت:

-آخر سر تو یه کاری میکنی حرف یه ملت برای من بمونه . فردا روز به من بگن بی سلیقه ، تو جواب میدی ؟

ایوب نیشخندی زد و دستانش را از پشت ، روی شکم او قفل زد و ناغافل کنار خودش ، روی تخت پرت کرد . شیدا جیغ کوتاهی کشید:

-دیوونه!

بر او مسلط شد و ابرو بالا انداخت:

-کی جرات داره به زن من حرف بزنه ؟

بینی به بینی اش سائید و زمزمه کرد:

-انتخاب من خودش اوج سلیقه اس!

شیدا دست پشت گردن او محکم کرد و صدای نفس هایشان تنها آوایی بود که میانشان رد و بدل می شد.

ایوب با لبخند کجی روی پیشانی اش بوسه زد:

-انقدر حرص نخور . . نمیخوام لباس عروس به تنت زار بزنه .

سپس دوباره نشست و بازوی شیدا را گرفت ، انگشت در انگشتش گره کرد و او را کنار خود نشاند .

شیدا گوشه ی لب به دندان گرفت:

-یادم نیار . . هر چی به خیاطه اصرار کردم راضی نشد یه هفته قبل بهم بده لباس رو . . میگم بابا لباس

خودمه ! میگه نه . . اعصابم خرد شد .

ایوب در سکوت نگاهش کرد . شیدا ابرو بالا برد و آرام گفت:

-خب چیه ؟!

ایوب آهسته سر تکان داد:

-هیچی !

شیدا پشت چشمی نازک کرد و بلند شد:

-پاشو ببینم . نمیخواد مخ منو بزنی با این نگاهات . هنوز سالن مونده !

ایوب درمانده لب و لوچه اش را آویزان کرد:

-تو رو خدا . . بذار فردا!

شیدا اما بی توجه به او اتاق را ترک کرد و با صدای بلند او را از سالن فرا خواند:

-زود بیا ! باید مبلا رو جا به جا کنیم!

ایوب لبخند کوچکی زد و نفس عمیقی از بُن وجود گرفت . خدا را شکر که شیدا ، سعی می کرد به هر طریقی ذهن خودش را مشغول کند و همه چیز را عادی نشان دهد . . . و گرنه ایوب و این انتظار کشنده به

هیچ وجه با یکدیگر کنار نمی آمدند!

آرام ظرف غذا را با قاشقش زیر و رو می کرد . یامین برای پدرش یکسره از شغل موقتی می گفت که پیدا کرده بود .

اما ذهن شیدا ، مثل تمام شب های گذشته درگیر ایوب و زندگی آینده اش بود .

و بازیگر تازه ی این روزها ، سولماز و آن نگاه پر از اعتماد به نفسش دل و روده ی او را به هم میپیچاند . بی حوصله بشقاب را پس زد که مادرش پرسید:

-چیه ؟ چته ؟ چرا نمیخوری ؟

نگاه همه روی او ثابت شد ، زبان روی لب کشید:

-هیچی . خسته ام . . گشنه ام نیست .

پدرش لبخندی زد و سری تکان داد:

-دخترم امروز خونه شو چیده . . معلومه که خسته اس . . برو بخواب بابا!

لبخند کمرنگی به او زد و آرام برخاست.

در اتاق را که پشت سرش بست ، بغضش بی صدا شکست . هر چه قدر هم سعی می کرد بی تفاوت باشد ، نمی توانست!

فکر اینکه آن زن هم به مانند او ، ایوب را لمس کرده باشد ؛ دیوانه اش می کرد .

حتی تصور اینکه آن کودک از جنس و خون ایوب باشد ، تمام سلول های تنش را به زاری و ضجه می انداخت .

پای در سر خورد و سر روی زانو گذاشت .

ده روز مانده بود و هر ثانیه اش به قدر ده قرن کِش می آمد .

آهی کشید و تن سنگینش را به زحمت تا تخت کشاند .

همه چیز در هاله ای از ابهام بود ، فقط دلش می خواست این زمان زودتر تمام شود و او بتواند نفس راحتی بکشد . این روزها مدام حس می کرد وزنه ی سنگینی را روی سینه اش گذاشته اند .

دلش می خواست جیغ بکشد ، بزند و فحش بدهد ! اما ته دلش ، امید داشت که آن زن دروغ بگوید و فرزندش از خون ایوب نباشد . . .

آن وقت در قبال تمام این بدرفتاری ها چه داشت که بگوید ؟ باید صبر میکرد . مواخذه ی ایوب بابت رابطه اش با آن زن هم ، بماند به وقتش !

باید حوصله به خرج می داد تا همه چیز مشخص شود . آن وقت تصمیم درست را می گرفت که چگونه ایوب را تنبیه کند و به او بفهماند که رفتار درست چیست !

و در این میان دوست داشتن او ، مانع بزرگی بود برای رفتارهای احتمالی . چطور می توانست او را دوست داشته باشد و به او بی رحمی کند ؟!

چه دردیست !

دلش می خواست تمام این فشارها و رنج ها را به گونه ای تخلیه کند و ایوب را به شدت مواخذه اما . . .

می دانست مردش به شدت بیمار است و ذهن و جسمش هم این روزها بیشتر تحلیل می رفتند . مگر می توانست نسبت به او که مدام در فکر می رفت و گوشه ی لبش را می جوید ، بی تفاوت باشد ؟!

میان جهنم و بهشت مانده بود ! تمام وجودش این را طلب می کرد که کنار ایوب باشد و اما فکرهای مودی ، مثل دست هایی نامرئی بودند که او را پس می کشیدند . مدام در حال جنگ و خودخوری بود . . . شب که سر روی بالشت می گذاشت انگار از شر وزنه ای صد کیلویی خلاصی یافته است ! چشم که می بست انگار در میان گرمای کویر ، نسیم خنکی به او وزیده است . کمی تن و بدنش از دستِ ذهن بی توقفش ، آسوده می شدند . . .

دلش به این خوش بود که به بهانه ی چیدمان خانه شان ، لحظه به لحظه اش را با ایوب می گذراند بی آنکه مجبور باشد با خشمش بجنگد . خب باید خانه شان را آماده می کردند دیگر !

با یاد او ، تلفنِ همراهش را برداشت و به صفحه ی سفید خیره شد .

زندگی آنها با حس کمرنگی که آن را علاقه می خواندند پا گرفت اما حال . . .

تازه می فهمید علاقه و عشق چه معنی ای دارد !

حالا گاهی تعجب می کرد چطور روزی بدون ایوب ، آنقدر راحت زندگی می کرده است !

بی اختیار ، انگشتانش تایپ کردند :

-میای فرار کنیم ؟

و به صفحه خیره ماند تا پاسخش برسد . که اندکی طول کشید و او به جان پوستِ لبش افتاد . . . اس ام اس ایوب که رسید ، پوستِ لبش را کند و سوزشش باعث شد کمی چهره در هم بکشد . . . اما با این حال به سرعت دکمه ی گشودنِ پیامک را باز کرد :

-چی ؟ فرار کنیم ؟ کجا ؟ چرا ؟ خوبی ؟

زبان میان دندان گرفت . درست بود در این روزها که وانمود می کردند چیزی برای نگرانی نیست ، باز حرف

آن زن را پیش بکشد؟!

گوشی را میان دستانش فشرد و تنش را به جلو و عقب تاب داد . گوشی لرزید و باز پیامی از ایوب:

-زنگ بزنم بهت ؟ آره ؟ شیدا چی میگی ؟ خوبی ؟

با دستان لرزانش تایپ کرد:

-اگه بچه ات بود ، با هم فرار کنیم . از اینجا بریم . اصلا از کشور بریم . خب ؟ نذار حرف بابات بشه . . با هم بریم !

و آه پردردش را بیرون داد . .

به ثانیه نکشید که پس از ارسال پیامک ، این بار ایوب تماس گرفت . گوشی را کنار گوشش گذاشت:

-الو ؟

صدای فریاد عصبی ایوب آمد:

-شیدا ! این حرفا چیه ؟ از چی ترسیدی ؟ لعنتی فک کردی ولت میکنم ؟ آره ؟ تو زن منی ! زن من ! نه

فقط زن عقدی و اسمی ! تو همسر شرعی و قانونی و جسمی و روحی منی ! نبینم باز از این دری وری ها

بگی ! از چی ترسیدی ؟ یعنی به من اعتماد نداری ؟ بهت میگم اون بچه از من نیست لامصب !

قطره های اشک روی گونه اش پریدند و او بی صدا گریست .

بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت:

-خب . . . خب اگه یه درصد . . یه دهم درصد . .

صدایی آمد و حتی از پشت تلفن هم می توانست تصور کند که ایوب با کف دست به پیشانی کوفته است: !

-شیدا ! نترس . . چطوری به تو بفهمونم نترسی؟! بابا تو که خوب بودی . . . تا همین عصری داشتی منو

با ناز و عشوه هات میکشستی . . حالا دو ساعت رفتی خونه تون چی با خودت فکر کردی دوباره زده به سرت

!؟

شیدا پنجه های پایش را به زمین فشرد و در همان حال که با چشمان تار از اشکش به آنها خیره بود ،

مظلوم و پر بغض گفت:

-خب اگه . . .؟

ایوب نفس عمیقی کشید و چنگ در مو زد . آب دهانش را فرو برد . چطور باید او را آرام می کرد ؟

دستی به صورت زبرش کشید و ریش های سه روزه اش را خاراند .

پیامک اول او را که خواند ، خسته از یک روز سخت در حال خوابیدن بود که با خواندن متنش ، برق از

سرش پرید و خودش هم از تخت به بیرون!

لگد آرامی به پایه ی تخت زد و روی زمین نشست .

شیدا با دلتنگی و استرس صدایش زد:

-ایوبم!

نجوا کرد:

-جان دلم . . .

کف دست روی زمین کوبید و کمی بلندتر گفت:

-جان دلم .. لعنت خدا به من .. لعنت به من . باشه شیدا .. باشه .. قبول . اگه به همون درصد کم تو ذهنت ، اون بچه از من بود ، به هیچکس مهلت نمیدیم که بینمون فاصله بندازه یا حرفی بزنه . دستت رو میگیرم و میریم . از این مملکت ، از این شهر و دیار میریم بانو . میریم خانمم .. تو فقط غصه نخور . هر بار که ناراحتی میکنی و با چشمت اونطور غمگین نگاهم میکنی ، یه سال از عمرم کم میشه . نکن جونم ! با من و خودت اینطوری نکن!

احساس کلام ایوب ، آبی بود روی آتش دلش .

بچ زد:

-قول !؟

ایوب پلک بست و مثل او گفت:

-قول!

قول دادند که عهد و پیمانشان را ، هیچ خطری حتی خانواده هایشان تهدید نکند و برای پایداری آن ، به هر کاری دست بزنند .. به هر کاری!

آسمان صاف بود و ستاره ها پیدا .. اما یکی از شب های سرد بهاری را می گذراندند با اینکه کمی به تابستان مانده بود .

آیدین به آتش خیره بود و صدای ترق ترق سوختن چوب ها تنها صدایی بود که سکوت میان آنها را می شکست.

صادق با چوب درون دستش ، آتش را زیر و رو کرد و آرام گفت:

-فکرشم نمیکردم اینطور بشه ..

بهنام با کلافگی روی زانویش کوبید و سوی ایوب سرچرخاند:

-شیدا خیلی حالش بده . نه !؟

ایوب پوزخندی زد و کام عمیقی از سیگار گرفت:

-بعضی اوقات میگم پاداش کدوم کار خیر نکردهم ؟ حیفه واسه من ! هیچی نمیگه ! هیچی ! باور کن من

اگه میفهمیدم ، زمین و زمان رو به هم میدوختم .. آتیششون میزدم ولی ... حتی فحششم نمیده .

چشم بست و دود سیگار را از بینی بیرون فرستاد .

دستی مچ دستش را چسبید و صدای جدی آیدین باعث شد چشم باز کند:

-که تو هم چه قدر خوب جواب این خانمیش رو میدی . صد بار گفته دوست نداره سیگار بکشی . اونوقت

واس من از بینی مٹ لوله بخاری دود میدی بیرون ؟ بده من این لعنتی رو .

سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشید و زیر پا له کرد . برخاست و دور همان آتیش ، از سوئی به سوی

دیگر رفت .

شن های محوطه ی مزرعه ، زیر پایش قرچ قرچ صدا می دادند.

ایوب نگاهش را دور تا دور محیط تاریک اطرافشان چرخاند . بالاخره تمام و کمال برای آنها توضیح داد که چه گندی بالا آورده است .

از خودش خجالت می کشید ، از آنها هم!

حس می کرد در میان آنها ، موجودی است نجس و کریه المنظر .

هر خطایی کرده بودند ولی این یکی ، دیگر اعظم خطاها و اشتباهات بود!

آیدین زبان روی لب کشید و روی پاشنه ی پا چرخید . پوزخند زد:

-یادته همون شب چی بهت گفتم ایوب ؟ اصلا انگار به دلم برات شده بود . . زدی شکمشو بالا آوردی . د

بخشکی شانس ! الان باید سرت خراب میشد ؟

ایوب کف هر دو دستش را به شدت روی چشم هایش فشرد:

-هنوز هیچی معلوم نیس آیدین!

صدای فریاد آیدین در سکوت مزرعه پیچید:

-چی معلوم نیست ؟ زنه مگه مغز خر خورده بیاد آزمایش بده ؟ خب اینطوری که تو میتونی ازش شکایت

کنی ! مرتیکه یا خودت رو خر فرض کردی یا ما رو!

ایوب هم عصبی به او نگاه کرد و صدایش بالا رفت:

-من چه میدونم قصدش چیه ! ولی مطمئنم من بابای توله اش نیستم ! به جا اینکه مرهمم باشی ، داری

زخم میزنی ؟!

آیدین یک دست در جیب کرد تا کسی مشت شدنش را نبیند ! دوست داشت دقیقا روی بینی ایوب فرودش بیاورد!

دست دیگرش را در هوا تکان داد و نعره زد:

-مرهم باشم ؟ مرهم چی باشم ؟ من خر که همون موقع بهت گفتم خره این راهی که میری میبرت ته

جهنم ! حالا که زن داری ، میخوای زندگیت رو سامون بدی مته خر تو گل موندی میگی زخم نزن ؟ رفتی

واسه من رفیق جدید پیدا کردی ؟ دانیال ؟ از کی تا حالا میثاق بطری به دست ، شده دانیال خان ؟!

صادق ایستاد و دستانش را میان آنها گشود:

-هی هی هی ! پسرا ! رم کردین که دوباره . . . چیزیه که شده . حنجره تون رو پاره کنین هیچی درست

نمیشه ! نه فعل حرومی که ایوب کرده ، پاک میشه ؛ نه این زن عقب میکشه . منم فکر میکنم یه قصد

خاصی داره . . با کسی دشمنی نداری تو ایوب ؟!

ایوب خسته و بی حوصله ، دست هایش را از روی زانو آویزان کرد:

-خب با کی ؟ بزرگترین دشمن من پرستوئه . . که اونم یه جوری ترسوندم از صد فرسخی من رد نشه!

سکوت باز میانشان حکمفرمایی کرد . . تا اینکه بهنام آرام لب گشود:

-از کجا معلوم ؟

نگاهی میانشان رد و بدل شد . ایوب با تردید ، زبان میان لبانش نگه داشت و سپس آهسته گفت:

-یعنی میگی . . . به اندازه ی کافی نترسیده ؟!

آیدین دوباره روبرویش نشست و پوزخند زد:

- هه . . اون چند سال باهات زندگی کرده . بهتر از خودت میدونه زیادی هارت و پورت داری!

ایوب موهایش را چنگ زد و لب گزید:

-از کجا بفهمم اینا به هم ربط دارن یا نه!؟

صادق شانه بالا انداخت:

-یه ذره پلیس بازی مایه اشه !

ایوب دستی به چانه اش کشید و در فکر فرو رفت . .

یعنی ممکن بود!؟

۱۴۵

شیدا نگاهش را از بهار گرفت:

-اونطور نگام نکن!

اما بهار با اخم هایی در هم و چشم هایی مواخذه گر همانطور خیره اش بود!

کلافه کیفش را روی میز گذاشت و سوی او چرخید:

-چته تو!؟ خب این چه وضع نگاه کردنه ؟

بهار دست به کمر زد و با صدای جیغ جیغویش که هنگام عصبانیت بروز می کرد ، گفت:

-یعنی چی شیدا ؟ یعنی من نباید بدونم آقا ایوبتون همچین گند بزرگی زده ؟ تو از من مخفی میکنی

اونوقت اون میره دوره میذاره واسه دوستاش همه چیو میگه .

شیدا روپوش سفیدش را به تن کرد و برگه های متصل به تخت شاسی اش را مرور کرد:

-امروز باید بری باشگاه اسب سواریا . . . حواست باشه .

بهار خرناسی کشید و سپس با عصبانیت به سمت او رفت ، دستش را چنگ زد و او را به سمت خود چرخاند :

-با تواما ! خاله جون ، از کی تا حالا این چیزا شده راز ؟ یه زنه اومده ادعا کرده از شوهرت بچه داره ،

اونوقت تو از من مخفی کردی ؟ حالا این هیچی . . . بازم میری تو بغلش ؟ بعد اون شب تو خونه ی ما ننه من

غریبم بازی در میاوردی که بحثمون شده ؟ این بحثه ؟ شیدا تو همچین چیزی رو میگی بحث ؟

شیدا نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد و بازویش را از کنترل او خارج نمود:

-نه پس ! میخواستی شیپور بردارم دادار دودور کنم که ایها الناس ! شوهرم قبل ازدواج ما ، با یه زنه بوده

که الان اون خراب شده سر زندگیمون . چی میگی تو بهار ؟ مگه عقلم کمه ؟ انتظار داشتی چی کار کنم ؟

مرد مریض تنهام رو ول کنم تو خونه اش که انقدر فکر کنه و خودخوری کنه که بعدش معده اش رو تیکه

تیکه بالا بیاره!؟ ایوب با آیدین تو خیلی فرق میکنه ها . از زندگی اش که خبر داری ، میدونی که چه قدر

روحیه اش داغون و حساسه ، اون به درک . جسم و جون سالمی هم نداره ، عصبانیت و این چیزا براش سمه

. حالا که من اینو میدونم برم جر بکشم که چی ؟ چرا قبل من با یکی بودی ؟ درسته اشتباه کرده ، خیریت

کرده ، ولی قرار نیست من تقی به توقی میخوره صدا بندازم تو سرم که . عقلم خوب چیزیه ! هزار راه هست که شوهرم رو تنبیه کنم . نه اینکه پیام بشینم کنار تو با هم نقشه بچینیم که چطوری به غلط کردن بندازیمش !

بهار کیفش را روی کانتر آلومینیومی کوبید و عصبی گفت:

-درد من میدونی چیه ؟ تا قبل ازدواجت خواهر بودیم ، بعدش شدیم عروس و خواهر شوهر ! من میگم چرا بهم نگفتی ؟ یعنی نمیتونستم دو تا گوش بشم که حرفات رو بشنوم ؟ سپس خودش را روی صندلی پرت کرد و گوشه ی ناخن به دندان گرفت . پای راستش را هم عصبی روی زمین می کشید .

شیدا هر دو دست را روی میز گذاشت و سر خم کرد . شاکی شدن بهار چیز غیر عادی ای نبود ، ولی فکر نمیکرد چنین واکنشی نشان دهد .

صبح که او را دید ، اخم هایش در هم بودند و جواب سلامش را هم به زحمت داد!

بهار گوشه ی مقنعه اش را دور انگشت پیچید و خیره به روبرویش ، به در گفت که دیوار بشنود:

-من گفتم بره بزنه تو گوش شوهرش ؟ من گفتم بره سرش داد و بیداد کنه ؟ آقا من میگم حالا که میدونی چی کار کرده ، انقدر تیرپ خاله قزی بازی درنیار ! دهقان فداکار ! یه کم اخم کن .. یه کم کنار بکش . نه اینکه هی دم دستش باشی هر وقت عشقش کشید تو رو بیره زیر پتو ! بفهم اینا رو ! انقدر ساده نباش .. من بد میگم ؟ (با دست به دیوار اشاره زد و گردن کج کرد) نه تو بگو ! من بد میگم ؟

دندان روی هم سائید و طاقت نیاورد . به شدت سوی شیدا سر چرخاند و صدایش بالا تر رفت:

-رفتی تازه خونه هم چیدی ؟ که چی شیدا ؟ اینطوری چیو میخوای ثابت کنی ؟ که خیلی عاقلی ؟ که خیلی عاشقی ؟ دختر ! یه کم شرایط رو بسنج بعد عمل کن ! الان تو باید نهایت ارتباطت باهاش این باشه که خونه ی باباش یا بابات همو ببینین ! نه اینکه بری تو خونه اش ، در کمترین فاصله با دستش وایستی ! که اراده کنه تو رو بگیره تو بغلش ! بفهم اینا رو !

شیدا خسته از آن همه فکری که درون سرش چرخ می خوردند و کلافه از کلام بی پایان بهار ، روبرویش ، لبه ی میز او نشست و سرش را تکان داد:

-چی میگی تو بهار ؟ من نمیخوام ثابت کنم عاقلم ، که نیستم . فقط میخوام ثابت کنم اون زندگی برام ارزش داره .. خونه نچینم ؟ پس چی کار کنم ؟ مگه فرقی هم میکنه ؟ من زن ایوبم ! زنش ! بهار من زنشم ! میفهمی اینو ؟ مثلا انتظار داری چی کار کنم ؟ قهر کنم برم خونه ی بابام ، زنگ زد جوابشو ندم ؟ فکر کردی چی میشه ؟ ما میخوایم بی سر و صدا تموم شه بره ! شرش کنده شه از سرمون ! فکر کردی بابام خبر دار بشه چی کار میکنه ؟ آبرو برای ایوب و باباش نمیداره . تازه اون هیچی ، انتخاب و علاقه ی من زیر سوال میره . بابام با ایوب زیاد موافق نبود ، یکی حرفای بابا امیر و یکی اینکه من به ایوب مایل بودم ، نرم اش کرد . چرا الکی وقتی هیچی مشخص نیست پنجول نشون بدم آخه دختر . تا یه هفته دیگه همه چی مشخص میشه و اون زنم میره پی کار خودش !

بهار خودش را جلو کشید ، چشمانش را تنگ کرد و آهسته پرسید:

-اگه بچه ی شوهرت باشه چی ؟ اونوقت میخوای چی کار کنی ؟ اونوقت تو جلوی هیچی رو نمیتونی بگیریشیدا ! اونوقت اون زن اراده کنه ، میشه صاحب زندگیت !
پلک شیدا لرزید و پایه های دلش سست شد .
تنش یخ بست و نفسش به شماره افتاد . . .
نگاه پائین برد و به زمین صیقلی خیره شد .
زمزمه کرد :

-نمیتونه . اون هیچ کاری نمیتونه بکنه . سر تا پای اون زن دروغه !
دست بهار رویِ دستانِ سرد و بی جانِ او نشست و آنها را فشرد . به او نگاه کرد که روبرویش ایستاده بود :
-میدونم که دروغه !
بهار سکوت کرد و چهره ی دوستش را از نظر گذراند . آهش را فرو خورد و لبخندِ کم‌رنگ و کاغذینی زد :
-آره . . کاری نمیتونه بکنه !
و دلش نمی خواست بیش از آن ، شیدا را به هول و ولا بیندازد .

پیراهنش را روی مبل انداخت و دستی به عضله های گرفته ی سر و سینه اش کشید .
لامپ کم مصرف مهتابی رنگ که روشن شد ، لحظه ای چشمانش را بست . هوا کم کم رو به تاریکی می رفت . . .
از درد بازویش آخی گفت و روی مبل نشست . پاهایش را روی میز دراز کرد و به تاول روی انگشت کوچکش خیره شد .
کفش کار جدیدش ، کوچک بود . . .
دلش یک دوش آب گرم و یک چای گرم می خواست و بعد از آن . . . خواب و فقط خواب !
پس برای به تحقق رساندن خواسته اش ، ابتدا کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و سپس به حمام رفت . . .
شلوارش را همانجا جلوی در انداخت و بی شک اگر شیدا آنجا بود ، با نگاه اخم آلود و دست به سینه ایستاد و ادارش می کرد که آن را از جایی آویزان کند !
لبخندی زد . دمپایی های خشک حمام ، پاهای خسته اش را می آزرده ؛ پس بی خیالشان شد و پابرهنه تا زیر دوش رفت . آب معتدل شده که بر سر و جانش بارید ، آهی از لذت و آسودگی کشید .
بیش از پیش تلاش می کردند تا بتوانند کارهای مزرعه را وسعت ببخشند و این عامل کسالت دائمی اش بود ، هم چنین درگیری های فکری اش هم خستگی جسمانی اش را تشدید می نمود .
حوله دور تن پیچید و در حالی که خمیازه می کشید و حمام کردن باعث سنگین تر شدن بدنش شده بود ، به سمت آشپزخانه رفت .
قوری را روی کتری گذاشت و همانجا کف آشپزخانه نشست .
به ساعت نگاه کرد و پشت لبش را خاراند . باید تا حالا خبری از آنها می شد !

در همین فکرها بود که صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد چون فنر از جا بپرد . با دیدن نام صادق ، زبان روی لب پوخته پوسته اش کشید:

-الو ؟ داداش ؟ چی شد پس ؟

صدای صادق از میان صدای عبور ماشین ها به سختی به گوشش می رسید:

-هیچی ... دنبالشن .. به رفقامم سپردم .. تا حالا همو ندیدن ..

ایوب وا رفته ، روی مبل نشست و دست روی سر خیسش گذاشت و با دست دیگرش یقه ی حوله را باز کرد :

-یعنی هیچ ربطی به پرستو نداره ؟

صدای خش خشی آمد و بعد آوای صادق:

-نمیدونم ایوب ... بیخش ، باید زودتر زنگ میزدم . ولی خب لیدا رو بردم دکتر ، نشد .

ایوب نچی کرد و گردنش را با پنجه هایش فشرد:

-ای بابا .. چرا ؟ حالش خوبه ؟

پوف کلافه ی صادق کاملا نشان می داد تا چه حد تخت فشار است:

-چی بگم والا ؟ باید مراقب خودش باشه .. همین . دکتر که میگه چیزی نیست . این بالا و پائین شدن

فشار طبیعیه . ولی خب ... لیدا ترسیده . بدچورم ترسیده .

صدای چرخیدن کلید در قفل ، باعث شد نگاه ایوب به سمت در کشیده شود:

-سلام منو بهش برسون . چیزی نیست ان شاءالله . میخوای نیا یه مدت مزرعه . بمون پیشش .

بالاخره سر و صداها اندکی کم شدند:

-نه رفیق ... همین الان دارم از داروخونه میرم خونه مادرزنم . دم به دقیقه پیشش باشم فکر میکنه چه

خبره که نمیخوام بهش بگم . بذار همه چی عادی باشه ... دیگه کاری نیست داداش ؟

با دیدن چهره ی خسته ی شیدا ، ایوب لبخندی زد و آرام گفت:

-نه داداش . سلام برسون بهش .

و پس از خداحافظی ای کوتاه ، تماس میانشان خاتمه پیدا کرد .

چشمان ایوب با دیدن دخترک ، نور گرفتند . اصلا از خاطرش رفت که تا همین چند دقیقه ی پیش در چه

مورد با صادق صحبت می کردند .

شیدا کیفش را روی مبل انداخت:

-سلام .. چایی داریم ؟

ایوب به سمت او دست دراز کرد:

-آره خانم .. سلام به روی درب و داغونت . فکر نمیکردم بیای ، برای همین زودتر اوادم .

شیدا بی هیچ تعارفی روی پای ایوب نشست و سر به سینه اش تکیه زد:

-خبر دارم قالم گذاشتی ! وای ایوب ... دارم غش میکنم . بهار عین چی ازم کار کشید . الکی الکی کار

می تراشید!

ایوب حریصانه ، شال از سر او برداشت و روی سرش را بوسید:

-چرا ؟ مرض داره مگه ؟

شیدا در همان موضع و بدون اینکه ذره ای سرش را بلند کند ، چانه بالا انداخت :

-نچ . . . از دستم شکار بود ، داشت انتقام می گرفت . وای ایوب چه قدر اینجا خوبه ! خوابم میاد . .

چشمانش را بست و ایوب با لبخند روی مژه هایش را با سرانگشتانش لمس کرد :

-خب بخواب . . من چیزی گفتم مگه ؟ بخواب و بعدش یه چایی بزنییم . حله ؟!

شیدا اندکی لای پلک هایش را باز کرد و به چهره ی خیس ایوب نگاهی انداخت که قطرات آب از روی

موهایش به سر و گردنش شره می کشیدند و کم کمک صورت او را هم مرطوب می کردند :

-هوم . . آره . .

و باز پلک هایش را روی هم آورد .

درد او بود و درمان هم او!

از ایوب که فرار می کرد ، هیچ پناهی جز خودش نمی یافت!

حتی دیگر مادرش هم ، قرار بیقراری هایش نبود . .

می توانست حرکت نرم دستان او را روی پا ، کمر و بازوهایش حس کند . پسرکش که از چشمانش خستگی

می بارید ، داشت او را ماساژ می داد که رفع خستگی اش کند .

آرام روی سینه ی نم دارش را بوسید و زمزمه کرد :

-دوستت دارم!

۱۴۶

جایی نزدیک ابرها ، خورشید گویی سینه دریده بود که کرانه ی آسمان به رنگ سرخ می زد.

ایوب لبه ی پنجره نشسته بود و آهسته سیگار دود می کرد .

شیدا را آرام میان تختخواب رها کرده و خودش از اتاق و آن فضای خفقان آور فرار نموده بود .

استرس شدیدی را تحمل می کرد.

نفس کشیدن برایش سخت شده بود . حس می کرد قلبش بزرگ شده و سر راه تنفسش را بسته است .

زبان روی لب کشید ، تمام وجودش تلخ بود . لبان خشکش ، زبان سنگینش و حتی معده ی زخمی اش!

صدای برهم خوردن در اتاق ، باعث شد به آن سمت نگاه کند . شیدا دست به سینه و با چشمانی به خون

نشسته نگاهش می کرد .

دستپاچه نشد ، سیگار را دیده بود پس مخفی کردنش هیچ فایده ای نداشت.

آرام آن را روی محافظ فلزی بالکن خاموش کرد .

شیدا عصبی و پریشان بود . تمام سعی اش را می کرد که عصبانیت و خشم درونی اش را کنترل کند اما

ایوب هر روز باید یک بهانه ای برای کشیده شدن ضامن خشمش به دست او می داد .

زبان روی لب کشید و سر تکان داد:

-خیلی خوب بهم نشون دادی ایوب . . خیلی خوب نشون دادی که حرف و خواسته ام برات اهمیت نداره! ایوب آهسته در بالکن را بست و روبروی او ایستاد . تمام تنش بوی سیگار میداد . خسته تر از آن بود که تلاش کند صدایش قوی و مستحکم باشد:

-شیدا ، وقت بازخواست کردن نیست !

اما شیدا از روی شانه ی ایوب ، دست راستش را به سمت بالکن نشانه رفت و صدایش را بالا برد:

-من صد بار بهت گفتم سیگار نکش ! اونوقت از خواب پامیشم و میبینم شوهرم لبه ی بالکن نشسته و با لذت تموم سیگار میکشه و چشماش مست و خماره . اگه ذره ای برات اهمیت داشتم ، هر بار به یه بهونه ای یه نخ نمیداشتی گوشه ی لبت و دود کنی ! من احمقم . . آره ایوب ! من احمقم!

این بار چهار انگشت دستش را روی سینه ی خودش کوبید و بلندتر گفت:

-من احمقم که نگران سلامتیتم . . . در صورتی که تو . .

ایوب کف دست روی دهان شیدا گذاشت و با دست دیگر ، کمرش را گرفت و او را به خود چسباند . پیشانی روی پیشانی اش گذاشت و با صدای دورگه ای گفت:

-آرومم میکنه . . این آرومم میکنه کوچولو . انقدر حنجره ات رو اذیت نکن . من خرابتر از اونیم که بخوای با حرفات به غرورم طعنه بزنی . . .

نوکی بینی سرخ شده ی شیدا را بوسید .

شیدا با چشمان درشت و برق افتاده اش و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-پس من چی ؟ من آرومت نمیکنم ؟ بودن من انقدر قدرت نداره که بتونه بهت آرامش بده ؟ که تو این یه نخ دنبالشی ؟

گوشه ی لب ایوب بالا رفت در صورتی که در دیگر اجزای صورتش هیچ نشانی از لبخند نبود . بی احساس و بی هیچ واکنشی:

-من باهات چی کار کردم شیدا . . باهات چی کار کردم ؟

انگشت شستش را روی لبان همسرش کشید و صدایش به بی قوتی ناله ی یک گرگ زخمی رو به مرگ رسید:

-وقتی من توی زندگیت نبودم . . همه اش میخندیدی . شاد بودی . بی دغدغه . از وقتی اومدم تو زندگیت ، خنده هات کشتم . . انگار من نفرین شده ام دختر .

پیش تر رفت و در او تنید . نفس هایش را پر صدا و کش دار روی شاهرگ گردن شیدا رها کرد و چشم های دخترک بسته شد .

صدای ایوب لرزید:

-از وقتی اسمم تو شناسنامه ات رفته یه روز خوش نداشتی . . همیشه نگران بودی . نگران گندایی که بالا آوردم ، نگران گندایی که بالا میارم . همیشه نگران سلامتیم بودی . . چی بخورم . . چی بپوشم . . چی نکشم . . از خودم میترسم . تو زندگیه هر کس رفتم بدبختی بردم . .

لب خشکش را روی نبض رگش گذاشت که از نزدیکی او پر قدرت تر از هر وقت می کوبید .

شیدا بازوی ایوب را چنگ زد و نامش را خواند . .

سر ایوب بالا آمد ، نگاهشان در سایه روشن طلوع آفتاب با یکدیگر تلاقی کردند .

شیدا دلگیر لب زد:

-من همه اش دارم سعی میکنم جریانِ زندگی‌مون رو تو دست بگیرم . سعی میکنم نشون بدم که هیچ چیز تغییر نمیکنه . سعی میکنم نشون بدم چه قدر تو و این خونه زندگی برام ارزش دارین . سعی میکنم بهت بفهمونم که برام مهمی و به همین راحتی ازت دست نمیکشم اما تو . . ایوب ، آرامشو تو چی میخوای پیدا کنی ؟ تو یه نخ سیگار ؟ یا مته قدیما توی اون لعنتی ؟ وقتی منی که باید همه ی آرامشت باشم رو ، با فکر اینکه بدبختم کردی پس میزنی ، چطور انتظار داری کنارت وایستم و به باتو بودن افتخار کنم ؟؟
قدمی عقب رفت و دلش هنوز گرمای دستان ایوب را می خواست . اما باید جایی این مرد را به خودش می آورد و می فهماند ، اوست که غم بیشتری دارد !

-اما تو نمیخوای آرام باشی . تو میترسی ! تو بدجور میترسی ! در صورتی که این منم که باید بترسم ! چون سر دوست داشتن تو ، پای همه چی وایستادم ! من باید بترسم که اگه تو زندگی ای که با جون و دل انتخابش کردم ، شکست بخورم ، کمر راست کردن برام غیر ممکنه ! من سعی میکنم بهت بفهمونم هیچ چیزی نباید انقدر قوی باشه که آرامشِ زندگیه ما رو بگیره ، ولی تو نمیخوای بفهمی ! همیشه یه جوری داری این زندگی رو متشنج میکنی ! بسه ایوب ! بسه !
گاهی لازم بود که ایوب را از نارضایتی و خشم درونی اش آگاه کند ، حتی اگر نمی خواست آن را تمام و کمال بروز دهد .

باید به او می فهماند که درونش چون آتشفشان است ، حتی اگر او نمیبیند!

نباید از یاد می برد که با خود و زندگی شان چه کرده است . .

بغضش را پس زد و لب به دندان گرفت . باز هم گامی عقب رفت ، سرش را تکان داد:

-این رفتارت درست نیست ایوب . این رفتارت . . . اصلا . . . اصلا درست نیست ! پنج روز مونده اون آزمایش کوفتی رو بگیریم و من تا اون روز همینجام ! امیدوارم رفتار بهتری ازت ببینم!
اما هنوز حتی از اتاق بیرون نرفته بود که تنش اسیر دستان قدرتمند ایوب شد .

موهایش را چنگ زد و سر او را روی سینه ، وحشیانه فشرد . دندان روی هم سائید و چطور باید فریاد می زد که برای بودن و ماندن اوست که در حال از هم پاشیدن است !؟
و شیدا چه می دانست ، که هر چه جست و جو کرده اند نشانی از رابطه ی پرستو و سولماز نیافته اند ؟ و این برای ایوب ، یعنی نهایت ترس!

قلبش آنقدر تند می زد که انگار اصلا تپش نداشت ، آن را حس نمی کرد!

به سختی می توانست نفس بکشد .

بهار هم هر چه می کرد این سنگ بزرگ استرس را که روی سینه اش نشانده بودند ، ذره ای تکان دهد ؛ نمی توانست !

روی مبل نشسته بود ، دست های سر و سردش را در هم گره زده و بی رمق تنش را تاب می داد . چشم هایش می سوختند . به معنای تمام جهنم را پشت سر گذرانده بودند . ایوب گاهی از خودش آنقدر اطمینان داشت که نهال امیدش نرم نرمک از خاک سر بر می آورد و گاهی چنان در هم ریخته و پریشان می شد که گویی پا گنده ، آن نهال را زیر گام هایش له و لورده می کرد . بی هیچ اثر و نشانی از کورسویی امید!

به ساعت نگاه کرد و سپس با صدای گرفته اش ، به بهار گفت:

-دیگه باید میومدن .. نه ؟ تلفنم میزنم جواب نمیده .. خوبه یا بد؟! هان ؟

بهار ماند چه جواب بدهد!

هر چه که می گفت به بهبود حال شیدا کمکی نمی کرد و بیشتر او را به هم میریخت . شیدا که سکوت او را دید ، از روی مبل خاکستری رنگ برخاست و سعی کرد لرزش زانوانش را نادیده بگیرد .

شماره ی تلفن همراه ایوب را گرفت و این بار هم پاسخی نبود . عصبی آن را میان مشتش فشرد و آرام به پیشانی کوبیدش .. چرا تمام نمی شد ؟ چرا کسی در را نمی کوبید و فریاد نمی زد که شهر در امن و امان است ؟ بغض کرده ، یک دست روی پهلو گذاشت و با دست دیگرش پیشانی اش را گرفت . نگاه بی پناهِش را دور تا دور خانه چرخاند ..

از دیوارها و تابلو ها ، تا مبل و تلویزیون و کمد و گلدان! نگاهش روی کتابخانه ی کوچک گوشه ی سالن ماند و از خودش پرسید چرا هیچ وقت برای ایوب کتاب نخواند یا ایوب برای او؟! اگر این حادثه به خیر می گذشت ، مطمئن بود تا ماه ها و شاید سالها ، هر وقت اسم زنی با سین شروع می شد ، تمام تن و بدنش یخ می بست!

هوفی کرد و نمی دانست چه کند تا آرام بگیرد که صدای باز شدن در خانه باعث شد به سرعت چرخشی به تنش بدهد و روبروی آن قرار بگیرد . با دیدن چهره ی ایوب ، لبخند کمرنگی زد ..

۱۴۷

اما با دیدن چهره ی ایوب ، لب هایش طرح خود را از دست دادند .. رنگ و روی پریده و نگاه بی جاننش ، حرف های زیادی در پس خود داشت و پس از آن ، ورود زنی بچه به بغل با نگاهی پیروزمندانه ؛ همه چیز را برایش بی آنکه نیاز به توضیحی باشد ، روشن کرد . در بسته شد و آمدن آیدین و دانیال به دنبال آنها ، با چهره هایی در هم و پریشان ، تمام اراده اش را از بین برد .

اما نگاهش را به ایوب دوخت ، بی پلک و مکث . باید زبان باز می کرد و حرف می زد و او را از نگرانی در می آورد .

احتمالا آن زن را آورده بودند تا از آنها به خاطر آن مدت و تشویشی که باعث شد به آن دچار شوند ،
عذرخواهی کند .

اما ایوب ، انگار مرده بود.

زیر پلک هایش ورم داشت و رگه ای سرخ ، بالای پلک زیرینش را احاطه و خطی زیر مردمک به وجود آورده
بود .

لب های بی رنگ و صورتی که حس می کرد از صبح که آخرین دیدارشان را داشتند ، هزار برابر پیرتر شده
است .

به زحمت توانست لب هایش را تکان بدهد و با صدایی گرفته و آوایی ناخوش ، گفت:

-ایوب ... چی شد؟؟

و ایوب تنها نگاهش کرد ..

قدمی پیش رفت و نفس هایش سنگین بود:

-ایوبم ! حرف بزن!

و این آیدین بود که به حرف آمد . حس می کرد چیزی نمانده است که هر دوی آنها پس بیفتند . در تمام

طول راه منتظر جرقه ای بود تا ایوب منفجر شود و ممکن بود هر کدام از کلماتِ شیدا ، آن جرقه و روشن

کننده ی فیتیله ی خشم ایوب باشد:

-شیدا خانم .. ببین ..

اما شیدا کف دستِ چپش را به او نشان داد و برقِ حلقه اش ، شدِ خنجری در دلِ ایوب و خاری در نگاه

سولماز:

-نه آیدین ! باید حرف بزنه .. باید بگه ! چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی ایوب ؟ با توام من!

حالا دیگر روبرویش ایستاده بود ، مردمک های ایوب بی لحظه ای مکث و توقف ، شیدا را دنبال می کردند .

انگار تنها عضو زنده ی وجود ایوب ، آنها بودند.

شیدا بی طاقت از این سکوتِ سنگین ، فریاد برآورد:

-با توام!

نگاهش خیره ی سبکِ ایوب شد وقتی او ، بالاخره زبان گشود:

-بچه ی منه ..

و فرو ریخت!

شیدا و تمام آرزوهایی که داشتند ، با یکدیگر از لبه ی پرتگاه سقوط کردند و همه دیدند چطور تنِ ایوب

لرزید و دست به دیوار گرفت و سر به سمت زمین .

نمی خواست در نگاهِ همسرش سرزنش ببیند و شیدا هم شرمندگی و شکستِ او را .

شیدا مبهوت و بی صدا ، نگاهش همانجایی بود که لحظاتی پیش بر آن می نگریست ، اما حالا با خم شدنِ

سرِ ایوب موهای او در دیدرسش قرار گرفته بودند.

حتی نفسش آنقدر آرام و بی صدا می رفت و می آمد که گویی تنفسی نداشت!

گویی صحنه ی آهسته ی یک فیلم بود .

همه چیز سخت و عذاب آور می گذشت تا اینکه . .

-هین!

بهار دست روی دهان گذاشت و پر حیرت نگاه میان آنها چرخاند و در آخر روی سولماز توقف کرد .

دستانش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد . چه از زندگی آنها می خواست ؟ عصبی گرید:

-چه حيله اى به كار بستى زنيكه ي س----؟! بچه ي كيو بستى به ريخ شوهر مردم ؟ تو حيا نداری ؟ آبرو نداری ؟ ناموس نداری ؟

اما سولماز فقط و فقط لبخند می زد ؛ لبخندی سرشار از اطمینان ، پیروزی و تحقیر . جایگاهش معلوم شده بود . مادر فرزند ایوب!

اما بهار به سان شیدا نمی ایستاد و با نگاهش مواخذه نمی کرد . با دو قدم بلند خودش را به سولماز رساند و پنجه در موهای او انداخت و زن هم که انتظارش را نداشت ، جیغ کشید:

-ول کن دختره ي روانی !

اما بهار سر او را پس کشید و حتی به کودک ترس خورده ی درون آغوش او هم توجهی نداشت:

-فكر كردى با خر طرفى ؟ من به اينجا كاری ندارم ولی يه نفره جنازه ات رو از اينجا ميفرستم بيرون و بچه ات رو هم ميفرستم يتيم خونه .

و با كف دست به شانه ي او كوبيد كه سكندري خورد كه چيزى نمانده بود كودك از دستش رها شود ؛ اما اين دانيال بود كه پسرک پر بغض و گريه را از دست سولماز گرفت و سپس آيدين بازوی بهار را چنگ زد و بلند نامش را خواند:

-بهار!

بهار اما بی طاقت و عصبانی فریاد زد:

-چی چيو بهار ؟ قيافه ي اين دو تا رو نميبنی مته ميت شدن ؟ سه تا آدم گنده ، سه تا مثلا مرد از صبح رفتين بيرون و حالا كه اومدين ، ميگين بچه ي ايوبه ؟ انقدر راحت ميتونن خرتون كنن ؟ اگه شما اينقدر احمق و ساده اين ، من نيستم !

سولماز كه جلز و ولز او را می دید ، برای سوختن بیشترش با نهایت تحقیر و اعتماد به نفس گفت:

-اما بچه اش هست . . منم مادر بچه اش!

با خارج شدن این کلمات از دهان او ، نگاه خونبار ایوب آهسته به سویش چرخید . .

لحظه ای دندان روی هم سائید ، دست مشت کرد و پلكش اندکی لرزید .

و در كسرى از ثانيه دست دور گلو ي سولماز حلقه كرده بود و پياپی او را به ديوار می كوبيد . نعره اش را هم هماهنگ حرکات ديوانه وارش كرد:

-تو به گور هفت جدت خنديدى زنيكه ي هر جايی ! هر چی باشی ، هر چی هستی ننه ي بچه ي من

نيستی ! حرومزاده ات رو هم هر کی هر چی ميخواه بگه ، پسر من نيست ! فك كردى ولت ميكنم هر غلطی

خواستی بكنی ؟ بهت گفته بودم ميكشمت ! ميكشمت ! ميكشمت عوضی ! ميكشمت!

- بسه ! بسه ! بسه !

فریادهای شیدا در میان تلاش های آیدین و دانیال برای جدا کردن ایوب از سولماز ، باعث شد او بی حرکت بایستد و دستش از دور گردن او رها شود . .

نرم نرمک به سمت شیدا چرخید ، دست مشت کرده و کنار تنش محکم نگه داشته بود . چشمانش خیس و صورتش سرخ بود:

- بسه لعنتی ! لعنت بهت . . لعنت خدا بهت ایوب ! لعنت بهت!

بالشتک روی مبل را برداشت و با تمام قدرت به سمت ایوب پرت کرد و نعره زد:

-لعنت بهت بیاد!

گل درون گلدان را چنگ زد و ایوب را هدف گرفت که مستقیماً به سینه ی او خورد و هق هق کنان گفت:

-ازت متنفرم!

به جنون دچار شده بود . می خواست حرصش را سر کسی یا چیزی آوار کند . دست روی سر گذاشت و جیغ زد:

-نمیخوام!

و در برابر نگاه های حیران آنها ، با تمام قوا کاناپه را هل داد که برگشت و روی میز فرود آمد . صدای شکستن شیشه و غرور ایوب را فقط او و شیدا شنیدند .

ایوب در هم شکست . هیچ گاه تصورش را نمی کرد دوباره در زندگی اش ، زنی را چنین ویران کند . پر بغض و با غروری زخمی پیش رفت و مشت های بی هدف شیدا را که به هوا می کوبید ، محکم میان دستانش گرفت و صدایش زد:

-شیدا!

اما او پر تقلا ، سعی در آزاد کردن دستانش داشت و همزمان بی وقفه جیغ می کشید:

-ولم کن ! ولم کن ! ولم کن ! عوضی . . عوضی!

ایوب این بار بلندتر صدایش زد:

-شیدا ! شیدا منو نگاه . . شیدا جان!

دخترکش شوک زده شده بود .

محکم تنش را تکان داد و فریاد زد:

-لعنتی به من نگاه کن . . آرام بگیر!

شیدا با چشمانی گریان و چانه ای لرزان ، بالاخره ثانیه ای آرام گرفت و مات چهره ی او شد.

در آن لحظه ، در کمال تعجب از هیچکس به قدر پرستو متنفر نبود . اگر او در زندگی ایوب نبود یا به آن شکل از او جدا نمی شد ، شاید هیچ گاه او آنچنان به هم نمی ریخت که آینده اش را با اشتباهی به آتش بکشد .

هق زد و لب هایش رعشه گرفتند . به سختی توانست نجا کند:

-چرا ؟ چرا آخه ؟ !

و این آغوشِ سفت و سختِ ایوب بود که پاسخش شد ، چون مرد هیچ جوابی نداشت . .
اشتباه کرده و سرافکننده بود.

پایه های زندگی اش سست و همه چیز را در حال از دست رفتن می دید . می دانست با حضور پسرک ،
هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود و هیچ گاه هم نخواهد شد . حالا باید جان می داد تا بتواند ، حداقل شیدا را
برای خود حفظ کند . .

اتاق تاریک بود و حتی بهار به خواسته ی شیدا روی پرده ی آن را هم ، چادر و ملحفه ای انداخته بود .
شیدا روی تخت نشسته و ایوب پیش پای او روی زمین و نگاهش را هم به پایه های تخت دوخته بود .
هیچ کدام حرفی نمی زدند ، شاید اصلا حرفی نداشتند که بزنند .
ایوب به صدای نفس های سنگین و پر بغض شیدا گوش می داد و او هم ، درگیر اینکه آینده شان چه خواهد
شد ؟

صدای گریه ی کودک می آمد و انگار میخی بود که روی یک سطح صاف و صیقلی مثل سنگ یا تخته ی
سیاه می کشیدند . . برای هر دو یک صدای ناهنجار و پر از عذاب . . .
شیدا پلک هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:

-حالا میخوای چی کار کنی ؟ گفتنش راحت بود . . نه ؟ اینکه اگرم بچه ام باشه هیچی عوض نمیشه ولی .
. . خیلی چیزا داره عوض میشه ایوب . .

دستان داغ ایوب روی زمستان دستان او نشستند و حس کرد او تب دارد ، چشم باز کرد و نگاهش را به او
داد . صدای ایوب خسته تر از آن بود که تصورش را می کرد:
-مگه چیزی عوض میشه ؟ تو جون منی شیدا . . با هر کی بخواد تو رو از من بگیره ، میجنگم . . حتی با
خودت . . .

لب های شیدا لرزیدند و ایوب جان داد . پیشانی روی زانوی او گذاشت و ناله زد:

-من همین الانشم فقط برای اینکه از تو مطمئنم روی پام . وگرنه جونی تو تنم نیست . . . شیدا ، برگه ی
آزمایش رو گرفتم ، جواب رو که دیدیم ، دوست داشتم همونجا بمیرم و سرم گل بریزن .

شیدا دستانش را مشت کرد تا روی موهای او نشینند ، آب دهانش را به سختی فرو برد و آرام گفت:

-حالا اولشه ایوب . . سرافکندگیش هر دومون رو میکشه . . مامان و بابای من . . پدر و مادر خودت . .
ایوب سر بلند کرد و دستانش را دور صورت شیدا حلقه نمود:

-چرا تو ؟ چرا تو ؟ من تحقیقش می کنم ، حرفاشو میشنوم ، تو فقط کنارم باش . . اینطوری نگاهم نکن .
اینطوری با چشمات بهم زخم نزن . . قربونت برم من اگه میدونستم یه روزی خدا یکی مته تو رو نصیبم
میکنه ، هیچ وقت اون شب . . .

که شیدا کلافه از این توجیه ، دست های او را پس زد و با صدای نیمه بلند گفت:

-بسه ! شما مردا برای هر چی توجیه دارین . بسه دیگه . . یعنی شماها هر وقت حس نیاز کردین میتونین
یکی رو گیربیارین و باهاش بخوابین یا هر غلط دیگه ای بکنین و بعدش که ازدواج کردین به زنتون وفادار

باشین ؟ اگه زنتون این کار رو میکرد و بعد میفهمیدین که باکره نیست ، زمین و زمان رو به هم میدوختین . مگه وفادارای فقط به وقتیته که ازدواج میکنین ؟ یعنی یه لحظه نباید فکر کنین که بعدش گریبان گیرتون میشه ؟

کف دست هایش را روی چشمانش فشرد تا باز اشک ریختن را از سر نگیرد . نمی خواست دوباره هق هق بزند و نتواند سخن بگوید.

ایوب اما ناتوان از اینکه کاری برای آرام شدن او نمی توانست بکند ، دوباره مچ دستان شیدا را چسبید :
- عزیزم .. عزیزکم .. نکن با خودت اینطوری .. منو بزن ، بهم فحش بده ولی نریز تو خودت . داری

میترکی شیدا ..

نگاه آب افتاده ی او روی صورتش نشست . به شدت نفس می کشید و پره های بینی اش ، محکم باز و بسته می شدند .

شیدا دست راستش را مشت کرد و علی رغم اینکه در اختیار ایوب بود ، آن را محکم روی زانویش کوبید .. مدام تکرارش کرد ، آنقدر که ایوب را به واکنش وا داشت :

- بمیرم ... بمیرم برات شیدا ... لعنتی زن .. زن .. خودتو زن .. اینجا رو بزن .. بین .. اینجا ... و چهار انگشت دست راستش را جایی زیر جناق سینه اش فشرد _ دقیق اینجا .. روی معده ام .. بزنی میمیرم .. میمیرم تو راحت میشی ..

لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد و سپس ایوب مشت کوچک و سرد شیدا را گرفت و آرام آرام روی معده اش کوبید ..

خشمی که در وجودش نهفته بود ، کم کم سر باز کرد و باعث شد ایوب با شدت بیشتری بر تن خودش بکوبد .

آنقدر که شیدا را هم به وحشت انداخت . سعی کرد مشت های در هم قفل شده شان را کنترل کند اما نمی شد ..

از بازوی او آویزان شد :

- ایوب .. ایوب ! تو رو خدا زن .. لعنتی میمیری اینطوری .. زن !

سر روی سینه اش فشرد و تن به تنش ، تا فضای حرکت دست ایوب را بگیرد . روی پای او نشست و دل دل زد :

- نکن اینطوری .. نکن ...

ایوب با حس تن سرد و لرزانش و علی رغم درد و سوزش جوارحش ، دست هایش را دور او حلقه کرد و لب به گلویش چسباند و ناله های خفه ای سر داد ..

نه از درد تنش ، که روحش خونریزی کرده بود ..

دنیايش وارونه شده و انگار خانه ای روی آب ساخته بود .

هر آن حس می کرد که جریان آب همه چیزش را می برد ..

محکم تر کمر شیدا را چنگ زد و نجوا کرد :

-شده بچه بذارم تو دامت ، نمیذارم ازم بگیرنت . . یادت باشه . اینو یادت باشه شیدا ! شده فرار کنیم ، نمیذارم از پیشم بری وصله ی تنم .
 اما شیدا می خواست هر چه زودتر ، حداقل برای چند روز از آن مرد ، عطرِ تنش ، آغوش گرمش و هرم پر حرارتِ نفس هایش بگریزد . .
 می خواست برود تا تمام حرف ها و زخم های روی دلش را بر سر او آوار نکند . دوست نداشت علی رغم تمام این اتفاقات حرمت های میانشان شکسته شود . درست که عصبانی بود ، سرش از عصبانیت سنگین و تنش از شدت استرس سرد بود اما . .
 نمی خواست حرمتِ خواستن و عشقی که آن ها را به تب و تاب می انداخت حتی اندکی خش بیفتد .
 پس ایوب را پس زد و لبه ی تخت نشست . .
 دست ایوب که روی رانش نشست و انگشتانش هر چند لحظه یک بار فشاری به آن می آوردند ، عقب عقب رفت و گوشه ی تخت کز نمود:
 -فعلا نه ایوب . . نه ازت دلدار میخوام ، نه توضیح ، نه توجیه ، نه اینکه چی کار باید بکنیم . خب؟؟ بذار چند روز خودم باشم و خودم
 سر بالا آورد و به ایوب خیره شد . صورتش در هم و چشمانش برآق بود . .
 و آرام لب زد:
 -طرفِ اون زخمِ نو . . چند روز ازش مهلت بخواه!
 و باز پیشانی روی زانو گذاشت . باید چند روزی از مردی که نفس به نفسش بود ، دوری می کرد تا نفسش نمی رفت!

۱۴۸

کلافه و بی حوصله و با غیظ ، کتش را درآورد و روی تخت انداخت ، دست روی پیشانی گذاشت و چشم بست .
 دیگر تحمل نداشت!
 لب گزید و دستش را آهسته در موهای جلوی پیشانی اش فرو برد . چرا دست از سرشان بر نمی داشتند؟
 در این یک ماه از غریبه و آشنا شنیده بود و دیگر تحمل نداشت!
 تنش را لبه ی تخت رها کرد و با لب هایی آویزان به درِ اتاق خیره شد .
 صدای غرغره های مادرش را می شنید و لب می گزید تا فریاد برنیاورد . . چرا تمام نمی کردند ؟ او خودش بیشتر از همه درد می کشید!
 اسمِ آرین به عنوان فرزندِ ایوب در شناسنامه ی او ثبت شد و سولماز به خواسته اش رسید.
 حالا پیوندی ناگسستنی با او داشت .
 سرش را میان دستانش گرفت و از کمر خم شد .
 حتی فکر کردن به آنچه بر او گذشته بود هم ، تمام عصب های تنش را به تیر کشیدن می انداخت اما هر

شب و هر شب ، با وجود نگاه های خانواده و صحبت های اطرافیان ، مجبور بود مرور کند و دم برنیورد!
خیلی وقت بود دیگر به چشم پدرش مستقیم نگاه نمی کرد . دقیقا از همان روزی که پدرش به وجود فرزند
ایوب پی برد و بعد از آن هم . . اینکه او دیگر شانسی برای پاک کردن نام ایوب از شناسنامه اش ندارد!
همان وقتی که بل گرفته بود که طلاق دخترش را از ایوب بگیرد و این شیدا بود که راز بزرگش را برملا کرد

آن هم زمانی که دلش از آن همه تحقیر و حرف و سخن به درد آمد . فریاد برآورد که زن ایوب است و راه
برگشتی ندارد . .

و هیچ وقت از یاد نمی برد ، پدرش چطور سرخ شده بود و گلو پاره می کرد . .
صدای پیامک تلفنش باعث شد ، نگاه خسته ای به آن بیندازد . دست سنگینش را پیش برد و آن را چنگ
زد . ایوب بود:

-بیا یه ساعت ببینمت!

پوزخندی زد . دیگر چه دیداری؟!

وقتی دل خوشی نبود ، دیدارهای عاشقانه چه فایده ای داشت؟!

تنش را از پشت سر روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد .

مراسم ازدواجشان به هم خورد و چه قدر سخت بود تک تک به مدعوین زنگ زدن و رساندن این خبر.

با هر تماس اشک ریخت و سوخت . .

با هر چرایی که پرسیدند ، یک بار مرد و زنده شد . .

و باز به ایوب حرفی نزد . چرا که می دید او چطور هر روز و هر روز پریشان تر و عصبی تر می شود .

با اینکه دل خوشی از پسرک نداشت ولی اینکه می دید تمام عصبانیت هایش را بر سر او خالی می کند ،

ناراحتش می کرد . آن بچه بی گناه ترین شخص این ماجرا بود .

حتی بعد از گذشت چند هفته ، هنوز هم پیچ پیچ ها در هر مراسم و مهمانی و جشن و عزایی که می رفت او
را می آزرده .

بعضی با نگاهشان چنان تحقیرش می کردند که شخصیتش ، از بیخ و بن خرد می شد و گاهی چنان

دلسوزی به خرج می دادند که از خودش متنفر می گشت!

کاش تمام می کردند این پشت سر گویی ها را!

چرا نمی فهمیدند دردش برای خودش کافی بود ؛ تحمل زخم خنجر زبان های آنها را ، آن هم از پشت سر
نداشت!

تلفن لرزید و بی آنکه نگاه کند ، آن را دم گوشش گذاشت:

-بله؟!

صدای نفس عمیق ایوب را شنید:

-چرا جواب ندادی ؟ دلتنگتم!

شیدا دستش را محکم روی صورتش کشید . خودش را جوید تا تکه ی بدی نثارش نکند . در بدترین زمان

ممکن داشت لجاجت می کرد:!

-ایوب .. امروز نه ..

صدای جیغ زدن های کودک باعث سکوتش شد . ایوب پر حرص گوشی را از گوشش دور کرد و صدای غرغرش را می شنید:

-خفه شو .. چه مرگته ت--- سگ ؟! .. باز زر زرتو شروع کردی!

پوزخند زد و نشست ، کش مویش را باز کرد و آن را میان انگشتانش به بازی گرفت:

-بگو مامانش بیاد پیشتون ! حتما دلش واسه مامانیش تنگ شده ...

صدای عصبی ایوب ، این بار او را مخاطب قرار داد:

-بسه شیدا ! تو دیوونه ترم نکن .. خودم به حد کافی دارم از دست این کوفتی میکشم . معلوم نیست چه مرگشه!

شیدا دندان قروچه ای کرد و غرید:

-باشه ! باز من بس میکنم ! تو هم که فقط زورت به اون بچه میرسه . محض اطلاعات میگم اون کوفتی رو خودت پس انداختی و در ضمن آدمه ! قرار نیست چون زورش نمیرسه دو کلمه حرف بزنه هر کاری خواستی

باهاش بکنی ! حالام اینو بدون اصلا وقت مناسبی رو برای ناز کردن انتخاب نکردی ، به اندازه ی کافی

اعصابم خرد هست . تو خردترش نکن ! خداحافظ!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت . لگدی به دمپایی روفرشی اش زد و مو به چنگ کشید .

دیدارهایشان در این یک ماه با ایوب ، کمتر از ده بار میشد . دیگر حتی سرکار هم نمی رفت .

گویی هیچ راهی نمی یافتند که بتوانند این زخم عمیق و چرکی را درمان کنند .

و سولماز هم آتش بیار معرکه شده بود ، تمام تلاشش را می کرد که به ایوب نزدیک شود . همین حالا هم

ایوب مجبور بود به خاطر پسرک هم شده ، حساب او را پر و پیمان کند ؛ آن هم به خاطر گفته های امیر

احمد .

به او هم حق می داد ، آینده نگری بیشتری نسبت به آنان داشت . مطمئنا روزی آرین بزرگ می شد و اگر

آن زن به راه خطا می رفت بار گناه و حقارت بیشتری را باید به دوش می کشید . هم اکنون هم کسی علاقه

ای به او نداشت . او یک پسرک نامشروع بود که وجودش زندگی یک زوج را به هم ریخته و مطمئنا آن

سولمازی که دیده بودند ، اگر از نظر مالی تامینش نمی کردند ممکن بود دست به هر کاری بزنند ! و از جمله

ی آن رابطه با مردان متعدد ..

و بدون شک نمی شد این را از او مخفی کرد . چون همیشه انسان هایی هستند که رازهای مگو را به راحت

ترین و شیرین ترین روش ممکن بازگو کنند ! و در آینده اگر آرین باخبر می شد ، بدون ذره ای تردید ، باید

بار گناه و درد بیشتری را تحمل می کرد.

حتی یک درصد هم نمی توانست منکر علاقه اش به ایوب شود اما ...

نمی دانست چرا هر بار که آرین را می بیند ؛ حس می کند ذره ای که میانشان با اولین خبر از وجود او

تشکیل شد ، مدام عمیق و عمیق تر می شود .

صدای غرغره‌های پدرش آمد . احتمالاً مادر از حرف های گفته شده در دورِ همی دخترخاله اش پرده برداشته بود .

نمی توانست بیش از آن خودش را پنهان کند . می دانست دیگر در نزد او جایگاهی ندارد ولی ...

لباسش را تعویض کرد و موهایش را با گیره ای پشت سرش گوجه .

در آینه به صورت بی رنگ و روی خودش تلخندی زد و اتاق را ترک کرد . پدرش روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود .

روی مبل تک نفره ی کنارش نشست و آهسته سلام کرد .

پاسخ پدرش مثل تمام این مدت سنگین بود و با هر کلمه و واج و آوایی که از دهانش بیرون می آمد انگار به او سیلی می زد!

تمام زندگی شیدا در این یک ماه از این رو به آن رو شده بود .

حتی در کوچه هم که راه می رفت ، نگاه ها برشانه اش سنگینی می کردند ...

مگر می شد واقعه ای به آن مهمی را پنهان کرد ؟ وجود یک بچه در زندگی شوهر شیدا مردانی!

معلوم نبود کدام شیر پاک خورده ای برای اولین بار این خبر را پخش کرد اما به سان بمبی ترکید .

دهن به دهان ، سینه به سینه و نفر به نفر ... پخش شد و دیگر تمام کسانی که آنها را می شناختند از

اینکه همسر او یک فرزند نامشروع داشت ، مطلع بودند .

به هم خوردن مراسم عروسی هم مزید علت شده بود .

مطمئن بود پدرش منتظر فرصتی است که بار دیگر پیشنهاد طلاق را مطرح کند . او نمی توانست خفت این را بپذیرد که دخترش ، هر چند از او دلگیر و به شدت ناراحت باشد ، عمری فرزند زنی دیگری را بزرگ کند و

همیشه هم مهر اینکه ازدواج ناموفقی داشته اش را بر پیشانی تحمل .

اما شیدا نمی خواست به گفته های او توجه کند . یک بار طعم تلخ شکست را چشیده بود . نخواستن شدن از

جانب سینا ، صدمه ی زیادی به او زد . حالا نمی خواست به این راحتی شکست بخورد . شاید می توانست

سولماز را راضی کند که مسئولیت نگهداری از فرزندش را خودش به عهده بگیرد و به اینکه ایوب تنها خرج

زندگی شان را بدهد ، راضی شود.

بغضش را پس زد و آرام بلند شد و می توانست نگاه پدرش را که به دنبالش بود ، حس کند .

هوای خنک خانه را پشت در جا گذاشت و در هوای دم کرده ی یک غروب تابستانی لب پله نشست .

خسته بود .. از همه چیز ...

از زخم زبان ها و طعنه ها .. از رفتار سولماز .. از نگاه های پدرش .. و از ایوب!

او را با تمام وجود می خواست . با همه ی این اتفاقات ، هر گاه که دست یکدیگر را می گرفتند آتش

خواستنش گر می گرفت اما .

مانع بزرگی به اسم آراین میانشان بود ..

روزها بود دیگر حتی یک ساعت هم خلوتی با هم نداشتند ..

آخرین باری که آنطور عاشقانه و پر احساس در آغوش ایوب رفت ، همان شبی بود که رابطه ی پدر و

فرزندی آنها ثابت شد .

تنش که به عرق نشست برخاست و به داخل بازگشت . .

لیوان چایش را نیمه داغ ، یک ضرب بالا کشید و پدرش تشر زد:

-یوآش ترا!

لیوان را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید . آراین یک ریز می گریست و دیگر اعصابی برایش نگذاشته بود .

برای انتقام گرفتن از سولماز ، او را پیش خود آورده بود و انگار او هم از خدا خواسته!

حالا مثل چی در گل مانده بود .

بی حوصله بالشت پشت سرش را برداشت و سوی او پرتاب کرد و فریاد زد:

-خفه شو دیگه!

که آزیتایی که تمام مدت با چشم هایی پر حرص خیره نگاهش می کرد ، از جا پرید:

-بسه دیگه ! چی کارش داری!

چشمانش گشاد شدند ، آزیتا با دو قدم خودش را به آراین رساند و پسرک را که از نفس افتاده بود ، به آغوش کشید.

با اخم نگاهش کرد:

-این بچه بی گناهه و تو اینطوری باهاش رفتار میکنی . گناهکار واقعی تو و اون مامانِ عفریته شین .

نمیبینی یه فنقل بچه داره جون میده از گریه؟؟ اونوقت بالش برایش پرت میکنی ؟

روی مبل نیم خیز شد و تشر زد:

-تو یکی ساکت ! واسه من دم درآورده!

که به جای آزیتا ، پدرش جواب داد:

-بچه راست میگه . تو و اون دختره گناه کردین ، حروم خدا رو شما به جا آوردین نه این بچه که از دستش

دلخوری . مگه این انتخاب کرد بیاد تو این دنیا ؟ مگه خودش خواست برچسب حرومی بخوره رو پیشونیش

؟ این بچه امانت دستت . خدا با اینکه دلیل به وجود اومدن این بچه رو حروم کرده ، ولی ظلم بهش رو هم

حروم میدونه . چه مرگته تو؟! . . . آزی بابا ، برو یه شیشه شیر خشک درست کن ، بچه هلاک شد . نگاه

کن شایدم خرابکاری کرده باشه . .

و بعد نگاه تندی به ایوب انداخت . باز او بهتر از مادرش بود . . .

مادرش مدت ها بود دیگر با او به درستی سخن نمی گفت . نگاهش را از او دریغ می کرد و هر بار که چشم

در چشم می شدند ، نگاهش پر از حرف و سرزنش بود .

بی حوصله بلند شد و نگاهی به آزیتا کرد که فین فین کنان پشت کمر آراین می زد . به او حق می داد ،

سنی نداشت ، چیزی از زندگی نمی دانست و دلش برای یک کودک چند ماهه می سوخت اما ایوب . . .

خودش در حال سوختن بود ، زندگی اش مثل جهنم!

شده بود گاوِ پیشانی سفید... .

باعث شده بود سرِ پدرش هم خم باشد . حتی دیگر همان نمازِ مغرب و عشاءِ شبِ جمعه ها را هم ، به مسجد نمی رفت .

به اتاقش رفت و تلفن همراهش را چک کرد . هیچ پیامکی از طرف شیدا نبود ... دلش برای او به شدت تنگ شده بود . باید هر چه زودتر او را مجبور می کرد که تن به زندگی مشترک بدون عروسی بدهد . تا کمی اوضاع آرام شود و با یک مراسمِ کوچک ، آغازِ زندگی مشترکشان را اعلام کنند . اما این روزها شیدا ، زهر و تلخ بود ... روی تخت دراز کشید و روی سینه اش جایِ سرِ او خالی بود ... کاش زودتر می شد دوباره موهایش را ریخته روی تنش ، لمس کند ...

۱۴۹

هوفی کرد و تلفن همراهش را روی میز انداخت ، دست هایش را لبه ی آن گذاشت و زیر لب گفت:
-من یه روز این زنیکه رو میکشم!
آیدین که روی میبل نشسته بود و پا روی پا انداخته ، گفت:
-کیو ؟

ایوب پوزخندی زد و روی صندلی نشست ، با دست رویِ معده اش را فشرد:
-چند تا زنیکه مگه تو زندگیه منه ! مامانه همین پسره ، آرین!
آیدین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و سری تکان داد:
-که اینطور ! یعنی منظورت مامان پسرته دیگه ؟
ایوب کلافه با دست به کیبورد کوبید و آن را پس زد . عصبی گفت:

-انقدر نگین پسرت پسرت ! من نمیدونم چرا شماها همه اش اصرار دارین منو به این تو ...
که آیدین با صدای بلند حرفش را برید:

-محض رضای خدا بس کن ایوب ! بس کن ! خسته نمیشه انقدر به اون فسقلی فحش میدی ؟ سر و تهش رو بزنی از نوک انگشتت تا آرنجت همیشه ، اونوقت تو داری انتقام تموم بدبختی های زندگیت رو ازش میگیری!

لحظه ای سکوت کرد و با کف دست روی پیشانی اش کشید . نفس عمیقی گرفت و گفت:
-خب حالا ... چی میگفت سولماز ؟

ایوب از کشوی میز قرص مسکنی برداشت و در همان حال گفت:
-صد بار بهش گفتم بهم نزدیک نشو . اصلا نمیخوام بینمت ! طرفم نیا ! با اینکه بهش خیلی جدی هشدار دادم که وقتی عصبانی بشم یه استخون سالم تو بدنش نمیدارم ، ولی نمیتونم چرا انقدر اصرار داره روی اعصاب من قدم بزنه!

بطری آب را روی میز کوبید و ناگهان صدایش بالا رفت:

- یعنی هر چی گند تو عالمه باید تو زندگيه من بخوره؟! از يه طرف مامان و بابام .. از يه طرف آزيتا .. از يه طرف احد و الهام .. از يه طرف پدرزن و مادرزنم .. از يه طرف شيدا .. از يه طرفم اون زنک و بچه اش .. آخخخخ ..

گویی سیخِ داغی را درون معده اش فرو بردند و آرام میانِ آن چرخاندند .. دردی طولانی و کش دار . از کمر خم شد و دست لبه ی میز گذاشت و با فشاری که به آن آورد ، صندلی چرخدارش عقب رفت . نفس هایش سنگین و پر درد بودند ... لب گزید و زمزمه کرد:

- گاهی آرزو میکنم کاش تو اون تصادف منم مرده بودم .. آخه این زندگيه من دارم ؟ آیدین برخاست و نمی توانست نگران سلامتی ایوب نباشد . با اینکه بهار به شدت از اینکه او هنوز با ایوب به مانند قبل رفاقت و صمیمیت دارد ، دلخور و خشمگین بود اما هیچ راهی نبود که آیدین از برادرش دست بکشد .

دستش را روی شانه ی او گذاشت و فشرد . سپس چند ضربه ی کوتاه زد:
- رفیق ... زندگي مته آینه اس ، هر کاری بکنی ، همونو نشونت میده .
سر ایوب که بالا آمد و لحظاتی به یکدیگر خیره شدند ، آیدین سرش را جنباند و عقب عقب رفت . از روی میل ، تلفن همراهش را برداشت و گفت:
- میرم تو مزرعه يه دور بزئم ..

بی آنکه برگردد و به چهره ی درهم ایوب نگاه کند ، اتاق را ترک کرد . او بهتر از هر کسی می دانست ، زندگي ایوب لبه ی دره ی جهنم در حال تاب خوردن است ..

زبان روی لب کشید و اندکی سرش را از کوچه ی تاریک و بن بست بیرون برد .. منتظر شیدا بود . می دانست برای خرید از خانه بیرون رفته است . خودش به اندازه ی کافی درد و غم داشت ، دیگر کم محلی و دوری او را نمی توانست تحمل کند . به دیوار تکیه زد و دستی به موهایش کشید . باید کوتاهشان می کرد ... تلفنش باز زنگ خورد و دیگر حوصله ی او را نداشت . تماس را برقرار کرد و غرید:

- سولماز .. به خداوندی خدا ... بخوای به این پیله کردنات ادامه بدی ، يه چیزی بدتر از اون عصبانیتای منو میبینی . دست از سرم بردار اگه میخوای سالم بمونی!
دکمه ی پایان تماس را فشرد و گوشی را درون جیبش سراند .. باز سرک کشید و با دیدن شیدا که سر به زیر و آرام ، با کیسه های خرید در دست پیش آمد ؛ لبخندی گوشه ی لبش نشست . متوجه ی اطرافش نبود ، اندکی از سایه بیرون آمد و به انتظارش نشست .. با نزدیک شدنش ، کمی پیش تر رفت و سدِ راهش شد ..

شیدا ایستاد و آرام آرام سربلند کرد . با دیدن او یکه خورد:

-ایوب!

ابرو بالا فرستاد و کمی سر کج کرد:

-خب آره ! خودمم !

لبخندش را وسعت داد و زبان روی لب کشید . نگاهی به اطراف انداخت ، کسی متوجه ی آنها نبود .

دست دور کمر شیدا گره زد و او جیغ خفه ای کشید ، به میان تاریکی رفت و تنش را میان آغوشش فشرد:

-داری خسته ام میکنی شیدا ! چرا خودتو ازم پنهون میکنی !؟

صدای افتادن کیسه ها به روی زمین باعث شد اندکی گره دستانش را شل کند . چشمان شیدا گشاد شده

بود و تند و سریع نفس نفس می زد:

-احمق ! داری چی کار میکنی ؟

چشمان ایوب روی صورت او لغزیدند ...

ابروها ، چشم ها ، گونه هایش ، لب های بی رنگش ...

لب زد:

-رفع دلتنگی ...

و فاصله را به هیچ رساند .

شیدا ابتدا در شوک هیچ واکنشی نشان نداد اما بعد ...

دستانش را سپر کرد و با زدن مشت و فشار آوردن به سینه ی ایوب سعی کرد او را پس بزند ..

ایوب نفس نفس زنان مچ دستان او را به اختیار خود درآورد و به دیوار چسباندش:

-هیش ! آروم .. کسی ما رو نمیبینه ... این کوچه که بن بسته و پرنده پر نمیزنه .. کسی هم هیچ وقت

بهش توجه نداره .. از چی میترسی ؟ خونه ی من که نمیای .. منم که نمیتونم بیام خونه تون ... فکر

نمیکنی داری زیادی ازم دوری میکنی ؟

شیدا با غیظ دستانش را از میان پنجه های او خلاص کرد و گامی عقب رفت:

-واقعا که ایوب ! تو اینی ؟ واقعا تو اینی که من میبینم ؟ زنت رو گوشه ی خیابون خفت میکنی ؟ یعنی

شناختمت !؟

ایوب سعی کرد برای او توضیح دهد اما شیدا ، خم شد و کیسه ها را برداشت:

-نه ایوب ! نه ! بسه ! یه بار توضیح نده ، توجیه نکن!

دست راستش را با اینکه پلاستیک سفید حاوی کلم و کاهو دستش بود ، روی سینه ی ایوب کوبید و غرید:

-تو رو خدا به جای اینکه خرابکاری کنی ، سعی کن درستش کنی ! همین الانشم زندگیه ما رو هواست !

ایوب دلتنگی بهت این مجوز رو نمیده که وسط خیابون بیای و منو بکشی تو خیابون و مته مزاحمای بی سر

و پا بخوای ببوسیم!

نگاه پر آبش را روی صورت خسته ی مرد ، لحظاتی گردش داد و سپس به او پشت کرد و با قدم های بلند

به سمت خانه رفت ..

ایوب درمانده شانه به دیوار تکیه زد و به زمین خیره شد .
 او فقط آنقدر خسته و دل‌تنگ و بی طاقت شده بود ، که دیگر درست نمی توانست تصمیم بگیرد . .
 همین!

و شیدا باید می فهمید که او ، در این زمان بیش از هر وقت دیگری به بودنش نیاز دارد . .
 و البته می دانست که روشِ فهماندنِ این قضیه به شیدا را ، درست انتخاب نکرده است!
 ولی چاره ی دیگری نداشت. . .

همه با او سرِ جنگ داشتند و او دیگر همراهی را در کنارش نمی دید که از او یاری بخواهد! . .
 آهی کشید و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید . آرام برایش تایپ کرد:
 -بخشید عزیزدلم . . میدونم بازم گند زدم . . ولی خسته ام . درکم کن . میدونم اشتباه کردم . . میدونم
 بودن آرین و سولماز تو زندگیم عذابت میده . . . ولی اینم بدون ، بیشتر از هر کسی توی دنیا خاطرت رو
 میخوام ، حتی بیشتر از خودم . . بخشید اگه مته یه بی سر و پا مزاحمت شدم فکرم دیگه درست کار
 نمیکنه !

پیامک را ارسال کرد و دوباره به اطرافش نگاه کرد . .
 چند خانه ی قدیمی و نسبتاً متروکه . .
 و خیابانی که از گرمای هوا ، کسی حوصله ی قدم زدن در آن را نداشت!

۱۵۰

از ونگ زدن های آرین خسته شده بود . دیگر نمی توانست او را تحمل کند . چه می شد مثلاً قرص خواب
 آور را در شیشه ی شیرش حل می کرد و باعث میشد که چند ساعتی حتی بدون گریه کردن برای عوض
 نمودن پوشکش ، خفه خون بگیرد !؟
 نفس عمیقی گرفت و معده ی پر دردش را فشرد و سرِ دردمندش را هم از پشت روی لبه ی کاناپه گذاشت
 و از ته دل داد زد:
 -محض رضای خدا پسر ! تو مگه چه قدر جون داری آخه ؟ سر جمع چهار کیلو نمیشی ، اندازه ی
 چهارصدتا آدم سر و صدا میکنی!
 لحظاتی صدای گریه اش قطع شد . انگار ترسید اما باز صدای ضجه زدنش که بلند شد ، سنگین و
 خسته به اتاق رفت . .
 روی تخت دو نفره دست و پا می زد و اشک می ریخت .
 لبه ی تخت نشست و به چهره ی سرخش نگاه کرد . بینی کوچکش آبریزش داشت و چشم های ریزش ،
 زیر پلک های ورم کرده اش پنهان شده بود . . .
 دستمال کاغذی از روی پاتختی برداشت و آرام زیر بینی اش را پاک کرد . چند باری با دست آرام روی
 پایش ضربه زد .
 با این حالتش ، می ترسید که خفه شود!

دست هایش را با تردید روی بازوانش نگه داشت و سپس... .
 پس از کمی مکث ، دست دور کمر و سرش انداخت و آرام او را به آغوش گرفت .
 سرانگشتانش روی کمر او ضرب گرفتند و کلافه گفت:
 - تو رو خدا بچه ... ساکت باش . نه دیگه جونی واسه تو مونده ، نه من ..
 در کمال تعجبش ، گویی آراین ساکت شده بود و به او گوش می داد .. و پس از اندکی زمان ، که دیگر صدای او را نشنید باز شروع به گریه کرد!
 کمی او را از خودش فاصله داد و به چهره اش خیره شد:
 - خدایی ؟ یعنی منو گیر آوردی ؟ ببین آخر عمری یه نصفه بچه داره منو سر کار میذاره .. _ و گریه اش که شدت گرفت ، او را اندکی روی دست هایش بالا برد و تکان داد _ باشه .. باشه ! هیش ! خب حالا ...
 یه بچه ی کامل ...
 آراین دست در دهان برد و به او خیره شد ... دوباره او را به سینه چسباند و همانطور که تکان تکانش می داد چرت و پرت می گفت تا آرام بگیرد!
 روی مبل نشست و به او نگاه کرد که جیب پیراهن او را چنگ زده بود .
 صدای باز شدن در باعث شد محکم تر لباسش را مشت کند . واقعا آنقدر شنوایی اش قدرت داشت ؟
 با اخم هایی در هم سرک کشید ، چه کسی می توانست باشد ؟
 و با دیدن او ...
 - خودتی ؟ عزیزم!
 شیدا نگاه گرفته اش را لحظاتی روی آراین خیره نگه داشت . پسرک به گونه ای لباس پدرش را به اختیار خود درآورده بود که گویی می دانست هر آن ممکن است ، ایوب او را رها کند .
 کیفش را روی سکوی جالباسی جلوی در گذاشت و آرام دکمه های مانتوی نخعی اش را باز کرد:
 - سلام ...
 ایوب همانطور آراین به بغل پیش رفت و با یک دست شیدا را محکم به آغوش کشید و لب روی پیشانی اش گذاشت:
 - فکر کردم ازم متنفر شدی .. ببخش شیدا .. دیوونه شده بودم!
 نیم رخ شیدا روی سینه ی ایوب قرار گرفت و در همان حال خیره بود به آراین که او هم لپش را به روی قلب پدرش چسبانده و به او می نگریست .
 و دلش سوخت ...
 پسرک مظلوم تر از همه ، بی زبان و بی هیچ اختیار و قدرتی برای محافظت از خود ؛ میان افرادی گیر کرده بود که برای حفظ زندگی شان با یکدیگر می جنگیدند .
 بغضش را پس زد . او هم سعی می کرد زندگی اش را حفظ کند ولی در آن لحظه بیش از هر وقتی ، ستون های قصر رویایی اش را سست می دید که هر آن ممکن بود روی سرش خراب شود .
 یک دستش را روی پهلوی ایوب فشرد:

-هیچ وقت نمیتونم ازت متنفر بشم ..
 از آغوشش بیرون آمد و به چشم های خونی و خسته اش نگاه کرد:
 -هیچ وقت ایوب ، نمیتونم ازت متنفر باشم .. هیچ وقت . حتی با وجود این اوضاعی که داریم ..
 نفس عمیقی گرفت و از کنار او گذشت:
 -فک نمیکنی خونه خیلی سرده ؟ کولرو از کی تا حالا خاموش نکردی ؟؟ برای اون بچه بده!
 ایوب ، آرین ساکت و خواب آلود را روی مبل گذاشت و بی سر و صدا به سمت شیدا رفت و این بار او را از پشت در محاصره ی بازوانش گرفت:
 -مهم نیست .. مهم خودمم و تو .. میدونم زیاد با گرما جور نیستی ، همیشه خونه رو خنک نگه میدارم به امید اینکه بیای ..
 روی بازویش را بوسه زد و زمزمه کرد:
 -خیلی خیلی خیلی دلم واسه داشتنت تنگ شده ... واسه بودنت .. واسه لمس کردنت .. واسه خنده هات ..
 .. واسه دستپختت ..
 گونه به گونه ی شیدا چسباند و او را همراه خود آرام آرام به چپ و راست تاب داد.
 شیدا اما نتوانست تلخ نباشد:
 -اگه تو یه بچه تو دامن یه زنه دیگه نمیداشتی ، الان ما سر خونه زندگیه خودمون بودیم!
 این بار هم از او دور شد و روی مبل نشست . ایوب لحظاتی ایستاده و کلافه نگاهش کرد و سپس او هم روبرویش جای گرفت:
 -من توی زندگیم با پرستو هیچ وقت سعی نکردم پیشگیری کنم ولی ... جالبه اون فقط تو زندگی مون یه بار حامله شد اونم پریناز ! اونوقت یه شب ..
 شیدا پر حرص دندان روی هم فشرد و غرید:
 -البته تو زندگیت با پرستو هیچ وقت مست نرفتی سر وقتش ! و مطمئنا وقتی با سولماز بودی ، یه ذره حواست زیادی پرت خوشگذرونی و لذت لعنتیت بود!
 ایوب سرش را میان دست هایش گرفت و به جلو خم شد . آه خسته ای کشید:
 -تو هم بگو .. تو هم بگو .. خدا مرگمو برسونه از دستم راحت شین ..
 شیدا تند و تیز نگاهش کرد:
 -ایوب ! اینطور حرف میزنی که دل منو بسوزونی ؟!
 ایوب پوزخند تلخی زد و نگاهش را بالا گرفت:
 -مگه میتونم ؟ با بودن این بچه به اندازه ی کافی دلت رو سوزوندم .. فک نکنم بیشتر از این بشه اما ...
 حقیقت همینه . مامانم حاضر نیست تو صورتم حتی تف کنه ! آزیتایی که جونش برام در می رفت منو یه کثافت هرزه میبینه .. خدایا ... مگه چیزی هم برام مونده ؟! حتی تو حاضر نیستی بیای سر خونه زندگیه خودت!
 شیدا سرش را تکان داد و حلقه اش را میان انگشتش چرخاند:

-بیام سر خونه و زندگیم ؟ ایوب هر اتفاقی میفتاد ، هر اتفاقی غیر از بودنِ یه زن و بچه اش وسط زندگیمون ، حاضر بودم بدون عروسی بیام و باهات سر کنم . ولی این چیزی نیست که بشه نادیده اش گرفت ! من جرات نداشتم حتی الان به بابام بگم دارم میام پیش شوهرم . به دروغ باز بهار رو وسط کشیدم . به اونم که زنگ زدم تا سوتی نده ، حرفی نموند که بهم نزنه . ایوب الان ، تو این روزا ، نقشی سولماز و پسرش توی خونه ی تو ، بیشتر از منه ! و یادت نرفته که سولمازم زنته ! فک کردی واقعا بابام میذاره من بیام باهات زندگی کنم !؟

ایوب با کف دست روی پیشانی کوبید و از جا پرید . تمام اعضا و جوارح درونی اش می سوخت و درون سرش انگار بام بام ، روی چیزی می کوفتند:

-دِ لامصب اونو عقد کردم فقط واسه اینکه وقتی داریم واسه این کوفتی شناسنامه میگیریم ، گرفتار نشیم . اونم موقت ! یه مدت دیگه تموم میشه و از زندگیم میندازمش بیرون . بعد مگه بابات باید تصمیم بگیره ؟ تو زنِ عقدی و شرعی و قانونیه منی ! و باید یادت بندازم که واقعا هم ز نمی ؟ یادته ؟ خونه ویلایی ، من . . . تو! . . .

شیدا برای اینکه به آن روز شوم که مجبور شد بایستد و ببیند که سولماز را به ایوب پیوند می زنند ، فکر نکند ؛ به مانند فنر از جا پرید و سینه به سینه ای او ایستاد و صدایش را بلند کرد تا اصواتِ مودِی درون سرش را نشنود که مدام نامِ آن زن را تکرار می کردند و صدای خنده اش را بازپخش:

-واقعا فکر کردی اون زن از زندگیت میره بیرون ؟ وقتی بچه ات رو بدون اینکه مطمئن باشه که پیدات میکنه و روی یه امیدِ واهی ، نگه داشت و به دنیا آورد ؛ یعنی اینکه به راحتی دست از سر تو برنمیداره ! اصلا سولماز به درک . . آراین رو میخوای چی کار کنی ؟ هان ؟ بذاریش پرورشگاه یا سرشو زیر آب کنی ؟ ! با کف دست ، دوبار روی سینه ی ایوب کوبید و بلندتر گفت:

-هان ؟ چی کارش میکنی ؟ تو نمیتونی پسرِ خودت رو از سرت باز کنی ! حتی اگه بخوای این کارو بکنی ، من انقدر پست و بی وجدان نیستم که بهت این اجازه رو بدم . انکار نمیکنم ازش بدم میاد ، انکار نمیکنم وقتی میبینمش یادِ بدبختیم میفتیم ، ولی من آدمم و از قضا زخم هستم ! دلم از برگ گلِ نازکتره و نمیتونم بینم هر بلایی میخوای سرش بیاری ! تو بهش میگی کوفتی ! ایوب این تویی ؟ واقعا من تو رو اینطوری شناختم ؟ بعد بابام هم بذاره من بیام باهات زندگی کنم ؟ ایوب اون پدر منه ! بابام ! میفهمی اینو ؟ تو با این کارت آبرو و حیثیتِ منو ، اونو به باد دادی . . غیرتش رو زیر سوال بردی ! خدای من . . پاورم همیشه انقدر ساده باشی که فکر کنی دستمو بذاره تو دستت و آرزوی خوشبختی کنه برامون!

ایوب مچ دست های شیدا را گرفت و او را به سوی خود کشید ، تکانی به تن او داد و غرید:

-مگه من خواستم ؟ عمدی این کارو کردم ؟ هان ؟ فک میکنی خیلی خوشحالم ؟ حالم خوبه ؟ شیدا من شبا از درد این معده ی لعنتی که از قضا باید بهت یادآوری کنم عصبی هم هست ، تا صبح خواب ندارم . . از یه طرف هم همین بچه ای که میگی پسرمه ، مدام داره گریه میکنه . من بیشتر از تو توی جهنم . چون مقصر منم . همه منو مجرم میدونن نه تو ! همه با نگاهشون به من زخم میزنن ، نه تو ! واقعا فک میکنی من حالم خوبه ؟! بابات نمیذاره ؟ خب پس . . میخوای چی کار کنی ؟ هان ؟ میخوای چی کار کنی ؟ چی کار ؟

طلاق ؟ میخوای از من جدا شی ؟!

شیدا نگاه از او دزدید و دلش لرزید ..

فکرش هم شکنجه بود ..

ایوب این بار تنش را محکم به جلو و عقب تکان داد و فریاد زد:

-میخوای از من طلاق بگیری ؟! اصلا حتی میتونی بهش فکر کنی ؟!

صدایش لرزید و پیشانی به پیشانی شیدا چسباند:

-لامصب اصلا دلت میاد از من دل بکنی ؟

صدای هن و هنی آمد و باز آوای گریه ی آرین خانه را پر کرد . از فریاد ایوب ترسیده بود.

شیدا عقب کشید و دست زیر پلک سائید .

نمی دانست باید چه کند . هم دل کندن از او مرگ آور بود و هم ماندن با او ، یک شکنجه ی ابدی .. کاش

می شد خاطرات را پاک کرد و ذهن را از کار انداخت . آنوقت راحت و ساده می توانست ایوب را فراموش

کند.

ایوب لگدی به مبل کوبید و سر آرین فریاد کشید:

-چه مرگته تو ؟ بگیر بکپ دیگه !

شیدا خسته از این واکنش های عصبی ایوب ، سرش را با تاسف برای او جنباند:

-اون بچه اس ایوب ! یه بچه ی چند ماهه .. تقصیر اون نیست که مامانش آویزون زندگیه من و تو شده ..

ترسیده ! و هیچ وسیله ی دیگه ای هم نداره که اینو به تو بغمونه جز گریه!

سپس پیش رفت و به چهره ی سرخ و خیس پسرک خیره شد ..

پایش را به زمین کوبید و سرش را به سمت ایوب چرخاند ، چرا کاری نمی کرد ؟! درمانده و بغض کرده

گفت:

-بیا بغلش کن .. داره هلاک میشه!

اما ایوب دستی در هوا تکان داد و دست دیگر را روی معده فشرد و به سوی آشپزخانه رفت:

-ول کن بابا ...

شیدا دوباره ، بیچاره وار به بچه خیره شد . داشت خفه می شد ! او که دلش برای زخم یک حیوان می رفت ،

چطور می توانست نسبت به یک نوزاد انسان که چنان بی پناه می گریست ، بی توجه باشد ؟

پس خم شد و علی رغم میل باطنی اش ، مجبور شد او را به آغوش بگیرد . تند تند و به گونه ای که انگار

تن کوچکش ، دست هایش را می سوزاند ...

نمی دانست چطور ساکتش کند ، پس چند باری او را بالا و پائین کرد و گفت:

-ساکت شو دیگه .. میبینی که حوصله ات رو نداره .. آرام کوچولو .. آرام!

صدای ایوب را از بیخ گوش خودش شنید و هینی کشید:

-یعنی میشه یه روزی ببینم بچه ی خودمونو بغل گرفتی ؟

نگاه های برآقشان در هم گره خورد که ..

- به به ! زن و شوهر خلوت کردین!

با دهان باز به سوی او چرخیدند. آنجا چه خبر بود ؟!

۱۵۱

شیدا نگاهی شاکی به ایوب انداخت و پر خشم گفت:

- داری شوخی میکنی ؟ این ... این اینجا ... اون کلید داره ؟!

ایوب مات سولماز شد ، با قدم های سست اندکی پیش رفت و به دسته کلید درون دستش خیره شد:

- تو ... این چیه ؟ تو به چه حقی ... ؟ تو .. کلید از کجا آوردی زنک ؟!

سولماز لبخندی زد و کلید را روی انگشت اشاره اش بالا گرفت:

- از روی کلید تو زدم!

شیدا دست روی کمر آرین مشت کرد و با عصبانیت گفت:

- تو حق نداشتی ! به چه حقی به خودت اجازه میدی بیای تو خونه ی شوهر من ؟ اونم بی خبر ؟ بی اجازه ؟

سولماز شانه بالا انداخت و روسری از سر برداشت:

- من حق دارم به پسر من سر بزنم .. خونه ی غریبه هم نرفتم . خونه ی شوهرمه ..

ایوب این را دیگر نمی توانست تحمل کند . پا را از حد فراتر گذاشته بود ، غرید:

- داری غلط زیادی میکنی سولماز ! من به گور هفتاد جدم بخندم اگه تو زنم باشی !

شیدا ، آرین را روی مبل خواباند و با عصبانیت از کنار ایوب گذشت . ایوب صدایش را بلند کرد:

- کجا ؟ شیدا ، کجا ؟

شیدا کیفش را چنگ زد و با لبخندی عصبی رو لب گفت:

- اینجا جای من نیست مئه اینکه!

اما ایوب با قدم های بلند خودش را به او رساند و بازوانش را محکم میان پنجه هایش قفل زد ، شیدا را به

خود نزدیک کرد و از میان دندان های به هم فشرده اش گفت:

- اینجا جایی که هستی ، دقیقا جاییه که باید باشی !

نگاه بدی به سولماز انداخت و شیدا را رها کرد . آرام آرام به سمتش رفت و پوزخند زد:

- من بهت هشدار داده بودم با اعصاب من بازی نکن . گفته بودم پاتو از گلیمت دراز تر نکن . گفته بودم من

آدم نرمالی نیستم ..

یقه ی مانتوی سولماز را چنگ زد و او را روی مبل انداخت . دیگر تحمل نداشت!

یا او را می کشت و خودش را راحت می کرد ، یا خودش میمرد و همه از شرش خلاص می شدند!

روی پاهایش نشست و گلویش را با تمام قوا فشرد . سولماز به میچ دست های او چنگ انداخت و شیدا

مبهوت به ایوب خیره بود ...

باورش نمی شد کسی که چنین بی رحمانه گلوی یک زن را می فشرد ، همان همسر او باشد!

با دیدن رنگ صورت سولماز ، جیغ کشید و به سوی او دوید:

-ایوب . . دیوونه ! کشتیش . . ایوب!

از بازوی او آویزان شد و سعی کرد او را به عقب بکشد . اما ایوب ول کن نبود! آستانه ی تحملش تمام شده بود . در حال خفه شدن بود از این همه بدبختی! شیدا از پشت کمر ایوب را گرفت و با تمام قوا او را پس کشید که هر دو روی زمین افتادند . صدای سرفه های شدید سولماز می آمد . .

شیدا با حق هق روی سینه ی ایوب مشت کوبید:

-دیوونه . . . دیوونه . . . دیوونه!

اما ایوب ، بی حال و خسته تنها سر او را روی سینه چسباند و پلک بست . سولماز به گلویش دست کشید ، علاوه بر نفس تنگی درد عجیبی او را می آزرده . پر از غیظ کوسن روی مبل را برداشت و سوی آنها پرت کرد که به شیدا خورد . پلک های ایوب به سرعت گشوده شدند و خیز برداشت که شیدا بازویش را چسبید:

-ولش کن . . ولش کن ایوب!

اما ایوب او را پس زد و برخاست و آهسته و آهسته به سمت سولماز رفت ؛ او هم از ترس ، اندک اندک روی مبل عقب نشینی کرد:

-بهت گفتم سولماز . . . فقط یه جا آروم بشین تا صیغه تموم بشه و بعد برو پی کارت . بهت گفتم یا نه ؟

گفتم اگه میخوای از دست من سالم در بری ، فقط ساکت یه گوشه بشین ! ولی هی تو پا روی دم من

میداری ! هی منو اذیت میکنی . . هی روان منو به بازی میگیری . .

روبروی مبل محکم پایش را برای ترساندن او روی زمین کوبید و نعره زد:

-گفتم یا نه !؟

صدای گریه ی آرین هم در آن بلبشو ، بیشتر اعصاب ایوب را خط خطی می کرد . چنگی به موهایش زد و برای پسرک تشر رفت:

-خفه شو ! فقط خفه شو!

که سولماز به حرف آمد:

-اون پسره خودته ، از گوشت و خون خودته . منم مادرشم . . و از قضا زنتم هستم . . . اومدم خونه ی شوهرم که به بچه ام سر بزمن . . ایرادی داره ؟ فک کردی نمیتونم برم ازت شکایت کنم به جرم ضرب و شتم !؟ به جرم بدرفتاری با بچه ات ؟ سرش داد میکشی ؟ مگه اون میفهمه !؟

ایوب ناباورانه نگاهش کرد ، سرش را تکان داد:

-باز داره حرف میزنه . . این باز داره حرف میزنه!

که سولماز از جا پرید و فریاد کشید:

-حرف زنتم ؟ خفه شم ؟ فک کردی من نمیتونم یه چوب بردارم و انقدر بزنتم که صدای سگ بدی ؟ من

دارم از حق خودم دفاع میکنم ! از جایگاه خودم و بچه ام ! تو شوهر منی و نمیتونی از زیرش در بری . اون

شب که کیفیت کوک بود و ناله ات کل شهر رو برداشته بود که نمیگفتی یه جا ساکت بشین و ازم دور شو !

هر وقت خواستم از دستت فرار کنم دوباره گرفتم و انداختیم زیر خودت! فک کردی ازت میگذرم...؟؟
زنتو دیدی شجاع شدی؟ میخوای بگی من مثلا پهلونم؟ من عاشقتم؟ نمیذارم کسی دیگه ای بشه خانم
این خونه؟!

نگاه برآنش را به سمت شیدا گرفت و با همان صدای بلند ادامه داد:

-من زن ایوبم! چه بخوای.. چه نخوای! و فعلا با وجود این بچه جایگاهم از تو بالاتره! پس واسه من شاخ
و شونه نکش!

روبروی ایوب ایستاد و در نگاه مات و تیره ی مرد خیره شد و لب زد:

-تو هم همینطور! مطمئن باش دفعه ی بعد که دست روم بلند کنی، بلایی به سرت میارم که مرغای هوا
به حالت گریه کنن!

از کنار ایوب گذشت و بوسه ای روی پیشانی پسرش گذاشت، پوزخندی به شیدا زد و دوباره روسری روی
سر گذاشت:

-الان میرم، یه وقت دیگه میام که کسی مزاحم خلوت من و بچه ام نشه!

ایوب با کینه نگاهش کرد، به سمتش دوید و او را به دیوار چسباند، درون صورتش نعره زد:

-ازت متنفرم! میفهمی؟ متنفر! میکشمت عوضی!

ولی قبل از هر چیزی، سولماز مشت محکمی را دقیقا روی معده ی دردمند ایوب کوفت که هر لحظه با
شدت گرفتن عصبانیتش، بیشتر و بیشتر می سوخت!

ایوب ناله ای زد و از کمر خم شد.

شیدا بهت زده صدایش زد:

-ایوب!

اما زانوهای او به زمین خوردند و سولماز مثل برق از کنارش گذشت!

۱۵۲

شیدا لحظاتی بهت زده به او که به خود میپیچید خیره ماند و با تا شدن کمرش، به خود آمد.

به سمتش دوید و دست روی شانه اش گذاشت:

-ایوب؟!

ایوب بازوی او را چنگ زد، صورتش از درد سرخ شده و لب می گزید.

دست روی گونه ی عرق کرده اش گذاشت و با صدای لرزان و کلامی تند و سریع، او را خواند:

-ایوب؟ ایوب؟ عزیزم! عزیزم منو نگاه.. چی شدی؟ ایوب!!

ایوب کف دست چپش را روی زمین گذاشت و پیشانی به آب چسباند و از ته دل فریاد کرد:

-آآیییی... خدا!!

شیدا ترس خورده به گریه افتاد:

-داری منو میترسونی! چی کار کنیم؟ ایوب.. ایوب بریم دکتر؟ ایوب!

ایوب که جواب نداد، از جا پرید و به سمت اتاق رفت تا سوئیچش را بیابد که صدای گرفته اش باعث شد از

حرکت بایستد:

-شیدایا... بچه رو... بچه رو ساکت.. ساکت کن!

به سمت کودک چرخید؛ از ته دل جیغ می کشید و می گریست. صورتش به سرخی نشسته و نفسش به هن و هن افتاده بود. لحظه ای با تردید به ایوب نگریست و بعد به پسرش...

لب روی هم فشرد و سری تکان داد و بعد به سمت آراین خیز برداشت.

او را بغل کرد و روی سینه فشرد:

-هیش... هیش! جونم... جونم... جونم کوچولو...

گریه اش شدت گرفت و بلندتر گفت:

-تو رو خدا گریه نکن.. تو گریه نکن!

نزد ایوب رفت و کنارش نشست، به دیوار تکیه داده بود و مشت روی شکم می فشرد و نفس نفس می زد. با یک دست بازویش را به چنگ کشید:

-ایوب؟ خوبی؟ بریم دکتر؟ ایوبم! تو رو خدا... یه چیزی بگو...

ایوب حس می کرد از پهلوهایش هر لحظه، سرب مذاب به تنش تزریق می کردند که هر بار تمام دل و

روده و معده اش را می سوزاند و دوباره همه چیز از اول!

اما دو نفر حال بدتری از او داشتند!

هم آراین و هم شیدا. پسرک بی وقفه گریه می کرد و شیدا هم با حال بدی که داشت نمی توانست او را آرام کند.

پلک هایش از درد روی هم قفل شده بودند. باید چشم باز می کرد و شیداش را از این حال در می آورد.

لبش را گزید، آنقدر که طعم شور خون را در دهانش حس کرد اما بالاخره توانست کرکره ی نگاهش را بالا بکشد.

تمام تنش انگار به درد و زخم واکنش نشان می دادند چون دستش هم، بی هیچ اراده ای روی شکمش قفل شده بود.

نفس نیمه عمیقی به زحمت گرفت:

-جا... آخ... آخ... جانم؟!... خو... خوبم!

اما داشت به گریه می افتاد!

شیدا، آراین را روی پای ایوب انداخت و صورت به سینه ی او چسباند و از ته دل زار زد.

لعنت به سولمازی که بختک وار روی زندگی شان، چنبره زده بود.

ایوب با دو دست شیدا را به سینه فشرد، آه دردآلودش را خفه کرد و حس وول خوردن موجود کوچک روی

پایش، باعث شد بی اراده دستی هم روی سر او بکشد...

آرام گونه ی گرکی اش را لمس نمود و گوشش را میان انگشتانش گرفت و نوازش کرد..

روی موهای شیدا را بوسه زد:

-لباس... لباس بیار... بریم... بریم دکتر!

این بار نمی توانست به این درد و این حال بد بی تفاوت باشد . گویی در حال جان دادن بود!
 شیدا صورت عقب کشید و بی آنکه واکنش هایش در دست او باشد ، آراین را بغل کرد و به سوی اتاق رفت:
 -الان ... الان عزیزم .. الان میریم!
 آراین کوچک لباس او را به چنگ کشیده بود و حالا فقط دل می زد .
 شیدا نمی دانست برای چه کسی غصه بخورد!
 برای خودش و حال بد همسرش ، یا برای پسری که عملاً هیچکس در دنیا او را نمی خواست!
 حتی سولماز هم با تمام ادعای دلسوزی اش هم ، آراین را برای مقاصد خود بهانه کرده بود ...
 همانطور که کشوی دراور را به دنبال دفترچه و سایر مدارک ایوب جست و جو می کرد ، بوسه ی آرامی روی سرش زد . پسرک بی گناه ، بی هیچ اراده ای شده بود مدرک یک گناه!
 سوئیچ و کیف پول ایوب را چنگ زد و از اتاق بیرون دوید ...
 بعد از اینکه آن ها را درون کیفش چپاند ؛ جلوی پای ایوب نشست و خم شد ، تند و محکم روی سینه اش را بوسید:

-بیا .. دست بنداز دور شونه ام ...
 ایوب اما مخالفت کرد و آستین او را کشید:
 -شلوار .. شلوارمو ... شلوارمو بیار!
 شیدا بازویش را چنگ زد و فریاد برآورد:
 -تو جونشو داری فشار دکمه ی شلوار رو تحمل کنی ؟ کله شق ! پاشو !
 و دستش را دور شانه ی خود انداخت و به سختی توانست با وجود آراین و ایوب ، از خانه خارج شود ..

۱۵۳

روی صندلی راهروی بیمارستان نشسته و به دیوار روبرو خیره بود.
 دوست داشت یک دل سیر بخوابد بدون اینکه مجبور باشد به مسائل بیشمار که باید حل می کرد ، فک کند .
 امیراحمد کنارش نشست و دستش را گرفت:
 -بهبتره بری خونه .. ایوبم تا صبح مرخص میشه . چیزیش نیست .
 شیدا ، خسته و بدون کلامی حرف زدن به پدرشوهرش خیره شد .
 نیروی این را نداشت که آرواره هایش را حرکت بدهد .
 امیراحمد آرام سرش را تکان داد:
 -میدونی من هیچ وقت تو زندگیه پسرم نتونستم آدم خوبه باشم . با ازدواجش با پرستو مخالفت کردم ، خودمم باعث طلاق پرستو بودم . دستی دستی پسر رو نابود کردم اما ... اگه قرار باشه اینطور زجر کشیدنش رو ببینم ، بازم ترجیح میدم آدم بده باشم .
 دست شیدا را میان هر دو دستش گرفت و به صورت درهم و گرفته ی عروسش خیره شد:

-ایوب که از اینجا مرخص شد ، بشینین و با هم حرف بزنین . سنگاتون رو وا بکنین . اینطوری همیشه زندگی کرد . این زندگی نیست . هر دو دارین عذاب میکشین . با بودن زنی مته سولمازم ، اوضاع بدتر میشه . بخوای نخوای اون مادر آرینه ، مدت صیغه هم که تموم بشه بازم مادرش میمونه . رابطه ی خونی اش با پسرش بهش این حق رو میده که همیشه توی زندگیش باشه . اگه تو و ایوب ، جایگاهتون توی زندگی هم رو ندونین ، اون هر دفعه با یه حرف و یه رفتار میتونه زندگی تون رو جهنم کنه . مته امروز ... فک کردی اگه ایوب خونریزی داخلی می کرد ، چی می شد ؟ به خاطر چی ؟ به خاطر اینکه نتونست عصبانیتش رو کنترل کنه و اون زن هم از خودش دفاع کرد . اون هر چی که هست ، هر رفتار و عملی که داره ؛ یه زنه و پسر من حق نداره روش دست بلند کنه . چون یه زنه ! اما ایوب کاری رو کرد که من همیشه ی خدا ازش متنفر بودم . چرا ؟ چون نتونست این آشفتگی رو توی زندگیش تحمل کنه .

شیدا لب های خشک و به هم چسبیده اش را از هم فاصله داد:

-اما .. بابا ... ما .. ما همدیگه رو ...

امیر احمد آرام روی دستش عروسیش ضربه زد:

-میفهمم .. میفهمم دختر ... میدونم چی تو دلته . ولی شما باید حرف بزنین . یا رومیه روم ، یا زنگیه زنگ . باید تکلیفتون مشخص بشه . به من نه ، به خودت جواب بده ؛ تو این یک ماه که گذشته اصلا تونستی ، به قدر یه ساعت هم آسوده و راحت بشینی و یه لیوان چایی بخوری ؟ میدونم همدیگه رو دوست دارین ولی .. اینطوری نمیتونین ادامه بدین . یا با وجود همه ی سختی ها کنار هم بمونین و زندگی کنین یا اینکه ...

هوفی کرد و نگاه از شیدا دزدید . قلبش داشت از سینه بیرون می زد . تا کی باید نابسامانی های زندگی ایوب را می دید و تاب می آورد . آرام تر گفت:

-برای من مته مرگه دختر . شکست دوباره ی پسر ، به والله برای من حکم مرگه . ولی اینطوری که میبینم داره دست و پا میزنه ، جیگرم آتیش میگیره . مرگ یه بار ، شیون هم یه بار عزیزدلم . تو برام از خودش عزیزتری . کی ایوب رو با اون سابقه و با اون رفتار قبول میکرد ؟ تو منت گذاشتی سرم . حتی نمیتونی تصور کنی چه قدر منو خوشحال کردی و برام جایگاهت تا چه حد بالاست . برای همه مون . برای همه ی خانواده . تو حتی برای جاریت ، سمیه ، قدر خواهرش عزیززی . یه کلام بدی درباره ی تو ازش نشنیدیم . انقدر که در حقمون خوبی کردی . ولی اینطوری که میبینم کنار هم دارین زجر میکشین و سردرگمین ، قلبم درد میگیره . تنها دواي دردتون حرف زدنه ، بدون داد و بیداد و بدون اینکه هی از ، از دست دادن بترسین . شجاع باشین و دنبال یه راه بگردین که شما رو ، هر سه تا تون رو از این وضعیت بیرون بیره . فک کردی اون بچه چی به سرش میاد ؟ اون که گناهی نداره . به فکر زندگیه خودت باش ، تا کی میتونی اینطور بلاتکلیف باشی . اصلا هم قبول کنی با ایوب زندگی کنی ، باید این شجاعت رو داشته باشی که روی خواسته ی بابات حرف بزنی یا نه ؟! با این شرایط هیچکس نمیتونه مراسم و عروسی بگیره . نه به خاطر خودم ، به خاطر شما . همین الانشم مدام پشت سرتون پیچ میکنن ، توی عروسی تون فک کردی دست از سرتون بر میدارن ؟ اصلا بابات با بودن با ایوب راضیه ؟ به همه ی اینا فکر کن و بعد بشین

با شوهرت حرف بزن . یه جوری این قضیه رو حل کنین که نه فقط خودتون ، که هر کسی که باهاتون در ارتباطه داره زجر میکشه ...

چانه ی شیدا لرزید و چشمانش به آب نشستند . لب روی هم فشرد . او از همان چیزی که پدرشوهرش او را به سوی آن سوق می داد ، می ترسید . و می دانست دیر یا زود باید با آن روبرو شود . نمی دانست وقتی برابر ایوب بنشیند و درباره ی زندگی آینده شان سخن بگویند ، چه نتیجه ای به دست خواهند آورد و او از همین وحشت داشت .

دستان امیر احمد شانه ی شیدا را گرفتند و سر دخترک روی سینه اش نشست . این کاری بود که باید انجام می شد ، دیر یا زود . آنها یا باید پی همه چیز را با ماندن کنار یکدیگر به تن می مالیدند و یا با دور شدن از هم ، فقط رنج جدایی را به جای تمام مصائب و مشکلات می پذیرفتند .

ایوب از روی صندلی برخاست و دستی به سوی مرد دراز کرد:

-تاجبخش هستم ...

مرد دستش را فشرد و لبخندی زد:

-من کیارشم ، کیارش مجد . ببخشید بی اطلاع قبلی مزاحم شدم .

ایوب با حرکت دستش و اشاره زدن به صندلی ، او را دعوت به نشستن کرد و خودش هم روی صندلی چرخدار جای گرفت:

-خواهش میکنم . مساله ای نیست .

مرد پا روی پا انداخت و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند:

-راستش وقت چندانی ندارم . . مساله ای نیست برم سر اصل مطلب ؟

ایوب لحظه ای پلک روی هم گذاشت و سرش را تکان داد:

-خواهش میکنم ، بفرمائید!

مجد با حفظ لبخندش ، شروع به صحبت کرد:

-حقیقت رو بخواید ، من از طریق یکی از دوستان درباره ی دامپزشکانی که باهاشون کار می کنید ، یه چیزایی شنیدم .

گوش های ایوب تیز شدند و چشم تنگ کرد:

خب ؟!

کیارش دست در هم گره کرد و به همان آرامی ادامه داد:

-راستش من سالهاست که تو کار گیاه و گلخونه ام . اما به تازگی با برادر ام ، روی یه دامداری سرمایه

گذاری کردیم . نیاز به چند تا پزشک جوون و پر انرژی داریم که کمکمون کنن . راستش من یه صحبت

هایی با خانم آقا آیدین کردم ، البته در حضور خودشون . ایشون گفتن باید مدیریت مزرعه درباره ی

پیشنهاد کاریه ما نظر بدن .

لحظه ای سکوت کرد تا واکنش ایوب را ببیند ، اما او بی هیچ تغییری در حالت چهره اش تنها او را نگاه می

کرد . زبان روی لب کشید:

-خب ببینید ما ازتون میخوایم اگه اجازه بدین ، در هفته دو تا سه روز ، دامپزشکاتون بیان و به مزرعه ما سر بزنن و چند کلاس آموزشی برای کارگرا بذارن درباره ی بیماری های دام ها و طریقه ی صحیح نگهداری و مراقبت از اون ها .

ایوب به پشتی صدلی تکیه داد و با جدیت پرسید:

-و چرا همکاری ما ؟ این همه دامپزشک جویای کار ! یا حتی دامپزشکای باتجربه کم نیستن .
کیارش خندید و دستی به موهایش کشید:

-درسته ، دامپزشک جویای کار ! ولی خب همه شون تجربه ی کاری همکاران شما رو ندارن . و خب افرادی هم که تجربه ی بالایی دارن ، معمولا سخت میشه با پولی که ما توان پرداختش رو داریم ، بیان و یه دوره ی آموزشی برای ما بذارن . تازه ما فقط یه مدت بهشون نیاز داریم که باهامون همکاری داشته باشن تا کارها روی روال بیفته . ما میخوایم علمی و درست کارمون رو پیش ببریم و خب دروغ نگم از همکاری شما تعریف زیادی شنیدم و خیلی مشتاقم که حتما به ما کمک کنن . میدونم که ما میتونیم از چند تا کارشناس تو این حوزه کمک بگیریم ولی خب ترجیح میدیم دامپزشک ها تو تمام مراحل باهامون همکاری داشته باشن . ما حتی اقدام برای خرید دام ها نکردیم ، چون تجربه ی کافی نداریم . اونا تو یه محیط مشابه محیط کاریه ما مشغولن و فکر کنم با شرایط آشنایی بیشتری دارن . اگه این لطفو به ما بکنید ، واقعا ممنون میشیم!

ایوب تک خنده ی بی رمقی کرد . واقعا همین را کم داشت با این پیشنهاد عجیب و غریبش!

برخاست و دو فنجان چای از فلاسک ریخت و روبروی مرد نشست:

-و بعدش شما بشین رقیب ما . یه ذره ما باید کم عقل باشیم که قبول کنیم!
کیارش خندید و فنجان را به لبش نزدیک کرد:

-خیالتون راحت . ما تا بتونیم یه جایگاهی پیدا کنیم ، یه مدت طولانی زمان میبره علاوه بر اون ، یه ذره موقعیت جغرافیایی دو تا دامداری از هم دوره ! خیالتون راحت . تو این منطقه و با شرکت ها و افرادی که با شما کار میکنن ، ما نمیتونیم دخالتی کنیم .

کارتی را از جیبش بیرون کشید ، روی میز گذاشت و به سمت ایوب هل داد:

-ممنون میشم بیشتر درباره اش فکر کنین . میتونم از چهره تون بخونم به شدت مخالف هستید و شاید حتی این پیشنهاد به نظرتون احمقانه بیاد . ولی خواهش میکنم یه مدت درباره اش فکر کنین و بعد باهام تماس بگیرید . یا خانم ها باهام یه تماس کوچیک داشته باشن . من و برادرام میتونیم مدتی صبر کنیم .

برخاست و دستش را باز به سوی ایوب دراز کرد:

-فکر کنم من حرفام رو زدم . و بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم.

ایوب دستش را فشرد و گفت:

-هنوز چای رو میل نکردید جناب . میتونم زنگ بزنم به بچه ها ناهار رو در خدمت باشیم .

کیارش سرش را تکان داد و دست ایوب را به گرمی فشرد:

-نه . ممنونم جناب تاجبخش . خودم هم راستش یه سری کارای دیگه دارم که باید بهشون برسم . بیشتر از

این مصدع اوقات نمیشم.

ایوب شانه بالا انداخت و او را برای ترک اتاق همراهی کرد .

بعد از رفتنش ، روی مبل نشست و دست روی پیشانی گذاشت . این مرد واقعا یک درصد هم امید داشت که

ایوب و آیدین رضایت دهند همسرانشان برای فرد دیگری حتی برای مدت محدودی کار کنند ؟

با صدای پیامک تلفن همراهش برخاست و به سمت میز رفت ...

شیدا برایش پیامکی فرستاده بود:

-موقع رفتن ، بمون منم باهات میام .

لبخندی زد و برایش چشم با ش های متعدد و به صورت کشدار تایپ کرد .

۱۵۴

شیدا کیسه های خرید را روی کانترا گذاشت و سوی ایوب چرخید:

-واقعا فکر میکنه ما میریم باهش کار میکنیم!؟

و کارتی را که ایوب به او داده بود از جیب بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت.

ایوب ، آراین را به اتاق برد و در همان حال گفت:

-نمیدونم ! ولی خیلی امیدوار بود ...

شیدا کارت را درون کیف انداخت و آستین هایش را بالا زد . پلاستیک حاوی خیار و گوجه را درون سینک

خالی کرد و مشغول شست و شوی آنها شد.

نمی توانست به بودن آراین فکر نکند ، در حالی که قرار بود آن شب را دو نفره بگذرانند .

وقتی که ایوب برای گرفتن او از مادرش به نزدش رفته بود ، تمام حس های بد عالم درون او حلول پیدا

کرده بودند .

نفس عمیقی گرفت و شیر را بست . دستش را روی اهرم آن گذاشت و به دیوار خیره شد . با ایوب ماندن و

ساختن با سولماز و پسرش ، صبر ایوب می خواست و کار حضرت فیل بود !

-خودم میشستم!

جا خورد و ترسیده به سمت او برگشت ، چشم غره ای برایش رفت:

-چرا عین روح اینور اونور میری . خب یه خبر بده !

ایوب پیش آمد و دستانش را دو سوی او ، لبه ی سینک گذاشت:

-خب حتی صدات هم میزدم به همین اندازه می ترسیدی . . از بس تو فکر بودی!

شیدا شانه بالا انداخت و نگاهش را به سوی دیگری دوخت تا از جادوی نگاه او بگریزد . اما ایوب تن به تن او

چسباند و دست راستش را پشت کمر او قفل کرد:

-خیلی دلم برای دو نفره بودنمون تنگ شده بود .

شیدا حسی شبیه این داشت که نزدیک است بترکد ؛ اگر نگوید که اکنون هم دو نفره نیستند!

ایوب سر در گردن او برد و لب زد:

-دلم واسه ات تنگه!

این بار هر دو دستش را دور کمر شیدا قفل کرد و او را بالا تر کشید . روی گوشواره اش را بوسید و گاز آرامی از نرمه ی گوشش برداشت.

شیدا این را نمی خواست!

بدون شک اگر اجازه ی پیشروی به ایوب را می داد ، او تلافی تمام روزهای دوری را در می آورد و اجازه و زمان حرف زدن را می گرفت .

پس دست روی شانه ی او گذاشت و صدایش زد:

-ایوب . .

پاسخ او بوسه ای روی سبک گلپوش شد . ناله وار نامش را خواند:

-ایوب . . . بس کن!

ایوب نفس نفس زنان پلک بست و بازوی او را فشرد . سر روی شانه اش گذاشت و آرام گفت:

-داری اذیتم میکنی !

شیدا آروی روی بازویش را نوازش کرد:

-میدونم . . . میدونم ایوب . ولی الان من گشمنه . تو هم همینطور ! تازه ما باید با هم حرف بزنینم .

ایوب سربلند کرد و به چشمان او خیره شد:

-درباره ی چی ؟!

پلک شیدا لرزید و دستش را روی سینه ی او مشت کرد:

-درباره ی خودمون!

ایوب کمی از او فاصله گرفت و اخمی میان ابروانش نشست:

-درباره ی خودمون چه موضوعی هست که بخوایم حرف بزنینم ؟!

شیدا بی آنکه به او نگاه کند از کنارش گذشت و کیفش را چنگ زد:

-خیلی چیزا !

قبل از آنکه آشپزخانه را ترک کند ، ایوب میچ دست او را به اختیار خود گرفت و به سوی خود کشیدش:

-فرار نکن . حرف زدن درباره ی چی شیدا ؟!

شیدا این بار به صورت او خیره شد و گفت:

-درباره ی اینکه قراره وضعیت زندگی مون چی باشه!

ایوب لحظه ای ابرو درهم کشید و سرش را اندکی به سمت راست برد:

-نمیفهمم!

شیدا تک خنده ای کرد و سرش را تکان داد:

-واقعا ؟ واقعا نمیفهمی ایوب ؟ این همه موضوع و جریان تو زندگیمنه که باید درباره اش حرف بزنینم و

حلشون کنیم . اونوقت میگی نمیفهمی ؟!

ایوب او را بیشتر به خود نزدیک کرد:

-مثلا ؟

شیدا کف هر دو دست را روی سینه ی او گذاشت:

-مثلا قضیه ی سولماز و پسرتون . یا قضیه ی من و تو . و اینکه قراره چی کار کنیم!

ایوب پوزخند زد و صورتش را همسطح صورت او پائین آورد:

-دقیقا قراره چی کار کنیم؟! من که دلیلی برای بحث نمیبینم! صیغه ی سولماز که تموم شد ، ما هم یه

جشن کوچیک میگیریم و میایم سر خونه زندگیه خودمون!

شیدا یکه خورده ، چشم تنگ کرد:

-یعنی چی؟! چی داری میگی!؟

ایوب او را رها کرد و کتری را از روی کانتر برداشت و زیر شیر گرفت تا از آب پر شود:

-خب راستش با خودم فکر کردم هر چی بیشتر طولش بدیم ، حرفای مردم پشت سرمون بیشتر میشه .

پس تصمیم گرفتم. . .

شیدا به میان حرفش دوید:

-تنهایی تصمیم گرفتی!؟

ایوب کتری را روی گاز گذاشت و لحظه ای نگاهش کرد:

-خب آره!

شیدا پر حرص خندید و به او نزدیک تر شد:

-و کی قرار بود بهم بگی!؟

ایوب کاملا به سمتش چرخید و لبخندی زد:

-خب وقتی شر سولماز از سرمون کم می شد . به عنوان کادوی رهایی از دست اون عفریته!

شیدا یک دست به کمر زد و دست دیگر به پیشانی گرفت . باورش نمی شد!

او در چه فکری بود و ایوب در چه فکری!

دستش را از پیشانی برداشت و همانطور که در هوا تکانش می داد ، گفت:

-باورم نمیشه! باورم نمیشه! ایوب من این وسط چی ام؟ من زنتما مثلا! واسه خودت چی فکر کردی؟

مگه من بابا ندارم؟ مامان ندارم؟ یه مشورت نباید با من بکنی؟

ایوب دستش را گرفت و روی سینه ی خودش گذاشت:

-هنوزم دیر نشده . . . من فقط . . .

این بار صدای شیدا بالا رفت:

-تو فقط چی؟ فقط بهش فکر کردی و به قطعیت رسیدی و تهش به من گفتی؟ حتی حرف زدن درباره

اش هم ، بدون اینکه با من مشورت کرده باشی اشتباهه!

دستش را پس کشید و انگشت اشاره اش را سوی ایوب گرفت:

-میدونی چه قدر مساله ی حل نشده داریم؟ آرین رو میخوای چی کار کنی؟ چطوری میخوای بابامو

راضی کنی؟ چطوری میخوای این همه حرف و حدیث و طعنه و کنایه که پشت سرمونه رو کم کنی؟ فکر

کردی مردم یادشون میره ؟ نخیرم ! تا ابدالدهر هم یادشونه که جنابعالی چه گندی زدی!

ایوب نجی گفت و لحظه ای به سقف نگاه کرد :

-شیدا!

شیدا اما هر لحظه عصبی تر می شد . این بلاتکلیفی و کلافِ سردرگم ، او را پرخاش گر و کم طاقت کرده بود:

-شیدا چی ؟ شیدا چی ؟! الهی شیدا بمیره از دستت راحت بشه ! فک کردی سولماز صیغه اش تموم شد میذاره میره ؟ نخیرم . . . مزه ی تو براش شیرین بوده ! تا یه بار دیگه تو رو نچشه ول نمیکنه جناب ! حالام که ازت بچه داره هر وقت بخواد میتونه بیاد تو زندگیت . اونو چطوری میخوای مدیریت کنی ؟ اون به کنار اصلا ، چطوری میخوای بابای منو راضی کنی که اجازه بده منو از خونه اش ببری با این گند به این بزرگی و زنده ای که هر روزم داره بزرگتر میشه ؟! وای ایوب باورم نمیشه . . باورم نمیشه تو انقدر بی ملاحظه و بی فکر باشی!

ایوب هم صدایش را بالا برد:

-بس کن تو رو خدا ! هی سولماز ، سولماز ! اون یه هفته ، ده روز دیگه زمان عقدش تموم میشه میره پی کارش ! اصلا بخواد هم پسرش رو ببینه ، مگه قراره کلیدِ خونه مونو بهش بدم ؟! بعد بابات میخواد چی کار کنه ؟ نذاری بیای تو خونه ام ؟ همینطوری نگهت داره وقتی تو عقد یکی دیگه ای ؟ تا کی ؟ تا چه وقت ؟ بابا لامصب تو زنه منی ! زن من ! و اتفاقا منم مزه ات رو چشیدم و خیلی هم بهم چسبیده . اون حتی نمیتونه اسم منو از شناسنامه ات پاک کنه ! همه چیز خیلی ساده تر از اونیه که تو فکرشو میکنی شیدا! صدای نفس کشیدنِ خشمگینانه ی شیدا از بینی اش ، لحظاتی تنها صدایی بود که سکوت میانشان را می شکست تا اینکه او ، مشتی روی بازوی ایوب زد و غریب:

-یادت که نرفته ! اون همین الانم کلید خونه ات رو داره ایوب خان ! آره . . بابای من نمیتونه اسم تو رو از شناسنامه ام پاک کنه ، چون من خِرِ احمقِ بیشعور زود وادام و گذاشتم عشق و حالتو کنی . ولی این دفعه ، وا نمیدم ایوب . چون من تحمل یه عمر زندگی زیر سایه ی یه زنه دیگه رو ندارم!

شالش را که روی گردنش افتاده بود ، روی سر درست کرد و با چشم غره ای ، آشپزخانه را ترک . کیفش را برداشت و سوی در رفت که ایوب باز هم با گرفتن بازویش او را وادار نمود که نگاهش کند:

-چی داری میگی ؟ این حرفت یعنی چی ؟ کدوم سایه ؟ شیدا تو جایگاه و ارزشت پیش من بالا تره!

آرین باز هم مثل تمام این روزها ، با کوچکترین صدای بلندی شروع به گریستن کرده بود . شیدا تک خنده ای تمسخر آمیز کرد:

-صداشو میشنوی ؟ این باعث میشه جایگاه اون زن بالاتر باشه ! چون تو اشتباهی ، بچه ای که باید تو شکم من میبود رو ، توی شکم اون کاشتی!

ایوب سرش را تکان داد و بازویش را فشرد:

-شیدا این طرز حرف زدن برای تو درست نیست!

شیدا از کوره در رفت و فریاد زد:

-دیگه درست و غلط برام مهم نیست وقتی مردی که دوشش دارم رو یکی دیگه با من شریکه ! نه وقتی زندگی ای که براش اون همه نقشه چیدم و هر شب با فکرای شیرینش خوابیدم الان توی گند و کثافته ! دیگه نه آبرویی برام مونده ، نه عزتی و نه حتی دلِ خوشی ! اون زن حتی انقدر قدرت داشت که صیغه ای که می شد یه روزه یا یه هفته ای باشه رو سی چهل روزه اش کرد . با استفاده از بچه اش و تهدیدتون با آبروتون ، باعث شد زمان موندنش تو خانواده تون چند برابر بشه . واقعا فکر کردی این زندگی ، برای ما زندگی میشه وقتی هیچکس غیر خودمون نمیخواد دوام داشته باشه !؟

ایوب نگاهش را میان چشمان او چرخاند:

-میفهمی چی میگم ؟ تک تک حرفات بوی نخواستن میده شیدا!

شیدا بغضش را پس زد و یقه ی ایوب را به چنگ کشید:

-اگه انقدر نفهمی که تا الان نفهمیدی من تو رو توی دنیا بیشتر از هر چیزی میخوام ، همیشه روت حساب کرد!

آب دهان فرو برد و شالش را پس زد ، دستی به موهایش کشید:

-برو اونو ساکت کن . من نمیرم

ایوب هنوز بی حرف نگاهش می کرد ، لب و چانه اش لرزید و بی صدا لب زد:

-برو . . هلاک شد .

ایوب نفس عمیقی گرفت و با شانه هایی خمیده به سمتِ اتاق رفت و شیدا همانجا ، جلوی در روی زمین سر خورد .

چطور باید این بازارِ شام را جمع می کردند !؟

۱۵۵

نیم ساعت بعد شیدا دو فنجان چای تدارک دیده و منتظر ایوب بود .

صدای گریه ی آرین متوقف شده بود و سکوتِ خانه نشان از این داشت که بالاخره خفته است .

کنترل روی میز را برداشت و درجه ی کولر را بیشتر کرد .

ایوب کنارش نشست و بی هیچ حرف پیش و پس دست دورِ کمرِ او انداخت و گونه به گونه اش چسباند . آرام گفت:

-چند لحظه شیدا . . فقط چند لحظه . . منم خسته ام!

شیدا پلک های سوزانش را روی هم گذاشت و صورت به صورت او کشید . ته ریشِ ایوب باعث آزارِ پوستش می شد ولی اهمیتی نداشت:

-من از آینده میترسم . شاید اگه اون اوایل ازدواجمون ، این اتفاق پیش میومد ؛ صد در صد بی هیچ تردیدی میرفتم با وجود اینکه میگفتم بهت علاقه دارم . تمام حرفا و نگاه ها رو به جون می خریدم و میرفتم . حتی اگه از هر طرف میشنیدم که نگاه ! این یکی هم ناتو از آب در اومد . ولی الان . . . الان جای پای تو ،

توی دلم محکم شده ایوب . نمیتونم به راحتی ازت دست بکشم . اگه میبینی غر میزنم ، عصبانی ام ؛ همه واسه ی اینه که نه میدونم و نه میتونم کاری انجام بدم .

صورت از او فاصله داد و به نگاه سرخش خیره شد . ایوب سری تکان داد و دست روی گونه اش گذاشت:

-فک کردی برای من راحتی . من هر روز و هر شب دارم سند گناهم رو روبروم میبینم . هر روز و هر شب دارم دق میکنم . نمیخوام تو رو از دست بدم .

شیدا دست زیر پلک کشید و سرش را عقب برد . چرخید و لیوان چایش را میان دو دست نگه داشت . جرعه ای از آن نوشید و سپس پیشانی به مچ دست هایش تکیه زد:

-پس میخوای با آرین چی کار کنی ؟ اگه من و تو قراره با هم زندگی کنیم ، آرین رو میخوای چی کار کنی ؟

ایوب هم به پشتی مبل تکیه زد و خسته گفت:

-چی کار کنم ؟ اگه تو بخوای ، میبرم میذارمش پرورشگاه . . چه میدونم میدم مامانم بزرگ کنه . اصلا براش یه پرستار و یه خونه ی جدا میگیرم .

شیدا سر بلند کرد و با چشمانی تنگ شده گفت:

-ایوب اون پسرته . بخوای ، نخوای . میدونم دلت نمیداد از خودت دورش کنی ، حتی با اینکه یه طوری ازش حرف میزنی که انگار بدت میاد . ولی من یکی که تو رو میشناسم که نگران اونی . اصلا . . چرا نمیدونی سولماز بز . .

ایوب کلام او را با قاطعیت برید:

-نه ! سولماز نه ! قیم اش منم ، اسم منم به عنوان پدر تو شناسنامه اش ثبت شده . دلم نمیخواد بدمش دست اون زنیکه که میدونم آدم درستی نیست و بیست سال بعد علاوه بر گناهی که باعث شد ننه اش حامله بشه ، گناه خرابکار و قاتل و هرزه بودنش بخوره تو پرونده ام!

شیدا لبخند کمرنگی زد . باز هم اندکی چای نوشید و گفت:

-میبینی ! نمیتونی نگرانش نباشی . حق داری البته اما . . .

لحظه ای به میز خیره شد ، آب دهانش را فرو برد . لیوان چای را روی میز گذاشت و به سمت ایوب چرخید ، یک پا زیر تن جمع کرد و پای دیگر را از مبل آویزان . دست ایوب را گرفت و فشرد:

-قبول . من . . . من آرین رو قبول میکنم . خب ؟ ولی . . سولماز چی ؟ ایوب اگر میخوای این زندگی ادامه داشته باشه باید اونو از ما دور نگه داری!

ایوب آهی کشید و زمزمه کرد:

-خودتم میدونی اگه آرین پیش ما بمونه ، اون زن دست از سرمون بر نمیداره و همه اش بهونه ی پسرش رو میاره . من میدونم اون یه چیزی بیشتر از اینی که هست میخواد ولی . . .

به چشمان شیدا خیره شد و صورتش را طرحتی از لبخند پوشاند:

-قبول . اگه شرط تو اینه ، هر کاری میکنم اونو از زندگی مون دور نگه دارم . درسته ، مادره آرینه ، میخواد بچه اش رو ببینه ولی لازم نیست حتما ما رو هم ببینه!

شیدا سر روی شانه ی ایوب گذاشت ، می دانست همه چیز به همین راحتی نیست:

- حرف زدندش آسونه ایوب . ولی خودتم میدونی خیلی سخت میشه با اون زن مقابله کرد . اون مته جنگجوی انتحاریه . هیچی براش اهمیت نداره . فقط میجنگه . حتی آبرویی هم نداره که به خاطرش بخواد مسامحه کنه . ولی ما . . . خیلی چیزا داریم که دست و پامون رو میبندد که مته اون نشیم . دست ایوب آرام دور کمر او خزید و بیشتر به سوی خود کشیدش :

- من با بابات حرف میزنم هر چند . . . دفعه ی پیش خیلی دوستانه از من و بابام پذیرایی نکرد . بیشتر از من انگار به خون بابام تشنه بود .

شیدا چشم بست و نجوا کرد:

- اون از بابات گله داشت . بابا امیر ، روی شرفش قسم خورده بود که پسرش برای من بهترین مردیه که میتونه باشه .

ایوب فشار پنجه هایش را بیشتر کرد . با غیظ زیر لب غرید:

- لعنت به من !

هوفی کرد و لحظه ای پلک بست تا آرام شود . چشم که باز نمود ، چهره ی شیدا روبرویش می درخشید . موهای ریخته روی صورتش را کنار زد:

- بهش گفتم میای اینجا یا بازم بهار رو بهونه کردی ؟

شیدا چشم باز کرد و به صورت او خیره شد:

- خونه نبود . یه سفر دو سه روزه ی زیارتی با چند تا از دوستاش . راستش زیاد راضی نبود ولی خب مامان و یامین مجبورش کردن که بره . حالش زیاد خوب نیست . البته یامینم دست کمی از اون نداره .

نگاه ایوب روی لب های بی رنگ شیدا چسبیده و دلش دوباره به تقلا افتاده بود . هوفی کرد و به سختی توانست چشمانش را وادار کند که به چشمان شیدا خیره شوند:

- تو خودت هم باید باهاش صحبت کنی هر چند . . هر چی فکر میکنم میبینم قضیه خیلی سخت تر از ایناس . ولی شیدا تو . . تو امشب منو ترسوندی!

شیدا دست روی سینه ی او گذاشت و آرام با سرانگشتان نوازشش کرد:

- باورت همیشه این مدت ، از اون شبی که آوردیمت بیمارستان تا همین چند ساعت پیش چند بار فک کردم که ازت طلاق بگیرم و برم سراغ زندگیم . درسته شاید تا مدتها درد بکشم و نبودنت عذابم بده ولی خب بعدش . . دیگه نه حرف و حدیثای مردم هست ، نه دیگه بابام به خاطر اینکه هنوز تو شوهرمی منو چپ چپ نگاه میکنه ، نه مجبورم با سولماز سر و کله بزنم ، و نه حتی مجبورم با عالم و آدم بجنگم که بیام و تو اون مزرعه کار کنم . تو این یه هفته ای که دوباره برگشتم اونجا ، هر روزش بابام بهم کنایه زد ، یامین برام اخم کرد . هر ساعت یکی شون یه زنگ و پیامک میزدن و نشون میدادن چه قدر از اینکه به تو نزدیک باشم متنفرن ! ولی . . . ایوب من نمیخوام یه بار دیگه شکست بخورم . اینم به این بدی و سختی . هیچ وقت انکار نکردم ، وقتی با سینا نامزد کردم دلم میخواست دوستم داشته باشه ولی . . . وقتی اون حرفا رو زد ،

فهمیدم همه چیز مطابق میل آدم پیش نمیره . ولی وقتی تو رو دیدم . . . شناختم . . . ایوب من . . من دوست دارم . ولی رفتارت ، گذشته ات آزارم میده .

نگاهش را تا چشمان ایوب بالا آورد و پنجه در پنجه ی آنها انداخت:

-دارم فکر میکنم اون رفتاری که با سولماز داشتی ممکنه یه روزم با من داشته باشی ؟ یا . . یا چطوری انقدر میتونی با یه بچه بد رفتار کنی ؟ یا اینکه . . . گذشته ات . . اون همه اشتباه . . ممکنه بازم یه اتفاقی بیفته که زندگی ام بره رو هوا؟! همه اش میترسم یه خبر دیگه بهم برسه . . بعضی اوقات میترسم نکنه معتاد باشی!

تلخندی با بغض زد و زبان روی لب کشید:

-ایوب من نمیخوام سایه ی سولماز رو سر زندگیم باشه . نمیخوام به خاطر بچه اش هر روز و هر ثانیه پاش وسط قصه ی ما باشه . نمیخوام هی بچه اش رو بهانه کنه . ایوب بهش بفهمون جایگاهش کجاست . میدونم همیشه اونو از بچه اش دور کنیم . شاید من اشتباه میکنم ولی هر زنی ، وقتی بچه ای رو به دنیا میاره ؛ مهر مادری داره . اون میخواد پسرش رو ببینه و مطمئنم آریین بزرگ که بشه اینو حق خودش میدونه . ولی نمیخوام سولماز فکر کنه نقشش چیزی بیشتر از مادر بچه ی توئه . اونم مادری که یه مدت دیگه بی نسبت میشه باهات ! ایوب اگه قراره یه کاری کنی که اون دنبال هرزگی و کار خلاف نره ، ماهیگیری رو یادش بدین . راه درست زندگی رو . نه اینکه تو صیغه اش کنی و خرجشو بدی تا نره سمت بدکاری ! این یه حقیقته که یه زنم ، نیازی داره . و وقتی سولماز نتونه این نیاز رو کنترل کنه با توجه به سابقه اش ، ممکنه باز بره دنبال اون کارا . میبینی ؟ اینجا میخوای چی کار کنی ؟ صیغه اش کنی و بعدش . . لب روی هم فشرد و سینه ی ایوب را مشت کرد . دست ایوب روی مشتش نشست . آرام صدایش زد:

-شیدا . . .

شیدا اما سرش را تند تکان داد و ادامه ی حرفش را از سر گرفت:

-پس بهش باید درست زندگی کردن رو نشون بدین . بهش بفهمون این راهی که میره درست نیست ، بهش بفهمون هیچ وقت با وجود اینکه یه بچه ی مشترک دارین نمیتونی عاشقش بشی . و همینطور به بابام ثابت کن ممکن نیست که دوباره پات بلغزه ! راضی اش کن . من تا روزی که اون از ته دلش راضی نباشه که ما دوباره با هم زندگی کنیم ، نمیام تو این خونه!

ایوب ابرو به هم گره زد و خواست چیزی بگوید که شیدا دست روی لب او گذاشت:

-نه ! این یکی رو کوتاه نمیام ! اون پدر منه ! بابام ! همونقدر که بابای تو برای تو عزیزه و واسه اینکه باعث شدی سرافکنده بشه جلوی ملت ، ناراحتی و داری زجر میکشی ؛ منم با دیدن ناراحتی بابام دوست دارم بمیرم ایوب ! بمیرم و نبینم که نمیتونه تو چشم مردم نگاه کنه واسه خاطر دوماش ! خیال من و پدرم و پدرت رو راحت کن . اون زنو از زندگی مون دور نگهدار تا ببینی که من واسه خاطر با هم بودنمون چطور تلاش میکنم . قسم میخورم ایوب اگه یه لحظه حس کنم یه چیزایی داره اتفاق میفته ، میرم . قسم میخورم . به جون خودت که برام عزیزترینی . سولماز همیشه باید دشمن باشه . یه دشمن که توی یه صلح ابدیه ولی هیچ وقت رابطه ی بینمون مسالمت آمیز نمیشه . یه دشمن که چون یه فرد مشترک بینمون هست ،

مجبوریم روی همدیگه شمشیر نکشیم . ولی اگه یه لحظه حس کنم به بهونه ی آرین دارین به هم نزدیک میشین ، به خداوندی خدا ایوب میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم . تو هم جرات داری با طلاق مخالفت کن ، ببینم اونوقت میتونی روی دیگه ی منو ببینی . هر وقت این زمان رسید که . . . که امیدوارم _ بغض کرد و لب به دندان گرفت . بینی اش را بالا کشید و با صدای بلندتری ادامه داد _ امیدوارم هیچ وقت نرسه ، بی قید و شرط از هم جدا میشیم . بدون هیچ دادگاه و دادگاه کشی!

ایوب دست او را از پیراهنش جدا کرد و کف آن را عمیق بوسید . لبش را از محل بوسه روی پوست دستش کشید و به سرانگشتان او رسید . زمزمه کرد:

-هیچ وقت نمیرسه . حتی یه درصد هم فکر نکن که ممکنه یه روزی دلم براش بسوزه . چون وقتی اونم ما رو تو این جهنم انداخت ، دلش نسوخت .

روی حلقه ی شیدا را بوسه زد و با لبخندی به او خیره شد . شیدا نگاه از او دزدید و سر پائین انداخت .

اتمام حجت کرده بود با وجود اینکه به شدت برایش سخت و دردآورد بود .

ایوب صورتش را با دستانش قاب زد و سر پیش برد:

-هر وقت خواستی بفهمی تو دلم چه خبره و جایی تو زندگی داری یا نه ، به چشمام نگاه کن . ببین تصویری جز خودت میبینی یا نه ؟!

لحظاتی تنها به چشمان هم نگاه کردند و شیدا هیچ ندید جز اینکه مردمک چشمان او را ، تصویر خودش تمام و کمال پر کرده بودند !

مسخره به نظر می رسید ، چون که اون روبروی ایوب نشسته و به چشمانش زل زده بود و چیزی جز این نمی شد انتظار داشت ؛ اما دلش به همان هم قرص شد .

ایوب آرام دست پشت گردن او را سُراند و فاصله ها را کم و کمتر کرد:

-وقتی خودتو ازم دریغ میکنی ، انگاری یه آدم تشنه رو وسط بیابون ول کردن!

بی آنکه اجازه ی حرف زدن به شیدا بدهد ، لبش را نشانه رفت و دست دیگرش کمر او را چنگ زد .

او را روی پای خود نشاند و به قدر یک سانت میان صورت هایشان فاصله انداخت . آهی از سر آسودگی کشید و پچ زد:

-تو چرا انقدر خواستنی هستی آخه ؟!

و باز اجازه ی حرف زدن را از او گرفت .

در آینه شالش را چک کرد و همانطور که وسایلش را جمع می کرد ، با دست دیگر به دنبال کیفش بود . با کناره ی انگشت شستش ، گوشه ی بیرون زده ی رزش را تمیز کرد و نگاه از آینه گرفت . کیف پول و آینه ی جیبی و دسته کلیدش را درون کیفش ریخت و نگاهی به اتاق انداخت . چیزی جا نگذاشته بود پس عینک دودی اش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت . نرسیده به در ، یامین برابرش ایستاد:

- کجا؟!

بی حوصله ی پلک روی هم فشرد و زیر لب گفت:

- برو کنار یامین . دارم میرم سرکارم .

اما یامین دست به سینه شد و گردن کج کرد:

-منظورت ور دلِ اون یاروئه دیگه؟!

تند و تیز چشمانش را به او دوخت و سعی کرد با دستانش او را کنار بزند:

-بکش کنار بچه!

اما یامین بازوی خواهرش را چسبید و غریب:

-بذارم که بری که باز مختو بزنی ؟ که این دفعه راضیت کنه اون زنه رو عقد کنه ، ولی اشکالی نداره که !

آخه با شما که زندگی نمیکنه!

و بعد او را به عقب هل داد . شیدا به سخت توانست روی پایش بایستد ، دسته ی کیفش را مشت کرد:

-یامین داری گنده تر از دهننت حرف میزنی ! دارم پشیمون میشم که چرا بهت گفتم . آخه آدم بزرگ

حسابت کردم . ولی میبینم نه ، همون پسر بچه ی احمق بی فکری . تو چی از زندگی میدونی جز اینکه

صبح تا شب بشینی پشت اون کامپیوترو بازی کنی یا یه نخ سیگار بگیری دستت و فکر کنی بزرگ شدی !

فکر کردی ما احمقیم و نمیفهمیم؟!

اخم های یامین در هم پیچیدند و صدایش بالا رفت:

-با من درست حرف بزنی ! من برادرتم!

شیدا هم با صدای بلندی گفت:

-محض اطلاعات برادر کوچیکتر !

نگاه یامین به پشت سر او دوخته شد و در کسری از ثانیه صورتِ خشمگینش ، به چهره ای پر رضایت بدل

شد:

-خب من ازت کوچیکترم . بابا که نیست!

نفس شیدا در سینه حبس شد و پلک هایش روی هم افتاد . آرام و آهسته به پشت سرش چرخید و لای

چشمانش را گشود . پدرش با چهره ای در هم و چشم هایی خواب آلوده نگاهش می کرد:

-کجا به سلامتی؟!

نفس عمیقی گرفت و نگاهش را به زمین انداخت:

-سر کارم .

پدرش گامی پیش آمد و دست به کمر شد:

-از کی اجازه گرفتی؟

زیر زیرکی او را نگریست و آرامتر گفت:

-از از شما که اجازه گرفته بودم بعدش هم . . . من . . . من . . . من الان شوهر دارم . اون . . او اون . . .

راضیه!

پدرش باز قدمی برداشت و کاملا روبرویش ایستاد:

-شوهرت ؟ کدوم شوهرت ؟ همونی که یه بچه ی حروم از دوست دخترش داره ؟!
بغضش راپس زد و گردنش بیشتر خم شد . این کنایه ها و طعنه ها و زخم زبان ها ، از دور و نزدیک و آشنا
و غریبه ؛ جز جدا نشدنی انتخابِ زندگی با ایوب بود .

-همون بابا . همون!

دستِ پدرش ، چانه ی او را چنگ زد و به چشمانش خیره شد:

-من فکر میکردم دخترم عاقله . بلده گلیم خودشو از آب بیرون بکشه . حالا چی میشنوم ؟ دور از چشم من
باهاش یواشکی قرار میداری ؟ میری باهاش حرف میزنی که چطوری نقشه بچینین که منو دور بزنین ؟ من
چی بهت گفتم ؟ گفتم بهت وقت میدم خودت اون مرتیکه رو راضی کنی تا بی سر و صدا از هم جدا شین .
اونوقت تو راضی میشی به قیمت نگه داشتنِ بچه اش باهاش زندگی کنی ؟!

شیدا به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

-آره بابا . چون دوستش دارم . چون طاقت یه زمین خوردنِ دیگه رو ندارم . چون حتی اگر قرار باشه ازش
جدا شم ، قبلش زورمو میزنم که ببینم میتونم زندگیمو نگه دارم یا نه . بعدش لاقل حسرت نمیخورم .
مچ دستِ پدرش را گرفت و آرام آن را پائین کشید ، پشتِ آن را بوسید و با چشمانی براق به نگاهِ گلش
خیره شد:

-بذار برم بابا . بذار حداقل تلاشمو بکنم . حتی اگه اون نتیجه ای که میخوام نداشته باشه .

صدای دندان قروچه ی پدرش را می شنید ، باز هم چشم از او دزدید . می دانست پدرش هیچ گاه از ته دل
راضی نمی شود . اما او هم نمی توانست به این راحتی ها از خیر زندگی با ایوب بگذرد .

پدرش دستش را به شدت رها کرد و پشتش را به او نشان داد:

-فقط بدون دیگه هیچ حمایتی از من نداری ! هیچی!

و به اتاق رفت و درِ آن را محکم کوبید.

پلک های شیدا لرزیدند ، دلش هم به همراه آنها . حس می کرد شانه هایش بی تکیه گاه شده اند .

چرخید و نیم نگاهی به یامین انداخت . لب روی هم فشرد و سری برایش تکان داد:

-تو هیچ وقت مرد نمیشی یامین . همیشه یه پسر بچه ی بی عرضه میمونی .

اگر او آنقدر لجاجت نمی کرد امکان اینکه پدرش بیدار شود و جلوی رفتنش را بگیرد ، کم بود ؛ و شیدا وقت
پیدا می کرد تا در یک زمان مناسب تر با او سخن بگوید .

از کنار یامین گذشت و شانه به شانه اش کوبید . در حیات را که بست ، عینک آفتابی اش را به چشم زد تا
کسی نبیند در آن صبح تابستانی ، چشم هایش بارانی اند.

دستکش هایش را درآورد و نیم نگاهی به بهار انداخت که پشتِ ذره بین نشسته و به او توجه نمی کرد .

چشم هایش را ماساژ داد و با یادآوری امکان اینکه آلوده باشند ، آهی گفت .

دستانش را شست و کلافه آن ها را روی صورتش فشرد .

سرش را اندکی به سمتِ بهار چرخاند:

- برای خودم میخوام چایی بریزم ، تو هم میخوری ؟!

بهار خیلی آرام گفت:

- نه . ممنون .

شانه بالا انداخت و لیوانی چای پررنگ ریخت . پشت میز نشست و پرونده های روی میز را بی هدف باز و بسته کرد . نگاهش به عکس های یک سگِ پاکوتاه افتاد که به علت زخم پایش ، روی زمین دراز کشیده و با قیافه ی ناراضی اش به دوربین زل زده بود.

لبخند کجی زد و پرونده را بست . به بهار نگاه کرد که همانطور بی حرف ، همانجا نشسته بود . پوفی کرد:

- خسته نشدی الکی زل زدی به اون ؟! چه مرگته تو ؟!

بهار لحظه ای مکث کرد و بعد ، عینکش را از چشم برداشت و روی صندلی چرخانش ، چرخید:

- من میخوام برم با آقای مجد کار کنم .

چای به گلولی شیدا پرید و سرفه کنان گفت:

- چّ چی ؟!

دستمال کاغذی را از روی میز چنگ زد و دور دهانش را پاک کرد . تک سرفه ای کرد و بعد از گرفتنِ نفسِ

عمیقی تقریباً فریاد کشید:

- چه غلطی کردی ؟!

بهار بی آنکه به او نگاه کند گفت:

- دارم با آیدین هم حرف میزنم که اگه بشه ، شراکتش رو با اون به هم بزنه .

شیدا با دهانی باز نگاهش می کرد . بی شک زده بود به سرش ! حالِ این دختر خوب نبود !

دستانش را از دو سو گشود:

- چی میگی تو ؟! یعنی چی این حرفا ؟

بهار چشمانش را بالا آورد و لحظاتی صورتش را از نظر گذراند و آرام گفت:

- من نمیتونم اینجا بمونم . حس میکنم دارم خفه میشم!

شیدا با کف دست هایش روی میز کوبید و غرید:

- تو چرا کاسه ی داغتر از آتش شدی ؟ من که دارم با ایوب زندگی میکنم ، باهاش کنار اومدم ، دارم کار

میکنم . تو چه مرگته پس ؟ واقعا فک کردی آیدین به خاطر تو به عمر رفاقت رو خراب میکنه ؟ اصلا چیزی

به عنوان عقل داری ؟!

بهار به سمتش آمد و روبرویش ایستاد . به چشمانش زل زد:

- نمیخوام شوهر منم مته شوهرت ، خراب بشه !

دستش بی اراده بالا آمد تا گونه ی او را نشانه برود اما . . .

کنار صورتش مشت شد . لب جمع کرد و بینی برچید . سرش را آرام تکان داد:

- واقعا برات متاسفم بهار . از همون اول باهاش مشکل داشتی ، هنوزم داری . فقط اینو بدون ، صد در صد

مطمئنم ایوب و آیدین رو نمیتونی از هم جدا کنی . حتی بهنام رو . هر جا میخوای کار کن ، وسط این مشکلات دیگه به لوس بازی های تو نمیتونم فکر کنم!
 با کف دست به سینه ی او کوبید و پشش زد . از درمانگاه بیرون آمد و درش را محکم کوبید .
 حس می کرد چیزی نمانده است که خفه شود . حتی از بهترین رفیقش هم باید می کشید ؟!
 در آن گرمای تابستان ، حس می کرد یخ زده است .
 کف دستانش را محکم روی صورت سائید و با قدم های بلند از آنجا دور شد .

۱۵۷

آفتاب تابستان ، درست میانه ی تخت می تابید و خواب را از چشمانش دور می کرد .
 کولر آهسته کار می کرد و خنکای مطبوعی را به اتاق بخشیده بود . با خمیازه ای عمیق ، آرام از زیر ملحفه ی نازک بیرون خزید و یقه ی پائین سریده ی تی شرت گشادش را ، روی شانه بالا کشید .
 چنگش را میان موهای شلخته ی کشید و سرش را خاراند . پاهای برهنه اش را با خواب آلودگی روی زمین گذاشت و از سر ریز شدن خون در انگشت هایش ، مور مورش شد . با پای چپ ، پای راستش را خاراند که صدای ایوب باعث شد خواب آلوده به او نگاه کند که در چهارچوب در ایستاده بود:

-خیلی خسته بودیا!

کف دست روی چشمش کشید و همراه با خمیازه گفت:

-خیلی!

ایوب دست به سینه شد و مهربان نگاهش کرد:

-سر چی با بابات دعوات شد که زدی بیرون ؟!

شیدا نگاهش را به زمین دوخت و صورتش آویزان شد:

-سر هیچی ...

صدای قدم هایش آمد و کمی بعد کنارش نشست . چانه ی شیدا را گرفت و سرش را به سمت خود چرخاند :

-به خاطر من ؟

شیدا دوست نداشت بیش از این از درگیری ها سخن بگوید . خسته شده بود از این همه تنش و خواستن و

نخواستن . دلش ساعتی آرامش و خوابی راحت می خواست .

حتی در خانه ی پدری دیگر نمی توانست دو لقمه غذای راحت بخورد . همیشه تنش و استرس چاشنی

غذایش بود .

بهار هم بدتر از همه . گاهی دوست داشت آنقدر او را بزند که صدای بز بدهد!

دستان ایوب دور او پیچیدند و گونه اش به سینه ی او چسبید:

-چیا بهت گفت که ده شب صدام زدی بیام دنبالت ؟!

شیدا بیشتر سر در سینه ی او فرو برد و جلوی تی شرتش را چنگ زد:

-میگه خوش خیالم . میگه هیچ جوری از دست سولماز راحتی ندارم . میگه دلمو به تو خوش نکنم . دیگه خسته ام کرده . نمیخوام یه مدت برم خونه . . بهش گفتم میرم پیش شوهرم . . بهم میگه شوهری که یکی دیگه هم شریکشه به دردت نمیخوره!

ایوب دست روی سرش گذاشت و او را بیشتر به تن فشرد .

نمی توانست به پدر شیدا حق ندهد . او هم روزی دختری داشت و برای او بهترین ها را می خواست ؛ حالا پدرزنش چندین و چند سال دخترش را پرورش داده و برایش از عمق وجود مایه گذاشته است تا به بهترین ها برسد و اکنون . . .

زیر بازوی شیدا را گرفت و او را خشن بلند کرد:

-پاشو بریم صبحونه بعدشم بز نیم بیرون .

شیدا گوشه ی شلوارک ایوب را که به تن کرده بود چنگ زد تا از کمرش نیفتد و سکندری خوران به دنبالش رفت:

-کجا خب ؟ آخه با آرین که سخته!

اما ایوب او را به سمت سرویس بهداشتی هل داد و چشمکی برایش زد:

-وقتی شما تو خواب ناز بودی رفتم انداختمش خونه ی مامانش . . خودمم و خودت!

دستگیره ی در را پائین کشید و سرزنش وار صدایش زد:

-ایوب!

اما ایوب بی خیال دستی برایش تکان داد:

-بی خیال بابا . از بس عر زد مخمو خورد . نمیدونم چه مرگشه . یه سره دهنش بازه!

شیدا در را بست تا بیش از آن بی احترامی ایوب به آن کودک بی گناه را نشنوند . اصلا دل خوشی از او نداشت اما . . .

آن زبان بسته که نمی توانست از خودش دفاعی کند.

در آینه به چهره ی خسته و گرفته اش خیره شد . پدرش برایش شاخ و شانه کشیده بود که بهتر است هر چه زودتر پای ایوب را از زندگی اش ببرد . انگار بعد از جر و بحث صبحگاهی شان و وقتی چنان با صراحت گفت که قصد ادامه دادن با او را دارد ، باورش نکرده است .

چندین مشت آب سرد به صورت پاشید و خمیازه ای کشید . تا دمام صبح بیدار بود و میان بازوان ایوب وول می خورد .

می دانست آنقدر زود به ایوب راه دادن و حس اینکه او را بخشیده است را به او القا کردن ، کار درستی نیست اما به واقع در آن شرایط جز خود او پشتوانه ای نداشت .

پدرش نمی خواست قبول کند شیدا تصمیمش را گرفته است ، چه خوب و چه بد!

یک هفته ای می شد که طعنه ها و کنایه هایش تیز تر و برنده تر شده بود .

ترجیح می داد دو سه روزی را در خانه ی ایوب بماند تا هم او باور کند که قصد شیدا جدی است و هم

اعصابِ خودش آرام شود .

با دست ، روی گردنش کشید تا از حرارت تنش کاسته شود و وقتی ایوب به در کوبید ، لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد با لبخندی در را به رویش گشود .

ایوب چشمکی زد و او را پیش کشید:

-خب دیگه الان تمیزی دیگه ؟!

دست روی سینه ی او به عنوان مانع گذاشت و صورتش را کج کرد:

-ایوب ! گشمنه!

و سعی کرد از او دور شود اما ایوب با خنده او را زیر بازویش اسیر کرد و بالاخره به خواسته اش رسید!

در سکوت خیابان ها را پشت سر می گذاشتند و با وجود روشن بودن کولر ماشین ، گرمای هوا قابل درک بود .

ایوب دست شیدا را گرفت و زیر دست خودش ، روی دنده گذاشت:

-قراره امروز به مشکلاتمون فکر نکنیم.

شیدا آهی کشید و به سمت او چرخید:

-مگه میشه واقعا ؟ هر کاری میکنم بازم ذهنم درگیره .

ایوب نیم نگاهی به او کرد و لبخندی زد:

-میدونم که میشه . حالا دوست داری کجا بریم ؟

شیدا شانه بالا انداخت و کمی صندلی را خواباند:

-نمیدونم . فقط کاش بشه از شهر دور شیم .

ایوب چشمکی زد و دنده را عوض کرد:

-به چشم ! شما امر بفرما!

تلفن همراهش را خاموش کرده بود و خیالش از این که در دسترس سولماز نبود ، راحت!

می خواست برای همسر واقعی اش وقت بگذارد . آنقدر از او غافل مانده بود که حالا وقتی به چهره اش نگاه

می کرد چیزی جز یک گل پژمرده نمی دید .

درست که بهمنی از مشکلات بر سرشان ، سرازیر شده بود ولی دست کشیدن از یکدیگر ، راه درمان دردها

نبود .

بیشتر دست او را فشرد و زمزمه کرد:

-انقدر دلم تنگه برای روزای خوبمون . دلم میخواد زودتر همه چی تموم شه!

شیدا پلک بست و به همان آرامی گفت:

-منم ! ولی هیچی به همین زودیا تموم نمیشه ، تازه شروع شده!

و جوابش شد فشار بیشتر ایوب روی استخوان های دستش .

نفس عمیقی گرفت و سعی کرد اندکی بخوابد . هنوز خسته بود و به استراحت نیاز داشت .
اندکی بعد صدای آرام موسیقی که از ضبط پخش می شد ، جای سکوت میان آنها را پر کرد .

با تکان های ماشین به سختی بین پلک هایش فاصله انداخت . ابتدا گیج و گنگ به اطرافش نگریست .
دستش را سایبان چشمانش کرد . به سمت ایوب چرخید و با چشمانی گشاد شده گفت:
-اینجا کجاس !؟

ایوب چشمکی زد و شانه بالا انداخت:

-تو گفתי از شهر دور بشیم ، منم دیدم کجا بهتر از یه رودخونه و یه روستا و یه محیط خنک و دنج !؟ یه
ذره خرید مرید هم کردم . خوابت سنگینه ها دخترا!
شیدا با بهت از ماشین پیاده شد و به رودخانه ای که نوای آرامشبخشش ، روح را جلا می داد ، خیره شد .
میان آن تکه سنگ های بزرگی دیده می شد و اطرافشان پر بود از درخت هایی که گرما و خشکسالی
تابستان اثر چندانی روی آنها نگذاشته بود .
به سوی ایوب چرخید:
-مگه چند ساعت کلا خواب بودم !؟

ایوب پیش آمد و کلاهی را که در دست داشت ، روی سر او گذاشت:

-والا نمیدونم . یه چند باری هم صدات کردم ، ولی اصلا کلا تو این دنیا نبودی انگار ! آوردمت یه گوشه ی
دنج و دور از چشم آدما .
دست او را گرفت و به سمت رودخانه برد:

-هواش زمین تا آسمون با شهر پر دود و دم فرق میکنه . مردم مهربونی هم داره . قبلا چند باری اومدم .
خیلی وقت پیش !
به سوی او چرخید و نگاهش کرد:
-چطوره ؟ خوبه !؟

لب های شیدا آهسته و آرام به لبخند گشوده شدند . حس رهایی داشت ! انگار با خارج شدن از آن شهر ،
تمام مشکلات و آدم های مشکل ساز را پشت سرشان جا گذاشته بودند:
-خیلی!

می دانست هیچ چیز مثل گذشته نیست . می دانست همسرش ، یک فرزند نامشروع دارد .

می دانست که پدرش از اینکه او با ایوب باشد ، دل خوشی ندارد .

می دانست هزاران حرف و سخن و نگاه بد پشت سرشان است . . .

دیگر بریده بود!

می خواست حتی شده برای یک ساعت هم خوش باشد و بی خیال تمام اتفاقاتی شود که زهر شده و به
کامش ریخته بودند .

ایوب دستی برابر صورتش تکان داد:

- کجایی !؟

با بغض خندید و سرش را جنباند:

-هیچی ! خیلی خوبه ایوب!

ایوب لبخند پژمرده ای زد و مگر می شد برق اشک چشمان او را نادیده گرفت .
هوفی کرد و سرش را چرخاند . از خودش داشت بیزار می شد . حالش از این زندگی به هم می خورد .
زمانی به خودش آمد که نگاهش خیره ی آب بود . فکری به ذهنش خطور کرد و نگاهی مودیانه به شیدایی
انداخت که خیره ی طبیعت بود . انگار با دیدن سرسبزی درختان ، جانی دوباره گرفته بود .

خم شد و مشتت آب برداشت و ناغافل به صورت او پاشید . شیدا هینی کشید و به او نگاه کرد:

-دیوونه!

خندید و مشتت دیگر را روانه ی صورتش کرد . شیدا پر حرص پا به زمین کوبید و غر زد:

-نکن ! لباس ندارم با خو . .

اما وقتی حمله ی سوم ایوب به صورتش اثبات کرد ، دندان روی هم فشرد ، چشم نازک کرد و گفت :

-عبضی!

کلاه از سر برداشت ، با دو گام بلند خودش را به ایوب رساند و با کف دست روی سینه اش کوبید . ایوب
سکندری خورد و زیر پایش خالی شد اما قبل از افتادن ، مچ دست شیدا را چسبید و همراه با جیغ کشیدن
او ، هر دو میان آب فرود آمدند .

ایوب از ته دل خندید و شیدا با عصبانیت مشتت روی آب کوبید که نتیجه اش پاشیدن بیشتر آن روی
صورتش شد .

برای ایوب چشم غره ای رفت و مشتت به بازویش زد:

-کوفت ! حالا من با لباس خیس چی کار کنم ؟

ایوب دست دور کمر او حلقه کرد و او را بیشتر میان رودخانه کشید:

-بی خیال ! من زاپاس آوردم ، یه چند تا لباسای سایز کوچیک خودمو برات آوردم . . . فک کردی

همینطوری الکی از خونه راهی شدیم !؟ از اول قصد اینجا رو داشتم خوشگل خانم!
جریان آب به تنشان می خورد و باعث شد شیدا بازوی ایوب را با تمام قدرت بگیرد تا دوباره تا بالای سرش
زیر آب نرود!

ایوب دست دور کمر او پیچاند و او را به خودش گره زد . با دست دیگر ، طره ی افتاده ی روی پیشانی او را
کنار زد:

-حالا که مته جوجه ی زیر بارون مونده شدی ، بیشترم عاشقت شدم!

نگاهشان در هم تلاقی کرد و این بار هم ایوب بود که زیر آفتاب سوزان تابستان و ایستاده میان رودخانه ای
زنده و جاری ، عشق را به بازی طلبید و بوسه از لب یار ربود .

موتور خودرو را که خاموش کرد ، لحظه ای به پشتی صندلی اش تکیه داد و به سمت شیدا چرخید . آهسته و آرام خوابیده بود .

خورشید تابستانی ساعتی بود که غروب نموده و آسمان رو به تاریکی می رفت .

به آهستگی پیاده شد و کش و قوسی به تنش داد . باورش نمی شد شیدا بتواند آنقدر پر انرژی و پر از شیطنت باشد . لحظه ای آرام نگرفت و آنقدر بالا و پائین رفت و به آب زد که دیگر صبر او را به سر آورد و باعث شد او را محکم میان بازوانش اسیر کند تا شاید ساکت بنشیند!

در صندلی کنار راننده را گشود و به چهره ی شیدا خیره شد . روی زانوانش نشست و با سرانگشتان دست چپش ، آرام گونه ی او را لمس کرد:

-شیدا ؟ عزیزم . . . خانمی ؟

دخترکش تکانی خورد و به نرمی میان پلک هایش فاصله انداخت . زبان روی لب کشید و گیج و منگ به اطراف نگاه کرد:

-رسیدیم ؟

ایوب خندید و چانه ی شیدا را نوازش کرد:

-آره خانم . تو چرا امروز آنقدر میخوابی ؟!

لب های شیدا نرم نرمک به لبخندی نشستند:

-نمیدونم . خیلی خسته ام .

دستانش را به سمت ایوب دراز کرد و او هم ، آغوشش را برای او گشود . شیدا روی پایش نشست و سر به سینه اش تکیه زد:

-نمیشه بغلم کنی ببریم تو ؟! خسته ام . حال ندارم راه بیام!

ایوب که از وزن او مجبور شده بود چهار زانو وسط حیاط بنشیند ، بوسه ای روی بینی اش زد:

-دیگه چی ؟! تازگیا خودتو کشیدی ؟ چاق شدیا!

شیدا چشم گشاد کرد و با دلخوری گفت:

-این همه حرص خوردم ، تازه کلی لاغر شدم . اصلا نخواستم .

قصد کرد به برخاستن که ایوب کمرش را محکم تر در برگرفت و پیشانی به پیشانی او چسباند:

-شیدا . . . دقت کردی امروز چه قدر با اعصاب من بازی کردی ؟!

شیدا با تعجب و بهت به او نگریست:

-من ؟!؟

لبخندی پر از شیطنت گوشه ی لب ایوب نشست:

-آره خانم ! تو ! هی منو بردی لب چشمه ، تشنه برگردوندی!

شیدا لب جلو فرستاد و مشتت روی سینه اش نشاناد:

-بچه پررو ! ولم کن ببینم!

و از گره شل شده ی دستان او بیرون پرید و زبانی برایش دراز کرد .

ایوب با خنده داخل شدنش را تماشا کرد و به ساعتش نگاهی انداخت . وسایل را از صندوق عقب خارج کرد و نگاهی به اطراف انداخت . خدا را شکر می کرد کسی آنها را ندیده است!

در خانه را که پشت سرش بست ، صدایش را بالا برد:

-خب لااقل دو تا تیکه وسیله رو میاوردی ! دست تنها جونم در اومد!

صدای شیدا را از اتاق می شنید:

-همینی که هست ! مرد باس انقد دستش پر باشه که با باسنش درو ببندد!

ایوب پر صدا خندید و وسایل را همانجا جلوی در گذاشت . به سمت اتاق رفت و او را در حال آماده کردن بساط حمام دید:

-کجا ؟ تنها تنها ؟

شیدا چشم غره ای برایش رفت و موهایش را از سر کش و سنجاق رهاوند:

-حموم ! با این همه عرق و پیر پیر و آب بازی ، بوی گند میدم!

ایوب مچ دستش را چسبید و روی رگش را نوازش کرد . آرام و با لبخندی گوشه ی لب نگاهش کرد . دلش برای همه ی ساعت های پرآرامشی که با شیدا گذرانده بود ، تنگ می شد .

برای همان حتی روزهای اول که هنوز دخترکش از نزدیکی و یک لمس ساده رنگ به رنگ می شد . به او نزدیک تر شد و پیچ زد:

-امروز بالاخره بعد از چند وقت ، زندگی کردم .

شیدا اندکی گردن کج کرد و بی صدا لب زد:

-منم!

ایوب کف دست روی کمر او چسباند و سرانگشتانش ، آرام و آهسته آن را نوازش کردند:

-میدونم خیلی عوضی ام ، میدونم یه آشغال به تمام معنام . اما تو رو خواستن ، تو رو داشتن ، حق تمام و کمال منه . حتی یه لحظه خودتو ازم دریغ نکن . شکنجه ام میکنی اینطوری .

مردمک های چشمان شیدا لرزیدند و دستش روی سینه ی ایوب را چنگ زد:

-من نمیخوام ... زندگی مجبورم میکنه..

ایوب زبان روی لب کشید و دست راستش را روی گونه ی او گذاشت:

-نمیتونم بیشتر از این خودداری کنم ... تو همه چیزه منی!

و نفس هایش را با بازدم او ترکیب کرد . جسم و جانش ، روح و روانش را با بودن شیدا گره زده بود .

پنجه های شیدا را که روی سینه اش مشت شده بودند ، به سمت کمر بندش هدایت کرد و پیچ زد:

-بیخس اگه خیلی عوضی ام . . اما ازت نمیتونم بگذرم ! نمیتونم!

و لحظاتی بعد تن دخترک را روی تخت رها کرد و بی طاقت ، او را میان بازوانش بازی داد . . .

و شیدا نمی دانست هوای گرم تابستان بود که در خاموش بودن کولر خانه ، چنان جولان می داد و تنش را می سوزاند یا تب خواستن ایوب که آنچنان رگ و پی اش را به آتش کشیده بود !؟

دستان ایوب آرام روی شکمش بالا و پائین می رفتند و بوسه های پی در پی اش روی موهایش ، سعی در آرام کردن او داشتند .

ایوب درجه ی کولر را بیشتر کرد و ملحفه را تا روی شانه ی او کشید:

-خانمم ... شیدا ... دیگه گریه نکن .. ببخش .

روی شانه اش را بوسه زد:

-عزیزم ... ببخشید .

شیدا بینی اش را بالا کشید و صورت در بالشت فرو برد:

-نمیخوام!

عذاب وجدان داشت . قرار نبود به ایوب اجازه ی تسخیر دوباره ی تنش را بدهد ، نه وقتی هنوز هیچکس را برای زندگی کنار هم راضی نکرده بودند .

ایوب بازوی او را گرفت و با خشونت به سمت خود چرخاند ، سایه اش را بر او انداخت و غرید:

-بس کن دیگه ! یه جوری رفتار نکن حالم از خودم به هم بخوره!

شیدا هق زد:

-من ... من

و ملحفه را تا روی صورتش بالا برد . برایش سخت بود زبان گشودن و گفتن از دردش .

اما ایوب هم این روزها به سان یک بمب آماده ی انفجار می مانست و آستانه ی صبرش به حد قابل توجهی کاهش یافته بود .

ملحفه را از روی او کشید و به کناری انداخت ، شانه های او را گرفت و چند بار به تخت کوبید:

-مگه چیزی ام از من مخفی داری که هی خودتو میپوشونی ؟ خب حرف بزن بینم چه دردت!

شیدا جیغ کشید و بالشت را به سینه ی او کوفت:

-ولم کن!

ایوب درمانده و کلافه ، به او نگاه کرد که ملحفه را از روی زمین برداشت و دوباره زیر آن پنهان شد .

آهی از سینه بیرون فرستاد و کنارش دراز کشید و همان گونه او را اسیر آغوشش کرد:

-از چی میترسی ؟ آخه چته ؟ مشکلت چیه ؟

وقتی همچنان شیدا به سکوتش ادامه داد ، گردنش را از روی همان ملحفه بوسید:

-بگو . حرف بزن . تو که هیچ وقت اینطوری نمیکردی . شیدا !؟

شیدا به سختی و تودماغی گفت:

-بابام!

آه از نهاد ایوب برخاست . او را به خود فشرد:

-نگران نباش ... همه چی درست میشه!

به آهستگی پارچه را از صورتش پائین آورد ، خودش را بالا کشید و به چشم های خیسش خیره شد:

-قول داده بودم تا وقتی هیچی درست نشه ، پامو از گلیمم درازتر نکنم . ولی بهم حق بده . من که نمیتونم

وقتی تو ، تو یه قدمی ام و ایستادی ، بشم زاهد و مرتاض . فکر نکن بیکار نشستم تا تو هی با بابات کلنجار بری و حرص بخوری . منم به بابا گفتم . خواست با پدرت حرف بزنه که خب واکنش خوبی نشون نداد . وقت بده . میدونم خیلی بهت سخت میگذره ، ولی اینطوری نکن . این چیزایی که حقمو نه رو از مون دریغ نکن . خنده ات رو ، آرامشت رو ، با هم بودنمون رو .

شیدا دندان روی هم سائید و به سختی پرسید:

- با ... با سولمازم انقدر ... انقدر ...

ایوب کف دستش را محکم روی دهان او چسباند:

- به خداوندی خدا ، یه بار دیگه بخوای خودتو با اون مقایسه کنی ، یه بلایی سر خودم و خودت میارم ! فهمیدی یا نه ؟!

و ایوب که نمی دانست شیدا دچار چه دردی بود .

هر چه قدر هم تلاش می کرد فراموش کند و به یاد نیاورد که پشت در این خانه هزاران هزار مشکل به کمین نشستند تا خوشی ها را بر آنها زهر کنند ، نمی توانست مقاومت کند .

از همان لحظه که ایوب کنارش نفس نفس زنان آرام گرفت و به نرمی دستانش را نوازش می کرد ، فکری چون خوره درون مغزش شروع به چرخیدن کرد . که ایوب از بودن با سولماز هم ، همان لذت و آرامش نصیبش شده است ؟!

ایوب که مظلومیت و چشم های پُرش را دید ، تند و خشن او را به سمت خود برگرداند و صورتش را به سینه چسباند:

- هییش ! غلط کردم . ببخشید . ببخشید . خب ؟! ببخشید!

صدای گریه ی شیدا بلندتر شد و با بغض گفت:

- خیلی دوست دارم .. خیلی .. ولی خسته ام .. خسته ام ایوب ! خیلی دوست دارم!

ایوب هم پلک بست تا خیسی نگاهش را حتی در و دیوار نبینند .

به سختی و با نفس های بلند و کش دار توانست خودش را کنترل کند . او قرار نبود بشکند ! نه به همین زودی ها .

باید توان گندی را که زده بود ، پس می داد ؛ اما نمی گذاشت شیدا عذاب بکشد .

با بغض ، بیخ گوش او خندید:

- حالا این همه نقش بازی کردن واسه اینه که نذاری باهات پیام حموم ؟!

شیدا میان گریه به خنده افتاد و مشت روی سینه اش کوبید:

- تو رو جون به جونت کنن ، منحرفی !

ایوب با خنده ای ساختگی ، صورت زبرش را به گلوی او سائید:

- آخه مگه میشه تو توی بغلم باشی فکرم جاهای بد بد نره!

شیدا جیغی کشید و سرش را عقب کشید:

- هیولا ! گردنم زخم شد! ..

و با خنده ای دردناک ، دست روی سر و صورتش کشید . ایوب پوستِ قرمز شده اش را بوسید و انگشت روی پهلوهایش چرخاند قلقلکش داد.

و انگار هر دو می خواستند فراموش کنند ، غم با چه عظمتی روی قلبشان چنبره زده است!

۱۵۹

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند . دستانش میان استان ایوب بود و او آرام پنجه هایش را نوازش می کرد

چشمانش را روی صورت او ثابت کرد و لبخند زد:

-خب دیگه . . .

ایوب دستش را کشید و شیدا با خنده قدمی پیش رفت . چشمانش را در حدقه چرخاند:

-اذیت نکن خب .

ایوب موهای کنار صورتش را پس زد و با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد . بوسه ای روی پیشانی اش

نهاد:

-مطمئنی بابات دیگه . . .

شیدا مچ دست او را گرفت:

-نه . میدونم بابام بازم حرفاش رو ادامه میده . ولی نمیشه از زیرش شونه خالی کرد .

به دست هایشان خیره شد و سرش را کمی تکان داد:

-صیغه ی سولماز کی تموم میشه !؟

ایوب کمر او را دربرگرفت و باز روی پیشانی اش را بوسید:

-پس فردا . همه خلاص میشیم .

شیدا لحظه ای گونه اش را روی شانهِ ی او سائید و سپس عقب کشید ، دستی به لبه ی شالش کشید و آرام

گفت:

-برم دیگه . . . میبینمت فردا .

اما ایوب او را محکم میان آغوشش گرفت و زمزمه کرد:

-یه کم دیگه . . . یه کم دیگه تحمل کن . همه چیز حله . قول میدم .

شیدا روی بازوی او را لمس کرد و عقب رفت:

-میبینمت عزیزم .

ایوب هوفی کشید و چشمانش را بست:

-قبل از اینکه چشمام باز شه برو ، وگرنه بهت قول نمیدم که خفتت نکنم!

شیدا با خنده دست در گردنش انداخت و گونه اش را بوسید:

-باشه ! یک دو سه . . . یک دو سه . . . من رفتم!

ایوب چشم باز کرد و او میان در ایستاده بود ، پا به زمین کوبید و چشم گشاد کرد:

-د میگم برو دختر ! میخوای کار دستمون بدی؟! یالا!

شیدا با خنده ای بلند در را بست و نگاه ایوب با لبخند وسیعی روی صورتش به در خیره شد .
به سمت میز وسط رفت و موبایل را از وسط آن چنگ زد . شماره ی شیدا را گرفت . هنوز دو بوق نخورده
بود که جواب داد:

-جون دلم؟!!

روی مبل نشست و پنجه در موهایش انداخت:

-کجایی؟

صدای نفس عمیق شیدا آمد:

-جدی جدی دارم میرم .

به مبل تکیه زد و به سقف خیره شد . دل کندن برای او که تمام عمرش مجبور شده بود روی عزیزانش به
جبر یا به اختیار چشم ببوشد ، سخت تر از جان دادن بود: .

-مراقب خودت باش . نگفتم بهت خداحافظ .

سکوت در دو سوی خط برقرار شد . ایوب لب جوید و چشم بست . بالاخره شیدا به حرف آمد ، با صدایی
گرفته و بغض دار:

-خداحافظ . رسیدم خونه بهت زنگ میزنم .

و قبل از اینکه ایوب چیزی بگوید تماس را قطع کرد .

ایوب مشت به پیشانی کوبید و دندان روی هم سائید .

کاش زودتر تمام می شد!!

آرین را میان آغوشش گرفت و لبه ی کلاه کوچکش را پائین کشید:

-فردا چک مهریه ات رو برات میفرستم . ماه به ماه هم برات پول میریزم . فقط دیگه نمیخوام بینمت!
سولماز تکیه به در داده ، پوزخندی زد:

-مگه من قرار نیست پسر رو ببینم؟ پیام بهش سر بزنم؟

ایوب چشمانش را تنگ کرد و صورتش را پیش برد ، آرام غرید:

-ببین خانم ، من تو عمرم یه بار به یه زنی غیر از همسر خودم نزدیک شدم این توله الان تو بغلمه . دیگه

همچین غلطی نمیکنم . اگه فک کردی با بهونه ی پسر میتونی بهم نزدیک شی و دوباره یه کاری کنی که

دائم عقدت کنم ، کور خوندی . حتی اگه بر فرض محال بازم یه همچین غلطی کردم ، حتی چهار قلو هم تو

شکمت باشه ، هم تو رو و هم اون بچه هات رو میکشم ولی دیگه نمیذارم اینطوری منو تو منگنه بذاری .

فهمیدی یا نه؟! از من و زنم و زندگی و ایضا پسر دور باش . اگه یه ذره مهر مادری تو دلت هست و

میخوای که خوشبخت باشه .

آرین غری زد و سرش را به شانه ی او کوبید ، در آغوشش تکانی به تنش داد:

-بخواب تو سر جات بچه!

سولماز با چشمانی پر و لب هایی رو هم فشرده نگاهش می کرد . سر چرخاند ، گرما کلافه اش کرده بود که سولماز صدایش زد:

- پس من چی ؟! من هیچ حقی ندارم ؟!

به سمتش چشم گرداند و سری تکان داد:

- حق تو چیه ؟ دنبال حقت تو زندگیه من میگردی ؟!

سولماز پیش آمد و جلوی در ایستاد . دستانش را مشت کرد:

- دنبال حق بچه ام که میتونم توی زندگیه تو باشم .

ایوب روبرویش ایستاد و به چشمانش خیره شد . آرین به تقلا افتاده بود و هن و هن می کرد .

چند باری روی کمر او زد و کمی سر پیش آورد:

- پسر تو ، به حکم قانون اسمش تو شناسنامه ی منه و پسر من محسوب میشه . پس خیالت راحت ، حقش

به جاشه . تو اگه توی زندگیش نباشی از هر چیزی براش بهتره سرکار خانم . تو گند نزننی بهش ، من

بهترین آینده رو براش میسازم .

سولماز خندید و دست به سینه شد:

- چطور ی ؟ مگه میتونی برای بچه ای که ازش متنفری ، زندگیه خوبی درست کنی ؟!

دست ایوب روی کمر آرین سفت شد ، نفس های پسرک که به گردنش می خورد برایش لذت بخش بود .

زبان روی لب کشید:

- آره . ازش متنفرم . اما وقتی خون من تو رگاشه ، مطمئن باش ازش دست نمیکشم . با همه ی تنفرم ،

بهترین زندگی رو براش میسازم . چون دلم براش میسوزه که مادری مثله تو داره . تویی که تا آخر عمرت

باید احساس گناه کنی که میدونستی اینو بارداریو و باز با همه ی اینا اجازه دادی پا بذاره تو دنیایی که

هیچکس بهش دید خوبی نداره . حتی اونور آبم ، با همه ی آزادی ای که ادعا میکنن دارن ؛ هیچ کس یه

زنی رو که با ننگه داشتن بچه ی نامشروعش زندگی یه زوج رو خراب کنه زنه خوبی نمیدونه و به بچه اش

هم به دید خوبی نگاه نمیکنن . خونه خراب کن ، همه جا خونه خراب کنه . خونه زندگیه منو که نصفه و

نیمه خراب کردی ، حداقل به زندگیه بچه ات گند نزن . بذار سقفش رو سرش باشه . چون وقتی من سگ

بشم ، بدجوری پاچه میگیرم . من از بابا و مامان خودمم گذشتم ، به نظرت نمیتونم از یه بچه بگذرم و یه

روزی زیر یه پلی ولش کنم ؟ پس منو تا اون حد دیوونه نکن . حالا برو بکپ تو خونه ات ! وقتی هنوز زنه

منی نمیخوام کل محله هیکلت رو دید بزنی!

و با نگاهی سرشار از تنفر به سرتاپایش ، او را پشت سر گذاشت و با قدم هایی آرام به سمت اتومبیلش رفت.

آرین را روی صندلی اش گذاشت . به صورتش خیره شد . دستش را تا مچ در حلق فرو برده بود و با چشم

های درشتش دنیا را می بلعید.

لبخند کجی زد و انگشت روی ابرویش کشید . نمی گذاشت دنیا با این پسرک بد تا کند .

مادرش بی توجه به او و نگاهش خیره اش ، سبزی پاک می کرد و گاه گاه به تلویزیون نگاهی می انداخت . کنارش نشست و دسته ای از جعفری ها را برداشت . مادرش با ساقه ی نعنایی که در دست داشت ، روی دستش کوبید .

بغ کرد:

-مامان .

مادرش نگاه تند و تیزی به او انداخت:

-یامان !

شیدا نگاهش را به سبزی ها دوخت و با آن ها ور رفت . آب دهانش را فرو برد:

-چرا هر چی باهات حرف میزنم ، نگاه نمیکنی !؟

مادرش دسته ی نعنایها را روی سینی کوبید و صدایش بالا رفت:

-مگه ما هر چی بهت گفتیم تو توجه کردی بهش ؟ هی گفتیم نکن ، نرو پیشش . با بابات قهر کردی جای

دیگه نبود بری ؟ رفتی ور دلش ؟ تو مگه به خاطر همون مرد با بابات دعوا نگرفتی !؟

شیدا دست در هم گره زد و به سختی توانست به چشمان مادرش خیره شد:

-مامان ، اونى که میگی شوهر منه . خونه ی غریبه که نرفتم .

مادر مچ دست او را چنگ زد و به جلویش کشید:

-دوباره دهن منو باز نکن . همه میدونیم قضیه چیه.

شیدا سرش را تکان داد و به چشمان مادرش خیره شد:

-قضیه چیه مامان !؟ قضیه اینه که من میخوام زندگی ام رو نگه دارم . با هر بدبختی ای که هست . به

خاطر کسی که دوستش دارم . یه خبطی کرده ، یه خطایی کرده . قبول . داره تاوانش هم پس میده . آبروی

خودش و باباش همه جا رفته . چرا فکر میکنی بی عاره ؟

مادر ، چهره ی دخترش را از نظر گذراند . چروک های ریز زیر چشمانش ، هاله ی سرخ دور آنها ، لب هایش

که می لرزیدند و نگاهی که ترس در آنها لانه کرده بود.

چند بار ضربه ی آرام روی دست او زد:

-تو ترسیدی . خیلی هم ترسیدی . میدونی ایوب نمیتونه از دست اون زن خلاص بشه . شیدا ، پای یه بچه

این وسطه . میفهمی ؟

شیدا سر به زیر انداخت و پلک هایش را روی هم فشرد تا اشکش سرازیر نشود . به سختی بغضش را بلعید:

-هر وقت بدونم جایی تو زندگیش ندارم ، میرم مامان . ولی الان هر وقت میبینمش ، میفهمم داره تلاش

میکنه اوضاع رو درست کنه . الان اگه ازش دست بکشم ، نامردیه . دوستش دارم آخه . . .

مادرش نفس عمیقی گرفت . گاهی نمی شد جلوی تجربه کردن ایستاد . دخترش هوایی مردی شده بود که

شرع و عرف اجازه ی جنگیدن برای او بودن را به شیدا می داد . کاری نمی توانست بکند ، تا وقتی او نمی

خواست ؛ تلاش آنها بی فایده بود . . .

۱۶۰

دو سال بعد - منچستر

روزهای بارانی تمامی نداشت . خسته از یک روز کاری و خیس از باران در خانه را پشت سرش بست و نفس عمیقی گرفت . گرمای درون خانه صورتش را نوازش می کرد . فضای خانه نیمه تاریک بود و باد و باران به پنجره می کوبیدند . صدای دیگ و دیگچه می آمد .

به دیوار آشپزخانه تکیه داد و به او خیره شد که تند و سریع مواد را ترکیب می کرد و غذایی تدارک می دید ، صورتش در بخار برخاسته از دیگ استیل محو شده بود ؛ زیر لب هم آوازی می خواند . شالگردنش را باز کرد:

-سلام .

سرش به سرعت به سمت او چرخید و با لبخندی گفت:

-سلام!

ایوب لیوانی از جای ظروف برداشت و از کتری در حال جوش روی گاز ، برای خودش چای ریخت و پشت میز نشست:

-من یه روز دهن جوزفو میدوزم!

خندید و روبرویش نشست:

-دوباره !؟

ایوب هر دو دستش را روی میز کوبید و صدایش بالا رفت:

-چی چی دوباره !؟ میگم اعصاب و روان برای من نداشته ! ماهیتابه اش رو به سیصد روش مختلف شستم ،

باز کفش انگشت میکشه میگه کثیفه ! دوست دارم سرشو بکنم تو توالت و سیفون هم بکشم!

دستش را روی مشت او گذاشت و چند بار آرامی روی آن کوبید:

-تحمل کن . اینم تموم میشه .

ایوب پوزخندی زد و به میز خیره شد ، زیر لب زمزمه کرد:

-هیچی هیچ وقت تموم نمیشه!

دو سال قبل

عصبی شماره ی ایوب را گرفت و با پایش روی زمین ضرب ، بالاخره جواب داد:

-هیچ معلوم هست کجایی تو !؟ من نیم ساعته تو خیابون منتظرتم!

ایوب کلافه هوفی کشید و به آراین نگاه انداخت که با گریه داشت خودش را خفه می کرد:

-این بچه ساکت نمیشه که بسپارمش به آزی . دل درد داره فک کنم . یه سره داره نعره میزنه ! باور

نمیکنی خودت گوش بده!

و گوشی را به سمت او گرفت . پسرک لحظه ای آرام گرفت و به او و دست دراز شده اش خیره ماند . اما پس

از اینکه از بهت در آمد ، باز دهان کوچکش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و شروع به گریستن نمود .
ایوب دست روی پیشانی کشید:

-آروم شه میام . یه کم دیگه اون دور و بر بگرد ، شاید این شربتبه اثر کرد . اون زنیکه هم معلوم نیست
کدوم گوریه . هر چی زنگ میزنم ، جواب نمیده .

شیدا که آرام راه می رفت و ویتترین ها را دید می زد ، ایستاد و اخم کرد . تمام توجهش را به ایوب داد:
-تو به سولماز زنگ زدی ؟ برای چی هنوز باهاش در تماسی ؟ صیغه ی شما تموم شده ایوب!
ایوب دستش را روی شکم آراین چرخاند و خسته گفت:

-زن و شوهریه من و اون تموم شده ، مادریش که تموم نشده . اون میدونه بچه اش چه دردی داره . شاید
یه دارویی ، یه روشی ، یه چیزی بهم بگه که بتونم خوبش کنم . منم ترسیدم تب کنه ، دیگه آزیتا رو گفتم
بیاد اینجا به جای اینکه من بچه رو ببرم خونه ی بابا . مامان میگفت بچه تب کنه ، مامان و باباش نباید
بغلش کنن ! شیدا ؟ ... شیدا خانم ؟

سکوت محض او را که دید ، چند باری صدایش زد .
شیدا نفس عمیقی گرفت و پوست لیش را جویید:

-ایوب دقت کردی وسط تابستونیم ؟ دقت کردی الان بیرون هوا چه قدر گرمه ؟ دقت کردی من خیلی
وقته منتظرتم ؟ بعد تو الان داری واسه من پشت سر هم ردیف میکنی که بچه ات چطوریه ؟ چرا با مامانش
هنوز در ارتباطی و چرا نباید بغلش کنی ؟

ایوب آرام گونه ی آراین را نوازش کرد که پسرک هق هق زنان با دو دست ، انگشت اشاره ی او را گرفت .
لحظه ای مکث کرد . چشم های خسته ی او به صورتش دوخته شدند . کلافه سرش را تکان داد:
-باشه عزیزم . میدونم . تو صبر کن ، مته اینکه آراین آروم شده . میرسونم خودمو .

اما شیدا دندان روی هم سائید و قده ی گردو مانند درون گلویش را بلعید . پر حرص گفت:
-از این متنفرم که زن و شوهریم و مته دوست دختر دوست پسرا قرار میداریم . حتی اونا هم از ماها آزادی
بیشتری دارن ! دیگه لازم نیست بیای . دارم میرم خونه . از دست اون بهار عوضی که هر روز میکشم هیچ ،
تو هم بهش اضافه شدی . یه هفته اس قراره یه ساعت بریم بیرون بلکه دلمون باز شه . هر روز هم یه بهانه
ای هست!

ایوب آهسته انگشتش را از میان دستان آراین بیرون کشید که چشمانش که رو به بسته شدن می رفتند ، به
سرعت گشوده شدند و این بار محکم تر دست او را گرفت . هوفی کرد:

-شیدا جان ، منتظر بمون من نیم ساعت دیگه میام درباره اش حرف میزنیم . باشه ؟!
اما شیدا پا به سمت سوپر مارکت تند کرد تا بطری ای آب بخرد و در همان حال گفت:

-نه ایوب . واقعا نه ! لازم نکرده . جدی جدی دارم میرم خونه . یه وقت دیگه قرار میداریم . خداحافظ!
تماس را قطع کرد و آب معدنی ای از فروشنده طلب نمود . پولش را پرداخت و بلافاصله درب آن را گشود و
یک نفس سر کشید . درونش آتشی به پا بود!

آرین حالا دیگر می توانست روی کمرش بنشیند و ایوب ، به اجبارِ آزیتا برایش صندلی مخصوصی خریده بود .

روبرویش نشسته بود و دست های تپش را روی میز می کوبید و سپس روی آن می کشید و خودش ذوق می کرد!

ایوب سری تکان داد و لقمه اش را فرو برد . آرین بار دیگر با همان زبان ماورایی به حرف آمد:
- آ آ آ... خمممم... او و او!

و باز دست روی میز کوبید . ایوب دست زیر چانه زد و او را مخاطب قرار داد:

-فک کنم اصل و نصب مون به جغدا برمیگرده . تو شبا تا خروس خون بیداری ، اونوقت روزا میگیری میخوابی ! هو... بچه ! با توام ها ! آرین!

پسرک چشمان درشتش را به او دوخت و گردنِ ضعیفش اندکی کج شد:
-قام!

ایوب خندید و لیوان دوغش را نوشید که آزیتا دست روی شانه اش زد:
-تلفنت زنگ میخوره .

نیم نگاهی به او انداخت:

-کیه !؟

آزیتا گوشی را به سمتش گرفت:

-آیدین .

دست روی صفحه ی گوشی کشید و تماس را برقرار کرد:

-جانم داداش !؟

صدای نفس های بلند آیدین در گوشش میپیچید:

-ایوب !؟ میشه بیای پائین !؟ میخوام باهات حرف بزنم .

ایوب بلند شد و به سمت پنجره رفت:

-پائین ؟ خب چرا نمیای... .

-نه ایوب ! میشه بیای ؟ تو خونه راحت نیستم .

ایوب لب گزید و دستی به مویش کشید:

-میام .

چرخید و به آزیتا نگاه کرد که آرین را بغل کرده و روی سرش را می بوسید .

کلید را برداشت:

-من میرم بیرون . اگه دیر کردم ، بخواب . کلید دارم!

آزیتا نیم نگاهی به او کرد و سر تکان داد .

ایوب لحظه ای دست روی دستگیره فشرد ؛ امیدوار بود آنچه که در ذهنش می گذرد در حال اتفاق افتادن نباشد.

۱۶۱

وقتی که در تاریکی کوچه قرار گرفت ، سرک کشید تا او را پیدا کند که صدایش از پشت سر آمد :

- ایوب !

به سمتش چرخید ، هوا گرم و خفه بود . عرق از پیشانی آیدین سرازیر بود . دست یکدیگر را فشردند :

- چرا نیومدی بالا ؟! سر و ریختت همه خیس عرقه .

آیدین لبخندی زد و شانه بالا انداخت :

- نمیخواستم جلو آزیتا حرف بزنم . تازه اومده بودی خونه ؟!

و به شلوار بیرونی که پوشیده بود ، اشاره زد . ایوب تک خنده ای زد و شانه به شانه اش قدم برداشت :

- آره ، دیگه عوض نکردم ، میخواستم بعدش برم از داروخانه پوشک موشک واسه بچه بگیرم . چه خبر ؟!

آیدین ایستاد و دست در جیب برد ، در خیابان نیمه تاریک تنها بخشی از چهره اش مشخص بود . اخم به صورت داشت :

- بهار . . . به سره رو مخمه که سهمم رو ازت بگیرم و برم .

ایوب لب گزید و به بالای سر او خیره شد . همانی که فکرش را می کرد و دوست نداشت که حقیقت پیدا کند .

لپ هایش را پر باد کرد و با فشار بیرون فرستاد :

- خب ؟!

آیدین نچی کرد و قدمی پیش آمد :

- نمیدونم چی کارش کنم . اصلا نمیفهمم چشه .

ایوب به چشمان او خیره شد و آرام گفت :

- از اول هم از من خوشش نمیومد .

آیدین کلافه دستش را در هوا تکان داد :

- ربطی نداره ایوب . اصلا نمیدونم چشه . میخواد بره با اون یارو ، مجد پجد ، چیه ؟! با اون میخواد کار کنه

. به منم میگه بند و بساطت رو جمع کن بیا بریم یه جای دیگه کار پیدا کن . میدونم که با شیدا هم به

مشکل برخوردن .

ایوب به زمین و پاهایشان که روبروی هم بود ، خیره شد . از اولین روزی که یکدیگر را دیده بودند ، سالها

می گذشت .

در تمام روزهای سختی که پشت سر گذاشت ، آیدین و صادق و بهنام از کنارش جنب نخوردند . و حالا انگار

گسترده شدن دایره ی افراد مرتبط به آنها ، در حال جدا کردن دست هایشان از یکدیگر بود .

آب دهانش را به سختی فرو برد :

- خب . . . حالا که اون می خواد . . . من . . من حرفی ندارم . . .

آیدین به میان حرفش آمد :

-چی ؟ چی میگی .. گوش کن .. گوش کن چی میگم . . .
 اما ایوب هم همچنان کلمات را پشت هم ردیف می کرد:
 -نه . نه تو گوش کن . میدونم . میفهمم . . زندگی مشترک ارزشش بیشتر از ایناس . تو ازدواج کردی .
 باید اونو راضی نگهداری . . .
 که دستان آیدین یقه اش را چنگ زدند و تکانی به تنش دادند:
 -هو ! میگم ساکت باش یه لحظه ! چی میگی تو ؟ بذار من حرفمو بزنم!
 او را به عقب هل داد و پوفی کشید:
 -من نمیتونم جلوی اینکه محل کارش رو عوض کنه بگیرم . ولی منم کار و بارم رو ول نمیکنم .
 اما ایوب نیشخندی زد و نگاهش را دو سوی کوچه چرخاند:
 -نه . حق داری اگه بخوای باهش بری . . جدی میگم آیدین . من مساله ای ندارم!
 اما آیدین لگدی به پایش زد و صدایش را بالا برد:
 -خفه بابا ! من چی میگم تو چی میگی ؟ اومدم باهات دو کلام حرف بزنم خالی شم تو اونوقت انقدر زود شونه خالی میکنی ؟ من اصلا نمیدونم بهار چشه . اون چرا کاسه ی داغتر از آش شده . هر چی باهش حرف میزنم ، بهم نمیگه چرا اینطوری میکنه . من مگه خرم؟! اصلا تو به درک ، رفاقتمون به درک . من چند سال جون کردم اونجا . جوونیمو گذاشتم . اومدم تو یه راهی پیش روم بذاری که نه زندگیم به هم بریزه نه کار و رفاقتمو از دست بدم . تو به جای اینکه سعی کنی یه چیزی بگی که بهش بگم که بشینه سر جاش ، میگی من مشکلی ندارم که بری . تو به من بگو ، حرفی بهش زدی ؟ بحثی بینتون شده ؟
 ایوب سری تکان داد و کلافه گفت:
 -یه چیزی میگیا تو هم . من چی کار به زن تو دارم . من چه میدونم چشه . اعصاب برای شیدا نداشته . تو شوهرشی باید بدونی دردش چیه؟!
 آیدین دستی به موهایش کشید و لبه ی جدول نشست . دست هایش را از روی زانوهایش آویزان کرد و نالید:
 -دیوونه ام کرد . انقدر باهام سر و کله زد که مته خل و چلا از خونه زدم بیرون . فقط حرفش اینه که سهمت رو از ایوب بگیر . خودشم زنگ زده به اون مجد ، بدون اینکه به من بگه . دختره زده به سرش اصلا !
 ایوب هم کنار او جای گرفت و با کف دست عرق پیشانی اش را گرفت:
 -با شیدا هم داره حرف میزنه که باهش بره . فک کنم میترسه تو رو از راه به در کنم .
 پوزخند زد و آیدین تلخ خندید:
 -آخه مردی که با دو تا کلام حرف زدن تو محل کار با رفیقش بخواد از راه به در شه ، بره بمیره که بهتره .
 اگه قرار بود منو منحرف کنی ، تو این همه سال رفاقت کرده بودی .
 ایوب گردن خم کرد و خسته گفت:
 -اگه یه روز زندگیه منو می دید خودش می فهمید لازم نیست بیشتر تلاش کنه که واسه ام مشکل بتراشه

. عین خر تو گل موندم . یه ساعت نمیتونم برم زخم رو بینم .
 آیدین دستانش را پشت تنش ستون کرد و به آسمان خیره شد:
 -نمیدونم چشه . میخواد یه کاری کنه ، ازت بگنم و برم . به خدا راه داشت رو مخ لیدا هم کار میکرد که
 صادق رو وادار کنه از شریک بودن با تو دست بکشه . تازه خبر نداری ! یه سره رو مخ بهنام هم هست .
 ایوب صورتش را در هم برد و به آیدین نگاه کرد ، سر جنباند:
 -چشه این زن تو ؟! شیدایی که اصل کاریه ، داره با من و بدبختی هام کنار میاد . این چی میگه این وسط
 !؟

آیدین آهی کشید و برخاست . جوابی برای ایوب نداشت ، پس بهتر بود سکوت می کرد و سوالش را بی
 پاسخ می گذاشت . کف دست هایش را به هم کوبید:
 -ببخشید . زده بود به سرم ، جایی جز اینجا پیدا نکردم . تو رو هم زا به راه کردم .
 دست سوی او دراز کرد ، ایوب هم بلند شد و محکم آن را فشرد:
 -وقتی اومدم خونه دختره بهم گفت آراین چی کم داره . میخوام برم بخرم . میای باهام ؟!
 آیدین لبخندی یکوری زد و سری تکان داد:
 -فعلا هر چی که منو از خونه فراری بده رو روی هوا میزنم . فقط . . . ایوب اگه وقتی دیدت یه چیزی
 گفت ، ناراحت نشی . کلا خیلی عصبیه . من نمیتونم جلوی اینکه کجا کار کنه رو بگیرم ولی خب . . .
 نمیدونم چطور بهش بفهمونم منم همین حقو دارم که خودم انتخاب کنم کجا و با کی کار کنم .
 ایوب لحظه ای لب روی هم فشرد و سپس با لبخندی کمرنگ ، دستی به شانه ی او زد و از کنارش گذشت
 :
 -برای اونم یه فکری میکنیم . . میای حالا ؟!
 آیدین به دنبالش به راه افتاد و سری تکان داد . . .

پر حرص لبخندی زد و دست به سینه شد . از اینکه مجبور باشد جلوی دیگران لبخند بزند و اظهار به
 خوشبختی کند ، متنفر بود . دلش می خواست کنج اتاقتش باشد و به عکس هایشان نگاه کند و گاهی به
 ایوب پیامکی بزند .
 نگاه های دیگران روی شانه اش سنگینی می کرد ؛ پیچ پیچ ها را می شنید و دم نمی زد .
 با دست هایی که خفیف می لرزیدند ، موهایش را پشت گوشش راند و به سمت مادرش اندکی خم شد:
 -مامان ؟! نمیشه زودتر بریم ؟!
 مادرش چشم غره ای رفت و به کف زدن ادامه داد .

به دخترهای جوانی خیره شد که وسط جمع می رقصیدند و به عروس جوانی که جشن حنابندانش بود .
 بی حال و بی حوصله دست هایش را به هم کوبید ، کی می شد از این جمعیت و از این جبر فرار کند ؟!

به اصرار دوستش که برای رقصیدن به او اشاره می زد ، تنها به لبخندی و رد پیشنهادش اکتفا کرد .
همین را کم داشت که وسط جمع برود و قر بدهد و خودش را الکی خوش نشان دهد!
بالاخره بعد از نیم ساعت ، رضایت دادند که موسیقی قطع شود و به پذیرایی بپردازند .
نگاهی سرسری به جمعیت انداخت و روی پایش جابه جا شد . آنقدر مهمان زیاد بود که بعضی ، مثل آنها ،
مجبور شده بودند روی زمین بنشینند .

از دیسی که برابرش گرفتند ، شیرینی ای برداشت تا به جای فشردن دندان هایش روی هم ، آن را بجود!
شیرینی را به دهان برد و گازی زد که صدای دو زن ، پشت سرش ، گوش های او را تیز کردند:

-اون دختره رو نگاه؟! دختر خانم مردانی... شنیدی قضیه شو؟!!

صدای زن دیگری در جواب او آمد:

-آخی... آره... دختره ی بیچاره.. شوهرش یه بچه از یه دختره داره... . . .

و زن دیگر تیز در نفی او به حرف آمد:

-چی چی دختره ی بیچاره؟! آدم باید وقت ازدواج چشمشو باز کنه . اینکه فقط به خاطر پول و قیافه و مال
و منال طرف بری زنش بشی بدون تحقیق همینه دیگه . تازه من شنیدم نامزد قبلیشو به خاطر همین پسره
ول کرده .

فکش قفل شد و دستش مشت ، شیرینی میان پنجه هایش خرد شد . قصد کرد که سربرگرداند و دهانشان
را بدوزد که دست مادرش ، میچ او را گرفت . با چشمانی خونی نگاهش کرد .
چشمان مادرش هم سرخ و نم دار بودند . سرش را آرام به چپ و راست تکان داد .
آهسته گفت:

-بذار فک کنن تو نمیشنوی . این آدما واسه اینکه خودشونو توجیه کنن ، وقتی به روشن بیاری ، ده تا
بدترش رو میگن و دلت رو بیشتر میسوزونن . آروم بگیر دخترکم!

لب روی هم فشرد . تا کی باید ساکت می ماند ؟

آنقدر دندان سرچگر گذاشته بود که خون آبه هایش تا زیر گلویش بالا آمده و در حال خفه کردنش بودند!
گاهی به خاطر رعایت حال ایوب و خانواده اش و گاهی هم به خاطر بیشتر از این نریختن ظرف آبرویش .
از بین دندان های چفت شده اش با صدایی خفه گفت:

-بریم مامان! زودتر بریم! قول نمیدم بیشتر بمونیم دهنم بسته بمونه!

و هنوز آن دو زن داشتند یک به یک صفحه هایی را پشت سر او سیاه می کردند و دل او را خون!

بی رمق خندید و به بازی توله سگ ها خیره شد . دیگر بزرگ شده بودند و شیطنت شان روز به روز بیشتر
می شد .

ایوب کمرش را در برگرفت و او را بیشتر به خود نزدیک کرد . زیر گوشش زمزمه کرد:

-هر لحظه بیشتر از خودم بدم میاد که باعث شدم اینطوری به هم بریزی... . . . ببخش خانمم .

دیگر حتی نجواهای عاشقانه ی ایوب هم ، آرامش نمی کردند . با همه ی علاقه ای که به او داشت ، هر چه

که بیشتر تلاش می کردند که پایه های زندگی شان را استوار نگه دارند ، شوق و اشتیاقش به بودن با او کم رنگ تر می شد .

اینکه مجبور باشد برای بودن با مردی که دوستش دارد ، فرزند زنی دیگر را بزرگ کند برایش دردآور بود .

اینکه برای اینکه بتواند کنار ایوب و در جمع و مهمانی های خانوادگی باشد ، نگاه های پر کنایه ی دیگران را تحمل کند ، سخت و پر از مشقت بود .

این همه تلاش کردن و دویدن و نرسیدن قواش را تحلیل برده بود . تا کی باید بداحمی ها و نادیده گرفتن های پدرش را تحمل می کرد ؟

تا کی باید خانم خانه نشده ، ونگ زدن های پسر همسرش را تاب می آورد ؟!

پوفی کرد و نگاه از سگ ها گرفت . .

شده بود بمب آماده ی انفجار .

اینکه حتی یک ساعت نتواند وقت آزاد بیابد و با ایوب به صحبت بنشیند ، دیوانه اش می کرد!

آخر او وظایف پدری به عهده داشت و این از همه برای شیدا سخت تر و زجرآور تر بود .

پسرک را که می دید که میان دستان ایوب تاب می خورد و به گودی گردن او برای فرار از ترس هایش پناه می برد ، خون درون رگ هایش به جوش می آمد!

سعی می کرد نسبت به او بی حس بماند ولی هر چه قدر که دایره ی آسایش شان تنگ تر می شد و سختی هایشان بیشتر ، نمی توانست که با دید خوبی به او بنگرد ! که او موجودی بی گناه است !

دیگر با این حرف ها نمی توانست دلش را آرام کند .

دست در جیب به سمت دفتر به راه افتاد:

-بریم تو . گرمه .

و جلوتر از ایوب ، گام هایش را به تندی برداشت .

ایوب به او وشانه های خمیده اش خیره شد .

می دانست شیدا در حال تغییر کردن است . حق هم می داد!

مگر دخترک چه قدر ظرفیت داشت که تحمل کند و دم نزند ؟!

سعی می کرد شرایط را برایش آرام کند . مدام پیامک های عاشقانه می فرستاد . مدام تماس می گرفت و احوالش را می پرسید . برایش کادوهای کوچک می خرید . روزی هزاران بار بابت اینکه کنارش مانده است ، از او تشکر می کرد و هر دفعه هم از این وضع ابراز نارضایتی می کرد تا شیدا بفهمد که او هم ، به این دوری و به این شرایط هیچ علاقه ای ندارد .

و حتی الامکان از آراین و سولماز و شرایط خاص آنها صحبت نمی کرد .

دیگر نمی دانست چه کند!

پدر شیدا هیچ راهی را برای صلح باز نگذاشته بود و ایوب هر بار که قدم پیش می گذاشت به در بسته می خورد .

او هم طاقتی داشت . هر شب که سر روی بالشت می گذاشت ، به سقف نیمه تاریک خیره می شد و به این

فکر می کرد که چه کار باید بکند؟! چطور پدر او را راضی کند؟!

چطور شرایط را به اختیار و کنترل خود درآورد؟!

و وقتی به نتیجه ای نمی رسید ، عصبی می شد و در نهایت دردِ معده اش بود که همبالمین و هم آغوشش می شد تا خود صبح و بعد از خوردنِ صبحانه ای مختصر تا بتواند قرص های مسکن را بلعد . در اتاق را پشت سرش بست و کولر را روشن کرد . شیدا روی مبل نشست و چشمانش را بسته بود .

کنارش جای گرفت و آرام روی گونه اش دست کشید:

-میدونم الان حتی دوست نداری صدامو بشنوی ، ولی منم راضی نیستم . تو خودت نمیخواهی بیای . وگرنه

میدونی که همین الانش هم اراده کنی کنارم باشی ، من نه نمیگم . به خاطرت حتی حاضرم از اون پسر دست بکشم . حتی با وجود اینکه بابا گفته منو هیچ وقت نمیبخشه اگه آرین زیر دست کسی جز من بزرگ

شه ، حاضرم پسره رو بدم به مامانش ، ولی تو کنارم باشی .

شیدا پلک گشود و با حرص به او خیره شد:

- تو تا آخر عمر می تونی نا رضایتی بابات رو تحمل کنی ؟ نمیتونی ! پس دیگه حرفشو نزن و منو دیوونه نکن!

ایوب لبش را با زبان نرم کرد:

-شیدا ... عزیزم .. آخه من .. من چی کار کنم که اینطوری نباشی؟! داری آب میری آخه ! اعصابت هم

هر روز بدتر از دیروز ! فک میکنی من شرایط خوبی دارم؟!

شیدا پوزخندی زد و عصبی از جا بلند شد . پایش به لبه ی میز خورد ولی به آن توجه نکرد . به سمت در رفت:

-بازم حرفای تکراری . بازم سوالای تکراری . بسه ! خسته شدم دیگه!

اما قبل از آنکه دستش روی دستگیره ی در بنشیند ، ایوب نیم خیز شد ، بازویش را چسبید و او را به سمت خود کشید .

شیدا جیغی زد و چشم بست .

روی مبل و روی پای ایوب فرود آمد . لای پلک هایش را که کمی فاصله داد ، دقیقاً سر روی سینه ی او

داشت و دست های او کمرش را چنگ زده بودند تا نیفتد .

خودش را بالا کشید و نفس نفس زنان دهان باز کرد:

-روانی ! احمق ! زنجیری ! کله خراب ! بی فکر ! سگته دا . .

که باقی حرفش را ، ایوب بلعید .

بالاخره وقتی که رضایت داد و دخترک را میان دستانش بالا گرفت و سرش را روی شانه گذاشت ، آرام گفت

:

-واسه من شاخ نشو کوچولو ، ساختو میشکونم!

و آرام خندید .

شیدا بغض کرد . بینی اش را به گردن او چسباند و درون آغوشش مچاله شد .

گاهی آرزو می کرد چشم ببندد و برگردد به عیدِ سال قبل . . .
 در چه رویایی زندگی می کرد و حال در چه کابوسی دست و پا می زد!
 ایوب گونه به گونه ی او سائید و زمزمه کرد:
 - نیبینم غمتو . من بی عرضه ، من عوضی ، من احمق ، من خراب ! ولی شیدا . . . هر چی که باشم ، یه سنگِ صبور هم بهش اضافه کن .
 صورتش را بالا گرفت و با دستانش قاب زد . به چشمانش خیره شد:
 - سنگِ صبورتم . پریشون که میبینمت ، نمیدونم خودمو چه جوری و به کجا بکوبم که دردِ سرم آرام بگیره . حس میکنم مغزم میخواد بترکه وقتی اینطوری میبینمت . حتی . . . حتی گاهی . . . گاهی ته دلم میگم بذارم بره ، لااقل انقدر عذاب نمیکشه . آخه حقش نیست ولی . . .
 شیدا دو دست دور گردنش حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد . نمی خواست دیگه بشنود . حالش خراب بود ، حرف زدن درباره ی جدایی ویرانترش می کرد . . .

به چهره ی درهم شیدا نگاه کرد و خندید:
 - آخه مجبوری همه رو با هم بخوری که قیافه ات اینطوری بشه ؟!
 شیدا لب و لوچه اش را جمع کرد و قاشقی دیگه از زغال اخته ی درون ظرف برداشت:
 - خب دوست دارم . . . ووییی . . . ترشی دوست دارم خب . . . اووومم!
 ایوب راهنما را زد و دور میدان چرخید . شیدا نگاهی به اطراف انداخت و با تعجب گفت:
 - چرا داریم برمیگردیم ؟!
 ایوب نیم نگاهی به او انداخت و چشمکی برایش زد:
 - تقصیر خودته ، میخواستی لبتو اینطوری نکنی که دل منم بخواد!
 چشمان شیدا ، گرد شده روی او زوم کردند:
 - یعنی چی ؟!
 ایوب خندید و به لبش اشاره زد:
 - گوشه لبت زغال اخته گرفته . منم عاشق زغال اخته . ولی خب وسط خیابون که نمیشه . باید بریم خونه!
 شیدا که منظورش را فهمید ، هینی کشید و به بازویش زد:
 - بی تربیت ! نگه دار . نگه دار من میخوام برم بازار خرید دارم . میگمت نگه دار!
 ایوب همچنان می خندید و ضربه های شیدا روی سر و شانه اش فرو می آمدند . خودرو را به گوشه ی خیابان راند و با یک دست ، دو دستش را کنترل کرد و او را به سمت خود کشید ، با چشمهایی خندان به نگاه شفافش خیره شد و گفت:
 - مساله ای نیست ها . اگه مقاومت میکنی که بریم خونه ، من وسط خیابون هم مساله ای ندارم . فقط تو یه ذره معذبی!

و ترس را که در نگاهش دید ، خنده اش شدت گرفت و بوسه ی تندی روی گونه اش زد و سر جایش نشست .

سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد ، چند بار پایش را تا نیمه روی پدال برد و برداشت و موتور خودرو با صدای بلندی می غرید :

-خب شیدا خانم . . چی تصمیم میگیری ؟ بریم خونه ؟!

مشتش که دوباره بالا آمد ، ایوب دستش را برابر او گرفت :

-باشه ! باشه ! میریم یه دور میز نیم بعد بریم خونه ؟! خب ؟!

شیدا کلافه دو پایش را به کف ماشین کوبید و گفت :

-ایوب !

ایوب هم با خنده ی بلند تری گفت :

-جو و و و ن ؟! خب باشه ! اصلا میریم میچرخیم قشنگ ، بعد شب میریم خونه . تازه بهترم هست ،

وقت بیشتری دارم !

و نگاه شاکی اش را که دید ، سرش را تکان داد و با خنده ، خیابان را دور زد و در همان حال گفت :

-آخه توی اون مغز کوچولوت چی میگذره ؟! یعنی من از قرار گردشمون میزنم ، ببرمت خونه ؟! خل و چلم

مگه ؟!

لب روی هم فشرد و بعد از مکثی گفت :

-ولی خب بعدش میشه بریم ها ! آخه من زغال اخته خیلی دوست دارم ، اونم گوشه ی لبت داره بدجور

چشمک میزنه !

این بار دیگر شیدا نتوانست مقاومت کند و او هم بلند خندید و در همان حال با دست روی صورتش کشید تا

اثرات ترشی ای که در حال خوردنش بود ، پاک شود . ایوب با صدای خنده های او جان می گرفت ،

آخیشی گفت و زیر لب زمزمه کرد :

-جون دلم . . . قربونت برم . . .

دستش را روی دنده ، زیر دست خودش گذاشت و انگشت های کشیده اش را به بازی گرفت .

نفس عمیقی گرفت و با لبخندی گوشه ی لب ، پایش را روی پدال فشرد .

۱۶۳

ایوب دست او را گرفته بود و بی توجه به مردمی که از کنارشان می گذشتند ، بستنی قیفی به دست گرفته

و با لذت تمام می خورد .

شیدا صورت جمع کرد و گفت :

-ووویی . . مخم یخ زد!

ایوب خندید و دستش را فشرد :

-خب یواش تر بخور . تو چرا انقدر هلی . نمیگیرنش ازت که .
 اما شیدا شانه بالا فرستاد و گاز بزرگتری زد و بخش اعظم بستنی و ناناش را بلعید . جیغ خفیفی کشید و دست ایوب را چنگ زد:

-یخ زدم ! وای .. وای .. وای مردم ! ایوب!

ایوب هم با خنده به بالا و پائین پریدن های او نگاه می کرد . شیدا آب دهانش را بلعید و گاز کوچکی به باقیمانده ی بستنی اش زد و با احتیاط و آرام آرام خورد .

لبخند وسیعی زد و به ایوب نگاه کرد که آرام و با طمانینه بستنی اش را می خورد:

-آب شد که ! تندتر بخور!

با قدم های آهسته به فواره ی وسط پارک نزدیک شدند و ایوب به اطرافشان نگاه کرد:

-ساعت از پنج گذشته ولی بازم خیلی پارک شلوغ نیست .

شیدا لبه ی حوضچه ی آب نشست و دست هایش را درون آب نیمه خنک آن فرو برد:

-خب گرمه هنوز . همه مته ما نیستن که مجبورن وقتی همه خوابن ، از خونه فرار کنن تا همدیگه رو ببینن!

ایوب باقیمانده ی بستنی اش را بلعید و کنار او نشست . قطرات آب بر سر و صورتشان می ریخت و خنکی اندکی را به آنها می بخشید:

-با زخم زبون همین چند ساعت رو هم تلخ نکن . امشب میام با بابات حرف میزنم . مرگ یه بار ، شیونم یه بار . حتی اگه اجازه هم نداد ، دستت رو میگیرم و میارم خونه ام . نه و نو هم نداریم .

شیدا با اخم به او نگاه کرد:

-اما . . .

ایوب انگشت روی لبش فشرد:

-اما نداریم عشق من . دیگه بسه . بعضی اوقات حس میکنم یه آدم عوضی ام که همین که زخم رو میبینم تخت و بالش میاد تو فکرم . . از بس که از هم دوریم ، وقتی به همدیگه میرسیم دقیقا نمیدونم چطوری باید رفتار کنم . باید مته یه مرد خونه رفتارکنم یا مته یه شوهر یا یه نامزد ! باعث آزار تو هم میشم .

دستش را گرفت و با انگشت شست پشت آن را نوازش کرد:

-آرین رو هم سپردم دست مامانش ، تا یه مدت طولانی . تا بتونیم پا بگیریم .

شیدا با تردید نگاهش کرد و لبخند لرزانی زد . ایوب پلک روی هم گذاشت و بلند شد ، دستش را گرفت و به دنبال خود کشید:

-از بس گرمه همیشه یه گوشه نشست . راه بریم بهتره!

شیدا هم قدمش شد و گره شالش را اندکی باز کرد:

-دلم بازم بستنی میخواد . این دفعه اسکویی ، شاهتوت ، سیب ترش ، لواشک و شکلات !

ایوب دست دور کمرش انداخت و او را به خود نزدیک کرد ، از خلوتی پارک استفاده نمود و روی شانه اش را بوسید:

- تو جون بخواه . بریم ببینیم این اطراف دارن . . تو الان اینی ، حامله بشی که دیگه نمیتونی جلو شکمت رو بگیری!

لبخند وسیعی روی لبان شیدا نشست . از فکر پرورش فرزندی از خونِ مردی که کنارش گام بر می داشت ، باعث می شد دلش قنچ برود .

دست ایوب را فشرد و نگاه او را به سوی خود کشید . لب زد:
- یعنی میشه ؟

ایوب هم آرام پلک باز و بسته کرد:

- به همین زودی . خیلی زود !

گونه های شیدا گل انداختند و خجالت کشید . سر در یقه فرو برد و باز ایوب را به خنده انداخت .

ایوب با انگشت تی شرت سبز رنگ را نشان داد:

- اون رنگی بیشتر بهت میاد.

شیدا لب جلو داد و چانه بالا انداخت . تاب سرخابی رنگی را نشان داد:

- اونم خوبه ها!

ایوب نگاهش کرد و لبخندی زد:

- ای شیطون . . . کل بازار رو گشتیم ، هر چی بهت نشون میدم تو باز میای اینو بهم نشون میدی . از اولم

این چشمت رو گرفته بود . بریم تو ببینم . . .

شیدا ریز خندید و از او پیش افتاد . هنوز پایشان را درون مغازه نگذاشته بودند که تلفن همراه ایوب برای

چندمین بار به صدا در آمد . شیدا سعی می کرد که نسبت به تماس های مکرر سولماز بی توجهی نشان

دهد ولی نمی توانست !

ایوب لبخندی کمرنگی زد و تماس را قطع کرد اما به چند ثانیه نکشید که دوباره صدای زنگش بلند شد .

شیدا عصبی در را بست و دوباره روبروی ویتترین ایستاد:

- جواب بده ! فک کنم تا جواب ندی دست بردار نیست .

ایوب هوفی کرد و دکمه ی اتصال را لمس نمود:

- چیه سولماز ؟ چته ؟!

شیدا به صورت او خیره شد . ابروهای مردانه اش در هم گره خورده و چشمان نافذش تنگ شده بودند .

از فکر اینکه سولماز هم به این چهره و به این مرد حسی داشته باشد ، دیوانه می شد .

ایوب دستی درون موهایش برد و لحظه ای پلک روی هم گذاشت:

- باشه . باشه . . . خب مهلت بده . من که بال ندارم . . میام . . میگم میام ! تو برو مراقبت باش . . فعلا .

شیدا دست به سینه شد و با لحنی شاکی پرسید:

- کجا میخوای بری ؟ ایوب من بهت هشدار . . .

ایوب هر دو بازوی او را گرفت و سرش را خم کرد:

-آرین مریضه . تب داره . سولماز ترسیده . به هر کی زنگ زده هیشکی به دادش نرسیده . حتی به بابای من زنگ زده ولی در دسترس نبوده . شیدا مجبوریم بریم . خب؟! سولماز برای من یه قرون ارزش نداره .

شیدا لب روی هم فشرد . تیغه ی بینی اش تیر کشید . چشمان درشت ایوب ده سانتی صورتش بودند و انگار درونش را جست و جو می کردند:

-ولی آرین برات ارزش داره . نه ؟

ایوب دندان روی هم سائید . نفس عمیقی گرفت و زبان روی لب کشید:

-باید بریم . خب؟! بعدا درباره اش حرف میزنیم . اینطور که این داشت ضجه می زد ، یعنی آرین حالش خیلی بده .

حرکت کرد و شیدا را هم به دنبال خود کشید اما او ایستاد و ایوب را هم مجبور به ایستادن نمود:

-چرا من پیام؟! چرا خودش بچه شو نبرده دکتر؟!

ایوب نفس عمیقی گرفت . دلش به شور افتاده بود . سعی کرد شمرده شمرده برای او توضیح داد:

-خانمم . . . آرین تب داره . و از اونجا که سولماز خیلی بی توجه و بی دست و پاس ، فک کرده حالش خوب میشه ولی حالش بدتر شده . . میترسه بچه رو بغل کنه . میای با من یا خودم برم؟!

شیدا نگاهش را از او گرفت و میان مغازه ها و بوتیک های پر زرق و برق چرخاند . چشمانش به آب می افتادند . یعنی حتی نمی توانست یک روز هم بی اینکه مجبور باشد ایوب را به سولماز و پسرش قرض بدهد ، بگذرانند؟!

ایوب اندک فشاری به بازویش آورد:

-هوم؟!

سرش را تکان داد و بینی بالا کشید:

-بریم . . میام . بریم . . .

ایوب را با آن ماده گرگ آماده ی شکار تنها نمی گذاشت .

ایوب کلید از جیب بیرون آورد و در خانه را باز کرد . چشمان شیدا مات و مبهوت به دستان او خیره شدند . کلید خانه ی او را هم داشت؟!

دم عمیقی گرفت و بازدمش را آرام بیرون فرستاد . به دنبال قدم های شتاب زده ی او ، وارد حیاط خانه ی زنی شد که بختک شده و به زندگی شان افتاده بود .

ایوب هنوز کفش از پا خارج نکرده بود که سولماز ، پریشان و با گریه روبرویش ظاهر شد:

-بچه ام داره میمیره . . ایوب ، آرین داره میمیره . . تو رو خدا .

دندان های شیدا روی هم قفل شدند . سولماز با دیدن او ، لحظه ای خیره اش شد و سپس دوباره به ایوب نگاه کرد:

-ایوب . . تو رو خدا . جرات ندارم بهش دست بزنم . انگار تو کوره اس .

ایوب سری برایش تکان داد و او را کنار زد:

- تا الان تو چه فکری بودی که یهویی یادت افتاد باید بچه رو ببری دکتر؟!

شیدا بدون آنکه منتظر کلامی از سولماز باشد ، کفش از پا درآورد و داخل خانه اش شد . ایوب بالای سر

تشک پسرک نشسته بود . شیدا با دیدن رنگ پریده و صورت خیس و موهای نم دار آراین ، لب گزید .

او هم کنار ایوب نشست:

- این چرا اینطوری شده؟!

دست روی پیشانی اش گذاشت ، کف دستش داغ شد: .

- اینکه خیلی تب داره .

ایوب دست کوچکش را گرفت:

- باید ببریمش دکتر دیگه . . .

دست زیر کمر او گذاشت تا بغلش کند که شیدا بازویش را گرفت:

- نه . مگه نمیگن بچه ی تب دار رو مامان و باباش بغل نکنن؟!

ایوب شانه بالا انداخت و عصبی به موهایش دست کشید:

- خب چی کار کنیم ؟ اینجا کسی جز ما رو میبینی؟!

شیدا نگاهی به سولماز انداخت که پشت ایوب ایستاده و دست روی لب گرفته و آرام آرام می گریست .

به ایوب و چشمان نگرانش نگریست و بعد به چهره ی رنگ پریده و گونه های گر گرفته ی آراین کوچک .

دوستش نداشت ، دلش از حضورش میان زندگی شان خون بود اما . . . او فقط یک کودک بی گناه بود!

آرام دست زیر تن کودک انداخت و او را به بغل گرفت ، بلند شد:

- ببریم دیگه .

ایوب لحظه ای مات او شد . شیدا شانه بالا انداخت و حرکت کرد . سولماز به خود آمد و مانتو و شالش را

چنگ زد و به دنبال آنها دوید . . .

۱۶۴

شیدا تمام سعی اش را می کرد که به چشمان ایوب نگاه نکند و گرنه رفتارش دیگر دست خودش نبود .

پسرک را آرام روی تخت دو نفره گذاشت و به سرعت اتاق را ترک کرد . هنوز گویی اندکی تب داشت .

خودش را به آشپزخانه رساند ، لیوانی آب برای خودش ریخت و دست هایش را دور آن حلقه کرد . سردی

اش باعث می شد اندکی تسکین پیدا کند . تصاویر بیمارستان که برابر چشمانش جان می گرفت ، حس می

کرد ناقوس بزرگی درون سرش به صدا در می آید .

هنگامی که او و سولماز شانه به شانه ی ایوب جلوی در اتاقی که آراین در آن بستری بود ایستاده بودند و

سولماز آنقدر بیتابی می کرد که ایوب بازویش را گرفته و سعی در آرام کردنش داشت .

پلک هایش را روی هم فشرد ، لیوان را به لبش چسباند و یک نفس ، آب را نوشید .

پر حرص لیوان را درون سینک کوبید و دست هایش را لبه ی آن گذاشت .

چشم که می بست انگار خودش را به عنوان سوم شخص ، شاهد ماجرا می دید . زنی عقب ایستاده و به زن و مرد دیگری مات شده بود که روبرویش با پزشک سخن می گفتند . زن پریشان بود و تند و تند پزشک را سوال پیچ می کرد . و مرد برای کنترل او و آرام کردنش ، دست پشت کمرش گذاشت . صدای ایوب درون سرش چرخ می خورد:

- تو آرام باش ... نگاه ! دکتر میگه چیزیش نیست ! آرام باش !

در چهره ی ایوب هیچ نشانی از نگرانی برای سولماز دیده نمی شد ، شاید می ترسید پرستارها و همراهان دیگر بیماران آنها را شماتت کنند ولی همین که دست او بازوی سولماز را لمس کرده بود ، برایش چون پیراهن عثمان بود!

تک تک لحظاتی که آنها شانه به شانه ی یکدیگر راهروی بیمارستان و داروخانه را بالا و پائین می رفتند تا جویای حال فرزند مشترک شان شوند ، شیدا یک قدم عقب تر از آنها می رفت و هر لحظه حقیقتی در ذهنش پررنگ تر می شد حقیقتی که نمی خواست حتی یک درصد هم باورش کند!

صدای گفت و گوی آنها می آمد ، گویی در حال ترک اتاق بودند .

به در آشپزخانه تکیه زد و به آنها خیره شد . چشمان سولماز سرخ بودند و شیدا هر بار از خودش می پرسید مگر چنین زنی می تواند به فرزندش علاقه داشته باشد؟! وقتی او را چنین درگیر بدنامی و نفرین کرده بود!

ایوب بی حال روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت . حال آراین خوب بود ، دیگر تب نداشت . اندکی ضعیف بود و دو هوا شدن ، باعث سرماخوردگی اش شده و بی توجهی مادرش آن را تشدید کرده بود .

سرش را که کمی بالا گرفت ، شیدا را دید . در تمام آن مدت در سکوت همراهی شان کرده بود . حجم مهربانی و رحم دلی اش را باور نداشت . بی شک اگر او جای شیدا بود ، به هیچ وجه حاضر نمی شد فرزند زنی را بغل بگیرد و به او کمک کند ، که به اساس زندگی اش آتش انداخته است .

برخاست و برابر چشمان سولماز که او را دنبال می کردند ، به سمت شیدا رفت ؛ دست در کمرش انداخت و او را به خود چسباند . روی پیشانی اش لب گذاشت:

- ببخشید خانمم ... حواسم بهت نبود .

شیدا هوا را به شدت از بینی اش بالا کشید:

- بله . حواس شما جای دیگه بود .

عقب رفت و شالش را روی گردنش انداخت . ایوب دستی پشت گردنش کشید و به سولماز نگاهی کرد . می دانست آنقدر جنجالی هست که اگر او را مجبور کند ، کودک بیمارش را بگذارد و برود ، دعوایی اساسی خواهند داشت . اما بدون شک نمی توانست برابر چشمان شیدا او را درون خانه اش نگه دارد!

دکمه های پیراهنش را تا روی سینه باز کرد:

- خب ... چی کار میکنی؟! میری دیگه؟!!

سولماز تک خنده ای کرد و ناباورانه نگاهش نمود:

- واقعا انتظار داری برم ؟ پسر من تو اون اتاق مریض و بی حال افتاده ، اونوقت میگی برم ؟!

شیدا نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- پس میخوای چی کار کنی ؟ نکنه انتظار داری روی اون تخت کنارش بگیری بخوابی ؟!

سولماز به او نگاه کرد و دندان روی هم فشرد . بی شک اگر هر وقت دیگری بود از خیر کل کل کردن با او نمی گذشت ، ولی حالا

چشمانش را به سختی از صورت او کند و به چهره ی ایوب داد:

- اگه مشکلاتت بودنه من اینجاس ، من بچه ام رو برمیدارم و میرم خونه .

این بار ایوب پوزخندی زد و دست به سینه شد:

- واقعا انتظار داری بچه رو یه بار دیگه بدم دست مادر بی مسئولیتش ؟ اگه امروز انقدر حالش خراب شد واسه خاطر این بود که تو یادت رفته که یه مسئولیتایی در قبال این بچه داری . بشمرم برات ؟! در ضمن یادت نرفته که حضانتش با منه ، من تصمیم میگیرم کجا باشه!

سولماز هم قدمی برداشت و سینه به سینه ی او ایستاد:

- منم از بالای سر بچه ی مریضم تکون نمیخورم . جرات داری سعی کن منو از خونه بندازی بیرون . این ساختمان رو روی سرت خراب میکنم!

شیدا عصبی و با گام های بلند از آشپزخانه خارج شد و کنار ایوب ایستاد:

- بهتر نیست حد خودت رو بدونی ؟! تو با شوهر من هیچ نسبتی نداری ، چه فکری پیش خودت کردی که میخوای امشب رو تو این خونه با اون بمونی ؟!

سولماز پوزخندی زد و سمت او چرخید:

- ولی با پسر شوهرت که نسبت دارم ! نسبتمون هم اتفاقا از مال تو عمیق تره ! در ضمن . . مثلا تو این خونه بمونم چی میشه ؟ از شوهرت مطمئن نیستی ؟!

شیدا دندان قروچه ای نمود و چشم تنگ کرد . دستانش گز گز می کردند که محکم بر فرق سر سولماز فرو بیایند!

خرناس کشید و با کف دست به شانه ی او کوبید:

- انقدر از دستت عصبانی هستم که تیکه تیکه ات کنم ! به اندازه ی چند ماه زندگیمو جهنم کردی . میتونم راهیه جهنمت کنم . پس خفه شو و راحت رو بکش و برو!

سولماز هم به مانند او به شانه اش زد و برای او شاخ و شانه کشید:

- ببینم کی جرات داره منو بیرون بندازه ! هان ؟!

" هان " را فریاد کشید . ایوب با انگشت پیشانی اش را ماساژ می داد . چیزی نمانده بود که منفجر شود . دلش می خواست هم خودش را بکشد و هم سولماز و آرین را ! بازوی سولماز را گرفت و او را به عقب هل داد:

- دستت به زنه من نمیخوره سولماز ! اینو یادت باشه!

سولماز بغض کرد . برای چه چیز ، خودش را سیبل لعن و نفرین قرار داده بود ؟

دندان روی هم فشرد و از میان آنها غرید:

- من از بغل بچه ام جم نمیخورم ایوب! یه کلام، ختم کلام!

ایوب کف دست به گودی کمر شیدا چسباند و او را به سمت اتاق برد. در را بست و پشت سرش را به آن تکیه زد. هوفی کرد:

- این زنیکه چرا انقدر پاچه ورمالیده اس؟!

درمانده به شیدا نگاه کرد:

- جون ایوب باهاس جر و بحث نکن! جون تو تنم نمونده. الان سرم رو بذارم زمین رسما بیهوش میشم!

ایوب چرا حساسیت او را نمی فهمید؟!

شاک، صدایش را بالا برد:

- تو نمیفهمی من چرا جلاز و ولز میکنی؟ ایوب واقعا قراره اون زن امشب ور دل تو بمونه؟ یادته فقط یه ساعت باهاس بودی و یه بچه گذاشتی تو دامنش و اونم چند ماه دیگه انداختش تو بغلت؟!

ایوب زبان روی لب کشید و جلو رفت. دست های سرد شیدا را گرفت و روی سینه ی خودش گذاشت:

- من اون شب مست بودم... امشب که عقلم سرجاشه! یه روزی یه غلطی کردم. الانم عین چی تو گل موندم. داری چیو به رخ من میکشی؟!

شیدا جلوی پیراهن او را مشت کرد:

- از اون عفریته هر چی بگی بر میاد! من نمیخوام امشب با تو تویه یه خونه باشه! بذار بچه اش رو برداره و بره!

ایوب با انگشت شست دست راستش آرام نرمه ی گوش شیدا را به بازی گرفت. چطور باید او را آرام می

کرد؟ پشت پرده ی چشمانش آتشفشانی می دید که در حال دود کردن است، چیزی به فعال شدنش نمانده بود!

دست روی مشت هایش گذاشت:

- چی کار کنم؟ میگی چی کار کنم شیدا؟ نصفه شب باعث بشم صدایش رو بندازه تو سرش و همه ی در و

همسایه ها رو بیدار کنه؟! از چی میترسی؟ از من؟ که انقدر سست اراده باشم؟! شیدا جان... شما اگه از

من مطمئن نیستی، از چشمای خودت که هستی. امشب دوتایی همینجا تو همین اتاق میخوابیم. بذار اون

با بچه اش بیرون این اتاق جولان بده.

شیدا اما دستانش را پس کشید. دلایل ایوب را نمی پذیرفت. نمی توانست بفهمد که چرا با او مماشات می کند؟!

با چشمان پر آبش به او خیره شد:

- یادت میاد که چی بهت گفتم؟! یادته؟!

ایوب چشم تنگ کرد، شیدا سر تکان داد و از کنار او گذشت:

- مهم نیست که تو یادته یا نه. مهم اینه که من یادمه!

به سالن رفت و کیفش را چنگ زد. خبری از سولماز نبود. احتمالا بر بالین پسرش نشسته بود. از فکر

اینکه لبه ی تختی نشسته باشد که او با ایوب روی آن معاشقه ها داشت ، حرصش گرفت و پا روی زمین کوبید . از بیچارگی اشک روی گونه اش روان شد که با خشونت آن را زدود .

ایوب به دنبالش رفت . بازویش را چنگ زد و به سمت خودش کشید . بوسه ای عمیق از او گرفت و صورت درون موهایش فرو برد :

- صد بار بهت گفتم منو تهدید نکن . من سعی میکنم آرام باشم ولی خودت میدونی چه دیوونه ای هستم . برامم مهم نیست سولماز تو این خونه بیخ گوش ماست . اراده کنم ، روی همین مبل به قولم عمل میکنم . تو که یادته من چی بهت گفتم ، نه ؟!

لب به گوشش چسباند و نفس هایش در گردن او پخش شد :

- زیادی سماجت کنی ، روی همین کاناپه به قولم عمل میکنم ! برامم مهم نیست سولماز بیینه و بشنوه . خودت که میدونی تا چه حد دیوونه ام !

شیدا با فشار دست روی سینه اش ، او را پس زد و با بغض گفت :

- دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت اینطوری باهام حرف نزن ! من زنتم ! خودتم میدونی چه قدر دوست دارم ! ولی با همه ی این دوست داشتن وقتی ببینم جایی ندارم و جایی برای من نیست ؛ خودمو ، غرورمو ، شخصیتمو برمیدارم و میرم تا نشکنم ! اینو همیشه یادت باشه !

به چشمان ایوب زل زد . . . تیره بودند ، آنقدر که دیگر حتی خودش را هم نمی دید .

حس می کرد طنابی عمیق میان او و با هم بودنشان فاصله انداخته است . . .

کیفش را برداشت و دست زیر بینی اش کشید ، نفس عمیقش را بیرون فرستاد :

- فردا شاید یه سری بهتون زدم . اگر نه که سر کار میبینمت !

قبل از اینکه ایوب مخالفتی کند یا بخواهد به جبر او را نگه دارد ، در را محکم به هم کوبید و خانه را ترک کرد .

ایوب هوفی کشید و سرچرخاند . نمی خواست به دنبال شیدا برود با اینکه می دانست شاید درست ترین کار باشد اما اکنون شیدا بیش از حد عصبانی بود . باید اندکی فرصت می داد تا آرام شود .

با دیدن سولماز که دست به سینه نگاهش می کرد ، ابروهایش بالا رفتند :

- گندتو که زدی فتنه خانم ! حالا به چی نگاه میکنی ؟!

پوزخندی زد :

- دارم به آخرای یه زندگی عاشقونه نگاه میکنم !

ایوب آرام به سمت او گام برداشت ، روبرویش ایستاد و صورتش را تا سطح صورت او پائین آورد ، زمزمه کرد :

- منو نگاه فتنه خانم . . من الان کله ام خرابه . تو این خونه تو رو تیکه تیکه هم کنم کسی نمیفهمه ! پس برو تو اتاق مهمون بتمرگ ! منم امشب پیش آراین میمونم ، محض احتیاط درم قفل میکنم . زیادی خطرناکی آخه ! میترسم نصفه شب بهم شبیخون بزنی !

اینبار او بود که پوزخند می زد ، قدمی عقب رفت و با نگاهی تحقیر آمیز سر تا پای او را از نظر گذراند .

به اتاق رفت و کلید را در قفل چرخاند . سولماز با نگاهی پر آب و لب هایی روی هم فشرده ، به در بسته خیره بود .

نمی توانست!

هیچ راهی نبود که بتواند این مرد را مال خودش کند . کینه ، انتقام ، خشم ، حسرت ، زیاده خواهی ، عشق و هر چه که بود ؛ باعث شد جفت پا وسط دنیای عاشقانه ی آنها فرو بیاید ولی حالا می دید که جایی ندارد

...

باید می رفت ، این مرد مال او شدنی ، نبود!

ایوب لبه ی تخت نشست ، به صورت کوچک آراین خیره شد . آهسته روی گونه اش را دست کشید ، صورت پسرک به سمت کف دست او چرخید . آرام و با خر خر نفس می کشید . پاهای تپل و کوچکش اندکی تکان خوردند .

کنارش خوابید و پیشانی اش را لمس کرد . حرارت تنش ، عادی بود .

نیم خیز شد و پیراهن از تن خارج کرد و روی زمین انداخت ؛ خودش را سمت او کشید .

نمی دانست چه چیزی ، پسرک را سمت او غلتاند . آراین تکانی خورد و همین تکان کافی بود که به سینه ی پدرش بچسبد . قلب ایوب لرزید ، آنقدر شدید و محکم که عرق بر تیره ی کمرش نشست . دست مشت

شده اش را لمس کرد و لب روی پیشانی اش گذاشت . عمیق و مهربانانه بوسید . روی موهایش دستی کشید و بازدمش را عمیق و طولانی بیرون فرستاد .

چشم هایش را بست و پچ پچ کنان گفت :

-میدونم بودند درست نیست ، میدونم حلال زاده نیستی . میدونم مردم وقتی واقعیت زندگیت رو بفهمن ،

به دید خوبی نگاهت نمیکنن . میدونم . همه ی اینا رو میدونم . ولی گناهِش گردن منه ، حرومیش هم

گردنه منه . حرفش رو میشنوم ، جرمش رو قبول میکنم ، جهنمش رو هم میکشم . ولی بهت قول میدم

کوچولو . . . نمیذارم زندگی باهات بد تا کنه . واسه همین نذاشتم مامانت ببردت . نمیتونه مراقب تو باشه .

منم قراره تموم عمر مراقبت باشم . نمیذارم به خاطر اشتباه من بهت آسیبی برسه ، نمیذارم

آراین در خواب خرناسی کشید و انگار موافقتش را با او ، اعلام کرد!

تمام شب را بیداری کشیده بود .

روحش بیخ زده بود و نگاهش پر خون .

با اینکه نخواستن های ایوب را حس می کرد ، ولی خطر سولماز را به عینه می دید .

او حتی اگر نمی خواست هم ، پیوندی عمیق با ایوب داشت!

و شاید کسی نبود که بتواند حتی دیدارهای گاه به گاه آنان را بپذیرد .

شاید هم . . . خسته بود!

همین نبرد چند ماهه برای تازه عروسی مثل او که تمام آرزوهایش را به زندگی ای خوش با ایوب گره زده

بود ، بسیار طاقت فرسا و فرسوده کننده بود .

صبح یک روز تابستانی ، از معدود زمان هایی بود که می شد حکم فرمایی گرما را کمتر حس کرد . اندک گنجشک های باقیمانده در هیاهوی شهر ، آواز سر داده بودند . حتی قوای لبخند زدن به آنها را نداشت .

دست هایش یخ کرده بودند ، در اوج گرمای تابستان ، حس انجماد داشت . . و این حس از وقتی شروع شد که ایوب غیر ارادی در بیمارستان سعی کرد یک زن را که نگران فرزندش بود ، آرام کند .

حقیقتی در ذهنش در حال پیرنگ شدن بود که نمی خواست باورش کند . نمی توانست بپذیرد!

در حیاط را پشت سرش بست و به کاشی های زیر پایش خیره ماند . کلید میان دستانش می رقصید . نفس عمیقی گرفت و موهای رها شده روی صورتش را ، پشت گوش راند . به کفش عروسکی اش خیره شد .

ذهنش خالی بود . . خسته بود . . درمانده و پریشان!

قدم هایی کوتاه بر می داشت .

خودش را می شناخت ، سخت ترین چیزها از او بر می آمد . و غرورش برای او ، یکی از مهم ترین چیزها بود .

داشت می شکست ، خرد می شد و این را نمی خواست .

کلید را در قفل انداخت و باز هم نفس گرفت . چشم بست و لبخندی زد . باز هم باید می جنگید؟! در را باز کرد و کفش هایش را در آورد .

آن را آرام بست ، هنوز ساعت هفت و نیم هم نشده بود!

آهسته و روی پنجه ی پا جلو رفت و کاناپه ای که ایوب دیشب با آن او را تهدید کرده بود ، در دیدش قرار گرفت . .

با دیدن آنچه که برابر چشمانش بود ، دنیا برابر دیدگانش سیاه و تیره شد . . .

۱۶۵

زیر پاهایش سست شد ، دست به دیوار گرفت و بی صدا لب زد:

- ایوب . . .

به سختی دو قدم پیش رفت ، لب هایش لرزیدند . چندین و چند بار پشت هم پلک زد شاید تصویر پیش رویش تغییر می کرد و از خواب بیدار می شد!

اما حتی سانتی هم سر سولماز روی پای ایوب ، تغییر نکرد!

هر دو پای کاناپه خوابیده بودند ، ایوب نشسته به خواب رفته و پاهایش را دراز کرده و سولماز سرش را کمی پائین تر از زانوی او گذاشته و به خواب رفته بود .

آرین کنار آنها ، روی کاناپه آهسته تکان می خورد و گاهی صدایی از خود در می آورد .

گوشه ی دیوار سر خورد و روی زمین نشست . تصویر روبرویش دنیای ایوب ، بدون او بود . هیچ جایی برای خود نمی دید .

انگار در پازل زندگی مرد خوابیده ی روبرویش ، هیچ تکه ی خالی ای نمی دید که بتواند پر بکند .

دستش را مشت کرد و خواست که برخیزد اما تعادلش به هم خورد ، بازویش به گلدان کوچک تزئینی اثابت کرد و باعث افتادنش شد .

صدای شکستن گلدان در ابتدا گریه ی آرین را به دنبال داشت و بعد از آن تکان شدید ایوب و سولماز و متعاقبش ، بیدار شدنشان .

سریع دست روی چشم هایش کشید تا پرده ی اشک را کنار بزند .

انگار تمام آن چیزی که مدت ها بود خودش را به ندیدن آن می زد ، با قدرتِ هر چه تمام تر به صورتش کوبیده شد .

ایوب خودش را بالا کشید و گیج و گنگ به اطرافش نگاه انداخت . چشمانش ابتدا روی سولماز ماندند که خواب آلود بلند شده و با دست گردنش را می فشرد و سپس به سمت شیدا چرخیدند .

روی او مات شد . چه خبر بود ؟ اصلا چه زمانی بود ؟!

با دیدن چهره ی در هم و نگاه نم دارش ، ذهنش به سرعت شروع به فعالیت کرد . دوباره نگاهی به سولماز

انداخت و سپس به شیدا . . باز هم در این مسیر چشم گرداند . .

ناگهان به خود آمد و از جا پرید :

-شیدا!

گویی فهمید که حال بد دخترک ناشی از چیست!

سولماز هم آرام به سمت آرین رفت و او را بغل زد . هنوز گیج خواب بود!

شیدا کف دستش را نشان ایوب داد :

-سرجات بمون ! اونی که بایدو دیدم!

ایوب ابرو در هم گره کرد و سر تکان داد :

-چیو دیدی ؟ چی میگی ؟! شیدا باور کن . .

شیدا بی اختیار داد زد :

-من دیگه هیچیو باور نمیکنم . . من دیگه تو رو باور نمیکنم ! من به چشم خودم دیدم . سر اون روی پای

تو بود . روی پای تو خوابش برده بود ! من هیچیو باور نمیکنم ! دیگه برام توضیح نده . خسته شدم از بس

سعی کردم گوش بدم و درست تصمیم بگیرم!

صورتش خیس شد و دل دل زنان عقب رفت ، به دیوار تکیه داد و بی رمق گفت :

-چرا با من این کارا رو میکنی ؟! چرا این همه بدبختم من ؟!

ایوب روبرویش ایستاد و بازویش را گرفت ، قامتش را صاف کرد و درون چشمانش خیره شد :

-به من نگاه کن . . فکر چرت و پرت نکن . شیدا منو نگاه کن . . بین چی میگم . آرین دیشب بد خواب

شد . هر کاری کردم نخوابید . رفتم مامانشو صدا زدم . دوتایی نتونستیم بخوابونیمش . بیقراری میکرد ، دل

درد داشت هی دلشو چنگ می زد . . هی جیغ می کشید . انقدر بالا و پائین انداختیمش ، براش قصه

گفتیم که خوابید . وقتی خوابید منم کنارش بیهوش شدم . . من . . من اصلا نمیدونم . . . نمیدونم چطوری

سر اون روی پای من بود . . شیدا به خدا . . .

اما شیدا اصلا به توضیحات او گوش نمی داد ! فقط یک کلمه درون گوشش پژواک می یافت "مامانش !"
مادر آراین ، پسر ایوب ، سولماز !

طناب محکم میان آن دو ، آراین بود و شیدا زنی نبود که هیچ وقت بتواند حضور او را تحمل کند .
با کف دست ، بی رمق و بی قدرت روی سینه ی ایوب زد :
- حرف زن . . .

ضربه ی محکم تری کوفت و او را عقب راند :

- حرف زن . . . حرف زن !

شاید ایوب راست می گفت . شاید سولماز هم به مانند ایوب ، بعد از خوابیدن پسرشان همانجا از شدت
خستگی غش کرده بود ولی . . .
پسرشان !

او هیچ وقت نمی توانست پای سولماز را از زندگی ایوب ببرد !

و هیچ وقت هم ، نمی توانست برای آراین مادر باشد !

چرخید ، چنگی به موهای کنارش شقیقه اش زد . وسط سالن ایستاد . . .

هق زد . . . زیر پایش خالی شده و با صورت به زمین خورده بود .

ایوب پریشان و عصبی به سولماز نگاه کرد و سپس به شیدا . نمی دانست در فکر او چه می گذرد اما نگاه
هایش ، رفتارش معنای خوبی نمی داد .

پیش رفت و بازویش را گرفت :

- شیدا . . خانمم . . . منو نگاه . عزیز دلم . . به خدا هیچی بینمون نیست .

دوباره به سولماز نگاه کرد و عصبی داد کشید :

- د بنال دیگه . خرابکاری کردی حالا یه گوشه و ایستادی منو نگاه میکنی !

سولماز با رنگ و روی پریده به ایوب نگریست . از چشمانش خون می بارید . از این حال او ، از این خشمش
، می ترسید !

زبان روی لب سائید :

- من . . . من . . . راست میگه . . . ما اصلا . . .

که شیدا دست بالا برد ، به چشمان ایوب خیره شد . . .

صدایش درون گوشش تکرار می شد « هر وقت خواستی بفهمی تو دلم چه خبره و جایی تو زندگیم داری یا
نه ، به چشمام نگاه کن . ببین تصویری جز خودت میبینی یا نه ؟! »

و حالا انگار در سایه ی مردمک های درشت ایوب ، سایه ی زنی را می دید که کودکی در آغوش دارد . . .
سایه ی شوم سولماز ، آنقدر بر درخت زندگی اش سنگین بود که جلوی نفس کشیدنش را بگیرد و ریشه
هایش را بپوساند . . .

و اندک اندک درخت می افتاد و تبدیل به کنده ای بی خاصیت می شد .

عقب عقب رفت . دست روی سرش گذاشت و آهسته آن را به چپ و راست تکان داد .

ایوب باز قدمی به سمتش برداشت:

-شیدا . .

از ته دل جیغ کشید:

-دست از سرم بردار!

کیفش را به سینه چسباند و از کنار او گذشت . به سرعت برق و باد دوید و خانه را ترک کرد .

ایوب لحظه ای ماتِ جای او ماند . .

سولماز صدایش زد:

-ایوب . . . رفت . . . برو دنبالش!

با صدای او به خود آمد و به دنبالش دوید . .

سولماز ماند و کودکی که روی سینه اش نق می زد . درست لحظه ای که دل بریده بود ، ناخودآگاه ورق

بازی به نفع او برگشت .

صدای داد و بیداد ایوب چند دقیقه ای می شد که فروکش کرده بود .

از میان چشمان پف کرده اش به زحمت به نوری که از زیر در بسته ی اتاق به داخل آن می تابید ، خیره بود

صدای تیلیک آمد و در آهسته باز شد . دست جلوی چشمانش گرفت و لب روی هم فشرد . بعد از چند ثانیه

اتاق دوباره تاریک شد .

لبه ی تخت پائین رفت و پدرش صدایش زد:

-شیدا ؟ بابا ؟!

نگاهش کرد ، بی آنکه منتظر حرفی از جانب او باشد ؛ آهسته به میان آغوشش خزید . سر روی سینه اش

چسباند .

پدرش بعد از کمی مکث ، دست روی موهایش کشید:

-چی شده ؟ چرا گوشیتو خاموش کردی ؟ تا حالا ده بار اومده جلوی در . چی شده ؟ چرا نمیخواهی

بینیش ؟ چرا خودتو توی اتاق حبس کردی ؟!

پیراهنش را چنگ زد و بغض ، صدایش را از شکل و قیافه انداخته بود:

-بابا . . .

دستِ مرد دورِ دخترکش محکم شد . از دستش دلگیر بود ، راضی به ماندنش با ایوب نبود اما . . . پاره ی

تنش بود:!

-جانِ بابا ؟!

دل زد:

-تموم شد . . . دیگه نمیتونم . راست گفتمی بابا . . . نمیتونم پایِ اون زنو از زندگیمون ببرم .

مرد دست دورِ صورتِ دخترکش قاب زد و سرش را بالا آورد:

-چی دیدی ؟ با هم دیدیشون ؟ چی شده ؟ چی کار کردن !؟

سرش را آرام به دو طرف تکان داد :

-نه ... ولی ... ولی همیشه . دیگه نمیتونم . خسته شدم . دیگه نمیکشم بابا . . .

مرد ابروهایش را به هم چسباند و روی ابروهای درهم و برهم او دست کشید :

-چی شده بابا ؟ تو که هی میگفتی میخوام بمونم ، میخوام بجنگم ، دوستش دارم . چی شد آنقدر زود

بریدی !؟

قطرات درشت اشک آرام از گوشه ی چشمان شیدا بیرون زدند و روی گونه اش دویندند . رسماً داشت جان

می داد :

-خسته ام بابا . . . خسته ام ! من نمیتونم سولماز رو ازش دور کنم . اون از ایوب یه بچه داره ! تحملش رو ندارم که هر بار ایوب رو میبینم تن و بدنم بلرزه . هر وقت بهش نگاه میکنم ، یه فکری مته خوره توی سرم میفته که نکنه اصلاً ایوب دروغ بگه . اون شب مست نبوده . یا اصلاً از اول هر دو می خواستن . یا . . یا نکنه دوباره ایوب طرفش بره . من نمیتونم طاقت بیارم . . کنارش بمونم دیوونه میشم . دیوونه اش میکنم . . دیگه نمیتونم باهش بمونم . .

تمام سختی هایی که تحمل می کرد و سدی برای دفاع از خودش و زندگی اش در برابر آنها ساخته بود ، با دیدن آنچه که صبح اتفاق افتاد ؛ بر سرش آوار شدند و سد شکست . . . زیر سیل حقیقت غرق شد .

"راه برگشتن ندارم ، به جنون کشیده کارم

ای همه دار و ندارم ، تو رو دارم یا ندارم"

مرد مات و گیج به صورت شیدا خیره شد . آهسته پلک زد :

-یعنی . . یعنی چی شیدا !؟

شیدا با صدای بلند گریست ، پیراهن پدرش را کشید و ضجه زد :

-دیگه نمیخوام باهش باشم . . . میخوام جدا شم . . . میخوام جدا شم بابا!

"از تو و این تقدیر ، از من بی تقصیر"

جدایی سهم تو ، سهم منم تحقیر"

۱۶۶

حالا دیگر ایوب هم با دریافت احضاریه ، از خواسته ی او آگاه شده بود . پدرش به سرعت دنباله ی خواسته ی او را گرفت و حتی فرصت فکر کردن به او نداد . آنقدر زود دست به کار شد که شیدا هنوز در بهت به سر می برد و نمی دانست که باید بر خواسته اش مبنی بر جدایی پافشاری کند یا باز راهی برای بازگشت بگذارد . . . ؟؟

از آن لحظه به بعد مادرش مدام نصیحت می کرد . پدرش در سکوت تماشایش می نمود و یامین . . .

فقط دستش را می گرفت و محکم می فشرد .

نه می خواست ایوب را ببیند ، نه صدایش را بشنود . .

می خواست بُرد و برود . با همه ی سختی ها ، درد ها و رنج هایی که برایش داشت ؛ می دانست اگر به آن زندگی ادامه دهد ، دیر یا زود خودش و ایوب را از بین می برد . آگاه بود ایوب طاقت این همه استرس را ندارد . فکر می کرد او نمی فهمد اما شیدا خوب می دانست مصرف داروهایش بیشتر شده است . تنها راهی که برایش مانده ، بریدن از مردی بود که نفس به نفسش گره زده و دلش را در گروی او گذاشته . لیوان چایی را که مادرش برابر گذاشته بود ، میان دستانش گرفت و محکم فشرد .
مادرش روی بازویش را نوازش کرد :

-مطمئنی گلکم؟! مطمئنی میتونی؟!!

بی حوصله و پر بغض نگاهی به او انداخت :

-از دیروز صد بار پرسیدی . آره مامان .. میتونم!

اما لرزش و درد صدایش نشان از توانستنش نداشت . کلامی از خواسته راسخ و قطعی اش می گفت اما دلی . . . در برزخی وحشتناک دست و پا می زد .

پدرش خوابیده بود و شیدا فکر می کرد چطور می تواند با خیال راحت و بی توجه به اشک های فرزندش بخوابد اما نمی دانست که مرد بیچاره فقط چشم می بندد و در ذهنش ، اغتشاشی به پاست . شیدا لحظه ای پلک بست و نفس عمیقی گرفت که با صدای وحشتناکی که از بیرون به گوش رسید ، هوا در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد .

مادرش ترس خورده ، آرام بین شانه اش کوبید . نفس گرفت و با زحمت گفت :

-چی بود؟!!

و با تکرار آن صدا ، از جا پرید . کسی وحشیانه به درشان می کوبید .

در اتاق باز شد و پدرش به هم ریخته بیرون آمد :

-چه خبره؟!!

هنوز کلام پدرش شکل نگرفته بود که صدای ممتد زنگ برخاست . شیدا جلوی لباسش را چنگ زد :
-ایوبه!

این دیوانگی تنها از مرد دیوانه ی او بر می آمد!

پدرش قصد کرد که به پیشواز او برود که مادرش برابرش سد کرد :

-آقا .. تو رو خدا . . . نری شر به پا کنی . جوابشو ندیم ، میره . تو رو خدا .. بذار حالا که قراره جدا شن ، روتون تو روی هم باز نشه . اونم عصبیه . ناراحته . . .

-شیدا! باز کن این درو . . . باز کن لعنتی!

مادرش دست روی دست کوبید :

-یا حضرت عباس!

حالا صدای مشت و لگد ها و فریادهای ایوب کاملا واضح بود . نعره می زد و طلب گشودن در را می کرد . به سمت در حال دوید و آن را گشود که کسی بازویش را گرفت ، چرخید . پدرش با اخم و تکان دادن سر منعش کرد . لب هایش لرزیدند :

-بابا. . .

دخترکش را عقب تر کشید:

-اگه قراره این رشته رو ببری ، همین الان ببر . دلتو سنگ کن . وگرنه نمیتونی و هر روز و هر روز این قصه رو کش میدی .

صدای فریاد و عربده های ایوب و ضربه هایش به در بیشتر می شد . مادرش کنار آنها ایستاد و زمزمه کرد:

-آبرومون رفت . . . پسره دیوونه شده . . .

شیدا تقلا کرد و پدرش او را محکم تر گرفت . زار زد:

-بابا . . . بابا داره خودشو میکشه . . . بابا ! . . . بابا حالش بد میشه . . . میمیره . . . بابا بذار برم . . . بابا!

مرد لب روی هم فشرد . دلش پیش ایوب هم بود . می دانست حال خوشی ندارد . شیدا را سمت همسرش هل داد:

-نذار بیاد بیرون . . .

هنوز در را نگشوده بود که صدا قطع شد .

شیدا وحشت زده از بین درستان مادرش بیرون دوید ، اما باز این پدرش بود که راهش را سد کرد و غرید:

-بس کن!

و خودش به دنبال فهمیدن علت سر و صدا و قطع شدن ناگهانی اش رفت . . .

شیدا بین آسمان و زمین معلق بود تا پدرش آمد .

به محض اینکه داخل شد به سمتش رفت . مرد قبل از اینکه دخترش لب بگشاید گفت:

-رفقاش باهاتش بودن . جلو دهنش رو گرفتن و سه نفری بردن . این پسره . . . شوهر بهار . جلوی در بود .

یه کم معذرت خواهی کرد و خواست باهات حرف بزنه . گفتم حالت خوش نیست .

شیدا بازوی پدرش را چنگ زد . باور نمی کرد:

-بابا . . . یهویی که اون داد و فریادا تموم نمیشه . وقتی ایوب عصبانی بشه سه تایی زورشون بهش نمیرسه . خوب بود ؟ دیدیش ؟ بابا!

و نگاه دزدیدن پدرش نشان از این داشت که دل آشوبه اش ، پایه ای از حقیقت دارد .

پدرش را تکانی داد:

-بابا!

مرد او را به سمت مبل ها هدایت کرد:

-خیله خب . . . خب خودت میدونی که عصبی میشه معده اش درد میگیره . چیزی نیست . . . خوب بود . تو

ماشین داشت رفیقش رو کتک می زد و اون یکی سعی می کرد نگهش داره . . . خوب بود ! سالم بود ! فقط

دردش ، ضعیفش کرده بود . . .

شیدا روی مبل نشست ، نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند و سپس پاهایش را بالا کشید و درون شکمش

برد . آرنج هایش را به زانوانش جک زد و صورتش را در میچ آنها فرو برد و زار زد . . .

حال ایوب بدتر از آن بود که بشود با کلمه ای تسکینش داد .
 آرین را صادق ، به سولماز سپرده بود ؛ چون اولین بار که بعد از رویت احضاریه ی دادگاه خانواده صدای گریه اش بلند شد ، ایوب چنان وحشیانه با او برخورد کرد که احتمال هر نوع دیوانگی از او می رفت .
 احد آهسته از آیدین که نشسته و به ایوب خیره بود ، پرسید :
 -خب یعنی چی ؟ یعنی هیچ جور حاضر نیست صحبت کنه ؟!
 آیدین سرش را تکان داد :
 -هیچ جور . می خواد دل بکنه . حق داره . . بهش سخت گذشته ولی ایوب . . داره داغون میشه . از وقتی احضاریه رو دادن دستش هی خودشو به در و دیوار کوبیده . دیدیم دو سه روزه ازش خبری نیست ، هی هر چی ازش میپرسیم چی شده ، زنگ میزدیم بهش هیچی نمیگفت ، رفتیم خونه اش . تازه رسیده بودیم که زنگ درو زدن . وقتی احضاریه رو گرفت مته دیوونه ها شد . ندیدی چطوری خودشو به در خونه ی شیدا اینا می کوبید . شک ندارم کل هیکلش کبوده .
 احد به برادر رنگ پریده و مات شده اش نگاهی کرد . می توانست تصور کند که آیدین چه می گوید !
 وقتی پدرش به او خبر داد و او سریع خودش را به خانه ی آنها رساند ، مرد خشمگین سرخ روی پریشان حالی را دید که نعره می زد و سعی می کرد خودش را از میان داستان صادق و آیدین و بهنام برهاند .
 مادرشان گوشه ای ضعف کرده بود و آزیتا از گریه چون بید می لرزید و در عین حال سعی می کرد مادرش را به حال بیاورد .
 احد دست در مو برد و لب جوید :
 -چی کار کنیم ؟ ایوب یه بار دیگه پاش به دادگاه و محضر و طلاق بکشه ، دووم نمیاره ها .
 آیدین هوفی کرد :
 -باید با شیدا حرف بزنیم و راضیش کنیم کوتاه بیاد .
 احد فرصت نکرد که چیزی بگوید چون ایوب چون فنر از جا جست و با گام های بلند به سمت در رفت .
 بهنام که سمت دیگری نشسته بود ، دوید و برابرش ایستاد :
 -کجا ؟
 ایوب گردن کج کرد و چشم بست . درونش چون دره ای از مواد مذاب بود ، هر لحظه قل می زد و تا زیر گلویش بالا می آمد . شیدا تقاضای طلاق کرده بود .
 برای چه ؟! چرا ؟! به چه علت ؟ اصلا نمی فهمید چه شده است !
 داشت دیوانه می شد .
 باید با شیدا حرف می زد ، باید او را می دید و جویای علت می شد .
 با حرصی آشکار در صدایی که به زحمت پائین نگه داشته بود ، گفت :
 -برو کنار بهنام . .
 اما بهنام دست روی بازویش گذاشت :
 -تو برو بشین سرجات . هی عین چی جفتک میندازه . چته ؟!

گویی دکمه ی انفجار بمب را فشرده اند که ایوب ، بهنام را محکم هل داد و نعره زد:
 -چمه ؟ چمه ؟ زخم طلاق میخواد ! زخم منو ول کرده ! تو چی میخوای ؟ تو که اون خواهرزاده ات صبح تا شب نشست زیر پاش که بالاخره مخشو زد . شماها چی میخواین از زندگیه من ؟ تو چی میخوای از جون من ؟ !
 بهنام سعی کرد آرام باشد . نمی خواست بیشتر از این او را جری کند ، بنابراین صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-باشه . باشه . راست میگی . آرام باش . باشه!
 اما ایوب موهایش را کشید ، از ته دل فریاد زد:
 -چی چی رو آرام باشم ؟ زخم رفته درخواست طلاق داده .
 دست مشت شده اش را به گلدان روی میز تلفن کوئید و صدای خرد شدنش با صدای فریاد او ترکیب شد:
 -واسه چی ؟ آخه واسه چی !

راهروی شلوغ دادگاه ، اعصاب متشنج ایوب را خراب تر می کرد .
 همه چیز به سرعت برق و باد گذشت . آسمان را به زمین آورد تا بتواند لحظه ای با شیدا صحبت کند اما هیچ راه نفوذی پیدا نکرد .
 دست هایش سرد بودند و معده اش علی رغم قرص های متعددی که خورده بود ، به شدت می سوخت .
 احد ، مهران ، پدرش ، صادق ، بهنام ، آیدین و خواهرش کنارش بودند ولی هیچ کدام جای آن کس را که باید ، نمی گرفتند .
 با پاهایش روی زمین ضرب گرفت . مردی فریاد می کشید و می گفت طلاق نمی دهد . ایوب به خودش گوشزد کرد که بلندتر از این نعره بزند و جمله ی مرد را تکرار کند .
 سرش را بلند کرد و اطراف را نگاهی انداخت که . . .
 با دیدنش در سایه ی حمایت پدر و برادرش از جا پرید . دست مهران روی سینه اش نشست:
 -داداش . . آرام .
 به همسر خواهرش نگاهی کرد ، زبان روی لب کشید:
 -دارم میمیرم لامصب!
 مهران پلک روی هم گذاشت و آرام گفت:
 -داد و بیداد هیچی رو پیش نمیبره . آرام!
 ایوب سر تکان داد اما خدا می دانست چه آشوبی در درونش به پاست .
 مشتش را روی معده فشرد و نگاهش سر تا پای او را بلعید . به نظر لاغرتر و پریشان می آمد . صدایش بی اختیار بالا رفت:
 -چرا ازم فرار میکنی ؟!
 مهران بازویش را فشرد:

-من الان چی بهت گفتم ؟

آیدین هم ادامه ی حرف او را گرفت:

-ایوب ! رم کردی که باز!

اما ایوب چنان نعره زد که لحظاتی تمام سر و صدای راهرو ساکت شد:

-با توام ! از من چرا فرار میکنی ؟! فرار میکنی که چی ؟! هان ؟ که چی ؟!

نگاه ها سوی آنها کشیده شدند . شیدا خجالت زده پشت پدرش پنهان شد ، امیر احمد روبروی پسرش ایستاد و دیدش را محدود کرد:

-خفه شو ایوب ! اگه میخوای یه راهی بمونه واسه اینکه بشه قضیه رو درست کرد ، خفه شو ! میخوای

بگیرن بندازنت بیرون ؟ بدون حضور تو جلسه تشکیل بدن ؟ !

ایوب مشتیی روی شکم کوبید و ناله زد:

-داره ازم رو میگیره آخه ! نگاه کن . داره رو میگیره ازم!

این بار مشتش را روی دیواری که کنارش ایستاده بود ، کوفت و دوباره فریاد زد:

-داره ازم رو میگیره!

سربازی تشر زد:

-چه خبره آقا!

قبل از اینکه ایوب بتواند معرکه ای دیگر به راه بیندازد ، نامشان را خواندند .

ایوب و مهران و امیر احمد و از سوی دیگر ، شیدا و پدرش راهی اتاق شدند . باقی ترجیح دادند دور از تشنج درون اتاق بمانند . حتی یامینی که به شدت از ایوب دلچرکین بود . حالا که به مرحله ی عمل رسیده بودند ، از آینده ی خواهرش می ترسید .

قبل از اینکه در اتاق بسته شود ، مردی ایوب را خواند:

-ایوب!

نگاه ها سوی او چرخیدند ، دانیال نفس نفس زنان دستش را بالا آورد:

-ببخشید ! ترافیک بود!

و از بین آن جمعیت ، او تنها فردی بود که دردش را می فهمید . آخر او هم سر حماقت خودش ، کسی را

که دوست داشت از دست داده بود . همان صبح به او پیامک زده بود .

سری برایش تکان داد . در بسته شد و روی صندلی ها جای گرفتند .

قاضی سوالاتی می پرسید و گاهی کوتاه پاسخ می داد . بیشتر شیدا و پدرش سخنگو بودند . ایوب داشت

خفه می شد . قده ای درون گلویش هر لحظه داشت رشد می کرد .

قاضی او را مخاطب قرار داد:

-آقا .. با شمام ها .

نگاهش کرد ، از چشمان ایوب خون می بارید ؛ آنقدر که مرد هم یکه خورد:

-شنیدی چی گفتم ؟

ایوب نفس عمیقی گرفت:

-بله . شنیدم . آره آقا . من یه بچه دارم ، حرومم هست . ولی با مادرش عقد کردم ، موقت ! اسم پسره رفت تو شناسنامه ام . حالام اون زن هیچ صنمی با من نداره . این خانم مگه از اول نمیدونست !؟
خم شد و از سد کسانی که کنارش نشسته و میان او و شیدا فاصله انداخته بودند به او نگاه کرد و پر حرص گفت:

-مگه تو نمیدونستی ؟ مگه خودت نگفتی میمونی کنارم ؟ چی شد یهو ؟ هان ؟
داد کشید:

-چی شد ؟ زد به سرت ؟

مرد با چکش روی میزش کوبید:

-آقا ساکت ! چه خبرته !

اما ایوب نمی توانست ساکت باشد ، کنترل رفتار و گفتارش را نداشت . مجنون تر از هر مجنونی شده بود . صدایش را بالا تر برد:

-ساکت باشم که چی !؟ همه هر چی دلشون خواست بهم گفتن ! من شدم چوب دو سر نجس . شدم کثافت تمام . همه چی تقصیر من بود ! گردنم از مو باریک تر . گفتم باشه . هر چی دلشون خواست گفتن ، هر کاری خواستن کردن باهام . جیک نزدم گفتم خفه خون بگیرم تا شاید دلشون آروم بگیره ، بابا اگه حرفی نزدم نه اینکه راضی بودم . من به گور هفت جدم بخندم که راضی باشم . آروم گرفتم تا شرایط آروم بگیره . ولی انگار من خیلی خوشحالم از این وضعیت . این خانم . . . همینی که اینجا نشسته و واسه من دادخواست طلاق داده . تا بیست و چهار ساعت قبل اینکه بره خونه ی باباش و ازم قهر کنه دست تو دست من بود . چی شده حالا !؟ اصلا چی شد ؟

روی صندلی اش چرخید و با همان صدای بلند گفت:

-چی شد لامصب ؟ یهو قاطی کردی ؟ مگه چی گفتم ؟ چی کار کردم ؟ من که خودم دارم به دردم میمیرم ! چته تو ؟ !

قاضی این بار تقریبا فریاد زد:

-ساکت باش ! وگرنه میگم بندازنت بیرون !

ایوب کف دستش را با تمام قدرت روی معده فشرد و پلک هایش را به هم دوخت . مهران بازویش را لمس کرد:

-ایوب ؟ داداش ؟ خوبی ؟!

دست راستش را به زانو تکیه داد و کف آن را به پیشانی چسباند و سر جنباند .

گوش هایش سوت می کشیدند و سرش انگار تعادل نداشت و تاب می خورد . چشم بست .

نفهمید چه شد . حواله شان داد به یک مشاور و حرف هایی که از نظر او صد من یک غاز بودند . سرش را

هم می بریدند ، راضی به جدایی نمی شد . اصلا طلاق برای چه ؟!

فرصت پیدا نکرد وقتی که از در بیرون رفتند ، بتواند کلامی با شیدا سخن بگوید . یامین خواهرش را تند

از او دور کرد و پدرهایشان گوشه ای گرم صحبت شدند . از حرکت دست های پدرش می فهمید که دارد تلاش می کند تا زندگی پسرش را نجات دهد .

ایوب در همان لحظه که یک جلسه از دادگاه خانواده را برگزار کردند هم ، نمی دانست آنجا چه می کند . روز و شبش یکی شده بود .

تلفن همراهش را که آیدین به دستش داد ، هنوز درون جیبش نگذاشته بود که لرزید . با دیدن نام شیدا دیوانه وار پیام را گشود:

-آروم باش .. تو رو جون من آروم باش . بیا ببینمت . فردا بعد از ظهر ، خونه ی خودمون . خونه ی قدیمیت .

نفس عمیقی گرفت و دستی به پیشانی کشید . شانه به دیوار چسباند . اندکی آرام گرفت . . .

در اتاقش که بسته شد ، نگاهش را آرام بالا آورد .

پوزخندی زد:

-خیالت راحت شد . حالا چی شد راضی شدی منو ببینی؟

نگاه شرمنده ی او هم ، درمان دردش نمی شد .

۱۶۷

شانه بالا انداخت و با بغض ، لبخندی زد:

-از اول هم همینو می خواستی . نه؟!!

بهار این پا و آن پا کرد . شیدا دست مشت کرد و ایستاد:

-تا الان هر وقت گفتم بیا همو ببینیم یه دلیلی آوردی . از وقتی قضیه ی بچه ی ایوبو شنیدی دوری کردی ،

انگار بیماری واگیر داریم . الان خوشحالی دیگه؟!!

بهار نمی دانست چه بگوید . چیزی برای گفتن نداشت . لب می گشود و کلمات را پشت هم ردیف می کرد

که چه؟!!

چه دردی از شیدا دوا می نمود؟!!

شیدا مچ دست او را چسبید و فشرد:

-رفاقت همین بود؟! آره؟! شاید اگه کنارم بودی ، اگه میذاشتی باهات حرف بزنم ، درد و دل کنم ،

هیچی اینطور که هست اتفاق نمیفتاد .

بهار دست روی بازوی او گذاشت و آرام گفت:

-شیدا جان... من .. من به خدا ... به خدا نمیخواستم اینطوری بشه ! شاید .. شاید باهات مشکل

داشتم ولی الان .. الان که میبینم زندگی تون اینه ... نمیدونم چی بگم!

شیدا دست او را پس زد و قدمی عقب رفت ، با بغض فریاد زد:

-پس چی میخواستی ؟ هان ؟ منو به خاطر انتخاب ایوب سرزنش کردی ، زیر پای شوهرت نشستی ، مخ

دایی ات رو یه سره کار گرفتی . چی میخواستی از جونش ؟ از جونمون ؟ حالا میگی نمیدونم چی بگم؟!!

اون موقع که خوب میدونستی!

سر بهار خم شد و نگاه از شیدا دزدید .

شیدا سر تکان داد:

-آره .. تا آخر عمرتم شرمنده باشی بس نیست . چون رفاقت نکردی ، چون پشتمو خالی کردی . این

رسمش نبود خانم! این رسمش نبود!

جلو رفت و شالش را چنگ زد ، با وجود روشن بودن کولر و هوای نسبتا خنک اتاق ، عرق از سر و صورت

شیدا سرازیر بود:

-بههم مدیونی . بههم مدیونی بهار . به خاطر تمام خرابکاری هایی که تو رابطه مون کردی . شاید اگه تو کنارم

بودی ، میذاشتی باهات حرف بزوم ، همدردم میشدی ، نمیرسیدیم به اینجا که اگه همه ی مرهمای دنیا رو

بذاری رو زخمم خوب نمیشه .

بهار با چشمانی پر اشک نگاهش کرد:

-چی کار کنم؟! الان چی کار میتونم بکنم؟ اگه قرار بود اینطوری سرزنشم کنی ، یه جوری حرف بزنی

انگار دیگه بین مون رفاقتی نیست ، چرا اصلا گفتمی که پیام؟!

شیدا نفس عمیقی کشید و خیره اش شد

در خانه را که بست انگار وارد دنیای جدیدی شده بود . هنوز صدای خنده هایشان در گوشش می پیچید .

چه قدر همه چیز زود وارونه شد!

چشمانش را که هر گوشه ای می چرخاند ، انگار دری از جهنم به رویش گشوده می شد .

-پس اومدی!

دست روی سینه گذاشت و سوی او چرخید ، با چشمانی گشاد شده از ترس .

ایوب دست به سینه به چهارچوب اتاق خواب تکیه زده بود و نگاهش می کرد:

-از صبح اینجام . فک کنم یه کم هولم!

شیدا آب دهان فرو برد . نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند:

-همه چی چه قدر تمیزه!

ایوب پوزخند زد و آرام به سمت او قدم برداشت:

-آخه یه خری مته من همیشه تمیزشون میکنه!

انگشت اشاره اش را آرام روی بازوی شیدا کشید و به پشت سرش رفت . شیدا متعجب از رفتار او ، پرسید:

-چی .. چی کار میکنی؟

ایوب پشت سر او قرار گرفت ، دستانش را از زیر دستان او رد کرد و آرام روی شکمش حلقه کرد . با

خونسردی گفت:

-خب من یه چیزایی بهت گفته بودم . یه قولایی داده بودم!

دکمه ی اول مانتوی او را با یک دست گشود و با دست دیگر او را به خود فشرد . زیر چانه اش را بوسید و

زمزمه کرد:

-گفتم هر کاری لازم می‌کنم که نگهت دارم . .

دکمه دوم را که رها کرد ، شیدا روی دستش را چنگ زد:

-دیوونه شدی ؟ اومدم باهات حرف بزنم من ! این چه رفتاریه!

اما ایوب خشن تر ، دکمه های بعدی را گشود و یقه ی تاپش را پائین کشید . با حرص روی شانه اش را

بوسه زد:

-من حرف مرف حالیم همیشه ! دیگه به اینجام رسیده . .

دست شیدا را گرفت و محکم روی سیب گلوئی خودش کوبید و بلندتر گفت:

-به اینجا ! دارم خفه میشم ! دارم دق میکنم از دستتون!

شالش را با خشونت کشید و روی زمین انداخت ، لب به گوشش چسباند:

-شماها دست به یکی کردین منو دیوونه کنین . . اون از سولماز و اون توله س-ش ، اینم از تو و این

رفتارای مسخره ات!

نفس های سوزان ایوب روی گردن شیدا غوغا به پا کرده بودند ، اما او عصبی بود و خشن .

بیشتر از هر چیز گویی در حال شکنجه ی او بود .

شیدا نالان و درمانده ، بازوی ایوب را چنگ زد:

-ایوب ! تو رو خدا . . ایوب جان . .؟! ایوبم!

میم مالکیت به ته اسم او که چسبید ، گویی رام شد!

سرش روی قلب شیدا آرام گرفت . کمر دخترک را چنگ زد و زمزمه کرد:

-خودت میدونی با خودت چند چندی؟!!

سرش را بالا آورد و نگاه خونینش را به چشمان ترسیده ی او قفل کرد:

-از یه طرف پای منو میکشی به دادگاه از طرف دیگه قرار میداری تو خونه که بیای و واسه ام دلبری کنی ؟

ایوبم؟! ایوبت؟! اگه ایوب توئم چرا وقتی تو دادگاه داشتم از حرص سگته میکردم یه کلمه حرف نزدی ؟

هان؟!!

بازویش را گرفت و او را با خود به سمت اتاق برد . روی تخت پرتش کرد و پیراهن از تن خارج نمود . با

انگشت اشاره محکم به شقیقه کوبید ، رگ گردن و پیشانی اش ورم کرده بودند و گویی می خواستند پوست

تنش را بدرند:

-من دیوونه ام ! خرم ! خرم ! هر خریدی انجام میدم واسه اینکه مجبور شی باهام بمونی ! میفهمی ؟

مجبور شی!

سایه روی تن او انداخت و شیدا دست روی سینه اش گذاشت . از ترس ، چشمانش پر اشک شده بودند .

ضربان قلب ایوب زیر دستانش به طرز وحشتناکی می کوبید .

ایوب بینی به بینی او سائید و پیچ کرد:

-نترسیا ! نترس ! اصلا اذیتت نمیکنم ! نترسی ! خب؟!!

این مرد دیوانه را نمی شناخت . حرکاتش هیستریک و پر از خشم بود . انگار عصبانیتش جسم سنگینی بود که وزنِ ایوب را هم چند برابر کرده ، شیدا حس می کرد در حال خفه شدن است !
مچ دستش را گرفت که او را از پیشروی بازدارد :

- ایوب ! داری اذیت می کنی ! جون من تمومش کن .. ایوب !
ایوب مکث کرد ، پلک روی هم فشرد . صداها در سرش می پیچید . . .
باز چشمانشان در هم پیچیدند و این بار نگاه ایوب هم تر بود . صدایش از بغضی مردانه ، بم و گرفته شده بود :

- من ؟ من ؟ من دارم اذیت می کنم ؟! تو اصلا حالیه داری باهام چی کار میکنی لعنتی ؟ میفهمی
چطوری داری زجرم میدی ؟!

با کف دست محکم روی تخت ، کنار سر او کوبید و فریاد زد :
- داری جونمو میگیری اونوقت میگی من اذیت میکنم ؟! من ؟!
لباس شیدا را چنگ زد و درون صورتش غرید :
- من نمیذارم ازم جدا شی . به هر قیمتی شده ماله خودم میمونی ! به هر قیمتی !

۱۶۸

شیدا هم صدایش را بالا برد و فریاد زد :
- حتی به قیمت اینکه ازت متنفر شم ؟!
نگاه ایوب میخ صورت او شد . دستانش سست شدند . از روی تن لرزان شیدا پائین سرید و پای تخت نشست .
به روبرو خیره شد و دندان روی هم فشرد . از این ضعف خودش متنفر بود . از اینکه نمی توانست تصور کند در خاطر شیدا هم ، باعث تنفر و ترس باشد .
آرام پرسید :

- چرا این کارا رو میکنی ؟ چرا این بلا رو سر ما میاری لامصب ؟
شیدا هم کنارش نشست ، آمده بود تا تمام کند ، تا ریشه ها را بزند و دل ها را از هم سوا کند .
صدایش لرزید وقتی لب گشود :
- باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشی .
ایوب به نیم رخش نگاه کرد . دخترکش امروز عجیب ترین چهره ای را که تا به حال از او دیده بود ، نشانش می داد . نمی توانست خطوط چهره اش را بخواند .
شیدا به سمت او چرخید و اشک جلوی دیدش را پرده کشی کرده بود . دست ایوب را گرفت :
- مراقب خودت باش . الکی حرص نخور . عصبانی نشو . مراقب غذا خوردنت باش .
ایوب هم زانو به زانوی او نشست :
- چی داری میگی شیدا ؟
شیدا هق زد ، قطره ی اشک روی گونه اش پرید :

-من نمیخوام دیگه بیام دادگاه .. از اونجا متنفرم . .

کورسوی امیدی درون نگاه ایوب جان گرفت . شیدا بینی بالا کشید و به سختی گفت :
-بیا توافقی تمومش کنیم!

"بشین پای حرفامو و خوب گوش کن

منو خوب و بد پاک فراموش کن

ازم بگذر و راهتو سد نکن

ازت میگذرم با خودت بد نکن"

چشمان ایوب ، بیش از آن فضا نداشتند که گشاد شوند . شیدا نور امید نگاه او را ، سر برید .

ایوب آب دهان فرو برد :

-چی میگی؟! شیدا این چرت و پرتا چیه میگی تو؟!!

شیدا با کف دست محکم روی صورتش کشید . احمقانه بود ولی دیگر نمی خواست پایش به آن راهروی پر

سر و صدا و مردان و زنانی ختم شود که با نفرت به یکدیگر می نگرند .

تند تر گفت :

-گفتم ایوب . چرت و پرتم نیست . من میخوام برم . میخوام ازت جدا شم . ولی . . . ولی دیگه نمیتونم

بیام تو اون فضا . تو اون محیط . من . . من مهریه امو میبخشم . فقط . . فقط بیا جداشیم!

ایوب بازوهای او را چنگ زد . بدون شک عقل از سر او پریده بود :

-من خودمو تو اون دادگاه جر دادم که بگم طلاق نمیدم ، اونوقت تو میای میگی توافقی ؟ میزنم دهن تو پر

خون میکنما!

شیدا به میان حرف او پرید :

-گوش بده .. گوش بده ایوب . . . یه لحظه گوش بده . . .

ایوب محکم او را میان دستانش تکاند و فریاد زد :

-چیو گوش بدم ؟ خزئبلات یه زنه دیوونه رو؟! چه مرگت شده تو ؟ مگه تو نمیدونستی زندگیه من اینه؟!!

مگه خودت از اول نمیدونستی اونا وسط زندگیه منن! چی شد یه دفعه ؟!

شیدا مشت هایش را روی سینه ی او فرود آورد و فریاد کشید :

-خسته ام ! خسته!

"بشین پای حرفامو و بعدش برو

منم دیگه شاید نبینم تو رو

منم مثله تو سخته ، بد شدم

منم خیلی وقتا مردد شدم"

چانه اش لرزید و خیره در نگاه بی جان همسرش لب زد :

-فقط خسته ام ! دیگه نمیکنم ! دیگه نمیخوام ! بذار تموم شه . . . بذار با دوست داشتن تموم شه!

ایوب حس می کرد قلبش درون دهانش می تپد . چیزی به مردنش نمانده بود :

- مگه دوست داشتنم تموم میشه ؟ !

دست هایش ، دور صورت او را قاب زدند :

- مشکلک چیه ؟ آرین ؟ سولماز ؟ باشه .. باشه .. اصلا .. اصلا آرین رو میسپرم دست سولماز . تا ابدالدهر هم دیگه دنبالش نمیگردم !

شیدا سرش را تکان داد ، کف دستش را روی تن او فشرد :

- نه .. نه .. نه ... چرا تو نمیفهمی ؟ من نمیخوام خوشبختیم ، باعث بدبختیه یه بچه ی بی گناه بشه . . .

ایوب چانه ی او را به اختیار دستش درآورد و صورت پیش برد . زمزمه کرد :

- مگه خوشبختی بی تو میشه ؟ !

شیدا او را به عقب هل داد و همانطور نشسته ، پس رفت . به دیوار تکیه زد و نالید :

- بس کن . تو چرا نمیفهمی ؟ چرا خودتو زدی به اون راه ؟ همیشه ایوب ! همیشه ! تا ابد این حرفا این نگاهها این رفتارها پشت سرمون هست ! تا ابد اسم سولماز و آرین وسط زندگیه تو هست ! لعنتی تو مردی نیستی که بتونی از بچه ات دست بکشی . تو همچین پدری نیستی !

ایوب ایستاد و کلافه طول و عرض اتاق را پیمود . نمی فهمید !

این زن گریان خشمگین را نمی فهمید .

ناگهان ایستاد و سمت او فریاد زد :

- پس چه غلطی بکنم ؟ تو رو طلاق بدم ؟ آخه اینم فکر تو کردی ؟ اصلا میفهمی چی میگم ؟! کدوم پدر ؟ مگه بعد از تو چیزی ام از من میمونه که بخوام پدر باشم ؟!

شیدا هم روی پاهای ناتوانش ایستاد . چه قدر فضای این خانه ی بزرگ برایش ، کوچک و تنگ می آمد . او تصمیمش را گرفته بود . ماندن راه نجات زندگی خودش و ایوب نبود . کنار او ماندن تنها زجر داشت و سختی . نه فقط برای او ، بلکه برای ایوب !

می دانست دل کندن و رفتن سخت است و بسی جانکاه اما او باید دل می کند و می رفت تا جان از تنش نرود .

نمی توانست همیشه بماند و حضور سولماز را ببیند و دم نزند !

و می دانست ایوب نمی تواند از آرینی که زبانی هم ابراز علاقه ای به او نمی کرد ، دست بکشد . او از گوشت و پوست و استخوانش بود . . .

با انگشت اشاره روی سینه اش کوبید :

- منو نگاه ایوب .. همونقدر که تو منو دوست داری ، منم دوست دارم . ولی یه چیزایی این وسط واسه دوست داشتن ما درست نیست . ما سعی کردیم ولی نشد . همیشه . تو چرا این همه مشکلو نمیبینی ؟ چرا میخوای وانمود کنی هیچی نیست و هیچی نشده ؟!

ایوب قدمی به سمتش برداشت و درون صورتش غرید :

-من میبینم ، من میفهمم ! ولی واسه از دست ندادن تو حاضرم خفه خون بگیرم و لال شم ! اما تو . . .
تویی که میدونستی ، تویی که از اول راه گفתי هستی ، تویی که حتی گفתי با هم فرار کنیم الان وقت جا
زدن نبود ! نه انقدر احمقانه !
شیدا هم متقابلا صدایش را بالا برد :

-احمقانه نیست ! احمقانه نیست وقتی من هر کاری میکنم میبینم نمیتونم اون جایی که باید رو توی
زندگیت داشته باشم . من حتی یه ساعت نتونستم تو رو ، فقط و فقط برای خودم داشته باشم ! از وقتی پای
پسرت توی زندگیمون باز شد من یه طوری شدم نفر دوم . . حتی نفر دومم نه ! نفر سوم ! هر مساله ای به
آرین مربوط بود ، به مادرشم ربط داشت ! مادرش زنی بود که وقتی میدونست امیدی نیست که توسط تو
پذیرفته بشه اون بچه رو نگه داشت ! من نمیتونم با یه همچین زنی کنار بیام ! من دیگه نمیتونم ! فک
کردی آرین رو بدی بهش دست از سرمون بر میداره ؟ هر بار و هر روز و هر دفعه به یه بهونه ای میاد سراغت
. میاد سراغمون ! چون اون آرین رو نمیخواد ، تو رو میخواد!
ایوب دستش را در هوا تکان داد و نعره زد :
-یعنی به همین راحتی باختی ؟ به همین راحتی وا دادی ؟
شیدا هم از ته دل زار زد و فریاد برآورد :
-آره ! من باختم ! من باختم !

از کنار او گذشت و درون سالن دوید . دست روی زانو گذاشت ، از کمر خم شد و گریست . . .

"پیش روم شب و سیاهی ، بی کسی پشت سرم

نمیتونم که بمونم ، باید از تو بگذرم"

ایوب با حالی خراب و دردی بی درمان ، به دنبالش رفت . به کمر تا شده ی او خیره شد . چرا نمی توانست
چیزی بگوید و حرفی بزند که او را برای ماندن قانع بکند ؟ می فهمید که دلشکسته و خسته است اما . . .
دیگر چطور باید به او می فهماند که دوست داشتنش ، بی انتها و بی پایان است ؟ !

"تو داری از خودت فرار میکنی

داری با ریشه هات چی کار میکنی ؟!"

صدایش پر از رگ و ریشه ی بغض بود :

-شیدا . . یه بار دیگه . . یه فرصت دیگه ! این حرفا چیه آخه ؟ طلاق توافقی چه صیغه ایه ؟ !
شیدا نفس عمیقی گرفت . به زحمت توانست دوباره صاف بایستد . سوی او چرخید . دیگر نمی خواست آن
فضا را تجربه کند . .

دیگر نمی خواست ایوب را چنان افسارگسیخته و نگاه ها را چنان دلگیر روی خودش ببیند .
دوست داشت همه چیز زودتر تر تمام شاید چون خودش هم می دانست که . . . !! :

-ایوب من میخوام همه چیز تموم شه . نمیخوام رومون تو روی هم باز شه . قبلا هم بهت گفتم . . . تو
مجبوری بیای و بی سر و صدا پای اون برگه رو امضا کنی . . . من میخوام همه چیز تموم شه . میخوام
بدون تو شروع کنم . چون بودن سولماز دیوونه ام میکنه . . بودن آرین دیوونه ام میکنه . . اینکه تو زندگیت

همیشه با یکی مقایسه شم دیوونه ام میکنه . . . اینطوری دیوونه میشم!

دو دستش را روی پیشانی گذاشت و سپس درون موهایش فرو برد و داد زد:

-آره ! من باختم ! من باختم ! اما میخوام دوباره بسازم . . میخوام دوباره شروع کنم . . .

گوش هایش را چنگ زد و خیره به نگاه پر خون ایوب زمزمه کرد:

-بی تو . . بی عشق تو . . . بی بودن تو!

"نه اینکه علاقه ام بهت کم شده

نه اینکه نخوام با تو باشم ، ببین

فقط طاقتم کم شده ، سخته

میخوام با خودم تنها باشم ، همین"

ایوب زبان روی لب کشید و به سمتش رفت . دستان سرد او را گرفت:

-شده صد سال دیگه تو اون راهروها بدوئم ، نمیذارم ازم جدا شی!

شیدا اما به سختی ولی با شدت دستش را پس کشید:

-مطمئن باش جدا میشم . . ولی اون موقع انقدر ازت متنفر میشم که دیگه خاطره ی خوبی ازت برام

نمیمونه ! تازه همین الانشم حق با منه !

ایوب هر چه که کرد ، نتوانست جلوی قطره ای را بگیرد که گوشه ی چشمش سماجت می کرد . آرام روی

گونه اش خزید:

-شیدا من اینی که الان هستی رو نمیشناسم ! ولی خودمو خوب میشناسم ! هر چی بخوای انجام میدم !

همین الان میتونم از آراین دست بکشم . اون که سهله . از پدر و مادرم میتونم دست بکشم!

شیدا روی پنجه ی پا ایستاد و در چند سانتی صورت ایوب پیچ زد:

-کسی که بتونه از پدر و مادرش و بچه اش بگذره ، به روزی به راحتی خوردن یه لیوان آب از کسی که

هیچ نسبت خونی ای باهاش نداره هم میگذره!

روی سینه ی ایوب ، دقیقا روی قلبش را چنگ زد و میان پنجه هایش فشرد:

-بیا تو سکوت تمومش کنیم . لیاقت همین مدتی هم که با هم خوش بودیم ، این حال و این اوضاع نیست .

اون جهنمی که بهش میگن دادگاه خونواده نیست . . .

دست ایوب را گرفت و روی قلب خودش کوبید و آرام گفت:

-جات همینجاست ایوب . تو همیشه و همیشه عزیزترین زندگیه منی . ولی قبول کن دیگه این با هم

موندن ، ته کشیده . . . بذار برم . . بیا و ازم بگذر!

"همینجا چشم به رام بمون ، اینجا صدام زخمی تره

اینجا که تو کولاک شب ، نقابا رو باد میبره

همینجا چشم به رام بمون تا ماه گریه بگذره

اینجا که تو یاد منی ، پر پر شدن آسونتره"

ایوب او را پس زد و نفس عمیقی گرفت . دست روی معده فشرد و زمزمه کرد:

-تو دیوونه ای . . . تو دیوونه ای . . .

به سمت او چرخید و درون صورتش عربده کشید:

-دیوونه ای ! دیوونه!

شیدا اشک های سرکشش را مدام با دستانش می زدود . بینی اش را بالا کشید:

-آره . من دیوونه ام . . ولی ایوب ، هر کاری کنی من دیگه باهات نمیومم . اومدم اینجا امروز تا باهات

حرف بزدم . تا ازت بخوام بی دردسر و بی اینکه کسی عذاب بکشه از هم جدا شیم . ولی باشه . . وقتی تو

میخوای این دعوا رو کش بدی ، منم تا آخرش هستم . ولی به جون خودت قسم ، ازت جدا میشم!

به دنبال مانتو و شالش خانه را گشت . آنها را عصبی و با عجله پوشید . باید با بهار تماس می گرفت . چیزی

از تصمیمش به پدرش نگفته بود . به بهانه ی هواخوری با بهار از خانه خارج شده بود . می خواست خودش

با ایوب صحبت کند تا هم خودشان و هم خانواده هایشان را از عذاب دادگاه و دادگاه کشی برهاند . می

دانست هر بار که دادگاه رفتن شان تکرار شود ، ایوب به قدر همان بار اول عذاب می کشد . هر بار به همان

شدت بار اول داد و بیداد می کند و به جسم بیمار خودش هر بار فشار بیشتری می آورد .

خودش هم رنج می کشید ، درد داشت . . غصه اش می شد آخر!

مرگ یک بار ، شیون هم یک بار . .

-باشه . . .

یکه خورد . دستش روی دکمه اش ماند .

ایوب دست هایش را در جیب برد و همانجا مشت شان کرد . کسی سیخی را در آتش داغ ، سرخ و تفت

دیده می کرد و هر ثانیه هزاران بار درون تنش فرو می برد . بغضش را پس زد .

شیدا دیگر او را نمی خواست . دیگر تحمل او و دردسرهاش را نداشت .

"داری دل میزنی ، دل میکنی تو کم کم!"

"من بهت حق میدم ، من حالتو میفهمم!"

از روز اول در دل دخترک ترس انداخت . .

از همان ثانیه ی اول برابر دیدگانش مثل یک فیلم با دور تند گذشت . گردوی درون گلویش ، رشد کرد و

جوانه زد . . تنه ای تنومند پیدا کرد و شاخ و برگ هایش راه تنفس ایوب را بستند .

شیدا چهره به چهره اش ایستاد . ایوب خط به خط صورتش را از نظر گذراند .

مثل ماهی بیرون افتاده از آب چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا بالاخره بتواند آهسته بگوید:

-یعنی . . . یعنی هیچ . . هیچ راهی نیست!؟

شیدا لب روی هم فشرد و سرش را آرام به چپ و راست تکان داد . هر دو داشتند کنار هم جان می دادند!

یکی برای دوری و دیگری برای حفظ این رابطه . .

"نشد با شاخه هام بغل کنم تو رو

نشد ، نشد ، نشد ، نشد ، برو ، برو ، برو

اراده داشتم ، بدون کاشتن

که عادت بدم به ریشه داشتن

که عادتت بدم ، یه گوشه بند شی

به مبتلا شدن ، علاقمند شی"

ایوب لبخند تلخی زد و موهای بیرون زده از شال شیدا را لمس کرد . .
انگشتانش آرام پائین آمدند . . روی ابرویش دستی کشید . . سرانگشتانش ، چشمانش را حس کردند و دلش از همان لحظه برای آنها تنگ شد!
چه داشت می کرد ؟ می خواست بگذارد که او برود ؟!
بینی . . . گونه هاش . . . خطوط خنده اش . . آخ ! خطوط خنده ی لعنتی اش . . .
با پنجه لب پوسته پوسته اش را لمس کرد . زبان روی لب کشید و سرش را آهسته پیش برد و نگاهش همچنان خیره ی لبان او بود .
نوک بینی اش به بینی شیدا چسبید و پلک هایش روی هم آمدند . صدایش شکست :
-قبوله . . همه چی توافقی تموم میشه!

"نشد که از دلم جدا کنم تو رو

نشد ، نشد ، نشد گلم ، برو ، برو ، برو

نشد که بی دهن صدا کنم تو رو

تمام حرف من ، برو برو برو"

بدون بوسه ای برای ساکت کردن دل حسرت زده اش ، عقب کشید و با دست به در اشاره زد :
-برو . . . هر چی تو بخوای ! مهریه اتم تمام و کمال میدم . . . حق با توه . ما دیگه به درد هم نمیخوریم!
شیدا با دستانی بی حس ، لباسش را مرتب کرد . کیفش را چنگ زد . به ایوب خیره شد . .
یعنی باید از او دست می کشید ؟!
آرام پلک زد :
-همیشه مراقب خودت باش . . .

ایوب انگشت اشاره اش را هیستریک بالا آورد و چندین بار روی بینی کوبید :
-هیس ! نگو . . . هیچی نگو ! دیگه زندگیه من به تو ربطی نداره ! هیس !
به در اشاره زد ، دستانش می لرزیدند و شیدا به وضوح آن را می دید :
-از این در که میری بیرون دیگه من و تویی وجود نداره ! ولی اینو بدون شیدا . . . هیچ وقت نمی
بخشمت . وقتی هنوز دلم گیرته ، هنوز جونم برات در میره ، منو از خودت روندی . از خدا میخوام به دردم

مبتلا شی ، صد برابر بدترش . من تو رو به خاطر خوشبختیت رها نمیکنم . . . همونطور که خودت میخوای ! ولی هیچ وقت از جانب من بخششی نداری واسه شکستن دلم!

"تو خوشبخت میشی به این شک نکن"

به این بی تو تنها ترین شک نکن"

و ایوب نمی دانست شیدابیمار همیشه اوست .

بغض شیدا شکست و نگاه از او گرفت . . چشمانش را دور تا دور خانه چرخاند . .

کلیدش را از کیف بیرون کشید و با دستانی که از شدت لرزش به سختی می توانستند آنها را نگه دارند ، روی آپن رهایشان کرد . .

"برو ، برو ولی ، به رسم یادگار"

شناسنامه ات ، تو خونه جا بذار!"

در بسته شد و ایوب فرو ریخت . .

روی زانو فرود آمد و صدای شکستن استخوان هایش از درد و رنج ، خدا را هم به بغض انداخت ! شیدا دوید ، انگار صدای افتادن شنید . .

برگشت . .

گویی مردی را می دید . .

یک سال پیش . .

همانجا . .

پشت سرش . .

میانه ی حیاط افتاده و پای زخمی اش را می فشرد . .

هق زد . .

زیر لب گفت :

-بخشید . . به صلاح هر دو بود . . دوست دارم!

در حیاط را بست و دور شد . .

آنقدر دور که صدای هق هق های مرد شکست خورده را نشنود . .

"خداحافظ نگو وقتی ، هنوز درگیر چشماتم"

خداحافظ نگو وقتی ، تو هر جا باشی همراهم

تو اون گرمای خورشیدی ، که میری رو به خاموشی

نمی دونی چه قد سخنه ، شب سرد فراموشی

شبی که کوله بارت رو ، میون گریه میبستی

یه احساسی بهم میگفت ، هنوزم عاشقم هستی

خداحافظ نگو وقتی هنوز درگیر چشماتم

خدا حافظ نگو وقتی تو جا باشی همراهم
چرا حالت پریشونه ، چرا مایوس و دلسردی
خدا حافظ نگو وقتی ، هنوز میشه برگردی
تو یادت رفته اون روزا ، یکی تنها کست می شد
خدا حافظ که میگفتی ، خدا دلواپست می شد" . . .

۱۶۹

کرخت و بی حس ، بی حوصله و بی جان پیش از همه ی آنها دفتر ازدواج و طلاق کوچک را ترک کرد . به کاپوت ماشینش تکیه داد . همه چیز برایش در خلا و پوچی می گذشت . نمی فهمید چه می کند ، چه در حال اتفاق است . همه ی آنچه که در آن دفتر کوچک گذشت ، برایش دور می آمد ؛ گویی فرد دیگری آن امضاها را زد . . .

همراهانش سه یار همیشگی اش ، پدر و برادر و دامادش و دانیال بودند . . .
و شیدا . . .

در سایه ی حمایت پدر و برادرش برای تلخ ترین اتفاق زندگی شان به آنجا آمده بود .
حلقه ی کوچک شیدا را آنقدر کف دستش فشرده بود که گویی جزئی از آن شده .
سهمش از مزرعه و گلخانه را به آیدین فروخت تا بتواند مهریه ی او را بدهد . نمی خواست حتی ذره ای به او دین داشته باشد .

شیدا بی آنکه نگاهش کند به سمت خودروی پدرش رفت . جراتش را نداشت که سربرگرداند و ایوبی را ببیند که با تمام وجود حس کرد وقت امضا زدن ، در حال جان دادن است!!
ماشین که دور شد ، گویی روح از تن ایوب رفت . پلک روی هم فشرد . حس می کرد پوچ پوچ است .
زندگی اش چه معنی داشت وقتی هیچ وقت به آنچه که می خواست ، نمی رسید؟!
سوئیچش را از جیب بیرون کشید ، احد بازویش را گرفت:
-ایوب . . ماشینتو بده آیدین . با ما بیا . . .

این سکوت و بی هیاهو بودن ایوب ، ترس را به جانشان می ریخت . گویی تیک تاک بمب ساعتی را می شنیدند . نه دادی ، نه فریادی ، نه هیچ اعتراضی ! این از او بعید می نمود .
ایوب نگاهی به صورتش انداخت و با صدایی سخت و بی روح گفت:
-نترس . خودمو نمیکشم ! میخوام تنها باشم . . .
احد خواست دوباره چیزی بگوید که ایوب بلندتر گفت:
-گفتم میخوام تنها باشم!

دستش را به شدت عقب کشید و بدون نگاه کردن به آنها ، سوار خودرویش شد .

موتور را که روشن کرد آنها هنوز جلوی ماشینش ایستاده بودند . دستش را روی بوق قرار داد تا کنار بروند .

به محض اینکه آنها به گوشه ی خیابان رفتند ، با غیظ دنده را جا زد و از کنارشان گذشت .

جلوی خانه ای ایستاده بود که می دانست دیگر خانه ی مشترک او و شیدا نیست .

بینی اش مدام تیر می کشید و چشمانش می سوختند .

دست مشت کرده بود و مدام به ردیف دندان های بالایش می کوبید .

دو روز پیش بود که خودش کامیونتی را کرایه کرد و جهازه ی شیدا را پس فرستاد . صدقه نمی خواست !

نمی خواست چیزی از او برایش بماند . . وگرنه بی شک دق می کرد!

پیاده شد و در ماشین را محکم کوبید . با گام هایی سنگین به سمت خانه اش رفت . .

حضور در آن خانه برایش عین پا گذاشتن در جهنم بود . محیط سرد و لخت سالن ، تنش را به لرز انداخت .

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند . . هیچ ! هیچ ! هیچ ! دست مشت کرد .

فقط اسبابی که خودش تهیه دیده بود ؛ در سالن جمع شده و آینه ی دقش بودند!

هیچ چیز را حس نمی کرد . اصلا یادش نمی آمد چطور و با چه جرأتی توانست دفتر را امضا کند . اصلا در

این چند روز چه شد ؟ چه کردند ؟ چه گفتند ؟!

پوچ ! پوچ ! پوچ !

تابلوی رنگ روغن را لمس کرد . . یاد خنده های شیدا افتاد . . هر کدام از این وسیله ها را به خواست و ذوق

او خریده بود . چطور بی او ، آنها را نگه می داشت ؟!

پلک روی هم گذاشت ، آرام آن را برداشت و سپس . .

محکم روی زمین کوبید . نعره زد:

-خدا لعنتت کنه!

داشت سگته می کرد ! نمی توانست نفس بکشد . . بازوانش از خشم و عصبانیت و حرصی که درون آنها

انباشته شده ، در حال انفجار بودند!

میز تلفن کنده کاری شده را گرفت و با تمام قوا به سمت دیوار پرت کرد . با تمام قوا عریده کشید:

-خدا لعنتت کنه . . .

تلویزیون را هل داد و با صدای بدی بر زمین انداخت .

آنقدر صدایش بلند بود که حس کرد حنجره اش سوخت و رگ های صوتی اش دریده شدند:

-شیدا ازت نمیگذرم لعنتی!

و با موج بالاتری که صدایش را زخمی و از شکل انداخت ، نعره سر داد:

-من بدون تو چی کار کنم !؟!

میز کامپیوتر را سرنگون کرد و گویی تنش بی حس شد . نفس هایش به سختی از ریه در می آمدند . روی

زمین نشست . . .

مشت هایش را بر روی کاشی ها فرود آورد . . همانجا بود که شیدا را برای اولین بار تصاحب کرد .
 با تمام صدایش نامش را عربده می کشید . . . از ته دل فریادش می زد شاید خشمی که در وجودش ریشه
 داشت ، بالاخره خشک شود و از رشد کردن بیفتد .
 اما تمامی نداشت . آتش درونش ، خاموش نمی شد . چشم هایش را بست ، سر به سمت سقف گرفت و با
 بلندترین فریادی که یک انسان می توانست بزند ، نام شیدا را خواند . .

احد لحظه ای بازویش را رها نمی کرد . آیدین او را صدا زد:

- ما دیگه نمیایم . . خب ؟!

حس می کرد امشب ایوب باید با خانواده اش تنها باشد . به خصوص با حالتی که او را یافتند .
 نتوانستند تنهایش بگذارند . به خواست پدرش ، او و دانیال و احد ، ایوب را تعقیب کردند و مقابل در خانه
 اش کشیک کشیدند . تا آنکه صدای عربده هایش باعث شد برای رسیدن به او بی که می دانستند در حال
 فرو پاشی است ، از در خانه اش بالا بروند . ساعت ها طول کشید تا ایوب اندکی آرام بگیرد ، البته با توجه به
 وخامت حالش او را برای چکاپی به بیمارستان بردند . . .
 ایوب فقط آیدین را نگاه کرد . گلویش می سوخت و بوی بد خون در وجودش پیچیده بود . عجیب بود با آن
 حجم استرس هنوز زنده است!

پاسی از شب گذشته بود و بنابراین احد با کمترین سر و صدا در خانه را گشود . اما بر خلاف تصورشان همه
 بیدار بودند .

مادرش با نگرانی ایستاد:

- ایوب ؟ الهی قربونت برم . . .

با قدم هایی بلندی به سمتش آمد و پسرش را به آغوش کشید . روی شانه اش را بوسید:

- الهی بمیرم برات . . . کجا بودی تا حالا ؟

ایوب آرام روی کتف مادرش را لمس کرد:

- خوبم مامان!

زن هول زده از آغوشش بیرون آمد و دستانش را دو سوی صورت ایوب گذاشت:

- صدات چرا اینطوریه ؟!

لحظه ای خیره نگاهش کرد . گویی ذهنش به خوابی ابدی رفته بود . . . بی تلاشی برای پاسخگویی!

بی سر و صدا از کنارش گذشت و ندید که احد برای مادرشان اشاره زد که دست از سرش بردارد .
 خودش را در اتاق مجردی اش حبس کرد . پوزخند زد . هر جای دنیا که می رفت باز همانجا باز می گشت .
 هر بار هم سرخورده تر .

لبه ی تخت نشست . آنقدر به در خیره شد تا کم کم از سر و صداهای سالن کاسته شد و همه جا در
 سکوت فرو رفت .

بغضش هر لحظه شدیدتر می شد . بیقرار و پریشان بود . خودش را به جلو و عقب تاب می داد و به این فکر

میکرد واقعا امشب دیگر شیدا هیچ تعهدی به او ندارد؟!
 مشتش را روی تخت کوبید . برایش اهمیت نداشت که پزشکش حدس می زد ممکن است صدایش دیگر مثل قبل نشوند . داد و بیدادهایش به تارهای صوتی اش آسیبی جدی زده بود . .
 برایش ذره ای مهم نبود که با آن همه فشار عصبی ممکن است دچار یک خونریزی گسترده ی اعضای داخلی شود و دیگر راهی برای بازگشتش به زندگی نباشد . اما عجیب احساس بی کسی می کرد . . .
 آهسته برخاست . پسرکِ تنهای درونش در حال اظهار وجود بود .
 اتاق خودش را ترک کرد و پشتِ درِ اتاق والدینش ایستاد . لب روی هم فشرد . آب دهانش را به زحمت توانست از گلویش پائین بفرستد . دست مشت شده اش را بالا آورد تا روی در بکوبد اما . . .
 بدون در زدن دستگیره را فشرد و در را گشود . مادرش که میان تشک نشسته و موهایش را شانه می زد ، دست روی سینه گذاشت!

- یا خدا . . . چرا اینطوری میای تو مادر ؟!

حس می کرد همه چیز زیاد از حد عادی است . چرا کسی اشک نمی ریخت ؟
 چرا کسی برایش دلسوزی نمی کرد ؟
 چرا همه داشتند به راحتی می خوابیدند و کسی عزادار زندگی از دست رفته اش نبود ؟!
 در را بست و آرام پیش رفت . حد فاصل تشک پدر و مادرش نشست و با صدای نخراشیده اش ، زمزمه کرد :

- براتون انقدر بی اهمیت بودم ؟!

با چشمان پر به پدرش خیره شد . در آن لحظه ، ایوب خودش نبود!
 امیر احمد دلشکسته و غمگین دست لرزان پسرش را لمس کرد:
 - ایوب . . .
 دلش خون می شد . دیگر از همه چیز زندگی ایوب دیگر می ترسید . از حال و روزش . . . از انتخاب هایش .
 از تنها گذاشتنش . . حس می کرد در حق فرزندش کوتاهی کرده است . باید بیش از آن به او حواسش می بود .

ممکن بود دیگر هیچ وقت صدای پسرش را آنقدر گیرا و مهربان نشنود . .

اما ایوب فرصت حرف زدن به آنها نداد . همانجا بین پدر و مادرش دراز کشید و مچاله شد:

- خسته ام . . . خیلی!

مادرش هم با کمی مکث کنارش دراز کشید ، با چشم هایی گریان و دست هایی لرزان . نمی خواست زاری کند . نمی خواست نشان دهد چه قدر از حال زندگی پسرش ، حال بدی دارد . نمی خواست فشار بیشتری را به او القا کند اما حالا می دید او خودش خراب تر از این حرف هاست . کوچ پرستوهای امید را از چشمان پسرش می دید و آن ، برق نگاهش بود .

سر پسرکش را به سینه گرفت:

- قربونت برم . . قربون دلت برم . .

امیر احمد ملفحه را چنگ زد و آرام روی تن ایوب کشید . روی سرش را بوسه ای زد :

-بخواب بابایی . . بخواب . فردا حرف میزنیم . فردا . . .

ولی تا صبح پسرش ، میان بازوان آنها لرزید و تب کرد و هذیان گفت . .

دو هفته ای می گذشت . نه ایوب بهتر می شد و نه آنها می توانستند برای او کاری بکنند . تلاش شان برای بازگشتش حداقل به زندگی اش قبل از شیدا ، کارساز نبود . صورتش به گونه ای بود انگار هیچ گاه نمی توانست لبخند بزند!

امیر احمد تصمیمش را گرفته بود ، با وجود درد زیادی که برای او داشت سرانجام پس از مشورت با احد و دوستان او تصمیم گرفت که او را دور کند . ایوب اگر آنجا می ماند ، میمرد!
روبرویش نشست . زانوانش را به آغوش کشیده بود و سریالی را تماشا می کرد که امیر احمد قسم می خورد هیچ چیز از آن نمی فهمد!

لب خشک شده اش را با زبان لمس کرد . صدایش زد . سرش آرام به سمت او چرخید . صدای گریه ی آرین و تلاش آریتا برای آرام کردن آن می آمد . از تصمیمش می ترسید . ایوب هیچ توجهی به پسرک نشان نمی داد!

صدایش را صاف کرد :

-من . . . با دانیال حرف زدم . . .

احمقانه بود با این حال او را از خودشان دور می کرد ولی . . . ایوب اگر در آن فضا ، در آن محیط و در آن

شهر می ماند از دست می رفت :

-میخوام . . . میخوام باهاش بری .

توجه ایوب جلب شد . اخم در هم برد

-کجا؟!

و آن خش اعصاب خرد کن روی صدایش ، دل امیر احمد را خون کرد :

-ترکیه یه . . . یه مدت اونجا میمونی و بعد . . . اگه شد ، سعی میکنیم بفرستیمت اروپا . .

نمیدونم اروپای شرقی . . غربی . . فقط . . از این کشور باید بری ! از این مملکت باید بری .

پلک ایوب لرزید . صاف نشست :

-بابا . . . من . . . چی میگم؟! این حرفا چیه بابا ؟!

امیر احمد دست مشت کرد . ایوب اینجا نه کاری داشت ، نه امیدی و نه زندگی ای . شاید اگر آنها را کنار هم ، در یک کشور غریب رها می کرد انگیزه ای درون او برای ادامه ی زندگی پدید می آورد . باید از فضایی

که شیدا در آن نفس می کشید ، دورش می نمود .

دست روی دست پسرش گذاشت :

-با آرین برو . کاراتون رو ردیف میکنم ، یه مقدار پول میدم دستت . هر ماه برات پول میفرستم . فقط از

اینجا برو .

ایوب سرش را تکان داد ، با غمی عمیق گفت :

-داری تبعیدم میکنی ؟ از دست دردسرام کلافه شدین . نه ؟!

اما امیر احمد به شدت مخالفت کرد :

-نه ! نه ! نه ! نمیتونم ببینم اینجا داری پر پر میزنی . ساکت بودنت منو میترسونه ! این حرف نزدن . اونجا . . اونجا تازه هم میشه صدات رو درمان کرد و هم . . هم شاید یه درمان اساسی تر برای معده ات . اونجا میتونی یه زندگی جدید داشته باشی . اصلا همه ی اینا به کنار . . اونجا برای زندگی خودت و پسرت بهتره . خون به صورت ایوب دوید . دندان قروچه ای کرد :

-داری به خاطر بی آبرویی ای که به بار آوردم تبعیدم میکنی بابا ! حقیقت اینه !

امیر احمد یقه ی لباس پسرش را چنگ زد و تنش را محکم جنباند :

-بس کن ! چرا نمیفهمی ؟! فقط میخوام از اینجا بری ! از شهری که دیگه حتی نشونه ای از شیدا نیست ! و داغ دل ایوب را تازه کرد . آنها حتی از خانه شان نقل مکان نموده بودند ! و وقتی این را فهمید دیگر تمام امیدش را برای شروعی دوباره از دست داد . .

سرش را به پائین انداخت . لب روی هم چسباند . پلک هایش را روی هم فشرد و سرش را آهسته بالا و پائین برد . .

چاره ای نداشت جز تن دادن به جریان زندگی . .

وقتی هیچ آینده و امیدی برای خودش متصور نبود ، پس به تصمیماتی که دیگران برایش می گرفتند ؛ عمل می کرد .

دو ماه بعد ایوب علی رغم ضجه های سولماز ، ناراحتی های مادرش و خانواده و دوستانی که تمام عمر برایش همه چیز او بودند ؛ آراین به بغل و شانه به شانه ی دانیال خاک وطن را ترک کرد و راهی غربتی شد که نمی دانست چه سرنوشتی برایش در آنجا در انتظار است .

" پرنده هم قفس ، هم خونه ی من "

زمستون رفت و شد ، فصل پریدن

همین دیروز تو از این خونه رفتی

ولی از اومدن ، چیزی نگفتی

تو را در حنجره یک دشت آواز

تو را در سر هوای خوب پرواز

من اینجا خسته و غمگین تنها

نمیدونم که میمونم تا فردا

چی می شد اون هوای برفی و سرد

تو رو راهی این خونه نمی کرد

بهار کاغذینه خونه ی من
تو رو راضی نکرد آخر به موندن
من عادت می کنم با درد تازه
جدایی شاید از من ، من بسازه
دلم تنگه ، دلم تنگه برایت
نگاهم با نگاهت داشت عادت
تو اونجا با گلای رنگارنگی
من اینجا پشت دیوارای سنگی
تو با جنگل تو با دریا تو با کوه
من و اندازه ی ، یک فصل اندوه
من عادت میکنم با درد تازه
جدایی شاید از من ، من بسازه
دلم تنگه ، دلم تنگه برایت
نگاهم با نگاهت داشت عادت"

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

۱۷۰

دو سال بعد - منچستر

خمیازه کشان و حوله به دست از اتاق بیرون آمد. پیشانی اش را خاراند و رو به او که در حال خشک کردن موهایش بود، گفت:

- تو که باز اینجایی! قرار بود صبح بیدار میشم نباشی!

برگشت و زبانی برایش در آورد:

- همینکه هست! اصلا دلم می خواد!

ایوب باز هم خمیازه کشید و گفت:

- هر روز صبح باید انقدر ترسناک ببینمت؟!

آنا از روی کانتینر گردن کشید و موهای بلند و خیسش آویزان شدند:

- فک نکنم هیشکس از اینکه یه دختر خوشگل رو اول صبح ببینه ناراحت بشه!

ایوب سری تکان داد و در همان حال که داخل حمام می شد گفت:

- البته خوشحال شدنشم واسه وقتیته که ناگهانی ببیندش! نه که تا آخر شب جلو چشمش باشه!

با باز کردن دوش آب و ریختن قطرات سرکشش روی تنش، دیگر صدای او را نشنید. با دست گردن

خشک شده اش را ماساژ داد. باید چند ساعت دیگر با مادرش تماس می گرفت، البته اگر جوزف به او اجازه

ی نفس کشیدن را می داد!

صدای ضربه های کم رمقی به در باعث شد چشم باز کند. نچی کرد و آرام لای در را گشود. آراین با حوله

ی صورتش و چشم های درشتش ، پشت در انتظارش را می کشید . با بدخلقی گفت:

-هر جا میرم باید دُمم باشی !؟

آرین بی اینکه هیچ بگوید ، به سختی خودش را بالا کشید و داخل حمام شد .

به پای پوشک پوشش نگاه کرد ، روی زانویش اندکی زخم بود ؛ ناشی از بی احتیاطی ایوب و زمین خوردن کودک.

پسرک همانطور نگاهش می کرد . برخلاف هم سن و سالانش ، خیلی کم حرف می زد یا صدایی از خود تولید می نمود .

خم شد و دست زیر بازوانش قفل کرد و او را به تن خیس خودش چسباند . گل از گل پسرک شکفت ، ایوب پوزخندی زد و سر تکان داد:

-یه فسقل بچه ما رو سر کار گذاشته .

آرین با وجود سن کمش ، دیگر عادت کرده بود هر روز صبح که برمی خیزد ، پدرش را کجا پیدا کند .

پوشکش را باز کرد و کناری انداخت . آرام او را با خودش زیر دوش آب برد و هنگام برخورد قطرات آن به

تنش از جمله زمان هایی بود که می توانست صدای ذوق زده اش را بشنود:

-هین . . آو!

به نیم رخش خیره شد . حالا هیچکس نمی توانست اینکه او فرزند ایوب است را منکر شود . شباهت عجیبی با او داشت .

آرین با شوق دست در هوا می چرخاند و بازی می کرد که دستش به گردنبد درون گردن پدرش گیر کرد.

ایوب دندان قروچه ای کرد و پلک روی هم گذاشت . اول صبح و هنگام خواب او ، زمان هایی بود که به هیچ

وجه دلش نمی آمد با او بدخلقی کند .

پوفی کرد و روی زمین گذاشتش:

-کنار وایستا من آب بکشم خودمو بریم بیرون .

آرین بی آنکه چیزی بگوید ، به عادت آنچه که از پدرش یاد گرفته بود ؛ حوله را با دست های کوچکش

سعی کرد روی سر بکشد . که البته نتیجه ی زیادی هم نمی گرفت .

ایوب شیر آب را بست و حوله به تن کرد . آرین را زیر بغل زد و از حمام خارج شد .

آنا در حال چیدن میز صبحانه بود:

-ایوب ؟ بدو!

اکنون دیگر با تمرین ها بسیار نام او را مانند موجودات فضایی صدا نمی زد!

حوله را دور کمر آرین پیچید که آنا را به خنده انداخت:

-تو خودتو بپوشون ! به اون نیم وجبی نظر ندارم!

ایوب ابرو بالا انداخت و کمر بند حوله اش را سفت تر کرد:

-یعنی به من نظر داری ؟! چه بلبل زبونم شده واسه من ! تا دیروز به زور میتونست به فارسی بگه آب!

آنا خنده کنان تکه ای نان تست به سمتش پرت کرد:

-زودتر بیا ! جوزف امروزم دیر برسی ، میکشدت!

ایوب همانطور که آراین را روی تخت زهوار در رفته می گذاشت ، زیر لب گفت:

-به گور باباش می خنده!

لباس آراین را به تنش پوشاند و بلوز و شلوار خودش را چنگ زد:

-آنا .. شب چیزی نیز ! با بچه ها میریم بیرون ، برنامه اش چیده شده اس . به پدرتم بگو!

آنا همانطور که موهای خیسش را گیس می کرد به اتاق آمد . ایوب یقه ی لباسش را مرتب کرد و کاپشنش را برداشت:

-کلاس داری !؟

سرش را تکان داد و آراین را بغل کرد:

-چند ساعت پیش من بمونه ، بعدش میسپارمش به بابا .

ایوب لبخندی زد و خودش را نسبت به دست های دراز شده ی آراین بی توجه نشان داد و اتاق را ترک کرد .

سر و کله زدن آنا و آراین را می شنید .

اندکی چای و مقداری از نان تست را به سرعت راهی معده اش کرد و کاپشن پوشید:

-من میرم ! مراقبش باش!

آنا همانطور که سر آراین را می بوسید ، بدرقه اش نمود ..

در را بست و راهی خیابان های باران خورده شد . این شهر ، این کشور ، این مردم با وجود تمام مدتی که

کنارشان زندگی می کرد ؛ هیچ وقت برایش ذره ای رنگ آشنایی نداشتند ..

آخرین بشقاب را دستمال کشید و به رودریگو گفت:

-امشب پس جای من میمونی !؟!

رودریگو لبخندی زد و قاشق ها را درون سینک ریخت:

-بهت خوش بگذره ! نگران نباش .

ایوب پیشبند گشود و کلاه از سر برداشت ، اما هنوز قدمی نرفته بود که صدای جوزف باعث شد پلک ببندد

و دندان روی هم بفشارد:

-آوب!

خرناس کشید و لب زد:

-مرتیکه ی احمق !

چرخید و لبخندی مصنوعی روی چهره نشاناد:

-بله رئیس !؟

جوزف پیش آمد و نگاهی به او کرد و نگاهی به کوه ظرف هایی که به سرعت شسته می شدند و به همان

سرعت هم جایگزین:

-جایی میری ؟

پوفی کرد و دستی درون موهایش کشید:

-بله . از آقای رابینسون اجازه گرفتم .

جوزف اخم کرد . اصلا از این پسرک خارجی قد بلند خوشش نمی آمد!

دندان قروچه ای کرد و مجبور شد از خیر بهانه گیری هایش بگذرد . روی حرف رئیس که نمی توانست حرف بزند!

پس با حرکت دست به ایوب اشاره زد که می تواند برود .

ایوب هم به سرعت هر چه تمام تر به اتاق پشت آشپزخانه رفت و تعویض لباس کرد .

رستوران را که ترک کرد ، دست در جیب برد و تلفن همراهش را بیرون آورد . شماره ی دانیال را گرفت . بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

-کجایی تو یابو؟! بابا این پسر از بس بیقراری میکنه پدر مارو درآورد .

به قدم هایش سرعت بخشید و کنار خیابان ایستاد . دست تکان داد:

-نیم ساعت دیگه میرسم . البته اگه به ترافیک نخورم . دانیال . . براش چیزی نگیری مته اون دفعه . میخوره کله پا میشه مریض داریش پا منه ها!

سکوت دانیال نشان می داد کار از کار گذشته است . و کلام او ، بعد از لحظاتی مکث ، نشان از درست بودن فکرش داشت:

-اممم . . یه کم دیر گفتم رفیق ! چون همین الان به زور یه برش پیتزا دادم خورد!

ایوب پوفی کرد و دست به پیشانی کشید . سوار تاکسی شد و غرید:

-مگه خودت نگفتی اون خراب شده غذای کودک داره؟! این دفعه سر دلش بمونه ، اسهالی بشه ، یا هر کوفت دیگه ای ، برام فرق نمیکنه چه زمانیه ، میام میندازمش سر خودت که خودت مراقبش باشی ! دیگه هیچی بهش نده.

و در جواب مردی که مقصدش را میپرسید ، دستش را بالا آورد و زمان خرید:

-دانیال مگه اینکه دستم بهت نرسه ! باید قطع کنم ! خداحافظ!

به پشتی صندلی تکیه زد و نام رستورانی را که دانیال برایش پیامک کرده بود، خواند .

۱۷۱

دستی برای دانیال تکان داد و به گم شدن چراغ عقب خودرویش در پیچ خیابان خیره شد .

پدرِ آنا صدایش زد:

-ایوب؟!

برگشت و سری تکان داد . آنا ، سر آراین را روی شانهِ اش مرتب کرد . به سویش گام برداشت که با تکان

دادن سرش مخالفت کرد و لب زد:

-میارمش فعلا .

دست در جیب برد و به قدم هایش نگاه کرد . به دنبالشان رفت ، با ایستادنشان او هم ایستاد . سری برای مرد تکان داد و او داخل شد . برای گرفتن آراین دست دراز کرد . آنا روی موهای آراین را بوسید و زمزمه کرد:

-اگه مشکلی پیدا کرد بهم خبر بده . خب ؟!

آراین به محض اینکه در آغوش پدرش جای گرفت ، سر در گلوی او فرو برد . ایوب زبان روی لب کشید:
-آنا . . وقتی آراین رو بردی دستشویی پدرت باهام صحبت کرد . . . درباره ی . . . درباره ی ازدواج . . فک میکرد که من . . . خب . . .

آنا شانه بالا انداخت و موهایش را پشت گوش راند:

-من . . بین ایوب من میدونم ولی خب . . تو جدی نگیر . باشه ؟!

ایوب تک خنده ای کرد و نگاهش را از او گرفت:

-به هر حال پدره . نگرانته . سعی کن کمتر بیای بالا . تا بالاخره یه فکری بکنیم . انقدر پیش من موندی که همه چیزت تغییر کرده . اوایل فارسی حرف زدنت انقدر لهجه داشت که به زحمت می شد فهمید چی میگی ولی الان . . از من روون تر حرف میزنی . پدرت نگران این تغییراس . میترسه من . . .
آنا میان کلام او ، پیش آمد و کوتاه ایوب و پسرش را در آغوش کشید ، روی شانه اش کوبید و عقب رفت ، اینگونه کلام او را ناتمام گذاشت:

-بهش فکر نکن . مراقب آراین باش . خوب بخوابی!

چشمکی زد و بعد از بوسیدن دوباره ی آراین داخل خانه رفت .

ایوب نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد . آنا همیشه مواردی را فراموش می کرد و البته به او حق می داد!

آراین را روی شانه اش بالاتر کشید و آرام پله ها را بالا رفت . در خانه را گشود و تاریکی مطلق محیطش باعث شد لحظه ای مکث کند . آسمان گاهی با رعد و برقی روشن می شد . آراین را روی تخت گذاشت و دکمه های پیراهنش را گشود . آراین دست و پای زد و دوباره به خواب رفت .
شلوارکی پوشید و با نیم تنه ای برهنه به دنبال بسته ی پوشک پسرک گشت . لباسش را از تن بیرون آورد و پوشکش را عوض کرد . بی آنکه لباسی به او بپوشاند ، آهسته زیر پتو خزید .
از روی زمین پتوی مخصوص آراین را برداشت و او را درونش پیچید و بعد هم پتوی بزرگتر را روی خودش مرتب کرد .

به پهلوی چرخید و به صورت کوچکش نگاه کرد . بیش از حد به او وابسته بود و این ایوب را می ترساند .

یادش هست در رستوران به محض دیدن او چه قدر بیتابانه ، دست و پا می زد تا به آغوشش بیاید .

پلک روی هم بست و سعی کرد بخوابد ، صبح زود باید به سر کارش می رفت . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که چسبیدن صورت آراین را به سینه اش حس کرد .

لبخند کمرنگی زد و کف دستش را روی کمر او گذاشت . در خواب ، مثل یک فرشته ی کامل می شد .

هر چند ، فرشته ای با بال های لکه دار . . .

یک روز تعطیل پائیزی و بارش باران و حبس شدن آنها در خانه.
آنا و زهره در آشپزخانه با سر و صدا غذا را آماده می کردند و دانیال هم شلوغ تر از آنها ، در حال بازی کردن با آراین بود .

در اتاق را بست و گوشی را درون دستش جا به جا کرد:
-آخه مادر من چه عجله ایه . یه چند ماه زیر نظر شما با هم رفت و آمد کنن . مجبورین مگه الان همه چی رو رسمی کنین !؟

بغض صدای مادرش هیچ وقت در حال صحبت با او از بین نمی رفت ، کاهش پیدا می کرد ولی اثری از ناپدید شدنش نبود . دوری و غربت فرزندش همیشه داغ دلش بود و این داغ با شنیدن صدایی که دیگر اثری از صافی و رسایی گذشته نداشت ، بیشتر می شد . روی آوای بم و دلنشین او ، خشی عمیق از یک غم عظیم افتاده بود .

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-تقصیر من نیست که . اینا همو میخوان . آیدین و باباش هم خیلی اصرار دارن همه چی زودتر رسمی بشه . پدرت و احد هم راضی ان . الهام هم راضیه . والا من فقط دلم سسته . این بچه امسال میره دانشگاه ، با

هزارتا آدم آشنا میشه . میگم شاید بهترش برای این باشه ولی خب . . مگه حرفم برو داره !؟
ایوب پوزخند زد . مادرش با آرمین مخالف نبود فقط فکر می کرد کیس های بهتری هم وجود دارند . دست روی گردن کشید:

-نظر منم نپرسین یه وقت . اصلا حق دارین ! آدمی که خودش دو بار با کله خورده زمین ، حق نداره درباره ی زندگی دیگران نظر بده .

زن به تندى به حرف آمد:

-وا مادر !؟ این حرفا چیه میزنی ؟ خب نیستی اینجا . هر وقتم زنگ میزنیم یا سر کاری یا خوابیدی یا درگیر آیرینی . نمیشه درست و حسابی با هم حرف بزنین . . الانم دو ساله . . . دو ساله ندیدمت!
و باز بغض سد گلپوش شد .

ایوب پوفی کشید و لبه ی تخت نشست:

-باشه مامان . . باشه مادر من ! گریه نکن حالا . . . مامان !؟

مادرش فینی کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-ایوب . . . مامان یه چیزی ازت بخوام انجام میدی !؟

گوشه ی لب به دندان گرفت و گفت:

-جون بخواه .

زن هقی زد و با دست گوشه ی چشمانش را فشرد . نفس عمیقی گرفت:

-جونت سلامت . . عزیزدلم ، سولماز باز اومد اینجا گریه وزاری . حق داره . مادره . هر چی باشه مادره . میگه ماهی یه بار دیدن و حرف زدن با بچه اش ، آرومش نمیکنه . بذار بیشتر با آراین حرف بزنه . تلفنی شده

حتی . من حالشو میفهمم . الان که تو ازم دوری من بیشتر از همه ی بچه ها ، فکر توام . اون دلش پیش آینه .

ایوب پوزخندی زد و به دیوار خیره شد:

-اون که الان زندگیه خودشو داره . شوهر پولدار خودشو . دیگه چی از جون من میخواد ؟ اون موقع که نقشه کشید و این توله رو انداخت سر من ، باید فکرشو میکرد من زیاد آدم نباشم!
مادر سرزنش کنان ، در مقابلش در آمد:

-ایوب ؟ این حرفا چیه ؟ چرا درباره ی اون طفل معصوم اینطوری حرف میزنی ؟ اون دفعه هم بهت گفتم!
خدا قهرش میگیره بچه اته . خوب و بد پاره ی تنته . حالا . . حالا قبول کن . هفته ای یه بار زنگ بزنه بهت ، باهاش حرف بزنه . تو این هفت ماه که شوهر کرده ، اون بنده خدا هم هی میاد با بابات حرف میزنه .
دیگه روم نمیشه بگم پسر رضایت نمیده!
ایوب دندان قروچه کرد و غرید:

-غلط کرده مرتیکه ی بیشراف . با چه رویی میاد تو خونه ی ما ؟ از هرزه بازی های زنش خبر داره و سرش رو بالا گرفته ؟! مرتیکه ی بی غیرت میاد واسه اینکه زنش حرومزاده اشو ببینه عز و جز میکنه ؟!
این بار صدای مادرش بالا رفت:

-ایوب ! بسه تو رو خدا ! سولماز پشیمونه ، صد بارم ازت حلالیت خواسته . اون مردی که من دیدم با چشم باز سولماز رو انتخاب کرده . حرف یه روز و دو روزم نیست . سالهاش خاطرش رو میخواد و اونو با همه ی خوب و بدش قبول کرده . دل که این حرفا حالیش نمیشه . خودت که اینا رو بهتر میدونی!
ایوب دست مشت کرد و روی تخت کوبید ، عصبی گفت:

-حلالیت میخواد ؟ حلالیت ؟ ببخشمش ؟ من به گور هفت جدم بخندم که ببخشمش . زندگیمو به هم ریخت . آواره ی غربتم کرد زنمو! عشقمو ازم گرفت ! ببخشم ؟! غلط کرده ! اون مرتیکه هم کلاشو بذاره بالاتر که من تمام و کمال زنشو دید زدم و کیفمم کردم ! یه بچه هم واسه اش پس انداختم ، تازه اومده پی عشقش ؟

مادرش سکوت کرد . ایوب می دانست که او نفس های عمیق می کشد تا آرام شود . بحث همیشگی شان بود و هیچ وقت هم نتیجه ای نداشت . زن از بی ادبی های مکرر پسرش به تنگ می آمد و سکوت می کرد . ایوب هم آنقدر خودش را می جوید که آخر سر دردِ معده امانش را می برید .
بالاخره زن بعد از دقایقی به حرف آمد:

-بهتره چیزی نگیم . فقط یه چیز ازت میخوام . بذار این زن زنگ بزنه و با بچه اش حرف بزنه . حالا که حمله هم هست ، دیگه دلم نمیاد اشکاشو بی جواب بذارم . جانِ مامان . . . ! باشه ؟ منم دل خوشی از این دختر ندارم . زندگیو به هم ریخته ، تو رو از پا انداخته ولی خب . . چی کار کنم . دلرحمم . میفهمم بچه از مادر دور باشه ، چه به حال و روزش میاد انقدر جلوم زار زده ، که دلم کباب شده براش .
ایوب سوخت و دم نزد . همه با همه ی گناه هایشان دوباره داشتند زندگی می کردند و او هر روز پس می رفت . آهی کشید و پلک هایش را روی هم فشرد . امان از دل رحیم مادرش !

-باشه مامان ... باشه ... شماره ی آنا رو هم بهش بده . آراین بیشتر وقت پیش اون یا باباشه . به اونا میگم ممکنه زنگ بزنه . برای اون قضیه هم .. سعی ام رو میکنم ..

شادی صدایِ مادرش به همه چیز می ارزید:

-ای قربون قد و بالات بشم . ای الهی فدات بشم . بمیرم واسه ی نگاهت .. یعنی میای؟! می دانست اینکه به قولش عمل کند ، امکان کمی دارد اما: ...

-سعی میکنم مامان . به بابا سلام برسون . پول تلفنتون خیلی میشه . خداحافظ ...

مادرش با دلتنگی و به سختی رضایت داد که تماس را قطع کند .

ایوب لبه ی تخت را میان پنجه هایش فشرد و به زمینِ لختِ زیر پایش خیره شد .

نمی دانست سولماز چطور خوشبخت می شود با تمام بدی هایی که به او کرده است؟! سوزشِ معده اش شروع شده بود ..

یادِ آخرین حرف هایشان قبل از ترکِ ایران افتاد .

چطور توانسته بود با او چنین کاری بکند!؟

۱۷۲

یادش بود که سولماز آخرین تلاش هایش را می کرد که یا ایوب را از رفتن منصرف کند یا بتواند پسرش را پیش خودش نگه دارد .

ایوب با اشک و زاری های او دلش به درد می آمد . فکر نمی کرد سولماز آنقدر به پسرک علاقه داشته باشد . ولی به هیچ وجه راضی نمیشد او را پیش چنین زنی بگذارد و برود!

دو هفته قبل از اینکه پسرکش را زیر بغل بزند و با وجود تمام عزیزانی که پشت سر داشت ، خانه و زندگی اش را ترک کند ؛ سولماز به خانه اش آمد تا بتواند فرزندش را نزد خود نگه دارد .

در خانه را که باز کرد ، سولماز گوشه ی پیراهنش را گرفت:

-ایوب .. ایوب تو رو خدا .. بچه ام رو بذار پیشم بمونه .. ایوب!

زار می زد و کلمات را ادا می کرد . نیامده ، التماس را شروع کرده بود!

ایوب بی حرف کنار رفت . آراین درون روروکش نشسته و دو دستش را محکم روی آن می کوبید .

با دیدن مادرش ذوق زده دست سوی او دراز کرد و سولماز هم چون تشنه ای به آب رسیده ، سوبیش دوید و پسرک را چنان به سینه چسباند که ایوب فکر می کرد هر آن ممکن است خفه شود!

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت . آراین در آغوش مادرش بی حرکت نشسته و چشمان درشتش را دور تا دور خانه می چرخاند . کودکِ ساکت و بی آزاری بود .

سولماز سر و روی پسرکش را بوسید و او را دوباره درون روروک گذاشت .

روی زانو پیش آمد و پاچه ی شلوارِ ایوب را گرفت:

-تو رو قسم میدم .. به جون هر کی دوست داری ... به هر کی میپرستی ، پسرم رو بذار بمونه پیش من . خودتم نرو . بمون اینجا ... بری پسرم رو ازم میگیری . تو رو خدا. ..

ایوب پایش را پس کشید و صورتش را پیش برد:

-مگه گذاشتی اونی که دوستش دارم پیشم بمونه که حالا منو بهش قسم میدی ؟ تو مگه اصلا خدا و پیغمبر حالت میشه که حرف از پرستش می زنه !؟

آنقدر درون کلماتش خشم و نفرت موج می زد که سولماز سر به سمت زمین گرفت و با صدای بلند گریست

ایوب بلند شد و سالن را قدم رو ، از سوئی به سوی دیگر رفت .

طاعت این همه فشار و درگیری را نداشت . بیش از آن تاب نمی آورد.

-من نمیخواستم اینطوری بشه . . . به خدا نمی خواستم . . من فقط میخواستم یه سرپناه داشته باشم . .

یکی که بتونم سرمو بالا بگیرم و بگم منم میتونم خودمو اداره کنم . .

با اخم سوی سولماز چرخید که پشت دست زیر بینی کشید و با چشمان پف کرده و گریانش به او نگریست:

-اون پسره که ولم کرد ، دیگه هیچکس قبولم نمی کرد . شده بودم یه زنی که نه اسم مردی تو شناسنامه

اش نه کسی پشتوانه اش . آواره ی کوچه و خیابونا بودم . . تا اینکه یه روز زن داداشم پیدام کرد . دلش به

حال من سوخته بود . یه خونه تو پائین شهر برام گرفت . همونی که الان توش زندگی میکنم . یه کار هم

برام توی یه خیاط خونه جور کرد . مثلا میخواست بهم کمک کنه ! صاحب اونجا یه پسر بیست و چند ساله

بود . .

دستانش را روی صورت گرفت و با گریه گفت:

-به خدا نمیخواستم . . چاره ای نداشتم . . هیچکی قبولم نمی کرد . .

ایوب پوفی کشید و پلک های خسته اش را روی هم گذاشت:

-نمیخوام بشنوم سولماز . . نمیخوام کثافت کاری هات رو بشنوم .

اما سولماز چنان جیغ زد که صدای گریه ی آراین هم بلند:

-اما باید بشنوی ! باید بشنوی ! فک کردی خودت بدبختی !؟ فک کردی خودت گرفتاری داری !؟ منم

مجبور شدم ! مجبور شدم!

و به ایوب خیره شد . چانه اش می لرزید ، صورتش رنگ پریده و موهایش شلخته و نامرتب از زیر روسری

اش بیرون آمده بود .

به سمت فرزندش رفت و نگاه از ایوب دزدید و پسرکش را آرام آرام تکان داد .

وقتی آراین خوابید ؛ ایوب او را از میان دستان مادرش که محکم در آغوش گرفته بود ، بیرون کشید و به

اتاق برد.

رویش را پوشاند و با بستن در اتاق از آن خارج شد . روبروی سولماز ایستاد:

-من حرفم رو زدم . چرا انقدر کولی بازی در میاری !؟ خودتو اینجا هم بکشی هیچ تغییری تو تصمیمم

نداره!

سولماز لب روی هم فشرد و نفس عمیقی گرفت و بی توجه به او ادامه داد:

-مخ پسره رو زدم . انقدر بهش نخ دادم که اومد طرفم . ولی خیلی هم سست نبود . بهم گفت صیغه ام شو ،

خرجت رو میدم ... دیگه از خدا چی میخواستم ؟ نقشه ام گرفته بود ! هر چی میخواستم خرید ... هر کاری میخواستم می کرد .. ناشی تر از این حرفا بود . ولی مادرش فهمید ... هر چی از دهنش در اومد بهم گفت . منم ولش کردم .. رفتم ... اما انقدر ازش گرفته بودم که بتونم یه جای دیگه دنبال یکی بگردم که بتونم ببرم و به خونواده ام نشونش بدم که نگاه کنین ! من اشتباه انتخاب نمیکنم ! یه روزی به خودم اومدم که دیدم تو مهمونیه میثاق چشمم بهت خیره اس . فرق میکردی .. با همه شون فرق می کردی . از چند نفر که پرسیدم یه چیزایی بهم گفتن . ولی هیچکس کامل تو رو نمیشناخت . اما من نقشه ام رو کشیده بودم . فهمیده بودم پول داری . فهمیده بودم مته بقیه ی اون آشغالا نیستی ... هر بار خواستم بهت نزدیک بشم ، نشد ! اون شب تو مست بودی ، من نبودم !

پلک ایوب لرزیده . آنچه که می شنید را باور نداشت ...

بهت زده گفت:

-برام نقشه کشیده بودی ...؟! -

سولماز هق زد و سر تکان داد:

-میثاق یه بار تو مستی یه چیزایی به دوست دخترش گفته بود . میدونستم خونواده ی خوبی داری .. میدونستم کسی تو زندگیت نیست . همیشه منتظر بودم یه جا مست کردنت از دستت در بره . میخواستم هر طور شده پیام تو زندگیت . اون شب هی خواستی فرار کنی ، هی خواستی عقب بکشی ، هی جلو می اومدی و می ترسیدی و هذیون میگفتی . اما مجبورتم کردم ... داشتی از حال میرفتی ولی مجبورت میکردم ادامه بدی . از یه جایی به بعد دیگه هیچی دست من نبود . به اون چیزی که میخواستم رسیدم . یه مردی رو که مدت هاست از همسرش طلاق گرفته رو از کنترل خارج کردم . انقدر که ... که ... یه راهی بهم بده که بتونم به زندگیش چنگ بندازم!

ایوب به سینه چنگ زد . حس می کرد حجم قلبش بیش از آن است که بتواند در سینه اش بماند .

به سختی نفس گرفت . سولماز اما قصد نداشت نقطه انتهای کلامش بگذارد . بی وقفه ادامه می داد:

-چاره ای نداشتم . خسته شده بودم از بس تو زندگیه یکی موقتی باشم . اون عوضی که منو عاشق خودش کرد ، وقتی منه خرو تو خونه اش کشید و به خدمتم رسید ؛ ولم کرد . انگار براش یه هرزه ی خیابونی بودم . انگار نه انگار همونی بود که میگفت دوستم داره .. عاشقمه .. منو پیش پدر و مادرم خرد کرد ، حقیرم کرد . بیچاره ام کرد ... من کسی نبودم که بتونم تنهایی زندگی کنم ولی اون منو عوض کرد ، عوضی کرد .

شدم یه آدم که از همه کینه داره و دنبال حقش تو زندگیه بقیه میگردد . من میخواستم یه راهی باز کنم که مامان و بابام قبولم کنن . به زن داداشم گفتم که به خواهرم بگه از بابا اجازه نامه ی ازدواج بگیر . فک کرد دیوونه ام . فک کرد زده به سرم . اما راضی اش کردم . گفتم یکی رو پیدا کردم که میخواد باهام ازدواج کنه . همه چیزم میدونه ... دلش رو به رحم آوردم ، گفتم من یه شانس تو زندگیم دارم . ازم نگیرش . خواهرم رفت و با هزار بدبختی بابام رو راضی کرد یه اجازه نامه بده بهش . کلی فحش خورد ، توهین شنید ، کلی دعوا راه افتاد . ولی ...

ایوب مشت روی شکم فشرد و با کینه نگاهش کرد:

-تو حتی از خواهر و زنِ داداش بیچاره اتم سو استفاده کردی ! عوضی!
 سولماز لبه ی مانتویش را مشت کرد و در چشمانش خیره شد:
 -میدونستم بند رو آب دادی . تو حال خودت نبودی . هیچی حالیت نبود . نمی دونستی با خودت چند
 چندی . . سه بار می گفתי پرستو ، یه بار می گفתי شیدا . صبر کردم . . صبر کردم . . صبر کردم . . می
 دونستم ممکنه نشه ولی شد . . انگار این بار زندگی داشت به میل من می چرخید . وقتی فهمیدم حامله ام ،
 یه گوشه منتظر نشستم . منتظر نشستم تا بچه بزرگ شه . تا سقط کردنش خطر داشته باشه . تا هیچی
 دیگه اجازه نده این بچه رو بکشی . افتادم به جون میتاق . میخواستم بهت خبر برسونه . میخواستم یا تو رو
 بکشه پیش من ، یا منو به سمت راه بده . ولی نمیدونم چرا نمی داشت ، مقاومت می کرد . فرار می کرد !
 روی اون حساب می کردم که خیلی زود همه چیز رو لو بده ولی دهنشو دوخته بود . آره ایوب ! برات نقشه
 کشیده بودم ! آره ! من یه زنِ عوضیه آویزونم ! یکی از جنس تو منو به این حال و روز در آورد . یکی از
 جنسِ تو منو از خونواده ام گرفت ! آره ! من خودم اراده داشتم ، من خودم عقل داشتم . . ولی من فقط یه
 دختر ساده و خام بودم که وقتی یکی میگفت دوستت دارم ، انگار خودمو تو لباس عروسی میدیدم و اونو
 شاهزاده ام ! هی با دست پس میزدم با پا پیش می کشیدم . کم کم آدرست دستم اومد ، میدونستم چطوری
 پیدات کنم ولی هنوز زود بود . میخواستم جای پام محکم باشه . یه روز اومدم جلوی در مزرعه ات . داشتم
 با نگهبان حرف میزدم که یکی منو از پشت سر کشید . ازم پرسید با ایوب چی کار داری ؟ بهش نگاه کردم .
 اونم حامله بود ! مته من ! وقتی اسمشو شنیدم ، تازه فهمیدم کیو روبروم دارم !
 دهان ایوب باز مانده بود . دست روی سر گذاشت و زمزمه کرد:
 -پرستو!

سولماز سرش را تکان داد . تلخندی زد:

-باهام حرف زد . ازم شماره گرفت و رفت ! همین ! رفت ! فک کردم حالا میتونم ازش استفاده کنم ولی اون
 رفت و خبری ازش نشد . بهش نگفته بودم نقشه دارم ، گفتم ایوب حامله ام کرده و رفته . اما چند وقت بعد
 بهم زنگ زد . گفت الان وقتش نیست . الان زوده . بذار بچه ات به دنیا بیاد و اونوقت دیگه کسی نمیتونه به
 هزار بهونه پست بزنه ! وقتی بچه به دنیا بیاد ، یه برگ آس داری ! زد و آرین زود به دنیا اومد ! بهم گفت
 میتونی اساسی بهش ضربه بزنی . یه جوری که گیجش کنی . اون واسه خاطر زنش جون میده . . وقتی
 فهمیدم زن داری یه لحظه ته دلم خالی شد . . . پشیمون شدم ولی . . . ولی پرستو بهم گفت برو تو
 زندگی . قصه ی زندگیشو گفت . اومدم تو زندگیت . . به عمد اومدم . با نقشه اومدم . . ولی ایوب من ازت
 دست کشیدم . همون شبی که آرین مریض شد ازت بریدم . به خدا میخواستم برم . پشیمون شدم !
 ایوب دست مشت کرد و روی پایش کوبید . پوزخند زد:

-دیر پشیمون شدی ! خیلی دیر ! اون پرستوی عوضی هم . . .

پلک روی هم گذاشت و از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

-چطوری تونستی انقدر پست باشی ؟ هان !؟

به سمتش خیز برداشت ، روبرویش زانو به زمین چسباند ؛ یقه ی مانتویش را چنگ زد و کمرش را به مبل

کوبید . فریاد کشید:

-چطوری تونستی این بلا رو سرم بیاری؟! خودت میفهمی چی کار کردی آشغال؟!
بغض در گلویش نشست . چشمانش سوخت . به خاطر زیاده خواهی یک زن ، همه چیزش را از دست داده بود .

موهایش را چنگ زد و نعره برآورد:

-منو بدبخت کردی عوضی!

دست هایش بی اختیار تن سولماز را به باد کتک گرفته و حتی صدای ضجه های او و گریه های آریین که با وجود در بسته ی اتاق به گوشش می رسید هم نتوانست مانع خشمش شود .
آنقدر زد و زد و زد که خسته شد . .

نفس زنان روی مبل نشست و دست خونی اش را به پیشانی کشید . صورت سولماز ورم کرده و زخمی بود .

اما با این حال خودش را به سمت ایوب کشاند و پایش را چنگ زد . به سختی گفت:

-ایوب... تو رو... تو رو خدا... بچه ام! ببخش...! ایوب به خدا پشیمون شدم... رفتم... رفتم
به شیدا بگم... بگم تقد... تقصیری نداشتی... ولی رفته بود... ایوب بچه امو بهم... بهم ببخش! بذار
بمونه پیشم... ایوب!

ایوب با لگد به شانۀ او کوبید . عصبی خندید و بلند ی موهای او را در چنگ گرفت:

-آرزوی دیدن آریین رو به دلت میذارم... با خودم میبرمش! زجرکشت میکنم! ماه به ماه میذارم بینیش
و باهاش حرف بزنی و ببینی که چطوری دور از دستات بزرگ میشه... یه کاری میکنم واسه بغل گرفتنش
پر پر بزنی! بدبخت میکنم!

او را روی زمین انداخت و به سمت اتاق رفت .

آریین را با تشر سعی کرد آرام کند ولی نشد . .

و این باز هم سولماز بود که با تنی خرد و خاکشیر پسرکش را آرام کرد.

هر چند روز بعد ، خواهر سولماز از ایوب شکایت کرد و پای او به کلانتری باز شد اما سولماز همه چیز را
منکر شد! می گفت ضارب را ندیده است!

ایوب به دنبال پرستو هم رفت تا زندگی اش را به آتش بکشد اما . .

از او هم هیچ اثری نبود!

در این دو سال پرستو را اندک اندک بخشید . شاید چون حتی اگر او هم نبود ، سولماز همین گونه زندگی
اش را به هم می ریخت ولی او را . . .

صدای خنده های کودکانه ی آریین می آمد و روی اعصابش خش می انداخت . مادرش او را با فریب و حيله
از خون ایوب صاحب شده و با به دنیا آوردنش ، زندگی اش را جهنم کرده بود.

برخاست و در را به شدت باز کرد و بر سرش فریاد زد:

-خفه شو توله سگ! خفه شو وگرنه خفه ات میکنم!

دانیال با بهت به ایوب نگریست . حتی زهره و آنا هم با تعجب از آشپزخانه بیرون آمده و به او نگاه می کردند

..

آرین هم با وجود سن کمش ، معنی فریاد زدن پدرش را می فهمید . باید ساکت می شد .
ترسیده بود ... بی پناه تر از همیشه ، با چشمان درشت و مظلومش که خیس از اشک بود ، به پدرش خیره شد .

ایوب با قدم های بلند به سمتش رفت و جلوی پیراهنش را گرفت ؛ تن کوچکش را تکان داد:

-چیه ؟ نگاه میکنی ! چته ؟ چی میخوای !؟

چانه ی کوچکش لرزید ، اما آنقدر بی زبان بود که حتی گریه اش هم صدایی نداشت!

دانیال به شانه ی ایوب کوبید:

-برو عقب وحشی ! به بچه چی کار داری !؟

آنا پیش دوید و آرین را بغل کرد و با شماتت به ایوب چشم غره ای رفت .

اما خشم ایوب بیش از آن بود که با این ها فروکش کند .

دانیال را هل داد و غرید:

-چیه ؟ تو چی میگی ؟ توی بیشراف پای منو به اون مهمونی کوفتی باز کردی .. تو نبودی منم الان آواره

ی غربت نبودم!

دانیال هم یقه اش را چنگ زد:

-من عوضی ... من کثافت .. تو خودت عقل داشتی ! نداشتی ؟ تو بودی که عشق اون دختره باعث شده

بود آب روغن قاطی کنی . همه مقصرن الا تو !؟

کار داشت بالا می گرفت . دانیال از رفتار ایوب با کودک بی گناه به تنگ آمده و ایوب هم ، باز دچار آن

عصبانیت های افسار گسیخته شده بود!

۱۷۳

ایوب مچ دست او را چسبید و غرید:

-کی داره کیو نصیحت میکنه !؟ سعی کن تو زندگیه من دخالت نکنی وقتی خودت نتونستی زندگیتو جمع

کنی!

دانیال دندان قروچه ای کرد و لب روی هم فشرد . یقه ی ایوب را رها کرد و او را به عقب هل داد . مشت

روی لب کشید و قدمی از او دور شد اما ..

سرش را تکان داد ، چشم بست و ناگهان گامی که جلو رفته بود را بازگشت و مشت محکمی روی چانه ی

ایوب نشانند . انگشت اشاره ی دست مشت شده اش را سوی ایوبی که از شدت ضربه روی مبل پرت شده بود

، گرفت و با صدای بلندی گفت:

-حقت خیلی بیشتر از ایناس ! ولی حیف که با همه ی کثافت بودنم ، رفاقت سرمه ! حالا گوش کن

مرتیکه ! تو حق نداری حرصتو ، عصبانیتتو سر این بچه خالی کنی ! این گندیه که خودت زدی و خودت

هم مسئولشی ! نه یه بچه ی سه ساله که حتی سه سالش هم نشده ! به خدای احد و واحد ایوب ، یه بار

دیگه بینم این بچه رو اذیت میکنی ، سرش داد می زنی یا باهش بدفتاری میکنی ، زنگ میزنم هر سازمان و اداره ی اجتماعی و کوفت و زهرماری که هست بیان بچه رو ببرن ! پس حواست به خودت باشه مرتیکه ی الاغ!

آرین را از آغوشِ آنا گرفت و میچ دستِ زهره را چسبید:

-امشبم این بچه از پیش توی حیوون دور باشه بهتره!

زهره کمی ممانعت کرد . نمی خواست بینِ دو یارِ غربت ، دعوا و جدل بیفتد . بارها دانیال به ایوب تذکر داده بود ولی او نمی دانست چرا این مرد ، خشمش علیه کودکش را متوقف نمی کند؟!

ایوب از جا برخاست و دستی به چانه اش کشید . خشمگین غرید:

-بچه رو بذار سر جاش و خودت برو هر گوری که میخوای!

آنا سرزنشگرانه نامش را خواند:

-ایوب ! چته تو؟!

اما ایوب پیش آمد و بلندتر گفت:

-گفتم این بچه رو بذار سر جاش!

دانیال سوی او چرخید و نعره زد:

-که بازم مته آشغالِ سرِ کوچه یا یه توله سگِ کثیفِ عوضی باهش رفتار کنی ؟ !

آرین از ترس نگاهِ گرد شده اش را میان جمع چرخاند . حتی در آغوش مردی که برای او گلو جر می داد هم امنیت نداشت . چشمانِ خیسش پدرش را شناخت ، دستش را سوی او دراز کرد و آرام گفت:

-با!

اما دانیال کمر او را محکم تر به خود فشرد و بلندتر فریاد برآورد:

-احمقِ بیشعور ! این بچه اته ! تنها کسی که برات مونده ! آخه الاغ آفریقاییه راه راه ! حتی اون شیدایی که

اون همه میگفت دوست داره گذاشت و رفت ! حتی بابایی که از گوشت و تنشی تو رو از خودش روند !

نفهم ! بفهم ! تو همه ی دنیا این بچه برات مونده ! اون مقصر نیست که بهش انگ حرومی میزنی ، توئه

تنه لش مقصری که اون گند رو بالا آوردی!

ایوب دست هایش را مشت نمود و حس می کرد رگِ پیشانی اش متورم شده است . عریده زد:

-به تو ربطی نداره ! خفه شو و گمشو بیرون!

آنا دست روی دهان گذاشت و بهت زده صدایشان زد:

-ایوب ! دانیال!

دانیال ، آرین را محکم تر در آغوش گرفت و نیم قدمی پس رفت:

-میرم ! این بچه رو هم میبرم ! حیفه اینه که بچه ی تو باشه!

اما آرین ترسیده بود ، بیشتر از هر زمانی در زندگی اش ! می فهمید که کسی او را به هر دلیلی ، دارد از

پدرش جدا می کند!

خودش را بیشتر به سمت جلو کشید که لحظه ای از میانِ دستانِ دانیال آویزان شد اما او ، به سرعت او را

دوباره به سینه چسباند .

پسرک دستانش را تا جایی که می توانست کِش آورد و جیغ زد:
-با!

قلب دانیال لرزید و نگاه ایوب مات شد .

هر دو مرد به پسر بچه ای نگاه می کردند که تقلا داشت تا به پدر بی رحمش برسد !
دانیال پلک بست و بغضش را فرو خورد . ایوب راست می گفت ، او هم تا حدی مقصر بود . اگر زیر پای رفیقِ درمانده اش نمی نشست ، شاید هیچ وقت هیچ چیز اینگونه پیش نمی رفت اما . . . او سعی کرد که جبران کند!

و ایوب خودش هم اراده داشت . او مختار بود!

روی سر آراین را که برای رسیدن به ایوب تقلا می کرد ، بوسید و لب زد:
-واسه چی زور میزنی ؟ واسه بابایی که نمیخوادت ؟!

و ایوب مبهوت شده به پسرکش می نگریست . چشمان متورم و سرخش ، لب های گل انداخته و لب های کوچک لرزانش و از همه ی آنها بیشتر دستانِ کوچکِ دراز شده اش . آراین به چه چیزِ او دلخوش می کرد ؟ به محبتی که نمی دید ؟!

زهره دست روی شانه ی نامزدش گذاشت:

-دانیال . . . بچه هلاک شد

دانیال سری تکان داد و پسرک را آرام روی مبل رها کرد که افتان و خیزان تلاش داشت به ایوب برسد . سعی کرد از مبل پائین بیاید که موفق نشد و روی زمین افتاد . ایوب از آن حالت گیجی درآمد و سویش خیز برداشت ، دست زیر بازوی او قفل کرد و به آغوشش کشید:

-احمق سر به هوا ! چیه هی داری جون میدی بیای تو بغلم ؟!

اما آراین آرام گرفت ، آرام گونه به سینه ی ایوب چسباند و از همان زاویه به سه نفر دیگر نگاه کرد . حتی درد پایش هم برایش مهم نبود . در امن ترین محل دنیا پناه گرفته بود .

دانیال دست در مو فرو برد و هوفی کشید . زبان روی لب سائید و برای بار آخر ایوب را تهدید نمود:

-گوش کن چی میگم یارو . . . اگه بخوای همینطوری به این رفتارت ادامه بدی ، مطمئن باش په کاری میکنم اون سازمان های حمایت از حقوق کودکان و مبارزه با کودک آزاری شیری رو که مادرت بهت داده ، از تو دماغت در بیارن ! مطمئن باش وقتی به پلیس خبر بدم بیچاره ات میکنن ! پس حواست به رفتارت باشه!

و بدون هیچ حرف دیگری ، زهره را به دنبال خود کشاند و خانه را ترک کرد .

آنا هم نگاه شماتت کننده ای به ایوب انداخت و سوئیشرتش را برداشت:

-ترجیح میدم الان دیگه اینجا نباشم!

و او هم در خانه را محکم کوپید و رفت!!

ایوب ، آراین را روی تخت رها کرد که او به پیراهنش چنگ انداخت و چشم های درشتش را با هراس به او

دوخت .

ایوب تقه ی آرامی به سرش زد:

-ترس تحفه ... نمیذارم هیچ جا ببرنت ! ولم کن ببینم!

و بعد دست های کوچکش را از روی لباسش جدا کرد و از اتاق بیرون رفت .

لیوانی آب سرد برای خودش ریخت و سر کشید . سیگاری آتش زد و پشتِ میزِ غذا خوری درون آشپزخانه

نشست . به بخار دیگ و دیگچه های روی گاز خیره شد . .

شب تعطیل شان زهر مار شد!

ایستاد و زیر غذاها را خاموش کرد و دوباره پشت میز جای گرفت . آنقدر سیگار دود کرد که صدای کوک

ساعتِ دیواری ، نشان می داد پاسی از شب گذشته است .

برخواست و به سمت اتاق گام برداشت .

آرین به پهلو و به سمت در ، به خواب رفته بود . آهسته لبه ی تخت نشست و با نگاهی بی حس به او خیره

شد .

آهی کشید . . .

پیراهن از تن درآورد و سمتِ دیگر تخت دراز کشید . به دیوار روبرویش خیره شد .

صدای نفس های آرام آرین را می شنید . یاد چشم هایش افتاد و یاد اینکه او را صدا زد!

هیچ وقت آوایش را چنین بلند و همچنین با این حجم التماس نشنیده بود .

کلافه به سمت او چرخید و تنِ کوچکش را به میان بازوانش کشید . پلک هایش لحظه ای گشوده شدند و

چشم های خمارش به او نگاهی انداختند . لب هایش تکانی خوردند و پچ زد:

-با . . .

ایوب آهی از سینه بیرون فرستاد . صورتش را درون سینه اش جای داد و عمیق و طولانی روی موهایش را

بوسید:

-بخواب کوچولو . . . بخواب . غلط میکنه هر کی بخواد تو رو از من دور کنه . . .

پتو را تا روی شانه های کوچکش کشید و آرام روی موهایش را نوازش کرد .

هم دوستش داشت و هم گاهی چنان حجمِ عظیمی از تنفر نسبت به او را در سینه و قلبش حس می کرد

که هیچ علاقه ای به دیدنش نداشت!

آرام روی رانِ کوچک و تپلش دست کشید و با فکرِ اینکه از مبل افتاده است ، نیم خیز شد و پتو را کنار زد

.

شلوارکش را به آرامی بالا برد . پای کوچکش کبود شده بود . بغض کرد و روی آن را بوسید . زمزمه کرد:

-آخه من چه مرگمه ! چرا نمیتونم ازت دست بکشم ؟ چرا هی ادیتت میکنم پس ؟ !

از دست این احساس گیج کننده خسته شده بود!

کاش آنقدر سنگدل بود که آرین را به یتیم خانه و پرورشگاهی بسپارد یا آنقدر مهربان ، که برایش بهترین

پدر دنیا باشد . . اما واقعیت این بود که هیچ کدام از آنها نمی توانست باشد!

پیشبند آراین را برای چندمین بار مرتب کرد و چشمانش را برای او درشت نمود:

- بخور غذاتو منو نگاه نکن!

اما پسرک آن شب روی ذوق آمده بود . آخر پدرش او را پارک برده ، برایش چند دست لباس نو خریده ، اسباب بازی های جدید را به انتخاب او تهیه کرده و سپس او را به حمام برده بود!

حالا هم برایش غذای مورد علاقه اش را پخته بود!

با همه کم سن و سالی اش ، می فهمید که کسی برای او اهمیت قائل شده است!

با خنده قاشقش را درون سوپ کوبید و با پخش شدن قطرات آن قهقهه زد ! چنگش را هم در پوره ی سیب زمینی فرو برد و با فشردنش ، غذا از میان انگشتان کوچکش بیرون زد .

ایوب اخم کرد و روی میز کوبید:

- دِ بسه بچه ! ما رو گیر آورده ! دِهه!

آراین ساکت شد ، با آن چشم های مظلوم همانطور به ایوب خیره ماند .

ایوب نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . سر و صورت کثیفش از غذا ، موهای درهم برهم و شاخ شاخ شده اش ، لپ های گل انداخته و چشم های درشتش باعث می شد به خنده بیفتد .

سرش را همانطور که کف دست هایش را به میز تکیه زده بود ، به سمت زمین گرفت و تکان داد:

- خدایا . . . ما رو اسیر یه فسقل بچه کردی . . . بیا اینجا ببینم!

او را بغل کرد و روی صندلی نشست . آراین باز به شوق آمد و کف دست هایش را به هم کوفت . دل ایوب با دیدن جای زخمِ بزرگ بالای مچش که بهبود پیدا کرده بود ، به درد آمد. هوفی کرد و جای خراشِ شیشه را لمس نمود:

- یه وقتی انقد شیطون میشی که یا آدمو عاصی میکنی ، یا یه بلایی سر خودت میاری .

قاشق کوچک را درون ظرف پوره فرو برد و برابر دهان او گرفت:

- بخور بینم فسقلی .

آراین با تردید نگاه به او داد . ایوب که اخم گره نمود ؛ پسرک تندی دهان باز کرد و لقمه را فرو برد و به او زل زد!

ایوب خندید و دیگر نتوانست طاققت بیاورد . سر زیر گلویش برد و با صورت زبرش او را قلقلک داد .

صدای خنده ی آراین در اتاق پیچید . خدا می دانست که بعد از مدت ها ، از ته دل احساس شادی می کرد .

هر چند دقیق معنی شاد بودن را نمی دانست ولی اینکه از کسی نترسد و بتواند بخندد ، برایش دوست داشتنی بود!

ایوب او را به سینه چسباند و کمی نیم خیز شد و ظرف سوپ را پیش کشید:

- این یکی دو لقمه رو هم بخور ، بعد بگیر بخواب . خسته ام کردی . هوووو ! کله ات رو چرا تو پیراهن من بردی ؟!

اما آراین مصرانه سر در سینه ی پدر پنهان کرده بود و حرکت لب های کوچکش روی پوستِ تن ایوب به او می فهماند که پسرک در حال خمیازه کشیدن است .
روی کمرش دست کشید:

-اینم باید بخوری ... هو آراین ! با تواما .

گردنش را گرفت و سرش را بیرون آورد . اخم کرد و قاشق سوپ را برابر صورتش گرفت . آراین لب برچید و بغض کرد . دیگر نمی خواست غذا بخورد!
اما ایوب می دانست که به ساعت نکشیده ، برای شیشه ای شیر به گریه خواهد افتاد و او هم طاقت دیدن اشک های درشتش را ندارد .

همانطور هم شد . ایوب دیگر برای غذا خوردن به او اصرار نکرد . سر و صورتش را آبی زد و با تعویض لباسش و پوشاندن رکابی سفید رنگ و شرتکِ هم رنگش ، او را روی تخت گذاشت .
بین ملحفه ها گم شده بود و دست و پا می زد!

ایوب خندید و لباس از تن بیرون کشید و نیمه برهنه زیر پتو خزید . آرام پاهای کوچکش را لمس کرد و به نیم رخ خواب آلودش خیره شد . آراین برای او مهم بود ، سرنوشت و خوشبختی اش برای او اهمیت داشت اما ...

نمی فهمید چرا گاهی دوست داشت آنقدر او را بزند که تقاص تمام انسان های بد زندگی اش را یک جا بدهد!

پلک روی هم فشرد تا آرام باشد ! به خودش قول داده بود که هم آن کبودی روی پا را با کمی محبت جبران و هم به وسیله ی آن وجدانش را آرام کند!
آخر روز بعد از آن دعوا ، تمام مدت آراین از اینکه با کوچکترین حرکتی پایش به درد می آمد ، می گریست و حق می زد!

چشمانش در حال گرم شدن بودند که صدای ریز گریه ی آراین باعث شد پلک هایش فاصله بگیرند . گشنه اش شده بود و انگشت می مکید و تقریبا بی صدا می گریست .
بی حوصله و غرغرکنان بلند شد:

-هی بهت گفتم کوفت کن ، ناز کردی برام . الان نق زدنت چیه !؟

شیشه شیری آماده کرد و به اتاق بازگشت . پوست روی شکمش را خاراند و لحظه ای توقف کرد ... یاد دست های زنی افتاد که به آرامی محل سوختگی را نوازش می کردند . هوفی نمود و سرش را تکان داد . فکر کردن به شیدا اعصاب و روانش را به هم میریخت .

وسط تخت قدیمی چمباتمه زد که صدای فنرهایش در آمد . آراین را بغل کرد و شیشه را به دستش داد:
-تو هر شب باید منو زابه راه کنی . بخور بینم جوجه .

آراین سر به سینه ی او سپرد و آرام آرام شیشه شیرش را مک زد . آنقدر که خسته شد و پلک هایش روی هم آمدند و شیشه از دستانش روی پاهایش افتاد .

آهسته بغلش کرد و به پهلو شد . پسرک سر در گلویش برد و آهسته خوابید . روی بازویش را نوازش کرد . گاهی از این همه بی صدا بودن آراین ، غصه اش می شد!

میان خواب و بیداری دست و پا می زد که حس سوزش معده و بالا آمدن مایعی از گلویش باعث شد نیم خیز شود و آربنی که روی بازویش به خواب رفته بود ، بغلتد و بیدار شود . از روی تخت جست زد و به سمت دستشویی نشست و مشتش را زیر استخوان های دنده اش فشرد . بلندتر ناله زد . بی حال ، خم شدند . کف دستشویی نشست و مشتش را زیر استخوان های دنده اش فشرد . بلندتر ناله زد . بالاخره برنامه ی غذایی نامنظم و غذاهای نامناسبی که می خورد ، کار دستش دادند .

انگار به دل و روده اش آتش زدند . صدای گریه ی بلند آراین باعث شد تکیه اش را از دیوار بگیرد . پسرک ضجه می زد . ترسیده بود!

سعی کرد برخیزد ولی درد آنقدر شدید بود که کمر تا شده اش ، طاقت صاف ایستادن نداشت . آخی گفت و خودش را به زحمت از دستشویی بیرون کشید اما فقط چند قدم توانست بردارد . جلوی آن روی زمین افتاد و به خود پیچید . از ته دل ناله برآورد:

-آخ خدا!

گویی دو نفر درون شکمش بودند و هر یک ، یک سر روده اش را گرفته و می کشیدند و فرد دیگری هم درون معده اش با خنجر از سوئی به سوی دیگری خط می انداخت و آن را پاره می کرد . ولی بیش از همه ی آنها ، احساس پدران اش خودزنان و خودکشان اظهار وجود کرده و او را بر آن می داشت که خودش را روی زمین بکشد و به سمت اتاق برود .

حس تنهایی چنگ در گلویش انداخت . الان اگر در ایران بودند ، کسانی را داشت که از آنها کمک بطلبد اما ..

صدای زمین خوردن جسمی که آمد ، هراس در تنش دوید .

به کمک دیوار ایستاد و مشتت روی شکم کوفت:

-د خفه شو لامصب!

خودش را که به اتاق رساند ؛ با دیدن جسم بی حرکت آراین روی زمین ، نفس هایش قطع شدند . نفهمید چطور کنارش زانو زد و او را به آغوش کشید . چشم هایش بسته بودند . با صدای خفه ای گفت:

-آراین .. آراین؟!!

درد خودش را فراموش کرده بود . با ترس ، صدایش را بالا برد:

-آراین ؟ بابایی ؟ آراین .. آراین؟!!

ضربه ای نسبتا محکمی با سرپنجه هایش به گونه ی او کوبید که چشم های پسرک باز شدند و بعد از کمی خیرگی به او ، با صدای بلند ضجه زد!

سرش را به سینه چسباند و تنش را به خود فشرد:

-جونم؟! جونم بابا .. ترسیدی ؟ ترسیدی؟!!

آرین از ترس ، در شوک رفته و شاید بیهوش شده بود .
 سر و رویش را بوسه باران کرد:
 -گریه نکن .. گریه نکن بابایی .. گریه نکن ..
 خودش را به سمت تخت کشید و تکیه اش را به آن داد . با اشک ریختن او ، چشمان ایوب هم تر شدند .
 از شدت درد بی حال شده بود .
 سر آرین را روی شانه فشرد و لب زد:
 -جانم؟! ای بمیرم من ... دردت اومد؟!
 نفسش تنگ شده و حالت تهوع لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت .
 موبایلش را از میز سه پایه ی کوچک کنار تخت برداشت و همانطور که سعی می کرد تا عمیق نفس بکشد
 که مبدا خفه شود ، شماره ای را گرفت ...
 آنقدر بوق خورد که بالاخره تماس قطع شد .
 نالید:
 -دارم میمیرم لعنتی . جواب بده آخه ...
 گریه و زاری آرین به حق هقی تبدیل شده بود و ایوب می ترسید . نکند به سرش ضربه ی بدی خورده باشد
 !
 برای بار دوم تماس گرفت و می رفت که باز بوق اشغال پخش بود که بالاخره صدای عصبی دانیال درون
 گوشش پیچید:
 -چته؟!
 آب دهان فرو برد:
 -دانیال ...
 در آن غربت کسی را جز او نداشت!
 سکوتش را که دید ، ادامه داد:
 -آرین خورده زمین ... فک کنم ... فک کنم یه چند ثانیه بیهوش بود ...
 از خودش مایه نگذاشت ! نمی خواست اعتراف کند حال بد خودش و اینکه در برخاستن ناتوان است ، او را
 وادار کرده که به کسی زنگ بزند که چند روز پیش ، دعوایی اساسی با یکدیگر داشتند .
 صدای دانیال پر از تشویش شد:
 -یعنی چی ؟ باز چه غلطی کردی ؟ چی شد آخه؟! زدی بچه رو ناقص کردی آخرسر؟!
 آرین پائین سریده و روی شکمش می لرزید . دست آزاد شده اش ، معده اش را چنگ زد:
 -تو خواب غلت زده .. میتونی بیای؟!
 اگر توانش را داشت خودش او را بغل می زد و به بیمارستان می رساند یا با اورژانس تماس می گرفت ولی به
 دیدن یک آشنا و پشت گرمی اش نیاز داشت .
 صدای دانیال کم و زیاد می شد:

-خیله خب . دارم میام . مواظب آرین باش . نخوابه یه وقت . خب؟! میام . . میام ایوب ! دارم میام رفیق . .

گوشی از میان دست او پائین لغزید و پسرش را میان آغوشش بالا کشید . پیشانی و روی چشم های ورم کرده اش را بوسید:

-چرا عین دم هر جا میرم ، دنبالم میای . چرا آخه از تخت پائین اومدی؟!
حتی نمی خواست به این فکر کند که از روی ارتفاع نسبتا بلند تخت برای او ، با صورت زمین خورده است!
شاید ده یا پانزده دقیقه بعد صدای باز شدن در خانه اش به گوش رسید . صدای آنا را شنید:
-ایوب؟!!

نفس عمیقی گرفت . او که خانه نبود!

آرام گفت:

-آنا؟!!

به جای او ، دانیال در چهارچوب در ظاهر شد:

-چی شده؟!!

آرین را با دست هایی لرزان به سمت او دراز کرد:

-خورد زمین!

بغض کرد ، لب گزید:

-فک کنم بیهوش شد!

دانیال پسرک را بغل زد و میان دستانش زیر و رو کرد انگار می خواست مطمئن شود که سالم سالم است . ایوب هم سعی داشت که برخیزد ، اما قبل از اینکه که بتواند روی پاهای سستش کامل بایستد و کمر صاف کند ؛ چشمانش سیاهی رفت و اگر بی شک دانیال ، آرین را در آغوش آنا ننداخته بود و بازوی او را چنگ نمی زد ، محکم به زمین می خورد.

۱۷۵

زهره با لبخند سینی حاوی ظرف سوپ و لیوان آب را روبرویش گذاشت ::

- آنا باید به کلاسش میرسید .

ایوب سرش را تکان داد و نگاهش را دور تا دور سالن کوچک خانه اش چرخاند :

- آرین کو؟!!

زهره روبرویش نشست و کنترل تلویزیون را برداشت :

- دانیال بردش بیرون . مدام میومد بالاسرت و نق میزد . بردش تا تو هم یه کم استراحت کنی . حالا حالت بهتره؟!!

حالش بهتر بود !

از تمام وقتی که در بیمارستان ، با وجود دردِ خودش و زیر درمانِ بودنش ؛ فکر و ذهنش پیشِ آرین بود و مدام دست و پا می زد تا از او خبری بگیرد .

حالِ پسرک هم خوب بود . هر چند تا صبح روز بعد تحتِ نظر ماند .

ایوب کلافه دستی درون موهایش فرو برد :

- هوا بیرون سرده ! سرما میخوره ! آخر سر دانیال یه بلایی سر این بچه میاره !

زهره همانطور با لبخند او را زیر نظر داشت . کمی خودش را جلو کشید و آرام پرسید :

- تو که انقدر آرین برات مهمه ، چرا باهش بد برخورد میکنی و ناراحتش میکنی . تو . . تو یه جوری رفتار کردی که اون بچه حتی هنوز درست نمیتونه چند تا کلمه بگه .

ایوب پوزخندی زد و قاشقی از سوپ را فرو برد . دور لبش را پاک کرد و به پشتی مبل تکیه زد :

- تو تونستی فراموش کنی ؟ تو هر روز که دانیال رو میبینی به این فکر نمیکنی که گندِ میثاق بودنش یه

روز یقه ات رو میگیره ؟! یا به این فکر کردی که اگه عشق قبلی اش برگرده چی ؟! من هر روز که آرین رو

میبینم ، گذشته ام یادم میاد . زندگی خوبی که دستم رو دراز کرده بودم و نوک انگشتم لمسش کرده بودن

، با اومدنِ آرین ازم دور شد . . دورِ دور!

و سرانگشتانش را در هوا تکان داد .

زهره لحظاتی به او نگریست و سپس او هم تکیه به پشتی صندلی سپرد . دست به سینه شد :

- میدونی گاهی وقتا که تو رو میبینم فکر میکنم یه مرد شکست خورده ای . اما بیشتر وقتا به چشمم یه

آدم بی اراده میای که خودتو پشتِ زخمی که خوردی مخفی کردی . ایوب اونی که باعث این حال و روزته ،

تویی . خودت ! نه آرین . تو باعثِ به وجود اومدنِ آرین شدی ، نه آرین باعثِ به وجود اومدنِ تو !

ایوب دندان روی هم فشرد و لب جوید . چشمانش را تنگ کرد و آرام گفت :

- ولی میدونی من چی فکر میکنم ؟! که تو چه مشکلی داشتی که دانیال رو قبول کردی ؟! تویی که با وجود

اینکه اینجا بزرگ شدی هنوز . . . هنوز پوششتو ، این . . این استایل رو حفظ کردی . . چطور دانیالی رو

قبول کردی که با میثاق بودنش ، با اون همه محدودیت اون همه گند بالا آورد .

زهره گوشه ی روسری اش را لمس کرد و با لبخندی به ایوب زل زد :

- خیلی خوب فرار میکنی . خوب بلدی گریز بزنی . ولی ایوب . . این دفعه هر کاری کنی ، راه فراری نیست .

آرین تا وقتی زنده اس و زنده ای ، بهت متصله ! چرا دانیالو قبول کردم ؟! دانیال که یه عمری به اسم میثاق

زندگی کرد ؟! من میدونم میثاق چی کار کرده ، لازم نیست بهم یادآوری کنی . ولی اینی که کنار منه

دانیاله ، نه میثاق . من میدونم که اون میثاق رو کشته و روش خاک ریخته . همه چیز تموم شده ایوب . . .

میثاق رفته . خیلی وقته رفته . چون دانیال فهمید اونی که باعث بدبختیش شده ، خودش . و سعی کرد

خودشو اصلاح کنه . نه اینکه دیگران رو عامل بدبختی خودش بمونه و سعی کنه همه چیز رو درست کنه الا

خودشو ! آره ایوب . . من اینجا بزرگ شدم و هنوز روسری سرمه . چون من خودم انتخاب کردم ! خودم !

و اگر قرار به خاطر انتخاب های خودم ، تاوان پس بدم ، پس میدم . فقط خودم ! من همه چیز رو درباره

ی دانیال میدونم ، اینکه با کی رقصیده ، با کی رفته پارتی ، با کی مشروب خورده با کی رابطه داشته ! و با

وجود همه ی اینها بهش اعتماد کردم و اونو شریکِ زندگی ام انتخاب کردم . و اگر یه روزی ببینم باز داره کج میره یا یکی اومده و میگه این بچه ی دانیاله یا اینکه عشق سابقش برگرده ، خود منم که باید به خاطر انتخابم و سرنوشتی که بهش دچار میشم ؛ سرزنش بشم . نه هیچ کس دیگه ای . . . آره . دانیال هیچ وقت عشق قبلی اش رو فراموش نکرد و نمیکنه ولی خب . . من دوستش دارم . این آدم اصلاح شده رو دوست دارم . تو هم آرینت رو دوست داشته باش و اینو نشون بده . چون تو مسئولی ، نه یه بچه ی کوچولو که شاید سه سال آخر عمرت رو کنارت بوده . تو سی و چهار - پنج سال از سن ات میگذره . آرین فقط سه سال آخر عمرت رو کنارت بوده . بقیه ی عمرت رو کی خرابکاری کرد ؟ کی اونقدر پرستو رو آزار داد که تبدیل به زنی بشه که کینه قلبشو سیاه کنه ؟ کی با سولماز خوابید و نتیجه اش شد آرین؟! کی تو زندگی اش فراموش کرد تو اون شرایط بیشتر از همه شیداس که به توجه نیاز داره تا کم نیاره؟! تو فقط تو ایوب!

و بعد با همان لبخندی که گوشه ی لب داشت ، بلند شد و به آشپزخانه رفت . حرف هایش را زده بود و لزومی نمی دید که توجیبهات ایوب را بشنود :

- فک کنم آرین خیلی پوره دوست داره ! براش میپزم و مرغم براش آب پز میکنم . بچه خیلی لاغره ! ایوب گوشه ی لبش را زبان زد و دستش را مشت کرد . زهره با همه ی آنها فرق داشت . به هر کسی می توانست با زبانش زخم بزند و ساکتش کند ؛ هیچ راهی برای زمین زدن او پیدا نمی کرد . کف دست راست به پیشانی گرفت و کف دست چپش را روی شکم فشرد . لب گزید .

باز هم آن حس سوزش مزخرف !

هوفی کرد و با صدای باز شدن در ، سرش را بالا گرفت .

دانیال آرین را روی زمین گذاشت و او با دیدن ایوب ، با ذوق دست به هم کوفت و هول زنان به سمتش دوید .

لبخند کجی زد و شاد از سلامتتش ، دست راستش را برای او باز کرد .

او را آرام بالا کشید و روی سرش را بوسید :

- باز که میدوئی ! حتما باید بخوری زمین و چهار تیکه بشی !؟

دانیال روبرویش نشست و با سرزنش نگاهش کرد :

- تو هنوز آدم نشدی !؟

آرین روی پایش تکان می خورد و انگار داشت می رقصید . ایوب خندید :

- این چرا اینطوریه !؟ چیزی زده !؟

به قر دادنش نگاهی انداخت و بلندتر خندید . دست روی پهلویش گذاشت و او را به خود چسباند . حتی فکرش هم سخت بود . .

اگر آن ضربه کاری می بود و پسرک دیگر چشم باز نمی کرد ، چه !؟

با بدخلقی لگدی به مبل زد و پول ها را روی میز انداخت .

- آنا کتاب هایش را روی مبل گذاشت و غر زد :
- باز تو دیوونه شدی ؟ چته خب ؟!
- دست به کمر سویش چرخید و عصبی گفت :
- اون .. اون مرتیکه ی نژاد پرستِ عوضی ... سه روز نرفتم سرکار . میگم حالم خوب نبود . داشتم میمردم .. بازم ... بازم باعث شد اخراج بشم !
- آنا با دهان باز نگاهش می کرد :
- چی ؟!
- ایوب از همانجا به درون اتاق سرک کشید . آراین خوابیده بود ، به آرامی و بی خبر از آنچه که در اطرافش می گذشت .
- آنا بازویش را گرفت :
- بابام آوردش بالا . منو نگاه ... چی شده ؟!
- ایوب هوفی کرد و روبرویش ایستاد :
- به خاطر اینکه سرکار نرفتم ، مخ رئیسو زده و اخراج شدم .
- آنا اخم در هم کشید و شال گردنش را گشود :
- مگه میشه ؟! خیلی راحت میتونی پیگیری کنی !
- ایوب پوزخندی زد و کاپشنش را درآورد و روی زمین کوبید :
- به خاطر ظرف شستن ؟ بی خیال بابا !
- روی مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت :
- کی میخواد از پس فردا پول کرایه خونه و کوفت و زهر مار رو بده !
- بابا کمتر غر بزن ! از وقتی اومده یه سر هی ور ور ور !
- با تعجب سرش را بالا آورد :
- تو دقیقا اینجا چه غلطی میکنی ؟!
- آنا همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت :
- منم دقیقا همین سوالو دارم !
- دانیال خندید و روبروی ایوب نشست :
- زهره غذا مذا پخته ، داد بیارم برات . میگفت آنا هم نیست چیزی درست کنه ، یه وقت از گشنگی تلف میشی .
- ایوب سرش را تکان داد و زهر خندی زد . از عصبانیت در حال ترکیدن بود !
- با پایش روی زمین ضرب گرفت :
- خوبه زن گرفتی باز همه اش اینجا پلاسی !
- اما دانیال بی توجه به او ، خمیازه ای کشید و انگشت اشاره اش را به سمت ایوب گرفت :

- هی رفیق ! مراقب باش چی میگی ! من بهت رسماً افتخار میدم !... در ضمن .. نگران شغل و این کوفت و زهرمارا هم نباش . تی کشی و ظرف شستن باشه ، همه جا هست ! برو ایران فعلاً... وقتی برگشتی یه خاکی دسته جمعی میریزم تو سرمون ! واسه ات بلیط گرفتم ! گذاشتم تو اتاقت ... و چشمکی برای ایوب زد .

ایوب با چشم های گرد شده نگاهش می کرد :

- عقلت کمه ؟ تو این شرایط کجا پاشم برم ؟!

دانیال برخاست و به سمت آشپزخانه رفت :

- میری ! مثلاً عقدِ خواهر کوچیکته ها ! آنا... دختر داری چی کار میکنی اون تو ؟!

ایوب با کف دست به پیشانی کوبید . گرفتار چه دیوانه هایی شده بود !

۱۷۶

با وجود تمام مخالفت هایش ، دانیال او را دو روز قبل از موعد پرواز وادار کرد که چمدان هایش را ببندد . اعصابش به حد وحشتناکی خرد و خاکشیر بود .

حتی فکر دوباره شنیدن صدای سولماز روانش را به هم میریخت چه اینکه به وقوع پیوسته بود !

تلفن را که برداشت ، حتی یک درصد هم فکر نمی کرد که چه کسی ممکن است پشتِ خط باشد اما با شنیدن سلامش به انگلیسی سر جایش خشک شد !

دست مشت کرد و تی شرتِ درون دستش را داخل چمدان کوبید . لبه ی تخت نشست و پیشانی اش را در کفِ دستش گرفت .

با وجود اینکه با کلامش ، تا توانست او را آزرده و تحقیر کرد اما باز هم دلش خنک نشد !

ایوب خودِ آتش بود ، خودِ خودِ شعله هایی که بل می گرفتند و جهانی را در خود می سوزاندند .

آرین عصبانیتش را دیده بود که گوشه ای نشسته و با دست هایش ، پنجه پاهایش را چنگ زده و نگاهش می کرد .

بلند شد و لباس های او را هم پشتِ هم درون چمدان انداخت . آرین با اینکه چیز زیادی از مادرش به یاد نداشت اما ، با شنیدن صدای او ذوق می کرد ؛ ولی باز هم چیز زیادی نمی گفت . مدام نگاهش میان او و تلفن در رفت و آمد بود .

ایوب با وجود همه ی بدخلقی ها و عصبانیت هایی که نسبت به او داشت اما از اینکه او نتواند حرفش را بزند و حقش را بگیرد ، می ترسید .

تا این سن باید به حرف می آمد و با زبان شکسته اش ، دل ها می برد !

تا کمر درون کمد رفت و لباس ها و وسایل آرین را زیر و رو می کرد تا مناسب ترین شان را بردارد .

بعد از دو سال دوباره همه ی خانواده اش را می دید ؛ اما حسش آنی که باید ، نبود .

آن کسی هم که باید می بود ، نبود !

آهی کشید که حس کرد کسی از پشت سر شلوارش را می کشد ، از سر شانۀ به آن سمت نگاه کرد . آراین به شلوارش چنگ زده بود . لبخند خسته ای زد :

- چی میخوای تو ؟!

گونه اش را به پای او چسباند و با دست دیگرش ، قوطی قرص های او را به سمتش گرفت . بارها و بارها دیده بود که پدرش از درد خم می شود و فقط آن قرص ها آرامش می کنند و این در خاطرش ثبت شده بود .

آهی بی صدا از سینه ی ایوب برخاست . روبرویش نشست و او را درون سینه اش کشید :

- خوبم . درد ندارم که اینو واسه ام آوردی .

اما آراین در سکوت سر روی قلب او و کنار زنجیری که حلقه هایشان را در خود داشت ، گذاشت و قلب ایوب به درد آمد ...

مقصر حال این بچه ، او بود .

رفتارش ، تندخویی هایش ، تشر زدن هایش پسرک را به کودکی منزوی و مسکوت تبدیل کرده بود . صورت کوچکش را میان دست های بزرگش گرفت . به چشم های زلالش خیره شد :

- میتونی بگی بابا ؟! با با !

فقط نگاهش کرد . ایوب لب گزید و کمی صورتش را فشرد :

- با با ! کاری نداره !

آراین لب روی هم پرس کرد و اطراف ابروهایش سرخ شد .

ایوب ابرو در هم گره زد و کمی بلندتر گفت :

- دو بخشه ! با با !

چانه و لب های آراین لرزیدند و گوشه ی چشمانش اشک جمع شد . ایوب آهی گفت که آراین تندی سر در سینه ی او فرو برد . از او ترسیده بود !

مثل همیشه ...

اما ایوب از دست خودش عصبانی بود ! از اینکه هیچ کاری را در زندگی درست انجام نداده بود . روی موهایش دست کشید تا آرام شود . باید چه می کرد ؟!

بلند شد و آراین به بغل ، به سمت آشپزخانه رفت :

- من دلم شیر کاکائو میخواد ، تو ام شیر میخوری برات گرم کنم ؟!

اما آراین سر در گلپوش پنهان کرده بود و قصد ترک موضع نداشت .

هوفی کرد و روی مبل نشست . او را روی پایش گذاشت که گردنش را خم کرد . داشت از دستش کلافه می شد !

تکانی به پایش داد که او هم تکان خورد :

- منو نگاه ... چرا اینطوری میکنی تو ؟!

اما پسرک بیشتر در خودش جمع شد . دوباره او را به سینه چسباند .

پلک روی هم گذاشت و به این فکر می کرد که بی خیال سفر به ایران بشود و آراین را همانجا به یک پزشک خوب ترجیحا هموطن نشان بدهد .

چشمانش آهسته آهسته گرم می شدند که صدای کوبش مشت روی در ، باعث شد از جا بپرد .

آراین ترسیده و بهت زده به او نگاه می کرد و دنبال منشا صدا می گشت ! انگار در زندگی اش هر آوای بلند و خشمگینی از جانب پدرش بود !

او را روی مبل گذاشت و به سمت در رفت .

با گشودنش چهره ی خشمگین پدرِ آنا برابرش ظاهر شد :

- تو ... تو ... ! تو چی تو سرِ دخترِ من کردی ؟! هان ؟!

ایوب هاج و واج نگاهش کرد . دیگر چه گندی بالا آورده بود و نمی دانست ؟!

گامی عقب رفت و پدرِ آنا با کفِ دست روی سینه ی او زد :

- چی تو گوشش خوندی ؟ هان ؟! چی ؟!

ایوب دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت :

- آقای ... آقای هاشمی ... به لحظه ... من چی کار کردم که خودم خبر ندارم ؟!

صورت مرد سرخ بود و یکپارچه آتش . عصبانیتش از چشمانش بیرون می زد !

یقه ی ایوب را چنگ زد و غرید :

- چی بهش گفتی ؟ وعده ی چیو بهش دادی که خر شده باز و هی ایران ایران میکنه ؟ این که از سرش

افتاده بود بی خیال اون کشور و مردمش بشه . با چی گولش زدی ؟

ایوب هنوز گیج بود . دلیل عصبانیت مرد را نمی فهمید :

- آقای هاشمی .. آخه من چی کار کردم ؟! آنا چی شده ؟!

مرد به میان کلام او دوید و فریاد زد :

- اسمِ دخترِ منو نیار ! فقط بهم بگو به چه وعده ای فریبش دادی که با پروازِ تو ، بلیط گرفته تا باهات بیاد

ایران ؟ هان ؟!

ایوب چشم گشاد کرد و گردنش را اندکی جلو فرستاد :

- چی ؟ آنا چی کار کرده ؟!

- بابا !

نگاه هر دو به آن سمت چرخید . آنا ابتدا چشمانش را روی آنها و سپس به سمت آراین کوچکِ ترسیده

چرخاند . با گام هایی بلند به سمت او رفت و به آغوشش کشید . روی سرش را بوسید و پدرش را مخاطب

قرار داد :

- اصلا تقصیر ایوب نیست بابا ! اون اصلا نمیدونست ! قرار بود بهش بگم !

مرد ، ایوب را به عقب هل داد و با تکان دادن دست هایش در هوا ، فریاد زد :

- که چی ؟! که چی ؟! با این مرد همینطوری الکی میخوای بری ؟! فک کردی من نمیفهمم ! هوایت

کرده ؟!

گونه های آنها رنگ گرفته بودند . ابروهایش خم و نگاهش خشمگین بود . او هم به تبعیت از پدرش ، صدا بالا برد :

- نه ! تقصیر ایوب نیست ! من خودم دوست دارم باهانش برم ! میخوام برم وطنمو ببینم ! میخوام برم قبر مامانمو ببینم ! میخوام برم پیش فامیل و خانواده ام !

صورت و گردن آقای هاشمی سرخ و رگِ پیشانی اش مشخص بود . ایوب می ترسید مرد بیچاره سگته کند ! عضلاتش را سفت کرد و پایش را چند سانتی بلند ، تا به سمت او گام بردارد که او نعره برآورد :

- وطن ؟ کدوم وطن ؟؟ وطنی که تا وقتی این مرد نیومده بود حتی بلد نبودى اسمشو درست بگی ؟ تو حتی بلد نیستی درست و حسابی فارسی بنویسی ! از کدوم وطن حرف میزنی ؟ از کدوم فامیل ؟ از تمام کسای که ولمون کردن ؟ که ولت کردن ؟

آنا ، آراین را بیشتر در آغوش فشرد و با بغض فریاد زد :

- اونایا تو؟! تو بودی که نخواستی باهامون رابطه داشته باشن ! تو بودی که نداشتی بهمون نزدیک بشن !

تو بودی که منو ورداشتی و از خونه و زندگی و هر کسی که داشتیم فرار کردی !

مرد لب روی هم فشرد و با خشم فقط نگاهش کرد . لب هایش را باز و بسته کرد :

- تو... تو... تو...

انگار کلمه ی مناسبی برای حواله کردن به دخترش نمی یافت . لحظاتی چشمانش را با خشم در حدقه چرخاند و سرانجام بعد از مکثی چند ثانیه ای روی صورت آنا ، پا به زمین کوفت و با عصبانیت آنجا را ترک کرد و در را محکم در هم کوبید .

ایوب از گوشه ی چشم حرکت تند و ترسیده ی پسرش را در آغوش آنا حس کرد و به آن سمت چرخید . چشمان او ترسیده و پر تمنا خیره اش بودند . بی حرف دست راستش را سوی او دراز کرد و از آغوش او بیرونش کشید . سرش را به شانه چسباند :

- چه خبره آنا ؟ بابا چی میگه ؟!

نفس های گرم و کوتاه آراین پشت گردنش را قلقلک می داد ، آرام روی کمرش را ماساژ داد .

آنا روی مبل نشست و سرش را میان دست هایی گرفت که آنها را با آرنج به زانو تکیه زده بود . ایوب روبرویش نشست ، آراین می لرزید .

زیر بازوهای پسرک را گرفت و صورتش را برابر صورت خودش گرفت :

- چته تو ؟!

چشمان آراین تلاطم داشتند ، بی اختیار سر پیش برد و چشم های بسته ی او را که از جلو رفتن صورتش ، پلک هایش روی هم آمده بودند ؛ بوسه زد .

دوباره او را جایی میان سینه اش پنهان کرد . آنا آهی کشید و لبخندی کمرنگ به او زد :

- خیلی خوشم میاد که با اینکه همیشه میگی دوستش نداری ، ولی چشمات واسه اش پر پر میزنن ! ایوب فقط نگاهش کرد .

آنا هوفی کرد ، به پشتی مبل تکیه زد و کف دست هایش را روی زانوهایش کشید و آرام گفت :

- چیز زیادی از مادرم یادم نیست . تقریبا هیچی . بیشترین خاطره هام ختم میشه به چند تا عکس و دست نوشته ازش و لباس هایی که برام خریده . پدرم خیلی مادرم رو دوست داشت . خیلی ! وقتی تو تصادف مُرد ، پاپا انگار همه چیزش رو از دست داد . منو برداشت و از سرزمینش برید و رفت . اومد اینجا . . مئه تو ! تو هم بچه ات رو برداشتی و اومدی اینجا تا فراموش کنی که زنی که عاشقشی ، ازت دست کشید . تمام این سالها بابام منو از همه چی و همه کس دور نگه داشت . نه خانواده ای . . نه دیداری . . من حتی زبون مادریم رو ، زبونی که مردم وطنم باهاش حرف میزنن رو درست بلد نبودم . همیشه می شنیدم گاهی مادری زنگ میزنه و با گریه سعی میکنه بابا رو راضی کنه برگرده . یادمه چند باری هم عموم و دایی ام اومدن ولی بابا . . نمیداشت . حتی نمیداشت من اونا رو ببینم ! به خاطر مرگ مادرم با همه قهر کرد . همه رو مقصر میدونست ! ولی من میخوام برگردم به جایی که با شنیدن اسمش تنم داغ میکنه و بغض میکنم . جایی که اسمش رومه و من حتی یه خاطره ی درست ازش ندارم . چندین بار خواستم بدون اینکه بهش بگم برم و قبر مادرمو ببینم اما . . . هر بار یه جور مچمو گرفت و آخرین بار به طرز بدی تهدیدم کرد . اون نمیخواد هیچ وقت برگرده و دوست نداره منم برگردم . ولی اونجا خونه ی منه . وطن منه . به بابا گفتم . . هزار بار گفتم بذاره خودم تنهایی برم ایران . ولی . . . اون نمیداره . نمیداره ! این دفعه ولی برام مهم نیست نظر اون چیه . من میخوام قبرشو ببینم . میخوام ببینم کجاس ، این حقه منه ! من باهات میام . . این بار نمیخوام بهش گوش کنم . . . حتی اگه تو دوست نداشته باشی هم مهم نیست ، با یه پرواز دیگه ، اصلا از یه شهر دیگه میام !

ایوب زبان روی لب سائید و پسرکش را که میان خواب و بیداری بود ، روی میل خواباند . دستی به موهای عرق کرده اش کشید و سپس نیم نگاهی به آنا انداخت :

- واقعا انتظار داری الان چی بهت بگم ؟ پدرت به اندازه ی کافی روی من حساس هست . شبایی که اینجا میمونی هزار تا فکر جورواجور به سرش میزنه ! بعد میخوای پاشی با من بیای ایران ؟ تویی که تمام عمرت به خاطر احترام به خواسته ی اون ، علاقه ات به دیدن تنها چیزی که از مادرت باقی مونده رو پس زدی ؛ حالا یهویی پهلون بشی و جلوش وایستی و بیای ایران ؟ فک میکنه به خاطر منه که شیر شدی ! آنا خواست چیزی بگوید که ایوب ایستاد و هوفی کرد . نیشخندی زد ، تمسخر بر کلامش سوار بود :

- مهم نیس . ما که هر انگی خوردیم دم نزدیم ، اینم روش !

حرف در دهان آنا ماسید . خواست بگوید خیلی چیزها انگ نیست ! دلش به یمن وجود ایوب ، به رفتن به سرزمینی گرم شده بود ؛ که آشنایی بود برایش ، از هر غریبه ای غریب تر !

۱۷۷

با یک دست چمدان خودش و با دست دیگر چمدان آنا را به دنبال خود می کشید . صدای نق نق های آراین را می شنید که تلاش می کرد از میان دستان آنا خلاص شود و آغوش پدرش را طلب می نمود .

سرک می کشید و سعی می کرد با چشمانش آشنایی را پیدا کند ، اما خبری نبود .
بی حوصله برگشت و برای پرسش تشر رفت :

- ساکت شو دیگه . چته ؟ نمیبینی دستم پره ؟ تو رو کجا بذارم ؟ فرق سرم ؟!
آرین بغ کرد و در آغوش آنا ساکت و بی حرکت نشست .
آنا چشم غره ای برایش رفت :

- شده یه بار عصبانیتت رو سر این بچه خالی نکنی ؟!
و با قدم های بلند از او پیش افتاد .

ایوب سری تکان داد و به دنبالش رفت . کاش می توانست به او بفهماند چیزهایی میان او و آرین درست نشدنی اند !

از بین جمعیت باز گردن کشید و چشم تنگ کرد . کسی به او تنه زد . پوفی کرد و لحظه ای پلک بست . بعد از ساعت ها پرواز و سر و کله زدن با آرین و ترسش از پرواز و سعی در آرام کردن آنا پر استرس ، کوچکترین بد رفتاری ای او را به انفجار نزدیک می کرد !
چشم گشود و لبی گزید ، سرچرخاند و با دیدن احد لحظه ای مکث کرد .
آرام پلک زد ، حس می کرد نوک بینی اش می سوزد . دو سال و اندی از دیدن او محروم بود . لبخند تلخی زد ، پیش رفت و با گرفتن دست آنایی که منتظرش مانده بود ؛ او را سوی برادرش هدایت کرد .
و چشمان احد روی قفل انگشتان او ماندند ...

آرین با دهانی نیمه باز در آغوش الهام به خواب رفته بود و نگاه ایوب ، وقت و بی وقت و بی اراده به سمت گردن خم شده ی او می چرخید . اما نمی توانست از کنار مادرش ، ذره ای آنورتر برود !
به محض اینکه تکانی می خورد ، زن بیچاره محکم تر بازویش را می چسبید .
هوفی کرد و بوسه ای روی موهای مادرش گذاشت :

- مامان من همین الان که دارم برنمیگردم ! در نمیرم به خدا !

اما ایوب که درد زن را نمی فهمید !

حالا که روی پرسش را می دید ، گرمای تنش را حس میکرد و صدایش را از آن فاصله ی نزدیک می شنید ؛ تازه می فهمید تا چه حد دلتنگ او بود !
بغضش را پس زد و آرام گفت :

- خب دلم تنگته ! چه کنم ! مادر نیستی که !

ایوب آرام روی دست مادرش ضربه زد و به آهستگی برخاست . به سمت الهام رفت و با نهایت احتیاط دست زیر تن پرسش برد . او را در آغوش گرفت و لبخندی برای خواهرش زد .
جز لحظه ی اول و خوش آمد گویی ، آزیتا را دیگر ندیده بود . می فهمید که از مقابل چشمان او می گریزد . در اتاقش را گشود و به محض نمایان شدن سیاهی درون آن ، با سرعت نور تمام خاطرات گذشته به یادش آمدند ...

آخرین شبی که در این اتاق حضور داشت و تا صبح قلب بیقرارش از دوری شیدا را در مشت فشرد . نفسش حبس شد . . .

صدای خنده هایش درون گوش او پیچید . .

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و بازوی آراین را هم میان دستانش .

با صدای ناراحتی که آراین از خودش درآورد ، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و چشم باز کرد . گام اولش را سنگین و به سختی برداشت .

حتی در تلخ ترین خاطره هایش هم ، حضورش شیرین بود !

گوشه ی پتویش را بالا زد و آراین را آرام روی تخت خواباند . دکمه های لباسش را باز کرد و دستی به موهایش کشید .

لب هایش اندکی فاصله داشتند و پره های بینی کوچکش تند و تند ، باز و بسته می شدند . گردنش عرق کرده بود ، دستمالی برداشت و آن را تمیز کرد . گرمش بود .

پس پتو را تا روی زانویش مرتب کرد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت . آراین لبش را مکید و دل ایوب ضعف رفت !

از آن لحظه هایی بود که بیشتر از هر وقتی در دنیا به آراین احساس علاقه داشت !

تلفن همراهش را برداشت و پیامکی برای آراین فرستاد :

- اوضاع خوبه ؟!

گویی او هم برنامه هایی داشت . مدت ها قبل با یکی از دایی زاده هایش در فیسبوک ارتباط گرفته و حال به محض رسیدن به ایران ، برای او پیامی فرستاده بود .

و فقط نیم ساعت بعد از اینکه در خانه ی پدری ایوب مستقر شدند ، از او تقاضای آدرس منزل آنها را نمود .

و همانجا به ایوب درباره ی نقشه هایش گفت . هر چند او راضی نبود . نمی توانست او را به راحتی بین انسان هایی که سالها از آنها دور بوده ، رها کند .

اما اصرارهای او نتیجه ای نداشت و چهل دقیقه ی بعد آراین بعد از خداحافظی ای گرم و بوسه ای دوستانه روی گونه ی ایوب ، آنها را ترک گفت . تک خنده ی بی رمقی کرد . چشمان اعضای خانواده اش ، هر کدام اندازه ی یک گردو از حدقه شان بیرون افتاده بودند !

سخت بود به آراین فهماندن که بعضی چیزها در ایران ، جز عجایب و خلاف عرف و عادات جامعه است . تلفن همراهش لرزید . آراین بود :

- نمیدونم ! همه گریه میکنن ! یه چیزایی میگن ! میخندن و دوباره گریه میکنن ! با توجه به معیارهای من همه چی یه کم بده ! و همه ی این آدمها دچار خوددرگیری ان ! ولی خب وقتی منو محکم بغل میکنن یعنی خوبه دیگه ؟! وقتی دیدمت بیشتر توضیح میدم ! به سختی تونستم فارسی تایپ کنم !

سری تکان داد . باید مراقب آراین می بود . . . نسبت به او احساس مسئولیت می کرد .

هوفی کرد ؛ برخاست و آرام اتاق را ترک گفت ، در آن را نیمه باز گذاشت . می دانست آراین بیدار شود و

فضا برایش غریب باشد ، دچار ترس می شود .

کنار برادرش نشست و دستی روی پای او زد :

- چه خبر ؟ اوضاع چطوره ؟

احد لبخندی تحویلش داد :

- همه چی امن و امون ...

نگاه ایوب روی برادر و خواهرزاده هایش چرخید . لبخندش عمیق و واقعی بود . دلش برای وروجک ها بیشتر از هر کسی تنگ شده بود .

توجه اش به آشپزخانه جلب شد . با حس حضور و حرکت کسی ، اخم در هم کشید . چه کسی جز او می توانست باشد ؟!

دندان قروچه ای کرد :

- من شبیه لولو خورخوره هام که آزی ازم فرار میکنه ؟!

مادرش دست روی دست کوبید و آرام گفت :

- این حرفا چیه ؟ خب خجالت می کشه !

ایوب پوزخند زد و پا روی پا انداخت :

- اگه بحث خجالت بود زیر گوش من با داداش رفیقم روی هم نمیریختن !

پدرش دستی به محاسن کشید و زمزمه کرد :

- لا اله الا الله !

احد با آرنج ، ضربه ای به بازویش زد :

- واسه همین عصبانیتای مته خرت به رفقات نگفتیم امروز میای . مطمئنم آیدین رو میدیدی یقه اش رو

میگرفتی ! از همین اولین ساعتای اومدنت جنگ و دعوا رو شروع نکن !

خودش را روی صندلی بالا کشید و با اخم به سمت او سر چرخاند :

- واقعا انتظار داری چه واکنشی نشون بدم احد ؟ خواهر من امسال هیجده سالش شده ! مگه عقد کردن بچه

بازیه ؟ وقتی عقد کنه مهم نیست عروسی کرده باشن یا نه ! شرعا و قانونا زنه اون پسره اس ! به عنوان زنش

طرف هزارتا خواسته ازش داره ! اومدیم و پس فردا گفت نمیدارم درس بخونه ، اونوقت چی ؟! مگه عروسک

بازیه آخه ؟!

پدرش آرام به حرف آمد :

- همین اولش خُلقت رو تنگ نکن . اون همه راه اومدی ، خسته ای . برو یه آبی به سر و تنت بزن و بخواب .

فردا وقت بسیار است واسه عربده کشیدن . تازه قرار گذاشتیم وقتی اومدی ، یه جلسه ای بیان اینجا تا حرف

بزنیم . من و احد ، موکولش کردیم به اینکه تو باشی . درسته قراره عقد باشه ولی اگه تو اون جلسه تو راضی

نشدی ، حرفی نیست . ما هم فعلا لغو میکنیم . خوبه ؟!

ایوب لب بست و سعی کرد اندک رضایتی که از سخنان پدرش حاصل شده بود ، در چشمانش منعکس نشود

!

مطمئنا اگر پدرش این سخنان را به زبان نمی آورد ، او مثل بمب می ترکید !
قبل از اینکه کس دیگری چیزی بگوید ، صدای گریه ی بلند آراین باعث شد از جا بپرد . بدون درنگ با قدم های بلند به سمت اتاق رفت ، کلید برق را که زد ؛ آراین دست سویی دراز کرد .
لبه ی تخت نشست و او را به سینه قفل زد :

- هیش ! من همینجام ... کولی بازی درنیار توله !

آراین دل دل زنان در آغوشش ، خودش را جمع کرد . همین که خودش را تنها و در یک مکان غریبه حس کرد ، انگار تمام دنیا به حرف آمدند و بر سرش فریاد کشیدند که پدرش او را ترک کرده است !
حتی از دیوارها که در نوری که از لای در به داخل اتاق می تابید ، قابل تشخیص بودند هم می ترسید . انگار دندان درآورده و با حرکت دست هایش او را می ترساندند !

با صدای تپش قلب پدرش زیر گوشش ، دوباره پلک هایش روی هم آمدند .

ایوب به مادر و خواهرش که به دنبالش آمده بودند ، نگاه کرد :

- ترسیده ... الان از کنارش جُم بخورم ، زهره ترک میشه !

مادرش لبخندی دلسوزانه زد :

- باشه مادر ... باشه ... تو هم خسته ای . استراحت کن .

برق اتاق خاموش و در آن بسته شد و اندک اندک جمعیت درون سالن هم متفرق شدند اما آراین هنوز روی سینه ی پدرش ، آرام خفته و از دنیا و خواب هایی که برایش دیده ، بی خبر بود !
ایوب خودش را روی تخت بالا کشید و آراین را به سینه چسباند . به سقف خیره شد و به صدای آرام نفس های پسرک گوش سپرد .

آراین میان بازوانش گم شده بود . صورت ایوب درون موهای نرم و خوشبوی او بود و با هر بار نفس کشیدن او ، زلف های پسرک می رقصیدند .

اندکی تکان خورد و دستش را دور تن او محکم کرد . پلک هایش با لرزش باز شدند . هنوز هوا تاریک بود .
خمیازه ای کشید ؛ نیم خیز شد و چشم هایش را تنگ کرد . شاید یک ساعتی تا روشن شدن هوا مانده بود .
به لب های نیمه باز پسرکش خیره ماند . خم شد و روی پیشانی اش را بوسید .
دستش را آرام از زیر تن او بیرون کشید و با سرانگشتانش موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد .
دهانش خشک بود . از تخت پائین آمد و همانطور که سرش را می خاراند از اتاق بیرون رفت .
خمیازه کشان به سمت آشپزخانه می رفت که با دیدن نیمه باز بودن درِ اتاق آزیتا و روشن بودن چراغش ، ایستاد .

پاهایش به آن سمت تغییر مسیر دادند . کف دستش را روی در گذاشت و آن را آرام هل داد .

آزیتا روی زمین نشسته و پاهایش را در آغوش گرفته بود .

دست به سینه شد :

- سنگر گرفتی .

دخترک از جا پرید و با ترس نگاهش کرد . اخم های ایوب در هم گره خوردند . در اتاق را بست و گامی پیش رفت . سرش را تکان داد :

- الان حس خرتترین آدم دنیا رو دارم . من بهت اعتماد داشتم . حس میکردم ساده و پاکی . اما حالا میبینم ... چه قدر احمق بودم ! چه قدر درررر احمق بودم که بهت اعتماد کردم ...

آزیتا خواست کلامی بگوید . خواست زبان باز کند و از خودش دفاعی اما ایوب انگشت اشاره اش را برابر او تکان داد و با حرص گفت :

- ولی حیف ! حیف که نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت باشم ! اگه یه دونه از شروطمو قبول نکنن ، عقد بی عقد !

آزیتا با بیچارگی زبان گشود :

- داداش ... !

ایوب پوزخندی زد و سر تا پایش را نگاهی کرد و با خلقی تنگ اتاق را ترک گفت . دلش می خواست آیدین و برادرش را یک فصل کتک مفصل و کافی و وافی بزند ! حتی تصور محوش هم خونسش را به جوشش می انداخت . خواهر کوچکش قرار بود قرارداد ازدواجی را امضا کند که در عنفوان جوانی مسیر زندگی اش را تغییر می داد .

او هنوز حتی جوانی نکرده بود ... !

قید آب خوردن را زد و به اتاقش برگشت . لبه ی تخت نشست و با اخم هایی درهم به آیین خیره شد . نمی گذاشت با سرنوشت خواهرکش بازی کنند !

داد و بیدادهای آیدین را می شنید .

چشمانش گویی در تمام این مدت ، در پس پرده ای به دنیا می نگریست . حالا با دیدن محیطی که برای رشد و پا گرفتنش از جانش هم گذشت ، انگار نور به چشمانش دویده بود !

دست در جیب برد و پیش رفت .

از پشت سر هم می توانست میمیک چهره ی آیدین را هنگام ادای آن کلمات تصور کند :

- بهت میگم اون طرف نه ! آقا ! تو فرق چپ و راست رو نمیدونی؟! اون طرف ! خدا ! گیر کیا افتادیم !

و جالب اینکه داد و بیدادهایش تاثیری بر کارگرها نداشت !

آنها بیشتر از واکنش ها و تندخویی های کلامی اش به خنده می افتادند !

به چند قدمی اش که رسید ، او را خواند :

- از همون اولم به درد مدیر بودن نمیخوردی . فقط به درد حمالی میخوری !

آیدین از صدا افتاد . لحظاتی بی هیچ حرکتی پشت به او ایستاده بود و سپس اندک اندک چرخید . دهانش نیمه باز بود و چشمانش گشاد .

ایوب ابرو و شانه هایش را هماهنگ با هم ، بالا انداخت :

- حقیقتو دارم میگم !

آیدین آب دهان فرو داد . باورش نمی شد !

حتی ذره ای هم نمی توانست در تصوراتش ، خیال این را نقش بزند که ایوب را در چنین روز و چنین ساعتی ببیند !

آن هم بعد از دو سال و اندی دوری !

پیش آمد و با سرانگشتانش روی ابروها و بینی ایوب را لمس کرد و سپس با همان حالتی که او را شبیه علامت تعجب می نمود ، زمزمه کرد :

- ایوب ؟!

چندین بار پلک زد و اندک اندک روی صورتش لبخند راه پیدا کرد . دست دور شانه ی ایوب انداخت و او را تنگ ، به آغوش کشید. روی شانه اش را بوسید :

- کی اومدی ؟!

هیچ چیز دیگری نمی توانست بپرسد . آنقدر ناگهانی ... ؟!

ایوب لبخند کجی زد :

- یکی دو روزی میشه ... به لطف شما البته مجبور شدم پیام !

آیدین لبخند وسیعی بر لب نشانده :

- بله دیگه ... داریم فامیل میشیم !

نمی دانست با این رضایتی که در چشمانش می درخشد ، چه آتشی به جان ایوب می اندازد !

با هر بار فکر کردن به سن و سال خواهرش و اینکه چندین سال زیر گوشش ، با برادر او جیک و پوک داشته اند ؛ حس می کرد از درون وجودش را به آتش کشیده اند !

دندان قروچه ای کرد و با چشم هایی تنگ شده گفت :

- فکر نمی کردم وقتی به تو و خانواده ات اعتماد کنم ، اینطوری جواب بگیرم .

لحظه ای طول کشید تا آیدین بتواند جمله اش را آنالیز کند . سپس اندک اندک اخم در هم برد و کلامش رنگ جدیت گرفت :

- متوجه نمیشم !

ایوب پوزخند زد :

- صد البت که نباید بشی ! آخه کسی زیر بینی تو _ و با سرانگشت به نوک بینی آیدین کوبید _ مخ خواهر ساده و احمقت رو نزده . اونم کسی که انقدر بهش اعتماد داشتی .

کمی جلوتر رفت و سینه به سینه ی او درآمد :

- از قرار معلوم تو هم خبر داشتی و خودتو زدی به خیریت و گوشی رو دست من ندادی . اما آقا آیدین ... همه چیز به اون راحتی که فکر میکنید نیست . که یه دختر بچه رو عروس بگیرید و هر طور خواستید تربیتش کنین . من نمیذارم آینده ی خواهر خنگ و ساده و بچه ی منو به بازی بگیرین .

آرام با کف دست به سینه ی آیدین زد و او را به عقب هل داد . لبخند کج و پر تمسخری بر لب راند :
- شب میبینمت !
و از کنار او گذاشت تا با دیگر دوستانش دیدار کند .

یقه ی پیراهن سفیدش را مرتب کرد و سرش را کمی کج نمود و خیره به آینه ، دستی به موهای دو سمت سرش کشید .

عطر را به گردن و میچ دست هایش زد و روی ابروهایش انگشت کشید .

آرین گوشه ای روی تخت نشست و به او خیره بود . با اخم از آینه به او نگاه کرد :

- نبینم شیطنت کنیا ! کلاهمون میره تو هم !

برای خودش هم خنده دار بود . آخر آرین کی شیطنت کرده بود که این بار دوش باشد ؟!
کمر بندش را بست و ساعت دور میچ بست که تقه ای به در خورد . الهام سرش را داخل آورد :
- آماده ای ؟

بی آنکه تغییری در چهره ی درهمش بدهد ، سرتکان داد .

الهام با چشم غره ای ، نگاه از او گرفت و به آرین داد :

- وای این فضولو نگاه .. چه خوشتیپه پدر سوخته !

ایوب با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد :

- فحش هم بده .. تعارف نکن !

الهام ، آرین را به آغوش کشید و بوسید . دلش برای نگاه مظلوم و لب های دوخته شده اش می سوخت .

می دانست وجود این پسرک ، زندگی برادرش را به هم ریخته است ؛

می دانست بودنش با آن همه حرف و حدیث پشت سرش ، انگِ زندگی برادرش و باعث سرشکستگی اوست ؛
اما با همه ی اینها نمی توانست نسبت به او و زیبایی و دوست داشتنی بودنش بی تفاوت باشد .

آخر پسرک چه گناهی داشت که تاوان گناه ایوب و سولماز را بدهد ؟!

یقه ی پیراهن و دوبنده هایش را مرتب کرد .

گونه اش را با آب و تاب بوسید :

- یه پارچه آقاس ، بر خلاف باباش ! چی گفتمی بهش یه گوشه موش شده ؟!

بازوی آرین را چسبید و او را از میان آغوش خواهرش بیرون کشید . الهام با عصبانیت برخاست و به دنبالش آمد :

- دست بچه درد گرفت ! چته تو ؟!

بی حوصله آرین را به سمت یکی از مبل ها هل داد و سینه به سینه ی خواهرش شد :

- بچه ی خودمه . به تو چه ؟!

الهام لب روی هم فشرد . خیلی دوست داشت سر تاپای ایوب را با کلماتش غسل دهد و باعث شود که شرمندگی در نگاهش فواره بزند اما حیف که وقتش نبود !

مادرشان مرتب و آراسته از اتاق خارج شد و در همان حال که سعی می کرد روسری اش را با گیره ی مخصوص زیر چانه ، محکم و مرتب نگاه دارد ، رو به آنها گفت :

- چیه ؟ چه خبره باز ؟ تو رو خدا منو انقدر حرص دیدید . بذارید امشب تموم شه بعد انقدر بزیند تو سر و کله ی هم تا خسته شید !

ایوب لبخند کجی زد و روی مبل نشست . اما هنوز یک دقیقه هم از جایگیری اش نگذشت ، که صدای زنگ نشان از رسیدن مهمان هایشان داشت .

به طور دقیق نمی دانست چه واکنشی باید نشان بدهد . اما در هر حال تمام تلاشش را کرد که به پدر و مادر آنها بی احترامی نکند .

چشمانش روی صورت پسرک ثابت ماندند . گونه هایش را جای خوبی برای فرود آمدن مشت هایش می دید .

آرمین سرش را پائین انداخت تا نگاه توبیخ گرانه ی مرد روبرویش را نبیند !

صحبت های معمول و عادی انجام می شدند و او قصد نداشت که به تک تک آنها گوش بسپارد .

حقیقتا حوصله اش نمی کشید . گاه گاه سری تکان می داد و لبخندی مصنوعی روی لب می راند و حتی الامکان سعی می کرد نگاهش به نگاه آیدین نیفتد !

می دید که چطور آرمین گاهی زیر زیرکی به خواهرش نگاهی می اندازد و همینطور آریتا هم با وجود اینکه می دانست به شدت از جانب ایوب تحت نظر است ، این نگاه ها را پاسخ می داد .

دستش را مشت کرد و روی دسته ی مبل کوبید . او برای آریتا بهترین ها را می خواست و به شدت حس بدی از این ازدواج زودهنگام داشت . او مطمئنا راهی طولانی را باید می پیومد که ایوب شک داشت که آرمین در این مسیر او را همراهی کند .

گوشش با شنیدن کلمه ی اصل مطلب و جنب و جوش زیر پوستی ای که بین جمعیت افتاد ، تیز شد . راست نشست و با چشمانی تنگ شده به آرمین خیره ماند .

امیر احمد لبخندی کمرنگ زد و به ایوب نگاه کرد . دیگر نمی توانست ایوب را نادیده بگیرد . می ترسید با کوچکترین خطایی باز هم او را از دست بدهد . از نگاهش می خواند تا چه حد از اینکه حتی حرف این وصلت شده ، ناراضی و پریشان است . او بهترین ها را برای خواهرش می خواست و پدر هم به طور کامل از این موضوع آگاه بود .

یادش هست چطور در آن روزهای سخت که به شدت به وجود او نیاز داشت ، دخترک را باز به آغوش خانواده و پدر هل داد .

او می دانست ایوب ، حتی از جان خودش برای خوشبختی و سعادت آریتا می گذرد .

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- مطمئنا همه ی ما خوشبختی بچه هامون آرزومونه . من قبلا هم گفتم . . . آقا آرمین از نظر من پسر معقولیه اما . . اما خب . .

دستی به چانه اش کشید . قبل از اینکه چیز دیگری بگوید ، ایوب رشته ی کلام را به دست گرفت .

صدایش را صاف کرد و آرام گفت :

- بخشید میون کلامتون . من کوچکتر از اینم که بخوام دخالت کنم اما ... به عنوان برادر بزرگه آزی تا به حرفایی دارم ...

نگاهش را میان جمع چرخاند . لحظه ای روی آزی تا مکث کرد و سپس چشمانش را به سمت آیدین سُر داد . او هم اخم در هم گره زده بود .

دوباره به پدر آرمین خیره شد و ادامه داد :

- من حرفی در این ندارم که آقا پسر شما فرد متین و خوبیه . من حرفام رو با پدر و مادر و خواهرم و همینطور با آیدین زدم . پس دوباره تکرارش نمیکنم . اما اگه قراره وصلتی سر بگیره و تو این جریان من به عنوان برادر آزی تا باشم و برادرش هم بمونم ، باید آقا پسر تون شرطای منو قبول کنه . اگرم که نه ... دو تا خانواده راضی ان به این وصلت بدون من ، من حرفی ندارم ...

همهمه و آوای ناراضیتی را کاملا حس می کرد . اما برایش مهم نبود !

مادرش با تشویش لب گزید و دست روی دست کوبید . ایوب ولی بی اینکه لحظه ای مکث کند و منتظر کسی باشد ، ادامه داد :

- آرمین اگه قرار خواهر منو خوشبخت کنه ، باید به اختیاراتی بهش بده . نه پسر شما شخصیتش به عنوان یه مرد شکل گرفته و نه خواهر من به عنوان یه دختر و زن و خانم ! هنوز اول راه جوونیشه . اگه پسر شما به ثبات شخصیتی رسیده بود و سنش در اون حدی بود که بشه گفت این الان همونیه که ده سال دیگه هم تا حد زیادی همینطوری میمونه ، من حرفی نداشتم . ولی هر دوشون ، از این به بعد تازه وارد جامعه میشن . خواهر من میره دانشگاه ، با آدمای جدید آشنا میشه . شخصیتای جدیدی رو میبینه . با آدمایی متفاوت با فکرای متفاوت روبرو میشه . و همینطور پسر شما ... تو محیط کار ، جامعه و خیلی جاهای دیگه خیلی آشنا و شرایطی رو میبینه که ممکنه روش تاثیر بذاره . پس باید حق مسکن ، حق تحصیل ، حق اشتغال ، حق طلاق و حضانت فرزند رو به خواهر من بده . همین اول کاری ، و تو عقدنامه قید میشه و پاش هم امضا میخوره . حرف من همینه .

به صدلی تکیه زد و حتی ذره ای برایش ، نگاه های متعجب و گاها وحشت زده ی دیگران اهمیت نداشت ! آیدین اندکی پیش آمد و به لبه ی مبل نزدیک شد ، انگشتان دست راستش را به هم چسباند و همانطور که آن را آرام در هوا تکان می داد از ایوب پرسید :

- خودت میفهمی چی میگي؟! این چیزا چیه میگي!؟

پوزخند زد و او هم به مانند آیدین لبه ی مبل نشست :

- من اون روز هم بهت گفتم . خودت میدونی حس من نسبت به این قضیه چیه . من تمام این مدت از همه جا بی خبر بودم و تو میدونستی برادرت داره خواهر ساده ی منو گول میزنه و دلشو اسیر میکنه . ولی از این به بعدش من هستم و نمیذارم کسی به راحتی با زندگی اش بازی کنه . همین که من گفتم ... اگه خانواده ی من میخوان که من به عنوان پسر این خانواده و برادر آزی تا بمونم ، تو و برادرت و خانواده ات باید رو شروطی که گفتم فکر کنین . فقط در این صورته که با تمام ناراضیتی ام ، رضایت میدم که پدرم اجازه ی

پیش اومدن واسه ی عقد و عروسی رو بده . در غیر این صورت ، اگر شما قبول نکردین و هنوزم خونواده ها میخواستن وصلتی صورت بگیره و من و وجودم براشون مهم نیست ، میتونم برای همیشه برم اون سر دنیا زندگی کنم تا وقتی که بمیرم و همون جا هم خاکم کنن ! حرف من همینه آیدین ، و حتی یک ذره هم عوض نمیشه !

برخاست و نگاهش لحظه ای به نگاه پر بغض خواهرش گره خورد . دردی در جانش پیچید ولی او فقط خیر و صلاح او را می خواست . پنجه هایش را دور بازوی آراین قفل کرد و او را به دنبال خود ، به سمت اتاق کشید .

در را بست و لبه ی تخت نشست . دست روی شکم گذاشت و آن را فشرد . کی از این زندگی خلاص می شد ؟!

سر آراین آرام به بازویش چسبید و دست کوچکش روی شکم او بالا و پائین رفت . چشمانش را بست و آهی کشید .

هر گاه که از شرایط زندگی اش خسته می شد و آرزوی مرگ می کرد ، آراین و حضورش به پررنگ ترین شکل ممکن برابرش ظاهر می شدند . پس او را چه می کرد ؟!

سر و صدایی که بعد از آمدنش به اتاق اوج گرفت ، اندک اندک فروکش نمود و سپس خاموش شد . می توانست حدس بزند که مهمان ها در حال ترک خانه هستند . روی تخت دراز کشید و آراین را کنار خودش خواباند .

به دقیقه نکشید که در اتاق گشوده شد و این صدای خشمگین مادرش بود که او را خطاب قرار داد :

- ایوب !! خودت فهمیدی اصلا چی کار کردی ؟ اون حرفا چی بود دیگه ؟ یه باره بگو قراره دختر ما پسر اونا رو بگیره !

دستی روی پیشانی کشید و آرام گفت :

- مامان . . . قرار نیست دختر بچه مونو بدیم دستشون که هر بلایی خواستن سرش بیارن .

مادرش عصبانی کلید برق را فشرد و اتاق غرق نور شد . ایوب چشمانش را جمع کرد . :

- کدوم خونواده ای این شرطایی که تو گذاشتی رو قبول میکنه که اینا قبول کنن ؟!

ایوب از کوره در رفت . یک ضرب روی تخت نشست و صدایش بالا رفت :

- مگه چی گفتم ؟ چه شرطی گذاشتم ؟! گفتم واسه خواهرم سبب سبب طلا بیارید ؟ گفتم پسرتون بره

کارخونه ی بی ام دبلیو رو بخره ؟ گفتم واسه اش خونه بسازه در حد کاخ شاه ؟! من طبیعی ترین حق یه

زن و کمترینش رو خواستم که تعهد بده ! بد کردم ؟ دو فردای دیگه گفت که نمیخوام زنم درس بخونه کی

میتونه جلوشو بگیره ؟! چطور میخواین راضی اش کنین که اجازه بده ؟ میخواین چی کار کنن ؟ طلاقش

رو بگیرین ؟ اونوقت اگه بهونه ای واسه طلاق نباشه چی ؟! یا اگه این دختره انقدر خر باشه که بخواد باهاش

بمونه و درس و آرزوش رو نیمه تموم بذاره چی ؟! نه چیز حروم خواستم نه چیز غیر طبیعی !

مادرش با چهره ای سرخ شده سینه به سینه اش درآمد :

- اون که حرفی نداره ! هر چی گفتیم ، گفت چشم ! دیگه چی میخوای ؟!

ایوب به سینه کوبید و بلندتر گفت :

- همه چیز به همین سادگی نیست . اون پسرم بچه اس . دو فردای دیگه که عقلش اومد سر جاش دید از
یه دختر بچه خوشش نیامد چی ؟ اصلا وقتی بزرگتر شد و طرز فکرش تغییر کرد چی ؟ اگه گفت نمیخوام
زنم درس بخونه ، بره سر کار چی ؟! الان میگه باشه باشه ! حرف باد هواست ! بعدا که زد زیرش ، دستمون
به هیچ جا بند نیست ! مگه خودت نمیگفتی که خیلی راضی نیستی مادر من ؟ چی شد یهو نظرت عوض
شد ؟ همه منو خر فرض کردین ؟ از چی ترسیدی ؟ اینکه دیگه نیان سراغ دخترت تا بگیرنش ؟! نترس !
اگه واقعا دوستش داشته باشه پاشنه ی در این خونه رو میکنه . اگر نه که به درک ! دخترمون رو دستمون
نمونده ! دخترت دوشش داره ولی به اینم فکر کن اون پسره اینی که نشون میده ، نباشه !

از روی شانه ی مادرش سرک کشید و به خانواده اش نگاه کرد . همگی با چهره ای دمغ و در هم نگاهش
میکردند . چشمان آزیتا بارانی بود . خودش را نشانه رفت :

- درسته خودم تو زندگیم هیچی نشدم . درسته یه توله ی حروم مونده رو دستمو و زنمم ولم کرد و رفت !
ولی حداقل اینو میدونم آزیتا ، زندگی هیچ وقت مطابق اون چیزی که تو دلت میخواد و فکر میکنی پیش
نمیره ! منم فکر میکردم شیدا جونش رو بگیرن ، منو ول نمیکنه . ولی ول کرد .. مته یه سگ بی ارزش ولم
کرد ! همیشه دلت رو وسط نذار ، یه وقتایی از عقلت هم کار بکش !

احد قدمی پیش آمد . صدایش گرفته بود . معلوم بود که به سختی در حال کنترل فریادی است که قرار بود
بر سر ایوب بزند ! حرف و کلام او چیز بد و غیر منطقی ای نبود اما ... حس می کرد نحوه ی بیانش ، آن
چیزی که باید نبود ! حس بد و تلخ نخواستن و راضی نبودن در تک تک واژه هایش مشهود بود :

- تو مگه هیچ وقت از آیدین و مامان و باباش بدی دیدی ؟ چرا انقدر بدبینی ؟!
انگار دردِ معده اش شده بود مکنده و جاروبرقی و تنفس ایوب یک مشت آشغال ! با تمام قوا آن را به سمت
درون شکمش می کشید و نفسش را بند می کرد . دست زیر معده فشرد و عصبی گفت :

- نه ! ندیدم . اما آزیتا قرار نیست با اونا زندگی کنه ، قرار با آرمین زندگی کنه ! من چه شناختی از اون دارم
؟! حتی همین دختره ی احمق که داره یه سر زر زر میکنه چی میدونه ؟! اون اصلا از زندگی چی میفهمه ؟!

چرا شماها نمیفهمین دردِ من چیه ؟! این دختر هنوز راه داره .. هنوز وقت داره .. از کجا معلوم اصلا این
رفت دانشگاه این پسره دلشو نزد و یکی دیگه چشمشو نگرفت ؟! چرا به اینا فکر نمیکنین ؟ اصلا این
آمادگی ازدواج داره ؟ چی تو خودش حس کرده که به پسره جواب مثبت داده ؟ اصلا مگه دنبالشون کردن
که الان میخوان عقد کنن ؟! مردم ده سال یازده سال با هم دوست میمونن تهش وقتی پای ازدواج وسط
میاد باز با کلی تردید بله میدن و میرن سر خونه و زندگی شون .

از کنار مادرش گذر کرد و با قدم هایی بلند خودش را به میانه ی سالن رساند . با ابروهایی به هم چسبیده
به آزیتا خیره شد :

- تو چی میدونی از زندگی ؟ هان ؟ فکر کردی عقد کنین و تمام ؟! کلا زندگی میشه اینکه دستت رو بگیره
و شب و روز بهت اس ام اس بزنه و شب بخیر و صبح بخیر بگه ؟! تو چی از وظیفه ی یه زن و یه مرد
میدونی ؟! تو چی از زناشوئی میدونی ؟

دخترک نگاه دزدید و به زمین خیره شد . ایوب یک دست روی پهلو گذاشت و کمر خم کرد . کف دست دیگرش را روی ران پایش کوبید . نفس عمیق گرفت و همانطور که چشم هایش را از درد می بست گفت :
 - من حرفمو زدم . اگه براتون ارزشی دارم ، اگه براتون مهم هستم ؛ بهم اعتماد کنین . ذره ای بد خونواده ام رو نمیخوام . . اگه آرمین واقعا خواهر منو میخواد باید تک این شرط رو امضا بده . اگه نه که براتون مهم نیستم . . . حرفی نیست . میخواین همین فردا اینا رو عقد کنین . ولی بدونین من تا صبح نکشیده از این خونه میرم . یه بار شیش سال رفتم و بیخ گوشتون زندگی کردم . این بار میرم اون سر دنیا و یه جا گم و گور میشم . چون نمیخوام شاهد بدبخت شدن خواهرم باشم !
 بدون اینکه دیگر نگاهی به آنها بیندازد ، به اتاقش رفت و در را به روی مادرش که به دنبالش اتاق را ترک کرده بود بست .
 روی تخت دراز کشید و لبه ی بالشت را به دندان گرفت و پلک هایش را روی هم با تمام قوا فشرد . صدای حق حق ریز آراین را می شنید . آهش را خفه کرد و به سمت او چرخید . او را میان بازوانش جا داد و لبش را روی سر او چسباند . درد زندگی اش که یکی دو تا نبود !!

۱۷۸

شب بدی را سپری کرده بود . چشم هایش تمنای یک لحظه خواب بی دغدغه را داشتند . پیراهن را به تن کشید و دکمه هایش را بی حوصله به یکدیگر آویخت .
 به آراین نگاهی انداخت . شده بود مهم ترین چیزی که ایوب برایش می جنگید !
 روبرویش که لبه ی تخت نشسته بود ، زانو زد و انگشت اشاره اش را برابر صورت او تکان داد :
 - منو نگاه . . . برم و پیام ، بشنوم شیطونی کردی ، باید به من جواب پس بدی . فهمیدی ؟!
 بدون اینکه ذره ای لب هایش را تکان بدهد ، آهسته و ترسیده سرش را بالا و پائین کرد . ایستاد و کمر بندش را محکم نمود .
 اتاق را که ترک کرد ، به مادرش نگاهی انداخت که روی مبل نشسته بود . زبان روی لب کشید . از شبی که قرار بود بله بران خواهرش باشد ؛ کاملاً حس می کرد که اعضای خانواده با او سرسنگین ترند .
 دستی به پیشانی سائید :

- مامان . . من دارم میرم تا یه جایی کار دارم . حواستون به آراین باشه .
 مادرش لحظه ای نگاهش کرد و سرش را آرام تکان داد .
 پوفی کشید و با عصبانیت خودش را به در کوبید و از خانه بیرون رفت .
 کفشش را با حرص پوشید . در انتهای معده اش حس سوزش داشت .
 باورش نمی شد با بازگشت دوباره اش به ایران ، مجبور شود این همه تنش را تحمل کند . و بزرگترین مشکلش و عامل نابودی تمام رویاهای زیبایش ، سولماز در راس این هرم تنش زا بود .
 حتی از فکر اینکه مجبور باشد چند روزی آراین را نزد مادرش بفرستد ، دچار جنون می شد . مسئولیت

پسرک را پذیرفت برای اینکه او را از زیر سایه ی مادر بی مسئولیت و بی آبرویش برهاند و شاید بتواند آینده ی بهتری برایش رقم بزند ولی حال . . هر گاه که حس می کرد رفته رفته رشته ی ارتباط آنها ، گره محکمتری می خورد و آتش عشق مادر و فرزندِ میان آنها شعله ور تر می شود ؛ دست و پایش می لرزید ! حتی فکر اینکه سولماز و لابلالی گری اش روی اخلاق و رفتار آراین تاثیر بگذارد ، جانش را به لبش می رساند .

از همان روز بعد از ورودشان ، تماس های سولماز آغار شد . حتی نمی توانست بفهمد که از کجا متوجه ی بازگشت شان شده است . خواستار لحظه ای دیدار و خلوت با آراین بود . ولی ایوب . . دلش به هیچ صراطی ، مستقیم نمی شد . خانه را به قصد دیدار و اتمام حجت با او ترک می کرد . حال خوشی نداشت . . . اعصابش درهم ریخته و پریشان بود . اما ایوب خیلی وقت بود که قصد داشت با او روبرو شود ! با او کارها داشت !

کاغذ را درون جیبش جای داد . سولماز به امید اینکه ایوب ، دلش نرم شود و پسرش را نزد او ببرد ؛ آدرس به او داده بود اما نمی دانست که او چه خوابی برایش دیده است ! زنگ در را فشرد و از جلوی آن کنار رفت . اندکی بعد صدای آشنایش به گوشش رسید . حس تنفر عجیبی به او دست داد . نگاه دیگری به خانه انداخت . . . معلوم بود همسر فعلی اش ، وضع مالی نسبتا خوبی دارد ! پوزخندی زد و با بله ی دوباره ی سولماز ، با صدای گرفته ای گفت :

- منم ! ایوب !

حتی در میان سر و صدای عبور یک موتور سیکلت هم می توانست بشنود که او چگونه به شدت نفسش را در سینه حبس کرد !

ابروهایش را بالا فرستاد ، در میدان دیدش قرار گرفت و با پوزخند گفت :

- خودت آدرستو بهم دادی . . . انتظارشو نداشتی !؟

سولماز که دوباره به حرف آمد ، صدایش می لرزید . :

- چرا . . . چرا . . . بیا تو !

در باز شد و لبخند مرموز روی لبان ایوب ، وسیع تر شد .

نیازی به آسانسور نبود ، آرام از پله ها بالا رفت . طبقه ی اول ، واحد اول . در نیمه باز بود ، به آرامی آن را هل داد .

سولماز با قیافه ای پریشان و شکمی جلو آمده ، چند قدم عقب تر ایستاده بود .

ایوب دندان روی هم فشرد . کسی خنجری را از زیر گلویش فرو کرد و تا زیر نافش پائین کشید . تمام

وجودش سوخت !

در آتش حسادت و خشم ، جسم و جانش درگیر حریقِ غم شد !
آنقدر احساساتش متلاطم و درهم و برهم بودند که خودش هم نمی دانست چه واکنشی نشان دهد .
حضور این زن ، تمام امنیت و عشق و آرامشی را که از شیدا نصیبش می شد ؛ حرامش کرد .
آغوش و مهربانی و لبخندهایش را از ایوب دور نمود و آنگاه خودش در آغوشِ مردِ دیگری ، جولان داده و پذیرای فرزندی از او شده بود .
سولماز پیش آمد و زبان روی لب کشید :

- سلام !

در نگاه اول ، یکه خورد . ایوب و موهای سفید و صورتِ درهم و رنگِ پریده اش ...
تمام تصوراتش دود شد و به ابدیت پیوست !
این ایوب ذره ای شباهت به مردی که آخرین بار روی پایش را بوسید تا فرزندش را از او دور نکند ، نداشت !
حتی از یادش رفت که برخلاف انتظارش ، هیچ اثری از پسرکش نیست !
مردی جا افتاده تر و جذاب تر برابزش ایستاده بود اما نگاهش ..
کینه توز تر و خشمگین تر از هر وقتی که در ذهنش به یاد داشت ، بود !
گویی درون چشمانش فردی خنجر به دست نشسته بود که با هر بار چرخیدنش بر هیکل او ، حس می کرد که زخم بر تنش می نشاند !

ایوب در را پشت سرش به آرامی به آغوش چهارچوب سپرد :

- سلام ... به به ! میبینم شکمتم زودی بالا آورده ! چطور شد ؟ یهویی وسط زندگیت سبز شد ، یهویی زنش شدی ، یهویی ازش حامله شدی !

سولماز دست مشت کرد . کف دستش خیس از عرق بود . نمی توانست سخن بگوید . گویی جانس نوک زبانش بود و با تکان دادنِ آن ، در می رفت !

ایوب پیش آمد و سولماز پس رفت . هر حرفی که از دهان ایوب خارج می شد و با کنار هم قرار گرفتن ، تبدیل به کلمه می شد ؛ بوی زهر و کینه می داد ؛ زهری کشنده و بی هیچ پادزهری ! :

- چی کارش کردی حامله ات کرد ؟ اونم مست کردی ؟ ندونه داره چه غلطی میکنه ؟ بعد مجبورش کردی بگیردت ؟ ببینم اصلا شوهرت مئه آدمیزاد هست ؟ شک دارم آدمی غیرت داشته باشه و هرزه ای مئه تو رو به خونه و زندگی اش راه بده !

سرش را جلو برد و به آهستگی درون صورتش لب زد :

- البته تو انقد حرفه ای هستی که هر مردِ احمق و ساده ای مئه منو ، با هزارتا کثافت کاری و نجاست بازی راضی کنی ! سرش رو شبا گرم کردی که روزا دست از سرت برداره ؟! من جاش باشم به بچه ی توی شکم تو هم شک میکنم !

این کلمات هر کدامشان مثل یک قلوه ی سنگ بزرگ ، روی قلب ایوب سنگینی می کردند . اما حتی بیانشان هم ، از این درد و سنگینی نمی کاست !

اما از نگاه زنِ روبرویش می توانست بخواند که چگونه خون به جگرش می کند و همین برایش کافی بود !
 او هم باید درد می کشید !
 چه دنیای بیهوده ای ، اگر سولماز با نهایت خوشبختی کنار مردی قرار می گرفت و از او باردار می شد . مگر
 ایوب می گذاشت ؟! دنیا را مگر دار مکافات نمی خواندند ؟!
 ایوب خود فرشته ی انتقام بود !

۱۷۹

سولماز ترسیده و پر بغض دست روی شکمش گذاشت و با صدای بلند گفت :
 - بس کن ! اومدی این دری وری ها رو بگی ؟! بهتره زودتر بری ، چون شوهرم الان میاد و دوست ندارم
 ببینه واسه یه همچین آدمِ احمقی این همه بلا سر خودم آوردم !
 در برابر فرزندش شرمنده بود ...
 حق آن کودک بی گناه شنیدن این حرفا و این توهین ها نبود !
 اما ایوب آرام سرانگشتان دست راستش را از روی گونه ی او ، به روی شانه اش و سپس روی بازویش لغزاند
 و با پوزخند گفت :
 - آدم شدی ! حرفای جدید میزنی ! از توئه آشغال بعیده ! بدت اومد ؟ اوخ شدی ؟! عزیزم تو که از خشونت
 لذت میبردی ! به خصوص خشونت کلامی ! ذائقه ات تغییر کرده ؟! حس میکنی ؟! قلقلکت نمیاد بازم یه کم
 با من تنها باشی ؟!
 و آرام روی انگشتان دست او را لمس کرد .
 سولماز با عصبانیت دست او را پس زد و غرید :
 - گمشو بیرون !
 به نفس نفس زدن افتاده بود !
 چه در سر می پروراند و چه نصییش شد !
 اما ایوب عصبی شد ، ابروهایش را به هم قفل کرد و با هر دو دست ، بازوانش را گرفت . تنش را با خشونت
 میان دستانش تکان داد :
 - واسه من صدات رو بالا نبر ! تو کاری باهام کردی که انقدر میتونم پست باشم که با وجود حامله بودن ،
 بلایی به سرت بیارم که احدی تف تو صورتت نندازه ! میتونم گوشه ی همین خونه ، همون بلایی رو سرت
 بیارم که یه شبی خودت با کمال میل برات نقشه چیدی و بعدش آرین رو پس انداختی ! تو حقی نداری که
 سر من داد بزنی ! هر کاری بگم باید بکنی .. چون خیلی بهم مدیونی ... خیلی ! تو زندگیه منو به گند
 کشیدی ... فکر کردی میشه ازت بگذرم ؟! واقعا ؟ حتی یه درصد به این فکر نکن که روزی برسه که
 ببخشم ! فکر کردی میذارم خوشبخت شی ؟ منو به خاک سیاه نشوندی و حالا واسه خودت داری خونه و
 زندگی میسازی ؟!
 سولماز تقلا می کرد که دستش را از میان پنجه های قوی مرد برهاند ، صورتش سرخ شده بود :
 - ولم کن دست از سرم بردار ... تاوان انتخاب اشتباه تو رو هم من باید بدم ؟!

به هن و هن افتاده بود که ایوب ، دست در یقه ی او انداخت و صورت به صورتش نزدیک کرد . چشمانش گشاد شده بودند . با صدایی آرام و لحنی تهدید آمیز گفت :

- انتخاب اشتباه من؟! نکنه یادت رفته چه بلایی سرم آوردی ؟ فکر کردی شیدا ازم طلاق گرفت ، من رفتم اونور آب فراموشم شد ؟ دلم میسوزه به حالت ! حتی نمیتونی تصور کنی تنفرم از تو تا چه حد ! به قیمت مرگ خودمم شده ، خوشبختیت رو ازت میگیرم .. به خاک سیاه می نشونمت !

رهایش کرد و چنگی به موهایش زد . نفس عمیقی کشید . باز درد معده امانش را بریده بود اما شدیدتر از آن ، درد زخم هایی بود که هیچ وقت خوب نشدند .

انگشت شست دست چپش را زیر سینه فشرد و با حرص گفت :

- هر روز و هر روز ، هر ساعت و ثانیه حجم تنفرم چند برابر شده . به این آرام بودنم نگاه نکن ... تمام این مدت که ساکت بودم درد رو دلم تلمبار شده . شاید خیلی تغییر کرده باشم ولی حتی یک دهم درصد هم فک نکن که ذره ای درباره ی تو و حسم نسبت بهت عاقل تر شده باشم !

با قدمی بلند خودش را به او رساند . با کف دست روی شانه اش کوبید و او را بیخ دیوار چسباند . دستانش را دو طرف او به دیوار تکیه زد و با صدایی که به زحمت از میان نفس نفس زدن هایش در می آمد گفت :

- تمام این مدت آرین بغل دستم بود و تاوان گناه تو رو پس می داد .

شکم بزرگ سولماز مانع نزدیکتر شدن ایوب به او می شد . شکمش به بطن ورم کرده ی او چسبیده بود . پوزخندی زد :

- واسه اون که مادر خوبی نشدی .. شک دارم واسه این بشی ! احتمالا پیش خودت گفتی پسرت رو روی چشمام میذارم و بزرگ میکنم .. ولی کور خوندی ! انتقام تک تک لحظاتی که بدبختی رو سر زندگیم آوار کردی ، رو از بچه ات میگیرم !

چشمان سولماز پر آب بودند . دستانش می لرزید . نمی توانست داد و بیداد کند و خودش را از جنون این مرد برهاند .

وگرنه لحظه ای معطل نمی کرد !

قلبش به درد آمده بود .. این مرد دیوانه چه بر سر پسرک بی زبانش آورده بود ؟!

ایوب خودش را اندکی پیش کشید که درد در بطن سولماز پیچید . نالید :

- تمومش کن دیوونه .. برو عقب ! داری آزارم میدی !

ایوب خندید ، کنار گوشش . پر از تمسخر و خشم :

- چرا عقب برم ؟ مگه از اول همینو نمیخواستی ؟ مگه واسه همین منو بدبخت نکردی ؟ مگه واسه همین نقشه نکشیدی ؟!

سولماز دیگر طاقت نداشت !

تحمل این شرایط برایش دشوار و دردناک بود . می دانست اگر او بفهمد ، برایش گران تمام می شود !

محکم روی سینه ی ایوب زد و او را به عقب هل داد . پرخاش کرد :

- کدوم خوشبختی ؟! طلب کدوم خوشبختی رو از من میکنی ؟

جنونی آنی به ایوب دست داد ، با پشت دست ضربه ای نه چندان محکم روی شکم سولماز کوید و داد کشید :

- این ! اینی که تو توی این خونه و زندگی باشی و عدالت دنیا برقرار نشده باشه ! حقته فلاکت بکشی ! حقته بین آدما دست به دست بشی ! نه اینکه هفت ماه از ازدواج نگذشته ، شیش ماهه حامله باشی ! نه اینکه تو این خونه واسه خودت خانمی کنی ! در صورتی که من اون سر دنیا خودمو شکنجه میدم و زجر میکشم تا یادم نره دلیل همه ی این زجرا و دردا تویی ! تو !

بغض سولماز ، سد راه گلویش شد . عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و روی زمین سر خورد . پای دیوار نشست و دست دور شکمش حلقه کرد . هزاران بار هم اگر از کودکش عذرخواهی می نمود ، بس نبود . می ترسید دیوانه بازی های ایوب به او آسیبی وارد کرده باشند ...

چشمان خیسش را بالا آورد و به قامت بلند مرد روبرویش نگاه کرد . صدایش می لرزید :

- می دونی همین آدمی که الان تو خونه شم رو چطوری ول کردم ؟! وقتی که صیغه اش بودم ... وقتی که زنش بودم ! قرار بود با هم ازدواج کنیم .. وقتی تونست انتقالی اش رو بگیره . ولی من اونو نمیخواستم ... عاشق یکی دیگه بودم ! شب پیشش بودم ! خرس کردم ... گذاشتم هر کاری که خواست بکنه ، گذاشتم فک کنه رسما و دائما زشم و مته زنش باهام رفتار کنه ... وقتی چشمش بسته شد ، لباسمو پوشیدم و ساکمو جمع کردم و رفتم ! با آدمی که فکر میکردم عاشقمه ! این آدمی که الان بچه اش تو شکممه رو ، وقتی ول کردم که لبخند گوشه ی لبش بود .. که فکر میکرد زنی که بین بازوهاشه ، عاشقشه و از بودن با اون لذت میبره ! میتونی تصور کنی وقتی بیدار شد و دید جا تره و بچه نیست ، چه حالی شد ؟! شب آخری بود که بهش محرم بودم ! قرار بود چند روز دیگه عقد کنیم ! ولش کردم .. مته یه پس مونده کنارش گذاشتم ... همونطوری هم کنار گذاشته شدم ... شب بین دستای یه آدم چرخیدم و فک کردم ملکه ام ! فک کردم اوج خوشبختی ام ! صبح که بیدار شدم دیدم با خیابونی ها هیچ تفاوتی براش نداشتم ... دیگه راه برگشتی نبود ! کی باور می کرد من زنِ هامان بودم و فرار کردم ؟! فک کردی من خوشبختم ؟! بعد از این همه مدت وقتی پیدام کرد داغون بودم ... رفته بودم یواشکی به خونواده ام سر بزمن که منو دید ... و هنوز انقدر احمق بود که عاشقم باشه ! با اینکه ازدواج کرده بود و زن و بچه اش هر دو سر زایمان مرده بودن ، ولی هنوزم وقتی منو نگاه می کرد چشمش برق می زد ! با وجود نوشته شدن اسم به زن دیگه تو شناسنامه اش ، هنوزم منو دوست داشت ! دلم نیومد دوباره اسیر خودم کنمش .. بهش گفتم از خودم و زندگیم .. ولی ... ولی بازم ول کن نبود !

ایوب پوزخندی زد و تن کوفته اش را روی مبل انداخت :

- هه ! دل ! اصلا چیزی به عنوان دل داری ؟ شک دارم ! اینم نقشه ات بوده !

اشک روی گونه ی سولماز لغزید و پر غیظ گفت :

- نقشه ام بود که خودمو اسیر دست شکش کنم ؟! فک کردی خوشبختم ؟ دوستم داره .. آره ! ولی با حرف هاش ، با رفتارش بهم زخم میزنه وقتی به کارایی که کردم فکر میکنه ، دیوونه میشه . هر وقت دستمو میگیره یا بغلم میکنه میتونم حس کنم که چه دردی می کشه ! میدونی چند بار زیر گوشم ازم پرسیده که

اونم همینطوری بغلت میکرد و بهت نزدیک می شد؟! حتی تو خصوصی ترین لحظه ی زندگیه یه زن و مرد هم ، مدام این سوالها رو ازم می پرسه و هم خودشو و هم منو زجر می ده ! اما میفهمم که هنوزم دلش گیرمه ! زندگی کردن با مردی که دیوونه وار و کورکورانه دوستت داره و در عین حال همیشه ترس از دست دادنت و خیانت کردن تو به خودش رو داره ، خیلی بدتر از اون چیزیه که فکر می کنی . . فکر کردی چرا یه ماه بعد از ازدواجم باردار شدم؟! چون می ترسید ولش کنم بازم ! این حرف ها هیچ کدام آبی بر آتش دل ایوب نبودند !
دندان قروچه ای کرد :

- واقعا باید باور کنم ؟ زنی مته تو ، که برای رسیدن به چیزایی که میخواد عفت خودشو میذاره وسط ، این همه سختی رو تحمل میکنه ؟ تو خیلی پست تر از اینی هستی که سعی میکنی نشون بدی ! اگه انقدر عذابت میده ، چرا موندی؟! چرا داری بچه ی مردی رو به دنیا میاری که قد یه سگ برات ارزش قائل نیست و اعتماد نداره بهت؟!

چانه ی سولماز لرزید . کلام ایوب خنجر آبگونی بود که با نهایت قدرت میان سینه اش کوبیده می شد . روی محل رشد فرزندش دست کشید . پسرکش بیقرار بود :

- چون دوستم داره ! چون تنها کسیه که تو این دنیا با وجود اینکه میدونه چه قدر بد و تاریکم ، هنوزم منو میخواد . دیوانه وار هم می خواد ! انقدر که براش مهم نباشه من با یه مرد دیگه فرار کردم و مته یه تازه عروس باهام رفتار کنه و نسبت بهم حریص باشه و با گذشت زمان این حس شدت بگیره . یه جور جنون داره ! تنها کسیه که برام مونده . . . حتی پدر و مادرم هم راضی نیستن تو صورتم نگاه کنن ! با وجود اینکه مادر خودم جلوش رو گرفته و ازش خواسته که از ازدواج با من منصرف بشه چون من عروس هزار دامادم ، بازم رهام نکرد . . . میدونم آدم نرمالی نیست . میدونم با اونطور ترک کردنش ، ضربه ی بزرگی بهش زدم . . ولی کنارش میمونم . دیگه اشتباهم رو تکرار نمیکنم . بهش حق میدم . همین که هنوزم دوستم داره خودش خیلیه با اینکه دیوونگیه . اینکه با وجود مخالفت خانواده اش منو تو زندگیش راه بده خیلیه ! تازه دارم میفهمم عشق چیه ! اونقدر دوستم داره که چشم رو اشتباهاتم بسته و منو تو خونه و حریمش راه داده و لایق این دونسته که حامل بچه اش باشم ! میمونم تا روزی که بتونه بهم اعتماد کنه ! با همه ی سختی ها و عصبانیت ها و زجرهایی که بهم میده . حتی ازش کتک خوردم . . تحقیرم کرده به بدترین شکل ممکن . . ولی میدونم تقصیر خودمه . مردی که لحظه ای از احوال زن هرزه و لجنش غافل نشه و مراقبش باشه و براش مهم باشه که کمترین کمبودی نداشته باشه و لبخندش رو بهش هدیه کنه ، بهترین آدمیه که خدا میتونه خلق کنه . من این آدمو از دست نمیدم !

نگاهشان در هم گره خورده و ایوب به مردی می اندیشید که سولماز برایش خلق کرده بود . اگر حتی درصدی گفته هایش حقیقت داشته باشد ، پس بی شک یا این مرد یک عیب بزرگی داشت یا از نظر روانی به شدت دچار کمبود عقل بود !
چطور می توانست با فکر اینکه زنش مثل یک شی و وسیله چند دست چرخیده و پاک نیست کنار بیاید؟! بی شک باکتری و میکروب های بی شماری بر تن و روحش نشسته اند !

دستی به چانه اش کشید و فکری درون سرش خزید . . گوشه ی لبش بالا رفت و لبخندی مودیانه و پر از کینه بر چهره اش نشاناد :

- پس شوهرت شکاکه . . گفתי الاناست که بیاد . . نه؟! مثلا وقتی من و تو رو تنها ببینه چه فکری میکنه؟! بدون وجود آرین؟! مثلا فکر نمیکنه دلت هوای مردی رو کرده که به خاطر بچه ی نامشروعی که ازش داشتی ، از زن سابقش طلاق گرفت؟! یا مثلا اگه تو یه حالت خاصی ببینه چی؟! در چشمانش برقی از شرارت نشست . او نمی توانست نسبت به گذشته اش بی تفاوت باشد و با فکر کردن به آن ، دچار جنون می شد . . و وقتی عامل این فلاکت و جنون روبرویش ایستاده بود ، دیگر کردار و اعمالش دست خودش نبود!

ایستاد و دکمه های پیراهنش را تا روی سینه آزاد کرد ، پوزخندی زد . انگشتانش را در هم قفل کرد و با کش آوردن آنها به سمت بیرون ، صدایشان را درآورد . گردنش را کج کرد :

- حالا نوبت مننه که شیطون بشم!

۱۸۰

نفس سولماز در سینه گره خورد . چهره ی ایوب به سرخی می زد و خشم نگاهش قلب زن را به تپشی صد چندان می انداخت .

به زحمت برخاست و عقب عقب رفت . ایوب پیش آمد و لبخند به لب زمزمه کرد :

- اون شبو اصلا یادم نیست . ولی امشبو فک کنم خوب یادم بمونه!

سولماز هق زد :

- ایوب . . ایوب جان! تو رو خدا .

ایوب با صدای بلند خندید ، با انگشت اشاره به سینه ی خودش کوبید :

- من؟! جان؟! ایوب جان؟! جان بودم و اون همه بلا سرم آوردی؟

هر قدم که ایوب پیش می آمد ، سولماز پس می رفت . این مرد را هیچ گاه اینگونه ندیده بود . دست روی لبه ی میبل گذاشت و دور آن چرخید :

- میدونم اشتباه کردم . روزی هزار بار میگم غلط کردم . میدونم چه قدر بهت ظلم کردم . . .

ایوب لب جوید ، نفس نفس زنان گفت :

- هزار بار پیش خودت گفتن چه فایده داره؟ یه بارشو جلوی من نگفتی . . . بگو . . . زود بگو! هزار بار به من بگو غلط کردم . . . شاید یه بارش دلم سوخت دست از بدبخت کردن برداشتم . . .

سولماز پیراهنش را چنگ زد . عرق بر تیره ی کمرش دوید .:

- ایوب . . .

ایوب مشت گره کرده اش را روی میبل کوبید و فریاد زد :

- بگو!

سولماز سالن را دور زده بود و ایوب همانطور آرام پیش می رفت . سرش را تکان داد . آهسته و هیستریک پشتِ هم گفت :

- بگو ... زود بگو ...

فریاد کشید :

- بهت می‌گم بگو !

سولماز با صدایی لرزان به حرف آمد :

- غلط کردم .. ببخشید .. غلط کردم ..

ایوب تک خنده ای کرد و زبان روی لب کشید :

- بگو .. بازم بگو ...

سولماز به گریه افتاد . زیر شکم و پهلوهایش درد می کرد . باز هم به دیوار خورد و دست های لرزانش را دور شکمش حلقه کرد :

- غلط کردم ... غلط کردم .. تو رو جون آرین ... جون آرین تمومش کن ... داری میترسونی منو ...

و وقتی دید ایوب از حرکت باز نایستاد ، جیغ زد :

- تو رو جونِ شیدات ...

ایوب ایستاد . ماتش برد ... صدای سولماز در سرش چرخید و چرخید و چرخید ... حس کرد چیزی در

سرش سوخت و شقیقه اش تیر کشید . پیشانی اش خیس عرق بود و قطارش آرام از میان موهایش روی

صورتش می لغزیدند .

و وقتی دوباره سولماز با صدای زیر تری گفت :

- تو رو جون شیدا ...

دیگر کنترل اعصاب نداشته اش ، دست خودش نبود . با چشم هایی وق زده و با دو گام بلند به سمت او

رفت :

- حق نداری اسمشو به زبونت بیاری !

یقه ی سولماز را میان دستانش گرفت و او را به سمت خود کشید . صورتش را پیش برد و با نفس هایی

عمیق و کند درون صورتش لب زد :

- به نظرت بچه ات میمیره ؟؟ آخه خودت که میدونی من یه کم خشنم !

سولماز دست روی سینه ی او گذاشت و هق هق کنان گفت :

- تو رو خدا ... دلت به حال من نمیسوزه ، به حال هامان بسوزه ... تا همین الانشم همیشه عذابش دادم .

اگه منو با تو ببینه ، یا اگه بلایی سر بچه اش بیاد ، دق میکنه ایوب . دق میکنه !

گوشه ی چشمان ایوب می سوخت ، بغض راه گلویش را بست و دستانش لرزید :

- منم دارم دق میکنم ! همین بلا رو سر منم آوردی ! حال و روز منو نگاه کن ! من هنوز زنده ام ... اونم

زنده میمونه !

بینی اش را بالا کشید و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند :

- اتاق خوابتون کجاست ؟ هان ؟! کجاست !؟

پلکش می پرید . ته ته دلش می دانست تمام کارهایش احمقانه و از روی جنون است . می دانست باید همین جا این جشن دیوانگی را تمام کند ؛ اما دلش سوخته بود ...

ولی جاننش به لبش می رسید وقتی یاد شب هایی می افتاد که تنها و با درد تن و روحش ، مجبور بود آراین بیمار و گریان را بغل کند و دور تا دور خانه ی کوچکش بچرخد و خودش هم پا به پای او اشک بریزد . تمام این مدت صبر کرده بود اما دیگر نمی توانست !
سر ریز شده بود ...

سولماز زانو خم کرد و از بازوی ایوب آویزان شد :

- ایوب تو رو چون مادرت .. تو رو خدا تمومش کن ...

ایوب با خشونت گره شالش را گشود و فریاد برآورد :

- قسم نخور ... وقتی قسم میخوری جری ترم میکنی .. به کی قسم میخوری ؟ به کسی که قبولش نداری ؟! کارت دارم حالا ! دو ساله از زلم طلاق گرفتم .. به ذره حالم نامیزونه !

و پر بغض خندید . خنده ای که چشمانش را تر کرد . لب گزید و نگاهش را سوی دیگری گرفت . پلک هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد :

- جون یه آدمو بگیری ، بهتر از اینه که خوشبختی شو بگیری !

بازوهایش را گرفت و بلندش کرد ، خیره در چشمانش گفت :

- تو خوشبختی مو ، روحمو ، جونمو ازم گرفتی .. یه آدم تو خالی و یه تیکه گوشت گندیده ازم باقی گذاشتی . اون شب که داشتی منو رام خودت می کردی ، یه لحظه .. فقط یه لحظه .. قدر یه ثانیه با

خودت گفتمی کارم اشتباهه ؟! اون روزی که در خونه مو کوبیدی با اینکه می دونستی زن دارم ، یه لحظه با خودت گفتمی چه به روزش میارم ؟!

دکمه ی اول پیراهن او را گشود و تنش را محکم تکان داد :

- هان ؟!

بچه بیقراری می کرد و سولماز آن را با تمام وجود حس می کرد . می ترسید اگر ایوب بیشتر از این ادامه دهد ، آسیبی جبران ناپذیر به او وارد کند . نالید :

- ایوب ... بچه ام ! داری اذیتش میکنی !

نگاه ایوب روی شکم برآمده اش ماند ...

ضربه ی کودک درون آن را حتی از پس لباس حس می کرد . یاد پسرکش افتاد ... مادرش همین زن بود و آن جنین بیقرار هم ، برادرش !

دهانش خشک شده بود . حس درد و سوزش معده اش ، هر از گاهی برابر چشمانش را تیره می کرد . دست هایش سست شد . قبل از اینکه هر تصمیم دیگری بگیرد در خانه گشوده شد .

سولماز ناله زد :

- وای من ... هاما ... هاما بیچاره ام ...

صدایِ عصبی اش سر هر دو را به سمت او چرخاند . مسلما اگر ایوب هم جای آن مردِ نگون بخت بود و زنش را محبوس میان دیوار و تنِ مردِ دیگری می دید ، فکرِ بهتری نمی کرد !
رنگِ پریده اش اندک اندک سرخ می شد و ایوب ذره ذره از سولماز فاصله می گرفت .
کیفش را روی زمین انداخت و صدایش بالاتر رفت :

- چه غلطی دارین میکنین ؟

سولماز از فرصت استفاده کرد و با نهایت سرعتی که وضعیتش به او اجازه می داد ، به سمت همسرش رفت :
- هاما .. هاما جان تو رو خدا ... تو رو خدا بهم گوش بده ..

ابروهای مرد در هم گره خورده بود . لرزش دستانش آنقدر شدید بود که به زحمت توانست بازوی زنش را چنگ بزند :

- چی رو ؟! چی رو گوش بدم ؟ هان؟! چی رو ؟ این مرد کیه ؟ کیه تو خونه ام؟!

ایوب صدایش را صاف کرد . حالا که او را دیده ، قلبش تکان محکمی خورده و دمای تنش به شدت پائین آمده بود .

آب دهان نداشته اش را فرو برد :

- من ... من ..

سولماز نیم نگاهی ترسیده به ایوب انداخت و زودتر از او گفت :

- بابای آرینه !

نگاه مرد رنگ ترس و خشم گرفت . نفس هایش تند شد . ایوب نمی فهمید چه در سرش می گذرد که چشم های گرد شده اش را میان آن دو می چرخاند .

آرام گفت :

- وقتی نیستم اومه اینجا چی کار ؟ می دونستم .. همیشه می دونستم ... میخواستی خاطراتون رو

تجدید کنی . هان؟! خاطراتِ شبِ وصال ؟

عقل ایوب داشت قدم زنان بر می گشت !

هامان چه شباهت عجیبی با او داشت !

حرف های سولماز را به یاد می آورد ...

چه شباهت دردناکی !

حال مرد از آنچه که همسرش تعریف کرده ، بدتر بود !

او آینه ای از خودش بود . او هم کورکورانه پرستو را دوست داشت .. هر کاری می کرد تا او را داشته باشد و حالا ..

هامان هم ، همان بود . زجر می کشید اما دست از علاقه اش نمی شست . هر دو به یک اندازه احمق بودند !
و ایوب می خواست چه کند ؟

بار دیگر او را درگیر درد و زجر بی وفایی زنِ موردِ علاقه اش کند؟!

ایوب می دانست این زن ، لیاقتِ چنین عشقی را ندارد اما هاما ...؟!

خودِ ایوب بود ...

با همان علاقه ، با همان دردها ، با همان خودآزاریِ عاشقانه !

یادِ خودش افتاد ... چه قدر برای داشتنِ پرستو تقلا می کرد ..

حالا که سولماز ، با همه ی بد و سیاه بودنش بازگشته بود ؛ ایوب چطور می توانست یک بارِ دیگر دنیای مرد را به هم بریزد و رویایش را از او بگیرد ؟!

ایوب آنقدر آموخته ی این راه بود که از نگاهش می خواند ، به همین زندگی پر درد راضی است .

در یک لحظه تصمیم گرفت و زبان گشود :

- اومده بودم درباره ی آراین صحبت کنیم ..

تمام خشم و عصبانیت و کینه اش را در دست های مشت شده اش حبس کرد . حسابِ سولماز از حسابِ

این مرد و فرزندش جدا بود . آن نوزادِ بیقرار هم ، به قدرِ آرنش بی گناه بود .

قدم های سنگینش را به حرکت واداشت و پیش رفت . چشمانِ سولماز اگر اندکی دیگر گشاد می شدند ، از حدقه بیرون می افتادند .

ترس در دلش پشتک وارو می زد . اگر ایوب لب به نفرت می گشود ؟!

اما دو مردِ دردمند روبروی هم ایستادند . سولماز حس می کرد هر لحظه هاما از پا می افتد . لرزش های عصبی اش را به وضوح می دید .

اما ایوب با صدای رگه دار و زخمی اش گفت :

- به زنت بگو دست از سر من و پسر برداره . اگه می خواد زندگیه آرومی داشته باشه ، دست از سر آراین

برداره و به همون تلفنی صحبت کردن راضی شه . البته ... با رفتار امروزش ، تو همونم دارم تردید میکنم !

هامان یقه ی مرد را گرفت ، صدایش می لرزید :

- با زن من داشتی اونجا چه غلطی می کرد ؟!

ایوب لحظه ای پلک روی هم گذاشت . عجیب بود اما حس می کرد صدای قلب مرد را می شنود . هر آن

ممکن بود بایستد . حالش را درک می کرد و این درک کردن ، نقطه ی ضعفِ انتقام ایوب بود .

آرام گفت :

- گنده تر از دهنش حرف زد که اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودی ، دندوناشو تو دهنش خرد می کردم .

نگاه هاما تنها اندکی ، قدرِ یک اپسیلون آرام گرفت :

- داشتی می زدیش ؟ زنِ منو ؟ زنِ حامله ی منو ؟!

و محکم تر یقه ی ایوب را گرفت . ایوب می فهمید که ذره ذره فکر و ذهنش در حال آرام گرفتن است و

حالا قدرت و نیرو به جانش بر می گشت و برای دفاع از حریم و خانواده اش خیز بر می دارد .

عصبی دست او را پس زد و غرید :

- تو اگه تو صورتت تف کنن و بگن لیاقت هر چیه که سرت اومده چی کار میکنی ؟ میشینی لبخند میزنی ؟

مردِ حسابی زنت گند کشیده به زندگیه من ! حالام که میخوام با بدبختی ام بسازم و یه گوشه آروم بشینم

دست از سرم بر نمیداره . هی بچه ام بچه ام راه انداخته .

به سولماز نگاه کرد و صدایش بالا رفت :

- بچه ات اونیه که تو شکمته . آراین دیگه پسر تو نیست ! وقتی از بابای آراین به حد مرگ متنفری ، نمیتونی پسرش رو دوست داشته باشی .

و از ایوب بعید بود این حرکت ..

پا روی دل زخمی خودش گذاشت و از خون آبه های آن پرید تا دل مرد آرام بگیرد :

- تو که انقدر این یارو رو دوست داری به زندگیت بچسب . من یه روزی سر مست بودنم یه غلطی کردم ! دست از سر من بردار ! خیالت راحت .. از آراین بهتر از تو می تونم مراقبت کنم !

و قلبش به درد آمد وقتی نگاه خاصِ هامان را به سولماز دید .. حق سولماز این نبود ، این علاقه ، این عشق ..

و این حس پایداری که او را علی رغم تمام ناپاکی ها و ناب نبودنش و خیانتش دوست بدارد .

زبان روی لب کشید و دستی روی گونه . ابروهایش آنقدر در هم گره خورده بودند ، که حس می کرد هیچ گاه از هم گشوده نخواهند شد .

نفس کوتاهی گرفت :

- میخوام دو دقیقه با زنت حرف بزنم ..

نگاه تیز هامان در چشمانش نشست .

ایوب پوفی کرد و دوست داشت سولماز را آنقدر بزند که همان جا ، جان بدهد ..

ولی حیف ... !

عصبی ادامه داد :

- میدونم ناراحت و عصبانی ای که چرا بدون اجازه ات اومدم تو خونه ات .. ولی تو هم که دو فردای دیگه بچه ات به دنیا بیاد و حس پدر بودنت یهویی ورم کنه تو دلت ، اونوقت حال منو میفهمی . واسه خاطر آسایشش تو دل آتیش میزنی ، چه برسه دعوا با ننه ی احمقش !

هامان زیر لب غرید :

- مراقب حرف زدنت باش !

سولماز نمی توانست به چشم های ایوب بنگرد . آرام دست روی بازوی همسرش بالا و پائین کرد :

- آروم عزیزم ... فقط چند دقیقه ..

صورت سولماز عرق کرده بود . می فهمید که فرزندش آرام شده ... اما هامان دست روی گونه ی او کشید و عرقش را زدود :

- حالت خوبه ؟ خیسی کاملا ! بچه خوبه ؟!

سولماز پر بغض لبخند زد . چطور می توانست برابر ایوب ، جواب هامان را بدهد ؟!

هم در حق او و هم در حق آراین بدی کرد !

لب زد :

- خوبه ! محض اطمینان هم شده ، میریم دکتر . خب ؟! تو نگران نباش !

هامان لبخند کمرنگی زد و با نگاهی تند به ایوب ، از آنها دور شد .

ایوب آهسته به سمت در رفت و سولماز به دنبالش آمد . ایستاد و چشمان خون آلودش را به او داد و با صدای آرامی گفت :

- تو لیاقتت این خونه و زندگی نیست . تو لیاقتت این مرد نیست . تو لیاقتت همون مردایی ان که زنا رو واسه یه شب و عشق و حالشون میخوان . ولی اون مرد ... حیف !
اندکی جلوتر رفت ، آنقدر که حساسیت هامانی را که به کانتر آشپزخانه تکیه زده بود و نگاهشان می کرد را تحریک نکند :

- من که هیچ ... اما بلایی به سر این مرد آوردی که صبح تا شب جلو پاش بشینی و کف پاشو بیوسی ، بس نیست . خیلی احمقه که هنوز دوستت داره ... خیلی ! از من به تو نصیحت . شده جون بکنی تو خونه اش و زیر دست و پاش ، از دستش نده . چون هیچ آدمی توی دنیا ، حتی مامان و بابات هم دیگه تو رو مته این دوست ندارن ! اگه میتونی ، سعی کن تمام این سالها و دردیو که همیشه تو قلبش بود رو جبران کنی ، هر چند ... لیاقتشو نداری !
لب های سولماز لرزیدند و هیچ نگفت . ایوب حق داشت !
و خود زن هم به این امر واقف بود .
صدای ایوب پائین تر آمد :

- اگه چیزی نگفتم ، اگه کاری نکردم که جفتمون رو اینجا به خاطر خیانتت به آتیش بکشه واسه خاطر تو نبود . واسه خاطر خودمم نبود ! نگاهش که کردم دلم سوخت ! اون به همین زندگی هم راضیه . چون دوستت داره ! مته من ! کر و کوره ! منم پری رو همینقدر می خواستم ... ولی یه فرقی بین ما هست ... پری برنگشت ، اما تو به زندگی اش برگشتی . خواهشا این بار تو زندگیه این مرد گند نزن . هر وقت خواستی خرابکاری کنی بهتره سرت رو بذاری زمین و بمیری تا اینکه درد یه خفت و حقارت دیگه رو بهش بچشونی !
زبان روی لب کشید . حس می کرد اسید معده اش دست و پا درآورده میان تنش بالا و پائین می رفت .
زمزمه کرد :

- فک نکن بخشیدمت ... یه درصد هم فک نکن ! نمیبخشمت ... به خدا واگذار می کنم اما یه کاری که میتونم برات بکنم ... البته برای تو که نه ! برای اون مرد بکنم اینه که اگر خدا خواست تقاص کارهات رو بگیره ازت ، دعا می کنم جوری نباشه که به آبرو و شرف و غیرت و قلب این مرد و بچه هاش آسیب برسه ! هر چیزی هست ، فقط برای خودت باشه . اگر قراره اون دنیا تاوان بدی ، که اونوقت منم و تو !
دندان قروچه ای کرد و نگاه شرمنده ی سولماز برایش اهمیتی نداشت .
اطراف قلبش حس سوزش مزخرفی داشت .
قصد کرد به رفتن که سولماز آستین لباسش را گرفت و دل دل زد :
- ایوب !

برگشت ... نگاهش اول به هامان افتاد که کمی از کانتر فاصله گرفته بود . بیچاره مرد ! چه ترسی از ، از

دست دادنِ سولماز داشت ! حسِ او را می فهمید بر خلافِ سولماز ! زن فکر می کرد همسرش به او شک دارد اما ایوب می دانست این رفتار و این همه کنترل ، فقط و فقط به خاطر ترسی است که سولماز برای او به یادگار گذاشته بود .

سولماز بین گریه هایش نالید :

- ایوب ... تو رو جونِ هر کی دوست داری راستشو بگو .. آرینمو که اذیت نمیکنی !؟

ایوب نفس عمیقی گرفت ، چهره ی مظلوم و ساکتِ پسرکش جلوی چشمانش زنده شد . لبخند تلخی زد :

- بهت نمیاد که انقدر دلسوز و نگران باشی .. بهت مادر بودن نمیاد اما ... خیالت تخت ! با همه ی نفرتی

که از تو دارم ، اون پسر به چشمم فرشته اس ! هر چه قدر تو پلید و زشت بودی تو زندگیم ، اون معصوم و

پاک ! مته تو سنگ دل نیستم که زندگیه یه آدم رو به خاطر هوا و هوس خودم خراب کنم ...

چشمانش روی بطنِ سولماز لغزید و صدایش لرزید . دلش برای آرین کباب شد ! :

- حداقل مواظب این یکی باش و برای اون و باباش ، زن و مادر خوبی باش !

او را پس زد و پله ها را پائین دوید .

هوای گریه داشت ...

خدا هم آهسته پای پلک هایش را پاک کرد ، کاش ایوب دست از این همه اشتباه و کینه بردارد و به سمت

آغوش او بدود . آنوقت سر دنیا را پیش پایش خم می کند و خوشبختی را فرش زیر قدم هایش ...

۱۸۱

در حالی که دست راست روی شکم می فشرد ، با دست چپ در خانه را بست و آهسته داخل شد .

هنوز حتی سرش را بالا نیاورده بود که مادرش او را مخاطب قرار داد :

- کجا بودی !؟

خسته تر از آن بود که بتواند حنجره اش را وادار کند که جواب مادرش را بدهد .

زن عصبی به ساعت روی دیوار اشاره زد :

- از هشت گذشته . از صبح تا حالا اون بچه هلاک شد . گوشیتم که نبردی !

زبان روی لب پوسته پوسته اش کشید و حرفش را خورد .

از کنارش گذشت که این بار پدرش از اتاق بیرون آمد و با اخم هایی در هم گره خورده ، پرسید :

- رفتی خونه ی اون زن ؟ چرا !؟ چرا هی چوب تو این لجن میکنی !؟

ایوب هوفی کرد و دست روی پیشانی سائید :

- این لجنی که میگی تمام زندگیه منه ! درس نگرفت ؟ زنگ زد چقولی کرد !؟

مرد پیش آمد و صدایش بالا رفت :

- اون نه ! ولی شوهرش چرا ! اگه خدای نکرده یه بلایی سر بچه شون میومد تو میتونستی جوابگو باشی !؟

جریانی آرام آرام درون تنش می چرخید و درد به جاننش می ریخت . حرکتش را حس می کرد . نفس

کوتاهی گرفت :

- حقیقت بود ! فقط دلم به حال همون مرد سوخت . وگرنه ...
 پدر صبر از کف داد و صدایش بالا رفت :
- وگرنه چی؟! چی کار می کردی ؟ اون مرد از همه ی دار دنیا زن و بچه اش موندن ! تمام امیدش به اون بچه اس ! یه کم به کارایی که میکنی فک کن !
- ایوب دندان روی هم فشرد و با نگاه برآنی به پدرش نگریست . امیر احمد از سرخی چشمانش یکه خورد ! ایوب خودش را نشانه رفت و با حرص گفت :
- من چی؟! من تمام امیدم شیدا نبود؟! من تمام امیدم به یه بچه از اون نبود؟! داری واسه کی از امید و زندگی حرف میزنی ؟ منی که جلوت وایستادم سی و شش ، هفت سالمه ! دو تا زن طلاق دادم و بچه ام رو دستام جون داده ! من زندگی نداشتم؟! من امید نداشتم؟! من دل نداشتم؟!
 پوزخندی زد و جلوتر رفت :
- تازه بهش لطف کردم ! چون دلم به حالش سوخت ! چون دقیقا خودِ احمقم رو دیدم !
 محکم روی سینه کوبید و درون صورت پدرش غرید :
- میخواستم من و زنشو با هم توی تخت مشترکشون ببینم ! میخواستم همون بلایی که سولماز سرم آورد رو به سرش بیارم .. میخواستم همونطور که اون به من و آرزوهام و زندگیم تجاوز کرد ، بهش تجاوز کنم . تا بفهمه چه حالی داره همه ی آرزوهات پر پر بشه ! میخواستم بچه اش ، توی شکمش و زیر دست و پای من بمیره ! بعدش برام مهم نبود ... اعدامم میکردن ... سنگسارم میکردن .. حتی اگه همون مرتیکه منو زنده زنده میسوزوند ذره ای برام اهمیت نداشت ! میخواستم خوشبختیه سولماز رو ازش بگیرم .. ولی فقط و فقط دلم برای اون مرد بیچاره سوخت !
- تمام تنِ امیر احمد سر شد . بهت زده به پسرش و خشم وجودش نگاه کرد ..
 حتی آنقدر قدرت نداشت که به خاطر این بی پروایی سیلی آرامی به گوشش بزند !
 مادر دست روی دست کوبید و هینی کشید . با صدای لرزانی پرسید :
- تو چته ایوب؟! این حرفا چیه میزنی ؟ این از این دختره .. اون از ماجرای خواستگاری خواهرت ... اون از زندگی اونجا .. نه به فکر خودتی .. نه به فکر بچه تی .. نه کار و بیمه و درمانت .. داری چی کار میکنی با خودت؟! چرا اینطوری خودتو شکنجه میکنی آخه؟! این حرفا چیه؟! چرا بهمون نمیگی چته؟!
 کم مانده بود زن پس بیفتد !
- اما حرف هایش آتش به جان ایوبی انداخت که مثل یک پیتِ نفتِ پُر بود !
 به سمت او چرخید و فریاد زد :
- چون از این زندگی کوفتی خسته شدم ! از این گند و کثافتی که توش دست و پا میزنم ، خسته شدم !
 برای کی حرف بزنم ؟ چی بگم؟! تا دهن باز میکنم نگاهتون بهم میگه تقصیر خودته ! حرف بزنم ؟ از چی ؟
 از کی!؟
- به پشتِ سرِ مادرش که آزیتا آرام از اتاق بیرون خزیده بود نگاه کرد و داد کشید :
- این دختره ی احمق ! همین ! بهترین کاری که میتونستم به عنوان یه برادر برایش بکنم تا اول زندگی

گرفتار بدبختی نشه ، رو انجام دادم . چی نصیبم شد ؟ احم و تخم خودش و شماها ! مگه براتون مهمم ؟!
مگه اصلا بود و نبودم براتون ارزش داره ؟! حتی اون رفیقای الدنگم دیگه براشون مهم نیست یه ایوبی این
وسطه که هر روز داره تو زندگی اش میمیره !
دستش را مشت کرد و بی هوا به گلدان روی میز کوبید . صدای خرد شدنش و جیغ کوتاه خواهرش ، روی
اعصابِ نداشته اش خش انداخت .

رو به او نعره زد :

- خفه شو !

امیر احمد پیش آمد که بازویش را بگیرد و شاید بتواند کنترلش کند اما ایوب ، افسار پاره کرده بود .

دست های مشت شده اش را کنار تنش ، قفل کرد و از نهایت وجودش عربده زد :

- حق نداری ازم بازخواست کنی ! حق نداری حق به جانب باهام حرف بزنی !

یقه ی پدرش را در مشت گرفت و تنش را میان دستانش جنباند و با نهایت بغض ، فریاد برآورد :

- حق نداری به منی که زندگی صبح تا شب داره منو بین دستاش میچرخونه و زیر دست و پاش لهم میکنه
، درس زندگی بدی !

او را به عقب هل داد که نفس در سینه اش گره خورد .

انگار جایی میان شکمش ، سوراخی بزرگ ایجاد شده و همه ی وجودش را می مکید . نفسش گویی پس می
رفت . زانوانش خم شد ...

مشتش را زیر سینه کوبید تا شاید نفسش بالا بیاید ولی نمی شد ...

حس میکرد موادِ مذاب از درون معده اش سر ریز شده است . از ته دل ناله زد :

- آخ خدا ...

امیر احمد که از او دلشکسته و خشمگین بود و حس می کرد که تمام شخصیتش را ایوب بار دیگر برابر زن
و دخترش به بازی گرفته است ؛ با دیدنِ حالِ او همه چیز را از یاد برد .

با دو گام بلند خودش را به او رساند و قبل از اینکه تنش روی زمین کوبیده شود ، بازوانش را حریم امنِ پسر
دردمندش کرد ...

ایوب به زحمت می توانست نفس بکشد . دهانش باز بود و پا روی زمین می کشید .

مادرش با گریه به گونه کوبید :

- داره میمیره ... داره میمیره امیر !

آزیتا با گریه کنار ایوب نشست و دست روی گونه اش کشید :

- داداش ... داداشی !

پدرش نگاه از چشمان پسرش و صورتِ عرق کرده اش گرفت و سرِ دخترش فریاد زد :

- برو ماشینو روشن کن ! یالا !

ذهن ایوب رو به خاموش می رفت ، اما دلش می خواست قبل از مرگش یک بار دیگر خانواده اش را ببیند !

پیراهن پدرش را چنگ زد و نگاه چرخاند و در این بین ..

الهام آهی کشید و لب گزید . یادش رفت حداقل آیدا و سروش تمام و کمال حرف هایشان را می فهمند .
 سروش را بغل کرد و روی سرش را بوسید :
 - معلومه که خوب میشه !
 آیدا هم میان بازوانِ دایی اش گم شد .
 الهام سیب زمینی را تماما در سس فرو برد و با تک خنده ای بی رمق ، آن را درونِ دهانِ سروش چپاند :
 - بخور ببینم . مردِ گنده چه خودشم لوس میکنه واسه من !
 سروش با بغض آن را بلعید و دلش به حال پسرعمویش می سوخت . زیاد از حد مظلوم و بی صدا بود !
 ایلیا مشت در سیب زمینی فرو کرد و باعث خنده ی آنها شد . هر چند صدای خنده هایشان قوتی نداشت .
 همه را با هم قصد کرد در دهان بگذارد که آیدا دستش را گرفت :
 - خفه میشی خب !
 ایلیا سرش را پیش برد و تلاش کرد که همه ی آنها را بلعد و در همان حال گفت :
 - دوس دالم !
 احد سیب زمینی ها را از دستش گرفت و یک به یک به آرامی به خوردش داد :
 - تو هم مته دایی ایوبت حریصی ! یکی یکی بخور خب ! ازت نمیگیریم که !
 و روی موهایش را بوسید ..
 و در تمام این مدت ، آرین از پشتِ دیوار آنها را دید می زد و انگشت در دهان داشت ..
 دوست داشت خودش هم کنارشان می نشست ..
 چشم های سوزان از خوابش را با دست مالید و لب هایش لرزید ..
 چرخید و با دست جلوی بلوزش را پائین کشید و به دنبال پدرش راهی اتاق شد ..
 مطمئنا او اگر می بود ، برای آرین همان کاری را می کرد که عمو و عمه اش برای فرزندانشان انجام می دادند !
 با دیدن تخت خالی هق زد و زیر لب نالید :
 - بابا ...
 لب گزید و از اتاق بیرون رفت که دست های زنی دورش پیچید :
 - آرین ؟
 سمیه روی اشک های پسرک دست کشید و سرش را روی سینه گذاشت :
 - جون دلم ... کوچولو ؟!
 آرین بی حرف سر در گلویش برد و دل دل زد .
 پدرش را می خواست !

به کمک پدرش روی تخت نشست .
 حالش از بیمارستان و بو و فضای آن به هم می خورد .

بعد از چهار روز به خانه بازگشته بود . . .
 چشمانش گود افتاده و صورتش بی رنگ بود .
 مادرش بالشت را پشتش مرتب کرد :
 - دراز بکش . . . دراز بکش عزیزم . . .
 زبان روی لب سائید :
 - نمیخواه . . . آرین کو ؟
 یادش هست از وقتی به هوش آمد ، دلش بیقرار او بود .
 آریتا لبخندی زد . سر از پانمی شناخت . برای اولین بار در زندگی اش حس کرد یکی از عزیزانش را از دست می دهد . . . و حالا که حداقل زنده روبرویش نشسته ، خیالش راحت بود .
 برادرش درگیر یک حمله عصبی شده بود و بیماری اش نیز مزید بر علت !
 آرین را از پشت پدر و برادرش بیرون کشید و به سمت تخت هل داد :
 - باباست ها ! هی گریه می کردی . . اینم بابا !
 پسرک اما جرات نداشت پیش برود . فکر می کرد ایوب ، او را رها کرده و رفته است !
 ایوب بی طاقت ، بدون اینکه منتظر حرکتی از جانب او باشد ، روی زانو بر زمین نشست و دست هایش بازوی او را چنگ زدند . به سینه قفلش زد و عطر تنش را به ریه کشید . زمزمه کرد :
 - جون دلم . . داشتم بدون اینکه بغلت کنم میمردم . . .
 و او را بیشتر به تنش فشرد .
 مادر آب دهان فرو داد و آرام گفت :
 - دور از جونت . . این بچه بدون تو که دووم نمیاره . . انقدر این چند روز گریه کرد که تب کرده افتاد تو تخت .
 ایوب چشم در صورت فرزندش چرخاند . چه اهمیتی داشت که مادرش کیست ؟!
 این پسر از خون و جان او بود . روی پیشانی اش لب چسباند :
 - دیگه هیچ وقت ولت نمیکنم . هیچ وقت .
 آرین پیراهن پدرش را چسبید و دوباره گریه سر داد . دلش تنگ بود ، خب !
 ایوب دردِ معده اش را نادیده گرفت و او را روی شانه بالا کشید :
 - جونم . . جونِ دلم . . جونم بابا . . . ببخشید . . . ببخشید . . .
 امیر احمد دست روی بازوی پسرش گذاشت :
 - دراز بکش ایوب . . حالت هنوز سر جاش نیست .
 سر و صدای صادق از سالن می آمد . الهام شالش را مرتب کرد :
 - برم یه چایی دم بذارم . این پسر هم ، طفلیا تو بیمارستان یه لحظه تنهات نداشتن !
 ایوب روی تخت نشست و همانطور که کمر و پاهای پسرش را می مالید تا آرام بگیرد ، لب زد :
 - یه دست لباس برای آرینم بیار . . پدر و پسری میخوایم بریم حموم !

احد همانطور که دست پشتِ مادرش می گذاشت و او را به بیرون اتاق هدایت می کرد ، با سرزنش گفت :

- ایوب ! حالت جا اومده که باز به کله شقی افتادی؟! بذار دو روز بگذره حداقل !

اما ایوب روی موهای آراین را برای چندمین بار بوسه زد :

- تنم سنگینه . یه دوش بگیرم سر حال میام داداش .

احد سری تکان داد و اتاق را ترک کرد . جان به جانش می کردند ، لج باز و احمق بود !

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صادق و بهنام و آیدین به اتاقش هجوم آوردند .

آیدین در را بست و به آن تکیه زد . در تمام مدتی که پله های بیمارستان را بالا و پائین می رفت ، حتی یک لحظه هم اخم هایش باز نشده بودند . از دست ایوب دلگیر بود اما او هر گونه ای که رفتار می کرد ، برایش عزیز بود . . .

صادق دستی روی سر آراین کشید که دو دستی پدرش را چسبیده بود :

- دلت براش تنگ شده بود ، نه؟!

ایوب تلخ خندید و گونه ی فرزندش را بوسه زد :

- تو دلت برای بچه ات تنگ نمیشه؟!

صادق لبخندی زد . . .

می دانست جان او برای آراین در می رود !

۱۸۲

بهبود یافتن حال ایوب بهانه ای شده بود که مادرش سور بدهد .

دو روز اول که پسرش چشم باز نمی کرد ، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید . ترسِ جانش را داشت . آخر اصلا پسرک زندگی نکرده بود . . .

حالا می خواست تا جایی که از دستش بر می آید ، برایش آرامش و شادی فراهم کند .

سفره را پهن کرد و بشقاب های خورشتِ قیمه را دست به دست داد تا روی آن بچینند . . .

تنگ دوغ و پارچ های آب ، سبدهای کوچکِ سبزی تازه ، ماست و خیار و ترشی کلم . . .

لبخندی زد . در کمترین فرصت بهترین سفره را توانسته بود تدارک ببیند . همه را دعوت به نشستن کنار سفره کرد و دیگچه ی سرامیکی حاوی سوپی که برای ایوب تدارک دیده بود را نیز ، برابر او گذاشت .

پسرش جان به تن و رنگ به صورت نداشت . مادر بود و می فهمید که به چه سختی ، تنش را می کشد و راه می رود . آن هم به خاطر آراین !

بچه ی بیچاره چنان از دوری پدر ترسیده بود که لحظه ای از او دور نمی شد .

ایوب کنار سفره نشست و آراین هم به زحمت خودش را میان شوهرعمه و پدرش جای داد . ایوب مقداری برنج در بشقاب پیش روی او کشید و اندکی هم خورشت رویش ریخت . خنده اش گرفت . . بشقاب از صورت او بزرگتر بود !

به زحمت سعی می کرد با دستان کوچک و کپلش ، قاشق و چنگال را بگیرد !

از سوپ مقداری برای خودش کشید . . هیچ مزه ای نمیداد !
هنوز چند قاشق نخورده بود که آرین آرام از روی بشقابش ، سیب زمینی ای برداشت و کنار ظرفِ غذای او گذاشت . با تعجب نگاهش کرد .

ایوب از حال بدی که داشت ، بدخلق بود . . . درد لحظه ای رهایش نمی کرد ، هر چند خفیف ! اما باز هم کلافه کننده بود .

از سوی دیگر به خاطر مصرف داروها مدام خسته و خواب آلوده بود .

سیب زمینی را دوباره درون بشقاب آرین گذاشت و گفت :

- بخور دیگه . چرا همچین میکنی !؟

و بعد باز هم قاشقی دیگر از سوپ را به زحمت بلعید . نه می توانست به آن فلفل بزند و نه آبلیمو ! مادرش هم قاندا ادویه ی خاصی اضافه نکرده بود .

و هنوز قاشقش را زمین نگذاشته بود که آرین باز کارش را تکرار کرد .

اعصابش ضعیف تر از گذشته بود و نمی توانست با آرین سر و کله بزند .

سیب زمینی را درون ظرفش پرت کرد و غرید :

- دِ بخور دیگه توله . . . چرا ناز میکنی برام !؟

لب و دهان آرین لرزید و دست و پایش را جمع نمود . مهران نجی کرد و زیر لب صدایش زد :

- ایوب !؟

و بعد دستش را دورِ شانه ی پسرک قفل زد . نگاه همه لحظه ای روی آنها نشست و آرین بیش از پیش در خود فرو رفت . .

ایوب کف دست به پیشانی سائید . آرین مثل شیشه ای بود که با هر نسیمی می شکست . نمی دانست

چطور سنگ سختی نشود که دل پسرک را می شکند !

اما بعد از آن ، آرین نه دیگر خودش چیزی خورد و نه لقمه ای از گلوی ایوب پائین رفت !

ایوب دست روی پیشانی داشت و خواب از چشمانش فراری بود . . .

جسم کوچک آرین ، کنارش مجاله شده و به خواب رفته بود . . .

چیزی نخورده و بی شک اکنون با شکم گشنه ، سر بر بالشت نهاده بود . . .

به پهلو شد و به صورت کوچکش نگاه کرد . عذاب وجدان داشت . حس می کرد کسی قلبش را میان دستان

بزرگش گرفته و می فشرد . سینه اش تنگ بود . . .

روی پیشانی اش دست کشید . هوفی کرد و بازویش را دور آرین پیچید .

نفس هایش آرام نبود . . . گاهی هق می زد و جان ایوب را گویی از دهانش بیرون می کشیدند .

نمی شد !

خواب و آرام نداشت . .

روی بازوی پسرکش دست گذاشت و آرام تکانش داد :

- آرین ؟ آرین ! بابا ؟؟
 پسرک بیشتر در خودش جمع شد و ایوب در عجب بود از انعطاف پذیری اش .
 بیشتر تکانش داد :
 - توله بیدار شو بینم . . . آرین !
 چشمانش آرام گشوده شدند و همان لحظه با دیدن چهره ی پدرش در آن فاصله ، ترسید و بغض کرد .
 ایوب آهی کشید و روی سرش را بوسید :
 - گشنه ات نیس بابا ؟!
 هیچ واکنشی از او نگرفت . . چه باید می کرد ؟!
 زبان روی لب سائید و زمزمه کرد :
 - گشنه اته ؟!
 آرین با کمترین تحرک ممکن ، سرش را به تائید جنباند .
 ایوب لبخند زد :
 - چی میخوری ؟ بریم نون پنیر برات لقمه کنم ؟!
 لب هایش بی صدا تکان خوردند :
 - نه !
 و ایوب از اینکه از معدود دفعاتی بود که با حرف زدن ، هر چند بی آوا و با حرکات لب جوابش را داد ، ذوق زده شد !
 خودش را بالا تر کشید :
 - پس چی ؟! برنج ؟ قیمه ؟!
 آرین چانه بالا انداخت و ایوب به یاد سفره ی شام افتاد غم در نگاهش دوید . گونه ی فرزندش را لمس کرد :
 - سیب زمینی میخوری ؟!
 و چشمان آرین در آن تاریکی برق زدند !
 دست پدرش را گرفت و اندکی فشرد .
 ایوب ملحفه را از روی پاهایشان کنار زد :
 - پاشو بریم . . . پاشو بینم بچه .
 و خودش متوجه نشد ، کلمه ی زشت توله ای که همیشه به کار می برد ، ناخودآگاه این بار در دهانش نچرخید و بچه به جای آن بر زبانش جاری شد .
 بی سر و صدا آرین را زیر بغل زده و از اتاق بیرون رفت . نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت . . . اندکی از یک شب گذشته بود . . .
 آرین را روی صندلی گذاشت و خم شد و از ظرف مخصوص ، سیب زمینی ای بزرگ برداشت . آن را شست و کنار آرین نشست :

- بیا رو پام ببینم ...
 و با گرفتن بازویش او را برای این امر کمک کرد .
 دست دور تنش حلقه کرد و دستان کوچکش را با دستان بزرگش احاطه نمود و در همان حال سیب زمینی را پوست گرفت .
 صدای خنده ی های آراین در خانه می پیچید و ایوب بر خلاف دقایق ابتدایی ، دیگر هیچ هشدار ی به او نمی داد .
 او هم می خندید و گاهی روی شانه ی او را می بوسید .
 پسرک ذوق کرده بود . پاهایش را تکان می داد و سعی می کرد هماهنگ با دستان پدر باشد .
 ایوب سیب زمینی را قطعه قطعه کرد و روی تخته گذاشت ::
 - ببینم میتونی خرد کنی !?
 آراین با چشم های درشتش ، او را نگاه کرد . ایوب چاقو را روی آن فشرد و برش زد :
 - اینطوری !
 آراین با دو دست چاقو را گرفت و روی آن فشار آورد ولی نتوانست .
 ایوب خندید و سر زیر گلولی او برد :
 - قرمز شدی بابا . . بیشتر زور نزن کار دستمون میدی !
 و با صورتش روی نبضِ شاهرگش را قلقلک داد . آراین از ته دل خندید و ایوب با لبخند تماشایش کرد . آنها را شست و درون پارچه خشک نمود ...
 سیب زمینی ها در روغن جلز و ولز می کردند و آراین درون آغوش پدرش و چنگ زده به پیراهن او به آنها خیره بود ... گاهی هم سرک می کشید و سعی می کرد احاطه ی بیشتری داشته باشد و ایوب کمرش را محکم تر می گرفت .
 آن سوی سالن آزیتا چشم تنگ کرده و دنبال منشا صدا بود ...
 دستی روی شانه اش نشست و جیغ خفه ای زد . پدرش انگشت روی بینی گذاشت :
 - هیس ! بیا برو بخواب ... بیا !
 آرام پرسید :
 - چه خبره !?
 امیر احمد با نگاهی برآق به آشپزخانه نگاه کرد که آنقدر غرق بودند ، اصلا متوجه چیزی نمی شدند ...
 روی بازوی دخترش دست گذاشت و او را به سمت اتاقش برد :
 - پدر و پسر خلوت کردن ..
 و صدای خنده ی ریز آراین ، باعث شد لحظه ای سر هر دو به آن سمت بچرخد ..
 آزیتا زمزمه کرد :
 - یعنی ایوب دوستش داره بابا !?
 امیر احمد بوسه ای روی موهای دخترش کاشت :

- به هارت و پورتش نگاه نکن ... چشمش همیشه دنبال بچه اشه !
 سمتِ دیگرِ خانه ، ایوب ظرف سیب زمینی را روی میز و برابر آراین گذاشت . برقِ نگاهِ پسرکش ، گویی روشنایی ای بود که او را به بهشت هدایت می کرد .. آرام بود و ته دلش حسِ شیرینی جریان داشت ..
 درون ظرف کوچک کریستالی هم سس ریخت و برابرش نهاد :
 - بخور که چشمم از خواب داره در میاد .
 آراین زیر چشمی نگاهش می کرد . یکی از آن تکه های طلایی را برداشت و فوت کرد ...
 آن را فرو برد و قطعه ی بعدی را هم ، همانگونه عمل نمود .
 ایوب دست به گونه نگاهش می کرد . چرا آنقدر سیب زمینی ها را فوت می کرد ؟!
 یکی از آنها را برداشت و با دیدن حرارت مناسبشان ، اخم کرد . آراین سر به زیر ، انگشت در سس می زد و به دهان می گذاشت و اصلا به چشمان پدرش نگاه نمی کرد .
 گوشه ی لب ایوب بالا رفت . مسلما آراین اگر دختر می شد ، ناز و ادایش ایوب را دق می داد !
 دست زیر بازوی او قفل کرد و دوباره او را روی پایش نشانده . سیب زمینی ها را فوت می کرد و به سس آغشته می نمود و دانه دانه دهان آراین می گذاشت ..
 و پسرک به آرزویش رسید . سنگینی قلبش کاسته شد . و ایوب این را فهمید .
 صورتِ فرزندش شفاف بود و آرام و قرار نداشت !
 او را روی میز نهاد و دستان او را میان یک دست گرفت ، چرب و قرمز از سس !
 چشمان شبیه شان ، در یکدیگر گره خوردند . ایوب زبان روی لب کشید :
 - نمیدونم می فهمی یا نه ؟! ولی آراین ... اگه گاهی سرت داد میزنم ، دعوات میکنم یا گاهی دست روت بلند میکنم ؛ این نیست که دوستت ندارم . آراین ، جون من به جونت بسته اس . دیگه هیچی تو این دنیا ندارم که بخوام به خاطرش بجنگم ... هیچی ! تو همه چیز منی ! همه ی زندگیه من . ببخش منو اگه اعصاب درستی ندارم .. زندگی حسابی اعصاب منو زیر سنگ آسیابش له کرده . بابایی رو ببخش اگه به حد کافی برات خوب نیست ..
 و سپس روی دستانِ طعم دارش را بوسه زد و نتوانست لب پس بکشد . چشمانش سوخت و بغض در گلویش پنجه انداخت .
 از آینده ی آراین ، با وجودِ خودش می ترسید ! او پدر خوبی نبود ...
 آراین یکی از دستانش را بیرون کشید و روی گونه ی پدر گذاشت . لب روی هم فشرد . حرفی نمی توانست بزند اما آرام صورت او را نوازش کرد .
 ایوب سر بالا گرفت و نجوا نمود :
 - تو نه مته منی ، نه مامانت .. تو به کی رفتی که انقدر خوبی ؟!
 و او را محکم و پر از حرص درونِ آغوش گرفت و سر و صورتش را بوسه باران کرد ...
 دل ایوب به رسوب نشسته بود و تنها حسی که آن را به تلاطم می انداخت ، محبتِ آراین بود ...

آیدین با اخم نگاهش می کرد ، او هم در نهایت خونسردی آرام آرام چای اش را می نوشید .
صادق زیر چشمی آنها را می نگریست و بهنام با بی خیالی ، چای و شیرینی می خورد .
شانه بالا انداخت :

- اگه از من خوشت نمیاد ، مجبور نبودى بیای ملاقات !

آیدین فنجانش را بین دو دست گرفت و آرام گفت :

- من مته تو نیستم داداش . رفاقت حالیم میشه !

ایوب اخم کرد و فنجان را روی میز گذاشت :

- من چه نارفتی در حقت کردم ؟ نکنه یادت رفته موضوع برادرت رو !

آیدین پوزخند زد و نگاهش را به صادق داد :

- اینو !

سپس دوباره به ایوب نگاه کرد و با لحن تندی گفت :

- این بین پای خواهر تو هم وسط هست ها ! یه وقت خجالت نکشی ! اون همه شرط و شروط رو آدم واسه

هفتاد پشت غریبه نمیداره چه برسه به برادر رفیقی که سالهاست می شناسدش .

ایوب پر حرص ایستاد و صدایش اندکی اوج گرفت :

- من نگران آینده ی خواهرمم . من تو رو میشناسم .. برادرتم میشناسم ؟!

آیدین هم به پایش برخاست و خشمگین گفت :

- خواهرت که میشناسدش !

ایوب دست مشت کرد و دندان روی هم قفل و از میان آنها ، غرید :

- آیدین ! حرف دهندو بفهم !

صادق که اوضاع را خطری می دید ، ایستاد و میانداری کرد . نگاهش را میان آن دو چرخاند :

- چتونه شماها ؟!

ایوب دندان قروچه ای کرد :

- واقعا انتظار داری خواهر دسته گلم رو همینطوری بدم دستتون ؟!

آیدین شاکى ، از روی شانه ی صادق دستش را به سمت ایوب دراز کرد :

- د چرا اینطوری حرف میزنی تو ؟! مگه ما قوم مغولیم ؟! مگه خواهرت رو داری میدی اسیری ؟ داداش من

جونش برای آزیتا در میره !

رگ گردن ایوب به خروش آمد و صدایش بالا رفت :

- غلط کرده ! خواهر من چه صنمی باهانش داره ؟! جونشو نگه داره که واسه خونواده اش در بره !

آیدین پوزخندی زد و دست روی مو کشید و سری به تاسف تکان داد . به بهنام نگاه کرد که با بی خیالی در

حال تناول بود . لگدی به سمتش پراند :

- نمیری از گشنگی !

بهنام با چشم هایی درشت نگاهش کرد :

- به من چه ! تو برادر دومادی ، اون برادر عروس . من این وسط چی کاره ام ؟!
ایوب نگاه تندى به او انداخت و روی مبل نشست .

زبان روی لب کشید و شمرده گفت :

- من یه قدم از شروطم عقب نیام . هنوزم رو حرفم هستم . میخوام هم خواهر من و هم برادر تو راه برگشت داشته باشن ! اگر واقعا انقدر همو میخوان و به هم اعتماد دارن ، پس این چیزا نباید براشون مساله ای باشه .

خیره در نگاه دلگیر آیدین ادامه داد :

- وقتی دلی با هم قرارداد میندن ، اون چیزایی که رو کاغذ و سند میاد محض اطلاع بقیه اس . اون بقیه ، یکی شون منم ! خیالم از برادر تو راحت نیست . اصلا چرا برادر تو ؟! خیالم از خواهر خودم راحت نیست ! یه دخترچه چی از زندگی میفهمه ؟! نمیگم چیزی حالیش نیست ، ولی همه چی رو هم نمیدونه ! همینطور که بهنام با این سن قد خرس نمیدونه . چون تجربه ی زندگی مشترک رو نداره !

آیدین دلخور با دست خودش را نشان داد :

- من چی ؟ من ندارم ؟! درسته افتخار ندادی که بیای عروسی ما ، ولی منم ازدواج کردم ! حرفتم میفهمم ! ولی این همه ترس و اضطرابت رو نمیفهمم ! از چی میترسی ؟ فک کردی آرمین بخواد چپ نگاه کنه به خواهر تو که من بزرگ شدنش رو دیدم ، ازش میگذرم ؟! لا مصب تو منو اینطوری شناختی ؟!

ایوب سری جنباند و کلافه گفت :

- یعنی باور کنم تو برادرت رو ول میکنی و طرف خواهر منو میگیری ؟

آیدین روی سینه کوبید :

- این همه سال با من رفیق بودی ، چیزی غیر این دیدی ؟! کجا برادرم اشتباه کرد و من گوشش رو نگرفتم ؟

صادق و بهنام تنها در سکوت نظاره شان می کردند . فقط به عنوان حفاظ و ایمنی آمده بودند و گرنه می

دانستند این بحث ، جای دخالت آنها نیست !

ایوب نچی کرد و ایستاد . بیقرار سالن را بالا و پائین رفت :

- تو چه سلطه ای روش داری ؟ هر کاری بخواد میکنه ، تهش هم خیلی باهش مخالفت کنین ولتون میکنه . مگه من نبودم که از خونواده ام بریدم ؟!

آیدین بلند شد و به سمت او رفت . بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید :

- شرایط تو فرق می کرد ، نمی کرد ؟!

ایوب نگاه در نگاه او گره زد . خودش هم خوب می دانست درد دیگری دارد !

آیدین سرش را تکان داد :

- آره رفیق . . فرق می کرد ! همون فرق هم باعث شده الان انقدر وسواس داشته باشی . تو میترسی !

میترسی زندگیه خواهرت هم مته تو بشه ! میترسی گیر یکی مته خودت بیفته . نه ؟!

ایوب آب دهان فرو برد و دستش را با خشونت پس کشید :

- چرت و پرت نگو !

اما آیدین بلندتر گفت :

- همینه رفیق . تمام این مدت به این فکر میکردم چی باعث شده انقـدر وسواس داشته باشی . من با شروطت مخالف نیستم . اما وقتی ازشون حرف میزدی ، یه حسی تو صورتت بود که تا حالا ندیده بودم . وحشت عجیب غریبی داشتی . . . چشمات دو دو میزد ! حرفات بوی بد بی اعتمادی و بد بینی می داد . صورتت داد میزد از ته دلت راضی به این وصلت نیستی و هر طور شده میخوای به همش بزنی ! آره ایوب من اینا رو تو چهره ات دیدم . . . ولی اینو بهت بگم ، همه مته تو نمیشن ! سرنوشت همه هم مته تو نمیشه ! خدا هم مطمئن باش انقدر عادل هست که تاوان یه نفرو از یه نفر دیگه نگیره . بهت سرکوفت نمیزنم ، دارم چیزی رو یادآوری کنم که تو خودت بهتر از هر کسی میدونی . نیومدم ملاقات ، اومدم خودم رو در رو تو چشمات خیره بشم و بگم حرفی نیست . مخالفتی نداریم ، نه من و نه خانواده ام و نه حتی اون برادر احمقم که یه جووری از اون شب خودشو تو خونه حبس کرده که هر کی ندونه فکر میکنه کل خونواده اش مُردن . ما شرایط رو قبول داریم ایوب . بیینم دیگه چه سنگی میخوای بندازی وسط ! ایوب نگاه بر زمین انداخت و هیچ نگفت .

شاید به آیدین حق می داد . دلخور و گرفته و عصبی از طرز برخورد ایوب اما خودش . . .

می دانست که فقط و فقط خوشبختی تمام عالم را برای خواهرکش می خواهد .

بهنام با تعجب به آنها نگریست :

- خب اگه جوابتون مثبت بود پس این جفتک انداختنات چی بود ؟ ! ما رو باش دلمونو واسه یه دعوای

حسابی صابون زده بودیم !

صادق سقلمه ای به او زد و اخم کرد .

آیدین کاپشنش را چنگ زد و با ابروهایی در هم گره خورد به ایوب نگریست :

- واسه اینکه بهش ثابت کنیم ، هیچ کس قرار نیست خواهر کوچولوش را ببره کلفتی ! واسه اینکه بهش بفهمونم هر چه قدر با این رفتار و گفتارش ، خودشو تو نظرم پائین آورد ولی خواهرش واسه ما هنوز یه جواهره .

۱۸۴

آرین زیر دوش ایستاده بود و با چشم هایی بسته و دهانی باز از آن لذت می برد .

ایوب روی زمین نشست و با سر و تن و لباسی خیس و لبخندی روی لب ، نگاهش می کرد .

پاچه های شلوارش را تا اندکی بالاتر از ساق لا زده بود ، از اول هم قصد نداشت زیر دوش بیاید ولی

بازیگوشی های آرین سر تاپایش را خیس کرد .

به قد و بالایش نگاه کرد . پسرک کمتر از سنش نشان می داد . . .

روی زانو پیش رفت و بازوهایش را گرفت . با چشم های گرد و درشتش نگاهش می کرد :

- خسته نشدی؟!

همانطور فقط نگاهش کرد !

موهای خیسش را با کف دست از روی پیشانی کنار زد :

- جواب نمیدی؟!

آرین چشمانش را به زمین دوخت و ایوب سری تکان داد . غم زده تر از هر وقتی در زندگی اش ، دست دور کمر او انداخت و بلندش کرد ، سر و تنش را برای آخرین بار آب زد و حوله دورش پیچید . در حمام را باز کرد :

- آزی ... بیا اینو بگیر ، من یه دوش میگیرم و میام .

بعد از سپردن پسرکش به خواهرش ، لباس از تن کند و زیر دوش ایستاد . سرش را بالا گرفت و قطره هایی که به صورت و پشت پلک هایش برخورد می کردند ، اندکی اعصابش را آرام می نمودند . روزهای سخت زیادی را پشت سر گذاشته بود اما حال ..

اینکه آرین سخن نمی گفت برایش چون دالان و تونلی تاریک بود که هیچ گاه پایان نمی گرفت و او فردی که بی هیچ جایگاهی برای گیر دادن دستش یا راهی برای نجات ، درون آن سقوط می کرد .

بلبل زبانی های ایلیا را که می دید ، قلبش آتش می گرفت . درست که ایلیا بزرگتر بود اما آرین هم این روزها باید با زبانش قند در قلب نزدیکانش آب می کرد .

حوله را پوشش تنش کرد و از حمام بیرون آمد .

مادرش روی مبل نشسته و غرق سریالی بود که از صفحه ی تلویزیون پخش می شد . هنوز از جواب آیدین به آنها حرفی نزنده بود ، آنها هم منتظر تماس از سمت خانواده ی عروس بودند ..

به اتاق که رفت ؛ آرین لباس پوشیده روی تخت ، زیر پتو مچاله شده بود .

پای تخت روی زانو نشست :

- خوابید؟!

آزیتا دستی روی موهای خیس برادرزاده اش کشید :

- آره . آب بازی خسته اش کرده بود .

ایوب روی پا نیم خیز شد و گونه ی سرخ و خوش عطر فرزندش را عمیق بوسید .

زمزمه کرد :

- میخوام براش بابای خوبی باشم ، ولی نمیتونم ...

آزیتا با تردید به برادرش نگاه کرد . هر روز او را خسته تر و پژمرده تر می دید . با مکث ، دست روی بازویش گذاشت :

- همین الانشم پدر خوبی هستی . قلب خودت تیکه پاره اس . همینم که به دندون می کشیش و ره اش

نمیکنی ، همین که به چنگ و دندون کشیدیش و براش بهترین ها رو میخوای ، یعنی پدر خوبی هستی .

ایوب به خواهرش نگاه کرد و با صدای خش افتاده و بی رمقی گفت :

- ولی نتونستم برای تو پدر خوبی باشم ...

دست دراز کرد و موهای او را پشت گوش راند . نگاه غمگینش را بین چشمان او چرخاند :

- تو برام مته دخترم بودی . . هیچ وقت حسم برات مثله یه برادر نبود . همیشه هر چی خواستم برات ، مته یه پدر خواستم . اما نتونستم مراقبت باشم . انقدر غرق بدبختیه خودم شدم که حواسم نبود دور و برم انقدر هستن آدمایی که بخوان دلتو بدزدن . از زندگیت میترسم آزیتا . خیلی هم میترسم !

آزیتا دستِ سرد برادرش را میان دو دست گرفت و فشرد :

- قول میدم خوشبخت شم . . تو برادرمی . خودتو مسئول همه ی زندگیه من ندون . به جون خودت قول میدم خوشبخت شم !

ایوب پلک روی هم فشرد و آرام سرش را بالا و پائین برد . کفِ دستانِ خواهرش را به لبش نزدیک کرد و بوسید :

- میدونم . . . میدونم . . .

ایستاد و دستی به صورتش کشید :

- به مامان بگو به مامان آیدین زنگ بزنه . اونا موافقن . قرار مداراتون رو بذارین !

آزیتا روی پا ، از جا جهید . چشم هایش از شادی برق می زدند :

- واقعا ؟!

ایوب لبخند کمرنگی زد :

- واقعا . . .

آزیتا چرخید تا اتاق را ترک کند و خبر را به گوش مادر برساند که دست ایوب ، مچش را چسبید . نگاهش به سمت او بازگشت :

- یادت باشه آزی . . قول دادی . هر چی شد ، کم نیار . خوشبخت شو !

آزیتا سرش را تند تند تکان داد و دست در گردنش انداخت . بوسه ای روی گونه اش زد و با هیجان از اتاق بیرون دوید . ایوب با تاسف سرش را به چپ و راست گرداند :

- دختره ی شوهر ندیده !

تک خنده ای کرد و لبه ی تخت نشست . دست زیر تن آراین انداخت و بلندش کرد . همانطور با حوله زیر پتو خزید و روی پیشانی اش را بوسه زد . آراین میان پلک هایش را اندکی گشود ، لبخند کوچکی زد و صورتش را به سمت سینه ی او کشید .

ایوب خیره به پلک های بسته اش ماند که رگ های آبی رنگِ پشتِ آن ، مشخص بود . .

او را تنگ تر در آغوش گرفت :

- راحت بخواب . . من جای تو همه ی بدبختی ها رو میکشم .

خانه را آذین بسته و جنب جوشی در آن به پا بود . .

مادرش مثل فریره از سوئی به سوی دیگر می رفت و تند و تند دستور می داد .

احد و مهران میز و صندلی ها را در حیاط میچیدند و الهام به پخت غذاها سرک می کشید .

ایوب جعبه ی میوه ای را برداشت و نفس نفس زنان رو به صادق گفت :

- چیز دیگه ای موند؟!

بهنام زودتر از صادق ، با برداشتن جعبه ی سیب ها گفت :

- نه . همیناس .

صادق ریشه ی لامپ ها را برداشت و از ایوبی که پله ها را بالا می رفت پرسید :

- بیندم؟!

ایوب ایستاد و به سمتش چرخید :

- بلدی ؟

صادق با پاسخ مثبتی به سمت کنتور رفت .

قرار بود جشن کوچکی مناسب با فضای خانه تدارک ببینند . برای همان هم ، مادرش یک هفته ی تمام

آماده باش داده و خواب را بر آنها حرام کرده بود .

ایوب لحظه ای ایستاد و به درِ اتاقش خیره شد . .

لبخندی زد با کمی چاشنی بغض . دلش این روزها بیشتر از هر زمان دیگری ، تنگ شیدا می شد !

دوران عقدشان در این خانه و در آن اتاق شیرین ترین لحظات زندگی اش بود . .

چه شیطنت ها که نکردند و چه عشق بازی ها که طعمش را به یکدیگر نچشانند .

دست الهام روی بازویش نشست :

- ایوب؟!

نگاهش را به سختی از اتاق گرفت :

- هان . . میرم . میرم الان . آراین کو؟!

الهام لبخندی زد :

- بابا بردش سلمونی .

ایوب سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت . یاالله گویان داخل شد و جعبه را روی زمین گذاشت . . .

جای سوزن انداختن نبود !

اما در همان مکان کوچک هم مدیریت مادرش ، نظم را برقرار کرده بود .

دست به کمر شد :

- میوه ها رو که بیاریم بالا ، کارِ دیگه ای هم هست بکنیم؟!

مادرش سرش را تکان داد و بی حواس گفت :

- نه نه . . برو آماده شو . بعدش غذا بدم ببری آرایشگاه واسه آزی .

ایوب لبخند کجی زد . سرش را خاراند :

- باشه . . .

هنوز چند قدمی از آشپزخانه دور نشده بود ، که فقط دید توده ای تپل و سرمه ای رنگ دوید و به پایش

چسبید . زیر بازویش را گرفت :

- به به .. چه مدلی هم زده آقا پسر !
 آراین با ذوق دو طرف سرش را دست زد . ایوب پیشانی اش را بوسید :
 - ناز و ادات منو کشته ...
 پدرش کت از تن درآورد و سوی آنها آمد :
 - بده من ببرمش حموم . کل هیکلش موئه .
 ایوب خندید و آراین را دور از خودش نگاه داشت . پاهایش در هوا تکان می خورد :
 - خب آخه هیکلی هم نداره . حق دارین ! یه ذره موهاشو کوتاه کنن ، کل سر تاپاش پر مو میشه !
 مادرش با لبخند به چهار چوب در تکیه داده بود و به سه نسل زندگی اش نگاه می کرد . همسرش ، پسرش
 و نوه اش !
 پیش رفت و روی کمر ایوب کوبید :
 - نگران نباش . وقتش که بشه قد میکشه . خودتم کوچیک بودی مته فندق بودی . بعضی وقتا بین بقیه ی
 بچه ها گم میشدی !
 ایوب خندید و آراین را به دست پدرش سپرد . صادق از پشت سرش برایش اشاره می زد :
 - من برم ببینم چی کار داره !
 از کنارشان گذشت و نگاه پدر و مادرش بر قامت رشید پسرشان ماند و هر دو در دل فقط یک آرزو داشتند ؛
 که روزی قلب پسرشان آرام بگیرد !

۱۸۵

دو برادر کنار یکدیگر دست روی دست گذاشته و ایستاده بودند و خواننده شدن خطبه ی عقد را نظاره می
 کردند .
 یک نقطه ی اشتراک میانشان بود و آن هم بغض ؛ اما هر کدام ترکیب دیگری را نیز کنارش داشتند ، احد
 شوق و ایوب ، ترس !
 خواهرکشان که بله را داد ، دل دو مرد فرو ریخت . چهره ی آزیتا زیر آن حجم آرایش و صورت اصلاح شده ،
 هیچ شباهتی به خواهری نداشت که شب گذشته ، کنار آن ها سر بر بالشت گذارده بود .
 ایوب نفس عمیقی گرفت و پیش رفت . روبروی آزیتا ایستاد و لبخندی زد :
 - پیشی کوچولو رو ... عروس شده ... ملوس شده ..
 دست در دو سوی صورتش گذاشت و بوسه ای عمیق روی پیشانی اش نشان داد . او را به آغوش کشید و زمزمه
 کرد :
 - یادت نره .. بهم قول دادی !
 و آزیتا نتوانست با وجود سببی که راه گلویش را می بست ، کلامی به او بگوید . تنها بازوی او را فشرد . ایوب
 دست در جیب برد و گردنبدی را بیرون کشید . شانه بالا انداخت :

- نه سلیقه ی کادوپیچ کردن داشتم ، نه پول کافی واسه یه کادوی درست و حسابی .
 خنده اش رنگ و بوی بغض داشت . آن را کف دست آزیتا گذاشت و بعد از جمع کردن انگشتانش ، مشت او را بوسید .
 با آرمین دست داد و دست دور شانه اش حلقه کرد . با آهسته ترین لحنی که او می توانست بشنود ، گفت :
 - مبارکت باشه . . ولی اینم تو یادت باشه ، خواهرم رو اذیت کنی ، دلش رو بشکنی ، گردنت رو میشکنم !
 از او دور شد و چند ضربه ای به بازویش زد . آرمین شرمزده سرش را تکان داد :
 - آزیتا رو چشمم جا داره .
 ایوب با لبخند و با نهایت جدیت گفت :
 - چیز دیگه ای هم نمیتونه باشه !
 کنار رفت و آرمین را میان بازوانش بالا کشید . پسرکش بی صدا سر روی سینه ی او گذاشت ، موهایش را بوسه زد :
 - تو هم مته من دلت تنگه ؟!
 گوشه ای ایستاد و به فرشته ی کوچکش نگاه کرد . . . امیدوار بود راهی که در آن گام بر میدارد ، با خوشبختی سنگ فرش شده باشد .
 دست زنانه ای روی بازویش نشست . آنا با لبخند کنارش ایستاده بود :
 - خوشحال نیستی ؟!
 شانه بالا انداخت و باز چشمانش پی خواهرش دویدند :
 - نمیدونم . پر از تشویشم ! پر از ترس ! خواهر من کوچیکتر و ساده تر از اونیه که بتونه از حقش دفاع کنه !
 آنا اما شانه به شانه اش ایستاد و به عروس و داماد جوان نگریست :
 - فکر میکنی . . اگه خواهر توئه ، همه رو قورت میده !
 ایوب با چشمانی درشت شده او را نگریست :
 - چرا ؟!
 آنا خنده اش را خورد و بدون اینکه سرش را سوی او بچرخاند ، گفت :
 - کافیه وقت داد زدن خودتو تو آینه بینی ، تا یه ماه شبا کابوس میبینی !
 ایوب پر صدا خندید و آنا را هم به خنده انداخت . . .

میان صدای بلند موزیک و جمعیتی که حلقه زده بودند ، خودش را تکان می داد و آرمین را هم با دست هایش بالا و پائین می انداخت .
 میان آن همه سر و صدا ، قهقهه های آرمین روح و جانش را جلا می بخشید .
 او را به سینه چسباند و خودش را از میان جمعیت بیرون کشید :
 - خسته نشدی تو ؟!
 آرمین سری بالا انداخت و دست هایش را محکم به هم کوفت . خندید و سری تکان داد :

- خب حق داری .. این منم که دارم پیر میشم .
- با سری به زیر افتاده از کنار دسته ای از دختران که ایستاده و دست می زدند ، گذشت و خودش را به آشپزخانه رساند .
- دهانش خشک بود و دمای بدنش بالا !
- آرین را روی زمین گذاشت و همین که سرش را چرخاند ، با بهار روبرو شد که لیوان های شربت را آماده می کرد .
- او هم چشم به او داشت . بی تعجب و بی هیچ حس دیگری در چهره اش .
- نگاهش را آرام روی آرین انداخت و سپس دوباره به کارش مشغول شد .
- چیزی جز یک سلام و علیک سرد و خشک میان آنها در ابتدای ورودش رد و بدل نشده بود .
- ایوب پشت میز نشست و لیوانی شربت برداشت :
- ممنون بابت کمک !
- بهار شانه بالا انداخت :
- برای مراسم برادرشوهرمه !
- ایوب پوزخند زد و لیوان را میان انگشتانش چرخاند :
- جالبه .. هر طور سعی میکنم با تو روبرو نشم ، بازم یه جوری به هم گره میخوریم .
- بهار هم لبخندی پر تمسخر تحویلش داد :
- منم مشتاق نیستم که مدام تو رو ببینم !
- ایوب لیوان را روی میز گذاشت و انگشت به لبه ی آن کشید . تردید داشت ... دست و دلش می لرزید با دیدن کسی که ممکن بود در این سالها خبری از او داشته باشد .
- زبان روی لب کشید و مردد پرسید :
- خبری ازش داری؟! از ... از شیدا!؟
- بهار لحظه ای مکث کرد و سپس نگاهش را به او دوخت :
- داشته باشم هم به نظرت بهت میگم!؟
- ایوب هوای درون ریه هایش را پر فشار بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه زد . سر تاپای بهار را دید زد .
- با لبخند کجی گفت :
- خوشگل شدی !
- بهار اخم کرد ، بطری شربت را روی میز کوبید :
- فکر نمی کردم خارج رفتن بی عقل ترت کنه که انقدر بی پروا درباره ی زن دوستت نظر بدی !
- ایوب همان کجخند حرص درآرش را حفظ کرد :
- البته دوست زنمم میشه !
- بهار پوزخند عمیقی را به چشمان ایوب تحویل داد :
- زن سابقته البته !

شربت را درون یخچال برگرداند و دستانش را شست . ایوب سر به زیر انداخت . . .
 می دانست از زبان او ، نمی تواند چیزی درباره ی شیدا بشنود . آن سوال هم تیری در تاریکی بود . .
 اما برای آخرین بار ، بهار که چرخید تا آشپزخانه را ترک کند ؛ آرام تر پرسید :
 - ازش خبری نداری ؟!
 قبل از اینکه بهار پاسخی بدهد ، آراین از شلوارش آویزان شد و بی حوصله با انگشت به لیوان های روی میز اشاره زد .

بهار با ابروهایی بالا رفته و نگاهی پر از خشم ، آنها را نگریست و سپس به تندی آنجا را ترک گفت .
 ایوب پوفی کشید ، او را روی زانو نشانده و رخ به رخ گفت :
 - حتما همین الان باید اظهار وجود میکردی بچه ؟!

مثل مجسمه ی ابوالهله کنار در ایستاده بود و منتظر ، تا آنها خداحافظی شان را بکنند !
 هر جا که ممکن بود آنها تنها شوند ، ایوب به مانند اجل معلق سر می رسید !
 آریتا معذب از حضورش ، دست آرمین را رها کرد :
 - خب پس . . مراقب خودت باش دیگه !
 آرمین لب روی هم سائید و زمزمه نمود :
 - خب تو هم . . .
 ایوب به طور نمایشی به ساعتش نگاه کرد و خمیازه کشید . عمرا اگر به او فرصت می داد تا به این زودی به خواهرش نزدیک شود !
 آرمین نجی کرد و عقب عقب رفت :
 - فردا زنگ میزنم دیگه . خوب بخوابی !
 آریتا هم دست برایش بلند کرد :
 - تو هم همینط . .
 که ایوب در را بست و بلند گفت :
 - تو هم خوب بخوابی ! خوابای خوب ببینی ! زود بخواب ! ترجیحا هم همون فردا زنگ بزنی نه نیم ساعت دیگه !
 و چشم غره ای برای خواهرش رفت که لب می گزید تا نخندد .
 ایوب او را به سمت پله ها هل داد و غر غر کرد :
 - من خودم این بازی ها رو کهنه کردم . عمرا بذارم ! گوشیتو میدی به من !
 آریتا در چهارچوب در ورودی به سمتش چرخید :
 - داداش ؟!
 ایوب چشم گشاد کرد :
 - هوم ؟ چیه ؟! چی میخوای ؟! دیشب که تا ساعت سه داشتین یه سره ور میزدین نداشتین ما بخوابیم !

الانم که ساعت دو رو رد کرده . میری حمومت رو میکنی و میخوایی ! حرفم نباشه !
 آریتا لب آویزان کرد که ایوب روی بینی اش کوبید :

- خر شوهرته عزیزم !

آریتا با اعتراض پا به زمین کوفت و ایوب خنده کنان از کنارش گذر کرد .
 کت از تن بیرون آورد و دلش نیامد گوشی آریتا را بگیرد . او را از صدای همسرش در اولین شب زندگی
 مشترک نمی توانست محروم کند . شب به خیری به ایل خسته ای گفت که روی زمین نشست و پاهایشان
 را دراز کرده بودند . .

احد که رسماً روی مبل از حال رفته بود .
 در اتاقش را بست و خودش را خلع لباس کرد !
 بی آنکه چیزی به تن کند ، گوشه ی پتو را بالا برد و کنار آریتا دراز کشید . حتی پاپیون کوچک زیر
 گلپوش را باز نکرده بود . آهسته خندید :

- آخه تو رو چه به این پدرسوخته بازی !؟

دستان بزرگ و بازوهای قطورش را دور تن او پیچید و نگاه پدراشه اش را به چهره ی کوچکش داد .
 هر شب و همین هنگام ، وقتی پلک های بسته ی او را نظاره می کرد ؛ خودش را پست ترین و کثیف ترین
 موجود روی زمین می دید .
 او باعث به وجود آمدن آریتا شد . .

و بعضی اوقات به آن شب کذایی فکر می کرد . هیچ از حال و احوالش به یاد نمی آورد . . کی کنترل از
 کفش رود و آریتا را در بطن مادرش به یادگاری گذاشت !؟

هیچ و هیچ و هیچ !

آریتا را گویی لک لک ها آوردند که تالایی وسط زندگی اش افتاد !
 حالا که پدراشه های احد و مهران و مادرانه های سمیه و الهام را می دید دلش به حالش خودش و آریتا می
 سوخت !

نه او پدر خوبی بود و نه مادر خوبی برای او انتخاب نمود .
 روی گونه اش را با انگشت شست لمس کرد :

- آگه شیدا میموند ، بهترین مادر دنیا می شد . حیفا که صبرشو به سر آوردم . . حیفا !
 گوشه ی ابروی آریتا را بوسه زد :

- دلم می خواست خواهر و برادرت از خون من و شیدا باشه . ولی تو تک موندی و منم تک !
 پتو را تا روی سینه ی آریتا کشید و چشم بست .
 باید زودتر باز می گشت و فکری به حال درمان او می کرد .

با خواب آلودگی لقمه ی نان و پنیر را درون دهان آریتا چپاند که او با غری نامفهوم و تنها با آوا ،
 نارضایتی اش را اعلام کرد .

ایوب چایش را نوشید و چشم هایش را مالید . مادرش با لبخند ، استکان چای را به دست احد داد :

- خب تو که خوابت میومد چرا نخوابیدی؟! داداشت میخواد بره سر کار که بیدار شد . تو هم میخواستی مته بقیه بخوابی . این بچه رو هم دنبال خودت کشیدی .

ایوب تکه ای نان خالی را زیر دندان فرستاد و بی حوصله جوید :

- نه . میخوام قبل برگشتن یه کم شهر رو بگردم و آراین رو اینور اونور ببرم . وقتی برم ، فک نکنم حالا حالاها برگردم ایران .

احد لقمه ای نان و کره ی کوچک را به دست آراین داد و وقتی پسرک با رضایت و نهایت اشتها آن را گوشه ی لپش گذاشت ، رو به ایوب گفت :

- کی برمیگردی؟!

ایوب چشمانش را روی گل سفره ثابت نگه داشت . نمی خواست به مادرش نگاه کند چون مطمئن بود چیزی جز دو چشم غمگین و نگران نخواهد دید . :

- احتمالا تا آخر هفته . اگر بشه . . .

احد نیم نگاهی به مادرش انداخت :

- چرا به این زودی؟! یه کم بیشتر بمون !

اما ایوب سر تکان داد و با لبخند بی رنگی گفت :

- خودتم میدونی ، بیشتر بمونم ، دنباله اشو میگیرم ! نمیخوام دوباره ناامید بشم . چشمان احد رنگ غم گرفت و آهش را آرام از ریه بیرون فرستاد .

زمزمه کرد :

- بگرد ، شاید این بار یه نتیجه ای داشت !

ایوب دستی روی سر آراین کشید و همانطور که به خوردن او خیره بود ، گفت :

- اگر میخواست پیداش کنم ، یه نشونه ای برام می داشت . حتی اگه پیداش کنم ، میتروم یکی کنارش باشه !

لب روی هم فشرد و چشمانش را به روی آراین بست . به نفس نفس افتاد . . .

باز افکار مالیخولیایی اش در حال بازگشت به مغزش بودند !

چند روزی بود که با اوج گرفتن علاقه ی پدری اش ، کوچ کرده و سلول های مغزش را ترک نموده بودند اما حال . . .

باز با یادآوری شیدا و جدایی شان ، حس بدی به آراین پیدا می کرد .

از جا جهید و از میان دندان های به هم فشرده اش ، غرید :

- باید هوا بخورم !

رفت تا دوباره آرامش نوپای پسرش را با بدخلقی بر هم نزند . تازه چند روز بود که در نگاهش اندکی از ترسش ، کاهش یافته بود .

و آراین حاج و واج با انگشت در دهان ، مسیر رفتن پدرش را نظاره می کرد . . .

۱۸۶

چمدانش را جمع می کرد و به بازی بی صدای آرین گه گاهی نگاه می انداخت .
دست هایش را تکیه گاه تنش نموده و پاهایش را از تخت آویزان کرده و آنها را تکان می داد و به حرکتشان خیره بود .

مادرش هم هر چند دقیقه یک بار می آمد و در چهارچوبِ در می ایستاد و او را نگاه می کرد .

پیراهنِ مردانه ی کوچکِ آرین را تا کرد و به سمت مادرش چرخید :

- من که همین امروز و فردا نمی خوام برم که انقد غصه میخوری . کو تا سه شنبه !

مادرش بغض کرده ، سر به زیر انداخت :

- سه شنبه که سه روز دیگه اس !

ایوب لبخند کمرنگی زد . دلتنگی اش را می فهمید اما ... دریغ از اما !

کاری نمی توانست بکند . در آن شهر که نفس می کشید و عطری از یار به مشامش نمی رسید ، گویی

غریبه ترین آدمِ آن شهر بود ! و چه بد که در دیار خود ، غریبه و تنها باشی !

زن ، لبش را با زبانش تر کرد :

- خب یه یه هفته دیگه بمون . هان؟! با هم یه مسافرت هم بریم .

ایوب ایستاد و به سمتش رفت ، دست روی شانه هایش گذاشت :

- بالاخره که باید برم .. نه؟! چه امروز .. چه فردا .. چه یه هفته دیگه .. چه یه ماه دیگه !

مادرش دست روی گونه ی او نهاد و آرام پوستش را لمس کرد :

- اصلا نرو !

ایوب آرام پلک زد و زمزمه کرد :

- میدونی که چیزی نیست تا پاگیرم کنه !

زن بی صدا هق زد :

- ما هیچی نیستیم؟!!

ایوب سر او را روی سینه گذاشت و آرام گفت :

- خودت میدونی منظورم چیه . عادت کن مادر .. به این آوارگیِ پسرت عادت کن . هر کاری بکنی تاوان

داره . این بی خانمانی و بی سر و سامونی هم تاوان منه .

صدای زنگ خانه برخاست و ایوب دست از دورِ مادرش گشود . به سمت آرین چرخید و زیر چشمانش را

لمس کرد .

آرین دست از جنب و جوش برداشته و او را نظاره می کرد . پدر و پسر خیره ی هم ماندند .

- حرف بزنیم؟!!

ایوب چرخید و آیدین ، با همان اخم معروفش ، منتظرِ پاسخ او بود . دست در جیب برد :

- درباره ی چی ؟!

آیدین شانه بالا انداخت و داخل شد . برای آراین لبخندی زد و سپس صورتش از حالت افتاد ، وقتی که به ایوب نگاه کرد :

- درباره ی همه چی !

ایوب نفس عمیقی گرفت و رو به آراین گفت :

- برو مامانبزرگ بهت کیک بده .

آراین بی چون و چرا ، به سختی از تخت پائین آمد و در حالی که پوشکی که به پا داشت با حرکت سریعش بالا و پائین می رفت و راه رفتن او را شیرین تر از هر وقتی می کرد ، اتاق را ترک نمود . آیدین در را بست و به آن تکیه زد :

- دفعه ی بعد حتما عروسی خواهرت میخوای بیای .

ایوب روی زمین نشست و هیچ نگفت . آیدین همان جا پای در نشست :

- یا شاید نه . . دفعه ی دیگه که میبینیمت احتمالا جشن عقد خواهرزاده اته !

ایوب سرد و سنگی پاسخش را داد :

- حرف اصلیت رو بزن ! دردت چیه ؟!

آیدین روی سینه کوبید و غرید :

- درد من رفیقیه که سفیر و سرگردونه ! درد من تویی ! درد من این گیجیته ! چشمت داد میزنه دلت گیر اینجاست اما باز خودت رو به اونجا تبعید میکنی . جایی که با وجود امکاناتش خودت رو از همه چی محروم کردی ! رفتی ظرف شور شدی ؛ نه خودت رو درست و حسابی بیمه کردی ، نه حتی به فکر درمان خودت یا پسترتی ! آراین حتی تو رو صدا نمیزنه ! شده ببریش اونجا به یکی نشونش بدی ؟!

ایوب روی زانو پیش رفت و صورت در صورت آیدین لب زد :

- مگه برات مهمه ؟ من فراموش نکردم آیدین ! من یادم نرفته به خاطر بهار رفتارت با من تغییر کرد . حتی یادم نرفته همین چند روز پیش چی بهم گفتی . این زندگیه منه و به خودم ربط داره !

آیدین دست هایش را پشت گردن ایوب حلقه کرد و او را تکان داد :

- زمانی به خودت ربط داره که خوشحالیه همه ی ما به خوشحالیه تو ربط نداشته باشه ! منم آدمم . منم نقطه ضعف دارم . منم اشتباه میکنم . . مثله تو ! ولی سعی میکنم جبران کنم . اما تو فرار میکنی !

ایوب چشم بست و صورتش را عقب کشید و دست روی بازوی آیدین گذاشت تا خودش را از حصار او برهاند :

- من احتیاجی به این دلسوزیه نمایشی ات ندارم !

برخاست و لب جوید :

- من فراموش نمیکنم آیدین . من هیچی رو فراموش نمیکنم !

آیدین هم ایستاد ، ایوب تمام راه های ممکنه را بسته بود . دلش را سنگ کرده و چشمانش را کور نموده بود . یعنی این همه ناراحتی و غم را نمی دید ؟! سری تکان داد :

- فراموش نکن . . خواهشا اشتباهات خودت رو هم فراموش نکن . منو نبخش . . اما خودت رو ببخش و سعی کن زندگی کنی .

کمی بعد به سختی نگاه از ایوب گرفت و به همان آرامی که آمده بود ، رفت . . .
نمی دانست دیگر چه کند تا پای رفیقش را به زمینِ وطنش قفل بزند .

برای آخرین بار قبل از ترک دوباره ی وطن ، به جایی بازگشته بود که روزی همه ی آمال و آرزوهایش از آنجا رشد کردند . .

بهنام را می دیدید که با دست و پا و سر و بدن در حال حرف زدن با آنا بود و او هم ، با نهایت اشتیاق به صحبت های او گوش می داد .

آیدین هم ، با همه ی دلخوری ای که از او داشت ، مرکز بازگشت همه ی نگاه هایش بود . چشمانش می چرخیدند و می چرخیدند و می چرخیدند و باز به روی آیدین قفل می کردند .

آهی کشید و به دفتر بازگشت . روی صندلی نشست و به تلاش صادق خیره شد . میان آن همه کاغذ و برگه و دفتر ، گیج و کلافه دور خودش می چرخید .

تک خنده ای کرد:

- چته خب ؟!

صادق چکی را روی میز کوبید و پوفی کرد :

- دنبال یه راهی میگردم اینو برسونم دست صاحبش !

ایوب خندید و پا روی پا انداخت :

- بین اون کاغذا ؟!

صادق باز دفتر ها را زیر و رو کرد و هومی گفت :

- دنبال یه پیک مطمئنم . چک حامل . باید زودتر میرسوندم بهش . همینجاها شماره اش رو نوشته بودما . .

لب های ایوب جمع شدند و به تلخی ، لبخندی روی لبش نشاند :

- ماله کیه ؟!

صادق خسته تر از آن بود که روی حرف ها و کارهایش تمرکز داشته باشد . گردنش را خاراند و بعد از اندکی به ایوب خیره شد :

- هوم ؟!

ایوب ابرو بالا فرستاد و نچی کرد :

- میگم ماله کیه ؟! کمک میخوای ؟!

صادق آهی از سر آسودگی کشید و تک خنده ای زد :

- وای زودتر بگو . تو که هستی که ! چرا پیک ؟! بیا برو اینو بده دست صاحبش . باید زودتر از این کاراش

انجام میشد ولی خب از بس من گیجم و اون دو تا خل و چل ، گیج تر ؛ عقب افتاد . آدرسشم اینه !

و تند و سریع روی کاغذ چیزی را نوشت و به سوی او گرفت .

ایوب هاج و واج به او نگرست . .
تعارف هم آمد و نیامد داشت !

دوباره نگاهی به کاغذ انداخت و سپس به سردر مزرعه .
لب جلو فرستاد و سری جنباند .
روزی که این مرد را دید ، هیچ گاه فکر نمی کرد در این مدت کم بتواند به حد زیادی به آنچه که آنها در طی سالها برای رسیدن به آن تلاش کردند ، برسد .
برای نگهبان دستی تکان داد :
- با آقای مجد کار دارم . . هستن !؟
مرد با دست ، مسیری را نشان داد :
- اینو تا ته برید ، میرسید به دفترشون . هستن .
ایوب هم به تشکر لبخندی زد و رد انگشتان او را گرفت و در همان حال نگاهش حریصانه اطراف را می بلعیدند . او هم مشتاق چنین چیزی بود .
با دیدن درمانگاه کوچکی ، لحظه ای ایستاد . .
حسرت به قلبش چنگ زد . چه چیزهایی را از دست داد ! او نه تنها مزرعه و کار و دوستانش را ، بلکه عشق و آرزو و همه ی زندگی اش را بر باد داد . . .
آهی از عمق وجود به بیرون فرستاد و سلانه سلانه راهش را از سر گرفت .
سرکی کشید تا از درستی مکان مورد نظر ، مطمئن شود .
با دیدن تابلوی دفتر مدیریت ، بی حوصله تقه ای به در زد .
او را چه به پیشنهاد کمک !
اگر دهانش بی موقع باز نمی شد ، هم اکنون در همان دفتر قدیمی خودشان نشسته بود و آخرین چای اش را در آن مکان می نوشید .
پوفی کرد و بعد از بفرمائید در را گشود .
به مردی که به میز تکیه زده و برگه ای را مطالعه می کرد ، نگاهی انداخت .
اخم درهم کشید . هم شبیه بود و هم متفاوت .
حس می کرد او را دیده است اما با آن مجدی که در خاطرش بود ، تفاوت داشت . پس با تردید گفت :
- آقای . . مجد ؟!
مرد کاغذ را روی میز گذاشت و تکیه اش را از آن گرفت :
- بله ، امرتون ؟!
اما ایوب اخم در هم برد . خواست زبان بگشاید و نامش را بپرسد که مرد گویی حالش را فهمید . انگشت اشاره ی دست راستش را تکان داد ، آهانی گفت و لبخندی زد :
- مجد هستم . . البته کیانمهر مجد . شما احتمالاً با برادرم کار دارید ، با کیارش !

با دست صندلی را نشان داد :

- بفرمائید بشینید .

اما ایوب پاکت را از جیبش بیرون آورد :

- من فقط باید اینو برسونم ...

کیانمهر گوشی تلفن در دست و همانطور که شماره می گرفت ، با او سخن می گفت :

- راستش من اینجا همه کاره و هیچ کاره ام . کیارش همین اطرافه ... شما بفرمائید .

ایوب نشست و دستی به پیشانی کشید . فکرش درگیر بود . بازگشتش به آنجا مساوی بود با یک دنیا بی

پولی و خانه ای که باید اجاره اش را می پرداخت !

باید آنا را هم با خود می برد . بی شک پدرش اگر ایوب را بدون او می دید ، دعوی دوباره به راه می انداخت !

اما دل آناهیتا در وطنش ریشه دوانده بود . با دیدن خانواده و آشنایانش ، پاگیر سرزمینی شده بود که

پدرش همیشه او را از سفر به آن باز می داشت !

زمانی به خودش آمد که در اتاق دوباره بسته شد و کیارش روبرویش ایستاده بود :

- به ! جناب تاجبخش ... آقا مشتاق دیدار !

ایوب ایستاد و دست در دستش نهاد :

- به همچنین . ببخشید وسط کارتون مزاحمتون شدم . به برادرتون هم گفتم ، من فقط مزاحم شدم که این

پاکتو بهتون برسونم !

کیارش نگاهی به او و نگاهی به بسته ی درون دستش انداخت . ایوب آن را به دستش داد . کیارش با

گشودنش و دیدن آن ، به حرف آمد :

- آهان این ! بله .. ممنون .. مربوط به همون کارخونه لبنیاته . ولی عجله ای نبوده !

ایوب شانه بالا انداخت :

- من فقط پیام رسانم ! اجازه مرخصی میدین !؟

این بار برادر دیگر به حرف آمد . شباهت زیادی به یکدیگر داشتند اما رنگ مو و چشم شان باعث تمایز آنان

بود :

- تازه تشریف آوردید ... یه چایی در خدمت باشیم !

اما ایوب لبخندی زد و دست پیش برد :

- ممنون ! باید زودتر برگردم ...

کیانمهر دستش را فشرده و کیارش دست روی شانه اش گذاشت :

- برگشتید که بمونید !؟ چون از بهنام خان شنیده بودم که ...

ایوب سری تکان داد و آرام گفت :

- نه . برمیگردم منچستر . اینجا چیزی نیست که به خاطرش بمونم .
 دو برادر بدرقه اش کردند و لحظه ی آخر این کیانمهر بود که به حرف آمد :
 - همیشه یه چیزی هست که بتونه دل و قلب آدم رو به موندن گرم کنه .
 ایوب پس از مکثی ، دستی بلند کرد و بی حرف راه بازگشت را در پیش گرفت .
 مرد که نمی دانست ایوب اصلا قلبی ندارد !
 تکه تکه اش کرده بودند ...
 گاهی حس می کرد وجودش تهی و خالی است ، آنقدر که تپش اش را هم حس نمی کرد !
 آهی کشید و سرش را بلند کرد که ...
 این بار واقعا دیگر قلبی نداشت !
 و خدا درست در جایی که او فکرش را نمی کرد ، با تمام وجود خودش را به او نشان داد ...
 حس کرد زمین و زمان ایستاد .. عضله های صورتش شل شدند و نفسش تنگ !
 سعی کرد زبانش را تکان دهد ، از ته حلق صدایش زد :
 - شی... شیدا ؟!
 دخترک هم که مات ایوب شده بود ، با شنیدنِ نامش از زبان او پلکش لرزید و قدمی پس رفت .
 صدای ایوب قوت گرفت ، این بار قلبش با تمام توان می کوبید ، آنقدر که گویی تمام حجم سینه اش را پر کرده است . :
 - شیدا !
 شیدا به او پشت کرد و دوید . بینی اش تیر می کشید ، چشمانش می سوختند و هوای درون ریه هایش به سختی دم و بازدم می شدند .
 صدای قدم های او را می شنید که به دنبالش می آمد . یعنی ایوب بود ؟!
 چرا صدایش چنین شده است ؟!
 در درمانگاه را پس زد و خودش را درون آن پرت کرد ، چرخید که در را ببندد اما پای او مانع اش شد .
 کمی مانده بود که ایوب سخته کند !
 بازوی چپ و اطراف معده و سینه اش درد داشتند .
 در را به عقب هل داد و به سختی نامش را خواند :
 - شیدا !
 چشمان او به اشک نشسته بودند و نگاهش می کرد . لب هایش می لرزید ...
 و چشمان ایوب تمام وجود او را می بلعید !
 در را بست و روبرویش ایستاد . سینه اش به سرعت بالا و پائین می رفت . لب زد :
 - شیدا !
 خیز برداشت و او را به دیوار چسباند . صدای جیغ کوتاه دخترک ، دلتنگی اش را تحریک می کرد ! آنقدر که دست دور گلوئی او می انداخت و انگار می خواست جاننش را بگیرد !

با دو دست صورتش را قاب زد :

- خدایا ... خدایا

چشم در صورتش چرخاند . ابروها ... بینی ... لب ها ... گونه ... پیشانی اش ! آخ از پیشانی اش ... سرانگشتانش را روی موهای بیرون زده از مقنعه اش گذاشت و پائین کشید . از روی شقیقه اش گذر داد و به گونه اش رسید :

- خدایا ... خدایا ... خودتی؟! خودِ خودت!؟

شیدا صورتش را چرخاند و با بغض گفت :

- برو ! برو دست از سرم بردار !

ایوب او را میان تنش و دیوار ، پرس کرد . نفس نفس می زد . واقعا حس می کرد در حال جان دادن است !

- برم ؟ کجا برم؟! یه بار خیریت کردم و ولت کردم . دو ساله دارم هر روز میمیرم !

خش صدای ایوب ، خراش به جان شیدا می انداخت . او را چه شده بود!؟

اما با همه ی اینها کف دست روی سینه ی ایوب گذاشت تا او را پس براند ولی برخورد همان و ...

حبس شدن نفس در سینه ی هر دو همان !

خاطرات با سرعت سرسام آوری پیش چشم شان آمد . صداها درهم و برهم ...

شیدا با نهایت درد و بغضش او را عقب زد :

- برو !

و نگاه ایوب روی حلقه ی ساده ی درون انگشتش ماند ...

انگار قلبش درون سینه مچاله شد که آخی گفت و آن را چنگ زد ولی لحظه ای چشم از حلقه نگرفت ...

شیدا با وجود نگرانی اش ، فرصت را غنیمت شمرد و از درمانگاه بیرون دوید ...

اما هنوز نگاه ایوب روی نقطه ای بود که لحظه ای پیش دست چپ شیدا آنجا قرار داشت !

زن روی پیشانی پسرش دستمال می کشید :

- داره میسوزه امیر ... داره از دستم میره !

امیر احمد با دست سر نوه اش را به شانه چسبانده بود تا آرام بگیرد . آرین بود که با حرارت غیر عادی

آغوش پدر چشم گشوده بود . وقتی ایوب به خانه بازگشته بود ، همه می دانستند اتفاقی افتاده است ...

ایوب آنقدر در بهت فرو رفته بود که بدون اینکه به دنبال شیدا بگردد ، آنجا را ترک گفته و به خانه بازگشته بود .

بی حرف و با نگاهی تهی !

ضربه کاری بود !

فکرش را نمی کرد که او ازدواج کرده باشد ... واقعا مرد دیگری هم لطافت و محبت های او را لمس نموده

بود!؟

ایوب ناله ای کش دار سر داد و زیر لب نامی را خواند که زن به گریه افتاد :

- چته مادر ؟ بمیرم واسه ات .. چرا آروم نداری تو ؟!

پسر که ملحفه ی روی تخت را چنگ زد ، امیر احمد به تقلا افتاد . آراین را روی زمین گذاشت :

- زنگ میزنم اورژانس ... جرات ندارم بهش دست بزنم !

سر تا پای تن ایوب خیس عرق بود و در آتش می سوخت !

تمام توهم و هذیونش ، شیدا و مردی بود که به او می پیچید .

جان از تنش در می رفت وقتی صورت شیدا از درد به اخم می نشست ...

صدای خنده های آنها درون گوشش می پیچید و گویی کسی چنگ در مغزش می انداخت .

آراین سعی می کرد از لبه ی تخت بالا برود . با تقلای فراوان موفق شد ..

سرش را روی پای پدر گذاشت و از داغی آن ترسید . ولی رهایش نکرد ...

دست دور پایش حلقه کرد و هق هق کنان در خود مچاله شد .

کسی در آن جمع نمی دانست ، مرد تب دار روی تخت از چه زجر می کشد .

چه چیز چنین او را از پای درآورده و چه شده که این چنین بی تابانه در آتش تنش می سوزد .

ذهن رو به خاموشی ایوب ، در میان آن همه شعله ای که از هر جای بدنش بر می خواست و درد به جانش می ریخت ، چنگ زدن دست های کوچکی به پایش را حس کرد ...

و تنها عشق پدری است که یک مرد رو به مرگ را ، به دنیا باز می گرداند ...

چهره ی مظلوم و معصوم و تنهای پسرکش ، شیدا و توهم های او را کنار زد ...

چشم هایش را به سختی گشود . مادرش با دیدن نگاه پر خون و تب دارش ، ناله زد :

- جانِ مادر ...

و دستمال مرطوب را روی پیشانی اش کشید ...

ایوب به سختی توانست نامش را بخواند :

- آراین ... آراین ... آراین !

زن لب روی هم فشرد و سعی داشت اشکش را کنترل کند .

بازوی نوه اش را گرفت و او را برابر چشمان ایوب آورد :

- پسرت اینجاست ، مامان فدات شم . همینجاست .

آراین سرخی صورت پدرش را بر نمی تابید . خودش را روی سینه ی او انداخت و با صدای بلند گریه سر داد .

و خداوند چه عشقی در دل یک پدر ، حتی پدری چون ایوب نهادینه می کند ...

با تمام بی توانی اش ، دست لمسش را که گویی هزاران تن وزن داشت ؛ بلند کرد و روی کمر آراین گذاشت

..

حس می کرد از گوش هایش بخار بیرون می زند ولی با تمام اینها ، باز هم نام فرزندش را خواند :

- آراین ... آراینم ...

و چشمانش باز روی هم آمدند . . .

امیر احمد هم دست روی دهان گذاشته و با اشک فرزندش را می نگریست !
گاهی در دل ، با نهایت درد و عذاب آرزو می کرد ؛ کاش ایوب در آن تصادف زنده نمی ماند . . . آخر امیر احمد طاقت این همه زجرِ او را نداشت .

و ذره ذره آب شدنِ فرزند ، آن چیزی است که یک پدر را از پا می اندازد . . . !
همانطور که زانوهای امیر احمد ، پر صدا بر زمین فرود آمدند و صدایش در گوشِ ایوب ، اکو شد . . .

۱۸۸

صادق دستی به موهایش کشید و رو به احد زمزمه کرد :

- هیچی نگفت ؟ نمیگه چرا اینطوری میکنه ؟ چرا ساکته !؟

احد سری تکان داد و به برادرش نگاهی انداخت که روی مبل نشسته و به پسرش خیره بود که جلوی پای او روی زمین نشسته و با ماشین کوچکش بازی می کرد .

نمی دانست به حال کدام شان دل بسوزاند !؟ پدر یا پسر !؟ ایوبی که این چند روز هر بار که در صورتش نگاه می انداخت ، هیچ چیزی نمی دید . . نه خشم ، نه عشق ، نه حسرت ، و نه حتی ناامیدی ! پوچ پوچ !

آرین هم از آن شبی که پدرش تبی سخت را پشت سر گذاشت ، لحظه ای رهایش نکرد . حتی وقتی ایوب به دستشویی هم می رفت ، پشت در آن می نشست . ترس را از چشمان معصومش می خواند .

بهنام زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- بهش گفتم بلیطش کنسل شده . ولی اصلا حرفی از رفتن نمیزنه . به دانیال زنگ زدم . میگه بتونه تا چهار پنج روز دیگه یه جوری خودشو میرسونه .

نگرانی در چشمان احد بیداد می کرد :

- مگه قراره تا چهار پنج روز دیگه این همینطوری بمونه !؟

دوباره به برادرش نگاه کرد . دست های ایوب بازوهای آرین را چنگ زدند و او را به سینه چسباند .

لبخند تلخی زد . آرین تنها موجودی بود که ایوب ناخودآگاه به او واکنش نشان می داد .
آرین بی صدا سر در سینه ی پدر فرو برد و دست روی پهلوئی او گذاشت . بوسه های ریز ایوب روی سرش ، نهایتِ وابستگیِ او را به پسرش نشان می داد .

روزهای اولی که بازگشته بودند ، حس می کرد ایوب هیچ کششی به او ندارد اما حالا . . .

با وجود بداخلاقی های گاه و بی گاهش ، می دانست خاری به پای پسرک برود ؛ نفس های ایوب به شماره می افتند .

صادق تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید :

- آیدینه . اس داده درو واکن .

احد سری تکان داد و بهنام آرام پرسید :

- بابات اینا که حالا حالاها نمیان؟!
 احد به سمت در چرخید و آرام تر جوابش را داد :
 - نه .
- به استقبال آیدین رفت که با عجله داخل شد . دست هایشان را در هم گره کردند و آیدین از روی شانه ی احد ، ایوب را دید زد . . :
 - فهمیدم مشکل کار کجاست و چرا اینطوری شده .
 بهنام کنارشان ایستاد و آیدین لب جوید :
 - ایوب ، شیدا رو دیده !
 نگاه سه مرد گردش و رنگ از صورتشان پرید . صادق با صدای بلند پرسید :
 - چی؟! یعنی چی ایوب ، شیدا رو دیده؟!
 حالا توجه ایوب هم به آنها جلب شده بود . ذهنش خالی خالی بود . حس می کرد خستگی سی و چند سال زندگی ، روی دوشش سنگینی می کند . دلش می خواست بخوابد ! تا ابد . . .
 آیدین دستی به صورتش کشید و پر خشم گفت :
 - بهار امروز صبح مقرر اومد . جلز و ولزم رو که دیدد دیگه نتونست ساکت بمونه . مته اینکه اونروز که ایوب رفته دامداریه مجد ، شیدا رو اونجا دیده .
 نمی فهمیدند ! با هر کلامی که از دهان آیدین خارج می شد ، آنها گیج تر می شدند !
 صادق دستش را بالا آورد و با صورتی در هم گفت :
 - وایستا . . وایستا بینم . . یعنی چی؟! شیدا اونجا چی کار میکرده؟! اصلا بهار از کی تا حالا با شیدا در ارتباطه ؟ پس چرا هیچ وقت چیزی نگفت؟!
 آیدین از کنارشان گذشت و تن خسته اش را روی مبلِ روبروی ایوب انداخت . با چهره ی گرفته به او نگریست . . :
 - ایوب رفته اونجا و حلقه ی توی دست شیدا رو دیده .
 ایوب پر درد پلک روی هم فشرد و دست مشت کرد . احد وا رفت :
 - یعنی چی؟! دِ درست حرف بزن !
 آیدین صدایش را بالا برد و عصبی گفت :
 - من چه میدونم ! مگه بهار به من چیزی میگه؟!
 بهنام اخم کرده ، قدم پیش گذاشت . . :
 - از کی تا حالا تو و بهار چیز مخفی از هم دارید؟! تا یادمه جیک و پوکتون با هم بود !
 آیدین لبخند تلخی زد و به پشتی مبل تکیه سپرد . به ایوب خیره شد و لب گشود :
 - حالا حال ایوب رو می فهمم . تا قبل از اینکه این بلا سر منم بیاد ، فک میکردم ایوب زیادی بزرگش میکنه . یه روز یه آدمی میاد و یه آدمی میره . طبیعیه !
 گرد یکدیگر نشستند . آیدین سرش را با درد تکان داد :

- با بهار خوب بودیم بهنام خان . تا وقتی که معلوم شد . . .
- پوفی کرد و روی مبل جا به جا شد . سر و صورتش داغ بود . سخت بود حرف زدن از دردی که هر روز وجودش را می جوید .
- کف دستش را محکم روی پیشانی کشید :
- نه ماه که گذشت ، تصمیم گرفتیم بچه دار شیم . بهار می خواست بریم پیش دکتر برای آمادگی های قبل بارداری و از این چرت و پرتا . دو ماه . سه ماه . چهار ماه . . . خبری نشد . . . خبری نشد و رفتیم دوباره دکتر . . .
- کف دستش را از روی پیشانی پائین آورد و روی دهانش گذاشت . به ایوب نگرست که حالا ، چشمانش کنجکاو نگاهش می کردند . تک خنده ای پر درد زد :
- آزمایش دادیم . . . فهمیدیم آیدین خان کبیر ، یه بچه ی صغیر نمیتونه به زنش بده . . . مشکل داره . از اولش هم داشت و بهار . . . بهار یک کلام بهم نمیگفت ! مبادا غرورم بشکنه اما نفهمید اون روز چه بلایی سرم اومد . داریم درمان میسیم و منم زبونم کوتاه شده . . .
- به بهنام بهت زده نگاه کرد :
- آره بهنام خان . . . از اون روز زبونم کوتاه شد . جرات ندارم ازش بپرسم چی کار میکنی ، کجا میری ، با کی میری و اصلا از چی خبر داری و نداری؟! چون میترسم خواهرزاده ی عزیزت بکوبه تو صورتم که من یه مرد نامردم !
- سرش را تکان داد و آهی از ریه بیرون فرستاد :
- تحت درمانم . . . نمیدونم حل میشه یا نه . ولی من دیگه این حق رو تو خودم نمیبینم که ازش پرس و جو کنم . من حتی نمیتونم یه مرد درست و حسابی باشم . سر همین مشکل و جر و بحث مون از مزرعه رفت . رفته پیش مجد . نمیدونم از کی و از چی خبر داره . نمیدونم از کی میدونه شیدا اونجاست و چی از زندگی اون میدونه . من زبونم جلوش کوتاهه . واسه همین نمیدونستم کسی که رفیقم عاشقشه ، بیخ گوش زنه منه . و جالبه که زن من انقدر از من دور شده که حتی یه اشاره ی کوچیک نمیکنه .
- صادق سرش را به مبل تکیه زد و نالید :
- ای خدا . . . من نمیدونستم . . . نمیدونستم و اینو فرستادم اونجا .
- ایوب پوزخند زد . دست روی کمر آیدین کشید . با صدای گرفته ای و بدون آنکاه به آنها نگاه کند ، گفت :
- چه فایده داره؟! میدونستی هم چیزی تغییر نمیکنه . اون چیزی که نباید رو دیدم .
- انگشت شستش را نوازش گونه روی لپ سرخ پسرش کشید :
- حالا فقط آراین برام مونده . فقط آراین .
- ایستاد و آراین به بغل ، از میانشان گذشت . لحظه ی آخر ایستاد و به آیدین نگاه کرد :
- تو هنوزم حال منو نمیفهمی ! تو هنوز زنت پیشته . حتی اگه زبونت جلوش کوتاه باشه . تو هنوز فرصت داری داشته باشیش . درسته بینتون اختلاف افتاده اما . . . هر روز میتونی ببینیش . هر روز . . . زندگیه من جهنمه رفیق ! جهنم !

به اتاقش رفت و در را به هم کوبید .
 آیدین پنجه در مو انداخت و سرش را عصبی و شدید خارش داد . لب گزید و سر بلند کرد :
 - من پرس و جو میکنم . از زیر زبونش میکشم . بالاخره میفهمم قضیه چیه . . بالاخره میفهمم !
 احد ایستاد و خانه را قدم رو ، متر می کرد . باید کاری می کردند . . باید !
 وگرنه شک نداشت ، برادرش حتی تولد سال دیگر فرزندش را نخواهد دید .
 ایوب جسم تحلیل رفته ای داشت و احد می دانست او هر روز و هر ساعت و هر ثانیه ، خودش را از درون
 می خورد و از عمرش کم می کند !
 باید کاری می کرد

۱۸۹

در را بست . . .
 خانه اش سوت و کور نبود . .
 چراغ به آن روشنایی می بخشید .
 صدای تلویزیون و جیغ و ویغ های بازیگرانش با صدای به هم خوردن دیگ و قاشق مخلوط بود . اما دلش
 سرد و روحتش خسته بود .
 نفس عمیقی گرفت :
 - بهار ؟!
 کیفش را روی زمین انداخت و دکمه های پیراهنش را گشود . دستی به پیشانی کشید . .
 نمی دانست طرف که را بگیرد ؟!
 ایوب ؟! بهار ؟! یا شیدا ؟!
 به شیدا حق می داد که دیگر نخواهد با همسر سابقش روبرو شود ولی بهار چه ؟!
 حتی اشاره ای هم ننموده بود !
 - سلام ! خوبی ؟!
 انگار نه انگار ! چه قدر می توانست خونسرد باشد و به روی خودش نیاورد ؟!
 - به نظرت خوبم ؟!
 بهار شانه بالا انداخت و بی خیال دوباره به آشپزخانه بازگشت :
 - چرا نباید باشی ؟!
 آیدین به دیوار تکیه زد و رد او را دنبال کرد که از سوئی به سوی دیگر می رفت و تند و فرز بساط شام را
 فراهم می کرد .
 جثه ی ریز و میزه اش حتی در این دو سال هم ذره ای تغییر نکرده بود . :
 - خودت میدونی دارم درباره ی چی حرف میزنم بهار .
 بهار چرخید و به سینک تکیه زد و او را نگرست :

- نه . نمیدونم !

این خونسردی اش ، آیدین را دیوانه می کرد !

هیچ وقت به ذهنش خطور نمی کرد کسی پیدا بشود که بتواند از پس او و زبان و اراده اش بر بیاید ، آن هم یک زن !

ولی حالا ..

زبان روی لب کشید :

- چرا بهم نگفتی؟! به نظرت میرفتم به ایوب میگفتم؟

بهار پیش آمد و روبرویش ایستاد :

- همونطور که من دارم سعی میکنم از منافع و آرامش دوستم محافظت کنم ، چرا تو این کارو نکنی؟!

آیدین دست روی پهلوی او گذاشت و آرام تر گفت :

- پس تو هم مته بقیه فکر میکنی که آرامش زندگی ایوب با شیداس؟! من مسلما اینطور فکر نمی کردم و

نمیکنم . اشتباه کردی خانم .. من انقدر احمق نیستم . چون ته دلم حتی یه نقطه ی روشن نیست که اینا

دوباره به هم برگردن و تهش ، فقط و فقط ویرونیه دوباره ی ایوبه !

بهار با تمسخر ابرویی بالا انداخت :

- با این حرفا نمیتونی منو گول بزنی ! فقط دوستتو از دوستم دور کن ! شیدا به اندازه ی کافی زخم خورده

هست !

آیدین با لبخندی تلخ روی لب ، سر تکان داد :

- شیدا زخم خورده اس؟! شیدا؟! بهار ، تو ایوب رو دیدی .. تو نگاهش چی بود جز یه مردی که یه گوشه

و زیر سایه ی داد و بیداداش پناه گرفته . من نمیخوام تو رو گول بزنم . مطمئنا اگه اون موقع به من میگفتی

، یه کلام بهش نمیگفتم . ولی الان .. باید بهم بگی شیدا کجاست و در چه حاله؟! کجا زندگی میکنه؟!

بهار بی اعتنا خندید و عقب رفت :

- باشه ! منم بهت میگم !

چرخی زد تا از او دور شود ولی آیدین با اخم هایی در هم ، مچ دست او را چسبید .

عاشق بهار بود ...

هر روز و هر ثانیه و هر لحظه او را در حضورش و در غیبتش ستایش می کرد . با فکر و یادش ، قلبش چنان

خودش را به در و دیوار می کوبید که گویی نزدیک به سخته است !

حتی خودش هم روزی فکرش را نمی کرد که چنین عاشق او شود .. ولی حالا ، جانش به جان او بسته بود

ولی ایوب ..

نمی توانست آب شدن او را ببیند . نمی توانست نگاه بی رنگ و مرده اش را ببیند و دم نزند !

وقتی آراین کوچک چنین میان دست و پای ایوب می چرخید ، یعنی خبری است ! بیقراری فرزند نشان از

این داشت که حال بد پدرش را فهمیده است !

جدی تر از هر وقتی پرسید :

- سوال ازت پرسیدم و جواب هم میخوام . نه حوصله ی لوس بازیت رو دارم ، نه جیغ و دادت رو ، نه حتی اینکه بتونی به پشتوانه ی رفاقتم با دایی ات و اینکه ممکنه رو دوستی مون تاثیر بذاره ؛ باعث بشی کنار بکشم . مطمئن باش بهنام الان بیشتر از من مشتاقه که بدونه شیدا کجاست ! از کدوم رفیق دفاع میکنی ؟!

از کسی که بعد از طلاقش حتی انقدر براش مهم نبودی که بهت بگه داره جا به جا میشه ؟! چند وقت باهات ارتباطش رو قطع کرده بود ؟! یه ماه ؟ سه ماه ؟ شیش ماه ؟ یه سال ؟! دو سال ؟! فک کنم وقتی رفتی مزرعه ی مجد ، تازه تو رو لایق دیده باهات حرف بزنه !

بهار لب روی هم فشرد . عصبی نفس می کشید :

- به تو ربطی نداره آیدین . ولی خیلی خوب میدونم که شیدا دوست نداره ایوب ازش خبری بگیره . دوست نداره دیگه بهش نزدیک بشه !

آیدین او را سمت خود کشید و سر پائین آورد و دوباره سوالاتش را تکرار کرد :

- با کی زندگی میکنه ؟! کجا ؟ از دواج کرده ؟!

بهار دندان قروچه ای کرد :

- به تو ربطی داره ؟!

آیدین داشت دیوانه می شد !

این زن چرا زبان نمی چرخاند ؟! مچش را فشرد :

- به ایوبی که با دیدن حلقه ی توی دستش داره میمیره ، ربط داره . نمیخوام ایوب قبل دیدن مدرسه رفتن پسرش از غم دوست تو دق کنه !

بهار بغضش را فرو داد . چه می شد اگر آیدین اینگونه از زندگی و رابطه ی خودش دفاع می کرد و بر سر آن می جنگید !

روی پنجه ی پا ایستاد و درون صورت او لب زد :

- بعضی اوقات به شیدا حسودی میکنم ، با همه ی بدبختی هاش ، با همه ی مشکلاتش ، با همه ی اون بی آبرویی ها حداقل با مردی زندگی کرد که مردی بلد بود !

رنگ از رخ آیدین پرید . نفسش رفت و چیزی در چشمانش شکست ...

انگشتانش شل شدند و آرام از روی دستش پائین لغزیدند .

سرش را آرام بالا و پائین برد و سپس به زیر انداخت .

بهار عقب عقب رفت و به کابینت تکیه زد ؛ شانه های آیدین هنگام ترک آشپزخانه خمیده بودند !

دست روی لب هایش فشرد و پلکهایش را محکم روی هم . بی صدا هق زد ...

سعی کرد صدایش بزند ، اما حرف از گلویش بیرون نمی آمد .

چند بار در حالی که دهان باز و بسته می کرد تا چیزی بگوید ، روی لب کوبید . دلش سوخت !

کباب شد و بوی سوختگی اش حالش را بر هم زد . عق زد و دست به کابینت خم شد .

خودش که می دید چگونه آیدین درد می کشد و چشمانش را از او می دزدد ...

از خودش متنفر شد ..

بی طاقت آشپزخانه را ترک کرد و به سمت اتاقشان رفت . . .

آیدین لبه ی تخت نشسته بود ، بی صدا چشمانش تر شده بودند . با آن قد و هیکل و ابهت و شخصیت ، در برابر زنش قدر ارزن هم ارزش نداشت . . .

بهار جلوی پایش زانو زد و دست روی گونه اش گذاشت که او صورت چرخاند .

بهار پشیمان و ملتمس صدایش زد :

- آیدین !

آیدین بینی اش را بالا کشید :

- جانِ آیدین . . حرفت رو که زدی . . مگه آدم جلوی یه خواجه زانو میزنه !؟

بهار نالید و خودش را پیش تر کشید :

- نگو اینطوری . . من کی اینجوری گفتم !؟

صدای آیدین لرزید ؛ مردمک هایش که در نگاه او خیره شدند ، برق می زدند :

- اصل حرفت که این بود !؟

بهار خودش را بالاتر آورد ، شکمش به زانوی او چسبیده بود و دستانش شانه ی او را چنگ زدند :

- نه به خدا . . یه غلطی کردم . . آیدین !

بهت زده با اولین قطره ی اشکی که روی گونه اش لغزید ، نامش را خواند .

سرش را ناباورانه تکان داد . . قلبش داشت بالا می آمد !

زمزمه کرد :

- آیدین . . .

و بی طاقت از این شکستگیِ مردش ، سر او را به سینه گرفت و روی موهایش را بوسید :

- ببخشید . . . ببخشید . . . آیدین . . ببخشید . . .

روی خطِ ریشش را بوسید و دستانش را دورِ شانه ی او حلقه کرد . دستانِ بزرگِ آیدین ، کمرِ ظریف او را چنگ زدند . عطرش را با تمام قوا بوئید . . زمزمه کرد :

- بهار . . من خیلی دوست دارم ! خیلی ! نمیخوام دردی که ایوب میکشه رو بکشم . . فکر رفتنت دیوونه ام میکنه ! میدونم کمم . . میدونم نمیتونم راضیت کنم . . میدونم شاید نتونم بابای بچه ات باشم . . . میدونم بی ارزشم تو زندگیت ولی . .

بهار راهِ نفسِ او را بست ! با تمام زنانگی اش او را بوسید .

سرش را پس برد و در نگاهِ درخشانش ، چشم گره زد . تکه تکه سخن می گفت :

- یادت باشه آیدین ، من با همه ی حماقتم . . با همه ی زر زر کردنام . . با همه ی غرور احمقانه ام ، بیشتر از جونم . . به والله بیشتر از جونم دوستت دارم . ببخش منو . . ببخش عزیزکم ! ببخش !

آیدین لبخند خیسی تحویلش داد ، چهره اش آنقدر بامزه و دوست داشتنی شده بود که در نظر او چون پسر بچه ای بی پناه آمد .

روی گونه اش را با سرانگشتانش نوازش کرد و میان بازوان او خودش را بالا برد . روی پاهایش نشست و لب

زد :

- حتی فکرم نکن یه روزی جامو به زن دیگه ای بدم ! حتی فرصتش رو به کسی نمیدم که بخواد بازوهات رو ، تنت رو ، سینه ات رو ، وجودت رو ، موهات رو ، حتی چشم هات رو لمس کنه ! خودت .. روحت ... قلبت ماله منه ! زبونم تنده اما ...

آیدین خندید و پیشانی به پیشانی اش چسباند :

- اما نداره . کلا طبیعت تنده !

فراموش کرد .. ترجیح داد فراموش کند . زنش را دوست داشت . برادرِ ایوب بود دیگر !

ساده دل و عاشق !

با شوق و علاقه با بهار پيله ای تنیدند ...

لب به گوشش چسباند :

- مردت رو ببخش ... ببخش اگر برای بودنت ، کمم !

لب بر بستند و سکوت را حاکم تمام و کمال صعودِ عاشقانه شان کردند ...

و میان آنها نفس هایشان غوغا می کردند ...

صدای شر شر باران را می شنید ...

پتو را بالاتر کشید و بازوهای آیدین میله های محکم زندان تنش بودند ..

به سختی به سوی او چرخید ...

موهایش پریشان بود و چشم هایش بسته ..

روی ابروهایش را انگشت کشید . پیشانی به سینه اش چسباند و روی آن را بوسه زد .

شرم چشمانش ، دلش را به درد می آورد ..

چه زجری می کشید و دم نمی زد !

چطور یادش رفت در تمام مراحل درمان باید کنارش باشد نه اینکه مسیرش را جدا بنماید و گوشه ای دعا

کند تا شاید او بهبود یابد !!

بازویش را بوسید :

- آیدین ...

بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت :

- هووم ...

دوباره صدایش زد :

- آیدین .. چشماتو باز کن .. میخوام ببینمشون !

خمیازه ای کشید و به زحمت لای پلک هایش را فاصله داد . دلش برای خستگی نگاهش ضعف رفت :

- حال ایوب خیلی بده ؟

آیدین لب به پیشانی او چسباند :

- تو که میدونی چه قدر به شیدا وابسته اس . . . پرسیدن داره !؟
 بهار نمی دانست به حال چه کسی دل بسوزاند !؟
 دستِ خودش نبود که حس خوبی نسبت به او نداشت . . .
 می توانست حدس بزند با دیدن حلقه ی درون دست شیدا چه حالی پیدا کرده است . وقتی ثانیه ای خودش را جای او می گذاشت ، دلش به هم می پیچید .
 اما شیدا هم بعد از رفتن او زخم های بسیاری خورد . نبودن ایوب بزرگترین ضربه برای او بود .
 خودش را اندکی بالا کشید و با وجود دردی که داشت ، عمیق روی گلوی آیدین را بوسید :
 - شیدا ازدواج نکرده . . . نتونست . دیگه نتونست به مردی اعتماد کنه !
 آیدین خندید . . . پلک هایش را با آرامش روی هم آورد و دست روی کمر بهار کشید :
 - قربون رازداریت . . . با دو تا ماچ همه چی رو لو دادی که !
 بهار خندید و روی بازویش کوبید :
 - تو وحشی شدی عزیزم . . . ماچ کجا بود ؟! شبیه شکنجه های قرون وسطی بود !
 و صدای خنده ی آیدین بلندتر شد و او را بیشتر به خود فشرد . همه ی زندگی اش میان آغوشش جای داشت و می دانست برادرش امیدی به زندگی خواهد یافت . . . دیگر چه دردی داشت !؟

۱۹۰

دست و دل خودش به خوردن لقمه ای غذا نمی رفت ، کاملاً حس می کرد معده اش قدر یک مشت کوچک شده است .
 اما با تمام شوق و علاقه اش ، غذای آراین را به او خوراند و بعد با دستمالی ، لب سرخ و کوچکش را پاک کرد .
 آراین با لبخندی که این روزها لحظه ای از روی لبانش پاک نمی شد ، درون آغوشش خزید .
 حالا که تمام توجه پدرش را به خودش می دید ، بهترین روزهای زندگی اش را پشت سر می گذاشت .
 امیر احمد با درد به رنگ نداشتی صورت پسرش نگاهی انداخت :
 - ایوب جان . . . بابا . . . یه لقمه بخور . . .
 ایوب سرآراین را در گلویش نهاد و او را به خودش فشرد :
 - خوردم بابا . گشنه ام نیست .
 روی پا که ایستاد ، مادرش بازویش را گرفت :
 - ایوب . . . مامان . . . یه لقمه . . . دوباره پس می افتیا .
 بی روح و سرد خندید :
 - تا وقتی آراینو به یه جایی نرسونم که نیمیرم . خیالتون تخت .
 زن لب گزید و دست روی دست کوبید . آزیتا آرام صدایش زد :
 - مامان . . . یه چند روز راحتش بذار ، حالش جا میاد !

و نگاهش روی قدم های آرام ایوب خیره ماند . دلش به حال برادرش می سوخت ! حالا که فکر می کرد ، تمام آدم هایی که اطراف ایوب بودند را ، خوشبخت می دید ؛ جز خود او !
در که بسته شد ، نگاهش را به پائین انداخت . ایوب دیگر با او هم حرف نمی زد .
ایوب ، آرین را لبه ی تخت نشاند و جورابش را از پا درآورد :

- خسته نیستی وروجک !؟

آرین پاهایش را تکان داد و با ذوق خندید . چرا حرف نمی زد !؟
چرا هیچ نمی گفت !؟ نه از دردهایش ، نه از شادی هایش و نه حتی از غم هایش هیچ نمی گفت و نق نمی زد !

روی زانویش را بوسید ، دوباره و چند باره !

- داداش !؟ آقا آیدین اومده !

صدای بلند آریتا بود که از سالن او را فرا می خواند . پوفی کشید . حوصله ی او را دیگر نداشت !
در اتاق که با تقه ای گشوده شد ، همانطور نشسته ، سوی آن چرخید .
آیدین با صورتی بشاش و لبخندی تمام نشدنی ، داخل شد و دوباره در را در جایگاهش قرار داد :

- به به ! اخوی ایوب ! پدر و پسری خوب خلوت کردین !

کنار او نشست و ایوب در سکوت تماشایش کرد . آیدین این همه بی حسی را درک نمی کرد !
چرا هیچ تقلایی نداشت !؟

چرا به در و دیوار چنگ نمی انداخت تا حس خشم و ناامیدی اش را براند !؟

آرین را از پشت سرش پائین کشید و روی پای خودش نشاند :

- تو چطور ی فسقلی !؟ آه آه .. معلومه حسابی سیر شدی که چشمت خمار خوابه ها !

آرین چندین بار لب هایش را با ملج و مولوچی بی صدا باز و بسته کرد و خمیازه کشید . سرش را روی سینه ی او گذاشت و به پدرش خیره شد . دست دراز کرد و انگشت او را به زحمت گرفت و روی پای آیدین گذاشت . احساس امنیت می کرد !

چشمانش رفته رفته روی هم آمدند ..

ایوب همانطور که به صورت خواب آلودش خیره بود ، تک خنده ای کرد :

- این که الان جفتک مینداخت !

آیدین هم با خنده روی سرش دست کشید :

- بچه اس دیگه ... حال و هوای بهار رو داره ... یه لحظه طوفانیه ، یه لحظه آرام ... راستی ...

دلش قیلی ویلی می رفت ! هیجان عجیبی داشت .. با اینکه درصد امید ی هم نداشت تا ایوب بتواند دوباره شیدا را به برگشتن راضی کند اما ...

حداقل می دانست ، شاید اندکی از این بی حسی مطلق ایوب کاسته شود .

دست زیر آرین انداخت و او را آهسته روی تخت گذاشت و به آرامی انگشتانش را از دور انگشت پدر گشود که لحظه ای تکان خورد اما بعد .. باز به خواب رفت .

نشست و دست روی پای ایوب کوبید :

- گفتی بهار ... بهار من برات یه خبرایی داره ...

زیر زبانش می خارید ! باید مقدمه چینی می کرد یا اینکه ایوب را مستقیما به سمت حقیقت هل می داد ؟!

می ترسید سگته کند !

ایوب پوزخندی زد :

- چیه ؟! نکنه شیدا هم حامله اس من خیر ندارم ؟!

و صدایش لرزید ... پلک هایش را روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد . درد او را از درون با اسید می سوزاند !

- اصلا شوهری نیست که شیدا بخواد ازش حامله شه !

چند لحظه ای طول کشید تا ذهن ایوب گفته های او را تحلیل کند ...

چشمانش اندک اندک گشوده شدند و سرش آرام آرام بالا آمد . بهت زده او را نگاه کرد ...

آیدین نیشخندی زد :

- به به ... میبینم که ...

ایوب یقه اش را چنگ زد و جمله اش را ناتمام گذاشت :

- چی ؟! یه بار دیگه بگو ؟ یعنی چی ؟ منو مسخره کردی ؟!

آیدین دست روی دست او گذاشت :

- یقه رو ول کن .. چرا دعوا داری ؟!

اما ایوب او را روی زمین انداخت ، در همان حالی که یقه اش را در اختیار داشت . او را محکم به زمین فشرد و صدایش بالا رفت :

- یعنی چی ؟! شوهر نداره ؟! ازدواج نکرده ؟!

آیدین پرصدا خندید و سرش را تکان داد که ایوب با بغض فریاد کشید :

- نخند ! نخند ! مسخره ام نکن ! لعنتی درست حرف بزن !

و دوباره او را اندکی از روی زمین بلند کرد و به آن کوبید .

آرین از خواب پریده و با چانه ای لرزان نگاهشان می کرد .. ترسیده بود ! هقی زد ...

آیدین لحظه ای به او و بعد به پدرش نگریست . هشدارها را قبلا به امیر احمد داده بود و به خاطر همان هم ، کسی جویای فریاد او نشد . دست روی شانه ی او کوبید . جدی و آرام گفت :

- نه . یه کاری باهاش کردی که بعد از تو ، دیگه نتونست به هیشکی اعتماد کنه که دلشو دستش بسپاره !

نه شوهر کرده ، نه حتی گذاشته کسی بهش نزدیک بشه !

و آرام آرام غصه ی درون وجود ایوب که او با تمام قوا سعی در مخفی کردنش را داشت ، خودش را بالا کشید و از چشمانش سرازیر شد . هنوز درون صورت او خیره بود ...

آیدین بی صدا ، نامش را خواند :

- ایوب . . .

و او پلک هایش را محکم روی هم فشرد . تمام بدنش سست و کرخت شد . فکر اینکه مرد دیگری شیدا را لمس کرده و او را بوسیده باشد ، شده ی بود خوره ی وجودش !
و حالا .. فکر و تن و روحش آزاد شده بودند .

با بی حالی آیدین را رها کرد و به تخت تکیه زد . دست به پیشانی گرفت و زمزمه کرد :

- باور کن اگه به زنت محرم بودم ، محکم بغلش می کردم ... بهترین خیرِ عمرم رو بهم دادی .

آیدین لگدی به پای او کوبید و با خنده گفت :

- او و و ! زنم فقط واسه خودمه !

ایوب با خنده ای کمرنگ و بی رمق ، نگاهش کرد :

- پس بی زحمت جای منم به نشونه ی تشکر بغلش کن !

آیدین دوباره به پایش کوبید و غرید :

- بی حیا ... من شوهرشم ها ، مثلاً !

پی ماجرا را نگرفت ! غیرتی بودن ، در آن لحظه جواب نمی داد . حال خراب رفیقش را می فهمید . به ایوب

حق می داد هر کسی را که چنین خیر مسرت بخشی را به او داده است ، بخواهد به نشانه ی تشکر ببوسد !

نیشخندی پر ملاط زد . خودش وظیفه ی تشکر از بهار را به عهده می گرفت !

ایوب دست برد و پشت پیراهن آیین را چنگ زد و او را به آغوش کشید :

- جونم بابا ... جونم .. گریه نکن بچه ...

پلک هایش را آرام روی هم گذاشت ...

دوباره دلش به تلاطم افتاده بود !

آنا با ترس به گاوها نگاه می کرد و بهنام تلاش داشت او را پیش بکشد . ایوب با خنده دست روی شانه ی او

گذاشت و به سوی آنها هلش داد :

- گازت نمیگیرن به خدا ...

اما وقتی سر گاو سوی او چرخید ، جیغ کشید و خودش را در آغوش ایوب انداخت . ایوب خنده کنان روی

بازویش کوبید :

- نگاهش کن چه قدر چشمش خوشگله .. آنا ... دختر ... نگاه کنش ...

آنا زیر زیرکی به حیوان نگاه کرد که به او زل زده بود و با ما گفتنش ، دوباره جیغ کشید .

بهنام لب می جوید و آنها را زیر نظر داشت و این رفتار از جانب او ، از چشمان ایوب دور نماند . آنا را به

عقب هل داد و پیش رفت و دستی روی حیوان چاق و فربه زد :

- بیا جلو آنا .. خیلی بی آزاره !

ایوب نیم نگاهی به بهنام انداخت و با لبخندی گفت :

- بهنام .. تو ببین میتونی راضی اش کنی !؟

چشمان او گرد شدند و لبخند ایوب وسعت گرفت . اگر حرف نگاه او را نمی فهمید که دیگر نمی توانست

خودش را رفیق او بداند .
 دست به سینه و با رضایت آنها را تماشا می کرد که چطور رفیق چندین و چند ساله اش نهایت تلاشش را می کند که به چشم او بیاید !
 البته باید برایش توضیح می داد که اگر زمانی آنا او را در آغوش می گیرد و یا به راحتی ایوب را لمس می کند ، تنها و تنها به خاطر تربیت و رشدش در کشوری دیگر و با فرهنگی دیگر است . او ایوب را دقیقا مثل یک دوستِ دخترش می دید !
 صادق نفس نفس زنان کنار ایوب ایستاد :
 - آقا .. به دستی برسون اینا رو ببریم تو کابیناشون .. الانه که بارون بگیره . من حوصله ی غر غرای آیدین رو ندارم .
 ایوب با سر به آن دو اشاره زد :
 - بهنام خیلی خوشحال میشه اگه ازش بخوای که با کمک آنا این کارو بکنه !
 صادق با ابروهایی بالا رفته نگاهشان کرد و کم و کم ، نیشش باز شد :
 - به ... پس آقا بهنام هم بلهه !
 و حرکت سر ایوب در تائید حرف او ، برایش رضایت به ارمغان آورد . کنار ایوب به دیوار تکیه داد و بعد از کمی مکث ، به آرامی گفت :
 - تو چی؟!
 ایوب سوالی نگاهش کرد . صادق شانه بالا انداخت :
 - نمیخوای با شیدا حرف بزنی ؟ شاید .. شاید بتونی مشکلاتتون رو حل کنی یا اصلا .. اصلا راضی اش کنی برای اینکه از همه ی این حرف و حدیثا دور باشین ، با هم برای زندگی برین اونور .
 ایوب نفس عمیقی گرفت و زمزمه کرد :
 - الان که به روبرو شدن باهاش فکر میکنم ، دست و دلم میلرزه .. خیلی ازش خجالت میکشم . آراین رو بذارم جلوش بگم چی؟! بگم این همون بچه ایه که آبروی تو و خونواده ات رو جلوی همه برد؟! یا آراین رو چی؟! به خاطر شیدا ولش کنم؟! چشمم آب نمیخوره که شیدا با آراین کنار بیاد . میترسم ازم بخواد و من .. من ...
 دستِ صادق شانه اش را فشرد ..
 و ایوب می ترسید که عشق به معشوقه اش ، بر عشقِ پدری اش غلبه کند !
 ایوب از خیلی چیزها واهمه داشت !

نمی دانست که چه می خواهد ...
می ترسید از پیش رفتن و جواب منفی گرفتن .
او با تمام وجودش شیدا را می خواست ! ولی از این زندگی بدون او ، با همه ی سختی ها هم راضی بود !!
چون توانِ شرمنده بودن برابر او را نداشت !
گویی این فاصله ی دو سه ساله ، پرده ای میانشان کشیده بود ...
زبان روی لب سائید و دست در جیب برد .
باید پیش می رفت و چه می گفت ؟!
چه داشت که بگوید ؟!
شیدا با وجود جدا شدن از او ، زنی بود خوش بر و رو و برخوردار از موقعیت اجتماعی ... فرزندی هم نداشت !
مسلمنا موقعیت بهتری برای ازدواج ، بهتر از ایوب داشت .
ایوب فرزندی داشت نامشروع ... از تن و روح سالمی هم برخوردار نبود .
و در تمام سالهای جوانی اش ، رد پای زندگی پر فراز و نشیبش دیده می شد .
آب دهانش را فرو برد و قدم لرزانی برداشت . . ایستاد !!
تشویش ، حس مطلق وجودش بود .
سرش را تکان داد . مرگ یک بار و شیون هم یک بار !
تا به خودش بیاید و بخواهد منصرف شود ، با گام های بلند از جلوی نگهبانی گذشت و خودش را برابر درمانگاه یافت !
پوزخندی زد . . چه ایده ی نابی داشتند !
دستش را بالا آورد و با تردید برابر در متوقفش کرد . کلافه نچی نمود و تقه ی کوتاهی زد و بدون اینکه منتظر جواب بماند در را گشود .
بهار با دهان باز نگاهش می کرد !
ایوب چشم چرخاند و او را دید . چشمانِ درشتش ، بهت زده و متوحش به او خیره بودند .
دست در جیب برد و گامی جلو رفت :
- سلام !
انگار شوک وارده به آنها بیش از حد شدید بود که در را بست و روی صندلی نشست و آنها هنوز همانطور متعجب و ناباورانه نگاهش می کردند .
ابرو بالا انداخت :
- من نه آدم فضایی ام ، نه از گور برگشته ام ، نه روحم ! فکر کنم کاملا هم با من آشنایی داشته باشین !
بهار تند تند پلک زد و سرش را اندکی به سمت راست چرخاند ، چشم تنگ کرد :
- تو ... تو ... تو اینجا چی کار میکنی ؟!
ایوب لبخندی مصنوعی زد و سرش را پاندول وار به چپ و راست تکان داد :

- خب چیز سختی نیست فهمیدنش ! اومدم با زخم حرف بزخم !
صدای عصبی شیدا ، نگاهش را به سمت او کشید :

- تا جایی که یادم میاد سمت از شناسنامه ام خط خورد و پسوند سابق چسبید ته سمت ! تو همسر سابق منی و منم همسر سابق تو و هیچ حرفی با هم نداریم ! لطفا برو !
دست چپش را روی میز روبرویش گذاشت و با دست دیگر روی آن ضرب گرفت :

- من حرف دارم و حق حرف زدن هم .
شیدا با قدم هایی تند پیش آمد و یقه اش را گرفت . حتی ذره ای هم چهره اش تغییر نکرده بود !
سعی کرد او را از جا بلند کند ، ایوب هم به اراده ی خویش در جهت حرکت دست او برخاست و حرکت کرد .

شیدا او را به سمت در هل داد و بلند گفت:
- برو بیرون ! نمیخوام دوباره ببینمت و یاد بدبختی هام بیفتم !
ایوب لحظه ای پلک روی هم نهاد :

- شیدا ... بذار بدون جنجال حرف بزنی !
حتی می توانست سوتی که ته صدای نفس کشیدن های تند شیدا بود را بشنود !
با انگشت اشاره ، او را نشان داد :

- من با تو حرفی ندارم ! تو زندگی خودتو داری و منم زندگی خودم رو ! خواهشا آرامشمو به هم نزن !
ایوب برابرش ایستاد و مشتش را دوباره در جیب فرو برد :

- آرامش داری؟ بدون من آرامش داری؟! بدون من؟! یعنی من نمیفهمم؟ باید باور کنم؟! باور کنم که بدون من آرامش داری؟! این دو دو زدن چشمت با دیدنم رو ، این اشتیاق و برافروختگیه صورتت رو ، این لرزیدن دستات رو ببینم و بعد باور کنم که بدون من آرامش داری؟!
جلوتر رفت و سینه به سینه ی او شد ، سرش را پائین تر آورد :

- حس میکنم .. حس میکنم که حرارت تن تو هم مته من بالا رفته .. من بو میکشم ببقراریت رو !
شیدا جیغ کشید :

- بس کن !
و مشتش را به قصد کوبیدن بر سینه ی او بالا آورد که ایوب مچ دست او را چسبید و با دست دیگر کمرش را حلقه زد ، نفس های بیتابش را روی صورت او رها کرد :

- میبینی؟! تموم تنت می لرزه ! از اینکه نزدیکتم ! از اینکه یه فرصت دیگه هست !
و سرانگشتانش بی اختیار ، مچ دستی را که به اسارت گرفته بودند ، نوازش کردند ..
بهار احساس می کرد هر آن است که شیدا از حال برود . با قدم های بلند به سمت ایوب رفت و سعی کرد خودش را میان آنها بیندازد !
با دست روی شانه ی ایوب کوبید و او را پس فرستاد . چندین بار تکرار کرد تا توانست فاصله ای میان آنها به وجود بیاورد .

ابروهایش را در هم فرستاد و صدایش را هشدارگونه بالا برد :

- تمومش کن ایوب ! اون نمیخواد حرفات رو بشنوه ! نمیخواد تو رو ببینه ! نمیبینی حال و روزش رو ؟!
هنوز درس نگرفتی ؟! اگه می لرزه واسه عشق و علاقه اش به تو نیست ، به خاطر فشار عصبیه دوباره دیدنته !

اما ایوب دست بردار نبود ، بدون اینکه محلی به حرف های بهار بگذارد ؛ حرف دل خودش را پیش کشید :
- گوش کن به من شیدا . . . من هنوزم همونقدر خواهانتم ! حتی بیشتر ! میدونم این دفعه سخت تره ولی .

که شیدا با چشمانی اشک آلود و صورتی سرخ ، جیغ سرداد :

- بس کن ! ولی چی ؟! تمومش کن ! این دفعه ای وجود نداره . دست از سرم بردار !

و ایوب با دیدن دست های لرزانش که گوش هایش را چنگ زدند ، مات و متحیر شد !
بهار به سمت در رفت و با حرص آن را گشود :

- بیا برو ! بعد از چند سال اومده هلك و هلك میگه بیا زنه شو ! نمیبینی چه به روزش آوردی ؟ بیا برو !
پاهایش نای تکان خوردن نداشتند . شیدا ، تکیه زده به دیوار ، پای آن سر خورد و بهار عصبی تر او را مخاطب قرار داد :

- اگه دوستش داری الان راحتش بذار ! نمیبینی حالشو ؟!

و وقتی ایوب به او نگاه کرد ، با ابروهایش اشاره زد !

چرا این مرد نمی فهمید باید زمینه چینی کند ؟! چرا درکی از حال و وضعیت او نداشت ؟!

ناگهان حرف از اصل ماجرا می زد ؟!

نمی فهمید باید دل او را به دست آورد ؟!

بی حرکتی او را که دید ، بازویش را گرفت و به سمت در کشید :

- برو !

با دست میان شانه اش کوبید و او را بیرون کرد !

و ایوب هنوز در فکر شیدا بود و مقاومتی نشان نداد . . .

چرا چنین شده است ؟!

بهار قبل از بستن در ، بی صدا لب زد :

- الان راحتش بذار ! الان !

و در را به چهارچوبش تحویل داد .

ایوب ماند و شانه های خمیده و فکر دختری که حالا می فهمید جدایی ، با وجود خواست خودش ، او را ویران کرده است . .

۱۹۲

با خستگی به روی مادرش لبخندی زد و بعد از گرفتن سینی در را بست .
 بهار که به پشتی تکیه زده بود ، آرام گفت :
 - مادرت رو به زحمت انداختم .
 شیدا چشم غره ای رفت و برابرش نشست . فنجان چای را پیش پایش گذاشت و آهی کشید :
 - این فکر توئه . ولی نمیدونی وقتی میای مامان چه قدر خوشحال میشه . دلش شاد میشه .
 بهار لبخند کمرنگی زد .
 چای گرم را مزه مزه کرد و حرف هایش را هم !
 نیم نگاهی به صورت شیدا انداخت . با دیدن ایوب ، رنگ از صورتش و نفس از سینه اش فراری شده بود .
 کمی خودش را روی زانو جلو کشید و دستش را گرفت . نگاه شیدا نرم نرمک بالا آمد :
 - نمیخوای باهاش حرف بزنی ؟!
 شیدا مستاصل و درمانده نامش را خواند :
 - بهار !
 اما بهار دست او را فشرد و ادامه داد :
 - این حفته . یه بار دیگه باهاش حرف بزن . شاید الان شرایط فرق کنه . تو که چیزی نمیدونی !
 شیدا اما کلافه دستش را عقب کشید و سرش را جنباند :
 - نه بهار ! از چی حرف بزنی ؟! از راهی که یه روز خودمون تصمیم گرفتیم جداش کنیم ؟!
 بهار مصرانه ، بر موضعش استوار ماند :
 - تو تصمیم گرفتی ! یادت که نرفته ایوب تا دم همون دفترخونه ، حتی وقت امضا راضی نبود ؟!
 شیدا چشمانش را درشت کرد و عصبی در نگاه او میخ شان نمود :
 - بهار میشه تمومش کنی ؟ کم تنیش دارم دور و برم ؟! خودت که میگی شرایط فرق کرده ! من برم جلوش بشینم بگم چند منه ؟! اصلا چطوری برم ؟! پام رو که از این اتاق بیرون میدارم ، هزار دلیل دارم که نرم سمت ایوب !
 بهار نچی کرد و آرام گفت :
 - ولی تو دوستش داری !
 بغض راهزن صدای شیدا شد . با دو انگشت نوک بینی اش را فشرد و نگاهش را از چشمان بهار گریز داد .
 آهی از بن جان بیرون فرستاد و با آوایی لرزان ، جوابش را داد :
 - خیلی وقته فهمیدم دوست داشتن کافی نیست بهار . یه روزی ، فکر میکردم همین که من دوستش دارم یعنی میتونم با همه چی بسازم . ولی به این فکر نکردم که یه خونواده دارم . . . اونام میتونن پای همه چی بمونن ؟! بهار ، پدر من به خاطر غصه ی زندگی من سخته کرد ! به خاطر زندگی من از جایی که توش ریشه گرفته بودیم اومدیم این سر شهر ! به خاطر من برادرم بیست و چهار ساعت روز رو ، بیست و پنج ساعت داره کار میکنه تا خرج خونه و مراقبت و نگهداری از پدرم رو بده . من چطوری تو چشمشون نگاه کنم و بگم میخوام برم دیدن مردی که جدا شدنم ازش ، این همه تاوان براتون داشته ؟ چطوری این همه

غصه ی مامانمو نادیده بگیرم؟! چطوری این همه حرف و سخنی که هنوزم پشت سرمونه و به خاطرش هر روز و هر ثانیه خونواده ام دارن عذاب میکشن رو نادیده بگیرم؟! من خونواده دارم بهار! فقط نمیتونم دل خودمو وسط بذارم و بگم هر چی اون میگه! من از ایوب دست شستم. با اینکه دوستش دارم.. هنوزم دوستش دارم... ولی نمیتونم خونواده مو کنار بذارم. نمیتونم!

بهار در سکوت تماشایش کرد. چه داشت که در جوابش بگوید؟! قرص هایی که شیدا می خورد را نمی توانست بشمرد! اعصاب متشنج و روحیه ی خرابش را نمی توانست نادیده بگیرد...

تمام این مدت که از او بی خبر بود، فکر می کرد که او در آرامش روزگار می گذراند ولی حال... پیدا کردنش برای او سخت نبود...

روزی که بالاخره به این نتیجه رسید که زمان کنار گذاشتن دلخوری هاست، دنباله ی رد پاهایش را گرفت.

یادش هست بعد از جدایی، شیدا حرف هایی را بارِ شانه ی او کرد؛ که کمرش خم شد و زانوهایش به زمین خورد.

حتی او را متهم به داشتن حسی نسبت به ایوب کرد. که فکر می نمود شاید به خاطر همان حس، شیدا را به طلاق ترغیب کرده است!

دلش شکست و دوری میانشان فاصله انداخت اما وقتی تصمیم به رفتن از مزرعه ی یوگی و دوستان! گرفت، یافتن دوستش کار سختی نبود.

آب دهانش را فرو برد و آرام پرسید:

- به کیارش گفتی؟!

شیدا پوزخندی زد و سرش را تکان داد:

- چی بگم بهش بهار؟! به اندازه ی کافی سعی کرده گمگم کنه. دیگه بیشتر از این نمیخوام درگیرش کنم...

بهار من و منی کرد و با انگشت اشاره ی دست راست، پیشانی اش را خاراند:

- به ترانه چی؟!

شیدا پوفی کرد و چایش را سر کشید. پلک هایش را باز و بسته کرد:

- اون نگران بیماریه شوهرشه. چی بهش بگم؟! نمیتونم... وقتی میبینم یه تنه سعی میکنه جو خونه

شو آروم نگه داره، دلم بیشتر از خودم برای اون میسوزه. چهارتا بچه که جونشون به جون باباشون وصله..

نگهداریشون سخته! نمیتونم حالا بیام وسط خونه و زندگی اش بشینم و از بدبختی های خودم بگم!

بهار نیشخندی زد و دست به سینه شد:

- من چی؟!

شیدا تک خنده ای کرد و مشتت را حواله ی بازوی او نمود:

- تو هم با اون شوهر عتیقه ات! خر لاقل تنها میشیم فرتی شال و روسریتو برندار، آثار خاک برسریتون

پدیدار میشه . با آدم ازدواج کردی یا پلنگ مازندران؟! تمام گل و گردنت کبوده !
بهار خندید و در همان حال با دست صورتش را پوشاند . . .
شیدا هم بی رمق پا به پایش خندید . .
اما لحظه ای چهره ای ایوب از برابر چشمانش کنار نمی رفت ! گویی کسی عکسش را برابر مردمک هایش
چسبانده بود !

آرین روی پایش خوابیده و لپش بر اثر ساییش با زانوی او ، زیر صورتش جمع شده و دهانش را چون دهان
ماهی کرده بود .
آهسته دست زیر سرش برد و دست دیگر را زیر کمرش ، پسرک هل زده بیدار شد و بازویش را چنگ زد .
آرام گفت :
- هیش . . هیش بابایی . . من همینجام . . همینجام !
لحظاتی خیره ی پدرش ماند و بعد ، اندک اندک پلک هایش روی هم افتادند .
او را روی تخت گذاشت و خودش هم پیراهن روی زمین انداخت .
کنارش دراز کشید و دست دور تنش پیچید . روی موهایش را بوسید . . .
یاد حرف های پنهانی پدر و خواهرش که می افتاد ، روزی هزاران بار بر خودش لعنت می فرستاد !
الهام ، ایوب را مسبب این سکوت آرین می دانست ! اینکه رفتارها و خشونت کلامی و عملی او ، پسرک را به
انزوا کشانده است .

و وقتی پدرش علت این ایده اش را جویا شد . . .
دنیا بر سر ایوب خراب شد !
صدای الهام در گوشش میپیچید و دلش را خون می کرد :
- خودم شنیدم بابا ! چند روز پیش که اومدم پیش مامان . مامان فکر میکرد آرین خوابه . رفتم بهش سر
بزنم ، در اتاق نیمه باز بود . صدای ریز پچ پچش میومد . انقدر شیرین حرف میزنه . با خودش داشت حرف
میزد ! درو که زدم و رفتم تو ، اصلا انگار نه انگار ! دریغ از یه کلمه . فقط نگاهم کرد ! بابا ، آرین نه اینکه
نتونه حرف بزنه ، نمیخواد که حرف بزنه ! از ترس ایوب ! انقدر با این بچه بد رفتار کرده که صداشو تو نطفه
خفه کرده !
او را درون سینه ی خودش کشید و لب روی موهایش گذاشت . پلک هایش را محکم به هم فشرد و پچ زد :
- بابای بدی بودم؟! انقدر بد که نخوای بابا صدام کنی؟!
نمی دانست برای چه چیزی ناراحت باشد . .
شیدا و حال نزارش . . . یا آرین و صدای نهانش؟!
چشم هایش را بست . . .
داشت دیوانه می شد !

- من که بهت گفتم ! گفتم برو ایران و بیا بعد درباره ی شغل حرف میزنیم .. میدونستم بری ، پاگیر میشی !

خندید و گوشه ی را از دستی به دست دیگرش داشت :

- من که نگفتم نیام دانیال .. یه مدت اینجا میمونم . یه فکرایه دارم .. گفتم شاید آری تو جمع کسایی باشه که همزبونش هستن و این همه هم دوستش دارن ، زبونش وا شد . به هر حال برمیگردم فقط ... میدونی؟! وضعیت خونه و حسابا و ...

صدای فحش دانیال آمد و به دنبالش با لحن تند گفت :

- خفه شو مرتیکه ! نمیگفتی هم من خودم بهشون میرسیم . احمق ! بتمرگ همونجا واسه پسرته یه فکری بکن . نبینم دیگه از این زرا بزنی

ایوب لبه ی تخت نشست و با لبخندی روی لب پرسید :

- زهره چطوره ؟

حتی می توانست ذوق او را از پشت خط حس کند :

- نگفتم بهت؟! ایوب ، زهره حامله اس !

لبخند از روی صورتش پرید و جای خودش را به تعجب داد :

- چی ؟ شوخی میکنی !؟

خنده ی از ته دل دانیال ، باز هم صورتش را بشاش کرد . حق او بود ...

او تمام سعی اش را نموده بود که هر چه سیاهی در پشت سر داشت ، پاک کند و ایوب می دانست ، شاید به اندازه ی او زجر و درد را تحمل کرده است ! :

- نه به خدا ! شوخی دارم مگه؟! انقدر شیرین شده که دوست دارم صبح تا شب کنارش بشینم و ببوسمش فقط !

ایوب پر صدا خندید و دستی از خجالت به پشت گردنش کشید :

- خب همین کارا رو کردی که همین اول زندگی ، حامله شده دیگه !

و دانیال با قهقهه فحش دیگری را نثارش کرد !

جرات نداشت جویای احوال پدرِ آنا شود ...

بی آنکه سوالی درباره ی او بپرسد ، تماس را قطع کرد و ترجیح داد از خودِ آنا ، درباره ی حال و روزش آگاه شود .

۱۹۳

مثل یک کارگر برایشان کار می کرد .

کیسه ها را حمل می کرد ، دام ها را جا به جا می نمود و درون گلخانه مشغول بود .

اصرارهای هیچ کدامشان هم برای اینکه به شغل سابقش برگردد ، مثمر ثمر نبود . او دیگر در آنجا هیچ سمتی نداشت !

دوست داشت آنقدر از بدنش کار بکشد که وقتی شب ، سر بر بالشت می گذارد بی هیچ مکتی چشم هایش بسته شوند و ذهنش رو به خاموشی برود نه اینکه بدون لحظه ای وقفه کار کند و جاننش را بگیرد تا بخوابد !
نفس نفس زنان کیسه ای از خاک اره ها را روی کیسه های تلمبار شده گذاشت و با آستین پیراهنش عرق از پیشانی زدود :

- باز مونده عرفان ؟!

پسرک پس از او کیسه ای را بر باقی آنها رها کرد و نفس نفس زنان جواب داد :

- نه آقا ... ت ... تموم شد ...

ایوب همانجا روی زمین نشست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زد .
چشم هایش را بست و تمام فکر و ذهنش سوی شیدا می دوید . دست هایش را محکم روی صورتش سائید .
چطور باید با او حرف بزند ؟! چطور اصلا باید فرصتش را پیدا می کرد ؟!
پلک هایش را به زحمت بالا کشید و به عرفان نگاه کرد که روبرویش به دیوار تکیه زده بود . لبش به لبخند گشوده شد :

- چیه ؟!

پسرک زبان روی لب چرخاند :

- میگم که .. اممم .. آقا ... همیشه ... همیشه شما دیگه اینجا با ما کار نکنین ؟!

اخم کرد و دست به سینه شد :

- چرا ؟!

عرفان رنگ به رنگ شد ! باورش نمی شد بعد از این همه سال و پرسه زدن در این جامعه ی پر از گرگ ، باز هم همان حجب و حیا را داشته باشد . :

- آخه ... آخه نمیتونم تو چشمتون نگاه کنم ... نمی .. نمیتونم مته بقیه .. مته بقیه ی کارگرا باهاتون .
باهاتون کار کنم .

ایوب خندید و به زحمت روی پاهای خسته اش ایستاد . دستی به بازوی او زد :

- باید عادت کنی . تا وقتی اینجام ، یه کارگر ساده ام . حتی پائین تر از شما .. پس بی خیال شو عرفان .
هوم ؟! بی خیال ...

از کنارش گذشت و نفس عمیقی گرفت . به خورشید که بعد از چند روز باریدن آسمان ، بالاخره در میانه ی آن پدیدار شده بود ؛ نگاهی انداخت .

سلانه سلانه به سمت ساختمان مدیریت رفت ...

درون رختکن ایستاد و دوبنده هایش را از قفل شان آزاد کرد .. پیراهن از تن بیرون کشید و دست روی گردنش گذاشت که صدای زنگ تلفن همراهش از داخل کمد ، باعث شد لحظه ای مکت کند . سری تکان داد و منتظر ماند تا شاید قطع شود ولی بالاخره بعد از اینکه فرد پشت خط همانطور مصر بر اراده اش ماند ؛ به سمت آن رفت .

تلفن را از جیب شلوارش بیرون کشید . خانه ... !!

پوفی کرد و دست به کمر دکمه ی ارتباط را فشرد :

- بله مامان !؟

- داداش !؟

آزیتا بود ، ایستاد و اخم کرد :

- هوم !؟ چیه !؟

صدایش پر از استرس بود :

- داداش کی میای خونه !؟

چیزی در سرش زنگ می زد ، مشکلی وجود داشت :

- دارم دوش میگیرم . . چی شده آزی !؟

نفس های عمیقش می آمد . لبش را گزید و منتظر ماند . .

بالاخره به حرف آمد :

- داداش . . اممم . . امم . . راستش . . راستش بگم که . . داداش . . .

کفری از این همه من و من ، صدایش را بالا برد :

- میگم بهت چی شده !؟

آزیتا پوفش را در گوشی رها کرد و گوش ایوب را آزد ، اما بلافاصله بعد از آن حرفی زد که مغزش سوت

کشید :

- ایوب ، سولماز و شوهرش اومدن اینجا . میتروسم . . . میتروسم آرین رو با خودش ببره ! بغلش کرده و ولش

نمیکنه !

چشمان ایوب از حدقه بیرون زد ، چیزی درون وجودش به جوشش درآمد . قلبش پرتوان تر کوبید . دندان

روی هم سائید :

- اومدم آزی . . اومدم !

بدون اینکه دوش بگیرد ، لباس بر تن کرد و بیرون زد .

گرگ خشمگین ، آماده ی حمله بود .

در حیاط را به هم کوبید و کفش هایش را هر کدام به سویی پرتاب کرد .

پله ها را یکی دو تا بالا رفت و در خانه را چهار طاق باز کرد . فریاد زد :

- سولماز !

لازم نبود آنقدر صدایش را بالا ببرد !

روبرویش ، روی مبل نشسته و آرین به بغل نگاهش می کرد .

انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد :

- بهت گفتم دور و بر بچه ی من نیا . . بهت گفتم از من و زندگی ام دوری کن !

هامان ایستاد و با چشمانی تنگ شده نگاهش کرد .

امیر احمد با قدم هایی بلند خودش را به پسرش رساند . برایش دعوا و سر و صدا مهم نبود . می دانست کوچکترین تنش عصبی ، پسرش را از پا در می آورد . بازویش را گرفت و آرام گفت :

- ایوب ... آرام !

به پدرش نگاه کرد و صدایش بالا رفت :

- چی چی آرام ؟! یعنی چی آرام ؟! نمیخوام دیگه تو زندگیم ببینمش ! همین عشق مادرانه ی احمقانه که بهش تظاهر میکنه شیدا رو از من گرفت ! شیدا که با وجود آراین کنار اومده بود ، این خانم دست از سر من و پسر من بر نمی داشت . انقدر رفت و اومد ، رفت و اومد ، خودش را چسبوند به من که بالاخره طاقت دختره تموم شد !

هامان عصبی او را مخاطب قرارداد :

- یه دفعه دیگه هم بهت تذکر دادم ... مراقب رفتارت باش !

ایوب پوزخند زد و از روی شانۀ هایش پدرش سرک کشید :

- نباشم چی ؟! چی کار میکنی مثلا ؟! با توام با غیرت !

سولماز به سختی با وجود آراین در آغوشش ایستاد :

- ایوب ! من فقط اومدم ..

ایوب بی اختیار نعره زد :

- باز اسممو صدا میکنه ! اومدی که چی ؟! بیشتر از این تو زندگیه من گند بکشی ؟! دست بردار دیگه دختر ! دست بردار !

امیر احمد دست روی سینه ی او گذاشت و صدایش را بالا برد :

- مادرشه ! مادرش ! حق داره ببیندش !

ایوب نفس نفس زنان عقب رفت ، به دیوار تکیه زد و با دست به در خروجی اشاره کرد :

- یالا ! پسر تو دیدی .. شرت رو کم کن !

اما پیش از سولماز ، هامان بود که با قدم های بلند به سمت او آمد و قبل از اینکه کسی جلوی او را بگیرد بازوی ایوب را چسبید :

- باید با هم حرف بزنیم !

او را به بیرون خانه هل داد و همانطور که از آنجا خارج می شد ، اطمینان می داد که درگیری ای در کار نیست !

روبروی او ایستاد و سعی کرد آرام باشد :

- اسم سولماز به عنوان مادر تو شناسنامه ی آرینه ! حق داره بچه اش رو ببینه !

ایوب پوزخند زد :

- البته متأسفانه ! تو چه قدر خوش غیرتی ! چه دفاع هم میکنی از حقش ! باید انقدر موس موس کنی که کنارت بخوابه ؟!

رنگ به صورت هامان دوید و یقه ی ایوب را چنگ زد و تنش را به دیوار کوبید . رگِ پیشانی اش قابل رویت بود !

درون صورت ایوب غرید :

- من میدونم زخم چی کار کرده ... میدونم حتی چه بلایی سرم آورده .. لازم نیست هر لحظه و هر دقیقه واسه اینکه دل خودت خنک بشه ، بهم یادآوری کنی ! میدونم چطوری چیزی رو که حق من بوده با هر کس و ناکسی شریک شده ... ولی دوستش دارم ! با همه ی بدی هاش دوستش دارم و میبینم که اونم واسه خاطر من داره تلاش میکنه . داره سعی میکنه بشه اون چیزی که من میخوام که بتونه من و ذهن داغون و دل شکسته مو آروم کنه . منم از حقش نمیگذرم ! از حقش نمیگذرم وقتی بچه ی من توی شکمشه و به خاطر بچه ی تو تا صبح خوابش نمیبره ! دست از این رفتار احمقانه ات بردار ! سولماز خودش خودشو حامله کرد؟! تا اونجایی که یادمه بچه از باباش میاد ! نه اینکه از بغل لک لکا بیفته تو شکم مامانش ! دارم بهت اخطار میدم ... اذیتش نکن ... فهمیدی؟! بذار بچه شو ببینه ! میدونم انقدر برای پسر تو مادر بدی بوده که هر چه قدر هم بهش محبت کنه ، نمیتونه اونو از تو دور کنه .. پس بذار حداقل دل زنی حامله ی من آروم بگیره .. بذار با خاطر آروم حداقل بتونه واسه بچه های من مادری کنه ... اگر هنوز کینه داری سعی کن یه راه دیگه ای واسه تخیه اش پیدا کنی . هر کسی تو این جریان تاوان داد ولی داره سعی میکنه زندگیشو درست کنه . تو هم بکش کنار و راه درست رو پیدا کن و سر هر قصه ای من و غیرتمو به بازی نگیر ! همونقدر که تو زن سابقت رو دوست داری و حاضری سرت رو بدی براش ، منم به همون اندازه کله خرم ! منم به اندازه ی تو بدبختی و درد کشیدم . پس امتحانم نکن ! میترسم یه روزی رد شم ! عقب کشید و او را با هل دادنش به سمت دیوار ، رها کرد .

به سمت در رفت و صدا زد :

- سولماز جان ؟ بریم؟!!

ایوب هوفی کرد و دست به پیشانی کشید . نمی توانست تحمل کند که دست سولماز به تن آریں بخورد ! حسادت در وجودش شعله می کشید ..

او باید تنها کسی می بود که آریں از همه کس و همه چیز به او پناه می برد !

تا زمانی که آنها حیاط را ترک کنند ، با نگاه خشمگینش تهدیدشان می کرد ... بلافاصله بعد از بسته شدن در ، به داخل خانه دوید و به آرینی خیره شد که مظلوم و با نگاه هایی زیر زیرکی او را می نگرست .

می توانست بفهمد که حس گناهکار بودن را دارد ..

دستش را مشت کرد و فهمید که آریں عقب عقب رفت !

سرش را تکان داد و سوی او خیز برداشت ..

آریتا جیغ کشید :

- ایوب !

اما او به جای آنچه آنها تصور می کردند ، سر آریں را به گلو چسباند و حریصانه عطر تنش را بوئید .

مگر دیوانه بود دست روی چنین موجود معصومی بلند کند؟!

گونه اش را عمیق بوسید و زیر گوشش لب زد :

- یادت باشه . . تو فقط و فقط بچه ی منی ! بچه ی خودِ من ! فقط من ! من !

سرش را پس برد و درون چشم های شفافش ، نگاه قفل زد :

- اینو یادت باشه ، روزی کسی ازت پرسید مامانت کیه؟! بگو بابام ! فهمیدی؟!

آرین همانطور بی صدا نگاهش می کرد که داد زد :

- فهمیدی یا نه؟!

پسرک لب روی هم فشرد و ایوب باز پیشانی اش را روی نبضِ گردنش فشرد .

۱۹۴

ایوب آرام و قرار نداشت . خانه را با قدم های بلندش ، دور می زد . دهانش خشک بود و حسِ سوزشِ همیشگی دست از سرش بر نمی داشت .

آرین بی صدا گوشه ای میچاله شده و امیر احمد خیره به پسرش ، حرکت او را می نگریست . بالاخره مادرش از دست او به ستوه آمد :

- وای ایوب ! سرسام گرفتم ! یه جا آرام بگیر !

ایوب عصبی سمت او چرخید و صدایش بالا رفت :

- یعنی چی یه جا آرام بگیر؟! یعنی چی؟! کی بهتون گفت اون زنیکه رو راه بدین؟! مگه شما اون دفعه حال منو ندیدین؟! باز سولماز خانم به حکم اینکه یه مادر اونم از نوع نالایقشه ، براتون چهارتا چیکه اشک ریخت و خامتون کرد؟! به چه زبونی بگم نمیخوام به پسرِ من نزدیک بشه؟!

امیر احمد آرام و بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد ، گفت :

- سولماز هر چی باشه ، مادرِ آرینه ! و بچه ی اونم هست ! تو لایقی ؟ تو چه لیاقتی داری برای این بچه؟! براش چی کار کردی؟! پسر تو حتی الان یه بابای ساده رو نمیتونه بگه و تو عین خیالتم نیست ! اونوقت تو

لایقی و سولماز نه؟! و ببخشید نمیدونستم برای ورود و خروج خونه ام باید از پسرم اجازه بگیرم . . .

ایوب دهان باز کرد تا میانه ی حرف پدر بپرد و عصبانیتش را بروز دهد که امیر احمد دست بالا آورد و

صدایش پله ای اوج گرفت :

- کسی سولماز و شوهرش رو اینجا دعوت نکرد ! اون زن صبح تا شب داره کابوس بچه اشو میبینه ! و از قضا وضعیتش طوری نیست که بشه باهاش کلنجار رفت ! وقتی در خونه مو میزنه و میگه دارم واسه دیدن بچه

ام هلاک میشم ، چی بگم؟! بگم برو بمیر ولی من نمیذارم پسر تو ببینی؟!

ایوب دست راستش را مشت کرد و کف دست چپش کوبید و غرید :

- کدوم مادری؟! من یه درصد نمیتونم این همه مظلوم نمایی شو باور کنم ! سولماز لیاقت اسم مادر بودن

رو نداره ! آره ! برش میگردوندین !

امیر احمد ایستاد و به سمت پسرش رفت . بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید . درون صورتش آرام ولی جدی به حرف آمد :

- من میدونم دردت چیه ! میفهمم چرا داری میسوزی ! ولی سولماز تا وقتی بخواد میتونه برای آراین مادری کنه . نه من . نه تو . نه مادرت و نه هیچکس دیگه نمیتونه اون رو از این حق محروم کنه ! تو ازش کینه به دل داری ، درست ! میگی باعث این حال بدت اونه ، درست ! میگی زندگیتو از هم پاشیده ، درست ! ولی بچه ای که انقدر عز و جزش رو میکنی ، از شکم اون زن بیرون اومده ! تو که نزائیدیش ! میتونستم راهش ندم تو ، میتونستم در خونه ام رو به روش ببندم ، ولی نمیتونستم جلوی آراین رو بگیرم که با دیدن مامانش چهارتا پله رو جووری پائین دوئید که انگار اونی که تو چهارچوب در واستاده ، کسیه که اونو از جهنم نجات میده ! کم مونده بود با سر بیاد زمین ! اگر آراین اینطوری نمی کرد ، مطمئن باش به همین راحتی نمیداشتم بیاد تو .

ایوب هاج و واج پدرش ماند !

چشمانش آرام آرام به سمت آراین لغزیدند . او چه از مادر و مادری می دانست !؟

اصلا چه از سولماز می دانست !؟ چطور آنقدر به او دل بسته شده بود !؟

اخم های ایوب در هم شدند ، نفس هایش نا منظم و رگ گردنش برآمده ! دندان قروچه ای کرد و دست روی گردن گذاشت و چشم بست .

درد معده امانش را برید . کاش لافل از دست این خلاص می شد تا به راحتی عصبانی شود ! با این بیماری نه می توانست خوشحالی کند و نه عصبانیتی بروز دهد !

دست راستش را روی زانو گذاشت و کمرش خم شد . با صدای خفه ای نالید :

- خسته شدم . به خدا خسته شدم . واسه چی بدوم !؟ واسه چی با صد نفر سگ دو بزنم !؟ وقتی پسری که بزرگش میکنم ، بیشتر از من به زنی وابسته باشه که فقط صداشو شنیده !

دست امیر احمد سوی شانه ی ایوب دراز شد ولی زودتر از او ، آراین با قدم های درهم و کوچکش به سمت او دوید .

با چشم های درشت و ترسیده اش به او می نگریست . شلوارش را چنگ زد و پلک های ایوب گشوده شدند . پدر و پسر به هم خیره ماندند

چشم های آراین برایش تونل بود . . پر از گل و درخت !

او را به برکه ای آرام می بردند . . .

دلش قنچ می زد . با گره زدن نگاهش با او ، همه ی دنیا را از یاد می برد و گویی صدای آرام حرکت آب ، روح و روانش را آرام می کرد . .

لب های آراین لرزیدند . دوست داشت بلند صدایش بزند ولی می ترسید . . . پدرش مدام از دست او عصبانی می شد !

به جای هر کاری نگاه از او گرفت و گونه اش را به زانوی پدرش چسباند و پای او را محکم در آغوش گرفت .

پای ایوب سست شد . روبرویش نشست و بازوهای کوچکش را گرفت . روی پیشانی اش را بوسید و او را به سینه اش دوخت . روی موهایش را بوسه زد . چیزی نمی توانست بگوید . . .
برابر تمام عالم می توانست ایستادگی کند تا جلوی ورود سولماز به زندگی اش را بگیرد ولی آرین . . . نه !
بیش از این توانایی آزار دادن او را نداشت . . .

الهام دست های کوچک برادرزاده اش را بوسید :
- آخ عمه قربون انگشتای کپل مپلت برم من . . .
آرین ریز ریز خندید و نگاه از او می دزدید . دل الهام ضعف می رفت با دیدن شباهت او و ایوب !
انگار برادرش را کوچک کرده و یک بار دیگر تحویلش داده بودند !
اما غمگین بود . . .
پسرک را همراه خودش برای خرید نان برده بود و پیچ های زنان دلش را به درد آورد . . .
اکثر مردم به رویش لبخند می زدند و پسرک را ناز می دادند اما همان سه چهار زن هم برای ترسیدن او کافی بود .
از آینده ی آرین می ترسید . . .
از غرور و غیرتی که به وقت جوانی اش آن را به بازی بگیرند . .
نمی خواست یک ایوب دیگر را ببیند !
کاش ایوب برای زندگی دوباره به منچستر برود . . .
حداقل این همه آینده و آرزوی پسرش تهدید نمی شد .
پیچ هایشان درون سرش می چرخید و سر و صورتش را داغ می زد !
حرامی خواندن کودک . . نجس خواندنش . .
بغض کرد و با سرانگشتانش موهایش را مرتب کرد و زمزمه کرد :
- خاک تو سر بابات . . . خاک تو سرش . . . چطوری میخواد جواب تو رو اون دنیا بده ؟! این همه حرف و حدیثو چطوری باید تحمل کنی ؟ این مردم مگه یادشون میره ؟! اگه حال و هوات مئه بابات باشه ، بزرگ که بشی با شنیدن این حرفا داغون میشی . مدرسه که بری ، اذیتت میکنن . . . بخوای ازدواج کنی اذیتت میکنن . . . ای خدا !
با حرص و ناراحتی او را بین بازوانش فشرد و روی پیشانی اش لب چسباند .
آرام صدایش زد :
- آرین ؟!

فشار دست او روی پایش را حس کرد و گونه روی سرش سائید :

- چرا زبون باز نمیکنی ؟! چرا جیغ و داد نمیکنی از دست بابات ؟! هان ؟!
صورت کوچکش را بین دستانش گرفت و چشم در چشمش دوخت :

- قربونت برم ... یه چیزی بگو ... وقتی بابات دعوات میکنه با جیغ و داد گریه کن .. هی نق بزن .. هی
غر بزن .. هی دست و پات رو واسه یه چیزی به زمین بکوب . چرا انقدر ساکتی آخه ؟!
آرین دقیقا نمی فهمید عمه اش چه می گوید !
اما این درک را داشت که از سکوت او گلایه می کند .
این زن بیش از هر کسی در این چند روز به او محبت کرده بود ...
دیده بود پدرش گاهی او را الی صدا می زند . لب های نازکش را تکان داد :
- ! ..

اما باز سکوت کرد !

نباید حرف می زد ...

یادش هست شبی پدرش بیمار بود ..

از درد ناله می زد و تمام تنش خیس بود ...

از ترس پر صدا زیر گریه زد ..

اما فریاد و نعره ی ایوب ، او را خفه کرد .

از صدای او بدش می آمد ...

نباید حرف می زد ..

حرف هایش پدرش را ناراحت می کرد ...

نمی خواست پدرش را ناراحت کند !

نمی خواست !

چشمان الهام خیس شدند و هق هق کنان او را درون آغوشش فشرد .

کاش آرین یک کلام می گفت ... کاش ... !!

۱۹۵

ترانه آرام در را بست و سوی او چرخید :

- ببخشید تو رو خدا ..

شیدا لبخندی زد و سرش را تکان داد :

- نه عزیزم . این حرفا چیه ؟!

و نگاهش او را دنبال کرد تا کنارش نشست ، سپس پرسید :

- حالش چگونه ؟!

ترانه لبخند کمرنگی روی لب نشاناد :

- بهتره . لچ میکنه دیگه . انگار نه انگار چهل سال رو رد کرده .

شیدا دست او را میان دو دستش گرفت و ضربه ی آرامی روی آن زد :

- نگران نباش ... چیزی نیست . خوب میشه .
 ترانه با مهربانی نگاهش کرد و پلک زد :
- ولی تا وقتی خوب بشه تمام موهای سر منو سفید کرده . از بچه هاش بدتره .
 شیدا خندید و نگاهی به فنجان چای انداخت . لبش کم کم بسته شد و نگاه موشکافانه ی ترانه ، او را زیر نظر داشت .
 صدایش زد :
 - شیدا ؟!
 سرش به سمت او چرخید :
 - هوم ؟!
 ترانه دست او را فشرد و آرام گفت :
 - نمیخواهی یه بار به خودت فرصت بدی ؟!
 ابروهای شیدا در هم کشیده شدند . دوست نداشت دیگر درباره ی او بشنود . نه وقتی هر روز و هر لحظه اثر زندگی با او را با گوشت و پوست و استخوان بر حال و روز خانواده اش لمس می کرد .
 صدای خواهش و تمنای دلش را می شنید ولی این بار را نمی خواست وقعی به او بگذارد .
 آهی کشید :
 - بهار نتونست جلو دهن خودشو بگیره ؟!
 ترانه خنده ی کوتاهی کرد و فنجانش را برداشت و آرام لبی با چای تر کرد :
 - نگرانتنه . حس میکنه عقل خودش برای کمک به تو ناقصه !
 خنده به لب شیدا هم آمد و تکه ای شیرینی در دهان گذاشت :
 - اون کلا عقلش ناقصه !
 - تران !
 ترانه از جا پرید و به سمت اتاق دوید . شیدا هم به دنبالش ..
 با دیدن کیانمهر نشسته درون تخت و هیکل خیسش ، هر دو به خنده افتادند ..
 آسو مظلومانه در آغوش پدر نشسته و انگشت در دهان ، با چشم هایی پر از خجالت و اشک به آنها می نگرست .
 کیانمهر اخم کرده چشم غره ای به دخترش رفت :
 - خب قبلش یه دستشویی ببر بچه رو !
 ترانه با خنده دخترکش را به آغوش گرفت ، بدون اینکه ترسی از کثیف شدن لباسش داشته باشد :
 - خب من چی کار کنم لج میکنه میخواد بیاد بغل باباش !
 کیانمهر سری برای شیدا تکان داد و از جا برخاست و با دست سینه اش را ماساژ داد :
 - پدر منو درآوردن با این لوس بازی هاشون .. نگاهش کن .. قیافه رو .. چه خودشم مظلوم کرده !

و با دیدن اولین قطره ی اشک دخترش که روی گونه اش پرید ، بی طاقت آن را از میان بازوانش زنش ربود و در آغوش فشرد . ترانه آرام نامش را با هشدار خواند :

- کیان ! مراقب باش ...

اما کیان پیشانی دخترکش را بوسید و لب زد :

- گور بابای مریضی .. جوجه ی خودمو عشق است .. هر چند تو خرابکاری به داداشش رفته .

لبخندی برای آنها زد و چهره ی آسو دیدنی بود !

سرش را در گلوی پدر فرو برده بود و از همان زاویه با تفاخر و غرور و شیطنت خاصی نگاهشان می کرد .

ترانه ، همسرش را به بیرون از اتاق هل داد :

- جفت تون برین حموم !

آن ها درون حمام انداخت و سوی او چرخید :

- کلا من پنج تا بچه دارم .. بابای بچه ها رو هم اضافه کن !

شیدا خندید و فنجان ها را از روی میز جمع کرد :

- والا با این شوهر شک دارم تو پیر بشی !

ترانه لبخندی زد و نگاهش لحظه ای سوی حمام کشیده شد :

- والا عامل اصلی پیریه من همین کیانمهره !

شیدا با اجازه ای گفت و سوی آشپزخانه رفت که ترانه تندى به دنبالش آمد :

- ! تو چرا؟! شیدا !

شیدا اما شیر آب را باز کرد و دست به اسکاچ برد :

- خب حالا کی قراره برید بیمارستان !؟

ترانه به دیوار تکیه زد و او را نگریست :

- نمیخواه حرف رو عوض کنی ... کیانمهر با یه بیمارستان و یه عمل کوچیک حالش خوب میشه .. ولی تو نه !

بازویش را گرفت و او را سوی خود چرخاند :

- همون روزی که کیان در خونه رو باز کرد و یه دختر رو که مته موش آب کشیده بود رو هل داد تو ،

دردت رو فهمیدم . درد تو درمونش چیه؟! از همون روزی که خبر سکتته ی بابات رو دادی ، تا همین امروز

تو چشمات بیقراری میبینم . خودتم میدونی که نمیتونی دور از اون باشی !

شیدا اسکاچ را درون سینک پرتاب کرد و صدایش ناخودآگاه اندکی بالا رفت :

- باید باشم ترانه ! باید باشم ! چون بودن ایوب تو زندگیم یعنی تنش دوباره ، بحث دوباره ، جنگ دوباره و

اومدن دوباره ی بچه ی اون زنیکه تو زندگیم . من دیگه نمیتونم اینا رو تحمل کنم ! تحمل نگاه کردن تو

چشمای بابام رو ندارم .. تحمل یه شرمندگیه دیگه رو ندارم !

ترانه روی شانه ی او دست کشید و زمزمه کرد :

- ولی خودتم میدونی از حرف زدن باهاتش نمیتونی فرار کنی ... اون مردی که ازش برام گفتم ، به همین راحتی دست ازت نمیکشه .

شیدا نفس عمیقی گرفت و چشم هایش را بست ...
ولی او تا می توانست از او دست می کشید ! آنقدر که در عمق خاطراتش غرق شود ...

در اتاق پزشک را بست و دست آراین را محکم تر گرفت . سر پسرکش پائین افتاده بود . خم شد و دست زیر بازویش قفل و او را روی دستانش بلند کرد ..
سرش را روی شانۀ اش گذاشت .

نمی دانست زن چه به او گفته بود .. اجازه ی داخل شدن را که به او نمی دادند !

الهام پیش آمد و نیشگون بی رمقی از گونه ی آراین گرفت :

- عمه قربونش بره ... بشین الان میام .

ایوب نشست و آراین را روی پایش نشانید :

- منو نگاه بچه ...

چشمان پسرک بالا آمدند ، غم از آنها می بارید و سیلی در دل پدر به راه می انداخت . روی ابروهایش دست کشید :

- بستنی دوست داری؟! یا مثلا بریم شهر بازی و بعدش بریم پیتزا بخوریم . هوم!؟

دلش می خواست به هر طریقی شده ، آراین را خوشحال کند . چشمان پسرک با شنیدن اسم پیتزا برق زدند . خودش را درون آغوش او پرت کرد و دست هایش پهلوی او را چنگ زدند . ایوب لبخندی روی لب نشانید و دست روی کمرش او کشید .

تمام این چند روز را وقف فرزندش کرده بود ..

حال او دیگر نگران کننده بود !

وقتی با خواهر و برادرزاده هایش در حیاط بازی می کردند و آنها از خوشی جیغ می کشیدند ، آراین فقط

می خندید ! هیجانش را تنها با خنده هایی بلند بروز می داد .

و بدتر از آن وقتی بود که زمین خورد و بی صدا می گریست .

کاملا صدایش را از حنجره ربوده بود .

بالاخره الهام بازگشت و جلوی میز منشی ایستاد ، ایوب هم آراین را روی شانۀ بالا کشید و به سمتش رفت :

- میشه یه وقت دیگه بدید . برای هفته ی دیگه .

ایوب آرام پرسید :

- بازم باید بیاد!؟

الهام نیم نگاهی به او انداخت :

- تا وقتی که راضی بشه زبون باز کنه ، آره !

و لبخندی به منشی زد که زمان مشاوره ی بعدی را اعلام کرد .

پیش افتاد و ایوب هم به دنبالش :

- چیزی نگفت الی؟!

الهام لحظه ای با شماتت نگاهش کرد :

- ایوب الان فقط ساکت باش ... خب؟! خیلی از دستت عصبانی ام!

ایوب دکمه ی آسانسور را فشرد ، برابر خواهرش ایستاد و ابروهایش را به هم گره زد :

- دلیلش هم بگی ممنون میشم!

الهام با انگشت اشاره ی دست راست به سینه ی او کوبید در حالی که کیفش را با دست چپ به چنگ

کشیده بود :

- یعنی خودت نمیدونی؟! خودت نمیدونی؟! مقصر این حال این بچه کیه؟! من؟! مامانش؟ یا آنا خانمت

؟! خودت هم خوب میدونی در قبال بچه ات مته یه عوضی رفتار کردی!

درهای آسانسور گشوده شدند و الهام با چشم غره ای از کنارش گذشت .

ایوب سر به زیر انداخت و سمت دیگرش ایستاد و به دیواره ی آسانسور تکیه زد .

آرین همانطور آویزان از گردنش ، بی صدا و با کمترین حرکتی در آغوشش مانده بود . هر کودک دیگری بود

انقدر دست و پا می زد تا یا صدای پدر و مادرش را درآورد یا آنها ، او را روی زمین بگذارند!

ساعدهش را زیر باسن او محکم کرد و با صدای گرفته ای به خواهرش گفت :

- فک کردی خودم نمیدونم چه قدر این بچه رو اذیت کردم که دم به دقیقه به روم میاری؟!

ذره ای رحم درچهره ی الهام دیده نمی شد :

- کمه برات اخوی! تا الان هر اتفاقی تو زندگیت افتاد برای خودت بود . سر کوفت نداشتیم . ولی تو زندگیه

این بچه رو نابود کردی . از اون شبی که ننه ی ورپریده اشو حامله کردی تا همین امروز ... ایوب من مادرم

! منم بچه دارم! من میبینم دوستش داری ولی نمیتونم بی توجهی ات رو بفهمم! بچه ی من اخم میکنه

میفهمم دردش چیه ، اونوقت تو این بچه حرف نمیزنه و زبونش بسته اس ، اصلا به روی خودت نمیاری؟!

بحث دیر حرف اومدنم نیست . تمام رفتار این بچه معلومه که به طرز خیلی خیلی غیر عادی ای ،

ساکته و ترسوئه! تو اصلا آرین رو نمیبینی! باور کن اگه الان شیدا با تو میموند ، ذره ای اهمیت به این بچه

نمیدادی . الانم فقط به خاطر تنهاییته که بهش چسبیدی!

ایوب فرزندش را بیشتر روی سینه فشرد و به کف برآق آسانسور خیره شد .

خواهرش راست می گفت؟!

انگار از همان چیزی حرف می زد که ترس ایوب بود!

۱۹۶

میان خواب و بیداری دست و پا می زد که فشار جسمی روی سینه و شکمش ، باعث شد پلک بگشاید .

خمیازه کشید و به آرین که روی شکمش نشسته و با دستانش روی قفسه ی سینه ی او فشار می آورد ،

اخم کرد .

پسرک خندید و دوباره کف دست هایش را روی تن او فشرد . ایوب خمیازه کشید و با دست او را عقب راند :

- ول کن بچه . . اول صبحی بازیت گرفته ؟!

اما آراین زیادی سرخوش بود ! دوباره خودش را روی تن پدر بالا کشید و محکم روی تن او کوبید .

ایوب با وجود اینکه دردش آمده بود ، خندید و بازوی او را چسبید :

- چه دستت هم سنگینه ! بیا اینجا بینم !

او را روی تخت خواباند و روی تنش خیمه زد و دندان نشان داد :

- گاز گازت کنم من ؟!

آراین خندید و تلاش کرد تا از دست او بگریزد اما ایوب صورت در شکم پسرک فرو برد و قلقلکش داد . آراین دست و پا می زد و ایوب شیطنت هایش را تلافی می کرد تا اینکه بی هوا . .

لگد آراین روی معده ی ایوب نشست و صدای فریاد او به هوا رفت . پسرک ترس خورده و با چشم هایی درشت به پدرش خیره شد که سرش را کنار سر او در تشک فرو برد .

ایوب دست روی معده اش می فشرد و ناله می زد . . .

حس می کرد کسی انگشت در زخمش می چرخاند .

آراین دستان کوچکش را دور بازوی پدر حلقه کرد و لب روی هم فشرد . ترسیده بود . .

نیم نگاهی به در انداخت به امید کمکی . . . اشک تا پشت پرده ی چشمانش آمده بود و منتظر تلنگری تا سرازیر شود .

در هم پیچیدن پدرش از درد را که دید ، بی اختیار لب زد :

- با . . . !

و بلافاصله باقی کلامش را خورد . .

پدرش حتی به سمت او نمی چرخید . ترسید . . . نکند دیگر بیدار نشود ؟!

خودش را سمت او کشید و بلندتر صدایش کرد :

- با !

انگار نمی خواست جمله اش را کامل کند !

ایوب باورش نمی شد این صدای ریز و نگران متعلق به پسرش باشد . . سر سمت او چرخاند . .

صورت ایوب سرخ بود و خیس از عرق . آراین دست روی لب کوبید . می ترسید باز دعوایش کند !

اما ایوب از ته حلق صدایش زد :

- آراین ؟ بابایی ؟!

پسرک اندک اندک عقب رفت و ملحفه ی تخت را هم با خودش برد و روی پاهایش کشید . گویی می خواست از دید او مخفی شود .

ولی ایوب مچ پای او را چسبید و دوباره او را به خودش نزدیک کرد . آراین از ترس جیغ خفه ای سر داد و برای رها شدن از دست او تقلا کرد . می ترسید کتک بخورد !

اما ایوب چرخید و صورت او را به روی معده و شکم پر دردش فشرد . . .

زمزمه کرد :

- الی راست میگه ... من خیلی عوضی ام ! خیلی !

او را روی تن خودش بالا کشید و به خود فشرد . چه باید می کرد ؟! چطور قفلِ زبان او را می شکست ؟!

بهار سبد حصیری پر از میوه را پیش روی او گذاشت و با لبخند گفت :

- دیگه ما که با هم تعارف نداریم .. داریم ؟!

شیدا حس می کرد چیزی در این بین درست نیست . بهار با تمام تلاشی که داشت ، نمی توانست استرس و

هراس صورتش را پنهان کند . چشمانش دو دو می زدند .

پرتقالی برداشت و درون پیش دستی اش گذاشت :

- خوبی بهار ؟!

بهار لیوان شربت را میان دو دستش فشرد :

- آره ! خیلی ! خوب خوبم .

شیدا اندکی به او خیره خیره نگریست ولی بعد به سختی چشم از او گرفت و چاقو به دست شد .

این روزها سعی می کرد کمتر در خانه باشد .

بعد از اتمام ساعت کاری یا به ترانه سر می زد یا به کتابخانه می رفت و حالا با فاش شدن رازشان مبنی بر

برقرار شدن دوباره ی رابطه ی دوستی او و بهار ، به خانه ی او می آمد .

با آیدین یکی دو برخورد بیشتر نداشت ..

و این مرد به مانند گذشته بود . همانقدر حامی و مهربان !

بر خلاف دوست او !

شک داشت که وقتی بهار با ایوب برخورد کرده ، با زبانش به او نیش و کنایه نزده و روحش را نرنجانده

باشد !

به صدا در آمدن زنگ در همانا و پریدن بهار از جایش ، همان !

متعجب به او نگاه کرد که انگشتان دست راستش را با دست چپش می چلانند و زیر زیرکی به او می

نگریست .

از جا برخاست :

- چیزی شده بهار ؟!

لبخند لرزانی تحویلش داد :

- نه .. نه .. چی شده باشه مثلا ؟! فک کنم آیدینه !

و شال او را به سمتش پرت کرد و در برابر چشمان متعجب شیدا خودش هم روسری به سر گذاشت و مانتو

به بازو کشید .

صدای یاالله آمد و قبل از اینکه سر بچرخاند صدای سلام مرد دیگری ، باعث شد سر جایش خشک شود و

دندان هایش روی هم قفل .

فکش سفت شد و پلک هایش لرزیدند . . .
 بهار با بغض نگاهش کرد :
 - شیدا . . به خدا من . . .
 ایوب پیش آمد و میانشان ایستاد :
 - تقصیر بهار نیست . من ازش خواستم . . . ازشون . . از آیدین و بهار .
 شیدا پر صدا از بینی نفس می کشید . درون وجودش انگار آتشی روشن کرده بودند با چوب های تر . . دود می کردند اما مطمئنا اگر آتش می گرفتند ، همه را با خودشان می سوزاندند !
 چرخید و از بین دندان های چفت شده اش گفت :
 - من . . . من به تو اعتماد کرده بودم بهار !
 قدمی سوی او برداشت و گارد گرفت و صدایش بالا رفت :
 - من بهت اعتماد داشتم بهار که پیش تو خاطر امن و آرومه !
 ایوب صدایش زد :
 - شیدا . . . یه لحظه گوش بده . . .
 چرخید و بر سر او فریاد کشید :
 - تو خفه شو ! فقط خفه شو ! بعد از تمام این مدت نفهمیدی که به خواسته ی مشروع یه زن احترام بذاری ؟! پس تو اون مملکت کوفتی چی یاد گرفتی ؟ یه ذره هم نباید تغییر کنی ؟!
 صورتش سرخ شده بود ، نبض شقیقه اش می زد و دست هایش می لرزیدند !
 ایوب جلوتر رفت و دست هایش را از دو سو گشود :
 - ببین منو . . من نیومدم جنگ . . من جلوی تو خلع سلاحم . . . چرا انقدر پریشونی ؟!
 قلب ایوب در دهانش می تپید . دست هایش زق زق می کردند و سرانگشتانش می سوختند برای لمس شیدا و تنش . . .
 زبان روی لب کشید :
 - آروم باش خانم . . . فقط میخوام چند کلوم حرف بزنم !
 شیدا دست های مشت شده اش را کنار تنش چسباند و غرید :
 - حرفی بین ما نیست ! دیگه هیچی بین ما نیست !
 کیفش را چنگ زد که پنجه های ایوب دور مچش پیچیدند . مرد آهش را در گلو خفه کرد . این همه دلتنگی را چه می کرد ؟! چطور تاب می آورد چنین برابری با چشمانش برایش خط و نشان بکشد و در نگاهش نگاه بدرد و او تلاشی برای آرام نمودنش نکند ؟!
 اما باید جلوی خودش را می گرفت . . جلوی این حس بیقرار را که چون آتشفشان در وجودش فعال شده بود و گدازه هایش دل و درونش را می سوزاند . .
 شیدا با حرص مچ دستش را عقب کشید و سوی در چرخید که آیدین برابری ایستاد :
 - شیدا خانم . . خواهش میکنم . به خاطر من . . به خاطر بهار !

شیدا با عصبانیت داد زد :

- بهار ؟ به خاطر بهار ؟! به خاطر بهاری که هر بار فک کردم داره برام دوستی خرج میکنه ، نهایت دشمنی رو در حقم کرد ؟! هر بار بهش اعتماد کردم و بهش نیاز داشتم یه جورى خنجر زد تو پشتم که به زور تونستم سر پا وایستم . همین بهار تموم زورش رو می زد که من از ایوب طلاق بگیرم . . حالا شده واسطه ؟! من حق انتخاب ندارم ؟! همه اش باید تن و بدنم بلرزه که نکنه آقا جلوی راهمو بگیره ؟ حالا تو خونه ی فک و فامیلیم آسایش ندارم ؟!

ایوب این بار بازویش را گرفت و تن او را به سمت خود کشید ، صورت به صورتش نزدیک کرد :

- اینجا خونه ی ما نیست که همه بدونن چه قدر بی آبرویم و همیشه صدامون رو سرمون باشه . آروم ترم میتونی بهم بگی که چه قدر از من متنفری !

مردمک چشمان شیدا لرزیدند . . . چه تنفری ؟!

اما دست او را رها کرد و عقب نشست . منطقی بودن برای او سخت بود !

هوفی کرد :

- مته اینکه الان شرایطت طوری نیست که حرف بزنی . . میخوای . . . میخوای یه وقت دیگه قرار بذاریم ؟! و از پشت شیدا ، آیدین انگشتان اشاره ی دو دستش را دور هم می چرخاند و او را به ادامه دادن تشویق می کرد و بر درست بودن رویه اش صحنه می گذاشت .

آب دهانش را فرو برد . شیدا با چشمانی تنگ شده نگاهش می کرد . . .

چند باری دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید ولی فقط در دهانش حرف خواستن و نزدیکی می چرخید و بسیار تلاش می کرد تا آنها را بر زبان نیاورد .

پشت گردنش را چنگ زد :

- ببین . . . من . . . من فقط میخوام حرف بزنی .

شیدا تک خنده ای پر حرص کرد و دست به سینه شد :

- حرف بزنی ؟ درباره ی چی ؟! آب و هوا ؟!

ایوب مشت راستش را چند بار باز و بسته کرد و بعد آرام گفت :

- اصلا . . اصلا یه یه هفته ای . . یه هفته ای وقت میدم . . آرومتر شو بعد حرف میزنم . هان ؟! فک کن

بهش . . به خودت . . به من . . من که . . من که قرار نیست ازت دوباره خواستگاری کنم . . میگم که . . .

فقط میگم بهتره از روزایی که گذروندیم با هم حرف بزنی . هان ؟! شاید حتی . . حتی یه خداحافظی

درست داشته باشیم که پرونده اش برای هردومون بسته شه . ما حتی وقت نکردیم به خاطر اون روزایی که

داشتیم یه خداحافظی کنیم و نقطه بذاریم ته خط رابطه مون . . هان ؟! یه هفته که شد من . . من به بهار

میگم بهت خبر بده . . اگر خواستی بیا . . .

شیدا پوزخند غلیظی زد و سرتاپای او را از نظر گذراند .

بی اعتنا از کنارش گذشت و بهار هم دستپاچه به دنبالش رفت و صدایش زد . .

آیدین دستش را بلند کرد و در هوا تکان داد :

- خاک بر سرت ! چی دری وری داری میگی !؟
ایوب دست روی صورتش کشید و با بیچارگی نالید :
- والا اگه خودمم بفهمم ! خب چی بهش بگم !؟ اصلش اینه که میخوام بگم برگرده ولی هزار جور دروغ می
بافم که راضی اش کنم دو کلوم باهام حرف بزنه .
آیدین پوفی کرد و دست به شانه اش کوبید :
- کارت سخت از این حرفاست رفیق ... اینی که من دیدم ، سایه ات رو با تیر میزنه !
ایوب سری به افسوس تکان داد و با غصه به سمتی نگاه کرد که شیدا عبور از آن را به ماندن و گوش سپردن
به حرف های او ترجیح داده بود ... او رفت و باز ایوب ماند و یک دنیا حرف بی خریدار !

۱۹۷

دستش را روی شانه ی آنا کشید و زمزمه کرد :
- هیش .. باشه .. باشه ... آرام ...
آنا صورت خیسش را بالا آورد و با چشمانی سرخ و پف کرده نگاهش نمود . چانه اش لرزید و با حق هق
گفت :
- دیگه ... دیگه منو نمیخواه ... باهام .. باهام حرف نمیزنه !
ایوب نچی کرد و دستی روی موهای او کشید . دخترک دوباره صورت در میان دست هایش پنهان نمود و
گریستن را از سر گرفت .
مانده بود در یک دو راهی بزرگ ، یکی کشور و خانواده ای که به آن تعلق خاطر داشت و در کنار آنها
احساس آرامش می کرد و دیگری پدرش .
نمی دانست چطور آرامش کند . تا کنون او را چنین پریشان احوال ندیده بود .
روی بازویش دست کشید :
- آنا ... مگه میشه تو رو نخواد ؟ اون پدرته !
و این حرف چون هیزمی شد که ایوب در آتش ناآرامی او انداخته است .. صدای گریه اش بالاتر رفت و
لرزش تنش بیشتر شد .
ایوب بازوهایش را گرفت و وادارش کرد که به او نگاه کند :
- منو نگاه آنا ... مگه میشه پدری که تو رو به دندون گرفته و بزرگت کرده ، حالا با یه بحث ساده ولت
کنه !؟
کلام آنا خفه بود ، انگار به زحمت از میان لب هایش خارج می شد :
- یه بحث ساده ؟ من خلاف عقیده و میل اون اومدم ایران ... اون حتی نمی خواست من با خونواده ام
تلفنی حرف بزنم ..

ایوب موهای نامرتبش را پشت گوشش زد و صدای کارتونی که آریتا برای آرین گذاشته بود از سالن می آمد

توجه اش را به دختر درهم شکسته ی پیش رویش داد :

- به حرفای دیشبش توجه نکن .. نمیتونه از تو دست بکشه . تو گناه که نکردی .. آدم که نکشتی .. فقط برگشتی جایی که رگ و ریشه ات اونجاست .. یه پدر ، اونم پدری مئه بابای تو ، نمیتونه دست از بچه اش بکشه .. منو ببین ! با همه ی عوضی و خر بودنم ، با همه ی عصبی و مریض بودنم ، نمیتونم آرین رو ول کنم . با اینکه هر وقت میبینمش یاد بدبختی هام می افتم .. یاد زنی که دوستش داشتم و به خاطر وجود آرین از دستش دادم .. به خاطر زندگی ای که میتونستم داشته باشم و به خاطر اون ندارم .. ولی نمیتونم ! هر کاری کنم نمیتونم ولش کنم به امون خدا . چون بچه امه ! بذار وقتی بهنام بابا شد ، اونوقت میفهمی من چی میگم !

آنا میان گریه اش ، بی رمق خندید و ایوب هم لبخندی زد .

روی زانویش را لمس کرد و آهسته تر گفت :

- پدرت ناراحته .. عصبانیه ... حق داره ! حالش رو میفهمم ! ولی آقای هاشمی ای که من شناختم ، بدون تو نمیتونه . دیر یا زود یا میاد دنبالت یا انقدر از پشت تلفن سرت داد میکشه تا مجبورت میکنه بری پیش خودش !

که به ناگاه آنا با ترس بازویش را چنگ زد :

- اگه من برم .. پس بهنام چی؟! بهنام تنها میشه ! اون الانشم تنهاس ! اون دوستم داره !

ایوب پر صدا خندید و ضربه ی محکم تری روی زانویش زد :

- ای شیطون ... پس این همه گریه کردن فقط واسه خاطر بابات نیست .. نه؟!

آنا با بغض نگاهش کرد و لب زد :

- بهنام ، تنهاست ایوب ... خیلی ! بعضی اوقات باهانش حرف میزنم دلم برانش میسوزه ! حالا که شماها هم زندگی خودتون رو دارین ، اون تنها تره ! گاهی به آیدین حسادت میکنه ... اون بهار رو خیلی دوست داره ! ایوب سرش را به زیر انداخت و به فرش زیر پایش خیره شد .

خودش هم می دانست ..

حال همیشه گرفته ی برادرش ، چیزی نبود که از نظرش دور بماند .

آهی کشید :

- تو اول باید مشکلات رو با بابات حل کنی ، بعد واسه بهنام دلسوزی کنی .. تازه ! دلسوزی کافی نیست آنا . یا باید عاشقانه ، دوستش داشته باشی ؛ یا اونو عاقلانه مناسب زندگی ات ببینی ! با دلسوزی همه چی فقط خرابتر میشه !

نگاه در نگاهش گره زد و آرام پرسید :

- دوستش داری؟!

آنا چشمانش را زیر انداخت ، دست هایش را در هم پیچاند و در کمال تعجب ایوب ، دختری که سالها از وطن و خانواده و فرهنگش دور بوده ؛ دقیقا مثل خواهرش یا شیدا که تمام عمر در این آب و خاک نفس کشیده اند ، سرخ شد و خجالت کشید !

و ایوب نمی دانست ریشه و هویت یک انسان بسته به مکانی که در آن رشد کرده ندارد . . .

هر آدمی ته دلش ، ارتباطی دارد با جایی که اجدادش در آن زیسته اند . نیمه ای پنهان از هویتی که شاید هیچ وقت با پوست و گوشت و استخوان آن را لمس نکرده و میان هم میهن هایش نزیسته است . شخصیتی در سایه که در وقتی خاص خودش را نشان می دهد . هر چه قدر هم در خاک دیگر ریشه بدوانی و رشد کنی و پر و بال بگیری ، باز هم به وقت بالندگی و سرسبزی ، یکی از شاخه هایت به جای رویش به سمت خورشید به سمت وطن رشد می کند ! سرزمین مادری انسان ، با اینکه شاید هیچ گاه چشم ها به دیدن آن روشن نشود باز هم ، خورشیدی است که از شرق طلوع نمی کند . . . هر کشور و خاکی که از آنجا کوچ کرده ای ، شرق باشد یا غرب ، شمال یا جنوب ؛ خورشید توست . . .

و آنا بی آنکه بخواهد یا بداند ، گوشه ای از وجودش دختری بود زاده ی این سرزمین و با خصلت های دوست داشتنی دختران این وطن اما . . .

- خیلی دوستش دارم ! خیلی هم خوش هیكله كثافت !

اما با رك گویی و بی پروایی دختران سرزمینی دیگر !

ایوب از ته دل خندید و سرش را تكان داد :

- تو هیكل اونو كجا دیدی آخه !؟

آنا لب گزید و صدایش را پائین آورد ، به كل گریستن را از یاد برده بود :

- هفته ی پیش كه با عمه ام اینا رفتیم شیراز ، چند روزی ندیدمش ! وقتی اومدم خیلی دلم براش تنگ شده بود . بغلش كردم ! باشگاه میره !؟

ایوب دست روی شكمش گذاشته بود و می خندید !!

به زحمت میان هن و هن كردنش گفت :

- الان . . . الان فك كنم . . . فك كنم باید یه ذره . . . یه ذره خجالت بكشی !

آنا فوری دست روی گونه گذاشت و نالید :

- خب دارم خجالت میکشم دیگه ! لپام همه میسوزه از گرما !

ایوب با خنده ای كه سعی می كرد كنترلش كند ، چشم به سوی او دوآند . شادی اش به يك لبخند فروكش كرد و بعد از مكثی چند لحظه ای پرسید :

- واقعا دوستش داری آنا !؟ به خاطر چی ؟ به خاطر هیكل و قیافه اش یا . . .

آنا به تندى جوابش را داد :

- نه ! معلوم كه نه ! فكر كردی من واقعا انقدر احمقم !؟ درسته هیكل خوبی داره و آدم وسوسه میشه بازوش رو گاز بگیره اما . . . اما شخصیتش دوست داشتنی تره . . .

لبخندی روی لبش نشست و چشمانش را از نگاه نافذ ایوب دزدید :

- آرومه . مهربونه . مسئولیت پذیره . . . وقتی . . . وقتی میتونه انقدر برای تو ، برای آیدین و صادق نگران باشه و تلاشش رو بکنه تا بهتون کمک کنه ، اونوقت برای خونواده ی خودش چی کار میکنه؟! راستش تازه دارم میفهمم معنی غیرت چیه؟! وقتی انقدر براش مهمم که همیشه برام بهترین ها رو میخواد یعنی غیرت ! یعنی وقتی هر جا میرم نگرانمه و اما با یه لبخند سرشو میپوشونه یعنی غیرت دیگه ! هان؟! ایوب تک خنده ای زد و سرش را جنباند :

- سرشو نمیپوشونه ، سرپوش میذاره ! بله خانم . . این یعنی غیرت . . ولی میدونی دیگه چه چیزایی شامل غیرت میشه؟! اینکه اون به رابطه ی تو و من حساسه ! این یعنی غیرت . اینکه تمام تلاشش رو برای بهترین زندگی واسه تو بکنه ، این یعنی غیرت . . . آنا . . . آناهیتا اگه دوشش داری باید بهش نشون بدی . بذار دلش گرم باشه بهت . .

آنا لب جوید و دست ایوب را گرفت و قصد کرد به گفتن حرفی که در با تقه ای گشوده شد ، آزیتا سرش را داخل آورد و نگاهش روی دستان در هم گره کرده ی آنا مکث کرد :

- امممم . . . خلوت کردینا ! آنا جون ، بیا مامان شیرینی پخته برات . سفارشیه سفارشی ! آنا با ذوق دست ایوب را رها کرد و ایستاد :

- چایی و بهار نارنج دم کرده؟!!

آزیتا با لبخند پلک باز و بسته کرد و به کسری از ثانیه آنا اتاق را ترک نمود . ایوب ایستاد :
- ای شکمو . . .

آزیتا با چشمانی تنگ شده و مشکوک نگاهش می کرد . با انگشت روی پیشانی اش زد :

- هر چی فکر بد توی اون کله ی کوچولوته بریز بیرون . . . بهتره تو فکر لباس مجلسی باشه . پیرهن گل گلی دل بهنام رو برده !

و با سر اشاره ای به آنا زد که بلوزی با گل های ریز سرخابی به تن داشت .

آزیتا خندید و دست دور بازویش انداخت :

- واقعی؟!!

ایوب هم بدون نگاه کردن به او ادایش را درآورد :

- واقعی !

و مشت آزیتا روی بازویش ، جواب این شیرین کاری اش بود !

۱۹۸

آرین کله ی کوچکش را از میان آغوش پدرش به زحمت بیرون کشیده بود و مثل جغد سیصد و شصت درجه می چرخاند .

بیشتر روزشان و بیشتر رابطه شان هنگام خواب و استراحت بود .

آرین هر وقت که پدرش را در حال رفتن به اتاق یا دراز کشیدن روی تخت یا زمین می دید ، با بیشترین سرعتی که می توانست سمت او می رفت و از پایش آویزان می شد !
سمت گردنش چرخید و با دست آرام روی آن کوبید . این مرد برایش همه چیز بود . درک درستی از شرایط نداشت اما وقت ترس و خوشحالی و اضطراب و بیخوابی و خستگی و در هر حالتی ، تنها می خواست کنار او باشد .

پدرش برای او تمام دنیا بود . .

اگر لبه ی پرتگاه می ایستادند و مجبور می شد در میان آغوشش زندگی کند ، حرفی نداشت ! چرا که آغوش او تمام جهانش بود !
صدای قلب پدرش که در گوشش می پیچید و تاپ و تاپ کنان در مغزش می چرخید ، انگار زیباترین لالایی دنیا را می خواندند . .

او که درک درستی از مادر نداشت ، همه و همه و همه و همه ی خانواده اش یک نفر بود . . . پدرش !

ایوب غرغری کرد :

- آرین . . . بکپ . .

ترسیده سر در سینه اش فرو برد . اما اندکی بعد ، ذره ذره سرش را عقب آورد و زیر زیرکی پدرش را تحت نظر داشت . .

پس چرا بیدار نمی شد !؟

با دست روی قلبش به آرامی ضربه زد . ایوب خرناسی کشید . . اما از رو نرفت و باز تن پدرش را به آرامی کوبید .

ایوب به سختی لای پلک هایش را فاصله داد . دلش می خواست تا ابد همانطور بماند . در آن دنیا بی غم بود و بی عار . . .

اما بدبختی اش دقیقا از همان لحظه ی باز کردن چشمانش شروع می شد . به محض اینکه نور از مردمک هایش به مغزش مخابره می شد مغز همیشه فعالش ، سرعت فعالیتش را چند برابر می نمود . از میان عضله های دست و بازویش فقط سر پرموی آرین مشخص بود . . .
ناله ای کرد :

- بخواب دیگه . . . هنوز زوده . . .

اما آرین به وول خوردن افتاد . اخم هایش را به هم گره زد . بعضی روزها گویی از همان لحظه ی چشم گشودن ، تمام وجود خسته است و ایوب واقعا خسته بود !

شب قبل جر و بحثی اساسی با مادرش داشت . زن بیچاره مدام به پر و پایش می پیچید تا فکری به حال زندگی اش کند و او دستش به هیچ کاری نمی رفت !

گاهی دلش می خواست همان لحظه ای که روی مبل درون سالن نشسته و صدای خنده ی اعضای خانواده اش در گوشش پیچیده و آرین در آغوش پدر بزرگش لم داده و همه چیز بر وقف مراد است ، حتی با وجود نبودن شیدا ، چشم هایش را ببندد و مرگ را میان بازوانش بفرشد و از او کام بگیرد . . .

اما فقط و فقط ترس از آینده ی آرین او را از این فکرهای ترسناک و ناامید کننده دور می داشت . می ترسید بعد از او ، حضور سولماز بر زندگی اش سایه افکند و عنان و ریسمان آینده ی او را به دست بگیرد . کلافه روی سرش ضربه ی آرامی زد :

- بخواب بینم ...

چشم هایش را بست و آرین هنوز میان دستانش ، می لغزید و تلاش می کرد فضای بیشتری برای خودش بخرد . به هن و هن افتاده بود ...

از این حجم خستگی ناپذیری اش به خنده افتاد ، با درماندگی :

- آرین ... خب چته؟! گشنه ای؟! تشنه ای!؟

اما پسرک به جای جواب روی بازویش را با لب های خیس و کوچک و سرخش مدام پشت هم بوسید .

ایوب رو به بالا شد و تنها گنجینه ی ارزشمند زندگی اش را با دست روی شکمش کشید . درد تنش را نادیده گرفت ، دیگر به آن عادت نموده بود . موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد :

- چی میخوای پسر ؟ از زندگیم چی میخوای تو!؟

پیراهنش بالا رفته بود و شکم کوچکش مشخص بود . لبخندی زد و لباسش را مرتب کرد :

- همه چیز از یه اشتباه شروع شد .. از یه زن که یه کاری کرد تو رو تو شکمش جا بدم ... توی کوچولو رو

...

کف دستش را روی سینه ی او اندکی فشرد و به چشم های براقش نگاه کرد . بغض روحش را اسیر کرد و

درد جاننش را . حالش خوب نبود ...

هیچ خوب نبود ..

همه جای زندگی اش رد سیاهی خودنمایی می کرد ..

تا کی این همه درد ؟ تا کی این حد از رنج و سختی ؟

مگر چه قدر تاب و توان داشت!؟

بازوهایش را میان انگشتانش قفل زد :

- برای تو چی کار کنم ؟ تو رو کجای زندگیم بذارم که جلوی دست و پام نمونی!؟ چطوری برات پدری کنم

وقتی میدونم هیچ وقت پدر خوبی نبودم!؟

درمانده و بی پناه ، پسرش را آرام و نرم روی سینه ی خودش خواباند و ملفحه را روی تنش کشید . زیر

گوشش آرام زمزمه کرد :

- لاقل حرف بزن .. بگو چی میخوای ! تو یه چیزی بگو .. بار این عذابو کم کن !

آرین بی حرکت شده و پاهایش را از پهلوهای او آویزان کرده بود .

گردن کوچکش را نوازش کرد و پلک هایش را به آغوش هم هل داد . .

واقعا خسته بود ..

خسته !

تمام تنش خاک و خُل بود . .

حس می کرد سرش شبیه زمین خاکی هایی انتهایی شهر است که پسریچه های پر شر و شور درون آن فوتبال بازی می کنند !

بازوی چپش را ماساژ داد که دردش امانش را بریده بود . .

همین که در ورودی خانه را بست ، پیراهن از تن بیرون کشید و کمر بندش را شل کرد . یک راست و مستقیم راهی حمام می شد !

با دیدن آراین که با دهانی نیمه باز روی مبل خوابیده بود و بسته ی کیک در آغوش داشت ، لبخندی زد . پسرک شکمویش !

به سمت اتاقش رفت تا حوله ای بردارد و تن به آب بسپارد که . . .

- آرمین بسه ! بهت گفتم نه !

- نه یعنی چی ؟ کار خلافی که داریم نمیکنیم ! چرا من هر چی میگم تو حرف خودتو میزنی ؟!

صدای بغضی خواهرش آتش به جانش ریخت . . .

دندان روی هم سائید و بی توجه به وضعیتی که ممکن بود با آن مواجه شود ، در اتاق را گشود !

۱۹۹

هر دو جوان با دهان باز نگاهش می کردند ولی ایوب با دیدن دست آرمین روی بازوی خواهرش و بند پائین

افتاده ی تابش ، هر لحظه داغ تر می شد و چشمانش پر خون تر !

از میان دندان هایش به زحمت غرید :

- داری چی کار میکنی ؟!

آزیتا لب های بی رنگش را تکان داد :

- داداش !

اما ایوب با دو قدم بلند به سمت آرمین رفت و یقه اش را چسبید :

- داری چه غلطی میکنی ؟!

پسر از دیدن چشمان پر خون و رگ نمایان شده ی پیشانی مردِ روبرویش ، ترسید . میچ او را گرفت و عجیب

بود که نبضش را با تمام قوا حس می کرد ! :

- ما . . . ما . . . من کاری نمیکردم ! اصلا . . . اصلا ما که زن و شوهریم !

به ناگاه خون به صورت ایوب دوید و فریادش برخاست :

- زن و شوهر بودنتون بهت اجازه میده هر غلطی خواستی بکنی ؟! که خواهر منو ناراحت کنی ؟! گفته بودم

ناراحتش کنی گردنتو میشکنم !

خواهران ایوب ، هر دو برای او عزیز بودند اما آزیتا ، گویی دختر خودش بود ! از جان و رگ خودش !

برایش مهم نبود او دیگر ازدواج کرده است یا نه ؟! یقین داشت او اگر مادر چند فرزند هم شود ، به کسی

اجازه نخواهد داد که خم به ابرویش بیاورد !

آزیتا در نظر او چون جوجه پرستویی آسیب پذیر بود . . . که مادرش زیر سقف خانه ها ، لانه می سازد و او را در معرض خطر قرار می دهد . .

ایوب حس می کرد خواهرکش همیشه در خطر است !

آزیتا بازوی برادرش را چسبید :

- داداش !

صدای نازک و رگه دارش ، نگاه غرق به خونش را به سوی چهره ی او کشید . هنوز به صورت زنانه اش عادت نکرده بود . آزیتا روی بازویش را نوازش کرد :

- اذیتم نمی کرد !

آزیتا درد او را می فهمید . .

ایوب مدام برای خودش مشکل می تراشید . .

مدام در زندگی شکست می خورد . .

پشت هم پیشانی اش به سنگ سائیده می شد و کمرش از درد خم اما آزیتا می دانست برادرش برای

خانواده ، دهقان فداکاری است با از خودگذشتگی ای چند برابر او !

حاضر بود خودش گردنش را با چاقوی گند ببرد ولی خانواده اش در آسایش باشند . .

ایوب دندان قروچه ای کرد و همانطور که به خواهرش خیره بود ، آرمین را میان دستانش تکان داد :

- حق نداره باعث بشه بغض کنی ! حق نداره بهت دست درازی کنه وقتی دلت نمیخواد ! حق نداره بهت

نزدیک بشه وقتی تو نمیخوای !

و به سرعت سر ، روی گردن چرخاند و صورت به صورت آرمین نزدیک کرد :

- مردی به ریش و سیل و تن مردونه نیست . مردی به کلفت شدن صدا و زور بازوت نیست ! اگه خیلی

مردی ، باید بمیری ولی نبینی که تو و کارات دلیل اشک چشمای زنتی !

و کاش کسی بود که این ها را زودتر به او بفهماند قبل از اینکه خود تجربه اش کند . .

تجربه کردن تلخ بود و پر از درد و زجر و همینطور خونریزی . . .

مثل مرگ تدریجی . .

انگار انسانی را گوشه ای به اسارت گرفته اند و روی شاهرگش را خراشی داده اند . . . جان ، قطره قطره از

تنش می رود و نجاتی نیز نیست !

و ایوب هنوز همان مرد اسیر بند ، درگیر خونریزی بود !

تجربه اش کش دار و بی پایان می نمود . . . قصد تمام شدن نداشت . .

زندگی هم از او رو گرفته بود ، آن هم روی خوشش را !

آزیتا که منظور برادرش را فهمیده بود ، با گونه هایی سرخ از شرم و نگاه هایی که از او می دزدید ، دستانش

را آهسته از بازوی او جدا کرد :

- نه داداش . . . آ . . . آ . . . اذیتم نمی کرد ! میگه . . میگه بریم مسافرت . . . دو . . . دو تایی !

عرق از شقیقه اش روی گونه اش می لغزید ، آب دهانش را فرو برد و به زحمت ، سعی کرد جمله اش را تمام کند :

- داشت .. داشت سعی می کرد .. سعی می کرد .. سعی می کرد راضی ام کنه ! یعنی ... اونجوری .. اونجوری فقط .. فقط ..

چطور باید به برادرش می فهماند که همسرش با نوازش و زبان چرب و نرم سعی در راضی کردنش را داشت !؟

ایوب عصبی از بینی و پر سر و صدا نفس می کشید . چشمانش را تنگ کرد و نگاه ترسناکش را به آرمین انداخت :

- میدونستم مئه برادرت خوش اشتهايي ! تعارف نکن ! بیا تو ! اصلا بدون عروسی ببرش خونه ات ! آرمین گویی موشی بود که در میان چنگالِ گربه ای فربه و شکم سیر گرفتار شده است ! تکلیفش را نمی دانست که خورده خواهد شد یا نه ! درست که بودنش آنجا هیچ منع شرعی و قانونی نداشت اما هنوز آنقدر جای پایش محکم نشده بود که بتواند از خودش و نزدیکی اش به آزیتا دفاع کند ! به زحمت توانست لب هایش را تکان بدهد :

- من فقط خواستم دو تایی ... دو تایی بریم سفر ! خلاف شرع که نکردم .. ! ایوب او را بیشتر به سمت خودش کشید و غرید :

- نه وقتی که خودش نمی خواد ! میبینی که دلش راضی نیست ! چرا هی اصرار میکنی ؟! هان ؟! او را به عقب هل داد و دستش را به سمت در گرفت :

- برین بیرون .. زود ... شماها خطرناکین .. علی الخصوص تو .. مئه داداشت فلفلی ای ! آزیتا دست هایش را در هم گره زده بود و نوکِ پا نوکِ پا از برابر برادرش گذشت ... ایوب همانطور با چشم هایش آنها را دنبال می کرد ، آرمین روی مبل نشست و آزیتا پایِ کاناپه ای که آرمین روی آن خفته بود ؛ دستی هم روی سر برادرزاده اش کشید . ایوب انگشتِ شستش را به عادت رویِ معده فشرد و دلش می خواست چنگ بزند و آن را دور بیندازد . ناله اش را با گزیدن لب خفه کرد ! او نمی خواست زودتر از موعد دایی شود ! آن هم وقتی که آزیتا راهِ درازی ، حداقل برای تحصیلش داشت . می شد با وظیفه ی یک زنِ خانه دار کنار آمد ولی مادری و درس خواندن بیش از حد سخت بود و او این را برای خواهرش نمی خواست ! ذهنش تا کجاها که نمی رفت و کار نمی کرد . نزدیک به دیوانگی به سر می برد .. سرش درگیر یک دورِ باطل و بی پایان بود . حتی ثانیه ای هم آرامش نداشت .. می چرخید و می چرخید و می چرخید و نگاتیوهای بی شمار را برابر چشمانش ظاهر می کرد و آنقدر فکر و خیال به خوردش می داد که گاهی بیابان را جای مناسبی برای دور انداختنِ سر بریده ی خودش می دید . کلافه به حمام رفت و اجازه داد تا آبِ سرد ، این همه درگیری و تشویش را بزدايد ..

تفه ای به در زد و با صدای صادق و اجازه ی او ، داخل شد .
 بهنام با دیدنش ، پوفی کلافه ای کشید و ایستاد :
 - من یه سر برم گلخونه رو چک کنم ، آب نگیره !
 ایوب کاپشن خیسش را از تن خارج کرد و با ابروهایی بالا رفته ، او را نگریست :
 - من الان از اونجا میام .. لازم نیست زحمت بکشی !
 بهنام اخمو نگاهش کرد :
 - تو اینجا به کارگری فقط . نه تخصصش رو داری و نه حقشو که واسه من تعیین تکلیف کنی !
 رفت و در را محکم به هم کوبید !
 ایوب با لبخندی گوشه ی لب روی نزدیک ترین صندلی به بخاری نشست . صادق متعجب دستی به صورت کشید . جل الخالق ! چه دیوانه هایی دور هم جمع بودند ! :
 - این چشه ؟!
 ایوب کش و قوسی به تنش داد :
 - فک میکنه من با آنا رابطه دارم .
 صادق دست به چانه زد :
 - نداری ؟!
 ایوب ناباورانه خندید و با هر دو دست خودش را نشان داد :
 - به نظرت اگه داشتم ، الان جون می کندم که دوباره با شیدا آشتی کنم ؟!
 سخت بود که حال و روزش را بروز ندهد ولی گاهی باعث می شدند چفت و بست دهانش شل شود و کلمات بیرون بریزند . دستی به پیشانی کشید :
 - بی خیال صادق . اونم از اشتباه در میاد ...
 پس چرا این فرصتی که به شیدا داده بود تمام نمی شد ؟!
 حس می کرد روی ابروها راه می رود و باید تند قدم بردارد و گرنه زیر پایش خالی می شود و سقوط می کند .
 صادق برخاست و لیوانی چای برای او ریخت . کنارش نشست ...
 آرام به حرف آمد :
 - تو چطور می انتظار داری شیدا با آرین قبولت کنه وقتی به خاطر همون آرین ازت طلاق گرفت ؟!
 ایوب هر دو دستش را محکم روی صورت سائید و نالید :
 - نگو .. هیچی نگو ... اصلا نگو ... نمیخوام بهش فکر کنم .
 ولی حقیقت این بود بدون اینکه صادق هم از آن صحبت کند ، فکرش دو دستی به موضوع چسبیده و وجودش را می خورد !
 صادق نفسش را با آه بیرون فرستاد و سر تکان داد :

- پس فردا این پسره .. مجد ... یه مهمونی داره ، خودمونیه . دوره اس .. یه یکی دوباری شرکت کردیم ..
 . دعوتمون کرده . میای بریم ؟!
 ایوب با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و خودش را روی صندلی بالا کشید و آرام پرسید :
 - شیدا هم میاد ؟!
 صادق خنده اش را فرو برد :
 - به نظرت اگر میومد ما قبلا نمیدیدیمش ؟! ما هم چند باری چون یه جوری کارمون به هم گره خورده ،
 دعوتمون کرده . این بارم قراره با هم رو مخ یه لبنیاتی کار کنیم ...
 ایوب لبخند تلخی زد و دستی به گردن کشید :
 - خوب با هم همکار شدینا ...
 به کاشی های زیر پایش خیره شد :
 - وقتی امیدی به دیدن شیدا ندارم ، چرا بیام ؟! دو تیکه شدم .. یکی دنبال شیدا می دوئه و یکی هم واسه
 آراین سگ دو میزنه ...
 لیوان چای را به لبش رساند ، صادق سری به افسوس تکان داد و به چهره ی دوستش خیره شد .
 این مرد زودتر از رسیدن زمستان ، یک سال عمرش را به دست باد می سپرد ..

۲۰۰

علی رغم تمام مخالفت هایش ، آیدین و صادق او را دست و پا بسته درون خودرو انداخته و راهی مهمانی
 اش کردند .
 آراین روی پایش ، کت و شلوار پوشیده و پاپیون زده ، انگشت در دهان کرده بود و با تعجب به اطرافش می
 نگریست .
 با دیدن چهره ی شگفت زده اش ، تبسم روی لبش زیر انداز پهن می کرد و لم می داد .
 روی موهای ژل خورده اش دست کشید :
 - ببین بچه رو چی کار کردن . آخه شما دو تا به این چی کار دارین ؟!
 صادق با خنده دنده را تعویض کرد و نیم نگاهی از آینه به او انداخت :
 - زیادی آرومه . هر بلایی سرش بیاریم ، جیکش در نمیاد !
 و گوش ایوب با شنیدن هر بلایی ، زنگ خورد .
 دستش را دور شکم او محکم نمود و لب گزید . چطور باید از بچه ای مراقبت می کرد که علاوه بر صغیر و
 ضعیف بودنش ، با مشکلی که داشت بیش از حد آسیب پذیر بود ؟!
 آهی کشید و روی سرش را بوسه زد .
 آیدین همانطور که سر در گوشی داشت ، صادق را مخاطب قرارداد :
 - خانمت هم میاد ؟!
 صادق هوم گویان راهنما زد :

- با بچه از اونور آژانس میگیرن . چرا بهار رو نیاوردی ؟!
- آیدین خمیازه ای کشید و دستی هم روی موهایش :
- حالش زیاد خوب نبود .
- ایوب نگاهی به آراین انداخت که سرش از پشت به سینه ی او چسبیده و چشمانش خمار از خواب بود :
- خیلی مونده ؟!
- آیدین نگاهی به ساعتش انداخت :
- نه . . . ده دقیقه دیگه میرسیم !
- ایوب سری تکان داد و به بیرون خیره شد . . . جسم گرم و کوچک آراین به شکمش تکیه داده بود و انگار همان اتصال برای اینکه تمام فکر و ذهن او را تسخیر کند ، کافی بود .
- ***
- گویی صادق یادش رفته بود چیزهایی را برایش توضیح بدهد .
- صمیمیت میان آنها و کپارش بیش از آنچه بود که ایوب تصور می نمود .
- چشم چرخاند و شیطنت های آراین را رصد کرد . گوشه ای ایستاده بود و با دیدن بازی بچه ها ، ذوق می کرد و گاهی از شدت آن ، درجا می پرید و پا به پا می شد .
- لبخندی زد . صدای مردی باعث شد به سمتش بنگرد :
- پسر بامزه ای داری !
- خندید و دست به سینه شد :
- با دیدن بچه های هم سن و سال خودش ذوق کرده .
- کیانمهر خندید و بعد از سرفه ای ، آرام گفت :
- چه کتی هم پوشیده !
- ایوب با خنده سری تکان داد :
- صادق و آیدین به این روز درآوردنش .
- مرد شانه به شانه اش ایستاد و لیوانی شربت آلبالو به دستش داد . ایوب تشکری کرد و به آرامی آن را نوشید .
- فرد مورد نظری را که صادق از آن سخن می گفت ، قبلا دیده بود .
- با دیدن شور و حرارت او و کپارش برای شست و شوی مغزیش ، لبخندی زد :
- زوج خوبی میشن با هم ! چه حرص و جوشی میزنن برای راضی کردنش !
- کیانمهر هم لحظه ای به جمع چهارنفره ی آنها که کارخانه دار معروف را دوره کرده بودند ، نگاهی انداخت :
- براشون معامله ی بزرگیه . حتی اگه بشه که یه درصد از شیر اون کارخونه رو تامین کنن ، خیز بزرگیه براشون . علی الخصوص برای برادرانم . . . یعنی برای ما ، البته !
- ایوب کمی دیگتر از نوشیدنی را چشید اما صد حیف که ترش بود ! مزه ی خوبی داشت ولی ایوب معده ی خوبی برای خوردنش دارا نبود !

قدمی از آنها دور شدند و ایوب باز با چشم به دنبال پسرش گشت . هنوز همانجا بالا و پائین می پرید .
 کیانمهر که نگرانی او را حس می کرد ، آرام گفت :

- اهورا حواسش به بچه ها هست . بچه های من خیلی شیطونن ! اهورا نگهبانشونه !
 ایوب به پسر بزرگتری نگاه کرد که کنارشان ایستاده بود و گاهی سعی می نمود آنها را از خطر دور بدارد :

- ماشاءالله خونواده ی پرجمعیتی دارین . بچه های شما .. برادرزاده هاتون ... خودتون هم که سه تا برادرید ! البته ما هم همچین کم جمعیت نیستیم . برام جالب بود دیدن یه خونواده ی دیگه مثل خودمون !
 کیانمهر خندید و با سر به پسر جوانی اشاره زد که زیر آلاچیق نشسته و با تلفن همراهش مشغول بود :

- در واقع چهارتا .. البته با فاکتور گرفتن خواهرام ! اگه اونا باشن که شیش تا ئیم !
 و با دیدن چشم گرد شده ی او با خنده ادامه داد :

- البته خب وقتی پدرت دو تا زن داشته باشه دور از ذهن نیست . هر چند مادر کیارش خیلی وقته فوت شده . اون دختر جوونی که در رو براتون باز کرد خواهر کوچیکمه . و اون آقایی که دارن کبابا رو میپزن ، همسرش . تازه داماده و باید دل برادرزنا رو به دست بیاره !
 ایوب هم لب هایش را کِش داد و هم پای او شد . سیگنالهایی را که کیانمهر می داد ، دریافت می کرد . مرد سعی داشت صمیمیتی میان او و خودش به وجود بیاورد . علاقه ای به حضور در جمعی نداشت که می دانست ، بخشی از آنان سالهایی که او از شیدا بی خبر بود کنارش نفس می کشیدند . برایش کمی معذب کننده بود .

زبان روی لب کشید :

- شما کنارشون نیستید . منظورم رفیقای شفیق من و برادراتونه .
 کیانمهر شانه بالا انداخت و روی صندلی حصیری نشست و ایوب را هم با حرکت دستش ، دعوت به نشستن کرد :

- من حقیقتا زیاد مشتاق نیستم . از اول هم فقط و فقط به خاطر کیارش شراکت رو قبول کردم . به دلیل ناتنی بودنش یه سری مشکلات داشت . میران هم می گفت که زیاد علاقه ای نداره اما الان بعضی اوقات آتیشش از اون تندتره . هر چند همین که داداش کوچیکه دستش اینجا بند شه کار من و میران کمتر میشه . گلوش پیش کسی گیر کرده . اول شاغل شه و بعدش هم یه فکری به حالش بکنیم . کم مونده تلف شه از عشق زیادی !
 و به خنده افتاد ...
 چه قدر خوش خنده !
 ایوب هم با لبخند ، باز به پسر جوان نگاهی انداخت . پس معلوم شد چرا آنقدر با تلفن همراهش ور می رفت !
 کیانمهر باز به حرف آمد و توجه او را به خود جلب کرد :

- گه گاهی دور هم جمع میشیم و سعی میکنیم از اون همه دود و دم شهر و سر و صدا خلاص شیم . بعضی اوقات هم علی رغم میلِ خانما ، کارم دخالت میدیم . آیدین خان برام گفتن که شما هم قبل از مهاجرتتون ، باهاشون مشغول بودید .

ایوب لیوان را روی میز گذاشت و باز برای اطمینان از احوال آراین سرکی کشید . اهورا کتش را از تنش بیرون کشیده و روی دست داشت . جنب و جوش زن ها ، نزدیک شدن به زمان شام را نشان می داد .

به سمت کیانمهر برگشت و با جوابی بی ربط ، از پاسخگویی شانه خالی کرد :

- پسر مسئولیت پذیری دارید . فک کنم به شما رفته !

کیانمهر نگاهی به پسرش انداخت و ایوب می توانست برقِ غرور را در چشمانش ببیند . لبخندش با شوق و فخر ، صورتش را آذین بست :

- باعث افتخارمه .

دوباره رو به سوی او کرد و به لیوان اشاره زد :

- میل نمیکنید؟! دوست ندارید?!

ایوب دستش را تکان داد :

- نه نه ! خوردم . ممنون . معده ام مزه های ترش رو نمیپذیره . زخم معده .. اثنی عشر ... کلا از رده خارجم !

کیانمهر بلند خندید و با دست روی پای خودش کوبید :

- عجب! دار و دسته ی داغونا دور هم جمعن .

خنده اش را اندکی جمع نمود و ادامه داد :

- البته منم که اینطوری میگم ، همچین سالم نیستم .. یه کم قلبم بازی در میاره .. البته .. یادمه یه بار بهنام خان یه اشاره ای کرده بودن به بیماری تون . ندیدمشون امشب?!

ایوب کمی جابه جا شد . با فکر او ، اخمی کرد . اگر دستش به او می رسید ... !! :

- عذرخواهی کرد . یه سری مشکلات براش پیش اومد .

مرد سرش را تکان داد و میانشان سکوتی برقرار شد . ایوب با پا روی زمین ضرب گرفت و گاهی به سمتی که سر و صدای بچه ها می آمد ؛ نگاهی می انداخت . حالا لادن ، دخترِ کوچکِ صادق هم به جمع آنها اضافه شده بود .

کیانمهر او را خواند :

- بهت نمیدانقدر نگرانش باشی !

ابروهای ایوب بالا پریدند ، چهره اش رنگ تعجب به خود گرفت :

- پدرشم !

کیانمهر عمیق نگاهش کرد ، از آن نگاه هایی که گویی درونت را می شکافند و مخفی ترین رازهایت را بیرون می کشند . آهسته سرش را جنباند :

- البته !

ایوب چشمانش را ماساژ داد و بر خود لعنت فرستاد . کاش به اصرارهای آنها بی اعتنا می ماند . حس می کرد این مرد به دلیلی به او نزدیک شده است !
 با صدای همسر کیانمهر که آنها را برای شام فرا می خواند ، ایستاد و با تعارفات معمول همراه او شد .
 آراین را زیر بغلش زد و به او نگاه کرد که سعی داشت فرزندان خودش و برادرهایش را به سمت حصیر و سفره ی کوچکی که برای آنها کنار میز اصلی تدارک دیده شده بود ، هدایت کند . به او هم اشاره زد :
 - آراین رو هم بفرستید با بچه ها شام بخوره . .
 ایوب نگاهی به پسرکش کرد :

- میری؟!
 و لازم نبود آراین کلامی بگوید ! پنجه هایش که محکم تر تن و لباس او را چنگ زدند ، نشان از مخالفتش بود .

ایوب با لبخند جواب او را داد :
 - پسر من یه کم زیادی به من وابسته اس ! تا الان حواسش پیش بچه ها بود که بهونه نمی گرفت ولی الان منو چسبیده ول نمیکنه !
 کیانمهر هم با خنده او را تأیید کرد و به سر و سامان دادن فرزندان مشغول شد .
 و ایوب مات ماند به پدرانهای او . .
 کی او چنین با آراینش مهربانانه و پدرانه سخن گفته و نظراتش را جویا شده بود؟!
 کیانمهر چهار فرزند داشت و هیچ نشانی از کلافه یا خسته شدن در رفتارش نبود .
 از پدر بودن خودش خجالت می کشید . .
 چه چیزهایی که برای آراین کم گذاشته بود . . .
 حس می کرد برای واژه ی بزرگ پدر ، بیش از حد کوچک است . .

پدر بودن یکی از مقدس ترین مشاغل سخت دنیا بود که خداوند به مردان هبه می نمود و ایوب تنها رده بندی سختی آن را می دید و چشم به روی لذتش بسته بود .
 و گاهی باید دنیا پس گردنی آرامی بزند تا آدمی از آن خوابی که به آن وانمود می کند ، بیدار کند ؛ برای بعضی غفلت ها ضربه های کاری نیاز نبود . خود آن خودفریبی ، کاری ترین ضربه ها بود . . .

۲۰۱

حس می کرد میان آن جمع جایی ندارد . انگار موجودی است ، آمده از فضا و تک مانده بین انسان ها .
 با غذایش بازی می کرد و هر وقت آراین لقمه اش را فرو می داد ، مقداری باقالی پلو و تکه ای گوشت را به زحمت به او می خوراند .
 به صورتش خیره شد . لب های تپلش با جویدن غذا بالا و پائین می شدند ، لب پائینی اش هم جلوتر از لب بالایی می آمد .
 به جمعیت دور میز نگاه کرد . می خندیدند و حرف می زدند و آرام آرام تناول می کردند . چشم هایشان برق می زد . .

صورتشان از شغفِ زندگی ، شفاف و براق بود .

دوباره به آراین نگاه کرد ... چشم های زیبایش را به او دوخته بود . لبخند کمرنگی زد :

- بازم میخوری ؟!

پسرک دهانِ خالی اش را به حالت جویدن تکان داد و دلِ ایوب ضعف رفت !

تکه ای گوشت را با چنگال به دندان های تیز و نورسش سپرد . کم کمک باید او را به غذای بزرگترها عادت می داد ..

دیگر زمان پوره و سوپ خوری اش به سر آمده بود .

سقلمه ای که به پهلویش نشست ، باعث شد با اخم هایی در هم به صادق نگاه بیندازد . چشم و ابرو آمد :

- چرا نمیخوری ؟! دوست نداری ؟! معده ات درد میکنه ؟!

سعی کرد بدون اینکه لب هایش زیاد تکان بخورند ، جوابش را بدهد :

- باید جواب پس بدم ؟!

صادق لبخند مسخره ای زد و چنگالش را به آرامی لبه ی بشقابش کوبید :

- میزبان معذبه خر ... یه کم بخور لااقل !

بی حوصله سری تکان داد و قاشقی را که به سمت دهان آراین میبرد ، درونِ کام خودش فرو برد .

نگاهش که به آراین افتاد ، تنش از خنده لرزید ..

پسرک سر جلو آورده و دهانش را باز کرده بود تا لقمه را ببلعد . بوسه ای عمیق روی سرش زد .

نوکِ قاشق را از برنج پر کرد و درون دهانش فرو برد و با جنبیدن سریع و پر حرص لب های آراین ، صدای

خنده اش بلند شد . حواسش به جمعیتی نبود که با لبخند پدر و پسر را نظاره می کردند ..

کیانمهر لبخند کمرنگی گوشه ی لب داشت ، سرش را تکان داد و مقداری از سوپش خورد . چهره اش را در

هم برد :

- من از پرهیز متنفرم !

چشمانش برای جوجه کباب یا باقالی پلو یا حتی همان سیب زمینی سرخ کرده ی ساده در حال درآمدن

بودند !

صادق با علاقه به صحبت های مردِ کارخانه دار گوش سپرده که گویی یخش باز شده و آنها را به هدف خود

نزدیک کرده بود .

ایوب ، آرام کاپشنش را روی تن آراین کشید و دستانش را زیر آن برد . اسیر خواب شده بود ...

تا آخرین ثانیه های قبل از خوابش ، چشمانش از شادی برق می زدند .

دستی روی شانه اش نشست :

- میتونم باهات حرف بزنم ؟ خصوصی !

صورت کیانمهر جدی و بی هیچ انعطافی بود . ایستاد و شانه به شانه اش شد :

- حتما !

از جمعی که به آرامی و بعد از شام و با سنگینی حاصل از تناول آن گپ می زدند ، دور شدند و نگاه های کپارش و صادق و آیدین پی آنها رفت ..

کیانمهر دست در جیب برده بود و با نگاهی مستقیم به روبرویش ، آرام در دل تاریکی قدم بر می داشت . آنقدر قدم رو رفت تا به اتاقی رسیدند ، در را گشود و چراغ را روشن کرد :
- بفرما ...

داخل شد و به در و دیوارش نگاه کرد . تنها یک تخت و یک آینه روی دیوار و یک رادیوی قدیمی روی طاقچه تجهیزات اتاق بودند .

کیانمهر به دیوار تکیه زد و بی هیچ مقدمه ای گفت :

- میدونم قصه ی زندگیت چیه .

سرش به سرعت سمت او چرخید ، آنقدر سریع که صدای مهره های گردنش بلند شد . کیانمهر دست به سینه شد :

- ترانه .. منظورم همسرمه .. ازم خواسته درباره ی دوستش باهات حرف بزنم.

ابروهای ایوب بالا پریدند :

- دوستش ؟!

کیانمهر سرش را اندکی تکان داد :

- شیدا !

ابروهای ایوب نم نمک در هم تنیدند و صورتش طرح اخم گرفت :

- تو چه حرفی داری درباره ی شیدا با من بزنی ؟!

لب کیانمهر یکوری بالا رفت :

- هم من زن دارم ، هم دو تا برادرام و اتفاقا شریک زندگی مون رو هم بی نهایت دوست داریم .. برادر

کوچیکه ی منم مسلما سنش از شیدا کمتره ! پس لازم نیست غیرتی بشی ! اگر کشیدمت اینجا تا حرف بزنی ، فقط و فقط برای اینه که مشکل رو حل کنیم .

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و باز به ایوب نگریست :

- من خیلی بیشتر از اون که فکر کنی ازت میدونم . تو با برادرم یه دیداری داشتی ولی با من ، نه . اما جالبه بدون اینکه ببینمت ، خیلی چیزا درباره ات میدونم . درباره ی همسراولت ، درباره ی زندگیت با شیدا ، درباره ی حضور مادر آرین و خودش تو زندگیت .

ایوب نوک زبانش را گزید و با دست محکم روی پیشانی اش کشید :

- و میشه بپرسم که کی تموم زندگیه منو رو دایره ریخته ؟!

کیانمهر هنوز خونسرد و با همان ژست اولیه نگاهش می کرد :

- شیدا .. و دوستات ! محض اطلاعات شیدا خانم با ترانه ، یه رفاقتی دارن ... و اتفاقی که برای تو هم افتاد

، چیزی نبود که بشه پنهانش کرد . دوستات یه چیزایی در برابر شایعاتی که پشت سرت بود ، برای برادرم

ردیف کردن . اما کنجکاویه خود من باعث شد بیشتر درباره ات بدونم .

ایوب نیم قدمی پیش رفت و دست در جیب شلوارش فرو برد .:

- نمیفهمم چه جذابیتی باید برای تو داشته باشم . من حتی همکار برادرت نیستم .
کیانمهر نفس عمیقی گرفت :

- چون من یه روزی زنِ سابقت رو خیس و بارون خورده توی مزرعه پیدا کردم که از غمِ بیماریِ پدرش
نمیدونست سر به کدوم بیابون بذاره ! تو چی از اون زن میدونی که ازش میخوای رجوع کنین ؟!

ایوب گیج و مبهوت نگاهش می کرد . او چه می دانست که ایوب از آن خبر نداشت ؟!

کیانمهر بالاخره رضایت داد دست از آن حالت ایستادن بردارد :

- من نه میخوام که نصیحتت کنم ، نه آدمش هستم ! فقط من شرایط اون زن رو میبینم و حالا خوشبختانه
یا متاسفانه تو این مدتی که تو نبودى به شرایطش آگاه ترم . من میبینم که اون از نزدیکی تو زجر میکشه و
متحمل سختی میشه !

بسیار سعی می کرد منطقی و آرام با ایوب صحبت کند ولی نمی فهمید که چرا او از گردن در حال قرمز
شدن است !

ایوب با انگشت روی قلبش کوبید و از لای دندان های چفت شده اش غرید :

- تو چی از زجر میدونی ؟! از درد ؟! از سختی ؟! من هر روز و هرروز و هر روز ، هر لحظه و هر لحظه و هر
لحظه دارم تو خودم درد انبار میکنم ! میدونی وقتی درد توی وجودت روی هم انباشته بشه چه حسی داری
؟! انگار یکی از داخل یه چاقوی کوچیک داره و هر ثانیه تو تنت فرو میکنه و به خونریزی میندازد ! با
کسی از درد حرف بزن که خودش توی دریاش شنا نکرده باشه . وقتی تو چشم کسی که هر شب تو بغل
درد و بدبختی میخوابه نگاه میکنی و ازش حرف میزنی ، انگار داری وادارش میکنی توی آتیش جهنم
دوباره آتیش روشن کنه !

با هر کلامی که از دهانش خارج می شد گامی به مردِ روبرویش نزدیک می شد و حالا سینه به سینه اش
ایستاده بود .

اما کیانمهر هنوز آرام نگاهش می کرد . پلکی زد و با همان آرامش گفت :

- منی هم که جلوت وایستادم ، آدم بی دردی نیستم . دارم سعی میکنم بهت شرایط زنی که دوست داری
رو بفهمونم . تا به راحتی ازش نخوای همه ی این سختی ها رو فراموش کنه . نکنه یادت رفته ؟ تو مردی !
فولاد آبدیده ای ! تو چی از حال و روزش میدونی ؟! فک کردی سختی کشیدی ؟! منی که روبروت وایستادم
، عینیتِ واژه ی سختی ام ! اگه سختی رو یه آدم فرض کنی ، من زائیدمش !
چشمان دو مرد با خشم در هم پیچیدند . یکی نهان و دیگری آشکار .

کیانمهر سرش را تکان داد و آهسته گفت :

- پدرم منو نخواست . مادرم منو نخواست ! خانواده ام منو نخواستن ! یک عمر تو آرزوی بودن کنارشون
سوختم و ساختم . هر دردی رو بگی تحمل کردی ، هر طور که فکرش رو بکنی تحقیر شدم ! میدونی چرا ؟
چون من ناخواسته بودم ! چون اصلا مادرم ، پدرم رو دوست نداشت ! چون پدرم منو به زور تو دامن مادرم
گذاشت ! اهورا رو دیدی ؟! اون پسر رو دیدی ؟! اون بچه ی من نیست ! بچه ی خونی من نیست ! به

فرزندى قبولش کردم . من همه ی این سختی ها رو کشیدم و الان جلوت وایستادم و از هیچکس طلبکار نیستم ! میدونى چرا؟! چون هر آدمى یه مننه تنبل تو وجودش داره که میشینه یه گوشه و هر چى بدبختی هست رو میندازه گردن دیگران ، دریغ از اینکه اونى که توى خودش مخفى کرده همون بدبختیه ! بدبختی هر کسى از خودش نشأت میگیره ایوب ! من غریبه ام . . اما همیشه آشناهات نیستن که از حال و روزت با خبرن . . گاهى یه غریبه که دردِ زندگى رو از تو بیشتر چشیده ، به دردای تو آشناتره ! شاید دخالت به نظر بیاد ولی اونى که یه روزى زنِ تو بوده ، الان رفیقِ شفیقِ زنِ منه ! و من بودم که حال و روز خرابش رو بعد از رفتن تو دیدم . چون من دیدم وقتى پدرش سخته کرد به چه حالى افتاد . من ازت یه چیزى میخوام ، انقدر اون زن رو تحت فشار نذار ! نه وقتى که هنوز حتى یک درصد هم اونى که باید مى شدى ، نشدى ! فکر کردى من نمیفهمم پسر ت غیر معمولیه؟! چرا پسر ت حتى تو رو صدا نمیزنه؟! واقعا با این وضعیت میخوای از اون زن بخوای بهت برگرده؟!

ایوب یقه ی او را چسبید و صدایش ، عصبی بالا رفت :

- یعنی تو بهتر از من شیدا رو میشناسى؟!

کیانمهر مچ دست او را گرفت و همانطور با لحن خونسردش ادامه داد ، انگار این مرد ذره ای عصبانى نمى شد !:

- نه ! اون شیدایی که تو باهاش زندگى مى کردى رو من نمیشناسم . ولی این شیدایی که از تو جدا شد رو بهتر میشناسم !

روى شانه ی ایوب کوبید و یقه اش را از دست او رها نید . حالا صدایش کمی رنگ خشم داشت :

- میشه بپرسم این چند سال چى کار کردى؟! چه تغییری کردى؟ چه حرکت مثبتى تو زندگیت انجام دادى که خودخواهانه به محض اینکه اومدى پا پی اش شدى؟! من فقط و فقط برای این انجام و دارم باهات حرف میزنم که میدونم هم تو و هم شیدا لایق یه زندگى خوبید ! ولی چرا فکر میکنى این زندگى خوب باید کنار هم باشه؟! تو یه هفته به شیدا وقت دادى که فکر کنه که آیا میخواد باهات حرف بزنه یا نه ! ولی درباره ی چى؟! حتما درباره ی اینکه تابستان را چگونه گذرانید !

با پشت دست روی سینه ی ایوب ضربه ای زد ، ایوبى که آنقدر دندان روی هم فشرده بود که آنها را در لثه پس برده و تمام استخوان های فکش درد مى کردند . :

- من که میتونم بفهمم چى میخوای ! میخوای که اونو برگردونى ! ولی چطور؟ با چه پشتوانه ای؟! به زندگیت نگاه کردى؟! به وضعیت خودت؟ به پسر ت؟! نه ایوب ! از اون زن فاصله بگیر . زنى که تو خونه ی من و تو بغلِ زنِ من مته بید میلرزه و گریه میکنه که دوباره دیدنِ تو روانش رو به هم ریخته ، برای من مسئولیت ایجاد میکنه ! که اینجا باشم و سعی کنم بهت بفهمونم ، قرار نیست بقیه بیان و تو رو عوض کنن ! این تویی که باید یه فکرى به حال خودت بکنى ! تو پدر خوبى هستى که فکر میکنى میتونى شوهر خوبى باشى؟! تو برای کسى که از پوست و گوشت و استخون و جونِ خودته نتونستى کارى کنى ! اونوقت برای یه زنى که یه بار باعث شدى تو زندگى اش با سر زمین بخوره میتونى کارى کنى و خوشبختش کنى؟!

روى دندان هایش را زبان زد و همانطور که سرش را تکان مى داد ، عقب رفت . در را نشان داد :

- من کاسه ی داغتر از آش شدم چون میدونم حق اون دختر شادی و خوشبختیه که با این شرایط تو نصیبش نمیشه ! نمیگم برای دوباره بودن با اون ننگ ، اما وقتی جلو بیا که سپرت از فولاد باشه نه یه تیکه چوب زپرتی ! نه وقتی سدی که بین شماس ، خودتی .. هر وقت تونستی دلتو با خودت صاف کنی و بفهمی چی از زندگی میخوای ، اونوقته که سینه ات رو جلو بده و بهش بگو که چه قدر میخوایش ! زنم از من خواست اینو بهت بگم ! که شیدا دوستت داره .. اما انقدر بین تون فاصله هست که به هیچ طریقی نمیتونی از بین ببریش ! و تو با این کارات فقط و فقط باعث میشی عذاب بکشه ! کسی که طعم عذابو به عشقش بچشونه ، ادعای عاشقیش فقط یه شوخیه !

ایوب پوزخند زد .. خندید و برای او دست روی دست کوبید و دور خودش چرخید .

صدای خنده اش بالاتر رفت و به ناگاه منفجر شد :

- حرفات قشنگه ! بایدم قشنگ باشه .. آره ! بچه ی تو ، از خون خودت نیست .. تو هم مریضی .. تو هم سختی کشیدی اما به بچه ی تو انگِ حرومی خورد؟! اما تو هم مثل منی که دوست داری عذاب بکشی تا یادت بره چطوری شکستنِ خودتو تو چشم زنت دیدی؟! تا یادت بره چطوری صدای شکستن دلشو شنیدی؟! من آرین رو به خودم وصل کردم و اینور و اونور میکشم ! ولی هر لحظه که نگاهش میکنم تو این فکرم .. توی این سرم ..

انگشتان اشاره ی دو دستش را به روی شقیقه هایش کوبید :

- توی این مغزِ لعنتی به این فکر میکنم که این بچه وقتی بزرگ شه ، چه آینده ای داره؟! بین این مردمی که گناه نکرده محکومت میکنن ، خدا نکنه که گناهکار باشی ؛ اونوقته که تو رو به جای تمام گناهکارای زمین مجازات میکنن ! منم میدونم اون بچه گناهی نداره ولی اون مردم هم فکرشون اینه؟! چی رو درست کنم؟! دنده عقب بگیرم تو زندگی و برم اون روزی که سولمازو حامله کردم و بعدش باز برم عقب تر و اون روزی که عاشق پرستو شدم؟! از من چه انتظاری داری؟! چیه عوض کنم؟! ستون شکسته ی یه خونه رو عوض کنم؟! وقتی که میدونم همین که دستم بهش بخوره رو سرم خراب میشه؟! تو جاده ی بدبختی ، من گم شدم !

نفس نفس زنان گام بلندی برداشت و لب هایش را گشود که باز هم از خودش دفاع کند اما ..

صدای ضجه زدن آرین ، خون را در تنش منجمد کرد و کیانمهر همان لحظه فهمید !

این مرد بیش از آنکه عاشق باشد ، پدر بود !

وقتی یادش رفت از عشقش به زنی که کیانمهر او را لایق آن نمی دانست دفاع کند و خودش را به میان در و دیوار کوبید و از اتاق بیرون دوید ، فهمید ..

دست روی سینه اش کشید و لحظه ای پلک بست .

حال مرد را می دانست ... پاهایش را به بند بسته و میان آسمان و زمینی نا پیدا معلقش کرده بودند ..

با دستانش فرزندش را نگه داشته بود و در عین حال تلاش می کرد خودش را نجات دهد ...

نفس عمیقی گرفت و به او خیره شد که پسرکش را به سینه چسباند و سعی می کرد او را آرام کند .

امشب که کنار ترانه می نشست و از نتایج صحبت هایشان به او می گفت ، چیزی در چننه نداشت جز اینکه ایوب ، قلبش را سه تکه کرده ! شیدا ، آرین و باقی خانواده اش ! و برای همه ی آنها حاضر است جان بدهد .

غافل از اینکه آن کسی که اول از همه باید نجاتش دهد ، خودش است و بس !
ایوب خودش را فراموش کرده بود ...

۲۰۲

نور کم چراغ خواب دیواری ، سالن را اندکی روشن کرده بود. بازوهایش را دور تن کوچک آرین پیچیده بود و نفس گرم و آرام او درون گردنش می پیچید . با پا در اتاق خوابش را پس زد و آرین را به آهستگی روی تخت خواباند و کت کوچکش را از چوب رختی هم اندازه اش آویزان کرد . شلوارش را به آرامی از پاهایش درآورد و سرش را پائین برد و پوشکش را بو کرد . به آرامی چسبش را گشود و شورتکی را به پایش کرد و در تمام این مدت ، آرین گاهی در خواب از خستگی ناله ای می کرد یا لب پائینش را مک می زد . به آهستگی هر چه تمام تر ، دکمه های پیراهنش را باز کرد و یک دست زیر کمرش گذاشت و با دست دیگر لباسش را از تنش بیرون کشید . دست راستش را ستون تنش کرد و به او خیره شد . لبخند نم نمک به لبش دوید و غرق لذت شد از دیدن فرزندش .

با سرانگشتانش آرام موهای روی پیشانی اش را کج شانه کرد و به حرکت آرام سینه اش خیره شد .

واقعا پدر خوبی نبود ؟!

شاید آن مرد راست می گفت ..

یک بار پرینازش را به کشتن داده بود و حالا هم برای آرین کاری نمی توانست بکند !

چرخید و لبه ی تخت نشست ..

دست هایش را از زانوهایش آویزان کرد و درمانده و کلافه ، به پایش خیره شد ..

با همین پاها چه راه ها را که طی نکرده بود ..

راه هایی که هر کدام به طریقی او را اسیر دام زندگی کردند ..

هر کدام به گونه ای او را زمین زدند ..

لباس رسمی اش را با تنپوشی راحتی تعویض کرد و کنار آرین دراز کشید .

دست مشت شده ی کوچکش را به لب رساند و بوسه زد ..

چشم هایش را بست ...

هر که ، هر چه که می گفت او نمی توانست از شیدا دست بکشد !

رفتارهای بهنام به معنای تمام روح و روانش را خراش می داد !

گویی اصلا روح شخص دیگری در او حلول نموده بود !

دستی به پیشانی اش سائید و لبی گزید . بهنام با عصبانیت کیسه های کود حیوانی را که ایوب نزدیک گلخانه چیده بود ، به گوشه ی دیگری می انداخت و غر می زد .

آیدین دستی روی شانه ی ایوب گذاشت :

- تو که می دونی چشه !

دورتر از او ایستاده بودند و به رفتارهای دیوانه وار او می نگریستند . ایوب به سمت آیدین چرخید و عصبی کلمات را از دهانش بیرون ریخت :

- چشه ؟! نه واقعا چشه ؟! چرا انقدر قسمت ناموسی مغزش خشک و متعصب ؟! اون از قصه ی من و بهار و اشتباه من .. اون از جریان ازدواج تو و بهار .. اینم از قصه ی آنا و من ! چرا یه بار از آدم توضیح نمیخواد ؟! واقعا دیگه نمیتونم تحملش کنم ! هی میگم خودش الان میاد ازت میپرسه .. هی خودش میاد ! خودش میاد ! ولی انگار فقط بلده دهنش رو باز کنه و زر اضافه بزنه !

مشتش را زیر جناق سینه کشید و نفس عمیقی از بینی گرفت . بدبختی های خودش کم بود باید به یک عاشق خشک مغز زبان نفهم و توهم های عاشقانه اش هم فکر می کرد ؟!

آیدین شانه اش را فشرد :

- خیلی زود دورش خالی شد . تو که رفتی .. من که ازدواج کردم .. بهار که زن من شد .. صادق که گرفتار بچه اش شد ... یه کم بهش حق بده به خاطر چیزی که حق خودش میدونه ، اینطوری رم کنه !

ایوب پوفی کرد و سری تکان داد :

- اینطوری همیشه . منتظر این بمونم که خودش بخواد ازم که حرف بزنم ، تنها چیزی که نصیبم میشه اعصاب خوردی و عذاب بیشتره !

دست آیدین را پس زد و با گام های بلند و مطمئن به سوی بهنام رفت . بی هیچ سوال و جوابی ، یقه ی لباس کارش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد . درون صورتش ، با صدای آرام ولی پر خشمی پرسید :

- آنا رو دوست داری ؟!

بهنام تنها در سکوت با چشمانی گرد شده او را می نگریست . ایوب یقه اش را محکم تر گرفت و راه نفسش را تنگ تر کرد :

- آره یا نه ؟! آناهیتا رو دوست داری یا نه ؟!

بهنام دست روی سینه ی ایوب گذاشت و او را به عقب هل داد :

- معلوم نیست ؟!

ایوب پوزخندی زد :

- نه . معلوم نیست ! چون نمیبینم زور بزنی که از رابطه اش با من سر دربیاری !

فک بهنام فشرده شد و نگاهش سخت . اما ایوب از خشم چشمانش نترسید . جلو رفت و با پشت دست روی سینه ی او زد :

- من یه دفعه دیگه هم بهت گفتم . من و آنا دو تا دوستیم ! همین ! از چی میترسی ؟ از اینکه منو بغل میکنه ؟! از اینکه کنارم می ایسته و بازوم رو میگیره ؟! از شوخی و خنده هاش با من ؟! هان ؟!

کفِ هر دو دستش را اهرم کرد و بهنام را گامی به عقب راند. آیدین که خطر را حس کرده بود، خودش را به آنها رساند ولی ایوب عصبی تر از قبل، کلامش را ادامه داد:

- اگه عاشق یه دختری شدی که تو غرب و اروپا بزرگ شده، اونم بدون اینکه بویی از تربیت و فرهنگ این کشور برده باشه؛ باید پی همه چیز رو به تنت بمالی! حتی اینکه اصلا دختر نباشه! واستا سر جات!

جمله ی امری انتهای کلامش را فریاد زد چون بهنام سوی او خیز برداشته بود.

ایوب خشم جملاتش را کنترل کرد و صدایش را پائین نگه داشت اما از حرف هایش غیظ و حرص چکه می کرد:

- آنا... آناهیتا! همون دختری که بهش دل بستنی خارج از ایران بزرگ شده! تو کشوری که این تعصبات تو معنی نداره! نه وقتی که مادری نداشته و پدرش هم فقط می خواسته دخترش از هر چی که مربوط به کشورشه دور باشه! نه وقتی که آنا از دینش فقط اسم پیامبرشو و کتابشو بلد بوده! نه وقتی که آناهیتا بین بچه هایی بزرگ شده که تو همه چیز رله بودن و از بچگی سرشون تو همه چیز بوده! نه وقتی که اون دختر تو کشوری بزرگ شده که چهارچوب روابطشون رو خودشون تعیین می کردن نه دین و شرع و عرف! نه وقتی که آنا توی منچستری بزرگ شده که فرهنگش زمین تا آسمون با اینجا فرق داره!

دمی عمیق به ریه اش هدیه داد و دستی به صورتش کشید. دست راستش را به پهلو گذاشت و دست چپش را سوی بهنام تکان داد:

- خراحمق! من برای آناهیتا مته تو برای آیدینم! برای اون جنسیت تو این دوستی معنا نداره بلکه خود دوستیه که مهمه! من نمیگم این از نظر من درسته یا غلط اما اون اینه! من سعی میکنم ازش دورباشم، *سعی میکنم بهش بفهمونم یه چیزایی رو باید رعایت کنه ولی اون اینطوری بزرگ شده! واقعا فکر میکنی من اگر ذره ای علاقه به آنا داشتم یا کشتی بینمون بود، دوباره به خاطر شیدا پاگیر این زمین و این کشور میشدم؟! اونم وقتی که پدر آنا دوست داره دخترش هر چه زودتر برگرده! فکر میکنی اگر علاقه ای بهش داشته باشم و تو رو رقیب خودم ببینم، دستشو نمیگیرم و برنمیگردم؟! واقعا انقدر احمقی یا احمق نشون میدی؟! تو نمیفهمی من چه حالی دارم؟ چه شرایطی دارم؟! افتادم تو باتلاق و فقط دست و پا میزنم و معلوم نیست چه غلطی باید بکنم برای نجات دادن خودم! تو روزایی که باید پشتم باشی و ایستادی روبروم به خاطر یه همچین حس و فکر احمقانه ای!؟

سری به تاسف جنباند و قدمی عقب رفت:

- دارین خسته ام میکنین بهنام! من برای اینکه بتونم واسه زندگیم بجنگم باید از پشت سرم مطمئن باشم تا چشمم رو به جلو بدوزم و با اطمینان پیش برم، ولی از ترس شماها و قضاوت ها و رفتارتون مدام مجبورم به دور و اطرافم و عقب برگردم! شماها حداقل انقدر نگاهم رو پس نکشین! بذارین چشمای کور شده ام فقط و فقط حواسشون به جلوشون باشه!

سکوت کرد و نگاهش را با مکث از نگاه شرمنده ی بهنام گرفت و از کنار آیدین گذشت.

واقعا تحمل سر و کله زدن با آنها را نداشت. او که مسئول رفتار و قضاوت های آنها نبود!

برای رهایی و پیش رفتن باید از شرِ دردسرهایشان خلاص می شد حتی اگر به اتمام رابطه اش با آنها می انجامید !
سلام .

۲۰۳

با تردید گوشی در دست داشت و به شماره ی بهار خیره بود .
نمی دانست چه کند . .

حرف های کیانمهر او را مردد کرده بود .

چه می گفت ؟

از شیدا چه می خواست ؟

با چه شجاعتی !؟

از ایوب گذشته تا به حال ، زمین تا به آسمان فرق می کرد . آن روزها مدیر بود و حال ، کارگر !
آن روزها فرزندی نداشت و حال پسرش لحظه ای از او جدا نمی شد . .

پیشانی اش را خاراند . .

زبان روی لب کشید . .

نفس عمیقی گرفت و چشم بست . نمی توانست . . نمی توانست از او بگذرد !

باید حرف هایش را می شنید . . . باید دلش را به دست می آورد !

پوفی کرد و به سرعت برنامه ی پیام رسانی را فعال نمود .

بی هیچ توضیح و تشریحی نوشت :

- سلام ، فردا ، پارک . . . ، من و شیدا ، ساعت ده !

لبش را جوید و لبه ی تخت نشست . . .

کیانمهر راست می گفت . .

ایوب ، شیدای بعد از جدایی شان را نمی شناخت . او حتی نمی دانست فردا چطور سر صحبت را با او باز کند و از چه سخن بگوید !؟

خودش را از پشت روی تخت انداخت و به سقف خیره شد .

او این فرصت را از دست نمی داد . . . !!

روی نیمکت نشسته بود و اندک اندک زمستان داشت قدرت نمایی می کرد .

یقه ی پالتوی مشکی اش را بالا کشید و دست در جیب برد و چشم چرخاند . . .

خبری از او نبود . .

مدام به ساعتش نگاه می کرد و خودش را دلداری می داد که هنوز وقت هست !

پایش روی زمین ضرب گرفته و قلبش درون سینه بیقراری می کرد .

به این امر کاملا واقف بود که بدون شیدا ، باقی سالهای عمرش را پوچ و تهی خواهد گذراند .
 او طعم عشق او را چشیده بود و حال دست کشیدن از آن ، امری محال می نمود . . آن هم وقتی که او را دوباره از آن فاصله ی نزدیک دیده و گرمای تنش را حس کرده بود .
 دوباره مچ دست چپش را بالا آورد و به عقربه هایش نگاهی انداخت . پنج دقیقه از وقت قرار می گذشت و خبری از او نبود . .
 پوفی کرد و ایستاد . . دو قدم از نیمکت دور شد ، لحظه ای توقف کرد و نگاهش را دور تا دور پارک چرخاند .

سرش را تکان داد و دوباره راه رفته را باز گشت . .
 آنقدر پریشان بود که نمی توانست بنشیند !
 آبی در گلوی خشکش نمانده بود که آن را فرو ببرد .
 گردنش را چنگ زد و دوباره به ساعت نگاه کرد . .
 ده دقیقه . .
 یک ربع . .
 بیست دقیقه . .
 نیم ساعت . .

ناامید از آمدنش ، تن روی نیمکت انداخت و به سنگ کاری های زیر پایش خیره شد .
 صورتش وا رفته بود !
 باورش نمی شد شیدا به همین راحتی از او دست کشیده باشد !
 نای ایستادن و رفتن را نداشت . . .

پلک هایش را به آغوش هم دعوت کرد و سوزش عصبی معده اش را مثل همیشه نادیده گرفت .
 چشم که می بست ، گویی درون مغز آشفته اش را می دید . . پر از حرف ، پر از خاطره ، پر از حسرت ، پر از ترس . . . همه چیز گویی در قالب کلمات درون سرش می رقصیدند .
 آهی کشید و دوباره کرکره ی نگاهش را بالا کشید که . .
 با دیدن یک جفت کفش سیاه زنانه ، سرش را به سرعت بالا گرفت .
 لب هایش بی صدا تکان خوردند :
 - شیدا !

بی حرف کنارش نشست و به روبرو خیره شد . باز سعی کرد آب دهان قورت بدهد ولی گلویش خشک تر از کویر بود !

روی نیمکت ، به سمت او چرخید :

- فک کردم نمیای !

نگاه سرد و سخت شیدا به سمت او کشیده شد :

- نمیخواستم هم بیام ! ولی .. ولی دیدم اگه امروز تکلیفم باهات روشن نشه ، دست از سر من و زندگیم بر نمیداری !

ایوب لبخند بی رنگی روی لب هایش نشاند . بین ابروهای شیدا خط افتاده بود ، ابروهایش پر تر شده و خط چشم نازکی که پشت پلک هایش رسم کرده بود ، چشمانش را درشت تر نشان می داد .

او چهره اش را از بر بود و تغییراتش را متوجه می شد ولی خود شیدا ...

دیگر نمی توانست از مردمک هایش به ذهن و جانش نفوذ کند ...

سرد و سنگی و تاریک !

آهسته گفت :

- تو بر خلاف من زیاد عوض نشدی !

شیدا پوزخندی زد و دست به سینه شد :

- دوست ندارم اینو بگم ولی ... کاملا در اشتباهی ! تو شاید پیرتر و مریض تر شده باشی انقدر زیاد که به چشم همه بیاد ، ولی منم تاوان زیادی بابت بودن با تو دادم !

ایوب لحظه ای سرش را پائین انداخت . شرمنده بود ... !

همین !

واقعا به گونه ای دیگر نمی توانست حس و حالش را بروز دهد .. هیچ کلمه ای در دنیا ، قدر ناراحتی و شرمندگی و دردماندگی اش معنا نداشت تا احوالات مرد زخم خورده ی عاشق پیشه را بیان کند !

وقتی ریسمانی هم برای چنگ انداختن به آن نداشت ، ناامیدی می شد خلاصه ی تمام دردهایش !

آه عمیقی از ریه به بیرون فرستاد :

- داغون شدم شیدا .. تو این قصه تو مقصر نبودی . تو وزن سنگین متهم بودن روی شونه هات نبود . متهم که چی بگم ! مجرم ! میدونم برای تو هم سخت بوده ولی من ... من له شدم زیر بار این تقصیر ! اینکه همه انگشت اتهام شون رو بگیرن سمت ، مته اینه که تمام دنیا یه کُلت گرفتن دستشونو و تو رو نشونه گرفتن !

هر لحظه حس میکنی که داری میمیری ! من هر روز مُردم !

لرزش چشمانش را حس کرد ، صدایش پر از حس بد بود :

- حقت بود ! هر چی کشیدی حقت بود ! ولی حق من که نبود ، بود؟! من که با همه چی ساختم ! ایوب من حتی با بچه ی نامشروع تو ساختم ! ولی تو چی کار کردی ؟ هر وقت میومدم بهت اعتماد کنم به بدترین شکل ممکن جوابم رو میدادی .. هیچ وقت اون روز صبح یادم نمیره ایوب .. تا آخر عمرم هم یادم نمیره ! نمیتونه یادم بره ! هر روز و هر ثانیه برای خودم مرورش میکنم . میتونی حس مزخرف اون لحظه ام رو درک کنی؟! وحشتناک تر از اون چیزی بود که تصورش رو بکنی ! بعد از اون چی؟! من فک میکردم ازت طلاق بگیرم همه چی تموم میشه اما رد توی لعنتی تو زندگیم تمومی نداشت ! این قلب لعنتی ام _

مشت کوچکش را روی سینه اش کوبید و با صدای لرزانی ادامه داد _ این لعنتی هر روز و هر روز تمنای تو رو داشت .. خفه اش کردم ! تا به خودم بیام و با شرایط جدید کنار بیام دیدم ای داد بیداد ! پدرم به خاطر من ، به خاطر تو ، به خاطر زندگی و اشتباهات من سخته کرده و دیگه دست و پای راستش رو نمیتونه تکون

بده ! تا پیام خودمو با شرایط پدرم وفق بدم دیدم برادر بیچاره ام شده مردِ خونه و هم کار میکنه و هم غمخوارِ ناموششه و هم شده سدِ حرفای مردم ! بعضی اوقات میدیم از بیچارگی به گریه میفته ! برادر من مگه بی غیرت بود؟! هر روز و هر جا که می رفت و دوست و آشنایی میدید ، حرف پشتِ حرف بود که برای خواهرش ردیف می کردن ! مجبور بود ساکت باشه . چی می گفت؟! چی داشت که بگه؟! چطور به اون مردم میفهموند که نصف حرفاشون که نه ، بیشترشون اشتباهه ! که تقصیرِ خواهرش نبود ، دامادِ بی لیاقتش یه بچه رو دستش مونده ! تا با این کنار پیام دیدم خونواده ام از همه بریدن به خاطر اینکه آرامش داشته باشن . . به خاطر اینکه آرامش داشته باشم ! تهش دیدم هر روز و هر روز دارم یه مشت قرص میخورم تا حداقل دستام نلرزه ! ایوب تو چی از من میدونی که میگی تغییر نکردم؟! شیدایی که تو یادته ، عقلش خوب کار می کرد . الان بعضی وقت ها حس میکنم اصلا عقلی ندارم . . دیگه هیچی تو سرم نیست . وقتی میشه که چند ساعت به دیوار روبرو زل میزنم و تو تصمیم گرفتن درباره ی خریدِ یه لباس برای یه مجلس میمونم ! که چه رنگی بخرم پشت سرم حرف در نیاد ؟ اصلا برم یا نرم؟! وقتی انقدر احمق شدم که اینا برام مهم باشه ، عقل دارم؟! شعور دارم؟ دل دارم؟! چشمانش غرق اشک بودند . .

از ایوب رو گرفت و سرش را به سمت دیگری گرداند . با کف دست روی اشک هایش کشید اما . .

ایوب چانه اش را گرفت و صورتش را به سمت خود چرخاند :

- وقتی اینطوری میبینمت بیشتر از خودم بدم میاد !

شیدا هق زد :

- من خیلی وقته از خودم بدم اومده ! از وقتی که فهمیدم با همه ی این بدبختیا ، هنوزم دوست دارم !

۲۰۴

گویی با این حرف درون دل ایوب کارخانه ی قندسازی ، بر پا شد . شادمانی ، دستمال به دست گرفت و

مردمک هایش را پاک کرد ! نگاهش برق زد . .

شیدا بغضش را به زحمت فرو برد و ادامه داد :

- ولی نمیتونم به این دوست داشتن محل بدم . . نمیتونم بهش اجازه بدم پیشروی کنه !

خاک بر سرِ قهوه ای های درون چشمانش ریختند . . کدر شدند و مات !

شیدا بینی اش را بالا کشید و نگاه به سمت دیگری داد . .

دست های لرزانیش را زیر بغلش قفل زد و نفس گرفت . . نفس ! نفس !

ایوب سرخورده ، به پشتی نیمکت تکیه زد و آرام گفت :

- یعنی دوست داشتن من انقدر قوی نیست که مشکلاتت رو کنار بزنه؟!

شیدا کفری از این اصرار ، صدایش بالا رفت :

- نه ! نیست ! دوست داشتنِ تو ، به قدرِ علاقه ی من به خونواده ام نیست ! اگه تو رو انتخاب کنم همه

شونو از دست میدم ! اگه تو رو انتخاب کنم همه شون رو ناامید کردم ! من فرصت یه اشتباه دیگه رو ندارم

ایوب ! ندارم ! نه وقتی هنوز آرزو توی زندگیه توئه !

نگاه مات ایوب بالا آمد ، ابروهایش را در هم تنیده بود و حس می کرد پیشانی اش چروک خورده است :

- چی انتظار داری شیدا ؟ که تو زندگیم نباشه ؟! آرین پسر منه ! بخوام یا نخوام . قبولی کنی یا نکنی ! میدونم سخته . . میدونم اذیت میشی ولی . .

شیدا پر حرص از بینی نفس کشید . چرا این مرد نمی فهمید ؟!

- ولی چی ایوب ؟! ولی چی ؟! واقعا ولی میمونه این وسط ؟! چطور میخوای این همه آدم لت و پار رو به هم بند بزنی و چسبشون کنی به هم ؟! تو خانواده ی خودتو نبین . . آزار ندیدن ! اما اونی که زجر کشید ، اونی که خفت کشید ، اونی که حرف خورد خانواده و عزیزای من بودن ! وقتی بهم میگی برگرد به زندگیم انگار داری به همه چیزم توهین میکنی ! واقعا فکر کردی اون دری وری هات تو خونه ی آیدین رو باور کردم ؟ ما چی داریم بگیم به هم ، بعد از این همه مدت ؟! مثلا میخوای ازم بپرسی مهمونیه خاله بزرگم رفتیم یا نه ؟! یا مثلا عروسیِ پسرعمویِ بابام که رفتیم دخترعمه هام چی پوشیده بودن ؟! اینا رو میخوای ازم بپرسی ؟! یا مثلا میخوای بپرسی چطوری تمام این فضاحتا و بی آبرویی ها رو تحمل کردم و هنوزم زنده ام ؟!

درسته زجر کشیدم ، ولی شیشه که نکشیدم که مغزم تاب برداشته باشه !

ایوب لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد . دستش را مشت کرد و به یاد روزهای تنهایی اش افتاد :

- تو فکر کردی به من خوش گذشت ؟ میدونی چی به روزم اومد ؟! میدونی چطور این دو سالو گذروندم ؟! تو کشور غریب حرف هر کس و ناکسی رو خوردم برای اینکه دردِ دلمو آروم کنم . . شبا از دردِ معده به خودم میپیچیدم و دنبال درمونش نبودم فقط واسه ی اینکه دردِ دلمو آروم کنم . . با اون طفل معصوم بدترین رفتارو کردم واسه ی اینکه دردِ دلمو آروم کنم . . خودمو از هر امکاناتی محروم کردم فقط واسه ی اینکه این دل بی صاحب موندم آروم بگیره ! من از همه چیزم بریدم ! از هر تعلق خاطری که داشتم . . از هر کسی که برام عزیز بود . . من رفیقامو ول کردم . . خانواده مو . . تو رو . . وطنمو ! جایی که توش جون گرفتم و رگ و ریشه ام توش رشد کرد . من له ام شیدا . . له ! هیچی ندارم واسه چنگ انداختن بهش ! با اینکه تموم روزامو با فکر اینکه بتونم یه روز دیگه مراقب اون بچه باشم بیدار میشم اما بازم کم میارم ! یه چیز قوی تر میخوام . . یه عشق مستحکم تر ! تو رو میخوام . . که کنارت آروم باشم . . نه سرگردون باشم دنبال یه چیکه آرامش . . انگار همه چیزمو گم کردم ! قرار ندارم . . میفهمی اینو تو ؟!

شیدا سرش را عصبی و تند تند تکان داد . باز هم بینی اش را بالا کشید و با دست چپش روی بازوی راستش ضرب گرفت :

- میفهمم . . خیلی خوبم میفهمم ! ولی واقعا نمیدونم حرف حسابت چیه ! چی میخوای ؟! واقعا چه انتظاری داری ؟! این همه چاله و چوله رو وسط راهمون نمیبینی ؟!

ایوب پوزخندی زد و ایستاد . دست در جیب شلوار فرو برد و خیره به صورت رنگ پریده اش لب جنباند :

- معلوم نیست چی میخوام ؟! میخوام چشم بندی رو همه بدی هام و یه بار دیگه بهم اعتماد کنی . یه بار دیگه بهم اجازه بدی قلبتو لمس کنم ! قول میدم این دفعه یه جای مطمئن بذارمش تا دست هر آدمی نخوره بهش و زخمیش کنه ! دلت رو میذارم جای قلبِ خودم تو سینه ام . باهات زندگی میکنم !

پلک ها و لب های شیدا هماهنگ با هم لرزیدند ، صدایش قوتی نداشت :

- اونوقت من میمونم و یه سینه ی خالی ! تو با قلب من زندگی میکنی ، من چی کار کنم !؟
ایوب مهربانانه با نگاهش ، صورت او را طواف داد . آرام زمزمه کرد :

- تو اراده کن ، قلب که هیچی ، جونمو میدم پات !
شیدا پر تمسخر خندید و ناخن انگشت شستش را زیر دندان فرستاد .
ایوب زبان روی لب کشید و به ضربات هیتسریک پای او روی زمین خیره ماند . شیدا چرا چنین پریشان بود
!؟ حس می کرد آرام و قرار ندارد !
صدایش زد :

- شیدا .. اممم .. بین ...
که به ناگاه شیدا برایش قیام کرد . چهره اش جدی تر از هر وقتی بود که به یاد داشت . سرش را بالا گرفت
:

- که هنوزم دوستم داری . . حتی بیشتر از قبل !
ایوب در تائید او سرش را تکان داد .
- که حاضری جونتو بدی !
باز هم ایوب همانطور جوابش را داد .
- که قول میدی همه ی زخمام رو مرهم بذاری !
ایوب لبخند کوچکی زد . این را خودش اضافه کرده بود ! باز هم حرکت دو دفعه ی قبل را تکرار کرد .
- که عاشقمی !
لبخندش پر رنگ تر شد و این بار با اطمینان سرش را به پائین و بالا جنباند .
شیدا چشمانش را تنگ کرد :
- پس از شر آراین خلاص شو !
چشمان ایوب به کسری از ثانیه ، حدقه دریدند و با نهایت بهت نگاهش کردند .
این بار شیدا بود که سرش را تکان می داد :

- بله ایوب خان . . شرط من اینه ! من میتونم مامان و بابا و داداشمو راضی کنم . . من میتونم خودمو راضی
کنم که همه ی این مدت و همه ی این بدبختی ها رو فراموش کنم به شرطی که پای اون بچه وسط نباشه .
. . با بودن آراین نمیتونم کنار بیام . با هر بار دیدنش یادم می افته اون مادر عفریته اش و تو با اون حماقتت
با زندگی ام چی کار کردین . من نمیتونم . . نمیتونم . . .
نفس عمیقی گرفت و با قاطعیت هر چه تمام تر جمله اش را دنباله داد :

- نمیتونم دوستش داشته باشم و براش مادر باشم ! من نمیتونم با بودن اون تو زندگیت کنار بیام . . نمیدونم
میخوای چی کارش کنی . . ولی نمیخوام هیچ راهی . . دقت کن ایوب ! هیچ راهی واسه این باشه که
بتونه باهات ارتباط بگیره ! حتی از طریق مادرش . . ولش کن بره و هیچکسم پیداش نکنه ! اگه تونستی این
شرط رو انجام بدی ، منم برمیگردم !
ایوب حس می کرد درون دهانش خاک ریخته اندا خشک و خفه کننده !

به زحمت زبانش را به حرکت واداشت :

- می . . میفهمی چی میگي؟! شیدا اون . . اون بچه . . اون . . . اون پسر منه !
 که شیدا با انگشت اشاره روی سینه ی ایوب کوبید و با لحن تندتری گفت :

- برام اهمیت نداره ! اگه منو میخوای ، باید روی نسبت خونی تون چشم ببندی !
 ایوب پشت هم پلک زد :

- تو . . . تو . . . تو دیوونه شدی . هزار . . هزار راه دیگه هست . هزار تا شرط دیگه . .
 که شیدا خشن تر از قبل و با صدایی بلندتر حرفش را قطع کرد :

- همین که گفتم ! من هزار تا شرط ندارم . . یه دونه دارم ! آرین ، نه !
 از کنار ایوب گذشت و با گام های بلند از او دور شد . لبخند تلخی زد و قلبش مچاله شد . شرطش ، شرطِ محال بود .

به عشق پدری او اعتماد داشت !!!
 رفت و دور شد و او را پشت سر گذاشت . . .
 باید راه جدیدی برای خودش باز می کرد !
 و ایوب . .

روی نیمکت وا رفته و به کفش هایش خیره بود . .
 در پس پرده ی چشمانش ، تصویر بزرگی از آرین را آویزان کرده بودند . . .
 او همیشه از اینکه پدرش او را رها کند ، می ترسید !

۲۰۵

چشم هایش رمق بیدار ماندن نداشتند ، اما همانجا پای تخت مانده و تکیه زده به آن ، در تاریکی اتاق به دیوار خیره بود .

صدای نفس های آرام آرین می آمد و در سر خالی اش انعکاس می یافت .
 پیشانی اش را در کف دست راستش گرفت و به کندی پلک زد .
 انگار همه چیز زندگی اش روی دور آهسته بود .
 فکرش را زیر و رو می کرد تا راهی پیدا کند و شیدا را راضی . .
 اما آنقدر خسته و درمانده بود که حتی خواب هم از چشمانش می گریخت .
 وقتی به خانه بازگشت ، آرین از خوشحالی چنان جیغی کشید و سمتش دوید که تا لحظاتی بی حرکت ایستاده و ذوق و شوقش را می نگریست .

صدای شیدا درون سرش می پیچید و می پیچید و اعصابش را مختل می نمود .
 هوفی کرد و تی شرت از سر بیرون کشید و روی زمین کوبید . موهایش را چنگی زد . .
 انگار تمام دنیا لشکری شده و جلویش ایستاده بودند و او تک سربازی بی دفاع و زخمی . .
 لبه ی تخت نشست و خش خش پارچه نشان از بدخواهی آرین داشت .

تن خسته اش را کنار او ، به آرامی روی تخت انداخت و دستانش را دور او گره زد .
شیدا را راضی می کرد تا آرین را به چشم دشمن نبیند . .
می توانست درک کند که او و پسرک هیچ گاه دوست نخواهند شد اما رفع مخاصمه ، امکانش زیاد بود !
پلک هایش را روی هم نهاد و گویی در پس آنها ، خودش را درون فکرش ، تنها و بی هیچ همراهی میدید
در برزخی سرد و یخی !

خسته از یک روز کاری ، گوشه ای نشسته و تکیه اش را به دیوار سپرده بود .
پای راستش را خم کرده و پای چپش را بر خلاف آن ، روی زمین دراز نموده بود .
آنا و بهنام گوشه ای روبروی هم ایستاده و حرکت دست هایشان نشان از این داشت که با یکدیگر جر و بحث
می کنند .

آیدین کنار او ایستاده و وزنش را روی دیوار انداخته بود و آنها را دید می زد :
- وضعیت خوب به نظر نمیادها.

ایوب عرق از پیشانی گرفت و خسته گفت :

- اونا دلشون گیر همه . همه ی این دست و پا زدن هام واسه اینه که برای هم بمونن !
آیدین هومی گفت و پاهایش را روی هم انداخت :

- ولی بهنام عصبیه ها !

ایوب بی حال و بی رمق خندید :

- این مدت یه سره در حال پاچه گرفتنه . آنا قراره برگرده و با پدرش حرف بزنه . به خاطر همونه انقدر بی
اعصابه . میترسه بره و برنگرده . .

سر بالا گرفت . آیدین مشتاقانه به مجادله ی آنان خیره بود . خنده اش بلندتر شد :

- تو چرا تازگیا انقدر خاله زنک شدی مرد ؟! یه سره چشمت رو اوناس .

آیدین شانه بالا انداخت و بالاخره چشمانش را به سوی او چرخاند :

- خب برام جالبه این مرتیکه چطوری عاشق میشه و چطوری میخواد مخ بزنه . آخه تا یه کم قضیه حساس
میشه یهو از هلو تبدیل به لولو میشه . نگاه . . کم کم داره افسار پاره میکنه .

ایوب ایستاد و سری تکان داد :

- اونم ازدواج کنه ، آناهیتا خودش پشت و روش میکنه .

- میگم نه !

آیدین پقی زیر خنده زد و به بهنامی که فریاد زده بود ، پشت کرد .

ایوب لبش را گزید و آیدین به زحمت میان خنده اش گفت :

- این ؟! این تغییر کنه ؟!

ایوب دستی به پشت گردن کشید :

- بریم تو که الان یقه ی ما رو هم میگیره !

به دنبال یکدیگر وارد ساختمان مدیریت شدند و آیدین همانطور قاه قاه می خندید !
 خودش را روی مبل پرت کرد و نفس نفس زنان گفت :
 - به خدا این اتصالی داره . . یهو میگیردش !
 ایوب هم با لبخندی روبروی آیدین نشست و خمیازه ای کشید . خستگی بیش از حدش از کار و تلاش نبود ، به شدت با خودش و فکرِ درمانده اش درگیر بود .
 تلفن همراهش برای چندمین بار در آن روز زنگ خورد و ایوب بی توجه به آن ، بازویش را ماساژ داد .
 می دانست که کیست !
 از صبح هر نیم ساعت یک بار چندین دفعه پشت هم ، تماس می گرفت و با وجود عدم پاسخگویی او ، روی موضعش باقی می ماند و باز زنگ می زد !
 آیدین آهسته سرکی به گوشی او که روی میز بود ، کشید :
 - چرا جواب نمیدی ؟!
 پوفی کرد و ابروهایش را بالا فرستاد :
 - سولمازه ! واقعا حوصله ی این یکی رو ندارم !
 آیدین هومی کرد و دستی به چانه کشید :
 - خب شاید بنده خدا کار واجب داشته باشه !
 ایوب پوزخندی زد :
 - بنده ی خدا ! اون خدا میشناسه ؟! چی کار داره ؟! باز میخواد مخ منو بخوره که بذار آیین رو ببینم !
 واقعا دیگه تحمل سر و کله زدن با این یکی رو ندارم !
 آیدین اندکی جلوتر و لبه ی مبل نشست :
 - جواب بده ایوب . . مشکلتو با یکی حل کن حداقل . . .
 تلفن همچنان زنگ می زد و ایوب در نگاه آیدین خیره بود . آیدین سرانگشتان دست چپش را به هم چسباند و آرام تکان داد :
 - توی زندگی تو پر از مشکله . پر از سختی . خودتو ، خانواده تو ، بچه تو ، رفیقاتو ، کسی که دوستش داری رو داری عذاب میدی . . . حداقل واسه ی آرامشِ خاطرِ خودت با یکی کنار بیا . . باهش حرف بزن . درست حرف بزن ! حداقل یکی از سر راهت کنار بره . یکی شون دست از سائیدن اعصابت برداره !
 صدای زنگ قطع شد و آیدین به پشتی صندلی تکیه زد . . به فاصله ی چند ثانیه دوباره آوایش بلند شد و آیدین با چشم به آن اشاره نمود .
 ایوب زبان روی لب کشید و با تردید به شماره ی او نگاهی انداخت .
 آیدین ایستاد :
 - من میرم بیرون که راحت تر باشی !
 در اتاق که بسته شد ، ایوب با مکث و بی علاقه موبایل را به دست گرفت و دکمه ی پاسخ را لمس کرد . . .

- لحظاتی در دو سوی خط ، فقط سکوت بود و سکوت !
انگار سولماز هم انتظار نداشت که او پاسخگو باشد !
بالای پیشانی اش را ، جایی نزدیک رستنگاه موهایش ، با نوک انگشتانش خارش داد :
- این همه زنگ زدی که وقتی جواب دادم ساکت باشی !؟
انگار زنِ تماس گیرنده ، به خودش آمد که کلمات را تند و سریع به سمت او پرتاب کرد :
- تو رو خدا .. بذار حرف بزنم ! یه کم مهلت بده بهم .. قطع نکن ! قطع نکن !
ایوب خنده اش گرفت ؛ دستی دور دهانش کشید و سرفه ای کوتاه کرد تا اثرات آن را بپوشاند :
- اگه میخواستم قطع کنم چرا جواب دادم !؟ حرفت رو بزن !
صدای بالا کشیدن بینی سولماز حتی از پشت تلفن هم واضح بود ! می گریست !؟ :
- ایوب ... میدونم دوست نداری به آراین نزدیک بشم ... میدونم ... ولی بهم یه فرصت بده ! یه فرصت .
گویی اسم آراین که می آمد ، ایوب آب روغن قاطی می کرد ! عصبی شد :
- بهت گفتم دست از سر من و پسر بردار . نگفتم !؟
صدای سولماز رنگ التماس گرفت :
- آخه چرا نمیفهمی !؟ بچه امه ! دلم براش تنگ میشه !
ایوب خنده ای پر از عصبانیت سر داد و به پشتی صندلی تکیه داد :
- بچه ات !؟ سولماز قبلا هم بهت گفتم من این زُست مادرانه ات رو قبول ندارم . به نظرم مسخره اس ! به تمام معنا مسخره اس ! تو چطوری ادعای مادری میکنی وقتی که میتونستی سرنوشتش رو تغییر بدی ! اصلا میتونستی این همه ننگ و بدنامی رو براش به بار نیاری ! میتونستی نذاری به این دنیایی بیاد که براش فقط بدنامی داره !
سولماز ناله ای زد :
- چطوری دلت میاد !؟
گام کلام ایوب ، بالاتر رفت :
- چطوری دلم میاد !؟ چطوری !؟ من دارم مزه ی بدنامی و ننگ رو تو زندگیم میچشم ! من میبینم چه قدر بدبختی برای آدم میاره . اونوقت میگی چطوری دلم میاد !؟ چون پدرشم ! چون وقتی به آینده اش فکر میکنم قلبم انگار میخواد خودشو از زندگی سَقَط کنه ! اونوقت میگی چطوری !؟
نفسی گرفت و با دست عرق از پیشانی اش زدود . می توانست هق هق سولماز را بشنود ، چشمانش را بست :
- زنگ زدی که هم خودتو عذاب بدی و هم منو و هم اون بچه ی توی شیکمت رو !؟ به فکر من و اعصاب بدبختم و معده ی بدبخت ترم نیستی ، به فکر خودِ بدبخت نیستی ، به فکر اون طفل معصوم باش !
لحظه ای مکث کرد و سپس گوشش را لمس :
- پس دیدی ؟ حرفی نیست ! قطع میکنم !
حتی قبل از اینکه فرصت کند گوشش را پائین بیاورد ، جیغ سولماز تمام سر و مغزش را تکان داد :

- عذاب وجدان دارم لعنتی .. دارم از عذاب وجدان میمیرم ... بذار شده یه روز برایش مادری کنم ... لعنت بهت بیاد !

ایوب مات به دیوار روبرویش ماند !

سولماز زار می زد و خدا می دانست آن کودک درون شکمش چه قدر عصبی و پرخاشگر خواهد بود ، با این حال و احوال مادرش به وقت بارداری او .

دهانش را دو سه باری باز و بسته کرد و بعد آب دهانش را فرو برد :

- من ... سولماز ...

به واقع نمی دانست چه بگوید !

سولماز به زحمت توانست خودش را کنترل کند و حرفش را از سر بگیرد :

- عذاب وجدان دارم ایوب .. هر بار که این بچه تو شکمم لگد میزنه ، هر بار که به سیسمونی و لباساش نگاه

میکنم ، هر بار که هامان بهم محبت میکنه ، هر بار که یه غذای خوب میخورم دلم کباب میشه برای آراین

که حتی یه بار نتونستم تو دوران حاملگی اون چیزی که هوس میکردم رو درست و حسابی بخورم تا بچه ام

آروم بگیره ... یادم میفته وقتی به دنیا اومد حتی یه تیکه لباس درست و حسابی نداشت ... دارم دق

میکنم . هر شب خوابشو میبینم .. آروم ندارم .. تو رو قرآن .. تو رو جونِ همون آراین که میدونم چه قدر

دوستش داری ، تو رو جونِ شیدات ، بذار شده قدر چند روز برایش مادری کنم تا دلم آروم بگیره .. بذار

وقتی به چشمات نگاه میکنم یه کم کمتر شرمنده اش باشم .. قول میدم .. بعدش قول میدم به همون

تلفن زدنا راضی باشم .. فقط یه بار بهم فرصت بده اونطور که دلم میخواد مامانش باشم تا یه کم از این

عذاب وجدان کم بشه . تا وقتی باهاش حرف میزنم ، شرمم نیاد که من مسبب حال و روزشم ! اگه من مادر

بودم ، بیشتر از خودم نگران آینده ی اون میبودم .. راضی میشدم یه گوشه بزرگش کنم ولی این حال و

روزش نشه که پیش بابای داغونش زندگی کنه که ترکشای خطاکاری های من بهش بگیره و زبونش بند بیاد

... من باعث این حالتم ! من باعثِ عصبانیتاتم که سر بچه ام خالی کردی ... دارم دق میکنم .. ایوب ...

تو رو خدا ... تو رو خدا !

و بعد از یک نفس عمیق ، گریه و زاری اش اجازه ی حرف زدن را از او گرفت .

ایوب متاثر و پریشان محکم روی ته ریشش دست کشید و لب گزید .

جوابی نداشت بدهد ؛ پس بی هیچ کلامی ، تماس را قطع کرد و از کمر خم شد و به زمین زیر پایش خیره

گشت ..

سولماز چه رنجی را تحمل می کرد و او حتی فکرش را هم ، نه !

آراین گوشه ای نشسته و با پسرعمه اش مشغول بازی بود !

به حرکت دست های تپش وقتی ماشین را روی زمین حرکت می داد ، دقت می کرد .

از او حرکت بود و از ایلیا صداگذاری !

دست مهران روی پایش نشست :

- کجایی اخوی؟!
 حواس پرت ، به سمت او چشم چرخاند :
 - هان؟!
 لبخند محجوبانه ای زد :
 - میگم کجایی پسر ...؟! الهام داشت برای تو حرف می زد .
 ایوب با انگشت ، ابرویش را لمس کرد :
 - حواسم به بازی بچه ها بود ..
 الهام هم نیم نگاهی به فرزندانشان انداخت :
 - داشتم درباره ی همون تحفه خان شما صحبت می کردم .. دکترش می گفت با اون حرف میزنه !
 چشمان ایوب حدقه دریدند :
 - داری شوخی میکنی؟!
 الهام انگشت روی بینی گذاشت :
 - هیس! یواش تر .. گوشاش تیزه !
 و با چشم و ابرو به آرین اشاره زد .
 ایوب زبان روی لب کشید :
 - یعنی چی؟! یعنی چی با اون حرف میزنه؟!
 الهام شانه بالا انداخت و آرام گفت :
 - اعتمادش رو جلب کرده . نه اینکه کامل بلبل زبونی کنه ها ... ولی خب میگه بعضی اوقات جوابش رو میده . اونم دست و پا شکسته .
 ایوب دوباره به آرین نگاه کرد و این بار با اخم ..
 گویی همه ی راه ها به رم ختم می شد و حاکم رم هم ، آرین بود !
 همه درباره ی او ، با ایوب سخن می گفتند .
 گریه های سولماز آوای پس زمینه ی مغزش بود ، لحظه ای قطع نمی شد !
 گوشه ی چشمانش را ماساژ داد :
 - خب حالا چی کار کنم؟!
 الهام دست روی دست گذاشت و به او خیره شد :
 - کمترین کار اینه هر وقت عصبی شدی ، جلوش پرخاش نکنی ! بیشتر ازت میترسه . تا میاد بهت عادت کنه و آرام بشه ، یه جور دیوونه بازی درمباری . در ضمن دکترش میخواد از دو جلسه دیگه ، با تو هم یه ده دقیقه ای حرف بزنه . برای درمان آرین ، نیازه !
 لبش را جوید و سر تکان داد .
 پایش را تند تند می جنباند و نگاهش بی اراده سمت پسرک می چرخید . نمی توانست از او چشم بردارد !
 کلافه شد و ایستاد :

- میام الان !

به سمت اتاقش رفت و با بستن در ، خودش را در تاریکی آن یافت .

دست بر پیشانی گذاشت ، حس می کرد تنش حرارت دارد !

با انگشت شست دست چپش روی دندان هایش کوبید .

می ترسید آرین راضی نشود !

گردنش را چنگ زد ..

نگاهش روی تلفن همراهش ماند که در تاریکی اتاق ، چراغ هشدارش خاموش و روشن می شد . پیامک داشت .

لبه ی تخت نشست و قفلش را گشود . یک پیامک تبلیغاتی !

هوفی کرد و از پشت خودش را روی تشک پرت نمود . با مشت ضربات آرامی به پیشانی زد .

نمی دانست چه تصمیمی بگیرد.

از یک سو شیدا ، از یک سو آرین و از سوی دیگر سولمازی که دیگر واقعا داشت برای او نگران می شد !

مسلم خود او ارزشی برای ایوب نداشت اما ..

او آستن کودکی معصوم و بی گناه بود ..

نمی خواست پرینازی دیگر به دنیا بیاید . حتی اگر مادرش ، دشمن روزهای شادی او باشد !

پریناز هم به علت بیماری عصبی پرستو ، بیمار به دنیا آمد .

به پهلوی چرخید . دلش با سولماز صاف نشده بود و شک داشت روزی هم این اتفاق بیفتد ولی ..

ضجه هایش درون گوش ایوب می پیچید و دلش را می پیچاند روحش را آزار می داد .

آنقدر سنگدل نبود !

آن هم در برابر گریه های عاجزانه ی یک زن ...

آنطور درمانده و آنقدر پریشان حال .

در خاطرش بود که شماره تلفن همسر سولماز را از احد در خواست کرد و او هم برایش ارسال نمود .

میان پیامک هایش چرخی زد ..

به شماره ی تماس خیره ماند ..

به عقل خودش شک داشت !

و این شک وقتی حتی بوق اتصال دو شماره در گوشش به صدا درآمد هم ، ادامه داشت !

۲۰۷

دست های کوچک آرین دور گردن او پیچیده بودند و چشم هایش روی مادرش خیره .

تمام روز گذشته را با پسرک خاموشش ، کلنجار رفت تا راضی شود دو روزی پیش مادرش بماند .

با اینکه با شنیدن نام سولماز و واژه ی مادر ، ذوق زده می شد ولی با فکر اینکه از پدرش جدا خواهد شد ، بغض می کرد و چانه کوچکش می لرزید و با چشم های درشت و بارانی اش به دنبال پدرش می گشت و ایوب هم ، بی دریغ او را میان عضله های بازو و سینه اش می فشرد تا آرامش کند .

گونه ی کرکی اش را بوسید :

- آرین ؟!

پسرک سر در گلوی او فرو برد و از همان جا به سولماز و چشمان مشتاقش زل زد .

ایوب ، آرام زیر گوش آرین گفت :

- اون زن مهربونه . مراقبته !

حالا نگاهش به سمت او بود . نمی دانست دروغ می گوید یا راست ! او که از سولماز مهربانی ای ندید ! هر چه که بود ، برایش فقط زجر و زجر و زجر ! آریتا با چشمانی پر از سرزنش او را می نگریست . اعتقاد داشت سر برادرش به جایی خورده و احتمالا مغزش معیوب شده !

سپردن آرین دست سولماز ، هیچ توضیح عقلانی ای نداشت !

او قبلا ثابت کرده بود مادر خوبی نیست .

و باز تکرار کردن همان اشتباه و واسطه ی نزدیکی بیشتر آن دو شدن ، حماقت محض بود !

آرین اما علاقه ای نداشت که از آغوش پدر دل بکند . جای گرم و نرم و امنی بود . می دانست زن روبرو

نسبت نزدیکی با او دارد . چیزی به عنوان مادر ! اما . . . او همه چیزش را در پدرش می دید .

برای اولین بار در تمام سالهایی که پدر آرین بود ، قلب ایوب از پریشانی فرزندش فشرده شد .

چشمانش را بست و پیشانی به سر او تکیه زد :

- میبینی که سولماز . . نیامد !

اما زن با دست هایی از هم گشوده شد ، به سمت او آمد :

- آرینی ؟! خوشگل پسر ؟!

چنگ زدن انگشتان کوچک و کپلش را به موهای پشت گردنش ، کاملاً حس می کرد . بی اختیار دست های

او هم ، دور تنش تنگ و محکم شدند .

لب های سولماز می لرزیدند . گاهی از خداوند فقط و فقط تقاضای مرگ می کرد . به روزگار گذشته که می

اندیشید هیچ چیز نمی دید جز ننگ و سیاهی !

با کدامین عقل چنان زندگی ای برای خود رقم زده بود ؟!

اولین اشتباهش پشت سر گذاشتن هامن بود و بزرگترین گناهش ، گرفتار کردن ایوب !

آن هم با کودکی معصوم و بی گناه . . .

آرین بیقرار در آغوش ایوب ، صورت پنهان کرد و نگاه سولماز رنگ ناامیدی گرفت . بغضش با صدا شکست و

ایوب قدمی پس رفت :

- نمیخواه بیاد سولماز . . خودت که میبینی !

اما آراین ، از بین گردن و شانه ی پدرش ، به زحمت و زیر زیرکی به زنِ گریانِ پیش رویش نگاهی کرد که چشمانش روی او خیره بودند و دستانش سمتِ او دراز !
باز هم صدایش زد :

- آراین !

او را می خواند . از دیدن گریه و صورت خیس زن ، او هم به گریه افتاد و دست از گردن پدر گشود . زن برای او گریه می کرد و فکرِ کوچک و خامش به این گواهی می داد که شاید در آغوش آن زن رفتن ، او را ساکت کند . پس به آهستگی خودش را به جلو کشید و سولماز با دیدن این حرکت او خیز برداشت و بی توجه به شکم برآمده اش ، فرزندش را به سینه چسباند . عمیق بو کشید !
بوی بهشت بود . . .

روی گونه اش را بوسید :

- قربونت برم . .

به قلبِ ایوب کسی چنگ انداخت !

حسادت در وجودش شعله کشید . . دست مشت کرد و فک ، سفت !

آراین حالا در آغوش زن ، به او می نگریست . ناچارا لبخندی زد !

فرزندش اگر پریشان حالی او را می دید ، بیشتر می ترسید .

لب های آراین با دیدن لبخند او ، نرم نرمک به خنده گشوده شدند . .

او خودِ بهار بود !

با همان حال و هوای بیقرار . .

هوفی کرد و جلو رفت . کمرش را تا به اندازه ای که صورت برابرِ صورتِ او بگیرد ، خم کرد :

- این خانم ، مامانته ! من میام دنبالت . خب ؟!

پسرک باز ترسید !

دست سوی او دراز کرد و ایوب ، با گرفتنِ آن ، پشتش را بوسه زد :

- من ولت نمیکنم . . قول میدم !

اما آراین راضی به ترک پدر نبود . .

و ده دقیقه ی بعد که صورتِ خیسش در پسِ درِ بسته ی حیاط ، پنهان شد ؛ ایوب پریشان و غم زده روی

پله نشست . طاقت نگاه های عصبانی و ناراحت خانواده اش را نداشت .

پاهایش را عصبی تکان تکان می داد .

آزیتا کنارش جای گرفت و آرام گفت :

- بچه نمی خواست بره .

ایوب مشت روی معده نهاد و با صدایی گرفته تر از هر وقت دیگری گفت :

- باید میرفت . . باید ببینم این سولماز که هی مامانشم ، مامانشم میکنه ؛ چه گلی میخواد به سر من و بچه

اش بزنه . بذار یه بار دهنش بسته شه تا راحت شم . گریه هاش شده کابوس هر شبم .

دست آزیتا روی شانه ی او نشست و سر ایوب به سمت او چرخید . :

- آرین خیلی بهت وابسته اس . امشب قرار نمیگیره پیش اون !

ایوب نمی فهمید چرا چیزی در گلپوش هی درشت و درشت تر می شود :

- بچه اس . . دو ساعت که بگذره فراموشم میکنه !

سولماز پوزخند تلخی زد . شانه ی برادرش را فشرد :

- بچه های بوی تن پدر و مادرشون رو فراموش نمیکنن ! اون هر شب تو بغل تو میخوابه . . مگه میشه فراموشت کنه !؟

ایوب موهای سرش را با هر دو دست چنگ زد و عصبی نالید :

- حالا چی کار کنم !؟ برم از دستای ننه اش بکشمش بیرون !؟

سر به سمت زمین گرفت که آزیتا آرام بازویش را نوازش کرد :

- نمیفهممت ایوب ! فک کنم دیوونه ای . . . یه روز ازش متنفری و یه روزم . . . بچه ات رو میسپاری دستش !

ایوب آهی کشید و چشم بست . :

- آدم بودن سخته آزیتا . اگر یه کم آدم باشی ، حتی گریه های کسی که بدترین جفا رو در حقت کرده هم دلت رو نرم میکنه . شاید نبخشیش ولی مجبور میشی یه کاری کنی تا یه کم دلش آروم بگیره . . چون آدمی !

به خواهرش نگاه کرد :

- گیج تر از اونى ام که بتونم تشخیص بدم سولماز لیاقتِ مادر بودن رو داره یا نه !؟ ولی حداقل اینو میفهمم که لیاقتِ یه فرصت دوباره رو داره . حداقل اون از اشتباهاتش درس گرفته و داره زندگی اش رو میسازه . خوب یا بد ! ولی من فقط . . . آخ اگه بدونی آزی . . اگه بدونی !

سری به تاسف برای خودش تکان داد و به آهستگی برخاست .

نگاه آزیتا روی قدم های سنگین برادرش ماند . .

حسِ غربی داشت . . انگار تمام دنیا را روی شانه های ایوب می دید !

دقیقا بیست و چهار ساعت می شد که آرین از سر و کولش بالا نرفته بود !

عصبی بیل را درون خاک فرو کرد و نفس نفس زنان بطری آب را روی سرش خالی .

حس می کرد درون تنگنایی گرفتار آمده است ، بی هیچ راه نجاتی .

حتی یک ثانیه هم نشده بود که از فکر شیدا بیرون بیاید . . و در کنار او و تصویرش ، پسرکی کوچک حضور داشت که تا مچ ، دست در دهان فرو برده و با چشم های درشتش او را می نگرد !

دستمال از جیبِ جلوی لباس کارش بیرون کشید و با آن عرق و آب ریخته شده روی سر و گردنش را خشک کرد .

آیدین آخرین سفارشاتش را به کارگراها کرد و قدم زنان به سمت او آمد :

- خسته نباشی !
- دندان قروچه ای کرد و با غیظ بیل را از خاک بیرون کشید . بی جوابی به او ، زمین را بیل می زد و برای دفن پهن گاوها ، چاله ای فراهم می آورد .
- آیدین به حرکات سریع و شتاب زده و پر از خشم او نگاهی انداخت :
- مته اینکه میزون نیستی ! مشکلی پیش اومده ؟ تو نیازمندی ها دنبال چی بودی ؟!
- اشاره اش به روزنامه ای بود که ایوب صبح روی میز ، آن را جا گذاشت . نفس نفس زنان و مقطّع جوابش را داد :
- دن... دنبال... کار !
- ابروهای آیدین پله ای بالاتر رفتند :
- پس الان اینجا داری چی کار میکنی ؟!
- دوباره بیل را درون زمین کوبید و با خشم غرید :
- بذار راستش رو بگم . از اینکه کارگر جایی باشم که یه روزی خودم مدیرش بودم ، حس خفگی دارم ! دوست داشت خودش را از این حقارت نجات دهد !
- دیگر حالش از خودش به هم میخورد !
- حس می کرد بعد از سی و چند سال زندگی ، هیچ کارِ درستی نکرده است !
- هر قدمش مصادف بود با یک گندِ بزرگ !
- آیدین سرش را تکان داد :
- حق داری ... با توجه به اینکه ...
- نیم قدمی عقب رفت چون با این حال ایوب ، بعید نبود با شنیدن خبر با بیل به جانش بیفتد :
- شیدا خواستگار داره !
- ایوب بی حرکت ایستاد و گویی عضلات تنش فلج شدند و فقط چشمش بود که کار می کرد ؛ که به آرامی روی آیدین توقف نمود .
- همانطور خیره و بدون ذره ای جنب و جوش به او می نگریست که آیدین ، آرام صدایش زد :
- ایوب ؟!
- ابروهایش نم نمک به سمت هم کشیده شدند :
- یعنی چی خواستگار داره ؟!
- لحنش خشن ، عصبانی ، درمانده و پر از نفهمی بود !
- مگر می شد ؟!
- شیدا که برای او مهلت تعیین کرده بود !!
- آیدین شانه بالا انداخت :
- یعنی همین ! بهار دیشب به من گفت . یه صحبت هایی شده و خانواده اش راضی ان .. شیدا هم ، هیچی نمیگه . حالا راضی هست یا نه ، من خبر ندارم !

ایوب گامی پیش آمد و کلافه و با صدای بلندی گفت :

- یعنی چی خواستگار داره ؟ تا دیروز که من نبودم ، به هیچ مردِ دیگه ای نمیتونست اعتماد کنه ! حالا که من اومدم همه ی مردا قابل اعتماد شدن ! آه !

دسته ی بیل را با خشونت و پر حرص به جلو پرت کرد که محکم به شکم آیدین خورد :

- او و او ! آرام اخوی .. آرام ! به جای این عز و جز کردنای الکی ، یه تکونی به خودت بده . ببین چی کار میتونی بکنی که بیاد طرفت ؟ مگه شما حرف نزدین ؟! چی بهت گفت ؟! بابا یه جوری نشون بده واقعا به همون حدی که تو سر و کله ی خودت میزنی ، میخوایش !

ایوب لب گزید و به آیدین نگاهی انداخت ..

چه باید می گفت ؟!

۲۰۸

سوگل با خنده دستی به موهای طلایی رنگ شده اش کشید :

- یعنی میعاد کچلمون کرده !

شیدا دامنش را روی پا مرتب کرد و چشمانش دنبال ترانه ای رفت که سینی به دست کنارش نشست :

- یه کم برای ترمه زود نیست ؟!

ترانه فنجان چای را پیش روی او گذاشت :

- یه چیزایی از کنترل آدم خارجه ! تازه اون دانشگاه میره ! دیگه برای خودش خانمی شده !

سوگل چشمکی زد و از ظرف ، شیرینی تری برداشت و به گاز کشید :

- البته فقط یکی دو ترم !

ترانه با خنده چشم غره ای به او رفت .

شیدا در میان آن جمع معذب بود ، نه از اینکه آنها با او غریبه بودند ؛ بیشتر به خاطر حال و هوای نامیزان خودش !

زن هایی که کنارشان نشسته بود ، یک بحران جدی را پشت سر گذاشته و حال شادتر از هر وقت دیگری بودند !

کیانمهر با موفقیت عمل سختی را از سر گذرانده بود و حالا دیگر آنها مگر غمی داشتند ؟!

می گفتند و می خندید و همه ی عالم را دست می انداختند بی آنکه غم بزرگی داشته باشند .

به آهستگی هوفی کشید و برای آسو که گوشه ای نشسته و اسباب بازی هایش را به زمین می کوبید و سخت مشغول دنیای کودکانه ی خودش بود ، لبخند تلخی زد .

اگر ایوب ، یک دهم درصد هم از پدرانهای کیانمهر برخوردار بود ؛ بدون شک آن کسی که رها می شد آرین نبود !

دست ترانه روی پایش نشست :

- کجای دنیایی دختر ؟! نگران نباش .. یا خودش میاد یا نامه اش !

خنده ی بی رمقی کرد :

- اذیت نکن ..

ترانه چشمانش را لحظه ای درشت نمود و بعد رو به خواهرشوهرش گفت :

- خبر نداری که ! یه خواستگار داره ، آقا ! خوشتیپ ! مظلوم ! تازه جونش هم برای دوستمون در میره !

با آرنج به بازوی ترانه کوبید و با خنده صدایش زد :

- ترانه !

صدای خنده ی دخترها برخاست و او باز نیم نگاهی به آسو انداخت . گردن کج کرد ...

آرام گفت :

- اون بچه اش رو ول نمیکنه !

آهی کشید و ترانه آرام روی شانه اش را لمس کرد :

- شیدا ... ؟!

آب دهانش را به زحمت از گلوی متورمش پائین داد و با صدای دورگه شده ای گفت :

- ایوب بچه اش رو دوست داره !

ترانه با دلسوزی نچی کرد و روی پایش را فشرد :

- تو رو هم دوست داره !

سرش را به تندی تکان داد و بینی اش تیر می کشید . نمی خواست گریه کند ! :

- باید بیشتر از من دوستش داشته باشه تا ولم کنه و بذاره که برم . ما دو تا نقطه ی موازی ایم . نمی‌رسیم به

هم !

سوگل با لبخند غمگینی به آرامی او را مخاطب قرار داد :

- ولی همه ی خطای موازی بالاخره یه روزی یه جایی به هم میرسند ! حتی توی خطای دید ! اون بچه اش

رو ول نمیکنه ، تو رو هم رها نمیکنه !

لبش را گزید و با صدایی که ناخودآگاه و از روی ناراحتی بالا رفته بود ، گفت :

- ولی نباید برسیم ! باید بچه اش رو بچسبه و دست از من بکشه ! این آخر قصه ی ماست !

دوست نداشت دوره ی زنانه شان را که این بار به مناسبت سلامتی کیانمهر در خانه ی سوگل برگزار شده

بود را تلخ کند .

چشمش آرام روی شکم سوگل لغزید و آهسته گفت :

- شماها خیلی خوشبختین ! خیلی !

به ترانه نگاه کرد و چشمانش بی اجازه ی او خیس شدند :

- منم دلم میخواست خوشبخت بشم ! با اون .. با ایوب !

نگاهش را به زمین داد و بینی اش را بالا کشید :

- ولی همیشه !!

سولماز با چشمانی گریان آنها را بدرقه کرد .
 آرین با دیدنش شاد و پر شوق بالا و پائین می پرید .
 دستش را محکم تر گرفت و لبخند کمرنگی به شیطنت هایش زد . دل همه ی اهل خانه برای او و بازیگوشی های زیر پوستی اش تنگ شده بود .
 صدایش زد :
 - آرین !
 پاهای کوچکش از ورجه وورجه بازایستادند ، نگاهش کرد :
 - عمه ات میگه یه چند دست لباس تازه میخوای . حالشو داریم بریم !؟
 می دانست شاید درست و حسابی منظور او را نفهمیده باشد ولی معنی فعل بریم را خوب فهمیده بود ! پس با ذوق سرش را بالا و پائین برد .
 آهی کشید و او را هم به دنبال خود ...
 هر وقت که او را می دید یا به او فکر می کرد ، گویی پشت او زنی را می دید ایستاده و منتظر ... سرش را جنباند ، به شدت !
 حتی لحظه ای نباید به آنچه که او خواسته بود ، فکر می کرد .
 مطمئن بود از روی عصبانیت آن حرف ها را زده و آن خواسته ها را داشته است .
 راهی برای راضی کردنش می یافت اما ..
 اما اگر واقعا خواسته اش این بود ، چه !؟
 لب گزید و نیم نگاهی به آرین انداخت .
 با چشمانش دنیا و آدم ها را می بلعید !
 چطور باید آنها را از هم دور نگه می داشت !؟
 کوچی ای که از آن می گذشتند ، خلوت بود ؛ صدای حرکت ماشین ها از خیابان اصلی می آمد ..
 لحظه ای ایستاد ...
 به آرین نگاهی کرد که غرق ویتترین پر از اسباب بازی های قدیمی بود .
 یک مغازه ی قدیمی و با ویتترینی خاک گرفته اما جذاب !
 ماشین ها ، توپ ها ، جفجغه ها ، آتاری ، عروسک ها ، کارت های فوتبالی و سایر اسباب و وسایل بازی زمان آنها .
 نوشته ی روی ویتترین ، نشان از مسیحی بودن صاحب مغازه داشت .
 نفسی گرفت ..
 حالا آرین دستش را رها کرده و کف هر دوی آنها را روی ویتترین چسبانده بود .
 آب دهان فرو داد ..
 نگاه شیدا ، خنده هایش ، اخم هایش ، گرمای آغوشش و حضورش بیشتر از آرینی که پیش رویش ایستاده بود برایش پر رنگ شد ..

او ، ایوب را می پذیرفت بدون فرزندش !
گامی عقب رفت . .
عقلش از کار افتاد . .
دلش در آن لحظه فقط برای یک نفر می تپید ، نه آن پسرک کوچک که غرقِ دنیایِ کودکانه و رنگارنگش بود . .
باز هم عقب رفت . . .
آنقدر که آرین تنها ماند و او در پیچ کوچه ی باریک کناری ناپدید شد . .
قلبش در دهانش می تپید . به سختی می توانست نفس بکشد . .
به دیوار تکیه زده و با چشم هایی از حدقه درآمده به روبرویش خیره بود .
حس می کرد در حال مرگ است !
گوش هایش را تیز نمود و منتظر آوایی از او . .
تمام وجودش خیس از عرق بود . . باید از آرین دست می کشید ؟
می توانست !؟
انگار درون معده اش آب جوش ریخته بودند . . لباسش را چنگ زد . پلک روی هم گذاشت . .
حس می کرد تمام جانش در حال بالا آمدن است . .
پر از استرس و ترس بود . . پر از وحشت و هراس !
نمی دانست چه می کند .
او فقط می خواست شیدا را داشته باشد ، تنها زنی که می توانست در کنار او آرامش را لمس کند . . .
صدای گریه ی وحشت زده ی آرین باعث شد از جا بپرد . .
قلبش آنقدر محکم می کوبید که حس می کرد هر آن ممکن است از سینه بیرون بجهد !
سرکی کشید . میان پیاده رو ایستاده بود و با دهان باز و صورت وحشت زده می گریست و با چشمان خیسش به دنبال او می گشت .
صدای جیغ و گریه اش هر لحظه شدت می گرفت ، کف دست روی دهان فشرد . پلک راستش لرزید . .
نفس هایش عمیق و کوتاه شدند .
زنی به سمت او دوید . . صدایش زد . آرین پا روی زمین کوبید و صدای جیغش چند برابر شد . .
چیزی نمانده بود ، از شدت گریه از حال برود . .
دست و پای ایوب سست بود . . لحظه ای عقب کشید تا برود اما . .
دیوار را چنگ زد و چشمانش لحظه ای از روی پسرک تنها مانده ی پیاده رو کنار نمی رفتند . .
آرین انگشت در دهان برد و به هق هقی وحشتناک افتاده بود .
زن ایستاد و اطراف را نگریست . .
بعد دوباره روی دو زانو کنار آرین نشست . چادر گلی به سر داشت و این نشانه ی این بود که خانه هاش همان نزدیکی هاست .

تمام وجود ایوب سرد و یخی شد . سرش سنگین و چشمانش تار بود . .
 زن دستی روی بازوی آراین زد ، مردی از آن سوی خیابان جویای ماجرا بود . .
 زن لحظه ای به سمت دیگر رفت و چشمان ایوب هر لحظه بزرگتر می شدند . جاننش داشت برای آراین در
 می آمد !

و گویی صدای خودش در گوشش پیچید :

- من ولت نمیکنم . . قول میدم !

مات ماند و نفس نکشید ! انگار درون راهرویی سیاه و عمیق ، با سرعت نور عقب می آمد . . . تمام تصاویر
 اطرافش محو و بی سر و ته بودند . . . نوزادی را به یاد می آورد که به صورتش خیره بود و نمی دانست با او
 چه کند ، زار می زد و احتمالاً گشنه اش بود . می ترسید ! بغض کرده بود ! باید چه کار می کرد ؟! صورت
 ریزش خیس و سرخ بود . . اما ایوب می دانست هر چه که هست ، او پدر آن دختر است و هر کاری باید
 برایش بکند . .

بدن خشک و منقبض شده اش ، شل و وارفته شد . . نفس عمیق و شدیدی گرفت . .

و گویی مردی اسیر در وجودش و در پس میله های آهنی ابراز وجود می کرد . فریاد می زد و نعره می

کشید . افسار گسیخته مشت هایش را در هوا تکان می داد تا سر از خاک بردارد و رشد کند !

اندک اندک درون وجودش ریشه دواند و قد کشید . .

تا هم اندازه ی هیکل او شد !

پدر وجودش ، تنش را تسخیر کرد !

آرام صدایش زد :

- آراین . . .

گلویش قوت گرفت ، از پشت دیوار درآمد :

- آراین !

به سمتش دوید ، فریاد زد :

- آراین ! بابایی !

پسرک با دیدنش از ته دل ضجه زد و سعی کرد به سمتش بدود . زمین خورد و در برابرش ، ایوب هم تلو

خورد . .

پیش او زانو به زمین کوفت و انگار صدای ضرب دیدن استخوان هایش را شنید . .

اما مهم نبود .

آراین را محکم روی سینه اش میخ کرد و لب روی سرش گذاشت . پر از حرص و هول زده ، تند و پشت هم

تکرار کرد :

- جونم . . جونم . . جان . . جان . . جانم بابا . . جان . . بمیرم برات . . جانم . . جانم . . .

پسرک روی قلبش زار می زد .

او را روی دستانش بالا گرفت و صورت خیسش را بوسه باران کرد . .

او دست از آراین نمی کشید . . نمی توانست ! نمی شد !

- آقا؟! آقا!

ترس خورده ایستاد و گامی پس رفت . زن اخم داشت :

- چی کار میکنی آقا؟! بچه ی مردمو کجا میبری!؟

کمر آراین را محکم تر چنگ زد :

- بچه ی مردم چیه؟! پسر خودمه ! پسر مه !

مردی که آن سمت خیابان بود هم ، به آنها رسید :

- از کجا معلوم!؟

اما آراین که محکم تر گردنش را چسبید و سر در گلویش فرو برد ، تنها گواه این بود . . . او پسرش بود و پسرش می ماند !

۲۰۹

هوا تاریک شده بود که کلید در قفل انداخت و داخل خانه شد .

آراین در آغوشش به خواب رفته بود و گاهی دل می زد .

آنقدر ترسیده بود که حاضر نبود لحظه ای از آغوشش پائین بیاید .

نگاه ایوب مات و بی رمق ، به روبرویش خیره بود . آنقدر بی حواس و پریشان که شانه اش از شدت اصابت به

در و دیوار و شانه های مردم ، درد می کرد و بی شک کبود شده بود .

کفش هایش را درآورد ، سکندری خورد و آراین را محکم تر گرفت . نفس هایش به سختی از ریه پمپاژ می شدند.

بی توجه به جمعیتی که چشم هایشان را روی او خیره نموده بودند ، راه اتاقش را در پیش گرفت . یادش

هست تلفن همراهش مدام زنگ می خورد و دست او اصلا به برقراری تماس نمی رفت !

گوشه ی اتاق درون تاریکی کز کرد و آراین را روی سینه اش جا داد . به چشم های سرخ و پف کرده اش

نگاهی انداخت .

چه می کرد؟! پسرش را سر راه قرار می داد به خاطر شیدا!؟

به خاطر شیدایی که روزی از او دست کشید!؟

روی پیشانی اش را بوسید . زمزمه کرد :

- بابای بی عرضه ات رو ببخش . ببخش منو کوچولو .

- کجا بودی!؟

سرش بالا آمد . خسته تر از هر وقتی در زندگی اش بود . فقط به پدرش نگاه کرد .

مرد عصبانی بود . دیگر از این بی مسئولیتی و بی فکری های ایوب به تنگ آمده بود . بلندتر او را مورد

خطاب قرار داد :

- با توام!؟ کجا بودی!؟

مثلا پدرش راضی می شد او را با همه ی اشتباهات و گناه هایش رها کند و بگذارد به حال خودش؟! می دانست ک هرگز این اتفاق نمی افتد! حتی با وجود اینکه سنی از او گذشته بود!

چشم هایش سوختند .. پس او چگونه پدری بود؟! نه توانست برای پریناز کاری کند ، نه برای آرین پدری!

صدای زخم دارش ، گرفته و پر از بغض بود :

- گمش کردم!

امیر احمد فقط پریشان حالی او را نگریست ..

ایوب این بار بلندتر گفت :

- آرین رو ول کردم!

چشمان پدر بزرگ ، گشاد شدند و با بهت به ایوب نگریست ..

آزیتا که خطر را حس کرده بود ، از درون سالن با نهایت سرعت خودش را به آنها رساند . آرمین هم پشت سرش رفت و کنار در ایستاد . آزیتا دست دراز کرد :

- بده من بچه رو داداش ..

سرش را تند و تند تکان داد . آب دهانش را بلعید و پسرش را محکم تر چسبید . اما آزیتا بازوی آرین را کشید و با وجود بیدار شدن پسرک ، او را در آغوش خودش جای داد . آرین بغض کرد و لب و چانه اش لرزید اما آزیتا زیر گوشش نغمه سر داد :

- قربونت برم .. هیش! عمه بشم فدایی اش ، قربون موحنایی اش ..

آرین که صدای آشنا شنید اندکی آرام گرفت ولی همچنان بیقرار از روی شانه ، پدرش را می پائید . آزیتا روی زمین نشست و با هراس به پدر و برادرش نگاه کرد . اوضاع مساعد به نظر نمی رسید . پدرش تمام روز را در بیقراری سپری کرده بود و تماس های بی پاسخی که با ایوب داشتند هم به این نگرانی و ناراحتی دامن می زد .

امیر احمدی اندکی پیش آمد :

- کجا بودی از صبح تا حالا؟! این دری وریا چیه میگی؟!!

ایوب دست روی گلویش کشید :

- بچه مو ول کردم .. گذاشتمش سر راه! گذاشتم گم شه!

به چشمان پدرش خیره شد :

- برای اینکه شیدا راضی شه با من باشه ، آرینو ول کردم! گذاشتمش سر راه!

دیگر کنترل اعصاب امیر احمد ، دست خودش نبود . ظرفیت عصبانیتش تکمیل بود! تمام صورتش قرمز و تنش به عرق نشسته بود . از سر تا پا می لرزید! دیگر چه حماقتی باید مرتکب می شد؟!!

به سمت ایوب یورش برد و مشت بود که روی سر و صورت و شانه اش می کوبید!

از این همه بی فکری ، از این همه بی مسئولیتی ، از این همه اشتباه او خسته و درمانده شده بود!

یقه اش را گرفت و تنش را محکم تکان داد :

- آخه تو چه قدر خری؟! چه قدر؟! تو لیاقت این بچه رو نداری! لیاقت پرینازو هم نداشتی که خدا ازت گرفت!

لگدی به پای ایوب زد و باز او را زیر ضرباتش گرفت!

به نفس نفس افتاده بود ولی دست بر نمی داشت. حتی آرمین هم نمی توانست او را کنترل کند! ایوب با کمال میل زیر دست های او خودش را رها نموده بود و شدت ضربات و درد آنها را می چشید. حق خودش می دانست!

بیشتر از این ها حقش بود... تمام و کمال راضی بود به این کتک!

آرمین با صدای بلندی گفت:

- آقا جون! آقا جون تو رو خدا...

و سعی داشت که دست های پدرزنش را کنترل کند.

اما ایوب پذیرای این تنبیه بود.

امیر احمد درگیر عذاب و رنج بود... هر ضربه ای که به تن پسرش می زد، گویی کسی شلاق بر تن او می کوبید...

ولی نمی توانست!

دیگر نمی توانست این رفتارش را تاب بیاورد!

تا کی؟! چه قدر؟! این اشتباه را بار دیگر هم می توانست تکرار کند! و حتی فکرش را هم نمی توانست بکند که این دیوانگی

بار دیگر چطور بروز پیدا می کند و وقتی برای جبران خواهد بود؟! چطور پدری می توانست چنین ستمی را در حق فرزندش روا دارد؟! دل او با وجود چرکین بودن از همه ی این قضایا و ماجراها، با وجود زمان کمی که از او دور ماند؛ بی تاب و بی قرار دیدنش بود. ایوب چطور می توانست؟! آراین از جسم و جان او بود!

مشت بالا برد تا شانه ی پسرش را هدف بگیرد که...

موجود کوچکی به پایش چسبید و جیغ جیغ کنان مشت روی زانویش کوفت.

مردمک هایش با لرزش به آراین خیره ماندند... کی از آغوش آزیتا رهیده و سوی او دویده بود؟! ایوب به موجود ریزه میزه ی مظلومش نگاه می کرد...

ناله ای از عمق گلو سر داد... این پسرک چیزی از بدی نمی فهمید؟! نمی فهمید پدرش او را رها کرده است؟! چطور با وجود همه ی این بدی ها باز هم برای نجات پدرش از مجازات ظلمش نسبت به او، خودش را وسط انداخته بود؟! ایوب تن روی زمین پیش کشید و گوشه ی لباسش را چنگ زد و سرش را روی قلبش چسباند.

دیگر نمی توانست جلوی چشمانش را سد کند. صورت در گلوی او پنهان کرد و گریست...

ناله زد :

- لعنت به من .. لعنت به من !

امیر احمد فریاد لرزانی سر داد :

- داری حالمو به هم میزنی ایوب ! داری حالمو به هم میزنی ! بچه ات رو بذار اینجا و هر گوری خواستی برو

! دیگه تحملت رو ندارم ! آرین رو ازت میگیرم پسره ی احمق !

به لرزش شانه های پسرش نگاه کرد و دلش لرزید . آهی گفت و با دست هایی گره کرده اتاق را ترک نمود .

روی مبل نشست و با دست چشمانش را پوشاند ...

این چرخه ی پدر و پسر ، انگار هیچ وقت آرامش نداشتند !

۲۱۰

امیر احمد کف دست هایش را روی زانوانش می کشید و به جلیز و ولز احد نگاه می کرد که از اتاقی به اتاق دیگر می رفت .

انگار حرف آنها را قبول نداشت ..

از اتاق ایوب بیرون آمد و ناباور گفت :

- رفته !

امیر احمد بیقرار بلند شد :

- ترسیده ! از من ترسیده ! از من ترسیده !

الهام برای چندمین بار شماره ی مهران را گرفت و در همان حال گفت :

- مگه بچه اس که بترسه !؟

نیم نگاهی به آزیتا انداخت :

- همه وسایلتو برده !؟

آزیتا بغض کرده سرش را بالا و پائین برد . حال ایوب را یادش بود !

سر و صورت زخمی و کبود و تنی که با کوچکترین حرکتی درد می گرفت . یادش هست چطور پسرش را

چنگ می زد و روی سینه می فشرد .

لب جوید :

- حالش بد نشه !؟

احد چشم غره ای برایش رفت و با سر به پدر و مادرشان اشاره زد .

کلافه دستی به موهایش کشید ..

چرا یک روز آرامش نداشتند !؟

شماره ی بهنام را گرفت ، باید از یاران غارش کمک می طلبید ...

پسرکش نا آرام و با صورتی سرخ به خواب رفته بود . خودش را روی پله عقب تر کشید تا باران به آراین نخورد .

تنش را پناه تن کوچکش کرد ، دست هایش را دو سوی او ستون زد و به صورتش نگاه کرد . . .
 آهی کشید . نمی فهمید که چه کسی کلید در ورودی خانه را عوض کرده است و در حیاط را نه ؟
 به آسمان نظری انداخت . گرفته و تیره . . سرخ و بارانی . . مثل دل او !
 تنگ و پر از بغض . . .

پسرکش را برداشت و از خانه ی پدری گریخت . می دانست پدرش ، دیگر به او اعتمادی ندارد و به راحتی از این اشتباه بزرگ نمی گذرد .

آراین در خواب ناله ای کرد و به خود لرزید . .
 پوفی کشید و از ساک پالتویش را برداشت ، روی تن کوچکش انداخت و دست مشت شده اش را لمس کرد .
 دیگر هیچ وقت او را رها نمی کرد . . دیگر نمی توانست از او دل بکند .
 تمام این مدت به خودش دروغ گفت . . آراین برای او همه چیز بود !
 تمام زندگی اش . . آراین خود زندگی اش بود که میان دست هایش گذاشته بودند . . .
 خیره ی لب گرد و لب های سرخ و پیشانی بلند و ابروهای تیره اش ماند . .
 فرشته ی کوچک بی صدایش !

هنوز سرش را بالا نیاورده بود که در حیاط گشوده شد و صدای بلند بهنام باعث شد آراین از خواب بپرد :

- ایوب ؟! مرتیکه ی احمق !
 با قدم هایی سریع به سمتش آمد . ایوب دست دور آراین انداخت و او را در آغوش گرفت .
 بهنام عصبی و خیس از باران روبرویش ایستاد :

- معلوم هست چه غلطی می کنی ؟! کلی آدم رو انداختی دنبال خودت !
 آراین زیر گوشش نق زد . دستی روی موهایش کشید :
 - کلید در رو داری ؟!

بهنام گوشی موبایل را از جیب کاپشنش بیرون آورد و در حال شماره گرفتن ، گفت :
 - پاشو بریم خونه تون . . این بچه بازیا رو بذار کنار !
 ایستاد و به سمت در رفت :

- کلید رو داری ؟!
 بهنام ، گوشی کنار گوش و با چشم هایی تنگ شده نگاهش کرد :
 - میخوای چی کار کنی ایوب ؟!
 آهسته سمتش چرخید و آرام گفت :

- میخوام پدری کنم . . میخوام با پسر تو خونه ی خودم زندگی کنم !
 لبخندی زد و سر پسرش را روی شانه گذاشت :
 - حالا داری کلید رو یا نه ؟! بچه یخ زد !

بهنام در کار این مرد مانده بود . .

ایوب عجیب ترین شخصیتی بود که می دانست در زندگی با او روبرو خواهد شد !

در تاریکی اتاق به روشنی صفحه ی تلفن همراه خیره بود . آنقدر شماره اش را از رو خوانده بود که ارقامش در ذهن و مغزش حک شدند . . .

زبان روی لب خشک شده اش کشید . صدای خنده های آراین و آزیتا و آرمین می آمد . .
خنده ی کوتاهی کرد . . .

هر سه شان بچه بودند !

آهش را پر سر و صدا از سینه بیرون فرستاد .

شماره اش را لمس کرد ، بوق و بوق و بوق . .

بوق ها که قطع شدند ، بی آنکه منتظر او باشد به حرف آمد :

- میدونم میشنوی . . هیچی نگو . . هیچی !

گلویش دردناک بود و روحش خسته . .

دست روی پیشانی کشید . آهسته و با صدایی دورگه گفت :

- میدونم چی میخوای . . میدونم باهام چی کار کردی . . خیلی بی رحمی شیدا ! خیلی . . . وادارم میکنی

یه گوشه از قلبمو بکنم و بندازم دور . . وادارم میکنی ازت دست بکشم . تو انقدر بی رحم بودی ؟! انقدر ؟!

چشمانش نم داشتند ، پوزخند زد ؛ تلخ و زهردار :

- همه چیز تموم شد . . تموم شد شیدا ! من نمیتونم شرطت رو قبول کنم . . نمیتونم از آراین دست بکشم

. . خواستم ، ولش کردم ، ولی نشد . اون ، درست و غلط ، حلال و حروم بچه ی منه . از خود منه ، یه تیکه

از روح منه . نمیشه شیدا . . .

بغض راه کلامش را بست ، لب روی هم فشرد . نمی خواست بگرید !

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت :

- خوشبخت بشی خانم مردانی . . دوست داشتن من تموم نمیشه ولی قصه ی ما . . . _ نفس عمیقی

گرفت و ادامه داد _ قصه ی ما همین جا تموم میشه .

تلفن را قطع کرد و به صفحه ی روشن خیره شد . . قطره ای روی آن پرید ، تند و سریع پاکش کرد .

احتمالا سقف سوراخ بود .

ولی همه چیز از همان جا شروع شد . .

جایی که بعد از قطع تماس ، مردی با لبخندی کج و چشمانی شبنم زده از سایه روشن اتاق به پسرک

خندانش خیره شد و زنی در آن سوی خط ، با چشمانی بارانی به تلفن همراه درون دستش . .

معلوم نبود سیل زندگی ، آن ها را به کدام سو خواهد برد . .

خیره به خال سیاه وسط کمر گاوِ روبرویش ، مات و مبهوتِ زندگی اش مانده بود .
 حالا که دیگر هیچکس را نداشت که برای رسیدن به او تلاش کند ، حس می کرد همه چیز پوچ است و خالی !
 تا قبل از آن همیشه هُل این را داشت که نکند ایوب پایش را از حدش فراتر بگذارد یا کاری کند که باعث رنجش خانواده اش شود ولی اکنون ...
 آهی کشید و سرش را پائین انداخت ، نیم نگاهی به تخته شاسی درون دستش کرد که ..
 - می بینم خوب از زیر کار در میری !
 هین کشان سر بلند کرد و دست روی سینه گذاشت :
 - کیارش خان !
 کیارش خندید و پیش آمد :
 - یه ربه دارم نگاهت میکنم . اصلا انگار نه انگار !
 لبخندی خجول زد و چشم از او دزدید :
 - خب یه کم .. امم .. ذهنم مشغول بود !
 و بعد پشت به او ، سریع وضعیت حیوانِ بی نوا را بررسی کرد .
 کیارش کنار او ایستاد و دست روی کمرِ گاو کشید :
 - حواست سر جاش نیست !
 شیدا روی زانو نشست و زانو و پای حیوان را لمس کرد و پاسخی به او نداد .
 کیارش اما دست بردار نبود ..
 همه ی آنها حال این دختر را بعد از جدایی از ایوب دیدند . او مثل یک معتاد به مواد مخدر بود که نمی شد ترکش داد .
 ضربه ای به پشت گاو زد و او قدمی پیش رفت . شیدا ایستاد و کیارش هم روبرویش :
 - خُب ؟! میشنوم !
 شانه بالا انداخت :
 - دلیلی نمی بینم درباره اش صحبت کنم !
 کیارش خندید و دست به سینه شد :
 - دلیلش اینه که ماها دوستتیم . من ، کیانمهر ، ترانه ، زنم ! زن حامله ی من با اون وضعیتش تا حالا انقدر برای من حرص نخورد که دیشب برای تو ناراحت بود . ترانه میگه ..
 صدای شیدا ناخودآگاه اوج گرفت :
 - برام مهم نیست ترانه چی میگه .
 کیارش ابرو بالا انداخت و سرش تکان داد . :
 - که اینطور !
 شیدا ناراحت و پریشان دست به پیشانی گرفت :

- نه .. نه .. یه لحظه .. او و و و ف ! ببخشید ..

چهره اش حالت بیچاره ای به خود گرفت . هر چه قدر تلاش می کرد تا از ایوب و صدا و صورتش و خاطراتش چیزی به ذهنش نیاید ، دیگران نمی گذاشتند .

نالید :

- هیچی ازم نپرسین ! یادم نیارین !

نوک بینی اش تیر کشید ، چشمانش به آب افتادند . زبان روی لب سائید و آرام گفت :

- تموم شد . ایوب بین من و بچه اش ، بچه اشو انتخاب کرد ...

کیارش پیش آمد و سر خم کرد . صورت به صورت او نزدیک نمود و زمزمه کرد :

- که تو خودت هم همینو میخواستی .. مگه نه ؟!

مردمک های لرزانش را به نگاه او داد ...

لب روی هم فشرد و بینی بالا کشید .

تخته شاسی را به دست او داد و با صدای گرفته ای گفت :

- مشکلی نداره ... دیشب هم به کارگرتون گفتم وقت غذا دادن نیست . هی میگفت کیارش خان گفته ..

کیارش خان گفته . دل درد داشته ، اونم از بی موقع غذا خوردن . همین ..

با قدم هایی بلند از کنارش گذشت و نگذاشت تا او اشک هایش را ببیند ...

و مرد به شانته های خمیده و بدن خرد و خمیر زن خیره شد ..

می دانست دل کندن برای او ، مثل مرگ است !

یک چشم به تابه داشت و چشم دیگر به آرین که کف آشپزخانه نشسته و مشغول بازی اش بود .

پیازها را هم زد و پسرش را با هشدار خواند :

- آرین ! همونجا بمون !

و پسرک که سعی می کرد به پدر نزدیک شود و از سر و کول او بالا برود ، بغ کرده و ناراحت سر جایش می نشست .

مخلوط سویا و گوشت را اضافه کرد و لیوانی هم آب ریخت تا با آن جوش بخورند ..

کنار آرین نشست و روی بینی اش کوبید :

- لب و لوچه رو همچین نکن .. گربه ی شرک !

آرین خندید و خودش را هل زده و حریص به سینه ی پدر چسباند . او هم تغییرات حال و روز پدرش را می فهمید ..

ساکت تر و غمگین تر و بیمارتر شده بود ، اما مهربان تر !

لبخندهای واقعی اش فقط مخصوص آرین بودند ..

ایوب روی سر پر موی پسرش دست کشید :

- مطمئنی میتونی ماکارونی بخوری ؟ به قد و قیافه ات نمیخوره آخه !

و خندید ..

بزرگترین سلحشورهای دنیا آنان که برای سرزمین جنگیدند ، نبودند ..
پرافتخارترین و ماندگارترین قهرمانان ، آنان بودند که تاپای جان برای سعادت عزیزانشان رزم کردند و خون ریختند ..

حال ایوب ، لباس رزم به تن کرده و با وجود زخمی در جسم و روح ، سپر به بازو بسته و شمشیر به دست گرفته تا بهترین زندگی را برای فرزندش بسازد ..
آرام روی گونه ی کرک دار و سرخش انگشت چرخاند .. سرش را به روی قلب او چسبانده بود و بی صدا به در و دیوار نگاه می کرد .

گاهی دلش می خواست دویدن و جیغ کشیدن و غرغرهایش را بشنود .
دوست داشت ببیند که چطور دور زمین بازی می چرخد و از شوق بازی و ترس از باختن آن ، پدرش را می خواند ...

روی زانوی زخمی اش را دست کشید :

- باز که خودتو زخم و زیلی کردی بچه ...

آرین نگاهش کرد ..

چشمانش .. امان از چشمانش !

هر چیزی را در وجود او نادیده می گرفت ، نمی توانست از چشم های درشت و معصومش بگذرد .
روی پلک هایش را که با نزدیک شدن صورت او آنها را بسته بود ، بوسه زد .
زمزمه کرد :

- همه ی غم و دردای دنیا یه طرف ، حرف نزدنت یه طرف ...

سر کوچکش را روی سینه فشرد :

- قول میدم جبران کنم .. همه ی بدی هامو جبران کنم .. قول میدم بابای خوبی باشم !

و ایوب نمی دانست پدر خوبی بودن ، کار شاقی نیست .. او با همان لبخندها و در آغوش گرفتن ها ، بهترین پدری ها را در حق فرزندش روا می داشت .

با حرص لباس ها را در کشوی کمدش می چپاند و لب می جوید .

صدای غرغره های مادرش را می شنید و مثل همیشه سعی می کرد نشنیده بگیرد ؛ ولی نمی توانست !
از یک سال بعد از جدایی اش ، زمزمه های مادر شروع شد و گاهی اوج می گرفت و تبدیل به بحث و دعوا می شد !

حرف از خواستگارهای مختلف برای او می زد . گاهی دلش می خواست ساکش را ببندد و برود و پشت سرش را هم نگاه نکند !

اما نمی شد ...

در این دنیا کسی را جز آنها نداشت .

- چرا نه؟!

به دنبالش آمده بود و با پرخاش او را مورد سوال قرار می داد .

لباسش را روی زمین کوبید و سوی او چرخید :

- نه ! چرا نداره .. فقط نه !

زن بیچاره از حرص سرخ شده بود . شیدا می دانست با همه ی این ها ، مادرش خیر او را می خواهد اما ...

خیلی اماها وجود داشت !

صدای مادرش بالا رفت :

- پس کی ؟ پس چی ؟! پس کی ؟! سنت بالا که بره ، فک کردی بازم خواستگارت همینان ؟! میشن مرد

زن دار .. پیرمرد فس فسو ... چرا به فکر زندگیت نیستی تو ؟!

ایستاد ، دستش را مشت کرد . تمام تنش می لرزید :

- مگه قراره حتما ازدواج کنم ؟! خودم کجَم ؟! ناقصم ؟! مغزم معیوبه ؟! حتما باید ازدواج کنم ؟! چرا انقدر

رو چیزی اصرار میکنی که میدونی عذابم می ده ؟!

زن دست روی پیشانی گذاشت و غرید :

- برای اینکه من و بابات که تا آخر دنیا زنده نیستیم . برادرت هم که ازدواج کنه ، زنش هر چه قدر هم که

خوب باشه بالاخره دوست نداره همه اش سرشون خراب شی . تنهایی میخوای چه غلطی کنی ؟! هان ؟!

- خانم !

صدای رنجور پدرش بود که بلند شده و مادرش را می خواند ..

شیدا عصبی و ناراحت از کنار مادرش گذشت و پیش پای پدرش که او را روی مبل نشانده بودند ، زانو زد .

بغض داشت ..

غم داشت ..

دلش شکسته بود ..

ولی می دانست تصمیمی که گرفته به نفع همه است .. به نفع همه به جز خودش !

لب زد :

- بابایی ..

مرد نگاهش کرد . دخترش را می شناخت ..

چشمانش غصه داشتند ، لبخندهایش اشک می ریختند و از حرف هایش خون چکه می کرد ... خون دلش

!

دستِ سالمش را به زور روی موهای پریشانش کشید ...

دردِ دلش را می فهمید ...

شیدا سر روی زانوی پدر گذاشت و چشم بست ..

در آتش می سوخت و راه نجاتی نیز نداشت ..

مادرش بشقابش را پر کرد و ظرف سوپ را هم برابر آراین گذاشت که عطسه کنان سرش به جلو پرتاب می شد و باعث خنده ی جمع بود ..

ایوب لیموی تازه را برش داد و مقداری درون ظرف سوپ ریخت . :

- بخور بینم بچه ..

پسرک قاشقش را شپلق درون مایع کوبید و سوپِ سرخ رنگ و رشته هایش روی سفره پخش شدند .
چهره اش ناراضی بود و لب و بینی اش جمع کرده . به پدرش نگاه کرد و سپس به مرغ و سیب زمینی درون دیس ...

خندید :

- عمرا بذارم بخوری !

اما آراین از او لجباز تر بود ، دست دراز کرد و ران مرغ را چنگ زد و فوری و سریع به دندان کشید ...

بزرگتر از لب و دهانش بود و مشکل داشت در جویدن و گاز زدنش !

الهام که کنارشان نشسته بود ، دست دورِ شانه ی او حلقه کرد و بی طاقت و محکم لپش را بوسید :

- قربونت برم من !

ایوب اما ته مانده ی سوپ را قاشق زد و رو بروی صورت آراین گرفت :

- حداقل یه کم از اینو بخور .. بیچاره ام کردی دیشب !

و با دستمال کاغذی بینی کوچکش را گرفت .

نگاه مادرش مدام روی او و پسرش می چرخید ...

آه می کشید و غصه می خورد ..

آرام گفت :

- این کارا رو مادرش باید بکنه .. یه زن .. نه تو !

ایوب چشمانش را آرام به او داد ؛ حرفی نزد !

چیزی نداشت که بگوید ..

دوباره قاشق دیگری از سوپ را به زحمت به آراین ناراضی خوراند ...

پسرک عجیب بد قلق بود !

هق هقش را پشتِ مشتش خفه کرد و پلک هایش را روی هم فشرد ...

پیراهن ایوب را دوباره به صورت چسباند و ناله ی خفه ای زد ..

وقتی کامیون جلوی در خانه شان ایستاد و جهازیه اش را پس آورد ، میان کشوها و کمدها پیراهن آبی

رنگی را پیدا کرد که روزی به تن ایوب بود ..

از آن روز تا همان زمان ، هر وقت که قلبش می لرزید و بغض به گلویش هجوم می آورد و دلش تنگ می

شد صورت در آن فرو می برد و می گریست ..

نفسش به زحمت فرو می رفت و بالا می آمد . او عاشقِ ایوب بود ..

اما جبر داشت به جدایی و دوری ..
 هیچ راه روشنی پیش روی زندگی شان نمی دید ..
 با آرین می توانست کنار بیاید اما ..
 با خانواده اش نه !
 خانواده ی خودش ... پدرش .. مادرش ... برادرش ..
 همه ی آنها پا به پای او زجر کشیدند ..
 روی جیبی را بوسه زد که به وقت تن کردن ایوب ، روی قلبش قرار می گرفت .
 ناله زد .. هزار بار دیگر بوسه نشاند . دل تنگ که این چیزها حالی اش نمی شد .
 باید راهی پیدا می کرد تا آرام شود ..
 نمی توانست جلوی پدر و مادرش چیزی بروز بدهد . برادرش هم که ...
 به خون عشق آنها تشنه بود !
 از ایوب گذشته بود به شرطی که دیگر میان آنها علاقه ای و نزدیکی ای نباشد ...
 باید دور می شدند .. دور دور !
 آنقدر که از هم فقط یک خاطره ی محو برایشان می ماند ..
 روی یقه اش دست کشید ، گردن افراشته و سیبک گلویش را پوشش می دادند . چه قدر آنها را بوسه زده بود !
 بینی اش را بالا کشید ، دست روی گونه هایش سائید ..
 روی تخت به پهلو خوابید و لباس را به سینه اش چسباند .
 می دانست وصلی دیگر در کار نخواهد بود ، می دانست هیچ گاه دیگر طعم آغوش او را نخواهد چشید ..
 او بود و دلخوشی اش همین یک پیراهن !
 او بود و همین یک خاطره ی قابل لمس ...
 او بود و یک دنیا خاطره ی دور از دسترس ..
 او بود و یک راه بی انتها و یک جهان دلتنگی ولی ...
 دوام می آورد ... دوام می آورد !

۲۱۲

دستی روی موهای پریشانش کشید ..
 خیلی وقت بود که حوصله ی رسیدگی به آنها را نداشت ..
 اصلا برای چه به آنها می رسید !؟
 فقط نفس می کشید و خبری از اصل زندگی در روح و جانش نبود ..
 ساده و معمولی آنها را پیچ داد و کلیپس را ته آنها گیر !
 دوباره در آینه به خودش نگاه کرد ؛ انگار آن کسی که به چشم هایش زل زده ، فردی غریبه بود و ترسناک !

صورت رنگ پریده ، چروک های کنار چشم و لب هایش ، چشم های بی فروغ و ابروهای نامرتب او را به هر چیزی شبیه می کرد الا زنی جوان !
 تصور آینده ی زندگی اش بدون او ، وحشتناک بود . .
 به این فکر می کرد که روزی مجبور شود به اصرار مادرش ، با مردی ازدواج کند . .
 اینکه دست های دیگری را لمس کند ، در آغوشش آرامش بیابد و برای او میز بچیند ؛ خوف انگیزتر از آن بود که حتی بتواند یک دقیقه هم به آن فکر کند .
 جلوی موهایش را به چنگ کشید و ناله ای کرد . .
 کمرش خم شد ، سرش را تکان داد . . .
 مادرش او را صدا می زد ، نفس عمیقی گرفت . .
 باید باز می خندید !
 مترسک خوبی می شد . . .

از پشت پنجره ی باران خورده ، به شیطنت بچه ها در آفتاب بی جان یک غروب پائیزی بعد از بارش تند باران خیره بود .
 گرگ و میش آسمان بود . . عروسی شغال ها ! یادش بود که هر وقت در میان یک روز آفتابی ، باران بی هیچ هشدار می بارید ؛ مادرش می خندید و حرف از عروسی شغال ها پیش می کشید .
 خنده ای کرد ، آری آنقدر چاق شده بود که به زحمت می توانست بدود . .
 ایلیا جیغ می کشید و می دوید و زمین می خورد و باز می دوید !
 دانیال دست به سینه ، کنارش ایستاد :
 - تحفه ی تو هم همچین بی سر و صدا نیست ها !
 نگاه چپ چپی به او کرد ، دانیال شانه بالا انداخت :
 - والا به خدا . . دو تا جیغ میزنه ، همون دو تا جیغ برای کر کردن کل مملکت کافیه . عین باباش فقط عر میزنه !
 ایوب به جای جواب دندان شکنی ، مشتت به بازویش کوبید :
 - میخوای لباتو بدوزم !؟
 دانیال خندید و گامی پس رفت :
 - میگم که وحشی ای !
 صدای جیغ آری که از شادی و از ته دل بود ، باعث شد خنده ی دانیال شدت بگیرد . . ایوب هم به خنده افتاد .
 حس می کرد هر روز که بیشتر می گذرد ، حال او بهتر می شود . .
 حس می کرد آری تازه در حال جان گرفتن است . .
 تازه حس می کرد که راه درست در زندگی اش ، چیست .

او نتوانسته بود و نمی توانست شیدا را به دست فراموشی بسپارد اما آرین ، در دسترس تر و مهم تر بود .
 دانیال صدایش زد ، نگاهش به سمت او چرخید :
 - واقعا ازش دست کشیدی ؟ به همین راحتی ؟!
 لبخند کجی زد و چشمانش هنوز آرین را دنبال می کردند :
 - نه .. به همین راحتی ها نه . وقتی هر شب خوابش رو میبینم و حس میکنم زیر گوشم نجوا میکنه ، یعنی به همین راحتی ها نیست ولی ...
 به سمت او چرخید ، دستی روی شانه اش زد :
 - ولی اون بچه ، فعلا به من بیشتر نیاز داره . خیلی بهش بدهکارم !
 از کنارش گذشت و روی مبل نشست :
 - تو چی کار میکنی ؟! دیشب انقدر یهویی جلوم ظاهر شدی که گفتم نکنه زنه رو طلاق دادی !
 دانیال با اخم و تخم روبرویش جای گرفت :
 - مار بزنه اون زبونت رو به حق دوازده امام و چهارده معصوم ! تازه دارم بابا میشم ، ولش کنم ؟!
 پا روی پا انداخت و نیشخندی زد :
 - اومدم کم کم شرایطو آماده کنم واسه بازگشت .. آدم زندگی تو اونور نیستم . تا همین الانم کلی پوست کلفت بازی درآوردم .
 ایوب سری تکان داد ، لبخندی روی لب هایش نشست :
 - انگار همه ی اونایی که کوچ کردن دارن برمیگردن ...
 به صدای جنب و جوش بچه ها گوش سپرد و زمزمه کرد :
 - جز اونی که باید ... !!
 دانیال نفس گرفت ، لبخند کمرنگش را ایوب نمی توانست ببیند .. آنقدر در فکر بود که انگار اصلا او را فراموش کرده است ...
 اما دانیال می دانست هنوز کارش برای نجات زندگی او ، تمام نشده !

۲۱۳

- میتونیم حرف بزنینم ؟!
 اینکه مردی که مستقیم و غیر مستقیم دلیل تمام مشکلاتشان بود ، روبرویش بایستد و از او درخواست وقت برای گفت و گو کند ؛ کمی عجیب و غیر منصفانه بود !
 اما با همه ی این ها راضی شد که کنار دستش در خودروی آشنایی بنشیند و همراهش شود .
 ماشین پدر ایوب ، چیزی نبود که آن را نشناسد !
 نفس کشیدن در میان قفسه ی آهنی اش ، سخت و دشوار بود ..
 دستی به گردنش کشید و گره شالش را آزاد کرد .

دانیال نیم نگاهی به او انداخت :

- گرمته ؟!

کلافه تر از آن بود که بتواند مودب باشد ! :

- حرفتو بزن !

دانیال سری تکان داد و راهنما زد :

- موافقی بریم یه چیزی بخوریم ؟!

و جلوی کافه ای که ایستاد ، باعث شد آه از جگرش برخیزد ..

دانیال زیر زیرکی نگاهش می کرد . این زن عاشق تر از این حرف ها بود !

پیاده شد و شیدا هنوز روی صندلی اش میخ شده بود !

دست روی سقف خودرو گذاشت و کمر خم کرد :

- نمیای ؟!

پوفی کشید و با دست هایی لرزان در ماشین را گشود . ایستاد ... سیلی از خاطرات او را با خود می بردند .

دانیال دست به نشانه ی همراهی با فاصله از کمرش نگه داشت :

- بریم تو خانم !

نگاه چپ چپی به او انداخت اما مرد ، عین خیالش نبود !

روبروی هم نشستند ... کمی مانده به همان تخت !

کافه سنتی ای که بارها با ایوب ، در آن صبحانه یا ناهار خوردند ..

دانیال کاپشنش را درآورد :

- املتای خوبی داره .. جیگرهاشم عالیه ... میدونی که !

دندان روی هم سائید :

- حرفتو بزن !

دانیال خندید و گردن کج کرد. او پیچ و خم عاشقی را خوب می دانست . نگاهش را با تاخیر از او گرفت و

پسرکی را که لنگ به کمر بسته بود ، صدا زد :

- چهار تا سیخ جیگر .. با مخلفات !

و شیدا هنوز همانطور نگاهش می کرد !!

خیره و پر از کینه ..

دانیال با لبخند ، دوباره چهره به چهره اش شد :

- میبینم که همچین از قیافه ام خوشت نمیاد !!

شیدا خشمگین و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت :

- باید بیاد ؟! خودت میدونی با زندگی ایوب چی کار کردی ! با زندگی من !

دیگر دانیال با لبخند نگاهش نمی کرد ! اخمی میان ابروانش افتاده بود :

- فقط من؟! شماها پاک و منزّه؟! ایوب عقل نداشت؟! تو چی؟! تو کور بودی؟!
صدای شیدا کمی بالا رفت :

- مودب باش!

اما این بار دانیال کوتاه نمی آمد ، با دوز صدای بالاتری گفت :

- کی داره از ادب حرف میزنه! تو از اول تمام رفتار و کردار و حرفات پر از بی ادبیه! همه رو مقصر میدونی الا خودت! تو میدونستی زندگی ایوب چطوریه ، میدونستی چطور روزگار گذرونده ، میدونستی چه اخلاقی داره . پس از کی طلب میکشی؟!
شیدا کیفش را چنگ زد که دانیال آمرانه خواندش :

- بشین!

لب های لرزانش را روی هم فشرد و دوباره با مکت سر جایش نشست .
سکوت میانشان برقرار شد .

دیس استیل کباب جگرهایشان با ریحان و پیاز و دوغ و زیتون برابرشان قرار داده شد .
دانیال بی حرف و بی تعارف لقمه ای برای خودش گرفت و جوید .
سر بطری دوغش را گشود و یک نفس سر کشید .
با دست سینی را به سمت شیدا هل داد :

- بخور!

و شیدا ، برای پائین بردن بغضش بی هیچ ناز و امتناعی لقمه ی بزرگی را با حرص به زیر دندان هل داد .
دانیال نفس عمیقی گرفت و آرام گفت :

- تو نمیتونی ازش دست بکشی . اینو خودتم میدونی . حال و روز خودت رو ببین! با دیدن این کافه کم مونده بود غش کنی! چطوری میتونی روی علاقه ات چشم پوشی کنی؟! چطوری؟! به خاطر خانواده ات؟!
خونواده ات رضایت میدن این همه زجر بکشی؟! قیافه ات مته میته! من دیدمت . . اون موقعی که زن ایوب بودی و همین حالا! چشمت . . . چشمت خالی ان! انگار دو تا مقوا رو گرد بریدن و گذاشتن تو چشمت!

شیدا دست روی پا مشت کرد و عصبی گفت :

- تمومش کن دانیال!

اما دانیال مصر تر ، ادامه داد :

- وقتی ماشین پدرش رو دیدی ، انگار جد و آبادت رو آوردن جلوی چشمت . همونقدر ترسیدی! هر کسی رو گول بزنی ، منو نمیتونی گول بزنی! کل هیكلت دوست داشتنش رو داد میزنه ولی مجبورش میکنی که بین تو و بچه اش یکی رو انتخاب کنه در صورتی که مطمئنم اگر حرف خونواده ات نبود ، حاضر بودی تمام عمرت برای آراین مادری کنی ولی پیش ایوب باشی! زن ایوب باشی! چون تو رو میشناسم . . دلت رو میشناسم! تو تمام اون روزای سخت کنارتون بودم و حال و روزتون رو دیدم . حتی وقتی طلاق گرفتین هم دلت پیش ایوب بود! حتی همین کارا رو برای دوست داشتنش میکنی شیدا . تو خیلی دوستش داری . .
خیلی! دوست نداری درگیر بشه با خونواده ات . حرف بشنوه . ناراحت بشه! فک نکن من هر دم میل اومدم و

یقہ ات رو گرفتم کہ باہات حرف بزئم . یہ گپی ہم با اون برادران مجد داشتہم ! آدمای خوبی بہ نظر میان !

شیدا پر بغض داد زد :

- بس کن ! نمیخوام بشنوم !

چیز دیگری نمی توانست بگوید . نای حرف زدن نداشت ! وقتی دانیال پیشنهاد داد ، دلش می خواست او را خرد کند و زخم بزند . . چون او را مقصر می دانست ولی . . . حالا زبان خودش قفل شدہ بود ! دانیال ہوفی کرد و نگاهش میان میزہای دیگر چرخید . توجہ بعضی ہا بہ آنان جلب شدہ بود . دانیال سری جنباند :

- اما باید بشنوی . بعدش ہر غلطی خواستی بکن . برو با ہر کی تو خیابون پیدا کردی ازدواج کن . اصلا برو و دل نہہ بابات انقدر بشین تا موہات و دندونات رنگشون یکی شہ !

شیدا قصد کرد بہ گفتن کلامی کہ دانیال اندکی صورت در ہم برد و با تحقیر گفت :

- خواهشا خفہ ! اون شر و ورایی رو کہ بہ ہمہ تحویل دادی ، تحویل من نہہ ! جلوی من نمیتونی از بدبختی بگی !

لحظاتی سکوت نمود ، سپس نچی کرد و دستی روی صورتش کشید . آہی از سینہ بیرون داد و آرامتر گفت :

- تو دوستش داری . فقط میترسی . میترسی از موانعی کہ جلو پانہ . چون عرضہ ی جنگیدن نداری . با تموم این ژستای مقاوم بودن و دخترِ عاقل بودن ، تو سرت ہیچی نیست ! تو وجودت یہ دخترچہ ی پنج سالہ ی ترسو رو قائم کردی کہ نمیخواد ہیچکسی ببیندش ! میترسہ از اینکہ ہمہ واقعیتش رو ببینن ! راستش رو بگو . . چہ قدر برای خونوادہ ات نقش بازی کردی ؟! برای مامان و بابات ؟! برای اون داداش کلہ خرت ؟! شیدا خانم . . اون حسی کہ تو دلت بہ ایوب داری ، ہیچ جور ی از بین نمیرہ ! نہ با این تئوری فداکارانہ ات و نہ با اون درخواست ظالمانہ ات ! امروز من با تموم خاطرات ایوب اومدم کہ باہات بجنگم ! و میبینی ؟! تو طاقت نداری . . نمیتونی رو پاہات وایستی ! ماشین باباش . . کافہ ای کہ چند بار باہاش اومدی اینجا . . حتی ساعتش !

و ساعتی را پیش چشمان او گرفت کہ می دانست روزها و ماہ ہا بہ مچ ایوب بستہ بود . از اول کہ او را دید ، سعی کرد نادیدہ اش بگیرد . این یکی دیگر خیلی بی رحمانہ بود . . دانیال آن را از دستش باز کرد و روی کیف شیدا انداخت :

- کار نمیکنہ . ایوب ہم دنبالش نیست کہ دلیلش رو پیدا کنہ . اما من برات کادوش آوردم . میبینی ؟! نفس نمیتونی بکشی !

لبخند کمرنگی با تمسخر روی لبانش نشست . سرش را جلو آورد و نزدیک بہ صورت او لب زد :

- با خودت صادق باش . دوست داشتنش شدہ سد راہت . خودخواہ باش شیدا . خیلی خودخواہ ! چون این وسط با این فداکاری ہات داری ایوب و پسرش رو عذاب میدی ! خودت و خونوادہ ات و خونوادہ اش بہ درک ! ہم ایوب و ہم آرین بہت نیاز دارن . اون پسر کوچولو نہ مادر دارہ و نہ پدر . ایوب سعی اش رو میکنہ

، بچه اش رو دوست داره و تمام تلاشش رو هم میکنه که بابای خوبی باشه . ولی نصف وجودش پیش توئه .
داره از بین میره . با اون همه مقاومتی که میکنه تا فکر و ذکرش به تو نباشه داره از دست میره ! و امیدوارم
روزی به خودت نیای که دیر شده باشه . . .

بی صدا به پشتی تکیه زد و سیخ جگر را برداشت و دانه دانه آنها را خورد !
انگار نه انگار تا لحظاتی پیش در حال نصیحت کردن شیدا بود !
و شیدا . . .

بی رمق و پر بغض ، شانه به پشتی سپرده و خیره ی دیس روبرویش بود . .
درد داشت که دقیقا کسی که نباید ، رازت را بداند !!

۲۱۴

با اینکه اصلا رضایت به این کار نداشت ولی با خودش قرار گذاشته بود که سعی کند خیلی چیزها را سامان
ببخشد .

دستی به سر آراین مضطرب کشید و لبخندی به چشم های درشتش زد :
- لو نیست که !

اما خودش با پای چپ روی زمین ضرب گرفته و سرشار از استرس بود .
کمی طول کشید تا لای در گشوده شد و چهره ی ناراضی هامان پدیدار !
خودش هم زیاد مشتاق دیدار او نبود !!
سرش را تکان داد :

- فردا صبح میام دنبالش !

هامان با دیدن آراین تپل و مپل کنار پای ایوب اول شگفت زده شد ، انتظار دیدن دوباره ی آنها را نداشت !
سپس لبخند آرام آرام روی لبش نشست .

ایوب ، پسرش را به جلو هل داد . آراین هنوز استرس داشت . . .
و او می فهمید این زن و شوهر برایش غریبه هستند .

انگشت اشاره اش را برابر هامان تکان داد ، نمی توانست بدون اتمام حجت فرزندش را به آنها بسپارد :
- بفهمم پسرمو اذیت کردید ، من میدونم و تو !

ابروهای مرد روبرو بالا پریدند :

- همه مته تو نیستن جناب ! تاوان گناه یکی دیگه رو ، از یه بچه ی کوچیک نمیگیرن ! اونیه که منو عذاب
داد دم دستمه ، بخوام انتقام بگیرم راحت تره که از خودش حساب پس بکشم !

ایوب دندان قروچه ای کرد و دست مشت نمود . اگر جایش بود ، مشتت پای چانه ای می نشاند !
اما صدای سولماز که زودتر از خودش آمد ، باعث شد هوفی بکشد :

- هامان؟! کیه؟! چه خَ . . .

با دیدن ایوب و آراین ، لحظه ای مکث کرد . آراین با دیدن مادرش ، دست به هم کوفت و به زور از کنار پای هامان داخل شد . ایوب خنده اش را خورد . پررویی اش هم به خودش رفته بود !
سولماز همانطور که نگاه خیره اش به ایوب بود ، به آرامی روی پا نشست و آراین را به سینه فشرد . انگار با چشمانش می پرسید که چرا !؟

بدون اینکه اهمیتی به او بدهد ، هامان را خطاب قرار داد :

- اگه زن تو برای پسر من بد ، میخوام خودش متوجه بشه . من نمیتونم اونو منع کنم و بعد وقتی بزرگتر شد بگم اون برات بد بود ! نمیتونم بهش ثابت کنم ، قبول نمیکنه و منو مقصر میدونه . بذار خودش بفهمه چه قدر این زن براش خطر داره . اگر نه هم که ... منم نمیتونم جلوی اینو بگیرم که سولماز براش مادری بکنه .

ساک کوچکش را به دست هامان سپرد و آراین را صدا زد :

- بچه .. بیا اینجا ..

اما آراین در آغوش مادرش جا خوش کرده بود و با نخوت او را می نگرست . خندید :

- پس جات راحت دیگه ... فردا صبح میام دنبالت .. میفهمی !؟ فردا صبح !

عقب عقب رفت و از پله ها که پائین می آمد صدای تق و نوق پسرش را می شنید ؛ می دانست بهانه ی او را می گیرد . ولی باید این وابستگی را کم می کرد .. باید ! اما قلبش آنجا ، جا مانده بود ..
ولی باید صبر می ورزید ...

باید تاب می آورد ...

او که قرار نبود نقل گوی تمام گذشته برای آراین باشد . باید می گذاشت او خودش تلخی یک مادر بد را بچشد البته با پشتیبانی او . دیگر از آراین دست نمی کشید . اما قرار هم نبود بچه ی وابسته و بی عرضه ای هم به جامعه ای که چیزی جز بی رحمی نداشت ، تحویل بدهد !
و او هنوز راسخانه اعتقاد داشت که سولماز نمی تواند مادر خوبی برای آراین باشد !

انگار هیچ وقت خستگی این پسر از تنش در نمی رفت !

سرش را روی شانه اش جا به جا کرد . خرناس می کشید !

روی باسنش کوبید :

- تشک مفت گیر آوردی ، تازه نق هم میزنی !؟

به زحمت کلید از جیب بیرون کشید و در را گشود . چرخی زد و داخل حیاط شد اما ..

مکث کرد . ابرو در هم فرو برد . لب جلو داد و شانه بالا انداخت ... حس کرد سایه ای دیده است !

شاید توهم زده بود ! نچی کرد و سر تکان داد .

در را که محکم پشت سرش بست آراین مشتکی به شانه اش کوبید . از این صدای بلند که خوابش را مختل

کرده ، ناراضی بود . دوباره نشیمنگاهش را هدف گرفت .

به حیاط خانه اش نگاهی انداخت و لبخند تلخی زد ...

این خانه برایش پر از خاطره بود !

بهار مدام غر می زد و انگار این ، تمامی نداشت !
 پوفی کرد و عینک مخصوص را از روی چشمانش کنار زد :
 - ارواح هر کسی که دوست داری ، خفه شو !
 بهار لحظه ای با لب هایی روی هم فشرده نگاهش کرد و بعد به تندی دوباره غرغرهایش را از سر گرفت .
 به آرامی به پیشانی اش کوفت و برخاست :
 - سر آیدینم انقدر نق میزنی ؟ در عجبم چطور تا حالا طلاق نداده !
 بهار پشت چشمی نازک کرد و با فخر و سری بالا گرفته از کنارش گذشت :
 - خیلی هم دلش بخواد !
 شیدا با خنده سری تکان داد :
 - میدونم ... میدونم به زور داره تحملت میکنه ...
 و وقتی مشت بهار روی بازویش نشست ، آخ گوین دست به محل ضربه گرفت !
 روی صندلی نشست و کاغذهای روی میز را زیر و رو کرد . :
 - پس فردا میری دامداری آقای صمدی ؟! یا من برم ؟!
 بهار با خودش حرف می زد و اصلا به او توجهی نداشت . .
 پوفی کرد و صدایش را بالا برد :
 - آره ! به نفع نیست که بهش گوش بدی ! خودم میرم !
 صدای زنگ تلفن همراهش ، باعث شد سرکی به آن بکشد . با دیدن شماره ی خانه ابروهایش بالا پریدند .
 گوشی به گوش چسباند :
 - الو ؟!
 با صدای گریه ی مادر ، خون در تنش یخ بست ...

۲۱۵

رمقی در تنش نبود ، حس می کرد سرش سنگین است و دست و پایش سست ؛ اما با همه ی اینها راضی بود .
 نوک بینی و زیر چشم هایش از سائیده شدن دستمال کاغذی با آن ، می سوخت و با هر بار پلک زدن گویی صدای خش خش آنها را می شنید .
 اما ثانیه ای حاضر نبود که دست پدرش را رها کرد .
 پیشانی به لبه ی تخت تکیه زده و چشم هایش را بسته بود .
 صدای گفت و گوی یامین و مادرش را می شنید ، اما دیگر این جر و بحث های مداوم شان برایش اهمیت نداشت .

روزها بود که دیگر مهم نبود سر هر چیزی با یکدیگر بحث می کردند و اختلاف نظر داشتند .
 سرش را بلند کرد و به صورت خسته و بیمار پدرش لبخند زد :
 - خوبی ؟!

مرد بی صدا ، آرام پلکش را باز و بسته کرد . آهی کشید و گونه به کف دستش چسباند :
 - منو ترسوندی

بغض باعث شد لب و چانه اش بلرزد ، چشم هایش را بست :
 - داشت باورم می شد دیگه تو رو هم ندارم ...

لای مژه هایش تر شدند ، هق زد :
 - بابا من از تنهایی میترسم ... من هیچکس رو جز تو ندارم که بهش تکیه کنم .
 دوباره سرش را بالا آورد و با زبان ، لب زیرینش را تر کرد و بینی اش را بالا کشید :

- نگران هیچی نباش . نگران مامان و یامین نباش . بهت قول دادم مراقب همه باشم .. مراقب همه !
 مرد نفسی گرفت و به سختی لب هایش را تکان داد :
 - مراقب ... خودتم هستی ؟!

پلک های شیدا لرزیدند و چهره اش از حس خالی شد . آب دهانش را به زحمت فرو داد و نگاه از او دزدید .
 حس می کرد که پدرش از نگاهش ، حال درونش را می خواند و اطلاعات درون مغزش را تخلیه می کند .
 لبخند بی رنگی زد :
 - معلومه که هستم !

اما حالت نگاه پدرش مشخص بود که دروغ های او را باور ندارد.
 برای فرار از او ایستاد و بوسه ای روی پیشانی اش نهاد . دو بار آهسته ضربه ای روی بازویش زد و بعد اتاق را ترک کرد .
 در عجب بود که هنوز مادر و برادرش در حال جر و بحث بودند . دست به پیشانی گرفت :
 - وای بس کنین دیگه !

یامین سرخ از عصبانیت سوی او چرخید :
 - چی رو بس کنم ؟ من هر چی به مامان میگم ..

شیدا صدایش را بالا برد و حرف او را قطع نمود :
 - انقدر طلبکار حرف نزن یامین ! پسر این خونه ای ، باش ! داری خرج خونه رو میدی ، بده ! ولی طوری
 حرف نزن که انگار بزرگ این خونه ای ! بابا هنوز سایه اش رو سرمونه ، مامانم هست . مامان هر روز و هر
 ساعت میگه که نه ! دیگه حرف پرستار رو نشنوم تو این خونه !
 یامین لب گزید و دستی به موهایش کشید :
 - اما اگه پرستار داشتیم وقتی حال بابا بد شد ..

کلافه ، چشم غره ای به او رفت و سوی مادرش چرخید :

- میشه بری پیش بابا!؟

زن بیچاره که هنوز چشمانش از اشک سرخ بودند ، سری تکان داد و بی حرف از کنارش گذشت .
در اتاق که بسته شد ، شیدا انگشت روی سینه ی برادرش کوئید و با صدای پائینی غرید :
- اگه میخوای یکی بیشتر مراقب بابا باشه ، به جای اینکه بیشتر وقتت رو بذاری برای پول درآوردن ، از اون پول بگذر و تو خونه بمون ! من قبلا هم بهت گفتم ، بچه ی بزرگ این خونه منم ! درسته گند خورده به زندگیم ، اما هم عقلم سرجاشه ، هم کارم و هم هنوز قدرت کار کردن دارم . اگه کسی قرار خرج این خونه رو بده ، منم ! نه تو ! منم که جدا شدم و برگشتم به این خونه . . . تویی که باید به فکر رفتنت از این خونه باشی . من زندگی ای ندارم . . . تموم زندگی من مامان و بابان ! ولی تو قراره ازدواج کنی و زندگی تشکیل بدی ! پس دست از این آقا بالاسری بردار یامین و به فکر زندگی خودت باش ! من هنوز نمردم که کار خونواده ام لنگ بمونه !
یامین اخم کرده بود ، مچش را گرفت :

- چته تو!؟

دندان قروچه ای کرد و دستش را به شدت پس کشید :

- فهمیدی چی گفتم یا نه!؟ اعصاب این زن و مرد رو بیشتر از این خرد نکن !

شانه به شانه اش کوئید و از کنارش گذشت . .

یامین که نمی فهمید او را چه شده است . .

او درد داشت و هر چه که می گشت ، مرهمی نمی یافت . .

و هر روز هم درد روی دردهایش اضافه می شد .

روی پله ی خانه نشست و به آسمان بالای سرش نگاه کرد .

یعنی ایوب هم زیر این سقف کبود نفس می کشید و زندگی می کرد!؟

پس چرا برایش همه چیز انقدر سخت و طاقت فرسا بود!؟

یعنی حتما باید کنار او می ایستاد تا بتواند راحت زندگی کند!؟ یعنی با همین اندک نزدیکی ای که به لطف

همشهری بودن از آن بهره مند بود ، نمی توانست کنار بیاید و روزگار بگذراند!؟

او به دوست داشتنش ، حتی قرضی هم راضی بود ولی انگار چیزی درونش هیچ گاه رضایت به راحت

گذاشتن او ، نمی داد !

۲۱۶

برف نرم نرمک روی زمین می نشست و دلبری می کرد . ایوب مات و بی حوصله ، به دانه های سفید و کوچک خیره بود .

هر روز بیدار می شد ؛ آراین خواب آلود را به زحمت از میان پتو و بالشت بیرون می کشید ، به خانه ی

پدرش می برد و به زحمت می توانست راضی اش کند که به آغوش آزیتا برود و بعد با بی حوصلگی و

کلافگی سوار اتوبوس های بین شهری می شد و خودش را به محل کارش می رساند .

شده بود انباردارِ یک شرکتِ کوچک ! این شغل را هم با هزار زور و زحمت توانست ، صاحب شود!
اندک تغییراتی که رخ می داد چیزی مثل امروز بود !
بازگشت به مزرعه ی رویاهایش ... به جایی که خودش را پسر بچه ای می دید میان دشتی از زیبایی ها . .
گاهی در یک روز آفتابی دست به چپراهای چوبی تکیه می زد و به زمین روبرویش خیره می شد و لذت می برد !

اما حالا در یک روز ابری و برفی ، به دیوار تکیه زده بود . . .

دلش می خواست می توانست زندگی اش را به ده سال پیش بازگرداند . . اصلا به پانزده سال پیش !
شاید از پرستو دست می کشید . .

شاید اصلا به محض شنیدن بارداری اش و التماس های او ، به سقط بچه رضایت می داد . .

یا بعد از به دنیا آمدن پرنیاز دست از پرستو می شست و طلاق را می پذیرفت . .

شاید آن وقت در یک روز و یک مکان دیگر و در شرایطی مناسب با شیدا آشنا می شد .

شیدا . . آخ شیدا !

گاهی شب ها از خواب می پرید و با هراس به کنار دستش نگاه می انداخت . انتظار داشت او را ببیند اما به

جای او آرین را می دید که با دهان نیمه باز و چنگ زده به بالشت او به خواب رفته بود و با هر تکان او ،

ترس خورده چشم هایش را نیمه باز می کرد . . .

آیدین کنارش نشست و به نیم رخ او خیره شد . گاهی باورش نمی شد او به همین سادگی از شیدا دست

کشیده باشد . به همین راحتی و باز به زندگی اش ادامه دهد . .

این ژست بی خیالی و خوشبختی او را باور نمی کرد . آنقدر کنار او زندگی کرده بود که بداند این سکوت

ابتدای ویرانی اش است . .

شاید به یمن وجود آرین دیگر آن ایوب سیاه رو نمی شد و دست از نوشیدن و مهمانی هایش برمی داشت

اما کاملا آگاه بود جسمش دیر یا زود کم می آورد و آن وقت است که ایوب زمین بخورد و زانو به خاک

بسابد .

صدایش زد :

- ایوب ؟!

نگاهش آرام به سمت او چرخید ، لبخند زد :

- سردت نیست ؟!

کجخندی زد و سر بالا انداخت . دست دور زانویش گره کرد و آرام گفت :

- چند سالی میشه این منظره رو ندیدم . دلم تنگشه !

آیدین او را مثل کف دست می شناخت . این مزرعه ، این زمین ، این محیط برای او بیشتر از همه ی آنها

ارزش داشت . ایوب جان و زندگی و سلامتش را برای پاگیری آن گذاشته بود .

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- من و . . . من و بچه ها حرف زدیم . . .

ایوب باز هم توجهی به او نداشت و با وجود کبودشدن لبش از سرما هنوز خیره بود به محیط روبرویش .
 آیدین لب جوید و هوفی کشید :
 - حاضریم به یک صدم اون قیمتی که ازت خریدیم ، بهت بفروشیم .
 ایوب این بار با اخم او را نگاه کرد . :
 - چی رو ؟!
 آیدین شانه بالا انداخت و دستش را به نشانه ی نمایش دادن ، دور تا دورشان چرخاند :
 - اینجا رو . سهمت رو بهت پس میدیم . با کمترین قیمت که بتونی از پشش بریبای . میدونیم اونقدر پول تو دست و بالت ..
 اما ایوب ایستاد و عصبی گفت :
 - نه !
 آیدین هم روبرویش قامت راست کرد :
 - چرا نه ؟! ما که میبینیم تو چه قدر عذاب میکشی . تو برای این کار خلق شدی ، برای این زندگی . برای سر و کله زدن با اون گاوای شیرده و یه گاوایی هم مته بهنام ! تو برای این خلق شدی که بری تو گلخونه و خاک پای گیاه ها رو لمس کنی که ببینی مرطوب هست یا نه . تو اینطوری دووم نمیاری ! زندگیت اینطوری نمیچرخه !
 ایوب نوک بینی اش را لحظه ای ، عصبی گرفت و بعد رهایش نمود . از کنار آیدین گذشت :
 - حرفش رو نزن . من نمیتونم !
 آیدین به دنبالش رفت و بازویش را چسبید :
 - چرا ؟! چرا نمیتونی ؟! ایوب من خرم ؟! واقعا فکر میکنی من خرم ؟! هر کسی باور کنه که تو قصد داری عمر و زندگیت رو وقف آرین کنی ، من باور نمیکنم ! من میشناسمت .. نگاهت رو .. رفتارت رو . مته گرگ کمین کردی ! منتظر چی هستی ؟! چرا چشمت انقدر کینه داره ؟! از کی ناراحتی ؟! از ما ؟! به خدا ما دوست داریم تو برگردی اینجا .. این خودتی که پا نمیدی ! خودتی که مقرر نمیای ! میخوای بهترین پدر برای آرین باشی ؟! خب سعی کن اول برای خودت خوب باشی ! برگرد به اون چیزی که بهش علاقه داری . که باهاش حال میکنی ! تو اینطوری نمیتونی با خودت کنار بیای . اینطوری فقط و فقط به خودت آسیب میزنی !
 هر دو بازوی او را چنگ زد و تکانش داد ، به چشم های غمگین رفیقش چشم دوخت :
 - درسته مثل گذشته دم به دقیقه کنارم نیستی ، ولی میتونم بفهمم مصرف قرصات بالا رفته . میتونم بفهمم بی خوابی هات بیشتر شده . چرا گوش نمیدی ؟!
 ایوب سرش را تکان داد ، قدمی پس رفت :
 - نه آیدین ! من اینجا دق میکنم !
 آیدین چشم تنگ کرد ، لب هایش بی صدا تکان خوردند :
 - چی میگی تو ؟!

ایوب با دست در ورودی را نشان داد :

- هر روز و هر صبح و هر دقیقه که از کنار اون در رد بشم و ساختمون درمونگاه رو ببینم عذاب میکشم ! اینطوری دق میکنم آیدین ! اینطوری یاد بی معرفتی اش میفتم ! یاد دلی میفتم که بهش دادم و دیگه پس نگرفتم ! اینطوری من نمیتونم تاب بیارم ! من دوست دارم حداقلش کلاس اول رفتن آرین رو ببینم . اینجوری اگه هر روز و هر روز بیام ، بعید میدونم تا اون روز زنده بمونم . همین گه گذارم که میام ، فقط واسه اینه که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ! با اینکه اشتباهه ، با اینکه هر بار که میام اینجا چیزی برام جز عذاب نداره ولی باز میام . تو راست میگی آیدین . . من واسه کار تو اینجا ساخته شدم ولی من این یکی رو بهتر از تو میدونم ، طاقت دیدن اون ساختمون لعنتی بدون شیدا رو ندارم ! نچی کرد و لب روی هم فشرد . عقب رفت و بازویش را از میان دستان شل شده ی آیدین بیرون کشید . . . نگاهی برای آخرین بار به برف ها انداخت . . . زمین را سپید پوش کرده بودند !

به ساعت روی دیوار نگاه کرد . . . از نگرانی دستی به ته ریشش کشید و نچی کرد . دوباره شماره اش را گرفت و باز هم هر چه قدر که بوق خورد ، جوابی نگرفت ! پس کجا مانده بود ؟! نمی دانست چندمین پیامک است که برای او می فرستد : - بهار ؟! کجایی ؟! جواب بده ! تیک تحویل کنار پیام خورد ولی هر چه که منتظر ماند ، هیچ خبری از او نشد . با پا روی زمین ضرب گرفت . ساعت از ده شب گذشته بود . . . ایستاد و خانه را قدم رو رفت . باید از که می پرسید ؟! سراغش را از چه کسی می گرفت ؟! حتی تلفن همراه شیدا هم خاموش بود . سوئیچش را چنگ زد ، انتظار بیش از آن فایده ای نداشت . . . اما هنوز نچرخیده بود که در باز شد . همین که او را دید ، صدایش را بالا برد ؛ بی توجه به رنگ و روی صورتش :

- هیچ معلومه کدوم گوری هستی تو ؟! از سر شب تا حالا صد بار بهت زنگ زدم . میمیری یه بار جواب بدی ؟!

اما با دیدن شیدا پشت سرش ، نطقش کور شد و دوباره با دقت بیشتری به صورت بهار نگریست . زیر چشم هایش پف کرده بود ، لب هایش می لرزید و رنگ از رخس پریده ! ماتش برد :

- بهار؟! چی شده؟!؟

بهار لحظه ای به او نگریست ، بغضش سرباز کرد ؛ سوی او دوید و دست در گردنش انداخت .
هاج و واج تنها به شیدا نگاه کرد و سر تکان داد که شیدا هم با لبخندی سر بالا انداخت . دیوانه شده بودند
!؟

دست روی گودی کمر همسرش گذاشت :

- بهار؟! چی شدی؟! کسی چیزیش شده؟! دِ دختر سخته کردم!

بهار بینی به گردن او چسباند ، زمزمه کرد :

- آیدین!

آیدین او را بالاتر کشید و محکم تر تنش را چسبید :

- جان آیدین؟! چیه خب؟!؟

بهار پر صدا زیر گریه زد و شانه اش را چنگ :

- آیدین.. آیدین... آیدین جونم...

ترس به جانش ریخته بود . صورت او را میان دستانش عقب گرفت :

- داری میترسونیم! چی شده؟!؟

لب های بهار لرزیدند و هق زد:

- رفتم آزمایشگاه...

چشمان آیدین گشاد شدند :

- خب؟!؟

بهار بینی بالا کشید :

- آزمایش خون دادم...

آیدین بلندتر و با ترس گفت :

- خب؟!؟

بهار باز زیر گریه زد و این بار پا به زمین کوبید :

- من دیگه دختر نیستم...

آیدین ابرو بالا فرستاد و منتظر ماند . چیزی خورده بود؟!؟ :

- حتی دیگه فقط زنتم نیستم!

آیدین باز هم در سکوت نظاره اش کرد و هنوز نفهمیده بود!

بهار بین گریه ی شدیدش ، خندید و دستِ چپ او را محکم گرفت :

- من حامله ام خنگ!

و باز هم آیدین همانطور بی حس و حال خیره اش بود!

شیدا با خنده گفت :

- فک کنم بچه ات بی بابا شد... سخته کرده!

اما بهار پیراهن آیدین را درون مشتش فشرد و هق هق کرد :

- بابا شدی آیدین . . . بابا آیدین !

آیدین خیره به صورت رنگ پریده اش ، داشت حرف های او را حلاجی می کرد .
یعنی او هم مثل ایوب و صادق ، اسم فرزندش در شناسنامه اش می آمد ؟!

یعنی آنطور که در تصوراتش برای خودش نقش می زد ، در سالهای خیلی دور آینده ، تنها و عصا به دست روی صندلی نمی نشست و غصه ی بی کسی اش را نمی خورد ؟!

سر بهار که روی قلبش نشست ، لبخندی پر بغض زد و چشم بست !

تازه مزه ی حرف او را زیر زبانش حس می کرد . . .

همسرش را محکم در آغوش گرفت و سر و صورتش را بوسه باران کرد و شیدا ، با چشمانی نم گرفته به آنها خیره بود .

حتم داشت آیدین هم مثل ایوب ، پدر خوبی می شود !

۲۱۷

ستایش برای تعریف رفتاری که با بهار داشت ، واژه ی کوچکی بود !

آنقدر از آمدن کودکش خوشحال بود که زیر پای همسرش را بوسه نهاد ! آخر او مادر بود و بهشت زیر پای او !

در سکوت مهر خرجش می کرد و از بودن کنارش نهایت استفاده را می برد .

روزگار چه بازی هایی داشت . . همین چند روز پیش بود که دمامد صبح بیدار شده و از پنجره خیابان را می نگریست و به زندگی شان بدون فرزند و وارثی می اندیشید .

می ترسید از اینکه روزی بهار او را تنها بگذارد و برود . . . چون مشکل از او بود نه همسرش !

و حالا . . .

کودکش جایی میان شکم مادرش لم داده و در حال رشد کردن بود .

دست روی شکمش گذاشت و لب زد :

- الان چه قدریه یعنی ؟!

بهار خندید و سر در سینه اش پنهان کرد :

- خب من چه میدونم !

خجالت کشیدن اصلا به او نمی آمد !

سر او را عقب برد و دو بند انگشت را نشان داد :

- یعنی انقدره ؟!

بهار بلندتر خنده اش را رها نمود و مشتت روی بازوی آیدین کوفت :

- خب نمیدونم ! این چیزا چیه از من میپرسی ؟!

آیدین لبخندی زد و نامحسوس روی محل رشد فرزندش را نوازش کرد :

- انقدر حریصم که دوست دارم از الان ببینمش و لحظه به لحظه اش رو تصور کنم . هر ثانیه هم شکر کنم کمه .

بهار سر روی سینه اش کشید و آرام گفت :

- ببخشید اگه روزی ناراحت کردم ... امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای حس کردم که چه قدر دوست دارم . انقدر که نمیتونم روش اسم بذارم ... تا دیروز شیدا رو مسخره میکردم ، به خاطر حسش ! به خاطر علاقه اش ! من دوست داشتم .. دوست دارم ولی نمیدونستم چه قدر . وقتی حرفای شیدا رو گوش میدادم مسخره اش میکردم . که اگه تو این کارو میکردی بدون یه لحظه شک کردن ، ولت میکردم ! حتی یه لحظه هم فکر نمیکردم ... ولی الان ... الان همیشه آیدین ! تازه امروز وقتی جواب مثبت رو دیدم ، فهمیدم بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم به هم گره خوردیم !
چشمان نماکش را به او دوخت و زمزمه کرد :

- امروز بیشتر از همیشه دلم برایش سوخت . وقتی دیدم که داره با حسرت به برگه ی آزمایش نگاه میکنه دلم برایش کباب شد . از خودم بدم اومد .. از سنگدلیم بدم اومد . من خیلی بدم ؟
آیدین روی پلک های همسرش را بوسه زد . حرف او را می فهمید !

او هم حال ایوب را می فهمید .. خیلی وقت بود که درد و زجرش را درک کرده بود اما حالا .. می توانست بفهمد چرا ایوب با تمام خشونتی که نسبت به آریین خرج می کرد ، نمی توانست از او دست بکشد . او به همان لخته خون بی سر و شکل چنان دلبسته شده بود که دوست نداشت لحظه ای دست از روی شکم بهار بردارد !

روی لاله ی گوش همسرش را بوسید :

- همه ی آدمایه جووری بدن .. مطمئن باش اگر شیدا تو رو انقدر بد میدید ، دوباره حاضر نمی شد که تو جز دوستاش باشی . اونم انقدر نزدیک و صمیمی .
بار دیگر دستش را روی تن او ، در قسمتی که جانی نبض می گرفت و نفس می یافت ؛ فشرد .
شده ایوب را به زور کتک ، به جایگاه اصلی اش بر می گرداند ..
این هدیه ی پدر شدنش ، به بهترین دوستش بود !

احساس ناامنی می کرد .

حالا دیگر می دانست در ساعت خاصی ، کسی او را زیر نظر دارد ولی اینکه با وجود تلاشش نمی توانست او را بیابد ؛ برایش عصبی کننده و حتی ترسناک بود !
آریین را به دست آرمین سپرد و در را بست . چشمانش را تنگ کرد و اطراف را جست و جو نمود . هیچ چیز نبود !

نمی فهمید

لب جوید و دستی به موهایش کشید . آریتا صدایش زد :

- داداش .. بیا دیگه !

پوفی کرد و بدون اینکه به او نگاه کند ، جوابش را داد :

- میام . . یه کم وایستین !

و در جهت مخالف ماشین پدرش حرکت کرد . حالا دیگر کاملا مطمئن بود . چند باری حرکت تندی را حس کرده و سایه ای را دیده بود .

اما نمیتوانست مکان دقیقش را تشخیص دهد . تا سر بر می گرداند ، همه چیز محو و ناپدید شده بود .

دستی روی شانه اش نشست که از جا پرید و سمت او چرخید . احد سرش را تکان داد :

- چیه ؟ چته ؟!

آب دهانش را فرو برد . آنقدر در این چند روز برای خودش تئوری چیده و قضیه را تحلیل نموده که هزاران نظریه ردیف شده بودند .

می ترسید این تحت نظر بودن ها ، هدفش آرین باشد .

نفسی گرفت :

- هیچی . . . بریم !

و دست روی شانه ی برادرش گذاشت . . .

جلوتر از او رفت و با دیدن نیم تنه ی آرین که از خودرو بیرون آمده بود ، لبخندی زد .

دستش را از شوق روی تنه ی ماشین کوبید و نسبت به پدرش واکنش نشان داد .

باید بیشتر مراقب پسرکِ سربه هوایش می بود .

روز جمعه و تعطیلی و خوابِ خوشِ یک صبحِ آفتابی !

با وجود سردی هوا ، اینکه نورِ خورشید مستقیم روی صورتت بتابد و باعث شود که پشت پلک هایت رنگ

قرمزی بگیرد ؛ لذت بخش و باعث مسرت بود .

به سختی رضایت داد که از زیر پتو بیرون بیاید .

خمیازه کشان اتاق را ترک کرد و پشت دست به چشم هایش کشید که . . .

- خب میدونم . . ولی الان که نمیتونم بهشون بگم !

با شنیدن صدای برادرش از پنجره ی بازِ سالن و از حیاط خلوت ، ایستاد .

خودش را بیشتر به سمت پنجره کشید :

- حرفت درسته . ولی خب شرایط خونواده ی منم درنظر بگیر . پدرم حالش خوش نیست . مادرم هم

همیشه مضطربه . خواهرمم که . . .

منتظر ماند تا ببیند درباره ی او چه می گوید ولی یامین سکوت پیشه کرد . بعد از چند لحظه باز به حرف

آمد :

- خانمی مگه من بدم میاد ؟! خب منم دوست دارم ! میدونم چی میگی . ولی یه کم دیگه صبر کن . . .

پوفِ کلافه اش را می شنید :

- آخه برم چی بگم؟! خواهر بیچاره ی من هنوز از حس و حال طلاقش درنیومده . هنوز غصه میخوره . مامان و بابام غصه ی اونو میخورن . انتظار داری تو این اوضاع برم بگم بیاین بریم برای من خواستگاری؟! با کدوم پول؟! با کدوم روحیه؟! حال بابام باید یه کم بهتر شه یا نه؟! شیدا بغض کرد و نوک انگشتانش را به زمین کشید . برادرش عاشق شده بود؟! یامین کی میان این همه دردسر وقت پیدا کرده بود که به کسی دل ببندد؟! آب دهانش را فرو برد و آهسته دور شد . نمی خواست قربان صدقه هایش را بشنود . . . در درگاه آشپزخانه ایستاد و به مادرش نگریست که آرام آرام به پدرش صبحانه می خوراند . . . نگاهشان کرد . . . چند سال کنار هم با همه ی دردسرها ایستادگی کردند و روزگار گذراندند؟! پس او چرا نتوانست؟! چرا نخواست؟! چرا بودن آراین و سولماز را تاب نیاورد؟! آراین مساله ای نبود . . . با وجود او کنار آمده بود ولی سولماز . . . نمی توانست نسبت به او خوشبین باشد . . . چشم هایش را مالید و کلافه راه سمت سرویس بهداشتی گرفت . آخر سر ، این فکر و خیالها دیوانه اش می کردند!

با پایش عصبی روی زمین ضرب گرفته بود . سر و صدای سایر مراجعان روی اعصابش خط می انداخت . حس کسی را داشت که با ایجاد خفگی مصنوعی ، شکنجه اش می کنند . دانیال دست روی زانویش فشرد :

- نکن لامصب . اعصابم به هم ریخت از بس پات رو تق تق کوبیدی زمین!

چشم هایش را با دستانش به شدت مالید و با تشویش گفت :

- پس چرا طول کشید؟! هیچ وقت انقدر با آراین حرف نمی زد!

دانیال با ابروهایی بالا رفته ، تنها نگاهش کرد . این مرد همانی نبود که چند ماه پیش ، سر کوچکترین سر و صدا پسرک را با بدترین رفتار ممکن تنبیه می کرد!

بالاخره بعد از پنج دقیقه در اتاق پزشک باز شد و ایوب از جا پرید . آراین ، آرام و با قدم های کوتاه و با همراهی دکترش اتاق را ترک کرد و با دیدن پدرش به سمت او دوید . ایوب دست گشود و او را در آغوش گرفت . روی گونه اش را بوسه زد :

- کجا رفتی بابایی؟! زن آنها را می نگریست ، دست روی گذاشته و با لبخندی روی لب .

آرین اما سر در گلوی او فرو برده و آهسته نفس می کشید . روی موهای پریشانش را بوسید که زن به او اشاره زد :

- میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم ؟!

آرین را با اکراه به دست دانیال سپرد و لحظاتی بعد روبروی زن درون اتاقش نشسته بود .

دست در هم گره کرده و روی میز گذاشته بود :

- میبینم که رفتارتون با آرین بهتر شده .

به پشتی مبل تکیه زد و سرش را تکان داد :

- هر چی باشه پسرمه !

زن به لبخندش وسعت داد :

- به تازگی به این ایده رسیدید ؟!

ایوب بی حرف تنها نگاهش کرد که او اندکی روی صندلی جا به جا شد و کاغذی را به سمت ایوب گرفت :

- تصمیم دارم از این به بعد دیگه آرین به مطب نیاد . با دیدن فضای اینجا دچار ترس میشه . اینجا مهد

کودک یکی از دوستانه .. روزهای مشاوره ، یکی دو ساعت اینجا قرار میذاریم . هم با بچه های هم سن و

سال خودش بازی میکنه و هم اینکه من میتونم راحت تر باهاش صحبت کنم . آرومتره . از نظر هزینه هم

چیزی به عهده ی شما نیست ...

لب گزید و خواست زبان بگشاید و به تندى جوابش را بدهد اما سکوت کرد و ایستاد ...

دستی به گردنش کشید و بعد از کمی مکث گفت :

- امر دیگه ای نیست ؟!

زن لبخندزنان به پشتی صندلی اش تکیه سپرد :

- بیشتر مراقب پسر تون باشید .

دوست داشت در را محکم به چهارچوبش بکوبد و ستون های دفترش را پائین بیاورد .

نفس عمیقی گرفت و برای آرینی که با دیدنش به تقلا افتاده بود لبخند کمرنگی زد .

مگر می توانست مراقب او نباشد ؟!

آن روز ، پشت درخت کهنسال جلوی در همسایه شان ایستاد و آنها را زیر نظر گرفت .

قد و قامتش را جلوی چشمانش بالا و پائین کرد ...

پسرش از گردنش آویزان بود ...

لبخندی بر لب راند و عینک آفتابی را بالای موهایش زد .

خودش را عقب تر کشید و به ساعتش نگاهى کرد . هنوز وقت داشت ..

سر و کله زدن اول صبحی آنها برایش جالب بود .

از همان فاصله معلوم بود که پسرک نق می زند و مشت های کوچکش را روی شانۀ ی پدرش می کوبد .

به آرامی به دنبالش با فاصله راه افتاد و پی شان را گرفت . . تا سرکوجه با گام هایی کوتاه رفت و به هنگام سوار شدنشان به تاکسی ، دست به سینه شد و برگشت . .
اما با دیدن فرد پشت سرش ، نفس در سینه اش حبس شد !

دست هایش را گره کرده و زیر چانه اش گذاشته بود . . .
احد کاملاً او را زیر نظر داشت .

از صبح به هنگام آوردن آراین و سپردنش دست سمیه ، حالش مساعد نبود و حالا هم رنگ پریده و دستی که گاهی به روی معده می کشید ؛ مطمئن اش می کرد که ایوب مشکلی دارد .
بچگی او را خوب به یاد داشت . .

یادش هست هیچ وقت بچه ی شلوعی نبود اما خنده هایش دوست داشتنی و لبخندهایش دلنشین بودند . .
ولی سالها بود که به دلش مانده ، یک بار دیگر قهقهه های بیخیال برادرش را ببیند .
دست روی شانه اش گذاشت ، آنقدر غرق افکارش بود که با تماس دست او از جا پرید .
چشمان برادرش گشاد و ترسیده به سمت او خیره شدند . سرش را تکان داد :
- چیه داداش؟! خوبی!؟

ایوب به زحمت لب هایش را به لبخندی آراست :
- آره !

آراین جیغی کشید و سروش هم غش غش به خنده افتاد و باعث شد نگاه دو پدر سوی آنها بچرخد .
سروش ، پسرعمویش را زیر بغل زده و او را قلقلک می داد . آراین از تقلا و خنده سرخ شده بود و سعی می کرد فرار کند !

اما از گوشه ی چشم احد دور نماند که ایوب مشتش را روی شکم فشرد و ابروهایش به هم نزدیکتر شدند . .
دست روی ران برادرش گذاشت و آن را فشرد :

- داداش . . . مطمئن باشم که خوبی!؟
ایوب بی آنکه چشم از پسرش بگیرد ، آرام گفت :
- خوبم داداش ! خوبم . .

و لبخند کوچکی با دیدن ذوق و شوق پسرش روی صورتش نشست . .

۲۱۸

دست هایش را در هم می چلاند و ثانیه شماری می کرد تا بالاخره او به حرف بیاید !
از وقتی که او را روبروی خود دید ، تا همان لحظه منتظر بود تا مثل یک بمب ساعتی منفجر شود و ترکش هایش او را هم بگیرد . .

و این زمان وقتی مادر با توصیه های متعدد به کمک دایی ، پدرش را صندلی عقب نشاند و با لبخندی پر استرس آنها را تنها گذاشت ؛ فرا رسید .

یامین با فکی چفت شده و نگاهی پر خشم در اتاق او را به دیوار کوید . تمام روز می فهمید که خودخوری می کند و مدارا ...

اما حالا زمانش سر آمده بود . .

می فهمید که به زحمت توانسته است از میان دست های ممت شده از خشمش ، انگشت اشاره اش را به سمت او بگیرد . .

صدایش می لرزید :

- تو ... تو ... باورم نمیشه !

نفس نفس زنان پیش آمد ، شیدا ایستاد ...

یامین از میان دندان های چفت شده اش غرید :

- چطور تونستی؟! بعد از اون همه ماجرا .. بعد از اون همه بدبختی ..

شیدا زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- یامین ... گوش بده ...

که یامین درون صورتش فریاد سرداد :

- چی رو گوش بدم؟! چی رو؟!

بازوهای خواهرش را چنگ زد ، رگ پیشانی اش مشخص بود :

- حال و روزمون رو میبینی؟! حال بابا رو؟ من بدبخت رو؟! خود بدبختت رو؟! همه اش به خاطر اونه !

دو دست روی سینه ی برادرش گذاشت و لب زد :

- یه لحظه فقط ... گوش بده !

یامین چشم درشت کرد و سرتکان داد ... داشت خفه می شد !:

- بنال .. بنال ببینم .. گوش بدم؟! بنال ... یالّا !

کلمه ی آخر را که عربده کشید ، چشم هایش را جمع کرد . صدایش را صاف نمود :

- من .. من باهش حرف نزدم ... اصلا حرف نزدم !

یامین پر صدا و عصبی خندید . موهایش را به چنگ کشید :

- وای خدا ... خیلی خوبه ! خیلی ! اصلا امیدوارم کردی !

گامی سریع سمت او برداشت که شیدا شانه هایش را از ترس به دیوار چسباند . چشم های برادرش داشتند از حدقه بیرون می زدند ! خشمگین و عصبی نفس می کشید :

- ان شاءالله که یادت هست ازش طلاق گرفتی ؟ هان؟! یادت هست که چی کار کرد؟!

شیدا لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را از او دزدید :

- ولی اون قبل از ازدواجش با من ...

باقی حرفش با دیدن حرکت سریع دست های یامین تبدیل به جیر جیر شد !

کف دستش را به جای صورت او ، محکم ، چندین بار به دیوار کوبید و آه بلند و کشداری گفت .
چنگی به صورتش زد و شیدا می ترسید از بس که به فکش فشار می آورد ، دندان هایش در آن پس بروند .
صدایش خفه بود و کاملا معلوم ، که به سختی جلوی تبدیل شدنش به نعره را می گیرد :
- قبل از ازدواجش با تو؟! خدایا ! عقل اینو ! خدا ! اگه اینطوریه ، چرا ازش طلاق گرفتی؟! هان
!؟

پلک های شیدا از فریاد آخر جمله اش لرزیدند ...

دست راستش را از ترس مشت کرد :

- من اصلا باهش حرف نزدم . فقط .. فقط وایستادم و تماشاش کردم !

هیچ وقت یامین را وقتی آنگونه عربده زد ، ندیده بود ؛ چشم هایش کاسه ی خون و صورتش سرخ و رگ گردنش ورم کرده :

- چرا!؟

نگاه خیسش را به چشمان او داد :

- چون دوستش دارم !

لب های یامین بی صدا چندین بار تکان خوردند . انگار در گلویش آن را خفه کرده بودند .

شیدا چشم پائین انداخت ، لب های لرزانش را بست و آب دهان را به زحمت از گلوئی دردمندش پائین برد .

یامین خسته و بی قوت ، روی زمین نشست و با کف دست راستش ، پیشانی اش را گرفت .

روبرویش زانو زد . دست روی زانوهایش گذاشت :

- یامین ... یامین بهم نگاه کن ...

چشمانش پر از درد بودند وقتی در نگاه او گره خوردند :

- فقط دوستش دارم ! نمیتونم جلو برم .. نمیتونم قبولش کنم ... به خدا تا الان چند بار اومده ولی قبول

نکردم .. گوش بده تو رو خدا ! داد و بیداد نکن ... دهان یامین که به فریاد گشوده شده بود ، بسته شد و

با چشم هایی دلگیر نگاهش کرد _ من میدونم بعد از طلاقم چی شد .. که من و ایوب با خانواده هامون

چی کار کردیم .. میدونم طلاق من باعث شد چه قدر حرف بشنویم . ولی من فقط میرفتم و نگاهش

میکردم . تو که حالمو میفهمی .. نه؟! میفهمی!؟

یامین گنگ و سوالی نگاهش کرد . اشکی روی گونه ی شیدا پرید . لبش را گزید :

- میدونم تو هم کسی رو دوست داری ... نپرس از کجا ! من جلو نرفتم .. نخواستم که پشت پا بزدم به

همه چی . ولی فقط خواستم ببینمش .. فقط خواستم ببینم که خوشحاله . که حالش خوبه ... من کاری

نکردم که اون ...

یامین بی هوا و بی هیچ هشدار ، یقه ی لباس او را چسبید :

- ولی میکنی ! نمیتونی طاقت بیاری ... ! نمیتونی ساکت بشینی و فقط نگاهش کنی ! بالاخره صبرت سر

میاد ! درسته از من بزرگتری ولی منم احمق نیستم ! من از اون روزی میترسم که دلت مجبور کنه جلو

بری ... شیدا این دوست داشتنت نقطه ی ضعفته ! من نمیذارم این اتفاق بیفته ! نمیخوام پس فردا با

حرفات بابا و مامان رو آزار بدی ! به اندازه ی کافی اذیتشون کردی . . . بترس از اون روزی که بخوای با مامان و بابا حرف از برگشتنت به زندگی ایوب بزنی ! شیدا من میدونم و تو !
 او را به عقب هل داد و عصبی و خشمگین خودش را میان در کوبید و از اتاق بیرون رفت . .
 چند لحظه بعد صدای کوبیدن در حیات آمد . . آنقدر محکم که شیدا از جا پرید و چهره در هم کشید . .
 لب هایش لرزیدند . . .
 دست هایش لرزیدند و سرانجام بغض درون گلویش چپه شد . .
 دست جلوی دهان گرفت تا حق هق اش تبدیل به ضجه نشود . .

۲۱۹

مادرش نگاه های مشکوکی میان آنها رد و بدل می کرد . اما یامین سرش را پیش انداخته بود و با حرص ، برنج را با قاشقش بیل می زد !
 شیدا هم نگاه از او می دزدید ، پدرشان خواب آلود ظرف غذایش را از روی میز پس زد :
 - خوابت میاد بابا ؟!
 مرد آرام پلک زد . شیدا برای فرار از دست مادرش و بدخلقی های یامین ، ایستاد و ویلچر پدرش را به سمت اتاق هدایت کرد ؛ آن را کنار تخت نگه داشت و پدرش با یاری او خودش را روی تخت کشید .
 بالشت را پشت سرش مرتب کرد و موهایش را با سرپنجه هایش سامان داد :
 - خوبی بابا ؟ کاش یه کم می نشستی .
 مرد اما سرش را بالا انداخت و به سختی گفت :
 - خسته ام بابا . . .
 شیدا لبخندی زد و دست پدرش را بوسید . . . کاش حداقل پدرش هنوز استوار و ایستاده بود و مدیریت خانه را به عهده داشت .
 شاید همه چیز فرق می کرد . .
 از اتاق که خارج شد ، یامین به دیوار روبرو تکیه زده و با پوزخند نگاهش می کرد :
 - خیلی نگرانشی ؟!
 بی آنکه جوابی به او بدهد ، از کنارش گذشت . نمی خواست دهان به دهانش بگذارد چون بعید نبود ، چشم ببندد و رازهایش را فاش کند !
 اما یامین به دنبالش آمد :
 - خیلی برات مهمه ؟ شک دارم ! وگرنه نمیرفتی دنبال اونی که . .
 ناگاه چرخید و انگشت اشاره به سینه ی او کوفت و با خشم از میان دندان هایش غرید :
 - دهننت رو ببند یامین ! اگر اشتباهی کردم تاوانش رو دادم . . لازم نمی بینم تویی که خودت سر تا پا اشتباهی ، واسه من تصمیم بگیری ! پس خفه شو و دیگه دنباله ام رو نگیر !
 - شماها چتونه ؟!

سر هر دو به سرعت سمت مادرشان چرخ زد ، زن دست به سینه و با نگاه هایی موشکافانه آنها را زیر نظر داشت .

شیدا اما سرش را تکان داد :

- چیزی نیست مامان . همون بحث همیشگی !

برای برادرش چشم غره ای رفت و به سرعت به سمت اتاقش رفت . در را بست و به آن تکیه زد .

کاش یامین حال او را می فهمید ... !

دانیال سرگرم بازی با آراین بود و او به شرح مفصل های صادق گوش می سپرد . به نوبت هر کدامشان زنگ می زدند و اصرار داشتند که او بپذیرد و دوباره سهامدار شود ولی ایوب راهش را برگزیده بود . . . پوفی کرد و پیشانی اش را خاراند :

- صادق جان . . . داداش ، من حرفم رو به آیدین زدم . . . دلیلی نمیبینم این همه اصرار بشه سرش .

اما صادق صدایش را بالا برد :

- یعنی چی دلیلی نمیبینی؟! تو که نمیتونی تو اون شرکت کار کنی . اصلا روحیه ی کار کردن . . .

که ایوب عصبی لب جوید و حرفش را برید :

- چی میگید واسه خودتون ؟ افتاده رو زبونتون هی میگید روحیه ، روحیه ! من مردم . . . مرد باید کار کنه !

این لوس بازی چیه؟! من حرفم رو زدم ! نیازی به برگشتن به اون مزرعه ندارم . با این حقوقی هم که

میگیرم میتونم امورات پسر رو بچرخونم . دلیلی نداره که خودم رو دوباره گرفتار ددرسهای اون مزرعه کنم .

صادق لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام پرسید :

- پس خودت چی؟! خودت نباید زندگی کنی؟!

ایوب به آراین نگاه کرد که پیش روی دانیال نشسته و به حرف های او گوش می داد و گاهی می خندید .

سرش را تکان داد :

- زندگی من آراین ، صادق . اینو دیر فهمیدم ، ولی بالاخره فهمیدم ! کاری نداری رفیق؟!

صادق ناامید از راضی کردن او ، تماس را خاتمه داد و ایوب کنار دانیال نشست :

- چی میگی یه ساعته زیر گوش بچه؟! دل درد گرفت .

دانیال با صورتی بشاش ، نگاهش کرد :

- این چه قدر شیرین شده پدرسوخته . . .

ایوب خندید و دست دراز شده ی آراین را گرفت و او را به سینه چسباند . دانیال به صورت راضی او که در

آغوش پدرش خمیازه می کشید ، نگاهی کرد و لبخند زد . سپس چشم به صورت ایوب داد :

- از آنا چه خبر؟! هر چی بهش میگم بیا بینمت میگه درگیرم .

ایوب سرش را جنباند و موهای پسرش را با دست مرتب کرد :

- با بهنام مشکل داره . میخواد برگرده و با پدرش صحبت کنه ولی بهنام میترسه بره و دیگه نیاد ! حالا آخر این هفته آنا پرواز داره . . . نمیدونم بهنام هم میره یا نه . خیلی وقته دنبال پاسپورت و این چیزاست . داره سعی میکنه یه مقدار سفر آنا رو عقب بندازه که اگه شد ، خودش هم بره !
- دانیال روی گونه ی آراین را نوازش کرد . اگر فرزند خودش هم به بامزگی و باهوشی آراین می شد ، خدا نعمت بزرگی را نصیبش کرده بود .
- آهسته و بدون اینکه به ایوب نگاه کند ، پرسید :
- تو که نمیخواهی برگردی . . چرا پیشنهادشون رو قبول نمیکنی ؟!
- ایوب با اخم او را مورد خطاب قرارداد :
- کی گفته نمیخوام برگردم ؟! من منتظرم درمان آراین تموم بشه . . . برمیکردم !
- این بار دانیال به چشم رقیقش خیره شد . . :
- بی شیدا ؟!
- ایوب چشم به زمین انداخت و پلکی زد . زمزمه کرد :
- بی شیدا . . . !!
- و با شل شدن سر آراین روی سینه اش ، ایستاد :
- خوابش برد . . . میام الان !
- دانیال قدم های او را دنبال کرد و پوفی از سینه بیرون فرستاد . . . انگار ایوب بدترین مجازات رو برای خودش در نظر گرفته بود .
- ***
- آریتا همانطور که با برادرشوهش بگو و بخند می کرد ، آنها را به داخل خانه راه داد و ایوب بی خیال و بی توجه به آنها غذایش را می خورد !
- بهترین واکنش در برابر آنها و گیر سه پیچی که به او داده بودند ، بی واکنشی بود !
- آیدین به احترام پدرشان دست روی سینه گذاشت و سپس پوشه ی درون دستش را پیش پای او انداخت :
- ببخشیدا امیراحمد خان . . بی ادبی جلوی بزرگتر درست نیست ولی خب . . .
- صادق بینی اش را گرفت و با صدای گرفته اش از سرما خوردگی حرف او را ادامه داد :
- ولی وقتی یه آدم نفهم جلوت باشه ، چاره ات همینه !
- به پوشه اشاره زد :
- کاراش انجام شده . دقیقا همون درصدی که قبلا شریک بودی . پولش رو هم تمام و کمال از حلقومت میکشیم بیرون !
- ایوب با ابروهای بالا رفته از تعجب به آن سه نگریست :
- شماها حرف تو کله تون نمیره ؟!
- بهنام که این روزها بدخلق تر از همیشه بود ، چانه بالا انداخت :

- آگه میرفت که مایه ی بدبختی بود . حوصله ی نازکشیدن رو نداریم ایوب . این مال توئه ، سهم توئه . تو بیشتر از همه برای اونجا زحمت کشیدی . حالا میخوای بیا . . میخوای نیا . این مال توئه .

اما ایوب عصبی پوشه را چنگ زد و ایستاد . آن را به سینه ی آیدین کوفت و غرید :

- من حرفم رو زدم !

آیدین هم میچ او را چسبید ، قدرت بدنی اش به ایوب می چربید :

- منم حرفم رو زدم ! اونجا مال ما چهارتاست . وقتی داشتی میرفتی حال خوشی نداشتی ، قرار بود مهریه ی زنت رو بدی . ولی الان همه چی تغییر کرده . تو باید آینده بچه ات رو بسازی . آگه سهم خودت رو نگیری ، در حق اون جفا کردی ! فک نکن ما عاشق چشم و ابروتیم . . نخیر ! ما سنگ خودمونم به سینه میزنیم . . . اداره کردن اونجا کار ما نیست ! کار دفتری اش فقط به درد خودت میخوره . من حوصله سر و کله زدن با هزار تا آدم و اداره رو ندارم ! نه من . . نه صادق و نه بهنام . . اونجا رو با انگشت کوچیکه ات میتونی بچرخونی . پس انقدر عزت و اعصاب منو به هم نریز که نمیخوام و نمیتونم و فلان ! آگه میخوای به ترسات غلبه کنی ، بهترین روش اینه که باهاشون روبرو شی !

و آیدین دقیقاً به همان چیزی اشاره کرده بود که ایوب ، از آن می گریخت .

اما ایوب دندان روی هم فشرد و آیدین را به عقب هل داد . امیر احمد به هشدار ایستاد و نام پسرش را خواند .

ولی ایوب عصبی و پریشان صدایش را بالا برد :

- دیگه نمیخوام ببینمت آیدین . . نه تو رو نه هیچکدوم از این رفقای عوضیت رو !

برایش گران آمده بود که آیدین ، چنین بی پروا ضعف و دلتنگی اش را به رخ او کشیده بود .

در اتاق را بست ، اما جلوی صدای فریادِ خشمگین آیدین را نمی توانست بگیرد :

- تو غلط میکنی . . . سرجهازیه اتیم جناب ایوب خان !

عصبی روی صورت و چشم هایش دست کشید و با دستِ دیگر روی معده اش را فشرد . . .

او از روبرو شدن با زندگی گذشته اش می ترسید . . . وقتی مهم ترین پایه ی آن ، دیگر کنارش نبود !

دست هایش عصبی می لرزیدند که صدای کوفته شدن دست های کوچکی روی در ، باعث شد لبخندی بزند . .

آرین تنها کسی بود که در اوج عصبانیت هم ، از نزدیک شدن به او پرهیز نمی کرد . .

در را گشود و آرین به سختی خودش را از میان آن رد کرد و ایوب چشم غره ای برای آیدین و رفقاییش رفت و آنها نیز مقابله به مثل کردند . . .

در را بست و آرین با لبخندی دندان نما نگاهش می کرد . .

گاهی خدا بزرگترین نعمت ها را در بدترین شرایط نصیب آدمی می کند . . .

۲۲۰

آسمان آبی بود و او روی دشتی فراخ و سبز ایستاده . .

اما ترسی به دل داشت . .

ترسی که منشاش را نمی دانست . . .
 دستانش می لرزیدند و کف آنها به عرق نشسته بودند . . .
 دورتادورش را می نگریست و بی آنکه بداند ، به دنبال کسی بود . . .
 حسی درون سینه اش می چرخید و او را به هل و ولا می انداخت .
 چرخ می دور خودش زد . . .
 می خواست فریاد بزند ولی نمی توانست . . .
 صدای نفس هایش در گوش خودش می پیچید . . .
 به آسمان نگاهی کرد ، خورشید در سینه ی آن می درخشید و ابرها در دوردست ها بی تابی او را به نظاره
 نشسته بودند .
 بار دیگر چرخید و این بار . . .
 - آرین !
 پسرک دوان دوان میان سبزه ها می چرخید و می خندید . بزرگتر شده بود ، موهایش بلندتر و قدش هم
 دیگر آن نیم وجبی نبود !
 ایستاد و به او نگاه کرد ، خندید . از همان هایی که دندان هایش را به رخ او می کشیدند . . .
 قدمی به او نزدیک شد و او هنوز می خندید . . .
 دهانش خشک خشک بود . . .
 دختری با دامنی گلدار و موهای مجعد بلند به سوی او آمد . دست آرین را گرفت . . .
 - پریناز !
 متوجه نمی شد . . چیزی در این بین درست نبود . . .
 باد زد و موهای فرزندانش در هوا رقصیدند . . .
 صورت هر دو بشاش بود و انگار نور از پوست شان می تابید .
 باز به پیش رفت :
 - پری؟! آرین؟!
 این بار پریناز دست دور شانه ی آرین حلقه کرد و خندید . . .
 بین خنده هایش و بی آنکه لب هایش تکان بخورند ، او را صدا زد :
 - بابا . . .
 انگار کلام از او نبود ، ولی صدا . . صدای او بود .
 خیلی بزرگتر از آن دخترکی بود که به خاطر داشت ، ولی خودش بود !
 آرین سرچرخاند و چشمانش انگار به کندی از او گرفته می شدند و به سمت خواهرش می رفتند . . .
 هر دو به هم نگریستند و این بار صدای آرین از ناکجاآباد آمد :
 - بابا . . .
 قلبش گویی بزرگتر از حجم عادی آن بود که نفسش تنگ شد . . .

گامی برداشت و انگار زیر پایش خالی شد . با زانو به زمین خورد . .
 فرزندان از او دور شدند ، همانطور که نگاهش می کردند عقب عقب می رفتند . . .
 سعی کرد برخیزد ، اما نمی توانست
 فریاد زد :
 - آریین
 پسرش به او نگاه نمی کرد . .
 نعره زد :
 - پری . . . ولش کن !
 می دانست پری نیاز زنده نیست . . نمی خواست آریین با او برود !
 دست به سوی آنها دراز کرد :
 - آریین !
 اما رفتند . . .
 بی هیچ نشانی . . .
 انگار از ناکجا آباد آمده باشند ، همه چیز همانطور عادی . . .
 باد می وزید و چمن ها می رقصیدند و آسمان آبی بود و ابرها سر جاییشان !
 پلک هایش لرزیدند ، از ترس رو به مرگ رفت . . .
 عریده زد :
 - آریین !
 و از جا پرید
 درون تختش نشست و به نفس نفس افتاد .
 چشمانش از حدقه بیرون زده بودند . به دیوار روبرویش خیره بود و انگار می ترسید چشم بچرخاند و آریین در کنارش نباشد . .
 اما صدای گریه ی آریین و از بازویش آویزان شدن او ، باعث شد نفس راحتی بکشد . .
 خودش را به پهلو روی تخت انداخت و او را به سینه چسباند :
 - جان دلم . . جانم . . عزیزم . . عزیزم . .
 بینی اش را به گلوی کوچک و سفیدش چسباند و از عمق وجود عطرش را به ریه کشید .
 فقط یک خواب بود . . فقط یک خواب !

زمین را آب و جارو می کرد و نبود بهار برایش عادی نشده بود .
 آیدین اجازه ی کار کردن در دوران بارداری را به او نمی داد و بهار هم با وجود آن زبان دراز و برنده اش ،
 هنوز نتوانسته بود او را راضی کند .

روی صندلی نشست و با پشت دست پیشانی اش را پاک کرد از عرقی که روی آن ننشسته بود . خندید و آهی کشید .

به روی میز خیره شد و با انگشت روی آن خطوطی رسم کرد . از ترس یامین ، چند روزی بود تعقیب ایوب را کنار گذاشته و با دلتنگی اش کنار می آمد .

روزی به خودش آمد و دید نمی تواند بدون دیدن او تاب بیاورد . به همین سهم اندک هم قانع بود . از دور دیدنش ...

اما یامین به او مشکوک شده بود و پیگیرش ..

هوفی کرد و نگاهی به تلفن همراهش انداخت . لبخند کجی زد . چه کسی را داشت که گاه و بی گاه تماس بگیرد و جویای احوالش شود و پیامکی بدهد .

پیشانی در کف دست گرفت که صدای باز شدن در باعث شد به آن سمت بچرخد . با دیدن کیارش ایستاد :

- سلام ! خوبی ؟!

کیارش دستکش از دست خارج کرد و با لبخند گفت :

- یخ زدم ! سلام .. یه چایی تو بساطت هست ؟!

خندید و به صندلی اشاره زد :

- بله .. بفرمائید .

کیارش روی صندلی نشست و چشم دور تا دور اتاق چرخاند :

- بهار کو پس ؟! بازم نیومد ؟!

همانطور که در کابینت به دنبال قوطی قند و بیسکوئیت می گشت ، پاسخش را داد :

- وضعیتش رو که می دونید ... آیدین کم مونده با طناب بندتش به مبل که تکون نخوره ! خیلی نگرانه . کیارش خندید و در قبال فنجان چایی که برابرش گذاشت ، تشکری کرد :

- حق داره . میفهممش . من هنوزم که هنوز جرات نمیکنم از خانمم بخوام یه غذا برام بپزه ! کی این مدت تموم میشه من نفس بکشم !

شیدا با لبخندی به او قند تعارف کرد و سپس در بانکه ی بیسکوئیت ها را برداشت :

- دیگه چیزی نمونده . ان شاءالله به سلامتی به زودی فارغ میشن .

کیارش چای اش را مزه مزه کرد و سرش را تکان داد . آهی کشید و آرام گفت :

- از اون بدتر غم کیان بود . خدا رو شکر خطر رفع شد .

شیدا گازی به بیسکوئیت زد :

- ولی ترانه خانم که خیلی نگران نبودن ... چیز مهمی نبود .

کیارش پشت چشمی نازک کرد و با عصبانیتی ناگهانی از پشت دندان های چفت شده اش ، غرید :

- کیانمهر مته همیشه مخفی کاری کرد ! اوضاع خطری تر از این حرفا بود .. ولی بازم نخواست ترانه رو ناراحت کنه . نمیتونم حرف حالی اش کنم . هنوزم لجوج و لجبازه !

شیدا دست روی دهان گرفت و با چشم هایی گرد شده نگاهش می کرد . کیارش دستی به موهایش کشید و لبخند تلخی زد :

- نری به ترانه بگی .. دوباره داداشم رو روونه ی بیمارستان می کنه .

شیدا سرش را آهسته جنباند :

- خدا رو شکر ! پس خطر بزرگی از سرشون رفع شده .

کیارش چای اش را اندکی نوشید و بیسکوئیتی زیر دندان فرستاد :

- اوهوم .. هر روز هم شکر کنیم کمه . به هر حال ... چه برفی میباره ها !

شیدا سر چرخاند و از پنجره ی کوچک به بیرون نگاهی انداخت :

- آره .. ولی نمیشینه . هوا باید سردتر باشه .

کیارش با ابروهایی بالا رفته نگاهش میکرد :

- پس هواشناس هم هستی !

شیدا خندید و دست دور لیوان چایش حلقه کرد .

کیارش در سکوت نظاره اش می کرد . شیدا دیگر جزئی از خانواده شان شده بود . سرش را پائین تر آورد و زمزمه کرد :

- هنوز به فکرشی .. نه ؟!

سرش را بالا گرفت و به کیارش خیره شد . کیارش شانه بالا انداخت :

- ترانه به شدت نگرانته . البته اون همیشه نگرانه ! ولی خب .. مدام بهم سفارش میکنه حواسم بهت باشه . میگه نکنه ایوب بیاد و ...

شیدا حرف او را برید و با صدایی غریب و گرفته گفت :

- اون دیگه نمیاد ...

چشم در چشم او دوخت و با بغض لب زد :

- دیگه هیچ وقت نمیاد ...

کیارش با چهره ای که در آن همدردی بیداد می کرد ، نگاهش کرد و سر جنباند ...

شیدا پلک روی هم فشرد و دست دور لیوان . این مرد از یامین برای او ، برادرتر بود !

۲۲۱

کیارش صدایش زد ، این بار آرام و پرسشی ؛ تا نگاه او را سمت خود بگیرد :

- شیدا ؟!

به صورتش خیره شد ، کیارش زبان روی لب کشید و چانه اش را خاراند :

- تو ... تو اگه انقدر دوستش داری ... چرا ...

شیدا سرش را تند تند تکان داد و دست زیر بینی اش سائید :

- نه .. نه .. دیگه نه .. خانواده ام ..

که کیارش صدایش را بالا برد و صحبت او را قطع کرد :

- محض رضای خدا ! خونواده ات؟! شیدا تو واقعا به همون نفهمی هستی که فک میکنم یا خودتو زدی به نفهمی؟!

شیدا ابرو در هم برد و دستش را مشت کرد . عصبی گفت :

- تو حق نداری به من توهین کنی !

کیارش با کناره ی دستش ، ساتوری روی میز کوبید و همانطور که به آن خیره بود ، شیدا را مخاطب قرار داد :

- وقتی اینطوری رفتار میکنی چاره ی دیگه ای برای آدم نمیداری ! دوباره نگاه به نگاه او دوخت و جدی تر از همیشه گفت :

- چرا باهاشون حرف نمیزنی ؟ از چی میترسی؟! واقعا فکر میکنی وضع زندگیت از این بدتر میشه؟! تو دقیقا تو برزخی ! داری به خاطر کسایی که دوستشون داری ، از کسی که خیلی دوستش داری میگذری ! قبول دارم شرایط سخت و پیچیده اس . ولی نه انقدر که این همه به خودت عذاب بدی ! گاهی ما آدمها خودمون همه چیز رو انقدر درهم و برهم میکنیم که همیشه راه فراری از این شرایط پیدا کرد . تو میترسی با پدرت از چیزی حرف بزنی که فکر میکنی باعث این حالش شده . اما شیدا ..

سرانگشتانش را به هم چسباند و روبروی صورت او تکان داد :

- بین شکست خوردن بچه ها و حرف مردم ، اون چیزی که یه پدر و مادر رو زمین میزنه ، شکست بچه هاشونه . تو فکر میکنی این حرف و سخن مردمه که پدرت رو به این حال و روز انداخته ؟

لبخندی غمگین کرد و دو بار روی ساعت شیدا ضربه زد :

- اما تو اشتباه میکنی دخترم ... پدرت با دیدن حال و روز خود تو ، با دیدن غمت به این وضع افتاده . باور کن خنده های تو ، شادی تو و زندگی موفقیت بهترین درمان برای اونه . اون فقط شادیت رو میخواد و من اینو مطمئنم ! حتی مادرت و یا برادرت ... میدونم زیاد از اینکه به ایوب نزدیک بشه خوشحال نمیشه . ولی مطمئن باش اونم با همه ی کم عقلی های یه برادر جوون ، فقط و فقط شادیت رو میخواد . اما اینکه تو نمیتونی با خودت و این شرایط کنار بیای جداست .

صدای شیدا گرفته و پر از گره بود :

- من .. من چطوری میتونم دوباره با مردی باشم که یه روزی به خاطر بچه اش و شرایط زندگیش ازش طلاق گرفتم؟! خب اگه میخواستم بمونم که دیگه اون همه سختی رو تحمل نمی کردم . حالا مگه چیزی تغییر کرده؟! همه چیز بدتر هم ...

اما کیارش باز کلام او را برید . پلک روی هم فشرد و انگار در حال صحبت با فرد کودنی است ! شمرده ، شمرده و آرام آرام سخن می گفت :

- ببین شیدا . من انقدر تو زندگی خودم و خونواده ام سختی بوده و هست که حالت رو بفهمم . هر آدمی یه آستانه ی صبری داره . هر چه قدر منطقی و عاقل و باهوش باشه بالاخره یه روزی کم میاره . تو حق داشتی .. یه زن جوون با یه دنیا آرزو . اما تو الان شرایط بدتری رو تجربه کردی . دو سه سال سخت رو از

سر گذروندی و حالا عاقلانه تر می تونی تصمیم بگیری . من کاری ندارم اون تصمیمت درست بوده یا غلط . اما الان تصمیم درست رو بگیر . . . یادت باشه تو دنیا هیچ معجزه ای ، بالاتر از خنده ی یه دختر یه پدر رو به زندگی برنمیگردونه .

ایستاد و آخرین جرعه ی چای را نوشید و بیسکوئیتی برداشت :

- فقط درست فکر کن . اینکه با انتخاب شرایط خودت و بقیه چی میشه . و مهم تر از همه به آرین فک کن . میتونی باهاش کنار بیای ؟ با بودنش کنار ایوب ؟ و بعد تصمیم بگیر . . و این یادت باشه ، این طرز تفکر ماست که یه واقعه رو شکست نشون میده و یه واقعه رو یه پیروزی بزرگ . مهم اینه دلت با اون شکست خوشه ، یا اون پیروزی . .

کیارش رفت و شیدا دست میان صورت گرفت چرا همه چیز خود به خود درست نمی شد ؟!
یعنی همیشه او باید تصمیم می گرفت ؟!

در خانه جنب و جوشی افتاده بود . باورش نمی شد در حال برنامه ریزی برای تولد آرین هستند ! جوری به پسرک نگاه می کرد انگار موجودی است آمده از مریخ ! باورش نمی شد روز به روز بزرگتر می شود و حالا مادرش لیستی از مهمان ها تهیه کرده بود و مخالفت های ایوب هم تاثیری نداشت .

نمی خواست آنقدر در چشم باشند !

مگر کار خوبی کرده بود که برایش جشن هم می گرفتند ؟!

اما وردِ زبانِ مادرش این بود :

- گناه رو تو کردی نه این بچه که از جشن تولد هم محروم بشه !

اما ایوب علاقه داشت اگر قرار به برگزاری جشنی است ، خانوادگی باشد و با حضور دوستان . با حضور کسانی که برایشان مهم نبود آرین حلال است یا حرام ؟! که با نگاه هایشان خاطر کودک بی گناه را بیازارند . پوفی کرد و پاسخ پیامک آنا را داد :

- اگه انقدر مصره که باهات بیاد ، پس برنامه ات رو عقب بنداز . بهش فرصت بده !

آرین عروسک آیدا را گرفته و محکم به زمین می کوبید و بعد با تعجب آن را زیر و رو می کرد . انگار دنبال چیزی در وجود آن بدبخت بی زبان می گشت !

این بار با حرص آن را به زمین کوفت و صدایی سرشار از نارضایتی از خود درآورد .

آیدا هم بی آنکه نگران عروسکش باشد ، کنار او نشست و ریز ریز به شیطنت های پسردایی اش می خندید . ایوب نگاهی به پیامک انداخت که آنا باز هم برایش دلیل هایی را ردیف کرده بود که علاقه ای به همراهی بهنام نداشت .

کلافه برایش نوشت :

- تو اونو دوست داری یا نه ؟! یه جوری رفتار میکنی انگار علاقه ای نداری که اونو به پدرت معرفی کنی !

دارم به دوست داشتنت شک میکنم !

گوشی را روی تخت انداخت و به آرین گفت :
 - مخم رو خوردیا ! چی میخوای از جون اون بدبخت !؟
 آرین تخس و بالب و لوچه ای برچیده به او نگاه کرد . اخم هایش هم بامزه بود ! گویی او را بازخواست می کرد .

ایوب خنده ای کرد و خودش را به او رساند . او را میان بازوانش فشرد و از بین دندان هایش گفت :
 - گازت بگیرم حالا پدرسوخته ... دماغش رو نگاه ...
 و گاز آرامی از لپ آرین گرفت که صدای قهقهه اش برخاست .
 با خنده جای دندان هایش را بوسه زد و نفس عمیقی گرفت . . .
 بالاخره باید پدر بودنش و حمایت تمام و کمالش از آرین را نشان می داد .
 هر کسی که به پسرکش چپ نگاه می کرد ، دندان هایش را در حلقش می ریخت !

۲۲۲

سر و صدای یامین نمی گذاشت چشم هایش روی هم بیایند . بعد از ظهر با مادر ، به جان تکه فرش ها و پادری ها افتاده بودند و او با بی حوصلگی غر غر می زد !
 شیدا هم روی زمین دراز کشیده و از معدود روزهای آفتابی آخر پائیز استفاده می کرد و تلاش داشت تا چرتی بزند .
 البته اگر برادرش می گذاشت !
 بی حوصله و پوف کشان برخاست و چنگی به موهای پریشانش زد . مشتت روی بالشتش کوبید و آن را زیر بغل گرفت . چشم غره ای به در نیمه باز حال رفت و در اتاق پدرش را پس زد :
 - بابا جونم !

پدرش عینک به چشم داشت و کتابی را که برادرش روی شکم او جاسازی کرده بود ، می خواند .
 بالشتش را کنار تخت او به زمین کوبید و دراز کشید :
 - انقد بیخ گوش من نق زد که خواب از سرم پرید .
 به پهلوی چرخید و به موهای سپیدش نگاهی انداخت . دلش می خواست تا راهی پیدا کند و پدرش حداقل بتواند دست هایش را راحت و بدون درد حرکت دهد . ولی کاری از او بر نمی آمد . سخت بود بنشیند و تنها نظاره گر بیماری او باشد . .
 خودش را به سمت تخت کشید و دست روی بازویش گذاشت :
 - بابا !؟

مرد نگاه مهربانش را به او دوخت ، شانه بالا انداخت :
 - میگم که ... اوومم ... چرا راضی نمیشی بری کار درمانی و فیزیوتراپی !؟
 کمتر فرصتی پیدا می شد تا درباره ی این امر بحث کنند . پدرش هیچ گاه روی خوشی نشان نمی داد !
 مرد اخم کرد و رو از او برگرداند ، شیدا نشست و خودش را به تخت چسباند و شانه ی پدرش را فشرد :

- خب چرا آخه؟! مشکل چیه؟! من و یامین که هر دو کار میکنیم . شکر خدا از این لحاظ مشکلی نیست .
 خب قبول کن .. اونوقت ... اونوقت ما هم میتونیم راحت تر واسه زندگی مون تصمیم بگیریم . خیالمون
 راحت تره !
 چشمان پدرش دلگیر و ناراحت او را مواخذه می کردند ؛ با هر دو دستش ، دست او را گرفت :
 + نه بابا .. تو رو خدا .. فکر بد نکن ! منظوری ندارم . منظورم این نیست که سربارید و اینا .. نه ! ما
 نگرانیم .. من و یامین ! هر دومیون ! ما بچه های شمائیم . همیشه وظیفه داریم که کنارتون باشیم . فقط
 وظیفه هم نیست ، خودمونم دوست داریم . ولی همین یامین ... یامین
 لبخند کم رنگی زد و دست پدرش را نوازش کرد :
 - یامین مامولک یکی رو زیر سر داره . به خاطر ماست که پاپیش نمیداره . نگران اینه که کی میخواد
 مراقبمون باشه . اگه شما خوب باشی .. اگه شما بتونی باز خونواده رو زیر پر و بالت بگیری ... اونوقت اونم
 با خیال راحت زندگی شو تشکیل میده .
 اما پدرش همچنان با نگاهی پر حرف ، او را زیر نظر داشت . زبان روی لب کشید و سر به زیر انداخت . به گل
 های ریز رو تختی خیره شد . کیارش حرف از شادی او می زد ..
 از خنده های او و سلامتی پدرش ...
 جویده جویده گفت :
 - منم ... منم ... اونوقت منم ...
 سرش را که بالا گرفت و چشمان پدرش را دید ، به خود آمد ! چه می گفت ؟ حرف از چه چیزی می زد؟!
 حرفش را از یاد برد و من و من کنان مسیر کلامش را تغییر داد :
 - منم اونوقت خیالم از بابت یامین راحتیه . همیشه نگرانشم ... زیادی ... زیادی پرخاش میکنه . عصبیه .
 اونم به خاطر ما .
 دستانش را پس کشید و سرش را خاراند . لبخند لرزانی زد و کمی عقب تر رفت :
 - خب؟! باشه؟! دکتر میگه اگه بری فیزیوتراپی دستات خیلی بهتر میشن . به خاطر من ...
 گردنش را کج کرد و لبخندش را وسعت بخشید :
 - به خاطر من بابایی !
 صورت پدرش همانطور گرفته و درهم خیره اش بود ، ولی وقتی برای سومین بار با لحن لوس و دخترانه اش
 او را صدا زد ، آهسته عضلات صورتش تکان خوردند و لبخندی زد .
 اما شیدا نمی فهمید ..
 چیزی در پس چشمان پدرش بود که او را می ترساند .
 دوباره روی زمین دراز کشید و سر روی بالشت گذاشت ؛ برای فرار از نگاه او ، چشمانش را بست ..
 حالا که غرغره های یامین قطع شده بود ، آشوب دلش او را آرام نمی گذاشت !

به بهار و پرخوری هایش لبخندی زد و نمی توانست نسبت به صدای آیدین که گاهی اوج می گرفت بی تفاوت باشد !

به ترانه نگاه کرد و به یکدیگر لبخند زدند . ولی وقتی چشم هایشان از هم جدا شد ، لب هایشان هم خلی شدند و دیگر اثری از خنده در آنها نبود .

در اوج و خروش حرف های آیدین ، نام ایوب که بلند خوانده می شد ؛ مثل چکشی بود که به اعصاب شیدا می کوبیدند و تنش تکانی می خورد .

کف دستش را محکم روی پایش کشید و دوباره به بهار نگاه کرد :

- نترکی !

خندید و کیک شکلاتی را با لذت فراوان بلعید :

- هوم .. خب .. خب چی کار کنم؟! بچه اشم مته خودش هیولاست !

خنده ی سه زن بلند شد و ترانه همانطور که فنجان چایش را به لب می برد ، گفت :

- منم سر حاملگی دومم اینطوری بودم . مته خرس میخوردم .

بهار به اعتراض اخم در هم کشید ، در حالی که لب هایش می خندیدند :

- حالا من شدم خرس؟!!

این بار قهقهه می زدند .

اما صدای خنده شان با دیدن چهره ی خشمگین آیدین و کتی که به دست داشت ، قطع شد .

بهار از جا برخاست :

- چی شده ؟ کجا میری؟!!

صورت آیدین سرخ بود و لبخندی که می زد ، کاملاً مصنوعی . دستی به موهایش کشید :

- ببخشید تو رو خدا . نباید الان خونه باشم . معذبتون کردم . دوره تون رو هم به هم ریختم . میرم بیرون که ..

اما بهار بازوی او را گرفت و نگاهش را به سمت خود جلب نمود :

- چی شده؟!!

آیدین نگاه از شیدا می دزدید ، از میان دندان های چفت شده اش غرید :

- بازم ایوب ... مثله همیشه ! لجوج و لجاجت !

شیدا چشمانش را به سمت دیگری داد . ترانه هم به مانند او سعی می کرد به هر جایی نگاه کند جز بهار و آیدین .

آیدین پیشانی همسرش را بوسید و سری برای آنها تکان داد :

- بازم ببخشید ... با اجازه .

به احترامش ایستادند و وقتی در پشت سر او بسته شد ؛ شیدا فرصت پیدا کرد تا نفسش را به شدت بیرون بدهد .

قرار بود مثلا امروز را به شادی و تفریح بگذرانند . . اما یاد و نام ایوب ، بین آشناترین افرادِ زندگی اش به شدت جاری و زنده بود !

حتی در منزل بهترین دوستش هم ، نمی توانست از خاطره ی همسر سابقش فرار کند !

۲۲۳

هر دو مرد مجبور بودند به خاطر یک دختر ، لبخند بزنند و تنها به چشم غره ها و چپ چپ نگاه کردن ها اکتفا کنند .

آزیتا بین برادر و برادرش شوهرش نشسته بود و سعی می کرد میانداری بکند .

دانیال هم روبرویشان پا روی پا انداخته و منتظر بود به محض وحشی شدن شان ، بین شان بایستد و مانع زد و خورد شود .

صورت هر دو سرخ بود و از ظواهرشان کاملا پیدا ، که چه قدر عصبانی و کلافه هستند .

آزیتا سینی را برداشت و فنجان های چای دست نخورده را جمع کرد :

- چایها سرد شد . . . برم دوباره بیارم !

ترجیح می داد زودتر آنجا را ترک کند تا اگر قرار به بحثی هم هست ، زودتر رخ دهد !

به محض اینکه هیکل ریز و میزه اش در آشپزخانه گم شد ، آیدین به سوی ایوب چرخید و غرید :

- خودت از این همه حماقت خسته نشدی !؟

ایوب هم به همان اندازه عصبانی و خشمگین بود :

- تو از این همه لجاجت خسته نشدی !؟

آیدین سرش را تند تند تکان داد و نفس های عمیق و پر حرصش را از بینی بیرون فرستاد . سپس ناگهانی

زیر خنده زد اما در تک تک آوای خنده اش ، خشم و عصیان نمود داشت .

ناگهان سر به سمت ایوب چرخاند و صدایش بالا رفت :

- مرتیکه ی نفهم . . . از اینکه حمالی مردم رو بکنی خوشحالی !؟

ایوب از جا پرید و با دست سینه اش را نشان داد :

- یعنی من حق ندارم درباره ی محل کارم تصمیم بگیرم !؟ حق ندارم درباره ی زندگیم تصمیم بگیرم !؟ من

دلیل این لجاجت رو نمیفهمم !

آیدین ایستاد و سینه به سینه ی او شد :

- این لجاجت نیست ! من دارم حقت رو بهت برمیگردونم ! بفهم اینو ! تو اگه میخوای دوباره شیدا رو به

دست بیاری ، باید همون ایوب گذشته بشی با یه نسخه ی جدید و بدون اشتباه !

ایوب طاقت این را نداشت که هر بار نبود شیدا را در زندگی اش به رخ او بکشند ، دست مشت کرد و سوزش

معده را نادیده گرفت و نعره زد :

- دیگه قرار نیست شیدایی باشه !

با نوک انگشت اشاره محکم به روی قلب آیدین کوبید و با صدای گرفته و زخم دارش فریاد کشید :

- دیگه تو زندگی من شیدا نیست! فقط و فقط آرین!

نفس عمیقی گرفت و صدایش به پائین ترین حد ممکن رسید و نگاهش جایی بین آیدین و دیوار گم شد:

- برگشتنم اونجا، به نفع آرین نیست. اون یه پدر به هم ریخته نمیخواد...

چشم در چشم آیدین دوخت و لب زد:

- به هم میریزم وقتی برگردم اونجا! اونجا همه ی گذشته ی منه!

آیدین سرش را تند بالا و پائین می کرد. نمی توانست ایوب را از اشتباه در بیاورد. خواست لب بگشاید که ایوب شانه به شانه ی او کوید و از کنارش گذشت.

دانیال کنارش ایستاد و آیدین همانطور که به در بسته ی اتاق ایوب خیره بود، آرام گفت:

- داره انکار میکنه دانیال... خیلی بد هم داره انکار میکنه. حق زندگی از خودشو گرفته و به آرین داده. هدفش درسته ولی راهش اشتباه!

دانیال هوفی کرد. در تمام مدتی که آنها جدل می کردند، او در حال نیم خیز ایستاده تا به وقت بالا رفتن مشتش ها، میان آنها بایستد اما ایوب زودتر از همیشه میدان را رها کرد.

به سمت آیدین چرخید و دستی روی شانه اش کوید:

- داره سعی میکنه با خودش و این دوری کنار بیاد. باید کنار بیاد... بهش فرصت بده. مطمئن باش دوباره برمیگرده کنار شما. این همه اصرار نکن. بذار خودش بیاد. بهت قول میدم آرام که شد، با سر میاد!

این روزام... یه چیزی هست که ایوب رو پریشون تر کرده. نمیدونم... انگار یه چیزی اتفاق افتاده که ما نمیدونیم. یه چیزی این وسط هست که ایوب رو به هم ریخته...

آیدین اما این را نمی خواست...

این بیقراری و پریشانی را نمی خواست...

حس می کرد باید به مانند گذشته ایوب، بیشتر زمانش را کنار آنها بگذراند؛ شاید اینگونه راحت تر می توانست با روزهایی که پشت سر نهاده است، کنار بیاید. مهم نبود چه چیزی ایوب را به هم ریخته است اما حس می کرد با کنار هم بودن، همه چیز حل می شود!

مثل تمام روزهای دلتنگی اش، کنار پدر نشسته و در سکوت او را نظاره می کرد.

دوست داشت هر وقت که دلگیر و خسته می شود، کنار او بنشیند و در سکوت از پدران هایش که با نگاهش تقدیم او می کند، لذت ببرد.

آهی کشید و سرش را کج کرد. نگاه پدرش میان او و تلویزیون کوچک روی دیوار می چرخید.

لبخند زد:

- یامین نیست چه قدر خونه ساکته ها. وگرنه هی باید غر می زد!

پدرش لبخند نزد. فقط نگاهش کرد و بعد با تاخیر، چشم به تلویزیون داد.

شیدا اما با اخم او را نظاره می نمود. چرا چنین می کرد؟!

شانه بالا انداخت و خمیازه کشید. از پنجره به بیرون خیره شد. باران نم نم می بارید.

چند روز می شد که او را ندیده و پنهانی دیدش زده بود؟! چه قدر سخت بود با این دوری کنار آمدن! با این فاصله و این دوری .. چطور می توانست روزگار بگذراند وقتی زیر سقف یک شهر زندگی می کردند؟! این همه نزدیکی .. این همه خواستن و نتوانستن .. چه قدر زندگی سخت می گذشت!

حس گرمی دستان پدرش روی دست او ، باعث شد چشم سمت او بچرخاند . نگاهش پر از حرف بود ..

پر از سوال ...

لب هایش را آرام تکان داد :

- بر ... برگشته؟! برای مرد تکان دادن فک خشک و ناسازگارش سخت بود ، ولی دیدن حال پریشان دخترش سخت تر! مثل مرغی سرکنده و پرکنده .. بال بال می زد و دم نه! شیدا چشم تنگ کرد ، نمی فهمید . آرام پرسید :

- چی؟!

مرد زبان روی لب کشید . درست که قدرت تکان خوردن و جنبیدن کافی و وافی را نداشت ، ولی دیدن این حال و روز دخترش و سکوت کردن هم از او ساخته نبود .

آرام با انگشتان دستش ، پشت دست او ضربه زد :

- او .. اون .. ایوب ... برگشته؟!

حس کرد چیزی در سینه اش سقوط کرد .. قلبش از میان استخوان های حفاظش آزاد شد و تالایی کف شکمش افتاد . نفسش لحظه ای رفت و پیش چشمانش رنگ سیاهی کشیدند ... چیزی در این بین درست نبود!!

۲۲۴

جان تکان دادن لب هایش را نداشت . دمای بدنش به سرعت کاهش پیدا کرد و نمی توانست چشمانش را از پدرش بگیرد .

پدرش چشمانش را باز و بسته کرد و لب هایش را جنباند :

- برگشته ... مگه نه؟!

چه داشت که بگوید؟!

فقط نگاهش می کرد!

پدر سرش را به سختی ، رروی بالشت اندکی جابه جا کرد . چشمان دخترش را می کاوید . بیشتر از هر کسی ، از دل او خبر داشت . هیچ وقت به این اعتقاد نرسید که شیدا از ایوب دل کنده است . همیشه و همیشه می دانست گوشه ای از قلبش ، جایی را برای او محفوظ نگه داشته و هر روز منتظر بود تا بالاخره صبرش تمام شود و زبان بگشاید . اما در تمام این دو سال و اندی ، چشمانش را می دید که روز به

روز غمگین تر می شوند ، شانه هایش را می دید که خمیده تر از روز پیش شکل می گیرند ولی لب های او به کلامی از احساسش و خواسته اش تکان نخوردند .

صدای گرفته اش را صاف کرد . کاش می توانست به جای دراز کشیدن ، کنار او بنشیند و او را زیر پر و بال خود بگیرد . اما هیچ کاری از او بر نمی آمد ، جز حرف زدن و حرف زدن و حرف زدن . . آن هم نه تمام و کمال ! :

- برگشته که ... چشمت دو دو میزنه . برگشته که ... همیشه ... بیقراری . یه چیزی شده که ... یامین همیشه ... عصبانیه !

مردمک های شیدا آرام پائین لغزیدند و اشک برابر نگاهش ، پرده ای کشید . صدایش را صاف کرد و آرام گفت :

- اما بابا من ...

ولی پدرش راه کلام او را برید و ادامه ی سخن خود را از سر گرفت . هر چند به سختی و با نفس نفس زدن :

- یادته ... یادته چی شد؟! اون ... زنیکه رو ... یادته؟! حرف و ... حدیثای مردم . . یادته؟! فروختن . . خونه ای که توش ... بزرگ شدی ... یادته؟! :

شیدا بی صدا هقی زد و اشک گونه هایش را نمناک نمود . همه چیز را یادش بود . .

به خاطر داشت چطور بعد از جدایی از ایوب ، از نگاه های مردم فراری بود .

به یاد داشت که از هر کسی که ممکن بود ذره ای از داستان آنها را بداند ، فراری بود . .

کاملاً واضح و روشن برابر چشمانش می رقصیدند ، لحظاتی که مجبور بود لباس های نو و زیبایش را که برای زندگی جدیدش خریده بود ، بسته بندی کند و به خیریه بدهد . .

دامن های گل گلی اش . . . پیراهن های رنگ به رنگش . . .

روسری و شالهای گران قیمتش . . .

و آن تی شرت عروسکی را !

روز خریدش ، ساعت خریدش و حتی لحظه ای که ایوب پول آن را پرداخت کرد ؛ خوب به خاطر داشت ! به صورت درهم پدرش چشم دوخت :

- همه چی رو یادمه بابا ! سراغش نمیرم . . . قول میدم !

نباید می رفت . . .

نمی توانست تمام آن دردها را تازه کند .

کسی خط سیاهی روی روابط شان کشیده بود . مگر می شد دوباره دو خانواده را به هم پیوند زد؟! :

اصلاً می شد با این پیشینه ی تلخ ، خاطرات مشترک خوبی را دوباره رقم زد؟! :

لب روی هم فشرد . . . حس می کرد دور و اطراف قلبش را بادکنکی هایی محاصره نموده اند که پر از هوای خفقان و نفس های تب دار فردی رو به مرگند . .

حس سنگینی و خفگی داشت !

انگار کسی در وجودش ، نفس های آخرش را می کشید و او سیاه پوشیده و غمگین ، چون بیوه ای سوگوار اما مجبور به سکوت ، کنارش نشسته و تنها پاهایش را چنگ می زد و به جان دادنش خیره بود .
مرد صورت دخترش را از نظر می گذراند . انگار نگاهش را خاک پاشیده بودند ، هیچ برق و نوری در آن دیده نمی شد جز بازتاب اشک !

لب هایش را وادار کرد این بی صدایی مفرط را بشکنند :

- اما تو . . . دوستش داری !

و شانه های شیدا ، از اینکه پدرش راز او را می داند ؛ بیشتر لرزیدند . سرش را روی دست پدر گذاشت و تلخ گریست .

هر کسی را می توانست فریب دهد ، خودش و پدرش را نمی توانست !

تمام این مدت ، وانمود کرد دیگر حسی به ایوب ندارد و راه زندگی اش را بدون او یافته است اما حقیقت این بود که ، هر طرف که می رفت باز ته جاده به آن مرد ختم می شد !

قلب پدرش از این حجم غم لرزید . . .

پس آن مرد راست می گفت . گفته هایش چیزی جز صدق و صداقت نداشتند .

شیدای او بی ایوب ، مثل گوشی بود بی گوشواره !

شاید هیچ کدام بدون دیگری غیر عادی به نظر نمی رسیدند اما همیشه با دیدن آنها ، چیزی در نظرت کم می آمد !

شیدای او بی ایوب چیزی کم داشت و آن ، خودش بود !

انگار با پیوند خوردن به او ، روح و جانش را به او منتقل کرده و زندگی اش را در وجودش جا گذاشته بود . دخترش را صدا زد اما شیدا مصرانه صورتش را به دست پدر می فشرد و آرام اشک می ریخت .

مرد دستش را به سختی جنباند ، بلندتر صدایش زد .

شیدا فین فین کنان سر بلند کرد ، از نگاه کردن به چشمان پدر شرم داشت . زندگی آنها به خاطر عشق و علاقه ی او کن فیکون شده بود و حالا

حالا با بی شرمی از علاقه اش به ایوب پرده برداشته شده بود . آخر پدرش این ها را از کجا می دانست ؟!

از کجا می دانست که ایوب بازگشته است تا اینگونه رسوایش کند ؟!

پدرش نفس عمیقی گرفت ، آرام پلک زد و سپس به حرف آمد :

- همه مون یادمونه . . . که چی شد ! همه چی . . . یادمونه . الانم . . . میدونم زندگی مون . . . چطوریه . اما . . .

.. تو هم . . . باید واسه خودت . . . زندگی کنی . . . اگه . . . اگه خودت میتونی . . . باهاس کنار بیای . . . پا

رو دلت نذار . اینطوری . . . همه خیالمون راحت تره . . . که تو خوشحالی !

پلک هایش لرزیدند . .

نگاهش رنگ ناباوری داشت . مرد آب دهانش را فرو داد . راه پیش روی دخترش را سخت می دید ، دوباره ایستادن کنار ایوب باز هم تمام نگاه ها را سمت آنها جلب می کرد و باز پیچ پیچ ها اوج می گرفتند و بی شک خاک از روی دفترچه ی یادداشت ذهن آدم ها زدوده می شد و همه به یاد می آوردند . .

از طرفی کنار آمدن شیدا با شرایط زندگی ایوب و پسرش ، کنار آمدن یامین با حضور ایوب ...
 راه بسی سنگلاخ بود ...
 او پدر بود و می ترسید از آینده ی دخترش . اما اینطور بی صدا فریاد کردن و در درون شکستن فرزندش را
 نمی خواست ...
 شاید هیچ وقت نمی توانست ایوب را ببخشد ولی ...
 چه می توانست بکند ؟ بنشیند و آب شدن و پیر شدن دخترش را ببیند !؟
 شیدا اما باور نداشت ، تند و تند کلمات را به هم چسباند . جملات پدرش را نوعی غضب و بی توجهی به
 زندگی خودش می دید . فکر می کرد از چشم پدرش افتاده و جملات او بدین معنی است که هر کاری که
 می خواهی بکن ! :
 - به خدا بابا من .. من .. من اصلا طرفش نرفتم . بابا اومد سراغم .. ولی من گفتم نه .. بابا تو رو خدا ! من
 کار بدی نکردم ..
 اما بر خلاف تصورش او لبخندی زد و آرام سرانگشتانش را روی دست او کشید :
 - می دونم .. می دونم ! ولی الان .. وقتشه .. برای خودت زندگی .. کنی ... نه برای من و مادرت .. نه
 برای یامین . مطمئن باش ... دیدن این حال و روزت ... بیشتر ناراحتمون میکنه تا ... دیدن ایوب و ...
 پسرش . از یامین هم .. نترس . هارت و .. پورت .. زیاد داره اما ... اونم فقط .. شادیتو ... میخواد .
 باهانش .. حرف .. میزنم .. اگه .. دلت دنباله ایوبه .. برو پی اش !
 چانه ی شیدا لرزید ..
 بغض کرد . لب جلو فرستاد و چشمانش آب افتادند .. بی صدا لب زد :
 - بابا !
 و مرد هم که از حال و روز دخترش ، غصه به جانش افتاده بود ؛ همانطور جوابش را داد :
 - جان بابا ؟
 شیدا سر بر سینه ی پدرش گذاشت ..
 امن ترین پناهگاه دنیا ..
 حالا حتی ارتش هیتلر هم نمی توانست با بمب هایش او را بترساند .

۲۲۵

جای خالی بهنام و آناهیتا حس می شد . بالاخره بعد از جار و جنجال های فراوان ، آناهیتا راضی به همراهی
 بهنام شد .

تشویش و اضطراب آیدین هم با این کمبود ، بیشتر به چشم می آمد .
 ایوب کنار صادق ایستاد و مقداری میوه برای خود برداشت :
 - میگم .. تو میدونی آیدین چشه !؟
 صادق شانه بالا انداخت و نیم نگاهی به پشت سرش کرد :

- نه .. چطور مگه !؟
ایوب لبخندی زد و سرش را تکان داد :
- هیچی .. فک کنم من توهم زدم ...
ضربات کوچکی روی پایش نشست که باعث شد سر به سمت او بگیرد . آراین با چشم های درشت و منتظر نگاهش می کرد ؛ خندید و موزی را به سمتش گرفت :
- بیا .. تحفه !
خم شد و دست دور کمر او حلقه کرد . آراین با خوشحالی موز را به صورت او کوبید ، سرش را پس کشید :
- خب حالا چرا میزنی !؟
صادق همراه او شد و روی مبل نشست :
- حتما ابراز شادی اشه !
اولین مهمانی ای بود که جمع دوستانه شان ، بعد از بازگشت او دور هم جمع می شدند . حضور دانیال شاید بزرگترین تفاوت بود .
انگار همه به نوعی حضورش را پذیرفته بودند .
ایوب تکه ای از پوست موز را که آراین با تقلای فراوان تلاش داشت با خود میوه ببلعد ، به زور از میان دستانش بیرون کشید و آن را برداشت :
- خب چرا مقاومت میکنی !؟ دارم ازت نمیگیرمش که !
صادق خنده کنان لادن را روی پایش نشاند و بوسه ای روی موهای او کاشت :
- عین خودته . سرتق و لجباز و کله شق !
ایوب خنده اش را بلعید و اخمی ساختگی روی چهره نشاند :
- یهو بگو مته خر جفتک میندازی دیگه !
صادق سرش را به سمت دیگری گرفت اما لرزش شانه هایش نشان از خنده ی او داشت .
ایوب دوباره به آیدین نگاه کرد که مضطرب دست دور دهان می کشید . بهار هم حالتی مشابه او داشت .. ولی کمتر و از آنجایی که لیدا مدام او را به حرف می گرفت ، این پریشانی کمتر نمود پیدا می کرد .
به نشانه ی بی تفاوتی شانه بالا انداخت و به نگاهش را به پسرش داد ؛ با لپ هایی که پر شده و در حالی که هر دو چشمش از خیره شدنش به میوه لوچ شده بود ، سعی داشت میوه را ببلعد .
از این قیافه ای که به هم زده بود ، به خنده افتاد ... که صدای زنگ باعث شد آیدین چون ترقه از جا در برود !
با ابروهای بالا رفته او را نگریست و نگاهی میان او و صادق رد و بدل شد . آیدین را چه شده بود !؟
لبخندی مصنوعی و پر تشویش زد و به سمت در رفت . صادق لب جلو فرستاد :
- زده به سرش !؟

ایوب اخم کرد ؛ از روزی که بر سر بازگشتش به مزرعه با او بحث کرده بود ، ترجیح می داد کمتر با او سخن بگوید و فاصله شان را حفظ کند . در این میهمانی هم اگر به اصرارهای صادق و دانیال نبود ، حضور پیدا نمی کرد .

آرام گفت :

- نمیدونم ..

و نگاهش را به پسرش داد . حالا راضی از خورد و خوراکش ، سر به سینه ی او تکیه زده و خمیازه می کشید .

اما با صدای " ای بابا " گفتن صادق ، سرش را بلند کرد و نفس در سینه اش گره خورد ..

نگاه گنگ و ناباورش را به آیدین داد ..

فرد تازه وارد هم به همان اندازه ی ایوب ، متعجب و رنگ پریده بود .

لیدا سرش را به تندی به سمت بهار چرخاند و با نگاهش از او دلیل این روبرویی را می پرسید . اما بهار نگاه از همه گریز می داد .

به بهانه ی اینکه قبل از سنگین شدنش ، تمایل دارد مهمانی ای برگزار و دوستان آیدین را به صرف شام دعوت کند ؛ آنها را فراخوانده بود ، با اینکه می دانست یک جا جمع کردن ایوب و آیدین کمی سخت است . آن هم با تنش هایی که به تازگی میانشان پدید آمده بود . ترجیح می داد روابط آنان را شفاف و زلال کند . نقش ایوب در زندگی او آنقدر پررنگ بود که آیدین ، با تیره شدن روابط میانشان حتی با او هم بداخلاقی می کرد .

تلاشش را کرد و موفق هم شد که همه را یک جا گرد هم آورد . اما نقشه های دیگری هم در سر داشت ..

شیدا قدمی عقب رفت و آرام گفت :

- من ... من میرم پس ...

دست ایوب دور شکم آراین محکم شد و نگاهش روی زمین افتاد ...

و شیدا از نگاه نمودن به او و پسری که در آغوشش بود ، اجتناب می کرد . انگار آنها دچار بیماری ای واگیر بودند که ممکن بود با نزدیکی به آنها ، به آن مبتلا شود .

آیدین اما پشت سر او ایستاد و زمزمه کرد :

- خواهش میکنم شیدا .. این تصمیم بهار بود . تو مهمون اونی .

بهار به کمک لیدا ایستاد و ترجیح داد اصلا نیم نگاهی هم به ایوب نیندازد !

هنوز آنقدر وزنش اضافه نشده بود که به کمک نیاز داشته باشد ولی با این جوی که به وجود آورده ، از ترس دست و پایش سست شده و رمقی در تن نداشت !

و لیدا این را خوب می فهمید .. از رنگ و روی پریده و نم عرقی که به پیشانی او نشسته بود .

دست در گردن دوستش انداخت و بوسه ای روی گونه اش نهاد :

- خوبی عزیزم !؟

شیدا با اخم و دلگیری به او می نگریست . زیر گوشش نجوا کرد :

- یادم باشه از این به بعد باهات درد و دل نکنم . . .

بهار اما بازوی او را گرفت و به داخل هدایتش کرد و با کمترین حرکت لب جوابش را داد :

- از اون چیزی که بالاخره یه روز باید اتفاق بیفته ، نترس !

شیدا به لیدا و سلام و احوالپرسی مهربانانه اش لبخندی زد و بوسه ای به صورتش نهاد :

- ممنون عزیزم .

اما در سمت مقابل ایوب لب روی هم می کشید و سعی می کرد نسبت به سوزشی که اندک اندک در دل و روده اش می پیچد، بی تفاوت باشد . واقعا این دو نفر با مغز کوچک شان چه فکر کرده بودند؟! عضلات تنش را سفت کرد به برخاستن که دست صادق روی بازویش نشست و سرش را نامحسوس به معنای نه تکان داد .

انتظار داشتند تمام این مدت در یک متری شیدا بنشینند و لبخند بزند؟! آراین انگار فهمیده بود چیزی در این بین درست نیست که با ترس به لباس پدرش چنگ زد . ایوب اخم کرده ، چشم به او داد :

- لباسمو کثیف کردی که !

لحنش تند و تلخ نبود ، اما ناراحتی در آن کاملا نمایان بود .

ایستاد و رو به صادق گفت :

- میرم دستاشو بشورم . .

و با قدم هایی تند از میان آنها گذشت . . .

دانیال کنار آیدین ایستاد و آرام گفت :

- یعنی باید بهت جایزه بدن با این نقشه کشیدنت !

آیدین لبخندی بی رنگ و قیافه زد و سرش را به دانیال نزدیک کرد :

- همه اش زیر سر بهار ! هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم !

جو سنگین شده بود و این پیچ پیچ ها ، بر عدم صمیمیت آن دامن می زد که لادن محکم با چاقو وسط پیش دستی پدرش کوبید و به اعتراض به آنها نگریست :

- اااا! من گشمنه !

بهار پر از استرس لبخندی زد :

- راست میگه بچه خب !

و با عجله به سمت آشپزخانه رفت . . .

شیدا روی مبل نشسته و در خود جمع شده بود .

از ماندن برابر چشمان او هراس داشت . انگار او را مواخذه می کردند . . . چیزی می دانستند ! علاوه بر آن ، حضور آن پسرک زیبا و مظلوم روی پای ایوب ، نفسش را می برد !

این چه نمایشی بود که بهار آن را کارگردانی می کرد؟!

آرین پریشانی پدرش را می فهمید . ساکت ایستاده و با چشمان مظلومش او را می نگریست که دست روی لبه ی روشویی گذاشته و سر به زیر انداخته بود .

رنگ و روی ایوب پریده بود و حتی در آینه به خود نگاه نمی کرد . از این مردِ ترسیده ی بی رنگ و رو ، شرم داشت !

از اینکه خودش را چنان باخته بود ، خجالت می کشید !

لب گزید و سر بلند کرد ..

چشم هایش بی قرار بودند . پلک هایش را محکم روی هم فشرد . نمی خواست این چنین باشد .. نمی خواست آنقدر ضعیف به نظر بیاید .

به خودش قول داده بود که تمام فکر و ذکرش آرین باشد .. گذشته و حال و آینده اش .

سروش را به سمت شانه ی چپ اش چرخاند ، آرین با آن دمپایی های بزرگ و دست هایی که در هم گره کرده بود ، تنها تر از همیشه به نظر می رسید .

لبخند خسته ای زد ... خم شد و دست دور کمرش گره نمود . آرین دستانش را دور گردن او پیچید .

دمپایی های زنانه را از پایش بیرون آورد و روی شانه اش را بوسید :

- تو یکی نترس کوچولو ... تو یکی نباید بترسی . از هیچکس و هیچی . این بزرگتران که باید به جای شما بترسن .. یکی مته من !

آرین درون آغوشش گلوله شد . دوباره در آینه به خودش نگاه کرد ..

مردی با پسرکی کوچک در میان بازوانش ...

این تصویر جدید او بود . مردِ جدیدی که خودش هم هنوز او را نشناخته بود .

آبی به سر و صورت آرین زد و ترجیح داد دوباره بازگردد . با اینکه می دانست با دیدن شیدا ، کسی نمک

روی زخم هایش می پاشد . می سوخت و می سوخت و درد می کشید .

با دیدن آیدین و شرمندگی اش در برابر او ، پوزخندی زد :

- ممنونم ! حق رفاقتو ..

اما آیدین راه کلامش را برید ، پیش آمد و بازویش را گرفت و او را به سمت اتاق کشید :

- گوش بده ..

آرین لرزید . هیچ این وضع را دوست نداشت !

ایوب دستش را روی کمر او فشرد و اخم کرد :

- داری میترسونی اش دیوانه !

اما آیدین ، دستی روی سر آرین کشید و همانطور عصبی گفت :

- ایوب گوش بده .. من نمیخواستم .. بهار این تصمیم رو گرفت . هر کاری هم کردم نتونستم منصرفش

کنم ...

ایوب از میان دندان های چفت شده اش روی هم ، غرید :

- یه لحظه فک نکردی ممکنه ما دوست نداشته باشیم با هم روبرو بشیم؟! شماها عقل ندارید اصلا!؟

اما این بار آیدین هر دو بازوی او را گرفت و خیره در چشمانش لب زد :

- چرا نباید با هم روبرو بشید؟! شماها که تصمیم تون رو گرفتید! قرار نیست دیگه با هم باشین... ولی نمیتونین با هم روبرو نشین! تو بهترین دوست منی، شیدا بهترین دوست بهار. بخواید نخواید باز با هم روبرو میشین. پس باید به اینطوری دیدن هم عادت کنید. دو تا آدم غریبه، در حد یه آشنایی تو یه مهمونی! به دیدن همدیگه با این شکل و قیافه و زندگی جدید عادت کنید... بالاخره باید یه جایی با هم روبرو بشید. از چی می ترسید؟! شماها جدا شدین، تموم شد رفت! بذارید برای هم عادی بشید! بالاخره یه روزی باید اینو قبول کنید.

ایوب پوفی کرد و دستش را پشت زانوی آراین گذاشت و آن را روی معده اش فشرد! سعی می کرد اینگونه دردش را تسلی دهد.

نوک زبان به پشت دندان های جلویی اش سائید و سرش را تکان داد :

- یه مشت احمق!

با غیظ از کنارش گذشت و وقتی روی مبل کنار صادق نشست، اخم هایش به هم چسبیده بودند.

چه قدر احمقانه فکر می کردند.

مگر می شد این دوری بین آنها، عادی باشد!؟

پایش را با اضطراب تکان می داد و مدام آراین را در آغوشش می چلانید!

صدای صحبت کردن شیدا و لیدا مثل میخی بود که روی تخته ی اعصابش می کشیدند. دردآور و زجر آور!

صادق دست دراز کرد :

- بده من این بچه رو! دلمو برده از سر شب با اون چشماش!

صادق فقط قصد داشت آراین را از دردی که بازوهای پدرش به جانش ریخته بودند، نجات دهد.

اما با دست به دست شدن کودک، نگاه شیدا سمت او آمد.

شباهت عجیب میان آنها، مهر تائیدی بود بر رابطه شان.

و دل شیدا به درد می آمد که خودش باعث و بانی ولادت این نشانه ی خونی نبود.

به لیدا لبخندی بی رمق زد و دستانش را مشت کرد.

هوا سنگین بود و نفس هایش سخت بالا و پائین می شدند.

لیدا، دخترش را زیر بغل زد و به سمت صادق رفت... دخترک را کنار پدرش نشاند و آرام گفت :

- ایوب رنگ به رو نداره... خوبه!؟

صادق سرش را به نرمی به بالا و پائین جنباند و همان طور که به بازی آراین و لادن خیره بود، جوابش را داد :

- شیدا هم همچین بهتر نیست!

لیدا لپ آراین را کشید و همانطور که کمر راست می کرد، لب زد :

- حداقل مته ایوب مریض نیست.

و نیم نگاهی به او انداخت که با بی خیالی ، سعی داشت نشان دهد که مشکلی ندارد . اما دستی که گاه و بی گاه به زیر سینه و شکمش می کشید خلاف آن را ثابت می کرد .
گویی سردی و تلخی رابطه ی ایوب و شیدا ، میان بقیه نیز حکم فرما شده بود . گاهی در سرچرخاندن شان ، به هم نگاهی می انداختند و لبخندی کاغذی تحویل هم می دادند .
صبر و طاقتش رو به پایان بود که بهار صدایشان زد :
- شام آمده اس . . آیدین جان !؟

آیدین و صادق نیم خیز شدند برای کمک به چیدن سفره . ایوب هم نیم نگاهی به آراین انداخت ، سرگرم بازی بود .

او هم برخاست و به جمع آنها پیوست

شیدا زیر زیرکی به آراین نگریست . دستان لادن را گرفته بود و با تعجب و دهانی باز به او و صورتش و لطافت چهره ی دخترانه اش نگاه می کرد .

خنده اش گرفت . . مثل پدرش ! با آن چشمان درشت و متعجب ، گویی در حال خوردن فردِ مقابل بود !
یکه خورد !

چه بی اراده در فکرش بر رابطه ی میان آنها صحه گذاشت . .

ماتش برد . پدر و پسر !

بغض کرد . . سرش را پائین انداخت . چرا باید آنجا و در میان آنها می بود !؟ پدر بودن بیش از حد به ایوب می آمد . .

به جای خالی حلقه در دستش نگاهی کرد . . .

چه قدر همه چیز عجیب و دور می آمد . . .

۲۲۷

لیدا کنارش نشسته بود و با ریشه های شالش ور می رفت . نمی دانست او دیگر چرا استرس دارد !
گاهی به آراین و لادن نگاهی می کرد که هنوز دست در دست هم بودند و همدیگر را آنالیز می کردند و گاهی هم نیم نگاهی به شیدا می انداخت .

سرکی کشید و رو به شیدا گفت :

- کوشن اینا !؟ چهار تا کاسه بشقاب آوردن مگه چه قدر طول میکشه . . ؟؟

ایستاد و به بچه ها اشاره زد :

- حواست هست بهشون !؟

با لبخندی سر تکان داد . لیدا هم به جمعی پیوست که معلوم نبود درون آشپزخانه در حال چه کاری هستند !

اما او هم پیدایش نشد !

کلافه به آن سمت نگاهی انداخت . . . مطمئنا اگر از روبرو شدن با ایوب بیم نداشت ، پیگیرشان می شد .
باز به آراین نگاهی انداخت که حالا دست لادن را رها کرده و با اخم کوچکی اطرافش را می پائید .

پسرک تازه متوجه نبود پدرش شده و به دنبال او می چرخید .
 شیدا لرزیدن چانه اش و برآق شدن چشم هایش را دید . . . و عجیب بود که به این سرعت دچار ترس و وحشت شد !
 کمی به سمت لبه ی میل آمد ، ناخودآگاه ! انگار تنش او را سمت آراین می کشید . . .
 آراین لب گزید ، پدرش که تا همین چند دقیقه پیش کنار او بود !!
 چرخید و به جای خالی او نگاه کرد . . .
 لادن دستش را گرفت :
 - کوچا ؟!
 سر کوچکش را تند و تند تکان داد . . .
 خودش را پیش کشید و شکمش را به لبه ی میل چسباند و پائین آمد .
 شیدا نگاهی به در آشپزخانه انداخت ، می خواست لیدا یا آیدین یا هر کس دیگری را صدا بزند . . این هراس چشمان آراین ، او را هم ترسانده بود ! نکند پسرک مریض باشد ؟!
 اما قبل از اینکه سر بچرخاند ، صدای بامبی آمد و او به کندی و با ترس ، سرش را به سمت او چرخاند . .
 آراین به صورت و کنار پایه ی میز وسط ، روی زمین افتاده بود و لادن با دهان باز نگاهش می کرد . .
 از جا پرید و کنار او روی زمین نشست . . .
 دست روی لب فشرد . . نکند که سرش به میز خورده باشد ؟!
 دست پیش برد اما بالای بازوی او تردید کرد . .
 دوباره به آشپزخانه نگاه نمود . . چرا کسی نمی آمد ؟!
 لادن را نگاه کرد . . آراین را . . و دوباره لادن را !
 دخترک کم کم چانه اش می لرزید و چشمانش خیس می شدند .
 آب دهانش را فرو برد . . . دل به دریا زد و بازوی آراین را گرفت ، صدایش زد :
 - آراین ؟! کوچولو ؟!
 به خود جرات داد و دست دیگرش را هم گرفت و کمی تنش را بالا کشید که با دیدن اشک ریختنش با دهان باز و بی صدا ، دلش به درد آمد . . بچه ی بیچاره از شدت ترس ، صدایش خفه شده بود !
 دست زیر بازوانش قفل کرد و او را در آغوش گرفت :
 - جانم . . . عزیزم . . .
 و آراین با حس گرمای تنی که او را میان حریمش گرفته و دست روی کمرش می کشید ؛ نفس عمیقی گرفت و از ته دل ضجه زد . .
 شیدا ترسید . . !!
 او را کمی عقب تر از تنش گرفت اما . .
 صدای دویدن کسی و زانو به زمین زدنش باعث شد ، سرش را بالا بگیرد .
 ایوب با صورتی برافروخته و بی توجه به او ، دست دور کمر آراین گره زد و او را به سینه اش چسباند :

- آرین ؟ بابایی ؟ چی شدی ؟!

با خشم و ابروهایی در هم به او نگاه کرد :

- چی کارش کردی ؟!

چشمانش گشاد شدند . . صدای گریه ی لادن هم بلند شد و این صادق بود که دخترکش را به بغل گرفت .

شیدا با انگشت اشاره ، خودش را نشانه رفت :

- من ؟! من . . من هیچی ! پاش . . پاش فک کنم به فرش گیر کرده . . . خورد زمین . . . من !

ایوب دندان روی هم فشرد و لب روی سر فرزندش . .

دستی به سر و صورت خیسش کشید :

- جانم . . ببخشید . . ببخشید . . دردت گرفت بابا ؟!

آرین سسکه کنان سر در سینه ی او فرو برد و لجوجانه دوست داشت رخ از آنها بگیرد .

شیدا عقب رفت و آرام گفت :

- فقط خواستم کمکش کنم . .

ایوب زیر چشمی نظری به او انداخت :

- ممنون . . ببخشید بابت . .

اما شیدا ایستاد و کیفش را برداشت ، بهار به سمت او رفت :

- شیدا !

اما او بغض کرده چشم از او برداشت :

- نه . . میرم . . جای من اینجا نیست .

و قبل از اینکه به کسی فرصت کاری دهد ، با عجله و به تندى خداحافظی ای کرد و آنجا را ترک .

دانیال سرزنشگر ایوب را خواند :

- ایوب !

ایوب اما عصبی بلند شد و آرین را در آغوش صادق انداخت که با یک دست دخترش را در آغوش داشت و به زحمت آرین را به سینه قفل زد :

- وقتی سرخود هر غلطی میکنن همینه دیگه !

و چشم غره ای به بهار رفت .

تمام مدت حضورشان در آشپزخانه با پائین ترین صدای ممکن با یکدیگر بحث می کردند . .

آنقدر با غیظ و عصبانیت و صدایی خفه سخن گفته بود که گلویش درد می کرد !

از اینکه شیدا را دیده بود ذره ای ناراحت نبود اما نمی توانست به آنها بفهماند که شاید آنها آمادگی دیدار با یکدیگر را ندارند . هر چند نیت خیرشان را درک می کرد .

کفشش را پوشیده و نپوشیده از پله ها پائین دوید و خودش را درون کوچه انداخت . .

با دیدنش که به سرعت دور می شد ، صدایش را بالا برد :

- شیدا !

اما حتی لحظه ای نایستاد ..

به سمت او دوید و انگار شیدا نزدیک شدنش را حس کرد که به سرعت قدم هایش افزود ..

اما هم گام های ایوب بلندتر بود و هم سرعت دویدنش بیشتر !

روبرویش ایستاد و دست از دو سو گشود :

- یه لحظه گوش ب... .

و با دیدن صورت خیسش ، فعلش کامل نشد .

نالهِ ای زد و دستانش از حالت افتادند ...

شیدا اما صورت از او گرفت و از کنارش گذشت ..

ایوب واقعا او را چه پنداشته بود؟! سنگدلی که به خاطر انتقام از پدرش ، پسر کوچکش را آزار می دهد؟! درست که او شرط پذیرفتن ایوب را ، نبودن آربین قرار داده بود اما فقط و فقط به این دلیل که می دانست او

از فرزندش دست نمی کشید ..

می خواست او را سر بدواند !

بازویش که به چنگ گرفته و تنش به عقب کشیده شد ، هینی گفت و چشم درشت کرد

۲۲۸

ایوب پنجه دور بازوهای او قفل زد و نفس نفس زنان گفت :

- شیدا !

شیدا اما برای رهایی از چنگال او تقلا می کرد ، مشت هایش را به بازو و سینه ی او می کوبید و با حرص می گفت :

- ولم کن .. ولم کن .. ولم کن ..

مسلمای کسی اگر از دور آنها را می دید ، فکر خوبی درباره شان نمی کرد .

پس ایوب به زور شیدا را به سمت کوچه ی باریک کنارشان کشید و او را به دیوار چسباند و غرید :

- آروم بگیر ! چته؟!

شیدا با نفس هایی عمیق و با فاصله های کوتاه ، لحظه ای بی حرکت ایستاد و بعد دوبار روی سینه ی ایوب کوبید :

- برو عقب .. عقب .. عقب !

ایوب خنده اش را فرو خورد و گامی پس آمد :

- بیا .. اومدم عقب .. بیا ! چته؟!

شیدا بینی اش را بالا کشید ، دستانش را در دو سوی سرش بالا گرفت و عصبی گفت :

- نزدیک نشو به من .. نزدیک نشو !

ایوب ابرو به هم نزدیک کرد ، حال پریشان او را نمی فهمید !

زمزمه کرد :

- چته شیدا؟! چرا انقدر عصبانی ای؟!

شیدا چشمانِ نم دار و وق زده اش را به او دوخت و انگشت اشاره اش را به سوی او گرفت :

- چمه؟! یعنی حتی حق ندارم عصبانی بشم؟! وقتی منو متهم میکنی که پسر تو زدم؟! خیلی وقیحی!

ایوب گیج سرش را تکان داد :

- من... کی همچین چیزی... گفتم؟!!

شیدا فریادش را در گلو خفه کرد و با نهایت عصبانیت و صدایی پر از حرص گفت :

- نگفتی؟! نگفتی؟! تا میام بهت امیدوارم بشم دوباره به همه چیز گند میزنی!

دندان روی هم فشرد و نگاهی پر از خشم به سرتاپای ایوب انداخت . صورت از او گرفت به قصد رفتن که باز ایوب مچ دست او را چسبید . با صدای بلندی غرید :

- بهت میگم بهم دست نزن!

دستش را عقب کشید اما ایوب محکم تر آن را گرفت . .

- چی گفتی؟! به کی امیدوار بشی؟!!

شیدا بغض داشت!

انگار تمام غم های دنیا را بسته بندی کرده و درون دلش روی هم انباشته نموده بودند . به چشم های ایوب خیره شد و لبش لرزید ...

با بغض زمزمه کرد :

- ول کن دستمو!

قلب ایوب از جا سرید و درون شکمش افتاد . .

دخترکِ معصوم و بی پناهی که روزی برای داشتنش به آب و آتش می زد حالا در کمترین فاصله ی ممکن به او ایستاده بود . .

نگاهی به مچ دستش انداخت ، سرخ شده بود . انگشت شستش را به آرامی روی قرمزی آن کشید و به آهستگی رهاش کرد . . .

نگاه به زمین انداخت :

- ببخشید... من... یه لحظه وقتی آرین رو اونطوری دیدم نفهمیدم چی دارم میگم . ببخشید... شیدا مچ دستش را مالید و نگاه از او دزدید :

- مهم نیست!

اما ایوب سرش را سریع بالا گرفت :

- نه! مهم! من باید بفهمم چی میگم... هر چی که به فکر و ذهنم رسید که نباید بگم!

شیدا لبخند تلخی زد... .

چند روز بود که چشمانش قد و قامت او را رصد نکرده بودند؟ از همان روزی که یامین مچ اش را گرفت . .

نگاهش را به زحمت از دستان رگ دار او گرفت و عقب رفت . .

ایوب شانه های کوچکش را با نگاهش بوسه بخشید . . کاش می توانست ستونی شود که به او تکیه بزند!

آنوقت آنقدر خمیده و تنها به نظر نمی رسیدند . .

صدایش زد :

- شیدا خانم ..

دل شیدا لرزید . خانم ته اسمش ، بوی خوبی نمی داد ! بوی غریبگی .. جدایی ... سرش را روی شانه به سمت او چرخاند . ایوب دست در جیب برد تا کار اشتباهی نکند .. تا مثل آهنربا او را به سمت شیدا نکشند :

- منو بخشیدی؟! به خاطر .. به خاطر حرفم .. من .. من نمیخواستم ناراحت بشی ! شیدا لبخند کجی تحویلش داد :

- خیلی چیزهای بزرگتر بین ماست که این حرف و تیکه توش گُمه !

ابروهای ایوب در هم پیچیدند و عضلات چهره اش سخت شدند ... از میان فک به هم فشرده اش ، کلماتش را جویده جویده بیرون فرستاد :

- شام ... بهار ...

شیدا انگشت اشاره زیر بینی کشید و کیفش را روی شانه انداخت :

- نوش جونتون !

اما ایوب نمی توانست بگذارد او اینگونه برود ..

به دنبالش رفت :

- برات ماشین بگیرم؟! برسومت؟! این وقت شب ماشین ..

که شیدا عصبی سمت او چرخید و با بغض داد زد :

- دست از سرم بردار ! دیگه چیو میخوای به رخم بکشی؟! زندگیِت رو؟! بچه ات رو؟! ماشینت رو؟! اینکه بعد از اون همه اتفاق هنوز سرپایی؟! ولم کن !

لب های ایوب بسته شدند و شیدا با لب هایی لرزان و چشمانی بارانی نگاهش می کرد .. خودش هم می دانست چرت و پرت گفته !

ولی اینکه ایوب اینطور بی تفاوت برابرش بایستد و انگار او یک آشنای دور است ، به راحتی و با بی خیالی پیشنهاد کرایه کردنِ ماشینِ را به او بدهد ، برایش سنگین و ثقیل بود .

خودش هم نمی دانست چه مرگ اش شده است !

همانطور که به او نگاه می کرد ، گامی عقب رفت و چانه بالا انداخت :

- نمیخواد .. خودم میرم ! تو برو به .. به .. به پست برس !

ایوب نفسش را پر حرص فوت کرد و همانطور که سر تکان می داد به دنبالش رفت :

- بیا اینور .. بیا ماشینم اینجاست ! هوی .. با توام ها !

اما شیدا بی توجه به او ، با قدم های محکم و بلندش از او دور می شد .

ایوب دستی به گونه اش کشید :

- سرتق !

دوباره خودش را به او رساند و بازویش را گرفت :

- بیا اینور ... ماشین منم نیست که به رخت بکشم ! مال بابامه .. بیا اینجا ...

شیدا اشک هایش را تند و تند با کف دست پاک کرد . نمی دانست برای کدام درد اشک می ریزد .. برای کدام غصه !

با صدای گرفته اش نجوا کرد :

- نمیخواه .. خودم میرم ! خودم میخوام برم !

ایوب پوفی کرد ، مشتی روی سقف ماشین کوبید و غرید :

- به نظرت آنقدر بی خیالم که زنی رو که یه روز ناموسم بود رو ول کنم که تنها آواره ی خیابون بشه ..

لج نکن !

شیدا دیگر جان مقاومت کردن نداشت .. اما حاضر نبود کنار او بنشیند ...

کاش می توانست قلبش را از سینه دریاورد و دور بیندازد ... :

- برام آژانس بگیر ..

ایوب کلافه لب روی هم کشید و مشتش را آرام به پیشانی اش کوبید . نمی فهمید چرا آنقدر بر خواسته اش پافشاری می کند !؟

آب دهانش را فرو برد و نگاهش را دو تا دورشان چرخاند . در باز شده ی ماشین را محکم کوبید و دستش را به نشانه ی حرکت کردن با عصبانیت ، تکان داد :

- راه بیفت .. یالا !

شیدا به آرامی به دنبالش رفت ...

کوچه خلوت بود و گربه ای در گوشه ای سعی می کرد تکه استخوانی را که از زباله ها بیرون آورده بود ، به کام و دندان بگیرد ...

صدای ایوب ، باعث شد سر به سمت او بچرخاند :

- گفتم امیدوارت کردم ... به چی امیدوارت کردم !؟

ذهن ایوب هنوز درگیر همان اتفاق بود .. همان کلامی که شیدا بروز داده بود ..

او خیلی چیزهای دیگر می دانست و مسلما اگر شیدا حال بهتری داشت ، موضوع خوبی برای سخن گفتن بودند ولی ...

می دانست هر حرفی که بزند ، اشک دخترک را بیشتر در می آورد .

شیدا طفره رفت :

- آژانس کجاست !؟

ایوب ایستاد تا به او برسد :

- دو تا خیابون اونور تر ... نگفتی !؟

اما شیدا در سکوت همراهی اش کرد ...

خود را موظف نمی دید که پاسخش را بدهد ...

و ایوب هم دیگر دنباله اش را نگرفت . چه انتظاری داشت !؟ از چه بگوید !؟

همانطور که شیدا خواسته بود ، خودرویی برایش به کرایه گرفت و وجه اش را نیز پرداخت کرد ..
ایستاد و رفتنش را نظاره نمود ..
آهی کشید و به آسمان نگاهی انداخت ..
چه شب تاریکی !
شیدا را به چه امیدوار کرده بود !؟

۲۲۹

اینکه آتش باشد و نسوزاند ، چیزی شبیه خورشید بودن و نتابیدنش می نمود ؛ اما شیدا تلاش می کرد و از درون می سوخت و دود آن همراه نفس هایش از ریه خارج می شد .
روزهای سختی را می گذراند و دم بر نمی آورد .
اینکه می دانست آرامشش کنار ایوب است و آن را پس می زد ، شاید عاقلانه نبود .
اما اعضای خانواده اش کم از این بودن ، نکشیدند . پس رها کردندش ، جنبه ی عاقلانه ای به تصمیمش می بخشید .
حضور ایوب چون طوفانی بود سهمگین ... همه چیز را با خود شست و برد !
درست که پدرش لفظ رضایت را وسط انداخت اما شیدا با همه ی علاقه اش که غیرقابل انکار بود ؛ نمی توانست نسبت به آنچه که اتفاق افتاده بود ، بی تفاوت باشد .
هر آدمی در این دنیا جفتی دارد که خوشی اش ، کنار او رقم می خورد . شیدا او را یافت و قرار قلبش نزد او را مزه مزه کرد اما ...
مجبور شد از همه چیز دست بکشد . و گاهی عشق های قوی تری هم هستند که آدمی را مجبور به چشم بستن به روی آرامش خودش می کند .
شیدا از همه ی آنچه که می توانست داشته باشد ، دست شست ...
حتی دیگر لباس هایش رنگ روشنی نمی دیدند ، چه رسد به دنیایش ...
پرده را به روی خورشید کشید و در دنیای تاریکش ، پشت به پنجره نشست و دست دور زانو حلقه کرد .
اینگونه حداقل آفتاب در سرزمین شادی خانواده اش ، تابان تر بود ..
پوزخندی به تی شرت سرمه ای رنگش زد .. بعد از آن سبز تیره .. بعد از آن مشکی .. بعد از آن قهوه ای سوخته ..
روزی تمام رنگ های شاد جهان را در یک کشو داشت و حالا .. همه چیز تیره و تاریک ...
- وای خاک به سرم .. این ریخت و قیافه چیه !؟
از جا پرید و خودش را درون سالن پرتاب کرد ..
دهانش باز ماند :
- تو چرا اینطوری شدی !؟
گونه ی یامین ورم کرده و گوشه ی لبش خونی بود . ابرویش زخم شده و موهایش پریشان بود .

یامین دست مادرش را کنار زد و آستین پاره ی پیراهنش در هوا تکان خورد ..
 دکمه های روی سینه اش هم یکی دو تا کنده شده بودند .
 مات ماند ..
 مادر همانطور دور پسرش می چرخید .. شیدا سرش را تکان داد :
 - چرا سر و شکلت کبوده ؟!
 یامین دست زیر بینی کشید و غرید :
 - با اون مرتیکه ی عوضی دعوام شد ..
 مادرش دست روی دست کوبید :
 - کدوم مرتیکه ؟! تو که خروس جنگی نیستی هی پر و پاچه ی این و اون رو بگیری !
 شیدا پیش رفت و تای ابرویش را بالا انداخت :
 - اون سگ که پاچه میگیره مامان ! یامین .. یقه ی کی رو گرفتی ؟!
 یامین پوزخندی زد و از کنارش گذشت :
 - ایوب خان شما رو !
 مادرش هینی کشید و نگاه درشت شده اش را به سمت شیدا فرستاد .
 پلک شیدا لرزید و لب روی هم سائید ...
 به آرامی پرسید :
 - یعنی چی ؟!
 یامین عصبی سمت او چرخید و صدایش را بالا برد :
 - یعنی همین ! من قبلا هم بهت گفتم ! نمیذارم دیگه پاش تو زندگی ما باز شه ... اینو تو گوشت فرو کن !
 شیدا دست مشت کرد . نمی فهمید او دیگر چرا خودش را وسط انداخته است ..
 او که پا روی دلش گذاشته بود ..
 ایوب که راهش را جدا کرده بود ...
 قبل از اینکه دهان باز کند ، صدای مردانه ی خشمگین دیگری بلند شد :
 - تو .. غلط .. کردی !
 این پدرش بود که به زحمت ویلچرش را سمت معرکه کشانده بود ...
 شیدا دست روی صورتش کشید و تنش را روی مبل انداخت ..
 این را کجای دلش می گذاشت ؟!

آزیتا کیسه ی یخ را روی صورتش فشرد ، آخی گفت و سرش را پس کشید :
 - بدترش میکنی که !
 احد چهره در هم برده و چشمانش را تنگ کرد :
 - چطوری هم زده ... مگه دست و پا نداشتی تو ؟! فقط کتک خوردی ؟!

سمیه برای او چشم درشت کرد :

- احد ! خیلی کار خوبی کردن حالا...؟؟

ایوب کیسه را از دست خواهرش گرفت و روی پیشانی اش گذاشت ..

بازو و کمرش پر از درد بود ..

مثل ببر خشمگین روی سرش پریده و با مشت و لگدش او را مورد عنایت قرار داده بود . معلوم نبود چگونه پی او را گرفته است .

امیر احمد دستی به چانه اش سائید :

- مگه باز رفتی سر راه دختره؟! کم اذیت شون کردی؟! بین چی کارش کردی که داداشش اینطوری ...

با خشم کلام پدرش را قطع کرد :

- من کاری به شیدا دیگه ندارم .. نمیدونم چرا این رم کرده .

باورش نمی شد آنقدر از دست او خشمگین باشد ..

البته او هم مقابله به مثل کرد ولی تا به خودش بیاید و از شوک خارج شود ، به اندازه ی کافی تنش کبود و زخمی شد !

احد پا روی پا انداخت . هنوز چهره اش در هم بود :

- میخوای بریم بیمارستان؟! قیافه ات زیاد ... میزون نیست ها !

سرش را بالا انداخت ، احد پوفی کرد و نگاهش را به پدرش داد :

- باید با یامین یه صحبتی بکنیم .. دیگه شور این ماجرا داره در میاد !

۲۳۰

تمام توانش را به کار برده بود که بر خلاف خواسته ی احد ، پیش نرود ..

او از ابتدا مخالف همراهی ایوب بود ؛ ولی او نمی توانست ! احد به شرط اینکه ایوب دور بایستد راضی به حضور او شده بود .

ایوب هیچ تمایل و اطمینانی به تنها گذاشتن احد و یامین نداشت ! حتی زمانی که آدرس را از بهار می گرفت ، تاکید های او هم بر این بود ... احد نباید تنها با برادر خشمگین شیدا دیدار می کرد !

آن پسری که دیده بود ، انگار از تمام خانواده ی آنها کینه به دل داشت . می ترسید دست روی احد بلند کند !

لبش را جوید ..

یامین با دست و پا حرف می زد و ایوب را نشان می داد ! گاهی هم صدایش اوج می گرفت ...

احد هم مدام بازویش را می گرفت ، او را کنار می کشید و چیزی می گفت تا شاید آرام شود .

دقیقا نمی دانست موضوع کلام و بحث میان آنها چیست .

و ایوب خبر نداشت که احد ، از کمترین روزنه ی امیدی استفاده می کند تا شاید بتواند میانِ خانواده ی شیدا ، راهی برای برادرش بگشاید . از طرفی ترس داشت این تعصباتِ یامین ، نتیجه ی خوبی نداشته باشد .

از جانِ برادرش می ترسید . . . در حالتِ عادی که یک انسان مصنوعی بود ! چه رسد به اینکه ضربه ای بخورد به جایی که نباید . . معده اش قدر پوستِ پیاز حساس بود . . .
علاقه ای نداشت به اینکه یک بار دیگر برادرِ کوچکش را روی تخت بیمارستان و در حالی که از درد به خود می پیچید یا لوله ای در دهان و بینی اش است ، ببیند .

ایوب هوفی کرد ، گامی به جلو برداشت . . چه می شد می رفت و یقه ی یامین را می گرفت و چند مشت حواله اش می کرد؟! به جبران تمام این جدایی ها . . . !!
دوست داشت پیش برود و تلافی رفتارِ آن روزش را دریاورد . هنوز صورتش درد می کرد و به طرز بدی کبود شده بود . اما حیف که احد شرط کرده بود به دوری او !
احد دستی به مویش کشید و یامین چند قدمی از او دور شد .
ایوب چشمانش را تنگ کرد . کافی بود یک قدم کج به سمت برادرش بر می داشت !
آن وقت انتقام تمام آن رفتار کینه توزانه اش را می گرفت !!
اما احد پیش دستی کرد و به او نزدیک شد . . .

لبخند چهره اش از جایی که ایوب ایستاده هم قابل رویت بود .
دستانش را از پهلو به هم چسباند و کفِ آنها را رو به آسمان گرفت و همانطور که تکانشان می داد ، سعی می کرد چیزی را با مهربانی به یامین توضیح دهد . .
البته فقط سعی می کرد !

چون یامین هر لحظه برافروخته تر می شد !
کلافه روی پاشنه ی پا چرخید و دستی به موهایش کشید که . . .
شیدا هم مات و مبهوت در چند قدمی او ایستاده بود و بارنگ و رویی پریده برادرانشان را نگاه می کرد .
خشمگین دندان روی هم سائید . .
او که از تمام علاقه اش دست شست . .
او که درد و دوری را به جان خرید . .
پس چرا شیدا رهایش نمی کرد؟!

چرا به آنچه که خودش خواسته بود ، پایبند نبود؟!
با گام های بلند به سمتش رفت و غرید :

- دسته گل برادرت رو که میبینی . . . نه؟! میبینی؟!
عصبانی بود !

از همه چیز !

از همان لحظه ای که یامین مشت روی سر و صورتش می نشاند ، تمام خشم نهفته اش شعله کشید . . .

این حقش نبود !

که با وجود تحمل فراغ ، باز هم مجازات شود !

بیشتر به سمت شیدا رفت که انگار زبانش قفل شده بود :

- همیشه اینطوریه؟! قلاده اش رو نمیبندین که به مردم حمله نکنه!؟

ابروهای شیدا در هم تنیدند ، صدایش قوتی نداشت اما از برادرش دفاع کرد :

- درست حرف بزن . . . ! بفهم چی میگی !

که صدای فریادی نگاه هر دو را به سمت خود کشید ، یامین سمت آنها دوید و این احد بود که برابرش

ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت :

- نگاه داره باهش حرف میزنه . . . داره حرف میزنه ! حق نداره طرفش بره . . . !

احد نیم نگاهی به آنها انداخت و سپس دست روی لب های یامین فشرد و او را عقب برد .

ایوب با چشمان خشمگینش به شیدا نگاهی انداخت . . .

میان آنها دنیا دنیا فاصله بود . . .

حالا معنی حرف های او را می فهمید . حتی اگر رابطه ی میان خودشان دو نفر درست می شد ، هر کدام

خانواده ای داشتند که به گونه ای از این اتفاق ضربه خورده بودند .

خشمگین دندان قروچه ای کرد :

- اون شب بهم گفتی امیدوارت کردم . . . به چی امیدوارت کردم ؟ به اینکه هنوز مته سگ پاسوخته دنبالت

میدوئم که بلکه هم راضی بشی یه نگاهی بهم بندازی!؟

لحظه ای با سر به سمت صورت شیدا حمله برد که دخترک ترسید و عقب رفت ؛ ایوب صدایش را اندکی بالا

برد :

- همینا رو به داداشت گفتی که رم کرد؟! آره؟! چی بهش گفتی که افسار پاره کرد؟! هنوز تو مخ

کوچیکش نرفته که دوره ی این خر بازی گذشته!؟

شیدا نگاهش را به زمین انداخت و صدایش را صاف کرد . آرام گفت :

- من چیزی بهش نگفتم . . . اون از دستت . . .

که ایوب با صدای بلند کلامش را برید:

- که چیزی نگفتی!؟ چی میخواستی بگی!؟ با رفتارات به اندازه ی کافی حساسش کردی! چرا نمیذاری

زندگی مو بکنم!؟ من بیسرف . . . من بی ناموس . . . من بی غیرت . . . من پست فطرت . . . من آشغال . . . من

خراب دو عالم! مگه نگفتی ازت دست بکشم!؟ کشیدم یا نه!؟ هان!؟ پس چرا نمیذارین زندگی مو بکنم!؟

چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم!؟ فک کردی ندیدم!؟ هان!؟

بلندی صدایش را درجه ای پائین کشید و با حرص گفت :

- فک کردی ندیدمت اون روز که برادرت از سر راه من جمعت کرد!؟ فک کردی خنگم که نفهمم یکی داره

دنبالم میکنه!؟ اونم تو! تویی که همه چیزت رو از حفظم!؟

دهان شیدا باز ماند و با ترس و خجالت به صورت ایوب خیره شد . . . چیزی برای گفتن نداشت !

رگِ پیشانی ایوب ورم کرده بود . طاقت نداشت !
یا باید کاملا از او دور می شد یا باید تماما او را کنار خود می داشت . .
می دانست که گزینه ی دوم ممکن نیست پس . . .
تمام زورش را می زد که او را برای همیشه از زندگی اش دور کند .
نتیجه ی تمام فکر کردن ها و شب بیداری هایش همین بود .
شیدا را به خیر و او را به سلامت !
از بین دندان های به هم فشرده اش ، با صدای خفه ای گفت :

- دیدمت که چطوری جلو راهتو گرفت ! جلوی راه تویی که میومدی و جلو در خونه ام کشیک میکشیدی
که ببینیم ! واسه چی میومدی ؟! که ثابت کنی دوستم داری ؟! که مثلا دل خودتو آروم کنی ؟! میدونی چرا
نیومدم جلو ؟! چرا به روی تو و این داداش لندهورت نیاوردم که دیدمتون ؟! چون برای زندگی خودم آرامش
میخواستم ! چون کله ی خرابش رو میشناختم !
چشمانش را درشت کرد و به سینه اش اشاره زد :

- چون تصمیمم رو گرفتم . . تو سی خودت ، من سی خودم ! دیدیش ؟! بچه ام رو دیدی ؟! پسرمو ؟!
پسرمه ! بچه ی من ! مگه نگفتی برو دنبال زندگیت ؟! منم رفتم ! منم میرم ! دنبال زندگیم ! از این به بعد
توی زندگیم فقط آراین مهمه ! فقط اون ! دیگه دور و برم نباش ! این زخم رو از نو به خونریزی ننداز !
شیدا بغض کرده بود . . لب هایش می لرزیدند . . .
به سختی توانست زبان بگشاید :

- فک کردی که . . چطور به خودت . . چطوری به خودت جرات میدی این همه طلبکار باشی ؟! اگه داداش
من روانی شده ، تو باعثش ! اگه این حال و روز منه تو باعثش . . اگه انقدر خودمو خار و خفیف کردم که
بیام جلوی در خونه تون و کشیک بکشم تو باعثش ! چطور میتونی انقدر وقیح باشی ؟!
ایوب هم بغض داشت !

انگار درون گلویش هنداونه ی درسته ای گیر کرده بود ، با کف دست محکم روی قلبش کوبید . . چند بار ! :
- وقیح نیستم شیدا . . احمقم ! چون با همه ی این دری وری هایی که گفتم ، ته قلبم میدونم دوست دارم
! ولی بالاخره به اونجایی رسیدم که تو از اول میگفتی . . ما دیگه کنار هم جایی نداریم ! فقط میتونم بگم . .
میتونم آرزو کنم . . .
نمی توانست !
نمی توانست بگوید . .
نمی توانست آنقدر بی رحم باشد ولی . . . :

- آرزو کنم خوشبخت شی ! همین !
چرخید و احد هنوز با یامین در حال کشمکش بود . . .
صدای گرفته ی زخمی اش را بلند کرد :

- بریم داداش ! تموم شد . .

و دلش زار زد :

- همه چی تموم شد !

انگار عاقل شده بود ..

حتی نخواست برگردد و پشت سرش را بنگرد ...

با دست خودش ، رشته ی ارتباط را برید !

درون ماشین نشست و دویدن یامین را به سمت شیدا دید ..

دید که رفت به قصد فریاد کشیدن اما ..

با دیدن حال و روز خواهرش دست دور شانه ی او حلقه کرد و سینه اش را مامن تنهایی هایش ..

احد کنار او جای گرفت ، غرید :

- چی گفتی بهش؟! من دو ساعت مخ پسره رو ..

اما ایوب مثل یک بچه با بغض و لب هایی جلو فرستاده و چشمانی آب افتاده گفت :

- هیچی نگو ! بریم خونه داداش ... آراین دق داده همه رو تا الان !

و چشمانش را بست ..

احد بعد از کمی مکث موتور خودرو را به غرش درآورد ...

انگار واقعا همه چیز تمام شده بود ..

حتی آن خرده رشته های نامرئی میان شان نیز بریده شده و فاصله را به بی نهایت رسانده بود ...

۲۳۱

آراین روی پایش نشسته و با انگشتان کوچکش به صفحه ی موبایل ضربه می زد ..

دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و گاهی روی موهایش بوسه ای می کاشت ..

حالا دیگر راه و چاه زندگی اش را می دانست . همه چیز در حضور آراین خلاصه می شد .

فرشته ای که بی خبر میان زندگی اش فرود آمد و بالهای زخمی اش را به سمت او باز کرد .. شاید مرهمی

بگذارد !

اما ایوب زخم زد و زخم زد و زخم زد ...

روی بازوی کوچکش را دست کشید که چشمان براقش به سمت او چرخیدند . لبخندی نثارش کرد .

اما ایوب قبل از به دنیا آمدن او ، بزرگترین زخم ممکن را روی تنه ی کوچک فرزندش نهاده بود .

انگی که به او خورد ، شاید هیچ وقت قابل پاک شدن نبود .

همانطور با انگشتانش ، موهای پسرک را به بازی گرفته بود که آزیتا ناگهان خودش را کنار او کوبید :

- داداش !

ترس خورده ، چشم برایش درشت کرد ..

- چته؟!

آزیتا غش غش خندید و دست دور آراین پیچید و او را به سمت خود کشید که آراین ناراضی همانطور که روی دستان عمه اش تاب می خورد ، غرولندی کرد و دست و پا تکان داد .
آزیتا ، پسرک را به سینه اش چسباند و از بین دندان هایش که روی هم می سائید ، با صدای خفه ای گفت :

- آخ خ خ خ ! بخورمش من این کلوچه خرمایی رو ! وووییی ...
و او را در آغوشش فشرد که آراین صدایی از خود درآورد ..
ایوب بازویش فرزندش را گرفت :

- کمپوتش کردی ... خفه شد ! چته حالا !؟

آزیتا با ذوق پلاستیکی را که کنار پای خودش انداخته بود ، به سمت او گرفت :

- اینا رو .. اینا رو ! برای تولد آراین خریدم .. اینا رو !

سر کیسه را گشود و با دیدن کاغذرنگی و بادکنک ها ، سرش را به افسوس تکان داد :

- منو بگو فک کردم چی هست توش ! کاغذ رنگی !؟

آزیتا چشم غره ای به او رفت و لب پرچید :

- بی ذوق !

حق هم داشت بی ذوق باشد ..

انگار یک روح جدا مانده از تن بود که او را به دنبال جسمش می کشید ...

شب ها آنقدر با برآمدنِ خاطراتِ شیدا در ذهنش مخالفت می کرد که نهایتا با سردردی وحشتناک به خواب می رفت .

آراین با التماس به او نگاه می کرد . با چشم هایش از او تمنا می کرد که از دست عمه اش نجاتش دهد .
خندید و بازویش را کشید :

- هلاک کردی بچه رو ! ولش کن ..

آراین هم با پدرش همکاری کرد و در همان حال که ایوب او را به آغوش خود دعوت می کرد ، با پایش به پای عمه اش فشار می آورد و به سمت پدرش می رفت .

آراین سرش را به سینه ی او کوبید و عمیق نفس کشید . چه قدر جای راحتی بود !

یک لحظه خواست دهانش را باز کند و پدرش را صدا بزند اما ..

خجالت کشید . صورتش را در سینه ی او فشرد و پهلویش را چنگ زد .

ایوب هم دستی روی کمر او سائید و به آزیتا نگاه کرد :

- سولمازم دعوت کنیم !؟ البته خب اون تازه زایمان کرده فک نکنم بیاد ولی خب ... مامانشه . با اینکه

دوست ندارم ریختش رو ببینم ولی خب میگم شاید ..

آزیتا چهره در هم کشید و بینی اش را خاراند :

- اممم ... راستش رو بگم !؟ من یکی اگه اون بیاد جشن تولد بهم زهرمار میشه !

ایوب لبخندی کجی زد و سر تکان داد ...

چانه روی سر آرین چرخاند :

- ولی بالاخره باید ببرمش ، ببینتش . هم اونو هم اون . . . اون . . اون داداششو !
چه قدر همه ی نسبت ها میان آنان پیچیده بود !

شیدا بی حرف روی مبل نشسته و سرش را به پشتی آن تکیه زده بود . .
چشم هایش از این همه گشتن و ندیدن ، خسته بود .
شعله ی زیر کتری را کم کرده و به انتظار پدر و مادرش نشسته بود .
یامین این روزها کمتر پیگیر او و کارهایش می شد . شاید دلش به حال دل شکسته ی او سوخته بود .
دستی به صورتش کشید و آرام روی مبل کج شد . پاهایش را درون شکمش کشید و چشم بست .
دیگر حتی حوصله ی بهار و ذوق و شوقش را هم نداشت !
صدای زنگ در باعث شد از موضعی که به تازگی در آن جا گرفته بود ، دل بکند .
در را گشود و به پیشوازشان شتافت :

- خوبی بابا؟!

پدرش لبخندی زد ، پشت ویلچر ایستاد و مادرش چادر از سر برداشت :

- چه سرده ! با همین تیشرت پریدی تو حیاط؟! یخ میزنی که !

ترجیح می داد جوابی ندهد . چه فایده داشت سر و کله زدن بر سر چنین چیزی؟!

به کمک مادرش ، چرخ ویلچر را تمیز کرده و از پله ها بالا بردند . . .

روی زمین روبروی صندلی چرخدار پدرش نشست و نفس نفس زنان سر بر زانوی او گذاشت .

دست کم توان پدرش روی سرش نشست و لبخند روی لب های شیدا . .

مادرش لباس عوض کرده و همانطور که به آشپزخانه می رفت ، او را مخاطب قرار داد :

- برات خبر دارم شیدا ! خبر خوب !

سرش را بالا گرفت و منتظر به در آشپزخانه خیره شد .

بعد از چند دقیقه ، مادرش سینی به دست و با سه فنجان چای و چند عدد خرما برایش نشست . :

- بابات راضی شد !

اخم هایش در هم رفتند و سوالی به مادرش نگاه کرد . زن خندید ، انگار چند سالی جوان شده بود :

- راضی شده به کاردرمانی و فیزیوتراپی . . . ان شاءالله خیلی زود دیگه از شر این ویلچر راحت میشه !

شیدا با چشمانی گرد شده به سمت پدرش چرخید . .

مرد می خندید . باورش نمی شد ! آن همه اصرار کرد و راضی نشد و حالا . . .

چه شده بود مگر؟!

مهم نبود !

هیچ مهم نبود . . .

شیدا هم خندید و چشم های نم دارش را بست و سرش را محکم تر روی زانوی پدرش فشرد . . .

باورش نمی شد !

بهترین خبری که می شد در این روزها شنید !

۲۳۲

همه چیز با تصمیم پدرش ، برای او رنگ دیگری گرفته بود !

با ذوق و شوق و دست و پا برای ترانه حرف می زد و اصلا کنترل حرکات دستانش را نداشت !

خندید و فنجان را محکم تر از حد معمول روی میز کوبید :

- وای .. وای ترانه ببخشید !

و با خنده چند دستمال از جعبه ی آن بیرون کشید تا چای ریخته روی میز را تمیز کند اما ترانه با لبخند

دست روی دستش گذاشت :

- عزیزم .. نمیخواه .. خودم تمیز کنم ..

گونه های شیدا رنگ گرفته بودند ، لبش را گزید و سر در یقه اش فرو برد .

ترانه دیس شیرینی را پیش کشید و به او تعارف زد :

- حالا که انقدر خوشحالی ، شیرینی بخور !

شیدا سرش را تند تند تکان داد و باز دست ترانه را گرفت :

- نه .. نه ! ترانه حتی نمیتونی فکر کنی چه قدر خوشحالم ! اصلا .. اصلا باورم نمیشه ! بابا راضی نمیشد .

اصلا راضی نمیشد . هی میگفت نمیخوام خرج زیادی رو دستتون بذارم ، نمیخوام زحمتتون رو زیاد کنم ..

ولی انگار دنیا رو بهم دادن . یه لحظه نمیتونم بشینم !

ترانه چند بار پشت دست شیدا کوبید و سرش را جنباند :

- حق داری ! منم بودم انقدر خوشحال میشدم . اینکه دوباره بابات بتونه رو پاهاش راه بره ، باهاش قدم بزنی

، بری خرید .. مهمونی . هر وقت خونه میاد بدوئی بری پیشوازش ..

شیدا لب گزید و چشم های پر آبش را بست . از شوق اشک می ریخت !

ترانه او را به آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد :

- خیلی برات خوشحالم . حداقل دیگه به خاطر پدرت عذاب وجدان نداری ... عزیزم ...

شیدا سر روی شانه ی او فشرد .

راست می گفت !

دیگر بابت حال پدرش ، زیر بار عذاب وجدان جان نمی داد !

حالا وقتی حال پدرش بهتر می شد می توانستند برای یامین فکری بکنند ..

ترانه تن او را به چپ و راست تکان داد :

- پدر آدم همه چیز آدمه . بودنش مثل اینه که یه لشکر پشتت و ایستادن . اونوقت اگه همه ی دنیا هم

روبروت و ایستن مهم نیست ... من کیان رو به خاطر پدرم قبول کردم . قبول کردم کنارش باشم ، به خاطر

پدرم . هنوزم به اون روزا فکر میکنم تنم می لرزه . ترسناک ترین تصمیم زندگیم بود . حتی الان که کنار کیان خوشبختم . . که کنارش هر روزم بهتر از روز قبل .
سر شیدا را عقب کشید و اشک روی گونه اش را با کف دست پاک کرد .
لبخندی زد :

- با هر دردی میشه تو این دنیا کنار اومد ، الا درد دیدن ضعف پدر و مادر . . نبودنشون . خوشحالم که خوشحالی . کیان می گفت با ایوب اتمام حجت کردی . میگفت حالت بد بوده اما الان . . . با شنیدن خبر تصمیم بابات اینکه میبینم میخندی ، حالمو خوب میکنه !
شیدا با گریه ، خندید و انگشت زیر بینی سائید :

- یعنی حتی اگه همه ی قدرتشو به دست نیاره ، اینکه داره تلاش میکنه ، خودش یه دنیا خوشبختیه !
اینکه میدیدم یه گوشه نشسته و تو چشماش یه دنیا غم ، داغونم میکرد . اینکه همه اش فکر میکردم من مقصرم ، از خودم متنفرم میکرد . خیلی خوبه همه چیز . . . الان خیلی خوبه !
ترانه لبخند زنان ، دست او را فشرد .

شیدا کم کم باید کنار می آمد . .
درست که جریان زندگی آنان ، پدرش را از پا انداخت ولی شاید کمترین تقصیر را داشتند .
هر زندگی ای ممکن بود دچار مشکلاتی شود و خود خراب شدن دیوارهای آن ، زوج را از پا می انداخت
حال اگر بلایی سر اعضای خانواده ی آنها می آمد ؛ دردشان را صد چندان می نمود .
حال شیدا را می فهمید . . هم آن روز و هم امروز را !
و شیدا با خوشحالی نفس عمیقی گرفت ، لبخند عریض و طویلی تحویل ترانه داد .
انگار تنها دلیل آشنا شدنش با این خانواده این بود که ، بهترین دوستان عالم بودند . . سنگ صبور و همراه !

صدای جیغ و داد بچه ها خانه را که هیچ ، کوچه را روی سر خودش گذاشته بود !
انگار عروسی آرین بود نه تولدش !
این همه آدم بزرگ در تولد یک پسر بچه ی سه چهار ساله !
گوشش را خاراند و به یکی از فامیل های دور مادری اش لبخند زد .
در عجب بود !
مادرش این ها را دیگر چرا دعوت کرده بود ؟!
کنار احد ایستاد و با لبخند و کمترین تکان لبش ، به حرف آمد :
- میگم که . . حس پدر داماد رو دارم !
احد با خنده ، سیب درون دستش را گازی زد و به بازوی او کوبید :
- والا من جای تو بودم ، الان برای عروسم زیر لفظی هم خریده بودم . جوگیری هم داره برادر من . . یه ایل رو دعوت کردن ! مردم جای راه رفتن ندارن !

ایوب دست دور دهان کشید و مجبور بود صدایش را به حدی برساند که میان آن همه شلوغی به گوش احد برسد و به گوش بقیه ، نه :

- میگمت که .. فکر نمیکنی مامان یه کم زیاده روی کرده ؟!

احد سرش را به سمت او نزدیک کرد و با صدای بلندی گفت :

- هان ؟!

ایوب لب به گوش او رساند :

- میگم مامان زیاده روی نکرده ؟! زیاده روی ! زیاده روی !

احد کف دست روی سینه ی او گذاشت و به عقب راندش :

- برو عقب بابا ! پرده ی گوشم پاره شد . چرا داد میزنی ؟!

و چشم غره ای به او رفت ، دستی روی گوشش کشید و سپس جواب او را داد :

- اتفاقا به نظرم کار خوبی کرد . یه جوری به همه نشون داد آراین برای این خونواده به رسمیت شناخته شده است و عزیز همه ! والا من ندیدم بابا تو تولد بچه های ما انقدر ذوق کنه . کم مونده بیاد وسط قر بده !

ایوب به خنده افتاد و این بار او بود که برای برادرش چشم غره می رفت :

- این روزا دوز حسادتت داره بالا میزنه ها !

احد با دیدن شانه های لرزان آرمین و رقص او کلام ایوب را بی پاسخ گذاشت و قهقهه زد :

- تو رو خدا دامادمون رو باش ... وای خدا ! دختره رو دست کی سپردیم !

ایوب هم ، هم پای او غش و ضعف رفت !

در واقع آرمین فقط و فقط به خاطر شادی آراین حاضر شده بود برابر آن جمع با آهنگ بندری هیكلش را برقصاند !

آخر پسرک از اول مراسم ، با نگاهش او را تشویق می کرد !

یک بار رقص او را دید و دیگر دست بردار نبود !

هر وقت او را می دید دست به هم می کوبید و کمر و باسنش را تکان می داد !

با خنده دست به هم کوبید و عقب کشید ..

دست پدرزنش روی شانه اش نشست و برای او رضایت خاطر را به همراه آورد .

دیگر چه می خواست ؟!

اینکه با آن همه مشکل که برای رسیدن به یکدیگر داشتند ، حالا همه از حضورش راضی باشند .

صادق کنار ایوب ایستاد و لیوان شربت را به لب هایش نزدیک کرد :

- جای بهنام خالی ... الان سوژه خنده بود ، اگر بود !

ایوب به دست کوفتن های آراین خیره بود و حواسش پیش گفته های صادق :

- دیشب باهاش حرف زدم . بابای آنا زیاد بهش روی خوش نشون نداده . منتظر اونجا شاید بتونه راضی اش کنه .

صادق هم نگاهش پیش دخترش بود ، که پشت سر آراین ایستاده و با موهای خرگوشی و لباس پفی اش ، دل از همه می برد .

نفس عمیقی گرفت و به ایوب نگریست ...

چه قدر چهره اش جوان تر به نظر می رسید .

حس می کرد هر وقت که به آراین نگاه می کند ، حتی چشم هایش هم می خندند ...

۲۳۳

چشم های درشت و معصومش با دیدن کیک و شمع ، برق زدند !

ایوب روی مبل نشست و آراین را میان پاهایش قرار داد.

پسرک هنوز در شوک دیدن کیک بود .. تصویر چهره ی خودش روی آن نقش بسته بود . می دانست برای

تدارک دیدن این جشن ، مخارج زیادی را خانواده اش متحمل شده اند . اما حالا دلیل شان را می فهمید .

ابتدای جشن نگاه ها به آراین خوب نبود و چشمانشان میان او و ایوب می چرخید . انگار نسبت به رابطه ی

آنها و علاقه ی ایوب به پسرش شک داشتند ..

اما هر چه جشن پیش تر رفت و به چشم ، وابستگی آنها را دیدند ؛ رنگ نگاه هایشان هم تغییر کرد ..

آراین انگشت در دهان فرو برد و به سمت او چرخید . خندید :

- هان؟! چیه!؟

پسرک دوباره به کیک نگریست و انگشت پیش برد و آرام روی چشم تصویر خودش روی کیک زد که خنده

ی جمع را به دنبال داشت . آراین خودش را به تن پدرش فشرد و لب برچید که ایوب دست دور کمرش

محکم کرد :

- باید فوتش کنی ها .. هو .. بچه ...

و آراین را به جلو هل داد . تن خم کرد و از روی شانه ی کوچک او سر جلو برد و گونه به گونه اش چسباند :

- فوت کنیم؟! بلدی فوت کنی!؟

آراین ریز خندید و سر تکان داد . احد کیک را اندکی به جلو فرستاد . آراین لب هایش را پر از باد کرد و

ناگهان آن را رها نمود ... صدای کف زدن ها در سر ایوب میپیچید و او به دست های کوچک پسرش خیره

بود که از ذوق آنها را به هم می کوفت ...

به شمع روی کیک نگاه کرد ...

و انگار همه چیز در ذهنش با دور تند مرور شد .. چشمانش را بست ، دست هایش شل شدند .. فشارش

افت کرده بود . پیشانی به شانه ی آراین چسباند ...

گویی تمام صداها قطع شده بودند و فقط صدای نفس کشیدن و تاپ و توپ قلب کوچکش را می شنید .

و این صدا تکرار شد .. تکرار شد .. تکرار شد ..

ایوب سر بلند کرد و دست زیر بازوی پسرکش محکم نمود و او را به سینه چسباند .

بوسه ی محکمی روی موهایش نشاند و نفس عمیقی گرفت ...

اگر می توانست همان جا برای پدر نبودنش زار می زد . . .

- آیدین سینی به دست به آشپزخانه بازگشت و در برابر سوال مادر ایوب ، پاسخ داد :
- نه خاله . . دمت گرم . هیچی کم نیست . عالیه عالی .
- ایوب روی یخ های درون پارچ ها دروغ ریخت و آنها را به سمت آرمین گرفت :
- آقا اینا رو هم بده به آزیتا بذاره سمت خانما .
- آرمین که آشپزخانه را ترک کرد ، ایوب شانه به دیوار تکیه زد و هوفی کرد :
- خب یه دفعه ای زنش می دادیم راحت شیم دیگه .
- مادرش خندید و با اخم به بازویش کوبید :
- کمتر غر بز . عروسپیش میخوای همینجوری خرج کنی؟! هیچی نشد که!
- ایوب چشم گشاد کرد :
- مامان؟! هیچی نشد؟! عقد کنان آزیتا این همه خرج نداشت . . داشت؟!
- زن چشم غره ای برای پسرش رفت و ایستاد و دیس برنج را از احد تحویل گرفت و آن را پر کرد :
- اگه هر سال براش تولد میگرفتی یه چیزی . . این بچه از اول به دنیا اومدنش یه روز خوش ندیده . دیده؟!
- و احد به هشدار مادرش را خواند :
- مامان!
- اما ایوب لب جلو فرستاد و سر تکان داد . شرمنده بود! :
- حق داری
- پوفی کشید و ایستاد ، آیدین دست به کمرش کوبید :
- بریم ما هم بخوریم؟! خاله جان کاری نیست دیگه؟!
- مادرش لبخندی نثارشان کرد :
- دستت درد نکنه . . . ان شاءالله برای بچه ات جبران میکنم . .
- و نیش آیدین تا بناگوش گشوده شد!
- ایوب از آشپزخانه که بیرون رفت در برابر لبخندها و تشکرها و تبریک ها کمرش را اندکی خم کرد و دست روی سینه گذاشت . . .
- خدا می دانست که پشت سرشان چه ها می گفتند!
- آیدین او را به سمت اتاق هل داد :
- من که سالمم زخم معده گرفتم . . برو دیگه!
- بعد از ورود او ، در اتاقش را بست و به آن تکیه زد :
- وای! . . چه قدر خوبه! آرامش! . . .! چه قدر این بچه مچه ها جیغ جیغ می کردن!
- ایوب خندید و کنار سفره ی کوچکی که پهن کرده بودند ، نشست . .
- پس صادق کو؟!

آیدین روبرویش نشست :

- احضار شد واسه نگه داشتن پرنسس کوچولوش . . مامانش رو دق آورد یه وجب بچه !
برای خودش غذا کشید و قبل از آن یک لیوان پر از دوغ را بالا فرستاد :

- مردم از تشنگی !

ایوب همانطور که بشقابش را پر می کرد جوابش را داد :

- وسط کربلا نبودیم که . یه لیوان آب میخوردی !

آیدین چشم غره ای برای او رفت :

- بعد حمالی تولد بچه ات رو کی باید می کرد ؟!

ایوب خندید :

- برای بچه ات جبران میکنیم !

آیدین هم به هم خنده افتاد :

- دیگه همه تون دستتون اومده من تا اسم بچه ام میاد خر میشم دیگه !

ایوب به طرز مسخره ای لب گزید :

- دور از جون . . دور از جون خر !

آیدین قهقهه زنان لقمه ای بلعید که به گلویش پرید و ایوب لیوانی دوغ را برابرش گرفت :

- بگير بخور بچه ات یتیم به دنیا نیاد . .

و آیدین همانطور که سرخ بود و سرفه می زد ، با بیچارگی می خندید .

گرفتگی که برطرف شد ، نفس عمیقی به ریه فرستاد و با لبخندی روی لب گفت :

- خیلی وقت بود این همه خوشحال نبودیم .

ایوب سر تکان داد :

- خیلی وقت . . میگم که . . اممم . .

اما بی خیال شد . نمی دانست هنوز پیشنهاد آنان سرچایش هست یا نه ؟!

یا اصلا خودش از تصمیمی که گرفته بود ، اطمینان داشت ؟!

دستی دور دهانش کشید :

- هیچی . .

اما آیدین همانطور که لقمه می جوید ، اخم در هم برد :

- هیچی چیه . . بگو دیگه !

ایوب سرش را جنباند :

- مهم نیست !

اما آیدین دیگر ول کن نبود :

- یعنی چی مهم نیست . ذهنمو مشغول کردی میگم . . بگو دیگه !

خودش هم نمی دانست دقیقا کی این فکر به ذهنش خطور کرد . شاید همان شبی که شیدا را پس زد . یا وقتی آرین کیک تولد را فوت کرد .
نمی دانست ..

اما حس می کرد باید به عقب بازگردد . به همان جایی که زندگی اش ویران شد و دوباره شروع کند ..
از همان جایی که همه چیزش را باخت ...
آهی کشید :

- میگم که . هنوزم ... هنوزم جا دارین واسه اینکه .. خب من ... میدونی؟! یه جورایی .. میخوام .. پیام .

آیدین دستش را تکان داد :
- آهان .. جونت در آد .. چی؟!
ایوب گونه اش را خاراند و با خنده ای شرمزده گفت :
- هنوز جا هست تو اون مزرعه واسه من؟!
آیدین لحظاتی بی حرکت و بی هیچ احساسی فقط نگاهش کرد و بعد ..
بی خیال سفره ی میانشان شد و خودش را از روی آن کِش آورد و دست در گردن ایوب انداخت و او را محکم میان بازوانش فشرد .
ایوب روی کمرش کوبید :
- خفه شدم .. آیدین ! هو !
مشت آیدین روی بازویش نشست و عقب کشید :
- مرتیکه ی خـر ! الان خیلی وقته هی میگم پس این کی میگه میخوام پیام .. کی دهنشو باز میکنه ..
احمق بشعور !
ایوب خندید و سرش را پائین انداخت ...
حس می کرد همه چیز آنجاست !
در همان مزرعه ی دور افتاده و میان گرد و خاکی که قدم های گاوهای چاق و بی حوصله به راه می انداختند ...
میان تمام آن گل ها و گیاهانی که بهنام با نهایت حرص خوردن آنها را پرورش داده بود ..
همه چیز همانجا بود !

۲۳۴

روی موهای کوتاه شده اش دست کشید .
لبخندی پر بغض زد .

چیزی از موهایش نمانده بود جز پنج سانت از ساقه شان .
چهره اش جوان تر و کمی پرشورتر به نظر می رسید ، اما شوری که در دل نداشت !

صدای گفت و گوی مادر و یامین ، نشان از بازگشت شان داشت .
 از اتاقش بیرون رفت و سلام بلند بالایی نثارشان کرد .
 یامین با جنباندن سرش ، جوابش را داد و سپس مادرش مخاطب کلامش گرفت :
 - خب پس دیگه با من کاری نداری دیگه ؟!
 مادرش همانطور که چادر از سر بر می داشت و زیر بغل جمع می کرد ، چانه بالا انداخت :
 - نه عزیزم .. شب زود بیا فقط .
 یامین سرش را تکان داد و با بلند کردن دستش ، خداحافظی نمود .
 شیدا روبروی ویلچر پدرش زانو زد و به چهره ی خسته اش نگریست :
 - خوبی بابا جونم ؟!
 مرد پلک هایش را بی رمق باز و بسته نمود . ایستاد و ویلچر را سمت اتاق او هدایت کرد :
 - الان یه کم دراز میکشی .. برات چایی و کیک میارم .. خستگیت در میره ...
 مرد حتی دیگه نای بالا کشیدن خودش روی تخت را نداشت . مادر به کمک شیدا آمد و با همراهی هم او را جا به جا کردند .
 شیدا لبه ی تخت نشست و نفس نفس زنان گفت :
 - داری چاق میشیا بابا !
 و خندید ...
 مرد هم لبخند کمرنگی زد و دستش را به آرامی روی دست دخترش لغزاند :
 - خیلی ... خسته ام ...
 شیدا گردن کج کرد و زیر لب گفت :
 - الهی قربونت برم ...
 پدرش صدا صاف کرد و بعد از نفس عمیقی گفت :
 - میدونی ... میدونی که ... واسه چی این همه .. سختی .. میکشم . نه ؟!
 شیدا لب روی هم فشرد و مرد با گرفتن نفس کوتاه دیگری ادامه داد :
 - دیگه .. نمیخوام که یامین .. برات آقا بالا .. بالاسری کنه . میخوام خودم .. رئیس خونه ی .. خودم باشم ! دیگه نمیخوام .. یامین سرخود .. سرخود کاری بکنه ! تو به .. به زندگیت برسی !
 گلوی شیدا از بغض ورم کرده بود . دست پدرش را میان دستانش گرفت و زبان روی لب کشید :
 - بابا ...
 چشمانش می سوختند . سرش را آهسته تکان داد :
 - دیگه زندگی من تو این خونه اس ...
 به چشمان پدرش خیره شد و آهی کشید :
 - لازم نیست واسه خاطر من این همه سختی بکشی .. یعنی .. یعنی خوشحالم ها ! خیلی خوشحالم که ..
 . که خوب میشی ولی واسه خاطر من ... دیگه فکرت رو مشغول نکن ..

قطره ای اشک روی گونه اش پرید و لب هایش لرزید :

- تموم شد ... همه چی تموم شد ! نمیشه .. خیلی فاصله اس بینمون . خیلی مشکل هست . نمیشه نادیده شون گرفت .. پسرش نیست بابا . بچه اش مشکل نیست . اون بچه چیه که بخواد مشکل باشه ؟! نه قد داره ، نه هیکل داره .. . یه بچه ی معصوم دوست داشتنی . تقصیری نداره . با اون میشد کنار اومد ولی این همه فاصله ؟! شماها چی ؟! تو .. مامان ... یامین ... یا خونواده ی ایوب .. تموم شد بابا . با این همه مشکل تو زندگی خودمون نمیتونم کنار بیام . ایوب هم نمیتونه . ما دیگه نمیتونیم ... دیگه نه ایوبی هست ، نه زندگی ای .. نه دلی ، نه دلداری !

میان گریه اما خندید و دست پدرش را محکم تر گرفت :

- اما خیلی خوبه که تو هستی .. که تو قراره خوب بشی . اینطوری خیالم از همه چی راحت تره . اینکه دیگه یامین بهم زور نمیگه و ته دیگم رو نمیگیره !
مرد اما ناراحت و با افسوس به دخترکش نگاه می کرد ...
کاش می شد قبل از همه ی این ها ، راهی برای نجات فرشته ی کوچکش پیدا می کرد .

آرین دو لپی می خورد و با یک دست خوراکی و با دست دیگر هدیه ی مادرش را نگه داشته بود . چنان محکم ماشین آتش نشانی را به سینه اش می فشرد که ایوب می ترسید جای آن کبود شود . آن را در آغوش گرفته بود و آرین تقلا می کرد برای پائین آمدن از میان بازوانش . در این بین تلفن همراهش هم مدام زنگ می خورد .
کلافه گفت :

- آرین .. دق دادی منو ... اون ماشین رو بده من ، که بتونم دستت رو بگیرم و بذارم زمین !

اما آرین چشم درشت کرد و آن را بیشتر به آغوش کشید .

ایوب با درماندگی خندید :

- باشه بابا .. مال خودت !

آرین پاکتی را که مادرش ، آن را پر از کلوچه کرده بود ، به سمت صورت برد و این حرکتش ، خنده ی بلندتر او را به دنبال داشت . پاکت را عقب کشید :

- خب بده من برات نگه دارم یکی یکی بردار بخور دیگه !

اما آرین تند و تند سرش را تکان داد . کلوچه ای از پاکت خارج کرد و به زور میان دستش که لبه ی آن را چنگ زده بود ، چپاند . دیگر ایوب زبان بدن او را خوب فهمیده بود .

پر از حرص گونه ی ورقلمبیده از کلوچه اش را بوسید :

- بچه پروو !

آرین خنده کنان ، کلوچه ای را که گاز زده بود به سمت او گرفت . ایوب به جای دندان های کوچکش

نگاهی انداخت و دلش ضعف رفت !

گاز بزرگی به کلوچه زد و با دوباره لرزیدن تلفن همراهش در جیبش ، کلافه پلک روی هم فشرد .

آرین را روی زمین گذاشت و با پا او را کنترل کرد که به محض فرود آمدن روی سطح پیاده رو ، مدام می خواست به این طرف و آن طرف برود . به مرکز آتش نشانی آن سوی خیابان و ماشینی مشابه آنچه که در آغوش آرین بود نگاهی کرد . دلیل این همه جنب و جوشش را حالا می فهمید ! چشم برایش درشت کرد :

- تو چرا امروز انقدر شیطون شدی؟! یعنی از اول خیابون چشمت دنبال اینجا بود؟!

با تعجب خندید! هوشیاری بیش از حد آرین گاهی او را می ترساند!

آرین ، مظلوم گوشه ای ایستاد و بسته ی کلوچه و ماشینش را دو دستی به سینه چسباند . سرش را تکان داد و به او پشت کرد و تماس را پاسخ گفت :

- بله؟! بفرمائید؟!

زنی ناشناس عصبی او را مخاطب قرار داد :

- چرا جواب نمیدی؟!

متعجب لب جلو فرستاد :

- بله؟!

زن کمی مکث کرد و با صدایی پائین تر گفت :

- میگم که .. امم ... شما فرهاد نیستید؟!

ایوب باورش نمی شد!

مطمئن نبود و این همه تماس می گرفت؟! :

- خانم شما به کی زنگ زدی؟! شماره ی کیو گرفتی؟! اگه نمیشناسی چرا انقدر زنگ میزنی آخه؟!

اشتباهه خانم .. اشتباهه! چرا انقدر زنگ میزنی شما وقتی مطمئن نیستی؟! حالتون خوش نیس...

اما صدای ترمز وحشتناکی باعث شد قلبش در سینه بایستد ...

نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت!!

۲۳۵

اصلا دوست نداشت سرپرچرخاند و به پشت سرش نگاهی بیندازد .

انگار مهره های گردنش خشک شده بودند . دستش آهسته پائین آمد و تلفن همراه را میان جیبش لغزاند .

صدای دادی می آمد .. کسی آمبولانش می خواست .. و مردی هم خودش را سرزنش می کرد و هم خدا را

گواه می گرفت که او خودش وسط خیابان پریده است!

و همه چیز روی دور کند و آهسته رفت ..

سرش چرخید ... چشمانش لرزیدند .. مردم از اطراف پیش می آمدند و دور آنچه که وسط خیابان به زمین

خورده بود ، جمع می شدند .

یک پلک زدنش گویی قدر صد سال طول کشید . صدای نفس های خودش را می شنید ..

یک ماشین قرمز .. بسته ای ولو شده کف خیابان و ...

جسم کوچکی میان دست و پای مردم ...

صدا در گلویش خفه شد .

لب هایش بی صدا تکان خوردند ..

قدمی متزلزل و تلو خوران پیش گذاشت ..

نزدیک بود سقوط کند ...

و آن رنگِ قرمزی که کفِ خیابان را رنگین می کرد چه بود ؟!

از عمق حنجره اش به سختی ناله زد :

- ... !

و مردی سعی داشت جمعیت را متفرق کند . با باز شدنِ فضا ، حالا واضح تر می دید . انگار چشمانش قدرتی صد چندان داشتند که کلوچه ی نیم خورده را میان آن همه شلوغی ، در نزدیکی دستِ کوچکش تشخیص می دادند .

و به ناگاه ، دمای هوا به زیر صفر رسید ..

اما چیزی درون مغزش محکم تر می چرخید ..

زمزمه ها شدید تر می شدند ..

کسی را می خواندند ..

و وقتی این نام برایش واضح تر شد ، که از عمق وجودش خارج و به صورت فریادی برآمد :

- آرین !

پاهایش قدرت گرفتند ، دوید . جمعیت را کنار زد . با کف دست به سینه ی مرد و زن می کوبید تا کنار بروند .

زانوهایش محکم کنار او زمین خوردند . نمی دانست چه کند ..

دستش را بگیرد ..؟؟ او را در آغوش بکشد ..؟؟ دو دست روی سر گذاشت و نالید :

- وای ... وای ...

محکم بر سر خودش کوبید :

- وای ! وای !

تصویر پیش رو را باور نمی کرد . قلبش می سوخت .. معده اش می سوخت ... سرش می سوخت ..

چشمانش می سوختند !

میان آتش دست و پا می زد !

بچ ها را می شنید :

- کیه ؟! باباشه ؟ داداششه ؟!

- نه ! باباشه انگاری !

- مُرده ؟!

نگاهی به جمعیت انداخت و نعره زد :

- خفه شین ! بچه ی من نمرده !

دست زیر کمر آراین انداخت . چشم هایش بسته بودند ، بغض کرد :
 - آراین .. بابایی ... آراین ... منو نگاه ... تو که خوابت نمیومد !
 دست کوچکش را گرفت . خراش عمیقی پشت آن خودنمایی می کرد . آن را بالا گرفت و رها کرد . روی شکمش افتاد . تنش را به عقب و جلو تاب داد . دوباره نگاهش را میان جمعیت چرخاند ، با نهایت عجز فریاد کشید :

- یکی یه کاری کنه ! یکی یه کاری کنه ! به هر کی می پرستین یه کاری کنین !
 و تلفن هایی که بعضی به سمت او چرخیده و بعضی انگار سعی می کردند با جایی تماس بگیرند .
 چشمانش باز سمت صورت آراین دویدند . با یک دست روی سینه اش را مالید . باید بیدار می شد .. باید !
 تمام تنش می لرزید ... عرق از پشت گردنش شره می کشید .
 دستش خیس بود و لزوج ... سرخ بود و گرم ... !
 خون آراین !

عصبی شد ، تنش را محکم تکان داد . نمی فهمید چرا بیدار نمی شود ! :
 - توله سگ ... با تواما ! چشای بی صاحب مونده ات رو وا کن !
 که کسی بازویش را گرفت و سعی کرد او را پس بکشد و دست دیگری به سمت گردن آراین رفت . عصبی هر دوی آنها را پس زد ، اشک بی اختیار از چشمانش پائین می دوید ولی اخم روی صورتش آنقدر عمیق بود که حس می کرد دو ابرویش در یکدیگر فرو رفته اند :
 - دست نزنین بهش ! دست نزنین ! دست نزن میگم ! هوی با تواما ! بیشراف ! ... ! بی ناموس ! دست نزن !
 اما کسی ایوب را از پشت با دو دست گرفت و فرد دیگری آراین را از میان آغوشش بیرون کشید . :
 - دکترم من ... کاریش ندارم !
 اما ایوب نمی فهمید ..
 هیچ چیز را نمی فهمید !
 پشت سر جمعیت دختر بچه ای را می دید که لبخند زنان ایستاده و او را نظاره می کند . مگر می شد او را نشناسد ؟!

لگد پراند و نعره زد :
 - بهش دست نزن !
 حس می کرد اگر جسم نیمه جانش را از او دور کنند ، برای همیشه می رود !
 جایش همانجا بود . روی سینه ی پدرش !
 سر و صداها شدت می گرفت .. حس می کرد در سرش طبل می کوبند .
 ماشینی ایستاد ... چراغ چرخانش روی اعصاب ایوب بود . از ته دل عربده کشید :
 - به پسر من دست نزن !
 اما انگار برای هیچکس در آن بین مهم نبود که پدری در حال جان دادن است !

بیقرار راهروی اورژانس را بالا و پائین می رفت .
 نه احد می توانست او را آرام کند ، نه دانیال ، نه آیدین و نه حتی پدرش .
 عصبی و پرخاشگر بود .
 مدام به گردنش دست می کشید و چشمانش با پلک هایی که می پریدند به درِ اتاقی خیره می شدند که در آن ، آرین را پشت پرده ای پنهان کرده بودند .
 ایستاد ، به دیوار تکیه زد و دستش را پشت سرش ، حائل تنش و دیوار قرار داد . با پا روی زمین ضرب گرفت . لب می جوید .
 چشمانش گاهی به سمت پلاستیک سیاه روی صندلی کشیده می شدند . ماشین و کلوچه ی آرین !
 پلک هایش را روی هم فشرد . سرش را از پشت به دیوار کوبید ، آرام و آهسته :
 - یه لحظه حواسم ازش پرت شد .. یه لحظه .. فقط یه لحظه ... یه لحظه ..
 و با هر یک لحظه ای که می گفت ، بر شدت ضربه می افزود .
 دانیال پیش دوید و دستش را میان سر ایوب و دیوار قرار داد و ضربه ها روی دست او می نشستند :
 - داداش .. ایوب .. تو رو خدا .. نکن اینطوری ...
 اما ایوب او را به عقب هل داد و پرخاش کرد :
 - یه لحظه فقط حواسم پرت شد .. میگم یه لحظه ! خاک تو سرم .. خاک تو سرم ...
 مشت محکمی روی سر خودش کوبید . بغض کرد :
 - خاک تو سرم ! چیزی اش بشه من چه غلطی بکنم؟! خاک تو سرم !
 این بار آیدین بود که ایوب را به آغوش کشید . سرش را به شانه چسباند و در سکوت مشت او را که مدام تقلا می کرد برای بالا آمدن و نشستن بر فرق سر خودش ، کنترل می کرد !
 امیر احمد بی رنگ و رو روی صندلی نشسته بود و لبه ی آن را چنگ می زد . آرام و قرار نداشت .
 اگر مویی از سر آرین کم می شد ، دو نفر را از دست می داد . این حال ایوب ماندن نداشت اگر ...
 لب گزید و خدا نکنه ای زیر لب جاری ساخت . چهره ی مظلوم و زیبایش لحظه ای از برابر نگاهش دور نمی شد .
 ایوب ، آیدین را پس زد و عصبی و نفس نفس زنان به سمت در رفت :
 - چرا هیچکس نمیدانم . چرا جواب نمیدانم؟! مرده دیگه ! مرده که چیزی نمیگن !
 احد نگاهی نگران با صادق رد و بدل کرد . ایوب در حال دیوانه شدن بود !
 در اتاق باز شد و مردی که بیرون دوید ، با ایوب سینه به سینه شد و دیگر از دست او رهایی نداشت !
 ایوب یقه ی او را چنگ زد و تنش را تکان داد :
 - پسرم چی شد؟! چی کارش کردین؟!
 آیدین کلافه از این رفتار نامتعادل ، بازویش را گرفت و عقب کشید :
 - آقا ببخشید ..
 مرد آنقدر آنجا کار کرده بود که حال و روز این مرد را بفهمد . پس سری تکان داد و از کنارش گذشت .

ایوب ناتوان و خسته و درمانده روی زمین نشست و پاهایش را وسط راهرو دراز کرد . طاقت یک داغ دیگر را نداشت .

سرش را میان دستانش گرفت و بوی خون هنوز در بینی اش بود . سرِ پسرکش شکافته بود . ناله زد . . .

کمر خم کرد .

صدای باز شدن در و چرخ تخت ، باعث شد دست از این خودخوری بردارد . سر بلند کرد :
- آرین !

روی پا ایستاد و میله ی کنارِ تخت را گرفت ، هراسان پرسید :

- کجا میبرینش؟! هوی؟! باشمام ها !

زنِ پرستاری دست روی سینه ی او گذاشت و به عقب هلش داد :

- اتاق عمل آقا . . اتاق عمل ! شما بزاری ما کارمون رو انجام بدیم بیشتر به نفع بچه اته ! شمام برو کارای قانونی رو بکن !

دهان ایوب باز ماند . . .

یعنی آرین نیم وجبی اش زیر تیغ می رفت؟!!

احد کنار برادرش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت :

- خوب میشه ایوب !

صورت ایوب سمت او چرخید ، چشمانش غرق اشک بودند . لب زد :

- پدر بدی براش بودم . . هیچ وقت بابای خوبی نبودم !

کلافه و پریشان ، محکم دست روی صورت کشید و دستِ دیگر را روی معده اش فشرد . کاش می شد همه چیز را به عقب برگرداند.

۲۳۶

ایوب کفِ دو دستش را به شیشه چسبانده و پیشانی اش را به آن تکیه داده بود .

کسی نفسش را گرفته و درونِ یک شیشه ی کوچک نگه داشته بود .

باورش نمی شد روزی او را در چنین حالی ببیند .

پلک هایش را روی هم فشرد . آهسته و با صدای گرفته اش ، از احدی که پشت سرش ایستاده بود ؛ پرسید :

- پس چرا بیدار نمیشه؟!!

احد به او نزدیک تر شد و دست روی شانه ی برادرش گذاشت :

- خوب میشه داداش !

فقط همین را به او میگفتند ! جانش داشت از تنش در می رفت !

هوفی کرد و سر عقب کشید ، به دیواره ی آی سی یو تکیه زد و روی زمین سرید . آرنجش را به زانوهای

خمیده اش تکیه زد و سرش را به دیوار پشت سرش .

احد بازویش را گرفت :

- ایوب جان .. پاشو بریم یه یه ساعت بخواب . یه چیزی بخور . نشد اینطوری که !

اما ایوب سرش را تکان داد و نفس عمیق ولی کوتاهی گرفت :

- نه . خوبه همینجا .

حتی فکر اینکه یک متر از اتاقی که او در آن خفته بود ، دور شود ؛ دیوانه اش می کرد !

احد کلافه دستی به صورت کشید و روبروی او زانو خم کرد .

کف دستش را روی گونه ی برادرش گذاشت . رنگ به رو نداشت و چشم هایش هر کدام یک کاسه ی پر

خون بودند !

درمانده صدایش زد :

- ایوب !

اما او سرش را به سمت دیگری گرفت و چشم بست . صدای جیغ های سولماز هنوز درون گوشش بود .

او را مقصر حال پسرش می دانست و ایوب هم مخالفتی نداشت !

او باعث این حال و روز آرین بود ... پای شکسته اش که هیچ ...

اما سر باندپیچی شده اش را چه می کرد ؟!

نالاه اش را در گلو چپاند و پلک هایش را تا می توانست محکم روی هم فشرد .

احد هم برخاست و دست به کمر شد ...

از پس ایوب بر نمی آمد !

هیچ کدام بر نمی آمدند !

تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و شماره ی آیدین را گرفت . چه باید می کرد جز این ؟!

فضای بیمارستان شده بود هیولا و او را می خورد !

انگار این راهروها ، روده ی این هیولا بودند و او مدام میانشان چرخ می خورد تا هضم شود !

هر چه که سوال می پرسید ، کسی جواب درستی به او نمی داد و این شده بود مرگِ تدریجی اش !

احد به سختی توانست او را درون سرویس بهداشتی خفت کند و لباسِ خونی را از تنش بیرون بکشد !

اما هیچ کس نمی توانست آن کیسه ی سیاه را از ایوب دور کند . نمی دانستند چه کسی آنها را درون

آمبولانس انداخته و با ایوب راهی بیمارستان کرده بود . به محض اینکه آن را جایی که گذاشته بود ، نمی

یافت ؛ هراسان و پریشان و پرخاشگر دور خودش می چرخید .

روی صندلی نشسته بود و تنش را به جلو و عقب تاب می داد ...

بهار دست جلوی لب گرفته و تلاش می کرد تا مانع ریزش اشک هایش شود .

آیدین بازویش را گرفت و او را به سمت خروجی هدایت کرد :

- میگم بهت برو ! خیلی خودت حال و روز خوبی داری حالا ! به فکر خودت نیستی ، به فکر بچه ات باش !

بهار دست روی سینه ی آیدین گذاشت و با صدایی تو دماغی گفت :

- این .. این چرا اینجوریه؟! انگار .. انگار تو این دنیا نیست!

آیدین پوفی کرد و نیم نگاهی به ایوب انداخت . راست می گفت!

هر چه بی خبری اش نسبت به وضعیت آراین طولانی تر می شد ، انگار ایوب برای نزدیکی به مرز جنون ، گامی بلندتر بر می داشت .

مدام زیر لب چیزی می گفت و خودش را سرزنش می کرد .

آیدین بازوی بهار را نوازش کرد :

- حالش بدِ خب ... آراین پسرشه ! حالا هم که ...

نمی توانست از خونریزی دوباره و جراحی دیگری سخن بگوید!

پزشکان احتمال آسیب های داخلی را هم می دادند ولی مهم تر از همه ، سر کوچکش بود که مدام جوی خونی درون آن به راه می افتاد!

کلافه از این اطلاعات کم و چکه ای پزشکان ، دستش را پشت کمر بهار فشرد :

- تو برو خونه ! باور کن حوصله ی سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم!

و بهار حتی ذره ای دلیل برای ناراحتی و دلخوری نمی یافت!

می توانست حال و روز آیدین را بفهمد ...

بازوی همسرش را لمس کرد :

- خوب میشه !

آیدین پوزخند تلخی زد . سرش را تند و تند تکان داد :

- آره ! این روزا همه به هم همینو میگیمن ! به خصوص به ایوب ! حالم داره از این جمله به هم میخوره !

بهار آهی کشید و دوباره نگاهی به ایوب کرد :

- کاری براش نمیشه کرد؟!!

آیدین چانه بالا انداخت :

- از جاش جُم نمیخوره . خبر عمل دوم آراین رو هم که شنیده انگار میخس کردن به اون صندلی ! کاش یکی بود که انقدر زورش به ایوب می چربید که بتونه تکنونش بده ... هوووف ... تو برو .. دستت درد نکنه که اومدی ولی جای تو اینجا نیست . برو دیگه !

و با اخم به بهار تشر زد!

او با چانه ای لرزان سر تکان داد و خداحافظی ای زیر لب کرد .

هیچ وقت فکر نمی کرد روزی این مرد را در چنین حالی ببیند .

چشمانش تهی بودند و بی حس!

انگار اصلا نمی فهمید بهار به او چه می گوید . گاهی سرش را بی صدا تکان می داد .

دلش هم به حال او و هم به حال آن پسرک سوخته بود ... به خصوص که حالا خودش هم فرزنددی در بطن داشت ..

درون حیاط روی نیمکتی نشست و دست به پیشانی گرفت ..

آیدین به دیوار تکیه داد و نگاهش را سمت ایوب چرخاند . او اکنون خودش پدر بود ، هر چند نصفه و نیمه و منتظر !

اما با همین نیمچه پدر بودنش هم ، حال ایوب را می فهمید ! جانش به جانِ کودکِ نیامده اش بسته بود و حالا ایوب ... کودکی را که با تمام بدبختی هایش به دندان کشیده و بزرگ کرده بود ، از کف رفته می دید

هاله ی کمرنگِ زیر چشمانش او را می ترساند !

سکوت سالن با وجود اینکه همه کنار هم نشسته بودند ، سنگین بود و غیر قابل شکستن . .

هر کس به کاری مشغول بود . .

یکی با تلفن همراهش ، دیگری با کتاب و آن یکی با بافتنی اش !

شیدا هم روی زمین دراز کشیده و چرت می زد !

کار دیگری که از او بر نمی آمد !

ویبره ی تلفن همراهش از زیر بالشت باعث شد با بی حوصلگی دست زیر آن ببرد :

- هان؟! چته؟!

لحظه ای سکوت کرد ، چشمانش با شنیدن صدای گریه ی ریز او گرد شدند . نشست :

- چیه بهار؟! چته؟!

توجه باقی افرادِ سالن به سمت او جلب شد ، دست روی دهان گذاشت و با اندکی مکث و با صدایی بلند گفت :

- چی؟!

و موج شکست !

مادرش با نگرانی میله ی بافتنی را روی پایش گذاشت :

- شیدا؟ ماما؟! چی شده؟!

چشمان شیدا به اشک نشستند ، نگاهش روی مادرش خیره ماند . تماس که قطع شد ، دستش آهسته پائین

آمد و روی پایش نشست . با دهان نیمه باز به مادر می نگریست .

زن کمی خودش را پیش کشید و ترسیده گفت :

- چیه خب؟! چی شده؟!

لب های شیدا به آرامی تکان خوردند :

- بهار ... بهار بود ! آرین ... پسر ایوب ...

اخم به چهره ی یامین نشست اما قبل از آنکه چیزی بگوید ، شیدا جمله اش را کامل کرد :

- آرین تصادف کرده . . حالش خوب نیست ! . . ایوبم . . ایوبم اصن خوب . . خوب نیست !

و قطره ای اشک روی گونه اش پرید . صدای بهار درون گوشش چرخ می زد . آنچه که او از ایوب می گفت ،

چیزی فراتر از بد بود !

مادرش دست روی دهان گذاشت و هینی کشید !

درست که آرینِ پسرِ زنی بود که زندگی دخترش را به تاراج برد ولی هیچگاه راضی نمی شد به کم شدن مویی از سرِ آن طفل معصوم!

شیدا لب های لرزانش را روی هم سائید و چشمان گریانش را دور تا دور اتاق چرخاند . حالش آنقدر خراب بود که بهار این چنین برایش اشک میریخت !؟

آنگونه که او سخن می گفت ، انگار امیدی به آن بچه نبود . .

و حال ایوب

به پدرش خیره شد و نالان لب زد :

- بابا !

اما یامین منظورش را می فهمید ! این بابا گفتن یعنی کاری که خودش هم می دانست خلافِ خواسته ی آنهاست و در چنین حالی ، چه می توانست باشد !؟ :

- فکرشم نکن شیدا . . تو هیچ جا نمیری ! فهمیدی !؟

شیدا دست روی لب فشرد و چشمانش را بست . .

به خودش قول داده بود . نباید می رفت . . نباید می رفت . . نباید می رفت . . نباید . .

- برو

متعجب و بهت زده به پدرش نگریست . مرد می دانست دیر یا زود اتفاقی می افتد که نمی تواند جلوی این کشش و این خواستن را بگیرد . می دانست آنها بالاخره زمانی و جایی دوباره به یکدیگر پیوند می خورند . جلوی هر چیزی را می شد گرفت الا تقدیر ! به هر طریقی که از هم جدا می شدند ، باز راهی ، مسیری ، خبری آنها را کنار هم می آورد .

به یامین نگاه کرد . اصلا دوست نداشت در بیمارستان و در آن حال و اوضاع دعوا راه بیندازد . به همسرش نگاه کرد . حرف هایش را به او زده بود . می دانست دیر یا زود این اتفاق می افتد . . با اینکه دل هیچکدامشان به این نزدیکی روشن روشن نبود .

نفسی گرفت :

- آژانس بگیر و . . برو ! . . ولی . . فقط یه . . یه ملاقاتِ . . کو . . کوتاه ! زود . . زود برگرد !

شیدا انگار باورش نمی شد !

دلش خودش را به در و دیوار می کوبید تا او را به ایوب برساند . می دانست او در آستانه ی ویرانی است . . وقتی از پسرش سخن می گفت چشمانش برق می زدند و گونه ای ستیزه جویی در نگاهش پدیدار می شد . گویی هر کسی را که دهان به بدگویی فرزندش می گشود به مبارزه می طلبید .

و حال . . .

نکند اصلا پسرک زنده نباشد !؟

لبش را گزید که پدرش تشر زد :

- برو ! زود . . زود باید . . بیای ها !

شیدا از جا پرید . . . باید به آنجا می رسید ، هر چه زودتر !

۲۳۷

صدای قدم های تندش درون راهروها می پیچید . سرک می کشید تا آنها را پیدا کند . دوباره به گوشه درون دستش و آدرس و نشانی که بهار داده بود نگاهی کرد و همانطور پیش رفت . داخل راهرویی شد و همین که سرش را بالا گرفت . . .

آنها را دید . احد ، صادق و ایوب . . .

آیدین را در حیاط دیده بود ، لم داده روی نیمکتی با چهره ای درهم و خسته . . .

صدای گام های بلندش نگاه آنها را سمت او جلب کرد و باورش نمی شد مردی که روی صندلی نشسته است ، ایوب باشد .

کنارشان ایستاد . صادق زیر لب زمزمه کرد :

- تو اینجا چی کار میکنی ؟!

با سر سلامی به او و احد داد . لبخند بی رنگ و بی حالت احد برایش دلگرمی بود :

- اومدم که . . .

- اومدی ببینی اونی که ازش متنفر بودی داره میمیره . نه ؟!

چشمانش را به ایوب درهم شکسته داد . حتی توان داد و بیداد کردن و حنجره دریدن را هم نداشت .

لب های لرزانش را روی هم گذاشت و صدایش از جایی نزدیک انتهای گلپوش برخاست :

- ایوب . . من . .

ایوب چهره در هم کشید و اندکی روی صندلی جا به جا شد :

- تو چی ؟! مگه تو نبودی که گفتمی بذارمش سر راه ؟! مگه تو نبودی که چشم دیدنش رو نداشتی ؟! واسه

چی اومدی الان ؟! اومدی ببینی چطوری کسی که خوشبختیت رو گرفت روی تخت داره جون میده ؟! چه

جوری دلت اومد بهم بگی ولش کنم ؟! آخه اون که سر و تهش رو بزنی اندازه ی یه دست من نمیشه . . .

حالا اومدی اینجا چی کار ؟!

شیدا سرش را تند و تند تکان داد ، پیش پای او زانو زد و دست روی لبه ی صندلی گذاشت :

- ایوب . . باور کنی یا نکنی ؛ هیچ وقت آرزو نکردم یه تار مو از سر پست کم بشه . الانم نیومدم اینجا که . .

. ! - نچی کرد و پلک باز و بسته نمود - فقط اومدم کنار تو باشم . . .

ایوب پوزخند تلخی زد و زبان روی لب کشید :

- چرا ؟! مگه تو چه کاره ی منی ؟ یا من اصلا کیه تو میشم ؟!

بینی شیدا تیر کشید ، روی مردمک هایش را پرده ای شفاف کشیدند :

- یعنی نمیدونی ؟!

ایوب پلک زد و چشم بست . می دانست !

با همه ی آن ریز و درشت هایی که بار هم کردند ، خوب می دانست که میانشان رشته ای است نامرئی و نا گسستنی . ممکن است به قدر یک تار مو نازک شود اما بریده . . . نه !

بغضش را بلعید و دستش را آهسته روی سرپنجه های او سُراند . و شاید دقیقه ای بعد دستش میان دو دست لطف و زنانه قرار گرفت که محکم آن را می فشردند .

گونه های شیدا سرخ شده بودند و از گردنش انگار حرارت بیرون می زد ولی نمی توانست دست سرد و لرزان ایوب را پس بزند .

کنارش نشست و به قفل دست هایشان خیره شد . آرام گفت :

- میدونم خوب میشه . . .

و تک تک این لحظات را به خاطر سپرد . می دانست حال آراین که خوب شود باید فاصله بگیرد . . باید دور شود !

دور دور !

ایوب پلک از هم فاصله داد و به چشمان درشت او خیره شد . گفته ی شیدا بر خلاف بقیه به او دلگرمی می داد .

کسی که می دانست بیشترین آسیب را از حضور آراین دیده است به او اطمینان می داد .

صادق صدایش را صاف کرد :

- خب اممم . . احد . . میگم . . بریم آیدین رو پیدا کنیم . . . یه چیزی بگیریم که بخوریم . . ها؟! احد هم دزدکی نگاهی به برادرش و شیدا انداخت و تند و تند سرش را جنباند :

- موافقم . . میگم . . ایوب تو . . چیزی نمیخوری؟! قبل از اینکه ایوب مخالفتی کند و باز عدم میل به خوردنش را بهانه کند ؛ شیدا جوابش را داد :

- چرا آقا احد . اگه میشه آب گرم و یه کم پسته و یه بسته شکر و اگه میشه بیسکویت بدون سبوس . فک کنم این مدت درست و حسابی غذا نخورده . . معده اش . . خب چیزه . . ضعیفه !

و نگاه های خیره ی آنان ، باز هم تنش را حرارت بخشید . سر در یقه فرو برد .

احد و صادق خنده شان را بلعیدند و به محض دور شدنشان ، شیدا نفس عمیقی گرفت . خب نباید غذای سنگین می خورد !

دوباره به ایوب نگاه کرد . . چشمانش خسته بودند . . خسته تر از هر وقتی ! :

- حتی یه لحظه هم نخوابیدی . جمله اش خبری بود . . . شیدا حال و روز ایوب را از بر بود !

انگار نه انگار میانشان یک دنیا فاصله است . .

باید کنار ایوب می ماند تا دوباره پسرش را سالم و سلامت در آغوش بکشد . آن وقت باز می شد از هم دور ماند . ولی نسبت به حال بد او نمی توانست بی تفاوت باشد .

ایوب سر خم کرد و روی شانه ی او گذاشت . تن شیدا تکانی خورد و نفس در سینه اش گره .

ایوب آرام لب زد :

- نمیتونم . چشمام که رو هم میاد ، آرینو میبینم که تو خون خودش غرقه . چند روزه دیگه دور و برم نمیپلکه . . چند روزه در دستشویی رو که باز میکنم ، پشت در منتظرم نیست . چند روزه که تو خواب هی الکی باسنش رو قر نمیده که بیاد تو بغلم . . .

شیدا آب دهانش را به زحمت فرو برد و سر به سمت دیگری چرخاند . گلویش درد می کرد . نفسی گرفت :

- دکتر . . چی میگه !؟

ایوب آهی کشید و سر بلند کرد و به دیوار تکیه زد :

- میخوان مطمئن شن . اگه مشکلی باشه . . شاید دوباره عملش کردن . . شایدم خونریزی داخلی کنه . . سفت شدن استخوان انگشتانش را حس می کرد . انگار می خواست آنها را مشت کند ولی حتی قوت آن را هم نداشت ! انگشت پشت دستش سائید و آرام صدایش زد :

- ایوب . . . میدونم که . . .

- خوب میشه !

ایوب جمله اش را برید و خودش آن را تکمیل کرد .

این بی خبری و حواله دادن های پزشکان به بعد روان ایوب را به هم می ریخت . در تمام آن دو سه ساعتی که کنارش بود ، حس می کرد هر ثانیه و هر لحظه تحلیل می رود . به محض اینکه لباس سفیدی را می دید ، از جا می پرید و خودش را به او می رساند ولی باز هیچکس پاسخگو نبود !

همه او را واگذار می کردند به آزمایش های تکمیلی و سی تی اسکن و ام آر آی و چیزهای دیگر که می دانست ایوب از آنها سر در نمی آورد . آنقدر گیج و گنگ بود که فقط یک جواب سر راست می خواست نه این همه پیچاندن را !

بازویش را گرفت :

- بیا اینجا بشین یه دقیقه . . ایوب !

مشتش را محکم روی معده اش می فشرد و لب می گزید . دست روی گونه اش کشید :

- بیا بریم دکتر یه معاینه ات بکنه . . . یه کم بخواب ! به خدا با استراحت کردن تو هیچ اتفاق عجیب غریبی نمیفته !

اما او سرش را تند و تند تکان داد . شیدا نمی توانست این واکنش های او را کنترل کند . درمانده به آیدین نگاه کرد .

چهره ی بیچاره اش نشان از آن داشت که تلاش های او هم اثری نداشته است . شیدا هوفی کرد . کاش حداقل این بار که از اتاق بیرون می آیند خبری برای این پدر بیقرار داشته باشند .

ایوب سر در میان بازوهایش گرفت و کمر خم کرد . تنش را به جلو و عقب تاب داد :

- تقصیر منه . تقصیر منه . . . بابای خوبی نبودم . . . مراقبش نبودم . . .

شیدا مچ دست های او را گرفت :

- نکن اینطوری !

ایوب سر بالا گرفت ، پلک هایش ورم کرده و رگِ پیشانی اش برآمده شده بود . . صورتش سرخ بود :

- همه اش دعواش کردم . . . زدمش . . بهش بی محلی کردم . . . من حواسم بهش نبود !

شیدا درمانده و پریشان دستی روی موهای او کشید ، دیگر برایش مهم نبود که محرمیتی میانشان نیست .

ایوب داشت دیوانه می شد !

هق زد :

- ایوب نکن با خودت اینطوری . . . داری خودتو له میکنی . . .

ایوب پلک هایش را روی هم فشرد و سرش را در گلوی او فرو برد . .

شیدا لب گزید و دستش را با مکث روی شانه ی او گذاشت . صدای نفس های عمیقش را می شنید ، دمای غیرعادی بدنش را حس می کرد . . زیاد از حد داغ و تب دار بود .

سرش را عقب کشید :

- ایوب . . خوبی ؟! هان ؟!

ایوب بیقرار به پشتی صندلی تن سپرد ، هوفی کرد :

- چرا هیشکی هیچی نمیگه . دارم دیوونه میشم . . دارم دیوونه میشم خدا !

و دست هایش را محکم روی صورتش سائید . قبل از اینکه شیدا فرصت کند دلداری ای دهد یا دستانش را بگیرد ؛ گشوده شدن درِ اتاق مثل محرکی برای ایوب بود . از جا پرید و جلو جهید .

مرد کف دستش را به نشانه ی ایست به سمت ایوب گرفت :

- آروم آقا . . آروم . .

ایوب ، کلافه و خسته صدایش را بالا برد :

- یعنی چی آروم ؟! یه نفر یه جواب درست به من نمیده !

مرد سرش را تکان داد و دست روی بازوی ایوب گذاشت :

- قبول دارم . . ولی ما هم تا مطمئن نشدیم که نمیتونیم نظری بدیم . پسر شما کوچیکه ، ضربه ای که خورده شدید بوده . نمیتونیم ریسک کنیم . اما خب . . .

نیم نگاهی به پزشکی که کنار او ایستاده بود ، انداخت و ایوب را به کناری کشید :

- همون چیزی که فکر میکردیم شد . ما با نهایت احتیاط عمل کردیم . تمام سعی مون این بود که از عمل دوم جلوگیری کنیم ولی . . .

قبل از اینکه حرفش را ادامه دهد ، ایوب روی صندلی آوار شد و سرش را به دیوار پشت سرش چسباند .

شیدا هم کنارش نشست و بازویش را فشرد . نگاه درمانده اش را به پزشک داد که با افسوس سرش را جنباند :

- بهتره کاراش رو انجام بدین . همیشه تعلل کرد !

ایوب دست شیدا را فشرد و سعی کرد نفس بگیرد . .

دوباره چطور چند ساعت را پشت درِ اتاق عمل تاب می آورد ؟!

نگاهش بین در سرویس بهداشتی و تلفن همراه درون دستش در رفت و آمد بود . شماره ی یامین مدام روی صفحه ی آن نقش می بست و عصبی ترش می کرد .

ناچارا وقتی برای چندمین بار تلفن همراه لرزید ، دست روی صفحه ی آن کشید ؛ بدون اینکه حتی الو بگوید ، صدای فریاد یامین درون گوشش پیچید :

- کدوم گوری هستی؟! قرار بود زود بیای . . زودت اینه؟! باتوام !

دست جلوی دهانش گرفت :

- یامین . . گوش بده !

حس می کرد نعره می زند :

- چی رو گوش بدم؟! جونمو به لبم رسوندی ! هر قبرستونی هستی بیا خونه !

دوباره چشمانش را به در بسته ی سرویس بهداشتی داد :

- نمیتونم ! الان نمیتونم ! قراره . . .

اما یامین با فریاد ، کلامش را قطع کرد :

- برام مهم نیست ! اصلا برام مهم نیست ! بهت میگم بیا خونه . . وگرنه من میام اونجا گوشتو میگیرم و . . این بار شیدا بود که قیچی شد و نوارِ حرف هایش را برید . دیگر از این آقابالاسری هایش به تنگ آمده بود :

- مواظب باش داری با کی حرف میزنی یامین ! من خواهر بزرگترتم ! درسته تا الان بهت بها دادم و سعی کردم کوتاه بیام ، ولی تو دیگه زیادی دور برداشتی ! تو مردی و باید بهت احترام گذاشت ولی مراقب حرف زدنت باش ! من قرار نیست به تو جواب پس بدم ! من پدر دارم و پدرمم صحیح و سلامته ! کسی که قراره منو مواخذه کنه اونو ! حالام دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ! فعلا نمیتونم بیام چون قراره بچه رو بیرن برای عمل ! هر وقت مطمئن شدم که دیگه اینجا نیازی به من نیست ، میام ! خداحافظ !

تماس را قطع کرد و عصبی لب جوید . باید یک جایی دم یامین را می چید ! دیگر صبرش به سر آمده بود !

چرخید و با دیدن ایوب و صورت خیسش دوباره لب زیر دندان فرستاد .

ایوب دستی به صورت کشید :

- برو خونه . . لازم نیست اینجا باشی .

اما شیدا حاضر نبود در چنین حالی رهاش کند . حس می کرد هر قدم که بر می دارد احتمال سقوطش هست .

گامی به سمتش برداشت :

- نمیتونم برم وقتی تو . .

ایوب جلوتر از او به راه افتاد :

- من چی؟! داداشت کم مونده خونتو بریزه !

شیدا دندان روی هم سائید و کمی به پاهایش سرعت بخشید و شانه به شانه اش شد :

- یه کم زیادی دور برداشته . .

ایوب پوزخندی زد و نیم نگاهی به او انداخت :
 - شاید حق داره .. آخه تو کنار شوهر سابقت چی کار میکنی ؟!
 شیدا پشت چشمی نازک کرد و گوشه را درون کیفش سراند :
 - اگه دوست نداشتی پیشت بمونم بهم میگفتی !
 ایوب لحظه ای ایستاد تا نفسی بگیرد ، سمت او چرخید :
 - اگه خسته نبودم مطمئن باش نمیداشتم بمونی . چون همه چی تموم شد . خیلی وقته تموم شده . الانم .

شیدا قدمی به سمتش برداشت ، به صورت خسته و بیمارش خیره شد :
 - بعضی اوقات واقعا از اینکه چطور میتونی انقدر بی رحم باشی متعجب میمونم .
 ایوب فقط بدون پلک زدن نگاهش می کرد . شیدا سرش را تکان داد و پیش از او به راه افتاد .
 ایوب دستی به موهایش کشید و به سختی نفسی عمیق گرفت ، حس میکرد معده اش را میان دستگاه پرس قرار داده اند . دنباله روی قدم های او شد ...
 دوباره به همان جایی بازگشتند که نیم ساعت پیش به بهانه ی اینکه ایوب آبی به صورتش بزند ، آنجا را ترک کردند .

شیدا روی صندلی نشست و شماره ای را گرفت :
 - سلام . ببخشید یه ماشین میخوام . برای بیمارستان ----- ! بله ... بله .. بعدا میگم مقصد رو . نیم ساعت ؟! فقط بیشتر نشه ممنونم ...
 بدون اینکه به ایوب نگاه کند ، دست در هم گره زد و سر به زیر انداخت .
 لب به جلو فرستاد و بغض کرد . دوست نداشت سرش را به سمت او بگرداند . باورش نمی شد به این راحتی حرف از نبودن شیدا بزند . گاهی از دست دل نازک خودش به تنگ می آمد . خدا را شکر می کرد که سولماز آنقدر درگیر نوزادش است و با وجود بیقراری بسیارش ، نمی تواند به بیمارستان سر بزند ! وگرنه با دیدن او مسلما باید وسط بیمارستان می نشست و زار می زد !
 ایوب به احد و آرمین نگاهی انداخت که با یکدیگر پیچ پیچ می کردند . آهی کشید و سرش را به سمت شیدا چرخاند :
 - من ... شیدا ..

اما شیدا انگشت اشاره اش را برابر او گرفت :
 - هیچی نگو ! حرفت رو زدی . راست میگی . حالت خوب نبود ... الان که حالت خوبه . میرم دیگه ..
 حرفی نیست . اصرار نمیکنم .. وظیفه ام بود پیام و اومدم . منتی سرت نیست .
 سرش را به سمت دیگری گرفت و لب هایش را با تمام توان روی هم فشرد و از بینی به شدت هوا را به ریه فرستاد .
 ایوب کلافه و خسته با انگشتانش ، چشمانش را ماساژ داد :
 - شیدا آخه من ... آخ ..

مشتش را زیر سینه فشرد و از کمر تا شد . شیدا سریع به سمت او چرخید :

- چی شدی؟! ایوب؟! چی شدی؟!
 سرش را تکان داد . احد با دو گام بلند خودش را به برادرش رساند :

- ایوب؟! داداش؟! چی شدی؟!
 ایوب برادرش را پس زد و آب دهانش را فرو برد :

- چیزی نیست . هیچی نیست .
 اما نبود . حس می کرد درون شکمش آتش روشن کرده اند ، تمام وجودش داغ شده بود .
 پشت گوش و روی پیشانی اش عرق کرده بود .
 شیدا ایستاد :

- میگم .. من برم پرستار رو صدا کنم . این اصلا حالش خوش نیه ..
 اما باز شدن درِ اتاق آراین و بیرون آمدنِ تخت و پرستاران همراهش ، حرفش را ناتمام گذاشت . دست روی دهانش نهاد و به ایوب نگرست .
 ایوبی که به کمک دیوار و برادرش ایستاد ...
 نالید :

- آراین ...
 اصلا مگر از آن بچه زیر آن همه گچ و باند چیزی مانده بود؟!
 لب های شیدا از بغض می لرزیدند و چشمانش به اشک نشسته بودند . احد دست روی سر گرفته بود و آرمین سرش را به سمت دیگری چرخاند . اما ایوب دست لبه ی تخت گذاشت ...
 پرستار او را کنار زد :

- آقا لطفا اجازه بدین ..
 حتی نمی توانست با پرستار برای دیدن بیشتر پسرش بجنگد . دنبال تخت به راه افتادند ...
 ایوب منتظر نماند تا تخت داخل آسانسور شود ، زودتر از آن از پله ها بالا دوید . تلو تلو خوران و نامطمئن ..
 احد حس می کرد هر آن ممکن است برادرش روی پله ها غلت بخورد و پائین بیفتد .
 چشمانش سیاهی می رفتند .. دهانش طعم خون می داد ..
 انگار جایی اطرافش شکمش نبض داشت .. چیزی در آن اطراف می خزید ..
 پاهایش را به دنبال خود می کشید .
 تخت را که دید ، جان گرفت .. به پاهایش سرعت بیشتری داد ..
 صدایش زد :

- آرینی .. بابای ..
 حس کرد چیزی در گلویش بالا می آید که آن را پس زد ..
 به سختی نفسی گرفت :

- من همینجام .. نترسیا !

دست به دیوار گرفت و دیگران بدون توجه به او دنبال تختِ روانِ پسرکش رفتند .
 اما او نمی توانست . تند و تند نفس می کشید . سرش را تکان داد شاید بتواند ببیند اما نور چشمانش هی
 خاموش و روشن می شدند .
 شیدا را می دید که سمت او می چرخد ...
 دستش از روی دیوار سر خورد ..
 چیزی از دهانش بیرون جهید ..
 از کمر تا شد ..
 صدای پخش شدن چیزی روی زمین آمد ..
 انگار شیدا جیغ می کشید اما زیر پاهای ایوب سست شد .
 به زمین خورد ..
 فقط دوست داشت لحظه ی آخر صدای پسرش را بشنود ...
 اما عق زدن های مداوم حتی جلوی نفس کشیدنش را گرفت چه رسد به فکر کردن .
 صدای قدم هایی زیر گوشش می آمد ...
 اما تمام شد .. همه چیز تمام شد وقتی پیش چشمانش پرده ای سیاه کشیدند ..

۲۳۹

نور آفتاب چشمش را می زد . سبزه های نرم و نم دار زیر تنش را حس می کرد . پلک هایش را به زحمت
 باز نگه داشت ..
 جایی میان تنش حس فشار و دردی بود و گاهی انگار هر چند لحظه یک بار کسی روی سینه اش را می
 فشرد .
 دستی روی آن کشید و در همان حال سرچرخاند ...
 نمی دانست چرا برایش آشناست .
 سرفه ای کرد .. سینه اش می سوخت .
 کف دست روی زمین گذاشت و چرخید تا بایستد اما با دیدن کفشدوزکی روی سبزه و شبنم های کنارش ،
 لبخند زد ...
 - قشنگه . نه ؟!
 سرش را بلند کرد . دهانش باز ماند . کنارش نشست و به کفشدوزک نگاهی انداخت :
 - من هر روز باهاشون بازی میکنم . یه جورایی بهترین دوستانم . البته بلبل ها رو هم میشه رفیق خوبی
 دونست !
 ایوب دست لرزانش را بلند کرد و سرانگشتانش را روی گونه ی سرخش گذاشت :
 - بزرگ شدی .. دفعه ی قبل ...
 پریناز سرش را تند و تند تکان داد :

- خیلی از اون روز بزرگتر شدم . خب اون فقط یه خواب بود ...
- و لبخند عریض و طویلی روی صورتش نشاند . ایوب باورش نمی شد . دوباره نگاهش را به اطراف چرخاند .
- آب دهانش را فرو برد . دوباره به صورت پریناز نگاه کرد . دختر جوان و زیبایی بود .
- موهایش بلند و موج بود . لباس سپید بلندی پوشیده و دامنش پر از چین بود ... گل های ریز سرخ و برگ های سبزش لبه ی دامنش را زینت بخشیده بودند . ایوب چشم تنگ کرد .. واقعی بودند و روی دامن گاهی با وزیدن باد تکان می خوردند ... متعجب به صورت او نگریست .
- طره ای از موهایش را گرفت :
- من ... مُردم !؟
- پریناز با لبخندی چانه بالا داد و دست دور زانو حلقه کرد :
- فک نکنم ...
- ایوب هنوز گیج و گنگ بود . خودش را به سمت دخترش کشید ... دخترش !؟ :
- من ... من هنوز باباتم !؟
- پریناز خندید ، بلند ! سرش را عقب برد و در این حالت چه شباهت عجیبی با مادرش داشت :
- فرق نمیکنه من مرده باشم یا زنده ... این دنیا باشم یا اون دنیا .. تو بهشت باشم یا تو جهنم . اما هر چی که باشه ، تو بابای منی .
- و بعد با لبخندی عمیق نگاهش کرد . دستش را آرام روی شقیقه های پدرش لغزاند :
- آخرین تصویری که ازت یادمه ، داشتی سر مامان داد میزدی ... جوونتر بودی !
- ایوب سرش را شرمند به زیر انداخت اما پریناز محکم او را در آغوش کشید و سر روی شانهِ اش گذاشت :
- جام خوبه بابا !
- ایوب دست دور شانهِ ی دخترش حلقه کرد :
- خیلی خوشگل شدی . اگه حماقت نمیکردم الان ...
- پریناز آرام و زمزمه وار گفت :
- بهش فکر نکن بابا . یه چیزایی دست آدم نیست . یه قدرتی بالاتر از قدرتِ ما آدمها هست . فقط میشه یه کاری برام بکنی !؟
- ایوب سر دخترش را عقب کشید و دستی روی موهای دخترش سائید :
- هر چی بخوای !
- و چشمانِ زلال و شفاف پریناز غرق اشک شدند :
- مامانمو ببخش ! ناراحته ... انقدر رفتم تو خوابش و گریه کردم که دیگه شب و روز نداره ... باید می رفتم ... ولی دوس نداشتم برم . از طرفی تو رو ناراحت کرده بود .. من هر دوتون رو دوست دارم !
- ایوب پلک هایش را روی هم فشرد . چرا همه چیز انقدر ترسناک بود !؟ و این ترس چرا انقدر دوست داشتنی می نمود !؟
- گونه ی کرکی و نرم او را بوسید :

- هر چی بخوای ... فقط منو ببخش ... نه برای تو بابای خوبی بودم نه برای آرین ...
 پریناز تند و تند سرش را تکان داد و محکم تر دست در گردن او انداخت . صداهایی می آمد ... گاهی فشار
 عظیمی روی سینه ی ایوب بود ...
 نفس عمیقی گرفت . می ترسید از جوابی که ممکن بود بشنود :
 - آرین ... آرین هم اینجاست !؟
 از ترس گونه اش را به گونه ی دختر جوانش چسباند که او به حرف آمد :
 - نمیدونم ... ندیدمش .. شاید تو راه باشه .. شاید اومده . شاید نیومده .
 ایوب با بیچارگی ناله ای کرد که پریناز سرش را عقب کشید و دست روی گونه های پدرش گذاشت :
 - باید بری ... دارن صدات میکنن !
 ایوب که چیزی نمی شنید ! نمی دانست چرا با وجود اینکه بودنش در آنجا را باور نداشت ، اما می خواست
 همانجا پیش پریناز بماند .
 سرش را تند تند تکان داد :
 - نباید برم .. نمیخوام برم !
 پریناز دستش را گرفت :
 - باید بری بابا ...
 ریه اش می سوخت ، اما با وجود این دخترش را محکم در آغوش گرفت :
 - تو رو بذارم و برم ؟!
 پریناز خندید و باز تنش را پس کشید :
 - من همیشه هستم بابا . همیشه پیشتم ! ولی باید بری ... باید !
 قطره ای اشک روی گونه ی ایوب پرید ...
 دوباره به دشت نگاهی انداخت . سرسبز و آفتابی .. ابری در آسمان می رقصید و با هر وزش بادِ خنک ،
 سبزه ها آرام روی هم می لغزیدند .
 پریناز با لبخند دست روی قلب او گذاشت :
 - این هنوز باید زندگی کنه . خیلی چیزاست که باید ببینه ... فقط بدون بابا ، من جام خوبه .. راحتم !
 ایوب لب گزید و سرش را به زیر انداخت و دستانش را دور تن ظریف او محکم کرد :
 - واقعیه ؟! همه ی اینا واقعیه ؟!
 انگار کسی چنگ در کمر او انداخت ولی ایوب دخترش را چسبیده بود !
 پریناز دست هایش را از دور او گشود :
 - نمیدونم بابا ... فقط میدونم اومدم اینجا که نترسی . ترس نداره ... خودمم نمیدونم ... فقط باید
 میومدم پیشت !

تمام رنگ های اطرافش محو شدند و پریناز ایستاد .. ایوب را به عقب می کشیدند ، پریناز ماند در میان هاله ای درخشان از نور خورشید ... باد می وزید و موهایش در میان پنجه های او ، به رقص در می آمدند .

لبخندش چون الماس می درخشید ...
دستش را به سمت او دراز کرد که برایش دست بلند نمود ...
با نفس عمیقی چشم گشود ...
اطرافش شلوغ بود ... اما نمی فهمید چرا آنقدر همه همه است ...
ولی دردی عظیم در دل و روده و سینه اش پیچیده بود که توان نفس کشیدن را از او می گرفت ..
از ته دل ناله زد و سعی کرد معده اش را به چنگ بکشد اما نمی شد ..
می خواست به پهلو بچرخد ولی نمی گذاشتند ...
آنقدر درد زیاد بود که چشم بست ...

تمام تنش به عرق نشسته بود . گلویش درد می کرد و معده اش می سوخت ولی حداقل از شر آن لوله های درون دهان و بینی اش خلاص شده بود .
اطرافش شکمش را انگار آتش زده بودند ...
نالای کرد که دستی روی بازویش نشست :
- جونم داداش .. جونم .. جونم قریون چشمت برم ...
بی حال و دردمند به مرد بالای سرش نگاهی انداخت ، چشمان احد سرخ و صورتش پریشان بود :
- درد داری ؟!
لب های خشکش را به هم سائید :
- آب ..
هلاک آب بود !

از وقتی که زیر دست هایی که روی سر و سینه و بازویش را می فشردند و آن همه دستگاه بیدار شد ؛ فقط این را می دانست که آب می خواهد و بس .. حاضر بود تمام و کمال از شر آن درد و زندگی با هم خلاص شود ولی قبل از آن جرعه ای آب بنوشد .
احد روی گونه اش را نوازش کرد :
- نباید آب بخوری .. نمیتونی .
ایوب از ته حلق صدایی درآورد و خواست بچرخد که احد هر دو بازویش را گرفت :
- نه .. نه .. از جات تکون نخور .. ایوب ؟! نکن اینطوری ...
دکمه ای را بالای سرش فشار داد ولی ایوب فقط می خواست آب بخورد . می خواست از شر این تشنگی دیوانه کننده خلاص شود ...
کسی داخل آمد .. چیزی را به او تزریق کردند ولی او فقط جرعه ای آب می خواست ...

چشم هایش سنگین شدند و روی هم آمدند . .
تنها نوازش دستی روی سرش را حس می کرد ...

۲۴۰

بیقرار و دردمند بود .
انگشتان بی رمقش ، ملحفه را چنگ می زدند و از ته حنجره ناله می کرد .
امیراحمد دستش را گرفت :
- ایوب جان .. بابا !؟
پلک هایش را آرام از هم فاصله داد و مردمک هایش تنها درد و زجر را فریاد می کشیدند . مرد موهای روی پیشانی پسرش را کنار زد :
- خوب میشی بابا ... تحمل کن .. تحمل کن جانِ بابا ...
ایوب سرش را از روی بالشت بلند کرد و دوباره روی آن کوبید . درون مغزش را فقط و فقط صدای ناله ی خودش پر کرده بود .
دوست داشت بچرخد و پا در شکم بکشد تا شاید این درد کم شود ولی به محض تکان خوردن ، پدرش بازوانش را می گرفت و او را به تخت میخ می کرد !
به التماس افتاد :
- بابا ... بابا ...
مرد درمانده و ناراحت دست روی گونه ی پسرش فشرد :
- جانِ بابا .. جانم ...
ایوب صدای دردآلودی از گلو خارج کرد و نفس نفس زنان گفت :
- رو شکمم رو فشار بده ... فشار بده شاید این درد لعنتی تموم شه ... آیی ...
مرد خم شد و لب روی پیشانی پسرش فشرد . زیر گوشش زمزمه کرد :
- تموم میشه پسر جان . بالاخره تموم میشه ..
ولی ایوب که نمی فهمید پدرش او را به چه وعده می دهد !؟
اگر قرار به تمام شدن بود ، در این بیست و چند ساعتِ بیداری اش بالاخره خاتمه پیدا می کرد .
امیر احمد عرقِ شقیقه ی ایوب را گرفت و برایش با همان لحن آرام سخن گفت :
- شکمت رو پاره کردن بابا .. دل و روده ات رو دوباره دوختن .. معلومه باید درد داشته باشی . تازه مسکن گرفتی . دیگه به حرفم گوش نمیدن ... یه کم تحمل کن تا وقتش بشه .
ایوب لب گزید و هق هق اش را در گلو خفه کرد . از شدت درد مثل یک پسر بچه شده بود .
سرش را به سمت مخالف چرخاند و قطره ی اشک آرام از گوشه ی چشمانش پائین لغزید .
و امیر احمد خدا را شکر می کرد که حال ایوب هنوز آنقدر روبراه نیامده و شرایطِ فکری اش ثابت نشده که پیگیر پسرش شود . وگرنه چطور باید برایش توضیح می داد !؟

آرام با سرانگشتانش پیشانی و ابروهای ایوب را نوازش کرد و آنقدر برایش ریز ریز و یواش یواش حرف زد که بالاخره چشمانش خمار خواب شدند و ذهنش از درد رو به خاموشی رفت . .
دست کبودش را گرفت و بوسه ای روی آن زد . اگر روزی هزاران بار خداوند را به خاطر دوباره بازگرداندنش شکر می کرد ، تمامی نداشت !

در تقه ی آرامی خورد که باعث شد سر بالا بگیرد . با دیدنش لبخندی زد :
- بیا تو بابا . . بیا . تازه خوابش برده .
شیدا نوک پا نوک پا و پاورچین پاورچین به کنار تخت او آمد . به چهره ی بی رنگ و رو و نزارش خیره شد :
- خوبه ؟!

امیر احمد صورت دختر جوان را از نظر گذراند . چشم هایش سرخ بودند .
تمام مدتی که ایوب میان دو دنیا دست و پا می زد ، نمی توانستند پایش را از بیمارستان ببرند .
جر و بحث او و برادرش را در حیاط بیمارستان دیده بودند و نمی خواستند بیشتر از این به خاطر ایوب دچار دردسر و عذاب شود .

ولی دل شیدا که طاقت نداشت !
وقتی بهنام از آن سر دنیا در یک قدمی رسیدن به خواسته اش ، همه چیز را رها کرده و در اولین فرصت خودش را به ایران رسانده بود ؛ چرا او که در چنین فاصله ی نزدیکی به سر می برد ، نمی آمد ؟!
امیر احمد کتش را برداشت :

- هستی من برم یه چیزی بخرم و پیام ؟!
شیدا سرش را تکان داد :
- البته .

امیر احمد با لبخند نگاهش کرد و در دل برای او آرزوی بهترین ها را در طالعش نمود .
در اتاق که بسته شد ، شیدا سرش را خم نمود تا مطمئن شود ایوب نفس می کشد !
یادش هست یک بار برابر چشمانش ، نفس هایش قطع شدند و چشم هایش بسته !
مگر می شد آن خون سیاه را فراموش کند ؟! آنطور به زمین خوردنش را ؟!
با خیال راحت و دنیایی بغض چشم بست . آرام سرانگشتان سردش را به صورت تب دار او رساند و روی گونه اش کشید .

قلبش محکم خودش را به در و دیوار می کوبید . زمزمه کرد :
- ایوب !

میان ابروهایش خط افتاده بود ؛ از بس که از شدت درد آن ها را در هم برده .
روی آن را لمس کرد :
- خدا رو شکر که خوبی . .

پلک هایش لرزیدند و قبل از اینکه عقب بکشد میان آنها فاصله افتاد . .

گیج نگاهش می کرد . . لب هایش بی صدا تکان خوردند و نفس شیدا در سینه حبس شد . هنوز یادش نرفته بود قبل از به هم خوردنِ حالش ، عدمِ علاقه اش به بودن او را نشان داده بود .
اما ایوب لحظه ای خیره ی چهره ی او شد و بعد دوباره چشمانش بسته شدند .
نفس عمیقی گرفت ، سر عقب کشید و ملحفه را روی سینه اش مرتب کرد . حالا دیگر خیالش راحت شده بود . . . !
روی مبل نشست و منتظر امیراحمد ماند . .

لب هایش خشک بودند و هنوز حس سوزش و درد در میان قفسه ی سینه اش و اطرافِ نافش می چرخید اما حالا خیال آرامتر و ذهن هوشیارتری داشت .
چراغ های روشن شده ی اتاق ، تاریک شدنِ هوا را گواهی می داد .
اتاقش خالی بود و اصلا نمی دانست بعد از رفتن پدرش چه کسی همراه او شده است .
اما دیری نپائید که پاسخش را گرفت .
در اتاق که باز شد ، سرش را به آن سمت چرخاند . مهران با لبخند او را مخاطب قرار داد :
- به ! ایوب خان ، بابا . . . چه عجب ما چشمای بیدار شما رو دیدیم !
صدایش گرفته و خش دار بود :
- بابا رفت ؟!
مهران کنارش نشست و دست روی پیشانی او گذاشت :
- آره . یه چند ساعتی میشه . خدا رو شکر دیگه اونقدرام تب نداری . . داغ نیستی مئه چند ساعت پیش .
پلک هایش را آرام باز و بسته کرد :
- چه خبره ؟!
مهران چهره در هم کشید :
- چی چه خبره ؟!
ایوب نفس عمیقی گرفت و کلافه تکان آرامی به تنش داد که درد در تمام اعضا و جوارحش پیچید :
- من چی شدم ؟!
قلبش به تپش درآمد وقتی سوال بعدی را بر زبان جاری ساخت :
- آری . . چی شد ؟!
مهران زبان روی لب کشید و دست او را گرفت :
- خونریزی معده کردی . همه رو ترسوندی .
و با لبخند ضربه ی کوتاهی روی دست او زد . اما ایوب پنجه هایش را محکم دور دست او پیچید :
- آری چی ؟!
مهران لب روی هم سائید و آب دهانش را بلعید و فقط در سکوت نگاهش کرد .
ایوب اخم در هم کشید و سرش را بالا گرفت :

- آرین چی شده؟! کجاست؟!
 مهران ایستاد و دست روی شانه ی او گذاشت :
 - ببین .. یه کم حالت بهتر بشه ..
 اما ایوب کلام او را برید و صدایش را بالا برد :
 - میگم پسرم کو؟!
 مهران بازوهایش را گرفت :
 - خب آروم باش .. من چیزی نگفتم که . حالش خوبه !
 اما ایوب باور نمی کرد ..
 به یقه ی مهران چنگ زد و خودش را بالا کشید و کمر او را خم کرد :
 - زنده اس؟!
 صورتش از درد سرخ شد ولی او را رها نمی کرد !
 مهران ناچاراً کاملاً روی تخت خم شد تا تنش روی آن قرار بگیرد ولی ایوب ول کن نبود !
 مهران به شانه های او فشار آورد :
 - به خدا خوبه ! حالت که بهتر بشه ، قول میدم بریم ببینیش !
 اما ایوب نفسی گرفت و دست دردناکش از سرم و سوزن را ستون تنش کرد و نشست :
 - همین الان .. همین .. همین الان ...
 اما به نفس نفس افتاد و صدای داد مهران بلند شد :
 - چی کار میکنی دیوانه؟! بگیر بخواب !
 دستش را آزاد کرد و با دست دیگر کمرش را گرفت و او را روی تخت خواباند و بلافاصله زنگ هشدار را فشرد ..
 ولی ایوب مچ دست او را چسبید :
 - آرین ... زنده اس؟!
 مهران دست روی دهان گذاشت و عقب رفت ، به چهره ی نگران ایوب نگریست که از میان دست و هیکل پرستاران هنوز او را با چهره ای پر از سوال دنبال می کرد ...

۲۴۱

- خب تو به من گوش بده .. من که میگم بهت !
 اما ایوب هیچ کدام از حرف های آنان را باور نداشت . اینکه مدام نگاه از او می دزدیدند و حرف هایشان را می پیچاندند ، برایش بودار و مشکوک بود .
 عصبی ، ملحفه را از روی تنش کنار زد و رو به احد غرید :
 - من همین الان باید ببینمش !
 بهنام کلافه دست به مویش کشید و نگاهی با آیدین رد و بدل کرد :

- بابا ما بهت می‌گیم که خوبه ! تو هنوز یکی دو روز باید رو این تخت بخوابی و از جات جم نخوری !
 اما ایوب پوزخند زد و باز شانه از روی تخت بلند کرد که آیدین با کف دست روی سینه اش کوبید :
 - بگير بخواب بابا ! چرا حرف تو کله ات نمیره ؟! دیروزم همین کارا رو کردی که دل و روده ات رو بالا آوردی !
 ایوب هوفی کرد و چشم بست :

- حال منو میفهمی اصلا ؟! پنج روز پیش آرین رو داشتن میبردن اتاق عمل که ولو شدم کف راهرو ، الان که به هوش اومدم خبری ازش نیست . هیچکس هیچی بهم نمیگه ! چرا مامان نیست ؟! چرا آزیتا کم میاد ؟! چرا همیشه چشماش قرمزه ؟! خب اگه چیزی نبود این برای چی اینجاست ؟!
 و با دست به بهنام اشاره کرد .
 احد لب گزید و روی مبل کنار تخت نشست :

- برادر من اگه آرین چیزی اش شده بود ما انقدر خوشحال و راحت بودیم ؟! من الان اینجا با خیال راحت نشسته بودم ؟! چرا خودتو اذیت میکنی ؟! تو حالت خراب تر از این حرفاس . به فکر خودت باش .
 ایوب لب جوید و چنگی به موهایش زد :

- دلم آروم نمیگیره ! خب اگه اون خوبه ، بیارینش من ببینمش ! چی شده خب ؟! یه کلام بهم بگین . . کور شده ؟! کر شده ؟! فلج شده ؟!
 درمانده و کلافه مشت روی میله ی محافظ تخت کوبید و صدایش را بالا برد :

- خب اگه زنده اس بیارینش دیگه ! هی از من نگاه میگیرین ! حرفاتون بو داره !
 این بار بهنام بود که به حرف آمد ، قدمی پیش گذاشت و گفت :

- ایوب تو مغزت جا به جا شده ؟! من چرا اینجام ؟! تو رفیق منی ها . . مته برادرم ! انتظار داری وقتی شنیدم حالت بد اون سر دنیا پا رو پا بندازم قهوه مو کوفت کنم ؟! توهم زدی اخوی . . اثرات بیهوشی از کله ات هنوز نپریده ! نه کسی ازت نگاه میدزده ، نه حرفامون بو داره ! دچار توهم شدی ! برات دلیل میاریم میگی حرفاتون بو داره . . بهت میگم دکتر به تو اجازه ی حرکت نمیده ! حالت وخیمه ! وخیم ! وصله پینه شدی ، جم بخوری دوباره توی اون شکمت پر خون میشه ! هنوز استیبل نیستی ! ثابت نیست وضعیت ! احتمال میدن شاید وضعیت بدتر از این باشه ! چطوری ، به چه زبونی بهت بگم ؟! دیگه از این ساده تر ؟! پسر زنده اس ! بخش کودکان بستریه ! همین طبقه ی بالای این بخش ! دیگه چطوری بهت ثابت کنیم آخه ؟! چه نفهمیه این ؟!

و به سمت آیدین چشم هایش را گشاد کرد و نفسش را که از یکسره حرف زدن گرفته بود ، رها نمود .
 احد دست برادرش را گرفت و آن را فشرد :

- قربونت برم من داداش . . حالش خوبه . باور کن . . وگرنه مطمئن باش آرین انقدر برای ما عزیزهست که اگر خدای نکرده بلایی سرش اومده بود انقدر خیالمون راحت نبود .
 اما ایوب قبول نداشت .
 باید با چشم های خودش او را می دید و چشمانش از این دیدار سو می گرفتند . انگار دنیایش تاریک بود . .

هر دو دست بی قوت و کم نیرویش را روی صورت کشید . . . نمی توانست به گفته های آنان اطمینان کند .

نمی توانست !

از خواب پریده بود و نفس نفس می زد . . دست روی شکمش گذاشت که می سوخت .

زبان روی لبش کشید و به کنار دستش نگاه کرد . .

صدایش در سرش انعکاس داشت . . انگار کسی او را می خواند .

اما بهنام خواب بود و آرام . . .

علی رغم تمام هشدارهایی که به او داده بودند ، به پهلو شد و آرام از تخت پائین آمد . پاهایش می لرزید . .

پزشکش هنوز صلاح ندیده بود که از تخت پائین بیاید و قدم بزند ، خدا را شکر که او را از شر سوند رها

کرده بودند !

سرش گیج رفت و چشم هایش را محکم بست . دستش را زیر سینه فشرد و آخش را در گلویش خفه کرد .

حس می کرد حجم عظیمی درون شکمش ، به سمت بیرون کشیده می شود . انگار اگر خم می شد تمام

دل و روده و جگر و کلیه اش بیرون می ریخت ! مزخرف ترین حس عالم . . با وجود تمام نگرانی و استرسی

که بابت آراین داشت ؛ حس ترس پس از عملش ، عملا قدرت هر حرکتی را از او گرفت .

باز گوشش زنگ می زد . سرش را کلافه به سمت چپ تکانی داد . چشم هایش مدام به سمت در کشیده می

شدند . .

هوفی کرد و علی رغم سنگینی و گیجی سرش ، قدم برداشت که مجبور شد برای نیفتادن ، دیوار را چنگ

بزند . حس می کرد تمام دنیا دور سرش می گردند . . معده اش چرخ می زد . زانوهایش انگار دو مفصل بی

خاصیت بودند که مثل بید می لرزیدند . .

دوباره سرش را به عقب برد ، بهنام خواب خواب بود . .

آهسته در اتاق را گشود و سرش را بیرون برد . راهرو نیمه تاریک بود و سکوت آن ، نشان از ساعت خواب

داشت . . .

قدمی از اتاق بیرون آمد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد . اندکی به دوازده شب مانده بود .

به سختی قدم بر می داشت و دیوار تکیه گاهش بود ، مسلما اگر دست از او جدا می کرد وسط راهرو ولو می

شد . . . خبری از پرستارها نبود ، یکی از آنها را انتهای راهرو دیده بود که به اتاق ها سرک می کشید . به

زحمت و با گام هایی لرزان خودش را به آسانسور رساند . .

می دانست باید کجا برود . از لحظه ای که بیدار شده بود ، می دانست . . .

دلش او را به راه می انداخت . . .

دکمه ی طبقه ی پنج را فشرد و شانه اش را به دیواره ی فلزی آسانسور سپرد و نفس عمیقی گرفت که

جای بخیه سوخت . پیراهنش را بالا زد و با چهره ای در هم به زخم روی شکمش نگاه کرد . این بار آنقدر

وضعیت معده اش خراب بود که دیگر با دارو و درمان نمی شد خونریزی را کنترل کرد .

با صدای زن و اعلام او ، در گشوده شد .
 همین که پا درون راهرو گذاشت صدای گریه ای ، قلبش را به چنگ کشید . نفس گرفت ...
 واضح تر از آن بود که بخواهد گوش تیز کند تا بشنود !
 زنی بیرون از اتاق ایستاده بود و به زن کناری اش می گفت :
 - بیچاره بچه ... چند روزه حالش همینه . مریضم هست ..
 زن نچی کرد و جوابش را داد :
 - پس پدر مادرش کجان؟! بچه های ما رو هم بیدار کرد ..
 چشمانش انگار می خواستند از چشم بیرون بجهند !
 با قدم هایی سست و ضعیف پیش می رفت . گاهی سکندری می خورد ..
 پرستاری از اتاقی بیرون آمد و رو به دو زن گفت :
 - خانما چیزی نیست .. برین پیش بچه هاتون که اونام بیدار بشن واویلاست .. الان این طفلی هم آرام
 میشه ...
 و با دیدن ایوب اخم کرد . مسلما آن قیافه ی بیمار و لباس های بیمارستان ، باعث چنین واکنشی شده بود :
 - آقا شما از کجا اومدی؟! اینجا چی کار میکنی؟! بیمار کدوم بخشی؟!
 دو زن باز با یکدیگر پیچ کردند اما ایوب آب دهان فرو برد :
 - چرا انقدر گریه میکنه؟!
 پائین سریدن عرق از گردنش را حس می کرد . نکند نمی بیند که این چنین بیتاب است؟! یا شاید نمی
 شنود که زار می زند تا شاید بلندی صدای خودش در گوشش بیچد؟!
 ایوب به یقه اش چنگ زد ..
 زن پرستار پیش آمد :
 - میگم بیمار کدوم بخشی شما؟! آقا؟!
 اما ایوب کلافه و عجول او را کنار زد و سعی کرد با بیشترین سرعتی که می تواند خودش را به آنجا برساند ..
 تلو تلو می خورد و حالش نامیزان بود !
 گریه هایش جویده جویده بودند و به قلب ایوب پنجه می کشید ...
 اختیار گردنش را نداشت که سرش روی آن می رقصید اما مهم نبود . بالاخره به در رسید در حالی که
 پرستار کسی را خبر کرده بود و هی او را سوال پیچ می کرد . در چهارچوب در که ایستاد توانست نفس
 راحتی بکشد ..
 آرزیتا لبه ی تخت نشسته بود و آراین را با وجود گج و اضافات آویزان از او در آغوش گرفته و سعی می کرد
 پسرک گریان را آرام کند . پس دلیل کم آمدنش ، این بود ! آراین میان گریه هایش لب تکان می داد ..
 چشمان ایوب گشاد شدند . چه شده بود؟!
 زن دیگری کنار آنها بود و آرام روی شانهِ آراین دست می کشید :
 - چاره ای نیست .. این بچه که ..

- آرین؟!
 سر هر سه به سمت او چرخید . آزیتا با بهت لب زد :
 - داداش !
 اما این صدای ریز و پر از گریه ی پسرکش بود که او را به جلو کشید :
 - با... با... بابایی !
 هق هق کنان دست سوی او دراز کرد که ایوب پر گرفت . نه حال خودش برایش مهم بود نه سر و کله ی
 باندپیچی شده ی آرین !
 او را به سینه قفل زد :
 - جون بابایی . جونم .. یه بار دیگه بگو ... بگو !
 آرین چنان گردنش را چنگ زد که سوزش پوستش را حس کرد ولی مهم نبود . سر و صورتش را بوسید .
 نمی فهمید آزیتا و زن چه می گویند فقط پسرکش را به سینه چسبانده بود و عطر تنش را می بوئید .
 آرین سکسکه کنان خودش را درون آغوش او بالا کشید و برای ایوب مهم نبود که به محل جراحی فشار می
 آید .
 آرین ریز ریز ، زیر گوشش حرف می زد :
 - من .. من بد .. بد نیستم .. نئو ... دیه نئو ... من .. من میتسم ! بابا ... بابایی ...
 باورش نمی شد این حجم از کلمه و حروف را از زبان او شنیده باشد ...
 ضعف کرده لبه ی تخت نشست و سرش را عقب برد و آرین که نمی خواست از او جدا شود ، یقه ی او را
 چسبید ! :
 - نه .. نه ... هیک .. هیک .. بابا ... هیک .. هیک ..
 چشمان درشت شده ی ایوب خیس بودند ... نفسش بالا نمی آمد . بهت زده به آزیتا نگاه کرد :
 - حرف میزنه ... این حرف میزنه !
 و بعد نگاهش را به بهنای داد که نفس نفس زنان همان لحظه به کمک چهارچوب در توانسته بود بایستد !
 انگار می دوید :
 - حرف میزنه بهنایم ... این که حرف میزنه !
 آرین پیراهن ایوب را کشید و صورتش را به سینه ی او کوفت و ایوب بالا و پائین رفتن قفسه ی سینه ی
 کوچکش را حس می کرد .
 آزیتا دست روی شانه ی برادرش کشید :
 - وقتی به هوش اومد و دید نیستی .. وقتی دید هر چی که منتظر میمونه خبری از تو نیست ، ترسید .
 انقدر ترسید که بالاخره راضی شد حرف بزنه !
 ایوب بغض کرد ، باورش نمی شد !
 اصلا باورش نمی شد ! می ترسید از اینکه اصلا دیگه چشمان باز او را نبیند و حالا ... حرف می زد !
 آن هم مثل یک بلبل خوش آواز !

صورت درون گلوی او فرود برد و تنش را به تن خودش فشرد . حرف نمی زد ، قربان صدقه اش نمی رفت اما مگر برای ابراز محبت حتما باید کلام را به کار می انداخت؟! دست ها و لب هایش پسرکش را طواف می دادند !

بهنام پیش آمد و بازویش را گرفت :

- آزی خانم وایستادی منو نگاه میکنی؟! ایوب .. داداش ول کن بچه رو .. کمپوت آراین نمیخواهی که !
و بعد دست به دامان پرستار شد :

- خانم این خودش میزون نیست .. یه کاری کن خب ! منو نگاه میکنه !

ایوب دست زیر تن آراین سراند و خنده اش گرفت :

- قربون این باسنت برم من که مسلح به هزار تا پوشکش کردن که گند زنی به کل هیکلشون !
خنده و گریه اش یکی شده بود .

پرستار که آرام شدن کودک بیتاب این روز های بخش را می دید ، دلش راضی نمی شد به جدا کردن دوباره شان ..

ولی مرد همراه انگار راست می گفت . چهره ی پدر کودک ، همانی که پسرک تمام این روزها در وقت

بیقراری با حق صدایش می زد ، درب و داغان تر از آنچه بود که بشود اجازه ی بودنش کنار فرزندش را به او بدهد .

هر کاری که کردند ، راهی نیافتند که پدر و پسر را از هم جداکنند با وجود صورت سرخ ایوب از درد و سرگیجه ی آراین که هی او را وادار می کرد نق بزند .

اما نق زدنش هم برای ایوب شیرین بود ..

روی تخت کوچک یک وری شد و دست زیر تن آراین انداخت .

بهنام حاج و واج او را می نگریست :

- مرتیکه با توام ها ! هوی ! کر هم شد به حول قوه ی الهی ! فک کنم باید یه دور دیگه دست و پاهاش رو گچ بگیرین ! له کرد بچه رو ...

اما هیچ تلاشی ثمر بخش نبود ! نه پزشک و نه پرستار و نه سرپرستار !

حتی با وجود راضی شدن ایوب هم ، به محض اینکه دست از دور آراین باز می کرد ؛ صدای زاری و ضجه ی او تمام بخش را پر می کرد !

وقتی چشم باز کرد و با لب هایی لرزان ، به دنبال پدرش گشت و او را ندید ، هر چه فکر بد که به ذهن یک کودک ممکن بود برسد ، به سرش هجوم آورد .

و هر چه که این زمان ندیدن طولانی تر می شد ، ترس او هم بیشتر !

و بالاخره کاسه ی صبرش لبریز شد . جیغ زد و پدرش را خواند ...

دیگر نمی توانست ساکت بماند ! از چه می ترسید؟! از اینکه پدرش او را به خاطر سر و صدایش رها کند؟!

مگر رها کردن غیر از این بود که نیاید و روی زخم هایش را بوسه نزند و او را در آغوش نکشد؟!

اما حالا آرام بود . . چشمان بیقراش آرام روی هم آمدند و در آغوش پدرش به خواب رفت اما ترس ترک او ، باعث شد همانطور گوشه ی لباس او را به چنگ بگیرد .

۲۴۲

حالا دیگر کسی مجبور نبود مدام مراقب ایوب باشد تا از جایش تکان نخورد .
همین که از حال پسرش آگاه شده بود ، آرام و مطیع روی تخت دراز می کشید و چشمانش را می بست تا استراحت کند .

الهام دستمال را بر پیشانی او کشید :

- دکتر میگه دیگه از فردا کم کم باید بخوری . ولی یواش یواش . . نباید به خودت فشار بیاری . آگه اون شب یهویی قهرمان نمیشدی ، الان به این لوله موله ها نیاز نبود .

اما ایوب حرف نمی زد . نمی توانست بزند . بی حال و بی رمق نگاهش کرد . خواهرش با سرانگشتانش موهایش را سر و سامان بخشید :

- آریتم تا فردا مرخص میشه .

و لب هایش که به خنده باز شدند ، الهام هم لبخند زد . درد ایوب را می فهمید . می دانست چرا چنین بیقراری می کند .

اگر او هم از فرزندش بی خبر می ماند ، به هر کاری دست می زد تا به او برسد .

ایوب آرام پلک زد و لب هایش را تکان داد :

- همین که حرف میزنه . . برام بسه .

الهام دست برادرش را گرفت و آرام پیشانی اش را لمس کرد :

- دکترش میگفت که خوب میشه . . . پسر از تو می ترسید . . شیطون چه زبونی هم داره !

ایوب آرام چشم بست و دست دیگرش را روی شکمش کشید ، هنوز درد داشت :

- از من می ترسید . . منم که نبودم ، خیالش راحت شد . . حرف زد . .

اما الهام سرش را تند و تند تکان داد :

- نه . نبودنت مته یه شوک بود . وقتی دید نیستی ، دیگه فراموش کرد که از چی و از کی میترسه .

و با دیدن اخم های برادرش که در هم رفتند ، دستش را فشرد :

- ایوب . . خوبی داداشم !؟

ایوب آب دهانش را بلعید . کاش می شد هر چه زودتر از شر این وضعیت رهایی یابد . .

آرام لب زد :

- خوبم . . .

الهام که روی ابروهای او دست می کشید ، خاطره ای در ذهنش خودنمایی کرد . پشت پلک های سیاهش ،

حس می کرد کسی صورتش را نوازش می کند ، دست زنانه ای .

سرفه ی آرامی که کرد ، باعث شد از سر درد ، سر و گردنش را بیقرار به چپ و راست بچرخاند .

نفس کوتاهی گرفت ، پلک هایش را از هم فاصله داد و نگاه نگران الهام هنوز به او بود :

- قبلا هم .. شب پیشم موندی .. ؟

الهام سرش را به معنی نه به چپ و راست جنباند .

ایوب نفسی گرفت و انگار عطری در بینی اش می پیچید :

- مامان .. آزیتا .. زن داداش ..

الهام ملحفه را روی تن او مرتب کرد و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت :

- نه قربونت برم . بابا اینا اجازه نمیدادن .. چطور مگه !؟

ایوب باز چشم های خسته اش را پشت پلک هایش پنهان نمود :

- هیچی ... هیچی ...

اما حالا ذهنش با قدرت بیشتری به یاد می آورد .. هم عطرش را و هم پوست لطیف سرانگشتانش را ...

همان شب هایی که به هوش آمده و ذهنش گیج و ویج درد بود ، یاد و خاطره ی شب هایی را برایش تداعی می کرد که شیدا در آغوشش شب را به صبح می رساند ..

صبح هایی که با نوازش دست های او بیدار می شد ..

لبخندی زد . می دانست که هیچ چیز نمی تواند میان آنها فاصله بیندازد ..

روی تخت دراز کشیده و احد ، آرین را لبه ی تخت نشانده بود .

گچ پای او پر شده بود از نقاشی و نوشته .

کمی خودش را با زحمت و درد بالا کشید :

- ضرر نداره برایش الان کل هیکلش رو رنگی رنگی کردین !؟

احد بوسه ای روی باندپیچی سرِ پسرک زد :

- فکر نکنم .. به پوست و اینا که نفوذ نمیکنه . میکنه !؟

ایوب لب و لوچه اش را کج و کوله کرد .

آرین زیر زیرکی نگاهش می کرد . لاغرتر شده و زیر چشم هایش گود رفته اما با همه ی این ها ، چهره اش نمکین تر و زیباتر شده بود .

ایوب لبخندی زد و چشم هایش را بست . کمی بعد حس می کرد کسی انگشت بزرگِ پایش را می چلاند .

میان پلک هایش را اندکی فاصله داد ، آرین لب هایش را روی هم فشرده و با نهایت دقت تلاش می کرد تا انگشت پای او را به بهترین نحو ممکن بچرخاند !

انگشتش را که تکان داد ، پسرک ترس خورده دست روی دهان گذاشت :

- ووی ...

ایوب خندید و گردن کج کرد :

- پدرسوخته ... بیا اینجا ببینم ...

آرین سرش را تند تکان داد :

- نه !

و خدا می دانست پرنده ی کوچکِ خوشبختی چگونه درونِ قلبش بال می گشاید و پرواز می کند و دلش قنچ می رود !

لبخندش رنگ و بوی بغض داشت ، از نوع شادمانی ! :

- منو دوس داری اصلا ؟!

آرین ابروهای کوچکش را بالا فرستاد :

- خیلی !

و سریع و فرزند دست روی لب هایش فشرد . هنوز از حرف زدن می ترسید .

و ایوب ماتِ فصاحتِ کلامش شد .

تمام این مدت پسرکش توانایی سخن گفتن را داشت و این بی رحمی او بود که جلوی به لرزش درآمدن تارهای صوتی اش را می گرفت .

بغضش را بلعید و پوفی کرد . . کاش می توانست کاری کند که آن روزها از ذهن آرین پاک شوند .

۲۴۳

هیچ وقت در تمام مدت دوستی شان ، بهار را چنین سرخوش و شاد ندیده بود .

نه تنها لب هایش ، بلکه انگار کل اعضای بدنش می خندیدند !

حرکت دست ها و پاها و سر و گردنش نشان از شادی ای بی نهایت داشت .

حالا که می دانست پسر آیدین را در بطن دارد ، سر از پا نمی شناخت !

خنده های الکی و بی دلیلش باعث خنده ی آنها هم شده بود . ترانه دست روی پایش گذاشت :

- خب آخه یه تحفه ای مته آیدین این همه شادی داره ؟!

بهار چشمان برآقش را سمت او چرخاند :

- حتی خیلی بیشتر از این !

و قاه قاه زیر خنده زد !

شیدا چشم گشاد کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند و لاله ی گوشش را خاراند . بهار بی شک دیوانه

شده بود !

به زحمت توانست لب و لوچه اش را جمع کند و دوباره سر به سمت او بگرداند :

- خب حالا . . . الان انقدر بخند که بچه ات از دماغت بزنه بیرون .

بهار به پشتی میل تکیه داد و با لبخندی حاکی از رضایت و چهره ای سرشار از نخوت ، دست روی شکم

گذاشت :

- بچه ی من جاش راحت . چهارچنگولی سر جاش واستاده تا وقتش برسه .

شیدا ابرو بالا فرستاد و تک خنده ای کرد :

- خب آخه مته باباش چترِ دیگه !
 بهار لب روی هم فشرد و کوسن مبل را سمت او پرت کرد که شیدا با دستانش آن را گرفت و زیر خنده زد .
 ترانه ایستاد و تلفن همراهش را برداشت :
 - تا شماها میزنین تو سر و کله ی هم من یه زنگ به ترمه بزnm .
 شیدا سرش را تکان داد و بهار هم شیرینی ای به کام برد .
 همانطور که با ملچ و مولوچ خامه های روی انگشتانش را می خورد ، گفت :
 - پس ... خواهرشوهرش کو؟! قرار نبود بیاد مگه؟! آجی اش چی؟! زن داداشش؟! جاری اش؟!
 شیدا فنجان چایش را برداشت و ابرو بالا فرستاد :
 - او و و و! آمار کل فک و فامیلشم داری تو ... خب همه درگیرن دیگه . یه چند وقت دیگه عقد کنون
 ترمه و میعاد . ترانه هم یه امروزو مرخصی گرفته . دیشب که بهش زنگ زدم از بس اینور اونور رفته بود نای
 حرف زدن نداشت ...
 بهار لبش را کج و کوله کرد و شیرینی دیگری را به گاز کشید . شیدا نگاه چپ چپی به او انداخت . مطمئن
 بود بعد از وضع حمل ، بهار به یک بشکه ی غیر قابل حرکت تبدیل خواهد شد !
 باز هم لبی با چای تر کرد و به نعلبکی سفید و گل های سرخ و صورتی اطرافش خیره شد .
 از لحظه ای که به بهار رسید و دست در دست یکدیگر فشردند ، روی زبانش می چرخید که از ایوب و حال
 و اوضاعش بپرسد .
 همانطور که به خودش قول داده بود ، بعد از بهبود نسبی حالش دیگر سراغی از او نگرفت . ولی حالا ..
 برایش سخت بود ! باید می شنید که حالش بهتر است .. باید می شنید !
 اما با همه ی این ها نمی خواست ناراحتی ای برای کسی پیش بیاید .
 بیقراری برادرش را هم درک می کرد . یامین می ترسید . از سرشکستگی دوباره ی خواهرش می ترسید ..
 چه روزهایی را از سر گذراند ... دیدن سولماز ، گریه های آراین ، بیقراری مادر ایوب ...
 پوفی کرد و چشمانش را بست و فنجان را میان دستانش فشرد .
 سولماز را که درون راهروی بیمارستان دید ، انگار بلا بر سرش نازل شده بود . ولی عجیب بود که او از شیدا
 فرار می کرد !
 آن زن پررو و بی حیایی که می شناخت انگار جایی در وجودش گم شده بود .
 با همه ی اینها ، دیدنش دل او را به درد می آورد . آنقدر که سعی می کرد از او دور باشد تا نفرینش نکند !
 دلش به حال کودک تازه متولد شده ی او می سوخت !
 و پسرک ایوب ..
 گاهی به ایوب حق می داد که آراین را فقط و فقط پسر خودش بداند . چندین بار میان هدیون های مرد
 ترس خورده ، شنیده بود که او را فقط متعلق به خودش می دانست . خودش را همه ی کس و کار آراین می
 دید .

چون حتی سولماز هم نمی توانست درمان بقراری های او باشد . زار زدن هایش و هق هق هایش دل شیدا را به درد می آورد .

و چشمان ترسیده اش مدام پی پدرش می گشت . وقتی برای اولین بار جیغ زد و نام پدرش را بر زبان آورد ، شیدا و الهام کنارش بودند .

نه می شد او را حرکت داد و نه ایوب را از میان آن همه سیم و لوله و دستگاه بیرون کشید . نگرانِ حالش و سرِ جراحی شده اش بودند . .

با خوردن قندی به روی سینه اش ، با چشمانی گرد شده سر بلند کرد . بهار نیم نگاهی به مسیری که ترانه رفته بود انداخت و سرش را تکان داد :

- چیه؟! چته؟! بیا تو چایی ات غرق نشی !

لبش را لحظه ای گشود تا سوالش را بپرسد اما باز آنها را روی هم فشرد . زبان روی لب کشید و دستی به موهایش زد :

- میگم بهار . . . اممم . . .

بهار یک ابرویش را بالا فرستاد و سمت راست صورتش را به سمت او جلو برد . درد شیدا را می دانست ولی باید خودش به حرف می آمد .

شیدا سر به زیر انداخت و به انگشت های پایش نگاهی کرد :

- از از ایوب . . . خبر داری؟!

بهار لبخند وسیعی زد و سرش را تکان داد :

- خب . . . که اینطور ! میبینم از اول هی وول وول میخوری . . دردت اینه !

شیدا اخم کرد :

- !! بهار؟!

بهار اما دوباره دستی روی شکمش کشید ، حالا خوب بود آنچنان هم ورقلمبیده و گنده نشده بود ! شیدا با این فکر به خنده افتاد و پشت دستش را جلوی لب هایش گرفت .

بهار شانه بالا انداخت :

- چرا نمیری ببینی اش یا از خواهرش خبر نمیگیری که . .

شیدا بی حوصله کلامش را قطع کرد :

- اگه میخوای اینجوری منو مواخذه کنی ، اصلا هیچی نمیخواد بگی !

بهار چانه بالا انداخت و نچی کرد :

- خب بابا ! خوبه . . پدر و پسر هر دو مرخص شدن . ایوب یه کم مریض احوال و ناخوشه ، آیدین میگه هنوز حالش سر جاش نیست . ولی اون بچه اش . . اوووف . . ولوله اس ! به قیافه ی مظلومش نگاه نکن . . حالا که زبونم باز کرده ، یه سره تو خونه ول میچرخه و زبون میریزه ! آیدین میگفت احد براش یه ویلچر کرایه کرده که بچه راحت باشه ، میگه مته گلوله از اینور میره اونور . .

و به خنده افتاد . . .

شیدا با یادآوری چشمان درشت و معصوم پسرک لبخندی زد و آهی کشید . . .
 کاش می شد الان او مادر آن پسر بود و از او و پدرش مراقبت می کرد .
 شاید اگر از اول کنار آنها می ماند هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد . .
 شرمگین و عصبی از این فکر ، پلک هایش را روی هم فشرد و گوشه ی آنها را با انگشتانش ماساژ داد .
 ترانه بالاخره نزد آنها بازگشت :

- او و و و ف ! یعنی نمی شد فهمید چی میگن ! انقدر شلوغ پلوغ بود ! خدا رو شکر امروز از دستشون در
 رفتم . همه با هم حرف میزدن !

شیدا لبخندی زد و گردنبندهش را لمس کرد :

- خدا رو شکر همه چی خوبه مته اینکه . .

ترانه هم لبخند به لب ، پلک هایش را باز و بسته کرد :

- خدا رو شکر . . هم کیان خوبه ، هم بچه هام . هم خونواده هامون . . . سخت میگذره با توجه به بیماری
 اش و پرهیزهای بعد از عملش ولی خب . . همین که دارمش کافیه . دلم آرومه که کنارمه .

شیدا نمی دانست که چرا بغض کرده است !

صدای ترانه در گوشش زنگ می زد :

- همین که دارمش کافیه !

آب دهانش را بلعید و تند تند و پشت سر هم پلک زد .

بهار هم نگاهش را با مکث از شیدا گرفت و سرش را تکان داد :

- همه چی آرومه ! خیلی آروم ! انقدر آروم که گاهی میترسم !

سکوت میانشان حکم فرما شد . . .

و نفس عمیق شیدا بود که به دیوارهای نازک آن ترک انداخت . . .

بهنام کنارش روی تخت دو نفره ی او دراز کشیده بود و با تلفن همراهش ، مدام با کسی چت می کرد .

خمیازه ای کشید و بینی اش را خارش داد :

- اون وامونده رو بذار کنار . مثلا اومدی ملاقات بیمار ! هی تیلیک تیلیک تیلیک ! صدای ویبره اش رو مخمه
 !

بهنام چشم غره ای به او رفت :

- دارم به آنا شرح حال شما رو میدم . اگه پس نیفتاده بود من الان مخ باباش رو زده بودم و دوتایی برگشته

بودیم . منو و یار از هم جدا موندیم . . . مجبور شد بمونه تا باباش رو ببزه . یه کمی نرم شده ها . . ولی خب

. . .

پوفی کرد و تلفن را کنار گذاشت و به پهلو شد :

- خسته نشدی انقدر اینجا ولویی ؟! اون پسر ت که مغزش رو باز و بسته کردن مته فشفشه از اینور قل

میخوره اونور . هیولاس !

ایوب خنده ی کم رمقی کرد و مشتی به سینه ی او کوفت :
 - خفه بابا . . . چشم نداری ببینی ! بذار جای منم جفتک بندازه . .
 بهنام به خنده افتاد و درون تخت نشست :
 - تو که همیشه در حال جفتک انداختنی اخوی !
 قهقهه ای زد اما با لگدی که ایوب با تمام ناتوانی به شکم او کوبید ، از روی تخت با صدای مهیبی پائین افتاد .

لحظاتی بعد در حالی که دست و بازویش را می مالید با چهره ای در هم ، لبه ی تخت نشست :
 - بیا . . اینم نشونه اش . . . نمیگی میفتمم پائین ، ضربه مغزی میشم ناکام از دنیا میرم !؟
 ایوب کمی خودش را بالا کشید و ابرو بالا انداخت :
 - تا تو باشی درمورد بچه ی من درست حرف بزنی !
 بهنام تک خنده ای کرد :
 - برو بابا توام با اون بچه ات !
 ایوب با خنده چشم غره ای به او رفت و سرش را روی بالشت جا به جا کرد .
 با زبان لب های خشکه زده اش را نرم کرد ، دستی به صورتش سائید و آرام پرسید :
 - میگم بهنام . . . اون وقتی که تو اومدی ، شب . . شیدا رو دیدی !؟
 این سوال روی دلش مانده بود .

بهنام که دست دور لبش کشید ، برای ایوب مسجل شد که او چیزهایی می داند !

۲۴۴

بهنام لب جلو فرستاد و شانۀ بالا انداخت :
 - شیدا !؟ چرا این فکرو میکنی !؟
 ایوب گردن کج کرد و چشم درشت :
 - بهنام !
 بهنام اخم در هم برد . زیر دست ایوب زد :
 - چیه هی بهنام بهنام !؟ تو چی کار به اون دختره داری !؟ بذارزندگی شو بکنه ! هی خراب میشی سر
 زندگی !
 ایوب اما جلوی پیراهن او را چنگ زد و به سمت خودش کشید :
 - یادت نره اون دخترم جزئی از زندگی منه !
 بهنام مچ دست او را چسبید و با خشم از میان دندان هایش غرید :
 - وقتی داشتی بدبختش می کردی یادت نبود !؟
 ایوب دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی به او بدهد اما ضربه ی محکمی که به در خورد ، باعث شد هر
 دوی آنها از ترس تکانی بخورند .

آزیتا با خنده در را پس زد و ویلچر آراین را به داخل اتاق فرستاد :

- ببخشید .. از دستم در رفت یهو ...

بهنام هم به خنده افتاد و دست ایوب را پس زد و در همان حال چشم غره ای هم به او رفت :

- آخه این بچه مگه چه زوری داره که ویلچرو هل بده !؟

آزیتا دستی روی سر برادرزاده اش کشید و با لبخند به ایوب نگاه کرد :

- همه اش زیر سر ایلپاس . هر چی هم بهشون میگی که ممکنه زخم و زیلی شین گوش نمیدن که !

آراین لب هایش را به درون دهانش کشیده و چشم هایش را از حدقه بیرون انداخته بود .

ایوب اندکی خودش را به پهلو چرخاند و ابروهایش را به هم چسباند :

- حتما باید بخوری زمین سر و کله ات از این داغون تر بشه تا به حرف بقیه گوش بدی !؟

آراین ناگهان لب هایش را با صدایی شبیه صدای باز شدنِ درِ نوشابه رها کرد و گفت :

- دوس دایم !

بهنام به خنده افتاد و کنار او به پشت خودش را روی تخت انداخت .

ایوب هم به زحمت لب هایش را جمع کرد . دوست داشت به گونه ای او را از این همه شیطنت برحذر دارد ولی از طرفی از اینکه دوباره پسرک را از خودش بترساند ، دوری می گزید .

پوفی کرد و به آزیتا اشاره زد که آراین را از اتاق بیرون ببرد . و لحظه ای که آراین زبان کوچکش را لای دندان هایش گرفت و با دست های کوچکش سعی می کرد چرخ های ویلچر را هل بدهد که سرعت بیشتری بگیرد ، ایوب با صدای بلند خندید .

در اتاق که بسته شد سرش را تکان داد :

- هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر شیطون باشه !

بهنام دست زیر سرش گذاشت و در تایید حرف او هومی بر لب راند .

ایوب نفس عمیقی گرفت که جایی زیر سینه اش تیر کشید . زبانش را پشت دندان هایش چرخاند و سپس آرام پرسید :

- بهنام .. واقعا نیومده بود !؟

بهنام به پهلو شد . لحظاتی به او خیره شد و بعد با چهره ای در هم به آرامی به حرف آمد :

- وقتی بهم گفتن چی شده فکر میکردم همه دارن دروغ میگن . یا تو مُردی یا آراین ... تا پیام ایران ، جونم به لبم رسید .. بود ایوب .. شیدا اومده بود . تو حیاط بیمارستان دیدم چطور با برادرش جر و بحث می کرد که اونجا و پیش تو بمونه ! یادمه تقریبا سرش داد کشید که مردی که دوشش داره تو بیمارستان رو تخت افتاده ! همیشه اونجا بود . ولی ... اینکه نخواست تو اونو بینی حتما یه دلیلی داره ... بهار میگه اصلا درباره ی تو حرف نمیزنه پس حتما ... خب ...

و ترجیح داد دیگر ادامه ی حرفش را نگیرد ..

هوفی کرد و ایوب چشم بست ..

حتی نمی خواست به کلمات پایانی ناگفته اش فکر کند . اگر با این اراده ی راسخ از او بریده بود پس ...

خانه اش در آخرین روزهای یک سالِ سخت ، وقتی در را باز کرد بویِ نا می داد . .
 آرین آرام از کنار پایش سرک کشید :
 - بو میده . . دوس ندائتم !
 شانه اش را بالا انداخت :
 - خیلی وقته درش باز نشده خب . . نم گرفته ! یه بخاری هم روشن نبوده . .
 آرین بینی جمع کرد و لبش را جلو فرستاد :
 - چی گِئِفْتِه ؟!
 ایوب خندید و سرش را جنباند و با کفِ دست میان شانه اش فشاری آورد و او را به جلو هل داد :
 - برو تو کمتر زبون بریز . .
 سرفه ای کرد و شال گردنش را بیشتر دور گردنش پیچید . آن همه بیماری و خونریزی و درون تخت ماندن ، بدنش را ضعیف و فرسوده کرده بود .
 دست در جیب برد :
 - سردت نیست فسقلی ؟!
 آرین همانطور که به سمت اتاقش می دوید ، صدایش را بالا برد :
 - نه !
 ایوب به سمت بخاری رفت و روی زانو نشست :
 - چیزی رو به هم نریزی !
 ولی احتمالاً آرین نشنید یا نخواست بشنود یا برای شنیدنش دیر شده بود که سر و صدای ریختن اسباب بازی هایش روی زمین باعث شد ایوب پوفی کند .
 روی زمین نشست و دست دور زانو حلقه کرد . حالِ آرین هر روز بهتر از روزِ قبل می شد و ایوب باور نمی کرد فقط در طی چند ماه زندگی اش زیر و رو شده باشد .
 به انگشت حلقه اش نگاه کرد و آهی کشید . . اصلاً این انگشت را دوست نداشت !
 خیره به درخشش نگین های ریزِ روی حلقه بود که آرین با صدای بلندی او را خواند :
 - بابا !
 از جا پرید :
 - باز چه فتنه ای کردی تو ؟!
 و با گام های بلند خودش را به اتاق او رساند . .
 مسلماً آرین از یک بمب اتمی قدرت بیشتری داشت ! وگرنه امکان نداشت در چند دقیقه ی کوتاه اتاق را چنین به هم بریزد !
 خودش میان اسباب بازی هایش تقریباً دفن شده بود !
 چشم تنگ کرد :

- یه خرابکاری ای کردی !

و گونه های آرین از شرم سرخ شدند و با دست روی پوشکش کوبید :

- تئیکیدم !

ایوب نمی خواست بخندد ولی نمی توانست !

از طرفی باید به او می آموخت که خودش را کنترل کند هر چند همین الان هم خیلی دیر شده بود و از

طرف دیگر ، نمی توانست قیافه ی دوست داشتنی اش را نادیده بگیرد !

نشست و او را میان بازوانش فشرد :

- زشته بابا ! آبروبری تو چه قدر !

آرین سرش را در سینه ی او پنهان کرد :

- خواستم بگم ... یادم ئف ...

و ایوب نمی فهمید آرین چرا با "ر" مشکل دارد !

۲۴۵

حالا دیگر بهار آمده بود ..

باران هایی که ناگهان آسمان آفتابی را گریان می کردند و برگ هایی که جوانه می زدند ..

هوای مطبوعی که جان می داد برای خوابیدن زیر پنجره ی باز و شنیدن صدای ارکستر باران !

و حالا ایوب ...

دیگر می دانست از زندگی چه می خواهد .

به سالهایی که پشت سر گذاشته بود می نگریست و خودش را غریبه می دید .

انگار نفرِ سومی بود در قصه ، که خودش را می دید که چگونه جلو می رود .

و می دانست کجا بدترین اشتباهات را مرتکب شده ..

مرگبارترین و هولناک ترین اشتباهش پرستو بود ..

اصلا اگر او را انتخاب نمی کرد یا برای داشتنش آن همه خودش را به آب و آتش نمی زد ؛ جریان زندگی

اش چگونه پیش می رفت !؟

شاید حالا سه بچه داشت و نگران دورانِ بلوغِ پسرِ بزرگش و شیطنت های دخترش می بود ..

و شاید جایی دیگر با شیدا آشنا می شد ...

و حالا همه چیز فرق داشت !

شیدا را کنارش داشت با موهای بافته و لبخندی که چندین سال آن را لمس کرده و سینی چایی که به

دست دارد ..

هر دو به نظاره ی باران می نشستند و آرام چای می نوشیدند و شاید درباره ی نگرانی های دخترکِ گیسو

بلندش ، درباره ی سر به هوایی های پسرِ کوچکش گپ می زدند .

ایوب می دانست شیدا در تقدیرش جای دارد اما ...

آهی کشید .

پرستوی مهاجرش دورتر از او بود . . خیلی دور !

به آراین نگاه کرد که کیفِ اهداییِ عمه اش را در آغوش گرفته و به خواب رفته بود . .

به مهد می رفت !

برای اجتماعی شدن و روان تر شدنِ کلامش ، باید میان کودکان هم سن خودش پرسه می زد .

هر چند آنقدر زبان داشت که ایوب متعجب بود در تمام مدتی که سخن نمی گفت ، آن همه کلام و کلمه و

حرف را کجای دلش جا می داد !

ماه های سختی را پشت سر گذاشته بودند . .

پدر و پسری بیمار که جوانه ی رابطه شان به نهالی بدل شد و حالا چنان در جانشان ریشه دوانده بود که

جدا کردنشان از هم امری محال می نمود .

اما ایوب . . هنوز ترس ها و بدخوابی های پسرش را تحمل میکرد و زجر می کشید .

و نمی دانست تا کی باید نگاه های سنگین و چپ چپ روی پسرش را تاب بیاورد !

دست کوچکش را بوسید .

روی لب های خشک نیمه بازِ کوچکش را انگشت کشید و لبخند زد . . .

آراین را از دالان و گردبادی پر از حوادث کنار خود داشت .

هر چند می دانست در این دنیا و آن دنیا بابتِ فعلی که مرتکب شد و آراین را در دامِ سولماز نهاد ، باید

جوابگو باشد ولی . . .

نمی توانست معصومیتِ پسرش را منکر شود .

و هر کاری می کرد برای خوشبختی اش . . .

تا جان در بدن داشت برای کنار کشاندنِ سایه ی گناهِ خودش از سرِ فرزندش تلاش می کرد .

دوباره بوسه ای روی موهای درآمده ی پسرش کاشت و خدا را صد هزاران بار شکر کرد که آن حادثه اثرات

بدی روی جسم و جان او نگذاشته است .

در اتاق را که بست ، مادرش آهسته پرسید :

- خوابید ؟!

سرش را تکان داد :

- آنقدر خسته بود ، سرش رسید به بالش بیهوش شد ! انگار ضامنِ ورجه وورجه اش به زبانش وصل بود .

زبانش که باز شده مئه اینه که ضامن نارنجک رو کشیدن . یه جا بند نمیشه !

و خود ایوب می دانست دلیل این تغییر پسرکش چه بود . آراین حتی در حرکات و بازی هایش هم دست و

پایش را جمع می کرد که مبادا به خاطر سر و صدا یا خرابکاری های احتمالی از جانب او مورد شماتت و

تنبیه و مواخذه قرار گیرد .

چه بد پدری بود !

آن پسر بچه را در آن سنِ کم با چه مفهوماتِ خشنی آشنا نموده بود .

امیر احمد لبخندی زد :

- تازه داره بچگی میکنه . بذار جیغ هاش رو بزنه ، شکستنی هاش رو بشکنه ، خودش آروم میشه به وقتش !

ایوب سر تکان داد و روبروی آنها نشست . . هر روز در ساعت مشخصی ، کیف و ساک به دست به دیدارش می آمدند . برایشان غذایی می پختند تا شام را کنار هم بخورند و پسر و نوه شان شب را در تنهایی سر نکنند .

به چهره ی پدر و مادرش نگریست .

آخ که چه قدر از عمرشان کاسته شد به خاطر او و دردسرهاش !

چه قدر راهرو های بیمارستان را بالا و پائین رفتند به خاطر او !

زبان روی لب کشید :

- اگه بهتون بگم . . .

چشم های مادرش نگران شد . لبخندی زد :

- بهتون بگم میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم ، چی کارم میکنین؟! خب البته . . هر وقت این حرفو

زدم یه خرابی ای به بار آوردم !

و خودش شرمگین خندید . . .

مادرش بغض کرد !

چانه اش لرزید و زیر لب قربان صدقه ی پسرش رفت .

آخ که چه قدر دیدن درد کشیدن پسرک بی صدایش سخت بود !

البته مادر بود دیگر ! ایوب و بی صدایی کاملاً با هم تناقض داشتند ! ایوب که همیشه هوار می کشید !

به هر حال . . . قربان دست و پای بلورین پسرش می رفت !

اما امیر احمد . . چشم تنگ کرده بود :

- وقتی هنوز اون حلقه دستته؟!!

و نگاه ایوب روی حلقه سرید . . . حلقه ای که درون وسایلی بود که از بیمارستان تحویل خانواده اش داده

بودند .

همانی که همیشه به زنجیر و درون گردنش بود . . .

همانی که با وجود در هم رفتن چهره اش به هنگام دیدنش ، آن را به دست کرد !

آن حلقه را دوست نداشت . . چون وقتی دوباره درون دستش رفت ، انگشتان لطیف شیدا آن را میان بند

انگشتانش هل ندادند . . .

حلقه اش را دوست نداشت چون بدون بودن شیدا و فقط به عنوان تزئین و یادی از گذشته درون انگشتش

جا خوش کرده بود . .

او این خاطره بازی را دوست نداشت . اصل جنس را می خواست . . .

سرش را بلند کرد :

- مگه حتما باید یه زنی کنارم باشه که حال و اوضاع زندگی ام جدید باشه؟! اینم اینجاست تا دل من آروم بگیره . عشق که دوری و نزدیکی سرش همیشه !
مادر اما سرخورده شد :

- دلم خوش شد که دوباره یه زن میاد تو زندگیت !
صورتش تکانی خورد اما لبخندی نزد ، روی زانو اندکی جلو رفت و دست مادرش را گرفت :
- مادر من .. همین که یاد بگیرم چطوری مته آدم زندگی کنم ، یعنی اینکه زندگی مو از سر شروع کردم . من کم بدی نکردم بهتون . به همه تون ... بخوام این بدی ها رو جبران کنم خودش کل زندگی ام رفته و افقی شدم . هر اتفاقی هم بیفته وقتی میفته که من خودمو ساخته باشم .. مگه نه بابا؟!
امیر احمد هیچ نگفت و تنها به نگاهی خیره به پسرش اکتفا کرد . نمی دانست چه در سر دارد ولی هر چه که بود ؛ حالا ایوب دیگر مسئولیت پدر بودنش را تمام و کمال درک کرده و می فهمید که باید به عنوان یک پدر تصمیم بگیرد نه یک مرد عزب و مجرد و سر به هوا!
ایوب دست پدرش را هم گرفت و به چروک های دستان والدینش خیره شد ..
طی همین چند ماه تا توانست پدر و مادرش را درگیر ترس و وحشت از دست دادن فرزند کرد . خم شد و بوسه ای آرام پشت آنها گذاشت ...
سر بلند کرد و آهسته لب زد :

- هیچ وقت پسر خوبی نبودم براتون . خیلی بدی کردم .. خیلی سرکشی کردم ! واسه خاطر خودمو و زندگی مو و مریضی ام کلی دردسر کشیدین .. مدام گند بالا آوردم .. مدام خرابکاری کردم .. مدام بهتون زخم زدم .. تا تکون خوردم یه آواری خراب کردم رو سرتون . به خاطر من و کارام بدنام شدین ... یه روزی هم خیریت کردم و دستم رو پدرم بلند شد ... به پشت سرم که نگاه میکنم میبینم خیر و برکتی برای پدر و مادرم نداشتم . هر چی بوده فقط درد بوده و بدبختی ! همیشه ی خدا طلبکار بودم ازتون .. با اینکه تو این قصه بدهکار اصلی منم ..
صدایش را صاف کرد و نگاهش را دزدید :

- خجالت میکشم دوباره ازتون بخوام که ... بخوام که پشتم باشین . که حمایت کنین . خیلی رو میخواد بعد این همه گندی که بالا آوردم بازم ازتون بخوام که هر کاری کردم و هر چی خواستم نه نیارین .. ولی .. من کسی رو جز شما ندارم ! کسی رو که چشم رو اشتباهام ببندد و حامی ام باشه .. هیچکس مته شما نمیتونه واسه من مته یه دیوار سفت و سخت و محکم باشه که بهش تکیه کنم ... ولی بازم به بودنتون احتیاج دارم .. مسیری که جلومه خیلی سخته ! خیلی ناهمواره .. یه عالمه دردسر جلو راهمه ...
قبل از اینکه جمله اش را از سر بگیرد ، دست مادرش روی موهایش نشست و زن خودش را جلو کشید و سر پسرش را به آغوش کشید .
روی موهایش را بوسه زد و زمزمه کرد :
- مگه میشه از مادری برای تو سیر شد؟! مگه میشه تو چیزی بخوای و من قدم پیش نذارم واسه اینکه داشته باشیش؟! عزیز دلم .. عزیز دل مامان ...

گونه ی استخوانی شده ی پسرش را محکم بوسید و ایوب سر روی شانه ی مادر گذاشته و به چشمان پدر خیره شد که هر چند خسته بودند و پلک هایشان پر از چروک ، اما همیشه نگاهش رنگِ حمایت داشت و این دلِ ایوب را قرص می کرد . . .

چشم روی هم گذاشت و دست دور مادرش حلقه کرد . زندگی مدام برای او پشت پا می گرفت و ایوب با کمک دستان پدر و مادرش از روی آن می پرید !

۲۴۶

در هوای آفتابی و درخشان یک روز بهاری ، به مانند همیشه از دفتر کوچک شان به محوطه ی مزرعه پناه آورده بودند و زیر نور خورشید که هر چند با تمام قوا اما کم رمق می تابید ، به کارهایشان رسیدگی می کردند .

با وجود عرض اندام آفتاب ، هوا گرم نبود و نسیم خنک و مطبوعی می وزید .

پوشه ای در دست داشت و توضیحات و خرده ریز فرمایشات آیدین را مرور می کرد . عادت بدی پیدا کرده بود !

به کوچکترین چیزی ایراد می گرفت و برای ایوب عریضه ای می نوشت !

و گاهی چنان ریز بینی می نمود که سوراخ میخ جامانده روی دیوار را هم عیب و ایراد می پنداشت !

پوفی کرد و سرش را بالا گرفت ؛ گوشه ای زیر سایه ی درخت آیدین روی پرچین ها نشسته و صادق روی زمین و با یکدیگر بر سر چگونگی همکاری شان با برادران مجد جر و بحث می کردند !

می دانست نهایت این خودش است که باید تصمیم بگیرد و آن دو به هیچ اجماع عقیده ای نخواهند رسید !

به حرکت دست ها و پاهای آیدین لبخندی زد و سری تکان داد . . آدم نمی شد !

کمی مانده بود که پسرش به دنیا بیاید و او هنوز حتی ذره ای تغییر نکرده بود !

دانیال با خنده به بازوی او کوفت :

- تو رو خدا اون یکی رو نگاه کن . . هنوز زندگی شون شروع نشده داره پاچه خواری میکنه !

ایوب نگاهش را به بهنام داد که میان محوطه رژه می رفت و گوشه ی دست ، بی شک با آنا سخن می گفت !

گاهی دست روی مو می کشید و نیشش تا بنا گوش باز می شد و گاهی با چشمان تنگ شده ریز ریز و تند تند لب می جنباند و ایوب شک نداشت که در حال قربان صدقه رفتن و گفتن حرف های زیادی خصوصی بین دو جوان تازه نامزد شده است !

خندید :

- یعنی کشته ما رو با این زن انتخاب کردنش !

دانیال هم با خنده دستی به صورتش کشید . خیال او هم راحت بود . همسرش تا هفته ی دیگر به ایران می آمد و برای همیشه ساکنِ وطن می شدند ...
به ساعتش نگاه کرد :

- آقا یه چایی نمیخواین به ما بدین ؟! یه ساعته اینجام هیشکی اصلا به روی خودش نیاره یه چایی ای ، شیرینی ای !

ایوب سری به تاسف تکان داد . از رفیق شانس نیاورده بود ! یکی از یکی عتیقه تر !
ایستاد و دستش را به سوی او دراز کرد :

- بیا بریم نوله . . تو هم که چتر بازی هستی لنگه ی آیدین . .

پوشه را سایبان چشمش کرد و همانطور که دانیال را می کشید تا از روی زمین بلند شود ؛ صدایش را بالا برد :

- آیدین ! هو آیدین ! بسه بابا . . مخ صادق رو ساندویچ کردی . بالاخره یه غلطی میکنیم دیگه ! پاشو بریم تو . .

قدم که برداشتند ، صدای پارس سگ ها بلند شد . .

یکی از آنها که زیر آفتاب لم داده بودند ، ایستاد و برایش دم تکان داد . .

همان سگ های دوقلوبی که یک روز بارانی از کنار جاده آنها را پیدا کرد و به مزرعه آورد . .
حالا نگهبانان وفادارش بودند . .

کنارش ایستاد و دستی به سرش کشید . . . قلِ دیگر مثل همیشه تنبل بود . .
سر روی دست هایش گذاشته بود و به او می نگریست !
تک خنده ای کرد :

- اینو باش . . اصلا ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم !

سرش را بالا گرفت و به جمع چهار مردی نگاه کرد که پیش از او داخل ساختمان شدند . .
نفس عمیقی گرفت . .

مشکلات که در زندگی اش بسیار بودند . .

با آرین نمی ساخت !

با وجود تمام علاقه ای که به او داشت گاهی کلافه اش می کرد !

شب اداری گاهی دامنش را می گرفت و باعث می شد پسرک به هم بریزد !

هنوز با همه نمی ساخت و در بعضی جمع ها زبانش قفل می کرد .

و گاهی چنان شیطنت می نمود که صدای داد پدرش را در می آورد !

هنوز قلب ایوب برای کسی می تپید که بار و بنه اش را بسته و از خانه اش رفته بود . . .

هنوز با سولماز درگیر بود و نمی توانست با دیدار او کنار بیاید !

ولی با همه ی اینها تلاش داشت تا باز آب روغن قاطی نکند و سیم هایش اتصالی ندهد !

چون دیگر خودش هم از ایوب افسار دریده می ترسید .

آنقدر بدبختی روی دستش گذاشته بود که حتی دوست نداشت به آن روی خودش فکر هم کند !
ایوب بی لگام و لجام گسیخته ، ترسناک تر از هر مرگ و هر دشمنی بود . .
و حالا می دانست بزرگترین رقیب و دشمنش ، خود خودش است !
خود ناپخته و رنجور و بی فکرش . . با تصمیم های آبی و نسجیده اش . . .
گوشی اش در جیب لرزید . پیامکی از جانب آریتا :
- داداش این تحفه ات خفه مون کرد از بس بابا ، بابا کرد ! کی میای !؟
خندید و تایپ کرد :

- فعلا که سرِ کارم . . بذار به نفسی بکشم من ! فوقش خیلی شیطنت کرد میبرم میندازمش سرِ مامانش !
و شکلک خنده ای که گذاشت ، نشان از این داشت که او هنوز راضی به سپردنِ پسرش به سولماز حتی
برای یک روز نبود و تنها در حد یک حرف و یک شوخی می ماند !
با دیدارهایشان مخالفتی نداشت . . نمی توانست داشته باشد !
سولماز هر چه قدر هم که بد بود ؛ خود آرین باید تصمیم می گرفت که او مادرش بماند یا خیر !؟
و چنین تصمیمی را باید به چند سال دیگر موکول می کرد . . که او بتواند حداقل انتخاب کند که زمان
بیشتری را با مادر و برادر ناتنی اش بگذراند یا با پدرِ تنها و بیمار و گاهی عصبی اش !
گوشی را که در جیبش گذاشت ؛ به جای گام برداشتن به سمتِ ساختمان ، به محل نگهداری خرگوش
هایش رفت . .

روی زانو نشست و به شیطنت های آنها خیره شد . .
سر یک برگ کاهو با هم جدل می کردند و یا با نهایت تنبلی روی زمین خودشان را دراز کرده و چرت می
زدند . . .
همه چیز را از اول در زندگی اش چیده بود ، همه ی آن چیزهایی را که دوست داشت در مکان صحیح نهاده
بود الا یک چیز . . .
آهی کشید و ایستاد . مقداری دانه و پوستِ خیار و گوجه های خرد شده ی اضافه آمده از ناهار را درونِ
حریم حصار کشی شده شان ریخت .
زندگی اش لنگ می زد . . عجیب هم لنگ می زد !

صبح یک روز بارانی بهاری ، وقتی چند کیف متحرک درون پیاده روها اینور و آنور می رفتند ؛ ایوب گوشه
ای کمین کرده و به انتظار نشسته بود .
به مانتوهای صورتی و مقنعه های سفید دخترچه ها و لباس فرم های سرمه ای رنگِ پسرچه ها لبخند می
زد و گاهی نگاهی به ساعتش می انداخت . . حالا حتما مهرا ، ایلیا و آرین خواب آلود را روی کول انداخته
و به مربی مهد کودک شان تحویل داده بود . می دانست آرین به محض اینکه پا داخل کلاس بگذارد ، روی
زمین پهن شده و می خوابد ! دلش به حال مربی شان می سوخت . . ایلیا و آرین کنار یکدیگر یعنی آتش

پاره .. یعنی بلای آسمانی .. یعنی خودِ خودِ بمبِ هسته ای ! با یکدیگر که ترکیب می شدند به سختی می شد از پس آنها برآمد . ایلیا خوی پر جنب و جوش آرین را بیدار می کرد !

سرش را بالا گرفت و دوباره به نقطه ی موردِ نظر خیره شد .

با خانواده اتمام حجت کرده بود .

از چیزی که در تقدیرش بود دست نمی کشید .

روزگار به هر زبان و شیوه ای به او ثابت کرده بود که با وجودِ تمام مشکلات و بدبختی ها و دردسرها ، باید یک زن از جنسِ عشق را کنارِ خود داشته باشد .

با پا روی زمین ضرب گرفت و نگاهش را دو سویِ خیابانِ خلوت شده چرخاند .

باران سر و صورتش را خیس کرده بود و اگر کاپشن بهاره به تن نداشت الان یک موشِ آب کشیده بود !

صدای باز شدنِ در باعث شد با چنان سرعتی سر بچرخاند که ناله ی مهره های گردنش بلند شود .

دست به گردن گرفت و چشم تنگ کرد ..

خودش بود !

چتری به سر داشت و با آن مانتو و مقنعه ی سرمه ای مثل یک دخترِ دبیرستانی بود و دلِ ایوب را دوباره لرزاند ..

زبان روی لب کشید و وقتی شیدا چند قدم از خانه دور شد ، به دنبالش به راه افتاد .

خنده اش گرفت ..

مثل پسرکانِ نوبالغ که به دنبالِ دخترانِ هم سن و سالِ خودشان می افتادند و تقاضا می کنند که شماره بدهند !

دست روی پیشانی کشید و موهای خیسش را بالا داد . می دانست شقیقه هایش کم رنگ عوض می کنند .

دیگر برای او این کارآگاه بازی ها دیر شده بود ..

وقتی بالاخره به حد کافی از خانه دور شدند ، به پاهایش سرعت بخشید و روبرویش ایستاد .

شیدا هینی کشید و دست روی دهان گذاشت !

ایوب لبخندی زد :

- ببخشید ! .. سلام ! صبح به خیر !

اما شیدا به جای جواب با نگاهش او را قورت می داد !

از همان روزی که در بیمارستان با ایوب وداع کرد ، دیگر او را ندیده بود !

حالا روبرویش ایستاده بود .. سر و مر و گنده !

صحیح و سلامت ..

هر چند با صورتی لاغر شده و چهره ای که داد می زد دوره ی سختی را پشت سر گذاشته است ..

ایوب هم غرقِ چهره ی شیدا بود .

به یاد نداشت آخرین بار که او را دید ، آنقدر نگاهش غمگین بود یا خیر !؟

ولی می دانست تا این حد رنگ پریده و گونه هایش اینگونه آب رفته نبودند !
شیدا نفسی گرفت و تلاش داشت تا خودش را جمع و جور کند . دل از کفش رفته و کنترل از دستش خارج شده بود . . .

این ناگهانی دیدنش ، تمام دلتنگی هایش را به رخ او کشیده بود .

نگاه از او دزدید و دسته ی چترش را محکم تر گرفت :

- تو . . . اینجا . . . من دیرم میشه !

و قصد کرد به از کنار او گذشتن که ایوب ، دسته ی کیفش را گرفت :

- وایستا حرفامو بزخم ! دیرت نمیشه ! هماهنگ شده !

و خب یادش بود شب قبل با برادران مجد صحبتی کند . باران را با سرانگشتانش از پیشانی زدود و لبخند کجی زد :

- یه کم حرف دارم ! یه کم که یه کم بیشتر . . . ولی خب . . حرف دارم .

شیدا صدا صاف کرد و ابرو در هم برد :

- درباره ی چی ؟!

لبخند ایوب وسعت گرفت :

- درباره ی خودمون . . .

که شیدا دندان قروچه کرد و نیم گامی پیش آمد :

- خودمونی هم مگه مونده ؟!

ایوب آرام پلک زد :

- برای من مونده . .

شیدا لرزش چانه اش را کنترل کرد :

- ولی برای من نمونده !

اما ایوب که این حرف ها را نمی فهمید !

باید می گفت و آن قلوه سنگ های درشت روی قلبش را پائین می انداخت .

گاهی شب ها از شدت سنگینی قفسه ی سینه اش ، بی خواب و شبگرد می شد !

دسته ی کیف شیدا را کشید و او را به خود نزدیک کرد :

- برای من همیشه یه مایی مونده !

شیدا اما بیقرار از این نزدیکی و عطر تن ایوب ، خودش را عقب کشید . عجیب بود که بینی اش چنان

قدرتی داشت ! :

- من تصمیمم رو گرفتم . همون روزی که خونواده ام رو به تو و خواستنت مقدم دونستم !

ایوب ابرو بالا فرستاد و دست مشت کرد تا ناخودآگاه او را قل و زنجیر سینه اش نکند ! :

- پس یه حس خواستن نسبت به من داری !

شیدا به شدت از بینی نفس کشید :

- داشتم ! همون وقتی که تصمیم گرفتم دیگه نیام بینمت ، عطای داشتنت رو به لقاش بخشیدم ! برای من خونواده ام مهم ترن !
دلش لرزید ...

این سخت ترین تصمیم عالم بود !
بین دو گروه از عزیزانش ، یکی را انتخاب می کرد ..
و او مجبور شد به برگزیدن آسایش خانواده اش .. آمدن ایوب و حضورش در زندگی شیدا طوفان بود و می دانست پیکره ی خانواده اش طاقت یک جزر و مد و موج و خروش دیگر را ندارند !
حالا پدرش در آرامش جو خانه ، قدرت حرکت بیشتری داشت . یامین آرام تر شده و حرف از عشق و علاقه به میان آورده بود و داستان مادرشان کمتر می لرزید ..
فدا و فنا کردن خودش و قلبش ، به دیدن شادی آنها می ارزید !
ایوب آرام پلکی زد :

- کار درستی کردی . من مواخذه ات نمیکنم ! شاید اگه منم جای تو بودم و به حد تو عاقل ، این انتخاب رو میکردم . شاید اگه منم مته تو ، کله ام درست و حسابی کار می کرد هیچ وقت پرستو رو انتخاب نمیکردم که بشم داغ دل خونواده ام .. بهت حق میدم ! کاش منم قدرت تو رو داشتم که خونواده ام رو ، کسایی رو که چون کندن تا من به این سن و قد و قامت برسم به هر چیزی ارجح و مقدم بدونم !
دهان شیدا از تعجب باز مانده بود !

متحیر و سرگشته به او می نگریست . مگر می شد؟! اصلا داریم مگر !?
ایوب سر کج کرد و دلش می خواست جایی میان ابروهای همسرش را ... همسر سابقش را ببوسد ..
بر این افکار پلید و وسوسه انگیز ! غلبه کرد و لب گزید . نفسی گرفت :
- اومدم اتمام حجت کنم . یا شاید اومدم آخرین حرفام رو بزنم و تمومش کنم ... فک کنم اینو به خودمون بدهکاریم !

شیدا آب دهانش را به سختی بلعید . پس آمده بود تمام کند !
او هم قصد داشت همه چیز را از بیخ و بُن برگند و پسرش را برگزیند .. خانواده اش را ..
آسایش آنها را !
ایوب شانه بالا انداخت :

- سخت میگذره بهم ... خیلی سخت ! کنار اومدن با یه پسری که گاهی از ترس اینکه بابای بد اخلاقش ولش کنه ، جاش رو تو خواب خیس میکنه یا گاهی از بس تند و تند حرف میزنه که مخت رو میخوره ،
سخته ! یه جوری روح اون بچه رو زخمی کردم که حتی صبح تا شب بشینم کنارش و قربون صدقه اش برم باز نمیتونم جاشون رو خوب کنم .. اما خب ... با اینم کنار میام .
لبخند غمگینی زد :

- به تو هم بد کردم . خیلی ! به خانواده ات . . اینکه اسم و آبروی یه خانواده رو لکه دار کنی کم چیزی نیست . والا اگه یکی با خواهر من این کارو می کرد ، من خونش رو میریختم . برادرِ خیلی عاقلی داری . .
خیلی فهمیده اس !

شیدابا ناراحتی ، خنده ی کم رمقی کرد و چشم غره ای به او رفت . سر به زیر انداخت و به کفش هایشان نگاه کرد که روبروی هم بودند . . . قطرات باران روی پوسته ی سیاهشان می درخشید و پاچه ی شلوار هایشان از شتک ناشی از برخورد قطرات باران به زمین خیس شده بود .
صدای ایوب باعث شد سر بالا بگیرد :

- خداحافظی خیلی سخته . اینکه تصمیم بگیری بری و پشت پا بزنی به اون همه دوست داشتن سخته . من خیلی سخت باهات کنار میام . . اصلا کنار نمیام . . کلا آدمی ام که با دوری و جدایی نمیتونم کنار بیام . تلاش می کنم ها . . ولی خب . . همیشه . خیلی سخته . دوری از تو سخته . . دارم سعی میکنم باهات کنار بیام ولی . . .

آهی کشید و سری تکان داد . لحظاتی سکوت کرد و بعد شانه بالا انداخت :

- ولی خب این من نیستم که قرار کنار بیام . این تویی که فک کنم باید یه راهی پیدا کنی که با دیدن سولماز کنار بیای . . من که هیچ وقت ریختش رو نمیخوام دوباره بینم ولی وقتی سولماز مادر آرینه ، فک کنم باید یه جوروی رو خودت و اعصابت کار کنی که بتونی تحملش کنی و فکش رو پائین نیاری و دکوراسیون صورتش رو بهم نریزی . .

چشمان شیدا گشاد شدند و ایوب خندید . . .

بی اراده با انگشت اشاره روی نوک بینی شیدا کوبید :

- دِ آخه خر فک کردی ولت میکنم من؟! واقعا مردِ بدونِ تو موندن هستم؟!
شیدا لب گزید و گامی عقب رفت !

نمی خواست این ها را بشنود . . نمی خواست دوباره دلش بسُرد!

اما ایوب این بار بازویش را گرفت :

- گوش کن ! قبول دارم . . میدونم . . درکت میکنم که واسه خاطر خانواده ات راضی شی از مردی که اقرار میکنی دوستش داری ، دست بکشی . میفهمم . . بایدم این کارو بکنی ! اگه تو انقدر مهربون و عاقل و از خودگذشته نبودی که من عاشقت نمیشدم . تویی که دلت واسه مردی که دهنش بوی الکل می داد و تو رو کوبوند به در و ترسوندت دل سوزوندی و بهش کمک کردی رو ، مگه میتونم انتظاری غیر این ازت داشته باشم؟! که عاشق پدر و مادر و برادری باشی که از وقتی چشم باز کردی کنارت بودن! تو همینی . .

حاضری واسه خاطر دیگران از خودت بگذری . تو واسه بودن سولماز کنار من ازم طلاق نگرفتی . . . قبول کنی یا نکنی ، مطمئنم یه بخش از وجودت فریاد می زد واسه خاطر آینده ی پسری که کلی حرف سر به دنیا اومدنش هست ، باید از پدرش دست بکشی . پدری که همسر توئه و تو مادر اون بچه نیستی ! من بدم شیدا . انقدر بد و خودخواه که تو رو نامادری پسر میکنم و مجبورت میکنم با دیدن زنی که من ازش به

حروم بچه دار شدم اعصاب به هم بریزه ، ولی مال من باشی ! فکرشم نکن که ازت دست بکشم . این همه بدبختی نکشیدم که حالا ، اون چیزی که حقمه رو ول کنم که بره .
شیدا خواست چیزی بگوید ، کنار بکشد که ایوب انگشت روی بینی به نشانه ی سکوت گذاشت و چشم هایش را بست :

- هیس ! فقط گوش کن .. هیچی نگو !

پاهای دخترک به زمین چسبیده بودند . مگر می توانست بر جاذبه ی کلام عاشقانه ی ایوب غلبه کند ؟
ایوب چشم باز کرد و مردمک هایش درد را فریاد می زدند ... لب هایش را به هم فشاری داد و سپس به حرف آمد :

- میدونم تا ابد که زنده ام ، وقتی بهم نگاه کنی یاد روزای تلخ و سخت میفتی ، میدونم هیچ وقت نمیتونی از ته دلت منو ببخشی با همه ی دوست داشتن بین مون ! من در حقت بد کردم .. در حق تو و آراین ! ولی دوست دارم و تو هم تو دلت هنوز عاشقمی و میدونم زیر اون گرد و خاکا قائمش کردی .. یه دست بکش به سر و گوش قلبت . صدامو خوب میشنوه و خوب میفهمه .. من امروز اینجام چون باید باشم . چون خودم میدونم فقط کنار توئه که آروم میشم .. من بدم .. خیلی بد ! خیلی سیاه ! خیلی خطاکار ! باید از خیلی ها طلب بخشش کنم ! از تو .. از خونواده ام .. از خونواده ات ... از آراین ! حتی از سولمازی که میدونم دو طرفه در حق هم بدی کردیم ! حتی از اون ! شاید منم باید انقدر مرد می بودم که فرصت ندم دستش که از سرناچاری بخواد خودشو بهم وصل کنه . درسته اون با نقشه جلو اومد ولی منم بهش راه دادم . یه جورایی همه به هم بدهکاریم ... حتی تو ! میدونم خیلی رو می خواد که اینو بگم .. ولی تو هم به من بدهکاری ! کاش یه کم بیشتر پام میموندی هر چند ... شاید هر کسی بود می رفت ! شاید منم بودم ... شاید دیگه نمیموند که بگم ! اصلا زنده ات نمیذاشتم که بخواد راه جبرانی باشه !

شیدا لب روی هم فشرد و اخم کرد و ایوب خندید .. هر چند می دانست حرفش جدی بود !
حتی در دالان های ته ذهنش هم می دانست که اگر شیدا خطبی می کرد قبل از ازدواج ، ایوب به هیچ وجه او را نمی بخشید و می دانست این حال به هم زن ترین خصلت مردان است !
خود را با بدترین گناه ها لایق بخشش می دیدند و زن ها را با کوچکترین خطا لایق مجازات !
و شاید دلیلش انحصار طلبی شدید آنها بود ..

هر چند ایوب سعی می کرد این حس را تعدیل کند . چون شخص پر اشتباهی چون او ، قرار نبود کسی را بازخواست کند .

زبان روی لب کشید ... دست چپش را که حلقه ی ازدواج شان میان آن می درخشید ، جلو برد که نگاه شیدا مات آن شد .

ایوب آهسته به حرف آمد :

- هنوز حرف دارم برات .. ولی اینجا جاش نیست ...

نگاه شیدا پر از ترس و تردید و شک و بدبینی بود . دندان هایش را روی هم می فشرد و ایوب می دانست که چه قدر مقاومت می کند تا اشک نریزد !

دخترک فشار زیادی را تحمل می کرد . روی همه ی خواسته هایش پا گذاشته بود به خاطر خانواده
و حالا ایوب چنین بی پروا و گستاخانه برابرش ظاهر شده بود .
انگشتانش را تکانی داد و با عاجزانه ترین لحن ممکن گفت :
- بهم اعتماد کن .. باهام بیا ... جای بدی نمیریم !
و شیدا مسخ شده و آرام ، خیره به چشمان او دست لرزانش را با تردید بالا آورد که ایوب روی هوا آن را
قاپید و محکم گرفت !
لبخندی زد ، شرمگینانه و پریشان در حالی که در دلش عروسی بود ! چه قدر دستان او سرد بودند ...
به راه افتاد و شیدا هم کنارش ... در حالی که چتر در دستش می رقصید .
سکوت میان شان پایکوبی می کرد و دل هایشان از اتصال دست هایشان شاد بود .
نگاه ایوب به آن سمت چهار راه و پارک کوچکی افتاد .. شیدا را به دنبال خود کشید .
درختان کاج و برگ های جوان سایر درختان از باران خیس بودند و درخشان ..
ایوب نفس عمیقی گرفت :
- بیشتر از همیشه میخوامت شیدا . انقدر که اگه بحث دین و حیا و شرع و عرف نبود ، تو بغلم می
چلوندمت و فرصت نفس کشیدن بهت نمیدادم ! انقدر دلم تنگته که نمی تونی تصورش رو بکنی ! حال و
روزم دستته .. میدونی چه قدر بیقرارتم .. حتی همون روزا که داشتمت ، تمام و کمال ، بازم هر لحظه دلم
می خواست بیشتر لمست کنم !
ایستاد و روبرویش چرخید . دوباره رخ به رخ بودند ...
ایوب نگاهش را میان چشمان او چرخاند :
- اینکه تا اینجا اومدی یعنی دلت با منه .. وقتی سرم جیغ نکشیدی و تو صورتم سیلی نکوبیدی یعنی دلت
با منه .. وقتی فحش ندادی که چه قدر بی شرف و بی حیا که با اون همه بدی بازم جلوت سبز شدم و
ادعا میکنم یعنی دلت با منه ... وقتی اینطوری چونه ات از بغض میلرزه و دل من رو خون میکنه یعنی
دلت با منه ! شیدا این علاقه ای که با این همه سختی و مشکل هنوز وجود داره ، حقش این نیست که ازش
دست بکشیم . این علاقه ای که تو حاضر میشی تو دلت خفه نگهش داری و خونواده ات دیگه متشنج نشه و
خودت فقط درد دوری بکشی ، حقش این نیست ... میدونم .. میدونم چی میخوای بگی ! میدونم ! من
دیدم نگاه های برادرت به خودم رو .. میدونم پدرت حتی با وجود اینکه راضی شد تو بیای بیمارستان و
مدام بهت میگه برو پی دلت ، از ته دلش راضی نیست به دیدن من ! از طرفی آرین هست .. سخته راضی
کردن پدرت .. سخته حتی راضی کردن تو ! این اوج پستی که ازت بخوام مادر پسری باشی که مادرش ،
تمام دنیات رو زیر و رو کرد و روپاهات رو به باد داد !
گلوی شیدا متورم بود . شب گذشته که با غصه و گریه سر روی بالشت گذاشت ، حتی فکرش را هم نمی
کرد که صبح روز بعد مردی را که باعث این همه دلتنگی است ، چنان عاشق و راسخ جلوی خود ببیند .
با نگاهی مطمئن و کلامی پر از مهر ...

اما باز هم صدایی در گوشش حرف از نتوانستن می زد . . . از اینکه یک بار آبرو و اعتبار خاندانش را زیر سوال برد . . .

چطور باز می توانست همان اشتباه را تکرار کند . . .

- ایوب . . . منم دوست دارم ! همه ی حرفات بوی دوست داشتن می ده و منم دوست دارم . . . ولی خودت میدونی چه قدر فاصله اس . . . بین ما یه گودال بزرگه ! یه دره ی تاریک . . . مته جهنم ! ایوب تو ذهن خانواده ی من دیگه اون خاطرات خوب گذشته نیست . . . فقط و فقط اون همه پیچ مردم و قرص و دوا و دکتر و آوارگی و آلاخون والاخون شدنمون و دادگاه و گریه های منه . تلخه براشون یادآوری گذشته و تو خود گذشته ای !

۲۴۷

ایوب بیقرار و نادم ، دست او را روی قلبش گذاشت :

- برای رسیدن به تو از روی جهنم پل میزنم . . . فکر میکنی من به تمام این قضایا فکر نکردم و جلو اومدم؟! شیدا من مردم و زنده شدم! پس یه چیزایی تو من تغییر کرده . . . من جون دادن پسر رو جلوی چشم دیدم و خدا دوباره اونو بهم داد . . . یه چیزایی تو این مرد سرا پا تقصیر جلوت تغییر کرده . . . میدونم چه قدر سختی تو این راهه ! احمق که نیستم . . . من دوباره تو زندگیم با سر خوردم زمین . . . انقدر که جمجمه ات متلاشی شده . . . ولی زندگی دوباره منو سرپا کرده تا اینجا باشم ! وقتی هی میچرخیم و میچرخیم و میچرخیم باز می رسیم به هم . . . د خب خدا میگه خنگا ، شما واسه همین ! بفهمین ، نفهما ! چرا ما با وجود اینکه اسممون کنار هم دوخته شده ، هی قیچی برداریم و پاره اش کنیم؟! با همه ی اینا نمیدونم شیدا . . . نمیدونم چه قدر طول میکشه . نمیدونم کی میتونم دوباره کنارت باشم ولی ته دلم ایمان دارم که بالاخره این دوری تموم میشه . میدونم چه قدر سخته ولی این بار حماقت نمیکنم . اول از هر چیزی باید دل پدرت رو به دست بیارم . . . هر چه قدر طول بکشه مهم نیست . . . ولی فقط تو بخواه ! اگه امروز و اینجوری اومدم سر راهت واسه اینه که دیگه نمیتونم خفه خون بگیرم . اومدم بهت بگم که میخوام پدرت رو راضی کنم که بذاره دوباره بیام خواستگاری !

شیدا پلک روی هم فشرد و قطره ای اشک روی گونه اش غلتید . ایوب ناله ای کرد و سر به زیر انداخت . . . کاش می شد روی چشم هایش را ببوسد ! هوفی کرد و چشمانش را در کاسه چرخاند :

- الانم این آخرین دیدارمونه . . . اگر رضایت داری . . . اگر بازم دلت میخواد که کنارم باشی ، یه اشاره کن بهم و تمام . . . بعدش دیگه نمیبینمت تا روزی که پدرت خودش راضی شه دست دخترش رو توی دستم بذاره ! تا روزی که همه چیز درست شه و همه کنار بیان با کنار هم بودن ما . اونوقت وقتی همه راضی ان ، دعای خیرشون میشه بدرقه ی راهمون و اونوقت انقدر محکم بغلت میگیرم که تو وجودم حل شی ! شیدا با گریه خندید و دست جلوی صورتش گرفت . . . دیگر عقل کنار رفت . خسته شده بود . . . آخر چه قدر بر سر و کله ی دل دخترک می کوبید تا خفه شود . . .

ایوب صورت پائین آورد و ابروهایش را بالا فرستاد و اندکی سرش را جنباند :

- هوم ؟!

شیدا چانه بالا انداخت و به اطراف نگریست . چهره ی یامین ، پدرش ، مادرش جلوی چشمانش می رقصیدند ..

در نظرش غیر ممکن بود که ایوب همه را یک دله کند اما ... دل است دیگر !
می رود ..

برود که رفته است و تمام ! دیگر نمی توانی چمدانش را به دست بگیری و گوشه ی سینه پرتاب کنی و مجبورش کنی همانجا بنشیند و خفه خون بگیرد ! طعم خانه ی دیگر را چشیده است .. همیشه چشمش دنبال یار دو دو می زند !
لبخند پربغضی زد و به موهای خیس ایوب نگاه کرد .. آرام سری تکان داد و چتر را روی سر او هم گرفت .
و باران شاهد عقد دوباره ی دل هایشان شد ..

پنج سال بعد ..

پرده را کنار زده بود و به کلنجر رفتن دو مونث دوست داشتنی اش می نگریست . دخترک تازه راه افتاده بود و اصرار داشت که خودش با وجود زمین خوردن های متعدد ، آن کفش چسبی پاپیون دار را به پا کند و راه برود !
با آن موهای خرگوشی و کله ای که جلوتر از بدنش می رفت !
بهار بود ... مثل تمام بهارهایی که شیدا را برای بار دوم در خانه اش داشت .
ایوب دهه ی پنجم زندگی اش را می چشید و روزهای چهل سالگی را پشت سر می گذاشت ...
بعد از آن روز بارانی ، یک و سال و نیم در تب دیدن و داشتن شیدا سوخت ...
درد کشید و مریض شد و التماس کرد و به پای پدر او افتاد ...
یک سال و نیم جلوی پدر شیدا زانو زد و برایش توضیح داد و التماس کرد و او را وادار نمود تا ایوب جدید را ببیند ..

یک و سال و نیم از تک تک آدم هایی که در زندگی اش آنها را عذاب داده بود ، عذرخواهی کرد .. در آن میان سخت بود قبولاندن آرین به شیدا و خانواده اش ... پسری که درگیر زندگی سخت خودش بود و از غریبه ها دوری می گزید .

و ایوب تمام آن سختی ها را به جان خرید و حالا شیدا را کنار خود داشت !
به سختی ، اما داشت !

هنوز کدورت هایی بودند .. با یامین سرسنگین بود .
برادرزن بداخلاقش هنوز با چشم هایی تنگ و نگاهی بدبینانه او را می پائید و چماق به دست منتظر اشتباه او بود .

حقیقت این بود که هیچ وقت دلش با ایوب صاف نشد !

و ایوب یادش بود تا پنج ماه بعد از ازدواج آنان با وجود وضع حملِ همسرش ، حاضر نشد که به دیدار پدر و مادرش بیاید و آنها را هم در خانه اش نپذیرفت !

ایوب هم آن میان شرمنده ی پدرِ همسرش بود ...

هنوز شیدا اگر بحثی میان شان درمی گرفت و ایوب او را از عصبانیت به مرز جنون می رساند فریاد می کشید که یادم نرفته !

و ایوب مطمئن بود تا ابد در خاطرِ همسرش لکه ای تلخ و سیاه به جا گذاشته است .

شیدا هنوز قرص آرامبخش می خورد .. بالاخره باید به گونه ای با دور شدنِ یک روزه ی آراین در هفته کنار می آمد ! آن هم وقتی که می دانست پسرک کنار سولماز ساعاتش را سر می کند .

با همه ی این ها خاطراتِ خوب یکی پس از دیگری در زندگی شان نقش بست ، با همه ی زخم ها و جراحت هایی که شاید هیچ وقت خوب شدنی نبودند !

شیرین ترین شان لحظه ی وصال ..

هنوز یادش هست آن بوسه ی ناب را بعد از سال ها دوری و آن رفعِ دلتنگیِ جانانه را .. هنوز پشتِ پلک هایش مردی را می دید که بعد از عقدی محضری ، همسرش را که میان لباس سفید و ساده اش می درخشید میان تنش و دیوار حبس کرده و بی وقفه غنچه ی صورتش را پر پر می کند ... و آن شب به یادماندنی !

لبخند کوچک و شرم آوری زد ! شیدا هنوز برایش دخترکی بود جوان و شاداب و زیبا و کشف نشده !

با اینکه حالا مادرِ دخترش بود .. و مادرِ پسرش !

آراین ساک به دست بالاخره از اتاق بیرون آمد :

- داشتی کلِ اتاقت رو جمع می کردی پسر !؟

آراین پوفی کرد و موهای سرکش روی پیشانی اش را بالا فرستاد :

- بابا ولوله اس این ایراندختِ شما ... هر تیکه از وسایلت یه گوشه اس !

ایوب لبخندی زد و دست روی شانه ی او گذاشت :

- وقتی میخوای داداش خوبه باشی همینه دیگه . باید تا کمر خم شی و سر زیر تخت کنی تا تیر و تخته های پلاستیکیِ خواهرت رو پیدا کنی .

آراین ردیفِ دندان هایش را به او نشان داد . دلش نمی آمد گریه های خواهرش را ببیند که وسایل بازی اش را می خواهد . همه شان را جمع کرد تا شبی را که در خانه ی پدربزرگ می گذراندند ، بهانه گیری نکند و اشک نریزد !

ایوب پیشانی پسرش را بوسید :

- دیگه مادر و خواهرت رو سپردم دستِ خودت . از شرِ اون هیولایِ دایی ات حفظ شون کن !

آراین خندید و سرش را روی سینه ی پدرش کشید . به عادتِ همیشگی اش !

یامین رابطه ی بدی با آراین نداشت ولی با ایوب .. چرا !

پس او ترجیح می داد دیر وقت و هنگامی که یامین خانه ی پدری را ترک گفته برای دیدار و سر سلامتی به نزدشان برود . . آخر پدر زن از سفر زیارتی آمده بود . . خانواده اش را بدرقه کرد . . شیدا هنوز درگیر ایراندخت و شیطنت ها و ورجه وورجه هایش بود که آرین به دادش رسید .

خواهرش را بغل زد و ساک را به دست مادرش سپرد . چه قدر شکل گیری این رابطه سخت بود . . . شیدا تلاش می کرد تا با آرین رابطه ی خوبی داشته باشد ولی او هم کلافه می شد اما حالا . . . او مادر آرین بود !

برگشت و دستی برای ایوب تکان داد :

- شب میای شیرینی یادت نره .

لبخندی زد و پلک باز و بسته کرد . .

رفتن شان را به نظاره نشست و گوش به صدای باران داد . . .

و اینک باز هم بهار بود ، فصلی که پرستوها به لانه باز می گشتند . . .

ای پرستوی مهاجر باز هم پرواز کن
هجرتی دیگر به سوی لانه ات آغاز کن
ای که در غربت هزاران رنگ را پر میزنی
سبز را با آبی رویای خود هم راز کن

پایان

نهم تیر ماه یک هزار و سیصد و نود و پنج - سه و یازده دقیقه ی صبح
ویرایش نهایی - چهارده تیر همان سال ، ساعت چهار و چهل و یک دقیقه ی صبح

با تشکر از راز .س (شاهتوت) بابت تهیه ی فایل های رمان .

امیدوارم راضی بوده باشید . . سعی کردم در کمترین زمان ، با کمترین اشتباه تایپی یا غلط املایی تحویلتون بدم .

وبلاگم :

Konjekhalvatabi.blogfa.com

کانالم :

<https://telegram.me/fasleparastoha>

